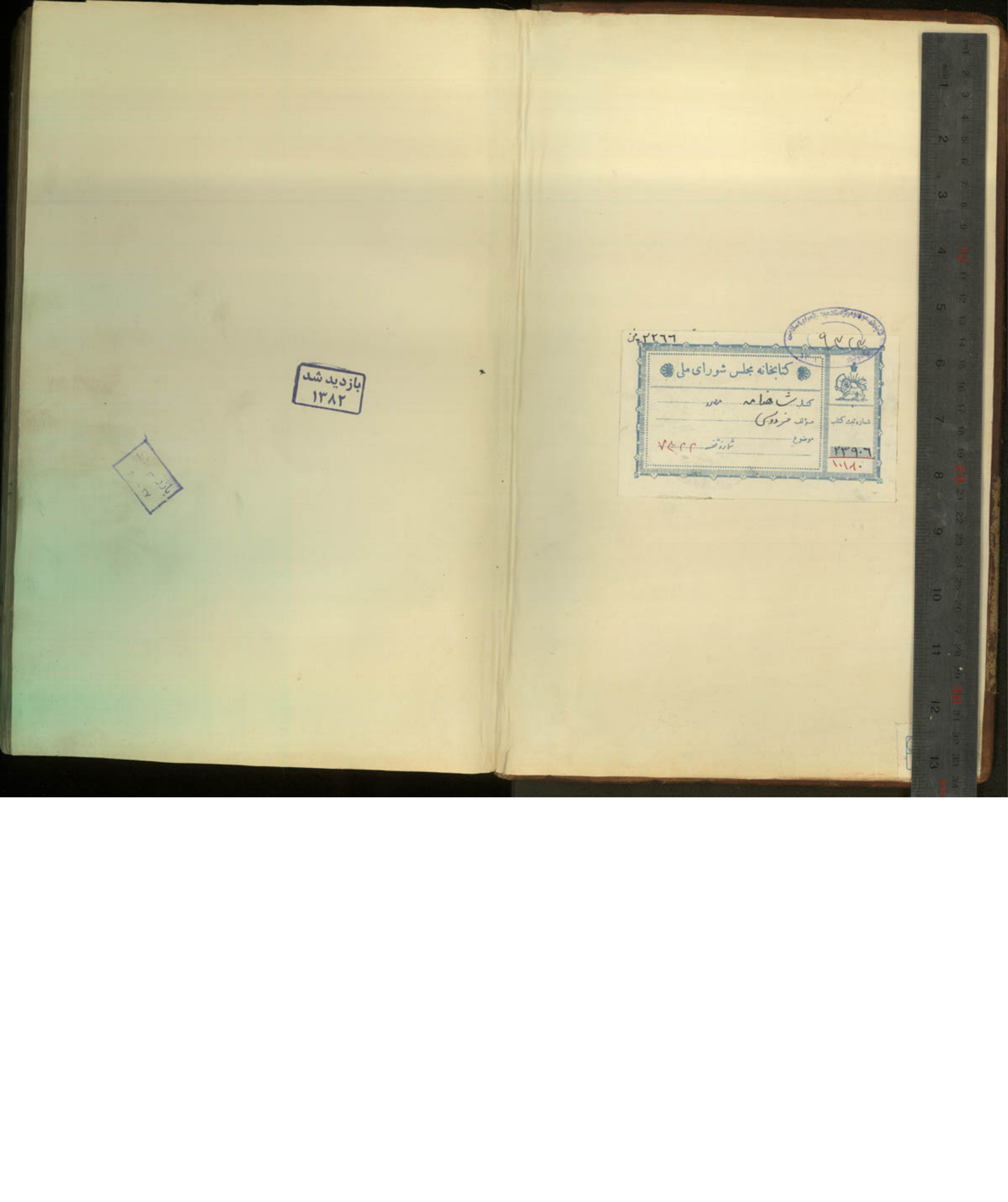
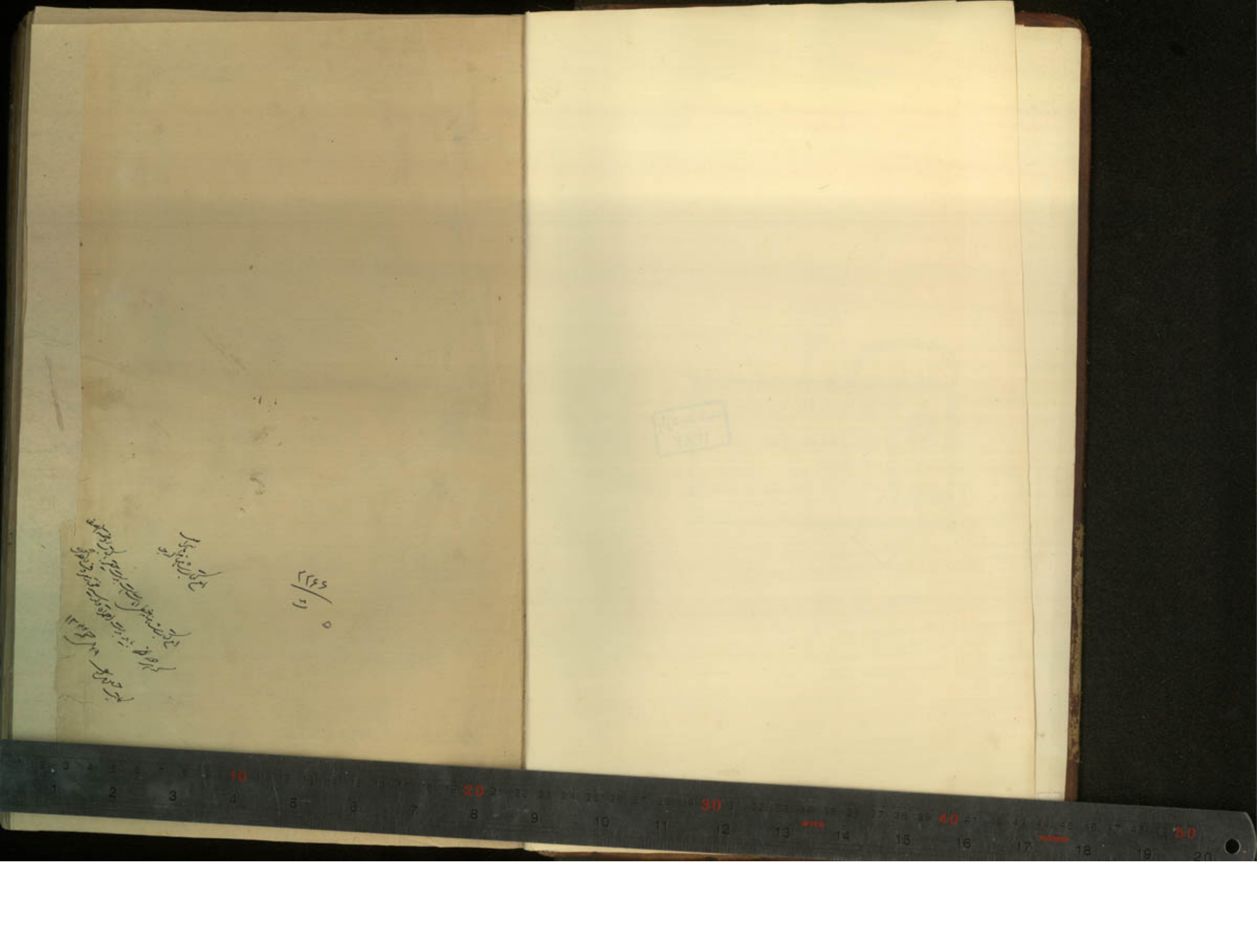



بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب شاهنامه
مؤلف فردوسی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۲۳۹۰۶
۱۰۱۸۰
۷۵۰۲
۲۲۶۶







بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و خرد | کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای | خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیوان و گردان سپهر | فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست | نگارندهٔ برشده گوهرست

به بینندگان آفریننده را | نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه | که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد | نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی | هم آن را گزیند که بیند همی

ستودن نداند کس او را چو هست | میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او | در اندیشهٔ سخته کی گنجد او

بدین آلت رای و جان و زبان | ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو شوی | ز گفتار بیکار یکسو شوی

توانا بود هر که دانا بود | ز دانش دل پیر برنا بود
پرستنده باشی و جوینده راه | بژرفی بفرمانش کردن نگاه

در آفرینش خرد گوید

۲

واگه از راست او ست بربریان و جزیریان دارند و از سوی چپ روم خاوریان دارند و مازندران ایشان مصر گویند که از تازیان

و این دیگرها همه ایران زمین است از بهر آنکه ایران بیشتر زمین است که یاد کردیم و بهر آنکه اندر آغاز این کتاب مردم فراوان سخن گویند

یاد کنیم گفتار هر گروهی داستان شود و از آنکه خواهند [illegible] و آن را که خوشتر آیدش بر آن اعتبار کنند و اندر نامه پسر مقفع

و حمزهٔ اصفهانی و عابدکان ایدون شنیدیم که از گاه آدم صلوات الله علیه تا بدان گاه که آغاز این نامه کردیم پنج هزار و

سال است و نخستین مردی که بود آدم بود و همچنین از محمد بن علی خبر آمد و از داود [illegible] آگاهی همچنین آمد و از نامهٔ ابن المقفع

همچنین آمد و از راه ساسان موسی بن عیسی خسروی و هشام قاسم اصفهانی و از نامهٔ پادشاهان پارس و از گنج مامون

و از بهرام شاه مردان شاه کرمانی و از شهرخان موبدان موبد یزدگرد شهریار و از رامی که بنده یزدگرد شهریار بود آگاهی

همچنین آمد و برفزود ایشان هم [illegible] سال زیادت که یاد کنیم که از گاه آدم باز چند است و ایشان این گفتار کردند که ما یاد کردیم

کردن این نامه را هر چه گذارش کنیم از گفتار دهقانان همه گرد کردیم که این پادشاهی بدست ایشان بود و از کار و رفتار نیک و بد

و از کم و بیش ایشان دانند پس ما گفتار ایشان را برفت بر آنچه بر ایشان یافتیم گرد کردیم و از ایشان یاد کنیم و این شو

از آن شد که هر پادشاهی که در [illegible] شدی یا بی پیغمبری پیغمبری شدی و روزگاری بر آمدی تا فراموش کنند و از نهاد دیگر آ

و برفزودی اندر چنانکه جهودان افتاد میان آدم و نوح و از نوح تا موسی و از موسی تا عیسی و از عیسی تا محمد صلی الله علیه و اله

و این زیرا گفتند که این بسیار است با [illegible] مردمان چون مردم نبود پادشاه بکار نیاید که مهتر بهتران [illegible] هر جا که مردم

از مهتر چاره نبود و مهتر بهتران از گوهر مردم باید چنانکه پیغمبر بر مردم هم از مردم باید و هم گویند که پس از کیومرث سه

اند سال پادشاه نبود و جهانیان بی پادشاه بودند چون گوسفندان بی شبان [illegible] تا هوشنگ پیشداد بیامد چهار

دیوان شد و [illegible] گذشت از روزگار جهودان گویند از توریت موسی علیه السلام که از گاه آدم تا آنگه محمد العربی

پنج هزار و نود و سه سال بود و ترسایان از انجیل عیسی هم میگویند چهار هزار و دو سال بود و بعضی آدم را کیومرث خوانند

روزگار گذشته که یاد کردیم از روزگار ایشان و ایزد به اندکه چون بود آغاز پدید آمدن مردم از کیومرث

که نخست پادشاهی که بنشست کیومرث بود که او را پیشداد خوانند که پیشتر کسی که آیین او در میان مردمان پدید آورد

گروه یکی پیشدادیان [illegible] سیم گروه اشکانیان و چهارم گروه ساسانیان و هر [illegible] اندر میان گاه [illegible]

گروهی یکدیگر تا [illegible] از پادشاهی این کشور بسیار تهی ماندی [illegible]

این پادشاهی بفر و دینی چنانکه بگاه جمشید بود و بگاه نوذر بود و بگاه اسکندر رود و پیش از آنکه [illegible] تباه [illegible] کار

تا او ابو منصور عبدالرزاق که این نامه را فرمود تا جمع کنند چاکر خویش ابو منصور المعمری را [illegible] گرداند و آورد

بنگیختن حکیم ابوالقاسم منصور ابن احمد الفردوسی [illegible] تا بزبان دری از نثر بنظم گرداند و چگونگی آن [illegible] که

عبد الرزاق محمد ابن عبد الرزاق عبد الله فرخ [illegible]

راه خراسان گرفت و بطوس باز رفت و بعد از چند روز ایاز یکروز سلطان را خوش یافت آن کاغذ بوی داد که این فردوسی نگاشته

بمن داد که بسلطان دهم و مراین حالت بخاطر رسید سلطان پنداشت که گنج نامه است بستد و بخواند و متغیر شد پس فرمود

که بر پی فردوسی روند و پنجاه هزار درم بدو دهند او را طلب کردند و نیافتند و سلطان محمود وزیران و دبیران را بخواند و گفت این

زشتی از شما دارم و ایشان را معزول کرد و شصت هزار دینار و گنجی بجرم از ایشان بستد که قصد فردوسی کرده بودند و هر چند که فردوسی را

طلبیدند در غزنین و خراسان نیافت و از کرده خود پشیمان شد و سود نداشت و این شاهنامه بماند مشهور و بزرگان نسخها کردند و چنین گویند

والله الموفق و دیگر چنین آورده‌اند که پدر فردوسی دهقان بود و چون وفات یافت دو پسر داشت یکی حکیم ابوالقاسم منصور

الفردوسی و دیگری [illegible] و در طوس عاملی بود و بغض و عناد با فردوسی و برادرش غرضی داشت و نقیض ایشان میکرد

فردوسی با برادر گفت که این عامل زحمت ما میدهد و نمیگذارد که مارا از دهقانی چیزی برسد ازین قصه جای دیگر رویم جمع آمدند

و قصد کردند که بجای دیگر روند دوستان ایشان را خبر شد بیامدند و گفتند مصلحت نیست که شما وطن بگذارید از شما هر دو یکی پیش

سلطان محمود روید که پادشاه عادلست قصه و حال خود با او بگوید و مثالی بستانید و زحمت این عامل از خود دفع کنید فی الجمله

بدان ساخته شد که حکیم ابوالقاسم منصور برود ساختگی کرد و عزم غزنین نمود چون نزدیک شهر غزنین شد چنان اتفاق افتاد که

عنصری و فرخی و عسجدی از پیش معاشران گشته بودند و شراب میخوردند فردوسی چون از دور ایشان را بدید روی بدیشان نهاد و با

خود گفت پیش ایشان روم و حال خود باز گویم و از اوضاع سلطان این شهر معلوم کنم چون عنصری و فرخی او را بدیدند که روی با ایشان

دارد با یکدیگر گفتند که این شخص بر ما می آید چون نزدیک آید خود را مستان سازیم و او را دشنام دهیم تا برود و زحمت ما ندهد دیگری

گفت دشنام دادن خوش نیست ما هر یکی مصرعی بگوییم که مصرع چهارم را قافیه نباشد چون وی بیاید بگوییم رفیق ما کسی است که

این دو بیت تمام کند و چون نتواند برود و بدین قرار دادند چون فردوسی بیامد سلام کرد و جواب گفتند بنشست پرسیدند که از کجایی

گفت من از قصبهٔ طوس خراسان و حال عامل ایشان بگفت و احوال سلطان از ایشان استفسار کرد ایشان گفتند ما هر سه

فلان و فلانیم و امروز بخلوت آمده ایم و هر یک مصرعی گفته ایم و مقررست که هر که چهارم این مصرع بگوید رفیق ما باشد والا برود و عیش

ما منغص نکند فردوسی گفت فرمایید اگر چهارم توانم گفت بگویم و اگر نتوانم زحمت ببرم عنصری مصرع اول بگفت و فرخی دوم

بگفت و عسجدی سیم بگفت و فردوسی چون بشنید چهارم تمام کرد و بگفت چنانکه ایشان را خوب و عجب آمد و دو بیتی

اینست که ما یاد کنیم و نوشته شود عنصری چون عارض تو ماه نباشد روشن فرخی مانند رخت گل نبود در گلشن عسجدی

مژگانت همی گذر کند از جوشن فردوسی مانند سنان گیو در جنگ پشن ایشان سوال کردند که پشن و جنگ او چگونه بود

فردوسی داستان جنگ پشن با ایشان بگفت ایشان را خوش آمد و اکرام فردوسی کردند و آن روز رفتند و از روز فرصت را ماندند چون

مستان شدند بشهر رفتند روز دیگر با یکدیگر گفتند که اگر سلطان این مرد را [illegible]

اگر فردوسی بدین نشان پایه پیش سلطان [illegible] چون فردوسی برفت او را یاد نکردند پس چون از مجلس [illegible] در اندرون [illegible]

گر کاو پسر دیر اسپ بود و پسر توس بهمن که بگاه نوشیروان اسپهبد بود و پسر قباد که بگاه فیروز سپهسالار بود و پسر برزین که بگاه اردشیر
سپهسالار بود و پسر پشن پسر گیو که پسر گودرز پسر کشواد و اردشیر او از پهلوانان گشتند که در سالاری ایران همچنین آیین نیاورده اند
آورده بود و هوای کشور را و مرزبانی و بخشش هفت کشور او کرده بود و از مردم بود و این از سه گونه گویند و گودرز بگاه کیخسرو سالار بود
پدر از گذشت که اسپهبد افراسیاب بود و پسر او سپهبد بود و شب اوکه این نامه را بنثر جمع کرد این و که یاد کردیم و آن شاهنامه که دقیقی
بنظم آورد و آورده بودند اتفاق چنان افتاد که غلامی ترک در آن چند روز فریفته بود و با او بازی میکرد و غلام کاردی بر شکم دقیقی زد
و از آن هلاک شد و این شاهنامه همچنان تمام ناگفته بماند و سواد آن بر جای بماند و بعد از آن سبکتگین که غلام نصر بن احمد السامانی بود
و پادشاه خراسان بود و هند و سیستان قوت گرفت چون خداوندش نصر بن احمد از جهان بیرون شد سبکتگین از هندوستان
بازگشت و پادشاهی بدست فرو گرفت و کار او بجایی رسید که خراسان و غزنین و هند و سیستان در اسلم شد و تا او بود همه
فرزندان نصر بن احمد را نیکو داشتی و چون سبکتگین از جهان بیرون شد پسرش محمود بن سبکتگین بجای او نشست و همه جهان او را
مسلم شد و تا او بود از همه فرزندان نصر بن احمد سلطانیت بگرفت و خوارزم بگرفت و حاجب التونتاش که امیر حاجب او بود
و غور و غرچه بستد و باقی خویشان را عراق و خراسان و هند و سیستان بستد و او را میل بعلم بیشتر بود و از حکمت و امثال
و حکایات آن خوش و از آن سخت دوست داشتی و روایتی محدث که هزار افسانه تصنیف دوست خدمت آوردی و بنده او بود
و عنصری شاعر ندیم او بود و بسبب خدمت افتادن عنصری آن بود که پیشتر بچلپان بودی و خدمت امیر نصر کردی که برادر کهین سلطان
محمود بود و آن نصر او را با خویشتن بپیش تخت آورد و پس سلطان محمود عنصری را سخت دوست داشتی و از خویشتن جدا نتوانستی کردن
پس عنصری را نعمت و دوست و حشمت پیغزود و ندیم خاص گشت چنانکه عنصری نشسته بودی و کار راستی بر پای حکایت کردی که
سلطان محمود در خواب شدی عنصری نشسته بودی پس اتفاق افتاد که در میان حدیث سخن شاهنامه بر اند که آثار و سیر ملوک
در آن گفته است سلطان محمود فرمود تا پیش آوردند پس وزیر عنصری را گفت عجبست که این شاهنامه نظم نیاورده اند عنصری
حکایت دقیقی و برگذشت او باز گفت سلطان محمود عنصری را فرمود تا این کتاب را نظم کند عنصری گفت بنده را فراغ آن نباشد
که این نظم توانم کرد که پیوسته از خدمت خالی نباشد اما بنده را دوستی هست که طاقت و فراغت آن دارد سلطان خوشنکاری
کرد و پرسید که کجاست حال معلوم کرد و بران فردوسی را خواست سلطان محمود عنایت فرمود که مردی بدین مهمی واجب کند
از پیش تخت دور باشد و خویش را برما عرضه نکند پس عنصری عذر آن بخواست که او مردی دهقانست و قانع کار برو اینجا
رسید که فردوسی را پیش تخت خواندند و شاهنامه را بدو داد و فرمود که شعر آورد فردوسی هزار بیت از سیاوش بگفت
و پیش سلطان برد و سلطان را خوش آمد و فرمود تا هزار دینار زر کی از خزانه بدل کند فردوسی دفتر و قصها بنظم آورد تا مدت سی سال
تمام کرد و پیش تخت بردش اما در شاهنامه شرط ادب نگاه داشته بود و سخن در مذهب خویش گفته آنجا که
این بیت است بیت گرت زین بد آید گناه منست ٭ چنین است و این دین و راه منست ٭ چنانکه سلطان محمود را سخت ناخوش آمد

٣

پیش او در نماز بود چون از نماز فارغ شد او را بخانه برد و شبانگاه معاشر بود و نزد بخدمت سلطان رفت بامداد کس
فرستاد که درویش چرا نیامدی گفت درویش غزنین پیدا رسیده بود و گفت او را با خود بیاور پس فردوسی را بخدمت سلطان
برد و او فضلی از مدح سلطان محمود ساخته بود بر خواند سلطان از او خوش آمد و تحسین کرد و دیگران نیز تحسینها کردند پس سلطان
گفت میخواهم که شاهنامه بنظم آوری فردوسی قبول کرد و بگفتن مشغول شد و بزرگان پیش او تردد میکردند که سلطان بفردوسی
با فردوسی نیک بود و مع هذا چون شاهنامه تمام گفت و بخدمت سلطان برد خبر بود تا شصت هزار دینار زر کی بهر بیتی
با شصت هزار درم کردند فردوسی برنجید و چیزی بگفت و بیاز زاد که سلطان و چنانکه پیش از این گفته شده است و بود
هجا گفت و پادشاه دلی او را احترام کرد و ایاز آن چهار ابیات سلطان را چون بخواند غمگین شد و طلب فردوسی کرد و
نیافت و دبیران را معزول کرد پس چون فردوسی مدتی پیش پادشاه دلی بود اجازت خواست و بخراسان آمد و پادشاه وی
او را بسیار نواخت از زر و گوهر و کنیز و جامه و غلام و فردوسی بطوس باز آمد و در طوس وفات یافت و این شاهنامه
اورد بازمانه و بزرگان نسخها کردند و میخواندند و خواهند کرد و الله اعلم بالصواب فهرست پادشاهان ایران زمین
که پنج گروه بوده اند و چند که پادشاهی کرده اند گروه اول کاذب بودند و پادشاهی ایشان بدین وجه است پادشاهی کیومرث
اول ملوک ایران سی سال بود و پادشاهی هوشنگ پسر سیامک پسر کیومرث چهل سال بود و پادشاهی طهمورث پسر هوشنگ سی سال بود
و پادشاهی جمشید پسر طهمورث هفتصد سال بود و پادشاهی ضحاک پسر مرداس تازی هزار سال بود و بیک قول پادشاهی افریدون
پسر آبتین از فرزندان جمشید پانصد سال بود و پادشاهی منوچهر پسر پشنگ از دختر ایرج صد و بیست سال بود و پادشاهی
نوذر پسر منوچهر هفت سال بود و پادشاهی زو طهماسب از نسل فریدون پنجسال بود و پادشاهی گرشاسب پسر زو
بن طهماسب نه سال بود و انجام گروه دوم کیان بودند و پادشاهی ایشان هشتصد و هشتاد سال بود پادشاهی کیقباد
از نسل فریدون صد سال بود و پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود و پادشاهی کیخسرو پسر سیاوش پسر کیکاوس شصت
سال بود پادشاهی لهراسب از نسل فریدون صد و بیست سال بود و پادشاهی بهمن پسر اسفندیار پسر گشتاسب شصت
سال بود و پادشاهی همای دختر بهمن سی و دو سال بود و پادشاهی داراب پسر بهمن دوازده سال بود و پادشاهی دارا پسر داراب
چهارده سال بود و پادشاهی اسکندر بن دارا بن داراب که اسکندر رفیلقوس خوانندی چهارده سال بود گروه سیم
اشکانیان بودند و ایشان را ملوک طوایف خواندندی و پادشاهی ایشان بیست سال بود و پادشاهی اشک اشکانیان ... سال
پادشاهی شاپور پسر اشک بیست سال بود و پادشاهی اشک پسر ... بیست سال بود و پادشاهی گودرز پسر شاپور
یازده سال بود و پادشاهی نرسی شاپور دوازده سال بود و پادشاهی اورمزد اشکانیان بیست سال بود و پادشاهی اردوان
اشکانیان نه سال بود و پادشاهی اردوان بزرگ سی سال بود و هر یک جداگانه فرمانی داشتند از عهد اسکندر تا اسلام
گروه چهارم ساسانیان بودند و پادشاهی ایشان ... سال بوده پادشاهی اردشیر بابکان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار

و سیاست خواست فرمود پس عنصری و دیگر ندیمان شفاعت کردند و او را از سیاست خلاص دادند پس چون این سخن از آن
قرار رسیده که داده بودند شصت هزار دینار زر کنی بسیاست گذارد و بموجب قرار شاهنامه که شصت هزار بیت بود و داد
بود بزمان سلطان پس منصور مسکویه که دبیر سلطان محمود بود و معتمد او بود و ابو السهل الهدانی که وزیر بود پیش تخت آمدند و گفتند
شصت هزار دینار زر کنی بشاعری دادن چه واجب کند اگر شصت هزار درم سیم باشد بسیار بود و خزانه تاب نیاورد
که لشکر بسیار و خرج بسیار است نزد ایران و اشتند تا شصت هزار درم حسن قطوبی کردند و آن سیمی نزد او باز فرستادند
بدو فرستادند بامداد چاشتگاه که هنوز در گرمابه بود درم بدر سرای بردند و او را نیافتند بدر گرمابه بردند تا بیرون
آمد چون بدید بیست هزار درم بگرمابه بان داد و بیست هزار درم فقاعی را داد که فقاع بدو برده بود و بیست هزار درم دیگر را
داد که آن شصت هزار درم بدو برده بودند چون این سخن بگوش سلطان رسید دیگر بار سیاست خواست کردن
جمله ندیمان پیش او پس کردند و او را نجواستند سلطان دیگر بار ببخشید و او چیزی گفت که تا جهان باشد می‌شنوند
چه در آن وقت که از گرمابه بیرون می‌آمد درم بدید و سه بیت بگفت متقارب بر وزن شاهنامه و آن سه بیت اینست نظم

چو فردوسی اندر زمانه نبود ∴ همین بد که بختش جوانه نبود
بداختر بد شاه را او پشنگاه ∴ دگر نه مرا برنشاندی بگاه
بسا رنج بردم درین سال سی ∴ عجم زنده کردم بدین پارسی
زنا پارسایان مدار این امید ∴ که زنگی بشستن نگردد سفید
اگر شاه را شاه بودی پدر ∴ بسر بر نهادی مرا تاج زر
دگر مادر شاه بانو بدی ∴ مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود ∴ نیارست نام بزرگان شنود
جهاندار اگر نیستی تنگدست ∴ مرا بر سر گاه بودی نشست
مرا گفت مردی که بد دست و گو ∴ همان پیلتن رستم و طوس و گودرز و گیو
مرا در جهان شهریاری تو است ∴ بسی بنده کان هم چه پرداخت
بسا نامداران گردنکشان ∴ که در دوم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز ∴ شد از گفت من نامشان زنده باز
بسی سال بردم بشاهنامه رنج ∴ که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
مرا از جهان بی‌نیازی دهد ∴ میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را در گشاد ∴ مرا جز بهای فقاعی نداد
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه ∴ از آن من فقاعی خریدم براه
سر ناسزایان برافراشتن ∴ وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردن است ∴ بجیب اندرون مار پروردن است
پرستار زاده نیاید بکار ∴ وگر چند باشد پدر شهریار
ز بد اصل چشم بهی داشتن ∴ بود خاک در دیده انباشتن
ز بدگوهران بد نباشد عجب ∴ سیاهی نشاید بریدن ز شب
شبی کو بتر سد ز روز خویش دود ∴ شهنشاه او را فشانیده پیش تو
بتیزی به از شهریاری چنین ∴ که نه کیش دارد نه آیین و دین
درختی که تلخ است وی را سرشت ∴ گرش برنشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب ∴ بپای انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد ∴ همان میوه تلخ بار آورد

چون او را بخواستند برد پس از آن چند روز در غزنین بود و این سه بیت بنوشت و بدست ایاز داد که او را اعز ندیمی مقبول بود
و گفت که در وقتی که سلطان خوش باشد این کاغذ بدو ده تا بخواند ایاز قبول کرد فردوسی بجائی که بود رخت برگرفت و با کاروان

چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ ∴ یکایک ندادش زمانی درنگ
بارّه مر او را بدو نیم کرد ∴ جهان را از او پاک پر بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه ∴ زمانه بردش چو پژمرده کاه
ازو بیش بر تخت شاهی که بود ∴ بر آن رنج بردن چه آمدش سود
... ∴ پدید آوریده همه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز ∴ که گیتی نخواهد گشادنت راز
... پرورانده است با شهد و نوش ∴ جز آوای نرمت نیاید بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر ∴ نخواهد نمودن به بد نیز چهر
بدان شاد باشی و نازی بدوی ∴ همه راز دل را گشایی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد ∴ بدلت اندرون از غم خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج ∴ خدایا مرا زود برهان ز رنج

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

چو ضحاک بر تخت شد شهریار ∴ برو سالیان انجمن شد هزار
زمانه سراسر بدو گشت باز ∴ برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت کردار فرزانگان ∴ پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند ∴ نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز ∴ به نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانه جمشید ∴ برون آوریدند لرزان چو بید
... دختر ... ∴ سر بانوان را چو افسر بدند
بایوان ضحاک بردندشان ∴ بدان اژدها فش سپردندشان
... را جادویی ∴ بیاموختشان کژی و بدخویی
ندانست جز کژی آموختن ∴ جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان ∴ چه کهتر چه از تخمه پهلوان
خورشگر ببردی بایوان او ∴ همی ساختی راه درمان او
بکشتی و مغزش بپرداختی ∴ مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از کشور پادشاه ∴ دو مرد گرانمایه پارسا
یکی نام ارمایل پاکدین ∴ دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم ∴ سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیداد شاه و از لشکرش ∴ وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری ∴ بباید بر شه بخوالیگری
وزان پس یکی چاره ساختن ∴ ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون ∴ یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند ∴ خورشها باندازه بشناختند
خورشخانه پادشاه جهان ∴ گرفت آن دو بیدار فرخ روان
چو هنگام بودی بخون ریختن ∴ بشیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان و مردم‌کشان ∴ گرفته دو مرد جوان را کشان
همی جگر بریان از آن مهین ∴ ز کردار بیداد شاه زمین
دوان پیش خوالیگران تاختند ∴ ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر ∴ پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان و دراز ∴ ز بهر جوانان کردن فراز
از آن دو یکی را بپرداختند ∴ جز این چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند ∴ بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت ∴ نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر ∴ ترا از جهان کوه و دشت است بهر
بجای سرش زان سر بی‌بها ∴ خورش ساختند از پی اژدها
از این گونه هر ماهی سی جوان ∴ از ایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست ∴ بدان سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش ∴ سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد ∴ که آباد ناید بدل برش یاد
بود جامه‌شان پیراهن پلاس ∴ ندارند در دل ز کس هراس

پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می‌بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی چو با دیو برخاستی
کجا نامور دختری خوب روی / بپرده درون بد بی گفتگوی
پرستنده کردیش در پیش خویش / بیاموختی دانش و کیش خویش
چو از روزگارش چهل سال ماند / ببین تا بسر برش گردون چه راند
در ایوان شاهی شبی دیر باز / بخواب اندرون بود با ارنواز

خواب دیدن ضحاک

چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی برون آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
یکایک همی کرد کهتر بسال / ز تارک بپایش کشیدی دوال
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
بزانو ببستی دو دستش چو سنگ / نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ بر زد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صد ستون
بجستند خورشید رویان ز جای / از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت نگویی براز
که خفته بآرام در خان خویش / بدینسان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور همه زان تست / دد و دام و مردم بفرمان تست
بخورشید رویان سپهبد بگفت / که چونین سخنها نشاید نهفت
گر از من همی داستان بشنوید / شود تان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره‌ای / که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور ماهروی / که بگذار کاره وره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست / فلک روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / از اختر شناسان و افسونگران
سخن بر سر مهتران بازگوی / پژوهش کن و راستی باز جوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
پر اندیشه شو چاره ساز آن / نگر و مترس از بد بدگمان
ترا بدسگالش آمد سخن / که آنرو چو پروین برخ افکند
جهان از شب تیره چون پر زاغ / هم آنگه سر از کوه بر زد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
بزرگان خویشان همه گرد کرد / از ایشان همی جست درمان درد
بگفتار او زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
ز دانا جهان کردشان خواستار / ز نیک و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تخت و تاج و کمر
چنین از بر من بباید گشاد / وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر این سخن را بگوییم راست / شود بر سبکسار جان بی بهاست
اگر بشنود بود نیاید درست / بباید ز جان و روان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / بدان موبدان نماینده راه
که این از بر من بباید گشود / وگرنه نهانی بباید نمود
همه موبدان سر فکنده نگون / پر از هول دل دیدگان پر ز خون
یکی موبدی بود با رای و هوش / که او بود بینادل تیز گوش
خردمند و بیدار زیرک بنام / کزان موبدان او زدی پیش گام
بر تخت شاه آمد چون خاک شد / کش او ز زبان تیز ضحاک شد

همانا خوش آمدش گفتار او / نبود آگه از زشت کردار او
چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانه‌ش گشت ابلیس شاد
بدو داد جان و دل و هوش پاک / پراگنده بر تارک خویش خاک
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان را تهی بود از عقل مغز
همی گفت دارم سخنها بسی / که آنرا جز از من نداند کسی
بدو گفت برگوی چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیک رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان با دل و هوش فرمانش کرد / چنانچون بدو گفت سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هر چه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای / چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید پدر کش پسر چون تو بود / کی پندت از من بیاید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه ور گاه او / ترا زیبد اندر جهان جاه او
برین گفته من چو داری وفا / جهاندار باشی تو فرمانروا
چو بشنید ضحاک اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
با ابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدر ارجمند
سر آورد تازی بدام اندرا / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره را بازگوی / چه رویست رای و بهانه مجوی
بگفتش تو خاموش باش و بس / نباید مرا یاری از هیچ کس
همیدون همی چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا

اندر کشتن ضحاک پدر خود را در چاه

مر آن پادشه را میان سرای / یکی بوستان بد بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با وی نبردی چراغ
چو شبگیر بگذشت آتش فرود / بیامد بباغ اندرون چون درود
در آن راه وارونه دیو نژند / یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بجایش که پوشیده و پیمود راه
بچاه اندر افکند و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
به نیک و به بد شاه آزاده مرد / بفرزند بر نازده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود دلشاد و بهره ز گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند او / نجست از ره شرم پیوند او
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدم یکی داستان
که فرزند بد گر شود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
بیکبارگی ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت جای پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند بد را نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی / نپیچی ز گفتار و پیمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت / یکی چاره ساخت دیگر شگفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاکتن
همیدون بضحاک بنمود روی / نبودی جز از آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم / یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورشخانهٔ پادشا / بیاورد دستور فرمانروا
فراوان نبود آنزمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گونه از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آراست یکیک بجای

بخوردش بپرورد بر سان شیر	بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند	بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست	بدان داشتش یک زمان تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت	مزه یافت از خورد و آرام جست
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز	که جاوید بادی تو گردن فراز
که فردا از آن گونه سازم خورش	کزو باشدی شاه را پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت	که فردا ز خوردش چه سازم شگفت
دگر روز کز گنبد لاجورد	برآراست گیتی تو شد لاله زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید	بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بنان دست برد	سر کم خرد مهر او را سپرد
سه دیگر ز مرغ و کباب بره	بیاراست خوان از خورش یکسره
بروز چهارم که بنهاد خوان	خورش ساخت از پشت گاو جوان
برآلوده از زعفران و گلاب	همه ساله خورده می و مشکناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد	شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی	چه داری بگو از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا	همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست	همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتم هست نزدیک شاه	وگرچه مرا نیست این پایگاه
چو ضحاک بشنید گفتار او	نهانی ندانست بازار او

پیدا شدن ماران ضحاک دگر گرفتن جمشید

بدو گفت من دادم این کام تو	بدین بفرازم مگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او	یکی بوسه داد از بر کتف او
چو بوسید شد در زمان ناپدید	کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست	همی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کفت	سزد گر بمانی تو اندر شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه	برآمد دگرباره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند	همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند	مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت	بفرزانگی پیش ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود	همان تا که باشند باید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد	نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد
بجز مغز مردم مدهشان خورش	مگر خود بمیرند ازین پرورش
مگر تند دیو اندر آن جستجوی	چه دید و چه جست اندر آن گفتگوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان	که پردخت ماند ز مردم جهان
چو پردخت ماند ز مردم ز جوش	از آن پس برآمد ز ایران خروش
سیه گشت رخشنده روز سپید	گسستند پیوند از جمشید
بدو تیره شد فرهٔ ایزدی	بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سویی خسروی	یکی نامجویی ز هر پهلوی
سراسر همه جنگ را ساخته	دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک برآمد ز ایران سپاه	سوی تازیان برگرفتند راه
بگفتند کانجا یکی مهتر است	پر از هول شاه اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاه‌جوی	نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند	ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد	بایران زمین تاج بر سر نهاد
ز ایران و از تازیان لشکری	گزین کرد گردان ز هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی	چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو	بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه	بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
دلش گشت گیتی برو شد سیاه	سپرد او بضحاک تازی کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید	بدو نام شاهی او ناپدید

[illegible]

بپای اندر افگند و بسپرد خوار	دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار	سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازوی	نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان فریبنده را گرد کرد	ره سود بنمود و خود مایه خورد
جهان سر بسر چو فسانه ست و بس	نماند بد و نیک بر هیچ کس
سراسر بخشش بباید سپرد	همه رنج با او بباید شمرد

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

جهاندار هوشنگ با رای و داد	بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل	پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی	چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا	جهاندار پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر	بداد و دهش تنگ بستم کمر
بدین گاه هرگز نیازیم چنگ	نیاسود یکدم ازین گونه رنج
همه روی گیتی پر از داد کرد	وزان پس جهان یکسر آباد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ	کز آتش جدا کرد او را بسنگ
چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت	ز دریا بهامون و صحرا بتاخت
برود و بجوی آب را راه کرد	بفر کیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدین برفزود	پراگند پس تخم و کشت و درود
بورزید پس هر کسی نان خویش	برنجید و بشناخت سامان خویش
ازان پیش کین کارها بد بسیج	نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همی کار مردم نبودی ببرگ	که پوشیدنیشان همی بود برگ
کیومرث بنهاد تخت و کلاه	[illegible]
نیا را همین بود آیین و کیش	پرستیدن ایزدی بود کیش
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ	دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
بسنگ اندر آتش از آن شد پدید	کزو روشنی در جهان گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه	گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز	سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون	ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد با هوش و با فر و هنگ	گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ
بزور کیانی رهانید دست	جهانسوز مار از جهانجوی جست
نشد مار کشته ولیکن ز راز	گران سنگ همی آتش آمد فراز
فروغی پدید آمد از آتشی	دل سنگ گشت از فروغ آذری
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی	ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین	نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد	همان آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی	پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه	جهاندار در پیش او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد	سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار	بسی بود چون او جهان شهریار
گرانمایه کردن جهان شاه کرد	که گیتی بنیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی جاه و فر کیان	ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند	بورز آورید آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت	بیاوردشان این جدا جفت جفت
بدیشان بورزید و زیشان خورید	همی تاج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هرچه مویش نکوست	بکشت و بسرشان برآهیخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم	چهارم سمورست کش موی گرم
بگسترد گیتی چو روی سپهر	تو نیز ای جوان ای [illegible]
برنجید و گسترد و خورد و سپرد	برفت و بجز نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندر آن روزگار	بافسون و اندیشهٔ بی‌شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی	ازو مردمی ماند و تخت مهی

شد آن رنج هوشنگ با رای و هنگ ‌‌ زمانه زمانی ندادش درنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر ‌‌ نه نیز آشکارا نمایدت چهر
پسر بد مراورا یکی هوشمند ‌‌ ورا نام طهمورث دیوبند

پادشاهی طهمورث سی سال بود

بیامد بتخت پدر برنشست ‌‌ کمر بر میان چست او برببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند ‌‌ بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه ‌‌ مرا زیبد و چتر و الی کلاه
جهان از بدیها بشویم برای ‌‌ پس آنگه کنم در کهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو ‌‌ که من بود خواهم جهان را خدیو
مران چیز کاندر جهان سودمند ‌‌ کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی ‌‌ برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازان کرد پوشش بجای ‌‌ بگستردنی بد همی رهنمای
ز پویندگان هرچه بد تیزرو ‌‌ خورش کردشان سبزه و کاه و جو
دونده ددان را همی بنگرید ‌‌ سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه ‌‌ ببند آمدند آنچه بد زان گروه
ز مرغان همی آنچه بد نیکساز ‌‌ چه باز و چه شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت ‌‌ جهانی ازو مانده اندر شگفت
بیاورد و یکسر بمردم کشید ‌‌ نهفته جهان سودمندی گزید
چو این کرده شد ماکیان و خروس ‌‌ کجا بر خروشید چون زخم کوس
بفرمودشان تا نوازند گرم ‌‌ نخوانندشان جز بآواز نرم
چنین گفت کین را ستایش کنید ‌‌ جهان آفرین را نیایش کنید
که او داد ما را بدان دستگاه ‌‌ نیایش مر او را که بنمود راه
مراورا یکی پاک دستور بود ‌‌ که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای شهرسپ نام ‌‌ ز نیکیش هر جای بسپرده گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب ‌‌ بپیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هرکسی بود دوست ‌‌ نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بود اختر شاه را ‌‌ در بسته بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه ‌‌ همه راستی خواستی پایگاه
چو آن شاه پالوده گشت از بدی ‌‌ که تابید ازو فره ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست ‌‌ چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی ‌‌ همی گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی ‌‌ کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر ‌‌ که پردخت مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان ‌‌ برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان ‌‌ بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان افسونگران ‌‌ برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو ‌‌ همی باسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین ‌‌ بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک برآراست با دیو جنگ ‌‌ نبد جنگشان را فراوان درنگ
هوا تند خام و زمین تیره گشت ‌‌ دو دیده بجوره اندرون خیره گشت
ز یکسو بفر آتش و دود دیو ‌‌ ز یکسو دلیران کیهان خدیو
از ایشان دو بهره بافسون ببست ‌‌ دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار ‌‌ بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر ‌‌ بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار ‌‌ بدان تا نهانی کنند آشکار
نبشتن بخسرو بیاموختند ‌‌ دلش را چو خورشید بفروختند
ازانها یکی نه که نزدیک سی ‌‌ ز رومی و تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی ‌‌ نبشتند هر چیز کان بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر ‌‌ چگونه پدید آوریدی هنر
چو دستور باشد چنین کاردان ‌‌ توان شد بهر هنر بسیاردان

چو هنگش سرآمد بدو روزگار ‌‌ همی رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود ‌‌ چو می بدروی پروریدن چه سود
هم او را برآری بابر بلند ‌‌ درآری هم او را بخاک نژند
چو کی پیر آمد بران دیوبند ‌‌ جهانرا همه دید او سودمند
بیکبار برشد دل ارکسی ‌‌ برآمد بران کارکاران بسی

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند او ‌‌ کمر بسته یکدل پر از پند او
برآمد بران تخت فرخ پدر ‌‌ برسم کیان بر سرش تاج زر
کمربسته با فر شاهنشهی ‌‌ جهان گشت او را سراسر رهی
جهان را فزوده بدو آب رو ‌‌ فروزان شده تخت شاهی بدو
زمانه برآسود از داوری ‌‌ بفرمان او مرغ و دیو و پری
منم گفت با فره ایزدی ‌‌ همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم ‌‌ روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد ‌‌ در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا ‌‌ چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان ‌‌ همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج ‌‌ ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد ‌‌ که پوشند هنگام بزم و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز ‌‌ قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن ‌‌ بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن ‌‌ گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد ‌‌ زمانه بدو شاد و او نیز شاد
گروهی که کاتوزیان خوانیش ‌‌ برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه ‌‌ پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان ‌‌ نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند ‌‌ همی نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند ‌‌ فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بپای ‌‌ وزیشان بود نام مردی بجای
گروه سه دیگر گره را شناس ‌‌ کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند ‌‌ بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاد و ژنده پوش ‌‌ وز آواز بیغاره آسوده گوش
تن آزاده و آباد گیتی بدوی ‌‌ برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد ‌‌ که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخشی ‌‌ همان دستورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود ‌‌ روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز ‌‌ بخورد و بورزید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه ‌‌ سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هرکس اندازه خویش را ‌‌ ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود پس دیو ناپاک را ‌‌ بآب اندر آمیختن خاک را
هرآنچه از گل آمد چو بشناختند ‌‌ سبک خشت را کالبد ساختند
چو گرمابه و کاخهای بلند ‌‌ چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار ‌‌ همی کرد ازو روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر ‌‌ چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید ‌‌ شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهای خوش آورد باز ‌‌ که دارند مردم ببویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب ‌‌ چو عود و چو عنبر چو گل و چو گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند ‌‌ در تندرستی و راه گزند
همین آشکارا نکرد آشکار ‌‌ جهان را نیامد چو او خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب ‌‌ ز کشور بکشور در آمد شتاب
چنین سال پنجه برنجید نیز ‌‌ ندید از هنر برخرد بسته چیز

گر این نو کنی سخن از خدای / بجا آوری نزد مارستای
به نیکو نه چند بگذاشتم / سخن را نهفته همی داشتم
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت کین نامهٔ شهریار / اگر گفته آید بشاهان سپار
نوشته من این نامهٔ پهلوی / بپیش تو آرم مگر نغنوی
بدین نامه من دست بردم فراز / بنام شهنشاه گردن فراز

در ستایش پادشاه سلطان محمود گوید

جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو مرزبانی نیامد پدید
خداوند تاج و خداوند تخت / دل آرای و هشیار و بیدار بخت
چو خورشید بنمود بر گاه تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
بگویی که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانست کامد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
دل من چو نور اندران تیره شب / نخفته گشاده دل و بسته لب
پر اندیشه از شهریار زمین / نخفتم شبی لب پر از آفرین
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاژورد / ازان شمع گیتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان نامداران و چندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / ازان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستاره به پیش اندرش یا سپاه
مرا گفت کین شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده‌اند / برای و بفرمان او زنده‌اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپردخت پس تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / ورا شهریاران کنند آفرین
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد آزاد و شاد
همیشه تن آزاد و فیروز بخت / ز درد و غم آزاد و با تاج و تخت
کنون بازگردم بآغاز کار / سوی نامهٔ نامور شهریار

پادشاهی کیومرث سی سال بود

سخنگوی دهقان چه گوید نخست / که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس آن روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک در بدر
که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود ازان برتران پایه بیش
چنین گفت کایین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید ازان سان ز برج بره / که گیتی جوان شد جهان یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تاج و تختش برآمد ز کوه / پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت زو فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا می شدندی بر تخت او / ازان بر شده فره و بخت او

همه کردنیها چو آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
بجمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / چو آسوده شد ز رنج کردن زمین
همی سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین سال هفتصد بجمشید کار / همی رفت شادان دل از روزگار
بزرگان ز پیرامن توران زمین / نوشته همه نام او بر نگین
ز پیشش همه شاه لرزان ز بیم / بخدمت بر شاه ترسان ز بیم
چنین تا برآمد برین سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
جهان سربسر گشته او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکی تخت پر مایه کرده بپای / برو بر نشسته جهان کدخدای
نشسته بر آن تخت جمشید کی / بگیتی درون خسروی جام می
مر آن تخت را دیو برداشته / ز هامون بگردون برافراشته
برافراز تخت سپهبد دُرُد / سراسر ز مرغان همی صف زده
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
که چندان برآمد بر از روزگار / ندیدم چنین نیکی از روزگار
از آن پس بری شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که چون خویش ندیدم کسی در جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی بر آراستم / ز روی زمین من که خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همان کوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
بدارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ از ره بکاست
شما را ز من هوش و جان در تنست / بمن نگرود آنکه اهریمنست
چو من در زمانه نباشد کسی / وگر در جهان شاه باشند بسی
گرایدون که دانید من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سر فگنده نگون / چرا کس نیارست گفتن که چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی / بگشت و جهان شد پر از گفتگوی
هنر چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار

در نکوهش پدر ضحاک گوید

بگفت این سخنگوی با دین و هوش / که چون شاه شدی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست زو فر گیتی فروز
یکی مرد بود اندران روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
جهان گاو دوشا و از مادیان / فرو داشت آن هر تازیان
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاک دین را یکی / که از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
جهان بیوراسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود در زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی بزرین لگام / ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از بهر کین
چنین بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد

برسم نماز آمدندیش پیش — وزو برگرفتند آیین و کیش
پسر بد مراو را یکی نامجوی — هنرمند و همچون پدر خوبروی
سیامک بدش نام و فرخنده بود — کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود — که بن بار و رو شاخ و بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی — ز بیم جدائیش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار — فروزنده شد دولت شهریار
به گیتی نبودش کسی دشمنا — جز اندر جهان ریمن آهرمنا
برشک اندر آهرمن بدسگال — همی رای زد تا برآکند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ — دلاور شده با سپاهی سترگ
جهان شد بر آن دیو بچه سیاه — ز بخت سیامک هم از تخت شاه
سپه کرد و نزدیک او راه جست — همی تخت و دیهیم کی شاه جست
همی گفت با هر کسی از خروش — جهان کرد یکسر پر آواز جوش
کیومرث از این خود نه آگاه بود — که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش — بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا این همه در بدر — که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید — ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاهزاده برآمد بجوش — برین انجمن گرد و بگشاد گوش
سیامک بیامد برهنه تنا — برآویخت با دیو آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه — دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک — بچنگال کردش جگرگاه چاک
سیامک بدست خود و رای دیو — تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه — ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان — زنان بر سر و موی و بازو کنان
سپه سربسر سوگوار و نژند — بشد انجمن در خروش و بیوزن
دو رخساره پر خون و دل سوگوار — ز غم کرده بر خویشتن روزگار
بیامد برش لشکر بی شمار — کشیدند صف بر در شهریار
خداوند تاج و خداوند تخت — دلارای هشیار و بیدار بخت
چو خورشید بنمود بر کاخ تاج — زمین شد بکردار دریای عاج
درود آوریدش خجسته سروش — کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من — برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین — بپرداز و پردخت کن دل ز کین
چو بشنید از او سر سوی آسمان — برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برتری نام یزدان بخواند — بخواند و پالود مژگان نشاند
وز آن پس بکین سیامک شتافت — شب آرامش و خورد نایافت
سیامک خجسته یکی پور داشت — که نزد نیا جای دستور داشت
نیا از نیا یادگار پدر — نیا پرورید و مراو را ببر
گرانمایه را نام هوشنگ بود — تو گویی همه هوش و فرهنگ بود
نیایش بجای پدر داشتی — جز او بر کسی دست نگذاشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را — بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت — همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی — خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو — که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر — ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری — سپهدار پرکین و کنداوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه — نبیره بپیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک — همی باسمان بر پراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو — شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم بر شدند آن دو گروه — شدند از دد و دیو دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ — جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال — سپهبد برید آن سر بی همال

بدو گفت پردخته کن سر ز باد — که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود — که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد — برفت و جهان دیگری را سپرد
جهان جز از این پیش بسیار دید — نخواهد همی با کسی آرمید
پر اندیشه ای دل در این سپنجی سرای — که بر کس نمانی تو ایدر بجای
اگر باره آهنینی بپای — سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو — بخاک اندر آرد سر و بخت تو
کجا نام او آفریدون بود — زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد — نیامد گه پرسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر — بسان درختی بود بارور
بروی رسد چون شود سر بماه — کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز — بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاو روی — ببندت در آرد ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین — چرا بنددم از منش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی — کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش — از آن درد گردد پر اندیشه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن — جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر — بدین کین کشد گرزه گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش — ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند — بیامد دلی پر ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جای — بتخت کیی باز آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان — همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد — شده روز روشنش دل لاجورد
برآمد برین روزگاری دراز — کشید اژدهافش بتنگی فراز

اندر مولود فریدون گوید

خجسته فریدون ز مادر بزاد — جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی — همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود — بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران بایستگی — روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر — شده رام با آفریدون بمهر
جهان گاو کش نام پرمایه بود — ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر — بهر موی بر کرده رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان — ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید — نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفتگوی — بگرد جهان هم بدین جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین — شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر — برآویخت ناگاه با کام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد — تنی چند ناگه بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز — برو بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید — که بر جفت او آن چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود — بمهر فریدون دل آگنده بود
دوان او دل از خسته روزگار — همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا جای آن گاو پرمایه بود — که بایسته بر تنش پیرایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار — خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار — ز من روزگاری بزینهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر — وزین گاو نغزش بپرور بشیر
دگر مادر اینم ترا راستی — گروگان کنم جان بدان کت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز — چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو — بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را — بگفتش بدو گفتنی پند را

۱۰

سه سالش پدروار از آن گاو شیر   همی داد هشیار زنهار گیر
نشد سیر ضحاک از آن گفتگوی   شد از کار آن گاو پر جستجوی
دوان اندر آمد سوی مرغزار   چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی   فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست   که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان   شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه   برم خوبرخ را به البرز کوه
چو گفت این سخن خوبرخ را ببرد   ز بس بیم دل خون و دیده پر آب
بیاورد فرزند را چون نوند   چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود   که از کار گیتی بی‌اندوه بود
فرانک بدو گفت ای پاک دین   منم سوگواری از ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من   همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر از پای ضحاک را   بسازد دگر بند او خاک را
ترا بود باید نگهبان اوی   پدروار لرزنده بر جان اوی
پذیرفت فرزند او نیک مرد   نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد به ضحاک یک روزگار   از آن گاو پرمایه و مرغزار
بیامد از آن کینه چون پیل مست   مر آن گاو پرمایه را کرد پست
جز او هرچه دید اندر آن چارپای   بیفکند و زیشان بپرداخت جای
سوی خانهٔ آفریدون شتافت   فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند   ز پای اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت   ز البرز کوه اندر آمد به دشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت   که بگشای بر من نهان از نهفت
بگوی مرا تا که بودم پدر   کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن   یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی   بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین   یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود   خردمند و گرد و بی‌آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد   پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی   نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست   در ایران به کین تو یازید دست
از او من نهانت همی داشتم   چه مایه به بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان   فدا کرد پیش تو شیرین روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار   برست و برآمد ز عالم دمار
سر بابت از مغز پرداختند   همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای   که کس را نبد هیچ اندیشه‌ای
یکی مرد بخرد در آن بیشه بود   که از کار گیتی پر اندیشه بود
بدو دادمت روزگاری دراز   همی پروریدت ببر بر بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ   برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار   یکایک خبر شد سوی شهریار
بیامد بکشت آن گرانمایه را   چنان بی‌زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا به خورشید خاک   برآورد و کرد آن بلندی مغاک
ز بیشه ببردم ترا ناگهان   گریزان هم از شهر و از خانمان
فریدون چو آواز بگشاد گوش   ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پردرد و سر پر ز کین   برابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ به مادر که شیر   نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست   مرا برد باید به شمشیر دست
بپویم به فرمان یزدان پاک   برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این نیست راست   ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه   میان بسته او را به فرمان سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار   کمر بسته آیند پیشش سوار

جز اینست آیین پیوند و کین   جهان را به چشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید   بجز خویشتن کس به گیتی ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد   ترا از جهان شاد و خرم مباد

رفتن کاوه آهنگر پیش فریدون و نگاشتن [illegible] شاهی

کنون ضحاک پید[illegible]   شنو تا بگویم همه در بدر
بپروری او از جان آفرین   که بر دادگر باد صد آفرین
چنان بد که ضحاک را روز و شب   بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب   شده ز آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج   نهاده بسر بر ز فیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست   که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان   که ای پرهنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست   که بر بخردان این سخن روشنست
بسال اندکی و به دانش بزرگ   گوی بدنژادی دلیر و سترگ
اگر چه بسال اندکی راستان   بدین گاه [illegible] زده داستان
که دشمن اگرچند خرد است خوار   جوانی ورا زود برکن ز کار
ندارم همی دشمن خویش خوار   بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری   هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن   ابا دیو و مردم برآمیختن
بباید بدین بود همداستان   که من ناشکیبم درین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت   که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی   نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان   بدان کار گشتند همداستان
بر آن محضر اژدها ناگزیر   گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه   برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند   بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم   که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه   که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من کآمدستم دوان   همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو   بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر   زنی بر دلم هر زمان نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا   بفرزند من دست بردن چرا
ببخشای بر من یکی در نگر   که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه کردم یکی باز گوی   وگر بیگناهم بهانه مجوی
بکار من ای تاجور در نگر   میفزای بر خویشتن [illegible]
ز گشت جهان گر شوم دم سپید   بفرزند باشد ورا دستگیر
مرا روزگار اینچنین کوژ کرد   دلی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست   بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود   همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار   که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی‌زبان مرد آهنگرم   ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری   بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست   چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت   بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید   که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من   همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید   شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند او   بخوبی بجستند پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشا   که باشد بران محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش   سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو   بریده دل از ترس گیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی
سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا
نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای
بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی
ز ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین
که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد
نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی
بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو
بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت
تو گویی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ازین کار ما صعبتر
بماندیم خیره بدین کار در
یکی نامور پاسخ آورد زود
که از من شگفتی بباید شنود
به پیران کشور چنین گفت شاه
که بر من شد این روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید
دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست
یکی آهنین کوه گفتی برست
همیدون چو او زد بسر بر دو دست
شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس
که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند
سراسر جهان را سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست
که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند
سر از بند ضحاک بیرون کند
بکوشید کین مهتر آهرمنست
جهان آفرین را بدل دشمنست
یکایک بنزد فریدون شویم
بدان سایه فر او بغنویم
بران بی بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد
سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست
سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو
ببیندندش از دور برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم
ز گوهر برو پیکر و زر بوم
برو بر سر خویش چون گرد ماه
یکی فال فرخ پی افکند شاه
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش
وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه
بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بران بی بها چرم آهنگران
برآویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان
برانگونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود
جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان
همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی برانگونه دید
جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان
بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار
ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برترست
وزو دان بهر نیک و بد هر دو دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش
همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من
سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان
بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت
سخن را ز هرکس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال
ازو هر دو مهتر بجاه و بسال
از ایشان یکی بد کیانوش نام
دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بر ایشان سخن برگشاد
که خرم زیید ای دلیران شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی
بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران
یکی گرز سازند ما را گران

چو بگشاد لب هر دو بشتافتند
ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی
بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود
وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش
همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران
چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز
فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر
ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید
بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک
بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم
چو از نام دادار یاد آورم
فریدون بخورشید بر برد سر

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز
بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او
بابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردون کش و گاومیش
سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه
چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد
سری پر ز کینه دلی پر ز داد
بپیش اندرون تازیان نوند
بجایی که یزدان پرستان بدند
پس آمد بدان جای نیکان فرود
فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت از آن جایگاه
فراوان بیامد یکی نیکخواه
فرو هشته از مشک تا پای موی
بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بیامد ز باغ بهشت
که تا باز گوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری
نهانی بیاموختش افسونگری
که تا بندها را بداند کلید
گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست
نه از راه پیکار و دست بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان
که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش
یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد نوش خورده شتاب آمدش
گران شد سرش سوی خواب آمدش
چو آن ایزدی رفتن کار او
بدیدند و آن بخت بیدار او
برادرش پس هر دو برخاستند
ببد کردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از برش برز کوه
برادرش هر دو نهان از گروه
بپایین که شاه خفته بناز
شده یکزمان از شب دیریاز
بکه بر شدند آن دو بیدادگر
وز ایشان نبد آگه آن نامور
ز خارا بکندند سنگی گران
بدیدند تا کار بد را کران
چو ایشان از آن کوه کندند سنگ
بدان تا بکوبند سرش بی درنگ
وزان کوه غلطان فرو گاشتند
هم آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد
خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش
ببست و نغلطید یک ره ز پیش
برادر بدانست کان ایزدیست
نه از راه پیکار و دست بدیست
فریدون کمر بست و اندر کشید
کمر را سخن باز ایشان ندید
براند و بدش کاوه پیش سپاه
دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه
برو برنشسته کاویانی درفش
همایون همان خسروانی درفش
به اروند رود اندر آورد روی
چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزاده مرد
لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود
فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی بر آن رود هم از شتاب
کنارش بگیر از بر روی آب
بدان رودبان گفت پیروز شاه
که کشتی برافکن هم اکنون بر آب
مرا با سپاهم بدان سو رسان
از ایشان کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود
نیامد بگفت فریدون فرود

چنین داد پاسخ که شاه جهان   سخن راند با من بسی در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست   جوازی نیابی بمهر درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک   وزان ژرف دریا نیامدش باک
هم آنگه میان کیانی ببست   بران باره تیزرو برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را   بآب اندر افگند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر   همیدون بدریا نهادند سر
بدان بادپایان با آفرین   بر آب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب   ز تازیدن بادپایان در آب
بآب اندرون تن آورد دل   چنانچون شب تیره بازی خیال
بخشکی رسیدند سر کینه جوی   ببیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند   همی کنگ دژ هوخت خواندند
بتازی کنون خانه پاک خوان   بر آورده ایوان ضحاک خوان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند   ازان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه   یکی کاخ دید اندران شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود   تو گفتی ستاره بخواهد ربود
فروزنده چون مشتری بر سپهر   همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه اژدهاست   که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک   برارد چنین جای بلند از مغاک
بترسم همی آنکه با او جهان   یکی راز دارد و دیگر نهان
همان به که ما را بدین جای جنگ   شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد   عنان باره تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست   که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین   تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند   فریدون جهان آفرین را بخواند
ز اسب اندر آمد بکاخ بزرگ   جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود   سرش بآسمان بر فرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید   کز آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاوپیکر برش   زدی بر سر آمد همی از برش
وزان جادوان کاندر ایوان بدند   همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست   نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای   کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی   بتان سیه چشم خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست   روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان   ز آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند   سراسیمه برسان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم   بنرگس گل سرخ را داد نم
گشادند بر آفریدون سخن   که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت   چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی   ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما بد   ز کردار این جادوی بی خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا   ازین اهرمن کیش و این اژدها
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت   بدینجا که از هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی   وگرش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت   نماند بکس جاودانه تخت
منم پور آن نیکبخت آتبین   که بگرفت ضحاک از ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی   نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود   ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای   چه آمد بدان مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی   نهادم سوی تخت ضحاک روی
سرش را بدین گرزه گاوچهر   بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر

سخنها چو بشنید ازو ارنواز   گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توی   که ویران کنی تنبل و جادوی
کجا هوش ضحاک بر دست تست   گشاد جهان بر کمربست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک   شده رام با او ز بیم هلاک
همیدون جفت با جفت مار   چگونه توان بود ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز   که گر چرخ داد مرا از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک   بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست   که آن بی‌بها اژدهافش کجاست
برو خوبرویان گشادند راز   مگر اژدها را سپارد بگاز
کجا گشته بودش کی پیشین این   که پردختگی کرد او از تو زمین
بگفتند کو سوی هندوستان   بشد تا کند بند جادوستان
برو پیش پر گناهان هزار   هراسان شدست از بد روزگار
فریدون که پردم سپه تخت تو   همیدون همه شهر پر مرد بخت تو
وزان پس که دو خال پیاپی نشست   همه زندگانی برو ناخوشست
همی خون دام و دد و مرغ و زن   بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون   شود فال اخترشناسان نگون
جهان تیز از مار بر وی گفت   بپیچد درازست مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود   ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه باز آمدنش   که جایی نباشد فراز آمدنش
گشاد آن نگار جگرخسته راز   نهاده بدو گوش گردن‌فراز

خبر گفتن کندرو با ضحاک از فریدون

چو کشور ز ضحاک بودی تهی   یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی تخت و گنج و سرای   شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام   بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو   در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه   چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیکدست سرو سهی شهرناز   ز دست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش   کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز   نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار   همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی   که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد   سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش   بکرد آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی   که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبیدآر و رامشگران را بخوان   بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست   بدانش جهان دل‌نوای منست
بیار انجمن کن بر تخت من   چنانچون بود در خور بخت من
سخنها چو بشنید ازو کندرو   بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
می روشن آورد و رامشگران   همان در خورش با گهر مهتران
فریدون غمی خورد و رامش گزید   شبی کرد جشنی چنانچون سزید
چو شد بامداد آن زمان کندرو   برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راهجوی   سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید   مر او را بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان   ز برگشتن کار آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری   فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان   ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش   ازین مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه   همی تابد اندر میان گروه
ز اسب اندر آمد بایوان شاه   دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت شهی بر نشست   همه بند و نیرنگ تو کرد پست

بر آنکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان مزدور دیوان تو
سر از بار گیرد فرو ریختشان / همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنان داد پاسخ بدو پیشکار / که مهمان که با گرزه گاوسار
بمانت گر ایدر تو زو کن حذر / گذشت او ز مهمان نگهدار سر
بمردی نشیند در آرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو / چکارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید این سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآواز سخت / شگفتی بشوریده با شور بخت
بدو گفت هرگز تو در خان من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین پس نیابی تو از تخت بهر / مرا چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز تخت مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
زگاه بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهترا چاره گیر
ترا دشمن آمد بگه بر نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
همه بند و نیرنگت از رنگ برد / دلارام بگرفت و گاهت سترد
چرا بر نسازی همی کار خویش / که هرگز نیامدت چنین کار پیش

لشکر کشیدن ضحاک بکاخ خود بر سر فریدون

جهاندار ضحاک ازین گفتگوی / بجوشش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا بر نهادند زین / بران بادپایان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان جنگ آوران
ز بیراه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بیره شدند
از اسپان جنگی فرو ریختند / بران جای تنگی برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک پر خون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیران که در جنگ دانا بدند
ز آواز گردان بتوفید کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بسر بر ز گرد سپه ابر بست / بتیره دل سنگ خارا شکست
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را / مر آن اژدهادوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون هم گروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند / بدست اندرون شصت بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادویی با فریدون بناز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی / رهایی نیابد ز دست بدی

بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرون آبگون دشنه بود / بخون پریچهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بران گرزه گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید مرد دلیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
ببستش بدان بند دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او / بیفکند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / نه زین گونه جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / یکی روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرزدار / سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این / پرآشوب گردد سراسر زمین
ببند اندرست آنکه ناپاک بود / جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم زیید / برامش سوی ورزش خود شوید
شنیدند مردم سخنهای شاه / ازان پرهنر مرد با دستگاه
وزان پس همه نامداران شهر / کسی کش بد از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه و سرا جایگه ساختشان
همی پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
چنین گفت کین جایگاه منست / ز فال اختر و پیشتان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفرمان گرز من آید رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / بپاکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر / نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنه فریدون بسی بودمی / بسی با شما روز پیمودمی
همه پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بران روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورند / چنان اژدها بسته بخم کمند
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شاه نایافته شهر بهر

بند کردن فریدون ضحاک را در کوه دماوند

ببردند ضحاک را بسته خوار / بپشت هیونی برافکنده زار
همی راند زینگونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتست و بسیار خواهد گذشت
برانگونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کارد سرش را نگون
چنان کو بیامد خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنین تازیان بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت / بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند
چو بندی بران بند بفزود نیز / نبود از بد بخت مانده چیز
بکوه اندرون تنگ جایش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران / بجایی که مغزش نبد اندران
فرو بست دستش بر آن کوه باز / بدان تا بماند بسختی دراز
ببستش بدین گونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم

[illegible]

نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
جهان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوارمایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
ز داد و دهش یافت این نیکوی / تو داد و دهش کن فریدون تویی
فریدون که کاری که کرد ایزدی / نخستین جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
و دیگر که گیتی ز نابخردان / بپرداخت و بستد ز دست بدان
سه دیگر که کین پدر باز خواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که خود پروری و خود اوبشکری

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

فریدون چو شد بر جهان کامگار / ندانست جز خویشتن شهریار
به رسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با کاخ شاهنشهی
زمانه بی اندوه گشت از بدی / گرفتند یکسر ره ایزدی
به روز خجسته سر مهر ماه / به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
دل از داوری‌ها بپرداختند / به آیین یکی جای نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهرهٔ شاه نو / جهان پر ز داد او سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند / برو عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست
کنون یادگارست از او ماه مهر / بکوش و به رنج ایچ منمای چهر
ورا نیز بود ایچ جهان ناپسند / نیفکند یکروز بنیاد بد
جهان چون بر او بر نماند ای پسر / نماند تو نیز اندوه مخور
نیامد چنین از جهان بر کسی / ازو شادمانی نپیمی بسی
فرانک نبد آگاه از این نشان / که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی / سرآمد برو روزگار بهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر / بیامد که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست / به پیش جهاندار داور نخست
نهاد او سر پست بر خاک بر / همی خواند نفرین به ضحاک بر
جهان آفرین کرد بر کردگار / بر آن شادمان گردش روزگار
از آن پس هر آنکس که بود از نیاز / همیداشت روز بد خویش راز
نهانش جز آنچه در پیش گفت / همی از او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز / چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز / جهانی که بودند گردن فراز
بیاراست چون بوستان خان خویش / جهان را همه خواند مهمان خویش
از آن پس همه گنج آراسته / فراز آورید از نهان خواسته
همان گنجها را گشادن گرفت / نهاده همی را به دادن گرفت
گشادن در گنج را گاه دید / درم خوار شد چون سر شاه دید
همه جامه و گوهر شاهوار / همان اسب تازی به زرین ستام
جهان چون شد از دزد روی به تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین / پذیرفت و بر مام کرد آفرین
بزرگان چو مادرش بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس / ستایش مر او را و ز ایزد سپاس
چنین روز روزت فزون باد بخت / بداندیشگانت نگون باد بخت
همه زر و گوهر برآمیختند / به تاج سپهبد همی ریختند
همان مهتران از همه کشورش / بدان فرخی جشن از او بر درش
ز یزدان همی خواندند آفرین / بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته باسمان / گشاده بر او بر به نیکی زبان

که جاوید باد آن چنین شهریار / برومند باشی همی روزگار
وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن چیز کز راه بیداد دید / هر آن بوم و بر کان نه آباد دید
بنیکی ببست او همی دست بد / چنان کز ره شهریاری سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
از آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندر آن نامور بیشه کرد
کجا از جهان کوس خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
چو سالش یکی پنجه اندر گذشت / سه فرزندش آمد گرامی پدید
به بخت جهاندار هر سه پسر / سه فرخ نژاد و سزا تاجور
به بالا چو سرو و برخ چون بهار / به هر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
ازان پس بدیشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون ز نامداران جمن / یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش
کی نام او جندل راهبر / به هر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد کیان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و چهر و گهر
بخوبی سزای سه فرزند من / چنانچون بشایند پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان / بدان تا بجوید ازو رازشان
یکایک ز ایران سر اندر کشید / پژوهیده و هر گونه گفت و شنید
چو بشنید سرو از جندل سخن / یکی ای پاکیزه و انگیخته
که بیدار دل بود و هشیار مغز / زبان چرب و شایسته گفتار نغز
به هر کشوری کز جهان مهتری / بپرورده در آشتی مهتری
نهفته بجستی همه رازشان / شنیدی همی نام و آوازشان
نشان یافت جندل چو او راز جست / سه دختر چنانکه فریدون بجست
بیامد بر سرو شاه یمن / خردمند و روشن دل و پاک تن
بیامد خرامان بشهر دگر / نشستی چو بر دوش کیان آمده
زمین را ببوسید و چربی نمود / که پیوند شاه آفریدون سزید
بجندل چنین گفت شاه یمن / کزو آفرینت همی باد من
چو پیغام داری چه فرمان دهی / بدان کهتری آفرین کرد زود
بدو گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
یکی کهترم پیش تو چون یمن / فرستاده یاد گرامی رهی
درود از فریدون فرخ دهم / سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد / پیام آورنده بشاه یمن
مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید بوی
همیشه تن آباد باشی به گنج / ز دل آگهی کش بدادند فرد
جهان ای سپهر ار بیاراستن / گرانتر توی با روان از زبان
که شیرین‌تر از جان و فرزند نیست / پراکنده رنج و آگنده گنج
پسر دیده اندر جهان کس نجست / دو دیده بود مر ورا بس است
که ای تاج را زیبده از هر شناس / نباشد بگیتی دگر هیچ چیز
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا دوستانی ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیارم بسم / که دیده بدیدارش آید سپاس
فرو یافته مرد نیکی سگال / همی دوستی را بجوید همال
که خرم مردم بود روزگار / مگر کش ازو خویشتن خواستم
مرا پادشاهی آباد هست / جهان گنج آباد و بنیاد هست
سه فرزند شایسته تاج و گاه / ترا نیکو بودی سپه شهریار
ز هر کار در خور خواسته بی نیاز / بهر آرزو دست ایشان دراز
مران سه گرانمایه را در نهفت / اگر او پستانی بود کار و ما
ز کار آگهان آگهی یافتم / جهان آگهی نیز بشتافتم
بیاید همی شاه را دو بنفت

کجا از پس پرده پوشیده روی سه پاکیزه را ای تو آبی بجوی مران هر سه را تو نیا کرده نام چو بشنید از آن شد دم شاد کام
که ما نیز نام و نسبت نژاد چو نامه برو خواند ایدر بکر دیم نیز کنون این گرامی دو گونه گهر بجا آید برآمیخت با یکدگر
سه پوشیده رو دیده دیهیم جوی سزا را سزاوار بی گفتگوی فریدون پیامم بر نیکو نهاد تو پاسخ گزار ار زبخت آید یاد
چو پاسخ چنین بشنید شاه یمن پژمرده چون آب کنده و آن همی گفت کین پیش بالین من نه چندین سه ماه ایجهان این من
همان روز روشن چو دریای شب نباید گشودن به پاسخ دو لب گشاده بر ایشان بد و در زمین بهر نیک و بد گشته انباز من
شتابت نباید به پاسخ کنون مرا چند سازست با رهنمون پیام در بار داد این سبب با نبوه اندیشگان در نشست
فرادان کس از دشت نیزه وران بر خویشتن خم آمار نمود سران نشسته برون آوری از نهفت همه راز با خویش ایشان بگفت
که ما را کسی نیست پیوند خویش نشست و روشن دیده از خویش فریدون فرستاد زی من پیام بگسترد چشم یکی خوب دام
همیگر دو خواهد ز من چشم جدا یکی ای خواهم زدن با شما اگر گویم ای دل ز ایشان تهی نباشد دروغ ایچ با مهتری
وگر آرزوها سپارم بدوی شود دل پر از آتش و آب روی فرستاده گوید چنین گفت شاه که دارای شاه است با تاج و گاه
گرانید هر سه پیوند تو بسر روی پوشیده فرزند تو وگر سر بپیچم ز گفتار او هراسان شود دل ز پیکار او
کسی کو بود شهریار زمین نشاید ابا او سگالید کین شنیدستم از مردم راه جوی که ضحاک را زو چه آمد بروی
از ایدر سخن هر چه پاسخ دهد سراسر همی باید گشاد جهان آزموده دلاور سران بپاسخ گشادند یکسر زبان
که ما همچنان این ببینیم رای که هر باد را تو بجنبی ز جای اگر شد فریدون چنین شهریار نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست عنان پیچ تا نیز وین ماست بجمجز تمر ها بپیستان کنیم بنیزه هوا را نیستان کنیم
سزاوار نه اگر بر تو هست ارجمند سر هر یکه بگشا و لب را ببند وگر چاره دیگر همی خواهی همی تر بی آیین دشنامی بسی
چو بشنید از آن کار روان سخن مرا از این پسر و پدر پیدا ببن فرستاده شاه را پیش خوان فراوان بگوی ای شهنشاه رای
که من شهریار ترا کهترم ببینم بفرمود هر چه بفرم بگویش اگر چه تو هستی بلند سه فرزند تو هست بر ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را بویژه که زیبا بود گاه را سخن هر چه گفتی پذیرم همی ز فرزند اندازه گیرم بسی
اگر پادشا دیده خواهد ز من وگر دشت گردان و تخت یمن مرا خوار تر چون سه فرزند خویش نبینم به هنگام بایست بیش
اگر پادشا را چنین است کام نشاید زدن جز بفرمانش گام بفرمان شاه این سه فرزند گنج بر آنکه آید ز در بند من
بجا من ببینم سه شاه ترا فروزنده تاج و کلاه ترا چایند ایشان بنزدیک من شود روشن این شهر تاریک من
کنم شادمان دل به دیدارشان به بینم روانهای بیدارشان پس آنگه سه روشن جهان بین من بدیشان سپارم بآیین من
ببینم کو روشن ... ازو دست بزنهارشان دست گیرم بدست کت آید به دیدارایشان نیاز فرستم بکشان بر شاه باز
سراینده چندان ... پاسخ شنید بیاسید تخت خیانچون بپرسید پیام آفرین لب زایوان او سوی شهریار جهان گردروی

پیمبر چو نزد فریدون رسید بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید سه فرزند را خواند شاه جهان نهفته برون آورید از نهان
ازان تیز چندان برای خویش شهنشاه پاک بنهاد پیش چنین گفت کین شهریار یمن سرانجمن سرو سایه فکن
چو نامه نبشته کو سر و ... دو بپرسش پسر و فر آفرینش رد سزد گر چو بایسته باشید نیز بگر پیش هر سه دخت او بس
گوی نامی ... او بیاید شد آن ز هر بیش کم پای فرخ زبان سراینده با شنید و بسیار هش بگفتار او برنهاده دو گوش
بگوی بی شهنشاه پاسخ دهید پو پرسد سخن کان فرخ شنید سخنگوی و روشن دل و پاک دین بکار آید پیش اندیشه پیش بین
زبان را بپاسخ بیارا سته خرد داشته بر گنج پراسته شمار بر گوییم زمن بشنوید اگر کار بندید فرم شوید
سخن گوی روشن دل پاک تن که چون او نباشد به انجمن همش گنج بسیار و هم لشکرست همش جز از فرخ رای هم افسرست
نباید که باید شما را بزمین نگار آورد مرد دانا فسون پدر را نخستین یکی بزمگاه بیارد شما را ... پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار چار در پر از رنگ و بوی و نگار نشاند بر آن تخت شاهنشهی ز خورشید رخ را چو سرو سهی
بیالاو دیدار هر سه یکی گرازنده ماند به آواز کی از این هر که کهتر بود پیش رو همین از پس و در میان پایگه
نشیند که بین خرم و مهتر پسر کسی را نزیر و کمن آید جور میانه نشیند هم اندر میان بدان کت زدانش بباید زیان
بپرسد شما را گزین پی سال که این شاه پیده مهتر سال میانه که هست و کهتر که ام باید به نیکو نه تان پدر نام
بگویید کان کهترین کهترست همین انشستن که اندر خور است میانه خود اندر میان است راست برادر تر اکار بیکار کاست
بنیکو نه را اند نه کار یمن ز خورشید رویان سرو چمن همین گفته های مرا بکرد همین از برای مرا بشنوید
که فرهنگیان دست و اریج هنر بدانید این پا همه سود بر گرانمایه و پاک هر سه پسر همه دل نهاده بگفت پدر

گفتار اندر رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن

ز پیش فریدون چو آمد برون پر از دانش و پر فسون آمدند
بفرمای دانش همانه ز خورد چو آگه که چونان بپای پرورد برفتند و هر سه پیا آراسته با خویشتن هم بدان خواسته
کشیدند بالشکری چون سپهر همه نامداران خورشید چهر چوان آمدن شان بشد آگاه یمن بیاراست لشکر چو پر تذرو
فرستاد شان لشکر کش پیش چه بیگانه فرزانگان هم خویش شکفته آن سپر پایه اندر یمن برون آمد از یمن هر دو زن
همه گوهر و زعفران ریختند همه مشک با می برآمیختند همه یال اسبان از مشک و می پراکنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت همه سیم و زر اندر و بود خشت بپیمای و می پاسبان آراسته چو پا یه بهر اندرون خواسته
فرود آورید اندر آن کاخ شان چو شب ورشته گردکت خانه شان سه دختر چنانچون فریدون بگفت سپهبد برون آوریده از نهفت
بدیدار هر سه تابنده ماه نشایست کردن ... نگاه نشستند هر سه بر آن تخت شان که گفتی فریدون بکرد گمان
ازان سه گرانمایه پرسیده ... ... که ... کرین ... ستاره ... میانه کدام است و مهتر کدام بیاید به نیکو نتان بر نام
شکشتی فرو ماند چیره دین همیدون ایران آن انجمن بگفتند ازان گونه کاموختند سبک چشم نیرنگ بر دوختند

بدانست شاه گرانمایه زود / کز آمیختن رنگ نایدش سود
چنین گفت آری همیشه نژاد / که این آنکه دادار بیدار ایم
بدانگه که پیوسته شد کارشان / بهم در کشیدند بازارشان
سه افسر ورا پیش و سه تاجور / ز رخشان به پا نغز و پر شرم و فر
سوی خانه رفتند پر ناز و شرم / پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم
سر تازیان پس رو شاه یمن / می آورد و میخواره کرد انجمن
برامش بیاراست یکشاد لب / همی بود تا تیره‌تر گشت شب
سه پور فریدون سزاوار او / نخورد و نمی‌خورد همه یاد او
بدانگه که می چیره شد بر خرد / کجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک بر پسر آبگیر گلاب / بفرمودشان ساختن جای خواب
بپالیز زیر گل افشان درخت / بخفت آن سه آزاده نیکبخت
سر تازیان شاه افسونگران / یکی چاره اندیشه کرد اندر آن
برون آمد از گلشن خسروی / بیاراست رایش بجادوی
برادر پسر ماه و با دو ماه / بدان تا سرآرد بدیشان زمان
چنان شد که بفسرد هامون و راغ / بسر بر نیارست پرید زاغ
سه فرزند آن شاه افسون شناس / بجستند از بخت سر باز جای
بدان ایزدی فر و فرزانگی / بافسون شاهان و فرزانگی
بران بند جادو بپیوستند / نگردید سرما بدیشان گزند
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه / بیامد سبک مرد افسون پژوه
بر دو سه داماد آزاده مرد / که چندر خانشان شده لاجورد
فسرده بسر ماه برگشته کار / بماند سه دختر بدو یادگار
چنین خواست کردن مر ایشان تباه / نبد آز روز گشت خورشید شاه
سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بدان خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیاید بکار / نیابید بدین گونه روزگار
نشستنگهی ساخت شاه یمن / همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز / کشیدم آنکه جمشید کرد او فراز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / که موبد چو ایشان صنوبر نکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج / نگر زلفشان دیده رخ سیکنج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد / که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
زکینه بدل گفت شاه یمن / که بد زاد فریدون بیاید بمن
بند سود و هم مایه آمد زیان / که داده شد این سه نگین کیان
باختر کسی کاگه از تخمش نیست / چو دختر بود روشن اختر نیست
بپرسش همه موبدان پیر گفت / که زیبا بود شاه را شاه جفت
بماند کین به جهان بین من / سپردم بدیشان بآیین من
بدان گنج جویده برازندشان / چو جان پیش بر کار زندشان
خروشید و با فرخ یاران نشست / ابر پشت شرزه هیونان ببست
ز گوهر زمین گشت افروخت دست / عماری یکایک بدر کرد دست
چو فرزند باشد بآیین و فر / گرامی بدل بر چه ماده چه نر
عماری بپشت هیونان مست / چنانچون گل و دسته آیین ببست
ابا چهره و با خوی پیوسته شاه / کسی دشمنی برآراست کار
بسوی فریدون نهادند روی / جوانان پرمایه دل راهجوی

گفتار در امتحان کردن فریدون پسران خود را

چو آواز کردیم آن سه شاه / شده آگه فریدون بیامد براه
ز دلشان همی خواست کآگه شود / ز بد با کم و بیش کوته شود
بیامد بپیمان یکی اژدها / کزو شیر گفتی نیابد رها
فروشان همی جوشان کوه اندرون / همی زد همانش کش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بزد یک دمه / بگرد اندرون کوه تاریک دید
برانگیخت گرد و برآورد جوش / جهان گشت از آواز او پر خروش
بیامد دمان سوی مهتر پسر / که او بود پرمایه و تاجور
پر از گفت با اژدها روی جنگ / نه بیند خود ایافت مرد سنگ

سبک پشت بنمود برگشت زوی / چو زی برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو آنجا رسید / خروشید کان اژدها را بدید
چنین گفت اگر کار زارست کار / چو شیر دمنده و چو جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / کان نامبره گرد و اندر کشید
بدو گفت کز پیش باد و رشو / نهنگی تو در رزم شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون بگوش / رسیده است با بدنشان بگوش
که فرزند اویم هر سه پسر / همه گرزداران پرخاشخر
گراز راه پرراه یکسو شوید / اگر بر نهمت افسر بد خوی
فریدون فرخ چو بشنید رو / هنرها بدانست و شد بادمه
برفت و بیامد هر آواز هش / چنانچون پلنگ اندرآید به پیش خروش
ابا کوس و پیل آمد و پیلان مست / جهان گرز و گاو و پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت او / جهان آمده پاک در مشت او
چو دیدند پر مایگان روی شاه / پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
پیاده شده دست بگرفت و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز / بپیش جهاندار آمد براز
بسی آفرین کرد بر کردگار / گروید یک و بد روزگار
وزان پس سه فرزند خود را بخواند / بتخت گرانمایگی بر نشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم / کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر به که جست از همه نام مردمی / چو بشنافت برگشت با خرمی
کنون نام تان ساختیم نغز / چنانچون بباید پسر را مغز
توی مهتر و سلم نام تو باد / که گیتی بپراکنده کام تو باد
که پیمبر سلامت کام نهنگ / بکار آنکه پرهیزش کرد از درنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر / تو دیوانه خواندت مغز اتش دلیر
میانه که آغاز شیری نمود / از آتش مر او را دلیری فزود
وزان تور را خوانیم و شیر دلیر / کجا ز اژدهایش تیغ برد تیز پر
هنر خود دلیریست بر جایگاه / که بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آمد با سنگ و جنگ / که هم با شتاب است و هم با درنگ
دلیر و جوان و هشیوار بود / بگیتی نشاید جز او را ستود
ز خاک و ز آتش میانه گزید / چنان کن ره هوشیاری گزید
کنون ایرج اندر خور نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی
بدانگونه با خار شیری نمود / نگاه درشتی دلیری نمود
بنام پرپچه‌کان عرب / زن سلم را کرد نام آرزوی
زن تور را ماه آزاده خوی / کنون گش شایم از ایزد کجوی
زن ایرج پاک جو را سهی / که بد بجوی سهیش سهی
پس از اختر کرد کردان سپهر / که اختر شناسان کمی ز هر چهر
نوشته پیاورد و بنهاد پیش / بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون جست از اختران / نبودش بکرشتری بد گمان
دگر طالع تور فرخنده شیر / خداوند خورشید شیر دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه / گشف دید طالع خداوند ماه
زناهید بیشان نشانی نمود / که آشوبشان جنگ بایست بود
شد آنده و یکسر چون آن بسند / بکی با دو پیره از چرخ پرشید
بیامد بر آشفته دید سپهر / ندید ساز کاریش با او بمهر
بر اندیشه تور روشن روان / نبد جز باندیشه بدگمان
چو شاه این چنین دید کردار چرخ / که زو ایرج اندر نشیب برخ

قسمت کردن فریدون ممالک را بر پسران خود

نهفته چو بیرون کشید از نهان / بسه بهره کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سوم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را گزید
بفرمود تا لشکری برگزید / گرازان سوی خاور اندر کشید

بتخت اندر آورد پای / همی خواندندش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت مهی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند / جهان پاک توران شهش خواندند
وزان پس چو نوبت بایرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران / همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کورا سزا دید تاج / همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
سران را که بد هوش و فرهنگ و رای / مر او را خواندند ایران خدای
نشستند هر سه بآرام شاد / چنان مرزبانان فرخ نژاد
برآمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
بدینگونه گردد سپهر سخن / شود دست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفته پر مایگان خیرگی
کنون باز گردم بکردار سلم / که چون تخت زایرج همی خواست کرم
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه بآز اندرون / پر اندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخشش پدر / که داد او بکهتر پسر تخت زر
بدل پر زکین و برخ پر زچین / فرسته فرستاد نزد شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود / بپوئی برانسو برانگند زود
برو بر برادر جهانگیر تور / که بود از دلش رای و اندیشه دور
بدان ای شهنشاه ترکان چین / هنرمند و روشن دل و پاک دین
ز پیل آیین کرده گوی پسند / تنش پیت بالا چو سرو بلند
به بیدار دل بنگر این داستان / کز اینگونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما بیامد بتخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته زمین تاج و تخت و کلاه / زبیده مگر بر تو ای نیکخواه
بزرگی بنام هر دو درخورم / کز ایشان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور زمین
سپارد ترا دشت ترکان و چین / که از تو سپهدار ایران زمین
بمین بخشش آمد بر ابی ست / بتو یدرت اندرون آیی است
چو آید بزودی بتوران زمین / بتر ز سپهدار ترکان چین
ببوئی فرستاده بگذارد پای / پیامش بنزدیک توران خدای
بخوبی بشنود همه یاد کرد / سر تور بی مغز پر باد کرد
جوان ار بشنود و تور دلیر / براشفت ناگاه چون نره شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار / بگوی این سخن همچنین گوشدار

تدبیر کردن سلم و تور در کشتن ایرج

که مارا بگاه جوانی پدر / بدینگونه بفریفت ای نامور
درختیست این خود نشانده بدست / کجا بار او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون بدین گفتگوی / بباید بروی اندر آورد روی
روان را که هشیار گردد نگاه / ببوئی برانگند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از جهان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگو این پیام / که ای شاه پینادل شادکام
نباید که یابد دلاور شکیب / بجای فزونی در جای زیب
نباید درنگ اندرین کار هیچ / که خوار آید آسایش اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برو هرچه از گشت پوشیده راز
گزیدند پس موبدی تیز ویر / سخنگوی و بینادل و یادگیر
برفت این سخن در زمان از زمین / بزهر اندر آمیخته انگبین
رسیدند نزدیک هم فراز / سخن‌ها اندرد آشکار و راز

زبیگانه پرداخت کردند جای / نگارش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیده کان را بشست
فرستاده را گفت ره برنورد / نباید که یابد ترا باد گرد
بموبد بر نزد فریدون باد / بجز راه فرمانت کاری مباد
چو آیی بکاخ فریدون فرود / نخستین برو در پرده درود
دو دیگر بگویش که ترس خدای / بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید / که در دو سیه موی گشته سپید
چو سازی درنگ اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک / زتابنده خورشید تا تیره خاک
همه بازرود بپستی مراد رای / نگردی بفرمان یزدان نگاه
بجستی فرازی و کژی و کاستی / گزیدی ببخشش در آن راستی
سر فرزند بودت خردمند کرد / بزرگ آمد و تیز چون او خرد
بدیدی سزاوار کی پیشتر / کجا دیگری زو فروزد مر
یکی را ابر اندر آمد نهفتی / یکی ادم اژدها ساختی
کی تاج بر سر ببالین تو / بدو گشته روشن جهان بین تو
نه زو ما بجام و بپدر کمتریم / نه بر تخت شاهی اندر خوریم
اگر داد گر شهریار زمین / بر ایوان و سر کز نهاد افسرین
اگر تاج ازان سر بی‌بها / شود دور پیاد جهان زو رها
بپاداش مرد کوشش از جهان / نشیند چو ما گشته از تو نهان
وگرنه سواران ترکان و چین / هم اندر زمان کردن چه بیند و کین
فراز آورم لشکری گرزدار / از ایوان ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
بر اسپ نوین اندر آورد پای / که از باد آتش بجنبید جای

آمدن رسول سلم و تور بدرگاه فریدون

بدرگاه شاه آفریدون رسید / برادر دو از دور ایوان بدید
بیامد برادر دو بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گرانمایگان / بپرده درون جای پرمایگان
یکدست بر پشته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گردون سپهر / فرو شی برآمد چو آواز شیر
سپهبدت پنداشت ایوان بجای / یکی لشکری گرد پیش اندر بپای
برفتند بیدار کارآگهان / نخفته با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه / یکی پرسشش کرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند / بر اسپش بدرگاه بگذاشتند
چو پیشش بیامد فریدون بدید / همه دیده و دل پر از شاد دید
ببالا چو سرو و چو خورشید روی / یا گل رخ روی چون گلبن نو
دو لب پر ز خنده و دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر از گفتار نرم
فرستاده چون دید بجد و بود / زمین از سر اسپ بوسه بسود
نشاندش فریدون بجای گرامی / سزاوار دیدش بیکی خوب جای
بپرسید شاه از دو گرامی تخت / که پیوسته شاه اوی ای بیند
دگر گفت کین زشت راه دراز / شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / میناوی تو کین بیشه گاه
زبهر پیکی پیش بجام تو آم / همه پاک زنده بنام تو اند
منم بنده شاه را ناسزا / چنین گویش خویش با پادشاه
بپای درشت آوریم و بتاش / فرستنده پرخشم و من بیگناه
بگویم چو فرمان دهد شهریار / پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود تا ی زبان کرد شاد / تن ما همه پیش تو بر دیده باد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش / چو بشنید مغزش بر آمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار / که پورش توانست بیاید بجای
که من چشم خود همچنین داشتم / همین بر دل خویش بگماشتم
انوشه که کرد و ندگوهر / درود از شما خود ببیشان نبود



بگو آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهرمن مغز پالوده را
ز پند من ارمغان شد تهی / جهان از خرد وز بن آگهی
ندارید شرم و نترس از خدای / شما را جهان آفرینست و رای
مرا پیشتر تیرگون بد موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
پسری که پشت مرا کرد کوژ / نشد سست و گردان بکار نوز
شما را چه مانده جهان روزگار / نماند چنان ماند هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک / برخشنده خورشید و تاریک خاک
بتخت و کلاه و بخورشید و ماه / که من بر نکردم شمار ایچ گاه
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان هم موبدان
همه راستی خواستم زین سخن / ز کژی مر او را نه سر بد نه بن
همه رسم بی داد اندر زمان / همه راستی خواستم در جهان
بشد روزگاران بسی اندر آن / نکردم بر بد او بخشش زمین
چو آباد دادند گیتی بمن / بجستم پراکندن انجمن
مگر همچنان کردم آباد تخت / سپارم بسه دیده نیکبخت
شما را کنون گر دل از راه من / بگشتی و تاری شد اهرمن
ببینید تا کردگار بلند / چنین از شما که خواهد پسند
بتخت خود برنشست از نهان / چرا شد چنین دیو انباز تان
بر تیغ کردار جنگ این اشد / روان بایه از کالبد تان
مرا خود ز گیتی که رفتنست / ز هنگام تیره وز آشفتنست
ولیکن چنان که سزا آن فرود / که بود و کش سر فراز آزاده مرد
یکی خار شوخ و دو پر آشوب / ببینیم ازین پس که شد بد گهر
که چون زیر کردد ز دلها تهی / جهان خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک / نزد کر بخواندش از آب و خاک
ز دل آزوار و نه بردن کنید / بدان تا ز پند شما بد کنید
جهان چون شما دیده و بند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هر چه دانید کز کردگار / بود در سپکاری بروز شمار
بگوید و آن تو شما را گزینید / بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی / زمین را ببوسید و برگاشت روی
پذیرش فریدون خان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند / همه بودنی پیش او باز راند
ورا گفت کان دو پسر جنگجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
ز اختر چنین است شان بهره خود / که باشند شادان بکردار بد
ز کرشان دو کشور آنچه بهرست / گر آنچه مانشان ز درشتی بدست
برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من کز دو کشور جهان / بر فینان کشاده بر من میان
گرت سر بکار است بیچ کار / در گنج بگشای و بر بند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام / دگر نه خورند از پی بود شام
نباید ز گیتی ترا یار جست / بی آزاری و راستی کار تست
نگه کرد پس ایرج پر هنر / بران مهربان نامور پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن برین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند گل ارغوان / کند تیره دریا و روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج
بالین ز خاکست و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
از آن نامور تاجدار افسرش / نیامیز کین اندر این خوی خویش
چو دستور باشد مرا شهریار / همان کند رانم به روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش هر دو دوان بی سپاه

۱۹

سراپرده پرداخت از انجمن
بتور از میان سخن پس بگفت
کز چندان کجا راه او بگشتند
از ایران دل ما همی تیره بود
اگر ایرج او کیلانی زجای
چو برداشت پرده ز روی اق
برفتند هر دو گرازان بجای
برفتند با او بخیمه درون
ترا با بیاید ایران و تخت کیان
چنان خشتی کا بجا بازی کرد
بدو گفت کای مهتر نامجوی
من ایران نخواهم نه خاور نه چین
پیمبر بیندار کشد زین تو
پدرم شمار اکلاه و نگین
زمانه نخواهم بآزار تان
چو بشنید تور اینهمه سربسر
نیامدش گفت ایرج پسند
بکایک برآمد ز جای نشست
نیایدش گفت ای تر برای زغدای
مکن خویشتن را مردم کشان
میازار موری که دانه کشت
بگون آدریه بندی کمر
سخن چند بشنید و پاسخ نداد
جهان تیره تر شد اگر گون تیغ وش
دوان خون از آن چهره ارغوان

خود و تور بنشست با رای زن
که یک یک سپاه از چو گشتند جفت
یکی چشم از ایرج نه بر داشتند
باندیشه اندیشها بر فزود
ز تخت بلند او فتی زیر پای
سپید و براهم پالود خواب
نهاد و پسر سوی پرده سرای
سخن چند شتر رفت و چون
مرا بر دوتر گیپستن میان
همه سوی کهتر پسر روی کرد
اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه شاهی نه گسترده روی زمین
سرانجام خشت است بالین تو
مدارید با من شما نیز کین
دگر دور عالم ز دیدار تان

گفتار در خشم گرفتن تور بر ایرج

نه نیز آشتی نزد او ارجمند
گرفت آن گران کرسی زر بدست
نه شرم از پدر خود همین است رای
گزین پس نیابی خود از من نشان
که جان دارد و جان شیرین خوش است
چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خشم بود و بش همان بود ساز
همیکرد چاک آن کیانی برش
شد آن نامور شهریار جوان

سخن شد پژوهنده از هر دری
بهنگامه باز گشتن ز راه
سپاه دو شاه از پذیره شدن
سپاه دو کشور چو کردم نگاه
بدینگونه از جای برخاستند
دو سهو ده را دل بدان ار گرم
چو از خیمه ایرج برون شد گروه
بدو گفت تور از تو از ما کهی
برادر که مهتر بجا و برنج
چو از تور بشنید ایرج سخن
نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه
بزرگی که فرجام آن تیرگیست
مرا تخت ایران اگر بود زیر
مرا با شما نیست جنگ و نبرد
جز از کهتری نیست آیین من

گفتار در خشم گرفتن تور بر ایرج

ز کرسی بخشم اندر آورد پای
بزد بر سر خسرو تاجدار
مکش مر مرا کت سرانجام کار
پسندی و همداستانی کنی
پسنده کنم زین جهان گوشه
جهان خواستی یافتی خون مریز
یکی خنجر از موزه بیرون کشید
فرود آمد از پای سرو سهی
سر تاجدار از تن پیلوار

ز شاهی و از تاج و هر کشوری
جهان انگرو از مشکر گاه
دگر بود و دیگر باز آمدن
ازین پس مر او را خواهند شاه
همه شب همی چاره را ساختند
که دیده بشوید همه دور زخرم
چرا از همه دل پیش اشان دو دیده
چرا بر نهادی کلاه مهی
بسر بر ترا افسر زیر رنج
یکی خوبتر پاسخ افگند بن
نه نام بزرگی نه ایران سپاه
جهان مهتری بر بیاید گریست
کنون گشتم از تاج و از تخت
نباید بر من ستیج دل رنجه کرد
نباشد جز از مردمی دین من
بگفتار شان هر زبان ور دم
همی گفت و پیچیت هر دم ز جای
از و خواست ایرج بجان زینهار
به پیچاند از خون من کردگار
که جان گیری جانستانی کنی
بکوشش فراز آورم توشه
مکن چاره از ایزدان رستخیز
سراپای او چادر خون کشید
گسست آن کمربند شاهنشهی
بخنجر جدا کرد و برگشت کار

چه با پیر دیرینه شان کنار
تو ترا ای پدر گشته مرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر
چنین گفت کیت سر آن نیاز
برفتند باز آن دو بیداد شوم
چو هنگام برگشتن شاه بود
پذیره شدن را بیاراستند
بدینی فریدون و شاه و سپاه
خروشی برآمد از آن سوگوار
اباناله و آه و با روی زرد
ز تابوت چون پرنیان برکشید
سیه شد رخ و دیدگان شد سپید
دریده درفش و نگون کرده کوس
پیاده سپهبد پیاده سپاه
هم خود بمهر زمانه گمان
یکی پند گویم ترا من درست
بروزی که با پادشاهان بدی
بدان تخت شاهنشهی بنگرید
تهی ماند از آزادگان جشنگاه
میان را بزنار خونین ببست
نهاد و پسر ایرج اندر کنار
بنجور از سر خسته در پیش من
بداغی جگر شان کنی آزده
که از تخم ایرج یکی نامور
جو دیدم چنین ماس پس شاه هم

در آگوش ندادی بجان زینهار
ز بهر جهان دل پر از داغ و درد

فرستادن سلم و تور سر ایرج را نزد فریدون

که تاج نیاکان بر گشت باز
یکی سوی چین و یکی سوی روم
پدر زان سخن ز دوی آگاه بود
همی رود و رامشگران خواستند
همی گرد تیره برآمد ز راه
یکی زرد تابوت شان اندر کنار
بر پیش فریدون نهادند چو مرد
بریده سر ایرج آمد پدید
که دیدن چگونه بود از امید
رخ نامداران همه تیره پوش
پر از خاک سر بر رفتند راه
نه نیکو بود راستی در گمان
و آن زمهر گیتی بیاید شست
کجا پیش جشنگاه آن بدی
سر شاه ایرج نه با تاج زر
بکیوان برآورد گرد سپاه
فگنده آتش اندر سرای نشست
سر خویش که بود سوی ارده
تنش خورده شیران آن انجمن
که نی پیش اردو بر پیشان دوده
بمیم من بدین کینه بسته کمر
کجا خاک بالا بجا بید م

نهانی ندانم ترا دوست کیست
چو شاهان کشی بیگنه بیره خر

فرستادن سلم و تور سر ایرج را نزد فریدون

کنون خواهد آمدن دو خواهد گشت
فریدون نهاده دو دیده براه
همی شاه را تخت فیروزه ساخت
تبیره برو بر پیل از بر شش
هیونی برون آمد از تیره گرد
بتابوت زر اندرون پرنیان
ز تابوت زر تخته برداشتند
بیفتاد از اسب فریدون بخاک
چو چهره بدان گونه اندر رود
تبیره سیه کرده هم روی پیل
خروشیدن پهلوانان مرد
بدینگونه کردند بازار سپاه
سیه داغ دل تیره با ماه روی
فریدون سر پادشاه جوان
سر وش شاهی پسر و سهی
همیسوخت باغ و همیخت روی
گلستانش بکند و سروان بسوخت
همی گفت کای داور دادگر
دل هر دو بیداد از ایشان بسوز
همیخواهم ای روشن کردگار
چو این بچه را بر نهند سر
بر اینگونه بگریست چندان که زار

بدین آشکارت بباید گریست
از این دو ستمکاره اندر گذر
وز ایشان نزد جهانبان او
شده آن کیایستر کمانی از
سپاه و کلاه از زر و سر شاه
جهان تاج را گوهر اندر نهفت
ببستند آذین همه کشور شش
نشسته بر سوگواری همه
نهاد و سر ایرج اندر میان
که گفتار او تیره و پنداشتند
سپه سر بسر جامه کرده سیاه
همین زرگشت از زنجیر سپاه
پراگنده بر تارک اسپان نمد
سرکج گشت از باز و او
وگر دوستی خواند خویشتن مهر
سوی باغ ایرج نهاد اندر روی
بپا مهر برگرفت روان
درخت گل افشان و بید و بهی
همی گفت اشک و همیکند موی
بیکبارگی چشم شاهی بسوخت
ببین بچه کشته اندر گذر
که هر گز نبینند جز تیره روز
کز چندان بمانم از روزگار
ببرد ستم آن دو بیداد گر
همی تا بیاید بپیش اندرکی

زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان‌بین او
در بار بربست کاخ و ایوان / همی گفت زاری کنان ای جوان
کس از تاجداران بدینسان نمرد / که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزار اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروشش مغانی و چشم پرآب / ز بهر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پرآب و دل پر ز خون / نشسته بتیمار و سوگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته پژمرده در سوگ شاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند / همه زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یک چند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون بپرده سرای ایرج گذشت / بران ماه رویان همی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج بدو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را بچه بد در نهان / ازان شاد شد شهریار جهان
ازان خوب رخ شد دلش پر امید / به تنگی یکی داد دل را نوید
چو هنگام زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه برش دور از / بپروردش از دایه شادی و ناز
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش
مران لاله رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو بررست و آمد گه شوهری / چو پروین شدش روی و چون قیر موی
پدر نامزد کرد شویش پشنگ / بدو داد و چندی برآمد درنگ
پشنگ آنکه نام برادرش بود / نژاد از کیان نیا یکسرش بود

گفتار در مولود منوچهر پادشاه

گوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
بدادش بدان نامبردار شوی / چو چندی گهی برآمد بروی
بسر بر شگفتی مگر چون بهی / چو گنجینه بگذشت چرخ کبود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه پسر زاد از تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تا فریدونش بر پادشا
برنده بدو گفت کای نامور / همی شاد کن دل به ایرج نگر
جهانجوی ز الب پر از خنده گشت / تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را برکنار / نیایش همی کرد با کردگار
که ای کاشکی دیده بودی مرا / که یزدان رخ او نمودی مرا
ز بس کز جهان آفرین یاد کرد / ببخشید و دیده بدو باز داد
فریدون ز روشن جهان بنگرید / بچهره تو ایرج همی بنگرم
بگفتا که این روز فرخنده باد / دل بدسگالان بکنده باد
می آورد آنگه در پر مایه جام / مر او را نهادی منوچهر نام
پس آنگه نبیره ببود تا دایگان / نگهبان او گشت اندر زمان
چنین گفت کز پاک مادر و پدر / یکی شاخ شایسته آمد به بر
چنان پروریدش که باد صبا / برو بر گذشتی همی بی‌هوا
پرستنده کش برداشتی / زمینش بپا هیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشک سارا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برین سالیان / ز افسر نیامد زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار / بیاموختش سور و شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد / جهان شهریار او هم او ارشد
بیاموختش زرین کمر و گرز گران / پر از در و پیروزه تاج سران
کلید در گنج زر و گهر / همان تخت و دیهیم و تیغ و درم
سراپرده دیبا از رنگ رنگ / بدو اندرون نقشهای پلنگ
چو اسپان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن و ترگ و روی زره / کشیدند بر بند بار ا کرد
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / پر ماهی و زر و چینی حلب

بدینگونه آراسته گنجها / بکرد آمد و بر سپهر رنجها
سراپرده های منوچهر دید / دل نو پیشتر پر از مهر و داد
کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد و آن خواسته
همه پهلوانان لشکرش را / همه نامداران لشکرش را
بتو مژده تا پیش او آمدند / همه باد آمد سپه چو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند / ز بر جد یکی تاجش آتش نمد
بجستی تو آیین و از روی برگ / شده در جهان پیش بنداز گرگ
سپهدار چون قارن کاوه کان / نهنگش چو شیر روی چون کمان
چو شد ساخته کار لشکر همه / برآمد سپه شهریاران همه
بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن آیین شاهنشهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر / ز کار منوچهر و حال پدر
دل هر دو بیدادگر پر نهیب / که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو پر اندیشگان / شده روز تیره به پیشگان
یکایک بدان کارشان بد نشست / گران بودشان و ره با ایست
که سوی فریدون فرستند کس / بنو پرس کین چاره ایرج و رس
بپیچید ازان انجمن هر دوان / یکی با دگر مرد هر دو زبان
بدان مرد با هوش و رای و خرم / نهانا بگفتند بسیار رزم
در گنج خاور گشادند باز / بدیدند هول نشیب و فراز
ز گنج گهر تاج زر با پرستنده / همه پشت پیلان بیاراستند
بگردون نهادند بر مشک و پر / پر از دیبا و دینار و فخر و دیر
ابا پیل گردون کشان رنگ و بوی / ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که به بر و دو شیها / یکایک فرستاده شان نزد کا
چو پرداخت شاه چینی آل از نوشته / فرستاده آمد بیاراسته

پیغام فرستادن سلم و تور نزد فریدون

چو او اندر نزد فریدون پیام / منش به گذشته ز چرخ بلند
نخست از جهاندار بردند نام / سر انجمن به دو آتش از جهند
که جاوید باد آفریدون گرد / پر آیین بدرگاه شاهنشهی
که فرکی ایزد او را سپرد / پناهی که دارم ز هر دو رهی
بدانگاه دو بیدادگر / همی پورش نیابد رها
پر از آب دیده ز شرم پدر / پشیمان شدند و داغ دل پر کنند
از ایرا که خشم ایشان نبود / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
که گفتارشان کس نه اندر شنود / بگفتند گفتند کای پر خرد
نماند تیمار دل پر ز درد / برسم نوشتش اندر راه روش
چو ما مانده ایم ای شهریار دو گرد / نوشته چنین بود مان از نوش
هزبر جهانسوز نر اژدها / بریده دل از ترس کیهان خدیو
ز جنگ تقاضا هم نیابد رها / دو دیگر که باد ناپاک دیو
بار بر چنین خیره شد رای او / که تا غم ایشان دگار بر جگر
که مغزش ز فزندگی جای او / همان چشم داریم از آن نامور
اگرچه بزرگست ما را گنه / که کاهی بپایست و کاهی
به پیدا نشی برنهد پیشگاه / دو دیگر بهانه سپهر بلند
بیم دیو کاندر میان چون نهند / شود پاک روشن
میان بسته دارد بر بهر کزم / اگر پادشه را سر از کین
منوچهر را با سپاه گران / بیاشیم جاوید بندگی
فرستند نزدیک آن شهریار / بدان تا چو بنده بپیشش بپای
نگر کان درختی که از کین برست / چو تازه شود تاج و گنج درم
به آب دو دیده توانیم شست / چو هم تا آب بخشش و بهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن / بدرگاه شاه آمد آراسته
سخن راند پسر بود پیدا نهان / ابا پیل و گنج و با خواسته
بشاه آفریدون رسید آگهی / کلاه کیانی بپیراستند
بفرمود تا کاخ شاهنشهی / به بالای چینی بپاراستند

نشست از بر تخت پیروزه شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار / چنانچون بود درخور شهریار

خجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته به سر برنهاده کلاه
بزرین عمود و بزرین کمر / زمین گشته خورشیدگون سر به سر

دو رویه بزرگان کشیده رده / سراپای یکسر پر آزده
یکدست بربسته شیر و پلنگ / به پستی درگزرنده پیلان جنگ

برون آمد از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد براه

چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فرو برد پیش پیش اوی / همی بر زمین بر بمالید روی

گرانمایه شاه جهان کدخدای / بفرمود او را بشایسته جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای تاج و تخت و کلاه و نگین

زمین گلشن از پایه تخت تست / هوا روشن از مایه بخت تست
همه بنده خاک پای توییم / همه پاک زنده برای توییم

پیغام گزاردن فرستاده سلم و تور در پیش فریدون

چو بر آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده پیشش بگسترد مهر

پیام دو خونی بگفتن گرفت / همه راز پیشینه گفتن گرفت
کشاده زبان مرد بسیار هوش / بدو داد دو شاه جهاندار گوش

بگفتش میان شاه گشته پسر / پیام دو خونخواره بیدادگر
که ما بنده خاک پای توییم / ستاده به بند پرورای توییم

میان بستن او را بسان رهی / بپرورد و تاج و تخت مهی
ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را نزد خود خواستن

فریدون ز تو باز خون پدر / بدو پادشاهی و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبد شنید / مرا گفت بر ایرج آمد پدید

جواب دادن فریدون فرستاده سلم و تور را

چو بشنید شاه جهان کدخدای / پیام دو فرزند ناپاک رای

یکایک بمرد گرانمایه گفت / که خورشید را چون توانی نهفت
نهان دل آن دو مرد پلید / ز خورشید روشنتر آمد پدید

شنیدم همه هرچه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز من
بگوی آن دو بی‌شرم ناپاک را / دو بیداد بدمهر بی‌باک را

که گفتار خیره نیرزد بچیز / از ایدر سخن چند رانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست / تن ایرج نامورتان کجاست

که کام دو دد دام بود و نهفت / سرش را کنون تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختید / بخون منوچهر برساختید

نبینید رویش مگر با سپاه / ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش / زمین گشته از نعل اسبان بنفش

بیکدست شیدوی جنگی بپای / چو شیروی شیراوژن رهنمای
سپهدار چون قارن رزمخواه / چو شاپور پیوسته پشت سپاه

چو سام نریمان و پیروز تن / به پیش سپاه اندرون انجمن
درختی که از کین ایرج برست / بخون کس و بارش بخواهیم شست

ازان پس کنون کین ایرج بخواست / گر ایشان زمانه بدیدیم راست
نجوییم بدی با دو فرزند خویش / کنون جنگ را اگر دمی پیش

کنون زان درختی که دشمن بکند / برومند شاخی برآمد بلند
پیامد کنون چون هژبر ژیان / بکین پدر تنگ بسته میان

ابا نامداران ایران بهم / چو سام نریمان گرشاسب وجم
سپاهی که از کوه تا کوه جای / بگیرند و کوبند گیهان بپای

دو دیگر که گفتند باید که شاه / دل از کین بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین کرد گردان سپهر / فرو خیره شد تیره شد جای مهر

شنیدم چنین گفته نابکار / چه گفت آن جهانجوی با بردبار
که هر کس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت

گرامی تر آمد ز یزدان پاک / شما را ز خون آوری چه باک
هر آنکس که چنین روانش خرد / مکافات این بر دو جهان

ز درویش جهاندار تابنده شرم / بسی داد پاسخ به گفتار گرم
ببین مر مرا کو بهر گونه گون / گناه اوست کاله گو پوزش برد

سه دیگر فرستادن تخت عاج / بپیرایه چاپان و پیروزه تاج
کنون از پسر [illegible] نابکار / پاینده اینم نماند نهان

سزد گر بدارندش چشم و زر / که نه تاج پاید نه تخت و نه فر
[illegible] / بجوییم کین و نشوییم خون

که گوید که خون گرامی پسر / بیابی کند بر کشته پدر
[illegible] / مگر شیر از [illegible] اژدها

پدر تا بود زنده با یک پسر / ازین کین نخواهد گشودن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / سخن چند خواهیم گفتن [illegible]

بازگشتن فرستاده سلم و تور از نزد فریدون

فرستاده زان چون گل [illegible] روی / یکایک بمیر و نبرده برو

بپژمرد و برخاست از جای اوی / هم اکنون ز پیش اندر او روی بای
همه بود و نیا بر کشتن اوی / نشست منوچهر سالار ره

که با سلم و با تور گردان سپهر / ز درس و ز پیسین هر دو بچهر
پیامد بکردار باد دمان / به میدان گرانمایه مرد جوان

ز دیدار چون شاه [illegible] / جهان گون کشیده سراپرده ام
پیامد بدرگاه پرده سرای / سری پر ز پاسخ دلی پر گمان

یکی پیره دو پیر [illegible] / نشان رده جای هر دو اخته
دو شاه دو کشور نشسته برای / بپرده درون شد خود و چند خدای

پیامد جهانگاه سالار بار / فرستاده را بر دو زری تیغ
نشسته نکاه و جهان آسته / بگفتند کامد فرستاده باز

بجستند هر گونه آگهی / ز دو سیم و از تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از لشکرش / ز شاه تو آگاهی خیره خواستند

دو دیگر که بر دار گردان سپهر / که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان گیتی همه دست کیست / ز کردار جنگی از لشکرش

سپهدارشان چند و سالار کیست / بجنگ اندرون نامبردار کیست
فرستاده گفت آنکه روشن بهار / چه مایه شتابند کینخواه کیست

بهاریست خرم در اردیبهشت / همه خاک عنبر همه زر خشت
پسر بر بن کاخ میدان دوست / امید و چند چنان شهریار

ببالای میدان او راغ نیست / ببیناد ایوان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان او / بهشت برین روی خندان او

یکدست پیل و یکدست شیر / بهایی بخت اندر او روی زر
ابر پشت پیلان بر تخت زر / سرش با ستاره همی گفت راز

تبیره زنان پیش پیلان بپای / بهر سو خروشیدن گرزها
تو گفتی که میدان بجوشد همی / ز گوهر همه طوق [illegible]

فراوان شدم نزد آن ارجمند / یکی تخت فیروزه دیدم بلند
نشسته بر او شهریاری چو ماه / زمین و سمان پر خروشد همی

چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آزرم جوی و زبان چرب گوی
جهان را از او دل پر از بیم و امید / زیاقوت رخشان به سر بر کلاه

منوچهر چون او یکی پهلوان / بکردار طهمورث دیو بند
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی همه روز نیز شد [illegible]

از آهنگران کاوه پیش سر / بپیشش یکی نرم و [illegible]
کجا نام او قارن رزم زن / تو گفتی [illegible]

چو شاپور و چون سرو [illegible] شاه / چو پیروز گرشاسب گنجور شاه
شمار [illegible] گنجها / سپهدار بیدار لشکرشکن

همه گرد ایران درو بر سپاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاوه گان / کسی در جهان آن نگری [illegible]

به پیش سپاه اندرون [illegible]

مبارز چو شیروی درنده شیر ‏— چو شاپور یل نره پیل دلیر ‏— چو بنشد ز هر کوه هندی پیل کوس ‏— هوا گرد وا گرد چون آبنوس

گراینده زی جای جنگ آن گروه ‏— شود کوه هامون و هامون چو کوه ‏— همه دل پر از کین و پر چین بروی ‏— جز از جنگشان نیست هیچ آرزوی

برایشان همه برشمرد آنچه دید ‏— سخن‌ها که از آفریدون شنید

رای زدن سلم و تور در جنگ منوچهر شاه

دو مرد جفا پیشه را دل بدرد ‏— بپیچید و شد روی‌شان لاجورد ‏— نشستند و جستند هرگونه رای ‏— سخن را پسر بود پیدا نه پای

بسلم بزرگ آنگهی تور گفت ‏— که آرام و شادی شد اندر نهفت ‏— نباید که آن بچهٔ نره شیر ‏— شود تیز دندان و گردد دلیر

چنان نامور بی‌هنر چون بود ‏— که آموزگارش فریدون بود ‏— بنیرو چو شد رای زن با نیای ‏— از انجاکه بردند کی ماند پای

بیاید بپیچید ما را بجنگ ‏— شتاب آوریدن بجای درنگ ‏— ز لشکر سواران بدون تاختند ‏— ز چین و ز خاور سپه خواستند

شدند اندران بود و برگفتگوی ‏— جهانی بدیشان نهادند روی

لشکر کشیدن سلم و تور و آگاهی یافتن فریدون از احوال ایشان

بپای که آن را کرانه نبود ‏— همان به که اختر جوانه نبود ‏— دو لشکر ز خاور بایران رسید ‏— چو آگه خبر با فریدون رسید

دو خونی بکینه دل آراسته ‏— ابا زنده پیلان با آراسته ‏— بفرمود پس تا منوچهر شاه ‏— ز پهلو بهامون گذارد سپاه

یکی با یستان دو جهاندیده‌ای ‏— که مردو دوان هیچ دیگ بلی ‏— بدام آمدش نگالید نیش ‏— پلنگ از پس پشت و صیاد پیش

بیچارگی دو بوش ای بی خرد ‏— هر آن بر تر آید برابر آورد ‏— دو دیگر که بد مردم بدکنش ‏— بفرجام روزی بپیچد ز کیش

منوچهر گفت ای سرافراز شاه ‏— که آید بتیره یکی توکینه خواه ‏— مگر بد سگاله برد روزگار ‏— بجای تن اندر خورد زینهار

من اینک میان را برآوری ‏— ببندم که بگشایم از تن گره ‏— بمین چینیان از دشت آوردگاه ‏— برآرم بخورشید گرد سپاه

از ان انجمن کس نم ارد نبرد ‏— کجا جست یارند با من نبرد ‏— بفرمود تا قارن جنگجوی ‏— ز پهلو بدشت اندر آورد روی

سراپرده شاه بیرون کشید ‏— درفش همایون بهامون کشید ‏— همی رفت لشکر گروها گروه ‏— چو دریا بجوشید هامون و کوه

چنان تیره شد روز روشن ز گرد ‏— تو گفتی که خورشید شد لاجورد

گفتار در لشکر کشیدن منوچهر شاه بجانب سلم و تور

ز لشکر سرا اندر آمد خروش ‏— که گر گشت زان مردم تیزگوش ‏— خروشیدن پیل و اسبان و دشت ‏— ز بانگ تبیره همی برگذشت

ز لشکرگه پهلوان تا دو میل ‏— کشیده دو رویه رده ژنده پیل ‏— ببست از بر پشتشان تخت زر ‏— بزر اندرون جنگی و نه کمر

چو سیصد بنه بر نهادند بار ‏— دو سیصد جهان از دو کارزار ‏— سراپرده شاه بیرون کشید ‏— ز هر سو شه لشکر بهامون کشید

سپهدار چون قارن کینه دار ‏— سواران جنگی دو سیصد هزار ‏— همه زیر برگستوان اندرون ‏— ببندشان جز از چشم نزاهرمن

همه نامداران چو شیر نر ‏— برفتند با گرزهای گران ‏— دلیران ایران همه شیر نر ‏— همه بسته بر کین ایرج میان

بپوش اندرون کاویانی درفش ‏— بجنگ اندرون تیغهای بنفش ‏— منوچهر با قارن رزم زن ‏— برون آمد از پیشه نارون

پیاده به پیش سپه برگذشت ‏— بیاراست لشکر در آن پهن دشت ‏— چپ لشکرش را گرشاسب راد ‏— ابر میمنه سام یل با قباد

رده برکشیدند گرد سپاه ‏— منوچهر با سپهبد در قلبگاه ‏— همی تافت چون مه میان گروه ‏— دیگر جهر کاول برآمد ز کوه

سپه را چو قارن مبارز چو سام ‏— سپه تیغها برکشیدند از نیام ‏— یکی لشکر آراسته چون عروس ‏— بشیران جنگی و آوای کوس

طلایه به پیش اندرون با قباد ‏— کمین را چو کرد و بپیمان نژاد ‏— بسلم و بتور آگهی تاختند ‏— که کین آوران جنگ برساختند

ز پیشه بهامون کشیدند صف ‏— ز خون جگر بر لب آورده کف ‏— دو خونی همی با سپاه اوران ‏— برفتند آگنده از کین سران

کشیدند لشکر بدشت نبرد ‏— الانان دریا پس پشت کرد

لشکر آراستن سلم و تور در برابر منوچهر شاه

یکایک طلایه برآمد قباد ‏— چو تور آگهی یافت آمد چو باد ‏— بدو گفت تور و منوچهر شو ‏— بگویش که ای بی‌پدر شاه نو

اگر دختر آمد ز ایرج پدید ‏— تو تاج و تخت و نگین چون رسید ‏— بدو گفت آری کنم این پیام ‏— بر افسانه گفتی ار بردی تو نام

ولیکن چو اندیشه کرد او دراز ‏— خرد با دل تو نشیند براز ‏— بدانی که کاریت بودست پیش ‏— شری سازی از دشت لشکر خویش

اگر پر شتاب آمد و رود روز و شب ‏— همی گرمی پستی بسر چب ‏— که از بیشه نارون تا یمن ‏— سواران جنگنده شیران کین

درفشیدن تیغهای بنفش ‏— چو بیند بکاویانی درفش ‏— بر ده دل و موی تا را زنیب ‏— بلندی ندانند باز از نشیب

بیاورد آنگه بنزدیک شاه ‏— بگفت آنچه بشنید از آن پیشگاه ‏— منوچهر خندید و گفت آنگهی ‏— چنین کس نگوید مگر ابلهی

سپاه پس از جهاندار بهره دهان ‏— شناسنده آشکار و نهان ‏— گواه است که ایرج نیای منست ‏— فریدون فرخ گوای منست

کنون چون بجنگ اندر آریم گام ‏— شود آشکارا نژاد و گهر ‏— بفرمان یزدان خورشید و ماه ‏— که چندان بنام و نژاد و سپاه

که برهم زند غز و زیر و زبر ‏— ابا آن بلشکر غلامش سپر ‏— بخواهم از ایشان کین فرخ نیا ‏— کنم پادشاهیش بر تور زار

بفرمود تا خوان بیاراستند ‏— نشستند و رود و می خواستند

جنگ منوچهر شاه با سلم و تور

به آنگه که روشن جهان برگذشت ‏— طلایه پراکنده بر پهن دشت ‏— به پیش سپه قارن نامزن ‏— ابا رای‌زن سرو شاه یمن

بکوشید کین جنگ اهریمنیست ‏— همان روز جنگست و کین جستنیست ‏— خروشی برآمد ز پیش سپاه ‏— کرانی مداران گردان شاه

میان بسته دارید و بیدار بید ‏— همه در پناه جهاندار بید ‏— کسی کو شود کشته زین رزمگاه ‏— بهشتی بود شسته پاک از گناه

هر آنکس که از لشکر روم و چین ‏— بریزد همه خون اندرین دشت کین ‏— همه نیک نامی بیابد روان ‏— بجاید برش موبد ان

هم از شاه یابد دهیم و تخت ‏— ز سالار گنج و زر و داد و بخت ‏— چو پیدا شود پاک روز سپید ‏— دو بهره بیاید برفتن امید

ببندید یکسر میان مهی ‏— ابا گرز و با خنجر کابلی ‏— بداریم یکسر همه جای خویش ‏— یکی از دگر پای ننهید پیش

سران سپه مهتران دلیر ‏— کشیدند صف پیش سالار شیر ‏— بآواز گفتند ما بنده‌ایم ‏— خود اندر جهان بهر تو زنده‌ایم

چو فرمان دهی ما همیدون کنیم ‏— زمین را ز خون رود جیحون کنیم ‏— سوی خیمه خویشتن آمدند ‏— همه با دل کینه ساز آمدند

چنین هم بواز جای خود برد سید ‏— میان شب تیره اندر رمید ‏— منوچهر برخاست از رزمگاه ‏— ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه

سپه یکسره نعره برداشتند ‏— سنانها بابر اندر افراشتند ‏— پر از خشم سر ابروان پر ز چین ‏— همی برخروشند روی زمین

چپ و راست و قلب و جناح سپاه ‏— بیاراست لشکر چو بایست شاه ‏— زمین شد بکردار کشتی بر آب ‏— تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب

بزد مهره بر کوهه ژنده پیل   زمین گشت جنبان چو دریای نیل
جهان پیش پیلان تیره زتار   خروشان و جوشان و خونریزتان
یکی رزمگاه است گفتی بجای   ز شیپور و نالیدن کرنای
برفتند از جای یکسر چو کوه   دمادم برآمد ز هر دو گروه
بیامد ز ترکان یکی لخت کوه   شدند از پس پشت ایران ستوه
یکی پهلوان بود شیروی نام   دلیر و سرافراز و جوینده کام
چو قارن کمر کرد و او را بدید   بزد دست و شمشیر کین برکشید
بغرید شیروی چون نره شیر   یکی نیزه زد بر میانش دلیر
دل قارن آزرده شد از نهیب   نماند آن زمان دل و داد و شکیب
چو سام سپهبد در دیگر ره   بغرید چون رعد و پیش آمدش
نگه کرد شیروی و شد چون نهنگ   بپیچید لاوه در آمد بجنگ
یکی گرز زد بر سپر سام شیر   کشیده سام را روی همچون زریر
سوی لشکر خویش بی روزه ی   دو گرد سپه زاد از رزم جوی
بدو گفت صف آمد بگرد اربا کو   بغرید منوچهر آواز داد
که آن پهلوان کز سپهدار زمان   که گر سام شب خواند جهاندار آن
اگر در نبرد من آید کنون   بپوشانمش پوشش لاله گون
درین ایران خواب نیست هم نه من   نیارد همی اوت بر تاب من
بتیغ من آن شیران خورد   جهان گرز منقوره لیسران دارد
بجز تیغ من آنکه آید برون   کنم هفت کشور چو دریای خون
چو بشنید گرشاسب انگشت گرد   چو نزدیک سالار خاور رسید
دلیری کرد و منکش کین آن گره   زبانگش بلرزید دشت نبرد
سرافراز گرشاسب کان بنگرید   بخندید چون ترک شیر اوژند
بدو گفت شیروی کای ...   بیکبار پیش و ایران بخند
بدو گفت گرشاسب کای ...   چگونه بخندم بدشت نبرد
که چشم تو آری بجنگ اوری   فرا خنده آید بدین داوری
بگفت این سپهدار و گرز گران   ز زین برکشید و بیفشرد ران
بزد بر سرش گرزه کارزار   بخاک اندر آمد سر جنگجوی
زمانی همی جنگ کردند و خون   همه خوار زو خویش آمد برون
بران خاک در جای شیرین ...   تو گفتی که شیر ژیان ...
بغرید گرشاسب در قلبگاه   زمیش بلرزید خورشید و ماه
چو تیر و تیغ و شمشیر تیز   در انگند بر ترکتان رستخیز
بیابان چو دریای خون شد درست   تو گفتی زروی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بخون اندرون   چنان چون ز چاه و بابد ستون
همه غیرتی کی با منوچهر بود   گرد روی گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر برکشید   درفشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیکسان ندارد درنگ   گهی بهره شهدست و گاهی شرنگ
دل تور و سلم آمد از غم بجوش   برآمد شبیخون نهادند گوش
چو شب زو شد پس ما ند بنگ   دو جنگی گرفتند سازد رنگ
چو از روز رخشنده بگذشت ...   دل هر دو جنگی پر از کینه تفت
بتدبیر یک باد کرد ساختند   همه راه پیموده پرداختند
که چون شب بود ما شبیخون کنیم   همی دشت ز آمون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان   سپاهی گرفتند سراسر جهان
دو پیدا و کرد لشکر آراسته   شبیخون همی آرزو خواسته
چو کارآگهان آگهی یافتند   روان نزد منوچهر بشتافتند
رسیدند پیش منوچهر شاه   بگفتند با شاه ایران سپاه
منوچهر بشنید و بشتاف و کوش   سوی چاره شد مرد بیدار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد   کمینگاه و گزیده سالار کرد
ببرد از یلان نامور سی هزار   بیامد کمربسته کارزار
کمینگاه را جای شایسته دید   سوار اندرش جنگی بایسته دید

شبیخون کردن سلم و تور بر لشکر منوچهر و کشته شدن تور

چو شب تیره شد تور با صد هزار   بیامد همه شیر مردان کار
شبیخون بپیکار دیده و ساخته   ستانها برانداز او خفته
چو آمد سپه دید بر جای خویش   درفش فروزنده بر پای پیش
جز از جنگ و پیکار چاره ندید   خروشی ز میان سپه برکشید
ز گرد سواران هوا بست میغ   چو برق درخشنده پولاد تیغ
هوا را تو گفتی همی برفروخت   چو الماس پس روی بیرون بسوخت
بتو اندرون همی پولاد خاست   ببراندرون آتش و باد خاست
دو لشکر بیکجا شده تنگ تنگ   بگردون برآمد ده بانگ و خروش
شب تیره و روی هامون چو قیر   ز هر سو بیارید باران تیر
سپهدار ترکان چو آتش دمان   تیغ آوریده سپر از ز مان
جهانجوی قارن چو آشفته پیل   زمین کرده از خون چو دریای نیل
برادر دو شاه از کمینگاه سپهر   ببست تور را از دو رویه گذر
پس و پیش لشکر جنگجوی   بروی اندر آورده بود اندر رو
یکی بانگ برزد سپهبد که گر   که باش ای ستمکار پرخاشخر
چو تور آنچنان دید غمگین ببود   بدانست کش بخت برگشت زود
عنان را بپیچید و برگاشت روی   بجاهد ز لشکر کی هامون بجوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه   رسید اندر آن مور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت او   نگونسار شد خنجر از مشت او
ز زین برگرفتش بکردار باد   بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش هم بهانگه ز تن دور کرد   دد و دام را از تنش سور کرد
بیامد ز لشکر گه خویش باز   بمیدان نشان شیب و فراز
بشاه آفریدون کی ...   ز نیک و بد روزگار نبرد

نامه نوشتن منوچهر بنیا بفتح بدرگاه فریدون

نخست آفرین جهاندار کرد   که گفتی چنین نقش پیدا کرد
سپاس از جهاندار فریاد رس   بنیکی نگیرد جزو دست کس
که او رهنمایست و هم رهگشای   که جاوید باشد همیشه بجای
دگر آفرین فریدون شاه   خداوند تاج و خداوند گاه
همش داد و دولت و هم فرهی   همش تاج و هم تخت شاهنشهی
جهان شد بنوی داد آفرین   که گیتی بدو تازه گشت همچنین
تو ای شاه با داد و با دانشی   ازین آهن هم تو با رامشی
همه راستی است از بخت تو   همه فر ز پای از تخت تو
رسیدیم بخوبی بتوران زمین   سپه برکشیدیم بجستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در سه روز   چهار شب در هم گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین   کشیدیم و جستیم هر گونه کین
شنیدم که سالار شبیخون گرفت   ز بیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت اوی   نماندم که کژ باد در مشت اوی
یکایک چو از جنگ برگاشت روی   پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
بجنباندمش بر نیزه بگذاشتم   چو باد از بر زینش برداشتم
بیفکندمش چون یکی اژدها   بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا   بسازم کنون سلم را کیمیا
چنانکه چون پسر ایرج شهریار   بتابوت زر اندر افگنده خوار
ببرد بر بخشود و بر سر کشش   جهان آفرینم برو بر گماشت
بریدم سرش همچنان کان اوی   چو ویران کنم بوم و بر خانه اوی
بنامه درون این سخن یاد کرد   هیونی برافکند بر سان گرد

گفتار در رسیدن نامه منوچهر نزد فریدون

فرستاده آمد رخی پر ز شرم   دو چشم از فریدون ز آب گرم
بریده بر شاه ایران زمین   کو زر زمهر چپه بنه زین
که چون سر دو خواهد پسر شاه چین   بسوزد بر آتش سر همچنین
کنه بس گران چو پورش بزد   دو دیگر کی کی خوانده نو بود کرد
بیامد فرستاده فرخ روی   سر تور بنهاد در پیش اوی

فریدون کی بر منوچهر بر همی آفرین خواند از دادگر
بسلم آگهی رفت زان رزمگاه وزان تیرگی کامد اندر سپاه
پس پشتش اندر یکی حصن بود که در روزگاه نشیبش بود
پس آگه منوچهر از و یاد کرد که گر سلم جوید ره دی از نبرد
الانی دژش نام آرامگاه سزد گر بر او بر بگیرم راه
که گر حصن دریا بود جای او کسی کش نماند زبن پای او
یکی جای دارد سپه اندر نهان ز غار ابر آورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای بدو افکند سایه پر همای
مرا رفت باید بدین کار زود رکاب و عنان را بباید بسود
چو اندیشه کرد آن تکاور بگفت کجا بود آن گنجها در نهفت
چو قارن شنید آن سخنهای شاه چنین گفت کای شهر کینه خواه
اگر شاه بیند ز جنگ آوران بکمتر سپاه و سپاه گران
در چاره او بجستم درست که هم راه جنگست و هم راه جست
با من درفش تو و انگشتری شاه هم انگشتری تور با من براه
که خواهم کنون چاره ساختن سپه را بجمن اندر انداختن
من گرد کرده سالار تر شب برین ای پسر هیچ نگشاد لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس نهادند بر کوه پیل کوس

گشادن در قلعه گرفتن قارن و قتل اهل حصار

همه نامداران پرخاشجوی درفشی هم ایدر نهاد بروی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت که من خویشتن را نخواهم نهفت
شوم سوی دژ با نشان پیغمبری نمایم بدو مهر و انگشتری
چو بر دژ شوم بر فرازم درفش درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دژ نهید چو من خود شوم چه دود
سپه راند نزدیک دریا بیامد بشیروی که شیرا ورنج بر آسم
پیاده چو نزدیکی دژ رسید سخن گفت و ز دار مهر شتر
بدو گفت کز نزد تور آمدم بفرمود تا کین ... مردم
مرا گفت رو نزد دژبان بگوی که روز و شب آرام و خفت مجوی
تو با او بنیک و بد یار باش نگهبان فرو باش و بیدار باش
که آید درفش منوچهر شاه سوی دژ فرستد کسی با سپاه
شما یار باشید و تیره کنید مگر کان سپاه در ابکنید
چو دژبان چنین گفتها را شنید همان مهر انگشتری را بدید
همانگه در دژ گشادند باز خداوند جهان آشکار از راز
نگر تا نگوید دهقان چه گفت که راز دل آن دیگو دل ننهفت
مرا او ترا بندگی پیشه باد باندیشه ما نه ز اندیشه باد
به نیک و بد هرچه باید بدن همه ره سپاه را بیاید ز دن
چو دژ دار با قارن رزمجوی یکایک بجا آمد و بنهاد در روی
به پیکان بر مهر خویشی نهاد بداد از کرانه سرود زباد
چو بنهاد شب روی بر ره گریز برآورد خورشید از دژ رستخیز
چو شب آرزو شد قارن ز جوی درفشی برافراخت بر دژ چو باد
خور شید زخم درو ... نشان بشیروی گرد آمد گرد نشان
چو شیروی دید آن نشان کی بمو روی بنهاد و از ... روی
در حصن بگرفت و سر در نهاد بر آرا از خون سپر ... نهاد
بیک دست قارن بیکدست شیر بسر بر زد تیغ آتش و آب زیر
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید نه دژ بود پیدا نه دژبان دید
نه دژ بود گفتی نه کشتی بر آب یکی دود دیری پیام اندر نهان
درخشیدن آتش و باد خاست فروش ... پیران زیاد خاست
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت جهان پر ز تف و دود ... گشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار همی آورد آتش ... ابر چو قار
همه روی دریا شده قیرگون همه روی صحرا شده جوی خون
ز رای یکی قارن کینه خواه پیامد بر منوچهر شاه

بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد ازین گردش روزگار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین کجایی تو ... پرداخت زین
تو زیدر برفتی بیامد سپاه نو آیین یکی مرد کینه خواه
ز پیروز سپهبد ز ضحاک بود شنیدم که کاکوی ... پاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار سواران گردنکش نامدار
بگفت از دلیران من چند مرد که بود ... شیران نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست که با پرشش بدریای تنگ آمدست
یکی دیو جنگش گوینده است که رزم ... پاک و با زور دست
هنوز اندر آورد نابوده بیش بگرز دلیران نه پیمود بیش
ازین رو که آید سوی ما بجنگ همی بر کرایم ... پیش
بدو گفت قارن که ای شیر شاه که آید به پیش تو در کارزار
که هست کاکوی کا کوهی پست هم آورد تو در جهان مرد نیست
اگر همبرد تو باشد پلنگ ببرد و بر درد پوست هنگام جنگ
چنین گفت قارن بشاه جهان چو بر کشتگان راه اندر نهان
من اکنون ... پاک تیز کی جای ... بهین کار رنگ
کزین ... زور دست ... تنگ چو کاکوی ... بجنگ
بدو گفت پس نوذر شیر شاه که ... بدین کار رنگین ...
تو خود رنجه گشتن بدین تاختن سپه بردن و کینه را ساختن
کنون گاه جنگ من آمد فراز تو دم بر زنی ای گرد گردن فراز

گفتار در کشته شدن سلم بر دست منوچهر شاه

چو برخاست آواز شیپور و نای تعقب اندرون شاه بگزید جای
خروشیدن ... آوای کوس زمین قیرگون شد هوا آبنوس
تو گفتی که الماس جان دارد ی جهان کرد تیره روان از دوی
دو ده و ... هر دو ... کیر هوا ... شد از پر تیر
ز گرد ... خون ... و تیغ چکان قطره خون تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن همی موج بر اوج خواهد زدن
جهان گشته چون روی زنگی سیاه درآمیخته یک بدیگر سپاه
میان ... شاه ... جهان ... کاکو بر اورد گرد
چو شاه منوچهر او را بدید بگرد اندر آورد هامان بر دمید
بجاکوی بر حمله برد سخت در آویخت با ... جنگی درخت
تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان گشاده بر و دست با پشتر میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه بجنبید ...
نده باکو ببند او برد ... ز آهن تن ... آمد بدید
یکی تیغ زد شاه هم بر سرش همی چاک شد جوشن اندر برش
دو جنگی بدینگونه تا نیمروز چو برگشته شد هور گیتی فروز
همی چون پلنگان ... آویختند همی خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت بخون تشنه شد کوه و دریا و دشت
همه گشت پر ... وکوه و دشت ...
دل شاه در جنگ برگشت تنگ بفرخندان ... پازید جنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار نبود ... بگرفت آن تن پهلوار
بینداخت خسته بر آن گرم خاک بشمشیر گردش بسود خاک
شد آن مرد ... تیزی بباد چنان ...
چو او کشته شد پشت خاور بداد شکسته شد و دیگر افتاده ای
تهی شد ز ... کینه دار گریزان همی رفت سوی حصار
چو نزدیکی ژرف دریا رسید نشان یکی چوب کشتی ندید
پس اندر سپاه منوچهر شاه دمان ...
چنان شد ز بس جنگ گنجهای ... که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو ... تیز رو
رسید اگهی تنگ و ز شاه ... خورشید کای مرو ... شوم
بکشتی بر آورز بهر کلاه که ...

کنون آنک جستند رزم ای شاه و تخت
ز رنجی که پرورده آمد ببار
یکی آنک تاب اندرین گفتگوی
بفرمود تا سرکشش بردمشند
همه لشکر سلم سیحون مه
یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز
بگوید که گفتند ما کهتریم
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم
کنون شاه را سر بسر بنده‌ایم
سرانرا همه پیش شاه آوریم
بگفت این سخن مرد بسیار هوش
هر آن چیز کان نزد ایزد رواست
شما گر همه کینه دارید و بند
کنون روز دادست بیداد شد
خردمند باشید و پاکیزه تن
بدان ایزد دست کوته کنید
فروشی بماند زان رنج جای
وزان پس همه جنگجویان کین
ببردند پیشش گروها گروه
سپهبد منوچهر بنواختشان
یکی نامه بنوشت نزد نیا
نخست آفرین کرد بر کردگار
همه نیک و بد زیر فرمان اوست
گشاینده بندهای جهان
بنیروی شاه آفریدادگر

بیارد آمد آن چتر مهانی و بخت
ببینی بر آتش هم اکنون کنار
یکایک بتندی سپه اندر روی
بنزد برادر بر افشاندند
که پراکنده روز کارزار رزم
که بودش زبان از گفتار نغز
زمین سپهر فرمان تو نیز هم
نه از رزم و کینه خواه آمدیم
دل و جان بمهر تو آگنده‌ایم
جهان همه بیگناه آوریم
سپهدار خیره بدو داد گوش
همه راه اهرمنست و بدیست
دگر دوستدار اریدو یارمند
سرانشان ز کشتن سرانداز شد
ز دانش همه پاک و پر دین و کین
همه موبدانرا بگو در کشید
که ای پهلوانان فرخنده رای
یکایک نهاده سپرور برین
یکی توده کردند برسان کوه
برافراخته بر پایکه ساختشان

ز تاج بزرگی گریزان مشو
کرش بار غارت خود کشته‌ای
یکی تیغ زهر آبپرورد کوش
بمانند لشکر شگفت اندر وی
برفتند یکره گروها گروه
بگفتند تا نزد منوچهر شاه
گروهی خداوند برچار پای
ندیمان کین کینه گه دستگاه
گروش ای بخت دو خون ریختن
برامیران کام کورا هو است
چنین داد پاسخ که من کام خویش
ابر سرکشان مهر من در باد
چو پیروز کرد او مان دستگاه
همه مهر جوید و افسون کشید
بجایی که تا هست آباد بوم
بر دشمن روان داتان جایگاه
ازین پس کسی آمریزد خون
همان آلت لشکر و ساز جنگ
همه جوشن و ترگ و برگستوان
فرستاده را بردن کرد گرد

نامه نوشتن منوچهر شاه به درگاه فریدون

دگر یاد کرد از شاه نامدار
همه بندها زیر چمان اوست
هنر ای ایم نره ایزدی
که بود رهنمون زیر خون پدر
چپاس اندر جهان داریه روزگر
کنون بر فریدون ازو آفرین
کشیدیم کین از سواران چین
بنیروی زور جهان آفرین

فریدون که گاهی بپا رست نو
دگر پرنیان تست خود در کشته را
بدریم شد چتر و انی تنش
از آن زور و آن نیروی جنگجوی
پراکنده در دشت و صحرا و کوه
شود زرد و کوید پیام سپاه
گروهی خداوند گشت و سرای
ببایست رفتن بفرمان شاه
نداریم نیروی آویختن
ازیرا که بر جان بپا دشمنست
بخاک افکنم پرستش ام خویش
ببیر آن دیو فرد و رز باد
که کارش در بسته با بیگناه
ز تن آلت جنگ پردن کشید
اگر تور و چنیت کرمز رزوم
همه نیکویی باد تا ماندستگاه
که بخت جفاپیشگان شد نگون
ببردند نزدیک پور پشنگ
ز کوپال و ارخنجر هندوان
سرشاه خاور مرا در سپرد
چو از جنگ و از چاره و کیمیا
کرد و بیت نیرو دهم زور و فر
خردمند بیدار شاه زمین
کشادیم برجان ایشان کمین
کز او ساخت جفت آسمان و زمین

سرانشان بریدم بشمشیر کین
سوی دز فرستادم شیروی را
ببیلان گرد و نکش آن گو آراسته
سپاهی که بودند آنجا بهم
ایران سپاه ربا خواسته
چو آمد بنزدیک تمیشه باز
برآمد ز روز ناله کرنای
همه مهد زرین و دیبای چین
ز دریای گیلان چو ابر سیاه
ابا گنج و پیلان با خواسته
همی گیل مردان چو شیر یله
بپیش سپاه اندرون بیرون شکر
پیاده شد از اسب سالار نو
فریدون نشست تا برنشست
که سام آمده بد ز چندو چستان
گرازان همی پس ز اندرشمار
بپردم بگفت این پیروز ترا
پس آنگه سوی آسمان کرد روی
همی داد داوی و هم یاوری
ازین پیشتر اندرین جای تنگ
بجشید آسمان آراسته بر سپا
بدست خوش آن بر پسر بناه
گرانه کزید از بر تاج و گاه
همی هر زمانی از بر گریستی
که برگشت و تاریک شد روز بخت

بشستم بپولاد روی زمین
چنان هر دو کرد جهانجوی را
بیرکار شاه و ناکام بسته
پیادر و دبیر همه پیش کم
شده کار را دیگر آراسته

پذیره شدن فریدون منوچهر را

سراسر که سپید لشکر ز جای
بگوهر بیاراسته همچنین
دمادم بساری رسید از نیا
پذیره شدن آنکه بار آراسته
ابا طوق شکین و زرین کلاه
پس پشت پیلان میان درپیمبر
درفشی نو آیین جدا ازبر نو
ابو سپید و بستر و بربیس
بفرماید آن نامدار پهلوان

من ایگ پس به سان دو
بفرمودگان موج آراسته بر گرای
بفرمود تا کوس رزمین بزنی
از اسپان تنگی آزرومی پژا
سپه را از دریا بجامون کشید
همه پیش پیلان پیروز بخت
چو یاکونه کونه درفشان درخش
بزرین ستام و بزرین کمر
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه
پس پشت شاه اندر ایرانیان
درفش فریدون چو آمد پدید
زمین را ببوسید و کرد آفرین
پیاده بگاه و فرستاد پس
پیاده رو بانو و بسی خواسته

پادشاهی دادن فریدون منوچهر را

که خواهم بردن قبس از این سرا
که ای داور داد و دانا توی
همه تاج داوی هم انگشتری
نخواهم که دارد روانم درنگ
چو ده روز بد مانده از ماه
بسی پند داد و ردارا کرد یاد

تو آورده بر کار شو بی ربر
تو گفتی که من چ او کرد او دم
همه کام دل یافتیم ای خدای
سپهدار شیروی آن نوخسته
بفرمود پس تا منوچهر شاه
چو این کرده شد روز برگشت و بخت

ماتم داشتن منوچهر فریدون را

بدشواری اندر همیشه بیستی
ازین سر دلفزد و دلسوز من
بتو همه دروز هر زمانی نژاد
بزاری چنین کشته در پیش من

بیاید کنم هر چه پرت باد و
نگه کن جهان تا چه آیدت رای
پیاده برپیش پاد سرای
که بودند یک سر همه چون نگار
زمین در نسوی فریدون گشید
نیار باید یار او بد شیار
بیاراست سالار بیدار تخت
جهانی شده سنج و زر در دو نقش
به سیمین رکاب و زر برجد پر
فریدون پیاده پیامبر رای
دلیران چو هر یک چو شیر ژیان
پیاده منوچهر چون بنگرید
بران تخت و آن تاج و کلاه و نگین
برسام نیرم که زود ای دلبس
ابی آن کزو شاه و پر خواسته
چو اورا بدید پیش چنان شهریار
چنان کرد از تو بیاد هنر
بیجی سپهبد مرا یاد درم
مرا برکنون تو هم پسرای
بدرگاه شاه آمد آراسته
نشست از بر تخت زر با کلاه
پژمرده برگ کیانی درخت
نهاد و بر خود سران سپرشاه
چنین گفتی آن گو مور شهریار
بکینه بگام بد اندیش من

هم از بدخویی هم ز کردار بد / بروی جوانان چنین بد رسد
نبردند فرمان من یا جرم / جهان گشت بر چهر ایشان دژم
پر از خون دل پور گریه دو روی / همی تا زمانه سر آمد بروی
فریدون بشد نام ازو ماند باز / برآمد برین روزگاری دراز
همه نیکنامی بُد و راستی / که کردار ای پسر بدی و کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنّار خونین ببستش میان

نهادند زیر اندرش تخت عاج / برآویختند از بر عاج تاج

دخمه ساختن منوچهر شاه فریدون را

به بدرود کردنش رفتند پیش / چنانچون بود رسم آیین و کیش
منوچهر یک هفته با درد بود / دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد
بشد ارجمند از جهان زار و زار / در دخمه بستند بر شهریار
یکی هفته با سوگ بد شهریار / ازو شهر و بازار با سوگوار
یکایک همی پروریشان بناز / چه کوتاه عمر و چه آن دراز
اگر شهریاری وگر زیردست / چو از تو جهان این نفس را گسست
همه درد و راحت ازو شد جواب / بجاوید ماندنت را شتاب
جهان خوش و پیرایه فسوس و باد / بدو نیست مرد خردمند شاد
خنک آنکه زو نیکوی یادگار / بماند اگر بنده گر شهریار

پس آنگه یکی هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوگ او داشتند

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
در جادوی بست با فسون ببست / برو سالیان انجمن شد دو شست
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر برنهاد / جهان را بشادی همه مژده داد
بداد و دهش هم بمردانگی / بنیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فرّه ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش
فروزنده گاه و بُرّنده تیغ / بیکبار اندرون جان هم از میغ
که بزم و دریا دو دست منست / دم آتش از برّ شست منست
بدانرا ز بد دست کوته کنم / زمین را بکین رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج / فزاینده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام / جهان آفرین را پرستنده ام
همه دست بر روی گریان زنم / همه دم بجز نام یزدان زنم
براه فریدون فرخ روم / نیامان کهن بود و اگر ما نویم
ازو تاج و تخت و ازو دامنم / وزو دیم سپاس از ره دین پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
برافراختن سر به بیشی و گنج / چو درویش مردم نماید برنج
همه سربسر نزد من کافرند / وز اهریمن بدکنش بترند
هر آن بیهنر کو نه بر دین بود / ز یزدان و از ماش نفرین بود
وزان پس بشمشیر یازیم دست / کنم زین سپس کشور از کینه پست
همه پهلوانان روی زمین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیا تاج این مهر را / ترا داد و آیین تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت و کلاه / که شایسته تاجی و زیبای گاه
ترا باد جاوید تخت ردان / جهان تاج و هم فرّه موبدان

دل ما یکایک بفرمان تست / همه جان ما زیر پیمان تست

ستایش کردن سام نریمان منوچهر شاه را

جهان پهلوان سام برپای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست / ز تو داد وز من پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران تویی / گزین بزرگان و شیران تویی
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
ترا پاسبانان بود کار زمی / بتخت کئی نیز بنشستنی
ببزم اندرون شید تابنده‌ای / برزم اندرون شیر پاینده‌ای
زمین و زمان خاک پای تو باد / جهان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی بشمشیر هندی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
نیاکان من پهلوانان بُدند / پناه بزرگان و شاهان بُدند
ز گرشاسب تا نیرم نامدار / سپهدار بودند و خنجرگزار
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است و بگماز و بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن برآرم ورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / همان تخت فیروزه جای تو باد
برو کرد شه آفرین شهریار / بسی آفرین خواند شاه
پس از پیش تختش خرامید سام / پرستش پهلوانان نهادند گام
خرامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی بآیین او

کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان

گفتار در مولود پهلوان جهان زال زر

نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویای آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ بد روی و از مشک موی
از آن ماه امید فرزند بود / که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان همان بار داشت / ز بار گرانش تن آزار داشت
ز مادر جدا شد دران چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره نکو بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بدینسان بزاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنچه زایند هم خواستی / همی جان تن خواهش آراستی
پس پرده تو یکی ماه روی / یکی پور پاک آمد از ماه روی
یکی پهلوان بچه شیردل / برآمد بدین خردگی پیر دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / بر او بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپیدست موی / چنین بود بخش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید پسند / مکن جان ناسپاس دل ارجمند
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده در آمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید / ببُد از جهان یکسره ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / از آن کرده خویش زنهار خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام / وگر کیش اهریمن آورده ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
ازین بچه چون بچه اهرمن / سیه چشم و موی سر چون سمن
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
چو آیند و پرسند گردنکشان / چگویم ازین بچه بدنشان
چگویم که این بچه دیو چیست / پلنگ دو رنگست یا خود پریست
نخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین

بگفت این و از خشم تابید روی / همی کرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را خانه بود / چنان خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز
چنان پهلوان زاده بی‌گناه / ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا از رهی چون دلی / دلم گر بسوزد کز من بگسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاک گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / برو برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یابستی از آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکردش بخوردن ازان خرد یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد بر گرفتش ازان گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه / که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / که بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید / که بی‌شیر مهمان همی خون مزید
برین گونه تا روزگاری دراز / بدان ارز داننده بگشاد راز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت / بران کوه بر روزگاری گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی / ازان نیک پی پور با فرهی

گفتار در خواب دیدن سام زال زر را

شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام / سواری سرافراز کردی سلام
ورا مژده دادی ز فرزند او / ازان برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند / ازین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / جوان هرچه از کاردانان شنید
چه گویید گفت اندرین داستان / خرد تان برین هست همداستان
که زندست آن خرد کودک هنوز / وباشند در سرما و مهر و تموز
هر آنکس که بود از مهان و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو بیزدان شود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ / چو ماهی بآب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانیده اند / ستایش بیزدان رسانیده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بیگنه بچه را بفکنی
ز موی سپیدش آری ننگ / تن روشنش کار زینسان تنگ
مگر تا بگویی که او زنده نیست / بپارای بر جستنش برنایست
که یزدان کسی را که دارد نگاه / نگردد ز مهرش پدر ماه تاب
بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که اویست نیکی ده رهنمای
بران بد که روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز پوید نوان
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / گزاینده شد دل پرشتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی

یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بی باک ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون خنگ بید
جهان و همین زیوت پدید اود / چو کرگس بنی تو بسید اود
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز رنگیست نو
پسر گر بنزدیک تو بود خوار / کنون هست پروردهٔ کردگار
کزو مهربانتر بر و دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون چون خروشید سام / چو شیر ژیان کو بغرد بدام

گفتار در رفتن سام به البرز کوه بطلب زال

بترسید از آن خواب کز روزگار / نباید که بیند بد کارزار
چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه بر نشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افکنده را خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو بر کشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیر و صندل عمود / یکی اندرو کرده بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
نشسته جوانی بکردار سام / بدیدش که جنبشت گرد کنام
بران آفریننده کرد آفرین / بمالید چندی رخ اندر زمین
کز آنسان بران کوه مرغ آفرید / ز خارا بر اندر شد اندیشه
بدانست کو داور داورست / توانا و از برتران برترست
ره برشدن جست کی بود راه / دو دو دام را بر چنان جایگاه
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن مکان و ز خورشید و ماه
بپوزش بر تو سرافکنده ام / ز رنج پس خجالت پراگنده ام
گر این کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بد گوهر اهرمنست
بدین برشدن بنده را دستگیر / مران بچه را تو کن ای پذیر
برحمت سرافراز این بنده را / بمن بازده پور افکنده را
چو با داور این راز بنهفته شد / نیایش چو با آنکه پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ از افراز کوه / بدانست چون سام دید و گروه
که آن نامدارش ازین بچه بود / نوازنده سیمرغ او پرنجه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه هم نیز سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
همین نام چون زاد کردی بجای / بگوهات خوانند یل دستان ی
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافراز تر کس میان مهان
همین کم دلش آرزو جوی آمدست / ترا نزد او آب روی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
جوانی که سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
برآواز سیمرغ گفتش سخن / فراوان سخن دیده دانش کهن
اگر چند مردم ندیده بدی / ز سیمرغ آموخته گفتگوی
زبان خرد بود و رای درست / بتن نیرو از فر یزدان بجست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که بیرآمدستی همانا ز جفت
نشیم تو فرخنده گاه منست / دو پر تو فرخ کلاه منست
سپاس از تو دارم هم از کردگار / بمانا که ندارم برت روزگار
چنین گفت با پور که کم تاج و گاه / بمهتی ور ایدون کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی کشد کارم ترا
ترا بودن ایدر مرا در خورست / ولیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من / بمهتی همه اندر زمان فر تن

گرت بیم بچی بردی آورند
کو ور زیر پر پرورده ام
ز رامش مکن مهر دایه دل
نپرورانش آرد نزد پدر
فرو برد سر پیش سیمرغ زرد
که فر نیایش چارگان یاد کرد
بمانده بر او چشم زال و گروه
بر و بازوی شیر و خورشید روی
جز از موی بر وی نکوهش نجوی
بمن ای پسر گفت دل نرم کن
منم کمترین بندهٔ یزدان پرست
بگویم هوای تو از نیک و بد
فرود آمد از کوه بالای خواست
پر و زنان پیش سیمرغ و نیل
خروشیدن کوس با کره نای
بشادی بشهر اندرون آمدند
ازین آگهی شد منوچهر شاد
به پیوند یکی دبیر پیستان سام
بفرمایدش تا سوی شهریار
وز آنجا سوی زابلستان شوم
فرود آمد از اسب سام سوار
چو بشنید پیغام شاه بزرگ
فراز یکی پیل با زال زر
درفش منوچهر چون دید سام
سوی تخت و ایوان نهادند روی

ز رنگ و ز بد گفت گوی آورند
ابا بچگانت برآورده ام
که در دل مرا مهر تو دو چهل
رسیده ز بر پر چشم موی سر
نیایش همی باز بن فرزند
یکی پهلوانی و داوری
همه کار سیمرغ برشد بکوه
دل پهلوانان ست شیر خوی
بمن دیگر پیش آیم دو شیر خوی

برآمدش بگفتن یکی پر من
جهانگه بیایم چو ابر سیاه
دلش گشت بیدار و برداشتش
تنش پیلوار و دو رخ چون بهار
که ای شاه مرغان ترا دادگر
ز تو بد سگالان همیشه نژند
پس آنگه پسر را بپای کودکی
سیه خرده دیده کمان تیرگون
دل سام شد چون بهشت برین

گفتار در بحث کردن سام با زال و آوردن زال را بزابل

ازین پس کم آورد دست باز دست
ازین پس همی خواهی تو چو نان بزرد
جهان جام چهره و آرای خواست

پدر رفته ام از خدای بزرگ
تنش را یکی پهلوانی قبای
پسر گیر و پیش سام آمدند

گفتار در بردن سام زال را بدرگاه منوچهر شاه

جهان تنگ زرین و چندی درای
ابا پهلوانی فزون آمدند
همی از جهان آفرین کرد یاد
بدیدار ایشان شود شاد کام
شود تا همه کند خواب سام ار
نوآیین چو کار درگلستان شوم
گرفتند هر یکی در کنار
زمین را ببوسید سام سترگ
نشاندند بر اندرش اسب سوی در
پیاده شد از اسب و بگذارد کام
چو دیهیم دار و چو دیهیم جوی

سواران همه نعره برداشتند
ز زابل بشاه آمد این آگهی
بفرمود تا نوذر نامدار
کند آفرین کیانی بروی
به پیوند یکی دبیر پیستان سام
چو نوذر بر سام نیرم رسید
ز شاه نوذر کردان پرسید سام
روان سوی درگاه بنهاد روی
چو آمد به نزدیکی شهریار
منوچهر فرمود تا بر نشست
منوچهر بر گاه بنشست شاد

چو خواهی که بینی یک اندر زمین
بی آزارت آرم بدینجایگاه
گرازان بر اندر او داشتش
پدر پور چون پیش بالید زار
بدان هم اندیشه و روزگار جستن
جهان همچنین بود تا بود و شد
همی تخت و تاج کیی را سزید
چو پیوسته دو لب بخ ماند خون
بر آن پاک فرزند کرد آفرین
گذشته مکن یاد و دل گرم کن
که دل بر تو بر گز ندارم نیست تنگ
بپوشید و از کوه بگذارد پای
کشیده دل شاد و کام آمدند
برآمد یکی گرد چون کوه نیل
بدان فرخی روز بگذاشتند
که سام آمد از کوه با فرهی
شود تا زبان پیش سام سوار
بران شادمانی که بنمود روی
که بد پرورانیده اندر کنام
یکی نوجوان پهلوانا بدیم
وز ایشان پدر رود و نوذر چو سام
چنانکش بفرمود دیهیم جوی
سپهبد پذیره شدش تا بار
مران کو دل مرد یزدان پرست
کلاه کیانی بسر بر نهاد

بلکوت

یکدست قارن بدیگرش سام
گرازان بپا و ره سالار بار
بدین شهریارا ببین بخت چیر
که فر کیان دارد و چنگ شیر
ندیدست بر مرغ و کوه و کنام
بیکایک همه سام با او بگفت
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب
نبد راه بر کوه از هیچ روی
مرا پیر پور ز کم بود و خواست
یکی بنده ام با تن پرگناه
امیدم ببخشایش تست و بس
همی چرم پوشند بجای حریر
بسان زمین دیدم اراکن
ببرد پر سیمرغ و برشد ببار
ز بوتیس جهان کی بر شنک شد
بپیش من آورد چون دایه
بمن شه فرزند و خود بازگشت
بفرمود پس شاه با موبدان
چو گرد چندی چه خواهد بدن
ستاره شناسان هم موبدان
که او پهلوانی بود نامدار
یکی خلعت آراست شاه زمین
ز دیبا و خوز و ز یاقوت و زر
ز برجد طبقها و پیروزه جام

نشستند روشن دل و شاد کام
نگفتی بماند اندر شهریار
تو گویی که آرام جانست و مهر
دل هوشمندان و یکر و دلیر
کجا وانده آن یتیما را اندام
ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت
پر اندر شهستان شد جنبان آل
پیهبریستاقی زتا رابر آب
دو دیده همی سی که آن بوی بوی
بدلسوزکی جان همی رفت راست
بنزد خدا و بر خورشید و ماه
بچیزی دگر نیستم دست رس
فرد گوشت هنگام پستان ز شیر
سوی او ز این بیچ کوتاه کن
همه حلقه زد بر پسر مرد گیر
دو دیده مرا باد و لب خشک شد
که از مهر باشد و را مایه
ز تقدیر یزدان نشاید گذشت
ستاره شناسان هم بخردان

پس آراسته زال را پیش شاه
پس آنگه منوچهر با سام گفت
چنین گفت مر سام را شهریار
بیاموز او را ره و ساز رزم
پس از کار سیمرغ و کوه بلند
وز افکندن زال گشت راز
برفتم ابر بان کیهان خدای
برو بر نشیمی چو کاخ بلند
بدو اندرون بچهٔ مرغ و زال
رسیده بهر جای بوبان تو
ابا داور پاک گفتم براز
تو این بنده مرغ پرورده را
ببه مهر بی مهر و اندر مسوز
بفرمان یزدان چو این گفته شد
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار
ز سیمرغ پوینده پور خویش
ز با نم سرود بستایش گرفت
همی آوردمش نزد شاه جهان
بگویند تا اختر زال چیست

خلعت دادن منوچهر شاه زال را و رفتن سام بمازندران

نگه کرد گفتند یک یک نشان
سرافراز و هشیار و گرد و سوار
که گردد همه پس پسند آفرین
ز گستردنیهای بسیار مر
چه از زر و سیم و چه از سیم خام

بگفتند با شاه دیهیم دار
چو بشنید سام این سخن شاد شد
از اسبان تازی بزرین ستام
غلامان رومی بدیبای روم
پر از مشک ناکاو روی پر زعفران

بزرین عمود و بزرین کلاه
که این ارجمند کسی نیست جفت
که از من تو این ارجمند وار
جهان شاد کامی و آیین بزم
وز آن تاج را خوار شد ارجمند
که چون گشت او بر سپهر فراز
بالبرز کوه اندر آن بیحبی جای
ز هر سوی انبسته راه گزند
تو گفتی که پیوسته بهر دو چال
نگه رود و فلک جز بفرمان تو
گرامی چراغ خلق و خود بی نیاز
بخواری سزاری بر آورده را
بمن بازبخش و دلم بر فروز
نیایش همی تا که پدر رفته شد
گرفتن زال را در کنار
فرود در سرم جای گرم بیش
بسیمرغ بردم خار رای نهفت
همه آشکارا و گرد نهان
بران اختر از بخت سالار کیست
همه را پستانیهای بایه زر
که شادان بزی تا بود روزگار
دل پهلوان از غم آزاد شد
ز تختهای بزرین نیام
همه پیکرش گوهر زر ناب دوم
همه پیش بردند فرمانبران

همان جوشن و تیغ و برگستوان
همان نیزه و تیغ و تیر و کمان

همان تخت پیروزه و تاج زر / همان مهر یاقوت و زرین کمر
از آن پس منوچهر عهدی نوشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مای و هند / ز دریای چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست / بنوی نوشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند / بس اسب جهان پهلوان خواستند
چو این گفته شد سام بر پای خاست / بگفت ای گزین مهتر داد و راست
زمانی باندیشه تا بیخ ما / چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و بخوی و برای و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار / مبادا ز تو تخم و نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی / نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز / خبر شد بسالار گیتی فروز
کز آمد با خلعت و تاج زر / ابا عهد و منشور و زرین کمر
بیاراستند سیستان چون بهشت / گلش مشک شد تیر و زر خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند / بسی عنبر و درم بر بیختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان
هر آنجا که بد مهتری نامجوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی
نشست آنگهی سام با جاه و کام / همیداد پیروزی و بخت نام
کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
باندازه‌شان خلعت آراسته شد / همه پایه مهتری ساختند
جهاندیده کان از کشور بخواند / نخبهای بیستر چندی براند
چنین گفت با موبدان و ردان / گرامی کاردان هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه / که لشکر همه اندر آید براه
سوی گرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاهی گران
بنام نبرد و شما این پسر / که هستای جانست و خون جگر
دل و جانم ایدر بماند بسی / قطره خون دل برفشاند همی
بکام جوانی و کنداوری / یکی ساختم پهنه داوری
پسر داد یزدان چنین اخترم / ز بیدانشی ار چه نشناختم
که انجا که سیمرغ پروردنش / همان آفریننده بگماشتش
بپرورده شد همچو سرو بلند / مرا خوار بد مرغ را ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
بدانید کین زینهار منست / بنزد شما یادگار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه راه و رای جهانیش دهید
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و فرجام جوی
چنین زابلستان که تخت منست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
ترا خانه با دایه آباد تر / دل و چشم بیدار از این شاد تر
کلید در گنجها پیش تست / دل شاه گیتی بکم بیش تست
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من ایدر نوان
کجا پیشتر زین مراد اشتی / ندارم گر آمد که انگاشتی
کسی پیشتر زما در بر او / من آنم سزد گر بمانم ز او
کنون زیر چنگال مرغ اندرون / چمیده بخاک و چریده بخون
کنون تو رها کرده پروردگار / چنین پرورانده همی روزگار
ز گل بهرام بجز خار نیست / بدین جهاندار پیکار نیست
پدر گفت پرورده‌ای دل گراست / بپرداز و برگوی هرچت هواست
ستاره شمر مرد اختر گرای / چنین گفت تا زا از اختر نیک رای
کنون گرد خویشانم راد گروه / سواران و مردان دانش پژوه
بپاسخ بشنو ز بهر آشتی / بیابی ز بهر دانش رها شتی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد و دادن بسیج
بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا تیره گون شد زمین آبنوس
ز رود و شنیدن تنگ و چنگ و نای / برامد ز درگاه با کرنای

ابا ویره و لب پر آواز زن
زواوار بر پهلوان زمین
که فرخنده باد ای پی این جهان
بره تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند
ابر زال زر گوهر افشاندند
شادمان شد پدرم آمد سخنش
روانش از خود اباز او جفتش
که من رفت خواهم بفرمان شاه
سوی دشمنان با سران سپاه

سپهبد

سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی لشکری ساخت جنگجوی

بدرود کردن سام زال را و آرام گرفتن زال بزابلستان

بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون کند ره سپاه
چو بر زال زر تنگ در بر گرفت / سکشتی نوشیدن از بر گرفت
بفرمود تا باز گردد ز راه / شود شاد و دل سوی تخت و کلاه
بپا بر پر اندیشه دستان سام / که تا چون نیاید تا بود شادکام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا باده و گرز گاو پیکر / ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدی را بخواند / پژوهیده بر خرد و چندی براند
ستاره شناسان و دین آوران / سواران گردان گنداوران
شب و روز بودند با او بهم / ز نوذری همی تا به بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن / که گفتی ستاره است افروختن
برای و بدانش بجایی رسید / که چون او پژوهنده در جهان کس ندید
چنان شد که روزی چنین کرد رای / که در پادشاهی ببندد جای
بروز و شب با دبیره گردان بگشت / که با او یکی بود شان آنک و دشت
سوی کشور هندوان کرد رای / که در کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جای کامی چنان راستی / می و رود و رامشگران خواستی
کشاده در گنج و افکنده رنج / بر آیین زر سیم سرای سنج

ز زابل بکابل رسید آن زمان / گرانمایگان دل از او شادمان

آمدن زال بکابلستان و پذیره شدن مهراب مر زال را

یکی پادشا بود مهراب نام / زبر دست با گنج و گسترده دام
بیالا برو داد آزاده سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کف یلان تیغ شمشیر بدان
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و با بهرمان آراسته / غلامان بهر گونه آراسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
چو آمد بر دستان سام آگهی / کمر با همی آمد اندر رهی
پذیره شدش زال و بنواختش / بآیین همی پیکر ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدش / گشاده دل و بر ستار آمدش
یکی پهلوانی نهادند خوان / که بنشست بر خوان فرخنده زال
گسارنده می آورد دو جام / نگه کرد مهراب را پور سام
خوش آمد همانش دیدار او / دلش تیز و برگشت بر کار روی
چو مهراب برخاست از خوان زال / نگه کرد زال اندر آن فر و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده تر زین که بندد کمر
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت با پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید نیکوتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
بران سفت سیمینش مشکین کمند / ترش گشته با حلقه ماهی بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / قرهٔ بیستگی برده از برزرا
دو ابرو بسان کمان طراز / بر او تو پوشیده از مشک ناز
بران گنبد سیم سر بر زمین / فرو هشته بر گل کمند کمین
بمشک و بعنبر سرشتش خرد / بیاقوت و زمرد بر رخش افسر
سر زلف و جعدش چو مشکین زره / بخندد ست گویی گره بر گره
دو انگشت بر سان سیمین قلم / بر او کرده از غالیه صد رقم
بهشتیست آراسته سربسر / پر از رامش و دانش و پر گهر
برآورد مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش
شب آمد پر اندیشه بنشست زال / که نادیده بر شد چنین سوگوار
چو زر بر سر کوه بن خشید / چو یاقوت شد روی سیمیش

در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان بر پیش سام

آمدن مهراب به مهمان زال و سخن گفتن ایشان با یکدیگر

در پهلوانان بیاراستند / چو بالای پرمایگان خاستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خانهٔ زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه / فروش آمد از در که بگشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش / از آن انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بگوی / ز تخت بزرگی بهانه مجوی
بدو گفت مهراب کای پادشا / سرافراز و پرگهر و فرمانروا
مرا آرزو در زمانه یکیست / که آن آرزو بر تو دشوار نیست
گر آیی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین پاسخ آورد کین رای نیست / بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم / سوی خانهٔ بت پرستان شویم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او / همی آفرین خواند بر بخت او
چو دستان سام از پسش بنگرید / ستودش فراوان چنانچون سزید
از آن کو نه همدین و همراه بود / زبان از پی ستودنش کوتاه بود
برو هیچکس چشم نگماشتند / مر او را ز دیوانگان داشتند
چو بر رفتش آن پهلوانان موی / چنان گرم دیدند با گفتگوی
مر او را ستودند یکسر مهان / همان کز پس پرده بود و نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی / ز بایستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عقل بیگانه گشت
سپهدار تازی سر راستان / بگویید برین رنگی داستان
که تا زنده ام جز بجفت منست / خرد مرغ گردان نخفت منست
عروسیم ناید که رعنا شوم / بنزد خردمند کانا شوم
ازاندیشگان زال شد خسته دل / بدان کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفتگوی / مگر تیره گردد ورا آب روی
همیگشت یکچند بر سر سپهر / دل زال زآنسان پراگنده مهر

صفت کردن مهراب از زال در پیش سیندخت و رودابه

چنان بد که مهراب روزی پگاه / برفت و بیامد از ان بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش / همیگشت بر کرد پیمان خویش
دو خورشید دید اندر ایوان اوی / چو سیندخت و رودابهٔ ماه روی
بیاراسته همچو باغ بهار / سراپای پر بوی و رنگ و نگار
شگفتی برودابه اندر بماند / همی نام یزدان برو بر بخواند
یکی سرو دیدار برشکن دو ماه / نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی / که کوتاه بادا ز تو دست بدی
چه مردست این پور سرو سام / همی تخت گاه آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر ماه روی
بگیتی کسی از پهلوانان گرد / پی زال را کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار / زمینی و بر زین چو او یک سوار
دل شیر دارد تن زنده پیل / دو دستش بکردار رود نیل
چو بر گاه باشد گل افشان بود / چو در جنگ باشد سر افشان بود
رخش سرخ ماننده ارغوان / جوان سال و بیدار و دولت جوان
بجنگ اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاننده خاک در کین بخون / فشاننده خنجر آبگون
از آهو همان کش سپید است موی / نگوید سخن مردم عیب جوی

چو رودابه بشنید آن گفتگوی / برافروخت و گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش از مهر زال / ازو دور شد رامش و خورد و هال
چو برخاست جای خورش آرزوی / دگر شد برای و دگر شد بخوی

عاشق شدن رودابه بر زال و راز گفتن رودابه با پرستندگان خویش

ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یکیک ان رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگاه بید / همه ساله با بخت همراه بید
که من عاشقم همچو بحر دمان / از او بر شده موج تا آسمان
پر از پور سام است روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه خانه شد پر ز مهر اوست / شب و روز من اندیشه چهر اوست
کنون این سخن را چه درمان کنید / چه خواهید با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن / که بیکاری آمد ز دخت ردان
همه پاسخش را بیاراستند / چو اهرمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سرافراز تر دختر اندر جهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان بتان چون درخشان نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست / چو رخسار تو تابش پروین نیست
ترا خود بدیده درون شرم نیست / پدر را بنزد تو آزرم نیست
که آنرا که بیندازد از بر پدر / تو خواهی که گیری مر او را ببر
که پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد / نه زآنکس که آید بیازار شاد
کس از سرخ رو دید پیر اوی / شگفتی بود گر بود پیر موی
جهانی سراسر پر از مهر تست / برایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین موی و بالا و روی / ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید / چو از باد آتش دلش بردمید
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بخشم و بروی دژم / بابرو بخشم اندر آورد خم
چنین گفت کین خام پیکارتان / شنیدن نیرزد ز گفتارتان
نه فغفور خواهم نه قیصر نه چین / نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سام است زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان / مرا او بجای تن است و روان
پرستنده آگه شد از راز اوی / چو بشنید و بگشاده آواز اوی
بآواز گفتند ما بنده ایم / بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی
چو پانصد هزاران فدای تو باد / خرد زافرینش روای تو باد
پریزادگانت پر از شرم باد / رخانت پر از رنگ آزرم باد
اگر جادویی باید آموختن / بیند و فسون چشمها دوختن
بپریم با مرغ و آهو شویم / بپوییم و در چاره جادو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم / بنزدیک او پایگاه آوریم
پرستندگان را چنین گفت / کاینست روی و همینست راه
مران گفته را گر شود کار بند / درخت برومند کاری بلند
لب سرخ رودابه پر خنده شد / رخان معصفر سوی بنده شد
که هرکو زیاقوت باده آورد / برش در زمان از کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش اوی / سوی چاره جویی ره نهاده روی

گفتار در دیدن زال پرستندگان رودابه را در ساحل

بدیبای رومی بیاراستند / بزلف و بر گل بپیراستند
برفتند هر پنج تا رود بار / رخان همچو گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین گلپرستان کیند
چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان

پرستنده گان سوی گلستان   ورپیشتاده آنجا که کابلستان
بنزد پریچهرگان رفت زال   کمان خواست از ترک و بنواخت یال
پیاده همی شد زبهر شکار   خبسار و دید اندران جویبار
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد   بدست جهان پهلوان در نهاد
نگه کرد تا مرغ برخاست از آب   یکی تیر بنداخت اندر شتاب
ز پروازش آمد او کرد فرود   چکان خون و تن شسته در آب رود
پرستنده دیدار شیرین روان   سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
که این شیر بازو کوه پیلتن   چه مردست و شاه کدام انجمن
که بگشاد زینگونه تیر از کمان   چو بشنید پیش اندرش شد گمان
ندیدم ز چینی و تیرزن سوار   پری روکان زچینی کمان کار
پریروی فرمان جب برنهاد   سخن گفت از نیکوان شاه یاد
شه نیمروز است فرزند سام   که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلک بر چو او کیسوار   زمانه نه بیند چو او نامدار
پرستنده خندید با ماهروی   بیاری چنین گفت چندین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای   بیکسر ز شاه تو برتر بپای
ببالا چو ساج است هم رنگ عاج   یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم   ستون دو ابرو دو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند   سر زلف چون حلقه‌ی پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی   پر از لاله رخسار و پر مشکبوی
نفس را مگر بر لبش راه نیست   چو او در جهان نیز یکتا نیست
بدین چاره زان لب لعل فام   کنند آشنا با لب پور سام
سزا باشد و بخت درخور بود   که با زال بود او بهم سر بود
چو بشنید از بندگان این غلام   زرش گشت ازین گفتها لعل فام
چنین گفت با بندگان خوب چهر   که با ماه خوبست رخشنده مهر
ولیکن نگفتش مگر روی نیست   بود کار را ره چو پیچی نیست
دلاور که پر سیز جوید ز جفت   نیابد تن آسانی اندر نهفت
بدان تا شنی ثغر با شد ز بن   ببایدش بشنید یک یک سخن
چنین گفت مر جفت را باز ز   چو بر خایه بنشست گسترد پر
گزین خایه گر مایه بیرون کنم   ز پشت پدر خایه بیرون کنم
ازیشان همی برگشت خندان غلام   بپرسید ازو ماه مهر پور سام
که با تو چه گفت آنکه خندان شدی   شگفته رخ و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان   ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با ریدک ماهروی   که رو مر پرستندگان را بگوی
که از گلستان گر زمان بگذرد   مگر با گل از باغ بیرون روید
درم خواست و دینار و گوهر ز گنج   گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کین دو ایشان برید   کسی کآنکه پوشیده و پنهان برید
نباید شدن شان سوی کاخ باز   بدان تا بپامی فرستم فراز
برفتند از آنجا و رخسار رنج   ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپرد او زر و گوهر   پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت   که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن   که آن پس نهانی بود راز من
کنون هست نیک زری پهلوان   بگو ای خردمند روشن روان
سخن هرچه آن رفت با ما سرای   اگر داد دستور پاکیزه رای
پرستنده گفتند با دادگر   که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال   بجای آید این روز خوب فال
پیام سپهبد همه گفت شاه   که بود اندر آن کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از ان دلنواز   همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید و گلستان   برامید خورشید کابلستان
پریروی گلرخ تابان فراز   برفتند بر اندیشش نماز
سپهبد بپرسید ازیشان سخن   ز بالا و دیدار آن سرو بن

انجمن

برفتند خوبان و برگشت زال   شب تیره بازان بالای سال
رسیدند خوبان ز درگاه کاخ   بدست اندرون هر یکی زان دو شاخ
نگه کرد دربان براراست جنگ   زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شدید   شگفت آیدم تا شما چون شدید
بتان را نکوهش به بسیار شد   بگفتی دل از جای برخاستشه
که امروز روزی دگرگونه نیست   بر او گلستان دیو و آرام نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم   ترا روی مهین شاخ سنبل بخم
نگهبان بر آشفت کامروز کار   نباید گرفتن ازان ره شمار
که زال سپهبد بکابل نبود   سراپرده شاه زابل بود
بپیچد اگر کاخ کابل خدای   نزن ای خداوند دلشکیر بپای
اگر آن ندیدیش پس گل بدست   گنه بر زمین آن جمالها بدست
شدند اندر ایوان بتان فراز   نشستند با ماه کشته راز
نهادند دینار و گوهر به پیش   بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون دید دستان کجا پور سام   بدیشان بپرسید بانو ز نام

گفتار در صفت کردن پرستنده با در پیش رودابه از زال زر

پریچهره هر یک بشتاب گفتند   چو با ماه جای سخن یافتند
که مرد ایست بر سان سرو سهی   همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و بوی بهشتی فرخ   سواری میان کش و پر و برز و یال
دو چشمش چو دو نرگس تیره گون   لب از شرم بسته رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر   همیون کمان در هم بد دل و شاد
سراسر سپیدست مویش به رنگ   ز ما پو همینست و این هست ننگ
سر موبدان پهلوان جهان   چو سیمین ستون بر گل ارغوان
که گویی همی خود چنان بایدی   و گر پیش دستی مهر نغز ار بدی
بدیدار تو داده ایمش نوید   ز ما بازگشت دل پر امید
کنون چاره کار مهمان بساز   بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن   که دیگر شنیدستی برای سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود   جوان پیر سر بود و شیر مرد بود
بدیدار شد چون گل ارغوان   سپهبد ز رنج و پهلوان
رخ من بپیشش چه آراستید   بگفتار زان پس بیاراستید
همی گفت و لبها پر از خنده داشت   رخان همچو گلبرگ افکنده دست
پرستنده با بانوی ماهروی   چنین گفت کاکنون ره چاره جوی
که یزدان مرا بخت همواره داد   سرانجام این کار فرخنده باد
یکی خانه بود چون خرم بهار   ز چیز بزرگان دیبای کار
بدیبای چینی بیاراستند   طبقهای زرین بیاراستند
عقیق و زبرجد برو ریخته   می و مشک و عنبر برآمیخته
بنفشه گل و نرگس و ارغوان   همه شاخ و سنبل بیکدیگران
همه روی پرنده بر جامشان   بروشن گلاب اندر آراسته‌شان
از آن خانه دخت خورشید روی   برآمد همی بوی خورشید بوی
چو خورشید تابنده بنهاد روی   در حجره بر بسته و شد کامجوی
پرستنده شد سوی دستان سام   که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی   چنانچون بود مردم جفت جوی
برآمد سپیده هم گلرخ پیام   چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار   پدید آمد این دختر نامدار
دو چشم وی بگشاد و آواز داد   که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد   ترا چرخ گردان زمین تو باد
پرستنده ام خرم و شاد باد   جهانی سراینده بیزاد باد
پیاده برین سان ز پرده سرای   برنجیدت این خسروانی دو پای
سپهبد کز آن گونه آوا شنید   نگه کرد خورشید رخ را بچهر
شده بام ازان گوهر تابناک   بجای خوش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای خوب چهر   درود از من آفرین از سپهر

چه مایه شبان دیده اندر سماک … خروشان همی پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان … نماید مرا روی تو در نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو … بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی … چه پرسی تو بر باره و من به کوی
پری روی گفتار از آن شنید … سر از شعر گلنار بگشاد و دید
کمندی گشاد او ز سرو بلند … کس از مشک زان سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بود … بر آن غبغبش نار بر نار بود
بدو گفت برتاز و برکش میان … بر شیر بگشای و چنگ کیان

کمند انداختن زال بر بام کاخ مهراب و ملاقات کردن با رودابه

بگیر این سر گیسو از یک سوم … ز بهر تو باید همی گیسوم
نگه کرد زال اندر آن ماه روی … شگفتی بماند اندر آن روی و موی
چنین داد پاسخ که این نیست داد … چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم … برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم … بیفکند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه در آمد سر کنگره … برآمد ز بن تا به سر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز … برآمد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست … برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند … بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانه زرنگار آمدند … بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور … پرستنده بر پای در پیش حور
شگفتی بمانده در او زال زر … بدان روی و آن موی و بالا و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار … ز دینار و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن … سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی … نشسته بر ماه با فرهی
همی بود بوس و کنار و نبید … بکوشید کو را اگر بشکرد
سپهبد چنین گفت با ماه روی … که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان … نباشد برین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش … کف اندازد و بر من آید بجوش

پیمان کردن زال و رودابه با یکدیگر

ولیکن سر مایه جانست تن … همه خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم … که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان نیایش کنم … چو ایزد پرستان ستایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین … بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من … مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین … پذیرفتم از داور داد و دین
که بر من نباشد کسی پادشاه … جهان آفرین بر زبانم گواه
جز از پهلوان جهان زال زر … که با تخت و تاجست و با زیب و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود … خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای … تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شید پدرود کرد … بر خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کرده هر دو پر آب … زبان برگشادند بر آفتاب
ز بالا کمند اندر افکند زال … فرود آمد از کاخ فرخ همال

بیرون آمدن زال از کاخ رودابه و بمقام خود باز آمدن

بیامد جهانگه بجای نشست … زمی شد همه روز [illegible] دست
چو خورشید تابان برآمد ز کوه … برفتند گردان همه همگروه
همیدون بر پهلوان را بگاد … وز آنجایگه برگرفتند راه
همی رفت تا ملک کابلستان … دلی پر ز خون و لبی پر ستان
سپهبد فرستاد و خواننده را … که خواند بزرگان کاخ آنده را
چو دستور فرزانه و موبدان … سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند … خردمند و روشن روان آمدند

ازان بود دیوم همی بانگ زار
که مادر بسنگی کند بار

زبان تیز بگشاد دستان سام … بی رنج خنده دلی شاد و کام
نخست آفرین جهاندار کرد … که بخت چنان خفته بیدار کرد
چنین گفت کای داور داد و پاک … دل ما پر از ترس و امید و باک
ببخشایش امید و ترس از گنه … بفرمانها ژرف کردن نگاه
ستودم مر او را چنان چون توان … شب و روز بودم به پیشش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه … روان را به نیکی نماینده راه
بدو هست گیهان خرم بپای … هم او داد و داور بهر دو سرای
بهار آرد و تیر ماه و خزان … برآرد پر از میوه دار رزان
جوانی ازو رشک و با رنگ و بوی … گهی پیر پیری دژم کرده روی
ز فرمانش آرایش کی گذرد … پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم … بزد بر همه بودنیها رقم
جهان از فزایش چو جفت آفرید … که از یک فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار … که او را نه انباز و جفت و نه یار
هر آنچه آفریدست جفت آمده … گشاده ز راه نهفت آمده
ز چرخ بلند اندر آری سخن … سراسر همینست گیتی زبن
زمانه به مردم شد آراسته … وز او ارز گیرد همی خواسته
وگر نیستی جفتی اندر میان … بماندی توانایی اندر نهان
دو دیگر گزین نیز به دین خدای … نبینیم مرد جوان را بجای
به ویژه که باشد ز تخم بزرگ … جوانی جفت ماند بماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جوان … که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش … بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند هنرمند نام … که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت … ازان شه نام و بدان ماند بخت
کنون این همه داستان منست … گل و نرگس بوستان منست
دل من همیدست و برد خرد … بگویید کین چاره اندر خورد
نگفتم من این تا نگشتم همی … نبود او فرود از ستاید همی
همه کاخ مهراب مهر منست … زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت رام … بگویید باشد بدین رای سام
درین نیز گویی منوچهر شاه … جوانی گمانی برد با گناه
چه گویید کشور که شد جفت جوی … سوی دین و آیین نهادست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست … که هم راه دینست و هم ننگ نیست
چگویید کنون موبد پیش بین … چه بینند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان … سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا … دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن پیش یاران بگفت … که نشنید کس پس همی جست جفت
چو نشنید از ایشان سپهبد سخن … بجوشید و رای نو افکند بن
که دانم کزین رای جوشش کنند … بدین رای بر من نکوهش کنند
بجای شما آن کنم در نهان … که با کهتران کس نکرد از مهان
همه موبدان پاسخ آراستند … همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا یکسر بنده ایم … نه از پس شگفتی فرمان اوایم
که بود است ازان کمتر و بیشتر … بزن پادشاهان را بجاید هنر
ابا آنکه مهراب از این پایه نیست … بزرگست و گرد و سبک مایه نیست
بهانست کز گوهر اژدهاست … وگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان … نباشد از او ننگ بر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان … چنانچون بود آیین خسروان
ترا خود خرد زان بیش است بیشتر … بهینی سرانجام را پیشتر
مگر کو کند نامه نزدیک شاه … فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر هم رای سام سوار … نگیرد ازو دل بدین هیچ کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند … دل آگنده بود و سخن بر فشاند

نامه فرستادن زال نزد سام در بیان حال عشق بازی کردن رودابه

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر درود و نوید و خرام
ز خط نخست آفرین گسترید / بران دادگر کآفرین آفرید
کزویست شادی و زویست زور / خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
جهاننده دیزه هنگام گرد / چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه / فشاننده تیغ ز ابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته / هنرش از گهر نیز برتر ساخته
من او را بسان یکی بنده‌ام / بمهرش روان و دل آگنده‌ام
ز مادر بزادم بر آن سان که دید / ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا برد سیمرغ بر کوه هند
نیازم بد او کو شکار آورد / ابا بچه‌ام در شمار آورد
همی خواندندی مرا پور سام / باورنگ بر سام و من در کنام
همی پوستم از باد بر من بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
چو یزدان چنین راند اندر بوش / ازان چون توان گشتن اندر روش
ستانم بدان جایگه دیر دیر / بدرد آنکه او زاد و چرم و شیر
بماند چو فرمان یزدان بود / وگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن / که نتوان ستودنش بر انجمن
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست / اگر بشنود راز کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست / من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همه انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم / نخواهم زدن جز بفرمانش دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشایم ازین رنج و سختی زبان
سپهبد شنید آنکه موبد بگفت / که گوهر گشاده کنید آن نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر / بدین کار دستور باشد مگر
بپیمان چنین رفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم / کنون اندرینست بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسب / ز کابل سوی سام شد با دو اسب
بفرمود گفت ار بماند یکی / نبایدت را دم زدن اندکی
بیکرد و پای اندر آورد برو / برینسان همی تازید پیش کو
فرستاده از پیش او بازگشت / بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید / یکایک ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گردی بکوهسار / جهاننده یوز و رمنده شکار
چنین گفت با غمگساران خویش / بدانگاه دیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی / جهان بر او چیره زابلی
فرستاده زال است گرد درست / ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار / همه کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامه نامدار

خواندن سام نامهٔ زال را و با موبدان مشورت کردن

فرود آمد و خاک را بوسه داد / وزان پس جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام / فرستاده و گفت آنچه بود از پیام
سپهدار بگشاد نامه ز بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک بخواند / بپژمرد بر جای و خیره بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی / دگرگونه بایستش او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه از گوهرش بد سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از روزگار
همی گفت اگر گویم این نیست رای / بمرغ آوری سوی دانش گرای
سوی شهریاران سپهر انجمن / شوم خام گفتار و پیمان شکن
وگر گویم آری که کامت رواست / بپرداز دل را بدان کت هواست

ازین مرغ پرورده وان دیوزاد / چگونه برآید چه گوهر نژاد
سرش گشت زاندیشه دل گران / بخفت و برآسوده گشت اندران
سخن هرچه بر چه بد دشوارتر / دلش خسته‌تر زان و تن زارتر
گشاده‌تر آن شد اندر نهان / که فرمان دهد کردگار جهان
چو برخاست از خواب موبد بران / یکی انجمن ساخت از بخردان
گشاد این سخن بر ستاره‌شمار / که این ابر پیوسته انجام کار
کزین آمدی گرد دستان زال / چگونه بود آن همه را مآل
جهانا که باشد برو روزشمار / فریدون و ضحاک را کارزار
ز اختر بجویید و پاسخ دهید / رخانه بجنبش فروغ نهید

صفت کردن موبدان از رستم زال نزد سام

ستاره‌شناسان بروز دراز / همی آسمان را بجستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند / که دو دشمن از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره‌شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال / که گردند هر دو دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان / بیاید ببندد بمردی میان
جهانی بپای اندر آرد بتیغ / نهد تخت را از بر تخت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران / زمین را بشوید بگرز گران
بخواب اندر آرد پی درد و بند / ببندد در رنج و راه گزند
بدو باشد ایران بناز و آرام / ازو پهلوانان خرام و دژم
یکی جوشن کو جهاند بجنگ / بنالد برو روی جنگی پلنگ
خنک پادشاهی که هنگام او / زمانه بشادی بود نام او
چو بشنید گفتار اختر شناس / بخندید و پذرفت ازیشان سپاس
ببخشیدشان بیکران زر و سیم / چو از آمدنشان بهنگام بیم
فرستاده زال را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند

پیغام دادن سام بزال نزد و پیکو گمی ا ن

بگفتش که با او بخوبی بگوی / که این آرزو را نبینیم روی
ولیکن چو پیمان چنین رفت سخت / بهانه نشاید سپیدا درست
من ایدک بلشکر ازین رزمگاه / سوی شهر ایران گذارم سپاه
فرستاده را داد چندی درم / بدو گفت تیز و فزون بیش دم
دو بهره چو از تیره شب در گذشت / خروشش سر ایوان برآمد ز دشت
جهان تا گه و پیس و کرنای / برآمد ز درگاه پرده‌سرای
سپهبد سوی شهر ایران کشید / سپه را بنزدیک شیران کشید
فرستاده آمد دوان سوی زال / ابا بخت فیروز و فرخنده فال
گرفت آفرین زال بر کردگار / بدان بخشش شادمان روزگار

فرستادن زال سربند و انگشتری نزد رودابه

درم داد و دینار درویش را / نوازنده شد مردم خویش را
میان سپهدار با سرو بن / زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر او را بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه رو / بگویش که ای نیک دل ماه نو
سخن چون ز رنج تختی بجنگی رسید / فراخیش را از تو پس بی کلید
فرستاده بازآمد از پیش سام / ابا شادکامی و خرم پیام
بسی گفت و خورشید زابلستان / سرانجام کردید بهم داستان
سبک پاسخ نامه زر را سپرد / زن از پیش او بازگشت و ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدان شادمانی در افروده داد
پری روی بر وی درم بر فشاند / بکرسی زر پیکرش بر نشاند
یکی شاره و سربند پیش آورید / شده تار و پودش همه ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر / شده زر همه ناپدید از گهر
یکی جفت پیرایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری

فرستاد نزدیک دستان سام / بسی داد با او درود و پیام
زن از حجره آنگه بایوان رسید / نگه کرد سیندخت او را بدید
زن از بیم برگشت چون سندروس / بترسید و روی زمین داد بوس
پر اندیشه شد جان سیندخت ازو / بآواز گفت از کجایی بگو
زمان تا زمان پیش من بگذری / بگو در سرای من چه بنگری
دل و چشمم بر تو شد بدگمان / نگویی مرا تو ز بی یا گمان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی / همی نان فراز آرم از چند روی
ببین چهره رودابه پیرایه خواست / چنان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسری پرنگار / یکی حقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمایدت / دل آسیمه زاندیشه کش مایدت
سپردم برودابه گفتی دو چیز / فزون خواست اکنون بیاورم نیز
بیا گفت بگذار بر چشم من / یکی آب برزن برین خشم من
درم گفت فردا دهد ماه روی / بیا تا بیابی تو از من بجوی
همی کژ بدانست گفتار او / بیاراست دل را بپیکار او
بیامد بخشمش بر او راستی / همی جست از او کژی و کاستی
چو آن جامهای گرانمایه دید / هم از دست رودابه پیرایه دید
در کاخ بر خویشتن بر ببست / از اندیشگان شد بکردار مست
بفرمود تا درش بستند پیش / همی دست بر زد بر رخسار خویش
دو گل را بدو نرگس آبدار / همی شست تا شد گلان آبدار
برودابه گفتا سرافراز ماه / گزین کردی از ناز برگاه چاه
چه بود آن نگهداشتن در جهان / که ننمودمت آشکار و نهان
نگر تا چرا گشتی ای ماه روی / همه رازها پیش مادر بگوی
که این زن ز پیش که آید همی / بنزدت ز بهر چه آید همی
سخن بیش ازانست و این مرد کیست / که زیبای پیرایه و انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تازیان / بما ماند بسیار سود و زیان
ببین نام بد را و خواهی بباد / چو من زاده‌ام دخت هرگز مزاد
زمین دید رودابه و پشت پای / فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر / بخون دو نرگس بیاراست چهر

بمادر چنین گفت کای پرخرد / همی مهر جان مرا بشکرد

اظهار کردن رودابه پیش مادر تمنا از عشق زال زر

مرا مام گر خود نزادی ز بن / نرفتی ز من نیک یا بد سخن
سپهدار دستان بکابل بماند / چنین مهر اویم بر آتش نشاند
چنان تنگ شد بر دل من جهان / که گریان شدم آشکار و نهان
نخواهم بدین نیز جز روی او / جهانم نیرزد بیک موی او
بدانگه مرا دیو با من نشست / بجان گشته‌ام من ز دستان پرست
فرستاده شد نزد سام سترگ / فرستاد پاسخ بزال بزرگ
زمانی بپیچید و دستور بود / سخنهای شایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همی پاسخ سام نیز
فرو ماند سیندخت از آن گفتگوی / پسند آمدش زال را جفت اوی
چنین داد پاسخ کاین خود درست / چو دستان بپیمان دل کرد درست
هنرها همه هست و آهو یکیست / که با آن هنرها همه اندکیست
شود شاه گیتی ازین خشمناک / برآرد ز کابل بخورشید خاک
نخواهد که از تخم او بر زمین / کسی پیر اندر آرد بدین
رها کرد زن را و بنواختش / چنان کرد پیدا که نشناختش
کجا دیده دخترش اندر نهان / کجا بشنوند پند کس در جهان
بیامد ز تیمار گریان بخفت / وز اندیشه خویش با کس نگفت
بیامد ز درگاه مهراب شاد / کزو کرده بد زال پیمان و داد
گرانمایه سیندخت را خفته دید / رخش زرد پژمرده دل آشفته دید
ازین کاخ آباد و زین خواسته / وزین نژ اسپان آراسته
وزین چهره و سرو بالای ما / وزین افسر و تاج و دیبای ما

ببین تا بیاری برین راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی
که ناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ تابوت از بهر ماست / درختی که تریاک او زهر ماست
بکشتیم و دادیم آبش برنج / چو برچیدم از برش تاج و گنج
چو بر شد بخورشید و شد سایه دار / بخاک اندر آمد سر مایه دار
برین است انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن / نو آورده تو نگردد کهن
سرای سپنجی گذر دو کهن / بتو بر نمانم چنین زان سخن
یکی اندر آید دگر بگذرد / گذر بر چه گیرد چو چرخش همی بشکرد
بدو گفت سیندخت کین داستان / بروی آمد و چند زان داستان
خود ایدون بود موبد نیک جفت / بفرزند و زنان داستان در خفت
ز دم و از پستان تازه خرد / بپیچد ز گفتار من بگذرد
فرو برد سر پیش سیندخت دژم / بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون سپهر بر جهان بگذرد / که ما را همی بینی ای پرخرد
چنان چون که رودابه را پور سام / نهانی نهاد است هر گونه دام
ببرد است روشن دل او ز راه / یکی چاره مان کرد باید نگاه
بسی دادمش پند و سودی نکرد / دلش خیره چشمم همی روی زرد
چو بشنید مهراب بر پای جست / نهاد از بر دست شمشیر دست
غمش گشت زان رنج چون لاجورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت رودابه را رود خون / بروی زمین بر کنم هم کنون
چو آن دید سیندخت بر پای جست / نگه کرد و بر گردگاهش دو دست
چنین گفت گر گفتم اکنون یکی / سخن بشنو و گوش دار اندکی
وز آن پس چنان گفت کز جای خاست / روان اندر او زو همی نام راست
بپیچید و سیندخت او را بجست / فروشد بر او زود چون پیل مست
ورا گفت چون دخت آید پدید / ببایستش اندر زمان سر برید
نگشتم ز رفتم براه نیا / کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد / دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی از پس دستان بر من پلنگ / بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کارزار است گفت آرزوی / پدرم از نیا همچنین داشت خوی
نشان چهره با نیا مادر پسر / روا باشد ار هم ندارد گهر
همه بیم جانست و هم جای تنگ / چرا باز داری سرم را ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / چو آید بر ما یکی دستگاه
زکابل بر آید بخورشید دود / نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت کز مرزبان / گزین داد گردان و پیروزبان
که گر آگهی یافت سام سوار / بدل ترس و تیمار و تنگی مدار
وی از گرگساران بدین بگذشت / بیارام کاکنون سخن در گذشت
چنین گفت مهراب کای ماهروی / سخن هیچ با من بکژی مگوی
چنین هم وی اندر خور ما بخورد / که برخاک را باد فرمان برد
مرا دل بدین پستی آید نژند / اگر ایمنی یابی از گزند
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتار کژی مبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند منست / دل دردمند تو بند منست
اگر باشد این نیز کار شگفت / که چندین ترا اندیشه باید گرفت
فریدون بدین روی گشت است شاه / جهانجوی دستان همین است راه
سپرده بسیندخت مهراب گوش / ولی پر ز کینه سری پر ز جوش

هر آنگه که بیگانه شد خویش تو / شود تیره رای بد اندیش تو

رفتن رودابه نزد پدر و پرسش نمودن پدر وی را

بسیندخت فرمود پس شهریار / که رودابه را خیز نزد من آر
بدو گفت بنگر که شاه زمین / سرانجام کند زین سخن پر ز کین
نماند بر و بوم و نه نام و آب / شود پست رودابه از رود آب
چو بشنید سیندخت سر پیش اوی / فرو برد و بر خاک بنهاد روی

بر دختر آمد پر از خنده لب
کشاده رخ کم ز زیر شب
کنون دو سپه را ببخش از روی
بپیش پدر شو بزاری بموی
روان مرا پور سام است جفت
چرا آشکارا بباید نهفت
بهشتی چه آراستی چون نگار
چو خورشید تابان بخرم بهار
بدو گفت ای شسته مغز و خرد
بپرکوهران این کی اندر خورد
به فر و برز کیان و شرم
فرو خوابنیده و نزد هیچ دم
سوی خانه شد و فرو ماند شد
رخ چون معصفر بز رازرده

همی مژده داد او بشیری پلنگ
ز گودرز این کرد کو ماه چنگ
بدو گفت روداوه پیر ایمیت
بجای پسر مایه بچه پیت
بپیش بر شد چو خورشید شرق
بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
پدر را چو از دیدار رو خیره ماند
جهان آفرین را نهانی بخواند
که با اهرمن جفت گردد پری
که بر تاج با دو خور انگشتری
پدر بر پدر آتش از خشم و جنگ
همی رفت غران بسان پلنگ
بیزدان گرفتند هر دو پناه
هم این و آن شده ماه و هم پادشاه

آگاهی یافتن منوچهر از عاشق شدن زال بر دختر مهراب کابلی

پس آگاهی آمد به شاه بزرگ
ز مهراب و دستان سام سترگ

بپیوند مهراب و از بهر زال
وزان آن همانند با ما همال
سخن رفت هرگونه با موبدان
جبین سرافراز شاه روان
چنین گفت با بخردان شهریار
که بر ما شود زین سخن روزگار
که ایران ز چنگال شیر و پلنگ
برون آوریدم برای جنگ
نباید که بر خیره بر عشق زال
همال سرافکنده گردد همال
چو از دخت مهراب و از پور سام
برآید یکی تیغ تیز از نیام
چکسوه از کوهسرها بود
چو تریاک با زهر همتا بود
اگر باب گیرد سوی مادر کس
زگفت بدآلنده گردد سرش
کند شهر ایران از آتاب و رنج
بدو باز گردد مگر تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند
ورا مهر و پیک دین آمد نم
ببخشد کز ما تو را زاتری
بباید سپهدار تو را تا تری
جهان کین کجا بود و فرود روی
دل اژدها را افزود بشکرد

فرستادن منوچهر شاه پسر خود نوذر را بسپهدار سام

بفرمود تا نوذر آمدش پیش
ابا ویژگان و بزرگان خویش

بدو گفت رو پیش سام سوار
بپرسیدش کسی چون آمد از کارزار
چو دیدش پس گرم از پیش گرد
ز نزدیک ما سوی خانه بیایی
همه نامداران پذیره شدند
ابا زنده پیل و شیر و شده
رسیدند پس پیش سام سوار
بزرگان با نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد
بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم
ز دیدار او جان کنم
نهادند می برگرفتند جام
نخست از منوچهر پرسید نام
بشادی سرا اندر شد با پسر
چو خورشید رخشنده گشت آشکار
خروش تبیره بر آمد ز در
پیام کلاه آور بر آور بر
سوی بارگاه منوچهر شاه
نغرمان روی برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی
چه آراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل بر آمد خروش
چو دریای جوشان کا مد بجوش
سپاهی ز آن کوه تا کوه مرد
پیمود سپهر باختر رخ و زرد
ابا کوس و با نای رویین و صنج
ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
از آن کوه ز لشکر پذیره شدند
همه با درفش و تبیره شدند
چنین تا بنزدیک آن بارگاه
پیاده شد ور راه بگشاد شاه
چو شاه جهاندار بنمود روی
زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش
چنانچون سزا بود بنواختش
وز آن گرگساران و جنگ آوران
وزان نره دیوان و زرفدران

بپرسید بسیار و تیمار خورد
سپهبد سخن چنگ یاد کرد
که نوشه زی ای شاه تا جاودان
ز جان تو کوته بده بدگمان
بر فتم بدان شهر دیوان نر
ز دیوان که شیران جنگی بدند
که از تازی اسبان بکند زرد زم
ز گرد آن پیران و آزاد زند
سپاهی که سگسار خوانندشان
پلنگی به جنگی نماند بشان
زمین چون نشیب نشان سپید آگهی
ز گفتار من نغز شان شد تهی
بشمشیر اندرون مغره بر دو گشته
وز آن پس همه شهر خیره گشته
همه پیش من جنگجوی آمدند
چنان خیره و بی کاه پوی آمدند
سپه جنب جنبان شده روز تار
پس آن مر رفر از آمد بپیش غار
نبیره جهاندار سلم بزرگ
بجنبش سپاه اندر آمد چو ارل
جهانجویا نام گاکوی بود
بی سپر و بالای فرسنگ بود
بمادر هم از تخم ضحاک بود
سر سروران پیش او خاک بود
سپاهی بکردار مور و ملخ
بیندد ز دشت بیابان خاک از نیخ
چو برخاست ز آن لشکر گشن گرد
رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یک زخم برداشتم
سپه را همه جای بگذاشتم
خروشی خروشیدم از پشت زین
کو چون آسیا شد بر ایشان زمین
دل آن سپه را همه باز جای
سراسر سوی رزم گرد اندرای
چو بشنید گاکوی آواز من
چنان زخم کوپال با ساز من
بیامد بنزدیک من جنگجو
چو چیل ... بدان بالمند در آر
مرا خواست کارد بچنگ کمند
چو دیدم چنین ... زره او گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ
بپیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تکاور بر انگیختم
چو آمد برو تیز بر ریختم
گمانم چنان بد که سندان سپهر
ببید دو ...نه باز با مغز پیش
همه گردم از گرد چون پیل مست
بر آمد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شیر یا را کمان
گرز و کوه زنهار خواهد بجان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
همی جستمش تا ... چنگ
چو آمد که کار زندم سر
من از چرخ چنگال که دم در آر
گر قیم کر ... نبید مرد دلیر
ز زین بر گرفتم بگردار شیر
زدم بر زمین چو پیل سر اندران
در آهنج دودست کرده نهان
چو افکنده شد شاه ز آن گروه خوار
سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه
به هر سو شدند انجمن چکر و
سوار و پیاده ده و دو هزار
گشاده و پدر ماند اندر شمار
سپاهی و شهری و جنگی سوار
جهانا که بودند سپهبد هزار
چو بشنید گفتار سالار شاه
بر افراخت تا ماه فرخ کلاه
می و مجلس آراست شد شادمان
جهان یک دیده از بد بدگمان
بیگاه در کو شاه کردند شب
با وسپهبد گشاده لب
چو شب روز شد بر در بارگاه
گشاده داد از زر تیغ ...
بیامد سپهدار سام سترگ
تنها منوچهر شاه بزرگ

آمدن سام بزابل و بازگشتن ... از کابل

چنین گفت با سام شاه جهان
گرایید برد ... جهان
ببند و ز دستان ... آتش اندر فروز
همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از ... رها
که او ماند از تخمه اژدهان
زمان تا زمان سر برآمد بجوش
شود رام گیتی بیاز چینه جوی
هر آن کس که پیوسته او بود
بزرگی که اکنون درپیش او بود
سراز تن جدا کن زمین را بشوی
زپیوند ضحاک و خویشان او
چنین داد پاسخ که ایدون کنم
که کین از روان شاه ... کنم
ببوسید تخت و بمالید روی
بران مهربان حیزن مهر جو
سوی خانه بنهاد پس با پسر
بدان تا ... ببیند راه
بمهراب و دستان رسید آن سخن
گران سان سپهبد بگفت سخن
خروشان زن کابلی پیر زال
فرو ریخت ... برآورد ... نال

ببیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار بر
چو آگاهی آمد به سام دلیر / که آمد ز ره بچهٔ نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / درفش فریدون بیاراستند
پذیره شد با تبیره و ژنده / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پیش پیلان نو آیین درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دو رویه پدید آمد از دور سام / پیاده شد از اسب بگذارد گام
برانگیخت بالای زرین ستام / چو روی پدر دید دستان سام
بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه سالار خواه و چه دیهیم جوی
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او بکردار شیر
نشست از بر تازی اسب بلند / بفتراک بر بسته پیچان کمند
بزرگان همه پیش او آمدند / پیچاره و با گفتگو آمدند
که از رود کشتست از تو پدر / یکی پورش اندر کشش هیچ بر
چنین داد پاسخ گزین مال گیت / مرا جای آخر بجز خاک نیست
پدر گر بنغز اندر ارد خرد / همانا خرد بر بدی بگذرد
اگر او کشیدم زنا بر اختم / من از شیر مشک آب اندر آرم بچشم
چنین تا به درگاه سام آمدند / گشاده دل و شاد کام آمدند
فرود آمد از اسب سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و بسپرد بر

گفتار در سخن کردن زال با پدر خود پیام دادن

همی آفرین کرد بر سام گرد / وز آب دو نرگس همه گل سترد
که پدر دل پهلوان شاد باد / روانش کشاینده داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود / زمین از رخ جنگ تو گریان شود
کجا دیده تو چه روز جنگ / شتاب آیمانند سپاه درنگ
بپرسش کجا باد گرز تو دید / سپاه از بن ستاره نیارد کشید
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد / بگیتی مرا نیست با کس نبرد
مگر سام یل آنکه استم پدر / دگر هست با این نژادم گهر
زمادر بزادم بپیوند اختی / بکوه اندرم جایگه ساختی
ترا با جهاندار نیست جنگ / که از چه سیاه و سپید سنگ
هنر هست و مردی و تیغ یلی / یکی ار چون مهتر کابلی
زمین نسپرد شیر با داد تو / روان دیو خرد گشت بنیاد تو
ببخشش نزادم تو بی بهره ام / اگر چه به پیوند تو شهره ام
نشستم بکابل بفرمان تو / نگه داشتم راه پیمان تو
اگر کینه جویی بکار آمدست / درختی که کشتی ببار آمدست
کنونم از آن هدیه پرداختی / هم از اژدهاسار آن زمین تاختی
گر ویران کنی جان آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
بتیغ میانم بدو نیم کن / بکابل مپیمای با من سخن
سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافروخت گوش و برآورد دل

پاسخ دادن سام زال را

بدو گفت آری همینست راست / زبان تو بر راستی بر گواست
همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان از تو بر شاد بود
مشو تیز تا چاره کار تو / بسازم کنم تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / فرستم هر ست یکی نیکخواه
سخن هر چه باید بجای آورم / روان و دلش سوی رای آورم
اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو گردد همه کار ما
نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در سخنها همی راندند

نامه نوشتن سام بدرگاه منوچهر شاه و پوزش نمودن

سر نامه کرد آفرین خدای / کی هست و باشد همیشه بجای
از اویست نیک و بد و هست و نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
بران پیرکان ساخت اندر کشش / برانست چرخ روان را روش
خداوند کیوان و خورشید و ماه / وزو آفرین بر منوچهر شاه

برزم اندرون مهر تاک سوز / برزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و کشاینده شهر / ز شادی به هر کس رساننده بهر
کشیده درفش فریدون بجنگ / کشنده سر افراز جنگی نهنگ
نژندم نهیب تو کوه بلند / شود خاک اهل سرافشان سمند
بدید از دل او چو پاکیزه کیش / تو خشنود داری همی گرگ و میش
یکی بنده ام من رسیده بجای / بمردی زمین را هم آورده پای
ببستم میان را یکی بنده وار / ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و اسب افکن و گرزدار / چو من کس ندیدی بگیتی سوار
بشد آب گردان ز مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
چنان اژدهایی که آمد پدید / که هر جانور را بدم درکشید
بمی جای او زنده رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین کوه تا کوه بالای او / هم از کوه تا کوه پهنای او
جهان را از او بود دل پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک کرده ز پرنده گان / جهان کرده بی مور و درنده گان
نهنگ دمان کشیدی ز آب / جهان از ره او تیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای / جهان جمله او را سپرده جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارد بسود
بزور جهاندار یزدان پاک / بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام خدای / نشستم بران پیل پیکر دو پای
بزین اندرون گرزه گاو سر / بیازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد بدرود هر کو بدید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش و دیدمش کوهی بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / ز فر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید و غرید آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار / که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / بابر سیه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو برزدم بانگ بر سان شیر / چنانچون بود کار مرد دلیر
یکی تیر بارید پیکان خدنگ / بچرخ اندر آوردم برو بیدرنگ
چو شد دوخته یک کران از دهانش / بماند از شگفتی برون زو زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهانش بپیچید از آن
خدنگی دوم بر میان زفرش / برآمد چو جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / برآهیختم این گاوسر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزه گاو چهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت چون کوه راست
جهانی بران جنگ نظاره بود / که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یکزخم از آن خواندند / جهان زر و گوهر بر افشاندند
بران بوم تا سالیان بر نبود / بجز سوخته خار دیگر نبود
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تختگاهست و تیغ و کمین
همه کرگساران و مازندران / برو راست کردم بگرز گران
نکردم زمانی برو بوم یاد / ترا خواستم شاه پیروز شاد
کنون این برافراخته یال من / جهان زیر گونه که کوپال من
برانم که بودم نماند همی / برو گرد گاهم فشاند همی
کمندم چنین بخت از دست / زمانه مرا از کرد بیست
سپردیم نوبت کنون زال را / که شاید کمر بند و کوپال را
یکی آرزو دارد اندر نهان / بباید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزوکان بیزدان نکوست / کجا نیکویی را فرمان اوست

نهانی که با زال چالش بمن
مرا گفت بردار آمل کنی
چنان هم چنین بکابلستان
که از رنج مهرش بکاهی رسید
کسی کز دهش دل شده مستمند
چو نامه نوشته شد و شد رای راست
چو در کابل این داستان فاش گشت
برآشفت سیندخت از آن خشم خوی
که آرست با دختر پاکتن
چو بشنید سیندخت بر خاست
ورا گفت بشنو ز من یک سخن
اگر چند باشد شب دیریاز
چنین گفت مهراب کز باستان
ورا گفت سیندخت کای سرفراز
ز من جان و مهر و زر تو خواسته
پرستنده و اسب و تخت و کلاه
بباید کنون بر من و هم چاره جوی
ندارم همی اندهٔ خویشتن
بیاراست تن را بدیبای زر
بسیمین ستام آوریدند سی
چهار شتر بار یاقوت و کافور زر
یکی تاج پر گوهر شاهوار
وز آن نیز پیلان جنگی چهار
چو پرداخت گنج اندرآمد بباب
بیامد خرامان بدرگاه سام

شنیدست شاه جهانبان سخن
نزا ترک آهنگ کابل کنی
بسرو سهی برکشش گلستان
کز بخشایش آید و پرور کرم
چو آید بنزدیک تخت بلند
شد زود دستان به پیمای جست

سخن گفتن مهراب با سیندخت در باب رفتن وی نزد سام نریمان

همه خشم رو و ابروی بر اند
کشم زار تا آن سپهر انجمن
دل آن چاره جو اندر اندیشه بست
پس آنگه هر آنچت مراد دست کن
بزر و تیر گیرم همه پایدار
فراز آر میان ها دار استان
بودت بخوشم نیاید نیاز
سپردن بمن گنج آراسته
بفرزند با خویشتن برآ
تو زر و ابر را بختی آری بروی
از این دستان را دو اندوه من

گفتار اندر رفتن سیندخت بزابل نزد سام نریمان

ز اسبان تازی ده از پارسی
یکی پر شراب و یکی پر گهر
اباطوق و با یاره و گوشوار
همه جامه و فرش کی دمار
چو کردی بمرد از آذرگشسب
ز آوازه او در گفت نام

بپیش من آمد پر از خون دهان
چو پرورده مرغ باشد بود
چو دیوانه باشد نباشد شگفت
ز بس درد کو دید بر پیش شاه
همان کرکه با مهتری در خورد
بیامد بزرین نوا رو بپای
چنین گفت کاکنون هر آن رای هست
مگر شاه ایران ز خشم و ز کین
وز آن پس جوان گرد و کش
ترا خواسته گر ز بهر تنست
شود روز چون چشمه رخشان شود
بگو آنچه دانی و جان را بکوش
مرا رفت باید همی پیش سام
بدو گفت مهراب اینک کلید
چنین گفت سیندخت کای نامدار
مرا در جهان پر پرستار هست
یکی تخت بیاراستند زر خست
اباطوق زرین سه شد جفت
چهل جامه دیبای رومی بزر
نشاندند در و چند گونه گهر
بیاسان سپهری یکی تخت زر
همی ترک رومی بسر بر نهاد
بکار آگهان گفت کز ناگهان

همی چاک چاک آمدش استخوان
کنند همه دور از میان گروه
از او شاه را کین نباید گرفت
چنان رفت چون کین بشنید شاه
ترا خود نیاموخت باید خرد
برآمد خروشیدن گرد وی
سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
که با شاه گیتی مرا پایه نیست
بیاسای آرام گیسو درین
بیامد بر شاه خورشید وش
نه جای خروشیدن و نیو است
جهان جوان کمین دشمنان شود
وگر خاک و خون را ابتن آرموش
کشیدن این تیغ را از نیام
نهم گنج هرگز نباید کشید
بجان و روان ایستاده خوار
فزون آندهم اندوه جان است
پس آنگه برفتن و چاره جست
بزر و بیاقوت پرمایه در
یکی جام زر در یکی زبرجد است
طرازش همه گونه گونه گهر
رسن فرو ... نهانی زر
بروبافته چند گونه گهر
یکی بار وزیر اندرش همچو باد
بگوید با پهلوان جهان

که آمد فرستاده کابلی
بیامد بر سام یل پرده دار
زمین را ببوسید و کرد آفرین
همه بر پرستنده و اسب و پیل
پراندیشه بنشست بر سان مست
که این خواسته زو پذیرم همه
برآورد سر گفت این خواسته
پری چهره سیندخت در پیش سام
سه بت روی با او بیکجا بدند
بنزد سپهبد فرو ریختند
چنین گفت سیندخت کای پهلوان
بزرگان ز تو دانش آموختند
گنه کار اگر بود مهراب بود
همه شهر زنده برای تو اند
خداوند ما و شما خود یکیست
شما را خرد و دانش و فروغ
نباید چنین کار را زو پسند
تو مهراب را کیستی یا چه حال
ز بالا و دیدار و فرهنگ او
یکی گفت پیمانت خواهم نخست
مرا کاخ و ایوان آباد هست
نهفته همه گنج کابلستان
چو بشنید سیندخت سوگند او
که من خویش ضحاکم ای پهلوان
همه دوده مان پیش شاهان بی

بنزد سپهبد پیل زابلی
بگفت و بفرمود تا داد بار

پیشکش کردن آوردن سیندخت نزد سام نریمان

رده برکشیدند چو دریای نیل
کشش کرده دست و در افکنده دست
ز من کرد آن ز ده شاه رم
غلامان و پیلان آراسته
زبان کرد گویا و دل شادکام
سمن چهره و سرو بالا بدند
همه یک بدیگر برآمیختند

گفتار اندر پیمان بستن سام با سیندخت

بتو تیره گیتی بیافروختند
ز خون دلش خیره پر آب بود
پرستنده خاک پای توام
بپرداختمان هیچ چاره هست
تو دانی گزین در کشتم ورد و رغ
میان را بخون همی بسته
مرا دخت و را گاو دید زال
بدان تا که دانی بمن باز گو
که از آن شود زود بر دوم رت
همه گنج و خویشان باز و رود دست
بگوشم رسانم بکابلستان
جهان داشت که شاه پیوند او
زن گنج مهراب و شهر زاوان
شب تیره بودیم تیمار کیابی

ز مهراب کرد آورید پیام
فرود آمد از اسب سیندخت راست
یکایک همه پیش سام آورید
کجا مایه یا چه پیشه ای بود
وگر باز گردانم از پیش ال
شوید دهکور دستان پیید
چو آن چیزها دید پذیرفته شد
گرفته یکی جام هر یک بکف
چو با پهلوان کار بر ساختند
بزور تو شد بسته دست بدی
سر کدخدایان کابل چه کرد
از آن تخم گوهش فرزند آمد
گذشته از و تیره ما نیست
توانی به نیکیت خون ریختن
بدو سام یل گفت با من بگوی
بزد وی و بوی و گوهر و چه خو
بدو گفت سیندخت کای پهلوان
گر از تو نیاید بجانم گزند
چو ایمن شوم هر چه گفتی بگوی
گرفت آن زمان سام دستش بدست
زمین را ببوسید و بر پای جست
جهان تا بود ...
همه بر تو خوانیم و زال آفرین

بنزد سپهبد جهانگیر سام
بپیش سپهبد فرو ایستاد
ابر شاه و بر پهلوان زمین
ز پهلوان غره شد کابل ببرید
فرستادم تا در حق آئین بود
برار و بکرد آرسپند ... زال
بنام هم کابلستان رسید
رسیده بهی ...
پر از رنج یاقوت در بس صدف
ز بیگانه خانه بپرداختند
که با رامش او پسر گرد و جوان
بگنزرت کش ... ایزدی
کجا اندر او رود باید بکرد
درخشنده ناهید و ماه ...
چه در رسم کابل ...
ابا بیگانهان ...
هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
بهر کس که ...
سر پهلوانان و پشت گوان
بدانک کسی بر من ... دار
بگویم بگویم ... بروی
جهان ...
بگفت آنچه اندر جهان ...
که دستان همی جان فشاند بروی
جهان جهاندار شاه زمین

کنون آمدم تا هوای تو چیست   بجایی که از دشمن و دوست گرد
اگر ما گنهکار و بدگوهریم   بدین پادشاهی نه اندر خوریم

سر بیگناهان کابل بگرد   که از جان ایشان برآورد گرد
من اینک به پیش توام مستمند   بکش گر کشی ور ببندی ببند

دل بیگناهان کابل مسوز   کزین تیرگی اندر آید بروز
تهمتن چو بشنید از و پهلوان   زنی دید با رای و روشن روان

سخن چون بدینسان بپیوسته بود
پاسخ دادن سام سیندخت را
میانی چو غرو بر رستن بزرد

چنین داد پاسخ که پیمان من   همانست گر بگسلد جان ز تن
تو با کابل و هر که پیوند تست   بمانید شادان دل و تندرست

بدین نیز بسته است پیمان زال   بگیتی چو رودابه جوید همال
شما گرچه از گوهری دیگرید   جهان تاج و اورنگ را در خورید

چنین است گیتی و زین نیست ننگ   اگر کردگار جهان نیست جنگ
جهان آفریننده کایدش رای   گر ایدر بمانیم با بهوی

یکی در فراز و یکی در نشیب   یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراسته   ز تنگی دل دیگری کاسته

سرانجام هر دو بخاک اندرند   که هرگونه از گونه دیگرند
بکوشم کنون تا پی کار تو   وزین نامه و ناله زار تو

یکی با بلا و دگر در رسند   نوشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر   چنان شد که گفتی برادر بدر

بدین نیز الماس و پاسخ دهم   چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بیدل شده است   از آب و از شیر و گل سرشت

فرستادم بر شاه همراه اوست   سزد گر برآید هر دو ز پوست
یکی روی آن چهره اژدها   مرا نیز جادوستان بها

بهر دو کف سیندخت گر پهلوان   کند بنده را شاد و روشن روان
جهاندار کاخ من اندر رسند   سرم بر شود از آسمان بلند

بکابل تو شهریار آوریم   همه پیش تو جان نثار آوریم
بخنده بدو گفت سام دلیر   گر اندیشه در دل مکن هیچ بر

برآید بکام تو این کار زود   چو بشنید سیندخت پاسخ شنود
بیامد از آنجایگه شادکام   ز خرمی گشته با ترک نام

لب سام سیندخت پر خنده دید
بازگشتن سیندخت از زابل و آمدن وی نزد مهراب
همی رخ ز کین آتش کنید باد

نوندی بیاورد و کرد ار باد   براگنده مهراب افسرده دل
که اندیشه بد مکن یاد هیچ   دلت شاد کن یاد مهراب هیچ

من اینک پس نامه اندر دمان   پیامم بگویم برو در زمان
دویم روز چون چشمه آفتاب   بخندید بیدار شد پس ز خواب

گرانمایه سیندخت بنهاد روی   بنزدیک سالار رو بیم جوی
روا رو برآمد ز درگاه سام   به با نوای فرخ اندر شتاب نام

بیامد بر سام و بردش نماز   سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن بجای   شد آن شاد و رامش کابل خدای

دگر ساختن کار مهمان نو   نمودم ما او جهان نو
ورا سام یل گفت برگرد و رو   بگو آنچه دیدی بمهراب گو

سزاوار او خلعت آراسته   ز گنج آنچه پرمایه تر خواسته
هم از بهر مهراب سیندخت باز   هم از بهر رودابه مهر

بکابل گر سام را هر چه بود   ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی   ز گستردنی و ز پوشیدنی

بسیندخت بخشید و پیشش ببست   گرفت و یکی تازه پیمان ببست
بپذرفت مر دخت او زال را   بزرین اندر افکند گوپال را

سرافراز کرد و بمردی درست   بدو داد و گفتش که اکنون نشست
بکابل بتازید و شادی بجان   ازین پس مترس از بد بدگمان

شکفته شد آن روی پژمرده ماه   پی اختری برگرفتند راه
کنون گوش کن رفتن و کار زال   که شد زی منوچهر فرخنده فال

پس آگاهی آمد سوی شهریار
نامه بردن زال از نزد پدر خود بدرگاه منوچهر پادشاه
که آمد ز ره زال سام سوار

پذیره شدندش همه سرکشان   که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه   پس نزد شاهان گشادند راه

چو نزدیک شاه اندر آمد زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی   بدو داد دل شاه آزرم جوی

بفرمود تا ریش از خاک خشک   ببردند شادان سوی کاخ مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند   بپرسیدش از روز و شهریار چند

که چون بودی ای پهلوان ره و ره   از آن راه دشوار با باد و گرد
بجز تو کسی هم مهست هست   ابا تو همه رنج را شکر نیست

از او بستد آن نامه پهلوان   بخندید شاه از دل روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز   که رنجی فزودی بپیل برو از

ولیکن بدین نامه دلپذیر   که بنوشت آزرده دل سام پیر
اگرچه دلم گشت ازین پس دژم   بجا آرم آن اندیشه ار پیش و کم

تو یکچند نزد من ای پهلوی بپای   که تا من گمارم نیک رای
برارم بپاسخ همه کام تو   گر اینست آغاز و انجام تو

ببردند خوالیگران خوان زر   نشستن و نشست با زیب و فر
بفرمود تا نامداران همه   نشستند بر خوان شاه و ردم

چو از خوان چنین بپرداختند   بتخت و بگرد جای می ساختند
چو ناهار خورده شد نامور پور سام   ببردند بالای زرین پیام

برفت و بپیمود بالای شب   پر اندیشه دل پور کنه ارب
بروآفرین کرد شاه جهان   چو برگشت پیش و دوش آمد رسال

بیامد بشبگیر بسته میان   بنزد منوچهر شاه جهان
بفرمود تا موبدان و ردان   ستاره شناسان هم بخردان

گشاد انجمن پیش تخت بلند   ز راز سپهری بپژوهش کنند
برفتند و بردند مرغ دران   که تا از ستاره چه یابند باز

سه روز اندر آن گاه از شاخ تنگ   بجستند با زیج رومی پنگ
زبان برگشادند بر شهریار   که گردیم با چرخ گردان شمار

چنین آمد از رای اختر پدید   کاین آب و آتش بخم آمیخته
ازین دخت مهراب و پور سام   کوی پر منش آید و نیکنام

بود زین دو کاتیش بسیار رم   همش زور باشد هم آیین و فر
همش زور باشد همش فر زال   برزم اندرون پیش باشد همال

کی باد او کند موی تر   شود خشک هم رزم او را جگر
عقاب ار بر ترک و کنده ره   سران جهان را بپس بسپرد

یکی برز بالا بود زورمند   همه شیر گیرد بخم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند   هوا را بشمشیر گریان کند

کمربسته شهریاران بود   بایران سپه را سواران بود
چنین گفت پس شاه کردن فراز   که این هر دو گفتند دارید راز

بخواند آن زمان زال را شهریار   گزو خواست کردن بنخچیرستان
بدان تا بپرسیدند از وی چند چیز   سخنهای پیدا ز نهفته در پرده تیز

نشستند بیدار دل بخردان
سؤال کردن حکیمان منوچهر پادشاه از زال زر و جواب دادن زال ایشان را
همان زال با موبدان

بپرسید مر زال را موبدی   ازین تیز هش راه بین پرخرد
که دیدم ده و دو درخت سهی   که تازه است و شاداب با فرهی

از و بر زده هر یکی شاخ سی   گرو کرد ما پیش و پس پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز   دو اسب گرانمایه تیز تاز

کی آن بگردد اندر پای کار   یکی چون بجو سپید آمد آر
برنجند هر دو شتابند همی   یکی مرد گردد ز نیابد بسی

سه دیگر چنین گفت کان سی سوار
کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود باز چون بنگری
همان سی شود باز چون بشمری
چهارم چنین گفت کان مرغزار
کی بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ
سوی مرغزار اندر آید سترگ
گیا تر و خشکش همی بدرود
وگر لابه سازی سخن نشنود
دگر گفت کان بر کشیده دو سرو
ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بر او بر کنام
نشیمش بروز این بود آن بشام
ازین چون بپژمرد و برگ خشک
بران بر نشیند دهد بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار
یکی پژمریده شده سوگوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار
یکی شارسان یافتم استوار
خردمند مردم ازان شارسان
گزیدند هامون یکی خارسان
بناها کشیدند سر تا بماه
پرستنده گشتند و هم پیشگاه
بدان شارسان کس همی بگذرد
کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی بومهین خیزد از ناگهان
بر و بومشان پاک گردد نهان
بدین شارسانشان نیاز آورد
هم اندیشه‌ای دراز آورد
نه بر بوم و رستا این سخن باز جوی
بپیش ردان این سخن بازگوی
که این ناگهان آشکارا کنی
ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی پر اندیشه شد زال زر
برآورد یال و بگسترد پر

پاسخ دادن زال سوال موبدان منوچهر شاه را

وز آن پس بپاسخ زبان برگشاد
همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند
که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو
چو شاه نو آیین بر گاه نو
بسی روز مه را سرآید شمار
برین سان بود گردش روزگار
کنون آنچه گفتی تگاور دو اسپ
فروزان بکردار آذرگشسپ
سپید و سیاه است هر دو زمان
پس یکدگر تیز هر دو دمان
بدینسان که بینی تو هر دو بهم
یکی از وجود و یکی از عدم
شب و روز باشد که می بگذرد
دم چرخ بر تو همی بشمرد
نیابند مر یکدگر را بتک
دوان همچو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی از آن سی سوار
کجا بگذرانند بر شهریار
شماره نو بینی کنون داد آن
گزین کرد پیدا خدای جهان
از آن سی سواران یکی کم بود
بوقت شمردن همانسان بود
گفتی سخن نیز نقصان ماه
که یک شب کم آید جهان گاه گاه
کنون از نیام این سخن برکشیم
وزین سرو کان مرغ دارد نشیم
چو زین بگذرد باز باهی شود
بدان تیرگی و سپیدی شود
ز برج بره تا ترازو جهان
جهان تیرگی گیرد اندر نهان
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند
کزویم شادان و زو مستمند
دو مرغ سپید و سیه دان دوان
جهان را ازو بیم و امید دان
دگر شارسان از بر کوهسار
سرای درنگست و جای قرار
چنین شارسان دان سرای سپنج
که هم ناز و نعمت و هم درد و رنج
همی دم زدن تو برشمرد
نماند برو نیز هم بگذرد
برآید همی باد و بازار ما
ز گیتی برآید خروش دلا
همه رنج ما ماند بر خارسان
گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج ما برخورد
هم او بر فرازد هم او بشکرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن
همی پاسخ آن گردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود
روان را بدان پس گرامی بود
اگر از نریم بچان شویم
بدر آید آنکه که چنان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست
ازو بهره ما یکی چادر است
چو پوشید بر روی تو گرد خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک
چو باد آمد و تیره [illegible]
گیا خشک و تر زو دل اندر هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود
وگر لابه سازی سخن نشنود

درو گر زمانست و ما چون گیا
همانش نبیره همانش نیا
ببرد و جوان چنگ بشکرد
نگاری که پیش آیدش نیکخواه
جهان را چنین است ساز و نهاد
که مرگ را کس نشاید گشاد
چو زال این سخن را بکرد آشکار
ازو شادمان شد دل شهریار
چو این گفته شد نامه سام خواند
نوشته همی بود پاسخش براند
بدو اندرون چند گونه سخن
منوچهر برخواند پیشش همین
بشادی یکی انجمن برنشست
نشستنگهی ساخت با رود و جفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه
چنانچون شب و چادر چرخ و ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت
ز میگساران همی سر گشت
خروشیدن مرد با می براه
نگه یک برآمد ز درگاه شاه
برفتند از انجمن شاد و مست
گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد سر از برز کوه آفتاب
سر باده داران برآمد ز خواب
بیامد کمر بسته زال دلیر
بپیش شهنشاه چون نره شیر
بپرستاری آمد از گشن در
شدن سوی سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی
مرا چهر سام آمدست آرزو
ببوسید پایه تخت عاج
دلم گشت رنجه بی فر و تاج

هنر نمودن زال با پیران لشکر منوچهر شاه

بدو شاه گفت ای جوانمرد گرد
یک امروز نیز ایدر بباید سپرد
ترا پور دخت مهراب خاست
دلت خواهش سام نیرم گرفت
بفرمود تا صنج و هندی درای
بمیدان گذارند با کرنای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان
برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ
نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر کس بکینه عنان
بگرز و بتیغ و بتیر و سنان
درختی گشن بد بمیدان شاه
گذشته برو سال و بسیار ماه
کمانها بمالید دستان سام
برانگیخت اسپ و برآورد دم
بزد بر میان درخت سهی
گذارا شد آن تیر با فرهی
همان اندر آهنگ سیبی بتیر
بینداخت و بگذشت و شد بر بتیر
سپر خواست از ریدکان ترک زال
برانگیخت اسپ و برآورد یال
کمان را بچنگ اندر و برگرفت
بزوبین شکار نوآیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر نامدار
گذشت و بدیگر بر افکند خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان
که با او که جوید نبرد از مهان
همه برکشیدند گردان سلاح
بدل خشمناک و زبان پر مزاح
بآورد رفتند چابک عنان
ابا نیزه و آبداده سنان
برانگیخت زال اسپ و بر ساخت گرد
چنان شد که مرد اندر آمد بنبرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار
عنان پیچ و اسپ افکن و نامدار
ز گردان یکی را بسان پلنگ
گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت
که شاه و سپه ماند زو در شگفت
باواز گفتند گردنکشان
که مردم ندیدست چونین نشان
منوچهر گفت این دلاور جوان
جهان را و جاوید روشن روان
هر آنکس که با او بجوید نبرد
کند جامه مادر بر او لاجورد
ز شیران نزاید چنین نیز گرد
چو گرد از نشانش بباید شمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار
بماند بگیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ
همه پهلوانان گردن سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان
کزان خیره شد مردم اندر جهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر
چه از یاره و طوق و زرین کمر
بزال سپهبد بپرداخت آن
جهان چیره بادا ازان تا کران
جهان جامه‌های گرانمایه نیز
پرستنده و اسپ و هرگونه چیز

پاسخ نامه سام از نزد منوچهر شاه و رخصت یافتن زال از نزد منوچهر

پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت
شگفتی سخنهای پاسخ نوشت

گرامی بامور پهلوان و سپیر / ببر کار پیروز بر سان شیر
نبیند چو تو نیز گردان سپهر / برزم و به بیستم و برپای مهر

جهان پر ز خنده زال سوار / گزو ماند اندر جهان یادگار
کسی دشمنش دل شاد و مان / گزو دور بادا بد بدگمان

بکردوم مهران چنین گفت کام رود / جهان زال را رای گر سام بود
چو آمد بر من تا به پهلوان / شنیدم همه آن زبر کشوران

همه آرزوها سپردم بدوی / بسی روز خرم شمردم بدوی
ز شیری که باید شکارش پلنگ / چو زاید چو از شیر شرزه نهنگ

بدو گفت با فرخی زال زد / ز کردار لشکر برآورده گرد
نوندی بر افکند نزدیک سام / که برگشتم از شاه دل شاد کام

ابا خلعت خسروانی و تاج / جهان یاره و تخت و هم زر و تاج
چنان شاد و خندان شد آن پهلوان / که با پیر شد خوی پور جوان

سواری بکابل بر افکند زود / بمهراب بر و آن کار رفته بود
نوازیدن شهریار جهان / برانگونه شادی که بد در نهان

هم اکنون چو سیستان سپه بی بسیج / گرایم هر دو چنانچون سزد
چنان شاد و شد شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان

تو گفتی همه جان آتش نهند / ز هر جای با لشکران خواسته
چو مهراب بشنید شاد و روشن روان / لبش گشت خندان و دل شادمان

گرانمایه سیندخت را پیش خواند / بسی چوب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای / بپرداخت ایوان این مرد جای

بشادی زد آن دست کاندر زمین / بر و شهریاران گشسته ازین
چنان هم که ساختی آن بخت / بپایید مر این اسپرا انجام جست

همه گنج پیش آوراسته ست / اگر تخت و تاجست اگر خواسته
چو بشنید سیندخت از او گشت شاد / بر دخت مر آمد بگر دوار باد

همی مژده دادش ببین زال / اگر چون بتابی تو گرد آرد چال
زن و مرد را از خردمندی منش / نژاد گر برآید سر از سر خویش

سوی کام دل تیز بشتافتی / کنون آنکه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه کای تاج ور / سرای پرستایش با انجمن

من از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آرایش این کنم
ز تو چشم اهرمنان دور باد / دل و جان تو خانه سور باد

چو سیندخت بشنید گفتار اوی / بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک در هم سرشت

بسالی بپیکند پیکر بزر / زبرجد برو بافته سر بسر
همه پیکرش در خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود

بایوان همی تخت زرین نهاد / بآیین و آرایش آیین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گرد نقشی کنده بود

زیاقوت سر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود پرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / بخورشید بر جادو سهاد و شت

نشاند اندر آن خانه زرنگار / کسی را او زنده و ند بار
همه کابلستان شد آراسته / بیارند رنگ و بوی برار خواسته

همه پشت پیلان بیاراستند / بر پای او همی بپیراستند
پذیره شدند را بیاراستند / نثارش همه مشک و زر خواسته

کجا بر نشاند مشک و عبیر / همه پیکر اندر خز و حریر
نشاندند بر فیلها لشکران / نهاده بر سر ز زر افسران

نثاندند بر سر همه شستان زر / گرشته از گلاب آنچه خاک تر
همی رفت دستان که بر سر شتاب / چو پرنده مرغان و گشتی تراب

گفتار در رفتن سام و زال بکابل و پذیره شدن مهراب ایشان را

کسی کو به زادن آگهی / پذیره بر خستند با فرهی

فروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد زره در آنگه خنده را
پذیره شدش سام یل شادمان / همیدانست اندر خورش گرز مان

چو شد روز هر آن سپیده خاک / بگفت آن کجا دیده و بشنیده بُد که
نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شاد کام

چنین گفت کامد ز کابل پیام / بیامد زنی بُرد سیندخت نام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو خندان شدند آنکه گفتن گرفت

زمن خواست پیمان و دادم امان / که هرگز نباشم برو بدگمان
ز هر چه خرد ز من بجوئی بخواست / سخنها بر آن بر نهادیم راست

نخست آنکه با شاه کابلستان / شوم جفت هم شاه زابلستان
دگر آنکه زنی او بمهمان شویم / بر آن بر دیده پاک در مان شویم

فرستاده آمد از نزد اوی / که شد ساخته کار پیوند جوی
کنون هیچ پاسخ فرستاده را / بگوییم مهراب آزاده را

ز شادی چنان تازه شد زال سام / که در گفتش سراپای شیر بعدام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / گراینده گوینده بی بر روشن روان

سپهدار و عالم بدو شوییم / بگوییم زال ان سخن بشنویم
بر پرستان نگه کرد فرخنده سام / بدانست کوسار از آن چه کام

نهانش چنین دخت مهراب خواست / شب تیره مر زال را خواب جست
بفرمود تا زنگ و هندی درای / نوندی دکش اندر پرده سرای

هیونی برافکند زال دلیر / بدان تا شود نزد مهراب شیر
فرستاده تا زان بکابل رسید / خروشی برآمد چنانچون سپرد

فرستاده را خواند مهراب زود / سراسر بگفت آنچه دید و شنود
چو بشنید مهراب شد شادمان / بر نخ کشت همچون گل ارغوان

بنزد آمد و دید بر دست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا زنده پیلان و با لشکران / زمین شد بشت از کران تا کران

زمین گفتی اکنون نیابی درفش / چه زنج و چه رود و چه سرود بنفش
چه آواز نای و چه آواز چنگ / خروشیدن نای و آوای چنگ

تو گفتی مگر روز را بخت هست / یکی از سپه تیر نیت یار اشت
همی رفت از اینگونه تا پیش سام / فرود آمد از اسب و بگذارد گام

گرفتش جهان پهلوان دیدگار / برآسیمش از گردش آرزگاه
شه کابلستان گرفت آن زمین / چه بر سام و بر زال اندر چنین

بر افشان بر افشاند مشک و عبیر / همیکتر آید خز و حریر
نشست از بر باره تیز رو / چو از کوه سر بر زند ماه نو

یکی تاج زرین نگارش گهر / نثار از بر ترک زال زر
بکابل رسیدند خندان و شاد / سخنها بر پیش کرد و نیا

همه شهر آواز هندی درای / ز ناله بن چنگ بربط سرای
تو گفتی بد و در دام را لشکرست / زمانه برآرایش و دیگر است

بر و یال اسپان ز گرد کران / برانده دواز مشک از زعفران
همه پشت پیلان کوس و بوق / برانده دواز مشک و بر جلوتی

برون رفت سیندخت بنده‌گان / میان سیندخت بپیشنده جهان
مران هر یکی را یکی جام زر / بدشت اندرون پر ز مشک بگیج

همه سام را آفرین خواندند / پس آن جام گوهر برافشاندند
بهان جشن هر پس گه اندر قران / شد از خواسته یکبیک بی نیاز

به سیندخت پس پهلوان سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت
چنین گفت سیندخت کای پهلوان / جهان تو عایشم و این زمان

چنین داد پاسخ به سیندخت سام / که از من تو آنچه داری تو کام
ز گنج و ز تاج و ز تیغ و ز شهر / مرا هر چه باشد شمار است بر

بدو گفت سیندخت جانت نگاه / اگر دیدن آفتابت هواست
بر فتند زی خانه زرنگار / کجا اندر و بود خرم بهار

نشاید بر پهلوانش زال زر / چو خورشید ازو خشنده با زیب و فر
نگه کرد سام اندر آن ماه هر دو / یکایک شگفتی بماند اندر وی

ندانست گفتن چو بستاید همی / برو چشم را چون کشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند عهدی بآیین خویش

پکی گشتن شاد بنشاندند — عقیق و زبرجد بر افشاندند
سر ماه با افسر زرنگار — سر شاه پر گوهر شاهوار
بیاورد پس افسر و خواسته — همان خسروانی گنج آراسته
برو خواندند آن کجا هرچه بود — که کوشش آن نیز رستم شنود

گفتار در بزم آراستن زال در کابل و رفتن سام بمازندران

برفتند از آنجا بجای نشست — بشادی گرفتند یکهفته ساز
بزرگان لشکر ابا دستبند — ببودند یکهفته با می بدست
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز — ابا سور و جشن و خرام و سرود
سر ماه سام نریمان برفت — کشیدند صف پیش کاخ بلند
ببودند یکهفته با نای و رود — بشادی ببودند یکهفته در
عماری و بالای هودج ببافت — سوی سیستان روی بنهاد تخت
از آن پس که او رفته بد زال زر — سوی سیستان برگرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش — یکی مهد تا ماه را در نهفت
چو سیندخت و مهراب پیوند خویش — چنان شاد و خندان گیتی فروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد — پر از آفرین لب زنیکی دهش
رسیدند پیروز در نیمروز — خود و لشکرش سوی کابل برآ
چو زال گرانمایه نیکنام — سه روز اندران بزم ساز کرد
پس آنگاه سیندخت از آنجا بنام — برون و لشکر بفرخنده فال
سوی گرگساران شد و باختر — بکام دل خویشتن دید سام
بپرداز مان دشتها پیش زال — دل و دیده با نامداران بداست
منوچهر منشور آن بوم و بر — درفش خجسته برافراخت سر
شوم گفت کان دشتها همچنان — بویژه زدیوان مازندران
ترا دادم ای زال این تختگاه — مرا او دو گفتا چه بید اروفور
بر چشم از آشوب بدگوهران — بسر بر نهادش یکی تاج زر
بشد سام یکزخم دلبست زال — چنین شاه شاهی فرخ کلاه
چو رودابه بنشست با زال زر — که ازاو بپرو اندر آمد بباد
بهار دلفروز پژمرده شد — می مجلس آراست و بنواخت زال
بسی بر نیامد برین روزگار — همی راند رودابه چون دو خون
بدو گفت مادر که ای جان مام — وقتی اندر رخ پژمرده شد
زنی سار کو داشت در اندرون — همی کشتیم بعمر یاد لب
همانا زمان آمدستم فراز — چه بودت که گشتی چنین زرد نام
چنین داد پاسخ که من روز و شب — تن آن ارغوانی رخش زعفران
توگفتی بسنگستش آکنده پوست — ازین بار بیرون نیابم جواز
شکم گشت فربه و تن شد گران — کر پستی جوید همی رخ زرد
چنین تا که زاد آن اندر آمد فراز — وبار اهنست انکه بوده در وست
بیامد سیندخت زرد روی — از ایوان دستان آمد خروش
بفرمود سیندخت چو خود روی — بخواب و بآرام بود شمیار
چنان شد که گیری از آنروز هوش — کو پژمرده شد برگ سرو سهی
بیالین رودابه شد زال زر — بکندند کیسه گیسوی مشکبوی
یکایک به پستان سیندخت آگهی — پر از غم همی بود بر سان مست
شبستان همه بندگان کنده روی — پر از آب رخساره چشمه بکر
همی کند موی و همی کند دست — برهنه سران پر از گرد موی

گفتار در آمدن سیمرغ بیاری زال و تولد نمودن رستم

بخنده بید سیندخت را مژده داد
چو آن پر سیمرغش آمد بیاد — وزان پر سیمرغ گفتی برفت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا — پدید آمد آن مرغ فرمانروا
یکی مجمر آورد و آتش فروخت — چو مرجان که آراستش جان بود
بیامد زال کرد آفرین دراز — ستودش فراوان و بردش نماز
چو ابری که بارانش مرجان بود — بچشم هزبرا مرادت نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماهروی — یکی کودک آید ترا نامجوی
بدو گفت سیمرغ کین غم چراست

که خاک پی او ببوسد هژبر — نیارد گذشتن ببر بر ش ابر
از آواز او چرم جنگی پلنگ — شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هران کو کاو از گوپال او — ببیند بر و بازو و یال او
از آواز او اندر آید زپای — دل مرد جنگی پولاد خای
بگاه خرد سام سنگی بود — بجنگ اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیرو پیل — ز آورد و خشت بگذرد بر رود نیل
پس آید که کیستی برای دانش — بفرمان او از سنگی دهش
بر آتش چشید بود خرمی — بدین کار اندر مرد دیبی
بیاور یکی خنجر آبگون — یکی مرد بینادل پر فسون
نخستین بمی ماه را مست کن — ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینادل افسون کند — بصندوق شیر بیرون کند
بکافد تهیگاه سرو سهی — نباشد مر او را زدرد آگهی
وز و بچه شیر بیرون کشد — همه پهلوی ماه در خون کشد
وزان پس بدوزد کجا کرد چاک — ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویم تو با شیر و مشک — بکوب و بکن هرسه در سایه خشک
بسای و بیالای بر خستگیش — ببینی همانگاه پیوستگیش
بر و مال ازان پس یکی پر من — خجسته بود سایه فر من
ترا زین سخن شادمانی بود — بپیش جاندار باید شدن
که او داوت این چنین ارزانی — که هر روز نو بخت مندت بخت
مر او را همی نام رستم کنید — ز شادی دل از رای غم کنید
بیرنگ رو دل همیچ غمگین مباد — که شاخ برومندت آمد بیار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند — فکنده و پرواز برشد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت — برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت
بر آن کار نظاره شد یک جهان — همه دیده پرخون کهان و مهان

گفتار در مولود پهلوان جهان رستم زال زر ...ی

که کودک کی آید ز پهلو برون
همیرفت تا زیده سیندخت خون — مران ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه — بتابید مرکه را سر براه
بیامد یکی موبد چرب دست — که کس در جهان آن شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش — ببالا بلند و بدیدار کش
چنان بیگزندش برون آورید — کز شنید کس بچه پیلتن
شبان روزی در زمی خفته بود — ز می خفته و دل ز هش رفته بود
شگفت اندر و مانده بد مرد و زن — بدارو همه درد او دوختند
چو از خواب بیدار شد سرو بن — بسیندخت بگشاد لب در سخن
جهان مرجحاهش مر دو دوختند — ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند — بسان سپهری بر افراختند
برو زر و گوهر بر افشاندند — یکی توده سوسن و لاله بود
بخندید از آن بچه سرو سهی — بدیدند در وی فر شاهنشهی
یکی روز گفتی که یکساله بود — نهادند رستمش نام پسر
یکی کودکی دوختند از حریر — ببالای آن شیرناخورده شیر
بگفتا برستم غم آمد بسر — برخ برنگاریده ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر — بچنگ اندرون داده چنگال شیر
درو اندر افکنده موی سمور — بکف کبر فته کوپال و دیگر عنان
نشاندند آنگه بر اسبی بلند — بکرد اندرش چاکران نیزه چند
بزیر کنش اندر گرفته سنان — بفرمان بران بی درم ...
بر آن صورت رستم گرزدار — ببردند نزدیک سام سوار
بپیوسته گاه و برآراستند — زکابلستان تا بزابلستان
همی گشت با باده و نای و رود — بکرد که صد مجلس آراسته
بکابل اندر گشت مهراب شاد — بتر وه بد بروی و بتاب رود
بزابلستان از کران تا کران — نشسته به هر جای رامشگران

تاریخ تولد نور چشم سعادت ...
محمد حسین الدوله ... رحیعی ... حمد ...
ارلن در شب سه شنبه غره شهر ربیع الاول
سنه ۱۲۵۲ هزار ... شاه ... مطابق ...
... نوزنینه ...
از کتم عدم بصحرای وجود آمد خداوند
عالم و عالمیان ... ارزانی

بنه هم فزون از گمان بر ز دو
هم از پشت شیر چو رو پود
پس آن پیکر رستم شیرخوار
بر سام بردند گرد نگار
فرستاده بنهاد در پیش سام
که گر د جهان خرم شد شادکام
ابر سام یل موی بر پای خاست
مر آن ماه را این بیان گفت راست
اگر نیم از این پیکر آید تنش
سرش ابر ساید زمین دامنش
ازان پس فرستاده را پیش خواست
درم ریخت تا بارش گشت راست
بشادی برآمد ز درگاه کوس
بیاراست ایوان چو چشم خروس
بفرمود تا از گران تا کران
بدان شهر یکسر ها ز در ان
می آورد و رامشگران را بخواند
بخواهندگان بر درم برفشاند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه
نظاره شدند اندران جشنگاه
پس آن نامه زال پاسخ نوشت
شکفتی نمای چو خرم بهشت
نهفت آفرین کرد بر کردگار
بران شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را
خداوند شمشیر و کوپال را
پس آنگه بران پیکر زنیان
که یال یلان داشت و گرز گران
بفرمود کانرا چنان ارجمند
بدارید کز دم نیاید گزند
نیایش همی کرد دم اندر زمان
شب و روز با کردگار جهان
کز آن زنده بیند جهان پیر من
ز تخم تو پوری بیا بین من
کنون شد مراد من از بخت راست
نباید فرا زین مرا هیچ خواست
فرستاده آمد چو باد دمان
بر زال روشن روان شادمان
چو بشنید زال آن نهانی نغز
دلش گشت شادان و گوپال مغز
بشادی بیش شادمانی فزود
برافراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت از نیکوئی بر سر جهان
برهنه شد آن روز کار جهان
بر رستم همی داد ده دایه شیر
که نیروی مردیست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی
شد از نان و از گوشت بار تنی
بمی چهره مر او را خورش
به نیکونه بودی درو پرورش
چنان شد که رخشان ستاره شود
جهان بر ستاره نظاره شود
چو رستم بپیمود بالای هشت
بسان یکی سرو آزاد گشت
تو گفتی که سام یلستی بپای
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
چو آگاهی آمد به سام دلیر
که شد پور دستان بکردار شیر
کس اندر جهان کودک نارسید
بدان شیرمردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای
بدیدار آن کودک آمدش رای
چو مهرش سوی پور دستان کشید
سپه را سوی زابلستان کشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس
ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
سپه را بسالار لشکر سپرد
برفت و جهاندیدگان را ببرد
موده کرد مهراب کابل خدای

گفتار در آمدن سام بکابل و بردن زال رستم را نزد او

پذیره شد او با نوای و درای
بزد مهره بر جام و برخاست غو
برآمد ز هر سو دو دار و دو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد
پس او سپه بر بسته سرخ و زرد
خروشیدن ناز رویین و پیل
همی رفت آواز تا چند میل
همی زنده پیلی بیاراستند
برو تخت زرین بپیراستند
نشست از بر پیل با پور زال
ابا قامت سرو و با کتف و یال
ابر پشتش تیغ و کمر بر میان
به پر خشک و بر دست تیر و کمان
چو مهراب و چون زال و رستم بپیل
ز کردار چنان گشت همرنگ نیل
رخ رستم زال زان کرد باز
همی تاخت چون شاب از فراز
چو آمد ز دور سام یل را پدید
سپه راه در دیده روه بر کشید
همی آفرین کرد پسام دلیر
که شیر اندر آن جنس بی شاه و دیر
فرود آمد از اسب مهراب و زال
بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین
ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل بر شکفت
چو فرزند را دید با یال و سفت
چو بر پیل بر دید شیر دژم
بخندید شادان دلش

برو آفرین کرد سام دلیر
که ای جانه پور را بزی شاد و دیر
چنانش همی پیش پیل آورید
که گرد و با تاج و تختش سزید
ببوسید رستمش تخت آنگه گفت
نیا را یکی زو ستایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال
چو دیدش ابر پیل با کتف و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش
چو شاخ تو ام من تو بنیاد باش
یکی بنده ام پهلوان سام را
نشایم خور و خواب و آرام را
همه پشت زین ام دل تیغ و خود
همه تیر ناوک ز رستم درود
سر دشمنان را سپارم بپای
بفرمان او ابر ترسد خدای
بچهر تو ماند همی چهره ام
چو آن تو باشد همی بهره ام
وزان پس فرود آمد از پیل مست
سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس
ز رو ماند بر جای پیلان و کوس
پس آنگه با ایوان فرود آمدند
همه راه با شادی و گفتگوی
همه کاخها تخت زرین نهاد
نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد بر آن یکی سالیان
برنجی بپیوسته هر کز میان
همی خورد هر کس ز آواز رود
همی گفت هر کس ز شادی سرود
پگه گوش تر گفت دستان نشست
دگر گوشه رستم بمودی بدست
بجوش اندرون سام یکسر گشای
فرود آمد از تخت فرخ جای
بران شده بال آن فرخ و شاخ
میان چون قلم سینه و بر فراخ
دوراش همران پهلوان سلیح
دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بر رستم همی در شگفتی بماند
برو بر ز بان نام یزدان بخواند
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد
بپرسی کسی این ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آوریم
بدان نیکوی چاره چون آوریم
بسیمرغ بادا هزار آفرین
که ایزد بدو ره نمود اندرین
بدو مژده بردی بدین فره یال
بگیتی کس اندر نیابد همال
بدین شادمانی کنون می خوریم
بمی جان اندیشه را بشکریم
سپنجست گیتی بر آرام او
کسی شد یکی دیگر آرد بنو
بمی دست بردند و مستان شدند
ز رستم سوی باده دستان شدند
همی خورد مهراب و دستان می
که جز خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت هر یک ز شرم از آن
خواه از سام و از شاه با تاج و فر
مر رستم و آتش تیز تیغ
نیارد برو سایه گستردی میغ
کنم زنده آیین ضحاک را
همی مشک سارا کنم خاک را
بسازم کنون من بهرش سلاح
همیگفت چو زین ره او فراخ
پر از خنده گشته لب زال سام
ز گفتار مهراب دل شادکام
سراه نو بهر فرخ دهر
بران تخت فرخنده بگزیدرا
بیاراید سام و برون شد ز راه
یکی منزل آن شد
همی رفت بر پیل رستم دژم
بیه رود کردن نیار ابهم
چنین گفت مر زال را کای پسر
نگر تا نباشی جز از داد گر
بفرمان شاهان دل آراسته
خرد را گزین کرده برخواسته
همه ساله بسته دو دست بدی
همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که بر پیش بنهد جهان
یکی باشدت آشکار و نهان
برین بند من داشت گیتی زمین
بجز بر ره راست مسپر زمین
مرا در روان اکنون کام هست
که آمد بتنگی مرا نام هست
دو فرزند را کرد بدرود و گفت
که این پند ما را نشاید نهفت
بیامد ز درگاه کابل ورا
درآمد چو گم گشته پدر زجای
سپه سوی باختر کرد روی
زبان پر ز گفت و دل آرام جوی
بپیوسته با او دو فرزند او
پر از آب رخ و بدل پر زتاب و ی
سه منزل برفتند گشتند باز
کشیدان سپهبد براه دراز
ز ماندر بری زال سپهبد برا
سوی سیستان نزد بنده
چنانهم که بود آن بآیین و رسم
چنانچون بود هور تا زرم
شب و روز با رستم شیر دل
همیکرد و شادی به هم باده خورد

چنان هم گرفته ز رود بوستان
خروشنده گشته دل پیر و بم
چنین گفت [illegible] ز زال زر
بجنبید رستم [illegible]
سپید بسوی شبستان خویش
بخفت [illegible] اندر بستر خویش
چو زان پیل [illegible]
کسانی که بودند بر درگهش
که از بیم آن سپید نامور
بر آنسان که شد [illegible]
بزد دست [illegible]
همی رفت تا زان سوی [illegible] پیل
زبون [illegible] نامداران خویش
چو پیل دمنده مر او را بدید
تهمتن یکی گرز زد بر سرش
[illegible] پیل دمنده ز پای
[illegible] رستم [illegible]
سپید چو بشنید [illegible]
[illegible]
[illegible] رستم آمد برش
بدین کودکی [illegible]
[illegible]
حصاری [illegible] بالای کوه
چهار [illegible] بالای او
درختان بسیار [illegible]

گفتار در کشتن رستم پیل سپید را

شده شادمان نامداران همه
که ای نامور کرد خورشید فر
ز پیلان و اسپان [illegible]
[illegible]
خروشیدن [illegible]
دلیری [illegible]
همی [illegible]
چگونه [illegible] پیش تو در
سوی [illegible]
چنین [illegible]
خروشنده مانند دریای نیل
بدانسان که [illegible]
[illegible]
[illegible] بالای [illegible]
تهمتن [illegible]
ز پیل دمنده [illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]

همی گلگون [illegible]
دلیرانت را خلعت و دینار
[illegible]
تهمتن [illegible]
که پیل سپید [illegible]
[illegible]
[illegible]
تهمتن [illegible]
رسیده [illegible]
[illegible]
[illegible] پیل [illegible]
تهمتن همی [illegible] چو شیر
[illegible]
[illegible]
بگفت [illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت ای [illegible] شیر
کنون [illegible] آواز تو

همی باده خوردند با دوستان
[illegible] افتاد شور
کسانی که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستم نامور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتار در صفت قلعه کوه سپند

پر از سبزه و باغ و کشت و درو
همیدون [illegible]
[illegible]

یکی کوه [illegible] سر اندر سحاب
پر از سبزه و آب و دینار و زر
[illegible]

یکی ماه و روی داری ساختند — بسان سپهری برافراختند
بسوی حصار اندر آورد پی — [illegible]
بماند اندران بوم سالی فزون — سپه اندرو [illegible] درون
[illegible] — هزیمت [illegible]
[illegible] — همی هر زمان ناله [illegible]
بسوی حصار [illegible] — [illegible]
ز دروازه [illegible] تن برون — نیامد برون [illegible] ز اندرون
سرانجام نومید برگشت سام — [illegible] رسید انجام
[illegible] — بدانسان که [illegible] ساروان
کنون [illegible] کسی نام تو — [illegible] مگر کام تو
بدو گفت زال [illegible] — هرانچت بگویم ز من گوش دار
بیار شتر بر نمک بار و بس — چنان [illegible] هیچکس
چو باشند حصاری [illegible] — [illegible] خور و پرورش
چو بشنید رستم برآراست کار — بدانسان که [illegible] کارزار
ز خویشان تنی چند با خود ببرد — کسانی که بودند هشیار و گرد
[illegible] — چنین تا بنزدیک کوه سپند
بدو گفت کامد یکی کاروان — بنزدیک دز یکی کاروان
[illegible] — بر رستم آمد [illegible]
بدان تا بنزدیک مهتر شویم — بجوییم و گفتار او بشنویم
[illegible] — که در بارشان [illegible] نمک
یکی کاروانست [illegible] — نمک بار و [illegible]
چو آگاه شد رستم جنگجوی — ز پستی ببالا نهادند روی
[illegible] — بدان تا شود کاروان [illegible]
ز بار نمک بر [illegible] بسی — بسی آفرین خواند [illegible]
[illegible] — [illegible]

زبان [illegible] — [illegible]
شب و روز بودی بزم اندرون — همیدون [illegible]
سرانجام [illegible] — [illegible]
چو آگاهی آمد بسام دلیر — [illegible]
یکی هفته می بود با سوگ و درد — [illegible]
نشست اندر انجا بسی سال [illegible] — سوی باره دز [illegible]
که حاجت نبد شان [illegible] — اگر چه که ره بسته شد [illegible]
کنون ای سپهدار [illegible] — [illegible]
تن خود بکوه سپند افکنی — [illegible]
بدو گفت رستم که فرمان کنم — [illegible]
[illegible] تن ساروان — [illegible] یک کاروان
[illegible] — [illegible]
چو [illegible] بار نمک ناگهان — [illegible]
[illegible] بار نمک [illegible] — [illegible]
[illegible] در سلاح گوان — [illegible] پهلوان
[illegible] — [illegible]
بدو گفت [illegible] — [illegible]
بدو گفت کای مهتر کاروان — [illegible]
پیاسخ چنین گفت رستم بدوی — [illegible]
[illegible] برگشت و آمد فراز — بنزدیک آن مهتر [illegible]
چو بشنید مهتر برآمد ز جای — [illegible]
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ — پذیره شدندش همه [illegible]
چو رستم بنزدیک مهتر رسید — زمین [illegible]
بدو گفت مهتر که جاوید باش — تو تابنده ماه و چو خورشید [illegible]
در اندر بیا [illegible] مرد جوان — بیاورد با [illegible] کاروان

زهر سو برو گرد شد انجمن
چو از کودک و مرد و از مرد و زن
یکی داد و جامه یکی داد سیم
خریده نبد بردنی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیزچنگ

کشته شدن کوک کوهساری بر دست رستم

بیاراست با نامداران جنگ
سوی مهتر باره آورد روی
پس او دلیران پرخاشجوی
چو رستم در آمد در آن بارگاه
زهر جانبی کرد پیلو نگاه
چو آن پهلوانان [illegible] شدند
همه کینه و جنگ آراستند
برآورد تیغ یلی پهلوان
بزد بر سر پیلوا پاسبان
کز آن پای کردش [illegible] راست
از ایشان یکی نیز زنهار خواست
بپرسید از او پهلوان جهان
کجا شد کنون کوک بر کوه نهان
بکشتاگه باشد ببالای بام
بکردار [illegible] گرفت کنام
چو بشنید از آن پهلوان جهان
سوی بام کرد و بیاورد دوان
چو رستم بر آمد ببالای بام
نگه کرد در بارگاهش تمام
همی کوک را دید کو خفته بود
همه هوش و عقل از سرش رفته بود
بدو گفت بر فراز ای بدکنش
که فرزند [illegible] سرزنش
منم رستم زال سام سوار
هنرها نمایم ترا آشکار
چو آگاه شد کوتوال حصار
برآویخت با رستم نامدار
یکی گرز زد پهلوان بر سرش
بزیر زمین شد سر و افسرش
همه مردم از [illegible]
سوی رزم [illegible] آراستند
شب تیره و تیغ رخشان شده
زمین چون لعل بدخشان شده
زبس گرد و گیر و زبس موج خون
تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمتن بگرز و بتیغ و کمند
سران دلیران [illegible]
چو خورشید از پرده بالا گرفت
زمین از ثری تا ثریا گرفت
بزد بر یکی تن نبد زان گروه
چو کشته چو انبوه کشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند
بکشتند هر کس که را یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ
برآورده دید اندر آن جای تنگ
بزد گرز و بشکست در را ز جای
پس آنگه سوی خانه بنهاد پای
یکی در ز آهن درو ساخته
مهندس بر آن گونه پرداخته
یکی گنبد از ماه برتر فراشته
ز دینار بر سر بر انباشته
فرو ماند رستم چو آن گنج دید
ز دارو شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان
کزین گونه هرگز که دارد نشان
همانا کجا اندرون گنج خانه
بهر یا درون سینه کوهر [illegible]
که اندر به پنهان [illegible]
بهر جایگه در بگستر دهم
یکی نامه بنوشت نزد پدر
ز کار [illegible]
نخست آفرین بر خداوند مهر

نامه نوشتن رستم نزدیک زال و مژده دادن فتح قلعه

خداوند ماه و خداوند هور
خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند این برکشیده سپهر
ورا آفرین بر سپهدار زال
یل ابن یل و پهلو بی همال
نشاننده شاه بر پیشگاه
روان گشته فرمانش بر هور و ماه
پناه گوان پشت ایرانیان
فروزنده اختر کاویان
بفرمان سپهبد [illegible]
چه کوهی بسان سپهر بلند
بیابان آن کوه فرود آمدیم
چنانکه ز مهتر [illegible] آمدیم
بفرمان مهتر برآراستم
برآمد بر آن سان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ
بزد بر یکی را بدم چون پلنگ
پرکشته چو پسته [illegible]
زتن ساز کینه فرو ریختم
چنانکه فرو [illegible] هزار
بود [illegible]
چو پوشیدنی و چه گستردنی
ز هر چیز کان هست آوردنی
همانا شمارش ندانم کسی
بباه و بروز ار شمارد کسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان
که فرخنده پی باد و روشن روان
فرستاده آمد چو باد دمان
رسانید نامه بر پهلوان

سپهبد چو نامه فرو خواند گفت
که با نامور آفرین باد جفت
ز شادی چنان شاد شد پهلوان
تو گفتی که خواهد شد از سر جوان
یکی پاسخ نامه افکند بن
شکفته در او [illegible] سخن
یکی نامه چون بوستان بهشت
تو گفتی که دارو زعنبر سرشت
سر نامه بود آفرین خدای
دگر گفت کان نامه دلگشای
ز پیروز بختی فرو خواندم
ز شادی بر و جان بر افشاندم
ز تو پور شایسته آید نبرد
[illegible]
روان نریمان بر افروختی
تن دشمنان در آتش سوختی
چو نامه بخوانی سبک برنشین
[illegible]
اما اشتر چند هزاران هزار
[illegible] از بهر بار
شتر بار کن آنچه باشد گزین
پس آنگه بزن آتش اندر زمین
چو نامه بنزد تهمتن رسید
[illegible]
ز هر چیز کان بود شایسته تر
ز هر روز تیغ و کلاه و کمر
همه لؤلؤ و گوهر شاهوار
[illegible]
گزیده فرستاد نزد پهلوان
همیشد بره اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند
که دود وشش آمد بچرخ بلند
وز آنجای برگشت دلشادمان
[illegible] پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز
که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدند آنچه بد خاص شهر
همه شهر [illegible]
بر آمد خروشیدن کرنای
همان صنج با بوق هندی درای
همیشد براه اندرون زال زر
شتابان جهان دار فرخ پسر
تهمتن بروی سپهبد رسید
فرود آمد آفرین گستر [illegible]
سپهدار فرزند را در کنار
گرفت و بفرمود کردن نثار
وز آنجا بایوان پیشتاز سام
پیاده سپهدار [illegible] کام
بنزدیک رودابه آمد پسر
بخدمت نهاد او بر خاک سر
ببوسید مادر ز دو یال و برش
همی آفرین خواند بر پیکرش
همی آفرین خواند زال زر

نامه زال نزدیک سام و پاسخ دادن سام مر زال را

بر آن نامور پور [illegible] هنر
بر فرزند نزدیک سام سوار
فرستاد نامه یکی نامدار
پیام درون [illegible]
نمودش همان [illegible] پرخرد
فرستاد با نامه هدیه بسی
بر سپهبد ز گردش کسی
چو نامه بر سام نیرم رسید
ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار
ز پس شاد [illegible] نامدار
فرستاده را خلعت و باره داد
ز رستم همی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز
بنزدیک فرزند گردن فراز
بنامه درون گفت کز نره شیر
نباشد شگفتی که باشد دلیر
همان بچه شیر ناخورده شیر
ستاید همی موبد تیز ویر
مرا و را [illegible] میان گروه
چو نوزاد [illegible]
ابا آنکه دیدست پستان مام
بگوی پدر بازگردد تمام
عجب نیست از رستم نامور
که دارد دلیری ز دستان سر
که هنگام گردی و کند آوری
ازو شیر خواهد همی یاوری
چو نامه ببر اندر او رد گرد
فرستاده را خواند و او را سپرد
فرستاده آمد بر زال زر
ابا خلعت و نامهٔ نامور
ازو شادمان شد دل پهلوان
ز کردار [illegible] رسید جوان
جهان زو پر امید یکسر شده

اندرز کردن منوچهر با نوذر

ندید [illegible]
کنون از منوچهر گویم خبر
وز آن شاه آزاده گویم خبر
چو اندرز کردش سر آمد [illegible]
بهنگام رفتن [illegible]
منوچهر چون سال شد برو شصت
زگیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان [illegible]
همی آسمان را [illegible]

بدادند ازان روز تلخ آگهی / که تیره شده فر شاهنشهی
نمودند روشن کشیدن فراز / ز گیتی همی گشت بایست باز
نگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
ترا رفتن آمد بدیگر سرای / مگر نزد یزدان بود آیدت جای
همه موبدان را بر خود بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
سخن چون ازیشان بشنید شاه / برسم دگرگون بیاراست گاه
که این تاج شاهی فسوس است و باد / برو جاودان دل نباید نهاد
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش
بفر فریدون ببستم میان / بیندیشه هم سود شد هم زیان
مرا بر صد و بیست شد سالیان / برنج و سختی ببستم میان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / جهان کین ایرج نیای بزرگ
بسی شادی و کام دل راندم / برزم اندرون دشمنان راندم
چنانم که گویی ندیدم جهان / شمار گذشته شد اندر نهان
جهان چیره کردم ز تیمارها / بسی شهر کردم بسی بارها
وزان پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
درختی که تیغ آورد بار و برگ / نیرزد همی تندی پیش مرگ
چنان دان که خوردی و چیزی گذشت / نکوتر زمانی که بایدت گشت
چنانچون فریدون مرا داده بود / ترا دادم این تاج شاه از نمود
نباید که باشد جز از آفرین / که پاکی نژاد آورد پاک دین
نشانی که ماند همی از تو باز / برآید بر روزگار دراز
کنون نو شود در جهان داوری / که عیسی بیاید به پیغمبری
نگر تا نپیچی ز دین خدای / که دین خدا آورد پاک رای
بدان بگروان کو بیزدان بود / که گر کج از سر چو پیمان بود
پدید آید آنگه نگارد زمین / نگر تا نیازی ابر دین کمین
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه / نشد از بر تخت ایران کلاه
تو گفتار هر کز ره ایزدی / که نیکی ازویست و هم زو بدی
گزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کار بر تو تنگ
ترا کارهای بزرگست پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
وزین نو درختی که از بیخ زال / برآمد کنون هم برآورد بال
بگوی ای پسر چون شود داوری / ز سام و ز زال ای پسر یاوری
بگفت و فرود آمد آبش بروی / همی زار بگریست نوذر بروی
ازو شهر توران شود بی هنر / بکین تو آید جهان کینه ور
دو چشم کیانی بهم بر نهاد / بپژمرد و برزد یکی سرد باد
ابی آنکه بد هیچ چاره گری / هم از نور و هم هیچ آزاری
شد آن نامور پرهنر شهریار / بگیتی سخن ماند ازو یادگار

پادشاهی نوذر هفت سال بود

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه کیی برفراشت
بتخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
وزان پس دو هفته نشستن بگاه / که گیتی ز نیکی بپرورده داشت
پسر داد و براو ز دشمن بگاه / همه خواب و خور زو کنی ارشتاب
برین بر نیامد بسی روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار
بگیتی برآمد ز هر جای غو / جهان کهن شد پر از شاه نو
چو او رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان شد درشت
ز مردی نزد او خوار شد / دلش بنده گنج و دینار شد
که بر وی یکایک بشاهی شدند / دلیران سزاوار شاهی بدند
چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
بیک سو ز بند [illegible] و سام / نوشت و فرستاد نزدش پیام
نخست از جهان آفرین برد نام / فرستاده نوذر بسوی او پیام
یکی نامه بالا بود در دو بند / نوشتند از شهریار بلند

بنام خداوند خورشید و ماه / کزو دیدت پیروزی و پیشگاه
همه با توانایی او یکیست / بزرگست بسیار و کوتاه نیست
خداوند کیوان و بهرام و هور / که هست آفریننده پیل و مور
کنون از خداوند خورشید و ماه / ثنا بر روان منوچهر شاه
ابر سام یل باد چندان درود / که از ره بسی ابر باران فرود
مران پهلوان جهاندیده را / سرافراز گرد پسندیده را
همیشه دل او بشادی باد / روانش ز هر درد آزاد باد
شناسد مگر پهلوان جهان / سخنها همه آشکار و نهان
که تا شاه مژگان بهم بر نهاد / ز سام نریمان نکردیم یاد
هم امید ما پشت گرمی بدوست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست
جهان کشور هست هنگام شاه / فرو گشت رخشنده تخت و کلاه
کنون گشت شاهی پر آشوب گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
اگر بر نگیرد وی آن گرز کین / ازین تخت پردخته ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
یکی لشکری ساخت از کرگسار / که دریای چین بد ز گردش خوار
چو ایرانیان آگهی یافتند / سوی پهلوان سام بشتافتند
چو نزدیک ایران رسید آن سپاه / بزرگان پذیره شدندش براه
پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و کردند هرگونه ویر
ز کردار نوذر بگفتند چند / ابا نامور پهلوان بلند
ز بیدادی نوذر تاجور / که بر خیره گم کرد راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار او / غنوده شد آن بخت بیدار او
نگردد همی گرد او بخردی / ازو دور شد فره ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت روشن روان
جهان گرد و آباد از داد او / مر او راست ایران چنان داد او
همه بنده باشیم و پیمان کنیم / زبانها بمهرت گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار / کزین کی پسندد زما روزگار
که چون نوذری از نژاد کیان / بتخت کیی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود / محالست و کس این نیارد شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان / چنین بهره دارد کسی از جهان
اگر دختری از منوچهر شاه / بدان تخت زرین بدی با کلاه
بنودی بجز خاک بالین من / بدو گشته روشن جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز / [illegible] روزگار دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد / که رخشنده و شوار باید نگین
بکوشیم بسیار و پندش دهیم / بپند اختر سود پندش دهیم
مرا آن نژاد و رنگ باز آورم / جهان را بمهرش بیاز آورم
که از بخشش کردگار سپهر / چو پیدا ز نوذر پاک مهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه / همان گیتی آتش بود جایگاه
بزرگان ز گفته پشیمان شدند / بنوی ز سر باز جویان شدند
بفرخ پی پهلوان جهان / جهان شد بنوی سراسر جوان
بپوزش همه نزد نوذر شدند / برای و بدل با هم دگر شدند

پند دادن سام نوذر را و لشکر کشیدن افراسیاب بایران

برافروخت نوذر ز تخت مهی / نشست اندر آرام با فرهی
جهان پهلوان پیش ایشان بپای / بدستوری از گشتن بیکی
بنوذر در پندها بر گشاد / سخنهای پیشینگان کرد یاد
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه / همان از منوچهر بر پای گاه
که گیتی بداد و دهش داشتند / به بیداد بر چشم نگماشتند
دل و گنجی بجای آوریم / چنان کرد نوذر که او را بی...
دل مهتران را بدو گرم کرد / ز بیداد دوری و آزرم کرد
چو گفته شد کیفیان همه / بگردن کشان بر بشادی ره

شتابزده گشته پشیمان شدند   بنوی دگر باز پیمان

برون تفت با خلعت نوذری
چه با تاج و تخت و چه انگشتری
غلامان و اسپان زرین ستام
پراکنده بر سرخ زرین و جام
بدین نیز بگذشت چندی سپهر
نه با نوذر آرام بود و نه مهر
چو بگذشت از شاهیش هفت سال
شکست اندر آمد بفرخ همال
پس آگه شد از مرگ منوچهر شاه
بشد آگهی تا بتوران سپاه
وزان رفتن کار نوذر همان
یکایک شکستند با بدگمان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ
چنان خواست کاید بایران بجنگ
بسی یاد کرد او ز نژاد و تخم
هم از تور بر زد یکی تیز دم
ز کار منوچهر و از کشورش
ز گردان و سالار و از لشکرش
همه نامداران لشکرش را
بخواند و بزرگان کشورش را
چو افروز کرسیوز و بارمان
چو کلباد و جنگی هزیر دمان
سپهبدش چون پور او تیز چنگ
که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان پور او افراسیاب
بخواندش نزدیک آمد شتاب
سخن گفت واز تور و از سلم گفت
که کین پدر را نشاید نهفت
سر ویژگان منوچهر شد نیست
برو بر جهان کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان
بدی را ببستند یکسر میان
کنون نوذر تیز و لیکن چه هست
رخ از خون دیده گشتستن است
ز گفت پدر مغز افراسیاب
بر آمد ز آرام و ز خورد و خواب
سپهش هر شد گشاده زبان
دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم
هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی
جهان را چنین خوار نگذاشتی
میان را ببستی بکین آوری
با ایران بکردی یکی سروری
کنون هر چه یابنده بود از نیا
ز کین جستن و جنگ و از کیمیا
گشاد و نشست بر تیغ تیز دست
که شورش و را پستی نهشت
بنوز پشنگ اندر آمد شتاب
چو دید آن سهی قد افراسیاب
برو بازوی شیر و هم زور پیل
وزو سایه گسترده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ
چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ
بایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بیند پسر
سزد گر برآرد بخورشید سر
پس از مرگ باشد پسر را بجای
ازیرا پسر نام زد رهنمای
چو پیش پشنگ آمد افراسیاب
سری پر ز کینه دلی پر شتاب
چو شد ساخته کار جنگ آزمای
بکار آمد افزیرث رهنمای
به پیش پدر شد بپالوده دل
که رای بودی همیشه بدل
چنین گفت کای کاردیده پدر
ز ترکان یکی برآورده سر
منوچهر از ایران اگر گم شدست
پسر زادش سام نیرم بدست
چو گرشاسب و چون قارن رزمزن
جز این نامداران آن انجمن
تو دانی که بر تور و سلم سترگ
چه آمد از این تیغ زن پیر گرگ
نیازاد و شم شاه توران سپاه
که ترکش همی سود بر چرخ ماه
از ایدر سخن هیچگونه نرانم
بر آرام بر نامه کین بخوانم
اگر ما نشوریم بهتر بود
گر این جنبش آشوب کشور بود
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ
کرانو اسیابان ای دلاور نهنگ
یکی رزم شیرست روز شکار
یکی پیل جنگی گه کارزار
نبیره که کین نیا را نجست
سزد گر نباشد نژادش درست
ترا نیز با او بباید شدن
بهر نیک و بد رای فرخ زدن
چو از نوذر ایمن بر چین کم شود
بیابان سراسر پر از نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت
پراکنده شد لشکر اندر گذشت
جهان سر بسر سبز گردد چو خوید
بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد در سبزه و گل برید
سپه را همه سوی آمل برید
دهستان و گرگان همه زیر نعل
بجو پیده واز خون کنید آب لعل
بکوشید با قارن رزمزن
دگر گرد گرشاسب آن انجمن

منوچهر از آنجا که جنگجوی
سوی تور بنهاد از کینه روی
سپه را چو او نیست ز ایران پناه
بدو گشت آراسته تخت و گاه
بکوشید با قارن رزمزن
دگر گرد سام یل از انجمن
که دست پدر زد در دشت کین
بدان چون سرافراز ایران زمین
چنین گفت با نامور جنگجوی
که من خون آن کین اندر آرم بجوی
تو ما نیز باید که هم زین نشان
برآرید گرد از سر سرکشان
از ایران هم او کم شد اکنون چه باک
نیرزند نزد یک یک مشت خاک
ز نوذر هم او در دل اندیشه نیست
که نوذر جوانست و اندیشه نیست
روان نیاکان ما خوش کنند
دل بدسگالان پر آتش کنند
چو دشت از کیا کشتی چون پرنیان
ببستند گردان ترکان میان
سپاهی بیامد ز ترکان چین
جهان گرد ز واران تا در زمین

جنگ افراسیاب با شاه نوذر در دهستان

که آرامشان را کرانه نبود
جهان بخت نوذر چو آنه نبود
دگر روز چون گشت پیدا آفتاب
مردوان کس اندر آمد شتاب
رونده از بر پیل رویینه کوس
جهان شد بگرد اندر چشم خروس
سپاهی توران بایران کشید
که گشت آفتاب از جهان ناپدید
همی تاخت لشکر هم اندر شتاب
که آمد بنزدیکی رود آب
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید
خبر زان بشاه همایون رسید
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه
بخواند از همه پادشاهی سپاه
بزد کوس و لشکر بهامون کشید
همه بخت بد سوی جیحون کشید
سپاه جهاندار بیرون شدند
ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی
سپهدارشان قارن رزمجوی
همی شاه نوذر پس پشت اوی
جهانی سراسر پر از گفتگوی
چو لشکر به پیش دهستان رسید
چنان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار
کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ
بدین در نیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ایران زمین
دو سالار گرد از دلیران گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد
ز لشکر سواران همیشان سپرد
ز جنگاوران مرد چون سی هزار
برفتند شایسته کارزار
سوی اندهستان نهادند روی
ز کینه بدهستان نهادند روی
خبر بد که سام نریمان بمرد
همی دخمه سازد و زال گرد
از آن بخت شادان شد افراسیاب
ببیند آنکه بخت اندر آمد بخواب
بیامد چو نزد دهستان رسید
برابر سراپرده برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان
که خورشید گفتی شد اندر نهان
سپه را که دانست کردن شمار
چهار صد بار بشمر هزار
بپوشید گفتی همه دیده شخ
سراسر بیابان چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار
چنانک بود مرد جنگی سوار
بلشکرگه گرد افراسیاب
بپوئی برافکنده هنگام خواب
کی آمد بنوشت نزد پشنگ
که چشم گیتی و آمد بجنگ
همه لشکر نوذر از خشم دم
شکارست لشکر که آن لشکرم
دگر سام رفت از پس شهریار
جهانا نیاید بدین کارزار
مرا هم از زده بایران مبین
چو او شد بایران چه ایم کمین
ستودان همی سازدش زال زر
نماند همی جنگ را پور پیر
جهانا شماساس و پس رزمگرد
نشستن بتاج کیی فر و برد
بهر کار هنگام جستن نکوست
زدن رای با مرد هشیار دوست
چو کار جهان شود مرد هنگام کار
از آن پس نیابد همی روزگار
ببین تا کجا ور برآورد پر
شتابید نزد سالار خورشید فر

آمدن بارمان بمیدان و مبارز خواستن

سپیده چو از کوه سر برکشید
طلایه بپیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
همه ساز و آرایش جنگ بود

یکی ترک بد نام او بارمان همی جسته را گفت پیدا رمان
چو با سپه را همه بنگرید مرا پرورده است و نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه نشان جست او ازان لشکر و گاه
دران پس بیامد بسالار گفت که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه شیر اوژنا بجوییم ازان انجمن کارزار
چو بینند از من یکی دستبرد جوان زمن گیتی من اندکرد
چنین گفت او نزد آن پیشمند که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود بدین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید که گشت ازان تن ... بر کرد
پر آژنگ شد روی پورشنگ ز گفتار اعزیزت آمد ننگ
بروی دژم گفت با بارمان که جوشن بپوشید زه کرد کمان
تو باشی جهان انجمن سرفراز بانگشت و ندان نیامد نیاز
بشد بارمان تا بدشت نبرد سوی قارن کاوه آواز کرد
گزین لشکر نوذر نامدار که داری که پاسخ کند کارزار
نگه کرد قارن بدان مرد گرد بدان انجمن تا که جوید نبرد
کسی از تبار انش پاسخ نداد نگر پر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش ز گفت برادر برآمد بجوش
ز جوشش برشک اندر آمد چشم ازان لشکر آشن بجایی حشم
که چندان ازان مردم جنگجوی یکی پرخرد بی همی جنگ اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد میان دلیران زبان برکشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید که از جنگ و پستت بباید شنید
یکی مرد آسوده چون بارمان جوانی گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر همی برفرازد بخورشید سر
تویی ای پور گرد فرای سپاه همی بر تو گردد همه رای شاه
نگر کج با قارن رزم زن چگونه تباه اندران انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد که این چرخ گردان مرا داد داد
بخون گر شود لعل ریش سپید شوند این دلیران همه ناامید
شکست اندر آید برین نیکنام پر از درد کرد و سپاه ابر سیاه
بدان ای برادر که تن مرگ راست سر نامور سودن ترک راست
ز کار خجسته منوچهر باز ازین نور بود و تن اندر مغاک
کسی کو بر آسمان گنبد برد نگارست گردش همی بنگرد
یکی را بیاید ستشیر هوش به آنگه که آید دو لشکر بجوش
منش کرکس شیر در دم راست ز ترس تیغ پولاد پرخنده راست
یکی را بستر در آید زمان همه رفت باید همی گیهان
اگر من دم زین جهان فراخ بماند بجایست با برز و شاخ
یکی دخمه خسروانی کنید پس از تن تم مهربانی کنید
سپارید ما را او ساکن شوید به یزدان او را امین شوید
سرم را بکافور و مشک و گلاب تنم را بدان جای جاوید خواب
سپارای برادر تو بدرود باش همیشه جهان زیر تو بود و باش
بگفت این و بگرفت نیزه بدست باوردگه رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان که آورد و چشم سرت رایگان

کشته شدن قباد بر دست بارمان

نبایست آمد که خود روزگار همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد که بخشید گردون مرا داد داد
بجای تو آن مرد کامد زمان نیابد زمان یک زمان بی گمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را بما و ارسید آن ... تیز را
ز لشکر تا سایه ور گشت چو همی آید آن ترک گردن دراز
ز بیم حام نیز و ز شد بارمان بپیمان سبک اندر آمد روان
یکی خشت زد بر سر قباد که نبشکر گاه او برکشاد
از اسب اندر آمد بپیکار بر شد آن شیر دل پیر سالار پیر

بشد بارمان نزد افراسیاب شکسته دو رخساره با جاد و آب
یکی خلعتش داد کاندر جهان کسی از کهتران آن ندید از جهان
چو او کشته شد قارن رزمجوی سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین تو گفتی شده جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزم زن وزان روی ترکان آن انجمن
سرافراز گرسیوز رزمجوی ابا لشکر گشن شاه و رکای
از آواز اسپان و گرد سپاه نه خورشید تابنده روشن نه ماه
درخشیدن تیغ الماس گون سنانهای آبداده بخون
بگرد اندرون چون ابر پر آب که شنگرف بارید بر آفتاب
چپ از بانگ کوس شد مغز تیغ پر از آب شنگرف شد جان تیغ
برو سوی قارن برافگند اسب همی تاخت آهنج آذرگشسب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند چه مرجان که در کین همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید بزد اسب و لشکر سوی او کشید

آمدن قارن پیش نوذر و صفت جنگ لشکر توران گوید

یکی نیمه تا شب برآمد ز کوه جگر خسته نامد دل از کین پر ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه بیاورد و پیش پیشان سپاه
بر نوذر آمد پر از درد و سرای ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب ازان دیده سیر و دیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار ندیدم سوار از آهن چنین کوه را
چو خورشید باد ار روان قباد تراز جهان جاودان بهره باد
جهان را چنین است آیین و سان یکی زو بشادی دیگر غمان
بپرورد و از مرگ مان چاره نیست زمین را ز گور و کبود ازرفت
چنین گفت قارن که تا زاده ام تن پرهنر مرگ را داده ام
فریدون نهاد این کمر بر سرم که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند بگشاده ام چنان تیغ پولاد بنهاده ام
برادر شد آن مرد هنگ و خرد سرانجام تن هم برین بگذرد
انوشه بزی تو که امروز جنگ جنگ اندر آورد پورپشنگ
چو از لشکرش کشته شد نیم تا اثار سود گان مانشستی چنین سپاه
مرا دید با گرزه گاو روی بیامد بنزد یکی من جنگجوی
بروی‌ش بیکبار اندر شدم که با دیده گانش برابر شدم
یکی جادویی ساخت با من بجنگ که با چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سربسر تیره گشت مرا با تو ز از کوفتن ... گشت
تو گفتی زمانه سرآمد همی هوا از بر ما بر اندر آمد همی
بیاید برگشتن از رزمگاه که گرد سپه بود و شب شد سیاه
بر آسو و پس لشکر از هر دو سوی برفتند روز دوم رزمجوی

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان نوبت دوم

زره برکشیدند ایرانیان چنانچون دو ساز و سیم کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید بیامد برابر صفی برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان که خورشید گفتی شد اندر نهان
دمادم برآمد ز هر دو گروه بیابان نبد هیچ پیدا و کوه
دلیران همه در هم آویختند چو رود روان خون همی ریختند
بیرسوی قارن شدی رزمجوی از آورد خون اندر آمد بجوی
کجا خاستی گرد افراسیاب همه خون شدی دشت و کوه و دمان
سرانجام نوذر ز قلب سپاه بیامد نزدیک او رزمخواه
چنان نیزه و گرز و آویختند که گفتی بهم شان برآمیختند
که برهم همی جید ان انگونه مار شما را چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد تنگ برو خیره شد دست پورپشنگ
ز ایران سپه بیشتر خسته شد وزان روی پیکار بر بسته شد
بیچارگی روی برگاشتند بهامون پراکنده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر آزار بود که تا بخت گردون پر آزار بود

چو از دشت بنشست آوای کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم با وی بهم / لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنچه در دل مر او را بدست / همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
که آگاه بودش که از ترک و چین / سپاهی بیاید به ایران زمین
از ایشان تبه دل شود هوشمند / بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد از روز گردنکشان
کس از نامهٔ نامداران نخواند / که چندین سپه کس ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا کشیدن سوی زاوه کوه / بدان کوه البرز بردن گروه
کنون ایدر اندر سپاه آمدن / ازین جنگ نی بر در مان شوید
ز تخم فریدون مگر یک دو تن / برد جان ازین بی‌شمار انجمن
برانم که دیدار بود جز ازین / یک امشب بپوییم و بس نیست
شب و روز دارید کارآگهان / بپویید هشیار کار جهان
ازین لشکر ایدر بود آگهی / کز ایشان تیره آن شاهنشهی
تبه دل مدارید پس تهمتند / که تا بر چنین چرخ گردان بلند
یکی را ز خاک اندر آید زمان / یکی با کلاه مهی شادمان
تن مرده با کشته یکسان شود / پلیدی مر آن ز آسمان شود
بدادش همی این نامه چون زمین / پس آن دست شاهانه پیش بردن
گرفت آن دو دستش زنه را در کنار / فرو ریخت آب از فره شهریار
بشد طوس و گستهم و نوذر بجا / دل درد و مندش بغم در بجا
وز آن پس بیاورد لشکر برون / چهارم جو بنشست گیتی فروز
نبد شاه را روز کار نبرد / بیچارگی رزم بایست کرد
ابا لشکر نوذر افراسیاب / چو دریای جوشان که آورد آب
خروشیدن آمد ز هر دو سرای / ابا ناله بوق و هندی درای
تبیره بر آمد ز درگاه شاه / بنهاد بر سر ز آهن کلاه
بروه سپاه رو افراسیاب / کسی را سر اندر نیامد بخواب
همه شب همی لشکر آراستند / همه تیغ و زوبین همی خواستند
زمین کوه تا کوه جوشان ز ... / برفتند با گرزهای گران
نبد کوه پیدا نه دریا نه شخ / ز دریا همی بر کشیدند نخ
بیاراست قارن ... / که با شاه بایند سپه راستان
چپ شاه گرد تکینان بخواست / چو شاپور بنشسته بر دست راست
ز شبگیر تا زرد گشت ... بگشت / نبد کوه پیدا نه دریا و دشت
دل کوه گفتی بنالد همی / زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد نیز تا بر زمین سایه دار / شکست اندر آمد سوی پیده ها
چو آمد بخت اندرون تیرگی / گرفتند ترکان بر او خیرگی
بر آنسو که شاپور بنشسته بود / پراکنده شد هر چه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد / سر بخت ایران سپه گشته شد
از انبوه ترکان پرخاشجوی / بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند ... / بر او بسته شد راه جنگی سوار

سواران بیاراست افراسیاب / کسی کرد لشکر بهنگام خواب

لشکر فرستادن افراسیاب بشبستان نوذر در پادشاه

یکی نامور ترک آزاد راد / سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا برکشید / که راه بیابان سر اندر کشید
کز انبوه ایرانیان ز بند / بجوید نبرد مردم ...
چو قارن شنید آنکه افراسیاب / گرفتش ز تنگی گرفتش شتاب
شد آن گرد جوشان دل ... تنگ / برو فر ... آمد ... پیک
گرو را نشد آن ... / بمرگی که با نامداران ...
سوی سوی بیشه گاه سپاه / فرستاد لشکر به بیراه راه
شبستان یکسر بدست آورند / بدین نامداران شکست آورند

جنگ اندرون پیر شو نایدت / بدشت کروخان جای کشید
تنا نوذر زمین است و آب روان / سپاهی ببرند با توشه‌وان
بپرستی شاه فرو ریخت / بتازم پس ترک شوربخت
همی باش ... سیج تیغ / که آسان شوم بر تو بر کار جنگ
بکن شیری انگاه شیری نبرد / که از شهریاران دلیری بپرورد
بروگشت نوذر کزان این نخست / سپهدار چون گستهم اندر آمدست
نه برابر بند رفت گستهم و طوس / برانگه که برخاست آوای کوس
رسیده اندر شبستان بیاد / بلای بزرگان گردن فراز
به پیروزی اندر شبستان رسید / گند سازایشان جنانچون سزید
نشسته بر خوان و می بخواست / زبانی ال از غم بپرسیدند
پس آنگه سوی خان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن راه نگفتند هر گونه ای / ببران بنهادند پیکر سخن
که ما را سوی پارس بایدت شد / نباید ببین برای هیچ آرامید
چو پوشیده رویان ایران سپاه / ایران شوند از کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند / ابا جنگ دل پر ز پیکان شوند
که گرد و بدین گشت تیره بدست / گرانبنده آرام و جای نشست
بپوشید و کشواد و قارن بهم / ز نوذر اندرین ای بر پیش و کم
چو نیمی گذشت از شب دیریاز / دلیران سرفتن گرفتند ساز
ببین روی دزدار به گوزدم / دلیران سیار با او بهم
بگفتند و شد طوس و گستهم / دلیران زگردان جنگی بهم
برافشت بدکوه و افراسیاب / فرستاد لشکر پس اندر شتاب
بهنگام کوشش همه از دربار / ابا لشکر انجمن تیز و در آب
همانگه برشد قارن رزم زن / کش لشکری برد با خوشتن
چو بیرون شد از شهر پویان براه / به پیش ... ابا بارمان ببینا
ز دارا روی در بارمان سپاه / ابا پیل و گردان لشکر براه
گذر قارن رزم زن چیره بود / بگون مر او رکمر بسته بود
بپوشید قارن سلاح نبرد / چو بایست کار سپه راست کرد
سپه را لگند رود بر بارمان / سوی راست شد قارن آنکه نبرد
پس او برنشستند گردان او / سوی پارس شد کجبار ره دی
شد آگاه از و بارمان دلیر / بپیش اندر آمد بگرد از شیر
چو قارن مر او را چنان تیز دید / بیکبار در گرد خون برد دید
بر او ریخت چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن ...
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / کز گشت پیاده و پیوند ادیب
بپیکان شکیب سبتدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکر جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت / دمان از پس پشتش وی بنهاد نفت
همیتاخت گرز و زره به کمند / بپرسش همی گرز بی بهر برد
بجوارش سیاب آگهی یافت زوی / که سوی بیابان نهاد سوار

سپاه انجمن کرد و پویان برفت / چو نیزه ازو پشتش بروی بنهاد تفت

جنگ افراسیاب با نوذر و گرفتار شدن نوذر

چو تنگ اندر آمد بر شهریار / همش تاختن دید و هم کارزار
بر آنسان که آمد همچپ درام / که تا بر سر آرد سری بکلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب / همیخست با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
ز نوذر نامداران هزار و دویست / تو گفتی که شان بر زمین آبست
بسی اوبپیوستند و بر خستند / بدام بلا هم برادرشند
چنان لشکر پرا کنده بند / چنار روده با شهریار جهان
اگر با تو گردون نشیند براز / هم از گردوشان ازو نیاید پناه
هم او تاج و تخت بلندی دهد / هم او بستگی و نژندی دهد
بدشمن نماند و هم بر دست / از دو منوچهر کی کلاه و دوست

سرت گر بباید بیار سپاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
وزان پس بفرمود افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان و آب
بگویند تا قارن رزم زن / رهایی نیابد ازین انجمن
چو بشنید کو پیش ازین خسته بود / ز کار شبستان پر آشفته بود
بکشتند با بارمان او چه کرد / چگونه ورا او روان از پیش کرد
غمین شد چو افراسیاب آن شنید / همی پیش و پستش جهان تیره دید
چنین گفت پس ویسه را نامور / که دل سخت گردان به مرگ پسر
که چون قارن کاوه جنگ آورد / جهان کارزارش به تنگ آورد
ترا رفت باید به پیش پسر / یکی لشکری ساخته پرهنر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا لشکری نامور کینه خواه
از آن پیشتر کو به قارن رسید / گراینده کشته و افکنده دید
دلیران توران گروان شاه / بسی خسته با او فکنده به راه
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لالا کف و روی چون سندروس
چو ویسه چنان دید غمناک شد / دلش گشت از غم بصد چاک شد
بیارید از دیدگان آب گرم / پس از جای اندر همی راند نرم
ز ویسه به قارن رسید آگهی / که آمد به نیروز روزی بهی
ستوران تازی سوی نیمروز / کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
چو از پارس لشکر بهامون کشید / ز دوست چپش گردی آمد پدید
ز کوه اندر آمد درفشی سیاه / سپهدار ویسه به پیش سپاه
رده برکشیدند بر هر دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان / جهان تا در پشت زابلستان
جهان پر سر پاک در جنگ ماست / در ایوانها نقش او رنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه / ازان پس کجا شد گرفتار شاه
بپوید چنین گفت قارن که بس / کجا نامه فرودت کس
اگر شاه نوذر گرفتار شد / نه گردون گردنده بیکار شد
شما را همین در پیش آورد / وزیران تری خوی و کیش آورد
چنین داد پاسخ که من قارنم / علیم اندر آب روان افکنم
نوازیم رفتم نه از گفتگوی / بسوی پسرت آمدم جنگجوی
چو از کین او دل بپرداختم / کنون جنگ و بند ترا ساختم
برآمد چپ و راست گرد سپاه / ز روی هوا ماند روشن نگاه
سبک یک به دیگر بر آمیختند / چو رود روان خون همی ریختند
به ویسه شد قارن رزمجوی / ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
فرار از جهان جنگ آوران گشته شد / در آورد که ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد ز آتش شکن / گرفتار پیش قارن رزم زن
بشد ویسه نزدیک افراسیاب / ز درد پسر دیدگانش پر آب
سپاهی که از شهر او مان شدند / بگشته سوی زابلستان شدند

گفتار در رسیدن شماساس و خزروان بسیستان

خزروان و آن تیغ زن سی هزار / ز ترکان گردان خنجرگذار
شماساس کز پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
برفتند بیدار تا بی‌گزند / ابا گرز و با تیغ و تخت بلند
ز بهر بد زال با سوگ و درد / بگورابه اندر همی زیست کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود / که بر کشور ایمن چو در آب بود
فرستاده آمد از نزد اوی / بسوی شماساس بنهاد روی
به پیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه / جهاندار و کار آگه و با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی نیم سخت شاد
بپیوستگی جان خریدم همی / جز این نیز چاره ندیدم همی
کنون این سرای نشست منست / همه زابلستان بدست منست
از ایدر برو چون سیستان شد سوی او / ز بهر پیشرو آن سام سوار



دلم شادمان شد چو تیمار روی / برانم که هرگز به پیشش بوی
یکی مرد دانا دل پر شتاب / فرستم بر یک افراسیاب
نتازی ز رستم ... / جز آن شهر ... پادشاست
هم پادشاهی سپارم بدوی / دل خویش آرام دارم بدوی
زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم ... روان
مگر گر زبان من اگر شود / ...
گرایید زنگه کو بید ... آی / ...
تن پهلوان را نیارم برنج / فرستم هرگونه بسیار گنج

آگاهی دادن مهراب زال را از حال توران سپاه

از ایشان دل پهلوان ... است / ز دانسوی بر چاره پر دیده دست
برون کرد گردی روان چو گرد / بره گفت بشتاب و ره درنورد
بسیستان بگوی آنچه دیدی بکار / بگویش که در آمدن سر مخار
که در پهلوان آمد از جنگ / ز ترکان سپاهی چو دشت پلنگ
چو لشکر کشیدند بر هیرمند / بدیشان رسانی گرد دم بند
اگر زاده ام زمی گیرمان / برآید همه کام بدگمان
فرستاده نزدیک دستان ... / بکردار آتش ...
سوی کرد مهراب بنهاد روی / هیونی بتاخت با لشکر جنگجوی
چو مهراب را دید بر جای دید / بر آتش فروزان آتش بدید
بدل گفت اکنون ز لشکر چه باک / چو چشم خزروان کی آید بخاک
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی / چو آمد به شهر اندرون جنگجوی
به مهراب گفت ای ... شیر مرد / پسندیده و زهره کار کرد
کنون من شوم در شب تیره ران / یکی دست یابم بر ایشان گران
شود آگه از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمان بازو در افگنده پخت / یکی تیر پرتاب تا نخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست / خدنگی بکج اندرون اندر است
بینداخت سه جای سه جوی بیست / برآمد خروشیدن از در بدر

کشته شدن خزروان بر دست زال زر

چو شب تیره گشت انجمن شد سپاه / بدان تیر کردند هرکس نگاه
بگفتند کین تیر زال است و بس / نیامد چو او در کمان هیچکس
شماساس گفت از خزروان بهر / نگردی چنین نام کردن بچهر
ز مهراب ماندی شکر و گنج / نه از زال جو دی بدین گفت رنج
خزروان چنین گفت کین یک تنست / نه اهرمنست و نه از آهنست
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ / هم اکنون بیارم من او را بچنگ
نمانم ورا زنده بر پشت زین / جهان گر مداران ایران زمین
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / خروش تبیره برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کره نای / خروشیدن زنگ و هندی درای
دمان زال پوشید ساز نبرد / باسب اندر آمد بگردی ز گرد
سپاهی نشسته بر پشت زین / سرای پر زکین ابروان پر ز چین
برآمد سپه را بهامون کشید / سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آورد پیش سپاه / شد از گرد ناهور چو ابر سیاه
خزروان دمان با عمود و سپر / یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر روشنش / شکسته شد آن مهره جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان / برفتند گردان کابلستان
یکی درع پوشیده زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
خزروان بیامد همان کینه خواه / چو شیر خروشان ز پیش سپاه
هم آنگه برون تاخت زال دلیر / بجنگ اندرون همچنان تیز چو شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر / ترا گشته پر خشم و پر خون جگر
بزد بر سرش گرزه گاو رنگ / زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بگفتند بپوستر دو رو در کوشت / بس از پیش سپاه اندر آمد ز دشت
شماساس میخواست کاید برون / نیامد برون کش بگشته شد خون

بجنگ اندرون دید کلباد را / بگردن برآورد پولاد را
بیامد پسش گرد کلباد زود / همی خویشتن را بمردی ستود
چو شیر دژآگاه گرز و پستان / همیکرد از خویشتن پیش دم
کمان از بزه کرد زال سوار / خدنگی بدو اندرون اندر آر
بنوک کمربند کلباد بر / بران بند و بخیه پولاد بر
میانش بکوهه بزین بر بدوخت / پسر را بکلباد بر دل بسوخت
گریزان شماساس با گرد گنج / پراگنده چون ذره باران هم
چو این دو سرافکنده شد در نبرد / شماساس شد پیدل و روی زرد
شماساس و آن لشکر رزمساز / پراگنده از رزم گشتند باز
پس اندر سر ایران ابلیستان / برفتند با شاه کابلستان
چنان شد ز بس کشته آوردگاه / که گیتی همی تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر / گشاده سلاح و ببسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید / ز ره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر دیده برگشته بود / بخواری گرایش برآشفته بود
بدانست قارن که ایشان که اند / ندانست ... تاخته بر چه اند
بهم بازخورد آن دو با افراسیاب / شماساس و قارن برزم خواه
بزد نای رویین و برگرفت راه / بپیش سپاه اندر افراسیاب
بدان لشکر خسته خورد / بخورشید تابان برآورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد / برفتند ازان تیره گرد نبرد
سوی شاه توران سپیده دمی / گزان نامداران جهان شد تهی

کشته شدن نوذر بر دست افراسیاب

چنین گفت کین نوذر تاجدار / بزنهار ایران من کشته زار
دلش گشت پر آتش و درد و غم / دو رخ را بخون جگر داد نم
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست / کزو دیو خواهد همی کینه خواست
چه چاره است جز خون او ریختن / یکی کینه نو بر انگیختن
بجلاد گفتا که او را بیار / بدانکه بیامو برش گاه زار
سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
بیامد پر از غلغل و گفتگوی / سوی شاه نوذر نهادند روی
بپیچید بازو برش سنگ / کشیدند از جای پیشش بسنگ
بدشت آوریدش اسیر و ... / برهنه سر و پای و برگشته کار
ابر شاه نوذر ... افراسیاب / برافکنده دیده دل پرشتاب
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست / دل و دیده از شرم شاهان بشست
چو آورد پیشش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد
بدو گفت هر بد که آید سزاست / بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر تاجدار / تنش را بخاک اندر افگنده خوار
شدند آن دو کار منوچهر شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ابا دانش مرد بسیار هوش / همه جادو از بندی پرخروش
کرانه گرفت و کله چون ... / نخواهد همی یاد کس از سپه
رسیده بجایی که بشتافتی / برآمد که آزرد دل یافتی
چه جویی ازین تیره خاک نژند / که هم بازگردد ازین پیشتند
اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام بشکست بالین تو
پس ار نیستی ... کشیدند خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
چو افزایش پر مرز ازان بدید / دل اندر سرای ... بردیسه
بیامد فرو شان بخواهشگری / چو با ساک با نامور داوری
چنین گفت چندی سپهر بکاه / ز تن دور ماند بتوزین شاه
که چندین سرافراز گردنکشان / نه بارگه و جوشن و در کارزار
که فارغ نشستن نه والا بود / نشستنت جایی که والا بود
نزد کز نیابد بجان زینهار / سپاری حمید و ... بند
برایشان یکی خاردندان کم / کنمه ارشان هوشمندان کم
بساری بزاری برآمد خروش / تو از خون کشتن ... کش

بگشتند شاهان بگفتار اوی / چو بشنید زاری و گفتار اوی
بفرمودشان تا بزاری برند / بفش و بسام ... بزاری برند
ز جوشن و ستان سوی زاری کشید / از اسپان برنج و تنگی کشید
چو ایران گروه شد ساز رفتن گرفت / زمین آب ابلیستان ... گرفت
کلاه کیانی بسر بر نهاد / بدینسان روان را اندر گشاد
بگستهم و طوس آمد این آگهی / که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سپهدار را / بزاری بریدند و برگشت کار
بکندند موی و شخودند روی / از ایران آمد ...
سر سرکشان گشت پر گرد و خاک / همی دیده پرخون و دل چاک چاک
سوی زابلستان نهادند روی / تبان شاه گوی روان شاه جوی
سوی زال رفتند با سوگ و درد / رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
که او در و بر ایرانشه نوذر را / کو آن تاجدار جهان ... را
کمند ایر ایران ز پشت مهان / سر تاجداران و شاه جهان
سرت افسر خاک جوید همی / زمین خون شاهان بموید همی
گیاهی که روید ازان خم و بر / نگون داروار ز شرم خورشید
همه داد خواهیم و زاری کنیم / بخون پدر سوگواری کنیم
نژاد فریدون و فرزند بود / زمین نعل اسب ورا شیده بود
بزاری و خواری کشش زان تن / بریدند با نامداران انجمن
همه تیغ زهر آبگون برکشید / بکین خواستن آمده دشمن شهید
بپوشید جوشن همه کینه را / که تازه شد کین ... نوذر را
جهانا ازین سوگ با ما سپهر / ز دیده فرو باردی خون پدر
شما نیز دیده پر از خون کنید / همه جامه تا ... بیرون کنید
کم با کین شاهان نباید که چشم / بباشد پر از آب و دل پر ز خشم
همه انجمن پر از آوای شد / چو بر آتشش ... شد
چنین گفت دستان که تا رستخیز / نبینند نیام مرا تیغ تیز
چمان چه بود از بر تخت هست / نشان چو از زیره در ...
رکیبت پای مرا جایگاه / یکی ترک نیو سرم را نهاد
جهان کینه آرمش ... خواب خفت / بمانند چشم ...
روان خاک شه ... / درخشنده بادا میان جهان
شمارا ابد جهان آفرین / دلارام باد ...
نهادر همه مرکرا زاده ایم / برانیم و گردن برا داده ایم
چو گردان سوی کینه بشتافتند / بساری سران ...
از ایشان بشد خورد و آرام و خواب / بران ترزی سستند از افراسیاب
دنان سپس ... باید / که ای پیرشت ...
همی گفت کشتار توزنده ایم / همه کیک و ... بنده ایم
تو دانی که دستان ... / بجایت بنشاد کابلستان
چو برزین و چون قارن رزمزن / چو برزین و گشواد لشکر شکن
یلان بند با جنگها در اران / نداریم از ایران چنین جنگ باز
چو تابند گردان از ایشو خان / بچشم اندر ار زند خون پستان
ازان تیز گردد روان افراسیاب / دلش کرد ...
سر یک ... مردم سپاه / بخاک اندر آورد زیر کلاه
اگر چند افزیت ... / ...
پراگنده کردیم گرد جهان / زبان برگشایم نزد جهان
بپیش بزرگان ستایش کنم / همه پیش یزدان ...
چنین گفت اوزیت پر خود / کز نیکو نه چاره نه اندر خورد
زمین ... شوند دشمنی / بجوشند ...
یکی چاره سازد دگرگون ازین / که با من برادر گرد دمین
گرایند که دستان شود ... / یکی لشکر آرد سوی ما بجنگ
چو آرد دهند و یک ساری برم / بدیشان سپاهم شمار همه
بپردازم ایدر ز پیام بجنگ / سرم را ز نام اندر آرم ننگ

بزرگان ایران به گفتار اوی
بروی زمین بر نهادند روی
چو از آفرینش بپرداختند
نوندی ز ساری برون جستند
بیامد بنزدیک دستان سام
بیاورد از آن نامداران پیام
که بخشود بر ما جهاندار داد
شد اغریرث پرخرد پایمال
کی تخت چون گم شدیم از بن
بران برنهادیم یکسر سخن
گزاران کز زال زر با دو مرد
بپاید بجوید بدادی نبرد
کز ایدر اغریرث نیک پی
پسر را کنند او ز زابل بری
مگر زنده از دست این اژدها
سر یک رمه مرد گرد و زره
چو بشنید و برزد ز زابلستان سر
سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان جنگ آوران را بخواند
بیامد میان پیش ایشان برام
وزان روی پس گیو با یاوران
پلنگان جنگی و گند آوران
کدامست گرد و کنارنگ دل
بروی سپه کرد در جنگ دل
خرید ار این جنگ زان تاختن
بخورشید گردون برافراختن
برزد درین کار گشواد دست
منم گفت یاران بدین کار دست
بر او آفرین کرد فرخنده زال
که فرخ نریمان بد و ماه و سال
بپاسخ کرد آن پرخاشجوی
ز زابل کابل نهادند روی
چو دو منزل از شهر بیرون براه
خبر شد به اغریرث نیکخواه
همه پیشکار ایشان یاری بجای
بزد نای رویین و لشکر براند
چو گشواد فرخ بیاری رسید
پدید آمدی بند را با کلید
بران پیلگان زار بگریست زار
کجا مانده بودند در جنگ شیر
بران نامور نوذر شهریار
بسر خاک برکرد و بگریست زار
یکی لب ز مهر کی آب جست
از آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی
که گشواد برگشت با فرهی
یکی گنج ویژه بدرویش داد
سراینده را جامه خویش داد
چو گشواد نزدیک زابل رسید
پذیره شدندش ز زابل چو شیر
بشهر اندر آوردشان ارجمند
بیاراست ایوانهای بلند
چنانم که هنگام نوذر بدم
که با تاج و با تخت و افسر بدم
بیاورد دستان جهان پیشگاه
شد از خواسته بی نیاز آن سپاه
چو اغریرث آمد ز زابل بری
ز زابل بدو آگهی یافت کی
بدو گفت کین هست کار مهی
که با شهد حنظل بر آمیختی
بجز مهر دستان نیامد بکش
که جای خرد نیست هنگام هش
بدانش نیاید پسر جنگجوی
نیاید نهنگ اندرون آب ری
سر ورد جنگی فرو دید
که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ به افراسیاب
که گفتی بیاید هم از شرم را
همانگه که آید پدید دست کش
نیرزد از آن ترس و کین بیش
که تاج و کمر چون تو چندی بسی
نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی پرزدانش یکی کم خرد
خرد باید و دیو کی برخورد
سپهبد برآشفت چون پیل مست
بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان اندر آمد به نیم کرد
چنان بی وفا پیسر او امرد
چنین گفت کاکنون سر بخت
شود تار و ویران شود تخت و داد
چو ازگاه اغریرث نامدار
خبر شد سوی زال سام سوار
بزد نای رویین ببربست کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبد سوی پارس بنهاد روی
همی رفت پر خشم و دل کینه جوی
ز دریا بدریا کسی مرد بود
رخ ماه و خورشید پر گرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن
که دستان جنگی چه افکند بن
بیاورد لشکر سوی خوار ری
بیاراست جنگ و بیفشرد پی
طلایه شب و روز در جنگ بود
تو گفتی که گیتی بر او تنگ بود
مبارز همی کشته شد بر دو روی
همه نامداران پرخاشجوی
دو بهره برآمد برین روزگار
پیاده بماند از کار و سوار
شبی زال بنشست هنگام خواب
سخن گفت بسیار ز افراسیاب

هم از تخمه نامداران خویش
هم از پهلوانان ایران خویش
همی گفت هرچه کز پهلوان
بود بخت بیدار و روشن روان
بیاید یکی شاه خسرو نژاد
که دارد گذشته سخنها بیاد
بکردار گشتیست کار سپاه
جهان دو دم باد بی تخت شاه
اگرچه بود طوس و گستهم فر
سپاه است و گردان بسیار مر
تو بیداری ایشان همی تاج و تخت
بیاید یکی شاه بیدار بخت
که باشد بر و فره ایزدی
بتابد ز رویش همی بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند
یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو
که فر کیان داشت و فرهنگ و هوش
بشد تا بر موبد مرزبان
سپاهی زبان ای جوان روشن روان

پادشاهی زو بن طهماسب هفت سال بود

یکی مژده بردند نزدیک زو
ترا خواستند ای سزاوار گاه
پذیرفت شاهی برافراخت زو
که تاج فریدون بتو گشت نو
سرافراز دستان دیگر سپاه
همان کشته قارن و برزوان
بزرگان بر او آفرین خواندند
چنان بنشست از برگاه نو
چو بشنید زو گشت شادان
بیامد برآمد بر اورنگ تخت
بشاهی برو آفرین خواند زال
دراپا و شاه زمین خواندند
بروز همایون زو بر تخت
جهان را بداد و دهش تازه کرد
به پیمان کار رهی باز داشت
نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود در سال هشتاد مرد
وزان پیچ بید مر گشته کسی
جهان بد که تنگی همی آمد جهان
که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن نیارست و بستن بپای
همی برکشیدند با تاج و رم
دو لشکر بدانگونه تا پنج ماه
شد از خاک خشک و گیا را دمان
نیامد همی ز آسمان آب و نم
که روز ریلان جو دو جنگ سران
ز تنگی چنان شد که چاره نماند
بروی اندر آورد هر دو سپاه
گرفتند هر دو ز جنگ آوران
که بر ما بد آمد بس از ایران
ز هر دو سپه خاست آواز و خو
ز لشکر همی بود تا ره نماند
سخن رفتشان یک بیک هر زبان
نیامد جز از درد و اندوه و رنج
بیا تا ببخشیم روی زمین
فرستاده آمد بنزدیک زو
که گر بهر ما زین سرای سپنج
ز تنگی نبد روزگار درنگ
بران برنهادند هردو سخن
برانیم یکباره گر آشتی
سر نامداران تهی شد ز جنگ
نگار که گشته نیازند یاد
ز رود و آمل شهر تا مرز روم
که در دل نداریم کین کهن
ببخشند گیتی بر سم و داد
پراگنده شاهی میان انجمن
ز غزنی که جا مرز خرگاه بود
از آن بخشش گیتی آزاد بوم
ز دار و ز پستی تا یکی درخت
چنین بخشش کرد تخت و کلاه
سوی پارس لشکر برون آمد زود
از آن در ز دست گو تا ه بود
وزین روی ترکان بجوینده راه
جهانی گرفتند هر یک بیر
پر از غلغل رعد شد کوهسار
کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان شد و زال زر
پر از چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ
زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار
جهان چون عروسی شد از نوجوان
بدادار بر آفرین کرد زو
فراخی که آمد ز تنگی پدید
نکرد ز زمانه بر و تار و تنگ
جهان را همه انجمن کرد زو
دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین پنج سال
جهان آفرین را شد او کلید
بهر سو یکی بزمگه ساختند
بشیر مرد سالار و خورشید فش
زمانه جهان شد ز زو سیر
ببودند اگر زرنج جمال
چو سالش بر آمد به هشتاد و شش
جهان خرم است گاه کی جهان
بید بخت ایرانیان کند رو
شد آن دکتر جهان شاه نو

گفتار در پادشاهی گرشاسب بن زو

پسر بد مر او را یکی خویش کام پدر کرده بودیش گرشاسب نام
بیامد نشست از بر تخت گاه بسر بر نهاد آن کیی کلاه
چو بنشست بر تخت گرشاسب نو ز ایران کی آفرین خاست نو
وزان پس خبر شد بافراسیاب که پیدا رخت اندر آمد بخواب
بترکان خبر شد که زو درگذشت بر انسان که بدبخت پیدا گشت
بیامد بخوار ری افراسیاب که پیدا رخت اندر آمد بخواب
بیاورد یکتن ز رود ارشنگ دلش پر ز کین و دو سر پر ز جنگ
دلش خود ز تخت دگر گشته بود چهار اغریرث آتش شده بود
فرستاد و رفت نزدیک اوی ز پیش پشنگ اندر آن نامجوی
بدو روی ننمود هرگز پشنگ همی بود همچون دلاور نهنگ
همیگفت اگر بخت را سر بدی چو افزون تنش بیدر خور بدی
تو خون برادر بریزی همی ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو آیا دوان کار نیست بنزد منت رای دیدار نیست
چنین تا بر آمد برین روزگار درخت بلا حنظل آورد بار
پر آواز شد گوش از آن آگهی که بیکار شد تخت شاهنشهی
پیامی بر آمد بگرد از پشنگ بافراسیاب آن دلاور نهنگ
که بگذار ایرج چون برکشی سپاه جهان تا کسی بر نشیند بگاه
ترا سوی دشمن نبایست چنگ همی بر برادر کنی روز تنگ
یکی لشکری ساخت افراسیاب ز مرز سپنجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان همه پاره از تیغ هندی روان
بدینگونه آن لشکر نامدار بیامد بخوار ری سوی کارزار
بیکایک بایران رسید آگهی که آمد فرود از تخت مهی
بدان آن گرشاسب زو درگذشت تو گفتی جهان چو او درگذشت
بید تخت ایران ز شاهی تهی ندیده کسی روزگار بهی
برآمد جهان کوی و برزن خروش وز ایران سراسر برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی جهان شد سراسر پر از گفتگوی
نکشتند با زال چندی درشت که گیتی بس آسان گرفتی بدشت
پس سام تا تو شدی پهلوان نبودیم یکروز روشن روان
چو زو درگذشت و پس شاه بود بدانگه که بر دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسب شب کنون گشت بی تاج و بی سر سپاه
بایران همی آید افراسیاب سپاهی بگرد اندر دریای آب
سپاهی ز جیحون همی برکشید گذشته آفتاب زجای پدر
اگر چاره دانی این را بساز کز آمد سپهبد به تنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر که تا من ابا رستم بودی کمر
سواری چو من پای بر زین نگاشت کی تیغ و گرز مرا بر فراشت
بجای که من پای بفشاردم عنان سواران همی یاردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم ز پیری همه ساله ترسان بدم
کنون خیره گشت این پشت پی نتابم همی جستجو کاری
سپاهم ز نیزه‌دان گریز جست ازو شد یکی شاخ فرخ درست
که از روی همی سر بگردد کشید مرن تا بود ما همی چون رسید
کنون گشت رستم چو سرو سهی بپیچید بر سر کلاه مهی
یکی اسب جنگش بباید همی کزین تا ز ری اسپ بان تیغ بر همی
بجویم یکی باره پیلتن بخوانم ز هر سو که هست انجمن
بخوانم بر رستم بر این داستان ببینم که او دست چند آپشتان
که بر کینه تخمه زاد و شم ببندد میان و نباشد دژم
همه شهر ایران بگشت از اوی بیود زمین تنداو ایخ تو تازه روی
ز هر سو بپوید نگار درتاخت سلاح سواران جنگی بساخت
برستم چنین گفت کای پیلتن بیالا برت برتر از انجمن
یکی کار پیش است رنج و دراز گزو بکیند خواب آرام و ناز

گفتار در سخن کردن زال با رستم در کار جنگ

ترا تازه پورا که هنگام نیست چو سازم که هنگام بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی دلت تا ز شادی بجوید همی
چگونه فرستم به دشت نبرد ترا نو ز شیران پر کین و درد
چگونه پور پرسی همی پاسخ دهی که هست تو با دامن و می
چنین پاسخ آورد رستم بدوی که ای نامور مهتر نامجوی
چنان تا فرامش کرد ای زمن دلیری نمودن بهر انجمن
ز کوه سپند و ز پیل ژیان کمانم که آگاه بد پهلوان
کنون گر بر آر رستم ز پور پشنگ نماند پسی در جهان بوی و رنگ
کنون گاه رزمست و آویختن نه هنگام بگشتن و گریختن
ز افگندن شیر شرست مرد جهان چون چستن نام و ننگ و نبرد
زمانه ز انداز ما ندید بند که پوسته در خورد و خفتند
بدو گفت زال ای دلیر جوان سر نامداران و پیش گوان
ز کوه سپند و ز پیل سپید سرودی رود ادی غم را نوید
همانا که آن نرم آسان بدی دلم زان سخن کی هراسان بدی
ولیکن ز گرد افراسیاب شب تیره روشن نیارم بخواب
چگونه رستم ترا پیش اوی که شاه دلیرست و پرخاشجوی
ترا گاه بزمست و آوای رود کشیدن می و پهلوانی سرود
نه هنگام رزمست و ننگ و نبرد برادر روان از فلک بر ماه گرد
چنین گفت رستم بدستان سام که من رستم مرد آرام و کام
چنین زال و این پیکهای دراز زوال بود پر در زمین ببند
اگر دشت کین آمد و جنگ سخت بود یار یزدان پیروزبخت
ببینی که در جنگ من چون شوم که با پور کالنگ در خون شوم
به کل تیغ دارم به چنگ اندرون که هر کن گیت و بارانش خون
همی آتش افروزد از گوهرش همی مغز پیلان بکوبد بر اش
برانگه که جوشن بپوشم بکشم نهانه بر آرد سر از ترکشم
بر آن ره کو زخم کوپال من ببیند بر و بازو و یال من
شود هزار دوران همی چشمین نگهبان نباشد ورا جای تنگ
یکی باره باید چو کوه بلند چنانچون من آرم بخم کمند
که زو درم آب اندر جنگ شتابش نباید بروز درنگ
سرافشان کنم بر میان گرز بر نیاید برم هیچ پرخاشخر
شکسته کنم من همه پشت پیل ز خون دو دریا کنم چو دریای نیل
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه که آید به پیش من از توران گروه
نباشد خدنگ مرا پایدار کجا زاینی کرده باشد گذار
همه راه و رستم نیاکان آورم سر سرکشان زیر سنگ آورم
گراینده رزمی کنم بی سپاه که خون از دو ابر اندر آورد گاه
چنان شد ز گفتار او پهلوان که گویی برافشاند خواهد روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام که ای پیر گشته ز آرام و کام
بیارم برت گرز سام سوار کز او دارم اندر جهان دو کار
بفرمود تا گرز سام سوار بیارند زی پهلو نامدار
تهمتن چو گرز نیا را بدید دو لب کرد خندان و شادی گزید
فگندی بدان گرز پیل ژیان کجا ورد یاد آری تو ای پهلوان
یکی آفرین کرد بر زال زر که ای پهلوان جهان سر بسر
یکی اسب خواهم کجا گرز من کشته با چنین سر و بر زمن
سپهبد ز گفتار او خیره ماند بدو هر زمان نام یزدان بخواند
گله هرچه بود از در زابلستان بیاورد یک جا بکابلستان
همه پیش رستم همی راندند بر او داغ شاهی همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدی به پیش بر پشتش پشت پیشتاره روی است خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا یکی جای آمد پلنگ فسله همی تافت از رنگ رنگ

گفتار در پیدا شدن رخش

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ　　برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار　　بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس به بالای او　　سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و بور ابرش و گاودم　　سیه خایه و تند و پولادسم
سنان گوش و تازش همی چرخ کرد　　زمین کوه آورد دریا بر و ره نورد
گرازنده از چشم رهبر چنین　　جهنده چو مار و کر تیز مرد ژیان
از اندیشه دل سبکپوی تر　　ز رای خردمند ره جوی تر
چو بر آب بردی ز بر خشک راه　　بروز از خور افزون همی شب ز ماه
تنش پرنگار از کران تا کران　　چو رنگ گل سرخ بر زعفران
بشب مورچه از پلاس سیاه　　نمودی که بوش ز دو فرسنگ راه
بنیروی پیل و ببالا هیون　　بزهره چو شیر و که بیستون
چو رستم بر آن دیدن بنگرید　　جهان زو پسندیدن آمد پدید
کمند کیانی همیداد خم　　که آن کره را باز گیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر　　که ای مهتر اسب کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسب کیست　　که از داغ رویش دو رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی　　کزینست هر گونه گفتگوی
همی رخش خوانیم و بور ابرش است　　بک باد پای و برنگ آتش است
خداوند این را ندانیم کس　　همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این بزین آمدست　　بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار　　چو شیر اندر آید کند کارزار

کمند افکندن رستم و گرفتار شدن رخش بدست وی

بینداخت رستم کیانی کمند　　سر ابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش　　همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان　　از آواز او خیره شد مادیان
یکی مشت زد بر سر و گردنش　　که خاک اندر افکنده لرزان تنش
بیفتاد و برخاست و برگاشت روی　　بسوی گله تیز شد راه جوی
بیفشرد ران رستم زورمند　　بدو تنگتر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور　　بیفشارد دستش بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی　　تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست　　کنون کار کردن بدست منست
ز چوپان بپرسید کین اژدها　　بچندست و این را که خواهد بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی　　بدو راست کن روی ایران زمین
که این را بر و بوم ایران بهاست　　برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد　　همی گفت نیکی ز یزدان سزد
بدین اندر آورد گلرنگ را　　سرش تیز شد کینه و جنگ را
چنان گشت ابرش که هر شب سپند　　همی سوختندش ز بهر گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست　　باورد تازنده آهو شدست
گشاده ره و گردش تیزتک　　بدیدش که دارد دل و زور و رزم
زنخ نرم و کلکانکی و درشتش　　سرین پهن و پیدا دل و کام خوش
دل زال زر شد چو خرم بهار　　ز رخش نو آیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد　　ز امروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل　　وزو برشد آواز تا چند میل
ز خورشید گیهان که رد نهی　　جهان زنده پیلان هندی ی
برآمد ز زابلستان رستخیز　　زمین خفته را بانگ بر زد که خیز
بپوشش اندرون رستم پهلوان　　پس پشت او سالخورده گوان
چنان شد ز لشکر در رود و شاخ و راغ　　که بر سر نیارست پرید زاغ
تبیره زدندی همی هفت جای　　جهانرا نه سر بود پیدا نه پای
بهنگام شبگیر زابلستان　　بیاورد لشکر ز زابلستان
چو زو آگهی یافت افراسیاب　　برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی خوار ری　　بدان مرغزاری که بود آب و نی

وز ایران بیامد دمادم سپاه　　ز لشکر جگر کرد و در چنگ ماه
براو بیابان جهان ترز منگاه　　زلشکر اندر آمد دمادم سپاه
بدیشان چنین گفت کافراسیاب　　چنین گفت آنگاه کای گردان
بیاورد لشکر اندر روی آب　　جهاندیده و کارکرده ردان
همی آمد بسی لشکر آراستم　　پراکنده شد رای بی تخت شاه
بسی مهتری و بسی خواسته　　همه کار بی نور و بی فر و جاه
کسی باید اکنون ز تخم کیان　　شهی کو برآورد و داور زمی
بتخت کیی بر کمر بر میان　　که بی سر نباشد تن آدمی
نشان داد موبد مرا از نهان　　بجست فریدون یل کیقباد
یکی شاه با فر و بخت کیان　　که با فر و برزست و با رسم و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال　　برو تازیان تا بالبرز کوه
که برگیر کوپال و بفراز یال　　گزین کن یکی لشکری همگروه
بدو چشم باید که اندر بپوی　　بگویی که لشکر ترا خواستند
که از پیکار تا نتی سروری　　همی تخت شاهی بیارایشند
که در خورد تاج کیانی کس است　　چو زال این سخن راستانها بگفت
نبینیم شاه تو فریاد رس　　تهمتن بسیچ بزرگان برفت
برخش اندر آمد بهنگام شاد　　بیامد چنانکه بر کیقباد

رفتن رستم بالبرز کوه و آوردن وی کیقباد را بتختگاه ایران

ز ترکان بسی بر طلایه بر او　　بر او تاخت با نامداران جنگ
رسیده اندر ایشان یل سرفراز　　یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
دلیران که بر راه او بستند　　نهاد او سپر سوی افراسیاب
سرانجام از رزم بگریختند　　همی آل پر از خون و دیده پر آب
بکشت او را همه پیش و کم　　بفرمود تا زو او شد قلاون
سپهبد شد از کار ایشان دژم　　ز ترکان دلیری گوی پر فسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار　　دلیر و خردمند و هشیار باش
از ایدر برو تا در شهریار　　بپاس اندرون تخت پیدا بپیش
که ایرانیان مردم ریمنند　　برو تا بدانی زند و فرد خلون
همی تا کهان بر طلایه زنند　　بجنبش اندرون مردم رهنمون
سر راه بر نامداران ببست　　وز آن سوی رستم دلیر گزین
بروان جنگی و پیلان مست　　بپیمود زی شاه ایران زمین
یکی میل بر تا بالبرز کوه　　درختان بسیار و آب روان
یکی جایگه دید پس با شکوه　　نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاد نزدیک آب　　جوانی بکردار تابنده ماه
برو ریخته مشک ناب و گلاب　　نشسته بر آن تخت بر سایگاه
رده برکشیده بسی پهلوان　　برآراسته مجلسی شاهوار
برسم بزرگان کمر بر میان　　بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلو از راه　　بگفتند کای پهلو نامور
پذیره شدندش از آنجایگاه　　نشاید از اینجای کردن گذر
که ما میزبانیم و تو میهمان　　بر آن تخت مهر و شادی بزم
فرود آی ایدر بفرمان ما　　بیاور که تا نامور می خوریم
تهمتن چنین پاسخش گفت باز　　مرا رفت باید بالبرز کوه
که ما نام ایران کردن نهاز　　بکاری که بسیار رود از شکوه
نشاید بجا ماندن این کار باز　　سر تخت ایران ابی شهریار
که پیش است بسیار رنج دراز　　مرا باده خوردن نیاید بکار
نشانی دهیدم سوی کیقباد　　یکی نام ایران تو بر نشستند
کسی کز شما دارد او را بیاد　　که دارم نشانی من از کیقباد
بگویم ترا من نشان قباد　　تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد
که او را چگونه است رسم و نهاد　　چو بشنید از ایشان سخن کیقباد
پیاده دمان تا لب رودبار　　جوان از بر تخت زرین نشست
نشستند در زیر آن سایه دار　　گرفتند یکی دست رستم بدست

بدست دگر جام پر باده کرد / ز رودابه و مردان آزاده کرد
دگر جام با دو برستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
پرستیده از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که ای پهلوان / پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند / بزرگان بشاهی ترا خواستند
پدرم آن گزین جهان پیر پیر / که خوانند او را همی زال زر
مرا گفت رو تا بالبرز کوه / قباد دلاور ببین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی / مکن پیش او تو درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند / سر تخت شاهی بیاراستند
نشان از توانایی و دانش مرا / دهی هم بشاهی رسانی ورا
ز گفتار رستم دلیر جوان / بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر / بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان / پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد / تن ژنده پیلان بنام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی / همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان / ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را / که بگشایم آن بند کو بند را
قباد دلاور بر آمد ز جای / بگفتار رستم دل و هوش و رای
تهمتن چو آنگه زبان برگشاد / پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید / ز شادی دل اندر برش بردمید
بیارید پس گفت جام نبید / پیاده تهمتن لب اندر کشید
تهمتن همیدون یکی جام می / بخورد و آفرین کرد بر جان کی
برامد خروشش ز دل بریدم / فراوان شده شادی اندر دلم
شهنشه چنین گفت با پهلوان / که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید / یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و نازان رسیدی برم / نهادندی آن تاج زر بر سرم
چو پیدا شدم تو شدم پر امید / از آن تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلس شاهوار / بدینسان که بینی بدین جویبار
تهمتن مرا شد چو باز سپید / رسیده ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید از خواب شاه / ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کنداوران / نشستند خوانی ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم / بیاری بر شیر دلیران شویم
قباد اندر آمد هم آنگه ز جای / بجو بر زد اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد / بیامد گرازان پس کیقباد
شب و روز زان تاختن نغنوید / چنین تا ببرد طلایه رسید

نبرد رستم با طلایه لشکر افراسیاب

قلون دلاور شد آگه ز کار / بپرید و آمد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زانگونه دید / برابر همیخواست شد ناپدید
تهمتن همی گفت کای شهریار / ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و کوپال و برگستوان / جهان نامدار و ... ان
بکف این از جای برگرد رخش / بزخمی سواری همی کرد بخش
قلون دید دیوی گسسته ز بند / بدست اندرون گرز و گرزین کمند
برو حمله آورد مانند باد / بنوک نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن ز دست وی نیزه گرفت / قلون از دلیریش ماند شگفت
بشد نیزه از دست او نامدار / بخورد چون تندر از کوهسار
بنوک نیزه و در ربودش ز زین / نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشته چون مرغ بر بابزن / بدیدند لشکر همه تن بتن
هزیمت شد از وی سپاه قلون / بکاری ... ترا برون
تهمتن بکشت از طلایه سوار / بیامد شتابان بسوی گروه

کجا بد صنوبر و آب روان / فرود آمد آنجا یکی پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز / تهمتن همی کرد هرگونه ساز
بیاراستش جای پهلوی / جهان تاج پیروز خسروی
چو شب تیره شد پهلو پیشبین / برآراست با شاه ایران زمین
بنزدیک زال آوریدش بشب / برآمد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یکهفته با رامش و می / شدند اندر آن مجلس آن انجمن
که شاهی بر از کیقباد جهان / نباشد همی آشکار و نهان
بهشتم بیاراسته تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج

بتخت نشستن کیقباد و نبرد کردن با افراسیاب

بشاهی نشستند برش کیقباد / جهان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن / چو دستان چو قارن رزم زن
چو گشواد و فرهاد و برزین گو / نشستند گوهر بر آن شاه نو
قباد از بزرگان سخن چون شنید / از افراسیاب آنچه را بد بدید
چو بشنید از افراسیاب آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلیح نبرد / چو پیل ژیان تند بر خاست گرد
ز رود بر کشیدند ایرانیان / ببیشه خروش نخستین در آمد میان
بیکدست مهراب کابل خدای / بیکدست رستم گوی بجای
بقلب اندرون گاه زرین نهاد / ابا گرد و گشواد لشکر شکن
بچپش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او سرکشان جنگوان
پس پشتشان زال با کیقباد / بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش / جهان گشت سرخ و زرد و بنفش
پر از گرد سپر بد دشت و راغ / درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سربسر گشته دریای قار / برافروخته شمع از صد هزار
ز نالیدن بوق و گرد سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرد راه
بهر حمله قارن سرفراز / پناچون ز دم و مردم رزمساز
سبک قارن رزم زن چون بدید / چو شیر ژیان نعره برکشید
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست / بگرد و بپیروز هرکس که خواست
میان سپاه اندر آمد دلیر / سپهدار قارن بکردار شیر
بگرز و بتیغ و سنان و بزر / همی کشت از ترکیان پیلوار
شماساس پس او بیامد چو شیر / که بر میغ ... مرد دلیر
پیاده وان تیغ بر او رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سپهر ترک آن نامدار / بخاک اندر آمد سرش سوگوار
کمان اندر آمد شماساس گرد / بیفشرد بر جای و افکند برد
چنان است کردار گردون پیر / کسی چون قلون دید کاهی بتیر
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد / چگونه بود ساز روز نبرد
بپیش پدر شد سپه را ز وی / که با ما جهان پهلوانی بکوی
که افراسیاب آن بد اندیش مرد / کجا جای دارد بدشت نبرد
چه جوشند کآید ز زرد درفش / که پیداست با او درفش بنفش
من امروز بندم کمرگاه اوی / بگیرم کشانش بیارم بروی
بدو گفت زال ای پسر هوش دار / یکی امروز با خویشتن کوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست / دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفش سیاه است و خفتان سیاه / از آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر / درفشش سیه بسته بر خویشتن
از او خویشتن را نگهدار سخت / که مردی دلیر است و فیروز بخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست / دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت آن رخش رویینه سم / برآمد خروشیدن کاو دم

گفتار اندر نبرد رستم با افراسیاب

چو افراسیابش بهامون بدید / عجب ماند از آنکه ... رسید

گفتار در نامه فرستادن ... نزد شاه کیقباد

بپوزش بشوییم خشم خدای / بیابیم بهره بهر دو سرای
دگر همچنان چون فریدون گرد / بتور و بسلم و بایرج سپرد
بجنبیم و زین پس نجوییم کین / که چندین بجا بود نیز از زمین
سر زند از زال چون برنگشت / ز جیحون کیان جای کش گشت گشت
سرانجام هم جز ببالای خویش / نیابد کسی بهره از جای خویش
سراپای گر با پس جای مغاک / بجائیم بروز پسین زیر خاک
وگر آزمندیست اندوه و رنج / شدن تنگدل زین سرای سپنج
مگر رام گردد بدین کیقباد / سر مرد بخرد دگر گردد راد
کس از ما نبینند جز گوشه آب / وز ایران نیابد ازین روی تاب
مگر با درود و پیام و سلام / دو کشور بود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد نزدیک ایران سپاه
چو آمد فرستاده نزد قباد / همانگه پیغام و نامه بداد
چو دستور فرخنده نامه بخواند / بپاسخ فراوان سخنها براند
چو بشنید از نیکوی آیین و راه / زبان را بپاسخ بیاراست شاه
بپرونده نامه بر کیقباد / سخن نیز از نیکوی کرد یاد
چو بشنید شه کیقباد آنچه / برادر و پسر را ز میان هم
چنین داد پاسخ که دانی درست / که از ما نبد پیش دستی نخست

پاسخ نامهٔ پشنگ از نزد کیقباد

ز تور اندر آمد نخستین ستم / که شاهی چو ایرج شد از تخم جم
بدین روزگار اندر افراسیاب / بیامد بایران بکینه شتاب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دلارام و دو چشم پر از داغ و درد
ز کینه باغریرث پرخرد / چه آن کرد کز مردمی در نورد
ز کردار بد گر پشیمان شود / بنوی سر باز پیچان شود
مرا نیست ازین کینه آزار و رنج / بسنجیده ام در سرای سپنج
شما را سپارم ازان روی آب / مگر باید آرامش افراسیاب
بنوی یکی باز پیمان نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
فرستاده آمد بسان پلنگ / رسانید نامه بنزد پشنگ
بنه بر نهاد و سپه را براند / همی گرد بر آسمان بر فشاند
ز جیحون گذر کرد مانند باد / وزان آگهی شد بر کیقباد
چنان کش شادان دل شهریار / مجوی آشتی ور که کارزار
چنین گفت رستم با کیقباد / که ای شهریار آفرین بر تو باد
نبیره فریدون فرخ پشنگ / بشیری همی سر نپیچد ز جنگ
بنداشتی پیش این ننگ و شان / ببین درگه از من آید روش ن
چنین گفت پس شاه ور کیقباد / که چیزی نه بیدادم بهتر ز داد
نزد گر هر آنکس که دارد خرد / بکژی ز داد راستی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند / نوشتیم عهدی ترا بر پرند
تو شو تخت با افسر نیمروز / بداد و دهش گیتی افروز
و زین روی کشور ز مهراب راد / سراسر سپاهش ز زر آب داد
کجا پادشاهیت بی جنگ نیست / دگر چند روی زمین تنگ نیست
بر تخت آراست آن تاج زر / جهان کرده کاوه فش از این گهر
وزان پس چنین گفت فرخ قباد / کو اکنون آل تاج بزرگی مباد
ز کیهان دگی گیتی مر او را سپرد / ببوسید روی زمین مرد گرد
یکی موبدی سیستان و جهان / که او ماند ما را یادگار جهان
یکی جامه شهریاری بزر / ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
نباشد همه از پرنج پیل / ز پیروزه رخشان تا رود نیل
بگستر زربفت بر صد هزار / یکی گنج بر کش ز اندازه مر
فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت ترا زیبد و تخت و کام
اگر باشدم زندگانی دراز / ترا دارم اندر جهان بی نیاز
جهان تا بود بر پدرت گفتش او / چو برزین فرخ سپه و پولاد را
بر رستم بی جا بود اسب داد / که دادا و بزرم تخت بیش داد

بر آنکه خلعت چنانچون سزید / کسی کو خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر / کرا بود در خورد کلاه و کمر
وز آنجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آنگه با اصطخر بود / کیا نزد بدانجا که بهتر بود
جهانی سوی او نهادند روی / کز ایدر بود سالار و بیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای / بداد و بآیین فرخنده رای
سپاهی از آن پس بگرد اندرم / همی گشت در گرد جهان برابرم
چو ده سال بر گشت گرد جهان / همی گردی آشکار و نهان
بسی شهر خرم پی افگند کی / چو صد ماه تا گرد بر گرد ری
سوی پارس بنهاد آنگاه روی / چو تنگ آمد بسیه اندروی
نشست از بر تخت با موبدان / سخن گفت از آنده و بیداد آن
سراسر جهان در گردن خویش / بدیشان بگرد دل کرد و درش
چنین گفت با نامور بخردان / که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد / همی جست در داد و دین آورد
نخواهم ز گیتی جز از داد و دین / بیازیم برزم ار نجوییم کین
تن آسانی از داد و رنج تست / کجا آب و خاکست گنج منست
همه پادشاهان مر این لشکرم / سپاهی و شهری مر این پیشه
همه بند با ... هر آنچه / خردمند را در بی آزار به
هر آنکس که دارد خورید و خرد / سپاسی ز خوردن همی بر نهید
هر آنکس که با زنان تو خورد / نمانده همی تو شه از کارکرد
چو آگاه نشان یار کاهش بنشت / هر آنکس که آید سپاهی منست
ازان پس گه نام اوران یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد
بر این گونه صد سال آسان بزیست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مرا و را خردمند چار / که بودند از آن دو در جهان یادگار
نخستینش کاوس پس آفرین / کی آرامش و دین بدین کیش نیست
چهارم که آرش بد آرام تهم / سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام تاب اندر آمد بتخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ / چهارم خواندی کسی بزرگ
سر ماه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند یادی برام
به او گفت ما بر شادیم رخت / تو بسپار تابوت و بر داز تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه / کنون آمدم شادمان با گروه

اندرز کردن شاه کیقباد کی کاوس را

چو بر تخت بی آگهی بگذرد / چو پیچیده اورا زاندر خورد
تو گر داد گر باشی و پاک رای / پایان برش از بهره و سرای
وگر آزگیرد سر اندر نیام / بهار یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق بر جای کاخ
جهان را چنین است ساز و نهاد / برار وز خاک و دو بر چیده باد
بر شد کنون تخت کیقباد / ز کاوس میکنون گروه
درخت برومند چون شد بلند / گر آید ز کردن دو ... بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گرایید راست
چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین بجای خویش
مرا و را سپارد گل و برگ و باغ / بخواری بگردد از روشن چراغ
اگر شاخ برخیزد از بیخ تلخ / تو پاسخ چنین شد بیا خار جنگ
پدر چون بفرزند ماند جهان / گند آشکار اید بر ور نهان
گراو بفکند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر گم کند راه آموزگار / بزرد کر جفا چنید از روزگار
چنین است پیمان سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چو ... زمانه کی / نخواهد که ماند بدو در بسی
ز گفتار بهتر ز انداز مردم / سخن بشنو و یک یک یاد گیر

گفتار در پادشاهی کی کاوس شاه

چو کاوس بگرفت گاه پدر
مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونه‌ای گنج آگنده دید
جهان سربسر پیش خود بنده دید
هم از تخت و هم طوق و هم گوشوار
جهان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال
بگیتی نه دانست خود را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار
همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای
نشسته بدو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم
همی رای زد شاه بر بیش و کم
چنین گفت کاندر جهان تاج و تخت
ز هر چیز اکنون مرا بهرست
مرا زیبد اندر جهان مهتری
نیارد زمین جست کس همبری
همی خورد باده همی گفت شاه
از او خیره ماندند سران سپاه
چو رامشگری دیوزی پرده‌دار
بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران
یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خور رامش شاه را
گشاییم بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار
بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر درست
ابا بربط و نغز رامشگرست
بفرمود تا پیش او تاختند
بر رود سازانش بنشاختند
ببربط چو بایست برساخت رود
برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شاه را یاد باد
همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست
زمینش پر از لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار
نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون
گذارنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از گفت و گوی
همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان
همی شاد گردد ز بویش روان
دی و آذر و بهمن و فرودین
همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار
بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته
ز دینار و دیبا و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر
همه نامداران بزرین کمر
کسی کاندر آن بوم آباد نیست
بکام از تن و جان خرم و شاد نیست
چو کاوس بشنید ازو این سخن
یکی تازه اندیشه افگندن
دل ما همی پیش بیت اندر آن
که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان بزم
که ما دل نهادیم یکسر برزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر
نگردد از آسایش و کام سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد
فزونم بفر و به بخت و نژاد
فزونم بمهر آن کیشان بسر
جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون بگوش بزرگان رسید
از ایشان کسی رای فرخ نزد
همه زرد گشتند و پرچین بروی
کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
کسی زان سپس پاسخ نیارست داد
نهیب آمد و لب پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو
چو فرهاد و گرگین و بهرام نیو
باواز گفتند ما کهتریم
زمین جز بفرمان تو نسپریم
وز آن پس یکی انجمن ساختند
ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر
که ما را بد آید ز اختر بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت
بجز روی مردی نخواهد نهفت
زمانه ز ایران برآید هلاک
نماند برین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری
بفرمان او مرغ و دیو و پری
ز مازندران او بهرگز نگرد
بجست از در ایران و دیوان خرد
فریدون که دانش بپرزد سر
همی آرزو را نیاراست چون
اگر شاه بیدی بردن بسر
ببردی و نام و بر گنج و گهر
منوچهر کردی بدین پیش دست
نکردی بدین همت خویش پست
همی چاره باید نمودن بدین
که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران
که ای رزم دیده دلاوران

مر این بند را چاره اکنون یکیست
نسازیم این کار دشوار نیست
هیونی تگاور بر زال سام
بباید فرستاد دستان پیام
بگوید با شاه کاوس کی
که بر خیره کاری نو افگند پی
که آخر پشیمانی آید از وی
بباید کنون تیز برگاشت روی
اگر بر گل داری ایچ خوش بوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر گوش گیرد لب پندمند
سخن سوی شهریار جهت
بگوید که این اهرمن کرد یاد
در دیو هرگز نشاید گشاد
مگر زال شان این در بسته باز
وگر نه سر آید نشیب و فراز
چنین بود از نامداران پیام

پیغام فرستادن پهلوانان ایران نزد زال زر

که ای نامور با گهر پور سام
سخن از هر گونه بر ساختند
هیون تگاور برون تاختند
دو منزل بیکی تاخت تا نیمروز
چو آمد بر زال گیتی فروز
یکی کار پیش آمد اکنون سخت
که از دانش انداز دشوار کی
بدین کار اگر تو نبندی کمر
نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست
بپیچدش اهرمن از راه راست
ز رنج نیاکانش آید شکست
نخواهد جهان و جهاندار ستان
همی گنج بی رنج بگزایدش
همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سستی تو آری بدان
سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد
که بردی با غاز با کیقباد
تو با رستم شیر ناخورده سیر
میان را ببستی چو شیر دژم
کنون گر تو باشی به پیش او
بپیچید جان اندیشه او
چو بشنید دستان بپیچید سخت
که شد زرد و برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خوی که برد
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
که کی بود در جهان پیش گاه
برو بگذرد سال خورشیده
که مانند کز تیغ او در جهان
بلرزید یکسر کیان جهان
نباشد شگفت ار بمن بگرود
شوم گر چه تند ار پند من نشنود
گر این رنج آسان کنم بر دلم
از اندیشه شاه دل گسلم
نه از من پسندد جهان آفرین
نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گوییش هر چه آید ز پند
ز من گر پذیرد شود سودمند
وگر تیز گردد گشاده دست را
تهمتن هم ایدر بود با سپاه
پراندیشه بود آن شب دیرباز

گفتار در آمدن زال به ایران و پذیره شدن پهلوانان او را

چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه
بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس پس گودرز و گیو
به بهرام و گرگین و فرهاد و گو
که دستان نزدیک ایران رسید
درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه
سری کو کشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد بتنگ
پیاده شدندش همه بی درنگ
برو بر گشادند آفرین انجمن
سوی شاه باید همی راند زم
بدو گفت طوس پس ای گو سرفراز
کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین
برآسایش این رنج کوته گزین
همه بر نیکخواه توایم
پرستنده تخت و کلاه توایم
ابا نامداران چنین گفت زال
که هر کس که او را بفرمود دل
همه پند پراکنش آید بیاد
از آن پس چو چرخ گردان داد
نشاید که گیرم ازو پند باز
که از پند ما نیست کس بی نیاز
ز پند خرد گر بگردد سرش
پشیمانی آید ز گیتی برش
باواز گفتند ما با توایم
ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه کهتر پیش شاه آمدند
بر نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر
پس او و بزرگان زرین کمر
چو کاوس دید آن که دستان سام
نشسته بر اورنگ بر شاد کام
بکش کرده دست و سر افگنده پست
همی رفت تا جایگاه نشست

پس گفت کای کدخدای جهان	سرافراز بر مهتران و مهان	چو تو تخت ننشست و افسر نهد	نه چون بخت تو گوش گردون شنید
همه ساله پیروز باشی و شاد	دلت پر ز دانش سرت پر ز داد	شه نامبردار بنواختش	بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج راه دراز	ز گردان و از رستم سرفراز	چنین گفت مر شاه را زال زر	که انوشه بزی شاد و پیروزگر
همه شاد و خرم به بخت تو ام	بمانا نشسته سر تخت تو ام	یکی داستان زان سپس برگشاد	سخنهای بایسته را در گشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان	سزاوار تاجی و تخت مهان	که بر سر مرا روز چندین گذشت	سپهر از بر خاک چندین گذشت
ز تو پیشتر پادشا بوده اند	که این راه هرگز نپیموده اند	منوچهر شد زین جهان فراخ	در نو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
جهان را با نوذر و کیقباد	چه مایه بزرگان که دارم بیاد	ابا لشکر گشن و گرز گران	نکردند آهنگ مازندران
که آن خانه دیو افسونگرست	طلسمست و از بند جادو درست	مرا و را انجمن شیرخوان نخست	بگنج و بدانش نیاید بدست
جهان را سپهر تو خوان گشاد	مده گنج و زر و درم را بباد	همایون نیامد کس آنجا شدن	ز رای ار کنون ای فتن زدن
پس را بد افسون نباید کشید	ز شاهان کس این رای هرگز نکرد	گر این نامداران تراکمترند	چو تو بنده کان جهان داور نه
تو از خون چندین سر نامدار	ز بهر فزونی درختی مکار	که بارد بیندیشش نفرین بود	نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز	که اندیشه تو نیم بی نیاز	ولیکن مرا از فرمان دهم	فرونست مردی ز زور و درم
همان از منوچهر و از کیقباد	که مازندران را نکردند یاد	سپاه و زر و گنج افزونترست	جهان پر ز شمشیر تیزم درست
چو بر دانشی شد گشاده جهان	از آن بیش دارم که گیتی نهان	شوم شان یکایک بدام آورم	گر آیین بشمشیر و جام آورم
اگر پس نکشتند مازندران	مگر بر تنم سار و باج گران	چنان خوار و زارند بر چشم من	چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوشش تو آید خود این آگهی	گر ایشان شود مردی گیتی تهی	تو با رستم اکنون جهان دار باش	نگهبان ایران ایچ بیدار باش
جهان آفرین بنده و یار تست	سر نره دیوان شکار منست	گرایند و گنج یارم تیاشی بچنگ	مغزهای ور... گردون ...
چو از شاه بشنید زال این سخن	نه مر ایچ پیدا شکش ازین	بدو گفت شاها من بنده ام	بدلسوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گویی همی یا ستم	برای تو باید زدن گام و دم	از اندیشه من دل بپردختم	سخن هر چه بایستش گفتم
نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت	نه چشم قضا پس بسوزن بدوخت	بپرسید هرگز نخست از نیاز	جهانجوی ار این نباشد جواز
که روشن جهان تو فرخنده باد	مبادا که پند من آیدت یاد	پشیمان مبادی که راز جوش	تو با در رشش ...
سبک شاه را زال بدرود کرد	دل از رفتن او پر از درد کرد	برون آمد از پیش کاوس شاه	تنده تیره بر چشم ...
برفتند با او بزرگان نیو	چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو	بزال آنگهی گفت گیو از خدای	همیخواهم آنکه بود رهنمای
بجای که کاوس را دست رس	نباشد من او را اندازم بس	ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز	مبادا تو دست دشمن ...
بهر سر که آیم و اندر رده ام	جز از آفرین سخن نشنویم	پس از گرد کار جهان آفرین	تو دارد امید ایران زمین

ز بهر گوان رنج برداشتی	چنین راه دشوار بگذاشتی	سراسر گرفتش اندر کنار	ره بیشتاز آراست گاه
چو زال سپهبد از ایران برفت	دمادم سپه روی بنهاد تفت	بطوس و بگودرز فرمود شاه	کشیدن سپه سر نهادن براه

گفتار در لشکر کشیدن کاوس شاه بمازندران

چو شب روز شد شاه گندآوران			بنازم سپه سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین	کلید در گنج و تاج و نگین	بدو گفت اگر دشمن آید پدید	تو با تیغ کینه نباید کشید
ز هر بد که آید برستم پناه	که پشت سپاه است و زیبای گاه	دگر روز برخاست آوای کوس	سپه را همه اندر آورد طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز	بزد گاه بر پیش کوه اسپروز	بجایی که پنهان شود آفتاب	بدانجایگه ساخت آرام و خواب
یکی جای دیوان و خرم بود	بدانجا که پیل را بهم بود	بکرد و زر و تخت در پیش گاه	هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پی	نشسته بر تخت کاوس کی	همه شب همی بجایس آیین پیشه	بجنبید گز خواب برخاست شاه
پراکنده نزدیک شاه آمدند	کمر بسته و با کلاه آمدند	بفرمود پس گیو را شهریار	دو با رو ز لشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید بگرز گران	گشاید همی شهر مازندران	هر آنکس که بینی ز پیر و جوان	چنان کن که او را نباشد روان
در و هر چه آباد بینی بسوز	شب آور بجایی که باشی بروز	چنین تا بدیوان رسد آگهی	جهان کن ز پیرا ز دیوان تهی
که گر بت درفت از در شاه گیو	ز لشکر گزین کرد گردان نیو	بشد تا در شهر مازندران	بیارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستیار	ندید از بر تیغ او زینهار	همی سوخت و غارت همی کرد شهر	چپاول و بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید	که از خرمی نزد او بهره دید	بهر کوی و برزن فزون از شمار	پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه	بچهره بکردار تابنده ماه	بهر جای گنجی پراکنده زر	بیکجای دینار و جایی گهر
بی اندازه کرد اندر آن جایگاه	بهشتست گفتی همه دورگاه	بکاوس بردند از آن آگهی	وزان خرمی جای و با فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت	که مازندران را بهشتست جفت	همه شهر گویی مگر تکیه راست	ز دیبای چینی گل آذین درست
بتان بهشتند گویی درست	بگلنار شان روی رضوان سرشت	چو یکهفته بگذشت ایرانیان	ز غارت گشاده کمر بر میان
خبر شد بر شاه مازندران	دلش گشت پر درد و سر شد گران	ز دیوان بپیش اندرش سنجه بود	که جادو دلش زین سخن بجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید	چنان کز بر چرخ تابنده شید	بگویش که آمد بمازندران	بغارت ز ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوس شان بچرو	یکی لشکری بیکران زان تو	کنون گر نباشی تو فریاد رس	نبینی بمازندران نیز کس
چو بشنید پیغام او بر گرفت	بر دیو پیغام شه باز گفت	چو بشنید پیغام آن جنگساز	برآشفت و از خشم نامد باز
چنان تا بخشش او دیو سپید	که از روزگاران بشوند امید	پیامم کنون با سپاه گران	ببرم پی او ز مازندران
که شد ابر آمد از و دود سیه	سیه شد جهان چشمها چون قیر	ز لشکر فراوان تبه کرد نز	بپرداز جد بخت مانند چرخ
بر ...چنان ماند تا گاه کاوس شاه	پیاده ماند و دل کینه خواه	ز آنگاه از این کار کاوس تر	ببود دشمن این کار تیمار چرخ

چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / دل نامداران ازو پر ز خشم
چو تاریک شد گاه کاوس شاه / بدآمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولت و تیز برگشت پیر
همان استان و پایه گرفت / گر خیره جاندار گم گشت از تخت
سپهبد چنین گفت چون میر رنج / که دستور بیدار بهتر ز گنج
بشستی چو بگذشت اندر کشید / همه یار از ایرانیان کس نماند
بهشتم بغرید دیو سپید / که ای شاه بی بر به کردار بید
همه بر فزونی بپا راستی / چرا گاه مازندران خواستی
همی نیز دی خویش ابلهست / بر اندیشه کرد او ز دو هوریست
چو با تاج و با تخت بنشستی / خورد را به نیکو نه بر نیستی
بسی بر ده کردی به مازندران / بگشتی بسی کس بگرز گران
بنودم ز کارت مگر آگهی / شدی فره بر ملک شاهنشهی
کنون آنچه اندر خور کار تست / دلت یافت آن آرزو کت بجست
ازین نره دیوان جنگ آوران / گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر کمندار کرد / سر سرکشان پر ز تیمار کرد
خورش بی ازیشان اندکی جان نشر / بدان تا که از نامداری برد
از آن پس همه گنج شاه و سپاه / چو از تاج یاقوت و پیروزه گاه
بپیچید بر نره دیوان همه / بگرد دلکشان و سپاه و درم
بلشکر نگفتا که کاوس شاه / ازین پس نه خورشید بیند نه ماه
بگشتن بگردم برو بر نشیب / بدان تا به اندر فراز و نشیب
بزاری و سختی برآیدش هوش / کسی نیز ننهد بر رنج گوش
چو از شاه بنمایشند گفتار اوی / به مازندران شاه بنهاد روی
بنامه در آن بند کاوس شاه / همیکشت کین هم ز دار گناه
وزان پس جهانجوی خسته جگر / برون کرد گردی چو مرغی بپر

نامه فرستادن کاوس شاه نزد زال زر

بگفتش که بر من چه آمد ز بخت / بگرد اندر آمد سر تاج و تخت
من و گنج و آن لشکر نامدار / چو ابستر چون گل اندر بهار
چنین خسته در دست آهرمنم / همی بگسلد زار جان از تنم
چو از پندهای تو یاد آورم / همی از جگر سرد باد آورم
برون تخت و پنهان نبیستاد و نبود / تبر دیگ و دستان رستم چو دود
همی رفت برسان دود و دمان / در یکی گردش کوه گردنان
چو پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست و دیده شنید
چو بشنید بر تن بدرید پوست / ز دشمن نهان داشت اندر ز دوست
بروشن دل زال اندر رسید / گزین جا بر چه خواهد رسید

آگاه کردن زال رستم را از احوال کاوس شاه

برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس بریم و بوم / وگر تاج را نیز بر سر نهیم
که شاه جهان در دم اژدهاست / بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین / بخواهی به تیغ جهانبخش کین
همانا که از بهر این روزگار / ترا پرورانید پروردگار
نشاید برین کار کرد ایمنی / که آسایش آری و گر دم زنی
برت را ابر ایرانیان بخت کن / سر از خواب و اندیشه پردخت کن
هر آنکس که در پیش بینی تو دم / که گوید کز ان بس تو آن آمید
اگر جنگ دریا کنی خون شود / ز آواز تو کوه جیحون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید / بجان از تو یابند هرگز امید
همان گردن شاه مازندران / همه مهره بشکن بگرز گران
چنین گفت رستم به پاسخ که راه / دراز است من چون شوم کینه خواه
ازینجا به مازندران گفت زال / دو راه است هر دو برنج و وبال
یکی دیر یاز آنکه کاوس رفت / دگر که بالاش بد دو و هفت

چه از دیو و شیر و چه از تیرگی / بماند ز چشم ترا تیرگی
تو کوتاه بگزین شکیبی چنین / که یار تو باد جهان آفرین
اگر چه درازست هم بگذرد / پی رخش فرخ ورا بسپرد
شب تیره تا برکشد روز چاک / نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز رستم پر و یال تو / همان نیزه و جنگ و کوپال تو
وگر هوش تو نیز بر دست اوی / رساند و یزدان گیهان خدیو
نیارد کسی این خط بازداشت / چنانچون بباید بباید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی / بخواهنده گرچه نماند بپی
کسی کو جهان را بنام بلند / بر اندر نشستن نباشد شرم

گفتار در رفتن رستم به مازندران براه هفت خان

چنین گفت رستم بفرخ پدر / که من بسته دارم میان را کمر
ولیکن ز فرخ همیدون بپای / بزرگان پیشین همه یادگار
همان از تن خویش نابوده گیر / نیاز و شدن پیش چنگال شیر
کنون من کمر بسته و رفتم دلیر / نخواهم ... دار و گیر
روم جان فدای سپهبد کنم / طلسم و دل جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است ایرانیان / چارم ببندم کمر بر میان
ندارم ... ارژنگ مانم نه دیو سپید / نه سنجه نه اولاد و غندی و بید
بنام جهان آفرین یک خدای / که رستم گر اندر زخش پای
که روشت ارژنگ بستر چو سنگ / نشاده بگردن در ... پالهنگ
سر و خواهد اولاد در زیر پای / پی رخش بدر زمین از جای
بیامد پر از آب رودابه روی / همی تو ازو بگذری داستان برشی
بیدرود کردن گرفتش پدر / چه دانست کش بازبیند دگر
زمانه بر ایشان بسی بگذرد / دم مرد پیدا همی بشمرد
بران روز بد کرتو اندر گذشت / بدانی که گیتی بدو بگذشت
برون آمد آن پهلو تیزرو / ز رخش و ره و گرد گیتی فروز

شتاب کردن رستم در راه هفتخان

دو روزه بیک روز بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی
بتا چند روز و شبان سیاه / بر آنسان پی رخش ببرید راه
تنش چون خورش جست آورد شور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش آتش نبود ران / که تا گور شد ... گوران
کمند و زخمی و رستم سوار / نیامد ازو دام و دد را زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر / بگردن در آورد گور دلیر
کشید و بیفکند گور آن زمان / پیاده ز رخش آن زره برد ... ان
زپیکان تیر آتشی بر فروخت / برو هیزم و خار و خاشاک سوخت
بر آن آتش تیز بریانش کرد / از آن پس که بی پوست چاکش کرد
بخورد و بینداخت ور استخوان / همی خورد و ... همی ... خواه ران
لگام از سر اسب برداشت خوار / چرا دید بگذاشت در مرغزار

رسیدن رستم بخان اول کشته شدن شیر بر دست رخش

کنامی نیستان بستر خواب ساخت / درو جم را جای ایمن شناخت
دران نیستان بیشه شیر بود / که پیلی نیارست از آن نی درود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر / بسوی کنام اندر آمد دلیر
بنی بر نکی پیلتن خفته دید / بر او یکی اسب آشفته دید
نخست اسب را ... بگشت / چه خواهم سوارم خود آید بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد زد بر سرش / همان تیز دندان بپشت اندرش
همی زد بر ... خاک تا پر کرد / دوی ایدر آنجای جای ... کرد
چو بیدار شد رستم تیزچنگ / جهان گشت بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت کای رخش هوشیار / که گفت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته در دست او / من اینک بروان مغفر جنگجو
چگونه کشیدی به مازندران / کمند و کمان تیغ و گرز گران

چرا نامدی پیش من با خروش / خروشت توام چون رسیدی بگوش
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی / ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت این و بر خفت و آسود دیر / که نابرده ار مرده دلیر
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

گفتار در گذشتن رستم از بیابان بی آب و گرما

یکی راه پیش آمدش ناگزیر / همی رفت بایست بر خیره خیر
تن اسب گویا زبان سوار / ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسب زوبین بدست / همی رفت پویان بکردار مست
همی جست بر چاره کردن رهی / سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر / همی رنج و سختی تو آری بپیش
گرایدون که خشنودی از رنج من / بمان گیتی آکنده شد رنج من
بپویم همی تا مگر کردگار / دهد شاه کاووس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو / گشاید بی آزار کیهان خدیو
گنه کار و افگندگان تو اند / پرستنده و بندگان تو اند
تن پیلوارش چنان گشته شد / که از تشنگی سست و آشفته شد
بپیمود رستم بران گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن زمین
بزور جهاندار بر پای خاست / همی گفت کاین آبشخور کجاست
همانا که بخشایش کردگار / فراز آمدست اندرین رنج کار
بشد بر پی میش تیغی بچنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ
بر و بر یکی چشمه آمد پدید / که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
تو گفتی که من او کرد ارم / بسختی پسندیده را یاد دارم
هر آنکس که از دادگر یک خدای / بپیچد ندارد خرد را بجای
برین چشمه جای پی میش نیست / همان غرم دشتی مرا خوش هست
بجایی که تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن
بران غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادت گزند
گیاه ور رود دشت تو چنبر بود / مباد از تو بر دل بویر یاد
تو هرگز یارد تیر و کمان / شکسته کمان دو تیره روان
که زنده شد از تو تن پیلتن / دگر نه بر اندیشه بود از کهن
که در سینه اژدهای بزرگ / نمیچد جانت بچنگال گرگ
شده پاره پاره کنان و کشان / ز رستم بدشمن رسید و نشان
زبانش چو پرنده شد سایرن / ز رخشش لگام و جدا کرد زین
همه تن بشسته از آن آب پاک / بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / بپیچید و آتش برانگیز کرد
پلنگینه گوری چو پیل ژیان / جدا کرد ازو چرم و پای و میان
چو خورشید تیز آتشی برفروخت / برآورد ستر ار جان آتش بسوخت
بپرداخت ازان پس ز گردن گرفت / بچنگ استخوانش شکستن گرفت
سوی چشمه روشن آمد بتاب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن بر رخش آمد و گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با شیر و دیوان مشو جنگجوی
بجنگ و بپا سوز و کشتی و لب / چمان و چران رخش تا نیمشب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها / از او پیل گفتی نیابد رها
بر آن جایگه بود رخش آرامگاه / گذر داشت آن پیش ایران دلیر

گفتار در کشتن رستم اژدها را و چگونگی آن

پیاده جهانجوی را خفته دید / بر آورد کی اسب آشفته دید
پر اندیشه شد تا که آمد پدید / که یارد بدان جایگه آرمید
نیارست کردن کس آنجا گذر / ز چنگال دیوان و شیران نر
همان تیره کاه دید نیامد بدر / ز چنگ بداندیش نر اژدها

سوی رخش رخشنده بنهاد روی / دوان رخش شد نزد دیهیم جوی
همی کوفت بر خاک رویینه سم / همی کوفت سم و بر افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید / شد آن اژدهای دمان ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد / بر آنگونه خفتن پدیدار کرد
دگر باره در شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
بمالید رستم کف اندر رخش / همی کند خاک و همی کرد جنبش
دگر باره بیدار شد خفته مرد / بر آشفت و رخسارگان کرد زرد
بیابان همه سر بسر بنگرید / جز از تیرگی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب نخواهی نهفت
سرم را همی باز داری ز خواب / به بیداری من گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران / کشم زین و شمشیر و گرز گران
ترا کشتم ار پشم آید نهنگ / ز بهر تو آرم من او را بچنگ
گفتم که امشب بمن بر شتاب / همیباشی تا من بخسبم بخواب
سیم ره بخواب اندر آمد سرش / ز بیم جانش داشت پوشش برش
بغرید با اژدهای دژم / همی آتش افروخت گفتی ز دم
چراگاه بگذاشت رخش از نهان / نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بترسید و بود / گشاد از رستم و اژدها بیم بود
چو از مهر رستم دلش بر دمید / چو باد دمان سوی رستم رسید
فروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بر آشفت با باره دستکش
چنان خواست کز رخش جان آفرین / که پنهان کرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار / زمین گرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت بر گوی نام / کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از دست من کس نیابد رها
صد اندر صدایش تف جای منست / بلند آسمان را هوای منست
نیارد پریدن بر آن بر عقاب / زمانه نبیند ز بیشش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان سام و از سام نیرم
تنها یکی کینه ور لشکرم / بر رخش پولاد و زرین سپرم
بر او بخت با او بجنگ اژدها / نیاید جز از جام هم ز ور
بدان سان که او گشت با پیلتن / تو گفتی که بر رستم آمد شکن
چو زور تن اژدها دید رخش / کز انسان که آویخت با تاج بخش
بمالید گوش و در آمد شگفت / بکند اژدها را بدندان دو کتف
بدرید پرچرمش آن چو شیر / در و خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش خون چو یم / یکی چشمه خون از بر او دمید
چو رستم بدان اژدهای دژم / بدان هیکل تیره دان تیره دم
نگه کرد و آن سهم او را بدید / شگفتی همی اندر و بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک / روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن ازو در شگفتی بماند / همی پهلوان نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بزور جهاندار نیست
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر
که در رزم من شیر و هم دیو و پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکیست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو آن آفرین گشت پرداخته / پیاده در آن که رخش انداخته
نشست از بر رخش و ره بر گرفت / چنان تا بمنزلگه جادوان

همی راند تازان به راه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز — درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام زرین می اندر نبید — یکی مرغ بریان و نان از برش / نمکدان و ریحان بگرد اندرش
فرود آمد از اسب و زین برگرفت / بمرغ و بنان اندر آمد شگفت — خور جادوان بد چو رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید
نشست از بر چشمه فرخنده پی / یکی جام یاقوت پر کرده می

گرفتار شدن زن جادو بر دست رستم

ابا آن یکی نغز طنبور دید / بیابان چنان خانه سور دید — تهمتن مر آن را ببر در گرفت / بزد رود و گفتارها در گرفت
که آواره بدنشان رستمست / که از روز شادیش بهره کمست — همه جای جنگست میدان او / بیابان و کوهست بستان او
همه جنگ با شیر و نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها — می و جام و بویا گل و میگسار / نکردست بهره در روزگار
همیشه به جنگ نهنگ اندرست / دگر با پلنگان به جنگ اندرست — بگوش زن جادو آمد سرود / همان ناله رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / و گر چند زیبا نبودش نگار — بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن به یزدان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت — که در دشت مازندران یافت خوان / می و جام با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمنست / نهفته به رنگ اندر اهریمنست — یکی طاس می بر کفش برنهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه برگشت جادو بچهر — روانش گمان نیایش نداشت / زبانش توان ستایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون درو بنگرید — بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی / بدان گونه کت هست بنمای روی — یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر آژنگ و نیرنگ و رنگ و گزند
میانش به خنجر به دو نیم کرد / دل جادوان را پر از بیم کرد — وز آنجا سوی راه بنهاد روی / چنانچون بود مردم راهجوی
همی رفت پویان بجایی رسید

گرفتار شدن اولاد بر دست رستم

زمین پرنیان دید یکسر بنفش
جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان — همه جامه برتنش چون آب بود / نیازش به آسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بخوی غرقه بود اندرون مغفرش — بگسترد هر دو بر آفتاب / به آسایش آمد نیاز و بخواب
لگام از سر اسب برداشت خوار / رها کرد در خوید و در کشتزار — بپوشید چون خشک شد خود و ببر / گیا کرد بستر بسان هژبر
چو در سبزه دید اسب را دشتبان / گشاده زبان شد دوان و دمان — سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن — چرا اسب در خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و بگرفت ناگه دو گوش — بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوش را برگرفت / غریوان و زو مانده اندر شگفت — بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامدار دلیر و جوان
بشد دشتبان نعره و با خروش / پر از خون و پر دست کنده دو گوش — بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سرتاسر اهرمنست / وگر اژدها خفته در جوشنست — برفتم که اسپش برانم ز کشت / مرا خود به اسب و به کشته نهشت

مرا دید برجست و چیزی نگفت / دو گوشم بکند و همانجا بخفت — چو بشنید اولاد برجست زود / برون آمد از درد دل همچو دود
که تا بنگرد کین چه مردست خود / و با او ز بهر چه کردست بد — همی گشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران بهر شکار
چو از دشتبان این سخنها شنید / بنخچیرگه پیل شیر دید — عنان را بپیچید با سرکشان / بدان سو که بود از تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی — نشست از بر زین و برکند تیغ / کشیده و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست — نبایست کردن ره ایدر گذر / برین نره دیوان پرخاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر توپید بچنگ هژبر — همه نیزه و تیغ بار آورد / سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد / دم و جان و خون و دلت بفسرد — نیامد بگوشت به هر انجمن / کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانیمش ار مویه گر — تو با این سپه پیش من آمدی / همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا بر کشید از نیام / برآویخت از پیش زین خم خام — بیک زخم برد و سپه را فراز کرد / از آن نامداران همی سر سترد
چو شیر اندر آمد میان رمه / بکشت آنچه بود پیش پیش همه — سران را ز زخمش بپای آورید / تن بیسران شد ز خون ناپدید
در و دشت شد پر ز گرد سوار / پراگنده گشتند بر کوه و غار — همی گشت رستم چو پیل دژم / کمندی بیازو درون شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد / جهان پیش اولاد تاریک شد — بیفگند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
از اسب اندر آمد دو دستش ببست / به پیش اندر افگند و خود برنشست — بدو گفت اگر راست گویی سخن / ز کژی نه پیدا کنی بیخ و بن
نمایی مرا جای دیو سپید / همان جای اولاد و فندی و بید — بجایی که بستست کاوس شاه / کسی کین بدیها نمودست راه
نمایی و پیدا کنی راستی / نیاری بکار اندرون کاستی — من این تخت و این تاج و گرز گران / بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار / گر ایدونکه کژی نیاری بکار — بدو گفت اولاد مغز از خشم / بپرداز و بردار یکبار چشم
تن من بپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هر چه پرسی نشان — ترا خانه بید و دیو سپید / نمایم ترا آنکه داری امید
بجایی که بستست کاوس شاه / نمایم ترا یک بیک شهر و راه — کنون تا بنزدیک کاوس کی / صد افگنده بخشنده فرسنگ پی
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد / بیابی یکی راه دشوار و بد — میان دو صد چاهسار شگفت / بپیمایش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوه است پر هول جای / نپرد ابر آسمانش همای — ز دیوان جنگی ده و دو هزار / بشب پاسبانند بر کوهسار
چو اولاد و فندی سپهدار او / چو بید و چو سنجه نگهدار او — یکی کوه یابی مر او را بتن / بر و یال و کتفش ده و دو رسن
تو با این چنین دست و یال گران / که از زهره تیغ و گرز گران — چنین برز و بالا و این کار کرد / نه خوبست با دیو پیکار کرد
کزو بگذری سنگلاخست و دشت / که آهو بر آن ره نیارد گذشت — ازو بگذری رود آبست پیش / که پهنای او بر دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی / همه نره دیوان بفرمان اوی — وز آنسوی بزگوش تا نرم پای / چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شهر مازندران / ره زشت و فرسنگهای گران — پراگنده در پادشاهی سوار / همانا که هستش هزاران هزار

چنان لشکری با سلیح و درم / نبینی از ایشان یکی را دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست / کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو شاهی اکنون گر از آهنی / بسایی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت اگر با منی راه جوی
ببینی کزین یک تن نامدار / چه آید بران لشکر بیشمار
بنیروی یزدان پیروزگر / بجست و بشمشیر تیز و هنر
چو بینند شمشیر و بر و یال من / بجنگ اندرون گرز و کوپال من
بمردی و پیکارشان از نسب / هنرها نمایند باز از نسب
بدان سر کجا هست کاوس کی / کنون او بجایی دبر دار پی
بیاسود تیره شب و پاک روز / چو برزد تبش کوه گیتی فروز
از آنجا که کاوس لشکر کشید / ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست / که آتش برآید همی چپ و راست
در شهر مازندران است گفت / کز آن شب دو بهره نیارند خفت
چو پرسید ارژنگ و اولاد دید / همان پهلوانان دیو سپید
درفشی که دارد سر اندر سحاب / ستاره زده بر کشیده طناب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو / که هر زمان برآید خروش و غریو
نخست آن زمان رستم جنگجوی / چو خورشید تابنده بنمود روی

کشته شدن ارژنگ دیو بر دست رستم

بپیچید اولاد را بر درخت / ز بند کمندش بر آویخت سخت
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / جهان را بیفزود فر و شکوه
بزین اندر افگند گرز نیا / همیرفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بر لشکر جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه / که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو / چو آمد بگوشش از آنسان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب / بیامد بر او بکردار آذرگشسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت زانسو که بود انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال او / بدریدشان زهره چنگال او
نکردند یاد از بر و بوم و رست / پدر بر پسر بر همی راه بست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن / بپرداخت از نره دیو انجمن
تهمتن از اولاد پرسید راه / بجای کی بود کاوس شاه
چو بشنید آن تیز بنهاد روی / پیاده روان پیش او راهجوی
چو آمد بشهر اندرون تاجبخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار / که بر ما سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش / روان و دلم تازه شد زان خروش
پیامد هم اندر زمان پیش اوی / یل آتش افروز پرخاشجوی

گفتار اندر رسیدن رستم نزد کاوس شاه

بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه سرفرازان شدند انجمن
غریوید بسیار و بردش نماز / بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش برآغوش کاوس شاه / ز زالش بپرسید وز رنج راه
بدو گفت پنهان ازین جادوان / همی رخش را کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهی / کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
بیاید سبک او به پیکار تن / همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود / ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
بر رستم چنین گفت کاوس شاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
تو اکنون ره خانه دیو گیر / برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاک / سر جادوان اندر آری بخاک

گذر کرد باید بر هفت کوه / ز دیوان بهر جا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک / چنانچون شنیدم پر از ترس و باک
کنارش پر از نره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید / کزو باشد ایشان بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / که دیو است سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد / مرا چشم در تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید / بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مرد پزشک / که گر خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی پاک با خون برون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد / وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
بایرانیان گفت بیدار بید / که من کردم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگیست و چاره گرست / فراوان بگرد اندرش لشکرست
گر ایدونکه پشت من آرد بخم / شما دیر مانید خوار و دژم
وگر یار باشد خداوند هور / دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابید و تخت / بیار آید آن خسروانی درخت
وز آنجایگه تنگ بسته کمر / بیامد بران کینه پرخاشگر
ابا خویشتن برد اولاد را / بمازندران راه مر باد را
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه / بدان نره دیوان گشاده گروه
چو نزدیکی غار بی بن رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت
کنون چون گه رستن آمد فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم و دیو اندر آید بخواب
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / کنون یکزمان کرد باید درنگ
ز دیوان نشسته نبینی یکی / جز از جادوان پاسبان اندکی
بدانگه تو پیروز باشی مگر / اگر یار باشدت پروردگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا برآمد بلند آفتاب
سر و پای اولاد محکم ببست / بخم کمند آنگهی برنشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد / سر انشان بخنجر زدن دور کرد
نه ایستاد کس پیش او در جنگ / نجستند با وی یکی نام و ننگ
وز آنجایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید

کشته شدن دیو سپید بر دست رستم

بکردار دوزخ یکی غار دید / تن دیو از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبد جای پیکار و جای گریغ
از آن تیرگی جای دیده ندید / زمانی بر آنجای بر آرمید
چو مژگان بمالید و دیده بشست / در آن غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی / جهان پر ز بالا و پهنای اوی
سوی رستم آمد چو کوه سیاه / از آهنش ساعد ز آهن کلاه
ازو شد تن پیلتن پر نهیب / بترسید کامد بتنگی نشیب
براشفت برسان شیر ژیان / یکی تیغ تیزش نهد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای او / بیفگند یک ران و یک پای او
برو بر بر آویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی کوشش کند این بران آن برین / همه شد گل از خون ایشان زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان / بمانم منم زنده جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم ناامید
گر ایدونکه از چنگ این اژدها / بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه مهتر بمازندران / نبینند نیزم بسی جاودان
همیگفت ازینگونه دیو سپید / همیداد دل را بدانسان نوید
تهمتن بنیروی جان آفرین / بکوشید بسیار با درد و کین

بزد دست و برداشتش نره شیر / بگردن برآورد و افگند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان / چنان کز تن وی برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بر درید / جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود / زمین همچو دریای خون گشته بود
چو آمد ز اولاد بگشاد بند / بفتراک بست آن کیانی کمند
باولاد داد آن کشیده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهان را بتیغ آوریدی بزیر
نشانهای بند تو دارد تنم / بزیر کمندت همی بشکنم
بخوبی کرد دادی دلم را نوید / همی باز خواهم نویدم امید
چو پیمان شکستن نه اندر خوری / کز ایرانیان دل کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران
ترا زین سپس بی نیازی زهم / میان یلان سرفرازی بهم
یکی کار پیشست و رنج دراز / که هم با نشیبست و هم با فراز
همی شاه مازندران را ز گاه / بباید ربودن فگندن بچاه
سر دیو جادو هزاران هزار / بیفگند باید بخنجر ز بار
وزان پس مگر خاک را بسپرم / وگر نه ز چاه تو نگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی / گو پهلوان شیر فرخنده پی
بدو گفت کای شاه دانش پذیر / بمرگ بداندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید / ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه پیروزگر
برو آفرین کرد کاوس شاه / که بی تو مبادا سپاه و کلاه
بران مام کو چون تو فرزند زاد / نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هر دو فرخ ترست / که پیل هژبر افگنم کهترست
برستم چنین گفت کاوس کی / که ای گرد فرزانه نیک پی
بچشم من اندر چکان خون اوی / مگر باز بینم ترا نیز روی
بچشمش چو اندر کشیدند خون / شد آن دیده تیره خورشید گون
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم و نامور پهلوان
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بدینگونه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی گردنکشان رمه
همه برکشیدند گرز گران / پراگنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که افتاد در خشک نی
چنانچون بشاه آمد ایشان رسید / ز کشتن کنون سر بباید کشید
ز تیغ آتشی برافروختند / همه شهر یکسر همی سوختند
مگر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرده گناه
بباید یکی مرد با هوش و هنگ / کجا بازدارد شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کند دلش بیدار هوش گران
بدان کار خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با او بحال
یکی نامه بر حریر سپید / بدو اندرون هم بیم و امید

نامه فرستادن کاوس شاه بشاه مازندران

دبیر خردمند بنوشت خوب / پدید آورید اندرو زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو یابد مردی و زور و هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
پلنگ و بید و دام و ماهی و گاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
اگر دادگر باشی و پاک دین / ز هر کس نیابی بجز آفرین
وگر بد نهان باشی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشدی / ز فرمان او کی گذر باشدی
نگر تا تو دیدی که یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار / روان خرد باشد آموزگار

همانجا بمان تاج مازندران / بدین بارگاه آی چون کهتران
چو با جنگ رستم نداری تو تاو / بکام و بناکام رنج و ساو
وگر گاه مازندران بایدت / مگر زین نشان راه بگشایدت
وگر نه چو ارژنگ و دیو سپید / دلت خود بیآید ز جان نا امید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را / گراینده تیغ پولاد را
گزین بزرگان آن کشور بود / ز پیکار بی رنج و بی بهر بود
بدو گفت این نامه پند من / ببر سوی آن دیو بسته رسن
چو از شاه بشنید فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد
بجای کی جای شست پیمان بنه / دلیران جنگجو گداران به تن
کسی کو بپیشی و پایی دوال / لقبشان چنین بود بیدار دل
بدان شهر شد به شاه مازندران / همانجا دلیران و کند آوران
چو بشنید گزند کاوس شاه / فرستاده تا پیش آمد ز راه
پذیره شدندش سپاه گران / ز لشکر گزین کرد نامآوران
ز لشکر یکایک همه برگزید / وزیشان هنرخواست کاید پدید
چنین گفت کامروز مردی یکی / جداکرد و خوان ز دیوان یکی
همه ساز در رسم جنگ آورید / سر هوشمندان بچنگ آورید
پذیره شدندش ز انجمن سوی / نخستین بفتراک برارژنگ
یکی دست بگرفت و بفشاردش / پی و استخوانش بیازاردش
گرفتش یکی فرهاد را روی زرد / بتابید رخ رنگ پیدا ز درد
ببردند فرهاد را نزد شاه / ز کاوس پرسید و از رنج راه
پس آن نامه بنهاد نزد دو سپهر / می و مشک بد بافته بر حریر
چو آگه شد از رستم و کار دیو / پر از خون شدش چشم و سر پر غریو
بدل گفت پنهان شود آفتاب / شب آید بدان گاه آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید / نخواهد شدن رام او نا پدید
غمین شد ز ارژنگ و دیو سپید / که شد کشته پولاد غندی و بید
چو آن نامه شاه یکسر بخواند / دو دیده بخون دل اندر نشاند

پاسخ نامه کاوس شاه از نزد شاه مازندران

چنین داد پاسخ بکاوس کی / که کی آب دریا بود همچو می
مرا بارگه زان فزون برترست / هزاران هزارم فزون لشکرست
بهر سو که در جنگ بندند روی / نه در ماند آنجا ز رنگ و نه بوی
بیارم کنون لشکری شیروش / برآرم شما را سر از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که در بارگاه تو یک پیل نیست
از ایران برآرم یکی تیره خاک / بلندی ندانند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد ازو داوری / بلندی و تندی و کنداوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت / عنان سوی سالار ایران بتافت
پیامش بگفت آنچه دید و شنید / همه پرده رازها بردرید
که چون من سپهدار مازندران / ابا جوشن و خود و گرز گران
بدون آمدی پهلوان همه / بفرمان آن شهریار رمه
نوند بر دست من پیش برد / که آنکه رنگ از رخ من ببرد
رسیدم بپیکی که دیوان اوی / بدو داد آن نامه جنگجوی
چو کاوس کی آن سخنها شنید / دل نامور شاه کین بردمید
چنین گفت کز آسمان برترست / وگر چه بقعر زمین اندرست
نگهدار من سپه پیچیده سر / جهان پیش چشمم تیره و تیزگر
چنین گفت کاوس با پیلتن / کز ایرانیان برگزین انجمن
چنین گفت رستم بکاوس شاه / که چون تو بمیدان کسی پیشگاه
مرا برد باید بر او پیام / زبان را کشم همچو تیغ از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ / جوابی نبرد و از عنبر و میغ
شوم چون فرستادگان پیش اوی / بگفتار خون اندر آرم بجوی
پیامی چنین گفت کاوس شاه / که از تو فرستاده آید کین و کلاه
سر پهلوانان ایران توئی / پناه دلیران و شیران توئی

تو را زنده کردیم ای پهلوان — بزی شادمان تا بود این جهان
کسی اگر چون تو کهتر بود — ز دشمن تر بیشه پیکر بود

به پیروزی کام تو پیل دلیر — هر کینه که ور سپه افراز شیر

رفتن رستم بشهر مازندران برسولی

بفرمود تا رفت پیشش دبیر — سر نامه را کرد پیکان تیر
چنین گفت کین گفتن نابکار — نه خوب آید از مردم نامدار
اگر زین فزونی کنی سرتهی — بفرمان گرایی بپیمان رهی
وگر نه بجنگ تو لشکر کشم — ز دریا بدریا سپه برکشم
روان از اندیشه پر بپیچید — وهر کرکپا تو را بقوت نو
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — جهانجوی رستم بپیمود راه
بزین اندر آورد گرز گران — چو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس کی — فرستاده نامه افکند پی
فرستاده چون نزد بر دژم — کمندی بیفکند بر شصت خم
بزیر اندرش رخش ره کامزن — یکی زنده پیلست کوهی بتن
چو بشنید سالار مازندران — ز لشکر گزین کرد چندین سران
بفرمودشان تا پذیره شوند — بزور و هنر آزموده شوند
چو چشم تهمتن بر ایشان بدید — بدان نامداران که پیک رسید
یکی دست بگرفت و بفشارد سخت — همی آزمودش کرا پایدار هوش
بخندید از آن زور رستم تهمتن — شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بفشرد چنگ — بپیچید که از دست او روی رنگ
بشد هوش ازان مرد زورآزمای — ز بالای اسب اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه مازندران — بکف آنچه بود از گران تا گران
سواری کز آن ناموران کلاهور بود — که مازندرانی و پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان تند خوی — نکردی به هر جنگ هیچ آرزوی
پذیره شدن با بر خویش خواند — بر او دیدشان چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده شو — هنر یا پدیدار کن تو بدو
چنان کن که گردد زخشمش بزم — ز خشم مژه آرد و برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر — بپیش جهانجوی مرد دلیر
بفشرد چنگ سرافراز یل — شد از درد چنگش کبود از نیل
بپیچید و اندیشه را در نوشت — بروی از خورشید منشور زشت
بفشرد چنگ کلاهور سخت — فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهور با دست آویخته — پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود با شاه گفت — که بر خویشتن بر شوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ — فراخی مکن روی خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست — اگر رام گردد به از ساو نیست
پذیریم بر شهر مازندران — ببخشیم بر کهتران مهتران
چنین رنج و شواری آسان مکن — بیاید که جای را آسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان — بر شاه بر سان پیل دمان
نگه کرد و خشم اندر آمد بهش — زکاوس پیچید و از لشکرش
سخن اندر آرد براه و دراز — که چون آمدی در نشیب و فراز
وز آن پس بگفت رستم توی — که داری بر او بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم — اگر چاکری ار نزد او برم
کجا او بود من نیایم بکار — که او پهلوان شاه کردور سوار
بدو داد پیغام و نامه بداد — پیام جهانجوی خود کامه را
بکف آنچه شمشیر بار آورد — سر سرکشان زیر گرد آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند — دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کی جنگجوی — چه باید همی خیره گفتگوی
بگویش که سالار ایران توی — اگر چه دل و چنگ شیران توی
منم شاه مازندران با سپاه — برآورد گه زرین سپهر بر کلاه
مرا بهره خواندن پیش خویش — نزاده کیان شد در سم و کیش

بمانید و تخت بزرگان مجوی — گزین چیست خواری که آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان — وگرنه ز ما رنج آرد جهان
که با این سپه من بجنبم ز جای — تو پیدا سرت را نبینی ز پای
تو از شاه ویسکان و ارکان — یکی ای پیش آید جنگ گمان
چو من روی جنگ اندر آرم بروی — برآید همه شهر و گفتگوی
نگه کرد رستم بر و شیروان — بشاه و سپهبد رد و پهلوان
همانگاه بر خاست گاه یر راه — بفرمود تا خلعت آرند شاه
نیامدش نیز گفتار اوی — سرش تیز تر شد بیازار اوی
یکی خلعتی ساختش شاهوار — بیاورد نزدیک رستم سوار
بپذرفت زو جامه و اسب و زر — که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران — سرش گشته بد زان هنرمند گران
بیامد دمان از بر گاه اوی — همه تیره ویرا اندرون گاه اوی
چو آمد بنزدیک شاه اندرون — دل کینه داران از جوش خون
ز مازندران هر چه گفت و شنید — همه کرد بر شاه ایران پدید
وزان پس بگفت آنچه بشنید هیچ — دلیری که جنگ شیران بسیج
که ز اندوه تیز تر کنید خاک — ببرین که راز ایشان شد بلاک
دلیران گردان آن انجمن — چنان کاو ان که او از در چشم من
چو رستم ز مازندران شد بشاه — شده جادوان رزم را کرد ساز

سراپرده از شهر بیرون کشید — سپه را همه سوی هامون کشید

گفتار در رزم کاوس شاه با شاه مازندران

سپاهی که خورشید شد ناپدید — چو گرد سپاه از میان بر دمید
نه هامون پدید و نه صحرا نه کوه — زمین گشت از پای پیلان ستوه
همی از لشکر از آشوب جان — نجست ایچ هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه — که تنگ اندر آمد دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر — نخستین بیفروخت آن کین گرم
بطوس و بگودرز کشواد گفت — بگیو و بگرگین و آزادگان
بفرمود تا لشکر آراسته شد — سنان و سپر را بپیراسته شد
سراپرده شهریار سپاه — کشیدند بر شهر مازندران
چو گودرز کشواد بر میسره — شده کوه آهن زمین یکسره
سپهدار کاوس در قلبگاه — ز بهر سوره بر کشیده سپاه
ابر میمنه طوس نوذر بجای — شده کوه پرناله کرنای
به پیش سپه اندرون پیلتن — که دل در جنگ هر نژند یکی شکن
یکی نامداری ز مازندران — بگردن برآورد گرز گران
که جویا بد و نام گوینده بود — گراینده گرز و کوبنده بود
همی جوشن اندر برش بر فروخت — همی آتشش نیز پیکان بسوخت
برستوری شاه دیوان برفت — بپیش سپهدار کاوس تفت
بیامد بایرانیان برگذشت — بتوفید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد — کسی برانگیزد از آب گرد
بلشکر چنین گفت کاوس شاه — که گردان بتابد سوی رزمگاه
از آواز او روز تاریک شد — کزین دیو ناسان چنین تیره شد
نداد ایچ پاسخ دلیران شاه — ز جویا پس مرد گویا سپاه
یکی برکشید رستم عنان — بگردن بر آورد گرز گران
که دستور باشد مرا شهریار — شد در پیش آن دیو ناسازگار
چنین گفت کاوس کین کار تست — از ایران نخواهد کس این کام جست
برانگیخت رخش دلاور ز جای — بجنگ اندرون تیز و کرسرای
بیاورد که رخت چون پیل مست — یکی باره زیر اژدهای بدست
عنان را بپیچید و برخاست گرد — ز بانگش همه بزم و دشت تیره گرد
بجویا بگفت ای بدیرنشان — بپیشا و نامت ز گردنکشان
کنون کت نبرد جای آسایش است — نه هنگام آرام و آسایش است
بگریدت اکنون زاینده بود — فزاینده بود ار گراینده بود

بدو گفت جویا که ایمن مشو / ز جویا و از خنجر پر درو
که اکنون بگرید جگر مادرت / بگرید برین جوشن و مغفرت
چو رستم شنید این سخنها تمام / برآورد یک نعره و گفت نام
پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنان را بکمربند او راست کرد
بزد نیزه بر درع و بند زره / زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو بر بابزن مرغ برداشتش
چنان افکند از پشت اسپش بخاک / دهن پر ز خون و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران / بخیره فرو ماندند اندران
پر از شد شکسته دل رزمجوی / برآورد کرد و بهم گفتگوی
بفرمود سالار مازندران / که گیرد سپاه از کران تا کران
که سر بر فرازید و جنگ آورید / همه راه و رسم پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه نای کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موجش از خنجر و گرز و تیر
دوان بادپایان چو کشتی بر آب / سوی غرق دارند گفتی شتاب
همی گرز بارید بر خود و ترگ / چو باد خزان بارد از بید برگ
بپیچید دو لشکر بهم جنگجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم جهاندار کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بپیش جهاندار در ستای / پیاده بسی بود با کرنای
وزان پس بمالید بر خاک روی / چنین گفت کای داور راستگوی
بدین نره دیوان بی ترس و باک / تویی آفریننده آب و خاک
مرا ده تو پیروزی و فرهی / بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید از آن پس مغفر سرش / پیاده بر نامور لشکرش
ز رستم برآمد و ناله کرنای / بجنبید چون کوه لشکر ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس / ز پشت سپاه اندر آرند کوس
چو گودرز با زنگه شاوران / چو رهام و گرگین جنگ آوران
گرازه پیاده بر پیلان گرا / درفشی برافراخته هشت پای
چو فرهاد و خراد و برزین گو / برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز کشواد بر میمنه / سلیح و سپه بود و کوس و بنه
ازان میمنه تا جهان پیرو / بشد گیو چون گرگ پیش رو
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب / همی جوی خون اندر آمد چو آب
اگرچه دیده شرم و آیین و مهر / همی گرز بارید گفتی سپهر
ز کشته بهر جای بر توده گشت / گیاها بخون سر آلوده گشت
چو رعد خروشنده شد بوق و کوس / خور اندر پس پرده آبنوس
از آنسو که بد شاه مازندران / بشد پیلتن با سپاهی گران
زمانی بکرد او دیده جای خویش / بپیشتر و بر کینه کرپای خویش
خود و دیو و پیلان پرخاشجوی / بروی اندر آورده بودند روی
چو بر نیزه رستم افکند چشم / نماند ایچ جای دلیری و خشم
برانگیخت گرز و برانگیخت اسب / پیامد بکردار آذرگشسب
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / سنان را ز نیزه برآورد باد
برآهخت گرز و برآورد جوش / هوا گشت از آواز او پر خروش
ز آواز آن گرد سالارش / ز باد و جان و تن پیل مش
فکنده هماشت فولاد مر پیل / همه کشته و دیده پر خیره سیل
وزان پس تهمتن یکی نیزه خواست / سوی شاه مازندران تاخت راست
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز گبر اندر آمد بپیوند اوی

گرفتار شدن شاه مازندران بدست رستم

شد از جادویی تنش یک لخت کوه / از ایران نظاره برو بر گروه
سنان از نیزه بگردن گرفت / تهمتن فرو ماند اندر شگفت

سپهبد اندر آنجای کاوس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که ایدر بماندی دراز
چنین گفت رستم که چون جنگ سخت / بجوشید و برافروخت پیروز بخت
مرا دید این شاه مازندران / بگردن برآورده گرز گران
برخش دلاور سپردم عنان / زدم بر کمربند جادو سنان
گمانم چنان بد که او شد نگون / سنان آمد از کوه بیرون برون
بدین گونه شد سنگ در پیش من / نبود آگهی از کم و بیش من
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت
ز لشکرگه اکنون که برزورمند / بسوی سراپرده آرمش چند
ز بر خاست از جای سنگ گران / میان انجمن شد شه مازندران
کو پیلتن کرد چنگال باز / بران آزمایش ببودش نیاز
بدانگونه آن سنگ را بر گرفت / گروه ماند لشکر بر او در شگفت
پیاده همی رفت بر گشت کوه / فروشان پس پشت او در گروه
ابر گرد کارا آفرین خواندند / برو زر و گوهر برافشاندند

گفتار در باز گشتن شاه مازندران بفرمان کاوس شاه

بپیش سراپرده شاه برد / بیفکند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت ار ایدونکه پیدا کنی / گروی ازین تنبل جادویی
وگر نه بپولاد و تیغ و تبر / ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید آمد برون چو ابر / بسر بر ز پولاد و بر تنش گبر
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی / بخندید و زی شاه بنهاد روی
بدو گفت آوردم این لخت کوه / ز بیم تبر شد ز جنگ ستوه
بدو در نگر کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه
وزان پس بجای آمد کوه دیو / دلش خسته بد و پر از پند او
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / برآورد کنده تنش را بریز
تهمتن گرفت آن زمان ریش او / کشید و برون کوشش از پیش او
بفرمان او چنبر و نامدار / بکردند ازان پس ورا پاره پار
بلشکرگهش پس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هر چه بود
ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر / ز اسب و سلیح و ز تیغ و کمر
نهادند هر جای چون کوه کوه / برفتند لشکر همه همگروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج / بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس / وز ایشان دل انجمن پر هراس
بفرمودشان تا بریدند سر / فگندند جایی که بد رهگذر
وزان پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
یکی هفته بر پیش یزدان پاک / همی با نیایش بپیمود خاک
بهشتم در گنجها کرد باز / بجستند هر کو بودش نیاز
همی گشت یکهفته زینگونه نیز / ببخشید بر هر کو بایست چیز
بدین هفته چون کار بگذشت راست / می جام یاقوت و می خواره خواست
یکی هفته با جام می بد بچنگ / بمازندران کرد ازان سان درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم که آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست / که بر هر سویی او نمود راست
بمازندران دارد اکنون امید / چنین بود اوش راستی را نوید
کنون خلعت شاه باید نخست / یکی عهد و مهری بران درست
که او شاه باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار شه سرو برست / بدینسو جهاندار بیدار دست
ز مازندران مهتران را بخواند / ز اولاد چندی سخنها براند
سپرد آنگهی تخت شاهی بدو / وزانجا سوی پارس بنهاد روی

گفتار در بازگشتن کاوس شاه از مازندران

چو کاوس در شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش / زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

جهان تازه شد یکسر از شاه نو / از ایران برآمد یکی ماه نو
چو بر تخت بنشست پیروز شاد / در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای روزی و بازار کام / بیوان دینار دادن تمام
برامد خروش از در پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند / بر نامور تاج و گاه آمدند
تهمتن بیامد سپهبد کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه نامدار / یکی چتر دری و تاج گوهر نگار
یکی دست زربفت شاهنشهی / یکی یاره و طوق با افسری
صد از ماه رویان زرین کمر / صد از مشکبویان با زیب و فر
صد اسپان بزین زرین ستام / صد اسپ سیه موی زرین لگام
همه بارشان دیبه خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
بپرده صد بدره دینار نیز / ز مشک و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نوشتند یکی نامه بر حریر / ز مشک و می و عنبر و عود و قیر
بپیروزی سالار گیتی فروز / بنوی همه کشور نیمروز
چنان کز پس عهد کاووس شاه / کسی تو بیناد کس هم روا
دل شهریاران بتو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو برد رستم چو دید تخت / بپیچ سو گرد و بربست رخت
خروشش تبیره برامد ز شهر / ز شادی بر پس ساینده بهر
بپیشه آذین و بانگ درای / بگوش آمد از کرنای
بشد رستم زال و بنشست شاه / جهان کرد روشن بآیین و راه
بدو کرد و غم ببخشید داد / نیامد کسی بر دل از مرگ یاد
زمین گشته پر سبزه و آب نم / بیاراست گیتی چو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
بگیتی خبر شد که کاووس شاه / ز مازندران بستد آن تاج و گاه
بماندند یکسر همه زین شگفت / که کاووس گاه بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار / کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و آکنده و خواسته
وز آن پس جهان گرد کاووس رای / کو در پادشاهی بجنبد ز جای

گفتار در رفتن کاووس شاه بشهر بربر

از ایران بشد تا بتوران و چین / کمر کرد از آن پس بایران زمین
بکران شد آراسته با زره / میان تا بمیر بر بند کرد
پذیرفت هر مهتری باج و ساو / بگرد از سرون گاو با شیر نو
چنین هم گرازان به بربر شدند / جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ / زمانه دگرگونه بر شیر رنگ
سپاهی پیاده ز بربر برزم / که برخاست از لشکر شاه بزم
هوا گشت از نیزه چون پشت پلنگ / خور از گرد اسپان جهان گشت
کس از خاک دست و فشار اندرم / ز گرد سپه پیل شد ناپدید
بنغم اندر آمد بسی نوع فوج / بدان تا که بر خیزد از آب موج
چو گودرز گیتی بر آکنده دید / عمود گران از میان برکشید
بزد بانگ و با نامداری هزار / از آن نیزه و تیر و جوشن گذار
برآمیخت و بدرید قلب سپاه / دمان از پس او همی رفت شاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند / بکرد اندرون نیزه و ارتحام
بشهر اندرون هر که بد خورد / چو برگشته دیدند از رزم راه
همه پیش کاووس شاه آمدند / جگر خسته و باک آمد زنم
که ما شاه را چاکر و بنده ایم / همان باج را گردن افگندیم
بجای درم زر و گوهر دهیم / سپاسی ز گنجور پرسیم نیم
بجست و کاووس و بنواختشان / یکی او آیین نو ساختشان
وز آنجا بکین سنج و بندی سرای / فرو رفتش آمد و داد کرد نای

چو آمدش از شهر بربر گذر / سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بر ایشان ز شاه / نیایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران / بسی برنهادند باج گران
چو فرمان کند بنده چشم را / پی از راه برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید
ببد شاه یکماه در نیمروز / گهی رود و می خواست گه باز یوز
کس آزار بایش نیامد بر از / نشیب آمد بیش و جنگ و فراز
بدین بر نیامد بسی روزگار / که بر گوشه گلستان رست خار

داستان شاه هاماوران و جنگ کی با آن

چو شد کار گیتی بدین راستی / پدید آمد از تازیان کاستی
یکی لشکر مرد با گنج و کام / درفشی برافراخت از مصر و شام
ز کاووس کی روی برگاشتند / در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی / که انباز وارو بشاهنشهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز / سپه شاد و دل شاه گیتی فروز
همه برسپر بانوشته نام / بکوشید شمشیر با در نیام
ز دریا سپه را بهامون کشید / بدانسو که دشمن بد اندر کشید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت / برانگشت و بر آب کشتی بتاخت
جهانا کوه پسنک بد روی هزار / اگر را دو را پای کردی شمار
همی راند تا در میان سه شهر / ز گیتی بر آن گونه بودند بهر
بدست چپش مصر و بربر براست / زره بر میانه بدانسو که خواست
بپیش اندرون شاه هاماوران / بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاووس شاه / برآمد ز دریای چین با سپاه
سپه بود چندان پیل و زن / ببربرستان شد و انجمن
هم آواز گشتند یکباره گر / سپه را سوی بربر آمد گذر
سپاهی که دریا و هامون و کوه / هم انبوه اسپان ایشان ستوه
نبد شیر درنده را جایگاه / ز پیل و ز پیادان نه بر دشت راه
پلنگ از نهنگ و ماهی در آب / همی در هوا ابر و پران عقاب
همی آبچشمه وگی بود را / دو و دام را در جهان جایگاه
چو کاووس لشکر بخشکی کشید / کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گشتی از درع وا ز جوشنت / ستاره ز نوک سنانش دو شست
ز مغفر چو گشته جوان پشته پشت / زمین سر بسر گشته چون آبنوس
ز بس خود و زرین نعل سپر / بگردون گرد اندرون رخشان قمر
تو گفتی زمین گشته ندروان / همی ابر و از تیغ هندی روان
بدرید کوه از دم گاو دم / زمین آمد از سم اسپان بخم
ز بانگ تبیره بربرستان / تو گفتی که شد خاک لشکرستان
برآمد ز هر سو یکی کوس / برون تاخت گردن ز زرها و کوس
وز آن سو که گودرز کشواد بود / جو گیو و چو شیدوش فرهاد بود
فگندند بر پیل اسپان شان / ز بر آب از نوک پیکان شان
چو بر کوهه زین نهاد همی سپر / خروش آمد و چاچاک تبر
تو گفتی همه پیشه آتش کند / دگر آسمان زمین بر شد
بجنبید کاووس در قلبگاه / سپاه اندر آمد بر پیش سپاه
چنان گرد ریگ چشم آمدند / بیارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی / ببیشه اندرون لاله کارد همی
ز شمشیر ستان آتش اندر برون / زمین شد بکردار دریای خون
ز لشکر چنان شد که ایرانیان / کز سر نابر گشتند از میان
نخستین سپهدار هاماوران / بیفگند شمشیر و گرز گران
فگند کشتی و از شاه زنهار خواست / بدانست کان روز روز بلاست
بیامد که از شاه هاماوران / سپهبد همه باج و ساو گران
ز اسب و سلیح و ز تخت و کلاه / ورا پیشند نزدیک کاووس شاه
چو این داده باشند بدو بکندرد / بپا باشش بر بوم او بسپرد

زگوینده بشنید کاوس کی — بدین گفته پاسخ افکند پی
که گیرم چه در پناه سپید — چو جوینده گاه و تاج سپید
وزان پس بکاوس گوینده گفت

گفتار در صفت دختر شاه هاماوران نزد کاوس شاه

که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباتر است — ز مشک سیه بر سرش افسر است
به بالا بلند و بگیسو کمند — زبانش چو خنجر لبانش چو قند
فروهشته گیسو ز سر بر زمین — از ایزد بر آن ماه باد آفرین
بهشتیست آراسته پرنگار — چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز او جفت شاه — که نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای — چنین داد پاسخ که اینست رای
من او را شوم از پدر خواستار — که زیبد بمشکوی ما آن نگار
گزین کرد شاه از میان گروه — یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه و گرد و نغزش گران — بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کو را بمن تازه کن — بیارای نغز و شیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان — بجویند کار آزموده مهان
چو خورشید روشن سر تاج منست — زمین پایه تخت عاج منست
هرآنکس که در سایه من پناه — نیابد درآگم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی — رخ آشتی را بشویم همی
پس پرده تو یکی دختر است — شنیدم که تخت مرا درخور است
که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن — ستوده بهر شهر و هر انجمن
چو داماد یابی چو پور قباد — چنان دان که خورشید داد تو داد
بشد مرد بیدار چرب زبان — بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم — بیاراست لب را بگفتار نرم
زکار دل و دانش و درود سلام — وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران — دلش گشت پر درد و سر شد گران
همی گفت هرچند کو پادشاست — جهاندار و پیروز و فرمان رواست
مرا در جهان خود یکی دختر است — که از جان شیرین گرامی تر است
فرستاده را گر کنم سرد و خوار — ندارم پی و پایه کارزار
همان که این اندرز را تیره چشم — بپوشیم و بر دل بشوییم خشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن — که گر نیست این آرزو را بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز — که آن را سه دیگر ندانیم نیز
مرا پشت گرمی به از زو پسته — بجز زند بودم دل آراسته
بمن این پسر جان نماند همی — وگر شاه ایران ستاند همی
سپارم همه هرچه خواهد بروی — نهم سر از رای و فرمان اوی
غمین گشت و سودابه را پیش خواند — زکاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سرفراز — که دست از مهی و بهی بی نیاز
فرستاده چرب گو آمدست — یکی نامه با اسپ تازی بدست
همی خواهد از من که بی کام من — ببرد دل و کام و آرام من
چه گویی کنون هوای تو چیست — بدین کار بیدار رای تو چیست
بدو گفت سودابه گر چاره نیست — ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان — بر و بوم خواهد همی از مهان
ز پیوند با او چرایی دژم — کسی شهر وش شادمانی دژم
بدانست سالار هاماوران — که سودابه را این نیامد گران
فرستاده شاه را پیش خواند — وزان نامدارانش بر تخت نشاند
بپیوست عهدی به آیین خویش — بدانسان که بود آن زمان دین و کیش
یکی هفته سالار هاماوران — همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل — پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اشتر و اسب و اشتر بار — ز دیبا و دینار کردند بار
ز هودج فروهشته دیبا جلیل — سپاه آراسته و رده چل
عماری بنو آر آراسته — پس پشت او در ره از خواسته

یکی لشکر آراسته چون بهشت — تو گفتی که روی زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه — دلارای آن زنخ همچو ماه
ز هودج برآمد یکی ماه نو — چو آراسته شاه بر گاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار — فروهشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان و نرگس دژم — ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس خیره بماند — بسودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت با بخردان — ز بیدار دل پیر موبدان
سزا دید سودابه را جفت خویش — از او رای پسندید با آیین و کیش
وزان پس بموبد بگفت چون سزید — بمشکوی زرین پسندیدست
غمین شد دل شاه هاماوران — ز هر گونه چاره جستا در آن
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه — فرستاده آمد بنزدیک شاه
که گر شاه بپسندد به مهمان خویش — بیاید خرامان سوی خان خویش
شود شهر هاماوران ارجمند — چو بشنید از شنیده کاوس بلند
برینگونه با او همی چاره جست — نهانیش بد بود و ظاهر درست
مگر شهر و دختر بمانند بدوی — نباشد مگر بر پرستنج اوی
بدانست سودابه رای پدر — که با سور پرخاش دارد بسر
بکاوس کی گفت کین رای نیست — ترا خود بمهمان وی جای نیست
ترا بی بهانه بجنگ آورند — نباید که با سور جنگ آورند
ز بهر منست اینهمه گفتگوی — ترا زین خرامیدن آید بروی
ز سودابه گفتار باور نکرد — نیامدش پیدا کسی را نبرد
بشد با دلیران و کنداوران

گفتار در مکر کردن شاه هاماوران با کاوس شاه

بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاه نام — جهان از در سور و جشن و خرام
بشد شاه با جمله نام آوران — بدان شهر و آن مرز هاماوران
بدان شهر بودش همایی نشست — بآن شهر سر تا سر آیین ببست
چو در شاه شد شاه گردن فراز — همه شهر بردند پیشش نماز
همه عنبر و زعفران بیختند — بدینار و گوهر برآمیختند
بشهر اندر آواز رود و سرود — بهم بر کشیده چو چرخ و درود
چو دیدش سپهدار هاماوران — پیاده شدش پیش با مهتران
از ایوان سالار تا پیش در — همه در و یاقوت با زیب و زر
ز زرین طبقها فرو ریختند — بسی مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد — نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود کینه نهان با می بدست — خوش و خرم آمد بجای نشست
شب و روز در پیش او مهتران — میان بسته بد شاه هاماوران
ببسته همه لشکرش را میان — پرستنده و پرورش اندر میان
برینگونه تا یکسر این هفته شد — ز بیرون چرا و ز بیم گزند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن — کسی را نبد آرزو ساختن
ز هر بر سپهدار جان پرسیا — بهاماوران شاه و دل گشته شاد
گرفتند ناگاه کاوس را — جهان گیو و گودرز و هم طوس را
چگوید درین مردم ارزن چنین — چگویی تو ای کاردان فرزن
چو پیوسته خون نباشد کسی — نباید بدو بودن ایمن بسی
بود نیز پیوسته خون که مهر — برو ز تو تا نویسند شش چهر
چو مهر کسی را بجوئی بسود — بباید بسود و زیبیدن آزمود
زنان در دوستی از پیدا کنند — جهان کود رو دشت رسوا کنند
بود گر بجای او ز تو کمتر شود — هم از رشک مهر تو لاغر شود
چنین است کیهان پاک رای — بهر باد برخیزد جنبید ز جای
چو کاوس بر خیره کی بسته شد — بهاماوران ای پسر بسته شد
یکی کوه بودی سپر اندر سحاب — برآورده از چرخ تا قعر آب
یکی دژ برآورده از کوهسار — تو گفتی سپهر پیش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاوس را — جهان گیو و گودرز و هم طوس را

همه مهتران گرد را بسته شد ابا شاه کاوس در کمند
ز گردان نگهبان دو ره هزار همه نامداران جنگجو گذار
سراپرده او به تاراج داد بپرمایگان مهره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو میل عماری یکی در میانه جلیل
که سودابه را باز جای آورم سراپرده را زیر پای آورم
چو سودابه پوشیده رویان بدید بتن جامه چینی بر او بردرید
بمشکین کمند اندر افکند چنگ بفندق گل ارغوان داد رنگ
بدیشان چنین گفت کین بد مرد پسندیده ندارند مردان گرد
چرا روز جنگش گرفتن ببند کز بخشش ده بر در جان کند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس ببرید و تان آواز کوس
همین تخت زرین کمینگه کنید ز یک پوست کی دست کوته کنید
فرستادگان را سگان کرد دم سمن را بر خون آورد کام
جدایی نخواهم ز کاوس گفت اگر چه لحد باشد او را نهفت
چو کاوس را بند باید کشید مرا بیگنه سر بباید برید
ببخشید گفتار او با پدر پر از کین سرش پر از خون جگر
بخشش در پرستار نزدیک شوی جگر خسته از غم بخون شسته روی
نشستن یکی خانه با شهریار پرستنده بود و هم غمگسار
پراکنده شد در جهان آگهی که گم شد ز پالیز سرو سهی
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی سپاهش پراکنده هر سو بروی
چو بر تخت زرین نبد نامدار بجستن گرفتند هر کس کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران ز هر سو بیامد سپاهی گران
کشن لشکری تاف از سیاه برآمد سر از خورد و آرام و خواب
سپاه اندر ایران پراکنده شد زن و مرد و کودک همه بنده شد
برآشفت افراسیاب از زمان برآویخت با لشکر تازیان
از ایران اندر هر سو خروش شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
بجنگ اندرون ما و لشکر سه ماه جدا و سپهبد ز هر کلاه
چنین است رسم سرای سپنج همه از پی آز باد رد و رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد نگارست مرشش همی بنگرد
همه در گرفتند ایران سپاه بر ایرانیان گشت گیتی تباه
شکست آمد از ترک بر تازیان ز جستن فزونی سرآمد زیان
دو بهره سوی زابلستان کشید بخواهش سوی پور دستان کشید
که ما را از بد باتو باشی پناه چو گم شد کنون افسر کاوس شاه
دریغست ایران که ویران شود کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای تنگی و جای بلاست نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخوردست شیر ازین رنج ما را بود دستگیر
کنون چاره باید برش ساختن دل خویش از آن رنج پرداختن
فرستاده باید یکی پر خرد بنزدیک رستم چو اندر خورد
یکی موبدی رفت چون دود راه بر پور دستان یل نیکخواه
بگفت آنکه او دیده بود و شنید ازان پس رستم شیر دل بردمید
ببارید رستم ز چشم آب زرد دلش گشت پر تاب و سر پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه کمر بسته ام جنگ را کینه خواه
چو دانم ز کاوس کی آگهی کنم مرز ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه ز بند و گمیکار و کار سپاه
پس رستم کابل بزابل بخواند میان بسته جنگ لشکر براند
یکی مرد بیدار جوینده راه فرستاد نزدیک کاوس شاه
جهان تنگ و سالار هاماوران

نامه فرستادن رستم به شاه هاماوران

بشد نامداری گند آوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار پر از گرز و شمشیر و پیکار زار
که بر شاه ایران کمین ساختی بچه پیچش اندر بر انداختی

نه مردی بود چاره جستن بجنگ بروی دلیر هم دلاور نهنگ
که در جنگ بر گرز سازد کمین اگر بند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاوس آید رها تو رستی ز جنگ نهنگ اژدها
وگر نه بیارای جنگ مرا بگردان بجای جنگ مرا
جهان شنیدی تو از مهتران که چون کردم از جنگ مازندران
فرستاده شد نزد هاماوران به روشن پیام یکی کران
چو پیغام بشنید و نامه بخواند نکرد از خود و لشکری جا بماند
چو برخواند نامه پر از خشم شد جهان پیش چشمش همه تیره شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی بسامون اگر چه در زیر پی
تو هر گه که آیی بجز بیستان سواران همه گرد گردنکشان
همین تیغ و زندان آراستست اگر رایت این آرزو خواستست
بیابم بجنگ تو من با سپاه بر نیکوی سازیم آیین و راه
چو بشنید پاسخ گو پیلتن دلیران لشکر شده انجمن
سوی شهر رفت و دریا بیک شب که برخاست گرد و ره آید دراز
بجنبید زود سپاه گران رسیدند نزدیک هاماوران
بتاراج و کشتن بیاراستند ازان رزم و لشکر بیاراستند
خبر شد بشاه هاماور از ین که رستم نهادست بر رخش زین
برآشفت و بر چرخ بر شد خروش جهان آمد از غاره خون بجوش
بیایست ناکامش آمد بجنگ نبد ره ز کار بیکوی و درنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه برو روز چون شب آمد سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند بجنگ اندرون مور و مار خاستند
که پیلتن گفت جنگی منم به پیش صف اندر یکی منم
چو بشنید پس جوش کارزار برخش دلاور برآورد بار
برآورد گرز گران را بدوش برانگیخت اسب و برآمد خروش
چو دیدند لشکر بر و یال او بدست اندرون گرز و کوپال او
تو گفتی که وقت آن بیامد ز تن دو مرد جوان خاست از انجمن
بدان تاو پیوسته هم اندر زمان بمصر و بربر چه باد و دمان
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون نوشته بپر درد دل از آب خون
که امروز که با شیر با من یکی ز رستم شتر نرم بجنگ اندکی
وگرنه بدان هر دو شاه بد رسد وراز شت بر هر سوی خورد رسد
چو نامه بنزدیک ایشان رسید که رستم بدین دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم و پرخاش شد سپاه سه کشور بیاراسته شد
شاه و بر سپه سوی هاماوران زمین کوه گشت از گران لشکران
زمین کوه و که کوه لشکر کشید پی پیل شد از جهان ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیک شاه نهانی برافکند گردی براه
که شاه سه کشور همه جنگجوی بیکره سوی من نهادند روی
سه شاه سه کشور ز جا پیش شد همه جنگ را یکسر آراسته شد
اگر جنگ را من بجنبم ز جای دلیران نمانند سر را بپای
نباید گزین کین تو بر سپه که کار بد اندر دم بد سپه
مرا گفت بر برنیاید بکار اگر جد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ گزند بیش از ین ز گسترده از بهر من شیر زین
چنین بود تا بود گردان سپهر که با نوش نیش است و با جور مهر
دوی گرکه دارند یار منست بزرگی و مردیش حصار منست
تو بر رخش بنشین و راه جهان بیارای از خشن جنگ پیکان
وزیشان یکی زنده اندر جهان نمان آشکاره اندر نهان
تهمتن چو بشنید گفتار او بپیچید و زو شاه بنهاد روی
برانگیخت آن رخش پوینده راست طلب کرد آن جنگجویان کجاست
در آمد برابر یکی ایستاد بدان دشمنان چشم خونین گشاد
طلب کرد و دلاور یکی ز بسیار گردان دگر اندکی
نیارست آمد کسی پیش جنگ دلاور همی کرد بر جا درنگ

که تا تافت خورشید رخشان ز آب / درآمد شب تیره گون از شتاب
دگر ره فشان را تا بپه باز / سوی جای خود دور زمانی فراز
بآرامگه بود تا شب گذشت / دگر روز چون شمع رخشنده گشت
ز جای اندر آمد گو پیلتن / صفی برکشید از یلان انجمن
دگر روز لشکر بیاراسته / درفش از دو رویه بپیراسته
بهاماوران ج و صد ژنده پیل / یکی لشکری ساخته بر دو میل
تو گفتی جهان سر بسر آهن است / وگر کوه البرز در جوشن است
پس پشت گردان درفشان درفش / بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
از آواز گردان تو گفتی که کوه / زمین آمد از نعل اسپان ستوه
بهر سو چنگ و دو دل شیر نر / عقاب دلاور بیفکند پر
همی بر کشید اختر اندر هوا / برابر که دید ایستادن ورا
سپهبد چو لشکر بهامون کشید / سپاه و سه شاه و سه کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز / که امروز ترکان نمایید باز
ترش و یال بنهاد و دست و فشان / دو دیده نهاده بکوشش نشان
اگر صد هزارند و یک یک سوار / فزونی لشکر نیاید بکار
برآمد درخشیدن تیغ و خشت / تو گفتی هوا ابر زرین بکشت
ز خون موج بشت کشتی که رود و دست / نه رزم گو پیلتن رستم است
تهمتن بران رخش انگیز کرد / ز خون سر و مایه پرهیز کرد
یکی تاخت اندر پی شاه شام / بینداخت از باد آن خم خام

گرفتار شدن شاه مصر و بربر بر دست رستم و هاماوران [illegible]

میانش بحلقه در آورد گرد / تو گفتی نهم اندر میانش فشرد
نزین گرفتش بگردار گوی / چو چوگان بزخم اندر آمد بگوی
پیکند و بهرام دستش ببست / شد آن مرد پیلو گرفتار شست
بخون کشته افتاده هامون و کوه / ز بس کشته کامد ز هر سو گروه
شه بربرستان بجنگ گراز / گرفتار شد با چهل سرفراز
ز کشته زمین گشت با کوه راست / ز هاماوران شاه زنهار خواست
بجای کاوس کی با سران / بر رستم آمد ز هاماوران
سراپرده و گنج و تاج و گهر / پرستنده و تخت زرین کمر
برنج شاه مرد و بر ساختند / سپاه سه کشور بپرداختند
چو از بند برکرد کاووس را / جهان گیو و گودرز و هم طوس را
سلاح سه کشور سه گنج و سه شاه / سراپرده و لشکر و تاج و گاه
سپهبد فراز آمد آهسته هر چه دید / بگنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاووس خورشیدفر / به پیلی نشین یکی مهد زر
ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه / کمر بافته بر حلیل سیاه
یکی اسب رهوار زیر اندرش / لگامی بزر آزده بر سرش
همه چوب پالانش از عود تر / برو بافته چند گونه گهر
بسودابه فرمود کاندر نشین / نهان شو چو خورشید گرد زمین
بلشکرگه آورد لشکر ز شهر / ز گیتی بدینگونه جوینده بهر
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
سپاه گران لشکر بربری / سواران جنگ آور لشکری
برو انجمن شد ز بربر سوار / ز مصر و ز هاماوران صد هزار
دو بیست و ده شه نزد قیصر ز شاه / سواری که اندر خور دیده راه
بفرمود کز نامداران روم / کسی کو بپاید بر آن مایه بوم
چنان چون درآید جهان را درس / فنان پسر با پیش پابوس
چنین لشکری باید از مرز روم / که آید با من بآباد بوم
پس آگاهی آمد ز هاماوران / بدشت سواران نیزه وران
که رستم بمصر و بربر چه کرد / بران شهریاران روز نبرد
دلیری که بکشته گرد و سوار / نشان هیچ و اسب اکنون گردگار
نوشته شد بر نامه شاه گرد / سخنهای شایسته آمد برار
که ما شاه را از سپه چاکریم / جهان جز بفرمان او نسپریم

بعد از گل

چو از کرگساران بیامد سپاه / که جوینده کار آمد افراز شاه
وراج شد از کار ایشان مرد / کزوشان از آن برتری یاد کرد
همی تاخت از دست افراسیاب / چنان چون ببیند هم از روی آب
بر رستم با شمشیرهای دراز / بروی بخم گردیم آرام و ناز
از ایشان فراوان بسی کشته شد / زمانه بنیک و بد آشفته شد
همه نامداران شمشیرزن / بدین گونه بیکار شد انجمن
کنون آمد از کار او آگهی / که تازه شد آن تخت شاهنشهی
چو او برگراید زریر از رخان / بگردون برآریم گرد از کران
زمین همچو کوه پر خون کنیم / ز دشمن جهان را چو گلشن کنیم

رزم کاوس شاه با افراسیاب و گریختن افراسیاب از وی

از ایشان پسند آمدش کار کرد / بر افراسیاب آن زبان برگرد
که ایران سپرد از رو تو چه جوی / رها شد از تو پراز گفتگوی
ترا شهر توران بسنده ست خود / چه جویی همی دست یازی به بد
فزونی بجوار شدی بی نیاز / که رزم آورد پیش رنج دراز
تا کتری کار پیش دست / نکرد اشتی تن چو خویش پوست
ندانی که ایران نشست منست / جهان سربسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر / نیارد شدن پیش چنگال شیر
چو این آگهی شد بافراسیاب / دلش گشت پر کین و سر پرشتاب
فرستاده پاسخ که این گفتگوی / ترسید چو از مردم زشت خوی
ترا گر نبودی ایران دران / نیازت بنودی بهاماوران
کنون آمدم جنگ را ساخته / درفش درفشان برافراخته
بیاراست لشکر گران تا گران / بگرز و بتیغ و ببرگستوان
چنین گفت کایران و دریم مراست / بباید شنیدن سخنهای راست
که تور و فریدون نیای منست / همه شهر ایران سرای منست
دو دیگر بیازوی شمشیرزن / تهی کردم از تازیان انجمن
بشمشیر بستانم از کوه و تیغ / عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
چو بشنید کاوس گفتار او / بیاراست لشکر به پیکار او
ز بربر بیامد سوی تازیان / یکی لشکر بیکران در میان
بجنگش بیاراست افراسیاب / بگردون همی گرد برزد بر آب
جهان پر شد از ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بزخم تبرزین و از بس خدنگ / همی موج خون خاست از خاره سنگ
بر تخت گردان افراسیاب / دل روز ز لشکر اندر آمد بخواب
سپهدار ترکان چو آگنده دیم / که آتش بجوشد همی چون سپند
بآواز گفت ای دلیران من / گزیده بزرگان و شیران من
بکوشید و هم نشیب آوریم / یکی شهر ایران بدشت آوریم
هرانکس که کاووس را در شب برد / نترسید جنگ اندر آرد بگرد
برو شاهی و تخت و دختر دهم / همش نام و هم تخت و افسر دهم
جهان شهر ایران سپارم ورا / بگردون گردان برآرم ورا
چو ترکان شنیدند گفتار اوی / سراسر سوی جنگ کردند روی
دلیران ایران سراسر سران / بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران گروه / که پیدا نبد دشت و دریا و کوه
دو بهره ز توران سپه کشته شد / ز خونشان زمین چون گل آغشته شد
برگشت ترکان درآمد بخواب / گریزان شد از رستم افراسیاب
بشد تیز با لشکر خوریان / بران بود چون سر آمد زیان
چو روشن زمانه برآگنده دیم / ز خوران سوی شهر توران رسید
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
بیامد سوی پارس کاوس کی / جهانی بشادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد / بشادی و خوردن دل اندر نهاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان / جهاندار بیدار و روشن روان
بمرز نشابور و مرو و هری / فرستاد بر هر سوی مهتری

جهانی پر آزاد و شد یکسره / همی دوری برداشت گرگ از بره
ز بس گنج و زیبایی و فرهی / پری مردم و دیو گشته رهی
جهان پهلوانی به رستم سپرد / همه روزگار بهی برشمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیوان از آن رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه برو هر یکی ده کمند
همه میخکارانش آهن شدند / همه تا جدارانش کمر بسته اند
بیاراست آخر به سنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسپان جنگی در او / هم اشتر عماری کش راه جو
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / ز پرده نگار اندرون در نشاخت
چنین جای بودش فرام و خورش / که باشندش از خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود ز نقرهٔ خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / بفرمود بالاش کردن دو شست
ز پیروزه کرده بر او بر نگار / در ایوانش یاقوت کرده بکار
چنین جایگاهی که دشتان بخواست / که روزش نفزود و هرگز نکاست
نبودی تموز و نه پیدا ز دی / هوا عنبرین بود و باران می
همه ساله روشن بهاران بدی / گلان چون رخ غمگساران بدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود / به پیرا تن دیو رنجور بود
بخواب اندر اهریمن روزگار / ز خوبی و از داد و آموزگار

گفتار در فریب دادن ابلیس کاوس شاه را

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
به دیوان چنین گفت کامروز کار / به رنج و بسختیست با شهریار
یکی دیو باید کنون چرب دست / که داند ز هر گونه رای و نشست
شود جان کاوس بیره کند / ز دیوان بدین رنج کوته کند
بگرداندش از ره یزدان پاک / فشاند بر آن فر و بر پای خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست / چنین گفت کین نغز کاری مراست
غلامی بیاراست از خویشتن / سوی کوی شایسته انجمن
همی بود تا گاه جو شهریار / که روزی برون شد ز بهر شکار
پیامی بپرسش زمین بوس داد / یکی دسته گل بکاوس داد
چنین گفت کای فر زیبای تو / سر تخت گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردنفرازان رمه
یکی کار ماندست تا در جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گرددش اندر نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
دل شاه از آن دیو بی راه شد / روانش ز اندیشه گمراه شد
گمانش چنان بد که گردان سپهر / بگیتی مر او را نمودست چهر
ندانست کین چرخ را مایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش چاره ز هم / که با سعد و نحسند و بیچاره اند
جهان آفرین بی نیاز است از آن / ز بیر تو باید سپهر و زمین
پراندیشه شد جان آن شهریار / که تا چون شود بی پر اندر هوا
روا نیک کاوس پرسید شاه / کزین خاک چندست تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید / یکی کو نا خوب چاره گزید

گفتار در بالا رفتن کاوس بآسمان

بفرمود تا پس بهنگام خواب / برفتند پس تا نشیمن عقاب
از آن بچه بسیار برداشتند / بهر خانه چندی بگذاشتند
همی پروراندشان سال و ماه / بمرغ و بره نیز تا چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بد آنگه که غرم اندر آرند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تختها را بزر سخت کرد
بپهلوش بر نیزهای دراز / ببست و بر آن گونه کردند ساز
بیاویخت از نیزه ران بره / ببست اندر اندیشه دل گمره

از آن پس عقاب دلاور چهار / بیاورد بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی / نهاد و به پیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون به ابر اندر افراشتند
بر آنکه که شان بد دیر و جای / سوی گوشت کردند آهنگ را
شنیدم که کاوس شد بر فلک / همی رفت تا بر رسد بر ملک
دگر گفت از آن رفت بر آسمان / که تا جنگ سازد بتیر و کمان
ز هر گونه هست آواز این / ندانم چه پرسد و راز این
پریدند بسیار و ماندند باز / چنین شد که کی باشدش آز
چو با مرغ پرنده شیر و غام / همی گشت و پرها بکوی از شتاب
نگونسار گشتند ز ابر سیاه / کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه و مرز چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند
نگردش تباه از شگفتی جهان / همی بود تا چه آید اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید / بیایست نیکی چه بد و چه پر
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و رنج بودش بدست
بماند به بیشه درون زار و خوار / نیایش همیکرد با کردگار
همیکرد پوزش بکرد در کنام / در آن بیشه شد هر سوی سپاه
خبر یافت از رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر و بوق و کوس
به رستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرد مادر مرا سیر شیر
همی تا بُد اندر جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان پیداست کیست
چو کاوس نشنیدم اندر جهان / ندیدم کسی از کهان و مهان
خرد نیست او را نه هوش و نه رای / نه هوش و نه دانش نه دل بجای
رسیدند پس پهلوانان بروی / نکوهش کن تیز و پرخاشجوی
بدو گفت گودرز بیمارستان / ترا بند و زندان و انشارستان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش / نگویی بکس چیده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت زان ز بالش نگشت ایستاد
کشیدی سپاه و بماندی در آن / نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی / جهنم بد او را ابر همن شدی
یکی تیز از پاک یزدان نخانم / کز ... بر نخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی / که با آسمان نیز پرداختی
بیکدست چون بر بلای همی / برابر بجنگ اندر آید همی
نگه کن کجا تا چه آید بلا / به پیش آمدت یافتی زان بلا
پس از تو بدین داستانها زنند / که شاهی بر آمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد / ستاره همه یک بیک بشمرد
فراز بندی تا توانی بجوی / فرستاد تا نیک و بد بنگرد
چنان کز چپ و راستان بشمرند / ستایندهٔ و نیکخواهان کنند
چنین داد پاسخ ... / نیابید جا اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست / ز دام تو جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس بیدار دل / از آن نامداران و مردان مرز
همی ریخت از دیدگان آب زرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
بپیچید و اندر عماری نشست / پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد سوی گاه و تخت بلند / دلش زانچه اینجا کرا ماند و بند
چهل روز در پیش یزدان بپای / بپیمود خاک و نپرداخت جای
ز شرم از در خاک بیرون نرفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی ریخت بالا بر از دیده خون / همیخواست آمرزش از رهنمون
ز شرم دلیران تنش کرد پست / خرام و در بار دادن ببست
پشیمانی و درد بگزید و رنج / نهاد و ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
چو بگذشت یک چند گریان چنین / ببخشود بروی جهان آفرین
پراگنده آمد ز هر سو سپاه / بنزدیک درگاه کاوس شاه

برافروخت از رزم و نشست او بکار   بدانست کز رنجها یافت فر
نشست از بر تخت زر با کلاه   یکی گنج بگشاد و بر پیش شاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان   که تابنده شد بر کیان و مهان
جهان گشتی نزد او پای بست   شهنشاه بر گاه زرپایه بست
ز هر کشوری نامور مهتری   که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند   وزان سرکشیدن بدو آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست   بمهر و وفا روی گیتی بشست
همه مهتران کهتر او شدند   پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت گوهر نگار   ابا تاج و با یاره و گوشوار
بدین داستان گشتم آن کم شنود   چنین یاد هرگز کسی را نبود
چنین بود آیین شاه جهان   ورا بود رستم سر پهلوان

آغاز داستان

چو آمد که کوشش نماند دگر   کنون رزم رستم بباید شنود
کجا پادشا دادگر بود و بس   نبودی بیازش فغان و درس
همه داد کرد و همه داد داد   از آن پس که گیتی همه یاد دید
اگر نام مردی بجویی بسی   ز تیغ هندی نشوی بسی
ز بدها ببایست پرهیز کرد   چو پیش آمدت روزگار نبرد
زمانه چو آمد بتنگی فراز   هم از تو گردد تبه پیر باز
چو هر کی ز رزم را با خرد   دلیرست در جنگ آن شیرمرد
خود اندر آن روی او کی گرست   سخنهای نیکو بنه اندرست
کنون از ره رستم جنگجوی   یکی داستانست با رنگ و بوی

رفتن رستم بشکارگاه افراسیاب

شنیدم که روزی گو پیلتن   یکی سور کرد اندران انجمن
بجایی کجا نام آن بد نوند   بد اندرون کاخهای بلند
کجا آذر برزین برزین بروی   بدانجا فزودی همی راه و روی
بزرگان ایران بدان بزمگاه   شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان   چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران   چو گستهم و فرهاد جنگ آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن   گرازه که بد افسر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند   یکی لشکر نامدار ارجمند
نیاسود لشکر زمانی ز کار   ز چوگان و تیر و نبید و شکار
ببستی چنین گفت یک روز گیو   برستم که ای نامبردار نیو
گرامید گر رای شکار آیدت   چو یوز دونده بکار آیدت
بنخچیرگاه رد افراسیاب   بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز   فرازیم نیزه های دراز
بکور و تکاور کمند افگنیم   ببشیر بر شیر نیزه افگنیم
بر آن دشت ترکان شکار افگنیم   گرازیم چندان که کاری کنیم
بدو گفت رستم که بی کام تو   مبادا که گذرد سپهر انجام تو
سحرگه بر آن دشت توران شویم   ز نخچیر و از تاختن نغنویم
ببودند یکسر برین هم سخن   کسی ای دگر نیفکند بن
سحرگه چو از خواب برخاستند   بران آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و با باز مهد   گرازان و تازان سوی رود شهد
بنخچیرگاه رد افراسیاب   یکی دست کوه و یکی دست آب
دگر سو سرخس و بیابان پیش   گله گشته بر دشت آهو و میش
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت   اندر انبوه آهو سر آید گذشت
ز درنده شیران زمین شد تهی   بر زمین مرغان رسید آگهی
یکی از سوی مرغ و نخچیر بود   اگر گشته گر خسته تیر بود
ز خنده نیاسود لب یکزمان   ببودند در گشن او شادمان
چو یک هفته زین گونه با می پرست   ببودند شادان دل و می پرست
بهشتم سپهبد تهمتن پگاه   یکی رای شایسته زد با سپاه

چنین گفت با نامور مهتران   بزرگان گردنکش و کهتران
گر از ما بافراسیاب این زمان   همانا رسیده آگهی بیگمان
بباید طلایه بره بر یکی   که چون آگهی یابد او اندکی
یکی چاره سازد بیاید بجنگ   کند دشت نخچیر بر گور تنگ
بیاید و بد آگهی زین سپاه   نباید که یابد بد اندیش راه
بیایند بر آن کار بسته میان   زواره بره بر نهاده کمان
سپه را اگر چون او کند اندر او   همه بسته گرد دشمنان خوار او
بنخچیر کردن نهادند روی   نکردند پس یاد پرخاشجوی
پس آگاهی آمد بافراسیاب   از ایشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جدا کرد کازادگان   ز رستم بپی پیلتن نابرآه
وزان هفت جنگی سوار دلیر   که بودند هر یک بکردار شیر
گرایید و جانش بیک باره تفت   که گیرد شتاب و سوی تخت تفت
بباید کنون چاره ساختن   بناگاه بردن یکی تاختن
گران هفت یل را بچنگ آورم   جهان پیش کاوس تنگ آورم
چنین گفت با نامداران جنگ   که ما را کنون نیست جای درنگ
بگرد از نخچیر باید شدن   سپه را که بر ایشان تنگ زدن
گزین کرد شمشیرزن سی هزار   همه نامداران در کارزار
چنین گفت گز راه کوتاه شوند   شب و روز از تاختن نغنوند
براه بیابان درون تاختند   همه جنگ را کردن آراستند
ز هر سو دو سپاه و دو پر سپاه   بدان سرکشان تا بگیرند راه
شتابان همه کینه خواه آمدند   چو نزدیک نخچیرگاه آمدند
زواره چو گرد سپه را بدید   بیامد سپه را همه بنگرید
نگه کرد و دیگر به میدان سپاه   سپاهی که بد همچو ابر سیاه
بدیدش که از دشت برخاست گرد   درفشی پدید آمد از روز زرد
زواره چو باد دمان بازگشت   ابا نعره و بانگ و آواز گشت
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه   تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم تیزرو   از ایدر برین جز رهی بر کرد
که چندان سپاهست کاندر جهان   ز لشکر پدیدی نه ماهی نه خست
درفش جفاپیشه افراسیاب   همی تابد از دور چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت   بدو گفت با ماست فیروزبخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین   ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار   فنان تیغ و آب پلنگ و نهاد
درین دشت کینه تره تنها منم   که با گرز و با رخش و با جوشنم
بدین دشت کینه گر از ما یکیست   همه خیل ایران بجنگ اندکیست
چنین کینه گاهی نباید مرا   ز توران سپاهی بباید مرا
شده هفت گرد سوار انجمن   چنین نامداران شمشیرزن
یکی گاه و ده پنهان تا هزار   سواران گردنکش نامدار
تو ای میگسار از می زاولی   بپیمای تا پر کنی کابلی
بپیمود ساقی و زرد و داد   تهمتن شد از آمدن نو دشاد
بکف بر نهاد آن درخشنده جام   نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد   همیشه تن و جانش آباد باد
ز کف برگرفت و زمین داد بوس   چنین گفت کین باده بر روی طوس
سران جهاندار بر پا شدند   ابا پهلوان خواهش آرا شدند
که ما را برین جام می جای نیست   بمی با تو ابلیس را پای نیست
یکی دگر ز یک رزم و شمشیر جنگ   نیابد جز از تو کسی را درنگ
یکی ابی پسخ در جام زرد   تهمتن دوی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف برنهاد   همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین   تهمتن بدو بر گرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد   نهنگ آنگه او جام می بشکرد
چنین گفت پس گیو با پهلوان   که ای زین شهریار گوان

شنوم رو بکردم برافراسیاب / نیارم که آید بدین روی آب
سر پیل بگرزم بران بدگمان / بدارمش تا زود پیل گرمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح / که بر ما سپه آمد ناشار میغ
شده تازیان تا سر پل دمان / بزد و برنهاده دو زاغ کمان
چنین تا به نزدیکی پیل رسید / چو آمد درفش ای از دور دید
که بگذشته بود او از نزدیک / به پیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
شده پیش توران سپه او بجنگ / بغرید همچون دمنده پلنگ
چو در جوشن افراسیاب دشمن بدید / تو گفتی که جوش از تنش بر دمید
ز جنگ و دیده با زور و یال او / بکردن در آن ... کو یال او
چو طوس و چو گودرز و کشواد / چو گرگین و چون کیو کرد سوار
چو بهرام و چون زنگه شاوران / چو نزد یاد برزین جنگ آوران
چنین لشکری سرفرازان جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه لشکر از جای برخاسته / بسان پلنگان بر آراسته
بدانگونه شد کیو در کارزار / چو شیری که گم کرده باشد شکار
پس و پیش هر سو همی گونه گرز / دو تا گشت بسیار بالا و برز
سر رستم بر بید افراسیاب / کمر روان برزم چپس شد آب
ز توران و از ایران کشته شده / ز نام آوران بخت برگشته شد
رسید اندر آن نامداران چنین / شده خیره سالار توران زمین
به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید بر سان غرنده شیر
سبک آن جنگ اندرون تیز گرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد
چو رستم چنان دید گرز گران / بکردن کاو درد بفشرد ران
پس پشت او پور گشواد بود / که با جوشن و گرز فولاد بود
سواران گردان ایران تمام / بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
پوشیده و بیدار توران سپاه / بر دو دو افراخت رستم کلاه
وزان پس چیران چنین گفت شاه / که ای پرخرد مهتر نیکخواه
زبیران توران خنیده ... / جهان گشته در رزم و دیده ...
فنا نزار شدی ای برگرای / برو نیز از ایشان بپرداز جای
چو فیروز گرباشتهای ایران ... / تن پیل و چنگال شیران ...
چو پیران از افراسیاب این شنید / چو پاره بهم زمیان بردمید
بپیچید با نامور ده هزار / زنزگان ایران جنگجو گه ار
چو آتش ... پاسخ برتیش / گروه بودند دی جنگ و شکن
تهمتن طلبها برآورد کف / تو گفتی که بستند خورشید تیغ
برانگیخت اسب و برآمد فرو ... / بدان نکه ... برایم بگوش
بپیر بر سر تیغ هندی بشست / از ان نامداران و بیرون گشت
نگه کرد افراسیاب از گران / چنین گفت با نامور مهتران
کرکرا شاران جنگ را زین ... / میان دلیران گروه کشان
بماند نماند سواری بجای / نبایست کردن چنین کام را
برزم دلیران ایران شدیم / کالش کز نیم و شیران شدیم
کنون دشت روباه بیستم همی / سرافراز کو ناه پیستم همی

سخن گفتن پیلسم با افراسیاب در کار جنگ

دلیری که بد پیلسم نام او / کوی ای نژاد ی کوی نامجو
برادرش پیران فیروز کرد / در ایران و توران هم آورد اوی
نبودی مگر رستم جنگجو / که دیده بپرسش نام فرغ پدر
چاهی تیز نزدیک شاه دلیر / بشد تیز نزدیک افراسیاب
سرش پرز خشم و دوش پر ز تاب / چو بشنید یل پیلسم همچو شیر
دلیر و جوانم ازین انجمن / چه غالت چشم به پیلسم ...
چه کیو یل آن نامبردار شیر / چنین گفت با شاه توران که ...
زواره که دستان زنگ اوران / اگر شاه فرمان دهد پیلسم چو شیر
میان یلان اندر آیم دلیر / چو بهرام و چو زنگه شاوران

همه سروران سرافرازان به تیغ / بیرم کنم نامشان زیر تیغ
به دوشان گفت ای دلیر و جوان / سر نامداران و پشت گوان
کنم انچه نامداران بکرد / سرافشان پیستم تیغ برده
بدین رزم ... روز باید شدن / به پیروزی و نام باز آمدن
تو فیروز باد ی درین کارزار / همه دشمنان ترا کارزار
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد / چو بشنید گفتار شه پیلسم
بغرید مانند رویینه خم

جنگ پیلسم با پهلوانان ایران

چو باد اندر آمد بگرگین رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی / چپ و راست زد تیغ و گرز نبرد
چو آن دید رستم ز رزم از جای / بگرد اندر آتش از اندر جای
چو شیر ژیان رست بر پیلسم / نگاور نگوردد اندر آمد بروی
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / گرندی نیامد بپیوند اوی
بدست اندر ش نیزه چون مرد مست / برآویخت چون آتش تیز دم
جو آن دید پس پیلسم تیغ تیز / کشید و بیامد دلی پر ستیز
یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی / چنان آتش ... به تیز زد
برهنه سر و نیزه افکنده خوار / فرو ماند چاره در کارزار
چو از میمنه زنگه شاوران / ربود از برش ترک برسان گوی
بیاری بیامد بر رستم / دراویه از آن گرشه ...
یکی حمله آورد بر پیلسم / بدید آن ... زور کند آوران
پذیرفت حمله دلاور نهنگ / در آمد یکی تیغ هندی بچنگ
بزد تیغ و بر گستوان کرد چاک / چو پیل سپه او از دور تیز دم
دلاور بیفشاد و دامن ز زره / برادر دو زو بر ... گره
یکی گرز و تیر و بر انگیختند / سرایا که اندر آمد بجاک
ز قلب سپه کیو چون بنگرید / جهان پیش چشم یلان تیره شد
بغرید چون رعد در کوهسار / بدانگه که باهم برآویختند
بیامد بیاری بر پهلوان یار / برآویخت با پیلسم هرچه ...
دلاور نشد هیچگونه درنگ / دیا تیز چنگی که کارزار
یکی تیغ زد و گاه گرز گران / چنین تا فرو ماند دست سران
چو پیران تلب سپه بنگرید / میان و ایران ... اندر بجنگ
بیاری بیامد برش تازیان / خروشان و جوشان و نعره زنان
چنین گفت با کیو کای نامدار / برادر بد آنجای بیچاره دم
که با نامداری یکی و از شیر / میان سپاه اندر آمد دلیر
چو رستم نکرد و آتخال دید / شمار از همیت از کارزار
رسید و برادر و دیگر بخت / در و خیره شد پیلسم شوربخت
به تیغ و کوپال و گرز گران / چو شیر دمنده ز جا بر دمید
گریزنده شد پیلسم ... / که دانست که زو ... نیابد رها
دلیران ایران سپاه سران / بیکفنه توران سپه را سران
بکشته چندان ز توران سپاه / کز انگشت شد پشتها جلدها
نگه کرد افراسیاب آن بدید / بدست اندرون گرز های گران
بپرسید الکوس جنگی کجاست / کرچندان همی جنگ شیران کجاست
بیستی همه گیورا خواسته / یکی باد سر و از جگر برکشید
همیشه ز ایران همی یاد او / کجا شد کنون آتش باد او
بالکوس شد که ای زان سخن / همه جنگ با رستم آراستی
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بخون شسته شد پیکان جنگها
بیامد دمان ... تا قلب سپاه / که سالار ترکان همی را بکند بن
بیاد از کشا که جنگی منم / بر شاه توران همی بود راه

کشته شدن الکوس بر دست رستم

به پیش صف اندر درنگی منم
جو فرمان دهد مرا شهریار / که شاه روم من بدین کارزار
چو بشنید سالار توران زمین / بگفتار لشکر ایران بگزین

برون تاخت با وی ز لشکر سوار / ز گردان جنگی فزون از هزار
همه با سنان سرافشان بدند / چو ناهید و چون خور درفشان بدند
زواره پذیره شدش جنگجوی / بدو تیز الکوس بنهاد روی
گمانش چنان بد کو رستمست / ندانست کز تخمهٔ نیرمست
زواره بر آویخت با او بهم / بنیزه بکردار شیر دژم
بسان اندر نیزه بدو نیم گشت / زواره ز الکوس بیکام گشت
بزد دست و تیغ یلی برکشید / نگه کرد سواران جهان ناپدید
بکینه دران تیغ در هم شکست / سوی گرز بردند چون دود دست
چنان تاخت الکوس گرزی چو کوه / که از زخم او شد زواره ستوه
بزین اندرون سخت بیهوش گشت / بخاک اندر افتاد و خاموش گشت
فرو ماند الکوس ازو برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بالکوس نزدیکی تنگ شد / کجا دست شد دست شمشیر کند
چو رستم برادر بدانگونه یافت / بکردار آتش بدوی بشتافت
چو الکوس آواز رستم شنید / دلش گشتی از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بکردار باد / نبردی بیامد بدل برش داد
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / بنموده زان شد چنین دلیر
زواره نبرد از بر زین نشست / پر از خون دل آمد او از گریست
بر آویخت الکوس با پیلتن / بپوشید بر زین زرین کفن
یکی نیزه زد بر کمربند او / ز جوشن نیامد بپیوند او
تهمتن یکی نیزه زد بر برش / بخون جگر غرقه شد مغفرش
بنیزه همیدون ز زین برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زدش بر زمین همچو یک لخت کوه / بجانش بیم شد جان توران گروه
برین هم نشان حمله کرد دلیر / کشیدند همه بر سان شیر
پس پشت رستم دلاور سران / نبرد آوریدند گرز گران
چو افراسیاب آن نگشتی دژم / بسوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان / که بر جنگشان خیره شد بدگمان
بکوشید و رای پلنگ آورم / یکایک بدین کین درنگ آورم
چو لشکر شنیدند آواز او / بر رستم نهادند یکباره روی
چو آن دید رستم ابا هفت گرد / بتندی و تیزی یکی حمله برد
چنان برگرفتند لشکر ز جای / که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز جنگ آوران / که شد خاک لعل از کران تا کران
فکندند چندان بهر جای بر / چه با تن چه بی تن جدا کرده سر
بیاورد که جای رفتن نماند / سپه را ره برگذشتن نماند
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / همی شد پس پشت افراسیاب
چنین گفت با رخش کای نیک یار / مکن سستی اندر که کارزار
که من شاه را بر تو پیچان کنم / در و دشت بر سان مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر / تو گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد رستم کمند / همی خواست کارد میانش ببند
بترک اندر افتاد خم دوال / سپهدار ترکان برید دوال
و دیگر که زیر اندرش باد پای / بکردار آتش اندر بجای
بجست از کمند و کو پیلتن / دهن خشک و رخ پر ز آب و تن
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
ز لشکر هر آنکس که شد زنده ساز / دو بهره شدند سوی خرگاه باز
وگر کشته بودند با خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن
ز پرمایه اسبان ایرانی ستام / ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
جز این هر چه پرمایه تر بود نیز / بایرانیان ماند بسیار چیز
میان بارگاه و پس کشته را / ببخشید مردان برگشته را
بدان دشت نخچیر باز آمدند / ز هر گونه با اسب و ساز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه / ز پیکار و ز دشت نخچیرگاه
وزان کز دلیران فتادند کس / زواره ز اسب اندر افتاد و بس

ازان دشت رفتند بر پهلوان / دو هفته همی بود رامش روان
بهم هفته نزدیک شاه آمدند / ببدیدار فرخنده گاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر برنج
برنج گران و ز هم بگذرد / فرومند مردم چو غم خورد
تمام برین داستان شد همین / چنانچون درآمد ز بالا سخن

آغاز داستان سهراب و رستم

کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو
اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج
نه روبه بماند نه درنده شیر / نه بر دل بماند نه مرد دلیر
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند دانیمش ار بی هنر
اگر مرگ داد است بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز / بکس بر نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
نخستین دل از مرگ بستایدی / دلیر و جوان خاک را شایدی
اگر آتشی گاه افروختن / بسوزد عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست / که شاخ کهن بیخ نو را بجست
دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید کنون طرب / که بی مرگ را هست پیری سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ / باسب قضا گر کشد مرگ تنگ
جوانی و پیری بنزد اجل / یکی دان چو دین را نخواهی خلل
چنان دان که دادست و بیداد نیست / نباشد فرومند اینجای شاد
دل از نور ایمان پر آگنده / ترا خامشی به که تو بنده
پرستش بشو پیش کیش نیاز / همه کار روز پسین را بساز
بگیتی دران کوش چون بگذری / سرانجام اسلام با خود بری

رفتن رستم [illegible] سمنگان

کنون رزم سهراب گویم درست / از آن گونه کو با پدر رزم جست
ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
ز موبد برین گونه برداشت یاد / که رستم یکی روز از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
برفت و بر رخش اندر آورد پای / برانگیخت آن پیل پیکر ز جای
سوی مرز توران نهاد و برد / چو شیری که باشد دژم جنگجوی
چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج بخش / بخندید وز جای برکند رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند بر دشت نخچیر چند
ز خاشاک و ز خار و شاخ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و بر آسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت هشت / بران دشت نخچیر کو برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان آنگهی بر دمید
سواران ز هر سو در آویختند / کمند کیانی در انداختند
سه کس کشته شد زو از آن چند تن / نیامد سر رخش جنگی ببند
یکی را بزخم لگد کرد پست / یکی را بدندان سر از تن گسست
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش بارهٔ دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید

غمی گشت چون بارگی را نیافت
سراسیمه سوی سمنگان شتافت

همی گفت کاکنون پیاده دوان
کجا پویم از ننگ تیره روان

ابا ترکش و گرز بسته میان
چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان

بیابان چگونه گذاره کنم
ابا جنگجویان چه چاره کنم

چگویند ترکان که اسپش که برد
تهمتن بدینسان بخفت و بمرد

کنون رفت باید به بیچارگی
بغم دل نهادن بیکبارگی

کنون بست باید سلیح و کمر
بجای نشانی بپایم مگر

چو نزدیک شهر سمنگان رسید
خبر زو بشاه و بزرگان رسید

که آمد پیاده گو تاجبخش
بنخچیرگه زو رمیدست رخش

پذیره شدندش بزرگان شاه
کسی کو بسر بر نهادی کلاه

همی گفت هر کس که این رستمست
و یا آفتاب سپیده دمست

بدو گفت شاه سمنگان چه بود
که یارست با تو نبرد آزمود

درین شهر ما نیکخواه توایم
ستاده بفرمان و راه توایم

تن و خواسته زیر فرمان تست
سر ارجمندان و جان آن تست

چو رستم بگفتار او بنگرید
ز بدها گمانیش کوتاه دید

بدو گفت رخشم درین مرغزار
ز من دور شد بی لگام و فسار

کنون تا سمنگان نشان پی است
وزانجا کجا جویبار و نیست

ترا باشد ار باز جویی سپاس
بیابی تو پاداش نیکی سپاس

در ایدونکه از خشم ناید برم
بسی سروران را ببرم سرم

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
نیارد کسی با تو این کار کرد

تو مهمان من باش و تندی مکن
بکام تو گردد سراسر سخن

یک امشب بمی شاد داریم دل
وز اندیشه آزاد داریم دل

گشندی و تیزی نیاید بکار
بنرمی برآید ز سوراخ مار

پی رخش رستم نماند نهان
چنان باره نامدار جهان

تهمتن ز گفتار او شاد شد
روانش ز اندیشه آزاد شد

سزاوار دید اندر ایوان او
شد از مژده دلشاد و مهمان او

سپهبد بدو داد بر تخت جای
همی بود چون دید پیشش بپای

ز شهر و ز لشکر سران را بخواند
همه پهلوانان بپیشش نشاند

گسارنده باده و رود و ساز
سیه چشم گلرخ بتان طراز

نشستند با رود سازان بهم
بدان تا تهمتن نباشد دژم

داستان رستم با دختر شاه سمنگان

چو شد مست و هنگام خواب آمدش
همی از نشستن شتاب آمدش

سزاوار او جای آرام و خواب
بیاراست و بنهاد مشک و گلاب

چو یک بهره از تیره شب درگذشت
شب آهنگ بر چرخ گردان گذشت

سخن گفته آمد نهفته براز
در خوابگه نرم کردند باز

یکی بنده شمعی معنبر بدست
خرامان بیامد ببالین مست

پس پرده اندر یکی ماه روی
چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
ببالا بکردار سرو بلند

لبان از طبرزد زبان از شکر
دهانش بتنگی دل تنگ و گهر

ستاره نهان کرده زیر عقیق
[illegible]

ازو رستم شیردل خیره ماند
برو بر جهان آفرین را بخواند

بپرسید زو گفت نام تو چیست
چه جویی شب تیره کام تو چیست

چنین داد پاسخ که تهمینه ام
تو گویی که از غم بدو نیمه ام

همی دخت شاه سمنگان منم
ز پشت هژبر و پلنگان منم

ز شاهان گیتی مرا جفت نیست
چو من زیر چرخ برین اندکیست

کس از پرده بیرون ندیده مرا
نه کس نیز آوا شنیده مرا

بکردار افسانه از هر کسی
شنیدم همه داستانت بسی

که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
نترسی و هستی چنین تیز چنگ

شب تیره تنها بتوران شوی
بگردی برین مرز و هم نغنوی

بتنها یکی گور بریان کنی
هوا را بشمشیر گریان کنی

هر آنگه که گرز تو بیند بچنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
نیارد بنخچیر کردن شتاب

نشان کمند تو دارد هژبر
ز بیم سنان تو خون بارد ابر

چو این داستانها شنیدم ز تو
بسی لب بدندان گزیدم ز تو

بجستم همی کتف و یال و برت
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت

ترا ام کنون گر بخواهی مرا
نبیند جز این مرغ و ماهی مرا

یکی آنکه بر تو چنین گشته ام
خرد را ز بهر هوا کشته ام

و دیگر که از تو مرا کردگار
نشاند یکی پورم اندر کنار

مگر چون تو باشد بمردی و زور
سپهرش دهد بهره کیوان و هور

سه دیگر که رخشت بجای آورم
سمنگان همه زیر پای آورم

سخنهای آن ماه آمد به بن
تهمتن شنید آن سراسر سخن

چو رستم برانسان پری چهره دید
ز هر دانشی نزد او بهره دید

و دیگر که از رخش داد آگهی
ندید ایچ فرجام جز فرهی

بفرمود تا موبدی پرهنر
بیاید بخواهد ورا از پدر

بخوبیش بخواند و سرو روان
خرامان بیامد بر پهلوان

بخشنود و بر رای و آیین وی
بخوبی بیاراست پیمان وی

چو بشنید شاه این سخن شاد گشت
بسان یکی سرو آزاد گشت

ز شادی همه جان برافشاندند
بران پهلوان آفرین خواندند

بدان پهلوان داد آن دخت خویش
ازان شاد گشتند پیر و جوان

چو خورشید تابان ز چرخ بلند
همی خواست افگند رخشان کمند

چو انباز او گشت با او براز
ببود آن شب تیره با او بناز

بدو داد و گفتش که این را بدار
اگر دختر آید برین روزگار

ببازوی رستم یکی مهره بود
که آن مهره اندر جهان شهره بود

ور ایدونکه آید ز اختر پسر
ببندش ببازو نشان پدر

بگیر و بگیسوی او بر بدوز
بنیک اختر و فال گیتی فروز

فرود آرد از ابر پران عقاب
نتابد بتندی برو آفتاب

که ماند بسام نریمان بود
بمردی و خوی کریمان بود

چو خورشید تابنده شد بر سپهر
بیاراست روی زمین را بمهر

همی بود آن شب بر ماه روی
همی گفت از هر گونه گفتگوی

پر از مهر گریان ازو بازگشت
ابا اندوه و درد انباز گشت

بدرود کردن گرفتش ببر
بسی بوسه دادش بچشم و بسر

بر رستم آمد گرانمایه شاه
بپرسیدش از خواب و آرامگاه

چو خورشید بر تخت عاج
بسر بر نهادش ز زر تاج

بیامد چو بیدار شد بر نشاند
شد از رخش رخشان و از شاه شاد

بگفت این سخن مژده داد از رخش
ازو شادمان شد دل تاجبخش

بیامد سوی شهر ایران چو باد
وزو روی رستم گرد و بیاد

گفتار در مولود سهراب

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه

تو گفتی گو پیلتن رستمست
و یا سام گردست یا نیرمست

چو خندان شد و چهره شاداب کرد
ورا نام تهمینه سهراب کرد

چو یک ماه شد همچو یک سال بود
برش چون بر رستم زال بود

چو سه ساله شد ساز میدان گرفت
بچنگال شیر مردان گرفت

چو ده ساله شد زان زمین کس نبود
که یارست با او نبرد آزمود

بر مادر آمد بپرسید از وی
بدو گفت گستاخ با من بگوی

که من ز همشیرگان برترم
همی آسمان اندر آید برم

ز تخم کیم وز کدامین گهر
چه گویم چو پرسند نام پدر

گر این پرسش از من بماند نهان
نمانم ترا زنده اندر جهان

بدو گفت مادر که بشنو سخن
بدین شادمان باش و تیزی مکن

تو پور گو پیلتن رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی

ازیرا برت ز آسمان برترست
که تخم تو زان نامور گوهرست

جهان آفرین تا جهان آفرید
سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان به گیتی نبود
سرش را نیارست گردون بسود

پلنگی چو ایشان نبد نامدار
چه دارد که گرد و دلیر و سوار
یکی نامه از رستم جنگجوی
بیاورد و بنمود و بنهاد روی

سه یاقوت رخشان به سه مهره زر
کز ایران فرستاده بودش پدر
بدانگه که از زاده بودی ز مام
فرستاده بودش پدر با پیام

بدو گفت افراسیاب این سخن
نباید که داند ز سر تا به بن
پدر گر بداند که تو زین نشان
سر از پستی برافراز گردنکشان

چو داند بخواهد ز نزدیک خویش
دل از درد در درد و کرد و بر خویش
چنین گفت سهراب کاندر جهان
کسی این سخن را ندارد نهان

بزرگان جنگ آور از باستان
ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود
نهان کردن از من چرا این بود

نهانی چرا داشتی از من این
نژادی بآیین و با آفرین
کنون من ز ترکان جنگ آوران
فراز آورم لشکری بیکران

برانگیزم از گاه کاووس را
ز ایران ببرم پی طوس را
نه گودرز مانم نه گیو و پسران
ز گردان جنگی به نام آوران

به رستم دهم تاج و تخت و کلاه
نزیبد بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر
نمانم به گیتی یکی تاجور

چو روشن شود روی خورشید و ماه
ستاره چرا برفرازد کلاه
بمادر چنین گفت سهراب کو
که ای مادر از من حدیثی بشنو

یکی اسب باید مرا گام زن
سم اسب فولاد خارا شکن
چو پیلان بدر در چو مرغان بپر
چو ماهی بدریا چو آهو ببر

که برگیرد این گرز و کوپال من
همین پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگجوی
چو با خصم روی اندر آرم بروی

چو بشنید مادر چنین از پسر
بخورشید تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود
فسیله بیار و بگرد اندرون

که سهراب پیلی پلنگ آورد
که بر روی نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بودش ز اسپان گله
که بودی همی او که بر یله

بشهر آوریدند سهراب شیر
کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی قوی در یلی
فکندی بگردنش خم دوال

نهادی بر او دست را آزمون
شکم بر زمین بر نهادی هیون
بزورش بسی اسب نیکو نگشت
نیامدش شایسته ای کان برست

نبد هیچ اسپی سزاوار اوی
بدینگونه آن کو نیا بجوی
سرانجام کردی بدان انجمن
بیامد بنزدیک آن پیلتن

که دارم یکی کره رخش نژاد
برفتن چو شیر و بپویه چو باد
یکی کره چون کوه و وادی سپر
همو را بدید چو مرغان بپر

بزور و برفتن که بد از هوا
نیدرش کس پس چنین بر و بر
ز زخمش کشد کاو ز دریای پیتو
بجستن چو برق و بهیکل چو کوه

بکه بر دونده بسان کلنگ
همی یاد دارم ز او گرد از راغ
همو اندرون همچو تیر از کمان
رسد چون رسد از پره کمان

بشد شاد سهراب از گفت مرد
بخندید و رخسار شاداب کرد
بپرورد نر آن چرده خور برنگ
بنزدیک سهراب یل پیل رنگ

بکردش همی پروری خود از هوی
توی بود شایسته اندر هیون
نوازید و مالید و زین برنهاد
برآن برنشست آن یل نیک زاد

درآمد بزین خون که بیستون
گرفتش یکی نیزه چون بیستون
چنین گفت سهراب با مادرش
که چون اسپم آمد بدست این چنین

مرا اکنون می باید سواری کنم
بکاووس بر روز تاری کنم
بکف این آمد سوی ما نباز
همی جنگ ایرانیان کرده ساز

ز هر سو سپه شد بر او انجمن
که هم با کمر بود و شمشیر زن
بجیش نباشد بگوه شکری
ورا خواست دستوری از داوری

چو شاه سمنگان چنان دید باز
ببخشید او را ز هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر
ز اسب و ز استر ز زین بزر

ز رخشان او ساز سبز و
شگفتید از آن کودک شیر خورد
برادر و دشمن کت خود بر کشید
همه سازها این شاهان بد او

بر شه بنزدیک افراسیاب
که انگشت سهراب گشتی براب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش
همی گاه شیر و تیر آیدش

ز زین اندر آمد بشد نزد بسی
کنون کار پاسخ همی دیدهی
سپاه انجمن شد بدرگه بسی
نباید همی دوستش ز هر کسی

سخن زین هرازی چه باید شنید
هنر بهتر از گوهر آید پدید
سپهدار نشنیده بود این خبر
ز عال از آن رستم زال زر

چو افراسیاب این سخنها شنید
خوشش آمد از وی بخندید و شادی گزید
ز لشکر گزیدند دلاور سپاهیان
کسی کو کرانه بگرز گران

سپهبد چو هومان و چون بارمان
که در جنگ شیران آدمی کان
ده و دو هزار از دلیران گرد
گزیده سپاهی بایشان سپرد

چنین گفت کین کار ره اندر جهان
بسازید و زار بیا اندر نهان
پسر را نباید که داند پدر
که بند دل و جان بمهر پسر

چو روی اندر آرد ز هر دو گروه
تهمتن پدو بچکان چاره جوی
مگر کان دلاور گو سالخورد
شود کشته بر دست این شیر گرد

چو با رستم اندر پلنگ آورم
جهان پیش کاووس تنگ آورم
وز آن پس بسازیم سهراب را
ببندیم یک شب بر او خواب را

برفتند پیدا ز دو پهلوان
بنزدیک سهراب و شیروان
بپیش اندرون هدیه شهریار
ده اسب و ده استر بزین و بار

ز فیروزه تخت و ز زر دو تاج
ستام زر و با پیه تخت عاج
یکی نامه با لابه دلپسند
نوشته بنزدیک آن ارجمند

که گر تخت ایران بچنگ آوری
زمانه بر آساید از داوری
ز تخت چند انکه باید سپاه
تو بر تخت بنشینی برنه کلاه

از ایران و توران یکی آشتیست
سمنگان و ایران و توران یکیست
بتوران چو هومان و چون بارمان
که در جنگ شیران بجستی نشان

چو فرمان چنین و سپه صد هزار
گزین یلان از در کارزار
ز چین از نهان پیش افراسیاب
بخدمت رسیده بهنگام خواب

بدیشان چنین گفت بد در نهان
سراپرده بپوشید با بارمان
دگر نامداران که از چین بدند
سراسر کمر بسته کین آمدند

فرستادم اینک بفرمان تو
که باشند هر دو چو جان تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آوری
جهان پیش کاووس تنگ آورند

چو این نامه و خلعت شهریار
ببردند با اسب و چندان سوار
برفتند پیدا دو پهلوان
ببردند پیغام شاه جهان

چو آمد بسهراب از ایشان خبر
پذیره شد نا پسندش کمر
بشد با نیا پیش با تاج و باد
سپه دید چندان دلش گشت شاد

چو هومان را دید با یال و کفت
فرو ماند از هول او در شگفت
بر او داد پس نامه شهریار
ابا هدیه با اسب و با استر و بار

جهان شهریار دو پهلوان
بگفتند پیغام شاه جهان
جهانجوی چون نامه او بخواند
از آنجا که بنشست لشکر براند

کسی اندر آید بر او و جنگ
اگر شیر پیش آیدی ور نهنگ
چو سهراب لشکر بایران کشید
ز گرد سپه شد جهان ناپدید

سوی دشت ایران سپه برکشید

گرفتار شدن هجیر بدست سهراب

ابر دشت آباد چیزی نماند

وز آنجا برون گشت خرم نشید
بدان ورزیده ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر
که با زور و دل بود و با دار و گیر

هنوز آن زمان رستم خور درود
بخوردی کرا بنده و کرد و بود
یکی خواهرش بد دگر دو سوار
به اندیشه گرد و گستاخ نام

چو آگه شد از کار لشکر هجیر — بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهراب نزدیکی دز رسید — هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر باد پایی چو گرد — ز دز رفت پویان بدشت نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد — چنین گفت آن گرد پیلو نژاد
که گردان کدامند و جنگ آوران — دلیران و کار آزموده سران
که با من بگردند در کینه گاه — ز چندین دلاور سران سپاه
پذیره نیامد کس از ما بجنگ — که با برز و بالا و با زور و هنگ
چو سهراب جنگ آور او را بدید — برآشفت و شمشیر کین برکشید
چرا ایدر تنها بجنگ آمدی — خرامان بجنگ نهنگ آمدی
ز لشکر برون تاخت برسان شیر — به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر — که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست — که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس — بترکی نباید مرا یار کس
منم گرد گیر آن سوار دلیر — که روبه شود پیش من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم — هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستمت نزدیک شاه جهان — تنت را کنم کرگس اندر نهان
چو بشنید سهراب این گفتگوی — برآشفت و زی جنگ بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه برساختند — که از یکدگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر — سنانش نشد اندرو جایگیر
سنان بازپس کرد سهراب شیر — بن نیزه زد بر میان هجیر
ز زین برگرفتش بکردار باد — نیامد همی زو دل آن پیر یاد
ز اسب و بسوی زمینش فکند — چنان چون ز روز ارو جان بستند
از اسب اندر آمد نشست از برش — همیخواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست — غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد از او چنگ و زنهار داد — چو خشنود شد پند بسیار داد
دو دستش ببست آنگهی جنگجوی — بنزدیک هومان فرستاد اوی
یکی دختری بود گرد آفرید — که او را گرفتند و بردند اسیر
خروشش آمد و نالهٔ مرد و زن — که کم شد هجیر اندرین انجمن
بدز در چو آگه شد از هجیر — که چون او در زمانه نیامد پدید
پدر بد مر این دخت را گژدهم — چو سالار آن انجمن گشت کم
غمین گشت و برزد خروشی بدرد — برآورد وانزد دل یکی باد سرد
زنی بود بر سان گردی سوار — همیشه بجنگ اندرون نامدار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر — که شد لاله رنگش بسان زریر
نهان کرد گیسو بزیر زره — بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دز بکردار شیر — کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد — چو رعد خروشان یکی ناله کرد
که گردان کدامند و سالار کیست — ز نام آوران جنگ را یار کیست
که بر من یکی آزمون را بجنگ — بگردد بسان دلاور نهنگ
ز جنگ آوران لشکر سرفراز — مر او را نیامد کسی پیش باز
چو سهراب شیراوژن او را بدید — بخندید و لب را بدندان گزید

چنین گفت کامد دگرباره گور

جنگ سهراب با گرد آفرید

بدام خداوند شمشیر و زور

بپوشید خفتان و بر سر نهاد — یکی ترگ رومی بکردار باد
پیامد دمان پیش گرد آفرید — چو دخت کمندافکن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر — نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت — چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب آمد بجنگ — برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی — ز پیکار خون اندر آمد بجوی
چو آورد را دید گرد آفرید — که برسان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر ببازو فکند — سمندش برآمد بابر بلند

سر نیزه را سوی سهراب کرد — عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب شد چون پلنگ — چو بدخواه او چاره گر بد بجنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسب — بیامد بکردار آذرگشسب
چو آشفته شد شیر شیدی نمود — سوی گرد پیچید و او را ربود
بدست اندرون نیزهٔ جانستان — پس پشت پس کرد و آنگه سنان
بزد بر کمربند گرد آفرید — زره بر برش یکبیک بردرید
ز زینش گرفتش بکردار گوی — که چوگان بزخم اندر آید بروی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید — یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد — نشست از بر اسب و برخاست گرد
بآورد با او بسنده نبود — بپیچید و زو روی برتافت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد — بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش — بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او — درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است — سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه — چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد — همانا بابر اندر آرند گرد
ز نامشان چنین اند ز ایرانیان — چه گویند گردان کین گر زنان
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی — چرا جنگجویی تو ای ماهروی
نیامد بدامم بسان تو گور — ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گرد آفرید — مر آن را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر — میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما — ببین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی — سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
بخندند گردان سراسر برین — همه سرفرازان و مردان کین
که با دختری او بروز نبرد — بدینسان بابر اندر آورد گرد
نباید که چندین درنگ آورد — همی نام را زیر ننگ آورد
نهانی بسازیم بهتر بود — خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من از هر سو آهو مخواه — میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دز بفرمان تست — نباید برین آشتی جنگ جست
دز و گنج و دزبان سراسر تراست — جوانی برافشان که اینکت هواست
چو بنمود رخسار سهراب را — ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد اندر بهشت — ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان — تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز گفتار او مبتلا شد دلش — برافروخت گنج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد — که دیدی مرا روز ننگ و نبرد
بدین باره و دز دل اندر مبند — که این نیست برتر ز چرخ بلند
بیابی آورد زخم کوپال من — ز اندکی نیزه و بر و یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید — تن خسته و بسته در دز کشید
همی رفت سهراب با او بهم — بیامد بدرگاه دز گژدهم
در باره بگشاد گرد آفرید — سمند سرافراز در دز کشید
در دز ببستند و غمگین شدند — از آن ترک بدخواه پر کین شدند
بدو فتر آمد کسی گژدهم — ابا نامداران و از پیش و کم
از آن از گرد آفرید و هجیر — پر از درد بودند برنا و پیر
چو دخترش را دید گژدهم — ز شادی خروشش بر آمد بشیر
بدو گفت کای شیر دل نیک زن — پر از غم بدار تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ — نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند — که آمد بکامت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید — بباره بر آمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین — چنین گفت کای شاه ترکان چین

چرا رنجه گشتی چنین بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوب‌چهر / به تاج و به تخت و به ماه و مهر
کزین باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر به دست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان شوی / ز گفت بهره پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود / چو گردون گردان کلاهت ربود
کجا رفت پیمان که کردی [illegible] / چو بشنید گفتار گرد آفرید
بخندید و او را به افسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود و روزی نبودت ز من / بدین درد غمگین مکن خویشتن
ز من چند بینی [illegible] بازگرد / دگر نه برآید ز لشکر گرد
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز بآفرین بزرگان نه‌ای
بدین زور و بازو و این کتف و یال / نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید به شاه / شهنشاه و رستم بجنبند ز جا
شما با تهمتن ندارید پای / اگر چند باشید با زور و رای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آرد قضا بر سرت
دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی تو ایمن به بازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکار ما دست کوتاه گشت
برآرم به شبگیر ازین باره گرد / ببینی تو آشوب روز نبرد
بتاراج داد آن همه بوم و دشت / بیکبارگی دست بد را ببست
همی گفت [illegible] / [illegible]
بپیچید از آنجایگه کینه‌جوی / سوی لشکر خویش بنهاد روی
بخندید و [illegible] / بزیر آمد از بام بر [illegible]
[illegible] گژدهم / [illegible]
سرانجام گفتند کاین [illegible] / که نامه نویسیم نزدیک شاه
ز ترکان بپیچیم راه گریز / هم امشب بتازیم چون [illegible] تیز
بدین بر نهادند [illegible] / [illegible]
بزیر دژ اندر یکی راه بود / که دشمن ز راه نه آگاه بود
چو او رفت از در گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکند پوینده مردی براه

نامه گژدهم بکاوس شاه و خبر دادن از آمدن سهراب

نخست آفرین کرد بر کردگار / ستود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه نره شیران جوشن‌وران
یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش [illegible] فزون
به بالا ز سرو سهی برترست / چو خورشید تابان برو پیکرست
برش چون بر پیل و بالاش برز / ندیدیم هرگز چنان دست و گرز
چو شمشیر هندی به چنگ آیدش / ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست / چو بازوی او تیغ برنده نیست
به ایران و توران چنان مرد نیست / به گیتی [illegible] آورد نیست
هجیر دلاور میان را ببست / یکی باره تیزتک برنشست
بشد پیش سهراب رزم‌آزمای / [illegible]
که بر هم زند دیدگان [illegible] / که اندر زمینی سوی [illegible]
که سهراب [illegible] / [illegible]
درستست و اکنون به زنهار اوست / پر اندیشه جانم ز تیمار اوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام / عنان پیچ ازین گونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف / یکی مرد جنگ‌آور آرد به کف
نخواهم که با او بصحرا بود / هم آورد او کوه خارا بود
بران کوه تابش آتش [illegible] / که او اسب راند بهنگام کین
اگر دم زند شهریار اندرین / [illegible] سپاه و نیاید بکین
از ایران [illegible] / جهان از تف تیغ [illegible]

دژ و باره گیرد که [illegible] / که کس دست او را نگیرد [illegible]
[illegible] / تو گویی که سام سوارست و بس
سر نیک گردان [illegible] / [illegible] جهان [illegible]
نداریم طاقت درین جنگ او / ازین گرز و کوپال و آهنگ او
[illegible] امشب [illegible] برنهیم / هم اکنون سوی لشکر [illegible] نهیم
اگر خود شبیخون [illegible] / بکوشیم و دیگر نگوییم چیز
که این روز نیست پایاب او / [illegible] شتاب او
چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاده برگشت و [illegible]
فرستاد و نامه هم اندر زمان / بنزدیک شاه جهان پهلوان
بگفتا چنان [illegible] / [illegible]
کسی کو [illegible] سوی راه راست / پس نامه آنگاه برپای خاست
بنه برنهاد و سر اندر کشید / [illegible] راه شد ناپدید
[illegible] گژدهم / برون شد همه دوده با او بهم
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه / میان را ببستند توران گروه
سپیده [illegible] سهراب نیزه بدست / یکی باره تیزتک برنشست
بران گه که گردان [illegible] بهم / [illegible]
چو آهنگ دژ کرد [illegible] / خروشی چو شیر ژیان برکشید
سواران [illegible] گردان بهم / ز شب رفته بودند با گژدهم
[illegible] دژ [illegible] / ندیدند در دژ یکی رزمساز
چو سهراب و لشکر بر دژ رسید / [illegible] گژدهم [illegible]
کسانی که بودند مانده بجای / [illegible]
بفرمان همه پیش او آمدند / [illegible] آمدند
همی جست [illegible] / دلش مهر پیوند او بر گزید
بدل گفت [illegible] دریغا دریغ / که شد ماه تابنده در زیر میغ
وز آنسو چو نامه بخسرو رسید / غمین شد دلش کان سخنها شنید
که ناگاه از لشکر [illegible] / ازین گونه گفتار چندی براند
نشسته با شاه گردان بهم / دلیران لشکر همه پیش [illegible]
چو طوس [illegible] گودرز کشواد [illegible] / چو گرگین [illegible]
سپید آن نامه بر ایشان بخواند / [illegible]
چنین گفت با پهلوانان [illegible] / که این کار گردد [illegible] دراز
بدیشان که گژدهم گوید همی / از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست / از ایران هم آورد آن مرد کیست
بران برنهادند یکسر گروه / به زابل شود پیش سالار نیو
برستم رسانند ازین آگهی / که با [illegible] تخت شاهنشهی
[illegible] برین رزمگاه / که اوست ایران [illegible]
نشست آنگهی با [illegible] دبیر / که کاری [illegible]
یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشتن بر رستم نامدار

نامه فرستادن کاوس شاه نزد رستم

نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بران گرز [illegible] / یکی آفرین کرد با لشکری
سواری ازیشان پدید آمدست / [illegible]
بنزد [illegible] / بران مردم [illegible]
یکی پهلوانست گرد و دلیر / به دل نره پیل و به تن نره شیر
از ایران [illegible] / مگر تو که تیره کنی آب او
چنین [illegible] اندر جهان جز تو کس / نباشد [illegible] کارزار [illegible]
نشسته [illegible] رستم بهم / بخوانند [illegible] گژدهم
دل [illegible] ایران و توران [illegible] / بچنگال و نیروی شیران [illegible]
[illegible] / گشایند [illegible]
ز گرز تو خورشید گریان شود / ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گرد [illegible] نیست / [illegible] جهان [illegible] نیست

کمند تو بر شیر بند افکند / سنان تو کوه گزند افکند
توئی از همه بد بر ایران پناه / ز تو برفرازند گردان کلاه
گزاینده کاری آمد به پیش / کز اندیشهٔ آن دلم گشت ریش
بنزد تو آورد پرمایه گیو / به نیکو نه پوزند گردان نیو
چو نامه بخوانی به روز و به شب / مکن داستان را گشاده دو لب
اگر سر بگل داری اکنون مشوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل برانی برآری خروش
بدان سان که گفتم ازو یاد کرد / جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بگیو دلاور بکردار باد
بگیو آنگهی گفت برسان دود / عنان نگاور بباید بسود
بباید بنزدیک رستم شوی / بزابل نمانی وگر نغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگر خفته‌ای آمدن برمگرد / بر اندیشش افزون شود آن خرد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب / برفت و نکرد ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید
که آمد ز ایران سواری چو گرد / بزیر اندرش باره ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم / هر آنکس که بر زن بد از پیش و کم
ز اسپ اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید و از شهرها
زره سوی ایوان رستم شدند / بنو بند و یکباره دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
ز رنگ و برش آگهی داد تیز / همه چیزها را بدو داد نیز
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید و زان کار خیره بماند
که ماننده سام یل پهلوان / سواری پدید آید اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی ندانم که جنگ / تواند گشادن بهنگام چنگ
فرستاده‌ام زر و گوهر بسی / بر مادر روی بدست کسی
جز آید چنین هنگام بازوی شیر / بسی پرورد را ز سرار و دلیر
چنانم گمانست کان ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند
همی می خورد با لب شیربوی / شود بیگمان زود پرخاشجوی
که از تخم او رنگ دارد [illegible] / ز پیوند و خویشی ما گشت شاد
ببینم که رزم دارد نگاه / ببزم اندرون دست ما را پناه
بیا تا کنون سوی ایوان شویم / بشادی سوی کاخ و بستان شویم
ببینیم تا او این کار چیست / هم این پهلوان ترک زاده کیست
پیاده سوی کاخ و بستان فراز / یل پهلوان رستم سرفراز
فرود آمد و در کاخ بزم شدند / زمانی نشستند و خرم شدند
چنین گفت رستم کزین باک نیست / که او پر انجام فرخاک نیست
نگوید کس این مرد از کجاست / ندانم کنون این سوار از کجاست
ازین بسته چنین تیغ آورد باز / از آن بی هنر کودک پرفراز
بیازو قوی و تن زورمند / پسر اندر آرد بدر چرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت / بری ابر چرخ گردنده رفت
ولیکن سوارش که رزم نیست / همان برخور خوردن [illegible] نیست
ازان کم گوی تو ای پهلوان / که آمد سوی رزم ایرانیان
ز باره چو پرد دلاور فکند / ببستش سراسر بخم کمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر / وگرچه که گشتست گرد و دلیر
گر او هست ما را ازین نیست باک / که یزدان کند روز دشمن هلاک
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای گرد بیدار لشکرشکن
هم ایدر نشینیم امروز شاد / ز گردان و چیزی نگیریم یاد
بنوشیم تا روز دم بر زنیم / یکی بر لب خشک نم بر زنیم

از آن پس گراییم نزدیک شاه / بگردان توران نماییم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیزپای
درفشش مرا گر ببیند ز دور / دلش شادمان گردد هنگام سور
چو ماننده سام جنگی بود / دلیر و شیر و سر جنگی بود
بمن تیزی اندر نیارد بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند / ز یاد تهمتن بمستان شدند
دگر روز شبگیر هم در خمار / تهمتن بیامد برآراست کار
ز مستی هم از روز باز ایستاد / دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم که زابلیان / که اندر زمان آوریدند خوان
چو دیگر روز شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر / برآراست مجلس همی ساز خور
سه دیگر بگه برآراست می / نیامد ورا یاد کاووس کی
بروز چهارم برآراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست / همین داستان بر دلش خوار نیست
غمی بود ازین کار دل پرشتاب / شده دور از خورد و آرام و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین / که ناپاک رایی بدش در کمین
ندارد کسی تاب جنگ او / مگر پهلوان دارد آهنگ او
مرا چند گفت کاوس شاه / که تنگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین
صبوحی هم امروز برساختند / از اندیشه‌ها دل بپرداختند
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند

آمدن رستم نزد کاوس شاه و خشم گرفتن کاوس بر وی

سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن ز جای
برآراست رستم سپاهی گران / زواره بد اندر پس پهلوان
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / پیاده شده پیش آزادگان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه / پذیره شدندش بیکروزه راه
پیاده شد از رخش رستم چنان / گرفته پرستش از اول جهان
وز آنجا بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو در شد ببرد او پرستش نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
شده تند کاوس و چین بر جبین / شده راست مانند شیر عرین
که رستم که باشد که فرمان من / کند پست و پیچد ز فرمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من / سرش کندمی چون ترنجی ز تن
بگیرش ببر زنده بردار کن / وزو نیز مگشای با من سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست / که بردی برستم بدان گونه دست
برآشفت با گیو با پیلتن / بدو خیره ماندند همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکن بدار
خود از جای برجست کاوس کی / برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / بدو مانده پرخاشجویان شگفت
گرفت آنگهی طوس و پیشش بجست / شده رستم از خشم کاوس مست
کس از پیش کاوس بیرون برد / مگر کاندران تندی افسون کند
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست / ترا شهریاری نه اندرخورست

نکوهش کردن رستم کاوس شاه را

چنین تاج بر تارک بی بها / بسی بهتر اندر دم اژدها
ز مصر و ز چین و ز هاماوران / [illegible]
جگر چستر تیغ بخش منند / همه بنده و از پیش رخش منند
تواند ز جهان خود ز من [illegible] / بکینه چرا دل بیاکنده‌ای

تو سهراب را زنده بردار کن / برآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یکدست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد پسر / برو کرد رستم به تیزی گذر
برون شد به خشم اندر آمد به رخش / منم گفت شیر اوژن تاجبخش
چو خشم آورم شاه کاووس کیست / چرا دست یازد به من طوس کیست
زمین بنده و رخش گاه منست / نگین تیغ و مغفر کلاه منست
که آزاد زادم نه من بنده ام / یکی بندهٔ آفریننده ام
شب تیره از تیغ رخشان کنم / به آوردگه بر سر افشان کنم
سر نیزه و گرز یار منند / دو بازو و دل شهریار منند
دلیران به شاهی مرا خواستند / جهان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگه داشتم رسم و آیین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت / نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه مهر جو گشتی پسر ای منست / ز تو نیکویی‌ها بجای منست
وگر کیقبادم ز البرز کوه / بزاری شاد و میان گروه
نیاوردمی من به ایران زمین / نبستی کمر بند و شمشیر کین
نبودی ترا این بزرگی و کام / که گفتی نخواهم چنان را سلام
به ایرانیان گفت سهراب گرد / بپاید نماند نه خرد و بزرگ
شما هر کسی چارهٔ جان کنید / فرود آید این کار در روان کنند
به ایران نبینید ازین پس مرا / شما راست شهر و ازو بیم ای
بزد رخش و از پیش ایشان برفت / همه پوست بر تنش گفتی بکفت
غمین شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود / همی بخت او زین سخن بغنود
بنزدیک آن شاه دیوانه رو / وزان بد سخن یاد کن نو بنو
سخنهای در خور فراز آوری / مگر بخت گم بوده باز آوری
همانگه نشستند با یکدگر / سر ای پیر بزرگان پرخاشخر
چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر / چو رهام و گرگین سوار دلیر
همی این بر آن آن برین گفت شاه / ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم که دستان و جهان بیخ آن / ببخشید کاووس کی ساروان
برنج و بسختیش فریادرس / نبودست هرگز فرامش کس
چو پیوسته شه را بهاماوران / دو دست و دو پایش ببند گران
ز بهرش چنان شهریار گشت / بهاماوران هیچ ننمود پشت
بیاورد او را سوی تخت باز / بشاهی بر او پرستش نماز
بشادیش بر تخت شاهی نشاند / برو آفرین بزرگان بخواند
دگر آنکه دیوان مازندران / ببسته ورا بنده کرد آن
ز بهرش همی رنج دید و بسی کشید / جگرگاه دیوان برزم بر درید
بیاورد و بیرا دگر باره باز / نشاندش بر تخت و بر دوش ناز
چو پاداش او بند باشد و دخش / نبینیم جز روی بگریختن
ولیکن کنون هست هنگام کار / که تنگ اندر آمد چنین کارزار
نباید که آید ایدر بجنگ / چو آید ز بیژن و را بجنگ
چو سازیم اکنون که رستم برفت / سوی کابلستان خرامید تفت
ابا او به پاسخ شیم در رزم شاه / همه زار کشت اکنون چو باد
کسی باید اکنون سوی او دوان / مگر بازگرداند آن پهلوان
سپهدار گودرز کشواد رفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چه گو / که ایوان سر آورد امروز گرد
فراموش کردی بهاماوران / وزان کار دیوان مازندران
که گوئی ورا زنده بردار کن / ز کیهان گزیده بیابد سخن
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ / یکی پهلوانی بکردار گرگ
که داری که با او برد ز نبرد / شود بر تو ناهید و تیره گرد
یلان ترا سر بپر گرد هم / شنیدست و دیدند همه پیش کم

همی گوید آنروز هرگز مباد / که با او سواری کنند رزم یاد
کسی کاو چنگی چو رستم بود / چو آزرده او را جهاندار کم بود
خردمند باید دل شهریار / کشیدی و تیزی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست کو اندر آمد براه
پشیمان شوی زان که گفتی درا / بپیمود کی هوش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست / از آن پس بزر با بند و نیکو برت
شما را بباید پس او شدن / بخوبی بسی داستانها زدن
چو گودرز برخاست از پیش او / سوی پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند با او سران سپاه

عذر کردن رستم از کاوس شاه و پوزش خواستن از پهلوان ایران

پس رستم اندر گرفتند راه

چو دیدند گردان گو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان / که جاوید باشی و روشن روان
جهان پهلوان زیر پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست / بتندی سخن گفتنش نو بنوست
بجوشد همانگه پشیمان شود / بخوبی ز سر باز جویان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه / مرا ایرانیان را نباشد کلاه
که بگذاری این بوم و ایوان همی / کنی سوی فرخنده پیمان همی
هم او زان سخنها پشیمان شدست / بتندی بجای همی پشت شد
تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاووس کی بی‌نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده به مرگ
چه کاووس خشم و چه یک مشت خاک / چرا دارم از خشم او ترس و باک
سرم گشت سیر و دلم کرد بس / جز از پاک یزدان نترسم ز کس
مرا زنده گاهی نه اندر خورست / نه آزرده گردانم اندر خورست
ز گفتار چون سیر شد تهمتن / چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران و لشکر کشان / بدیگر سخنها برآمد زمان
گزین تخمه گرد پسنده شد سرفراز / همی گفت هر گونه هر کس سخن
گزانسان که گردد همه داد آگهی / همه بوم و بر کرد باید تهی
که چون من که گردد هم آزرده یاد کرد / بر و بوم ایران همه داد گرد
گر چون رستمی زو بترسد بجنگ / مر او را نبایست جای درنگ
از آشفتن شاه و پیکار او / بدیدیم هر بارگاه بر گفت و گوی
ز سهراب برگشت یکسر سخن / چنین پشت بر گاه ایران مکن
چنین بد شده نامت اندر جهان / بدین بازگشتن مگردان نهان
دو دیگر که تنگ اندر آمد سپاه / مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
بر رستم بر این داستانها بخواند / تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را / که گر بس بیامد بپیمود این مرز را
بدو گفت اگر بیم دارد دلم / نخواهم که باشم ز تن گسیل
تو دانی که گر گریزم از کارزار / ولیکن سبک دارد او شهریار
چنان باید رستم که آن کار او / که بر کرده آید به پیکار او
از آن ننگ برگشت و آمد براه / خرامان بشد نزد کاووس شاه
چو آزرده شد شاه و بر پای خاست / بسی پوزش اندر گذشته بخواست
گمشده مرا کو به دست او درشت / چنان نیست باید که یزدان سرشت
وزین هم سکالیش مغز نو / دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن / پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدو گفت رستم که فرمان تراست / همه بندگانیم کیهان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / تو شاه و جهاندار و من رهی
بدو گفت کاوس کای مرد رزم / ز تنیم خرد را بیارایم بزم
بیاراست رامشگری شاهوار / شد ایوان بکردار خرم بهار
از آواز بر خشم و بانگ نای / سمن عارضان پیش خسرو بپای
گرانمایگان را همه خواندند / بدان خسروی روز نو راندند

۸۰

همی باده خوردند تا نیم شب — پی او بزرگان گشاده دو لب
همه مست گشتند و رفتند باز — ببودند چونان شب دیرباز

چو خورشید [illegible] در قیرگون

لشکر کشیدن کاوس شاه بجنگ سهراب

بپوشید و آمد ز پرده برون
دگر روز گفتند با گیو و طوس — ببندند بر کوهه پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد — سپه برنشاند و بنه برنهاد
بشد دار و گیو [illegible] — شمرده بلشکر که آمد بکار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت — که از گرد ایشان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل — بپوشید گیتی ز نعل و ز پیل
هوا نیلگون شد زمین آبنوس — پیاده بیارید از [illegible]
جهان از شب و روز پیدا نبود — تو گفتی سپهر و ثریا نبود
زمستان شد تا در دژ رسید — شده خاک [illegible] از جهان ناپدید
فروشی بلند آمد از دیدگاه — بسهراب از آن کوه آوا شنید
ز سرحد پیدا [illegible] سپاه — پیاده برآمد سپه را بدید
بگشت لشکر بهامون نمود — سپاهی که آن را کرانه نبود
چو تا بان ... دور ای سپه را بدید — دلش گشت پر رحم و دم در کشید
بهامان چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران — یکی مرد جنگی و گرز گران
کز پیش من آید بآورد گاه — ورا اید و گنه یاری ده هور و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی — شهان را ز نامی ندانم کسی
کنون من بجنت شاه افراسیاب — کنم دشت را همچو دریای آب
پلنگی نماند ز سهراب دل — فرود آمد از باره شاد ابدل

گفتار در رسیدن لشکر ایران و شراب خوردن سهراب

یکی جام می خواست از میگسار — نکرد ایچ رنج دل از کارزار
وزان سو سراپرده شهریار — کشیدند بر دشت پیش حصار
چو خورشید گشت از جهان ناپدید — شب تیره بر چرخ دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه — میان بسته جنگ و دل کینه خواه
که دستور بخشد مرا تا بجور — کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست — بزرگان که هستند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست — کز روشن روان دین تندرست

رفتن رستم بطلیعه و دیدن سهراب را و کشتن ژنده رزم و بیرون آمدن

همیشه تهمتن ایزد نت یاد — بکام دل و رای پیمانت باد
تهمتن یکی جامه ترک و ار — بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چو نزدیک دژ در رسید — خروشیدن نوش ترکان شنید
همان ره اندرون ز [illegible] — چنان چون سوی آهوان نره شیر
چو سهراب دید بر تخت بزم — نشسته بیک دست او ژنده رزم
دو دیگر چو هامان سوار دلیر — دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود — بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو و در انجمن ان ستون — برش چون بیاب و چهرش چو خون
زترکان بگرد اندرش صد دلیر — جهان را سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه بر دست شه — بپیش اندرون تخت بلند
همه یکبیک خواندند آفرین — بران برز و بالا و آن تیغ و نگین
همی بود رستم از آنجا بدور — نشسته نگه کرد و مردان گرد
یکی مور بود و دستور او — که او نام ژنده بد و بود چو
بشایسته کاری برون رفت زود — کوی دید بر سان سرو بلند
جهان لشکر اندر چو او کس نبود — بسوی تهمتن بیامد پدید
چو مردی بدو گفت با من بگوی — سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش — بزد تیز و برشد روان از تنش
بد آنجا بجا خشک شد ژنده رزم — سرآمد بر او روز پیکار و بزم
زمانی همی بود سهراب دیر — نیامد بنزدیک او ژنده شیر

بپرسید سهراب تا ژنده رزم — نشست از بر جای آن ترک ...
چو نشست از بر جای آن [illegible] — کز ایدر شده همچون شیر نر
بگفتند پیش آمد اندر میان — بیامد بسوی سر انجمن
چو ژنده بیامد و درآمد شنید — بجوشید و آمد ز جایش پدید
بپیش دو گردنکشان چو بشیر — زهر سو بسی جنگجو برنشست
بیامد بجایش بجهانجوی سوی — برابر پس از ژنده کین جستنی
همه لشکرش خیره بر گرد او — فروزنده شیر ژیان بر دمید
گسی چون ژنده و ازانیان — بد ایشان چنین گفت سهراب شیر
دلیران که رفتند از آنجا که بود — که در آمد ی رمه زارو ز نیز
جهان آفرین گر نباشد مرا بخت — نجویم نیاز از ایرانیان کین ز نو
چو برگشت پس جهان بنشیند — ز ترکان سران کودکی کشت زار

چنین گفت کاشب نباید غنود — ابا چاکر و شیر و تیغ و کمان
اگر یار باشد جهان آفرین — ز شب گیو ما تند طلایه براه
چنان کشت ازو تخت خویش — بدید گفت کای شیر جنگجوی
گر ایدون که ز تخت من بر خیزم — ز کین خواستن بیم و اندیشه نیست
چو برگشت رستم بر شهریار — یکی برفروخت چون ماه گشت
بخندید و از پیش کاوس شاه — بیاورد گیو بیش بر آن شب

احوال پرسیدن سهراب از هجیر و جواب دادن وی بخلاف

همیشه همی نیز چو آمد بجای — پیاده زبان کرد آوازهٔ راستی
ز شب بر تو ای مهتر نامجوی — دلیران ترک و سواران جنگ
بیاورد آن ما برآمد نخست — که سهراب را رزم زد همچو شیر
ابا ما سر سپهبد و نامدار — برو آفرین کرد گیو گزین
ز سهراب شیر و زره بازوی او — به توران و ایران کسی را نماند

بپوشید سهراب خفتان جنگ — یکی تیغ هندی بدان زر برش
کمندی بفتراک بربست خم — نم اندر خم و روی کرده دژم
بفرمود تا رفت پیشش هجیر — بیامد یکی تند بالا گزید
بدو گفت با من تو کژی مگیر — نشانه بباید که خم آورد
سخن هرچه پرسم همه راست گوی — بکژی مکن چاره و چاره جوی
چو خواهی که یابی رهایی ز من — بهر کار در پیشه کن راستی
ز ایران هر آنچه پرسم بگوی — چو خواهی که خواهندگان ستی
سپارم ترا گنج آراسته — بیابی بسی خلعت و خواسته
وگر بایه و هنگ کژی بود رای تو — همه پیش من گنج ماند تو
بگویم همه هرچه دانم بگوی — سخن هرچه پرسد ز ایران شاه
چنین خواهد از راستی بشنوم — بکژی نیاید جو آهوی شیر
بکیتی به از راستی پیشه نیست — همه نامداران آن مرز را
بدو گفت گر تو بپرسم همه — گر و گفتی و ترک و ... ره
ز بهرام و زو رستم نامدار — همه پهلوانان ایران زمین
چو رستم بود چون که او آورد — سراپرده دیبا از هر رنگ
بپیش اندرش بسته صد ژنده پیل — بگرد اندرش خیمه های بلند
یکی برز خورشید پیکر درفش — بقلب سپاه اندرون جای کیست
بن بر سرش اندرین نیلگون غلاف درفش

چو آمد فرود آن همی پهلوان — همه شب همی تیغ با هر پیل بود
چو فعل سلم بسیار ده زمین — گران مایگان را همه خواندم پیش
نیامد همی سیر جانم ز رزم — ز ایران سپه گیو و با نیکیم
پیر پرپیر آورد وجه دو دست — طلایه چو آواز رستم شنید
تهمتن بگفتار بگشاد لب — کجا تو همیاد اسب کو با آفرین
ز پیل پی و سپر ایای او — تو گویی که سام سوار است و بس
زمانه بر آمد بچیره بچرخ بلند — یکی منظر خسروی بر سر کش
بجایی که ایران سپه را بدید — سر افشان شود ز خم کم آورد
سر افراز باشی میان انجمن — شتاب آورد راستی هیچ روی
جهان بند و زندان نیست و جای — بکژی چرا باید هم کیش و ...
به از راستی هیچ آیین نیست — چو طوس و چو گرگین و گودرز را
ز هر کت بپرسم همه بر شمار — یکی مهر فیروز در بر سان پیل
ز گردان ایران را انجمن است

بدو گفت کان شاه ایران بود / بدرگاه او شیر و پیلان بود
ازان پس بدو گفت بر میمنه / سپاه است بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشیده سیاه / رده کرد گردش ز هر سو سپاه
بگرد اندرش خیمه اندازه بیش / پس پشت پیلان ابا کوس پیش
بپرسید کان سبز پرده سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفشی بزر / درفشان یکی در میانش گهر
چنین گفت کان طوس نوذر بود / درفشش کجا پیل پیکر بود
پس پشتش اندر سپاه گران / همه رزم جویان و کند آوران
چنین گفت کان فر آزادگان / سرافراز گودرز کشوادگان
بپرسید کان سرخ پرده سرای / یکی لشکری نیز پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان
بر و بر نشسته یکی پهلوان / ابا فر و با برز و برگستوان
از آن کس که بر پیش پیلش بپای / نشسته یکی سرفراز و درست
یکی باره پیشش ببالای او / کمندی فروهشته تا پای او
بر او هر زمان بر خروشد کسی / تو گویی که در زین کوهست کسی
منش پیل و برگستوان پرورش / چو کوشنده آفر بر جای و پیش
نه مردست از ایران ببالای او / نبینم یکی اسب همتای او
درفشی چه پیداست اژدها پیکرست / بران نیزه بر شیر زرین سرست
چرا کی گفت با خویشتن / که گر من نشان گو پیلتن
بگویم من این نکته شیر مرد / ز رستم برادرش با کار کرد
ازان نا شنیده که پنهان کنم / ز گردنکشان نام او کم کنم
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه / بنوی پیاده بنزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر / مگر آن جهنده شود دلپذیر

نهان داشتن هجیر نام رستم از سهراب

نوشته به بر بر دگرگونه بود / ز فرمان نگاهش نه هرگز فزود
قضا چون ز گردون فرو هشت پر / همه عاقلان کور گردند و کر
وزان پس بپرسید از مهتران / کشیده سراپرده پیکران
که لعل و بنفشست پرده سرای / ز سمش بجنبد زمین هم ز جای
سواران بسیار و پیلان بپای / برآید همی ناله کرنای
یکی گرگ پیکر درفشان برش / برآورده از پرده زرین سرش
میان سراپرده تختی زده / ستاده غلامان پیشش رده
بدو گفت کان پور گودرز گیو / که خوانند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهترست / از ایران سپه او دلاور ترست
بدو گفت زان سو که تابنده شید / برآید همی پرده بینم سپید
زده پیلباری به پیشش سوار / رده برکشیده فزون از هزار
پیاده سپاه از در نیزه وران / شده انجمن لشکر بیکران
نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بر تخت کرسی ز ساج
ز هر سو فروهشته دیبا چل / غلام ایستاده رده خیل خیل
بدو گفت کو را فریبرز خوان / که فرزند شاهست و تاج گوان
بدو گفت سهراب کین در خورست / که فرزند شاهست و با افسرست
نشان مرا جست با او نگفت / همیداشت آن راستی در نهفت
جهان را چه سازی که خود ساختست / جهاندار ازین کار پرداختست
نوشته زمانه دگرگونه داشت / چنان کو گذارد بباید گذاشت
ازان پرده پر سبز و مرد بلند / ازان اسب و آن جعد و خم کمند
بپاسخ هجیر سپهبدش گفت / که از تو سخن چه بباید نهفت
گر از نام چینی بمانم همی / ازانست کو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد / ز رستم نگردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان
کنون شد بشادی بزابلستان / که هنگام بزمست در گلستان
وزو بر جهاندار شاه / بپاید به پیشش میان با کلاه

برآشفت سهراب با پهلوان / بدو بر بخندید پیر جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگویم و گشاده زبان اندکیست
اگر پهلوانان نمایی بمن / سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان / گشاده کنم گنجهای نهان
و را یاد و گرد و نهانی ز من / گشاده نداری بمن بر سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای / میانجی کن اکنون بهر دو سرای
نبینی که موبد بخسرو چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
سخن گفته ناگفته چون گوهرست / کجا ناسوده پیکان درست
چو از بند و پیوند یابد رها / درخشنده گوهری بود بی بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / چو سیر آمد از تخت و مهر و کلاه
بنزد کسی کو بر اندر جهان / که از بر بود دار و اندر نهان
بر تخم سرکز پسندان شکن / برآرد دمار از دو انجمن
کسی اگر رستم بود هم نبرد / نگرش بار اندر آرد بگرد
هم آورد او در زمین پیل نیست / چو گردپی اسب او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند / سرش برترست از درخت بلند
چو از خشم گیرد برو نیزه / چو هم رزم او زنده پیل نبرد
نخواهم که او روی صحرا بود / هم آورد او کوه خارا بود
بدو گفت سهراب آزادگان / سیه بخت گودرز کشوادگان
کجا چون تو آمد فرستاده پیر / بمردی و روز آتش و این جهان
تو مردان جنگی کجا دیده ای / که بانگ سم اسب نشنیده ای
که چندین ز رستم سخن آیدت / زبان را بکشتن همی شایدت
گرش پیش آگاه اید بیاد / که در پای جوشان بجنبد زجا
ازان پس بپی که چندان بود / که دریا بآرام خندان بود
چو دریا بپیچد اندر آید زجا / ندارد دم آتش تیز پای
سر تیرگی اندر آید بخواب / چو تیغ از میان بکشد آفتاب
بدل گفت با کار دیده هجیر / که گر من نشان گوی شیر گیر
بگویم بدین ترک با زور دست / چنین یال و این چهر و این نشست
ز لشکر کند جنگجوی انجمن / برانگیزد این باره پیلتن
بمن گفت و گرد و این یال او / شود کشته رستم بچنگال او
وز ایران نباشد کسی کینه خواه / بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شاد کام
اگر من شوم کشته بر دست اوی / نگردد سیه روز خورشید روی
چو من بست گودرز سالار زد / دگر پور هفتاد و شش شیر مرد
چو گودرز هفتاد پور گزین / همه نامداران بهنگام کین
بمانند ایران تن من مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون کشته از چنگ زخم سر / نزد که سیاوش بوید تذرو
پس از مرگ نامهربانی کنند / ز دشمن نگهبان پستانی کنند
بسهراب گفت انچه آشفتنست / همه با من از رستمت گفتنست
چرا باید این کینه از رستمتن / ببیهوده چیزی ز من خواستن
که آگاهی آن نباشد برم / همی جستن از راه خواهی گشت
بهانه نباید بجوی خستن / چو باید چنین گفت ای انجمن
تو او را ازان سان بیاری بدست / ازو روی برکاشت بنمود پشت
نباید ترا جست با او نبرد / برارد ز درگاه از تو گرد
چو بشنید گفتار های درشت / ز بالا زدش نیک یک پشت دست
نهان کرد ازو روی پیچید گفت / عجب ماند از آن گفتار گفت
بیفکند و آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشه های دراز / ز هر گونه کرد آن سپه را بساز

سلاح پوشیدن سهراب و نبرد ابا لشکر ایران زدن

ببست از پی کینه انگه کمر / نهاد از بر سر رومی تاج
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترک رومی بکردار باد

گرفت آن سنان و کمان و کمند / گران گرز را پهلو دیوبند
پیامد دمان تا به قلب سپاه / سری پر ز خشم و دلی کینه خواه
بپوشید خفتان و ترگ / نشست از بر باره تیزتگ
خروشید و برگشت تیز و بجست / بآوردگه رفت چون پیل مست
بیامد دمان تا میان سپاه / رسید او به نزدیک کاوس شاه
وزان پس بیامد سوی بارگاه / نظاره بدو اندرون هور و ماه
ز میدان دلاور سوار دلیر / بکردار گوران بکردار شیر
کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردن بدو بر نگاه
ز پای و رکیب و ز دست و فغان / ز تیر و کمان و گرده سنان
وزان پس دلیران شدند انجمن / که اینست گویی گو پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بدوی / که یارد شدن پیش او جنگجوی
وز آنجا خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را برشمرد
چنین گفت کای شاه آزادمرد / چگونه است کارت بدشت نبرد
چرا کرده‌ای نام کاوس کی / که در جنگ تاب آری ای نیک پی
بدین نیزه و جان تو بریان کنم / ستاره همی بر تو گریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم / همانجا که کشته شد زنده رزم
گر ایران نمانم یکی تیره وار / کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری ازین لشکر تیزچنگ / که پیش من آید بهنگام جنگ
بگفت و همی بود جوشان چو پیل / از ایران نیامد پاسخ کسی
هم آورد پشت سپاهان بتیغ / بر زنده شد و برکند خفتان بتیغ
سراپرده یک بهره آمد بجای / ز هر سو برآمد دم کرنای
غمین گشت کاوس و آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی / کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری در ایران نبرد / از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد / شنید آن سخنها برو بر شمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار / که گردی مرا تا کمان خواستار
کی شرم بودی کی ساز رزم / ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران و دلیران ازین کین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت / زره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین / همی گفت گرگین که شتابید هین
همی بست رهام با گرز تنگ / ببر گستوان بر زده طوس جنگ
همی این از آن آن ازین گفت زود / تهمتن ز خیمه آوا شنود
بدل گفت کین رزم اهریمنست / نه این پیش تیز از پی کشتن است
بزد دست و پوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و برداشت ما / ز واره نگهبان تخت و کلاه
بدو گفت زین‌ره مرو پیشتر / همی راند لشکر از یلان پیشتر
درفشش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاشجوی و دژم

نبرد سهراب و رستم با یکدیگر

چو سهراب را دید با یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم / ازین هر دو لشکر بیکسو شویم
ز لشکر نخواهیم یار کس / من و تو به آورد باشیم و بس
بخایید سهراب را کف بکف / بآوردگه رفت از پیش صف
بدو گفت سهراب چون شد بهشت / همه جنگ و پیکار سوی تو گشت
بگفت او به رستم برو تا رویم / بیکجای هر دو دو مرد گویم
از ایرانیان هم کسی یار کس / چو من هستم و تو به آورد بس
بآوردگه مر ترا جای نیست / ترا خود بیک مشت من پای نیست
بیالا بلندی و با کتف و یال / ستم یافتستی بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان شاخ و یال و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم / زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه

تبه شد بسی دیو در جنگ من / ندیدم بدانسان که بودم شکن
نگه کن مرا تا بپستی بجنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
بدو گفت سهراب کز رستمی / هم از تخمه نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمه سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم / نه با تاج و گاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
بآوردگه رفت نیزه گرفت / همی بود از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکوتاه نیزه همی باختند
نماند ایچ یاره به بند سنان / بکف باز بردند مهره عنان
بشمشیر هندی بر آویختند / همی آهن آتش فرو ریختند
برزم اندرون تیغ شد ریز ریز / کز آن تیغ کو پیدا که رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران / همی گشت با زور گند آوران
ز گرز و عمود اندر آمد بخشم / دمان و دوان گرد آن گه دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد در میان یلان
فرو ماند اسپ و دلاور سوار / یکی را نبد دست از کارزار
تن از خوی پر آب و دهن پر ز خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر ایستادند دور / پر از رنج باب و پر از درد پور
جهانا شگفتا که کردار تست / هم از تو شکسته هم از تو درست
ازین دو یکی را بجنبید مهر / خرد دور شد مهر ننمود چهر
یکی بچه را باز داند ستور / چه در آب ماهی چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم بدینسان که آید بجنگ
فراوان شدم رزم دیو سپید / نبردی شد امروز دل ناامید
جوانی چنین ناسپرده جهان / نکرده ز نام آوری از جهان
دلیری رسانیدم از رزم کار / دو لشکر نظاره برین کارزار

جنگ رستم و سهراب نوبت دوم

چو آسوده شد بازوی هر دو مرد / از آورد و از رنج تنگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان / جوان و همان پیل کوزه دهان
زره بود خفتان و ببر بیان / ز تیر و ز پیکان نیامد زیان
غمین شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن بکرد دست بردی پلنگ / بکندی ز پیل سپه روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد / که از زین بجنباند اندر نبرد
میانش از آن انبه شد آگهی / نماند از سر و دست رستم تهی
تهمتن که کوه خارا بدی / گرو تیز چنگال بر وی زدی
بکندی و از جای برداشتی / گران سنگ را موم پنداشتی
تهی ماند دست از کمربند اوی / تهمتن چنان خیره ماند ازوی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند / همی خسته و بسته بر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران / ز زین بر کشید و بفشرد ران
بزد تخت و گفتش بیامد نبرد / بپیچید و در ران دلیری بگرد
بخندید سهراب گفت ای سوار / ز زخم دلیران نپاید سوار
برزم اندرون رخش گویی نوست / دو دست سوارش زبان بر ببست
اگرچه گوی پیر و بالا بود / جوانی بود پیر کانا بود
بنخشی بسیدان ایران زمین / چنان تنگدل شد بایران زمین
بزاری ز هم روی برگاشتند / دل از جان هر دو پکنده اشتند
تهمتن ز توران بیین شد بجنگ / بدانسان که نخچیر بیند پلنگ

رفتن رستم و سهراب بلشکرگاه یکدیگر

بایران سپه رفت سهراب گرد / عنان باره تیزتگ را سپرد
میان سپاه اندر آمد چو گرگ / پراکنده شد آن سپاه بزرگ
بزد خویشتن را بایران سپاه / ز گرزش بسی نامور شد تباه
دل رستم اندیشه کرده بد / که کاوس را بیگمان بد رسد

ازین پرهنر ترک آراسته / بگفتار و بازو و آراسته
بلشکر که خویش تا زید زود / که اندیشه دل بر آنگونه بود
میان سپه دید سهراب را / زمین لعل کرده بخوناب را
سرتیره پر خون و خفتان درست / چو شیری که از گرد و نخچیر جست
فمین گشت رستم چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت ای ترک خونخواره مرد / از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چو او دست با من نسودی هم / چو گرگ آمدی در میان رمه
چنین داد پاسخ که توران سپاه / ازین رزم بوده همه بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست / کسی با تو پیکار و کین نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز / چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بدین دشت هم دار و هم منبر است / که در روشنی جان پر تیغ اندر است
کرایدون که شمشیر یازی بشر / چنین آشنا شد تو هر گز مپیر
بگردیم شبگیر با تیغ کین / تو رو تا چه خواهد جهان آفرین

بازگشتن سهراب بلشکرگاه و [illegible] کردن از رستم

برفتند و روی هوا تیره گشت / ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشته است جان / نیاساید از تاختن یک زمان
دگر باره زیر اندرش آهنست / شگفتی بد آن است و رو دین تن است
شب تیره آمد سوی لشکرش / میان بسته از بند آهن سرش
بهامان چنین گفت کامروز هور / برآمد جهان کرد پر شر و شور
شمار ایچ کرد آن سوار دلیر / که روز جهان داشت و آهنگ شیر
بلشکر چه گفت و بیاز و چه کرد / که او بود همرزم من در نبرد
یکی پیرمرد است پرسان شیر / نکرد و دو پیکار روز جنگ سیر
ندانم که گردد جهان پیر بر / که گرد دو که رزم چون او دگر
بدو گفت هامان که فرمان شاه / چنین بد که راننده بخت سپاه
هر کار ما گفت ناساز بود / بیاورد گشتن که آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی / بدین لشکر کش بنهاد روی
تو گفتی که پستی کنون چاشت / اگر رزم با یک تن آراسته است ۲۱
چنین گفت سهراب کز زین سپاه / نکرد از دلیران کسی آتباه
ز ایران سپه من بی کشته‌ام / زمین را کنون آل آغشته‌ام ۲۲
اگر شیر پیش آمدی پیکان / برستی چنین از گرز گران
از آن پس شما جز نظاره نبود / ز چنگال من هیچ چاره نبود
ببیشم چه ببر و پلنگ و نهنگ / چه پیکان چو شر دادم آتش ز سنگ
چو ایشان همه اروی پیچند تیز / نشد هر تن ایشان شود ریز ریز
کنون تا فردا او روز بزرگ / پدید آید از میش یک بار گرگ
بشب جام می باید آراستن / بباید همی دل ز غم کاستن

صفت کردن رستم در پیشگاه شاه از رزم سهراب

وز آن روی رستم بلشکر رسید / سخن گفت با گیو و چندی شنید
که امروز سهراب جنگ آزمای / چگونه به برانداخت روز و پای
چنین گفت با پهلوان گرد گیو / که زینگونه هرگز ندیدیم نیو
پیاده دمان تا بقلب سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست / چو گرگین برو آمد او بر نشست
جهانی که با سینه او را بدید / بگرد از شیر ژیان در دمید
عمودی شستاد تا بر و بر سرش / ز گرز و پیکار و ترک و از سرش
نتابید و با او شنید و روی / شدند از دلیران یکی جنگجوی
نگردان کسی پای او بنداشت / فراز بلند پایه او نه داشت
هم آیین پیشین نگه داشتیم / سپه را بدو هیچ نگماشتیم
سواری بشد پیش او کینه / همی تاخت از قلب تا میمنه
ز هر سو همی شد دمان و دمان / بزیر اندر آورد گیتی چنان
فمین گشت رستم ز گفتار اوی / بسوی شاه کاوس تنها بر روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید / بر خویشتن جایگاهش گزید

ز سهراب

ز سهراب رستم زبان برگشاد / زبالا و برزش همی کرد یاد
که گر پس ازین جهان کودکی نارسید / چنین شیر مردی دگر کس ندید
ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین بر گراید همی
دو بازو و رانش بسان هیون / جهانا که دارد دو بازو فزون
بگرز و بتیغ و بتیر و کمان / ز هر گونه‌ای آزمودیم آن
بفرجام گفتم که من پیش ازین / بسی گرد را بر گرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند او / پیفشاردم سخت پیوند او
همی خواستم کش ز زین برکنم / چو دیگر کسانش بخاک افکنم
گر از باد جنبان شود کوهسار / نجنبید ابر زین مر آن نامدار
چو فردا بیاید بدشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست / ببینم تا روی یزدان بچیست
کزویست پیروزی و دستگاه / هم او آفریننده هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک / تن بدسگالت کند چاک چاک
من امشب به پیش جهان آفرین / فراوان بمالم دو رخ بر زمین
کند تازه پژمرده کام ترا / برآرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه / برآید همه کامه نیکخواه
بلشکرگه خویش شد در زمان / پر اندیشه مغز و دلش پر ز جان
ز واره بیامد خلیده روان / که چون رفت امروز با پهلوان
از و خوردنی خواست رستم نخست / پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
چنین گفت با او سپهبد سخن / که بیدار دل باش و شیرین سخن
بشبگیر من چون تو آوردگاه / شوم پیش آن ترک آورد خواه
بیاور سپاه و درفش مرا / همان تخت و زرینه کفش مرا
همی باش بر پیش پرده سرای / چو خورشید تابان ور دو جای
گر ایدون که پیروز باشم بجنگ / بیاورده که بر سپاه رزم درنگ
دگر خود دگرگونه گردد سخن / تو زاری میاساز و تندی مکن
سراسر سوی زابلستان شوید / وز ایدر بتزو یک زابلستان شوید
تو خوشنود گردان دل مادرم / چنین است از ایزدان قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند / مشو جاودانه ز جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند / ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / تبه شد بگیتم بچنگال و چنگ
بسی باره و دز که کردیم پست / نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ کوبد هر آنکس که پای / باسب اندر آرد و بجنبد ز جای
اگر سال گشتی فزون از هزار / همین بود راه و همین بود کار
اگر کن که جمشید شاه بلند / جهان بینه طهمورث دیوبند
بگیتی چو ایشان نبد شهریار / برفتند ایشان سوی کردگار
چو گیتی بایشان نخواهد گذشت / مرا نیز بر ره بباید گذشت
چو خورسند گردد دستان که چه / که از شاه ایران همه آب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن / چنان رو که او را نماید سخن
همه مرگ را ایم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمه گفت سهراب بود / دگر نیمه آسایش و خواب بود
چو خورشید تابان بگسترد پر / سیه زاغ پران فرو برد سر

بمیدان آمدن رستم و سهراب و نبرد ایشان با یکدیگر

تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای دمان
نهاد او بسر بر ز آهن کلاه / بمیدان آن دشت آوردگاه
کمندی بفتراک بر شست خم / خم اندر خم و روی کرده دژم
همه تیغ از هر سپه نیستی بود / مبادا که با آز خویشی بود
وز آن روی سهراب با انجمن / همی میگساریده با رود و زن
بهامان چنین گفت کین شیر مرد / که با من همی گرد و اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندرون دل نیازرد هم
برو کتف و یالش همانند من / تو گفتی که داننده برزد رسن

ز بالای گرکشتش همی مهر من / بجنبید چهر آورد چهر من
گمان می‌برم من که او رستمست / که چون او به نبرد یکی کمست
نشانهای مادر بیابم همی / بدل نیز لختی بتابم همی
مبادا که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم ببین چند بار
شنیدم که در جنگ مازندران / چه کرد آن دلاور بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش او / ولیکن ندارم پی بخش او
چو شب روز گردید سهراب کرد / برآراست مر جنگ را چو گرگ
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز کین و دلش پر ز بزم
پیاده دمان تا بدان دشت جنگ / بدست اندرون گرز گاورنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
ز تن بفکن این تیغ و شمشیر کین / بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم / بمی تازه داریم روی دژم
بپیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
مگر پور دستان سام یلی / جهان پهلوان رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نبودیم هرگز بدین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین پس مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته‌ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب / نیم مرد دستان و مکر و فریب
بدو گفت سهراب کز مرد پیر / نیاید سخن زین نشان دلپذیر
مرا آرزو بد که بر بسترت / برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند / بپرده روان تن بزندان کند
دگر هوش تو هم بدست منست / بفرمان یزدان برآرم بدست
از اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند

برزمین زدن سهراب رستم را و فریب دادن رستم سهراب

ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز گرد
بزد دست سهراب چون پیل مست / چو شیر دمنده ز جا در بجست
کمربند رستم گرفت و کشید / ز بس خوی و در کشتی تنشان دژم
چو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها همی خون و خوی ریختند
ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی این بر آن آن بر این کرد زور
یکی بانگ برزد پر از خشم و کین / تو گفتی بدرید روی زمین
گرفتش ز جا آن تن پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
بزد رستم شیردل بر زمین / بیامد پس آنگاه با خشم و کین
نشست از بر رستم پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر / زند چنگ و گور اندر آرد بزیر
یکی خنجر آبگون برکشید / همیخواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / که این از نبرد کشیار نهفت
دگرگونه‌تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد / بر افکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / چنین است در جنگ آیین ما
دلیر جوان سر بگفتار پیر / بداد و ببود آن سخن دلپذیر
رها کرد از او دست و آمد بدشت / بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
همی‌کرد نخچیر و یادش نبود / از آنکس که با او نبرد آزمود

همی دیر شد باز هومان چو گرد / بیامد که پرسد از او هم نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هرچه با رستم او گفته بود
بدو گفت هومان که ای پهلوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ آن بر و برز و بالای تو / رکیب دراز و پی و پای تو
هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دام و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کارکرد / چه آید به پیشت بدشت نبرد
بگفت و دل از جان او برگرفت / بماند و همی ماند از او در شگفت
بلشکرگه خویشتن بنهاد روی / بخشم و پر از غم دل از کار اوی
یکی داستان زد برین شهریار / که دشمن مدار ارچه خردست خوار
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت / بسان یکی تیغ فولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / چنان چون شده باز یابد روان
همیخواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از گردش هور و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
از آنجای چون شد بجای نبرد / پر اندیشه دل بود و روی زرد
همیتاخت سهراب چون پیل مست / کمانی ببازو کمندی بدست
گرازان و بر گور نعره‌زنان / سمندش جهان و جهانرا کنان
فرو ماند چون دید رستم شگفت / ز پیکارش اندیشه اندر گرفت
چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / جدا مانده از زخم شمشیر دلیر

کشته شدن سهراب بر دست رستم

چرا آمدی باز پیشم بگوی / سوی ار تیتی چون شتابی تو روی
دگر باره اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه سرآمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بر درید
هرآنگه که تو تشنه گشتی بخون / بیالودی این خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دشنه شود
بپیچید سهراب و یک آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بکویند همسال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
کنون گر تو در آب ماهی شوی / وگر چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خاکست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشمش همه تیره گشت
بیفتاد از پای و بیهوش گشت / همی بی تن و تاب و بی توش گشت
چو گفتار سهراب رستم شنید / بیفتاد و هوش از تنش برپرید
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
بزد نعره و جانش آمد بجوش / همی کند موی و همی زد خروش
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم زال سام
بدو گفت ار ایدونکه رستم توئی / بکشتی مرا خیره بر بدخوئی
ز هر گونه بود دست رستم رای / بجنبید یکباره و رفت از جای
کنون بند بگشای از این جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم

چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
وزان پس بدو گفت کای نامدار / ز رستم تو نامور ز ایران دیار
بدان تا پدر را نیاید بمن / سرافراز باشم بر انجمن
کجا نام آن نامور زنده بود / دلیر و جوان و خردمند بود
جهان شب کجا نامور کشته شد / ز من بخت بیدار برگشته شد
بپرسید گریان و نالید ازوی / کای شیردل پور خورشید روی
ازین پس دلم شادمانه مباد / بگیتی مرا فر و زمانه مباد

زاری کردن رستم بر سهراب پور جوان

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه پهلوی بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بدتری است / به آب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد ز لشکر بدشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندران دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان ایران زمین
گمانشان چنان بد که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس سپهبد چنین گفت شاه / کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی
بانبوه زخمی بباید زدن / بدین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب برخاست زان انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون که روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ ترکان نراند سپاه
که ایشان ز پشتی من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز را داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز به نیکی بریشان نگاه
گذرشان همی تا بتوران شوند / نباید که آری بدیشان گزند
ازین در دلیری همی بسته است / گرفتار خم کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده ام / همی بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر سخنهای او / ازو باز ماندی تهی جای او
چو گشتم ز گفتار او نا امید / شدم لاجرم تیره روز سپید
ببین تا که هست از ایرانیان / نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا / بدیدم نبد دیده باور مرا
ز هجیر هر گونه گفتی بمن / بآتش بدی مر مرا جان و تن
چنینم نوشته بد اختر بسر / که من کشته گردم بدست پدر
ز بختی بر رستم فرو بستدم / پر آتش دل و دیدگان پر ز نم

آمدن رستم بلشکرگاه و روان کردن لشکر و بر سهراب زاری کردن

چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد / بمینو مگر بینمت باز شاد
نشست از بر رخش رستم ... / پر از خون دو رخ لب پر از باد سرد
پیامد بر پیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی / همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار

چو زان سان بدیدند پر خاک سر / دریده برو جامه خسته جگر
بپرسش گرفتند کین کار چیست / ترا دل بدینگونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش / نماند ازیشان سپهدار هوش
چنین گفت کای سرفرازان من / نه دل دارم امروز نه جان و تن
شما جنگ ترکان مجویید بس / همین بد که من کردم امروز بس
چو رستم برادر بدانگونه دید / بگفت آنچه از پور گشته شنید
پشیمان شدم من بگفتار خویش / پیامم مکافات از اندازه بیش
پسر را بکشته بپیرانه سر / بریده پی و بیخ آن نامور
دریده جگرگاه پور جوان / بگریید بر چرخ تا جاودان
فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار لشکر کنون آن تویی / نگه کن بر ایشان مگر بغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست / همین پس ازین جای گفتار نیست
بکشتم چو دانستی پور خود / ازین کرده بر جان بیاید گزند
تو از زشت خوبی نگفتی مرا / بآتش زدی جان و دیده مرا
زواره سپه برد بر پیلتن / دریده همه جامه بر خویشتن
برادرش را گفت پس پهلوان / که ای نامور گرد روشن روان
زواره بیامد هم اندر زمان / بهامان سخن گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد / که مود سهراب خود و پستر و
چه پرسش نبرده بر دوان پهلوان / که میدان ازین راه سپهبد نهان
نشان هجیر و با او بگفت / روانش بیدانشی بود جفت
بجا ایستم ازین سوی و ز این سپید / همیخواست آن شیر شیرین بزم
زواره بیامد بر پیلتن / ز هامان سخن گفت و زان انجمن
ز کار هجیر و بد و کار آن / که سهراب را زو سر آمد جهان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت / جهان پیش چشمش همی تیره گشت
تبرد هجیر آمد از دشت کین / کر جانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید / سرش را همی خواست از تن برید
بزرگان ز پوزش گری آمدند / هجیر از در مرگ باز ایستند
چو برگشت از آنجایگه پهلوان / بیامد بر پور خسته روان
بزرگان نشستند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر ببند
که درمان این کار یزدان کند / مگر کین سخن بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند
وگر مانده باشد مر او را زمان / بماند تو با وی بود شادمان
وگر زین جهان این جوان رفتنیست / نگه کن که جاوید در گیتی کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کشد / بماند ور سپهبد افزون کشد
دراز است راهش اگر کوته است / پراکنده کانیم اگر گمره است
ز مرگ ای سپهبد بلی درد کیست / خود و خویشتن را بباید گریست

نوشدارو طلبیدن رستم از کاوس شاه و نادادن وی

بگودرز گفت آنزمان پهلوان / کز ایدر برو زود روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من / یکی رنجه کن دل بتیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگانرا کند تندرست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون زپی
مگر کو ز بخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود

بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس کی پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن / کرا بیشتر آب روی نزد من
ولیکن اگر داروی نوش من / دهم زنده ماند کو پیلتن
شود پشت رستم بنیرو ترا / هلاک آورد بی گمان بر مرا
اگر در زمان زو بمن بد رسد / بسازیم پاداش او جز ببد
کجا گنجد او در جهان فراخ / بدان فر و آن برز و آن یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر فر همای
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریارست پس طوس کیست
بدشنام چندی مرا بر شمرد / بچندین سپه آب رویم ببرد
چو فرزند او زنده ماند مرا / یکی خاک باشد بدشت اندرا
اگر ماند او زنده اندر جهان / بپیچد از وی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد / بگیتی درون کی کسی پرورد
سخنهای سهراب نشنیده ای / ز مرد بزرگ جهاندیده ای
کز ایرانیان سر ببرم هزار / کنم زنده کاوس کی را بدار
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود

بی تابی کردن رستم از کشته شدن سهراب

بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست جنگی همیشه ببار
بتندی بگیتی در ایار نیست / همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیک اوی / تو روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار / یکی جامه سازد بران جویبار
جوانرا بران جامه زرنگار / بخوابانید و آمد بر شهریار
کو پیلتن سر سوی راه کرد / کس آمد بر و روز کوتاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت جوید نه کاخ
پدر جست و برزد یکی باد سرد / بنالید مژگان پر خوناب کرد
پیاده شد از اسب رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان / خروشان و گریان و زاری کنان
چنین ست شد زود بالای تو / همی بگذرد از فلک رای تو
پدر در گیتی چو تو کی دلیر / لبت ناشده پر از شیر
همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز و از تخمه پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه خود و نه ترگ و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا / جوانی بکشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمه شهریار
چو از خاک تیره مبادم نشست / بریده دو دست رستم سزاوار هست
چگویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
چگویم چرا کشتمش بیگناه / چرا روز کردم برو بر سیاه
کرا بر پسر این چنین کار کرد / سزاوارم اکنون بگفتار سرد
کسی کو بکشتست فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه تر پهلوان / چه گوید بران گرد پاک جوان
که رستم بکشتی برو دست یافت / بدشنه جگرگاه او بر شکافت
برین تخمه سام نفرین کنند / همه نام من پیر بی دین کنند
کدانست کین کودک ارجمند / بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای سازد سپاه / بمن بر کند روز روشن سیاه
بدشنه جگرگاه من خسته باد / ازین پشت نام و کام مباد
که فرزند خود کشتی ای ژنده / که چون او دگر پهلوانی مباد
بفرمود تا دیبه خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه شهر اندرش / یکی تنگ تابوت بود از برش
از آن دشت بردند تابوت اوی / سوی خیمه خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و پرده رنگ رنگ / همان تخت زرین و زرین پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو / همی گفت زار ای جهاندار گو

دریغ آن همه مردی و رای تو / دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ آن غم و حسرت جانگسل / ز مادر جدا وز پدر داغ دل
نکوهش فراوان کند زال زر / جهان تیره رودابه بر پسر
چگویند گردان و گردنکشان / چو زینسان شود نزد ایشان نشان
بدین کار پوزش چه پیش آورم / که دلشان بگفتار خویش آورم
همی کنده موی و همی کرد چاک / همه جامه پهلوی چاک چاک
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد جگر بند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شاد ان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان / بباید همی رفت با همرهان
چو اندیشه گنج گردد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی / همانا که گشتست مغزش تهی
چنین است و ان گردش کار هست / ز پیچ بدین بگذری آمدست
بدین رسم اکنون بباید گریست / ندانم که کارش بفرجام چیست

دلداری کاوس شاه رستم را

برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا آب نی
همی برد خواهد بگردش سپهر / نباید برین خاک افکند مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را برین کار خرسند کن / همی گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین برزنی / وگر آتش اندر جهان در زنی
نیاری که جان رفته را باز جای / روانش کهن دان بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال او / چنان برز و بالا و کوپال او
بگفتم نماند بزرگان همی / که ماند ز تخم بزرگان همی
زمانه برانگیختش با سپاه / که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست / برین چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشستست هامان برین پهن دشت
ز توران سرانند چندان حسن / از ایشان بدل در ندارید کین
زواره سپه را کند از دیر / بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / تا زین نشان ام ره برد روی
کز ایشان مرا نیز بد کرده اند / وگر گرد ایران بسی آورده ام
دل من ز درد تو شد پر ز درد / از ایشان نخواهم همی یاد کرد
همه روز تا چو آمد براه / چنین گفت کز پیش من ای سپاه
از آنجایگه شاه لشکر براند / بایران فرامید و رستم بماند
بریده دم باد پایان همه / پر از خاک سر مهتران سر بسر
بدیده سپهبد پرافراز دم / دریده همه کوس رویینه خم
پس پشتش تابوت بر راندند / بزرگان بسر خاک بفشاندند
بمان تا زواره بیاید ز راه / چو آگاهی آورد زان سپاه
زواره بیامد هم اندر زمان / سپاه از پس او همه در دوان
پس آنگه سوی زابلستان کشید / چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند / برنج و بدرد و گداز آمدند
چو رستم چنان دید بگریست زار / ببارید از دیده خون بر کنار
تو گفتی که رستاخیز آمدست / که دل را ز شادی گریز آمدست
چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسب زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
گرفتند تابوت از اشتر بزیر / دریغا چنان نامدار دلیر
تهمتن زاری بپیش پدر / ز تابوت تخته بر کند سر

رسیدن رستم بزابل و ماتم سهراب داشتن

بدو گفت بنگر که سام سوار / درین تنگ تابوت خفتست زار
بباریده دستان ز دو دیده خون / بنالید بر درد او رهنمون

تهمتن همی گفت کای نامدار / تو رفتی و من مانده خوار و نزار
پس از مرگ تو خاک بالین کنم / همی چشم پر آب و دخمه زرین کنم
کشیدند گردان پسر را ببر / همه پیش تابوت پر خاک سر
چو آمد تهمتن بایوان خویش / فرو شید و بنهاد تابوت پیش
ازو میخ برکنده و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را ابا نامداران بخورد / تو گفتی که از کاخ برخاست گرد
مهان جهان جامه کردند چاک / به ابر اندر آمد سر گرد خاک
همی گفت زال این کار سخت / که سهراب گرز گران برگرفت
تماشای شد اندر میان مهان / نزاید چنین کودک اندر جهان
همی گفت زال ای گو سرفراز / زمانی ز مهر دو پیر بر فراز
همی گفت و دیده پر از آب داشت / زبان پر ز گفتار سهراب داشت
چو رودابه تابوت سهراب دید / دو دیده همی جای خوناب دید
بزاری همی مویه آغاز کرد / همی برکشید از جگر باد سرد
که ای پهلوان زاده شیر گیر / نزاید چنین نیز در شیر و بیر
بمادر نگویی چه سان از تو خوش / که هنگام شادی چه آمد به پیش
نگویی چه آمد به پیش مرا / چرا بر در رستم بدینسان جگر
بروز جوانی پر از خون شدی / بدانخانه پیوسته زان شدی
فغانش ز ایوان بکیوان رسید / همی از جگر زیست هر کان شنید
پدر زود در روی تو با سوک و درد / دلی پر ز درد و دو رخساره زرد
همه کاخ تابوت بد سر بسر / فنوده بصندوق در شیر نر
تو گویی که سام است با یال و سفت / چنین شیر از جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید بازش بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من ... باشم نماند بجای / وگرنه مرا خود بد این سرای
چه سازم من اکنون سزاوار تو / که ماند ازو در جهان رنگ و بو
یکی دخمه کردش ز سم ستور / همی ریخت از دیدگان آب شور
چنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مردگان آشنایی مکن
نزاید ز رحمان خواهی داد / بپیچید و باشد در کمی بیسار
بتو داد دیگر ز نوبت پدر / مزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و راز است ناپدید هم / نیابی بکار چه جوید کلید
نگه کن یکی ترب در کار دار / که با آز رنجست و با نوش زهر
در بسته را کس نشاید گشاد / بدین رنج عمر تو گردد بباد
تراشید تابوتش از عود خام / بدو بر زده بند زرین لگام
بگیتی همی برشد این داستان / که چون کشت فرزند را پهلوان
یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم
جهانی ببر پر ز تیمار گشت / هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم بر این حال چندی گذشت / بکرد آتش و شادمانی نگشت
باخر بگیتی آورد پیش / که جز آن نبیند به انجام خویش
جهان را همی ست از بنیان نهاد / بسی داغ بر جان بکس بر نهاد
چو ایران سراسر خبر یافتند / دلان پر ز غم بر همی تافتند

خبر یافتن مادر سهراب از کشته شدن وی

وزانسوی با مادر توران رسید / وزان کار اندیشها برگرفت
خبر آمد از شهر توران چنین / بگفتش بافراسیاب آنچه دید
از آنش چنده بدشاه توران بگفت / همه جامه بر خویشتن بر درید
بمادر خبر شد که سهراب گرد / که سهراب شد کشته بر دشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید / بزاری برآن کودک نارسید
بزد چنگ و بدرید پیراهنش / تبع پدر خسته گشت و بمرد
فرو شید و جوشید و جامه درید / بانگشت چشم و ز بن برکند
برآورد بانگ غریو و خروش / درخشان شد آن لعل سیمین تنش
دو زلفین چو گان تا بداد بکند / زمان تا زمان زو همی رفت هوش

ز بس ناله کرد و بسی بیم جان / همی با جهان شد خروشش بنج
همه خاک ره را بسر بر فکند / بدندان همه گوشت بازو بکند
از و مچکیدش بی آب و خون / زمان تا زمان اندر آمد نگون
بسر بر فکند آتش و برفروخت / همه زلف مشکین بآتش بسوخت
همی گفت ای جان مادر کنون / کجایی سرشته بخاک اندرون
غریب و غم رنج و اسیر و نزار / بخاک اندرون تا تن نامدار
دو چشمم براه بود گفتم مگر / ز سهراب و رستم بیابم خبر
کنام جهان مر گشتی کنون / بگیتی بگرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی / کنون پسر مادر چرا تافتی
چه دانستم ای پور کاید خبر / که از رستم زنده خنجرت بر جگر
دریغش نیامد بر آن روی تو / از آن نازک اندام و آن موی تو
چرا آن سینه که همی نیامد دریغ / که بر سینه رستم بر زد او تیغ
بپرورده بودم تنت را بناز / بر خورد پر وزروشان دراز
که چندین گاهی تو در پیش خویش / کراگویم این درد و تیمار خویش
کنون آن تن تو بخون غرقه شد / کفن بر تن پاک تو خرقه شد
دریغا جان و چشم و چراغ / بخاک اندرون ماندی از کاخ و باغ
از آن پیش کو کشته بر کشته شد / جگرگاه سیمین ترا بر دریده
چرا آن نشانی که مادرت داد / ندادی بدو بر نگردیش یاد
نشان داده بود از پدر مادرت / ز مهر پدر نامد او باورت
بکف اندر اندیشه مرد / بجوید چه بایست زنهار خورد
کنون مادرت ماند بی تو اسیر / پر از رنج و تیمار و درد و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر / که گشتی بگیتی درون سربسر
مرا رستم از دور بشناختی / ترا با من ای پور بنواختی
نشد اختی با تو گشتی فراز / نخستی جگرگاه آن پر هنر
کنون من کرا گیرم اندر کنار / که باشد کنون مر مرا غمگسار
از امید تو دیده گشتی بزار / بگفتی بخاک اندرون خوار زار
دریغا که مادرت بیچاره گشت / بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
همی کنده موی و همی خست روی / همی زد کف دست بر روی و موی
ز مهر پسر و انجمن گشت تنگ / از آموده در خون همیگشت غرق
بدانگونه بر پیش او ... / همه خلق را دل بر او بر بسوخت
بهوش آمد و باز نالش گرفت / بران پور کشته نیایش گرفت
ازین گونه بسیار ناله کرد / همه خلق را دل پر از ناله کرد
ز خون او همیکرد لعل آب را / بپرسش همی اسب سهراب را
ز بس کو همی گریه بر فعل کرد / همه ریگ و خاک زمین گل کرد
بیاورد آن جامه شاهوار / گرفتش چو فرزند را در کنار
سم اسب او را ابر در گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
گهی بوسه بر سر زدش گه بروی / ز خون نیز برستش همی اندر بروی
بیاورد خفتان و درع و کمان / همان تیر و تیغ و گرز و سنان
بسر بر همی زد گران گرز را / همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد آن جوشن و خود اوی / همی یاد کردی ز پیر و شجوی
بیاورد زین و لگام و سپر / لگام و سپر را همی زد بسر
همان تیغ سهراب را برکشید / بریدش دم اوی اندر رسید
بدرویش داد آنچه او خواسته / زر و سیم و اسپان آراسته
بجنبید آن جلکی رخش اوی / بکردار اسپ رخت اوی
در کاخ و رخت و بختش بکند / ز بالا در اورد و بختش فکند
ز خون شسته جامی که بد جای رزم / گران بر که رفته بود او برزم
در خانه را سیه کرد پاک / ز کاخ و ز ایوان بر آورد خاک
بپوشید پس جامه نیلگون / همان نیلگون شسته در خون
بروز و شب ناله کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش شد سوی سهراب گرد

اگر چرخ گردان کشد زین تو   سرانجام خشتست بالین تو
چنین است و رازش نیاید پدید   نیابی بخیره چه جویی کلید

در بسته را کس نیارد گشاد   بدین رنج عمر تو گردد بباد
ولیکن که داند گذشت قضا   چنین بد قضا از خداوند ما

چو برکس نماند جهان یادگار   همان به که نیکی بود یادگار
بگفتم من این داستان را تمام   ابر مصطفا باد از ما سلام

ابر آل و اولاد او همچنین   هزار آفرین بر جهان آفرین

داستان سیاوش

ببین داستان من سخن ساختم   دگر با سیاوش پرداختم
کنون ای سخنگوی بیدار مغز   یکی داستانی بیارای نغز

سخن چون برابر شود با خرد   زبان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود   بدان ناخوشی رای او گش بود

همی خویشتن را چلیپا بود   بپیش خردمند رسوا بود
ولیکن نبیند کس آهوی خویش   ترا روشن آید همی خوی خویش

اگر داد باید که آید بجای   بیارای ازان پس بمردم نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت   بجوی تو در آب چون دیده گشت

بگفتار دانا کنون باز گرد   شنو تا چه گوید سراینده مرد
کهن گشته این داستانها ز من   همی نو شود بر سر انجمن

اگر زندگانی بود دیر باز   بدین دین خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من   که بارش همی بارد بر چمن

وزان پس که پنجاه و هشت   بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال   همی روز جوید ز تقویم فال

نگر گفت آن موبد پیش رو   که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندانکه مانی سخنگوی باش   خردمند باش و نکوگوی باش

چو رفتی سر و کار با ایزدست   اگر نیک باشدت کار ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی   سخن هرچه گویی همان بشنوی

درشتی ز کس نشنود نرم گوی   سخن تا توانی بآزرم گوی

آغاز داستان

ز گفتار دهقان کنون داستان   تو برخوان و برگوی از باستان
چنین گفت موبد که یک روز طوس   بدانگه که خیزد خروش خروس

ز نخجیرشان دل پر اندیشه بود   تر و خشک ایشان یکی بیشه بود
خود و گیو و گودرز و چندی سوار   برفتند شاد از در شهریار

بنخچیر گوران بدشت دغوی   جهان از دیوزان نخچیر جوی
بگشتند گرد لب جویبار   گرازان و تازان بر شکار

فراوان بکشتند و انداختند   علف چهل روزه را ساختند
بدانجایگه ترک نزدیک بود   زمینش ز خرگاه تاریک بود

یکی بیشه پیش اندر اندر دو دور   بنزدیک مرز سواران تور
میان اندر پیش طوس و گیو   پس اندر همی چند مردان نیو

بدان بیشه رفتند هر دو سوار   بکشتند چندی ز بهر شکار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند   پر از خنده لب هر دو بشتافتند

بدیدار او در زمانه نبود   بخوبی برو بر بهانه نبود
ببالا چو سرو و بدیدار ماه   نشایست کردن بدو در نگاه

بدو گفت طوس ای فریبنده ماه   ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر   بزد دوش کز خانه جستم بدر

شب تیره مست آمد از دشت سور   همانا چو مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید   همیخواست از تن سرم را برید

بپرسید ازو پهلوان از نژاد   برو یک یک پدر بر کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم   بشاه آفریدون کشد پروزم

پیاده برو گفت چون آمدی   که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند   ز سستی مرا بر زمین بر فشاند

بی اندازه زر و گهر داشتم   بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ازو بستدند   نیامد یکی تیغ بر من زدند

چو هشیار گردد پدر بیگمان   سواران فرستد پس من دوان
بیاید همان تا زیان مادرم   نخواهم کزینجا بیک بگذرم

دل پهلوانان بدو گرم گشت   سر طوس و گیو آن زمان نرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم   ز پیش سپه تیز بشتافتم

بدو گفت گیو ای سپهدار شاه   نه با من ابر بدی بی سپاه
همان طوس نوذر بدانگونه دید   کجا پیش اسب من اینجا رسید

ز بهر پرستنده کژ مگوی   نگردد جوانمرد پرخاشجوی
بدو گفت گیوا سخن خود مگوی   که من تاختم پیش نخچیر جوی

میانشان چنین داوری شد دراز   میانجی پامد یکی سرفراز
سخنشان بتندی بجایی رسید   که این ماه را سر بباید برید

که این را بر شاه ایران برید   بران کو شه هر دو فرمان برید
نگشتند هر دو ز فرمان اوی   بر شاه ایران نهادند روی

چو کاوس روی کنیزک بدید   بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه   که کوتاه شد بر شما رنج راه

بدین داستان بگذرانیم روز   که خورشید گیرند گردان بیوز
گوزنست اگر آهوی دلبرست   شکاری چنین از در مهترست

ده اسب گرانمایه نیک رو   بهر دو سپهبد فرستاد کو
چو از پهلوانان بپرداخت شاه   [illegible]

بدو گفت خسرو نژاد تو چیست   که چهرت بمانند چهر پریست
بگفتا که من خویش افراسیاب   ز تخم بزرگان با جاه و آب

نیایم سپهدار گرسیوزست   بدان مرز خرگاه او مرکزست
بدو گفت کین روی و موی و نژاد   همیخواستی داد یکسر بباد

بشکوی زرین من بایدت   سر ماه رویان کنم شایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا   ز گردنکشان برگزیدم ترا

چنین گفت کاوس کای حورزاد   نگویی مرا گر که داری نژاد
بدو گفت کز مادر خاتونیم   جهان را پدر آفریدونیم

بدان انجمن شاه والامنش   ز گوهر نیابی بمن بر زنش
شهنشاه بگفتار رستم پرا   ز تخم فریدون و جمشید فر

جهان بر درم تخم افراسیاب   که توران زمین راست او جاه و آب
مرا از پدر مهتران خواستند   زبانها بخواهش بیاراستند

پدر با نامزد کرد شویم پشنگ   نبد در خور من هم از نام و ننگ
بگشتم آمدم زان نیز دیکشان   پسر دوم بغم جان تاریکشان

بدین بیشه اندر نهان بوده ام   ز کم بودگان جهان بوده ام
سر روز رست تا من بیرنج شیام   ز بخت بد خود در اندیشه ام

جدا مانده از باب و از مام من   ندانم کی باشد آرام من
چو بشنید کاوس شادی نمود   جمال پرش پیوند او بر فزود

بت اندر شبستان فرستاد شاه   بفرمود تا برنشینند بگاه
بیاراستندش همه پای زرد   بیاقوت و پیروزه و لاجورد

دگر ایزدی هر چه بایست بود   یکی گوهر سرخ بد نابسود
چو یک روزگاری برین برگذشت   بسر بر همی چرخ گردان گذشت

بسی برنیامد برین روزگار   که رنگ اندر آمد بخرم بهار
بروبر همی گشت گردان سپهر   چو نه ماه برآمد بر آن خوب چهر

جدا گشت ازو کودکی چون پری   بچهره بسان بت آزری
بگفتند با شاه کاوس کی   که بر خوردی از ماه فرخنده پی

یکی کودک فرخ آمد پدید   کنون تخت برابر باید کشید
جهان گشت از آن خوب پر گفتگوی   کز آنگونه نشنید کس موی و روی

جهاندار نامش سیاوخش کرد   برو چرخ گردنده را بخش کرد
بخواندش سپیتار شناسان ترک   جهان ریخ ازان کاخ رشته نرک

ازان کز شمار سپهر بلند	بدانست نیک و بد و چون و چند
نشستنگه مجلس و میگسار	همان باز و شاهین و یوز و شکار
ستاره بدان کودک آشفته دید	غمی گشت چون بخت او خفته دید
ازین آن تمامش سیاوش کرد	ازان رنج بر خویشتن نوش کرد
بدید از بد و نیک بازار او	بیزدان پناهید در کار او
چنین تا برآمد برو روزگار	تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش	مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست	مر او را بگیتی چو من دایه نیست
بسی چند اندیشه کرد اندران	بیامد همی بر دلش بر گران
برستم سپردش دل و دیده را	جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان	نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند	عنان و رکاب و چه و چون و چند
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه	سخن گفتن رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر بسر	بسی رنج برداشت و آمد به بر
سیاوش چنان شد که اندر جهان	بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت گشت او بلند	سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز	که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی	هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من	هنرها و آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت	فرستاد کارا ز هر سو بتاخت
ز اسپ و ز پرستنده و سیم و زر	ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی	ز هر سو بیاورد آوردنی
وزان هرچه در گنج رستم نبود	کمیتی فرستاد و آورد زود
کسی کرد ازان گونه او را بسیج	که شد بر سیاوش شگفت ره بپای
تهمتن همی رفت با او بهم	بدان تا نباشد سیاوش دژم
همی یال اسپ از گران تا گران	برآمد دو دشنگ و دمی و مغفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی	که آمد سیاوش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس	برفتند با ناو و با پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن	پذیره شدش طوس و گو پیلتن
خرامان بر شهریار آمدند	که با ناز و جشنی بیار آمدند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه	همه گوش آن هر دو بر شاه راه
پرستار با مجمر و بوی خوش	نثاره برو دست کرده بکش
همه گنج در پیش صد استاد بود	میان سیاوش آزاده بود
بسی زر و گوهر برافشاندند	سراسر برو آفرین خواندند
چو کاوس او دید بر تخت عاج	زیاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز	زمانی همی گفت با پاک راز
وزان پس بیامد بر شهریار	سپهبد گرفتش ببر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش	بدان تخت پیروزه بنشاختش
سیاوش بیامد بر شاه خوش	بپیش پدر دست کرده بکش
چنان از شگفتی بدو در بماند	بسی آفرین بر بزرگان بخواند
بدان برز بالا و آن فر او	بسی دیر ماند و بدو در بگو
بدان اندکی سال و چندان خرد	که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین	بخواند و بمالید رو بر زمین
همی گفت با کردگار سپهر	خداوند ماه و خداوند مهر
همه نیکوی ها بگیتی ز تست	نیایش ز فرزند زیرکم نخست
بزرگان ایران همه با نثار	برفتند شادان بر شهریار
ز رخ سیاوش فرو ماندند	برو بر یکی آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان	ببستند گردان لشکر میان
بکاخ و بباغ و بایوان اوی	جهانی ز شادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند

یکی سور فرمود کاندر جهان	کسی پیش ازو آن ندید از مهان
یکهفته زین گونه بودند شاد	بهشتم در گنجها بر گشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه	ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز اسپان تازی بزرین پلنگ	ز بر گستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و از بدره های درم	ز دیبا و از گوهر بیش و کم
جز افسر که هنگام افسر نبود	جوان کودکی تاج در خور نبود
سیاوش را داد و کردش امید	ز خوبی بداد و شنید او نوید
چنین هفت سالش همی آزمود	بهر کار جز پاک زاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر	ز گوهر درفشان کلاه و کمر
نوشتند منشور بر پرنیان	برسم بزرگان و فرکیان
زمین کهستان ورا داد شاه	که بود او سزای بزرگی و گاه
زمین کهستان بد از پیشتر	که خوانی همی ماورالنهر شهر

عاشق شدن سودابه بر سیاوش

برآمد برین نیز یک روزگار	بدو شادمان بود دل شهریار
یکی روز کاوس کی با پسر	نشسته که سودابه آمد ز در
چو سودابه روی سیاوش بدید	پر اندیشه گشت و دلش بردمید
ز مهرش رخ او قرارش نماند	همی مهرش اندر دل آتش نشاند
کسی را فرستاد نزدیک اوی	که پنهان سیاوش را بگوی
که اندر شبستان شاه جهان	نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده رفت و بپاسخ بداد	برآشفت ازان کار آن نیکزاد
بدو گفت مرد شبستان نیم	مجویم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت	بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت ای شهریار سپاه	که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو	جهان شاد باد از پیوند تو
فرستش بنزد شبستان خویش	بر خواهران و بایوان خویش
همه روی پوشیدگان را ز مهر	پر از خون دل و دست بر پای چهر
ورا کار بنده گر آید بما	بفرمای دیر ار توانی پادشا
نمازش بریم و نثار آوریم	درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن در خورست	برو بر ترا مهر صد مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت	که خون و پی و مهر نتوان نهفت
پس پرده من ترا خواهرست	که سودابه چون مهربان مادرست
ترا پاک یزدان چنان آفرید	که مهر آورد بر تو هر کس شنید
بویژه که پیوسته خون بود	چو از دور بیند ترا چون بود
پس پرده پوشیدگان را ببین	زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه	همی کرد خیره برو بر نگاه
زمانی همی بر دل اندیشه کرد	بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر	پژوهد همی تا چه دارد ببر
که بسیار دانست و چیره زبان	هشیوار و بیدار دل بد جوان
چو هشیار اندیشه را باز دید	چنین گفت بیدار مرد جوان
بپیچید و بر خویشتن ناز کرد	ز آهنگ هنگ آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی	ز سودابه یابم بسی گفتگوی
سیاوش چنین داد پاسخ بشاه	مرا داد فرمان تخت و کلاه
کز آنجا که گاه آفتاب بلند	برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه نهاد بر سر کلاه	بجوئی جهانش گه بین راه
مرا موبدان سازد و بخردان	بزرگان و کارآزموده ردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان	که چون پیچم اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهان و آیین بار	دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه	بدانش زنان کی نمایند راه
گر ایدونکه فرمان شاه این بود	مرا پیش او رفتن آیین بود
من اینک بپیش تو استاده ام	دل و جان بفرمان تو داده ام

برآنسان روم کم تو فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من رهی
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل / همه شادی آرای و غم برگسل
بپرده درون بود کاری یکی / مگر شاد و ماه شوی اندکی
سیاوش چنین گفت کز بامداد / پیامم کنم هرچه او کرد یاد
یکی مرد بد نام او هیربد / زدوده دل و مغز را پیش بد
که تنها ورا هیچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
سپهبد ورا ایمن از راز گفت / که چون بر کشد هور تیغ از نهفت
بپیش سیاوش همی بد بهوش / مگر تا پدید آید آن رای و هوش
بسودابه فرمای تا پیش وی / نثار آورد گوهر و مشکبوی
پرستندگان نزد با خواهران / زبرجد فشانند با زعفران

گفتار در رفتن سیاوش بشبستان کاوس شاه

چو خورشید برزد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد براز
چو پرده بدر هشته شد هیربد / غمی شاه پیشه با او براه
سیاوش ورا گفت با او برو / بیارای دل را بدیدار نو
برفتند هر دو بیکجا بهم / روان شادمان و تهی از غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود لرزان ز بیم
شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی و زر و ساز آمدند
همه جام بود از کران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد بر آمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / زبر قند و خوشاب و در ثمین
می و رود و آواز رامشگران / همه بر سران افسران گران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوبرویان نوخاسته
سیاوش چو اندر شبستان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
بر او بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سودابهٔ ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته بر او چون سهیل یمن / سر زلف جعدش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / ز دو رشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپا ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب بی قیاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آنجایگه کار ناخوب بود
بر خواهران آفرین خواند هم / بکرسی زرینش بنشاند هم
چو با خواهران زمانی دراز / خرامان بیامد سوی تخت باز
شبستان همه شد پر از گفتگوی / که اینک سر و تاج و فرهنگ و خوی
تو گویی بمردم نماند کسی / روانش خرد بر فشاندی همی
سیاوش چو پیش پدر شد بگفت / که دیدم همه پرده را در نهفت
همه نیکوی در جهان بهر تست / ز یزدان جز این نشاید جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / ز روی تو شمشیر و با گنج و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
همی بر بساط و نوای نشستند / دل از بود و نیک بپرداخته‌اند
چو شب گشت پیدا شده روز تار / شد آمد بشبستان شه نامدار
بپرسید سودابه با شاه گفت / که راز تو از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی / ز دیدار و گفتار و بالا و روی

پسنده ترا فر و فرزند هست / ز گفت و شنید و ز جام و تشت
بدو گفت سودابه همتای شاه / نباشد جهانم نه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه این ز مردی سزد / نباید که چشمه ورا چشم بد
بدو گفت سودابه گر گفت من / بپذیر و شو رای جفت کن
که از تخم خویشش یکی زن دهم / نه از نامداران زنی چیز هم
که فرزند باشد ورا در جهان / بدیدار او در میان جهان
مر او را فرستد مانند او / ز تخم تو و پاک پیوند او
که از تخم کی آرش و کی پشین / بخواهد ز شاهی کنند آفرین
بدو گفت کین خود بکام منست / بپور کی سر جام نام منست
سیاوش را شبگیر شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز پیکار مردم نهفتن گرفت
همی گفت با کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنین گفت کز من گشته‌ام تازه روی / تو دل برگشایی بدیدار اوی
چنین آمد از گفتهٔ بخردان / ز اختر شناسان و هم موبدان
که از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان یکی برگزین / نگه کن پس پرده کی نشین
نگه کن که آرش همان نیز هست / ز هر سو بیاراید جایی درست
چنین گفت من شاه را بنده‌ام / بفرمان و رای تو سر افکنده‌ام
هر آنکس که او برگزیند رواست / چه اندر پرستندگان پادشاست
نباید که سودابه این بشنود / دگرگونه گوید بدین نگرود
بسودابه زین گونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نه آگه بد از آب در زیر کاه
گزین تو باید پدر گفت زن / ازو هیچ مندیش از انجمن
که گفتار او مهر با سینه بود / بجان تو بر ما سپاسی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان پیش تاریک رفت / نوان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سودابه چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست / همی دو بدیده بر خشن پوست
بدین داستان نیز شب در گذشت / سپهر از بر خاک تیره گذشت
نشست از بر تخت سودابه شاد / ز یاقوت و زر افسری بر نهاد
همه دختران از بر خویش خواند / بیاراست بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماه روی / که ایدر برو با سیاوش بگوی
که باید که بر کرسی پای خویش / نمایی مرا چهر و بالای خویش
خرامان بیاید سیاوش برش / بدیدار تخت و سر و افسرش
بپیش بتان نو آیین بپای / تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
چو سودابه روی سیاوش بدید / برآمد ز جای آفرین کرد برم
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بگوهر بیاراسته روی و موی
برادر و در فشاندند را تخت / چنانچون بود مردم نیک بخت
سیاوش بر تخت زرین نشست / بپرسش کشیش کرده سودابه دست
بتان را بشاه نو آیین نمود / که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
همی نارسیده یکان فراز / که بر تختشان ایزد از شرم روان
نگه کن کت خوش آید از ایشان بگوی / نگه کن بدیدار و بالای و موی
سیاوش بچشم اندکی برگماشت / از ایشان یکی چشم نزد بر گذشت
همی آرزو آن من بنگر به / بروی تو شد هر که را پیش و مر
همی ایچ زان با کسی گفت ماه / نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هر یک سوی تخت خویش / یکایک شمارند بر بخت خویش
جوانیشان هیچ نفتند سودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت

نگویی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فر چهر پریست
هرانکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوبرویان به چشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل خویش شیون کنم / به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران / همه داستانهای هاماوران
کزین پیش با شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سودابه کز تخم اوست / نخواهد همی دوده را مغز و پوست
سیاوش چو پاسخ نگشاد لب / پریچهره را ازوی آمد عجب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گر ایدونک بپسنده برگاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داری سر اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار به مه ننگرد / کسی را بخوبی بکس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختری نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو گیری بشادی مرا در کنار
نمانی که آید به من بر گزند / بداری مرا همچو او ارجمند
من اینک به پیش تو استاده ام / تن و جان شیرین ترا داده ام
ز من هرچه خواهی همه کام تو / برآرم نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه چاک / بداد و نبود آگه از شرم و باک
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور داراد کیهان خدیو
نه من با پدر بیوفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم
اگر سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادویی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او به آواز نرم / سخن گویم و دارمش نرم و گرم
سیاوش ازان پس به سودابه گفت / که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمانی مگر نیمهٔ ماه را / نشایی کسی را جز از شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا / نباید جز او کس که باشد مرا
برین باش و با شاه ایران بگوی / نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی
بخواهم من او را و پیمان کنم / روان پیش تو بر گروگان کنم
که تا او نگردد ز بالای من / نیاید بدیگر کسی رای من
دو دیگر که پرسیدی از چهر من / بیامیخت جان تو با مهر من
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفرید ای نگارین ز پیش
که هرکس که بیند همی چهر من / بپیچد روانش ز مهر من
تو این راز مگشای و با کس مگوی / مرا جز نهفتن همین نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و غمگین برون شد ز در / ز تفتش همی سوخت او را جگر
بر آن آفرین کرد و اندر گذشت / سیاوش همانگه ازو بازگشت
چو سودابه بشنید گفتار اوی / دلش گشت خرم ببازار اوی
بگفت آنچ برخاست از پیش اوی / پر از مهر جان و اندیشه اوی
چو کاووس کی از شبستان رسید / نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد / ز کار سیاوش بسی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / بتان سیه چشم گرد رمه
چنان بود ایوان پس پرده چهر / که گیتی همی بارد از ماه مهر
جز از دختر من پسندش نبود / ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار / که ماه اندر آمدش گیتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندین گهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر
همان یاره و تاج و انگشتری / همان تخت یاقوت و تاج و گهر

ز هر چیز گیتی برآراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند / پر اندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من / کنم زو فغان بر پسر انجمن
بدو نیک هر چاره کاندر جهان / کند آشکارا و اندر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من / روا دارم ار بگسلد جان ز تن
نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر زرنگار

در خانه طلبیدن سودابه سیاوش را و احتراز کردن سیاوش ازو

سیاوش را در بر خویش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / کز ایشان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندانکش اندازه نیست / اگر برنهی پیل باید دویست
بتو داد خواهد همی دخترم / نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من / بپیچی ز بالا و از چهر من
که من تا ترا دیده ام مرده ام / خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن نبینم ز درد / برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من / همی خون چکاند برین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه / بیارایمت یاره و تاج و گاه
اگر سر بپیچی ز فرمان من / نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه / شود تیره روی تو بر چشم شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل سر دهم من بباد
چنین با پدر بیوفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد گر تو ناید بدینسان گناه
ازان تخت برخاست پر خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان از بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / بپیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک / بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی / فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیز است راست
بکاوس کی آمد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
پر اندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سودابه را دید روی / خراشیده رو لب پر از گفتگوی
ز هر کس که پرسید شد تنگدل / ندانست کردار آن سنگدل
نخست اندران کار خیره بماند / جلاجول ایوان نفیرین براند
خروشید سودابه در پیش اوی / همی ریخت آب و همی کند روی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / بیاراست چنگ و بیاویخت سخت
که از دست جان و دلم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
که جز تو کسی را نخواهم ز بن / چنینست پیرانه باید سخن
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
چنان گفت کاین راست گوید همی / ازین در سخنها شنیدم همی
سیاوش را سر بباید برید / بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چگوید کنون / نوی شرم ازین داستان گشت خون
کسی کو در اندر شبستان بدند / هشیوار و مهتر پرستان بدند
برون کرد بیگانه و شاه ماند / سیاوش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت / که این راز از من نباید نهفت
نگر روی تو این مرکه او کرده است / ز گفتار بیهوده آزرده است
چرا خواندم در شبستان ترا / کنون غم فزاید دو چندان ترا
همه راستی جوی و با من بگوی / سخن بر چه سان رفت روشن بگوی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود / وزان در که سودابه آشفته بود
چنین گفت سودابه کین نیست راست / که او از بتان جز تن من نخواست

بگفتم همه هرچه رفت و جهان / بدو داد و خواست از شکار روان
ز فرزند و از تاج وز خواسته / ز دینار وز گنج آراسته
بگفتم که چندین برین پسر نرم / همه نیکویها بهنر در هم
مرا گفت با خواسته کار نیست / بفرمان او دیده از بیست
ترا بایدم زین میان گفت و بس / نه بگفتم بکار رست دیگر نه پس
مرا خواست کارد بکاری بگیب / دو دست اندر آورد چون سنگ تیگ
بر و شاه زنان همی بوی من / بکنده و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج گشتستم نزدیک بود / جهان خشم من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نیاید بکار
بپیری که بر بیت جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را بخواب
نکرده بدین بر بمین نخست / گواهی دهد دل چو گردد درست
بچشم گزین دو کس کار کیست / بیاد آرش پیش او زاریست
جهان بر چپش همی چاره جست / ببوید دست سیاوش نخست
برو بازو و پیکر و بالای او / سراپرده پوشیده هر جای او
ز سوداوه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاوس بوی گلاب
نبود از سیاوش همانگونه بوی / نشان چو دون بود اندر روی
غمین گشت و سوداوه را خوار کرد / دل خویشتن از وی آزار کرد
بدل گفت کین را بشمشیر تیز / ببایدش زدن تا شود ریز ریز
ز هاماوران نیز اندیشه کرد / که آشوب خیزد ز آزار و درد
دو دیگر بدانکه که در بند بود / برادر خویشش نه پیوند بود
پرستار سوداوه بد روز و شب / بپیچید از آن رنج و بگشاد لب
سه دیگر که یکدل پیاز مهر داشت / بیاید از و هر چه اندر که داشت
چهارم کزو داشت فرزند خرد / بچاره غم خود شوان شمرد
سیاوش از آن کار بد بیگناه / خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت خود زین سخن هیچ / همیشه ار باش زین غم بسیچ
مکن شاد این نیز و بس مگوی / مبادا که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سوداوه کان گشت خوار / جهان پیر و شد بر دل شهریار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت / ز کینه درختی بنوی بکشت

گفتار در مکر کردن سوداوه و زن جادو در کار سیاوش

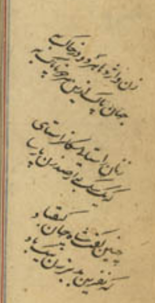
زنی بود با او بپرده درون / پر از جادویی بود و مکر و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست / که آغاز چاره تو خواهم نخست
چو چاره بستد راز بیار روا / سخن گفت زین در مکن هیچ [illegible]
نخست از وی سازگین [illegible] / تهی مانده از من نشکنی
مگر کین همه بند و چندین دروغ / بدین بچه کار تو گردد فروغ
بگفت او پس کم گری این ازمنه / چنین گشته از من او بیمنه
مگر کین شود بر سیاوش درست / کنون چاره این بایدت بست
گر این بشنوی آب من نزد شاه / شود تیره دو رو مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام / بفرمان و رایت سر افکنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن / که افکند از آن بچه اهرمن
دو کودک چنان چون بود دیو زاد / به باشد چو دارو زن جادو نژاد
دو دختر بد او هر دو بی چشم تیز / بمود او هرگونه سوداوه چیز
یکی تشت زرین بیاورد پس / بگفت آن سخن با پرستار و بس
نهاد اندر او بچه اهرمن / خروشید و بفکند بر جامه تن
نهان کرد زن را و خود بخفت / فغانش برآمد بچرخ از نهفت
بایوان پرستار چندانکه بود / بنزدیک سوداوه رفتند زود
دو کودک بدیدند هر دو بتشت / ز ایوان به پیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش / بلرزید و در خواب بنهاد گوش
پرسیده گفتند با شهریار / که چون گشت برخوبرخ روزگار

غمی گشت و آن شب نزد هیچ دم / بشبگیر برخاست و آمد دژم
بدانگونه سوداوه را خفته دید / شبستان همه پر ز آشفته دید
دو کودک بر آنگونه در تشت زر / فکنده بخواری چنین بر جگر
ز سوداوه پرسید و آنگه ز راه / بدو گفت هرآیه آن ماجرا
ببارید سوداوه از دیده آب / بدو گفت روشن ببین آفتاب
دو بچه ز پشت تو شد زو جدا / دو چه پسرم زان روی رها
همی گفت کز چهره و از بهر [illegible] / بگفتار او خیره ماندم شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و پر اندیشه شد یک زمان
همی گفت کین را چه درمان کنم / نشاید که این بر دل آسان کنم
از آن پس نگه کرد کاوس شاه / کسی اگر کردی با اختر نگاه
ز هر سو بجست و بر خویش خواند / ز پرسیده و بر تخت زرین نشاند
ز سوداوه و رزم هاماوران / سخن گفت هر گونه با پیکران
بدان تا شوند آگه از کار اوی / بدانش همانند کردار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت / نهفته برون آورید از نهفت
چو زیج و سطرلاب برداشتند / بران کار یکهفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود / که جای که زهر افکنی بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند / نه از پشت شاه و نه زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی / از این ره نجا چیست آسان بدی
نشان هم اندیشه پاک زن / بگفتند با شاه و با انجمن
نهان داشت کاوس و با کس نگفت / همی داشت پوشیده اندر نهفت
برین کار بگذشت یک هفته نیز / ز جادو براید جهان رستخیز
بنالید سوداوه و داد خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی خواستند آن زمان شاه / بر غم و بفکندن از تخت و گاه
ز فرزند کشتن بپیچید و لم / زمان تا زمان سرزنش به گلیم
بدو گفت شاه ای ستاره شمر / همه لشکر امروز بر جام گیر
همه روز با نان در گاه شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند / زن هم گنش را بجای آورند
بنزدیکی اندر نشان یافتند / جهاندیدگان تیز برتافتند
کشیدند بر کف ز زنار بر / بخواری ببردند نزدیک شاه
بجویی بپرسید داد او شش امید / بسی زر و زیور داد و ش [illegible] بیم
وزان پس بخواری بر دانش و بند / بپرداخت زو شهریار سیه
نشد هیچ خشنود از آن ایستان / ببند شاه و پر مایه هم داستان
بفرمود کز پیش بیرون برند / بسی چاره جوید و افسون برند
ببردند زن را بدرگاه شاه / ز شمشیر گفتند و از دار و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه / چگویم بدین نامور پیشگاه
ندارم از این کار هیچ آگهی / سخن هرچه گویم بود ابلهی
بگفتند با شاه کین زن نهفت / جهان آفرین آمد اندر نهفت
بسوداوه فرمود تا رفت پیش / ستاره‌شمر خوانند گفتار خویش
کزین هر دو کودک ز جادو [illegible] / پسندند از پشت اهرمنند
چنین پاسخ آورد سوداوه باز / که نزدیک ایشان جز این نیست راز
فزونست از بیان سخن در نهفت / ز بهر سیاوش بنازند گفت
ز بیم سپهبد کو تهمتن / بلرزد همی شیر در انجمن
کجا زور دارد دو هشتاد پیل / ببیند و جو خواهد ره آب نیل
همی لشکر نامور صد هزار / گریزند از او در صف کارزار
مرا نیز پایاب او چون بود / که دیده همه ساله پر خون بود
جز آن کو بفرماید اهرمن شناس / چگویم سخن در کو جوید سپاس
ترا گر غم فر و شهریاریست / مرا هم فزون زان تو پیوندیست
سخن گر گرفتی چنین سرسری / بر آن گیتی افکندم این داوری
ز دیده فزون زان ببارید آب / که بر دارد ار زرد و نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم / همی از گریست با او بهم

کسی کرد سودابه را خسته دل / بران در و بنیاد پیوسته دل
چنین گفت اندر زمان این سخن / پژوهیم تا بر چه آید بن
ز پیلو همه موبدان را بخواند / ز سودابه چندی سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان / که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی / بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هر چند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه یابد گزند
ازین دختر شاه هاماوران / پر اندیشه گشتی بدیگر کران
ز هر در سخن چون برین گونه گشت / بآتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند / که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سودابه را پیش خواند / همی با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان / نگردد مرا دل نه روشن روان
مگر کآتش تیز پیدا کند / گنه کرده را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش / که من راست گویم بگفتار خویش
فکنده نمودم دو کودک بشاه / ازین بیشتر کس نبیند گناه
سیاوش را کرد باید درست / که این بد بکرد و تباهی بجست
سیاوش را گفت شاه زمین / که رایت چه باشد کنون اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوار است اگر بگذرم
پر اندیشه شد جان کاوس کی / ز فرزند و سودابه نیک پی
کزین دو یکی گر شود نابکار / ازان پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز / کرا بیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل / بشویم کنم چارهٔ دلگسل
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن / که با بد دلی شهریاری مکن

گفتار در گذشتن سیاوش از آتش

بدستور فرمود تا ساروان / هیون آرد از دشت صد کاروان
همه شهر ایران بدیدن شدند / هیونان بهیزم کشیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی / همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرد بر چون و چند
همی خواست دیدن در راستی / ز کار زن آید همه کاستی
چو این داستان سر بسر بشنوی / به آید ترا گر ز زن نگروی
بجز پارسایی تو از زن مجوی / زن بدکنش خواری آرد بروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده همگروه
گذر بود چندان که جنگی سوار / میانه به تنگی بکردی گذار
بدانگاه سوگند پرمایه شاه / چنین بود آیین و این بود راه
وزان پس بموبد بفرمود شاه / که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند / بران چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد بپیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار و با جامهای سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی باره برنشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی بمینو همی جست راه / نه بر کوه آتش همی رفت شاه
بدانگه که شد پیش کاوس باز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید / سخن گفتنش با پسر نرم بود
بتقلب اندرون ماند کاوس شاه / ازان روی خندان و لعل جوان
سیاوش بدو گفت انده مدار / کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست / وگر بیگناهم رهایی مراست
گر ایدون کزین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه



به نیروی یزدان نیکی دهش / کزین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را ازان کار بهر
سیاوش بیامد بآتش فراز / همیگفت ای داور بی نیاز
مرا ده ازین کوه آتش گذر / رهایی تنم را ز بند پدر
وزین گونه بسیار زاری نمود / سیه را برانگیخت انگه چو دود
سیاوش سیه را بتندی بتاخت / تو گفتی که با اسپش آتش بساخت
چو از دشت سودابه آوا شنید / برآمد بایوان و آتش بدید
همیخواست کو را بد آید بروی / همی بود جوشان پر از گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم / زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم
سیاوش پر آگنده آتش بتاخت / نشد تنگدل جنگ آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی اسب و خود سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون
سیاوش ازان آتش تابناک / سیه را همی تاخت بی ترس و باک
نخستین در آن کوه اسپ سیاه / بترسید ز آتش نکرد او را
زمانی برآمد سیاوش شاه / برآمد ز آتش بکردار ماه
از آتش برون آمد آزادمرد / لبان پر ز خنده رخان پر ز گرد
چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو
سپاس از خدای که این کار اوست / ستایش گرفتی همی او نکوست
شگفتی کسی کو ندید ایچ چنین / که با داد بر آتش و بر آفرین
اگر آب بودی مگر تر شدی / ز تری همه جامه بر بر شدی
چنان آمد اسب و قبای سوار / که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان جهان و میان کهان
همی داد مژده یکی را دگر / که بخشود بر بیگنه دادگر
همیکند سودابه از خشم موی / همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک / بنالید و مالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست / همه کامهٔ دشمنان گشت پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و روشن روان
خنک آنکه از مادر پارسا / بزاید شود در جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه کیانی بسر برنهاد
می آورد و رامشگران را بخواند / همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندران سور می درکشید / نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت کیی برنشست / می گرز گاوپیکر بدست
برآشفت و سودابه را پیش خواند / گذشته سخنها فراوان براند
که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای / فراوان دل من پر آزرده‌ای
چه بازی نمودی که فرجام کار / که با جان من بیش ازین زینهار
بخیره در آتش اندر آختی / برینگونه بر جادویی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جای و برآرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین / جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت سودابه ای شهریار / تو آتش برین تارک من مبار
مرا گر همی سر بباید برید / مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای و من دل نهادم برت / نخواهم که باشی دل از من تکین
سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه از آتش بشوید همی
همه جادویی زال کرد اندرین / نبود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ سازی هنوز / نگردد همی پشت شوخ تو کوز

بایرانیان گفت شاه جهان
کزین بد که این ساخت اندر نهان
چه سازم که باشد مکافات این
همه شاه را خواندند آفرین

که پاداش این آنکه بیجان شود
ز بدکردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کین را بکوی
ز دار اندر آویز و برتاب روی

چو سودابه را روی برگاشتند
شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد
نهان اندر آشد که رخشش زرد شد

سیاوش چنین گفت با شهریار
که دل را بدین کار غمگین مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه
پذیرد مگر پند و آیین و راه

همی گفت با دل که بر دست شاه
گر ایدونکه سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود
ز پیدا ازان غم چو پیچان شود

سیاوش را گفت بخشیدمش
ازان پس که خون ریختن دیدمش
چو آمد سیاوش بخواهشگری
ز غم شد دل شاه ایران بری

سیاوش ببوسید تخت پدر
وزان تخت برخاست و آمد بدر
شبستان همه پیش سودابه باز
دویدند و بردند پیشش نماز

برین بر نگذشت یک روزگار
بروگرم‌تر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز از مهر اوی
که دیده نه برداشت از چهر اوی

دگر باره با شهریار جهان
همی جادویی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد
بدان گونه کز گوهر او سزد

بگفتار او باز شد بدگمان
نکرد ایچ بر کس پدید از زمان
بجایی که کاری چنین اوفتاد
خرد باید و دانش و دین و داد

همان چرخ و کینه بر و بار
برآرد بکام دل اسپروکار
بجایی که زهر آگند روزگار
از و خیره و تشنه کمتر شمار

تو با آفرینش بسنده نه ای
مشو تیز اگر پرورنده نه ای
چنین است کردار گردان سپهر
نخواهد گشادن همی بتو چهر

چنین داستان زد یکی نامور
که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید
ز مهر زنان دل بباید برید

زبان برگیرد و دلش جای دگر
اندرو پای دل پای جوجوی گوهر
بهر اندرون بود شاه جهان
چو بشنید گفتار کارآگهان

که آمد بر ... جنگجوی

آگاهی یافتن کاوس شاه از آمدن افراسیاب بایران

درو کشور پر از گفتگوی

که افراسیاب آمد و صد هزار
گزیده ز ترکان کشور ده سوار
شده می چو شیر درشتی بجنگ
شده رای آتش سوی جنگ تنگ

ز توران بایران نهاده روی
سرش پر ز کین شد و تند خوی
دل شاه کاوس از آن تنگ شد
که از بزم راهش سوی جنگ شد

یکی انجمن کرد از ایرانیان
زهر کس که بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب
ز باد و ز آتش وز خاک و ز آب

جهان کرد یزدان گردش سرشت
مگر خود سپهرش دگرگونه گشت
که چندین بسوگند پیمان کند
بجای زیان ساز کرد و کارکش

چو گرد آورد مردم جنگجوی
بتابد ز پیمان و سوگند روی
جز از من نباید شدن کینه خواه
کنم روز روشن بر او بر سیاه

گرایم کنم نام او از جهان
وگرنه چنین هر زمان ناگهان
سپه سازد و رزم ایران کند
بسی جای برو بوم ویران کند

بدو گفت موبد که چندین سپاه
چه خود رفت باید بآوردگاه
چرا او نپیچد ز داد و ز یاد
در گنج چندین نباید گشاد

دوباره سپه نامور کاه جوش
سپردی به تیزی به بدخواه خویش
کنون پهلوانان گی برگزین
سزاوار جنگ و سر افراز کین

چنین داد پاسخ بدیشان که من
نشینم همی پیش این انجمن
کو او اندر بر و تاب افراسیاب
مرا رفت باید چو کشتی بر آب

همه بازگردید تا من کنون
بجان نگیرم این کار را رهنمون
سیاوش از آن دل پراندیشه کرد
روان را ز اندیشه چون بیشه کرد

بدل گفت سازم من این رزمگاه
بگویم بجویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهایی دهد دادگر
ز سودابه و گفتگوی پدر

و دیگر کزین کار نام آورم
چنین لشکری را بدام آورم
بشد تا بنزدیک کاوس شاه
بدو گفت من دارم این دستگاه

که با شاه توران بجویم نبرد
ازیشان کشان اندرآرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین
که او جان سپارد بتوران زمین

برای و باندیشه نابکار
کجا بازگردد بروزگار
بران کار رستم ستایش نمود
که بنده و بدین کین سیاوش کمر

از و شادمان گشت و بنواختش
بتندی یکی پایه بر ساختش
بدو گفت گنج پر پیش نیست
تو گویی سپهر سر خویش نیست

که پیلتن را سوی خویش خواند
بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل نیست
بمانند او دست تو پیل نیست

سیاوش چنان گفت کز بر جهان
سخن گفت با مهتر شیر زیان
بخواهد همی جنگ افراسیاب
تو با او برو روی اندر بر آب

بگیتی هنرمند و خامش توی
که پرورده کار سیاوش توی
چو آهن ببندد بجان کمر
گشاده شود چون تو بندی کمر

چو بیدار باشی تو خواب آیدم
چو آرام گیری بشتاب آیدم
جهان ایمن از فر شمشیر تست
سر ماه بر چرخ و از زیر تست

تهمتن چنین گفت من بنده ام
سخن هر چه گویی پراکنده ام
سیاوش نکو پروان منست
سر تاج او آسمان منست

چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت
که با جان یکیست خرد یاد و جفت
برآمد خروشیدن نای و کوس
بیامد سپهبد سپهدار طوس

بدرگاه بر انجمن شد سپاه
در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر
جهانجوی در رنج و سپهدار ...

بگنجی که بد جامه نابرید
دستاویز و سیاوش کلید
که بر ملک و بر خویشتن کدخدای
تویی ساز کن تا چه آیدت رای

گزین کرد ازان نامداران سوار
دلیر و نبرده سر ده هزار
هم از پهلو پارس کوچ و بلوچ
ز پیلان گیلی و دشت سروج

سوار و پیاده ده و دو هزار
گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران هر آنکس که گرزاده بد
دلیر و خردمند و آزاده بود

بیالا و سال سیاوش بدند
خردمند و بیدار و بخشش منش
ز گردان جنگی و نام آوران
چو بهرام و چون زنگه شاوران

همان پنج موبد ز ایرانیان
برافراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند
ز پهلو سوی دشت و هامون شدند

تو گفتی بروی زمین جای نیست
که بر خاک او نعل را جای نیست
سرافرازان سپهر اختر کاویان
چو خورشید رخشنده اندر میان

ز پهلو برون شد کاوس شاه
یکی تیز برگشت گرد سپاه
سپه دید آراسته چون عروس
ز گرد سواران آواز کوس

یکی آفرین کرد پرمایه کی
که ای نامداران بخندد بپای
سپاه اندر از بخت بهرا چنان
شده تیره دنیا بدخواه تان

چنان اختر و شد ز پستی شده
به پیروزی و شاد باز آمدن
سپهدار نو کوس با پیل بست
بلشکر نظر بود و خود بر نشست

دو دیده پر از آب کاوس شاه
همی رفت یکروز با او براه
سرانجام هر کس که گر اکست
گرفته نه همره چو ابر بهار

ز دیده همی خون فرو ریختند
بزاری فروشی برآمیختند
گواهی همی داد دل بر شدن
که دیدار از آن پس نخواهد بدن

چنین است کردار گردنده دهر
گهی نوش یار دو جا گه زهر
سوی کاوه کاوس بنج در روی
سیاوش با لشکر جنگجوی

سپه را سوی زابلستان کشید
ابا پیلتن سوی بستان کشید
همی بود یکجاه با برو روی
تبرکیا استان خنده پی

کهی با تهمتن همی می بدست   کهی بازواره گرفتی بشست
کهی شاد بر تخت دستان بدی   کهی در میان شبستان بدی
چو یکماه بگذشت لشکر براند   که پیلتن رفت و دستان بماند

رفتن سیاوش بتوران پی جنگ افراسیاب

ز زابل هم از کابل و هندوان   سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور لشکری   بخواند و ز هر شهر هر کشوری
وزیشان سواران پیاده ببرد   بره زنگهٔ شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرورود   بپرسش سیاوش کشتی درود
وزان پس بیامد بنزدیک بلخ   نیاورد پس ایچ گفتار تلخ
وز آنسوی گرسیوز و بارمان   کشیدند لشکر چو آب روان
سپرم چو با بارمان پیشرو   خبر شد بایشان ز سالار نو
که آمد ز ایران سپاهی گران   سپهبد سیاوش دلاور سران
سرکش چو رستم که پیلتن   بیکدست خنجر بدیگر کفن
هیونی بنزدیک افراسیاب   برافکند برسان کشتی برآب
که آمد سپاهی و شاه جوان   ز ایران که پیلتن پهلوان
برانگیخت برسان آتش هیون   گزینان هم و گفته بد رهنمون
که لشکر بیارای و چندین مپای   که از باد کشتی بجنبد ز جای
سیاوش بهر جایگه بر نماند   سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد بتوران سپاه   نشایست کردن بپاسخ نگاه
که گرد گرسیوز جنگجوی   چو از جنگ جستن نپیچید روی
چو ز ایران سپاه اندر آمد بتنگ   بدره اندر از بلخ برخاست جنگ
دو جنگ گران کرده شد در سه روز   چهارم سیاوش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر دری   ببلخ اندر آمد گران لشکری
سپرم گریزان هم اندر شتاب   بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوش چو در بلخ شد با سپاه   یکی نامه کرد نزدیک شاه
نوشتن بمشک و گلاب و عبیر   چنانچون سزاوار بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو گشت پیروز و به روزگار

نامهٔ سیاوش بشاه کیکاوس

خداوند خورشید و گردنده ماه   فروزندهٔ تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند   یکی را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمان او در نه چون   خرد کرد باید برین رهنمون
ازوی آفرین کو جهان آفرید   ابا آشکارا نهان آفرید
همی آفرین باد بر شهریار   همه نیکوی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت   بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندر آن جنگ شد روزگار   چهارم ببخشود پروردگار
سپرم بترمذ شد و بارمان   بکردار ناوک بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست   جهان زیر فر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب   سپاه و سپهبد بنزدیک آب
گر آید بگو فرمان دهد شهریار   سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید   سر تخت و تاجش بکیوان رسید
بیزدان پناهید و ز بهر بخت   بدان چاره ایزد آن نو درخت

پاسخ نامهٔ سیاوش از نزد کیکاوس

بشادی یکی نامه پاسخ نوشت   چو خرم بهاری در اندر بهشت
که از آفرینندهٔ هور و ماه   جهاندار و بخشندهٔ تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل   ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه بپیروزی و بهتری   کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و جنگ خود خواستی   که بخت و هنر داری و راستی
همیشه هنرمند باد این درخت   رسیده بکام دل و روشن بخت
ازان پس که پیروز گشتی بجنگ   بکار اندرون کرد باید درنگ
مبادا ترا که کرد و سپاه   بجای و ز پایه گاه

که آن ترک بدپیشه و بدنشست   که هم بد نژاد است و هم بد پرست
همان با سپاه است و با دستگاه   بروی همی سر برآرد بماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب   بجنگ تو آید خود افراسیاب
درآیدون گزین دی بچوگان کشد   همه دامن خویش در خون کشد
نهاد از بر نامه بر مهر خویش   همانگه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز   همیتاختند از نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید   چو آن نامهٔ شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل کرد شاد   بخندید و نامه بسر بر نهاد
نگهداشت آن پند و فرمان او   نپیچید دل را ز پیمان او
وز آنسو چو گرسیوز شیرمرد   بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ   که آمد سپهبد سیاوش ز بلخ
سپهکش چو رستم سپاهی گران   بسی نامداران جنگ آوران
بهر یک ز ما بود صد وان بیش   سرافراز با گرزهٔ گاوکیش
پیاده بکردار آتش دژم   پر از داد و با تیر و ترکش بهم
بپرد ز تیزی بر ایشان عقاب   یکی اسپ اندر نیامد بخواب
سه روز و سه شب جنگ میدانشان   نخیزد سر اسپ گردنکشان
وز ایشان کسی کو بخواب آمدی   ز جنگ دلیران شتاب آمدی
برفتی و آسوده برخاستی   ز سر بار جنگی برآراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب   که چندین چه گویی ز آرام و خواب
بگرسیوز اندر چنان بنگرم   که گفتی میانش بخنجر بدرم
یکی بانگ بر زد بر اندازه بیش   برانام بود اندران خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار   بخوانند از بزم و سازند کار
سراسر همه دشت بر چین نهند   بسغد اندر آرایش آیین نهند
برینسان کنند ار کرد بر رود روز   چو از چشم شد روز گیتی فروز
بخواب و بآرامش آمد شتاب   بغلطید بر جامه افراسیاب

گفتار در خواب دیدن افراسیاب

چو یکپاس بگذشت از آن تیره شب   چنانچون کسی کو خروشد ز تب
خروشی برآمد ز افراسیاب   بلرزید بر جای آرام و خواب
پرستندگان تیز برخاستند   خروشیدن و غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز آن آگهی   که تیره شد آن بخت شاهنشهی
بتیزی بیامد بنزدیک شاه   ورا دید بر خاک خفته براه
ببر در گرفتش بپرسید از وی   که این داستان بر برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن   مگوی این زمان هیچ با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی   ببر گیر سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش   جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و بیامد بتخت   همی بود لرزان بسان درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی   که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب   که هرگز کسی این نبیند بخواب
که این شب تیره من دیده ام   ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب   هوا پر ز گرد و آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر   بدو تا جهانست ننمود چهر
سراپردهٔ من زده بر کران   بگردش سپاهی کنند آوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد   درفش مرا سرنگون سار کرد
سراپرده و خیمه گشتی نگون   برفتی بهر سو یکی جوی خون
از آن لشکر من فزون از شمار   بریده سران و سر افکنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان   چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
وز آن نیزه‌ها شان سر آورده بار   ز هر سو سواری سری در کنار
بر تخت من تاختندی سوار   سیه پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست   همی تاختندی مرا بسته دست
نگه کردمی من بهر سو بسی   ز پیوسته خویشم نبودی کسی

مر او پیش کاوس بردی امان / یکی با دو صد نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه / نشسته بر آن تخت کاوس شاه
دو هفته نبودی ز سال پیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بگرد از عنبرنده میغ / میانم به دو نیمه کردی به تیغ
خروشیدن من ز دادان مرد / مرا ناله و درد بیدار کرد
برو گفت گرسیوز ای فرخ شاه / نباشد بجز کامه ایزد راه
همه کام دل شد و تاج و تخت / کنون سگالش برگشته بخت
گذارنده خواب باید کسی / کزین آتش اندیشه دارد بسی
بخواهم ز بیدار دل موبدان / ز اختر شناسان و از بخردان
هر آنکس کز ایشان آگاه بود / پراگنده گرد بر او شاه بود
شدند انجمن بر در شهریار / بدان تا چرا کردشان خواستار
بخواند سپهدار و پرسید بیش / سخن را ندانم همی کم و بیش
چنین گفت با نامور موبدان / که ای نامور با هنر بخردان
گزین خوب گفتار من در جهان / ز کس نشنوم آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم / اگر این سخن را برآرد بدم
ببخشید بسیارشان زر و سیم / بر آن تیغ نباشد کسی را دو نیم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید / چو موبد ز شاه این سخنها شنید

گفتار در صلح نمودن افراسیاب با سیاوش

زمانی بپیچید و اندیشه کرد / خرد را بر خویشتن پیشه کرد
بترسید و از شاه زنهار خواست / که این فج ابرای توران گفت راست
مگر شاه بدهنده پیمان کند / زبان را بپاسخ گروگان کند
گزاید سخن هرچه دارم بیاد / گشاییم با شاه بار سپهبد داد
بزنهار دادن زبان داد شاه / کزان خواب ایشان نپیچد گناه
زبان آوری بود بسیار مغز / که او بر گشادی سخنهای نغز
چنین گفت کز خواب شاه جهان / کنم آشکارا بر و بر نهان
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو دیبا شود روی گیتی برنگ
سپهدار اکنون سپاهی گران / از ایران جهاندار با سروران
یکی شاهزاده به پیش اندرون / جهاندیده بادی بی ستون
بدان طالعش بر کی کرد شاه / بتوران نماند سر و تاج و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
بدانگاه داد است راستی / که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد به پر / برین چرخ گردان نیابد گذر
بر ایشان کند گرد خواهد سپهر / کسی پر ز خشم و کسی پر ز مهر
همین شد چو بشنید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن راز را برگشاد / نهفته سخنها بدو کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه / زمانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من / بر آسایم از گفت و گوی انجمن
نگاهم همی اندر آن تنگ کین / نه آشوب گیرد سراسر زمین
بجای جهان جستن کارزار / مبادم جز از راستی پیکار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / همان تاج و تخت و کلاه و کمر
زمینی که بخشیده بودم ز پیش / از آن نیز کوته کنم دست خویش
بیارم بیابان سپه بر سپر / نباشد بر این شیرمان را گذر
مگر کین بلا از من بگذرد / فرومند باشم از آن بخرد
چو چشم زمانه بدوزم بگنج / نبرد گر سپهرم نخواهد برنج
نخواهم زمانه جز آنگونه گشت / چنان است باید که ایزد گذشت
چو بگذشت نیمی ز گردون سپهر / درخشنده خورشید ننمود چهر
بزرگان درگاه شاه آمدند / پرستنده و با کلاه آمدند

تعبیر کردن موبدان خواب افراسیاب را

یکی انجمن ساخت از بخردان / هشیوار و کار آزموده روان
بدیشان چنین گفت کز روزگار / نبینم همی جز بد از کارزار

بسا نامداران که بر دست من / بریشد بجنگ اندران انجمن
یکی شارسان گشت پهارستان / بسی بوستان نزد شد خارستان
بسا باغ کان رزمگاه منست / بهر سو نشان سپاه منست
ز بیداد و شهریار جهان / همه نیکویی شود در نهان
نزاید همی در بیابان چو گور / شود بچه باز را چشم کور
ببرد ز پستان نخچیر شیر / شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک / نماند بنافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون من از آن داد باز آورم / بجای غم و رنج ناز آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان / نیاید که گرد آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست / با ایران و توران سپاهی منست
نگه کن که چندی ز نام آوران / چه از شهر سال باج گران
گر ایدونکه باشید همداستان / بگویم به رستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش نیز / بجویم ز رستم بی اندازه چیز
سران یکی پاسخ آراستند / همه خوبی و راستی خواستند
که او شهریاری دهم چون همی / بران آل بنهاده گو زمانی
همه بنگشته سر ز پرداد و / نیامد کسی از غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که رو سوی کابل بجای سرای
بنزد سیاوش را کاروانیست / گزین گونه لشکر سواری دو دست
بنزد سیاوش بر آراسته / ز هر گونه گنجی برآراسته
از اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک به برهم دویست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست
پرستنده او را اگر بها / که با سوی ایران شتابم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست / بصعیم و این و شاهی جداست
جهانست کز سلم و تور دلیر / ز بر شد جهان آن کجا بود زیر
ز ایرج که بر بیگنه کشته شد / ز مغز بزرگان همه کشته شد
از ایران و توران جدایی نبود / که با جنگ و کین آشنایی نبود
بیزدان همی اکنون دارم امید / که زود ... خواهم نو ...
بر آشفت از شهر ایران ترا / که پر مهر دیدار زنده یاد
بیخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
چنان چون بگاه فریدون گرد / که گیتی ببخشش گردان سپرد
بخشم و تاراج ایران برم / ز جنگ و ز کین بی نیاز آوریم
تو شاهی ز شاه ایران بگوی / مگر نرم گردد سر جنگجوی
سخنها همان گوی با پیلتن / بجای بسی آسمان نیاز
برو نزد نزدیک رستم خرام / پرستنده با اسب زرین ستام
بنزدیک او همچنان خواسته / بیر تا شود کار آراسته
جز از تخت زرین که او شاه نیست / تن پهلوان نزد درگاه نیست
بیاور گرسیوز آن خواسته / ببرد و شد کار آراسته
دهم تا لب رود جیحون بسید / ز گردان چو پنجاه و برگزید
بدان تا رساند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد با فرهی
بگشتی یکی روز کز کیقباد / بیاید سوی بلخ دل پر شتاب
فرستاده آمد بدرگاه شاه / بگفت آنکه گرسیوز آمد ز راه
سیاوش که جوید همی ... / از این بر ... ستان هند گونه برام
چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه / نبرمود تا برکشید و به راه
ز درگاه شه پرده برداشتند / گرامیش کی زند و بستا نشد
ز در رو ... تا پیش شاه / درم بود و اسب و غلام
کس مهتر از رستم آنگه چنند / ز تخت و ز تاج و ز طوق بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و طوق زر

سیاوش چو او را بدید بر پای خاست / بخندید بسیار و پرسش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک / رخش پر ز شرم و روانش ز باک
سیاوش نشاندش ز بر تخت / ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بشنید گرسیوز از شاه نو / به پیمان سپرد افسر ماه نو
برستم چنین گفت کافراسیاب / چو از تو خبر یافت آزرده گشت
یکی یادگاری بنزدیک شاه / فرستاد با من همیدون براه
بفرمود تا هدیه بردارشند / بخشم سیاوش نگهداشتند
پسند آمدش هیچ بگشاد روی / نگه کرد و بشنید پیغام اوی
چو بگذارد گرسیوز پیش من / زمین را ببوسید گرسیوز آن
تهمتن همی گفت کهشته شاه / بباشیم و آریم پاسخ بجا
بهر دو اندر اندیشه باید بسی / جهان خیره گرسیوز از هر کجا
یکی خانه اول بپاراستند / بر پا و خوالیگران خواستند
نشستند پیدار هر دو بهم / سکالش گرفتند از پیش و کم
از آن کار شد چیره تن بدگمان / که گلگونه گرسیوز آمد دمان
طلایه ز هر سو برون جستند / چنانچون بابیت برساختند
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این از چه برد آن کسیم از نهفت
کز این آشتی چیست از بهر چیست / مکن که ترا باک این زهر چیست
ز پیوسته خون بنزدیک اوی / ببین تا که اندر صد نامجوی
گروگان فرستد بنزدیک ما / کند روشن این آشتی رنگ را
نباید که از ما غمین شد زریم / یکی طبل کوها و بز بر گلیم
جوان کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاده با هدیه نیکوا
بروز دگر رخ نزد شاه آگهی / مگر شو کرد اندر کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای

صلح نمودن سیاوش از افراسیاب

جز از رای جان نیاید بجای
ببکبیر گرسیوز آمد بدر / چنانچون بود با کلاه و کمر
پیامد بر پیش سیاوش زمین / ببوسید بر شاه کرد آفرین
سیاوش چنین گفت کز کار تو / پر اندیشه بودم ز گفتار تو
کنون که دل مردمان شد درست / که از کینه دلها بجوا بیم پشت
ترا با چنین آشتی افراسیاب / کز آن کین اگر شد سرت پرشتاب
کسی کو ببیند سر انجام بد / ز گردان بدید باز گشتن نزد
دلی کز خرد کرد آراسته / یکی گنج باشد پر از خواسته
اگر زیر نوشش نهاده در زهر / دلت از رنج زبان بهرمیست
ز گردان که رستم بیاد همه / که نام ایشان بخواند همه
چو چاره همی کرد خواهی ز درست / تنی صد که پیوسته خویش است
برمن فرستی برسم نوا / که باشند گفتار او بر گوا
دو دیگر ز ایران بیین هرچه هست / که آن شهرها را تو داری بدست
بپردازی و خود بتوران شوی / زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی
نباشد جز از راستی اندر میان / بکنی بندی که بر بیامات
فرستیم کی اینزدیک شاه / وگر با شتی بر بخواند سپاه
بر افگند گرسیوز نامداران / سواری که رو ار باد و مان
بدو گفت فیروزمند پیر بخواب / برو تا زبان تنگ دارد افراسیاب
بگویش که من تیز بشتافتم / کنون هر چه جستم همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار / جو خواهد که بر گردد از کارزار
پیام فرستادن ایدر نوا / وگر نه شود کار ما پیغوا
چنانکه برفت آن فرستاده مرد / بنزدیک شاه توران چو کرد
بگفت آنکه گرسیوز گنج برد / همی هر چه از شاه ایران شنود
چو گفتار فرستاده بشنید شاه / فراوان بسیجید و کم کرد راه
بدان گفت صد تن ز خویشان من / که باید که کم کرد از انجمن
شگفت اندر آمد بدین یارگاه / نامه برمن یکی نیکخواه
وگر گویم از من گروگان بجوی / دروغ آیدش سر بسر گفتگوی

فرستاده باید بر او نوا / اگر چه گروگان نه آوردرا
بر آنکه رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد پرهنر
سوی شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکویی دادشان
بفرمود تا کوس با کرّه نای / ز دینه و فرو هشت پرده سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاچ / سکالش آن مرز با تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه بجست و فریب و درنگ
چو از گفتنش تهم آگاه شد / زره با کلاهش که ناوه شد
بنزد سیاوش پیامی چو گرد / شنید و سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کار بد گشت راست / چو گرسیوز از باز گردد براست
بفرمود تا خلعت آراستند / بسیچ و کلاه و دگر خواسته
یکی اسب تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بسیمین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
بشد با زبانی پر از آفرین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
سیاوش نشست بر تخت عاج / بر او بر نشسته از بر عاج تاج
همای اندر آگه کی چرب گوی / کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
ز لشکر همیشت گردی سوار / که با او سپه از دم شهریار
چنین گفت با او که پیلتن / گزین و که یار و گشادن اوی
جهان است کاوس گز پیش بود / نبیزی نگاه نه هرگز فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان / گم آشکار را بر ور نهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی / ز رزمش نه پیشم بجز فرهی
سیاوش ز گفتار او شاد گشت / حدیث فرستادگان یاد گشت
سیاوش نشست و رستم بهم / سخن رفت هر گونه بر پیش دم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر

نامه سیاوش بنزدیک کاوس

بر اندیشه با می پاکست
نخست آفرین کرد بر دادگر / گزو دید پیروزی زور و فر
خداوند هوش و زبان و توان / خرد پرور اندر بسی بر روان
کند زیست پیش فرمان او / کسی کو بگردد ز پیمان او
کمی نیابد جز از کاستی / بدو باشد افزونی و کاستی
هم او آفریننده هور و ماه / فروزنده تاج و تخت و کلاه
از او باد بر شهریار آفرین / جهاندار و از نامداران گزین
رسیده به بنیک و به رای او / ستون خرد هست بالای او
رسیدم به بلخ و بخرم بهار / همه شادمان بودم از روزگار
زمی چون خبر یافت افراسیاب / بیشند چشم اندر رخش آفتاب
بدانست کش کار دشوار گشت / جهان تیره شد بخت او خوار گشت
پیام برادرش با خواسته / بسی گنج بردیان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد بدو تخت و تاج مهان
پسنده کند زیر جهان مرز خویش / بدانند همه پایه و ارز خویش
از ایران کسی نسپرد تیره خاک / بشوید دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من / بدان خواهش آمد که پیلتن
گرا او را بخشید ز مرز شاد است / که بر مهر او چهره او گواست
تهمتن بیامد شد نزدیک شاه / چنانچون سپرده بافرس بیا
وز آن سوی گرسیوز کینه خواه / پیامد بر شاه توران سپاه
همه داستان سیاوش بگفت / که او را ز شاهان کی نیست جفت
ز خوبی و دینار و گردار او / ز هوشش دل از شرم و گفتار او
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار / توگوی چشید و دو انبر کنار
بخندید و با دی چنین گفت شاه / که چاره به از جنگ ای نیکخواه
دلم گشت از آن خواب بد پر نهیب / ز بالا بدیدم نشان نشیب
چو لشکر درگشتم سوی جنگ باز / بدان گه بدیدم نشیب و فراز
بگنج و درم کار آراستم / کنون شد براست که گوی جوانا یستم
وز آن زروی چون رستم شیر گرد / پیامد بر شاه ایران چو گرد

بپیش اندر آمد بکش کرده دست بپرسید بر آمد ز جای نشست
بپرسید و گرفتش اندر کنار نوازید و از گردش روزگار
ز کردار ایران و کار سپاه وزان تا چرا بازگشت او ز راه
نخست از سیاوش زبان برگشاد ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بر او خواند فرخ دبیر رخ شهریار جهان شد چو قیر
برستم چنین گفت چون کم اوی جوانست و بد نارسیده بدوی
چو تو نیست اندر جهان پیرسر بجنگ تو چه بود شیران هنر
نه بدی به بیهای افراسیاب که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردم درنگ مرا بود با او سپهری پر ز جنگ
ز زخم که گشتند از ایدر بدرد جهان تا بسیجد سپهدار نو
چو باد افره ایزدی خواست بود مکافات بد را بدی برنج است
شمار آید افزود و انگیز آسته بدینگونه شد تا دل آراسته
که او پیشه از مردم بیگناه بدینسان بپیچید تا دل ز شاه
بصد ترک بیچاره بدنژاد که نام پدرشان نباشد بیاد
کنون از کرد گان کی اندیشه اوی جهان پیش چشمش چنان آب جوی
شما گرد خود را بپسندید کار نه من سیرم از جنگ و از کارزار
بنزد سیاوش ز رستم کنون یکی مرد با دانش و پرفسون
بفرمایش کاتشی کن بلند ببند گران پای ترکان ببند
بر آتش نه انگیزد اسپ بر چیست مگر تا نیازی بیک چیز دست
پس آن بستگان را بر من فرست که من سر ز تنشان بخواهم گسست
تو با لشکر خویش پیروز جنگ برو تا بر گاه او بی درنگ
بلشکر بفرمای تا یکسره بجوشن در آیند پیش بره
چو تو ساز گیری بکین توختن سپاهت کند غارت و تاختن
پیاده بجنگ تو افراسیاب سران نیز لشکر برآرد ز آب
تهمتن بدو گفت ای شهریار دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای نیکبخت پس انگه جهان زیر فرمان تست
تو کشتی کو بر جنگ افراسیاب مران نیز لشکر برآرد ز آب
بیا شنیده تا او بپاید بجنگ که او خود شتاب آورد پیش جنگ
دو دیگر که پیمان شکستن ز شاه نباشد پسندیده و نیکخواه
سیاوش هم پیروز بود او بجنگ برفت او بیابان ولا در جنگ
بجویم مگر چند در جنگ ست در آشتی اوکند آنچ گفت
کسی کاشتی جوید و سور و بزم نشاید که جستن رفتن برزم
نه چیستی فزاز تاج و تخت نگین تن آسانی و گنج ایران زمین
همه یافتی گنج و خیره و گنج بپوی تخ شد کنون کهن و درشخ
که او پیش افراسیابان گفت چنان شکستن گنج آمد نهفت
هم از جنگ جستن کشید سیم بجایت سشیر و چنگال شیر
وزین کار کاندیشه کرد شاه برآراید این نامور پیشگاه
چو بشنید کاووس شد پر ز خشم برآشفت از آن کار و گفتا چشم
برستم چنین گفت شاه جهان که اید و نماند سخن در نهان
که این در سر او تو افکنده چنین تخم کین از دلش کنده
تن آسانی خویش جستی از آن نه از رزم تخت و تاج و نگین
ترا دادم انجم ابسته شاه تنه همه رزم او پیش تو باد شه
تو اندر بجای سپهدار طوس بهند و برین که هم پیل کوس
سیاوش اگر سر ز فرمان من بپیچد بپاید بپیمان سخن
بطوس سپهبد ار ماند سپاه خود و شیر کان باز کرده و براه
بپیچد زمین آنچه اندر خورست که او را چنین جاوری در خورست
بخواهم که دیگر کنی کارزار نخواهم که تا زین سپس نیز یار
نمی گشت رستم بآواز گفت ز کرده سرب را نیارد نهفت
اگر طوس جنگی ترا هست چنان چون ترا رستم زرگی گست
بگفت این و بیرون شد از پیش روی پر از خشم جان و پر از رنگ روی

سوی سیستان روی بنهاد تفت ابا لشکر خویش برگشت و رفت
هم اندر زمان طوس را خواند شاه بفرمود تا لشکر کشد براه
من اکنون بهوی ز رستم بسنج یکی نامه با خشم و پر رنج
چو بیرون شد از پیش کاووس طوس بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند وزان زنگه راه کوته کنند

نامه فرستادن کیکاوس نزد سیاوش

هیونی برآراست کاووس شاه بفرمود تا بازگردد براه
نویسنده نامه را پیش خواند برگفت خویشش بکرسی نشاند
یکی نامه پر خشم و جنگ زبان تیز و رخساره چون درنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند آرامش و کارزار
خداوند کیوان و بهرام و ماه خداوند نیک و بد و دستگاه
بفرمان او است گردان سپهر ازو گشت پیدا ده و هر جای مهر
ترا ای جوان تندرستی و بخت همیشه بماناد با تاج و تخت
اگر بخت رای من تیره گشت ز خواب جوانی سرت خیره گشت
کنون خیره اندر ز دشمن مگوی ببین تا که برد از آب روی
شنیدی که دشمن بایران چه کرد چو پیروز شد روز کارزار
همه در جوانی بپیر اندر رواست که از چرخ گردان جانی نشیب
گروگان که داری بر من فرست ببند گران بند کن پای و دست
ترا از فریبد نباشد شگفت مرا از خود اندازه باید گرفت
که من چون از این چند افشار او بسی بار گشتم ز پیکار او
نرفت ایچ با من سخن راستی تو از بر پیمان بر خاستی
همان پیشتر از گنج ار آراسته نخواهد شدن سیر از خواسته
ببین مردی و بخت شاهنشهی تراشد سر از جنگ جستن تهی
تو با خوبرویان بر آمیختی ز پیکار و از جنگ بگریختی
دلی بی نیازی بشمشیر جوی ز کشور ببوی شاه را آب روی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو بسازد چو با مکر و کیش تو
گروگان که داری ببند گران هم اندر زمان رکن ره راه ران
گزین آشتی از پی چرخ چند چنانست کاید بجانت گزند
بایران سزد زین سخن آگهی براشوب این کارها از بسی
تو شو کینه و تاختن را بساز از اید بر سخن را اگر دادی باز
چو تو ساز جنگ و پیکار کنی ز خاک سیه رود جیحون کنی
سپه پیش اندر نباید بجای بیامد بجنگ تو افراسیاب
وگر مهرداری بران همگنان نخواهی که فرمان ما بشکنی
سپه طوس را ده تو خود بازگرد ز مرد پرخاش و از نبرد
نهادند بر نامه بر مهر شاه همون که لاور ببر بیدرنگ
چو نامه بنزد سیاوش رسید بدانگونه گفتار ناخوب دید
فرستاده را خواند و پرسید چیست از او کرد بیگانه ساز درست
بگفت آنکه با پیلتن گفته بود ز طوس و ز کاووس آشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی ز رستم نمیکشت و گردار اوی
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد ز ترکان و از روز کار نبرد
همی گفت صد مرد گرد و سوار ز خویشان شاهی چنین صد هزار
همی گفت او وجه پیکان اگر شان به رستم همه نزد شاه
نپرسد از اندیشه و کار شان همانگه کند زنده بر دار شان
تبر و کینه یزدان هم بیور نشین بدآید ز کار جهان بر سرم
در ایمن و دنگ جنگ آورم بیگناه ابر خیره بر شاه توران سپاه
جهاندار پسندد وایدون نکرت گشاید بر من زبان انجمن
وگر بازگردم بدرگاه شاه بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازین نیز هم بتر آید بسر چپ و راست هر دو بپوشیم
نیابد ز سودابه خود جز بدی ندانم چه خواهد رسید ایزدی
بلشکر روم تیز نام آوران چو بهرام دو جون سخن شاه دران

بهرام و از زنگه نزدیک خویش / بپرداخت ایوان ز بیگانه پیش
که از رزمش بیم بود با هر دو تن / ازان پیش کز رستم شد انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد / فراوان همی بر تنم بد رسید
بدان مهربانی دل شهریار / بسان درختی پر از برگ و بار
چو سودابه را او فریبنده گشت / تو گویی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من / غمین گشت زین گفت گریان من
چنین اندر آمد سپهر از شمار / که با آب و آتش بود روزگار
گزیدم میان سور تا آب جنگ / مگر دور مانم ز جنگ نهنگ
بلخ اندرون رزم و چندان سوار / سپهبد چو گرسیوز نامدار
نشسته سپهبد اندرون شهرها / پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم برسان دو دمان / بجستیم در جنگ ایشان زیان
چو کشور سراسر بپرداختند / گروگان و آن هدیها ساختند
همه موبدان آن شمردند مرا / که ما باز گردیم ازین رزمگاه
و با گرز و رهبر نبد هیچ جنگ / چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن / چنین کین مال اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی / کی از تیزی او باز آید بهی
نیامد ز رفت و کی پیرود / ورا نیز هم رفته باید شمرد
پسندیدش نایدهمی کار من / بکوشید بر رنج و آزار من
همی جنگ بر خیره فرمایدم / بترسم که سوگند بگزایدم
همی پس ز یزدان نیاید کشید / فراوان بکوشش بباید شنید
دو گیتی همی برد خواهی ز من / بمانم بکام دل اهرمن
وزان پس که داند که فیروز بخت / همیشه بگیتی دل افروز بخت
وزان پس که بود اندرین کارزار / گرا برکشد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم / وگر زادمی کی آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید / ز گیتی همه زهر بباید چشید
درختیست این بر کشیده بلند / که بارش همه زهر و برگش گزند
بر نیکو تر پیمان که من کرده ام / بیزدان که سوگندها خورده ام
اگر سر بگردانم از راستی / فراید بدان هر سوی کاستی
زبان برگشایند هر کس ببد / بهرجای بر من چنانچون سزد
پراکنده شد در جهان انجمن / که با شاه توران شکستم بن
گمانها ز گشتن بر دین و دین / کشیدن سپه از آسمان و زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار / کجا بر دهد گردش روزگار
شوم کشوری گیرم اندر جهان / که نامم ز کاوس ماند نهان
که روشن نماند بر انسان چو او / که فرمان و رای جهانبان بود
تو ای نامور زنگه شاوران / چار ای تن ابرج گران
برو تا بدرگاه افراسیاب / درنگی مباش و مزن سر بخواب
گروگان و این خواسته هر چه هست / ز دینار و از گنج و تخت نشست
چو بهرام بشنید گفتار اوی / بمل گشت پیچان ز تیمار اوی
بیاریده خون زنگه شاوران / بنفرین بر و بوم نام آوران
پر از غم نشسته شد پر درد هم / روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین رای نیست / ترا بی پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه / وگر باره رو پیلتن را بخواه
اگر جنگ فرمان کند جنگ ساز / سخن کوتهست ار بگیری دراز
گر آرام گیری سخن تنگ نیست / تنا بودنش اندر جهان ننگ نیست
مرا گر فرستی بنزدیک اوی / برافروزم آن راه باریک اوی
ولیکن چنین کو ... توا / رها کن کسی نیست بر تو گوا
بنامه بگو جنگ فرمانش نیست / نبودت کاری که درمانش نیست
بتوران کاوس جنگ آوریم / جهان بر اندیشه تنگ آوریم
زمانه بجا بر مکن تار و تنگ / همه جان فشانیم پیشت بجنگ
مکن خیره اندیشه بر دل فراخ / ترا هرکجا بر بهرام آر باز

مگردان ما بر در رزم روزگار / چو آمد درخت بزرگی ببار
بر شاه کاوس آشفته است / همان نامه و جنگ او چیده است
دگر آسمانی بجز این است راز / سخن را چو باید کشیدن دراز
پذیرفت زان دو خردمند پند / دگر گونه بد رای چرخ بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه / برانم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن ز پیمان یزدان و پیر / نباشد وگر خود بود دیر و دیر
کسی کو ز فرمان او سر بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همه دوست یا زید باید بجوی / بکین اندر کشور بیان رستمون
ز بهر تو هم او بیازارد اوی / سخنهای دیرینه یاد آرد اوی
وگر باز گردم ازین رزمگاه / شوم کار ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار باز آورد / ز رشک و غم اندر گداز آورد
اگر تیره تان شد دل از کار من / بپیچید سر تان ز گفتار من
ز پیکار و خود با تنم در رهی / بیابم بدین دشت پرورده رای
کسی کو نبیند همی رنج من / چو از کار رزمی رنج من
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / بتر مرد جان و کردن فراز
ز بیم جدایش گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
ندیدند چشم و دل روزگار / که اندر جهان چیست با شهریار
نخواهد همی نزد مان یار اوی / از آن خشم گریان شدند از کار او
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم / بمهر تو شاه دل آگنده ایم
فدای تو باد ای جوان جان ما / چنین تا بود مرگ پیمان ما
چنین پاسخ آمد ز دو نیکخواه / ابا زنگه این گفت بیدار شاه
که رو شاه توران سپهرا بگوی / گزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهر منست / همه نوش تو درد و زهر منست
ز پیمان تو نام نگردد تهی / وگر چه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست / زمین تخت و گردون کلاه منست
دو دیگر که بر خیره ناکرده کار / بباید رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم / بجایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس ماند نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار او یکزمان بغنوم
بشد زنگه با نامور صد سوار / گروگان ببرد از در شهریار
ببردش همه خواسته هرچه بود / که از پیش گرسیوز آورده بود
چو در شهر سالار ترکان رسید / خروش آمد و دیده بانش بدید
پذیره شدندش ز هر سو ترک / کجا نام او بود طورک
چو زنگه بیامد بنزدیک شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش ببر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه نامه بداد / گرا سپهر تخت را جرد کرد یاد
بپرداخت از نام افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / در ایوان سرا پرده پرداختند
سپهدار پیران بخوانید زود / پیاده بر سپهدار زود
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن رفت از آن نامور کدخدای
ز کاوس و ز خام گفتار او / ز خوی بد و زشت کردار او
همی گفت و رخساره کرده دژم / ز کار سیاوش دلش پر ز غم
فرستادن زنگه شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کین را چه درمان کنم / وزین آچه بتر چه پیمان کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و به نیرو توانا تری
اگر چه نیم پای بر جای من / چنانست اندیشه و رای من
که هر کس که نیکو کند در جهان / کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی / بفرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد / زمانه چو او شاهزاده نزاد

بذیرم کنون آنچ شنیدن سزاست
براشفت و بگذاشت تخت و کلاه
بدان کشور اندر کند مهتری
دو دیگر که کاوس شد پیر سر
ترا سر ز نشین شد از مهر آن
چنان چون نوازند فرزند را
نپرورد و هی او فر شیرا بروی
دگر باز کرد و پیر شهریار
بر اسایه از کین و از شکر
چو سالار گفتار پیران شنید
چنین داد پاسخ به پیران پیر
ولیکن شنیدم یکی داستان
چو با زور و با چنگ بر فرزد او
کسی کز بد گوهری و خوی بد
سیاوش که پرورد جهان فرخ
چو بشنید افراسیاب این سخن
ور پیر جاندیده را پیش خواند
گمان ذید چنانست و آن خرد
از او یاد بر شاهزاده دو رود
شنیدم پیام از گران تگران
ولیکن زگیتی جز از تاج و تخت
همه شهر توران برندت نماز
چنین داد کاوس بر تو کمر
بدارت چرخ فرزند او
بدانسان او پیدا نشینی زمین

گرانمایه و شاهزاده است
همی تو بجوی از ینکو نژاد
بزرگی و شاهی و کنداوری
ز تخت آمدش روز کار گذر
سراو جهان کرد و از تو گران
نواز و جوان خسرو مند را
بدارایش ناز و با آب روی
ترا بهتری باشد از روزگار
اگر آرد و شش نزو ما و دگر
چنانم همه بود بینا بدید
که هستان نخست همه و بپذیر
که باشد مرا رای همه داستان
بپرورد کار آمد را ویزد او
بگیرد از و بد خوی ای پسند
بسی گنج پر گنج و ایوان و کاخ
یکی سرای با رامش انجمن
زبان گشت دو تخت بر آمد

نامه افراسیاب نزدیک سیاوش

خداوند شمشیر و گوپال و خود
ز پیدا روان گشاده روان
چو جوید خرد مند بیدار بخت
مرا خود به چهر تو باشد نیاز
بدین گونه نیکو زمین گشاده و چهر
چکیتی توانایی زمین یاد کار
کند در کرو باید بر پای هست

دگر خود فزایشش بودی هنر
نگیو نامور را و خسرو
ز بهر تو آن تاج و تخت و کلاه
سیاوش مج انست و با فرهی
اگر شاه چندی برای جهند
همی جای سازی بدین کشورش
مگر کو بماند نزدیک شاه
سپاهی بود نزد شاه زمین
نژاد و جهان آفرین این پسرات
پس اندیشه کرد اندران گاه بیان
ز کار آزموده گزیده جهان
که چون بچه شیر نر پروری
بدو گفت پیران که اندر خرد
تو دانی که کاوس پیر گشت
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت
جهان آفرین اپسپا بر گرفت
که او برترست از مکان و زمان

خداوند شرم و خداوند داد
فهی شد دلم زانکه شاه جهان
ترا آنچه آید ز آزار جست
تو فرزند باشی و من چون پدر
کجا من کشایم در گنج و دست
چو از کشور م بگذری در جهان
ازین کردیزدان ترا بی نیاز

کز آن خون صد نامور با پدر
گزین کشور این نامور بگذرد
بدشمن سپارد خود آید برا او
بدو دادم این تخت مهی
نوشید یکی نامه پند مند
بداری سپه را او اندر ره گوش
که کشور ز بوم آراسته
بزرگان گیتی کنند آفرین
که دار و زمانه ازین خیست است
همیدا شب زنیک و بد بر گمان
همانند تو هیچ اندر جهان
چو دو خواهد شود پیش کیفر ری
اگر شاه کند آدران بنگرد
جو در پند گشتی ببایید نشست
چنین خود گریا بد ملک نیک بخت
بزرگی و دادن نمایش گرفت
چه بد کی رسد بنده کاندر توان
خود خدا را داد ایم او پرورد
ز پیدا و دل گرمی ش نیب شاد
چنین شد همی با تو اندر نهان
اگر شهر یابی اگر خواسته است
پدر پیش فرزند بسته کمر
سپارم ترا گاه و جای نشست
نکوهش کنندم کهان و مهان
هم ایدر بپای زد و بگو آن بتاز

سپاه و در و گنج آن نشست
گر آید به ایران شوی با سپاه
وز آتش بیندی غم شست و ریخ
بپرسم از اینکه یزدان که من
چو نامه بپیراندر آورد شاه
یکی اسب تازی بپیام گران
سیاوش بپکر روی از آن گاه گشت
ز دشمن نیاید بجز دشمنی
یکی نامه بنوشت نزد پدر
که من با جوانی خرد یافتم
وز آن ننگ خواری بچنگ آمدم
نیامد همی هیچکارش پسند
ز شادی مباد اول او را
وزان پس بفرمود بهرام را
درفش سواران و پیلان کوس
ز لشکر گزین کرد با نصد سوار
درم چند خواسته بودش بکار
وزان پس گرانمایگان از تو آم
یکی از پیغام دارد و بمن
بر شاه کس ابخان حاجب
همی سازم اکنون فهیره شدن
همه بسپرد او ند کرد آن زمین
سیاوش چو لشکر بکوه کشید
چنانم همه شهره بار کاخ
بد نیری ساخته خوردنی

برفتش بیانه بنا مرت جست
بیندم بدلسوزگی با تو راه
رسد آتش از باد پیری برنج
بکوشم بخوبی بجان و بتن
بفرمود تا زنگه سینکو اه
بیامد دمان زنگه شاوران
ز کرد روی پرورده فیروز بخت
بفرجام هر چند نیکو کنی

نامه فرستادن سیاوش نزدیک کاوس

بهر نیک و بد نیز بشتافتم
خرامان بکام نهنگ آمدم
گشادن جهان و جهان دو بند
شدم من ز غم در دم اژدها
که اندر جهان تازه کن نام را
جو آید بجای سپهدار طوس
همه کرد و شایسته کار زار
ز دینار و از گوهر شاهوار
سخنهای شایسته چندی براند
بیامد بشاه از آن انجمن
گرانمایه تر زو بر شاه نیست
شما را هم ایدر بباید بدن
چنین سیاوش با آن شاه
شد از آب دیده رخش لاله رنگ

آمدن سیاوش نزدیک افراسیاب

خورشها و چیزه گستردنی

چو رای آیدت باشتی با پدر
نماند ترا با پدر جنگ و دیر
ز کشور بکشور بگوی کلاه
نفرمایم و نکنم هیچ خود
بر نروی جبنه و رنتی کمر
چو نزدیک تخت سیاوش رسید
ز دشمن ترا دوست باید پدرم
که دشمن همی دوست باید کرد

بیایت برگوه اشکی گشت
دو کشور بدین آشتی گشت
چو خشمش دیدار من گشت سیر
ندانم کزین کار کرد آن پدر
سپردم بتو تخت و پرده سرای
چنین هم بدو هر چه او را بپای
بفرمود تا پیش او آورند
صد اسب گزیده بزرین ستام
چنین گفت کز نزد افراسیاب
سپهدار توران نشست بزرگ
چو شهها برین گاه چون گشت شید
همه سوی بهرام آرید روی
چو خورشید تابنده نمود پشت
چو آمد تبیره و زرده بام و کوی

چنین تا بقچاق باشی برآمد

بسازم همه کار تو در بدر
کمین شد مگر کرد و از جنگ سیر
ترا با شهایران و گنج و سپاه
ز اندیشه و از دیا رم بهم
یکی خلعت آراست با سیم و زر
بگفتا که از سیمرو دید و شنید
چنین داستانها بباید شنید
از آتش یکی پرده همواره رم
همه یاد کرد و اندر و پیر پیر
بمن داد گریست آمو بدست
دل شاه چون تیغ فولاد گشت
بر بیرد پیره تاباشم دیگر
چه داد و پیراز اندر وان گنج ور
جهان گنج آگنده و تخت و جای
تو بیدار دل باش و بهروز گار
ز بلیچ و پستام و کنر بشمرم
پرستار زرین کمر ده غلام
گذشتند پیران این ای آب
سواری دلیرت و گردی سترگ
بباید سخنهای او را شنید
بپیچید دلها از گفتار اوی
هوا شد سیاه و زمین شد بنفش
بیاریخ بران سوی از آب راه
تو گویی عروست با طوق و تاج
فرود آمد آنجا و خیمه بخاند

چو آگاهی آمد پذیره شدند / همه سرکشان با تبیره شدند
زخویشان گزین کرد پیران هزار / پذیره شدندش همه با نثار
بیاراست با چار پیل سفید / سپه را همه داد یکسر نوید
ابا تخت زرین سه پیل دگر / بدیبا بیاراسته سربسر
صد اسب گرانمایه با زین زر / بزر اندرون چند گونه گهر
سپاهی از انسان که گویی سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه / پذیره شد او را بیاراست راه
درفش سپهدار پیران بدید / خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و برگرفتش اندر کنار / بپرسیدش از کشور و شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنجه کردی روان را براه
همه بر دل اندیشه آن بد نخست / که چون دو چشمم ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پای او / همان خوب چهر دلارای او
همیگفت با کردگار جهان / که ای داور آشکار و نهان
مرا گر نمودی بخواب اندر آن / همانا سر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشنم شد درست / نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پسر باشد افراسیاب / همیباشش شادان بدین جای
مرا نیز سوگند پیش از هزار / پرستنده کاشند با گوشوار
مرا گر پذیری ابا چهر سر / ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم / سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر توران چنگ و رباب / همه خفته را سر بر آمد ز خواب
همه خاک مشک شد از سم زرد / گذشته رها بدی جای راه و گذر
سیاوش چو آن دید آب از دو چشم / بباریدو ز اندیشه آمد بخشم
بیاد آمدش بزم زابلستان / بیاراسته تا بکابلستان
که آمد بمهمانی پیلتن / شده نامداران همه انجمن
همه زر و گوهر همی ریختند / بر مشک و عنبر همی بیختند
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
ز پیران بپیچید و پوشید روی / سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد / غمین گشت و دندان بلب برنهاد
بچوگان بازی فرود آمدند / نشسته بیچاره دم برزدند
نگه کرد پیران بدیدار اوی / بیفت و بر و یال و گفتار اوی
بمی و رود رامش همی خیره ماند / همی بر زبان نام یزدان براند
چنین گفت کای نامور شهریار / ز شاهان گیتی توی یادگار
سه چیزست با تو که اندر جهان / کسی را نباشد ز تخم شهان
یکی آنکه از تخمه کیقباد / همه از تو گیرند شاهی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی / بگفتار نیکو بیاراستی
دو دیگر که گویی که از چهر تو / تباید همی بر دلم مهر تو
جهان را ورت خویش کرسیوزست / انوشه کسی کو ترا پرورست
چنین یادگاری سیاوش توی / که ای پیر بیکنه راست گوی
همه گیتی بهر دو نما / از اهرمنی دور و دور از جفا
گر ایدونکه با من تو پیمان کنی / بدانم که جان من نشکنی
که از مردمی بیم انگیختست / برین کرده خود بباید گریست
نباشم برین بوم و بر شاددل / ز مهر و ز پیمانت آزاددل
و گر رفت رای تا بگذرم / نمایی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین / چو آمد رکنی گشتی ز ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب / مکن هیچگونه بر فتن شتاب
پراگنده نامش بگیتی بدست / ولیکن چو آن بشنود ایزدست
فرود آرد او چون گروکی بند / بپیچد شاه بد و راه گزند
مرا نیز خویشیست با او بخون / همش پهلوانم همش رهنمون
جهانی برین بوم و بر صد هزار / بفرمان من بیش باشند سوار
ده و دو هزار از گزیده خویش منند / بخواهم شب و روز پیش منند

همان شهر و بوم و بر و کوه و مند / هم اسب و سلیح و کمان و کمند
مرا با نیازیست از هر کسی / نشسته جز آن نیز دارم بسی
فدای تو باد او همه هرچه هست / گر ایدونکه ایدر بسازی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان که من / پرستنده باشم بجان و بتن
نمانم که یابی ز هر بد گزند / خداوند گیتی ز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر / بر آمیزی او دو تریاک زهر
سیاوش میان کشا رام گشت / برافروخت چون داور جام کش
بخوردند سوگند با یکدگر / سیاوش سرکش و پیران هزار
بپیوست با او یکی جشن خوش / نهانی ز شاه و همه کشورش
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / برون آمد از چرخ دریای قار
ز بس کشت بر سان اردیبهشت / هوا اندرون سنبل و لاله کشت
برفتند با خنده و شادمان / بره بر بخفتند جای زمان
چنین تا رسیدند با شهر گنگ / که آن جای خرم سرای درنگ
چنانچ درش تا سرا آراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته
بپای اندرون زر همی ریختند / بر مشک و عنبر همی بیختند
پیاده بکوی آمد افراسیاب / ز ایوان میان بسته و پرشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسب و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را کنار / بپرسید از راه و از شهریار
از آن پس چنین گفت افراسیاب / که اکنون جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ / بآبشخور آید گوزن و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر / کنون هر دو کشور شد از جنگ سیر
دو لشکر همه ساله پر شور بود / جهان زو دل از آشتی کور بود
تو را رام کردو چه از زمین / برآساید از جوش و از جنگ و کین
کنون شهر ایران همه بنده ام / همه دل بمهر تو آگنده ام
مرا فره با جان و تن پیش تست / که آسوده دل بادی و تندرست
پدروار پیشت تو چهر آورم / همیشه پر از خنده چهر آورم
سیاوش بر او آفرین کرد سخت / که از گوهر تو مبر او بخت
سپاس از خدای جهان آفرین / کز اویست آرامش و خشم و کین
که شد دیده مردمش یار تو / فروزنده باد او همه کار تو
چو دیدم ترا خرم و شاد دل / ز بند غمان گشته آزاد دل
سپهدار دست سیاوش بدست / بیامد بتخت کئی برنشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را بگیتی نداریم جفت
نه زینگونه مردم بود در جهان / بدین برز و بالا و فر کیان
وزان پس به پیران چنین گفت رد / که کاوس کی تند و اندک خرد
که بگسست از روی چونین پسر / بدین برز و بالا و چندین هنر
مرا دیده از خواب دیدار او / بماند دلم خیره در کار او
که فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده نگرداند ایدر زمان
از ایوانها پس یکی برگزید / همه کاخ زر آفتاب گستریده
یکی تخت زرین نهاد او بپیش / همه پایها چون سر گاو میش
بدیبای چینی بیاراستند / فراوان پرستنده کام خواستند
بفرمود تا پیش رو سوی کاخ / بباشند کاخ و نشستن فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان بکیوان رسید
پیامد بر آن تخت زرین نشست / هشیوار جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند / کس آمد سیاوش را خواستند
زهر گونه رفت بر خوان سخن / همه شاد و مانی فگندند بن
چو از خان سالار برخاستند / نشستنگه رود و می خواستند
گرفتند با رود و رامشگران / ز هر سو نشسته فراوان سران
بدو داد جان و دل افراسیاب / همی با سیاوش نیامد شتاب
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
چنین گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برآرد ز گردون آفتاب

تو با پهلوانان و خویشان من — کسی کو بود مهتر انجمن
بسیچید با هدیه و با غلام — گرانمایه اسبان به زرین ستام

ز لشکر همه بر سوی با نثار — ز دینار و از گوهر شاهوار
همه نیکوی پیش سیاوش برم — هشیوار با شیده و پشن بدم

فراوان سپهبد فرستاد چیز — ز هر گونه کمیت بلند شبیز

گوی بازی کردن سیاوش با افراسیاب

شبی با سیاوش چنین گفت شاه — که فردا بسازیم هر دو پگاه
ز هر کس شنیدم که چوگان تو — نپیچند گردان به میدان تو

بدو گفت شاها انوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
همان از تو گویند شاهان هنر — کیا بد به هر کار از تو گذر

مرا روز روشن به فرمان تست — همی از تو خواهم بد و نیک جست
بدو گفت افراسیاب ای پسر — همیشه بزی شاد و پیروزگر

تو فرزند شاهی و زیبای گاه — تو تاج کیانی و پشت سپاه
بشبگیر گردان به میدان شدند — گرازان و تازان و خندان شدند

چنین گفت پس شاه توران بدوی — که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی از آن روی زین روی من — به دو نیمه هم زین نشان انجمن

سیاوش چنین گفت با شهریار — که کی باشدم دست و چوگان بکار
اگر بر نیارم زدن با تو گوی — به میدان هماورد دیگر بجوی

به چوگان و بازی تو یار تو ام — بر پهن میدان سوار تو ام
سپهبد ز گفتار او شاد شد — سخن گفتن هر کسی باد شد

بجان و سر شاه کاوس گفت — که با من تو باشی هم آورد و جفت
بگیرت به پیش سواران میم — بدان تا نگویند هر کو بود

کنند آفرین تو مردان من — شکفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست — سواران میدان و چوگان تراست

سپهبد گزین کرد گلباد را — چو گرسیوز جنگ و پولاد را
چو پیران چو نستیهن جنگجوی — چو هومان که بردارد از آب گوی

بنزد سیاوش فرستاد یار — چو روئین و چون شیده نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر — چو اخواست گرد افگن شیرگیر

ازیشان کی آید شدن پیش گوی — سیاوش بدو گفت کای نامجوی
دگر یار شاهند و تنها منم — نگهدار چوگان تنها منم

گر ایدونکه فرمان دهد شهریار — بیارم ز ایران به میدان سوار
مرا یار باشند در زخم گوی — بدان سان که آیین و بر دو روی

سپهبد چو بشنید از او داستان — بدان داد پاسخ که شد همداستان
سیاوش ز ایرانیان هفت مرد — گزین کرد شایسته اندر نبرد

خروش تبیره ز میدان بخاست — همی خاک با آسمان گشت راست
نژاد از پس [illegible] و دم کرنای — تو گفتی بجنبید میدان ز جای

سپهدار گویی ز بالا بزد — بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش بر انگیخت اسب نبرد — چو گوی اندر آمد بپیشش بگرد

بزد همچنان تا به میدان رسید — بدانسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند — که گوی [illegible] سیاوش برند

سیاوش به یک گوی بر داد بوس — بر آمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش یکی اسب دیگر نشست — بینداخت آن گوی اندر ز دست

وز آن پس بچوگان دگر کار کرد — چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید — تو گویی سپهرش همی بر کشید

بمیدان از آن گوی جویان نبود — کسی اندر آن روی خندان نبود
از آن گوی خندان شد افراسیاب — سر نامداران بر آمد ز خواب

بگو رازگفتند هرگز سوار — ندیدیم بر زین چنین نامدار
یکی با مهی گفت ازیشان بود — هر آنکس که با فر یزدان بود

[illegible] — بر آنم که دیدنش بیش از خبر
ز میدان یکسو نهادند گاه — بیامد نشست از بر تخت شاه

سیاوش چو بنشست با او بتخت — بدیدار او شاد شد شاه سخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی — که میدان شما راست و چوگان و گوی

همی ساختند این دو لشکر نبرد — بر آمد یکی تا بخورشید گرد
چو ترکان بتندی بیاراستند — همان بردن گوی را خواستند

سواران ایران بر آویختند — بخورشید بر گرد انگیختند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان — سخن گفت با پهلوانی زبان

که میدان بازیست یا کارزار — بدین خشم و کوشش بروزگار
چو میدان سر آمد بتابید روی — بدیشان سپارید یکباره گوی

سواران عنانها کشیدند نرم — از آن پس نکرد ایچ کس اسب گرم
یکی گوی ترکان بر انگیختند — بکردار آتش همی تاختند

سپهبد چو آوای ترکان شنید — بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه — که گفتست با من یکی نیکخواه

که او را بگیتی کسی نیست جفت — ز تیر و کمان و بر و یال و سفت
سیاوش هم از گفتار ترکان شنید — ز ترکش کمان کیی بر کشید

سپهبد کمان خواست تا بنگرد — همی بر گراید که فرمان برد
کمان را بدو داد و خیره بماند — بسی آفرین بر سیاوش بخواند

بگرسیوز تیغ زن داد شاه — که خانه بمال و بر آور بزه
بکوشید تا بر زه آرد کمان — نیامد بزه خیره شد بدگمان

از و شاه بستد بزانو نشست — بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد خندان چنین گفت شاه — که اینست کمانی چو آمد براه

مرا نیز گاه جوانی کمان — چنین بود اکنون دگر شد زمان
بایران و توران کس این را بجنگ — نیارد گرفتن بهنگام جنگ

بجز پهلوان رستم پیلتن — کجا ساز دو همی رزم با اهرمن
بر و یال و کتف سیاوش جز این — نخواهد کمان تیر و پشت زین

نشانه نهاده برابر سپر — سیاوش نکرد ایچ با کس نظر
نشست از بر باد پایی چو دیو — بیفشرد ران و بر آمد غریو

یکی تیر زد بر میان نشان — نهاده برو چشم گردنکشان
بپیچید و زد تیر چوبه بتیر — زده اندر آورد از بهرام سپر

نشانه دو باره یکتا شدن — مغر جل خورد اندر آن جستن
خدنگی دگر باره چار پر — بزد همچنان بر میان تیر بر

عنان را بپیچید بر دست راست — بزد باره دیگر بر آنسو که خواست
کمان را به زه بر بیازو فکند — پیامد بر شهریار بلند

فرود آمد و شاه بر پای خاست — بر او آفرین از فریبنده خواست
وز آنجایگه سوی کاخ بلند — برفتند شادان دل ارجمند

نشستند و خوان و می آراسته — ز آوای رامشگران خواسته
می چند خوردند و گشتند شاد — بنام سیاوش گرفتند یاد

بخوان بر یکی خلعت آراست شاه — ز اسب و ز تیغ و ز ستام و کلاه
جهان [illegible] — که اندر جهان چون او کس ندیم

پرستار بسیار و چندان غلام — یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خوان [illegible] — همه سوی کاخ سیاوش برم

ز هر گونه [illegible] — و را مهربانی بر او پیش بود
بدان شاد هر روز پیش گیتی شاه — که با من بیا سوی نخچیرگاه

بیاراست دل شاد و خرم کنیم — روان را بنخچیر خرم کنیم
سیاوش بشب اندرون گر برو — چو باد از میان سپه بر دمید

برفتند روزی بنخچیرگاه — همی رفت با باز و با یوز شاه
سپاهی ز هر گونه با وی برفت — از ایران و توران بنخچیر تفت

بدو گفت افراسیاب ای دلیر — توانا ژیان بر یکی همچو شیر
بکشتند فراوان گران شیر گیب — همی تاخت اندر فراز و نشیب

کمی را بشمشیر [illegible] — دو دستش ترا زور سندان سم
گرانیده هر چند [illegible] بود — بیک چوبه تیرش گرانتر نبود

بگفتند یکسر همه انجمن / کزین گفت سرافراز شمشیرزن
نهانی بگفتند با یکدگر / که ما را از ایران بیامد پسر
سراسر همه پر در آمد بچنگ / نزد کو بیاید با شاه جنگ
سیاوش گوه و پهلوان جهان / تهی گرد شمشیر و تیر و تبرخت
بر جایگه بر یکی توده کرد / سپه را ز نخچیر آسوده کرد
ز ایدر که جایی برفت نزدیک شاه / همه شاد دل برگرفتند را
سپهبد بشادان همی بود رزم / بجز با سیاوش نبودی بهم
بجنگ بگرد پیوند روم و بود / بگیتی از آنگه شاد خرم بود
مگر با سیاوش می و رود و شب / از او برگشادی گشاده دو لب
به هر نیکویی یکسال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوش یکی روز پیران بهم / نشستند و گفتند از بیش و کم

خواستن سیاوش دختر پیران را

بدو گفت پیران کزین بوم و بر / چنانی که باشد کسی برگذر
بدین مهربانی که بر تست شاه / بنام تو چون بنده بار و اگاه
پدر بر پدر پیر شد برنا و لی / مگر پیر را تاج کی کمکی
بزرگی و فرزند کاوس شاه / سر از بس سپهر و سپیده بجاه
چنان دان که خرم بهارش تویی / نگارش تویی ... رش توی
با ایران و توران تویی شهریار / ز شاهان گیتی تویی یادگار
بنه دل بدین مرز و جای جهان / ز شاهان گیتی تویی بی نیاز
بدین نیست پیوسته خویش کسی / که بیداد بود بر تو مهر کسی
ز توران سپهدار رو ... / بخیم کی را ابا بالای تو
برادر نداری نه خواهر نه زن / چو شاخ گلی بر کنار چمن
بریده ز بنی سر برآورده است / از آن انجمن مهر ترا خواست
نخواهمت گفتن که این ای ... نیست / که چهر ترا او دلارای نیست
ز توران جهاندار بی بار تو / بباید کسی ... ساز تو
که زان ... کن ... چو سر او روش / از ایران بخور رود و بیچاره ...
پس از مرگ کاوس ایران ترا / همه گنج و تخت و دلیران تراست
پس پرده من چهار اند خرد / چو باید ترا بنده باشد شمر
از ایشان چو پیداست ... سپال / که از خوب رویان ... ارد جمال
اگر رای باشد ترا بنده است / بچشم تو اندر پرستنده است
سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا همچو فرزند خویش شناس

سخن گفتن پیران با سیاوش در باب جفت و انباز

چو دیده ترا هست چون ... / جز او پس کنم امر زین انجمن
سیاوش گوی ... از این ... پرم / که تا زنده باشم از آن نگذرم
پس آنگاه پیران بنزدیک اوی / سوی خانه خویش بیچ و روی
چو پیران بر سیاوش برفت / بنزدیک گلچهر یار یه گفت
بدو گفت کار جهان دیده ... / بلو سیاوش جرد و نیاز
چگونه نباشم بپیروزش د / که داماد باشد نبیره قباد
چو آورد گلچهر دختر ترا / نهاد از بر رش افزش را
بیاورد ... بیار و زر و درم / ببوی و برنگ و بچهر و بکیم
بیاراست او را چو خرم بهار / فرستاد در شب بر شهریار
مر او را چو پیوست با شاه نو / نشاندند بر گاه چون ماه نو
ندانست کس گنج او را شمار / جهان گشت زرین کو هر نگار
سیاوش چو روی جریره بدید / خوش آمدش خندید و شادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد / نیامد ز کاوس دلش یاد
بدین نیز خیره ... بگروید / سیاوش را ... هزینکش برنج
ورا هر زمان نزد افراسیاب / فزونتر همی حشمت و جاه ...
یکی روز پیران در آن روزگار / سیاوش را گفت ای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه / ... تاج و طوق بر سر از دکلاه
شب و روز ... روشن روانش ... توی / دل ... جان و روانش ... توی

تو با او به پیوسته خویش شوی / ازین پایه برتر با فزون شوی
نباشد امید است بتو استوار / که خواهی همی پیش او پیداراز
اگرچه فرزند من خویش توست / مرا هم ز بهر تو پیش تست
پس پرده شهریار جهان / سه ماهند با زیور اندر نهان
که گر ماه شان میر بودی را / از ایشان بر داشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوز اند / که از نام و از باب با پروز
نبیره فریدون و فرزند شاه / که هم بهره دارند هم تاج و گاه
بتوران چو این نیست انباز تو / وگر پیش ... هم و ... ساز تو
جریره یکی سرو آراسته / ترا داده ام از بهر او نهاده
همی گفت خواهم که این آی نیست / که چهر ترا او دلارای نیست
ولیکن ترا آن سزاوار تر / که از دامن شاه جویی کمر
ببالای پیروسی برترست / ز مشک سیه بر سرش افسر است
هنرها و دانش فزون از پیش / خورد را پرستار دارد بپیش
ز افراسیاب ار بخواهی رواست / چو او ... بکشیر و کابل بجاست
شود شاد پرمایه پیوند تو / درفشان شود فر و اورنگ تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی / بگویم با مرش تو از آب روی
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت / که فرمان یزدان نشاید نهفت
مگر کاسمانی چنین است رای / مرا با سپهدار نه نیست پای
وگر من ایران نخواهم رسید / نخواهم همی دید کاوس روی
چو دو پیشتان ... پرورد گار / نهفتن که از دانش بهار منست
جو از روی ایشان ... برید / بتوران همین خانه باید گزید
پدر باش این کار خدای ... / بیک ره بدان از تو نیم بی نیاز
همی گفت و مژگان پر آب زرد / همی از جگر برزدی باد سرد
بدو گفت پیران که ای ... روزگار / نشان زد خرد یافته کار راز
نیابی گذر ز توز گردان سپهر / کز ... آرام و ... مهر
با ایران اگر دوستی داشتی / هنرهای پیروزی و بلند آشتی
نشست و نشانت گر ایدرست / ترا تخت ایران ... اندرست
بدین هم نشد تا به درگاه شاه / فرود آمد و برکشاد ... راه
همی بود در پیش او کز مان / بدو گفت سالار نیکی گمان

سخن گفتن پیران با افراسیاب از بهر فرنگیس و سیاوش

که چندین چه باشی به پیش بپای / چه خواهی ز گیتی چو آید ترا
سپاه و زر و گنج من پیش تست / مرا سود مندی کنم پیش ...
کسی کو ز بند آن خداوند تست / که شاد ... در دو گزین ...
ز خشم و ز بند من آزاد گشت / ز بهر تو پیدا دمن او گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه / ز تیغ و زر و مهر و ... کلاه
خرد مند پاسخ چنین داد باز / که از تو مبادا جهان را نیاز
مر او را پسندست و گنج و سپاه / بجفت تو هم تیغ و هم تاج و گاه
بنزد سیاوش بیامد فراز / رسانم بگوش سپهبد براز
مر گفت با شاه توران بگوی / که من شاد ... گشتم و نابجوی
به پرده ... چون ... درگذار / همی شاد و ... بخت تو باد
کنون آنچه گفتی خدای ... باز / بیک ره بدان ... بی نیاز
پس پرده تو یکی دختر است / که ایوان و تخت مرا در خورست
وگر پیش خواند همی مادرش / شوم شاد اگر باشم اندر خور
که من آنچه ام ... آسمان / نبودی بدین گفته ... داستان
چنین گفت با من یکی هوشمند / که جایش ... دیو و در ...
پر اندیشه شد جان افراسیاب / چنین گفت با دیده ...
که از دو ... نژاد ... شیر نر / چه رنجی که هم جان بیازاری ...
بگوشی و ... / تو بی ... شوی ...
نخستین که آید ... جنگ / بپرورده راندر ... کس و جنگ
و دیگر که از پیش گفتند آوران / سراپیستاره ... مهتران

شمار ستاره به پیش پدر / همی راندندی همه سر به سر
مرا با تو پیروز شد کشتی بسی / نبودی به پیش پدر هر کسی
بکرد و همه پیش بر کشورم / ز کار تو شاید همی بر سرم
سر تخت و گنج و سپاه مرا / جهان کشور و بوم و گاه مرا
کنون نامور شد که او این بگفت / که گردون گردان همی دارد نهفت
ازین دو نژاده یکی شهریار / بیاید که گیرد جهان در کنار
بتوران بگیرد برد بوم و رست / کلاه من از نره کیسرو جست
چرا گشت باید وز جستن برست / که بار شما دارد و هر دو برست
نگارد سخن ز تخم افراسیاب / چو آتش و تیز بر موج آب
ندانم بتوران که آید بمهر / دگر سوی ایران کشد باز چهر
چرا بر کمان هر بباید کشید / دم مار خیره نباید کشید
چو زیدر رکند سوی ایران گذر / بخوبی برآرایم او را سفر
بدارش چندانکه آید رود / مرا او بجای برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
بگفت ستاره شمر منگر اینچ / خرد گیر و کار سیاوش بسنج
گزین و بزاید یکی نامور / که ناهٔ برآرد بخورشید سر
با ایران و توران بود شهریار / دو کشور برآساید از کارزار
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده تر زین نباشد نژاد
وگر زین نشانی از و آرد سپهر / که از ما ببرد همه پاک مهر
بخواهر بدن پیکان بود دنی / بکام تو شیر و سهم افزودنی
نگه کن که این کار فرخ بود / زبخت انچه پرسد ترا پاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار / که رای تو به نیاید بکار
دو تا گشت پیران و برداشت نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
بدو گفت افراسیاب دلیر / که ای موبد نامبردار شیر
بفرمان و رای تو کردم سخن / برو آنچه باید بخوبی بکن
بر سیاوش فرامید زود / برو بر شمرد آنکجا رفته بود
نشستند شادان دل آن شب بهم / بباده بشستند جان را ز غم
چو پاسی ز تیره شب اندر گذشت / بسوی شبستان خود رفت باز
چو خورشید از برج گردنده سر / برآورد بر سان زرین سپر

رفتن فرنگیس دختر افراسیاب بخانهٔ سیاوش

سپهدار پیران میان را ببست / یکی باره تیزرو بر نشست
بکاخ سیاوش بیامد ز روی / بسی آفرین خواند بر فرّ اوی
چنین گفت امروز برساز کار / بمهمانی دختر شهریار
چو فرمان دهی من ستاره اوی / ببندم میان تنگ در کار اوی
سیاوش دل پر ز آزرم شد / ز پیران رخانش پر از شرم شد
بدو گفت رو هر چه خواهی بساز / تو دانی که از تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان ببست اندران کار تفت
در خانهٔ جامه ها برگشاد / بگلشهر بانوی پیران کلید
که او بود کدبانوی پهلوان / ستوده زنی بود روشن روان
بگنج اندرون آنچه بد نامدار / گزیدش تن از تخت چینی هزار
زبرجد طبقهای پیروزه جام / پر از نافهٔ مشک و پر عود خام
ز گستردنیها شتروار شصت / ز زربفت پوشیده هفتاد دست
همه پیکرش پیچ کرده بزر / برو بافته چند گونه گهر
ز سیمین و زرین شتروار سی / طبقها و از جامهٔ پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار / سه نعلین زرین بر جد نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه / ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
پرستنده با جام زرین دویست / تو گفتی بران رخ کزو جای نیست
همان صد طبق مشک و صد زعفران / همی برد گلچهر با خواهران
ز زرین عماری دو با پیل / برفتند با خواسته خیل خیل

چو دو بانو ز بهر نثار / ز دینار با خویشتن سی هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز / روانش بیاراست از فرّ و تیز
زمین را ببوسید گلچهر و گفت / که خورشید را گشت باید جفت
وزان روی پیران افراسیاب / ز بهر سیاوش همی پر شتاب
بدانید دختر که آیین خورش / چنانچون بود در خور دین و کیش
به یکسو پسی ترک را ساختند / چو زرین شده چون جهان پرنواخته
پیامی فرستاد پیران درود / بگلچهر تا بانوی فرنگیس بود
همیگشت روی زمین بر نشد / سر مشک بر گل پیراسته شد
بسان یکی سرو سبز و شاد / ز بهر کار دانش همی فرخ نژاد
بیاراید شد امشب بنزدیک شاه / بیاراستش گاه و در را بجاه
بیامد فرنگیس چون ماه نو / بنزدیک آن نامور شاه نو
یکی هفته مرغان و ماهی بخفت / نیاید پسر کینش آن هفت
ز پس باغ کشن اگر ایران گران / ز شادی و آواز خنیاگران
برین کار یک هفته بگذشت نیز / سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز اسبان تازی و از گوسفند / همانجا گشن و تیغ و گرز و کمند
ز دینار و از بدرهای درم / ز گستردنیها و از بیش و کم
وزان مرز تا مرز دریای چین / همه نام بردند کشور زمین
بپوشنده صد بود بالای او / نشایست چیز و پنهانی او
و بنشستند کشور بر پرنیان / جهان و شاهی ار سپهر کیان

کشور دادن افراسیاب سیاوش را

چنین سیاوش فرستاد شاه / ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست ایوان او / هر آنکس که رفتی بنزدیک او
می و خوان و خوالیگران ... / بخوردی و رخ چهره بر نانشستی
بیاروی و رفتی سوی خان خویش / همی شاد و یک هفته مهمان خویش
در آپسته زند ایشان برکش و / از و شاد و حنجر و از و شاد
بدستوری بازگشتن بکاخ / برفتند یکسر بکاخ فراخ
بنزد سیاوش بیامد پگاه / ابا گرد و پیران هر گاه شاد
بیاراست کرسی و تخت و اشتی / ... بر کاشتی
گرفتند هر دو بر او آفرین / که ای مهربان شهریار زمین
وزانجایگه بازگشتند شاد / بسی ار سپهدار کردند یاد
چنین تا یکی سال گردان سپهر / همیشه پیدار بر دار و مهر
فرستاده آمد ز نزدیک شاه / بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که پرسد همی شاه را شهریار / همیگویدت ای مهتر نامدار
برو گفت زمین و دل بگیر و بسی / فرین برنشست گزین و بسی
گزین ار ترا اوده ام ای پچمین / یکی گرد بر گرد بنگر زمین
بشهری که آرام و رای آیدت / همان آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و پیکی جهان / ز شادی بپرداز دل ز بگرمان
سیاوش بگفتار او شاد گشت / بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
سلیح و سپاه و نگین و کلاه / ببردند با گنج و برده و براه
فراوان عماری بیاراسته / بسی پیشتر خوبان پیراسته
فرنگیس را او عماری نشاند / بنه بر نهاد و سپه را براند
برفت او بشادی بسوی ختن / همه نامداران شده انجمن
که سالار پیران در ان شهر بود / که اندر بد کاینش بی بر بود
همی بود بیگاه مهمان اوی / جهان سر بسر هیچ و جهان دیگری
ز خوردن نیاسود یکدو ز شاه / کهی بود بیگاه و نخجیر گاه
سراه بر خاست آواز کوس / بهانگه که خیزد خروش خروس
پیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس و پیش پیران ز پیش
جهان مرز و بوم اندر آگنده شد / بزرگان به او شنشته شده اند
بشکوی دل از جای بر خاستند / جهانی پیامی بیاراستند
ازان دو شاهی خود بحتی نجاب / که گفتی زمین گشت با چرخ راست

ز بس رامش و نالهٔ چنگ و نای   تو گفتی همی آسمان بد ز جای
بجای سپیدند کاباد بود   یکی خوب فرخنده جا دید بود
یکروی دریا دگر روی کوه   بیکروی نخچیر دور از گروه
درخشان سپهر و آب روان   همیشه دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران سخن برگشاد   که ایدر برو بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای   که باشد بشادی مرا رهنمای
نشستنگهی برفرازم بجاه   چنانچون بود درخور تاج و گاه
برارم یکی شارسان فراخ   فراوان بدو اندرون باغ و کاخ
بدو گفت پیران که ای نیکرای   برآنرو که اندیشه آمد بجای
چو فرمان دهی چنان کت هواست   برارم یکی قلعه با داد راست
یکی شارسان سازم اکنون فراخ   پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
نخواهم که باشد مرا هیچ گنج   زمان و زمین از تو دارم سپنج
سیاوش مر او گفت کای بختیار   درخت بزرگی تو آری ببار
یکی شهر سازم بدین جای من   که خیره شود دیدهٔ انجمن
ز اخترشناسان بپرسید شاه   که گر سازم ایدر یکی جایگاه
ازو فر و بخشش بسامان بود   و با کار با جنگسازان بود
بگفتند یکسر به شاه گزین   که بس نیست فرخنده بنیاد این
کجا گشته بودند با او ز پیش   که چون اندر آید بپرگار خویش
سرانجام چون گردد این روزگار   برشتی شود بخت آموزگار
مرا گنج خوبی همه آن نشست   بهر جای نام تو گویم نخست
از آن کام خرم بگشتند باز   سیاوش همی بود با دل براز
ز اخترشناسان او رو بخشم   دلش گشت پر درد و پر آب چشم
عنان تکاور همیداشت نرم   همی ریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار   چه بودت که اندیشه کردی بکار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند   دلم کرد پر درد و جانم نژند
که بر خیره گرد آورم خواسته   همان گنج با کاخ آراسته
سرانجام یکسر بدشمن رسد   بدی بر بود و مرگ بر تن رسید
کنون هر درایت بجای آورم   برو آفرین خدای آورم

ز گنگ سیاوش بگویم سخن   وزان شهر و آن بوستان کهن

در پوزش نامه و دیباچه

بر آن آفرین کو جهان آفرید   ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند هر دو از هست و نیست   همه چیز جفتست و ایزد یکیست
چنین پرسش کنم آفرین   پرستش کنم هر یکی همچنین
که گیتی بماند هم از راستان   توان بر بودن ازین داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان   کجا آن گرامی دلاور جهان
کجا آن حکیمان و دانندگان   همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن بتان پر از ناز و شرم   سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آنکه در کوه بودیش کنام   رمیده ز آرام و از نام و کام
ز خاکی و باید شدن سوی خاک   همه جای ترسست و تیمار و باک
تو در تیغ گیتی بماند دراز   کسی آشکارا نماند دراز
تو چنگ فزونی زدی در جهان   گذشته شد بر تو بسی مهرگان
جهان سر بسر حکمت و عبرتست   چرا بهره من غفلت و غیرتست
چو شد سال بر شصت و شش چاره جوی   ز پیشی و از رنج برتاب روی
نباشی بدین نیز همداستان   بدین گونه اسپاوش همه داستان
چو زان نامداران جهان شد تهی   تو تاج فزونی چرا برنهی
کزیشان جهان یکسر آباد بود   بدانگه که اندر جهان داد بود

کنون بشنو از گنگ دژ داستان   یکی نو بخوان نامهٔ باستان

رسیدن سیاوش بگنگ دز

گر آنرا سیاوش برآورده بود   بسی گنج و رنجها برده بود
یکجا همه آمد از دریای چین   کیانی که گشت آن ز راز زمین

بیابان بیامد چو دریا گذشت   ببینی یکی پهن بی آب دشت
ازان بگذری پهنی آباد شهر   کزان شهر یابر توانداشت بهر
وزان پس یکی کوه بینی بلند   که بالای آن برتر از چون و چند
مر این کوه را گنگ دز در میان   بدان کت نداند کس از هر زبان
چو در سنگ صد کرد بر گرد کوه   ز بالای او چشم گردد ستوه
ز هر سو که پویی برو راه نیست   همه گرد بر گرد او بر بکیست
بدین گونه تا چند فرسنگ تنگ   ازین روی و آن روی دیوار سنگ
بدین جنس فرسنگ اگر چند مرد   بباشند جز او را پی کار کرد
نیابد بر ایشان گذر یک سوار   نده وار بر کهستان دمار
گزین بگذری پهنی آباد شهر   فراوان ایرانیان جسته بهر
ازان بگذری شهر بینی فراخ   همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی   بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
همه کوه نخچیر و آهو بدشت   جو این سو ببینی نباید گذشت
تذروان همی خاوش کبک دری   ببابی گر از کوهها بگذری
ز گرمابش گرم و ز سرمایش گرد   همه جای شادی و آرام و خورد
چنینی دران شهر جای و بس   یکی بوستانست بهشت و بس
همه آبها روشن و خوشگوار   همیشه برو بوم او چون بهار
دراز او و پهناش سی بار سی   بود گر بپیمائیش پارسی
یک و نیم فرسنگ بالای کوه   که اندر نشستن شوی زو ستوه
همه کاشی و باغ و ایوان بود   که ایوانها برتر از کیوان بود
برفتی سیاوش و آنجا بدید   مرانرا ز توران زمین برگزید
تن خویش را نام بردار کرد   فزونی بر اندیشه دیوار کرد
ز سنگ و ز گچ بود چندی خام   وزان گچ هری کش ایم زنام
ز سنگ و گچ و پی نکات بوم و خاک   همه گرد بر گرد خاکش مغاک
چنین دیده بر تیغ کوه   هم از بر شدن مرد گردد ستوه
وزان روی صحرا جایی آمد پدید   کزان خوبتر جای کس می ندید
بران آفرین کین گیتی آفرید   زمینها ابا آسمان آفرید
جز او را مخوان کردگار جهان   جز او را مدان آشکار و نهان
سیاوش به پیران بگفت از سپهر   همه قصهٔ گنگ دز در بدر
کنون ای خردمند بیدار دل   مزن ایچ گنگ دز را برانم ز گل
که چون گنگ اندر جهان جای نیست   بگیتی بخوبیش همتای نیست
مرا او نکی خوش یاد بود   فرومند بی بخت بیدار بود
بدان سان یکی شارسان ساختم   سرش را بابر اندر افراختم
کنون نیز من هم بکار آورم   بر و بر فراوان نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته   پدید آید از هر سوی خواسته
نباشد مرا شاد بودن بسی   نشیند درین جای دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من   نه پرمایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز   ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
شود تخت من گاه افراسیاب   کند بیگنه مرگ بر من شتاب
چنین است راز سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز   مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب از بدیها گذشت   ز شا[illegible] آتش گذشت
مرا تا بتا جان بود در تنم   بگو تشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بگذرد   دگر موی بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت ای نیکنام   نبینم بجز نیکنامیت کام
همه راز من آشکارا تو است   که پیدا ز دل پاکی و تندرست
من آگاهی از فر یزدان دهم   که از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بود تنها درست   ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست
بدانگه بگویم جو پیشی جهان   که این گنج سیاوش چرا شد نهان
تو ای کرد پیران بسیار هوش   بدین گفتها پیش بگشای گوش

فراوان نگردد دیرین روزگار / که پرکین کند پور زمن شهریار
شوم زار من کشته بر بیگناه / کسی دیگر آراید این تاج و گاه
تو چاره همی دار این را که راست / ولیکن فلک را چنین است خواست
بر آشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
پر آزار گردد سپاه از زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی پیچ و زرد و سیاه و بنفش / ز ایران و توران چینی درفش
بسی غارت و کشتن و خواسته / پراکنده گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور / بکوبند و گرد و بجوی آب شور
سپهدار توران ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد سود / که بر خیزد از بوم آباد دود
از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ گردان نبشت / بفرمان او بر دمد هر چه کشت
بیا تا بشادی خوریم و چمیم / چو گاه گذشتن بیاید بریم
چو بندی دل اندر سرای سپنج / چه نازی بگنج و چه نالی برنج
چو از رنج دیگر کسی برخورد / خردمند دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران ازو اندر گذشت / در اندیشه مغزش پی پر گشت
بدل گفت کز من بیامد بدین / گر اورا ست گویم همی این سخن
بلا من کشیدم بتوران زمین / پراکندم ایدر همی تخم کین
که او را بتوران کشیدم ز بیخ / بپردم برو کشور و تاج و گنج
شمردم همه باد گفتار شاه / چنین هم همی گفت با من بگاه
وزان پس چنین گفت با دل بهم / که از جنبش بخش گردان سپهر
فلک راز ما را یکی بر گشاد / جهانا کز ایرانش آمد بیاد
نگار سپهر و زگفت شهنشهی / بیاد آمدش روزگار بهی
دل خود از آنگونه خرسند کرد / نه آهنگ ورای خردمند کرد
همه راه ازین باز بد گفتگوی / دل از بود و بنیاد از جست و جوی
چو از پیش اسپان فرود آمدند / ز گفتار رو کرد اردم بر زدند
یکی خوان زرین بپیراسته / می و رود و رامشگران خواسته
ببودند یکهفته زینگونه شاد / ز شادان چشن گذشته بیاد

نامهٔ افراسیاب به پیران و سپه

بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزدیک سالار توران سپاه
کز آنجا که کندر کن دریای چین / سپاهی جنگ آوران گزین
همی بود چنین تا سپهر از بلند / وز آنجا که کندر کن دریای سپند
همه باج کشور سپه را بخواه / بگستر همه مرز ایدر سپاه
برامد خروش از در پهلوان / ز کوس و ز تیره زمین شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد بروی / یکی لشکرکش پرخاشجوی
چو آمد بدرگاه پیران سپاه / همیرفت از آنسان که فرمود شاه
بنزد سیاوش بسی خواسته / ز دینار و اسپان آراسته
بهنگام بر برد و گردن بیامد / بفرمان سپهبد سپه براند
هیونی ز نزدیک افراسیاب / بیامد چو آتش بهنگام خواب
یکی نامه سوی سیاوش ببرد / نوشته بکردار روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان / بی اندیشه و غم نیم یکزمان
ولیکن همی اندر خور رای تو / بتوران بسی شتم همی جای تو
کز آنجا که هستی بخوش خرمست / چنانچون ترا دولت آیست
بشادی بیاز و بچنگی جهان / تو خود هم بر اندیشه تو با خان
بمان و بشادی کنون در گذر / سر بدسگال اندر آور بگرد
سیاوش سپه برگرفت و برفت / بدان تا که سالار ... گفت
صد اشتر ز گنج و درم بار کن / چهل بار درم بار دینار کن
هزار اشتر باده سرخ موی / بنه بر نهادند رنگ و بوی
از ایران و توران گزیده سوار / بر فشند شمشیر زن ده هزار
بپیش سپاه اندرون خواسته / عماری بگوهر بپاراسته

ز یاقوت و پیروزه و شاهوار / چو از طوق و از تاج و گوهر نگار
چو از عود و عنبر و مشک و پر / چو دیبا به از تخت های حریر
چه مصری و چینی و آنچ پارسی / همی رفت با او اشتر واری
نهاد و سپهر سوی خرم بهار / سپهدار توران لشکر نامدار
چو آمد بدان شارستان درست / دو در چنگ بالاو بهار بهشت
از ایوان و میدان و کاخ بلند / زبان ... ز گلشن ارجمند
بیاراست شهری چو خرم بهشت / بهامون کلاه و سنبل و لاله کشت
بایوان نگارید چندان نگار / ز شاهان چو در بزم و در کارزار
نگارید بر تاج کاوس شاه / نوشته بایاره گرز و کلاه
برتخت او رستم پیلتن / همان ال گودرزیان انجمن
دگر سوی افراسیاب و سپاه / چو پیران کرسی زر نگوا
با ایران و توران شده آشکار / بزرگان میانشان یکی داستان
بر کوشک گنبدی ساخته / برش ی ایبا برامد اسر خرد
نشسته بر آینده رامشگران / بر آمد بر ستاره سرای سران
سیاوش گرد شهر نهاد نام / هر کس از آن شارستان کام
چو پیران بیامد ز چند وز چین / سخن گفت ز آن شهر آباد دوست
خجسته شده نام آن شهر را / وزان شارستان هر کسی کرد یاد
از ایوان و کاخ و ز بالیز و باغ / ز کوه و دوست و ز مرز و راغ
شتاب آمدش تا ببیند نگاه / که چون ساخت آن نامور جایگاه
هر آنکس که او از در کار بود / وزان نیم بار او پس از آن
هزار از خردمند مردان گرد / چو هنگام رفتن آمد پیران
بگشته هر دو بدان شهر باز / سیاوش چو پیران کن فراز
سیاوش فرود آمد از پیل رنگ / مر او را گرفت اندر آغوش تنگ
بگشته هر دو بدان شارستان / که بر پشتی آن بیشه و خارستان
برابر همه کاخ و میدان و باغ / همی تافت هر سو چو روشن چراغ
سپهدار پیران بهر سو بتافت / بسی آفرین سیاوش بتافت
بدو گفت اگر فره ایزدیان / نبودست پیداش اندر میان
که آغاز کردی بدینگونه جای / که آمدی جاذبنیاس
جوانه گیا رود آن این نشان / میان بزرگان بگردون کشان
پسر بر پسر همچنین شاد باد / جهاندار و پیروز و فرخ نژاد
چو یک بهره از شهر خرم بدید / بایوان و کاخ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی / چنان شد و پیروز دیهیم جوی
پذیره شدش شهر شهریار / بپرسید و دینار کردش نثار
چو بر تخت بنشست آنجای او / پرستنده بسیار بر پای او
بر آن نغز جنبنده پیران گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
وزان پس ز می رو گذشت گاه / می خوراند رامشگر و میگسار
ببودند یکهفته با می بدست / گهی خرم و شاد دل کام مست
بهشتم ره آورد چیزی برم / همان هدیه شارستان
ز تاج و ز اسپان و ز خدنگ / بزر ریسمان و نجیر پلنگ
فرنگیس را نیز در گوشوار / ز دینار و از تاج و گوهر نگار
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / ز دینار و از دوی پیه زر نگار
بداد و بیامد سوی جستن / همی ای ز نوش شاد و با انجمن
چو آمد بشادی بایوان خویش / بدیدار شد دو شبستان خویش
بکجا که گفت آنکه خرم بهشت / تو گفتی که رضوان و لاله کشت
نه ادرمان شهر نیکوتر است / تو گویی بهشت زدایه خاور است
چو خورشید برکاخ فرخ سروش / نشسته بآیین با فر و هوش
که داند که آن شهر نیکوتر است / تو گویی بهشت زدایه خاور است
براش به جای گاه بنشستی زمین / برو شارستان سیاوش چین
چو پیران از آنجای برگشت شاد / بیامد بر شاه توران چو باد
سپهبد بگفت آنکه کرده بود / همان تیر گز جنگ آورده بود

هنوز اندر آنجایگه نزد افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب
بپرسید ازو شهریار بلند / ز حال سیاوش ز چون و ز چند
وزان شهر و آن کشور و جایگاه / یکایک همه باز پرسید شاه
بدو گفت پیران که ای شاه دهر / ز رفت همه خلق را هست بهر
سیاوش یکی جایگه ساخته / پسندیده مردم پاک مغز
کسانی که دیدند کاخ اردبهشت / بدیده ببینند خرم بهشت
جهان مانده اندر زان شهر باز / ز خورشید از آن چتر بر فراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین / نبیند دگر کس به توران زمین
ز بس باغ و میدان و آب روان / برانگیخت کشتی خود با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور / چو گنج گهر بود چون جای حور
کله کرد باید ز گیتی بلد / ترا چون نباشد ز گیتی کلاه
گر آید و تنگ آید ز گیتی سروش / نباشد بدان فر و آن رای و هوش
بدان زیب و آیین که داناش بست / بجویی بجام دل شد درست
دو دیگر دو کشور که از جنگ و جوش / بر آسود و آمد بر آسایش و هوش
بیامد بر ما چنین جادوان / دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار / که شاخ برومند شد آبدار
چنین گفت افراسیاب دلیر / به گرسیوز نامبردار شیر
برو شادمان تا سیاوش گرد / ببین تا چه کرد است بر گرد گرد
به گرسیوز این داستان گفت / نهفته برون آورید از نهفت
سیاوش که سازد همی دل بجای / وز ایران نیارد سخن هیچ یاد
چو او کرد هم روز تخت و کلاه / چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
بدان تخت آیین کی خارسان / همی بوم دربر سازد و شارسان
بجای که بودی همه بوم خار / بسازید شهری چو خرم بهار
فرنگیس را کاخهای بلند / برآورده و ارد چنان ارجمند
[illegible] / بچشم بزرگی نگه کن بدوی
چو نخچیر شد دشت و کوه / تن تیره بخت ز ایران گروه
بدانگه که یاد من آید بدشت / چو خوردی شادی بباید گذشت
یکی هدیه آرای بسیار مر / ز دینار و از اسب و تیغ و کمر
همان کو مرو زر بر جای چین / همان پیره و گرز و تیغ و نگین
ز دینار باید نثاری گران / ز یاقوت با گوهری صد دران
[illegible] / ببین تا ز گیتی چه آید بچنگ
فرنگیس را هدیه هم چنین / برو با زبانی پر از آفرین
اگر آید ارت بود میزبان / در آن شهر خرم دو هفته بمان

رفتن گرسیوز نزد سیاوش

بکرد گرسیوز آماده کار / سواران ترکان گزیده هزار
گزیده سپاه اندر آورد گرد / همی رفت تا با سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید پیروز راه / پذیره شدش تیز با یک سپاه
سیاوش هم از خلعت شهریار / نگه کرد و شد چون گل اندر بهار
نشست از بر باره گام زن / بزرگان لشکر شده انجمن
هم شهر بر زر بگردید رای / وزان پس به میدان نهادند روی
همانگاه نزد سیاوش چو باد / سواری بیامد بر او مژده داد
که از دختر پهلوان سپاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام کرد فرخ فرود / پس ز شب اندر چو پیران شنود
همان شب در کودک ارجمند / جریره پسر با نوان جهند
همانگه ورا با سواری دگر / بگفتا که رو شاه را مژده بر
بفرمود زود [illegible] / [illegible]
نهاد و سر پشت آن نامه بر / که نزد سیاوش خوش و کامه بر
بگویش که هر چند من سالخورد / همی پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت کاو همی / از آن کهتر هرگز مباد اتهی
فرستاده را داد چندان درم / که از زر و گشتار شنیدن [illegible]

چو بشنید گرسیوز شوم گفت / که پیران شد امروز با شاه جفت
فرنگیس را دیدم بر تخت عاج / نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندان ندیدم بگاه / فرنگیس با تاج در پیشگاه
فرود آمد از تخت و بر پیش ناز / بپرسیدش از شاه و شد پیش باز
دل مهر گرسیوز آمد به جوش / دگرگونه بر شد به آیین و هوش
بپل گفت سالی دگر بگذرد / سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهی و هم تخت و گاه / همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه
نشاند از خویش سپه گرد / همی بود چونان چو پرمایه مرد
بدو گفت بر خوردی از رنج خویش / هر سال شادان دل از گنج خویش
نشاند مرد در کاخ زرین دو تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
ز نابیدن نای و رود و سرود / ز شادی همی داد دل را درود
نوازنده رود و با میگسار / پیامد بر تخت گوهر نگار
چو خورشید تابنده بگشاد راز / بر جای بنود چیز از فراز
سیاوش از ایوان به میدان گذشت / بیازیگری کرد میدان گشت
چو گرسیوز آمد بمیدان گوی / بپیچید سوی گوی بنهاد روی

هنر نمودن سیاوش و حمله بردن گرسیوز بر وی

چو او گوی در زخم چوگان گرفت / چو او روان کاه میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گویی سپهرش همی در کشید
بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان برابر ای اوین نهند
سواران میدان بگرد اندر گرد / بزد و برین گرفتند تنگ نبرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر / بدان تا گرا برنمود هنر
هنر برگهر بیشتر کرده گذر / نبرد گرد نیای بیشتر کان هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / هنرمند و از پهلوان یادگار
بنوک سنان و به تیر و کمان / بمیدان سرو بازی زمان
ببر نزد سیاوش بدان کار دست / بزن پنجه اندر زچپ و نشست
زره را به هم بر ببستند پنج / که از یک زره تن بیاسود رنج
نهاد اندر بر روافت آورد گاه / نظاره بدان برز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار / نگه داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی / که در جنگ آن نیزه بگذاشتی
بیاورد و گرفت نیزه بدست / چنان را بیچید چون پیل مست
بنوک تیره در گرفت آن زره / زره را نماند ایچ بند و گره
سیاوش برخواست کلی چهار / دو جوشن و گرز آهن ابدار
از آورد بر نیزه بر آورد راست / زره را بچنگ اندر افکند خواست
سواران گرسیوز بجنگ آمدند / برفتند با نیزه های دراز
فراوان بگشتند گردان و گرد / ز میدان دو بر نشسته یک گره
سیاوش [illegible] / پس پرده میان [illegible]
یکی ز گردان اندر آن جشن ور / نظاره که بر روی سوی فراوان بیان
بران چاره جوشن ز آهن سپر / کنند کز و دپیکان آن نامور
بزد هم بر آنگونه سه چو به تیر / بر و آفرین کرد برنا و پیر
از آن دو یکی کذاره [illegible] / بر و هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / بایران و توران ترا نیست یار
پیاده من و تو بیاوردگاه / بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیرم هر دو دوال کمر / بکردار جنگی و پر خاشخر
ز ترکان مرا نیست همتای کی / [illegible]
بمیدان ما نیست همتای تو / [illegible] تو با بالای تو
گر اید و نگه برد آرم از پشت زین / ترا با کمان برنهم بر زمین
چنانکه اندر تو دلاور ترم / برای دلاوری ز تو برترم
و گر تو مرا بر نهی بر زمین / نگردم بجایی که کوبند کین
سیاوش بدو گفت کاین خود مگوی / که تو مهتری شیر پرخاشجوی
جهان باب تو شاه را است پشت / کلاه تو آذرگشسب است پشت

چو از تو ز ترکان یکی برگزین   که با من بگردد به آوردگین
که آورد گیرند با یکدگر   بگیریم هر دو دوال کمر
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی   زبازی نماندت نشانی بروی
سیاوش بدو گفت کین رای نیست   مرا با نبرد تو خود پای نیست
نبرد دو تن جنگ مردان بود   پر از خشم اگر روی خندان بود
ز گیتی برادر تویی شاه را   همی بر نعل آوری ماه را
گراینده و کندآوران نبرد دست   سر سرکشان زیر گرد دمست
ز ایران یکی شیر جنگی بخوان   برین تیزتگ بارگی بر نشان
بکوشیم کز تنگی نباشد ز کار   بنزدیک آن نامور شهریار
بخندید گرسیوز نامجوی   جهان ناخوش آمدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت کز سرکشان   که خواهد که باشد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد   سر سرکشان زیر گرد آورد
بپاسخ نشد بود ز لب با گره   بپاسخ بیامد گروی زره
منم گفت شایسته گاه نبرد   ابا او بتابم براه نبرد
سیاوش چو آن گفت گروی زره   پر از چین جبین کرد و رخ پر گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   ز گردان لشکر ترا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت   نبرد دلیران هم آوار گشت
ازیشان دو یل باشد آراسته   بمیدان نبرد مرا خواسته
یکی مرد دیگر بیامد ز دور   یکی نامور بود نامش دمور
برفتند چون دو مور گرد اوی   سیاوش بآورد بنهاد روی
بجنبید میان گروی زره   فرو برد چنگال و برزد گره
نگه کرد تا کیست مردانه‌تر   که از دو کی پدید آید آنجا هنر
ز زین برگرفتش بمیدان فکند   نیازش نیامد بگرز و کمند
وزان پس بپیچید سوی دمور   گرفتش بر و گردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت   که گردان بماندند ازو در شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد کش   تو گویی یکی بچه دارد بکش
فرود آمد از اسب و بگشاد دست   پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوی   وزان غم شدش دل پر از گفتگوی
وزان تخت زرین بایوان شدند   درفشان و با روی خندان شدند
نشستند یکهفته با نای و رود   می و بانگ رامشگران و سرود
بهشتم برفتند و کردند ساز   سیاوش همه هرچه بودش نیاز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه   پر از لابه و پرسش نیکخواه

بدگویی گرسیوز از سیاوش در پیش افراسیاب

وزان پس مرا او را یکی هدیه داد   برفتند از آن شهر پرسان و شاد
بره‌شان سخن رفت با یکدگر   از آن پرهنر شاه و آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی   که ما را بد آمد ز ایران بروی
یکی مرد را شاه از ایران بخواند   که از ننگ ما را بخون در نشاند
دو شیر ژیان چون دو مور گرد اوی   که بودند شیران پرخاشجوی
چنین نیز از آن کار شد خوار   بچنگال ناپاک دل بیوه وار
سرانجام ازین کینه را اندکی   نه بر سینم این کار را دندبن
چو نزدیک سالار توران سپاه   رسیدند و پرسید هر گونه شاه
چنین تا بدرگاه افراسیاب   برفتند با دیدگان پر آب
فراوان سخن گفت و نامه بداد   بخواند و بخندید و برگشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه دار   بر آن بزم و بر ساز ره شهریار
همی بود دیگر دل پر از کین و درد   بدانگه که خورشید شد لاجورد
همه شب بپیچید تا روز پاک   همی بود چون مار غلطان بخاک
سر مرد جنگی در آمد ز خواب   بیامد بدرگاه افراسیاب
ز بیگانه پردخت کردند جای   نشستند و جستند هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   سیاوش دگرگونه شد روزگار
فرستاده آمد بنزدیک اوی   دگرگونه شد جان تاریک اوی

ز ایران ز نزدیک کاوس شاه   نهانی بنزدیک او چند گاه
نه زودم ز چین نیز آمد پیام   همی دید کاوس پیکر ز جام
برو انجمن شد فراوان سپاه   بپیچد ناگاه از ما جان شاه
اگر کوز را دل گشتی دژم   یکی با برادر نکردی ستم
دو کشور که چون آتش و آب   بهم یک ز دیگر گرفته شتاب
تو خواهی که شان خیره جنبد از آب   همی بود در او رشفت آتش و آب
اگر گردی بر تو این بد نهان   مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه از آن کار شد دردمند   پر از غم شد از روزگار گزند
بدو گفت بر من ترا مهر خون   بجنبید و آن شد ترا رهنمون
سه روز اندرین نامور رای زدیم   نشانی ز مستی بجای آوریم
چو آن ای که او را پسر از راست   بجویم که در جهان باید درست
چهارم چو گرسیوز آمد بدر   کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران سرا پیش خواند   ز کار سیاوش سخنها براند
بدو گفت کای یاور کار تنگ   ندارم بجز تو کسی را بجنگ
همه راز با بر تو باید گشاد   بزرگی ببین تا چه آیدت یاد
از آن کار چون شد دل من غمی   بفرزندی او رو عشقی کمی
ببستم بجنگ سیاوش میان   نیامد ازو پیشه ما را زیان
که او تخت پر مایه پدرود کرد   دل خود بدین بوم خشنود کرد
ز فرمان من گر زمان سر نتافت   چو از من چنین نیکوییها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج و چیز   گرامی دو دیده من و پور نیز
نکردیم یاد از بد گنج خویش   ببخشیدم فرزند از رنج خویش
پس از نیکوییها و هرگونه رنج   فدا کردم این کشور و تاج و گنج
گراینده کز من سپهم بدی   ز گیتی بباید یکی گفتگوی
بدو بر بماند هر آنم ببد   گر از من بماند کی بد رسید
زبان برگشاید بر من جهان   اندیشه شوم در میان جهان
نباشد پسندیده جهان آفرین   نه نیز از بزرگان روی زمین
اگر من بشورم بروی سپاه   پسندد چنین داور هور و ماه
ندانم جز آنکش بخوانم ببر   فرستمش پیش پدر
اگر گاه جوید کرانه گشتری   ازین هم دو بر کشیده داوری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   مگیر این چنین کار بر مایه خوار
که او زیدر اکنون بایران شود   بر و بوم ما جای شیران شود
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو   بدانست راز کم و بیش تو
کمی دوستان زو بترین هیون   که با دو که از خانه آید برون
نبینی اگر خیره در رود و رنج   پراکنده زر و تاج و گنج
چو از دور بد چاره آن توان   چو نزدیک باشد نه اندر کران
ببینی که پرورد کار پلنگ   نه چندین بپرورده جز کین و جنگ
چو افراسیاب این سخن باز جست   همی گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و گفتار خویش   همی تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن   نه بر سر بیایم همی را ندین
بباشیم تا راز گردان سپهر   چگونه گشاید بدین کار چهر
بدین کار بهتر درنگ از شتاب   بجان تو برآید برین آفتاب
ببینم که رای جهاندار چیست   رخ چرخ گردنده روان سوی کیست
اگر سوی درگاه خوانمش باز   بگوییم هر آنچه داری براز
نگهبان او من بپیچم بجان   همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو نزد کسی آشکارا شود   که تا چاره دل بی مدارا شود
از آن پس که هست نیاید بکس   مکافات بد خو بدی آید و بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی   که ای شاه بینا دل راست گوی
سیاوش مبینی آن فر و برز   بدان ایزدی جاه و آن تیغ و گرز
سیاوش نه آنست کش دیده شاه   همی با جهان بر فرازد کلاه
بیاید بدرگاه تو با سپاه   کند بر تو او تیره خورشید و ماه

ز کیش سیاهم ندانی تو باز / تو گویی شدست از جهان بی‌نیاز
سپاهت بدو باز گردد همه / تو آن گه که باشد شبان بی رمه
نخواهند ازین پس شاهی ترا / سر گاه او بر دهد ای ترا
سپاهت نه چندند شاهی و اوی / بدان بخشش و رای آن نیک خوی
دو دیگر که از شهر آباد اوی / چنان خرم و فرخ و بنیاد اوی
تو خوانی که را میر ما بنده باشش / بمهر و بجان ای سرافکنده باش
نه پیوست کس جفت با پیل شیر / ز آتش جهان از بر آب زیر
اگر بچه شیر ناخورده شیر / بپوشد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ / بترسد ز آهنگ پیل سترگ
پس افراسیاب اندران شد نژند / غمین گشت و اندیشه پیچید چند
همی از شتابش بیامد درنگ / که پیروز باشد خداوند جنگ
ستوده نباشد پسر با پدر / برین داستان زد یکی هوشیار
کنون با دو خیزد کجنبی ز جای / مگر یافتی چهر دوست و پای
دگر چه کوی پسر و بالا بود / یکبار هر دم شود لاجورد
برفتند چشمان و لب پر سخن / پر از خشم دل روزگار کهن
بر شاه رفتی تا زمان زمان / بر اندیش گرسیوز بدگمان
زهر گونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه توران بر آمیختی
چنین تا بر آمد برین روزگار / پر از درد و کین شد سر شهریار
سپهبد چنین گفت یک روز رای / که پردخته ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز این داستان کرد یاد / نگار سیاوش همی کرد یاد
ترا گفت باید بباید شدن / فراوان بر او باید آمدن
بدو گفت کای مهتر پر فراز / بر بیار تو جست شهریار
نزد کیتی بجانا ز جای / یکی با فرنگیس جنگ آید رای
نیاز است ما را بدیدار تو / بجان پرسش جان بیدار تو
برو کوی کزان چشمه گاه / گواهی همی کرد پس بر گواه
برین کوه ما نیز نخچیر هست / بجام زبرجد می و شیر هست
کنون ایم تنها و باشیم شاد / چو آیت زان شهر آباد یاد
برامش چو جاش و بشادی خرم / می و جام با ما چرا شد بوم

آمدن گرسیوز از پیش افراسیاب نزد سیاوش

برآراست گرسیوز آن کار ساز / سری پر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی / که ای نامور زاده نامجوی
بجان و سر شاه توران سپاه / بتاج و بر تخت کاوس شاه
که از بهر من هیچ خیزی ز گاه / کز ایشان من آیی پذیره براه
که توران بشستر مانی چو هوشنگ و تخت / بفر و بداد و بتاج و تخت
که هر ... با است باید میان / تهی کرد آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید کو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت / سیاوش غمین گشت و اندر نهفت
نهانم که گرسیوز کینه خواه / چگفتست از من همی نزد شاه
پر اندیشه بنشست پیدا روی / بدل گفت راز ... این پرده
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی / پیاده بیامد ز ایوان بکوی
بپرسید ازو از کار شاه / ز تخت و سپاه و ز تاج و ز گاه
پیام سپهبد از توران بُن / سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی / تابی ز تیغ و ز زر اما پس اوی
من اینک کمر بر میان بسته ام / عنان با عنان تو پیوسته ام
سه روز اندرین گلشن زرنگار / بباشیم و با باده سازیم کار
که گیتی سپنجست پر درد و رنج / بدا آنکس که با غم نهد درد و رنج
چو بشنید گفت خردمند شاه / بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت ار اید ... با سپاه / پایه سیاوش بنزدیک شاه
بدین شیرمردی و چندین خرد / گمان مرا زیر پی بسپرد

سخن گفتن من شود بی‌فروغ / شود پیش شه چاره من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن / دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود خامش بجای / دو چشمش بروی سیاوش بپای
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش چو دیدش پر از آب چهر / بسان کسی کو بپیچد ز مهر
بدو گفت نرم ای برادر چه بود / غمی نیست کاز آشکارا بود
گر از شاه توران شدستی دژم / بیاید هم اکنون بر او دردم
من اینک بسی جنگ آرایم برای / کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا چرا جوید آزار تو / بخواری گراید بدین کار تو
بدان تا ز بهر چه آزار رست / چرا گشت از خویشتن ... رست
وگر دشمنی آمدستت پدید / گر ایدر بجنگش نخ ... شید
من اینک بهر کار یار توام / چو جنگ آوری پای دار توام
وگر مایه‌ای نزد افراسیاب / ترا تیره گشتست بر خیره آب
همه راز این کار با من بگوی / که من با تو هستم ازین چاره جوی
بگفتار مردم دروغ آزمای / کسی ما ... بگرفت جای
بدو گفت گرسیوز نامدار / مرا نیست این کار با شهریار
نه از دشمنی آمدستم به رنج / نه از چاره دوسرم بر روی گنج
که گوهر مرا در دل اندیشه خاست / بپیمان کشتی ز راه راست
نخستین ز توران اندر آمد بدی / که بر خاست زو فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن / بیاغاز کین چه افکند بن
وزان جایگه تا بافراسیاب / ز کو گشت ایران و توران خراب
بپیکار هرگز نیامیختند / ز پند و خرد ... برگشتند
سپهدار توران ازان هم برست / کنون کار پرویزم اندر بدست
خدای تو نوی ... بیکان / بمان تا بدیدار آید زمان
نخستین که او تخت ... / که بر وی ... شد تیره و خیر
برادر هم از کار ... / چنان پر هنر ...
وزان پس منوچهر ... / شد پیشه بر وی او بر تباه
مرا زین سخن ... / که روشنتر ...
و تا اندرستی بدین بوم و بر / کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی / جهانی بدانش بیاراستی
کنون دیو آهرمن ... دگسل / وراز تو گردست پر داغ دل
دلی داروار تو پیوند دوکین / ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من با تو پیوسته ام / بهر نیک و بد ویژه یار توام
نباید که فردا گمانی بری / که من بودم آگاه ازین داوری
پس اکنون چنین داد پاسخ بدوی / که ای نیکدل مهتر راستگوی
سیاوش بدو گفت مندیش این / که یار است با من جهان آفرین
سپهبد چنین کرد ما را امید / که بر من شب آورد و روز سپید
گر آزار بودی دلش را ز من / سرم بر نیفراختی در انجمن
ندادی مرا کشور و تاج و گاه / بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
بدانجا که روشن شود راستی / فروغ دروغ آورد کاستی
کنون با تو آیم بدرگاه اوی / درخشان کنم تیره گون ماه اوی
نمایم دلم را بافراسیاب / درفشانتر از برفلک آفتاب
تو دل را بجز شاد مانه مدار / روان را بد اندر گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد / ز راه جهان آفرین بگذرد
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / تو او را بدان سان که دیدی مدار
دو دیگر بجایی که گردان سپهر / شود تند و کین اندر آورد مهر
خردمند اگر ... / که از چنبر او سپهر آرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند / بدین زیر بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز / بر نیم کرگنک بد آید فراز
همی فر ترا نیز ... فروخت / بچاره دو چشم خرد را بدوخت

نخست آنکه داماد کردت بدام / بجویی تهی زان سخن شاد کام
دو دیگر که از خویشتن دور کرد / بروی بزرگان یکی سور کرد
بدان تا که گستاخ گردی بروی / فرو ماند اندر جهان گفتگوی
ترا هم ز افراسیاب بشنید / فزون نیست خویشی و پیوند و بند
میانش بجز به فرجام کرد / چنان نیکدل با هشیوار مرد
نهانش کنون آشکارا بدان / شنو این از روی بر روشن روان
مرا هر چه اندر دل اندیشه بود / خردمند و از مهر داری پیشه بود
همی یک بیک پیش تو رانده ام / چنین از دو شب بر تو بر خوانده ام
بایران پدر را چنین خواستی / بتوران زمین جای کین ساختی
چنین مرادی بدید ار ادبی / نگشتی همی گرد تیمار او
درختی بدان بیخ و شاخ اندر است / که با یاران همه بر برش گشته است
همیکف و ز گان پر از آب زرد / پر اندیشه گشتی پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد و خیره بماند / که آب از دو دیده بدامن براند
یاد امدش روزگار گزند / گرد کینه جوی هیچ چند
نماند بر و بر بسی روزگار / بروز جوانی سر آیدش کار
دلش گشت پر درد و رخسار زرد / پر از غم روان پر از باد سرد
بدل گفت هر چیز کو بنگرم / به پنهان که خفت این اندر خورم
ز گفتار و کردار زین بیش بیش / ز من هیچ نا خوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست با گنج او / جهانا نپیچم سر از رنج او
اگر چه بداید کسی بر سرم / هم از رای دشمنان و کنوم
پیام کنون با تو من بی سپاه / بپیچم که از چیست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز نامجوی / ترا آمدن نیست زو نیست روی
بجای من اندر آتش نیاید شدن / نه بر موج دریا برایمن بدن
همی خیره بر بد شتاب آوری / سر بخت فرخ بخواب آوری
ترا من جهانا پسم پایمرد / بر آتش همی بر زنم آب سرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت / پدید آر کردن دو خوب و زشت
ز کین که پیچم سر از وی تهی / درخشان شود روزگار رهی
سواری فرستم به نزدیک تو / درخشان کنم روز تاریک تو
امید پیشم از کردگار جهان / شتابند او آشکار و نهان
که او باز گردد بسوی راستی / شود دور ازو کژی و کاستی
و گر چند اندر سرش پیچ و تاب / همی آن نستم هم اندر شتاب
تو زان سان که باید بر و بر سپار / مکن کار بر خویشتن برد و آز
دو دوست از ایدر بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
همه پیش از اسکندر ایدر بچین / همان سیصد و چل که بر ان سخن
وزان پس همه دوستدار توام / اگر دشمنی رو درست یار توام
وزان سو پدر آرزومند هست / جهان بنده و مهر پیوند هست
بهر سو یکی نامه بر بر از / بپیچیده با شرح در کی ساز
سیاوش بگفتار او گرد ید / بدان ای ... او
چو گفت از ایدر که رانی سخن / ز فرمان برایت نگردم ز بن
تو خود چیز کن مرا ز ... / همه راستی جوی ...
بفرمود از روی افراسیاب / یکی نامه بنوشت ... خوشاب
دبیر نویسنده را پیش خواند / نخستین آگنده بر روی ... نشاند
نخست آفریننده را یاد کرد
پاسخ نامهٔ افراسیاب از نزد سیاوش
بنام خرد جانش آباد کرد
ازان پس خرد را ستایش گرفت / ابر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه پرداد و بهروزگار / زمانه مباد از تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان / که با داد و دانش تو با خوبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی / بمهر و زنا ول پیدار استی
فرنگیس نشد ... بدان ... / بب انجوان وتبن ا توران
بجفت و مرا ایش با بر بن جست / میان از کینش بنیم نشست

مرا دل پر از رای و دیدار ست / که کشور پر از خوب کردار تست
بیامد هم ایمن از راه دوست / شما نام پر از درد و تیمار هست
همان انگه جان پیکر شود / فدای تو ای شاه کشور شود
چو نامه ... بر از اندر هست / بنزدیک گرسیوز بد نژاد
دلاور ده اسب تگاور بخواست / همی تاخت یکی شب و روز راست
چهارم بیامد بدرگاه شاه / پر از رنگ شد باج و ارزن پرنگ
فراوان بپرسیدش افراسیاب / چو دیدش بس از رنج را پر شتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه / چگونه سپردی چنین کار را
در انگه چون تیره شد روزگار / شدن را کنون گه بیاید بکار
سیاوش کجا رفت و من نگاه / بپذیرد و ناید مرا خود پذیره
سخن ها شنید و نامه بخواند / مرا پیش گرفتش یا این نشاند
از ایران و نامه چو پیوسته بود / برادر شد از درد او پیشه بود
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی بر زمان بر فروشد ز کین
تو در کار او ایر و رنگ آوری / مگر یاد ازین پس ملک آوری
و گر دیر مانی تو جنگ آورد / جهانی بر وی تو جنگ آورد
تو آگه نداری که در از خویش / ازین پس بجای ز ما زخویش
و گر سوی ایران اندر سپاه / کزایدر شدن پیش او کینه خواه
چو بشنید افراسیاب این سخن / بروتازه شد اندهان کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد
رفتن افراسیاب بگرفتن سیاوش
دلش گشت چون آتش از سرد باد
بفرمود تا برکشیدند نای / جهان صبح و شیپور جنگی ...
بره نیست از ننگ ... / درختی بنوی از کینه کشت
چنانکه گرسیوز پر فریب / گران گیر و برزین و دوال رکیب
سیاوش بپرده اندر امد ز درد / تنش لرزلرزان رخسار زرد
فرنگیس گفت ای شه تیز تاب / چه بودت که دیگر شدستی برنگ
ور این کار زیره بیانم همی / ندانم که پاسخ چه راندم همی
چنین پاسخ آورد کای خوب روی / بتوران زمین شد مرا آب روی
بدنیا نگه گفتار گرسیوز ست / زبر کار ره بده مرا ام گرست
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / بفندق گل از خون همی رخت
پر از خون ... است مشکبوی / دلش تیره آتش بر آب
همی مشک پاشید بر کوه سیم / زناله بجوشاب در ستیم
همیکند موی و همی ریخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت کای شاه گردن فراز / چه سازی کنون ...
پسر خوردوال ... / ازایران نیارم سخن یاد کرد
سوی روم رو یا درنگ آیدت / بپوی سوی چین کزنگ آیدت
ز کین تی که گیری اکنون نیا / بنا هست خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن شاه شد بیکال
همیگفت گرسیوز اکنون سرا / بیاید به جانا ز درگاه شاه
چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون بود بازنگ و بوی
بلرزید و از خواب خیره بجست / فروشی بر او رده چون پیل مست
همی داشت اندر بر سرو چهر / بدو گفت شاها چه دیدی ...
فروزنده شمعی بر افروختند / برش خورد سیر همی خشنده
بپرسید ازو دخت افراسیاب / که بر پا به شاه چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کاخواب من / بجای آمد و تیره شد آب من
یکی آتشی تیز دیدم بخواب / کزان دیگی پیکران ...
یکی کوه آتش بدیدم گران / گرفته آب تیره روان
زیک سو شدی آتش تیز گرد / بر افروختی نزد سیاوش کرد
ز یک دست آتش ز یک دست آب / بپیش سپه پیل افراسیاب
بهر سو همی ... گردی بزرم / شدی نزد آن آتش تیز دم
فرنگیس گفت این بجز نیکوی / نیابد یکی یا شب مگر ...

کنون شادمان شد دل اندوه خوار   بجز نیکوی خود نباشد دگر
بر سپهر آید همی گفت شوم   شود کشته بر دست شاه این دوم
بسیجید و بشتافت سوی جنگ   طلایه فرستاد بر سوی گنگ
سیاوش براه اسپ را برنهم   بدرگاه و ایوان ما آتش نهم
دو بهره چو از تیره شب درگذشت   سوار طلایه برآمد ز دشت
که از افراسیاب و از او ان سپاه   پدید آمد اسپ تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند   که بر چاره جان میان تو بند
نیامد ز گفتار من هیچ سود   ازان آتش نباشد جز از تیره دود
که تا چه باید کنون ساختن   سپه را کجا باید انداختن
سیاوش غم آمد ز بازار او   همی راست پنداشت گفتار او
فرنگیس گفت ای خردمند شاه   مکن هیچگونه بدرگاه راه
یکی بارهٔ گامزن برنشین   مباش ایچ ایمن بتوران زمین

ترا زنده باید که مانی بجای   ز خویش گیر و کی را بجای

اندرز کردن سیاوش فرنگیس را

سیاوش بدو گفت کز خواب من   بگاه آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی   غم و درد و رنجم برآید همی
چنین است کار سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
که ایوان ما سر بکیوان کشید   جهان نزد مرگم بباید چشید
وگر سال گردد هزار و دویست   بجز خاک تیره مرا جای نیست
یکی بینه تیر باشد ش جای   یکی چنگ گرسیس اوی بد بجای
ز شب روشنایی نجوید کسی   کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماه است از آبستنی   ازین نامور گر بود رستنی
درخت تو گر نو بیار آورد   جهانرا یکی شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن   بغم خوردن او دلارام کن
ز پیرپشته تا برزند و پیل   همان چشمه آب دریای نیل
ز خورشید تابنده تا تیره خاک   گذر نیست از حکم یزدان پاک
نهالیم را خاک توران بود   که گوید که جایم بایران بود
چنین کرد و این سخن تیز رو   سرای کهن را نخوانیم نو
ازین پس چنین مانی از افراسیاب   مرا تیر بخت اندر آمد بخواب
ببرند بر بیگنه بر سرم   ز خون جگر برنهند افسرم
ز تابوت یابم نه گور و کفن   نه برمن بگرید کسی زانجمن
بمانم بسان غریبان بخاک   سرم گرد و از تن ز شمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه   سر و روی برهنه برندت براه
چه ایستاده ایرانیان در   بخواهش کند بر ترا از پدر
ترا خواهد از شه بجان زینهار   بایوان خویش برد خوار زار
ز ایران بیاید یکی چاره گر   بفرمان او در ببسته کمر
نخواهد بر ترا با پسر در نهان   سوی رود جیحون یکی ...
ز تخت اندر آید شاهی ترا   بفرمان شود مرغ و ماهی ترا
از ایران یکی لشکر آید بکین   پر آشوب گردد سراسر زمین
بدینگونه خواهد گذشتن سپهر   نخواهد شدن رام با کس بمهر
بسا لشکرا کز پی کین من   بپوشند جوشن میان انجمن
ز گیتی برآید سراسر خروش   زمانه ز کیخسرو آید بجوش
پی رخش رویین ببیند سپاه   ز توران کسی اسپ و شمشیر ...
وزان پس سیاوش تیغ اندر دم   رخان را بسوی فرنگیس کرد
بگیتی ز امروز تا رستخیز   نبینی بگرز و بشمشیر تیز
ببین گفت تنها بر تو دل تخت کن   تن ناز دار و از تخت پرداخت کن
فرنگیس را کرد بدرود و گفت   که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
خروشی برآورد و دل پر ز درد   برون آمد از آن جعد و رخساره زرد
جهاندار را نام چه آید پدید   چه پرورده باشی چرا شکری
فرنگیس رخ کند و کنده موی   پر از آب دل رخ پر از آب روی

سیاوش چو بشنید فرمان نگفت   فروشان میان اندر او کینه جست
رفتش بزرگون ارام و بد گشت   سوی آخر تازی اسپان گذشت
چو آورد شبرنگ بهزاد را   که در باد کشتی نوز کین ورا
خروشان سرش ابر در بر گرفت   فسار و لگام از سرش برگرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز   که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن   فسانش ترا باید آراستن
از آخور ببر دل به یکبارگی   کجا او ترا باشی بکین بارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی   برافروخت بر سان آتش نی
خود و سرکشان سوی ایوان کشید   رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک نیمه از تیره شب بر گذشت   رسید اندر و شاه توران سپاه
سپه دید با خود و ترگ و زره   سیاوش ز ده بر زره بر گره
بمال کنه گرسیوز ان راز گفت   چنین آن بی سی انشاید نهفت
سیاوش بترسید از بیم جان   ولیکن نخواست کشتن نهان
بیاستاد و از دور شب آمد سپاه   ستاده بپیش سیاوش شاه
سیاوش ایستاده بر جایگاه   مگر گفت بدخواه کرد و تباه
همی تنگ بر دید این آن همین   که کینه نبد شان ز پیل پیش زین
ز پیچیم سیاوش سواران جنگ   گرفته آرام و هوش و رنگ
همه با سیاوش گرفته جنگ   ندیدند جای پسگو و درنگ
کنون هم گفتند بار گشتند   نباید که بر خاک شان کشتند
بجان تا زایرانیان پیشتر   ببینند گشتر چنین کار بد
ز ده بر کشیده سراپرده آن   بپیچید خون ریختن ایمیان
سیاوش چنین گفت کین ای است   که با حکم یزدان مرا پای نیست
بگوید برا از روز تنگ آورم   گرد در پیش شه بد پید جنگ و رزم
مرا کر پس پیر روان بیگناه   بدست بد این کار خواهد تباه
بمردی مرا زور و آهنگ نیست   که با کردگار جهان جنگ نیست
چگفت آن خردمند بیدار هوش   که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت زان پس فراسیاب   که ای نامور شاه با جاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه   چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی   زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز بدنژاد   ز تو این سخنها کی اندر خورد
گر ایدر چنین بیگناه آمدی   چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان ارزشت   کمان و سپر پیش شاه ارزشت
چو گوش آن ز گرسیوز افراسیاب   شنید و برآمد بلند آفتاب
جنگ را بفرمود تا تیغ تیز   کشند و خروشی چو رستخیز
هیکمت میر گنجشو دیده   ز خون سپه هرکه افسر نهید
بیکبارگی رفته شان در میان   همه کشته گشتند ایرانیان
همه کشته گشته و برگشت کار   سرآمد برایشان چنان روزگار
از ایران سپه بود مردی هزار   همه نامدار از در کارزار
بجان این کس آزاد از انجمن   سیاوش بتیر و بنیزه نشست
بتیر و بنیزه بجوشید چشته شاه   نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همی گشت بر خاک تیره چو مست   گروی زره دست او را ببست
نهاد و بر گردنش پالهنگ   دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
چنان ز دیده خشم جهان   دو ان خنجر ان از ان چهره از خون
هیتا بند گشته پیاده کشان   چنان در زبان مردم کشان
برفته سوی سیاوش گرد   پس پشتش اندر سپه بود و گرد
چنین گفت سالار توران سپاه   که اندر کشیدش ز بیکسوی راه
کنندش بخنجر سر از تن جدا   بتنگی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بر آن گرم خاک   نماند دیر و مدارید باک
چنین گفت با شاه یکسر سپاه   کز او شهریارا چه دیدی گناه
چه کردست با تو بگوی همی   که بر خون او دست شوی همی

چو اکنون خواهی کنی ای کج   بگرید برو زار هم تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار   که زهر آورد بار او روزگار
کنون سیاوش کزو زرد و درد   گرو دشت بر دل برو بر شود
همی بود گرسیوز بدنشان   بخون سیاوش ببسته میان
ز پیران کی بود کهتر بسال   برادر بد او فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان   کی پر هنر بود و روشن روان
ز دو ناشنیدم کی از پیشمان   خرد شد بران تیز بد داستان
که ای ستر دل کی پشیمان شود   گر آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهرمنست   پشیمانی جان و رنج تنست
بیندیش و بیدار تا روزگار   برین بر ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بر وزد   از آن پس مرا سر بریدن سزد
بفرمای ای شاه و تندی مکن   که تندی پشیمانی آرد ببن
نشاید بریدای خردمند شاه   چو بری همی او چو سر ...
گر کاوس و رستم بود کینه خواه   نشاید گسستن ... خردمند شاه
پدر شاه و رستمش پروردست   نیکوی او را برادر رواست
ببینیم ما یک از این دشت کار   رهی نیست کام از این روزگار
بپا آورد ز آن تیغ الماس گون   کران تیغ گردد جهان پر ز خون
وزان نامداران ایران گروه   کز آن جنگشان گشت گیتی ستوه
چو بهرام و شیدوش و فرهاد و گیو   چو طوس و چو آن نامداران نیو
چو گودرز و گرگین و رهام و طوس   ببندند بر کوهه پیل کوس
سپهبد فریبرز کو پیلتن   که خوار است بر چشم او انجمن
فریبرز کاوس یازنده شیر   که هرگز نپیچیدش از جنگ سیر
بدین کین ببندند یکسر میان   در و دشت گردد پر از جوشنان
نه من پایدارم نه مانند من   نگردد کسی گرد این انجمن
جهان گر سپهدار پایدگاه   از او بشنود داستان تیز شاه
سر ما کی گردن بپیچد ز تاب   که توران شود ... خراب
وگر خود نیازت نباید بدین   بگستر همین کشور اندر تو کین
بدو گفت گرسیوز هوشمند   بگفت جوانی مجو ار سپند
همین بس که گردی ترا خود نه بس   که خیره همی بشنوی از کسی
شرو نیام ار بپیچی سرش   چو پوشید خواهی به پای برش
گرایند و گه او را یکان از نیار   دهی من نباشم بر شهریار
روم گوشه گیرم اندر جهان   مگر خود برآید ببندی روان
بر فشند ... دمو رو کروی   بر شاه توران از رنگ و بوی
که چندین بگفتم سیاوش تو کیج   گر آرام و خوابت هوای رنج
نزدیک اوم دشمن گرفتی ...   بکش تیز و خیره مبر آب روی
سرانیت از ایران که داری بدست   لب پر ز پیکان نباید بست
پاسی به نیکو نکردی نگاه   نگر تا چگونه بود با تو شاه
اگر خود نیاز زبیش از نخست   بآب این کینه را تو بشست
کنون این کی آید کز اندر جهان   بیا شد چو پیدا آشکار و نهان
بگفتار گرسیوز رهنمای   پیارای دیدار دشمن ز جای
بیدیشان چنین پادشاه آور دشاه   که رنج و بیده در دیم کن وه
ولیکن گذشت پسا روشمر   بفرجام از دخستی آید بسر
بتوران کنون مرد آمدست   غم و رنج و تیمار آمدست
در اید دو نکو نوش سر زخم کن   یکی کرد خیره رو توران زمین
رها کردنش بتر از کشتن است   جهان کشتن تیز تیغ شست
خوره ناقم مردم به کاه ان   ندانند کسی چاره با آسمان
فرنگیس بشنید و رخ را بخست   میان را بزنار خونین ببست

پوزش نمودن فرنگیس پیش پدر از بهر سیاوش

پیاده بیامد بنزدیک شاه   بخون ارغوان داده رخان چو ماه
چنین تیره شد پر ز اندوه و باک   فروشان سپهر پراکنده خاک

بدو گفت کای

بدو گفت کای پرهنر شهریار   چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب   همی از بلندی نبینی نشیب
سر تاجداری مبر بیگناه   که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین   همی از جهان تو کرد آفرین
بیازرد از بهر تو باب را   چنان افسر و تخت و آن آب را
بیامد ترا کرد پشت و پناه   کنون در چه دیدی که بردت ز راه
سر تاجداری مبر ... کسی   که با تاج و تخت است مانند بسی
مکن بیکنه تو بر این ستم   که گیتی سپنجست و پر باد و دم
یکی را به چاه افکند بیگناه   یکی با کله بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند   ز افسر بر هم بهلاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدنشان   درفشی مکن خویشتن در جهان
شنیدی که با آفریدون گرد   ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ   چه آمد بتور و بسلم سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه   چو دستان چو رستم که کینه خواه
جهان از تهمتن بلرزد همی   که توران بگنجش بلرزد همی
چو گودرز و چون نهنگش دران   چو او کین جوید که کند اوران
ورقی تنانی همی برزمین   کجا برگ خون آورد بار کین
مکن سیاوش بپوشد آب   کند روز نفرین افراسیاب
ستمکاره بر تن خویشتن   بسی یاد آید ز گفتار من
نه اندر شکاری که گور افکنی   دیگر آهوان از پی شور افکنی
همی شهریاری ربایی ز گاه   که نفرین کند بر تو تخت و کلاه
مده شهر توران به بیهوده باد   نباید که پند من آیدت یاد
بگفتار فرزند بشنید شاه   جهان گشت در پیش فرزند سیاه
بگفت این و روی سیاوش بدید   دو رخ را بکند و فغان برکشید
دل شاه توران بر او برفروخت   همی تیره چشم فرو را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مپای   چه دانی کزین بد مرا چیست رای
بفرمود تا روزبانان کشان   مر او را ببردند چون بیهشان
بکاخ بلندش یکی خانه بود   فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
مر او را در آنخانه در افکنند   در خانه را بند برساختند
نگه کرد گرسیوز اندر گروی   گروی پرستنده بپیچید روی
بیامد بنزد سیاوش رسید   جو افروزی و شرم شد ناپدید
بزد دست و آن موی شاه گرفت   بخواری کشیدش ... گرفت
سیاوش بنالید با کردگار   که ای برتر از جای و از روزگار
یکی شاخ پیدا کن از پشت من   چو خورشید تابنده بر انجمن
جهان سر بر زیر پای آورد   هنرهای مردی بجای آورد
که خواهد از این دشمنان کین من   کند تازه در کشور آیین من
همیشد پس پشت او پیلسم   دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت پدرود باش   زمین تار و تو جاودان شاد باش
درودی ز من سوی پیران رسان   بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زینگونه بودم امید   همه پند او باد شد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار   زره پوش و برگستوان سوار
چو برگردد روز بیار توام   بهنگام سختی بکار توام
کنون پیش گرسیوز بدنشان   پیاده چنین خوار و تیره روان
نبینم همی یار با خود کسی   که بگرید اندر بر من بسی

کشتن گروی زره سیاوش را بفرمان افراسیاب

چو از شهر و از لشکر اندر گذشت   کشانش ببردند هر دو بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون   گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان   چو آمد بدانجایگاه نشان
بیفکند پیل ژیان را بخاک   نه شرم آمدش زو و نه ترس و باک
یکی طشت بنهاد زرین گروی   بپیچید چون گوسفندانش روی

جدا کرد از سرو سیمین سرش — همی رفت در تشت خون از برش
بجایی که فرموده بد تشت خون — گروی زره برد و کردش نگون
بساعت برآمد گیاهی ز خون — از آنجا که کردند آن خون نگون
بسی فایده خلق را هست ازوی — که هست اصلش از خون آن تازه روی
گیا را دهم من کنونت نشان — که خوانی همی خون اسیاوشان
چو از سرو بن دور گشت آفتاب — سر شهریار اندر آمد بخواب
چو خوابید چندین زمان گذشت — نخفتید و بیدار دیگر گذشت
کسی یکدگر را ندیدند روی — گرفتند نفرین همه بر گروی
یکی باد با تیره گردی سیاه — برآمد بپوشید خورشید و ماه
چو از شاه شد تخت شاهی تهی — نه خورشید بادا نه سرو سهی
چپ و راست هر سو بتابم همی — سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش — جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی جهان نسپرد — همی از نژندی فرو پژمرد
یکی از در بخت پاید همی — که جاوید با تو نپاید همی
مدار ایچ تیمار با جان بهم — بگیتی مکن جان و دل را دژم
ز کاخ سیاوش برآمد خروش — جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
فرنگیس زلفین مشکین کمند — ببرید آنگاه و بسپرد چند
میان هر دو گیسو میان را ببست — بفندق گل ارغوان را بخست
همه بندگان موی کردند باز — ز گلبرگ مشکین کمند دراز
ز سر ماه رویان بریده کمند — خراشیده روی و بمانده نژند
بآواز بر جان افراسیاب — همیکرد نفرین همی ریخت آب
خروشش بگوش سپهبد رسید — چو آن ناله زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنشان شاه گفت — که این را بکوی آورید از نهفت
ز پرده بدر برکشیدش کشان — بر روزبانان و مردم کشان
زنندش همی چوب تا تخم کین — بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت — نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
بدان تا بگیرند موی سرش — بدرند بر بر همه چادرش
همه نامداران آن انجمن — گرفتند نفرین برو تن بتن
چه از خویش و پیوند و از لشکری — کزین گونه نشنید کس داوری
چامه پر از خون و مرغ چلیم — روان پر ز داغ و رخان پر ز نم
که دوزخ به از جان افراسیاب — نشاید برین کشور آرام و خواب
بیازیم و نزدیک پیران شویم — تبه کار رو در بر پیران شویم
بپیران رسیدند هر سو سوار — رخان پر ز خون و روان سوگوار
سه اسب گرانمایه کردند زین — همی بر نوشتند روی زمین
برو بر شمردند یکسر سخن — که شاه از بد بیبا چه افکند بن
بر تن کشیدند بی آب روی — همی شد پیاده به پیش گروی
تن پیلوارش بر آن خاک گرم — فکنده و بشسته رخ زار و نرم
یکی تشت بنهاد زرین گروی — بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدند سر تاجدارش ز تن — فکندندش چو سرو سهی بر چمن
ستمکاره چوبان بزیر فلو — جهانا بزه بد اهان هکو
چنان چون ازین پیکر اندر جهان — نه بیند کسی از کهان و مهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ — فکنده بگردنش بر پالهنگ
همه شهر و لشکر پر از ناله گشت — بچشم اندرون آب خون ژاله گشت
چو پیران بگفتار بنهاد گوش — ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه در برش کرد چاک — خروشان بسر بر فرو کرد خاک
بدو گفت لهاک بشتاب زود — که دردی برین بر نخواهد فزود
که افراسیاب آن پی نغز مرد — فرنگیس را کشت خواهد بدرد
کشانش ببردند از پیش تخت — همی بود لرزان بسان درخت
بدرگاه بردند او را کشان — بر روزبانان و مردم کشان
از آخر بیاورد پس پهلوان — ز اسبان نخورد آزموده نوان

خود و گرد رویین و خورشید زرد — برآورد تا ماه ناگاه گرد
بهر روز و دو شب بدرگاه رسید — در آن نامور پرجفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان — گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز — ز درگاه پرخاش پیشتر
بکشتند هر یک ابا یکدگر — زن و مرد و کودک بدرگاه بر
کزین هول کاریست با رنج و بیم — فرنگیس گر زنده بردار بیم
همه دل پر از درد و دیده پر آب — نگردد بدین گوهر افراسیاب
ز شاهی شود تخت شاهی تباه — نخواهم هم او را کنی بیشتر شاد
همانگاه پیران بیامد چو باد — کی کش خود بود زو گشت شاد
بر چشم گریان پیران رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی — مرا زنده در آتش انداختی
از اسب اندر افتاد پیران بخاک — همه جامه پهلوی کرد چاک
بفرمود تا روزبانان دد — ز فرمان زنانی نتابند سر
بدو گفت شاها جهان شد بکام — ترا جاودان عمر باد و کام
چه آمد ز پیش افراسیاب — دل از درد پیچسته و دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بزی — روا ای جهاندیده از توشه بری
چه آمد زید بر تو ای نیکخو — که آمد بکشتن تنان از دوی
چرا بر دلت چیره شد راه دیو — بپرداز رفتی شدم گیتی خدیو
بکشتی سیاوش را بی گناه — بخاک اندر انداختی تاج و گاه
دریغا که بودی ازین آگهی — بگریه برو زار پیران رسی
بسا نامداران ایران زمین — که با لشکر آید بانده و کین
جهان آمده نزد دست بدی — شده آشکاره ازو روی
فریبنده دیوی ز آتش بجست — دل شاه توران همی شان بخست
جهان آفرین بر تو نفرین بود — کجا چند جانت برین اد بد
پشیمان شوی زود بر راه در — بدی را زمانی نبرد و کد ار
ندانم کزین گفته اندر کیست — و زین آفرینده دارای بست
کنون زو گذشتی بجوی ز خویش — رسیدی بتیمار پیوند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی — چنین بخرد و برای آراستی
بجویی فرنگیس برگشته بخت — نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
بغلتید با کودکی در نهان — در فتنی هش خویشتن در جهان
که تا زنده ام بر تو نفرین بود — پس از زندگی دوزخ آیین بود
اگر شاه رو دش کند جان من — فرستاده را سوی ایوان من
گرایدر نگاه اندیشه زان کار گشت — همانا کزین اژدها رنج اندر گست
بیابان تا چه ماند از کار بیعه — بپیش تو آرم بهر سالی خود
بدو گفت ازینان گرفتی چه باز — مرا گر دهی از خون او بی نیاز
بیامد بدرگاه و او را ببرد — بدان روزبانان لگی بر شمرد
سپهدار پیران بدان شاد گشت — از اندیشه و از رنج آزاد گشت
بشادی بیامد بسوی ختن — خروشان همه درگه و انجمن
بیامد بایوان بچهره گفت — کزین خوب رخ ما نباید نهفت
تو در پیش این نامور زینهار — بجایی بیستاد پرستار و داد
بدان تا ز شاه و گروی و بد — پس او از پسا پیاده نم رمکی
برین برگذشت چند روز — گران شد فرنگیس گیتی فروز

گفتار در مولود شاه کیخسرو

شبی تیره گون ماه پنهان شده — بخواب اندرون بود ماه دوازده
شبی دید سالار پیران بخواب — گرفتی برآمد بتخت آفتاب
سیاوش بر شمع تیغی بدست — بآواز کشتی نباید نشست
ازین خواب خوش یک سر از خواب کن — ز فرجام گیتی کی یاد کن
که روز نو آیین و جشن نوست — شب ز رنج و شب تیره گیتی فروست
سپهبد بجنبید از خواب خوش — سپهبد بچهر خورشید وش
چنین گفت پیران که برخیز زود — خروشید زخواب از فرنگیس شو

سیاوش را دیدم امشب بخواب / درفشان چو از برق آفتاب
که گفتی که چندین چه خسپی بجای / بجشن جهاندار کیخسرو آی
بشد زود گلشهر نزدیک ماه / جدا گشته بود از بر ماه شاه
ببرید و بشادی بیک بازگشت / جهانگاه گیتی بپادار گشت
بیامد بشادی به پیران بگفت / که اینک نوآیین فرو رو ماه جفت
یکی آید آرای و گفتن همین / بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید بجز شاه را / دگر روشن از ترک یا گاه را
سپهبد چو آمد بر شهریار / بدید و بخندید و کردش نثار
بپالا و بالا و آن شاخ و یال / تو گویی برو برگذشتست سال
زمهر سیاوش دو دیده پر آب / همی کرد نفرین افراسیاب
چنین گفت با نامور انجمن / که از بیک پیلد زین سخن ها مگن
نمانم که بادی برو بر وزد / بدانستگو از کور من پیرود
تمام کرد زو بر ریش و چنگ / مرا گر سپارد بچنگ نهنگ
بدانگه که خورشید بنمود تیغ / بخواب اندر آمد سپهبد پس
چو بیدار شد پهلوان سپاه / روان اندر آمد بدرگاه شاه
همی بود تا جای پرداخته شد / بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشیدفش مهترا / جهاندار و پیدار دل افسرا
بهر بر یکی بنده افزود دوش / که گویی ورا مایه دارست و هوش
یکی شمع ز خوبی نماند بکس / تو گویی که بر گاه ماهست و بس
اگر تور را روز باز آمدی / بدیدار چهرش نیاز آمدی
فریدون گردست گویی بجای / بزور و بچهره و بدست و بپای
برایوان بجای کسی چند گاه / بدو تازه شد فر و شهریار
از اندیشه بپرداز دل / برافروز تاج و برافراز دل
چنان کرد در روشن جان آزین / گروه دور شد جمله پرخاش و کین
روانشنی خون سیاوش ببرد / برآورد از دل یکی باد سرد
پشیمان شد از بد که خود کرده بود / دم از شهر توران برآورده بود
بدو گفت من این نوآیین ببین / که ناشنیده پتم از هر کسی
پرآشوب و بخت از روزگار / چنین یاد دارم ز آموزگار
که از تخمه تور دارد کیقباد / یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد
جهان را بهرهٔ آید بیاد / همه شهر ایران بمهرش نیاز
کنون بودنی ایزد ایدر بود / ندارد فر و برخ و اندیشه سود
مدارید اندر میان کرده / بنزد شبانان گسستش کوه
بدان نامداری که من خود کیم / بدیشان سپرده ز هر چارپام
نیاموزد ایش کس خود ناشناد / نباید ش این کار وی کرد یا
بگفت اکنون یاد اندیشه زین سخن / همی نوشنود این سرای کهن
چو سازی که چاره بدست تو نیست / ورا زانسالی او پدست تو نیست
کرانه که بر پیش آن روزگار / یکی هم او باشد آموزگار
بیامد بر پهلوان شادمان / همه نیک بود رشن نبادی گمان
جهان اوی انبارش گرفت / بشاه جهان پیش ستایش گرفت
پراندیشه شد تا به درگه رسید / که تا برز در بخش چو آید چو به
شبانان کوه قلو را بگو زمه / وزان خود چنین بتعجب برآمد
که این ابر اندیه چون جلی پاک / نباید که چیزی ورا گرد خاک
نباید که تنگ شود روزگار / وگر دیده و دل کند خواستار
چو ده ساله شد گشت گرد سترگ / بیک گراز آمد و زخم گرگ
نیمرای کان گرد زو دو زه / ز هر سو برانگیخته زه را کرد
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
هم از آن شبانان یکی را زدل / چو آمد بنزدیک پیران دمان
که من زین هنرور از خیره بیل / سوی پهلوان آمدم با گله
همکرونج آهو نخست / برشیر جنگی چینی بگفت
کنون نزد او چنگ شیر دمان / جهانت و نخچیرها جو جهان

خدانه که آرد و بره بر گزند / من اور بزدم پهلوان ارجمند
چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند خرد و هنرها نهفت
نشست از بر باره و پیلکش / بیامد بر شاه خورشیدوش
بخورد نماش و شد جوان / نگه کرد بالای او پهلوان
برافکند سالار بر شیر باد / بیامد جهان دست او بوسه داد
نگه کرد پیران بدان فر چهر / رخش گشت پرآب و دل پر ز مهر
ببرد از گرفتش ز مای ور از / همیگفت باد اور پاک راز
بدو گفت خسرو که ای پاک دین / بتو باد فرخنده روی زمین
از ایران کی گشت بمانند همی / بگو مهر باشی بخوانده همی
شبانزاده را چنین بر کنار / نوازد که از من بیاید بکار
خود و چند را دل برو بر بسوخت / بگرد آن آتش بخش برفروخت
بدو گفت کای یادگار مهان / پسندید و نامبر دو بجهان
همی پرورانید یش اندر کنار / بدو شادمان کرده روزگار
ازو دور بر چه خورد و آرام و خواب / بدان کودک از بیم افراسیاب
برین بر بگذشت چندی سپهر / بنغز اندرون از شب و ماه چهر
شب تیره هنگام آرام و خواب / کس آمد نزدیک افراسیاب
شد نامور پهلوانرا بخواند / گذشته و زاوان کنار برام
کز اندیشه بر هیچ و کم / ببیچید زان خشم همی چلم
ازین کودکی کز سیاوش رسید / تو گویی مرا روز شد تا به مر
نبیره فریدون شبان پرورد / مر برابر کیند که اندر خورد
از و گر نوشته تو بر بد بست / نگر تا بپیر سر اگر ایزدیست
چو کار گذشته نیاورد یاد / زبیره شاه و باشیم نژاده
وگر هیچ خوی بد آرد و چه بیم / بسان چو او سپر باید بر بد
بدو گفت پیران که ای شهریار / ترا خود نباید که آموزگار
یکی کودک خوار چون پیشان / نگار رگذشته چو اندر نشان
تو این خود منیدیشی هرزه هوش / چگونه آن خود مند بیدار هوش
که پرورد کارش بر هر برترست / جهان گر اورا مهر بر ما درست
نخستین بپوز ان مرا شاد کن / ز شاه دل از شادمان و کن
فریدون همو تخت و کلاه / همیداشتی راستی را نگاه
جهان تا بر کش گفت و از و نو بود / بداد از کی او گه سوگند بود
نیاز از دشمن را به بیم و نژاد / بداو از بهرام و گیوان و هور
ز پیران چو بشنید افراسیاب / سر مرد جنگی بر اندر خواب
یکی نیک سوگند شاهانه خورد / برو زرسفید و شب لاجورد
بدو او از کوه جهان آفرید / سکالید زمان وز نیرش آفرید
که نامه برین کودک از من ستم / نه هرگز بیازرم پسرو دم
ز نیرو ابوسعید پیران بگفت / که ای او کرشاوی پر زحفت
بروی زمین بر چو تو شاه نیست / بجوی از نشت بر فلک ما هیت
بنکی فرد ستایی تو باد / زمین گر زمان خاک پای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان / مرغ از خواب چه بلشاد مان

بردن پیران کیخسرو را پیش افراسیاب

بدو گفت کز دل خرد دور کن / چو رزم آورد جنگ و سور کن
فرو بست و نجیب پرستار کجی / مگر دانش با جشن بر ایوانگی
مگر دانگاه که گرد خرد / یک امروز بر تو مگر بگذرد
بسر برنهادش کلاه کیان / بجشن کیان بر کمر سپاس
یکی دیده کام بزن خواست نغز / برو بر نشست آن کو پاک تر
بیامد بدرگاه افراسیاب / جهانی برو گرد و دیده پر آب
روا در بر آمد که بگشای راه / که آمد نوآیین گو تاج خواه
همی رفت پیش اندرون شاه کرد / سپهدار پیران به پیش اندرون
بیامد بنزدیک افراسیاب / نیامد زخ از شرم او شد چو آب
بدان سر وی بال و آن چنگ او / بدان تحت شاخ و آن رنگ او

وزان پس نگه کرد در چهره ماند / دغا را بخواند و جهان را براند
زمانی نگه کرد و او را بدید / هیکش نگه کرد خندش بدید
بدو گفت کای نورسیده شبان / چه آگاهی استت ز روز و شبان
بر گوسفندان چه کردی همی / زمین را چگونه سپردی همی
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست / مرا خود زه و ترکش و تیر نیست
بپرسید کز شاه ایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت / سواری پر از جوش شب برگذشت
بپرسید بازش ز آموزگار / ز نیک و بد گردش روزگار
بدو گفت جایی که باشد پلنگ / سگ کارزاری نیاید بجنگ
سه دیگر بپرسید از مام و باب / از ایران و از شهر و از خورد و خواب
چنین داد پاسخ که درنده شیر / نیارد سگ کارزاری بزیر
بخندید شاه و چو گلبن شکفت / بنرمی بچهره و را گفت
بخواهی ز پیری تو آموختن / ز دشمن نخواهی تو کین توختن
بدو گفت کز شیر روغن نهام / شبان را نخواهم من از دشت نام
بخندید چهره وز گفتار اوی / سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کین را ببر از بجای / ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
نیاید جهان بدو نیک از وی / ز دیوانگان بود مردم نکوی
شو این را بخوبی بمادر سپار / بدست یکی مرد پرهیزگار
بمهرش بپاید بی رنج و درم / از اسب و پرستنده و چیز و کم
سپهبد بره کرد تیزی شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته / فراوان ورا چشم بر وی دوخته
همی گفت کز داد گر کرد کار / درختی نو آمد جهان را ببار
در گنجهای کهن باز کرد / ز هر گونه شاهوار اسپ ساز کرد
ز دینار و دیبا و تیغ و کمر / ز اسب و سلیح و کلاه و کمر
همه پیش کوزر آورد زود / بداد و دلش آفرین فزود
کسی کردشان سوی آن شارستان / کجا کشته بد بار آن خارستان
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید / بسی مردم آمد ز هر سو پدید
بدیدند سپرده بر زمین / زبان زد و دام پر آفرین
کزان بیخ برکنده فرخ درخت / ازانگونه شاخی برآورد بخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
همه خار ایران شارسان کشت / گیا بر چمن سرو آزاد کشت
نگارند بر برگها چهر اوی / همی بوی مهر آمد از مهر اوی
بهرجا بسان بهاران بدید / پرستنده گاه و سواران بدید
چنین است کردار این گنده پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پرستشه مردان بر جهان / بخاک اندر آید همی ناگهان
ازو تو بپرسد شادمانی بجوی / بباغ جهان برگ اندوه بوی
اگر تاجداری اگر تیره رنگ / سرانجام گورست و تابوت تنگ
مرنجان روان کین سرای تو نیست / بجز تنگ تابوت جای تو نیست
نخوانی سیاوش کز کشتم کن / بآوردی شهر توران زمین
چو آمد بنزدیک پسر تنگ شست / مه و رای کز سال شد مرد مست
بجای جام عصا دو سال / پراکنده شد خاک بر شست سال
جهان دیدی با سپر کو جهان / ببینده همی لشکر و شهر یار

آغاز داستان

کشیدن ز دشمن نه اندر نهان / مگر پیش مرگ آید ار بیستان
گرانمایه دهقان پیر نوم / جهان بنهست بدخواه کردش
سراینده را داد بر کشت سیر / همش لحن بلبل هم آوای شیر
بجو برداشتم جام بگذاشت / بگیرم مگر یاد تابوت و دشت
دریغ آن گل و مشک و خوشاب شی / جهان تیغ برنده بارسی
نگر دو همی کرد پیر بن تیم / گلی را ورق خواهد و شاخ سرو
همی خواهم اندر دشتی کرد کار / که چندان گذر یابم از روزگار

گزین نام

گزین نامور زاده با پهلوان / بانام کیخسروی پهلوان
که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من جز به نیکی مگیراد یاد

آگاهی یافتن کاوس از کشته شدن سیاوش

بگفتار دهقان کنون باز گرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن / جدا کرد سالار آن انجمن
ابر بیگناهیش نخچیر و ور / گرفته شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو / همی راج زیر گلان با تذرو
یکی لشت با پیش کرد روی / بپیچه چو گوسفندان شدی
بریده سر آن تن شاهوار / نه فریاد رس بود و نه خواستار
چو این گفته بشنید کاوس شاه / سزاوار اش نگون شد کلاه
بر آن جامه بدرید و رخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با موبد ایرانیان / بر آن سوگ بسته بزاری میان
همه دیده پرخون و رخساره زرد / زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شاپور و بهرام و فرهاد گرد
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش / همی خاک تیره برآمد بجوش
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش / ز زابل برآمد بزاری خروش
برو روی رخساره برکند زال / پراکنده خاک از بر تاج و یال
بیک هفته با سوگ بود او دژم / بهشتم برآورد شیپور دم
سپه بر سپه بر سپر بر چنین / ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس پیچید روی / دو دیده پر از خون دل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامه پهلوی بردرید
بدادار دارنده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
که رستم گوی سر از تیره خاک / سزد گر نباشم بدین سوگ پاک
که ز ترک و کشیر جام مست / بیازوم جام و دام مست
چو آمد بر تخت کاوس کی / سزد تاج زر بر خاک پی
بدو گفت خوی بد شهریار / پراکندی تخم آمد ببار
ترا مهر سوداوه بدخوی / ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی / که بر موج دریا نشینی همی
که اندیشه خود شاه ترک / زمانی جاوید زمانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن / کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش بگفتار زن شد بباد / خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود / چو او را گزاید و خامش نبود
دریغ آن سر و بازو و یال اوی / دریغ آن کیی چنگ و کوپال اوی
چو برگاه بودی بهاران بدی / برزم اندرون نامداران بدی
کنون من ز دل آنزده ام / چه سیاوش پاکنده ام
همه خلق را چشم گریان کنم / جهانی بمانی خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس بر چهر اوی / چنان اشک خونین ز آن مهر اوی
مدار ایچ پاسخ مر او را بشرم / فرو ریخت از دیده خوناب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی / سوی خان سوداوه بنهاد روی

کشتن رستم سوداوه را و رفتن به پیش تخت کاوس شاه

ز پرده بگیسوش بیرون کشید / زتخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیمه کردش براه / بجنبید بر تخت کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوگ و درد / پر از خون دل و دیده دو رخسار زرد
همه شهر ایران بماتم شدند / پر از درد نزدیک رستم شدند
بیک هفته با سوگ او درد و خشم / بدرگاه بنشست پرآب چشم
بهشتم بزد نای و رویینه کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس
بفرها دو شیپور گرگین نخم / چو رهام و فرهاد و شاپور گیو

فریبرز کاوس درنده شیر — گرازه که بد اژدهای دلیر
بدیشان چنین گفت رستم که من — بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار — نبندد کمر نیز یک نامدار
چنین کار یکسر مدارید خرد — که این کینه را افزون شود درد
ز دلها همه ترس بیرون کنید — زمین را ز خون رود جیحون کنید
بدین کینه تا در جهان زنده ام — بدرد سیاوش دل آگنده ام
بدان طشت زرین کجا خون اوی — فرو ریخت ناکاردیده گروی
بمالید خواهم همی روی و چشم — مگر بر دلم کم شود درد و خشم
دگر چشم دارم بدو دست تنگ — نهاده بگردن یکی پالهنگ
بخاک افگنده خوار چون گوسفند — دو دست بسته بخم کمند
کنم زین و گرز و شمشیر تیز — برانگیزم اندر جهان رستخیز
ببیند دو چشمم مگر گرد رزم — حرامست بر جان من کرد بزم
کنارنگ با پهلوان هر که بود — کز آنگونه آواز رستم شنود
همه برگرفتند یکسر خروش — تو گفتی که میدان برآمد بجوش

لشکر بردن رستم بتوران بکین خواستن سیاوش

از ایران یکی باد برخاست بر — تو گفتی زمین شد کنام هژبر
بد و مهره بر پشت پیلان و جام — سپر تیغ کین برکشید از نیام
برآمد خروشیدن گاو دم — دم نای رویین و رویینه خم
جهان شد پر از کین افراسیاب — بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
نبد جای پوینده بر روی زمین — ز تیر و ز ژوبین نماند اندر کمین
بپیش گردان ایران میان — بپیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی — ز گردان شمشیرزن کابلی
ز ایران و از بیشه نارون — شده نامداران ده هزار انجمن
سپه را فرامرز بر پیش برد — که فرزند او بود و سالار نو
همی رفت تا مرز توران رسید — جهان تیره چون دود آتش سپید
ورازاد شاه سپنجاب بود — میان گوان در فروشاب بود
چو آمد بگوش ورازش که بو — دم بوق و آواز هندی درای
بزد کوس و لشکر برون آورید — ز هامون سراپای خون آورید
ورازاد از قلب لشکر برفت — بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی — چرا کرده سوی این مرز روی
چرا بی فرمان شاه آمدی — گر از پهلوان سپاه آمدی
چو داری ز افراسیاب آگهی — از اورنگ و از تخت شاهنشهی
سزد گر بگویی مرا نام خویش — بخواهی بدین کار فرجام خویش
نباید که بی نام بر دست من — روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای گو شیربخت — منم بار آن خسروانی درخت
مرا با تو در کوه هم روی زرد — چرا کرد باید همی نام یاد
که پیلتن با سپاه از پس است — که اندر زمین کینه خواه او بس است
همین سیاوش کمر بر میان — همی بست و آمد چو شیر ژیان
برآمد ازین جوزنی از دو دو — هوا کرد و او را یکی روز بسود
ورازاد بشنید گفتار اوی — همی کام و دانست پیکار اوی
بلشکر بفرمود کاندر دمید — کارزار سپر سر زره بر کشید
زره برکشید از دو لشکر سپاه — بسر بر نهاده ز آهن کلاه
ز هر سو برآمد سپاه ابر فروش — همی کر شد از نالهٔ کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کره نای — فرامرز را دل برآمد ز جای
بتک برگرفتش گردان هزار — بیفگند و برگشت از کارزار
دگر بر گرفتش هزار و دویست — ورازاد را گفت لشکر کجاست
کمین ورزیافته رای روست — نگه کرد بد راز نیزه دوست
چنان لشکر کشن و چندان سوار — سراسیمه گشته از کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست — ورازاد را پای بر پشت بست
در فش سپید از ترکان بر — خروشی ز دریای سیه بر کشید

برانگیخت از جای شبرنگ را — چو شیر دژآگاه بر جنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند اوی — که بگسست خفتان و پیوند اوی
بپیچان گرفتش ز زین خدنگ — که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفگند بر خاک و آمد فرود — سیاوش را داد چندی درود
بر آن مرز و بر کرد دود از آتشش — بکینه بیالود پس راهش
چنین گفت کاین سر بکین کشت — پراکنده شد تخم پرخاش رست

نبرد فرامرز با پسر افراسیاب

همه بوم و بر آتش اندر فگند — همی دود برشد بچرخ بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر — ز کار ورازاد پرخاشخر
که آید ز رستم سپه کین و جنگ — ورا بر گرفتم ز زین خدنگ
که من بسیاوش بریدم سرش — برانگیختم آتش از کشورش
وز آن پس فرامرز بر اهرن — بنزد یک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن — با ایران بزرگان شدند انجمن
ورازاد را سر بریدند خوار — برآورد از مرز توران دمار
سپه را ابا پسر ابیم برزور — بر و بوم او آتش اندر زدم
چو بشنید افراسیاب این سخن — غمین گشت زان گفتهای کهن
ز کشور سراپرده جهان را بخواه — درم داد و روزی ده باژ خواه
نماند ایچ بر دشت اسپان گله — چپاو رو دکیر که بو دوش
همان گنج دینار و زر و کمر — همان افسر و طوق و تاج و کمر
ز پستور گنجور بسته کلید — همه کاخ و میدان ...
چو لشکر سراپرده شد آراسته — برایشان پراکنده شد خواسته
بزد کوس و رویینه هندی درای — سواران سوی رزم کرده رای
سپه چون از گنگ بیرون کشید — سپه را بتنگی بهامون کشید
ز گنگ آوران سرخه را پیش خواند — ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن ده هزار — ببر نامداران در کارزار
نگهدار جان تو پور زال — بجنگت نباشد جز از پیچ و مال
بجای کو برخاش خر پیدنگ — سک کارزاری نیاید بجنگ
تو فرزند مینی گوا و منی — ستون سپاهی و ماه منی
چو پیدا بود آتشی در آخوی — که بر دو نهادن نیر سی
کنون پیش رو باش و بیدار باش — سپه را ز رستم نگهدار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید — درفش سپه را بهامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید تفت — بپیچید و سوی فرامرز رفت
از ایران سپه برشد آوای کوس — ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروشی برآمد ز گرد سپاه — چو شب گشت گیتی نهان شد بماه
درخشیدن تیغ الماس گون — سنانهای آبداده بخون
ز کشته فگنده بهر سو سران — زمین کوه گشت از کران تا کران
چو سرخه بدان گونه پیکار دید — درفش فرامرز سالار دید
عنان را بپیچید پر آواز داد — بنیزه در آمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه — سوی سرخه بنهاد شد کینه خواه
یکی نیزه زد بر سپر آورد خشت — ز کوهه بپرداخت ...
ز توران سپه سوی او آمدند — پر از کین و پرخاشجوی آمدند
ز نیروی اسپ اندر آمد بخشت — فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که پایاب اوی — ندارد همین شد چه جهد روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست — همی تاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو — دمان از پس او برکشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت تنگ — بیازید برسان یازان پلنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین — برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده بپیش اندر افگند خوار — بلشکر گه آورد از کارزار
درفش تهمتن هم اندر زمان — پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد — بپیروزی از رزم کار نبرد

بپوشید از درد سر خوار دست
رده‌ها و رزاد او را مال بست
همه غار و هامون پر از کشته دید
سر دشمن از جنگ برگشته دید

سر انجمن فرخ آمد بر پهلوان
بدان نامبردار پور جوان
تهمتن بر او آفرین کرد و گفت
جهاندیش شد بخشنده بسیار خرد

یکی داستان زد برین پنج هفت
که هرگز کسی سر بر کشته زانجمن
هنر باید و گوهر نامدار
خرد یار و فرهنگ و آموزگار

چنین چار گوهر کجا آورد
دلاور شود بر دو پای آورد
از آتش نبینی جز افروختن
جهانی کم پیش آید سوختن

فرامرز گفت اگر برگشت
که پولاد او را دل پر از تشت
چو آورد با پلنگ غار اکند
ز دل از خویش انگار گنید

بر فرخ نگه کرد پس پیلتن
یکی سرو آزاد بد بر چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار
ز رشک سپه کرده بر گل نگار

بفرمود پس تا برندش به دشت
ابا خنجر و روزبانان و طشت
ببندند دستش بخم کمند
بمالید بر خاک چون گوسفند

بسان سیاوش سرش را ز تن
ببرند و گرسنه کند از کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت
بگوز نخستین ... بنهاد تفت

جدا کرد سر زنگه ای کرد شاه
چو ریزی همی خون بی گناه
سیاوش را بد همه ساله دوست
روانم پر از درد و اندوه اوست

مرا دیده پر آب بد روز و شب
همیشه بنفرین گشاده دو لب
برانگیز که او طشت و خنجر گرفت
بر آن کس که آتش در ... گرفت

دل طوس کشایش آمد و بخت
بران نامبردار کم بوده بخت
بر رستم آمد بکف آن کفن
که افکنده بد آن سپید ...

چنین گفت رستم که گر شهریار
چنان سوک دل شاید و سوگوار
همیشه دل و جان افراسیاب
پر از درد بار دو دیده پر آب

همان طشت و خنجر زواره ببرد
جوانا بدان روزبانان سپرد
برش با خنجر برید ...
زمانی خروشید بر کشتگان

جهانا چه خواهی ز پروردگان
چو پرورده کان ... دل بردگان
بریده سر و تنش دار کرد
دو پایش ... نگونسار کرد

چو لشکر بیامد ز دشت نبرد
روان ... زنان برکرد
برفتند غمگین دل و پرشتاب
بنزدیکی تخت افراسیاب

بکشتند کان نامور کشته شد
چنان دولت تیز برگشته شد
بریده سرش بر نگونسار کرد
تنش را بخون غرقه بر دار کرد

همه شهر ایران کمربسته‌اند
ز خون سیاوش جگر خسته ام
نگون شد سر و تاج افراسیاب
چنان شد که باید خرد ...

بلشکر چنین گفت افراسیاب
که بر جنگ ایرانیان مشتاب
همه کینه را چشم روشن کنید
... خروش گیند

چو برخاست آواز کین از دو روی
بجنبید هریک که بد جنگجوی
خروش آمد و ناله کار دم
دم نای سر خون آمده خم

زمین گشت از نعل اسپان بجوش
با بر اندر آمد فغان و خروش
چو برخاست از دشت گرد سیاه
خبر شد برستم از دیده گاه

جنگ رستم با افراسیاب

که از تیغ داران هوا شد بنفش
جهان شد پر از مردم جنگجوی
تو گفتی که شب بود پیدا نه روز
برفتند با کاویانی درفش

برآمد خروش سپاه از دو روی
ستاره بجنگ نهنگ اندر است
سپه اندر توران گروه جنگ
نهانی شد از جشنه گیتی فروز

خور و ماه گفتی به رنگ اندر است
ز ترکان سپاهی و ارج و دمان
سوی میسره گرم تیغ زنان
گرفته گوپال و زوبین و پیک

بیامد سوی میمنه بارمان
زمین شد نهان زیر پیلان ...
بیاراست بر میمنه گیو و طوس
بقلب اندرون جنگ ... انجمن

وزین سوی رستم سپه برکشید
سواران بچار پیل کوه ...

چو گودرز کشواد بر میسره
بر بزرگ آن نامداران یکسره
شد از رزم اسپان زمین لگرک
ز گرز و هوا سپه پیش پلنگ

تو گفتی جهان کوه آهن شده
سراسر پر از ترگ و جوشن شده
با بر اندر آمد سپاهان درفش
درخشیدن تیغهای بنفش

بیامد ز قلب سپه پیلسم
دلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه
که ای پر هنر ... نامبردار شاه

کرایه دو نگار زمین غار ای ژیغ
یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم
همه نام او زیر ننگ آورم

بپیش تو آرم سر و جنگ اوی
همان گرز و تیغ جهانبخش اوی
از او تازه شد جان افراسیاب
سر نیزه بگذاشت از آفتاب

بدو گفت ای نامبردار شیر
جهانا که چیست ... نیاز و زیر
اگر پیلتن را بچنگ آوری
زمانه برآسایدا از درد ریب

بتوران نباشد چو تو پیل گاه
بخت و مهر و تیغ و کلاه
بگردان سپهر اندر آری بزم
بیارم تو امید و خرم

از ایران و توران دو پیران نشست
همه گوهر و گنج و شهر آن تست
چو بشنید پیران همی گشت بخت
بیامد بر شاه خورشید تخت

همی گفت کین مرد برنای تیز
همی با تن خویش دارد ستیز
همی در رکاب آمد از نام جوش
ببیندیشی را همه بر جام خوش

کرا و با تهمتن نبرد آورد
سر خویشتن زیر گرد آورد
بود زین سخن سینه پر شاه تنگ
شکسته شود دل سپاه آن جنگ

برادر تو دانی که کهتر بود
فزونتر بود گر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم
گزین پهلوان دل به یاری دژم

بپیش تو با نامور چاره کرد
بپر خاش و بیرون من دستبرد
جهانا کنون رزم انوده است
شکستن دل انجمن اندر است

برآید بدست من این کار کرد
سپهبد نخواهم نبرد آن مرد
چو بشنید از او این سخن شهریار
یکی اسب با پسته کارزار

بدو داد با تیغ و گرز گران
جهان جوشن ترک و بر پشت تو
بیاراست آن جنگ را پیلسم
همی راند چون شیر با دود و دم

ز ایرانیان گفت رستم کجاست
کگویند کو روز جنگ اژدهاست
چو بشنید کیوان سخن بردمید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

بدو گفت رستم که ای ترک جنگ
فنا زو جهان که آیدش ننگ
یکی تیغ بر نیزه‌ٔ پیلسم
بزد نیزه و از تیغ او شد قلم

دگر باره زد بر سر ترک اوی
شکسته شد آن تیغ زن نامجوی
بر او نخستین آن دو جنگی بهم
دمان گیو گودرز با پیلسم

یکی نیزه زد گیو را از نشیب
برون آمد از پیش دو پای اسپ
فرامرز چون دید پیر آمد اش
جهان یار جنگی بکار آمدش

چو رستم ز قلب سپه بنگرید
دو گرد دلیر گرانمایه دید
بر او حمله تا کی شیر مرد
بابر اندر آورد و از با دگرد

بدل گفت رستم که جز پیلسم
ز ترکان نماند کسی با درم
و دیگر که از پیر سپه نوبران
از آن نیز شستان ...

که گر پیلسم از بد روزگار
کند یا بدو ... مور کار
نبرد چو آورد جهان سپر ببر
با ایران و توران بخند و گرم

جهاندار او را زمان آمده است
که آید ز جنگم دمان آمده است
بلشکر چنین گفت کز جای خویش
نیاز ... کس پیش بر پای خویش

شوم برگرایم تن پیلسم
ببینم که دارد پی و شاخ و دم
یکی نیزه با ترکش بر گرفت
پیشرو آن ترک بر سر گرفت

گران شد رکاب و سبک شد عنان
بخشم اندر آورد و رخش ستان
فرو کشید بر لب برآورد کف
همی تاخت از قلب تا پیش صف

فرو برد ... گوش ... ز پشت پیل
ز هر سو بشد تا چند میل
چنین گفت کای نامور پیلسم
مرا او ایستی ... بسوزی بدم

پسی کردن زخم جنگی نهنگ
همی تاخت تا قلب توران سپاه
فشاندا همچندان آنجا یگاه
دل لشکر شاه توران سپاه
خروش آمد و ناله گاو دم
ز بس ناله و خود گره نای
پیاده ز قلب سپه گیو گرد
تو گفتی همی خون خورد شد سپهر
دو لشکر بهامون همی تاختند
چنین گفت با لشکر افراسیاب
بر ایشان ز هر سو بگیرید راه
غمین شد دل طوس و جمهور دشت
همه بیشه شد چو دریای خون
پر از ایشان بسیار در پیش بود
از ایشان تهمتن فراوان بکشت
بدانست کان پیلتن رستم است
چو رستم از آن پس سپه را بدید
بر او گشت با سرکشی افراسیاب
یکی تیره سالار توران سپاه
تهمتن بکین اندر آورد روی
همی جست بند کمرگاه اوی
بزد بر سپر شاه را پیلتن
چو بدید توران بشنید پیر درست
چو رسته شد از جنگ ...
ز رستم بپرسید پیرایه طوس

گزین پس نخجیر سوی جنگ
چنینده آتش همی اندر قلبگاه
پیاده وان تا قلب سپاه

هزیمت شدن افراسیاب از رستم

دم نای رویین و رویینه خم
همی آسمان اندر آمد ز جای
همی انجوار روشنایی ببرد
پدر را نبد بر پسر جای مهر
یکی از دگر باز نشناختند
که پیدا رخت اندر آمد بخواب
که جوید کمین و که جوید کلاه
از ایران فراوان سپه را بکشت
درفش سواران توران نگون
که وشان ز رستم به آمد ربود
فرامرز و طوس نیز اندر پشت
سرافراز و از تخمه نیرست
بگرواز شیر ژیان بر دمید
ز پیکار خون تت چو جیحون ...
بزد بر بر رستم کینه خواه
یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
کزین رخ کوته کند جاه اوی
بلنگر فروش آمد از انجمن
یکی باره کامزن برنشست
تهمتن همی بود پر خاشجوی
که چون تف ... ز جنگ ...

یکی تیره زد بر کمربند اوی
چنین گفت کین آمد جای زرد
بیارید پیران زنگان ارشک

زمین شد ز نعل سواران ستوه
همی سنگ مرجان شیخ و خاک کوه
بکشته شد چندان ز هر دو گروه
یکی باد بر خاست از رزمگاه
جهان چون شب تیره تاریک شد
اگر پستی آرید کین جنگ
پیاده خود از قلب توران سپاه
بر رستم آمد یکی راه جوی
پیاده ز قلب سپه پیلتن
همه خویش و پیوند افراسیاب
چو افراسیاب آن ز فرس بقنقش
بر اشغف بر سان جنگی پلنگ
فشان از تیر کمند اسیر
خدنگی که پیکانش چو بید برگ
سپاهان نهد اندر کجم کمر
نگار زرد و زرد اندر آمد بروی
همی گرد ز ایمان همی از کران
بتا پید رخ پهلوان سپاه
بعمد چیده از جنگ آن اژدها
به ... اندر آمد خروشی ازان
بدو گفت رستم که گرز گران

تذروین برگرفتش که پیدا کوی
بپوشید گرگرد شد لاجورد
تن پیلسم برگذشت از پژشک
شکسته شد و تیره شد رزمگاه
همی کوه دریا شد و دشت کوه
درفش سواران توران نگون
که شد خاک دریا و هامون کوه
هوا را بپوشید گرد سپاه
تو گفتی شب روز نزدیک شد
نماند مر آن روزگار درنگ
بر طوس شد داغ دل کینه خواه
که امروز از این کارزار بر شد رنگ و بوی
سپاه فرامرز و آن انجمن
همه دل پر از خون و دیده پر آب
نگه کرد با کاویانی درفش
بفشرد ران پیش او شد بجنگ
بگوشش آمد آن تا مبرد ارکرد
فرود رفت بر تارک ترک ترک
ببیر بیان بر شد بکارزار
پیغاد از شاه پر خاشجوی
بگرد ان آورد گرز گران
ز پس گرد رستم همه نگاه
ورا کرد دامان درپیش ...
گرایدن گرزهای گران
چو باد آمد از جنگ آوران

نماند دل تنگ و پیشدادیست
چو از جنگ رستم بپیچید روی
ز بس سر بر گشته و خسته بود
سر و پشت سنگ چون اژدهای دمان
بلنگر که خویشش رفت باز
به پیران چنین گفت افراسیاب
که گر رستم او را بجنگ آورد
مرا او را پیاوز ازین دی آب
من این اگر چاره سازم گناه
نباید پیکار و ازین گنش
بزودی بدین کار کردن بسیج
فرستاد و بیرون آرد او را
پیامی چو زو یک خسرو رسید
چو بشنید خسرو پیام سخن
پس آنگه بگفت آنچه بگذشتنی
چه سازیم و درمان این کار چیست
چو از رفتن آنجا ندیده روی
چنین تا بنزدیک پیران رسید
فراوانش بستود و بنواختش
ز خرگاه و از خیمه و بارگی
پیام گفتش بفرا افراسیاب
چنین گفت پس شاه توران زمین
چو خورشید بر زد سر از کوهسار
خروش آمد و ناله کره نای
چو بشنید کامد ز ایران سپاه

بر دل گوید بند ماند نخست
گریزان همی رفت پر خاشجوی
نگه داد بر ارغوان رسته بود
همی شد تهمتن پس بدگمان
پس بیمار از خواب پستی بی نیاز
به آنجا که خواست بگذاشت
مرا او را سوی شهر ایران ببرد
ور انگه جز این ای من متاب
پسندم ز من بند بگشایم
بود شاه را جاودان ارزش
نباید درنگ اندرین کار هیچ
فرستاد تا آورد شاه را
بهانه خرد او درنگ آورد ایدم
ز سر دیدن کار او نو بی
همان در پذیرفت پند رفتنی
بدانش که هر چاره کار چیست
بر رفتن نهاد نام آرزوی
چو پیران سپه مر او را ایدم
بنزدیک خود پایه ساختش
به زیر پیران پیکار کی
گرامی شاه و بادانش خرد آب
به پیران که زانسوی دریای چین

پادشاهی رستم بتوران زمین هفت سال بود

تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
خود آمد از ان توران سپاه

بودی گرگ بنده با جان بود
سراسر سپه خود بر داشتند
پر از اسپان همه خون غل
وز آنجا به پیلتن بازگشت
همه درش پر گوهر و سیم و زر
که در کار این گرد گشوم تن
از این دیو زاده یکی شاه نو
چنین گفت پیران که افراسیاب
مرا او را چایم با خویشتن
بدو گفت شاه ای خداوند رای
چنین گاه پیران فرستاد او
همی رفت تا زان کرد داد وود
فراوانش بستود و بر دوش ناز
پیام داد و جادو بگفت
بادر چنین گفت کافراسیاب
فراوان بگفتند و اندر خشند
همه راه نگهبان ... دیده پر آب
فرود آمد از تخت و شد پیش باز
هرانچش ببایست از خوردنی
چو هر چش ببایست شد ساخته
من این خرد و یادانش ... بزی
فرستاد و ایدش بار کشان

نشاند سر سوی افراسیاب
بیاورد لشکر جز دریای چین

تو ز آهن خوانش کو هوا ...
سپاهیان پر اندر افراشتند
همی پیل پیلان ز خون گشته سیل
سلیح و بر و بار بدو بازگشت
ستان و سلیح و ستام و کمر
ز ... باهمی تاجی
نشاندند با تاج و با گاه نو
که بر گشتن او نباید شتاب
بریم و نشانیمش اندر ختن
مرا بر نگوی ...
یکی مرد پر دانشش آزاده
چنانچون سپهبدش فرموده بود
همی بود گفتش ز مانی دراز
سراسر بر او روز از راز بنهفت
فرستاد خواهد مرا زود آب
مران گاه را چاره نشناختند
زبان پر ز نفرین افراسیاب
بپرسیدش از رنج راه دراز
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
وز آن ساختن شاه پرداخته
بیاورد و اکنون همه فرماندهی
نیابند از او هیچگونه نشان
بگسترد گاه و زبر پشت غار
همه رنج زرین سیاوش ...
بر ونشک شد چون دوتی زمین

تهمتن نشست از بر تخت اوی / بخاک اندر آمد سر بخت اوی
بدین داستان زد نکوی از بخست / که پرمایه آنکس که دشمن نجست

چو بر خوان پیش آورت کشته بر / که آواره از جنگ برگشته به
از ایران همه جنگ او با زجست / بگفتند با او یکایک درست

در گنج دینار و پرمایه تاج / همان جامه و دیبه و تخت عاج
یکایک ز بهر سوی جنگ اندرش / بسی گوهر از گنج گنگ اندرش

سپه زو همه خود تو اگر شدند / چه با یاره و طوق و افسر شدند
یکی کوس را داد از آن گنج عاج / همان یاره و طوق و منشور و تاج

بدو گفت هر کس که تاب آورد / و ما را که رستم از افراسیاب آورد
همانگه بر شش آن دور کن / وز او کرکپا زانجا سور کن

کسی کو خرد جوید و ایمنی / بیارد سوی کیش ار ایمنی
چو فرزند باید که داری بناز / ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز

تو بی رنج را رنج منمای سنج / سراز داد و ز رهت کاری گنج
که کینی سپهر و جادو نیست / فری برتر از فر جمشید نیست

پسر بد نشستش بجای آورید / جهانرا جز از او که خدای آورید
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق با تخت گوهر نگار

بسنجاب و آن مرز گودرز داد / مرا او ز دولایت بدان مرز داد
بدو گفت همر بزرگی و داد / همان بزم و رزم از تو گیرد فروغ

هنر بهتر از گوهر نامدار / هنرمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهرست و خرد / روانت همی از خرد پرورد

روا باشد ار پند من بشنوی / که آموزگار بزرگان شوی
پنجاب تا آب گل زریون / ز فرمان تو کس نیارد برون

فریبرز کاوس را گنج زر / فرستاد دینار و چندی گهر
بدو گفت سالار و جهن نوشی / سیاوش بد را برادر توی

میانرا بکین برادر ببسته / ز فتراک کشتاسی هر گکنند
بیا چین و چین آمد این آگهی / که بخشید رستم بر آن هنشی

همه بدینا ساختند و نثار / ز دینار و ز گوهر شاهوار
بگفتند ما بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم

سپیده بجان آذر نهار شان / بدیدار آن روانهای پیدا نشان
همیکرد و نخجیر دید دشت خود / از ایران آباد و گشت و درود

چنان بد که روزی دو اره برفت / بنخچیر گوران همی شد بتخت
یکی ترک تا با سرکش پنهان / بپیش اندر افکنده و اندر بیان

یکی بیشه دید اندر آن پهن دشت / که گفتی بر و بر بشد یه گذشت
ز پس تنگ دیوی بر آب روان / کز آن تو شنه آرد رکفتی سوان

پس آن ترک را خود زبان کشاد / همیشه زواره همی کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش بد این / بدین مرز و دشت توران زمین

بر چاکر شاد و خرم بری / چو آید بر او همه سپاه انجمن بدی
زواره چو بشنید از ترک او / چو گفتار آن ترک بشنید او

بگوشید مغز و دلش زان سخن / بر او تازه شد درد و کین کهن
یکی باز بود شش برشت اندر رون / رها کرد و شاهکان تند شش برون

رسید اندر ایران و لشکر ببری / فغان ما نده تشن به پر از آب رود
گرفتند نخچیر آن ... / بر فرشش فکنند نخچیرگاه

ز دوار یکی بخت سوکند خورد / فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
گزین پس نخچیر جویم نه خواب / نبرد ارام از کین افراسیاب

نمانم که رستم بپاید بهیچ / همه جنگ را کرد باید بسیج
چه آمد چو نزد تهمتن رسید / فرود شید و بشنید گورا بدام

بدو گفت کین در کمین آمدیم / دو لب پر ز آواز نفرین آمدیم
چو یزدان نکی دشت وردان / وز اختر ترا کردش چهر رود

چرا باید این کشور آباد و نام / کسی ایمن از بوم و بر شاد و نام
ز رامش مکن کین آن شهریار / که چون او زنده بینید روزگار

برانگیخت از بیدوار از جای / تهمتن چنان دید کو کرد رای
همه غارت و کشتن اندر گرفت / همه بوم را دست بر سر گرفت

ز توران ز چین تا بسقلاب بوم / ندیدند یک مرز آباد بوم
همه بیش بر پیر و برنا و پیر / زن و کودک خرد کردند اسیر

برآمد ز کشور سپه را دمار / بر نیکوان فرسنگ پیش از هزار
هرانکس که بد مهتر و پاکتر / همه پیش رفتند پر خاک سر

که چندار کشتیم از افراسیاب / نخواهیم دینار دادن الجواب
از آن خون که آورد بر ریختن / کسی را نبود اندرین روز راه

کنون انجمن کرد پراکنده ایم / همه پیش تو سر سپرده ایم
چو خیره شدی بی گنه خون مریز / مکن جنگ کردن کز ده در تر

نماند کسی کان سپه بد کجاست / برابر بسته بدارد و م از دهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن / بپیچید زان پس دل پیلتن

سوی مرز قچقار باشی برام / سراسر از لشکر سپه را بخواهم
شده انجمن پیش وی موبدان / بزرگان که را نبود روان

که کاوس را فروز پدرت جای / نشستی بر تخت بی رهنمای
که افراسیاب اندر این بد دلیک / بایران شد لشکر تیز چنگ

چو پیران اپر کاوس بی دست / شود کام و آرام ما پاک پست
یکایک همه کین او توختیم / همه بوم آباد او سوختیم

کنون خود آن خسرو دین شویم / چو رزم آید پیش کسی نغنویم
کجا سالیان اندر آمد بشش / که گفند شست بر جای بمد ز خوش

بایران سپه شده و تخت گاه / همانجا کمین بر نهانی کلاه
چنین مرد کشتیم و بر جابسته / دل آن ز بسته شد روان کا

چو دل برنهی بر سرای کهن / کنم ما که از تو پوشیده سخن
تو منکر سوی او که او دشمنست / گرت دل نه با رای آهرمنست

چنین گفت رستم خندان و هر خوش / که گر نام خواهی مر رخش
بگوی و بپاب و بپوشش بخور / ترا بهره ایست از این بگذر

تهمتن بدین گفت بد اپیات / که فرخنده و مه بد دوستان
چنین گفت خرم دلی از ستیزی / که خوشی گزین این سپنجی سرای

نگه کن که در خانه جنبده تو کیست / بر رنج آرسته چندخواهی گریست
تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن همی ای گرم اندرش

نگه کرد از اسپان همه سوی کم / که بود هر دو رو پست توران زمین
غلام و پرستنده کان صد هزار / چاپار و شایسته شهریار

همه ناف مشک و موی سمور / ز ترک سپه و ترجمه بور
بموی و بموی و بپای زر / شدند آن سپه رخت پیلان ز

ز گستردنی و از پوشش و کم / ز پرچشیده شاه ر گنج درم
ز گنج و ز دیبا و ز تخت / بایران کشیدند و بر بست رخت

ز توران آن بایستان شیر دم / بر دیکه دفتر و پستان شدند
سوی پارس شد گیو و گودرز و طوس / چنین نامداران پیل و کوس

نهاد و سپرد سوی شاه جهان / همه نامداران گزیده جهان
چو بشنید بد گوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم برافروزی

شد از باختر سوی دریای کنگ / دلی پر ز کین سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید / جهان گشته و کهتران برده دید

ز اسب و ز گنج و ز تاج و ز تخت / نه شاه و نه توران نه برگ و درخت
جهانی بآتش برافروخته / همه خان و مان کنده و سوخته

ز دیبه و بیاورد نو تا به شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
که هرگز کر این هر فراموش کند / همی جان پیدا ز خاشش کند

همه یک دل پر از کین کینه / پر از پیشتر و ترک بالین کنید
بجنگ آسمان بر زمین آوریم / بایران زمین بزم و کین آوریم

ز بهر بر و بوم و شهر ز خویش / همان از پی گنج و بوم و خویش
همه کاخشان را بکین آوریم / بجنگ آسمان بر زمین آوریم

یکی هم ازیشان اگر باد جست / نباید چنین کردن اندیشه سست
ز هر سو سلیح و سپاه آوریم / بتوری یکی تازه راه آوریم
بیاراست از هر سوی تاختن / نیامد گه هنگام پرداختن
همی سوخت جای همی زد درخت / برایرانیان بر شده آن کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و سختی جهان پر نیاز / برآمد برین روزگاری دراز

گفتار در خواب دیدن گودرز کشواد

چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پر آب
بر آن ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی بخواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریار نوست / کجا نام او شاه کیخسروست
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
بدین گوهر از تخمهٔ کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش / ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آورد آب / نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود / شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد جز از گیو زو کس نشان
چنین است فرمان گردان سپهر / بدو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / نیایش کنان سوی دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید پیدا شد از برج راغ / برآمد بکردار رخشان چراغ
پس آمد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند / وزان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر با فرین / پر از آفرین شد سپهر و زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و نم / شدی شسته گیتی سراسر ز غم
مرا دید و گفت این غم چراست / جهان پر ز کین است و بی نم چراست
از ایرا که بی فر و برزست شاه / ندارد همی راه شاهان نگاه
چو کیخسرو آید بایران زمین / سوی دشمنان آرد از رنج و کین
نبیند کسی را از گردان نیو / بجز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو شود بسته راه گزند
همه نام جستی میان دو صف / کنون نام جاوید آید بکف
که تا در جهان مردم است و سخن / چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین و زمانه سپهر بلند / بدست تو خواهد گشادن ز بند
بر بخت و با رنج یابت و گنج / چنان کت نامت برآید ز رنج
اگر جاودانه بمانی بجای / جهان نام و برزین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری / درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام / بکوشم برای تو تا زنده ام
خریداران را اگر آید بجای / ز فرخنده نام وی آور ستای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر مانده اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید / زمین شد بسان گل شنبلید
پیاده کمر بسته گیو دلیر / یکی بارگی بادپایی بزیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان
تو بدرود باش و مرا یاد دار / روانرا ز درد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این / که داند جز ایزد جهان آفرین
چو شوی ز بهر پرستش نهان / بمن بر جهان آفرین را بخوان
کنیدی دلی بی مرا یار بس / نشاید کشیدن من این جز بکس
چو مردم برم خوار پستار آیدم / وزان پس مگر کار زار آیدم

کمندی بفتراک و اسبی دوان / نیابم جز از شاه روشن روان
تو مر تن خود را در کنار / بپرور نگهدارش از روزگار
چه آموزش و آرایش بزم را / نشاید مگر بزم یا رزم را
ببین کودکی آن گزو دیده ام / که از کس برای نشنیده ام
بفرمان بیاراست و اندرون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون
چه بر پیر پیسه بود روزگار دیر / دلاور جنگ را باز گردد چو شیر
نداشت کسش باز چند و مگر / ز درد و غم آن لشکر زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده ام / ز هر بزرگی پسندیده ام
سرانجام گیتی جز از خاک نیست / ازو بهره زهرست و تریاک نیست
چو آن کاید زمانی دراز / بتارک چه بر سر نهی تاج آز
جهان را ز زیر خاک آوری / سرش را همی زیر خاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است / کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد / بخاک و بتابوت تو ننگرد
برو نیز شادی بپاید همی / ز رنجش نیر گردد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن داورت پیشه کن
که گر چند بسیار مانی بجای / هم آخر سرآید سپنجی سرای
دگر چند مانی بباید شدن / پس از رفتن نیست باز آمدن
منه هیچ دل بر فریبنده جهان / کزو با تو ماند سخن جاودان

آغاز داستان

کنون ای خردمند پاکیزه دل / مشو در گمان ای برستی ز گل
ترا کرد کارست پروردگار / تویی پیکر کرده کردگار
چو گردون بیندیشه زیر آوری / ز رستم بجز پای جنبش و داوری
نشاید خور و خواب با آن نشست / کز اندیشه ناید یزدان که هست
دلش کور باشد سرش بی خرد / خردمند کیشش از گردون نشمرد
نه هستی شناسد بر خاک و آب / ز دانش میفکن تو دل در شتاب
ترا یار دانا و از هر دو اوست / خرد یار او بر اندرزه اوست
چو سالار ترکان چنین گفت من / بهشتی برآرم پس از انجمن
چنان شاهزاده جوان را بکشت / نه دانست جز کین و شمشیر جست
هم از پیش او داد گر کردگار / درختی بر آورد نازان ببار
که با او سخن گر فر تو گست / که اندر جهان کرد کار او پست
خداوند بهرام و کیوان و ماه / کزو رست نیکی و هم دستگاه
خداوند هستی هم از راستی / و گر پستی خواهی و گر کاستی

گفتار در رفتن گیو بترکستان بطلب کیخسرو

بفرمان ای وی فرمان او را بجست / جز از روی ایشان دانش که جست
بفرمان او گیو بسته میان / پیاده بکردار شیر ژیان
همی رفت تا مرز توران رسید / هر آنکس که در راه تنها بدید
زبان را بترکی بیاراستی / ز کیخسرو آنگه خبر خواستی
چو گفتی ندارم ازو آگهی / تنش را ز جان زود کردی تهی
بخم کمندش بیاویختی / سبک از برش خاک بر ریختی
بدان تا نداند کسی راز او / جهان نشنود نام و آواز او
یکی را ز ره برد با خویشتن / که او راستگوی آمد از انجمن
همی رفت هشیار با او براه / برو راز بگشاد تا چند گاه
بدو گفت روزی که اندر جهان / سخن گر بپرسم از تو یکی از نهان
گرایدون که یابم ز تو راستی / نجویی مرا پاسخ از کاستی
بجستم ترا هر چه خواهی ز من / ندارم دریغ از تو پرمایه تن
چنین داد پاسخ که دانش نیست / ولیکن پراکنده با کم تست
و گر زانکه پرسی و جستن آگهی / زبانم ز گفتن نماند تهی
بدو گفت کیخسرو اکنون کجاست / بیابم برت گشاده دست سزاست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام / چنین نام از کس نپرسیده ام
چو پاسخ چنین یافت زان رهنمون / بزد تیغ و انداختش سرنگون

بتوران همی رفت چون بیهشان / مگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال / میان سوده از تیغ و دوده دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیا خوردنی باده از آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه / بتیغ و نجستی ده و دور از گروه
بدانگه که رستم ز ایران برفت / چپاور ز لشکر هم اندر شتافت
سپهدار توران کمک اندرش / دگر باره توران کمک اندرش
بپیران و هومان و کار هوشیار / تو کیخسرو و شوم را اید برآر
زماچین چاپورد با مادرش / همه بر سوی ار ایستاده درش
فرستاد پیران هم اندر شتاب / سواری ممند بگرد از آب
چاپورد و پور سیاوش را / جوان خردمند با هوش را
پرورش داد بدان جایگاه / برامد برین هم که چند گاه
چو گیو دلاور بتوران زمین / بدیشان همی گشت اندر کمین
چنان هم که روزی پر اندیشه بود / بپژوهش کیا ز پس بیشه بود

یافتن گیو کیخسرو را در توران زمین

به اندر فراز اندر آمد دژم / جهان خرم و گیو را دل دژم
زمین سبز و جوی پر از آب نم / جهان جای آرامش و خواب و خم
همی گفت با دل که از چند گاه / نشد پستم دیو مزد جوی تنگاه
ز کیخسرو اید نه بینم نشان / چه دارم همی جویش پر اکشان
کنون تا برزمند یاران من / بزم اندرون چنگ پاران من
یکی تا بجوی دو در شاد روز / مرا بخت بر بسته افشاند کوز
همی برفشانم بکیخسرو زمان / همیده روانم چو چرخ کمان
جهانا که کیخسرو از مادر زاد / دگر زاد و دادش زمانه جا داد
ز جستن همه رنج و سختیست بر / انوشه کسی کو بمیرد بزهر
زرش پر ز غم کرد آن مرغزار / همی گشت تا شه کند خوار بستار
یکی چشمه دید تابان ز دور / یکی سرو بالا دلارای پور
یکی جام پر می گرفته بچنگ / بسر بر زده دسته بوی رنگ
ز بالای او فره ایزدی / پدید آمد و رایت بخردی
تو گفتی که با طوق بر تخت عاج / نشسته است بر سر نهاده ست تاج
همی بوی مشک آمد از موی او / همی زیب تاج آمد از روی او
بدل گیو گفت این بجز شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده بدو کسترنا دو روی / چو تنگ اندر آمد یل شاه جوی
گره بسته شد بر در رنج او / پدید آمد آن نامور گنج او
چو کیخسرو از چشمه او را بدید / بخندید و شادان دلش بر دمید
بدل گفت کین گرد جز گیو نیست / درین مرز خود زین نشان خود کسی نیست
مرا گرد خواهد همی خواستار / بایران برد تا کند شهریار
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / فرود آر ایشام تو آمدت باز
برانم که پور سیاوش توی / ز تخم کیانی و بامش توی
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که تو گیو گودرز نامی نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
ز کشواد و کیو که کرد آگهی / که با خرمی بادی و فرهی
بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان گشاده سخن / بدانگه که اندرز کشتن بهبن
همی گفت با نامور مادرم / کز ایدر چه آید زبد بر سرم
سر انجام کیخسرو آید پدید / شود بند ها را سراسر کلید
بدانگه که گردد جهاندار نیو / از ایران بیاید سرافراز گیو
مر او را سوی شهر ایران برد / بر نامداران و شیران برد
جهانی سپه را بپای آورد / همه کینها را بجای آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان / ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود / که بر گلستان نقطه قار بود
تو بگشای و بنمای بازو بمن / نشان تو پیداست بر انجمن

برهنه تن خویش بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از گه کیقباد / کیانزاد رستی جهان برنژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز / همی ریخت آب و همی گفت راز
از آتش پر شد یاد از زمین / ز شادی برو خواند چندی آفرین
از ایران بپرسید و از تخت و شاه / ز گودرز و از رستم کینه خواه
بدو گفت گیو ای جهاندار کی / سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار و دانندهٔ خوب و زشت / مرا گر بپرودی پیدار بهشت
همان هفت کشور شب و جهان / نهاد بزرگان و تاج مهان
نبودی دل من جز خرمی / گر اوری تو دیدم بتوران زمین
کوه اند با ایران که من ... / بجام و کرها آتش افکنده ام
سیاوش را زنده کردید می / ز تیمار و رنج من پرسیدی
چپلس آن جهاندار کین آختست / بخوبی و شادی سر آورد بخت
برفتند از آن بیشه هر دو براه / برسید خسرو ز کاوس شاه
وز آن هفت سال غم و درد او / ز گستردن و خواب و از خورد او
همی گفت با گیو شاه این سخن / که بخت از بد شاه افکند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز / خورد و پوشش و درد و آرام و ناز
ز کاوس پرسش سال بیکند بسر / ز دردی که کشت و ...
از ایران پراکنده شد رنگ و بوی / سراسر بویرانی آورد روی
بدو گفت کاکنون ز رنج دراز / ترا بر دهد کام و آرام و ناز
مرا چون پدر باشی و باک نیست / [illegible]
پسند نشست از بر اسب گیو / همی رفت پیش اندرون گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / هر آنکس که پیش آمدی از درنگ
زدی گیو پیدا ز دل کرد نهشتی / بزیر گل و خاک کردی تنش
برفتند سوی سیاوش گرد / دو تن ایچ آمد دل و هوش گرد
فرنگیس را آگهی شد ز کار / شتابی بران بر نهادند کار
که هر سه براه اندر آمد بروی / نهانی ز پیران پر خاشجوی
فرنگیس گشاد ارنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
زنا آگهی یابد افراسیاب / نه زر بگذرد و نیاز و نخواب
بیاید بکردار دیو سپید / دل از جان شیرین شود نا امید
یکی را ازین ما نماند روان / نبینند نیز آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست / همه مرز ما جای اهریمنست
اگر آگهی یابد افراسیاب شوم / بما بگذرد آتش و آب و بوم
یکی مرغزارست ازیدر نه دور / یکی سو ز راه سواران تور
تو با گیو زین و لگام سیاه / برو سوی آن مرغزاران براه
بیالا برای یکی مرغزار / چنین که گرد از خرم بهار
چو خورشید بر تیغ گنبد شود / در رای خواب سپهبد شود
کله هر چه هست اندران مرغزار / بآبشخور آید سوی جویبار
بهزاد بنمای زین و لگام / چو او رام گردد تو بر رو ز کام
برو پیش او نیک و بنمای چهر / وز آن پس پی سال و پیوسته مهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
چنین گفت با شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش در کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب / ز دشمن زمین را بنعلت بروب
نشست از بر اسب سالار نیو / پیاده همی رفت در پیش گیو
بدان گه بالا شاه فرخ روی / چنان چون بود مرد راه جوی
کله چون بیامد بتنگی فراز / بخوردند سیراب و گشتند باز
بهزاد بنمود زین و لگام / بدان تا بر آیدش از کار کام
بدید آن نشست سیاوش پلنگ / رکیب دراز و جناغ خدنگ
همیداشت بر آخور جای خویش / ز جای که بد پای ننهاد پیش
چو کیخسرو او را بآرام یافت / بپوید و زین سوی او شتافت

بردن گیو کیخسرو و فرنگیس از توران زمین به ایران

سواران گزین کرد پیران هزار … همه جنگجوی و همه نامدار
بدیشان چنین گفت پیران که زود … عنان تکاور بباید بسود
شب و روز بر سان شیر ژیان … ز رفتن نیاسودشان در میان
که چون گیو و خسرو بپیران شوند … زمان اندر ایران چو شیران شوند
نماند بدین هم بر خاک و آب … فزون زان دراغ دل افراسیاب
بکشتار او پسر بر افروختند … شب و روز کس مر همی تاختند
بجنبید روز و شب آرام و خواب … وزین آگهی شد بافراسیاب
چنین تا بیامد یکی ژرف رود … سپه شد پراکنده چون رود بود
مغی ژرف پیداش گم کرد بوی … به پرسیدن آنکه آگاه بود
بدیگر کران خفته بد گیو و شاه … نشسته فرنگیس بر بارگاه
چو از دور زانجا یکی لشکر دید

جنگ پیران با گیو و گرفتار شدن پیران

درفش سپهدار توران بدید

دوان شد بر گیو و آگاه کرد … بران خفتگان تیغ آب گون کرد
بدو گفت کای مرد بدبخت خیز … که آمد ترا روزگار ستیز
ترا گر بیابند بیجان کنند … دل ما ز مهر تو بریان کنند
مرا با سپهر داوری کرده برت … ببر بسته تا نزد افراسیاب
وزان پس ندانم چه آید ز بیم … چه داند کسی از سپهر بلند
چنین گفت گیو ای سپه پهلوان … چو از ره بگردی بدینسان روان
تو با شاه برشو ببالای تند … ز پیران و لشکر مشو هیچ تند
جهاندار خسرو زیار منست … سر اختر اندر کنار منست
بدو گفت کیخسرو ای رزمساز … کنون کار من تو بر شد دراز
ز دام بلا یافتم من رها … تو چندین مرد در دم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون … فشاندن ز شمشیر بر شید خون
بدو گفت گیو ای سپهبد فراز … جهان را بتاج تو آید نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان … بشاهی نپیچد تراد و روان
برادرم را هست هفتاد و هشت … جهان شد چو نام من اندرگذشت
بسی پهلوان هست و شاه اندکی … چه اندک که پیدا نبینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود … سر نامور باید اینجا بود
دگر تو شوی دور از ایدر تباه … نبینم کسی اندر تاج و گاه
شود رنج من هفتاد و دو … بگیرم که عیب آوردم بزرگ
تو بالا گزین و سپه را ببین … مرا یار باشد جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو گرگ … همانا که بی‌گنج باز ریز
ازین سو سپهبد وزان سو سپاه … میانجی شده رود و برشته
چو رعد بهاران بغرید گیو … ز سالار لشکر همیجست نیو
برآشفت پیران و دشنام داد … بدو گفت کای مهتر بدنژاد
تو تنها ز رزمگاه آمدی … دلاور ببیند که سپاه آمدی
کنون خوردنت گرگ [illegible] … تنت را کفن چنگ شاهین بود
گر از آهن و رویی ای گیو اگر … چو مور اندر آیند گرد هزار
کند این زره بر تنت چاک چاک … چو مردار بی بر شده تن بخاک
زمانه بر او بر همی بشمرد … بباید زمان پیش من بگذرد
یکی داستان زد بر او دهقان … که چون گور بی سر آید زمان
زمان آوریدت کنون پیش من … همان پیش از آن نامدار انجمن
بدو گفت گیو ای سپهدار شیر … زره گر تو آب اندرای دلیر
ببینی کزین نامور کینه ور … چه آید ترا ای سپهبد نامدار
هر آنگه [illegible] … برگشان اندر ارم نبرد
چو من گرز او را بیاوردم … سر از مرا هم زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآورد خشم … دلش گشت پرجوش و سر پر ز خشم
برانگیخت اسب و بغرید از آن … بگردن او درگذر گران
بجوشید و دشت اندر آمد بر … همیداد نیکیش جستی درود
نکرد ایچ گیو از [illegible] شتاب … بران نامی سپهبد برانداز [illegible]

ز بیکش به پستی بپیچید گیو … گریزان همی شد بیالای نیو
چو از آب و از لشکر تهی شد گرد … بزیر اندر آورد گرز بلند
همی رزم با گیو نزدیک شد … جهان چون شب تار تاریک شد
گریزان از او پهلوان سپند … ز ترکان بکشاد و بپیچان کمند
بپیچید گیو پس افراز یال … کمند اندر افکند گردش دوال
سر پهلوان اندر آمد ببند … ز زین برگرفتش بپیچان کمند
پیاده به پیش اندر افکند خوار … ببردش همی راز لب رودبار
بیفکند بر خاک و دستش ببست … سلیحش بپوشید و خود برنشست
درفشش گرفته بدست اندرون … بشد تا لب آب گلزریون
بر آورد گرز گران آن بگیو … سپه ماند از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب … سر سرکشان خیره گشت از نهیب
بتیغ و بخنجر زره کیب و بیاد … همی خاک از ترک بر سر نهاد
پراکنده شد سر همی همچو کوه … نگونش شنیدند آن پیر شیخ
فغان جهان سوی او بد همه … چو شیر اندر آمد بپشت رم
چنان خیره بگذشت و بگماشت آب … که کشتی همی دست لشکر بخواب
دمان تا بنزدیک پیران رسید … همی خواست از تن سرش را برم
بخواری بردندش پیاده کشان … ور ای پیر افزون درد چون شبان
چنین گفت کین بدرگ بیوفا … گرفتار شد در دم اژدها
بیاوردش بکشاد راه و سر بداد … کرا یاد شهر این شود دشمنا
ابر شاه پیران گرفت آفرین … خروشید بر سپهبد روی زمین
همیگفت کای شاه دانش پژوه

خلاص یافتن پیران از بند گیو بخواهش کیخسرو

چو خورشید تابان جهان کرد

سزد گر بیازیچه این اژدها … جز از بخت تو نه دیدم رها
کیخسرو اندر نگار او نیو … بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
ز گیسوی او دیده پر آب … زبان پر ز نفرین افراسیاب
به گیو آنگهی گفت کای سرفراز … چشیده همی چندین رنج راه دراز
چنانکه این پیر پهلوان … خردمند و راد است و روشن روان
بس از داور کرده بر همچنان … بدان گور ها بنده ماراز خون
نه بیمهر او بود و جان داشت … وزین کرده خویشتن شرمسار
بدو گفت گیو ای سر بانوان … کنون شاد روان و شاد و جوان
یکی بخت سوگند خوردم بماه … بتاج و بتخت سرافراز شاه
که گردست یابم برو روز کین … کنم ارغوانی بخونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش … روا گر ز سوگند یزدان کشی
کنون دل بسوگند پستاخ کن … بخنجر ورا گوشش سوراخ کن
بود آنچه خون تو ریزد زمین … هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
بشد گیو و گوشش بخنجر گرفت … ز سوگند بر تند بیستی گرفت
چنین گفت پیران ازان پس بشاه … که بالا شدی از کمان سپاه
بخونهای کای پیر بد باز خیز … چنانکه ببخشیدم جان [illegible]
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه … چو راست کشتی بآوردگاه
بسوگند چون یکی بار بد باز … ز دو دست بندم ببندد دراز
که کشتی بدین بند من بیکسی … کشاینده پیچ خواهیم و بس
کجا خشم با بوان تو او است … ز نزدیک پیدا [illegible]
بران گشت همداستان پهلوان … بسوگند بکشند هم جان سوزان
که بکشاید آن بند را کس بر او … ز کلیچه خواهد [illegible] دستگاه
بداد اسب و آنگه دو دستش ببست … وزان پس بگو هر دو تا برنشست
چو از لشکر آگاه شد افراسیاب … بر و تیره شد تابش آفتاب
بزد کوس و نامی سپهبد بخشانده … از ایوان بگرد از آتش بجام
دو منزل یکی کرد و آمد دوان … همچو بر سان تیر از کمان
پیاده و لشکر بدان رزمگاه … که آوردگه یاد بر پای سپاه
همه مرز و لشکر پراکنده دید … بر جای برگشته افکنده دید

پرسید کین پهلوان سپاه / که آمد ز ایران بدین رزمگاه
نبود آگهی کس ز جنگ آوران / که گفتند از میان سپاهی گران
کدامی ز توران و دیو زاد / که گر کس اول برای پیران مباد
اگر خاک بودیش پروردگار / ندیدی دو چشم من این روزگار
پسرم همی گفت آسان ببی / اگر وال جنش کرها سان ببی
یکی گیو گودرز بود و دو بس / سوار ایچ با او ندیدیم پس
ستوه آمد از رنج کین سپاه / همی رفت گیو و فرنگیس و شاه
سپهبد چو گفت سپهرم شنید / سپاه بیش پیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران بپیش اندرون / برزش و پایش همه غرق خون
گمان برد کو گیو را یافتست / بفر و زنی از پیشش بر تافتست
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه / چنان خسته بر پهلوان سپاه
دراو دید بسته بزین بر چو سنگ / دو دست از پس پشت بر بالنگ
پرسید و زو ماند اندر شگفت / نمی خواست و اندیشه اندر گرفت
چه گفت پیران که شیر ژیان / بدرنده گرگ و نه ببر ژیان
نباشد چنان در صف کارزار / کجا گیو شاید ای شهریار
بدان کم او بر دمد روز جنگ / ز پیشش بدریا نبود نهنگ
نهفت از دلیران گرازان / همیگوید چون پلنگ جنگ آوران
با سب و بپای و چنگال رکیب / سوار از فراز اندر آمد نشیب
همی زد همی گشت گردان ما / نه اندیشه بودش نه مردان
جهاناکه با ابان تیغ بر ذر میغ / فزون آنکه باری برو بر تیغ
چو اندر گلستان این بخت / تو گفتی که گشتست با خاک جفت
سرانجام بر گشت بیر سپاه / جوا ز من بید چیزی و کینه خواه
گریزان ز من تا بدام کمند / بپیچید و آمد بپر من جنبد
پراکنده شد دانش و هوش من / نگاه کند اندر ان تن توش هست
از اسب اندر آمد دو دستم ببست / برافکند بر زین و خود برنشست
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بداد او بهر کام و تخت و کلاه
مرا داد از یکنه سوگند سخت / بخوردم همی چو دیدم که برگشت بخت
که کس را نگویی که بگشای دست / چنین هم بروی تا بجای نشست
ندانم چه رازست نزد سپهر / نخواهد بر این زمان پاک مهر
زمانی بپرسر و پالم اندر کمند / همیکرد زنهار و سوگند و بند
یکی تن برآید ز چندین سوار / جهاناکه بر دارد این روزگار
چو بشنید گفتارش افراسیاب / بپیچید ز خشم اندر آمد بتاب
یکی بانگ بر زد در پیش برام / بپیچید پیران و خامش بماند
وز ان پس بفر اندر آورد تاب / بدشنام و سوگند بر کشید تیغ
که گر گیو گودرز آن دیو زاد / شود ابر غرنده گرتنده باد
فرود آرم او را از ابر بلند / بدو دست گشتاو از تیغ تند
میانش بزم شمشیر تیز / ماهی و هم ماه گند بر زنخ
چو کیخسرو ایران بگیرد همی / فرنگیس را نیز چو بیند همی

رفتن افراسیاب از عقب کیخسرو

خور گیان سوی چرخ کشید / همی بر من از آتشک اندرون شتاب
بهامان بفرمود کاندر شتاب / فنان از کشتن ز لب رود آب
که گر گیو و کیخسرو ایدون گذشت / غم و رنج ما باد گرد و بدست
نشان آمد از کشتهای سپاه / رود انگیخت از کردار ایستان
که از تخمه تور و از کیقباد / یکی شاه پیروز بر زنده باد
که توران بدین کنه خارستان / بیامد بران بوم و بر دو اسبان
رسید اندر پس گود خسرو بدشت / همی بود شاه کیخسرو نشست
گرفتند یکبار با باج خوار / که گشتی گرو هست بر یا بجا
نو اندر یکی باد بانش نو دشت / نشستی که زیبای کیخسرو
چنین گفت پس گیو با باج خوار / که آب روان از چه جای گرو شاه
همی گر کند ره بدیت ز آب و د / فرستاد و باید کشتی آرد و د

بدو گفت گیو آنچه خواهی بجوی / گذر دید کشتی اندر آن سپاه
ازین جا برست بباید یکی / خواهم ز تو گفت باج از مکی
نه خواهم از تو گر اسب سیاه / دگر ان پرستار افسر چو ماه
بخن آن تن کوی کاندر خورد / بدو گفت کای پرستار خود
بهر باج اگر شاه شیری بدی / ترا زین کمان بیشتر بهری بدی
بباج آنچه خواهی همی / دگر مادر شاه خواهی همی
که دیگر گر شیر کنه بود او را / که کوتاه و دارد بکف باد را
نزده باید از هر کسی بار و / چهارم گر این کشتی با یک شتی
نگردد چنین آهن از آب تر / نه آتش همی در پرد گار گر
همی باج خواهی ازین آن چه / ز نیزه ز شمشیر هندی بتیر
کنون آب ما را و کشتی ترا / برین مایه شاهی در شتی ترا
چنین گفت ازین آب چون نیلوپی / بشد گفت ار ایدو نه گمر ترتیب
فریدون که بگذشت از آب رود / همیداد و گفت همی براد رود
که بارو کشتی باد و فرهی / جهانی سراسر شد او را رهی
چه اندیشی از شاه ایران توی / پناه دلیران و شیران توئی
که باشد و بر رزی بر پای گاه / بید آب را کی بود بر تو راه
اگر من شوم کشته گر مادرت / گرانی نتابد که گیرد پسرت
که یکبار بدبخت شاهنشهان / زمانه ور تو بودی مراد جهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد / ازین باره بر دل مکن هیچ یاد
بپاید زمان کب روز آب / که من بیگانم کراقرا افراسیاب
مرا بر کشد زنده بردار خوار / فرنگیس را با توای شهریار
وگر زیر نعل اندرون بسپرد / بآب افکند تا کند ماهی خورد
بدو گفت کیخسرو ایدست و بس / پناهم بیزدان فیروز یاد رس
بنالید و بر خاک بنهاد روی / فرود آمد از باره راه جوی
همیکنت با دی مرا هم توی / بجنگی و تری پناهم تو دی
روان و خرد سایه پرست / در شتی وزاری مرا او گفت

گذشتن کیخسرو با فرنگیس و گیو از دریای جیحون

بگفت این و بر پشت شبرنگ شد / چو کشتی همی راند تا باژگاه
بچهره بسان شب آهنک شد / پس او فرنگیس و گیو دلیر
بآب اندر افکند خسرو سیاه / جهانجوی خسرو در آن روی پیش
ترسنده بد چون و از آب شیر / بران کشتیان ستایش گرفت
بر آن سو که نشستند بر سه درست / نگهبان کشتی شد اندیشه سر
جهان آفرین آفرین گرفت / بیاران چنین گفت کاین شگفت
چو از آب کردند هر سه گذر / سه چیز شنو بر و اسب بر گستوان
گزین بیتر انداز شوان گرفت / برین آب بر بار سیلی بگذرد
بچاران و جیحون و آب روان / بدیه دیدار این گه بر راز و هوش
خودش نیش اندرون آن شمرد / بیارات کشتی پیروز که داد رخت
پشیمان شد از کام گفتار خویش / همی انده و کشتی کند خواستاند
ز باد و هوا با دبان برفراخت / ندادی که بر کشتی تو مباد
بپوزش پیامد بر شهریار / گر جای چرا همیکتت بر رود مان
رسیده بروز گزین ورزت آید پای / چو آمد بر و یکی باجواه
چنان چون از ایرکش از آن دو بدین / ندیدم که کشتی نه مردم بجاب
بجا که ز توران بیامد سپاه / یکی بانگ زد تند بر باژ خواه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب / پدر بر تخت زبان بود و من شیر روان
که چون شب این بود بر آب راه / ندیدم خبر ز گشتید من
چنین گفت بر باج که ای شهریار / چه اندر شوی نیست راه گریز
که گردی کند رکن ز جیحون امین / چنان کرد کشتند بر سه سوار
بچاران دوان آب با موج تیز / بمردم ز بیزدان فرستاده ام
که گفتی نبود پیشان ترکنار / از آن پس بفرمود افراسیاب
دلیا شو ز ما و بران تیز تاده ام / که بر آب بر کشتی بر افکن باب

چنین تا کجا پای این تخت کیان   شد پیشه با نامه اندر شتکان
بدان تا بیا پشتانی و دو بش   پیاورد گشتی به بر رود باش
بدو گفت دامن که ای شهریار   برانگیز آتش کمین دار کار
تو با این سواران بایران شوی   همی بودم و چنگ شیران شوی
ازین دو تا پیچ و ماچین مراست   فر و ماه و کیوان پیدون مراست
جهانا که از کام شیر آمدی   که اید بچنگال شیر آمدی
تو توران کنم داروی تخت بلند   از ایران کنون نیست بیم گزند
همه دل پر از درد گشتند باز   بر آمد بسی تیر روز دراز
چو با گیو کیخسرو آمد برم   جهان شد از و شاد و چندی دژم
فرستاده کاوس برافکند گو   یکی نامه از گیو و از شاه نو
که آمد ز توران سپهدار شاه   سر نخسار نامور کیقباد
فرستاد و جست گرد و سوار   فرود شد دل شاد و نامدار
گزین کرد و از نامداران دو تن   بگفت آنچه بشنید از رزم و بزم
بدو گفت ازایدر برو با صفهان   برآمد ای شاه این تخت جهان
بگودرز گوی ای جهان پهلوان   بخفتی و بیدار بودت روان
بگویش که کیخسرو آمد برم   که با زین پسر تخت بی درد دژم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه   فرستاد و برجست و آمد براه
بیوزان کاکت انگبن باد پای   بجستند بر سان آذر ز جای
فرستاد گیو ره خسروان   نخستین بیامد بر پهلوان
پیامیه یکف و نامه برا د   جهان پهلوان همه بر سر نهاد
ز تخم سیاوش بیارید آب   همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی   ز یال بیوزان بیفکند خوی
چو آمد بنزدیک کاوس شاه   ز شادی خروشی آمد ز درگاه
خبر شد یکیستی که فرزند شاه   جهانجوی کیخسرو آمد براه
سپهبد فرستاده را پیش خواند   بر آن نامه گیو گوهر فشاند
جهانی ز شادی بیاراستند   بهر جای رامشگران خواستند
وزین روی گیتی جهان جهان   برفتنده کیو سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند   همه دیبه چیر رانی فکند
یکی تخت بنهاد پیکر بزر   بزر اندرون چند گونه گهر
یکی باره با تاج و با گوشوار   یکی طوق پر گوهر شاهوار
بزر و بگوهر بیاراست گاه   چنانچون بباید سزاوار شاه
سراسر همه شهر آیین ببست   بیاراست میدان خود و برنشست

رسیدن شاه کیخسرو با گیو نزدیک گودرز

جهانی سراسر ز بر خاستند   پذیره شدن را بیاراستند
برفتند شادان دل و پیش   چه بیگانه مردم چه هشیار و خوش
چو آمد پدیدار با شاه و گیو   پیاده شدندش سواران نیو
چو نزد چشم سپهبد برآمد ز شاه   جهان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد   ز درد سیاوش بسی یاد کرد
شود روشن از رای گردآوران   چنین گفت کای شهریار زمین
ز تو چشم بد خواه تو دور باد   روان سیاوش پر از نور باد
تو پیدا ز رای آتش و تیر و تخت   بجای تو کشور نخواهم نه تخت
جهاندار یزدان گوای منست   که دیدار تو رهنمای منست
سیاوش را زنده کردی همی   به نیکی ز روی دل بخشد ایدی
بزرگان ایران همه پیش اوی   یکایک نهادند بر خاک روی
از آنجا که شاه کشته شد باز   فروزنده شد تخت گردون فراز
ببوسید چشم و سر گیو و گفت   که پیروز گشتی سپهر از سفت
کنار زره آتواب جنگی توی   کجا رزمه مردو زکی تو سپی
سوی خانه پهلوان آمدند   همه شاد و روشن روان آمدند
ببوز نم کیشه بامی بدست   بیاراسته بزمگاه و نشست

رسیدن کیخسرو به بارگاه کاوس شاه

بهشتم سوی شهر کاوس شاه   همه شادول برگرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار   جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
بآیین جهانی شد آراسته   دو و دام و دیوار پر خواسته
نشسته بهر جای رامشگران   گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسپان پر از مشک و می   شکر باد و درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید   ز رشک نی ز ترکان پر از رنج برد
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی   بیامد بر چشم او رود و موی
جوان جهانجوی بردش نماز   گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه   هم از تخت سالار توران سپاه
چنین تا او پانیج کرد آن کم جنس   به روی گیتی همی بپیرد
مرا چند بود و چندی بگفت   هنرها جنب کردم اندر نهفت
ز بر سیدم از کار رودکر دار او   بپیچیدم از درد و تیمار او
اگر تیره ابری بود در بهار   کشنده بزرگی بود دوستدار
بگوا مدمی از آب پاک   که پوستم او را بپیدا ز زیر خاک
کنون گیو چندی بجستی بود   بتوران مرا بود در رنج ارجمند
اگر تیز گی سر دی چنین   کرا با من بیامد ز توران زمین
سرافراز و پهلوان سپاه   پس چاپده چو آتش براه
من او را بیم از گیو گر حیلت ست   نبید اند دو بیستان جت پرست
گمانی نبردم که هرگز نشاک   ز دریا چاپیه بر... بجنگ
وز آن پس که ایران بیامد پدید   میان بسته و بادپای بزیر
چه شد اف بریان تو زرشی کمند   سر پهلوان اندر آمد بجنگ
بجوانی ... ای شهریار   وز آن کیمیدی ارزش از بار
بدان گونه رودی پرخشته بود   ز بد گفتن من بیارسته بود
همی تا لب رود جیحون ز جنگ   نیاسود با گرزه گاورنگ
سرانجام بگذاشت چون خشم   بآب و بگشتی بیفکند چشم
بآب اندر آمد بسان نهنگ   که کفتی همی البرز در جنگ
کسی را که چون او بود پهلوان   همیشه جوان و دل و روشن روان
یکی کاخ کشوادگان در ستخر   که آزادگان را آن بود فخر
چو از تخت کاوس برخاستند   بایوان نوز گفتن آراستند
همی گفت گودرز با شهریار   چو آمد جهان گلشن از نگار
برادر ... نشاندند   بشاهی بروان نشین و ... اندرم
بپیشند گردان ایران کمر   جوان زطوس نوذر که جنگ پیر
که او بود با کاوس و ...   هم او را بجای کاویانی ارزش
از آن کار گودرز شد تیز مغز   براو ... باسی فرستاد نغز
چنان جهانجوی گیو دلیر   که جنگ ...
بدو گفت با طوس نوذر بگوی   که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین   همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو ز فرمان اوی   نیتی همی سر کیان خیره
اگر تو چنی زین سران شاه   مرا با تو کین خسرو و رزم گاه
فرستاده کیوست و پیغام من   هم پیستوری نامدار انجمن
ز رنج بد اندیش و پیشت   زبان پر ز گفتارهای درشت
پیامد بطوس سپهدار گفت   که این را ای با تو دیدست جفت
چو بشنید پاسخ چنین داد اوی   که بر بانه خواست کردن بکوش
با ایران سپاه نو پیستم بجنگ   سرافراز و از گرشش هم از انجمن
نبیره جهاندار شاه دلیر   که پستی چه تیغ اندرا و روزی
هم از شیر بر خاست ...   بدرود از ... جنگ جنگی پلنگ
همی با من آیین و رای آوردم   جهان آفرین کند ای آورندم
نتابم بدینگونه از آستان   ز خسرو فرشتی ... اسپستان
جهاندار از تخم افراسیاب   نشانیم تخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از تژاد پشنگ   فشانه خوم بود با نهنگ

تو این رنجها را که بردی بدست / که خسرو جوانست و کنداورست
کیی کو بود شهریار زمین / هنر باید و گوهر و فر و دین
فریبرز فرزند کاوس شاه / سزاوارتر زو به تخت و کلاه
ز هر سو بجستن شمار و نژاد / هش و فر و برز است و هم کام و داد
ورزم گیو برخاست از پیش او / که خام آمدش آتش و کیش او
بیامد بگودرز کشواد گفت / که فر و خرد نیست با طوس جفت
دو چشمش تو گویی نبیند همی / فریبرز را برگزیند همی
بایوان خود شد چو شیر سوار / ابر تخت با تاج و با گوشوار
برآشفت گودرز و گفت از جهان / همی طوس پس کم بود اندر جهان
نبیره پسر داشت هشتاد و هشت / بزد کوس و پس بر ایوان گذشت
سواران جنگی ده و دو هزار / برون تاخت بر پشت زین سوار
ز رانسو بیامد سپهدار طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
ببستند گردان فراوان میان / پس پشت اختر کاویان
چو گودرز را دید و چندان سپاه / همی تیره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت بر کوهه زنده پیل / ز پیروزه تابان بکردار نیل
جهاندار کیخسرو تاجور / نشسته بران تخت و بسته کمر
بگرد اندرون ژنده پیلان دویست / تو گفتی که گیتی بجز آن جای نیست
همیتافت زان تخت خسرو چو ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چنین شد دل طوس اندیشه کرد / که امروز اگر من بیازارم نبرد
بسی کشته گردد ز هر دو سپاه / از ایران نه برخیزد این کینه گاه
نباشد جز از کام افراسیاب / سر بخت ترکان برآید ز خواب
بدیشان رسد تخت شاهنشهی / سرآید همه روز کار رهی
خردمند مردی و جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
که از ما یکی گر برین دشت جنگ / نهد بر کمان تیر چوبه خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب / همه شب همی آن ببیند بخواب
چو بشنید کاوس گفتار راست / فرستاد کس هر دو را برخواست
فرستاده از نزد کاوس شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت شاه ای جهاندیده مرد / منه زهر بر کام خود خیره خیر
بتیغ و بکشتی و آهن میان / نباید کزین سود آید زیان
شما پهلوانان ای انجمن / بیایید هر دو بنزدیک من
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه / زبان برگشادند بر پیشگاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه / که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و تاج مهان
فریبرز با فر و برز کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان
چو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا برفرازد نشیند بگاه
بدو گفت گودرز کای کم خرد / ترا بخرد از مردمان نشمرد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چو او راد و آزاد و خامش نبود
کنون اینکه گویی ز فرزند اوست / بفر و بچهره بدو هم ز دوست
وگر چون گذر کرد کشتی نجست / بفر کیانی و رای درست
چو شاه آفریدون کز اروند رود / گذشت و بکشتی نیامد فرود
ز مردی و آن فره ایزدی / ازو دور شد چشم و دست بدی
تو نوذر نژادی نه بیگانه / پدر تند بود و تو دیوانه
سلیح من ار بهر پستی کنون / بر و یال کشتیت تر شد بخون
بتیغ نبردی ترا خستمی / بدو گفت پیوند کی رستمی
میان کیان دشمنی افکنی / وزین خویشتن را ز بن افکنی
شهنشاه داند جهان کش هواست / و هر تخت شاهی که او پادشاست
بدو گفت طوس ای سرافراز پیر / سخن گوی لیکن بسخته پذیر
اگر تیغ تو هست سندان شکاف / سنانم بدرد دل کوه قاف
اگر گرز تو هست با پیل تاب / خدنگم ببوزد دل آفتاب
اگر نوذر کشواد داری نژاد / منم طوس نوذر شه شاهزاد

بدو گفت گودرز چندین مگوی / که چندین نخیزد ترا آب روی
مرا و ترا گفت پیکار چیست / شهنشه کدامست و خود شاه کیست
بکاوس گفت ای جهاندار شاه / تو را کر دوان از آیین و راه
دو فرزند پرمایه را پیش خوان / سزاوار گاهست هر دو جوان
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست / که با برز و با فره ایزدیست
بدو تاج بسپار و دل شاد دار / که فرزند پیشی همی شهریار
بدو گفت کاوس کین رای نیست / که فرزند هر دو بدل بر یکیست
یکی را ازین کرده باشم گزین / دل دیگر از من شود پر ز کین
کنون چاره سازم که هر دو ز من / نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو خیل / بباید برفتن به اردبیل
بمرزی که آنجا دژ بهمنست / همه ساله پرخاش آهرمنست
برنجند زاهرمن آتش پرست / نیارد بدان مرز بربند بست
ازیشان یکی کو بگیرد بتیغ / ندارم ازو تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن / که افکند سالار بیدار بن
بدان هر دو گشتند همداستان / ازین به ندانست کس داستان
چنین گفت با شاه بیدار طوس / که چون با سپه من کنم پیل و کوس
همان من کشم کاویانی درفش / رخ لعل دشمن کنم من بنفش
کنون هیچکس نیز در گاه شاه / بنه بر نهم برنشانم سپاه
فریبرز را گر چنین است رای / تو لشکر بیارای و بشتاب پای
به پیشی که گوید سخن کم و بیش / زمانه نگردد ز آیین و کیش
بشد طوس با کاوه و کوس و درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
فریبرز کاوس در پیشگاه / بپیش اندرون کوس و پیل و سپاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید / برابر سپه را فرود آورید
بشد طوس پس لشکر جنگجوی / بتندی سوی دژ نهادند روی
سپه چون بنزدیکی دز رسید / زمین همچو آتش همی بردمید
سنانها ز گرمی همی برفروخت / میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر بسر گفتی از آتشست / هوا را دم آهرمن سرکشست
سر باره دز بد اندر هوا / ندیدند جنگ هوا را دوا
سپهبد فریبرز را گفت مرد / چو تیزی چو آمد بدشت نبرد
بگرز و کمان و بتیغ و کمند / بکوشید کارد بچیزی گزند
بپیرامن دز یکی راه نیست / از آتش کسی را بر شاه نیست
میان پر ز جوشن بسوزد همی / تن بارکش برفروزد همی
بگشتند یکسر بگرد اندرش / ندیدند در جایی در آن درش
بنومیدی از جنگ گشتند باز / ترا رفت باید بسی را فراز
چو آگاهی از آذرآبادگان / بشد نزد گودرز کشوادگان

رفتن کیخسرو باردبیل و فتح دز بهمن کردن

برآراست پیلان و برخاست غو / بیامد سپهبد جهاندار نو
یکی تخت زرین که بد پر نگار / نهادند بر پیل و چندی سوار
بکرد اندرش لشکر از رفتن فش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
ز بیجاده تاجی و طوقی بزر / بزر اندرون چند گونه گهر
همیگفت کامروز روز نوست / نشست جهاندار کیخسروست
جهانجوی بر تخت زرین نشست / بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده خواست بر پشت زین / یکی نامه بر روی قرطاس چین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی / چنانچون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار / جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند آهرمن بد بجست / بیزدان و از هر بدی دور دست
که اویست جاوید برتر خدای / هم اویست روزی ده و رهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور / خداوند فر و خداوند زور
مرا داد او دیهیم و فر کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی بشاهی سپرد او مراست / ز گاو تا برج ماهی مراست

گر این رزم فرمان اهریمنست / که جان آفرین را بدل دشمنست
بفر و بفرمان یزدان پاک / سر دشمن اندر آرم بخاک
وگر جادوانست این بیگمان / مرا خود بجادو نباید سپاه
چو زخم دوال کمند آورم / سر جادوان را ببند آورم
وگر خود خجسته سروش اندرست / بفرمان یزدان یکی لشکرست
همان من نه از دست آهرمنم / که با فر و برزست جان و تنم
بفرمان یزدان کند این همی / که گیتی ز شاهان نباشد تهی
یکی نیزه برگرفت زان پس بدست / برافروخت آن چهره و سرفراز
بسان درفشی برآورد راست / [illegible]
بفرمود تا گیو با نیزه رفت / بنزدیک آن شده باره برفت
[illegible] / بیر سوی دیوار حصن بلند
بنه نامه و نام یزدان بخوان / [illegible]
[illegible] / پس از آفرین کی و یزدان راست
چو نامه بدیوار دژ بر نهاد / بفرمان یزدان [illegible]
[illegible] / وزان گرد تیره رو کرد باد
شد آن نامهٔ نامور ناپدید / ز آتش [illegible]
همانگه بفرمان یزدان پاک / برآمد از آن باره دژ تراک
تو گفتی که رعدست و باد بهار / فروزش [illegible]
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / چه از باره دژ چه گرد سپاه
برانگیخت سالار اسب سیاه / ابا پهلوانان چنین گفت شاه
برایشان یکی تیرباران کنید / کمانها چو ابر بهاران کنید
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / هوا شد بکردار کام هژبر
برآمد یکی ابر بارش تگرگ / تگرگی که برداشت از ابر مرگ
ز دیوان بسی شد بمیدان هلاک / بسی هم برافتاد بر خاک
وز آن پس یکی روشنی بردمید / شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه / بکام جهاندار پیروز شاه
برآمد یکی باد با آفرین / هوا گشت خندان و روی زمین
بشد شاه با آذرآبادگان / ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر دید اندر آن دژ فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
بدان جایگه کان درخشش بدید / از آن تیرگی شد همه ناپدید
بفرمود کردن بر آن جایگاه / یکی گنبدی تا بابر سیاه
درازا و پهنای آن ده کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون نود نیم تگ تازی اسپ / برآورد و بنهاد آذرگشسپ
نشستند گرد اندرش موبدان / ستاره‌شناسان هم بخردان
در آن مرز کرد او چندان درنگ / که آن شارستان گشت با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت لشکر براند / بنه برنهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد بایران ز شاه / از آن ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی بدو مانده اندر شگفت / که خسرو چنین فر و مردی گرفت
همه مهتران چون یکی با نثار / برفتند شادان بدر شهریار
فریبرز پیش آمد [illegible] / از ایران سپاهی بگرد اندرو
[illegible] / ببوسید روی ورا [illegible]
بر آن تخت پیروزه بنشاندش / بشاهی برو آفرین خواندش
نشستند بر تخت زر شهریار / بسر بر یکی تاج گوهر نگار
جهان پهلوان پس [illegible] / همی رفت با کوس [illegible]
پیاده رو پیش جهاندار برد / زمین را ببوسید [illegible]
بدو گفت کای [illegible] / [illegible]
ز لشکر بپرسید سزاوار کیست / یکی پهلوان اندرین کار کیست
سپارش [illegible] / بفرمان او [illegible] سپاه
ز گفتار [illegible] پوزش [illegible] / بپیچید چندی ز گفتار خویش
جهاندار پیروز [illegible] نواختش / بر آن تخت پیروزه بنشاختش

ورا گفت کین کاویانی درفش / همین پهلوانی و زرینه کفش
نبینم سزای کسی در سپاه / ترا زیبد این نام و این دستگاه
جز از تو کس آن را سزاوار نیست / بدل بر مرا از تو آزار نیست
ترا پوزش اکنون نباید بکار / [illegible] شهریار
سوی پهلوان پس نهاد او روی / جوان [illegible]
چو از درگهی رفت کاووس کی / که آمد ز ره پور خسرو پی
پذیره شدندش [illegible] / ز شادی [illegible] جوان
چو از دور خسرو نیا را بدید / بخندید و شادان دلش بردمید
پیاده شد و برد پیشش نماز / [illegible]
بخندید و او را به بر در گرفت / ستایش سزاوار او بر گرفت
[illegible] / دل و دیدهٔ دشمنان [illegible]
نشاند [illegible] تمام / بر او کرد لشکر [illegible] سلام
از آنجا سوی کاخ رفتند باز / سوی تخت کاووس کردن فراز
[illegible] / روانش ز بان پر درود آمدم
گرفت آن زمان دست خسرو بدست / [illegible]
بیاورد و بنشاند بر جای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج / ز پیروزه [illegible] و ز تخت عاج
ز گنجش [illegible] نثار آوریم / بسی گوهر شاهوار آوریم
همی کرد بر تاج او بر نثار / همی کرد لشکر جهان [illegible]
ز پهلو برفتند پرمایگان / سپهبد [illegible]
بشاهی برو آفرین خواندند / همه گوهر و زر برافشاندند
جهانرا چنین است رسم و نهاد / یکی دست بستند دیگر بداد
یکی در دریا [illegible] / زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شاد [illegible] / [illegible]
[illegible] / درختی که از بیخ تو بردمید
[illegible] / فزونی [illegible]
سپهدار پیروز بر تخت شاد / همی بود [illegible]
پراکنده شد لشکر سرفراز / همه یار شادی [illegible]
جهانجوی بر تخت شاهنشهی / نشسته فروزان ازو فرهی
دل دشمنان گشته زو پر دو نیم / دل دوستان [illegible]
بگردون گردان کله بر فراخت / همه شادمانی ز یزدان شناخت
دو بهره ز شب شاه [illegible] / زبان [illegible] آفرین
به پیش جهاندار داور بپای / همی بود و پیچید کای رهنمای
ز دام بلایم تو کردی رها / [illegible]
بلندی تو دادی [illegible] / که خواهم از او باز کین پدر
دل [illegible] / روان سیاوش [illegible]
[illegible] / کنم خون [illegible]
[illegible] / [illegible]
ببرید [illegible] جمشید فر / که دانا تو دانی [illegible]
[illegible] / کنون [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز بالای او شاه [illegible] درخت / [illegible]

آغاز داستان

[illegible] / جهانی ز گردون [illegible]
گرا پادشاهی بود [illegible] گهر / [illegible]
[illegible] / گزین [illegible]
هنر با نژادست و با گوهرست / [illegible]
هنر کی بود تا نباشد نژاد / نژاده [illegible]
هنر کی بود تا نباشد گهر / [illegible]

گهر آنکه از فر یزدان بود
نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر
سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر کان بیاموزی از هر کسی
بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار
کزو چار بود و خلعت کردگار
چهار است پیدای خود با بدست
شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم
برآساید از آز و از رنج و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست
بتر زین نکوهش که پیدا رهیست
جهانجوی زین چار رست از نیاز
هش و تخت تا زنده بد بر فراز
کنون بازگردم بآغاز کار
که چون بود کردار آن شهریار

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

چو کیخسرو از تخم شاهان برست
چمن چهر پس او کین گسست
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
بهر جایگه ویرانی آباد کرد
دل غمگنان از غم آزاد کرد
ز ابر بهاری ببارید نم
ز زردی زمین رنگ برزد و دو غم
جهان گشت پر چشمه و رود آب
ز گلشن گلستان اندر آمد ز خواب
جهان چون بهشتی شد آراسته
پر از داد و پر بخشش و خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه
ز جام و ز رامشگر آسوده شاه
زمین شد پر از خوبی و ایمنی
ز بد بسته شد دست اهریمنی
ز پیشگاه آمد ز هر سروری
بپیوست نامه ز هر کشوری
بیامد ز هر گوشه باژی گران
جهان است گشت از کران تا کران
پس آگاهی آمد سوی نیمروز
بنزد سپهدار گیتی فروز
که خسرو ز توران به ایران رسید
نشست از بر گاه همچون سپهر
بدان تخت بنشست فرخنده کی
بکاخ بزرگی بر افکند پی
تهمتن از آن فره شد شادمان
بیاراست ره را هم اندر زمان
بیاراست رستم به دیدار شاه
گرفتند کو هست او سزاوار گاه
ابا زال سام نریمان بهم
بزرگان زابل همه پیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس
به درگاه گیتی ز آواز کوس
به پیش اندرون زال با انجمن
درفش بنفش از پس پیلتن
تهمتن بر آمد ز درگاه شاه
بسر بر نهاد و بکرد آن کلاه
همه کشور از جای برخاستند
پذیره شدندش بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان
سراینده را گفت کای شادمان
که او بیست پرورده کار پدر
وزو نیست پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس
برفتند با نای رویین و کوس
ز پهلوی پهلو پذیره شدند
همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیش و دو روزه راه
چنین پهلوانان و چندی سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید
بخورشید گرد سپه بر دمید
خروش آمد و ناله بوق و کوس
همی راند در پیش گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند
بشادی برو آفرین ساختند
گرفتند گرد آن دو راه و کنار
سپهبد پذیره شد از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند
کشیدند و دل شادکام آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید
ز رشک شهنشاه رنج برکشید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین
تهمتن چو سیدروی زر زمین
به رستم چنین گفت کای پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن روان
که پرورد کار سیاوش توی
خردمند و بیدار و خامش توی
هم از زال از آن پس بپرسید نیز
ز هر چیز دست پس پرسش گرفت
که از تخت شاهی بر افشاند
برافشاند همی ام خیره انگین
نگه کرد رستم سراپای او
نشست و سخن گفتن و رای او
ز رخش گشته پر خون و دل پر ز درد
ز کار سیاوش همی یاد کرد
بدو گفت رستم که ای شهریار
جهان را تویی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور
بدین فر و مانندگی با پدر

ازان پس ز تخت بر پای شدند
نشاندند و خوان می آراستند
جهاندار تا نیمه شب خفت
که نشنیده شاهی باز گفت
چو خورشید رخ از میان برکشید
شب تیره گشت از جهان ناپدید
بنخچیر شد شهریار جوان
ابا نامور رستم پهلوان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه
زبس ترک زرین و زرین کلاه
ازان گفته و نخچیر پرداو را
پر از گشت شاهان کش چون نخجیرگاه
همه بوم ایران سراسر بگشت
با آباد و ویرانی اندر گذشت
هر آن بوم و برکان نه آباد بود
تبه بود و از رنج ویران بود
درم داد و آباد کردش ز گنج
ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
بر آن شهر بنشست و بنهاد تخت
جهانجوی با او هم درم ... گشت
همه بهره از گنج بیکرانستی
به بیدار گیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی
جهان می و تخت و افسر شدی
همی باده خورد و همی ساخت آب
بیامد سوی خان آذرگشسب
بآتشکده بر نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت
چنین تا در آذرآبادگان
بشد با بزرگان و آزادگان
بیامد چنین تا از آنجایگاه
نشاده پسر سوی کاوس شاه
نشسته با او بهم شادمان
نبودند جز شادمان یکزمان
چو بر رسید پیر انجام روشن کلاه
بخواب و به آسایش آمد شتاب
چو روز درخشان بر آورد چاک
بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاوس کی
دو شاه سرافراز و دو نیکپی
ابا رستم گرد دستان بهم
همیگفت کاوس پیش دلکم
از افراسیاب اندر آمد نخست
دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت اگر او با سیاوش چه کرد
از ایران بر آورد یکباره گرد
بسی پهلوانان که بیجان شدند
ز رنج گرو ... خورد جهان شدم
تراایزدی هرچه بایست هست
ز بالا و از دانش و زور دست
ز فر کامی و نیک اختری
ز شاهان پیشین همه برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی
نباید که پیچی ز داد اندکی
که پر کین کنی دل ز افراسیاب
دم آتش اندر نیاری بآب
بآزیشی و در بدو نگرویی
بپیچی و گفت بدان نشنوی
بگنج و بشهر و بیگمری برب
بپیچی ز فراز آید و زان شیب
به گنج و به تخت و به تیغ و کلاه
بگفتار با او نگردی ز راه
بگویم که بنیاد سوگند چیست
خرد را و جان ترا پند چیست
بگوی به داور خورشید و ماه
به تیغ و به مهر و به تخت و کلاه
بچهر و برنگ اختر ایزدی
که هرگز نپیچی بر او بدی
میانجی نخواهی مگر تیغ و گرز
منش پست داری ز بالای برز
چو بشنید ازو شهریار جوان
سوی آتش آرد روی از کین
بداور و ... زنده سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و شمشیر و تیغ و کلاه
بمهر و بتخت و بدیهیم و گاه
که هرگز نتم سوی مهر او پی
نبینم بخواب اندرون چهر اوی
یکی خط نوشتند بر پهلوی
بشتاب پرور فر خسروی
کو اگر ز دستان چو رستم بر نشت
بزرگان لشکر همه همچنین
بزنهار در دست رستم نهاد
چنین گفت و سوگند و ایستم ...
وز آن جایگه خوان می خواستند
دگر گونه مجلس بیاراستند
چو بودند یکچند با رود و می
بزرگان ایران و کاوس کی
جهاندار از رستم بر آن دشت
بیاسود و جای نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر
برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب
خروشان همی بود دیده پر آب
همیگفت کای دادگر یک خدای
جهاندار روز و شب اندر نیاز
بروز جوانی تو گردی ر ...
هرای سپاه اندرم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه
نر بیزار دارنده شور ...

به ویران و آباد و فرمان اوست
بپیماید از خون سیاوش خاک
تو دانی مر او را که بد گوهر است
فراوان بنالید پیش بر سخن
چنین گفت کای نامداران من
همه جنگ ناز از افراسیاب
نخستین جگر خسته او منم
به ایران ببین مرد او پر خروش
کنون گر همه دیده یار منید
مرا این هم از پیش بردن شود
اگر کشته آید کسی زین سپاه
بزرگان همه پیش او آمدند
تن و جان ما سربسر پیش تست
چو پاسخ چنین یافت از پیلتن
برایشان فراوان بکرد آفرین
ز پیلو همه نامداران هم
بفرمود تا بر بروزی کاویان
نخستین فریبرز کاوس کی
فریبرز کاووس بر پیش رد
زرسپ سپهبد سپیدارشان
سوی گیو و گودرز کشواد بود
فروزنده تاج و تخت کیان
ز نوشان میلاد به صد سوار
کجا برته بودی نگهدارشان
بروز برزاو بری پیش طوس

دل بیگناهان پر از کین اوست
همی خیزد او جان جگر چاک
جهان پر نژاد است و افسونگر است
همی خواند بر کردگار آفرین
جهانگیر و جنگی گذاران من
همه دل پر از خون و دیده پر آب
که پر درد ازویست جان و تنم
ز بس غارت و کشتن و جنگ و جوش
بدل کینه و دوستدار منید
ز رنج بیابان کوه هامون شود
بهشت بلندش بود جایگاه
همه در دل از جای بر خاستند
قم و شادمانی بکم پیش تست
ز گودرز و از طوس و از انجمن
که آباد بادا بگردان زمین
بخشایش شاه بسته چندی برام
اگر گویند نام کیان و جان

عرض دادن شاه کیخسرو لشکر ایرانرا

کجا بود پیوسته شاه نو
که بودی به هر کار زنهارشان
که لشکر برای وی آباد بود
فرازنده اختر کاویان
چو گرگین چپ روز کمایه دار
به رزم اندرون دست بردارشان
نگهبان گردان و داماد طوس

بدین مرز باد آتش اندر بریخت
دل شهر ایران پر از بیم اوست
بجز من بر بنده را دستگیر
وز آنجا که شد سوی تخت باز
بپیمودم این بوم ایران بر آب
ندیدم کسی کو دلش شاد بود
دگر چون نیا شاه آزاد مرد
بکین پدر بست خواهم میان
همه همگنان ای بخت آورید
هر آن خون که آید بدین ریخته
چو گویید این را چه پاسخ دهید
گرانی مدار جهان شاد باش
زمادر همه مرگ را زاده ایم
رخ شاه شد چون گل ارغوان
بگشت اندرین تیز گردان سپهر
دو هفته در بار برداد مست
نزاد ار نوشت نام گوان

گزین کرد هشتاد تن نوذری
که تاج کیان دو فرزند طوس
چو زرسپ ... مستا نوهشت
چو شصت و سه از تخم گشتهم
ز تخم براته چو هشتاد و پنج
جوی و سه هفتر ز تخم پشنگ
گزین کرد از آن تخم هشتاد را

همه خاک غم بر دلیران بریخت
بلای جهان تخت و دیهیم اوست
نبخشاید بر جان کاوس پیر
بر پهلوانان گردن فراز
ازین مرز تا خان آذرگشسب
توانگر بد او پوشش آید بود
کو آرزو همی از جگر باد سرد
برد آنم این بر ایرانیان
بکوشید و رای پلنگ آورید
که کار ادیست و اوکنیت
همه یکیک رای فرخ نهید
همیشه ز رنج و غم آزاد باش
همه بنده ایم ار چه آزاده ایم
که دولت جوان و چو خسرو جوان
چو خورشید از خوشه نمود چهر
بسوی کی دختر اندر نشست
چنانکه کن بود در خور مهتران
صد و ده سپهبد فگندند پی
همه گرز دار و همه لشکری
خداوند شمشیر و کوپال گرد
پلنگان کوه و سواران دشت
بزرگان همه سالارشان گزدهم
سواران رزم و نگهبان گنج
که روز به پیش رود از جنگ
که بودند گردان روز نبرد

برایشان نگهبان چو فرهاد بود
که با رنگ با پهلوان گزین
نوشتند بر دفتر شهریار
سر ماه باید که از کره نای
نهادند سر پیش او بر زمین
همه بنده کاتیم و شاهی تراست
بر این بوم ساسان کنند انجمن
در گنج دینار بگشاد و گفت
بیاورد صد جامه دیبای روم
هم از خز و هم زرین نثار
گرانمایه های سپهر بی بها
سر و اسب و تیغش بیاورد گرد
همه جامه برداشت وان جام زر
وز آنجا بیامد بجای نشست
همه خورده یاد از چه تیان
که تاج تراوار دیش سن
جهان پیش کیو بر دیش ناز
بسی آفرین کرد و بنشست شاد
ز پوشیده رویان اوار استه
کسی کو چو ... سپهبد تراو
بیغ چون جهان سر بپالای ...
همه پرنگاری همیشه بی نام
بکام گمند ... گرفته کمر
بشاه جهان پرستانش گرفت
جو تو پهلوان باید دشمن مباد

که در جنگ پیشان چو پاد بود
روان بزرگان بر آفرین
همه نامشان تا کی آید بکار
فروش آید و رنگ چندی انار
همه یکیک خواندند آفرین
ز رنج بره تا بجای تراست
ز ترکان ... بخشید
که گنج بزرگان نشاید نهفت

خلعت دادن شاه کیخسرو گردان ایرانرا

یکی جام پر گوهر شاهوار
چاشان و ترخیم ترازو دو
بلیسک که ما بر در شهر دو
بجام اندرون سیر چندی گهر
گرفته چنان جام گوهر بدست
دو کلیع بزنار بسته میان
همان پیش این نامداران انجمن
کجا بود در جنگ چنگش ...
که گیتی به کیخسرو آباد باد
چو از دست چنان ...
نر و کرکند ...
میانش ...
سواری که آرد سر او را بدام
برانسان ...
جهان آفرین ...
درخشنده ...

ز تخم گرازه صد و بیست کرد
چنان کو بوید انست هم
بفرمود کز شهر بیرون شوند
همه سر سوی جنگ توران نهید
بکشند گاه شاه بزور نشیمن
بفرمود کان کو کنند الحکمت
بجای کیان بود اسپهان بگیم
کو برچسب کینه از شهریار

نهادند پیش سرافراز شاه
کجا پهلوان جهان افراسیاب
سبک پیشرن کیو بر پای جست
بسی آفرین کرد بر شهریار
بفرمود پس شهریار
چنین گفت کین بدیه آن ... هم
که او افراسیابش بسر بر نهاد
پرستنده و بد بیار گرفت
بفرمود تا با گروه غلام
چنین گفت بیدار شاه رمه
پرستنده وار دو ... گنگ
یکی ما دریه ... اسپنوی
نباید زدن ... تیغ
بزد دست بیژن ... بیر
از و شاد شد شهریار بزرگ
جهاندار از آن پس بگفت

نگهبان ایشان هم از شهر
ز لبین نامداران زور ...
ز پیلو سوی ... شنوم
همه شاد و مانی و سوی آن نهید
فروزنده شد از تو تاج و کمر
برزم اندرون گرد ... کشت
بیاورد چو پان سپیدان گهر
شود گنج و دینار بر چشم خوار
همه پیکر از گوهر و زر و بوم
چنین گفت شاه جهان با سپاه
بیداری او شوم هم بخواب
میان کشتن ... ساب
که فرخم ... روزگار
که آرد دو صد جامه از زرنگار
وز آن پس ... بر سر نهم
ورا خواند بیدار و فرخ نژاد
از ... بد انجمن ... گرفت
ده اسب گرانمایه زرین ستام
که ... بود بریان هم
گر ... اوم ... جنگ
همی ... بی ... نوی
که از تیغ باشد ... ز رخ
در آمد بر شاه ... دگر
چنین گفت کای نامدار ... گ
که ده جام زرین چار ... نهفت

شمامه‌ها دو بران جام زر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد
پرستنده و یاکرده غلام
... آورد
کرانمایه خوبان آن ...
... دو صد ... فرمود شاه
... پیکر ...
... سر دو
چنان ... کاز او پس ...
... آنگه ...
اگر ... زرزم
کی ... تیغ تو تاج روشن مباد
هم ... در خوشاب ...
دلیر است ... خوب ...
... پرستارگان ... نگار

ده از ... تا پسر ...
ز پیروزه ... لاجورد
ده اسب گرانمایه زرین ...
... سپاه آورد
... پیش ... آراسته
... پیش ...
یکی ... افروده ...
... سیاوش ...
ز توران ... ایران کسی ...
پس ... سپاه
... بزم ...
... چنین ...
... درست
... زرد ...
... انجمن
... شاهوار

[illegible]

رخش انجمن ... پست
چو خورشید ... درفش
برآمد ...
سپاهی ...
که آمد سپاهی توران ...

...گراز زین کیانی ...

...که آورده و ... فرار

جنگ بیژن با تژاو و بردن بیژن اسپنوی معشوقه تژاو را

که ... تژاو
ز ... لشکر ...
سپهبد ... درفش ...

... خاشجوی
تژاو سپهبد ... سپاه
... چنان پیش ... زرین

[illegible]

اتمام جا افتادگی به ورق ۲۴۳ رجوع نمایید با این جا درست ...
[illegible]

بنالید اسپنوی کای تژاو / سپاهت کجا وانهمه زور و تاو
که اکنون چنین روی برگاشتی / بدین دز مرا خوار بگذاشتی
مرد گر پس اندر نشانی مرا / بدین دز بدشمن نمانی مرا
تژاو سرافراز را دل بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب / بزد دار و بر تاختن یک رکیب
همی تاخت چون گرد با اسپنوی / سوی راه توران نهاده دو روی
زمانی دوید اسب جنگی تژاو / نماند ایچ با اسب و با مرد تاو
تژاو آنگهی با پرستنده گفت / که دشوار کار آمد ای خوب جفت
فرو ماند این اسب جنگی ز کار / پسم بدسگال آمد و پیش غار
اگر بیژن آید بجا در رسد / مرا و ترا روز بر سر رسد
ترا نیست دشمن به پیکار کی / بمان تا برانم من این بارکی
فرود آمد از پشت اسب اسپنوی / فروهشته از مشک تا پای موی
سبکبار گشت اسب و شد تیز تفت / پس پشت بیژن گو کندی گرفت
چو دید آن رخ ماهروی اسپنوی / ز گلبرگ بر روی او مشک موی
پس پشت خویش اندرش جای کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
که پیدا ز دل شیر جنگی سوار / دمان با شکار آمد از مرغزار
سپهدار گردان پرخاشجوی / بویرانی دز نهادند روی
وزان دز برستند سوی کلم / کجا بود در دشت توران بلم
گرفته همه یک سر آهنگ جنگ / چنان چون بود ساز مردان جنگ
بکم اندر آمد سپه بارکی / بیاراست لشکر به پیکار کی
تژاو غمی با دو دیده پر آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس / ابا لشکر گشن و با پیل و کوس
بلاشان و آن نامداران مرد / بتاک اندر آمد سرانشان بگرد
همه مرز ویران و آتش زدند / فسیلو سراسر بهم برزدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمین گشت و پس گفت رزم کهن
بپیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آمدت رای از کاهلی / ز پیری گرایی و گر بددلی
نه در زمانه کنون نه اسب و نه مرز / نشستن نیارد بدین مرز و رز
بسی خویش و پیوند با برده گشت / بسی مرد نیک اختر اندر گذشت
کنون نیست امروز جای درنگ / جهان گشت بر مرد پیدا ز ننگ

لشکر کشیدن پیران ویسه در برابر لشکر ایران

سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند / سلیح و درم داد و لشکر براند
چو آمد ز پیلو برون پهلوان / همه نامور گرد جای گوان
سوی میمنه بارمان و تژاو / سواران که دارند با شیر تاو
بپوشید پس گرد بر سپهر / کجا شیر بودی بجنگش پره
جهان شد پر از ناله کرّه نای / ز نوفیدن کوس و زخم درای
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
سواران جنگ آوران صد هزار / نهاده همه سر سوی کارزار
ندید ایچ دریا نبود ایچ راه / ز بس پیل و اسب و سلیح و سپاه
همی کرد پیران بمیمن شتاب / از ایوان بدشت آمد افراسیاب
سپه را یکایک همه برشمرد / که چندست از ایشان سرافراز گرد
چنان شادمان گشت روشن روان / کی آذین فرو آمد بر پهلوان
که هر روز زرقی دشاد آمدی / سپاه و چشم تو هرگز بدی
بروز خجسته سپه را براند / سپهبد برفت و جهانبان بماند
همی رفت لشکر گروه گروه / ندید دشت پیدا نه دریا و کوه
بفرمود پیران که پر ره روید / از ایدر بسوی ره کوته روید
نباید کز ایشان خود آگهی / ازین نامداران ... رهی
مگر ناگهان بر سر ایران کرد / فرود آرم این لشکر و گره

بیامد ز کارآگهان ناگهان / همی جست پیدا ز کار جهان
بشد تیز بر راه اندر دو روی / بسوی گروگرد جای گزی
میان فرخست و باورد و کوس / ز ره دور چون غلغل آوای کوس
چو پیوست کشاورز کارآگهان / چو پیران بگفتند یک یک نهان
که ایشان همه میگسارند دست / شب و روز با جام پر می بدست
سواری طلایه ندیدم براه / ز اندیشه رزم توران سپاه
کزین گرد و از لشکر نامدار / سواران شیرافکن سی هزار
برستند غمی گشته ز شب / نه با کینه پیروز نه بوق و جلب
چو پیران سالار لشکر براند / میان یلان هفت لشکر بخواند
نخستین سپیده بر پیش کلم / کجا بود پر دشت ایران بهم
گرفته بسیار و کشته بتیز / نبود از بد بخت بسیار چیز
گله دار و چوپان بسی کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
وز انجایگه سوی ایران سپاه / برفتند برسان گرد سپاه
همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته کشاده میان
نه با باره و زین نه گردان بهوش / تو گفتی همی خیره شان گشت گوش
بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ و زخم تبر / سراسیمه شد گیو پرخاشخر
ندانا بد پیش بر دو سرای / یکی اسب بر گستوان دار بپای
ز خیمه پیاده سوی کارزار / بزین اندر افتاد جنگی سوار
براشفت با خویشتن چون پلنگ / ز باره پیاده اندرش تنگ
مرا گفت برخیره اسب چه بود / که مغزم ز پیکار شد پر ز دود
دگر باره با اسب اندر آورد پای / بگردار باد اندر آمد ز جای
بپرده سرای سپهدار شید / ز گرد و ز شب آسمان ناپدید
بدو گفت برخیز کامد سپاه / بخواب اندرند این دلیران شاه
وزانجا بیو رفت نزد پدر / بجنگ اندرون گرزه گاو سر
همی گشت بر گرد لشکر چو دود / برانگیخت آن را که هشیار بود
یکی بانگ با پشتن انکنی / که این دشت بخت اگر باغ ی
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد خفته از دار و گیر / برآمد یکی ابر و باران تیر
بزیر سر مست بالین رزم / ز بر گرز و گوپال و شمشیر گرم
سپه را چو سر بر زد از بیم شیر / بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت ز ایرانیان کشته دیم / سر بخت پیدار بر گشته دیم
همی کرد گودرز هر سو نگاه / ز دشمن بپرد و هومان سپاه
بدان ماندگی برکشیدند تیغ / سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
سپهدار گودرز و گردان بمرد / ز لشکر دلیران و مردان بمرد
همه نامور سر بر گشته بود / زمین گل ز خون چون گل آغشته بود
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ زندگان تیره چون آبنوس
پسر بی پدر شد پدر بی پسر / همه لشکر گشن زیر و زبر
چنین تا شدند تیز گرد / کسی شادمانی ندید اندر دد
بیچارگی پشت برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و درفش و نه باره بپای / همه میسره خسته و میمنه
ازینگونه لشکر سوی کاسه رود / برفتند چاره ندارند بود
سواران ترکان پس پشت طوس / روان زیر گرز و زبان پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر / پس پشت پیران خروشان هژبر
بجنگ اندرون کس نبد پایدار / همی گرد گرد اندران حصار
فرو ماند اسبان گردان ز جنگ / یکی اندیشه ... ز توشن درنگ
سپاهی از ایشان نگشته بماند / همه ماند ... دراز
زبا خون سپهبد ... / ز لشکر ترکان ...
جوان ... پیران پس کرد پشت / بلشکرگه آمد سوی ... دشت
فراوان کم آمد ز ایرانیان / برآمد خروشیدن از میان

همه خسته و بسته بود آنچه زیست / شد آن خسته برگشته با دیده گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسب و نه مردان جنگی بپای
نه با یاد بودم نه پرورد کار / نه آن جنگگه از کسی خواستار
پدر بر پسر چند گریان شدند / وز آن جنگیان چند بیجان شدند
چنین است رسم سپهر جهان / که گرد از خویشتن تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کند / ز نیروی و از بی‌نیازی کند
بیکار از ایشان در جنگ آز / خدایم بر آن جنگ را از نیاز
ز باد آمدی تنت خواهی سپرد / چه دانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره ز ایرانیان کشته بود / دگر خسته اندر هم برگشته بود
از آن جنگگه نا فروزش پلنگ / همی جای غم بود و خونین سرشک
سپهدار از آن کار رو پر گشت / دلش با خرد تیره یکبار گشت
جهاندیده گودرز با یک پسر / نه پور و نه نبیره نه بوم و نه بر
جهاندیدگان پیش او آمدند / شکسته دل و راه جویی شدند
یکی دیده بان بر سر کوه کرد / کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه فرستاد بر هر دری / مگر یابد آن درد را داوری
یکی نامداری ز ایرانیان / بفرمود تا تنگ بندد میان
دهد آگهی شاه را زین سخن / که سالار ایران چه افگند بن
چه روز بد آمد بایرانیان / وز آن سود پیشین که آمد زیان
چمنده بر شاه برد آگهی / که تیره شد آن روزگار رهی
ز پیران و از لشکر تاختن / شبیخون بر ایرانیان ساختن
چو شاه دلیر آن سخنها شنید / بپوشید و از غم دلش بر دمید
ز کار برادر پر از درد بود / بر آن درد بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا بنفرین توس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
دلیر خردمند را پیش خواند / دل آگنده بود و سخنها براند
یکی نامه بنوشت پر آب چشم

نامه نوشتن کیخسرو بفریبرز کاوس

بسوی فریبرز کاوس شاه / یکی نزد پرمایگان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین / چنانچون بود رسم و آیین و دین
بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر نیک و بد دستگاه
ازو بیم و امید و زور و شکست / پلنگ و دد و نره و کام دست
جهان و زمان و مکان آفرید / پی مور و کوه گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند / بزرگی و دیهیم و تخت بلند
یکی را سر افسر نهد او / یکی را دهد لشکر و اورنگ او
یکی را همه شور بختی دهد / نیاز و غم و درد و سختی دهد
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / همه داد او بینم و یزدان پاک
ز گردون بد و نیک را هر رسد / اگر بد رسد از جهانبان رسد
بشد طوس با کاویانی درفش / ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه / نخستی ازو شد بدین کین تباه
بایران چو او نیست مهتر جوان / از ایدون که سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان / سر نامداران پیش گوان
ز کین پدر شاد گریان بدم / بران درد و کینه که بریان بدم
کنون چون برادر به جای گریست / ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مرو گفتم او را به راه چرم / مزن بر کلات و سپه کوه دم
گران و فرود و سپه با کلات / یکی کی نژاد است و کند آوری
نه اندر کشن کرت آن کرد / از ایران سپاه بند یا خود ام
انان کوه جنگ آورد پیکار / فراوان سپاه از سرافرازان
دروغ اینچنان که بر گشته ترا / که طوس فرومایه داد و خش عنان
اگر پیش ایران دو سپهدار است / نکار دیگ پیش شاه اختر بد است
بزرم اندرون مرد بی‌خواب و مرسش / چو پاسخ بی‌شنید بتاب آمد و بش
هنر را همه رنج نزدیک تو / مبادا چو او جان تاریک تو

چو این نامه برخوانی اندر شتاب / زدل دور کن خورد و آرام و خواب
سبک طوس را باز گردان ز جای / ز فرمان مگردد در آن هیچ رای
سپهدار و سالار زرینه کفش / تو باش و تو بر کاویانی درفش
سرافراز گودرز و آن انجمن / بهر کار باشند ترا رای‌زن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / همی دور باش و میاسای آب
بشد هیچ جوی ایچ رزم از نخست / همی باش تا خسته گردد درست
ترا پیش گودرز باید بجنگ / که با فر و هوش است و جنگ پلنگ
فراز آورد از هر سوی ساز رزم / مباد اکه باشد ترا رای بزم
نهاد از بر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت برکش به راه
نوردش شب و روز تا سای هیچ / بهر منزلی اسب دیگر بسیج
پیاده فرستاده هم در زمان / بنزدیک آن نامور پهلوان
بنزد فریبرز شد نامه دار / بیاورد آن نامه شهریار
فریبرز با طوس پیلان بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
همان نامور گیو و گودرز را / سواران گردان آن مرز را
بخواندند آن نامه شهریار / جهان از درستی تو آمد ببار
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش / همان کوس با پیلان زرینه کفش
بنزد فریبرز سالار گفت / که آمد سزا را سزاوار جفت
همه ساله بخت تو پیروز باد / همه روز کار تو نوروز باد
برفت و بپرداخت به نوذری / سواران جنگ آور و لشکری
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ / بره بر نکرد ایچ گونه درنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه / نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار / بران انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس دگر گفت کای بد نشان / که گم باد نامت ز گردنکشان
بترسی همی از جهاندار پاک / ز گردان نیاید ترا شرم و باک
نگفتم مرو سوی راه چرم / برفتی و دادی مرا درد و غم
نخستین بکین من آراستی / نژاد سیاوش همه کاستی
برادر سپرامور جنگی فرود / که چون او سوار اندر آن رزم نبود
بکشتی کسی را که در کارزار / چو تو لشکری خواست اندر روزگار
وزان پس که رفتی به میدان رزمگاه / نبودت بجز رامش و بزم را
سپه را که برزم آورد روز جنگ / نیاید ازو کوشش نام و ننگ
شد از تو زوده گرامی سپاه / چو تو نیز سالار لشکر مباد
ترا جای زیبنده در شارستان / سزای تو بندست و بیمارستان
ترا پیش آزادگان کار نیست / که با مرترا رای هشیار نیست
سزاوار بسیاری بند و غل / نه اندر خور تاج و دیهیم و گل
نژاد منوچهر و ریش سپید / ترا داد بر زندگانی امید
وگر نه بفرمودمی تا سرت / به اندیشه کردی جدا از برت
بر و جادو ان خانه زندان تست / همان گوهر بد به یکسان تست
ز پیشش براند و بفرمود بند / ببند از پس هیچ شادی کند
فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پادشاه
وزان پس بفرمود رهام را / که پیدا کند با کمر نام را
از آن کوه نزدیک پیران شود / بگوید فراوان بدو بشنود
بدو گفت رو پیش پیران خرام / یکی خوب نزدیک او بر پیام
بگویش که کردار گردان سپهر / همیشه چنین بود پر درد و مهر
یکی را برآرد به چرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
کسی کو هنر جست کردار نو / شبیخون نه از کار مردان بود
شبیخون چنین کند آزادگان / کسی کو گرانمایه بکر زکران
تو گر باز گردی ز رنگ آوریم / گرت رای جنگ است جنگ آوریم
نوردش فریبرز زو بام کرد / برون تاخت و پیغام نامه سپرد
پیاده طلایه بدو پیش جا / پرسیدش از نام و از جایگاه

بدو گفت رهام جنگی منم — هنرمند و بیدار و جنگی منم
بیام فریبرز کاوس شاه — رسانم به پیران همی رزمگاه
ز[...] سواری چو گرد — بیامد تنها همه یاوه کرد
که رهام گودرز آمد از رزمگاه — بیامد سوی پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند — گشاده دل و تازه رو آورند
برآمد چو رهام شد پیش او — بپرسید از نهان اندیشه او
چو پیران ورا دید بنواختش — بپرسید و بر تخت بنواختش
براورد رهام راز نهفت — پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران به رهام گرد — که این جنگ را خوار نتوان شمرد
شما را بدین پیش دستی بجنگ — ندیدیم با طوس پای درنگ
برو اندر آمد چو گرگ سترگ — همی کشت باید خرد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد — بتاراج این مرز کیهان سپرد
مکافات این هم کنون یافتید — اگر چند ناگاه بشتافتید
کنون گر تو ای پهلوان سپاه — چنانچون ترا باید از من بخواه
کرا بود کو گاه خواهی درنگ — ز لشکر سواری نیاید بجنگ
وگر جنگجوی منم مایه دار — بیارای بر کش صف کارزار
چو بیگاه برآمد بسر شد — گر از مرز توران زمین بگذرید
برآید شکر سوی مرز خویش — بجنبد چنان دل او از خویش
وگر نه بجنگ اندر آرید چنگ — نخواهید ازین پس همی نام و ننگ
یکی خلعت آراست رهام را — چنانچون بود در خور نام را
بنزد فریبرز رهام گرد — بیاورد نامه چنانچون نکو برد
فریبرز چون یافت روی درنگ — بهر سو بیازید چون شیر چنگ
سر بیرهه را کشاد گرفت — ز هر سو سپه را ابا داد گرفت
کشیدند لشکر بیاراسته — ز هر چیز گیتی بپیراسته
چو آمد سپه را به هنگام جنگ — ز پیمان بگشتند و از نام و ننگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه — برفتند یکسر سوی رزمگاه
تبیره ز ابر وی و بانگ درای — همی آسمان اندر آمد ز جای
هم از نال اسپان و دست یلان — ز کوپال و تیغ و کمان و سنان
تو گفتی جهان را بر اژدهاست — وگر آسمان بر زمین گشت راست
نبد پشه را روز کار گذر — ز بس گرد و تیغ و سنان و سپر
سوی میمنه گیو گودرز بود — زره و مو بید و جهست فرز بود
سوی میسره اشکش تیز چنگ — که دریای خون بود در رزم جنگ
بیلان فریبرز کاوس شاه — وز آن پس پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت — که از ما هنرها شد اندر نهفت
یکی امروز چون شیر جنگ آوریم — جهان را به اندیشه تنگ آوریم
گزین ننگ تا جاودان بر سپاه — بجنبد همی گرز و زرین کلاه
یکی تیرباران بکردند سخت — چو باد خزان بگذرد بر درخت
تو گفتی هوا ابر کرگس سیه است — زمین از پی پیل اطلس شده است
درخشیدن تیغ الماس گون — بگرد آمد آتش که بد اندرون
ز بس تیر و گرز و شمشیر تیز — برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف — خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان — گرازان همی با [...] زیان
چو دیدند لهاک و فرشیدورد — که آن لشکر گشن غارت کرد
یکی حمله بردند بر سوی گیو — بران گرزداران و شیران نیو
ببارید تیر از کمان سران — جهان شد هراسان و هم کشوران
نخستین [...] اسپ [...] کمان — کشیدند شمشیر و گرز گران
چنان شد که گیتی همی [...] — ز بس کشتگان شد زمین [...]
دو لشکر بکوشید اندر بجنگ — یک از چپ و دیگر ز [...] تنگ
یکی پیش از دیگری بر گذشت — نگذاشت آنجا که راه کم در گذشت
چنین گفت با [...] داد — که با قلبگه حرب باید نبرد

فریبرز

فریبرز با بیدگزان قلبگاه — گریزان بیامد به پشت سپاه
بس آسان بود جنگ با میمنه — بجنگ گیو پیران ز رزمگاه [...]
برفته پس آنگه قلب سپاه — بجنگ فریبرز کاوس شاه
ز هامان گریزان شد پهلوان — شکست اندر آمد بر ایرانیان
برآورد گرد و [...] کوس — نبودند پشتی به رای خویش
یکایک بدین سر سپردند جای — ز گردان ایران نبد کس بپای
تبیره برآمد [...] کوس از نخست — ز پیکارشان نیز باشد بخش
دلیران همی [...] نمودند پشت — ازان کارزار اندر آمد بهشت
نگون گشته کوس و درفش و سنان — نبد هیچ پیدا رکیب و عنان
که سرشان [...] در کشته بود — ز خون کوه و دشت و در آغشته بود
چو دشمن بهر سو بانبوه شد — فریبرز و دامن کوه شد
برفتند از ایرانیان [...] — بر آن زندگانی بباید گریست
همه سو برجای گودرز و گیو — ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز گشواد در قلبگاه — درفش فریبرز کاوس شاه
ندیدند دلیران سپه را ز بیم — بکوه اندر آتش درفش بدید
فغان کرد پیران [...] گریز — برآمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر — بسی بید با گرز و کوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت — بباید سپر بر سر خاک ریخت
نماند کسی [...] اندر جهان — دلیران و کارآزموده مهان
ز مردن مرا او ترا [...] ریخت — درنگی تر از مرگ چاره درخت
چو پیش آمد این روزگار درشت — بریزند خون بهتر آید ز پشت
نپیچم از آنجایگه سر ز جنگ — نیاریم بر خاک گشواد تنگ
ز دانا تو نشنیدی آن داستان — که بر کوه بر از کشته [...] ستان
اگر دو برادر و چه [...] پشت — تن گودرز [...] اندر بهشت
چو گودرز بشنید گفتار گیو — بدو ماند هر [...] گردان نیو
تو باشی و هفتاد جنگی پسر — ز دو ده بسی نیز شیران نر
بجز دل دشمنان [...] کنیم — دگر کوه باشد ز بن بر کنیم
پشیمان شد از داوری [...] — بیفشار در جایگه پای [...]
گراز و برون آمد و گستهم — ابا ویژگان زنگه آمد بهم
وگر پیران گیو نام آوران — بپوشید جوشن [...] بهرام و جنگی سران
بخوردند سوگندهای گران — که چونان یکی پشت خود اندران
گزین زنگه بر [...] روی — گراز کز ز خون اندر آید بجوی
همه یکسر از پشت پشت آوریم — مگر نام [...] بهشت آوریم
بر آنجایگه پای بفشاردم — برزم اندرون گرز کند آوری
ز دشمن بسی نامور کشته شد — بماند همی بر هوا کشته شد
به پیران چنین گفت گودرز پیر — گراید بر تیر و [...]
بسوی فریبرز برگشت [...] — به پیش من آر اختر کاویان
اگر خود فریبرز با آن درفش — بیاید کند روی دشمن بنفش
چو بشنید پیران [...] اسب — بیامد بکردار آذرگشسب
بنزد فریبرز رفت و بگفت — که ایدر چه داری سپه در نهفت
فرانرا چو گردان [...] برگرای — بدین کوه سر بر فرازیم پای
اگر تو نیایی بدین ره درفش — سواران آن تیغهای بنفش
یکی بانگ برزد به پیران [...] — تو در کار تندی و در جنگ نو
درفش از در پیران گیو [...] — بدو اندر [...]
مرا شاه داد این درفش و سپاه — همین پهلوانی و تخت و کلاه
یکی تیغ بگرفت پیران [...] — برونامگهان اندر میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان — سر من همه [...] ازمیان
بیامد که آمد بنزد سپاه — چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیردل لشکر جنگجوی — همه سوی پیشتر نهاد روی
کشیده کوپال و تیغ بنفش — بپیکار آن کاویانی درفش

چنین گفت با من که آن اختر است   که نیروی ایران همه اندر است
ازفش بخشش ار بچنگ آوریم   جهان پیش کاوس تنگ آوریم

چو پیران سپاه بزرد   که گرد و دلاور بگردار گرد
کمان را بزه کرد و پیشش چو باد   در ایشان یکی تیرباران نهاد

سپه را بتیر از بر پشت و در کرد   همی گرگ درنده را سور کرد
بکشتند با گیو با گستهم   سواران که بودند با او بهم

ز گردان ایران دلاور سران   برفتند بسیار نیزه وران
بکشتند از ایشان فراوان سوار   چو بهره پیشتر نامدار

وزان جایگه تا بنزد سپاه   گرانمایگان گرفتند راه
همی رفت پیشش چو شیر ژیان   بدست اندرون اختر کاویان

سپاه اندر آمد بگرد درفش   هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگرباره از جای برخاستند   بر آن دشت رزمی بد آراسته

بپیش سپه کشته شد ریونیز   که کاوس را بد چو جان عزیز
یکی تا بود شاه کهتر پسر   نیاز فریبرز و جان پدر

سر و جان او اندر آمد بخاک   بنی مور جامه کردند چاک
وزان پس خروشی برآورد گو   که ای نامداران گردان نو

چو او کشته شد اندرین رزمگاه   بپیش فریبرز کاوس شاه
پسر را پدر پیش کاوس بر   سر تن گشته شد زار بر خیره خیر

فرود سیاوخش و چون ریونیز   بچیتی فزون زین شکستی چه چیز
اگر تاج آن نارسیده جوان   بدشمن رسد شرم دارد روان

اگر من بگیرم ازین رزمگاه   نگشت اندر آید به ایران سپاه
نباید که آن افسر شهریار   بزرگان سه رده صف کارزار

فزاید برین ننگ‌ها ننگ نیز   ازین لشکر کشتن ریونیز
چنان هم که بشنید آواز گیو   سپهدار پیران سر افراز نو

برآمد بنوی یکی کارزار   ز لشکر بر آن چند نامدار
فراوان ز هر دو سپه کشته شد   ز بخت ایرانیان گشته شد

برآویخت چون شیر بهرام گرد   بر ایشان به نیزه یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را برگرفت   دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

ازان شاد گشتند ایران سپاه   که آورد باز آن نو آیین کلاه
همی هر زمانی رزم شد تیزتر   نپیچید کس زان رزم سیر

چنین هر زمانی برآشوفتند   همی بر سپر تیغ‌ها کوفتند
همی بود ازینگونه تا تیره گشت   جهان دیده از تیرگی تیره گشت

ز گودرزیان هشت تن مرده بود   بر آن رزمگه دیگر افکنده بود
هم از تخمه گیو چون هفت و پنج   که بودند زان پای دیهیم و گنج

هم از تخم کاوس هشتاد مرد   سواران شیران ایران دو
ز خویشان پیران نهصد سوی   کم آمد همین روز در کارزار

چو سیصد تن از تخم افراسیاب   کی بختشان اندر آمد بخواب
جز از زر و ستران کو نا جدا   نزد گر نباید یک اندر شمار

بدان دست پیران و ورزاد او   دل افراسیابی افروز او
نبد روز پیکار ایرانیان   ازان جنگ جستن سر آمد زیان

ازآوردگه روی برگاشته

هزیمت یافتن سپاه ایران از لشکر توران

همان جنگ پیکان خوار کند آغشته

بدانگه کجا بخت برگشته بود   جهان زرمگاه پر ز کشته بود
پیاده همی رفت نیزه بدست   ابا جوشن و خود برسان مست

چو شیران یکسر بنزدیک شد   شب آمد همی روز تاریک شد
چو کعب دیدی نشستی ز بیم   که امیتر از تو نباشد چه بیم

نشسته هر دو بران بارگی   چو خورشید شد تیره و یکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار   گریزان و خسته و برگشته کار

سواران ترکان همه شاددل   ز بند و ز غم گشته آزاد دل
همی مویه کردی جدا هر کسی   که بودند کشته گرامی بسی

ابا خویش و پیوند هر یک بزار   همی مویه کردند بر کوهسار
چنین است کردار این چرخ پیر   به هر چه او بکرده بود ناگزیر

ابر کس که گردش همی خون گریست   ترا دیده از دوده و تخت بگیست
وزان پس همه مرد سپه آرمید   شب تیره یک بهره ز نوشید

دوان گفت بهرام سوی پدر

رفتن بهرام در شب برزمگاه از عقب تازیانهٔ خویش

که ای پهلوان یلان سپر بر

بدانگه که من تاج برداشتم   بنیزه بابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شده ست   چو گیرند بر جای ترکان بدست

ز بهرام بر خیره باشند و پس   جهان پیش چشمم شود آبنوس
نوشته بران چرم نام منست   سپهدار پیران بگیرد بدست

شوم زود و تازانه باز آورم   اگر چند رنج دراز آورم
مرا این ز اختر بد آید بسی   که نامم بخاک اندر آید بسی

بدو گفت گودرز کای پسر   همی گفت خویش از بر رای گیر
ز بهر یکی چوب بسته دوال   همی در شوی در دم بی همال

چنین گفت بهرام جنگی که من   نیم بهتر از دوده و انجمن
بجای تو آن مرد کایدر ز مان   بگوشی چه ارزان بپایگان

بدو گفت گیو ای برادر مرو   فراوان مرا تازیانه است نو
یکی شفته از زر پیسه اندرست   دو شمشیر نو شاخ گوهر است

فریبرز پس تاج بخشاد در   مرا داد چندان سلیح و کمر
من این رنج و تازانه برداشتم   بتوران دگر خوار بگذاشتم

یکی نیزه بخشید کاوس شاه   ز زر و ز گوهر چو تابنده ماه
دگر رنج دارم هم روزگار   بر او بانشست کو هر شاهوار

ترا گنج من هفت ار آید به درد   یکی جنگ تیره میار ای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد   که این ننگ افواه توان شمرد

شمار از زر و گنج و نگار است گفت   مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
گرایدونکه تازانه باز آورم   دگر سر ز کوشش بکار آورم

برو رای یزدان دگرگونه بود   همان گردش گنبد او دیونو
هر آنگه که بخت اندر آید بخواب   چنین گفت دانا نیابد صواب

بزد اسب و آمد بدان رزمگاه   درخشان شده روی گیتی بماه
همی زار بگریست بر کشتگان   بر آن زار دل گفت بر کشتگان

تن ریونیز اندران خون و خاک   شده غرق و خفتان برو چاک چاک
همی زار بگریست بهرام شیر   که زار ای جوانا سوار دلیر

جو آن کشته اکنون که گشته خاک   بزرگان ایران تو اندر مغاک
بگرد برادر یکایک بگشت   که بودند افکنده بر پهن دشت

ازان نامداران یکی خسته بود   ز شمشیر ترکان بجان خسته بود
همی بازدانست بهرام را   بنالید و پرسید ازو نام را

بدو گفت ای شیر من خسته ام   بر آن کشتگان اندر افکنده ام
سه روز است تا نان و آب زر دست   مرا بر یکی جامه خواب اندر است

بشد نیز بهرام تا پیش او   بدل مهربان و به تن خویش او
برو گشت گریان و رخ را بخست   همه کرته بر ریزه ز خسته جست

بدو گفت مندیش کز خستگست   بتر کشتن آن تیغ نابایست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی   وزین جنگ پیکار بهتر شوی

یکی تازیانه بدان رزمگاه   ز من گم شدست آن یلی تاج شاه
چو آن تازیانه بیابم برت   بیاییم رسانم به لشکرت

وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت   بجست او و آن تازیانه بیافت
میان یکی کشتگان اندرون   بسر برریخته خاک و بسیار خون

فرود آمد از اسب و آن برگرفت   وزیشان همه شیون اندر گرفت
خروشیدن مادیان دید اسب   بجوشید برسان آذرگشسب

سوی مادیان روی بنهاد تفت   فغانش بهرام وز پس برفت
هیونش دمان تا رسید اندر وی   ز ترک وز جوشش بیاراب دیگ

چو بگرفت هم در زمان برنشست   یکی تیغ هندی کشیده بدست
چو بفشار روز ان هیچ نگذار روی   سواران ره پر ز خاک و خوی
چنان تنگدل شد به یکبارگی   که شیر ژیان بر سپر بارگی
وزانجایگه تا بدین رزمگاه   پیاده همی بود چون اژدها
سراسر همه دشت پر کشته دید   زمین چون گل ارغوان کشته دید
همی گفت اکنون بسازیم روی   بدین دشت بی باره و راه جوی
ازو سرکشان آگهی یافتند   سواری صد از قلب بشتافتند
که او را اگر پند از ان رزمگاه   بدو گفت بر پهلوان سپاه
بدانست بهرام چون تاختند   که او را بدان جایگه یافتند
کمانرا بزه کرد بهرام شیر   بیامد یکی تیر از گشاد دلیر
چو تیر ملی از کمان راندی   به پیرامنش کس کجا ماندی
از ایشان فراوان کس جنگ جست   پیاده بپیچید و بنمود پشت
سواران همه بازگشتند ازوی   بنزدیک پیران نهادند روی
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید   ز هر سو بسی تیر کرد آوری
چو لشکر بیامد بر پهلوان   بگفتند با او همه گوان
فراوان سخن رفت از ان انجمن   ز پیکان او دشت کارزار
بگفتند کاینت هژبر دلیر   پیاده کنون شد ز جنگ سیر
بپرسید پیران که این مرد کیست   از ان نامداران بر انگیخت
یکی گفت بهرام شیر اوژن است   که ایران سراسر بدو روشن است
برویین چنین گفت پیران که خیز   که بهرام را نیست جای گریز
گریزنده او را بجنگ آوری   دو لشکر بیاسایند از داوری
ز لشکر کسی را که باید ببر   کجا نامدارست و پرخاشخر
چو بشنید رویین پیران دمان   بجوشید پس اندیشه بدگمان
چو بهرام دید آنکه آمد سپاه   بشد روشنایی خورشید و ماه
برو تیز بنشست بهرام شیر   نهاده سپر بر سر و تیغ تیز
یکی تیرباران بر ایشان بکرد   که شد ماه تابنده چون لاجورد
چو رویین پیران ز تیرش بخست   که او را همه کند شد پای و دست
بستی بر پهلوان آمدند   پر از درد و تیره روان آمدم
کمر کرد چنین یک پیاده بجنگ   همی ماند بهرام جنگی نهنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت   بلرزید بر سان شاخ درخت
نشست از بر باره تند باز   حریفیت با او بسی رزم ساز
بیامد بر و گفت کای نامدار   پیاده چرا ساختی کارزار
تو چون با سیاوش تیغ رانی   از ان نامداران و شیران ری
مرا با تو نان و نمک خورده است   نشستن همان مهر پروردن است
نباید که با رنج او دهر   ببین شیر مردی و چندین هنر
ز بالا بخاک اندر آید سپهر   بگیرید تو دو رده و کشورت
بیا تا بسازیم سوگند و بند   برای که آید ترا ایستید
از آن پس یکی با تو خویشی کنم   چو خویشی بود را خویشی کنم
پیاده تو با لشکری نامدار   پناهی بجو بانتست زینهار
بدو گفت بهرام با پهلوان   خردمند و بیدار و روشن روان
سر رزم رفتی تا پرچیده یابان   همی رزم سازم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست   وگرنه مرا جنگ یکبارگیست
بردم مرا سوی آزادگان   بر پهلو و در کشور کادکان
بدو گفت پیران که ای نامجوی   ندانی که این رزم نیست از روی
ترا آن آید که گفتم سخن   دلیری مکن بر خیره شدی مکن
چنین نامداران این انجمن   شده انجمن تنگ بر خویشتن
که چندین تن از تخمه مهتران   ز دو سیم و اراج کنداوران
ز نیکان تو چندین گشته شد   چنین رزم ناگاه پیوسته شد
که جوید که ز سوی ایران کنون   مگر آنکه جوشند در مغز خون
اگر بشنوی تیغ افراسیاب   که گر دو رشان این سخن بر شتاب

تژاو

تژاو اوی بارگی ای جوان   بدان تات بردی سوی پهلوان
بکینشان برگشت و شد باز جای   دلش پر ز مهر و سرش پر ز ری
برفت او و آمد ز لشکر تژاو   بنزدیک بهرام با خشم و تاو
ز پیران بپرسید و پیران بگفت   که بهرام را از یلان نیست جفت
بپرسش آمد بسی پند خوب   نمودم چو در او بپیوند خوب
سخن را بد برو دستش هیچ راه   همی او چو بیند بایران سپاه
چو پیران چنین گفت جنگی تژاو   که با مهربانان ترا نیست تاو
شوم گر پیاده بجنگ اندرش   بر اندر زمان پر ز رشک آتشش
بشد با سپاهی بهرام تفت   ز خویشیش بیگانگی چاره ساخت
چو بهرام را دید نیزه بدست   یکی بر خروشید چون پیل مست
بدو گفت کین لشکر نامدار   پیاده یکی مرد شان کرد خوار
بایران که از نیزه خواهد بسی   برت بر سر اندیشه خواهد همی
سران را سپردی سر اندر زیان   که آمد که بر تو سر آید زمان
بیاران چنین بود کاندر رسید   بتیر و بگرز و بزوبین دمید
برو انجمن شد یکی لشکری   هر آنکس که بود از دلیران گری
کمانرا بزه کرد بهرام گرد   بتیر از هوا روشنایی ببرد
چو تیرش سپری شد سوی گرز گشت   چو دریای خون شد همه کوه و دشت
چو نیزه تمام شد بگرز و تیغ   همی خون بیچاند بر تیره میغ
چو رزمش برینگونه سوسر شد   بپرسش پی الاوری چنبر شد
چو بهرام یل گشت بی زور و تاو   پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر و کتف اوی   که شیر اندر آمد ز بالا بدوی
جدا شد ز تن دست جنگی گذار   فرومانده از رزم و برگشته کار
تژاو ستمکاره از دل بسوخت   بکردار آتش دلش بر فروخت
بپیچید از روی پر درد و شرم   بجوشید در مغز خونش ز کام
چو خورشید تابنده بنمود پشت   دل کینه کش زو برادر درشت
چنین گفت کای ... سینی   برادر نیامد بسی باز جای
بیامد شدن تا ورا کار چیست   نباید که بر بور رخت بهر گریست
دلیران برفتند مرد و چو گرد   بدان دشت پیکار و جای نبرد
همه دشت پرچسته و کشته بود   جهانی بخون اندر آغشته بود
همی خسته و کشته جستند باز   جهیدار بهر اشان مر نیاز
دلیران چو بهرام را یافتند   پر از آب و خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افتاده خوار   نهاده از دست و برگشته کار
همی ریخت آب بر چهر او   پر از خون دل و دیده از مهر او
بپیچید بهرام زان درد و وای   غلطیده و هوش رفته از جای
چو باز آمد هوش و بگشاد چشم   تنش چون ز خون آرزش پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی   مرا چون سوی تابوت رویی
تو کین برادر بخواه از تژاو   ندارد دگر کار با شیر تاو
مرا دید پیران کینه بجست   که با من همی ... جان اورست
همان نامداران گردان چیست   بخشند بامن آغاز کین
تن من تژاو جفا پیشه خست   نگرد ابر پیاده از تژاو دشت
چو بهرام کرد این سخن یاد کرد   بیارید گیو از تژاو آب زرد
بدادار دارنده سوگند خورد   بخورشید روز و شب لاجورد
که چون ترک روی نبیند سپهر   مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد و پر کین از ان بر نشست   گرفته یکی تیغ هندی بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه   تژاو او از طلایه بیامد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید   عنان را بپیچید دم در کشید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت   ز گردان و گردون کین در گذشت
سوی او بیکند چنان کمند   میان تژاو اندر آمد بنید
بران اندرآمد چو بنمود گفت   برانسانش اندیشه بیرون گرفت
بخاک اندر افکند خوار و دژم   فرود آمد از اسپ و دستش ببند

نشست از بر اسب و او را کشان پس اندر همی رفت چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو که با من نماندی ای ایرج نژاد
چو گردون گزین پیش بهرام انجمن شب تیره و روز تیره دوری بمن
بزد بر سرش تازیانه دویست برو گفت کین جای گفتار نیست
ندانی همی ای بد شوربخت که در باغ کین تا نکشتی درخت
که با لاشن از مرغ همبر بود تنش خون خورد بار او سر بود
نگار تو بهرام با دید جنگ چنین گفت کنون یک کام نهنگ
چنین گفت با شیر جنگی تژاو که تو چون عقابی ز مرغان چکاو
ز بهرام بر بد مبر در گمان نه او را بدست من آمد زمان
که چون من سپهدار سواران صف دو دل گشته بود اندر برد شکمین
بر آنم که بهرام بیجان شدست ز درد دلش گیو بریان شدست
همی خواست تا جان ماند بزرگ درو گفت همی شیر آمد درو
کشانش بیاورد گیو دلیر بپیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت ایکاش پسر پیوناه مکافات سازم جفا را جفا
بیاپس ز جهان آفرین کرد یاد که چندان بمانی و دیدم انروزگار
که تیره روان اندیشی تو بپروردم از تن کنون پیش تو
همی کرد خواهش ازیشان تژاو همی خواست از کشتن خویش داد
همی گفت از امروز کار تو بد سر من نخواهد برید آن پیوند
یکی بنده باشم روان ترا پرستش کنم دو دمان ترا
بپیچید انگهی گفت بهرام گرد که هر خرابه باید بخش خرد
گرانمایه گیو از تژاو بر رسید جهانجوی در مرگش بد چشید
سر بر گناهش را ز من جان بکنده در جهان یاد من
برادر چو بهرام را خسته دید تژاو دژ بنده را بسته دید
فرو شید و برگرفت ریشش تژاو بریده از تن سر بیان چکاو
خروشی برآورد کاندر جهان که دید این شگفت آشکار و نهان
گلو گیر تیغ کسی پیش من برادر بود کشته کر خویش من
گیفت این بهرام پیل جهان را چنین است ساز و نهاد
فغان بزرگی هر آنکو بخست نخستین بباید ز خود در نشست
اگر خود کشد پاک شد شیر مرد بگردد جهان تا توانی مگرد
فرو شاه را سبز تژاو سست بشیران سپرد آنگهی برنشست
چو آوردش از جایگاه نبرد بگرد از ایران یکی دخمه کرد
پا کند مغز پیک دلیر تنش را بتپشید چون بیور
بآیین شاهانش بر تخت عاج بخوابید و آویخت بر سرش تاج
درو دخمه را گرد و پیچ و بکرد تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر نامور سوکوار ز بهرام و از کردارش زار گار
چو بر زد سر از کوه تابنده شید بر آمد سر تاج روز سپید
سپاه پراکنده گرد آمدند همی هر کسی را ستانها زدند
که چندین ز ایرانیان کشته شد سر بخت سالار برگشته شد
چنین مرد شد دست ترکان بجنگ سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان ببینیم تا چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست مرا و ترا جای آهنگ نیست
پسر با پدر شد پر از بی سپر بنه کشته و زنده چند جگر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار بسازیم یک لشکر نامدار
چاهم دل ما پر از کین و جنگ کنیم آنچنان به اندیشه تنگ
بهمن رای ایران خرد گشته گم همه دیده پر خون و دل پر کم
برادر نوزرا و برادر پدر زبانشان بنفرین بیاراید کرد
بر فتند از کشور کاسه رود روانشان ز ترکان کشاکش دژ
طلایه بیامد پیش سپاه کسی را ندید اندر آن رزمگاه
به پیران رسیده بیاد زود آگهی کز ایرانیان گشت گیتی تهی
چو بشنید پیران هم اندر زمان بهر سو فرستاد کارآگهان

چو برگشتن ترکشان شد درست سپهبد روان از غم اندر نوشت
بیامد شب تیره خود با سپاه همی گشت برگرد آن رزمگاه
همه کوه و صحرا و هامون و غار سراپرده و خیمه بد بی شمار
بسی گنج بخشید و خود برگرفت ز کار جهان مانده اندر شگفت
که روزی فرازست و روزی نشیب گهی شادمانی و گه با نهیب
جهان گر بگام بداندیش و نر همی بگذرانیم روزی برو بر
چو پیران بپرداخت از جنگ سیر بتوران سواران توران دلیر
همان آگهی نزد افراسیاب بیوی برافگنده نزدیک آب
سپهبد بپیروزی دش بپیاب جو آمد بنزدیکی شهر شاه
بر افراز کرد بسیار و گفت که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته در ایوان افراسیاب همی بر شد آواز چنگ و رباب
بیم هشتم پیران جنس کرد رای که باشد و مانی شود با زجای
یکی خلعت آراست افراسیاب که از بر شمار دست گیرد شتاب
نوشتار و از گوهر شاهوار ز دینار کرد آنکه کوه هر نگار
ز اسپان تازی بزرین ستام ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت پر مایه از عاج و ساج ز پیروزه و گوهر و چار تاج
پرستار چینی و رومی غلام پر از مشک و عنبر زبرجد ده جام
بنزدیک پیران فرستاد و چیز وزان پس بسی پند با داد نیز
که با موبدان باش و بیدار باش چو گاه از دشمن نگهدار باش
نگه کن خردمند و کار آگهان پراکنده بفرست هر سو نهان
که کیخسرو امروز با خواسته است برادر و جشن گیتی آراسته است
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه چو شد گرد از این پیش برتری گواه
ز برگشته دشمن پس ایمن مشو زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجای که رستم بود پهلوان تو ایمن مباش و مشو
پذیرفت پیران همه پند او که سالار او بود و پیوند او
سپهدار پیران و آن انجمن شاد و به سوی مرز ختن
بپای آمد این داستان فرود کنون رزم کاموس پیش آورم

آغاز داستان کاموس کشانی

بنام خداوند خورشید و ماه که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید ازویم نوید و بدویم امید
ستودن مر او را ندانم همی از اندیشه جان برفشانم همی
ازو گشت پیدا زمان و مکان پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک سر کوهران آتش و آب پاک
بهستی یزدان گواهی دهند روان ترا آشنایی دهند
سوی آفریننده بی نیاز تو در پادشاهیش گردن فراز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت ز کمی و بیشی و ز کام و بخت
خود اوی نیاز است و ما بنده‌ایم بفرمانش اینسان پراکنده‌ایم
چو جای خرد دیگان کرده ام پسر و پستاره برا آورده ام
بجز او گرد کار بلند گروشاد مانی و گر مستمند
شب و روز گردان سپهر آفرید خور و خواب و تندی و مهر آفرید
چنین آمد این گنبد تیز گرد گهی شادمانی دهد گاه درد
شگفتی از رستم نگر بیست دل روز ابستان ده دل هر آن بیست
سرمایه مردی و جنگ از وست خردمندی و دانش و سنگ ازوست
بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ خردمند و بیدار دل مرد جنگ

بازگشتن پهلوانان ایران از توران و آمدن ایشان بدرگاه کیخسرو

کنون رزم کاموس پیش آوریم ز دفتر بگفتار خویش آوریم
چو لشکر بیامد بر شاه چون موم کلاه از بر و زیر آب بیم
همی یاد کرد از رزم فرود پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از درد از هم شاه دو دیده پر از خون و دل پر ز داغ

چنان شیرشکن نزد شاه آمدند / جگرخسته و پرگناه آمدند
برادر تنش گشته بر یکجا / به دشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دل دست کرده به کش / برفتند پیشش کیی پارسش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا هوش و رای و هنر
همی شرم دارم من از تو کنون / تو آگه تری از چه چند و چون
وگر نه بغم خود همی کم هراه / ز تو هدی این فر زیبی اندر دار
تن طوس پس او از روی نشست / هر آنکس که با او میان را ببست
نکیسی بپا بودم اندر خورش / دلی داشتم پر غم و درد و جوش
کنون کینه نو شد از در فرود / ز طوس پسی قد بباید درود
بگفتم ز سوی کلات و چرم / مرو کرفتا تند بر سپر ادرم
گزین ره فرود است دیدار دست / سپهبد نژاد است و کنداور است
نه اندر گروه پشنی و مایه کیست / چنین مایه لشکر از بهر چیست
از آن کوه جنگ آورد پیکان / فراوان سپر انداخت آن زمان
دهان طوس پسنی مردانه هوشیار / چرا بر دو لشکر بسوی حصار
کنون لاجرم کرد کار سپهر / ز طوس پس ز لشکر ببرید مهر
بیامد که در زیان بزرگ طوس / که فرمون که یادو بریل و کوس
همی خلعت بر نهد با دو هوش / یکی برادر چو پیشتاو هش
چنان کیرون پور نوذر جهاد / چنین پهلوان پیش لشکر سپاه
دریغ آن فرود و سیاوش دریغ / که با زور دل بود و با گرز و تیغ
بسان مرکشته شد یکجا / بدست سپهدار چون سپاه
کجی نباشدم از طوس کس / درست از در پایی بندست و بس
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ / چو طوس فرومایه پیشم پلنگ
سپه را همه خوار کرد و برانده / ز ترکان همی خون بریخ برفشانم
در باره داون که ایشان هست / روانش نه در برادر بجست
بزرگان ایران همه شد نم / دلیران بنزدیک رستم شدند
بپوزش که این بودنی کار بود / که با بود آهنگ جان فرود
نبودست ما را بدین خود کناه / چو آزار بر جا دل پادشاه
به انگه کجا کشته شد پور طوس / سر کشان غیره کشت از طوس
همان نیز داماد او ریونیز / نبود از بد بخت ما شد چنین
که دانست نام و نشان فرود / گر او شاه را دل بخواهد شکوه
تو خواه جنگی کن که بر ناشتاه / مگر سر بپیچد ز کین سیاه
نه فرزند کاوس کی بود تر / بجنگ اندرون کشته شد ار تخ
که کمتر سپه بود و پرخاشجوی / نیارد بر چشم او جامه روی
چنین است انجام و فرجام جنگ / که تاج یا بریکی کو د تنگ
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / بگم اندر آمد شب لاجورد

خواهش نمودن رستم طوس و گودرز و دیگر پهلوانان را از شاه

تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروشش از در بارگاه
بدو گفت کای مهتر با فرین / تو شادمان تاج و تخت و نگین
ز لشکر بیامد نزد شاه / ببخشش بر چند بود دش کناه
چو فرزند دو داماد ا کشته شد / ز مغز دلش ی شد نابیده
یکی آنکه شد دست و هشیار زیست / دو دیگر که جان پسر خواست
چو در پیش او کشته شد پیو تر / ز درد آتش اسپه بخوا از تر
کرا او بد بشد روز و تیاسد سگفت / از او شاه را کین نیاید گرفت
دو دیگر گزان مرکبان هر سپاه / که فرخ برادر نبد نزد شت
چنان آمد کپس بر بماند فرد / دل شاه در غم نباید سپرد
جهاندار شود جانش پیرون کند / نماند اگر سپهبد افزون کند
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون بنده تو از دی جان ید و / اگر چه دل از درد بیجان بود
بپوزش بیامد سپهبد از طوس / بپیش شه نامور با طوس

ببخشید خسرو گناه سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
خور خورشید بر زد سنان از نشیب / شتاب آمد اندر فش اندر نیب
همه پر پیروز و پر رامش / پدر مرده از لعل افشان تنش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا گیو و گردان ایران سپاه

لشکر فرستادن شاه کیخسرو نوبت دوم به توران زمین

همی آفرین خواند بر شهریار / کا تو شه بزی تا بود روزگار
زمین بنده و تاج و تخت تو باد / فلک سایه فر بخت تو باد
منم دل پر از غم ز کردار خویش / جگر خسته از درد تیمار خویش
همان تیره جانم پر از شرم شاه / زبان پر ز پوزش تنم پر گناه
زنیا کرده جان فرو دوزر سب / همی بر تن و زنم چو آذرکشب
اگر پس کنه کار دم از انجمن / همی پیچم از کرده خویشتن
بویژه ز بهرام و از ریونیز / همی جان چون پشم نیز و پنیر
اگر شاه خشنود گردد ز من / وزین پر گنه نامور انجمن
نشوم کی این ننگ باز آورم / سر پیت را بر تن از آورم
همه رنج لشکر بتن بر نهم / اگر جان ستانم و گر جان دهم
ازین پس تخت و کلاه نکرم / جواز ترک رومی نبیند سرم
ز کشور او شاه شد شهریار / دلش تا زه شد چون گل اندر بهار
بسی ای ز رد با تنش دران / چه با نامداران و کنداوران
چو تاج خور روشن آمد پدید / سپیده ز رخم کان برو مید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان / که هر گز پی کین گرد و نشان
ز تو روز رستم اندر سخن / از آن کین پیشین از روز کهن
چنین ننگ بر شهر ایران نبود / زمین پر ز خون دلیران نبود
همه کوه پر خون گودرزیان / بزنار خونین بپیچد میان
همی مرغ و ماهی بر ایشان نجار / بکریده دریا و در جویبار
از ایران همه در شب تورانیان / سپرده است و پالیت پیش میان
شما را همه شاه و مانیت رای / یکی به گنبد همی از جای
دلیران همه دست کرده بکش / بپیش جهاندار خورشید وش
همه یکسان خاک داده بپوس / چو سام و نرگسی گودرز و طوس
چو در ... زنگه اشا وران / دگر شیران گیو و کنداوران
کرای شاه نیک اختر بیدل / ز شیران بود و بتشیر دل
همه یکسره پیش تو بنده ایم / ز نقش و چهر و سرافکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / همه سر فشانیم در کارزار
نبینه ز ما هیچ مانند شاه / مگر تیره گردد رخ چون ماه
سپهدار پیش گور اپیش فرهم / بجنگ گرانمایگی بر نشاند
فراوان فشان پیش تو در نیوا فشش / بزی خلعت و نیکویی سان خویش
بدو گفت کامد جهان ریخ زمین / تو بر دی ابی بهره از کنج من
بباید که بی ای تو پیل و کوس / سوی جنگ رانده سپهدار طوس
شنیدی جگر سکین کار کرد / که در وشنروان و بهرام کرد
ز لشکار رسد گوی و از نام و ننگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
پس آنگاه روزی ای از ایجو زند / بسی با سپهدار خواهی برانم
ز اختر یکی سوز فرخ بجست / که بیرون شدن را کی آید درست
نهاد از بر پیل پیروزه مهد / برون تاخت از شهر خورشید شد
همی بود با کوس و پیلان و شت / بران تا سپهبد برو بر گذشت
بدو دادشاه اختر کاویان / بد انسان که بودی بر سپهم کیان
بر او آفرین کرد و بر شد خروش / جهان آمد از بانگ اسپان بجوش
یکی ابر بست ازپی گرد سپهم / برآمد خروش کاودم
ز بس جوشن و کاویانی درفش / شده روی کشور سراسر بنفش
تو خورشید گفتی به آب اندرست / سپهر و ستاره بگرداب اندرست
نهاد از بر پیل پیروز مهد / همی رفت از نیگونه تا رود شهد

بیوفتی بگرد از باد دمان
بباید که بگریزی از نزد من
برون رفت با نامداران خویش
روان برکشیدند از اندوه کیش
ازین ننگ برگشت تا جاودان
گراید که با من بجنگ آوری
وزین روی لشکر بیاورد طوس
بگفت آنکه من تیز پیش شاه
کنون با تریاک زهر آمدست
چنین داد پاسخ که از مهر تو
بر شاه ایران شوی با سپاه
چو یاد آیدش خوب گفتار تو
سراینده پاسخ آمد چو باد
چنین داد پاسخ که من در نژاد
بایران که آرم همه خویش و پیوست
بیوفتی برانگیخته هنگام تو
فراوان فرستی پیاده دوام
مگر کشتشان از بنه برکنیم
چو بشنید افراسیاب این سخن
یکی لشکری ساخت افراسیاب
چو لشکر بیامد دو روزی براه
طلایه بیامد بنزدیک طوس
درفش خجسته آمد پدید
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
درفشیدن تیغ و زوبین و خشت

بشنید زو پیران هم اندر زمان
که بگرفت خواهد ترا از دمن
دلاور گزیده سواران خویش
فرستاد و رو سپهبد اورد
بگرید همه مردم دودمان
تفت را بانجام تنگ آوری
دراتش جهاندیده پیلان کوس
چو کردم ز خوبی همه جایگاه
مرا او همه درد پیراهمست
فراوان فرستاد سنت برچهر تو
مکافات یابی بخوبی ز شاه
دلش بگذرد زین تیمار تو
بنزدیک پیران دبیر نژاد
چاد سپه کشیم دو لب
سرنامه بر ستر از تاج و تخت
سراینده نزدیک افراسیاب
ز هر گونه پند با داده ام
بیارد گنج آتش اندر زنیم
سراسر بخواند همه انجمن
که تاریک شد چشمه آفتاب
سپه برگرفت و بنه برنهاد
که برخیزد برکوه پیلان کوس
سپه بر لب رود صف برکشید
سواران ایران و توران گروه
تو گفتی شب اندر هوا لاله گشت

که من جنگ را گردن افراختست
چو بشنید پیران نفس کش بگفت
که ایران سپه را بو چند لخت
که اینان نشینند بودی بجنگ
تراخود هنر نیست بازور دست
کز دیدی یکی پیشتر زآن سخن
بپیمان سپیران یکی چو بکوی
ز در دست سیاوش فرزند من
دل طوس غمگین شد از کار او
سرآزادگی دور شو زین میان
بایران ترا پهلوانی دهد
همی گفت گودرز و گیو و سران
بگفت آنچه بشنید با پهلوان
شوم هرکه پیوسته پیوند من
وزان گفته با رود متوش تهی
که ایران سپاه آمده بود کوس
سپاهی ز جنگ آوران برگزید
دگر نه ز کین سیاوش سپاه
بدیشان بگفت این سخنها که رفت
دهم روز لشکر بپیران رسید
ز پیمان بگردانید یاد و رهد
که پیران هم اندر سخن چرب لب
بیاراست لشکر سپهدار طوس
چنان شد ز گرد سپاه آفتاب
ز بس ترگ زرین و زرین سپر

سوی رود شد آمد هم آیین شست
که بربست بایست ناکام رخت
سرافراز چندست و با فر و بخت
که بازآمدی جنگ را چون نهنگ
چنانچون بود مردم بدپرست
بگردان سپه را همه بر نشستن
ز ترکان فرستاد نزدیک او
چو برآتش تیز و جوشان بوم
بپیچید از درد گفتار او
ببخشید این در بچه رواه زبان
همان پیر خسر و دانی ده
بزرگان و تیمارشان لشکران
ز طوس و ز گودرز و رو شنروان
خردمند گو بشنود پند من
همیشه ازین در گذر ره بی
همان گیو و گودرز و فرهاد و طوس
که بر زین نشستند بنیاد برکس
نیاساید از جنگ هرگز دمی
که بر کینه باید همه اکنون شتافت
سپاهی که از خون شد جان و پدم
بیامد دمان تا لب رود شهد
چو دانند که تنگ اندر آمد نشیب
بهامون کشیدند پیلان و کوس
که آتش برآید ز دریای آب
ز جوشن سواران زرین کمر

برآمد یکی ابر چون آبنوس
ز خون بود گفتی بیابان سراست
کفن جیب و جوشن از خون و خاک
چنین گفت پیران بتوران سپاه
بناکام می رفت باید بزرم
یکی نامداری بد از ترک نام
چو از دور طوس سپهبد بدید
بدو گفت از ترک جنگی منم
چو گفتار پور زره شد بدین
بنزد سپهرو ترک آن نامدار
چنین گفت پیران بتوران سپاه
که گیر نکوشیم و جنگ آوریم
کجا یاد کز ایشان یکی نامور
از ایشان تیزی بجوییم جنگ
همه گیره گرز بابر کشیم
چنین گفت طوس گرانمایه بخت
بجای سر شاه ایران سپاه
ببینی تو پیکار مردان مرد
گراید کجا چاره از آسمان
دلیران لشکر خداوند شرم
کجا بیژن گیو و آزادگان
خردمند بیگانه خواند ترا
نگر کی که خلعت گرا او دشاه
اگر تو شوی کشته بر دست کس
و دیگر اگر بشنوی گفت راست

سپهر آو و پر آوای کوس
ز نیزه هوا چون نیستان شدست
تن نامزدیده بشمشیر چاک
که چون او شنید بیاورد گام
جز زو بره تریاک یابم چو زهر
با برانداز رودراه از جنگ نام
بغرید و تیغ از میان برکشید
که برپیل بر شیر اسب افگنم
سپهدار ایران شنید این سخن
تو گفتی تنش پیر نیاورد بار
زگردان تهی ماند آوردگاه
جهان بر دل طوس تنگ آوریم
ز لشکر برآورد ز پیکار گرد
بباید یک امروز کردن درنگ
یکی از لب رود بر ترکشیم
بپالیز کین کی برآید درخت
کرای جوشن و گرز رومی کلاه
چو آورد گیرم هم تیغ برد
بدست تو آمد شود بدگمان
بگو نشد یکی سرو پای خون گرم
جهانگیر گودرز کشواد کان
هشیوار و بیدار خواند ترا
ز گردان که جوید نگین و کلاه
بد آید برین نامدار انجمن
روان و دلم بر ز بانم گواست

سر سروران زیر گرز گران
بسی پیر گرفتار غم کنند
زمین ارغوان و هوا شد ز بس
اگر تاج ماه جهاندارم
ندانم سرانجام و فرجام چیست
بر انگیخت از دشت آوردگاه
بپور زره گفت نام تو چیست
کنون خاک را از تو جوشان کنم
بپاسخ خریدار رای و درنگ
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس
دلیران گردان و گنداوران
چنین گفت با مادگی امروز جنگ
چو زد گر نبستم گردی دمان
بدانکه که لشکر کشید از جای
بجنگی عقاب اندر آورد پای
شود هم بیازد ز تنگ و یک دست برد
بجنگ تو آیم بیابان چنگ
چنین پاسخ آورد ها مان مرد
بجنگ من اندر نگه روز نبرد
که پیکار شان نیز اسپهبدست
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه
تو شو تا جهاندار کار زبان بداد
بفرمای تا جنگ شیر اوژنم
سپاه و تو بی نام و بیجان شوم
که پرده ر و باشم ز مردان گرد

چو پیش چیدن در تیک پیکران
بسی خوار گشته تن ارجمند
شده روی هامون پرآوای کو
وگر خاک آورد و خون شد نبرد
بر این شکن کنون چاره کیست
از ایرانیان چست تنگ و نبرد
ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بیاورد که بر پیران آن کنم
جهان آفرین باری کند بو دشمن جنگ
که پیروز باز آمد از رزم طوس
کشیدند شمشیر و گرز گران
نسازیم و دلها ندارم تنگ
ببینم تا بر چه گردد زمان
تبیره برآمد ز پرده سرای
برانگیخت آن بارگی را ز جای
که بود از شمار ما مرد گرد
چو از کوه بازد بنخچیر پلنگ
که پیش نوبت پیشی پوی
کجا دشتی خونیش ابر برد
برزم اندرون دست پیشان ستست
چرا آمد پستی میان ز رزمگاه
سپهبد نیاید سوی کار زار
ز بر دست را دست زیراورم
وگر زنده مانند بیجان شوم
که پیش من آید بروز نبرد

پس از رستم زال و سام سوار ... ندیدم چو تو نیز یک نامدار
پدر بر پدر نام بردار و شاه ... چو تو جنگجوی چه باید سپاه
تو شو تا ز لشکر کی نامجوی ... بیاید برابر اندر آرم روی
بدو گفت طوس ای سرافراز گرد ... سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه ... چرا آمدی پیش توران دگرگاه
دلت گر پذیرد یکی پند من ... بجوی همین کار پیوند من
تو با نامور پهلوان سپاه ... فرامان بیایی بنزدیک شاه
گزین کینه تا زنده ماند یکی ... نیاسود خواهد سپاه اندکی
تو با خویشتن پیوند چندی سوار ... همه پهلوان و همه نامدار
بخیره مده خویشتن را بباد ... مبادا که پند من آیدت یاد
سزاوار کشتن هر آنکس که هست ... بمان تا بیارم درین کینه دست
ازین کینه مردی کسی کار رنج ... نیابی بباید فرود آر پیچ
مرا شاه ایران چنین داد پند ... که پیران نباید که یابد گزند
که او دو نژاده پرورده کار هست ... جهاندیده و دو پسندار هست
بپیداد با او نگه کرد هوش ... نگه کن که دارد چنین تو کوشش
چنین گفت هامان که بیداد اوی ... چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
ز رپیده پیران میان دو صف ... پیام دهان لب و رد کف
کنون تو چندین چگونه بر ابر ... میانی و صف گفتگوی ...
سخن چو ز شیر با او بگوی ... بجوی از در آشتی هیچ روی
چو بشنید هامان برآشفت سخت ... چنین گفت با گیو بیدار بخت
که ای کشته بخت آزادگان ... که کم باد گودرز کشوادگان
بلادن مرا دیده روز جنگ ... باورد و تیغ هندی بچنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند ... که منشور تیغ مرا بر نخواند
ترا بخت چون روی اهرمنیست ... بجا تخم با جادوان شیونیست
اگر من چو تخم گشته بر دست طوس ... نه برخیزد آیین کوپال و کوس
بجایت پیران افراسیاب ... همی خون کجا شمدن ...
نگیتی شود پاک ویران ز من ... سخن کامد باید بدین انجمن
دگر طوس که دوده بد بست تباه ... یکی رو نیاید ز ایران سپاه
تو اکنون ز رو بر او و دگری ... نه با طوس پیش و نرکنی و اوری
بدو گفت طوس ای ... انگیخت ... برین دشت پیکار تو با من است
بیا تا بکردیم کین آوریم ... بجنگ اندران پر زمین آوریم
بدو گفت هامان که ... ... سر تاریتر تاج ...
اگر مرگ باشد همی بیگمان ... باوردگه بر که آید زمان
بجست سواری که او ... ... سپه بپسری کرد پرخاشجوی
گرفتند هر دو عمود گران ... همی حمله برد این بر آن آن بر آن
زمین گشت جنبان شد روز تار ... یکی بر بست از در کارزار
تو گفتی شب آمد بر ایشان ... ... نهان گشت خورشید گیتی فروز
از آن چاکچاک عمود گران ... سر افشان سپهبدان بی کران
با بر اندر آمد نگه پولاد خاست ... همی بدریای شهد اندرون زو خاست
قسم آورد روی عمود گران ... شده آهن ... رحابی کمان
تو گفتی که پیکست از رنگ زرگ ... سیه شد ز بنگ میان دو مرد
گرفتند شمشیر هندی بچنگ ... فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
نیز روی گردنکشان تیغ تیز ... قلم اوردر او انزقم شد ...
چو شد کام پرخاک و پر خاک سر ... گرفتند هر دو دوال کمر
نیز روی گردان ... ... نیامد یکی ... نشیب
سپهبد سوی گشتن آمد ... ... کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بران نامور تیر باران گرفت ... چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پیکان همی لاله و پر عقاب ... سپر گرد در پیش چشم آفتاب
جهان چون شب تیره رویان گشت ... همه روی کشور پر الماس گشت
ز تیر خدنگ آب هامان بخست ... تن بارگی گشت با خاک پست

بر ارم

پیاده برآورد هامان ز ریب ... همی شد بجنگی پر از گرد روی
چو او را پیاده بدان رزمگاه ... چو بیند گردان توران سپاه
که برگشت مانند مستی جای او ... برو خود پر جای بالای او
چو هامان ان بی ان سان نشست ... کی تیغ برگرفت هندی بدست
کو آید و گر باره با او و طوس پس ... جهان شب جهان تیره چون آبنوس
همه نامداران پرخاشجوی ... یکایک بدو در نهاد از دو روی
که شد روز تاریک و بیگاه گشت ... ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
ز تو چشم گردنکشان دور باد ... فزون از نم ... جام تو سوار
سپهبد هامان جنگی فغان ... سپهبد برو راست کرد و سنان
بنزدیک پیران شد از رزمگاه ... خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون دگار تو ای رزمجوی ... چو با طوس پیش آمد اندر دو رزم
همه پاک دیده پیران ز توس بزم ... چرا تیره شد اندر گه آهرمنیم
ملک چنین گفت هامان شیر ... که ای نام دیده سپهر از دلیر
چو روشن شد تیره شب روز هست ... که اختر همی پستی آورد ز بخت
شما را همه شاه و ما سیه بود ... مرا خوبی و نیکنامی بود
ز لشکر همی بر خور شید کوس ... شب تیره تا گاه بانگ خروس
همیگفت هامان هم مرد هست ... که پیل یلان همسر دهنت
چو مرغ بلندار شبه تاج کرد ... شما همه پراگنده بر ابر
طلایه ز هر سو برون تاختند ... بر خیمه ها پاسبان ساختند
چو برزد سر از برج خرچنگ تیغ ... جهان گشت چون روی زنگی سپید
تیمره برآمد ز پرده سرای ... جهان گشت پر ناله کرنای
هوا تیره گشت از فروغ درفش ... ظفر خون نزد کوه ... ز زرد و بنفش
کشیده همه گرز و تیغ و سنان ... همه جنگ را کرد و کرد و فغان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین ... چو شد همی چادر آبنوس
بپرده درون شد فور تابناک ... ز جوش سواران و از گرد خاک
ز نعرای اسبان و آوای کوس ... همی آسمان و زمین را ...
سپهدار هامان هم پیش صف ... یکی دشت ز رخشان گرفته بکف
همیگفت چون این ایام کوشش ... بر انگیزم اسب و برآرم خروش
شمایک بیک تیغها بر کشید ... پسرهای چینی بسر در کشید
میپید جز نال اسب و فغان ... تیغ یکسان بر نیزه سنان
تیغ و عمود و بگرز گران ... چنانچون بود رسم گندآوران
فغان که بر نال اسبان نبید ... بر آن اگه آمد خورشید و ماه
پیران چنین گفت کای پهلوان ... تو گفتی همی بند از سلیح گوان
از گنج و دینار جستی مکن ... ز هر سلیح ... ز سستی مکن
کام خور گردیم پیروزگر ... بیامد دل ز اختر نیک بر
وزین روی لشکر سپهدار طوس ... چپ و راست بر سان چشم خروس
برو بر جهان آفرین خواندند ... دو را پهلوان زمین بوسه داد
که پیروزگر بود روز نبرد ... بر و دی هامان اورد گرد
سپهدار گودرز کشواد گفت ... که این از بر پس تا ما نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند ... سواران خواد دیره شوند
همه راست گیر سپهبد ان تنم ... منی از تن خویشتن نگسلم
مگر دست گیرد جهاندار ما ... و گرنه بدست اختر کارها
کنون نامداران زره گیر کش ... بباشد با گاو دینی درفش
ازینگونه یک چند بپید هیچ ... ز روز نبرد و ...
جهان کارزار بدر یکی دوست ... فروزنده خواهد از من بخت
بدو گفت گیو ای پدر کارزار ... بگرد اندر از ما بد روزگار
بپیشی و کمی نباشد سخن ... دل و مغز ایرانیان بر مکن
اگر بد بود بخشش آسمان ... بپرهیز و پیش ... گرد زمان
تو لشکر بیارای از بودنی ... روان را مکن هیچ بخودنی
چپ و راست لشکر سپهدار طوس ... بپیلان جنگی و مردان کوس

پیاده سوی کوه شد با بنه   سپهدار گودرز با میمنه
رده برکشیده همه یکسره   چو رهام گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس و کرّه نای   همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان همی چاک شد   همه کام خورشید پر خاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید   ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
ببارید الماس از تیره میغ   همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سنانهای جنگی و تیغ سران   درفش از بر و زیر گرز گران
هوا گفتی از گرز و از آهنست   زمین یکسر از نعل و از جوشنست
چو دریای خون شد همه دشت و راغ   جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس ناله کوس و کرّه نای   همی سر ندانست گیتی ز پای
بپیچید گودرز کف از زمان   که تاریک شد گردش آسمان
مرا گفته بود این ستاره شناس   که امروز تا شب گذشته سه پاس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه   همی خون ببارید بر آوردگاه
سرانجام رستم که پیروزگر   نباشد بجز دشمن کینه ور
بجوشید بیژن و فرهاد و گستهم و گیو   چو رهام و برزین و خراد نیو
ز صف در میان سپاه آمدند   جگر خسته و کینه خواه آمدند
به ابر اندر آمد ز هر سو غریو   بسان شب تار ز انبوه دیو
وزان سوی هامان بگرد از گروه   بیاورد لشکر همه همگروه
ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان   نبود ایچ پیدا رکیب و عنان
از آن پس که بینند مردان مرد   که پردخت سازند جای نبرد
گرازان سپه کوه کوهان تا بدل   دو گرد دگر آنمایه شیر دل
چو رهام گودرز با طوس پس   نبد هیچ پیدا درنگ و فسوس
چنین گفت هامان که امروزگار   نباید که چون ما بود کارزار
تهی کرد باید از ایشان زمین   نباید که آید از این پس کمین
بپیش اندر آمد سپهبد اروس   پیاده پیاده و پیلان و کوس
صفی برکشیدند پیش سوار   پر از رو زره پوش و از نیزه دار
بجنبید کفاج از جای خویش   سر پاسبانان در آید به پیش
ببینیم کاین نبرده سران   چگونه سرآید بگرز گران

گفتار در دیده کردن بازور جادو

ز ترکان یکی بود بازور نام   بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوی   بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران که افسون پژوه   گرایدر بر دره تا تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان   بر ایشان بیاور هم اندر زمان
هوا تیره گون خود از تیرماه   همیکشت بر کوه ابر سیاه
چو بازور بر کوه شد در زمان   بر آمد یکی باد و برف دمان
همه دست نیزه گذاران کار   فرو ماند از برف در کارزار
هوای سر سختتر و دم زمهریر   ورخش بلاخ دو باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه   یکی حمله سازند از این رزمگاه
چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد   ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
وزان پس برآمد ز هامان غریو   یکی حمله آورد برسان دیو
بکشتند چندان از ایران سپاه   که دریای خون شد همه رزمگاه
در و دشت گشته پر از برف و خون   سواران ایران فکنده نگون
ز کشته نبد جای گشتن بجنگ   ز برف و ز افگنده شد جای تنگ
یکی گشته بر دسته شمشیر دست   بروی اندر افتاد و برسان مست
نبد جای گردش ایران ز رزمگاه   شده دست یکسر ز سرما تباه
سپهدار و گردنکشان آن زمان   گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای   نه در جای و بر جای و نه زیر جای
همه بنده ایدر کنون توییم   بیچارگی داد خواه توییم
گر افسون و از جادوی برتری   جهاندار و بر جادوان داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر   توانا تر از آتش و زمهریر

ازین برف و سرما تو فریادرس   ندانیم فریادرس جز تو کس
پیاده یکی مرد دانش پژوه   برهام بنمود بانگشت کوه
که جای بازور پتیاره بود   بافسون و تنبل بر آن کوه بود
بجست آنکه رهام از آن رزمگاه   برون تاخت اسپ از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر   خرامان پیاده بر آن کوه سر
چو جادو بدیدش پیاده بجنگ   عمودی ز پولاد هندی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید   یکی تیغ تیز از میان برکشید
بیفکند دستش بشمشیر تیز   یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد   فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست با بازوی جادو بخست   بهامون شد و بار یکی برنشست
هوا گشت از آن گونه کز پیش بود   فروزنده خورشید و گردون کبود
پر از رنگ شد تا جادو چو گرد   چو آورد بر باره بر دست برد
بدیدند از آن سو که ایران سپاه   چو دریای خون گشته آوردگاه
همانش یکی تیغ ایرانیان   تن اسپ او دوش او را میان
چنین گفت گودرز کاکنون بطوس   که پیلان بماندند و آوای کوس
همه تیغها یکسره برکشیم   بباریم جوشن از آتش ز خشم
جهان تنگ ما را سر آمد زمان   نه روز نبرد است و تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر   هوا گشت پاک از دم زمهریر
چو اسپ جهاندار دید باد   چو فریادرس چیره و زور داد
کمین پیش دستی تیغ در جنگ ما   کنند آن دلیران چو در جنگ ما
بپیش نماند پذیره مشو   بنزدیک بد خواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش   بیاش و دلیران ز تیغ بنفش
سوی میمنه گیو و پیشروان هم   نگهبان ابر میسره گستهم
چو رهام بشنید و شد پیش صف   گرانمایه زین اسپ آورد کف
شوم گر ز کین گشتم از میان   کنم تن فدا پیش ایرانیان
ازین رزمگه برنگردانم اسپ   مگر خاک جایم بود چون زرسب
اگر من شوم کشته زین رزمگاه   تو برکش سوی شاه ایران سپاه
مرا مرگ باشد به از سرزنش   بهر جای پیغاره و سرزنش
چنین است گیتی پر آزار و درد   ازو ناتوان کرد و چیره نکرد
فزونیش گیرد و بفزاید دست   بجور زمانی نیفزاید دست
دگر بار برشد دم کرّه نای   خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران پر آواز گز   از آن شیبون تیغ و زخم تبر
ز پیکان و از گرز و از پر تیر   زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت با تن سپه و پیل بود   همه کوه پر زخم و کوپال بود
چو شد سیم ترکان ازیکو گریخت   فرو بندد ایرانیان و بیخت
چو دیدند آن روز کار درشت   دلیران دشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر   بجوشید بیژن چو رهام شیر
همه برنهادند جان را بکف   همی رزم جستند در پیش صف
هر آنکس که با طوس در جنگ بود   همه نامداران کنارنگ بود
بپیش اندرون خون همی ریخته   یلان از پس پشت برریخته
یکی موبدی طوس پیرایه نام   پر از خشم و گفت جنگی فرانام
نیاید کت اندر میان آورم   بجان سپهدار یان آورم
بپرسود زان ترکان طوس گفت   که با شهر لشکر فرو نیست جفت
که ما را بدین کوه بگذاشتند   بسیری چنین روی برکاشتند
تو رو باز گردان سپه را ز راه   بپیغاره دشمن و شرم شاه
سپهبد چنین گفت با مهتران   کز این نبردی و جنگ آوران
بشد گیو و لشکر همه بازگشت   پر از کشته دیدند هامون و دشت
کنون چون برخ روز شد تیره گون   همه روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید   اگر تیره شب خود توان آرمید
نگر کشته یابد بجای مغاک   یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک

همه بازگشتند یکسر ز جنگ
ز خونشان دو رخ خسته و سر ز ننگ
سر از کوه بر زد چو جام نگار و ماه
چو برگشت پیروزه پیروز شاه
سپهدار پیران سپه را براند
همی گفت زیشان فراوان نماند
بر آنگه که دریای یاقوت زرد
زند موج بر کشور لاجورد
کسی کو ز مرده بجست بجان کم
بر ایشان حال شد و بجان بسیم
بدرخشید با شادمانی ز جای
نشسته بر پیش او هر سرای
همه شب ز آوای چنگ و رباب
سپه را نیامد برای شب خواب
وزین روی لشکر همه پست تند
چو بر بر سپه سوکوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود
بخون بزرگان زمین شسته بود
چپ و راست آورد و کرد دست و پای
نهادند بر انس کس ها ز جای
همه شب همی خسته برداشتند
چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
بر خسته آتش همی سوختند
گسسته بپیوستند و بر دوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود
بسی کشته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز بر شد خروش
زمین آمد از بانگ زاری بگوش
همه سران جامه کردند چاک
بسر بر پراگند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس نبود
بپیری چنین مرگ بر من رسید
چرا ماندم زنده با پیر سر
بخاک اندر افتاده چندین پسر
ازان روزگاری که من زاده ام
ز خفتان میان هیچ نگشاده ام
بنو جام چندین پسر زانجمن
ببینم همی کشته در پیش من
از این رزمها مت بر من گذشت
چه باید مرا تیره این جای پشت
نبیره زمین و سواران من
نبیره پسر نیز و خویشان من
جدا گشته از مهر بهرام پور
مگر کشته مان شد یکبار خوار
ز گودرز چون آگهی شد بطوس
مژه کرد پر خون رخ سندروس
خروشش مغانی بر آورده زار
فراوان جابر بد خون بر کنار
همی گفت اگر نوذر پاک تن
نگشتی بر و بوم من در چمن
نبودی مرا رنج دشوار درد
غم کشته دگرم روز نبرد
کز ناموس کمر بر میان بسته ام
بدل بسته ام کز جهان رستم
هم اکنون تن خستگان را بجنگ
بپوشند جائی که باشد مغاک
سران بریده سوی تن برید
بدو سوی کوه هماون برید
بر آئیم لشکر همه همگروه
سراپرده و خیمه بر سوی کوه
بیوی فرو بستیم نزدیک شاه
دلش برفروزد ز درد سپاه
ببین تا سواری کجا داده ام
در آنجایش از گنج کی دادم
مگر رستم زال را با سپاه
سوی ما فرستد بدین رزمگاه

هزیمت نمودن سپاه ایران از لشکر توران و رفتن ایشان بکوه هماون

پسر بر نشاند و بنه بر نهاد
دز آن کشتگان کرد بسیار یاد
چو خورشید تابنده بنمود تاج
بگسترد کافور بر تخت عاج
همانا که از سنگ دل رفته بود
بر آمد خروش از زمانی بغم بود
از ایشان همی رفت روز و شبان
پر از غم دل و پر ز دیده جهان
همه دیده پر خون و دل پر ز داغ
ز رنج روان گشته چون پر زاغ
چو نزدیک کوه هماون رسید
بران دامن کوه لشکر کشید
چنین گفت طوس سپهبد بگیو
که ای پر خرد نامبردار نیو
سه روز است تا زین تن تاختی
بخواب و بخوردن نپرداختی
زمانی بپاسای و چیزی بخور
بآرامش جامه جای بر
کز من بکام که پیران بجنگ
پس و پیش آید کنون چند رنگ
کسی کو ز آسوده تر زین کرده
بپیش من جان و تو بر شو بکوه
همه خستگان را بسوی کشید
ز آسودگان لشکری برگزید
چنین گفت گیرم که سر جای نیست
بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت
هم از تیغ بر ایشان دو یک دشت
خروش کمیهای آوای کنک
تو گفتی که جوشان همی زان کوه سنگ
همانگه بر آمد ز کوه آفتاب
جهان گشت مانند دریای آب

ز درگاه پیران

ز درگاه پیران بر آمد خروش
چنان شد که برخاست از خاک جوش
چو آتش سپهدار توران سپاه
بیاورد لشکر سوی رزمگاه
بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ
نباشد فراوان ما را درنگ
سواران دشمن همه کشته اند
دگر خسته از جنگ برگشته اند
بزد کوس و از دشت برخاست غو
همی رفت پیش سپه پیشرو
رسیده ز ترکان مر آن رزمگاه
همه از که خیمه بدی سپاه
بشد سوی پیران کی فره ور و
که کس نیست امروز ایران سپاه
بشادی بر آمد ز لشکر خروش
بفرمان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان
که ای پرهنر نامور موبدان
چه سازیم و این را چه آرید رای
که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان
همه تیز گشتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما
نخست اندر آمد بد اندیش ما
یکی رزمگاهست پر خون و خاک
از ایشان نه هنگام ترس است باک
بباید پی دشمن اندر گرفت
ز بهرش سپردن کاری شگفت
گریزان همی خاک اندر آب
بیاید ز هولیدن مرد شتاب
چنین گفت پیران که هنگام جنگ
شود دست بیرو شتاب از درنگ
سپاهی بگردار دریای آب
نشستند انجمن پیش افراسیاب
نباشیم ما ای سپاه گران
بپاید گروه ده کند آوران
وزان پس بایران نمانیم کس
چنین است رای خردمند و بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان
مرنجان مر این کار و رفتن روان
سپاهی بدان اندرون حشر دوم
شده روی دریا از ایشان چو زم
کنون خیمه و گاه و پرده سرای
همه مانده بر جای و رفته ز جای
بپاید آنگه رفتن ز بیچاره نیست
نمودن ما پشت یکبار نیست
بمولیم تا نزد پیر و شوند
بدرگاه او لشکر نو شوند
ز زابلستان رستم آید بجنگ
زیانی بود سخت بی درنگ
کنون ساختن باید و تاختن
نشو نهاد و نیزه کمان آختن
بگودرز دارا و سپهدار طوس
درفش همایون و پیلان و کوس
همه یکبار جنگ آوریم
بر آید که آید درنگ آوریم
چشمی او باغ در پهلوان
که پیدا رود آتش و روشن روان
چنان کن که یک اختر از رای تست
که چرخ فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه
سپهدار پیران توران سپاه
که ایشان بکوه هماون بدند
همه بسته بر پیش او کرده اند
بهامان بفرمود پیران که زود
شان نگاه دربایدش بود
بر چند باید ز لشکر سوار
ز گردان گزید و کش نیزه دار
که ایرانیان از درفش سپاه
گرفتند ره هماون بپای
از این نام رنج آمد اکنون بروی
فرو تیرگی جائیم و این بجوی
گران مرده آن کاویانی درفش
بپای شود روز ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز
درفش و همه نیزه کن ریز ریز
من ایک پس از رنج بیهوده مان
بیایم بجویم درنگ و زمان
گزین کرد هومان ز لشکر سوار
سواران شمشیر زن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج
بگسترد کافور بر تخت عاج
پدید آمد از دور گرد سپاه
فرو دید بان آمد از دیده گاه
که آمد ز ترکان سپاهی بدر
بابر سیه کردشان بر دمید
بفرمود جوشن بپوشند طوس
بر آمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه همگروه
رده برکشیدند بر پیش کوه
چو هامان بیامد سپاه گران
کز ایشان گزند آمد پیران
خروشان و جوشان چو شیر ژیان
میان سپاه اختر کاویان
چنین گفت هامان بگودرز و طوس
که ایران نه تنها باید بوق و کوس
سوی شهر توران بکین آختن
بدان ور لشکر بر دن تاختن
کنون گر زمی جو نخچیر کوه
شده پیش گردان همی آن گروه

پیاده ز لشکر بسی کشته دید
بسی پیش اندر نرم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش
یکی بانگ زد بر لشکرش
چنین گفت طلایه کامد بجو
شما را ازین هیچ مایه نبود
بهر یک از ایشان ما پیسفست
بیاورد کز بخت شستن مست
چراغ و کوپال نماز برکشید
پسر با همی بیکی پسر در کشید
ز هر سو برایشان کجا پیروز
کنون از بره بر کشید تیغ ماه
روزی نیاید که باید هیچ
بر ایشان همی بایدار نگ و پسیج
برآمد خروشیدن کره نای
ز هر سو برستند گردان ز جای
گرفتند شان یکسر اندر میان
سواران ایران چو شیر ژیان
چنان آتش افروخت از ترک و تیغ
که گفتی همی گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی ببار اندرم
ز تاری بدریای قار اندرم
بلشکر چنین گفت هامان که بس
ازین مهتران نیفگند ایچ کس
همه پیش من کی سپهر آوریم
نباید که چندین سپهر آوریم
چنین گفت با گیو رهام و طوس
که شد بیکران جای پر بوق و کوس
مگر کردگار سپهر بلند
رهاند تن و جان ما زین گزند
دگر زنگ پنگ عقاب اندریم
دگر زیر دریای آب اندریم
یکی حمله بردند هر سو بجم
چو بر خیزد از جای شیر دژم
برآمد ز هر دو سپه کرنای
فرو شید تیغ و هندی درای
ندیدند کس پیل و اسب و فنان
ز تنگی چشم اندر آمد سنان
چنین گفت هامان با واژه تیز
که نه جای جنگ است و جای ستیز
برانگیخت از جای یان بخت جم
کنون تا بر تن بگنجش پر رسد
سه جنگ آور خوار مایه سپاه
بمانند در پیش آن رزمگاه
فراوان ز رستم کردند یاد
که او داد هر جای رنج و داد
ز شیدوش و از بیژن و گستهم
بسی یاد کردند بر بیش و کم
که یابی کسی را از ایران سپاه
خبر بودی از ما درین رزمگاه
نیاید ز پیکار و جنگ آمدیم
که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن درم کاخ شاه جهان
که گیرند جا کنون ناگهان
تهمتن بزابلستانست و زال
شود کار ایران همه پایمال
بلشکر همی گفت گیو و کوپیس
همی آمد آواز کوپال و کوس
چنین گفت شیدوش و گستهم و شیر
که شد کار پیکار سالار دیر
به بیژن گرازه همی گفت باز
که شد کار سالار لشکر دراز
هوا قیرگون شد زمین آبنوس
همی آمد از دشت آوای کوس
چو دانست کامد در ایار طوس
همی بر خورشید بر سان کوس
برفتند گردان بر آوای او
ز خون بد پر دشت و هر جای او
ز گردان نبود ایچ آزرم و ننگ
تو گفتی برآمد ز دریا نهنگ
سبک شد عنان و گران شد رکیب
جهنده که دانست بالا ز شیب
همی رزم پیوسته تا چاک روز
چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
سبک باز گشتند گردان ز جنگ
کشیدند لشکر سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس
کز آن گرد و شمشیر تا زخم کوس
سواری چنان کز شما دیده ام
ز جنگ آوران هیچ نشنیده ام
ز یزدان ... خواهم درست
که چشم جهاندار دارد نخست
پیامی بر ویست تا جاودان
که ما را برون آورید از میان
امیدم بدو است هرچند زود
پیی اندر سپاهی چنانچه دود
چو نامه بنزدیک خسرو رسید
بدلش اندرون آتشی بر دمید
بگویم به پیروز شاه جهان
ز شیران یکی نامدار انجمن
بپیروزی و کام گردیم باز
بدیدار خسرو آید نیاز
سخن هر چه رفت آشکار و نهان
بیاری بیاید که پیش...
بگوئی و خشنود شهریار
که داریم گیتی که روز گار
دو لشکر بکینه اندرون آمدیم
ز پیکار یک باره دم بر زدیم

نبایدت ازین کار شرم و ننگ
خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ
چو فردا برآید ز کوه آفتاب
کم زین حصار تو دریای آب
بدانی که این چاره بیچاره نیست
بر نیکونه چاره بباید گریست
هیونی به پیران فرستاد زود
که اندیشه ما دگرگونه بود
دگرگونه بود آنکه اندیشیم
بر ایشان همی تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سپاه است و کوس
درفش از پس پشت گودرز و طوس
چنان کن که چون دم چاک روز
پدید آید از چرخ گیتی فروز
تو آید ز روی ساخته با سپاه
شده روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید
بجوشید چون گفت هامان شنید
چو از شب تیره سکالم و راه
همی اندر لشکر گرد راه
چو خورشید زین چادر قیرگون
غمین شد بدرید و آمد برون
سپهبد به پیش هامان رسید
ز گرد سپه روز شد ناپدید
بهامان چنین گفت کز رزمگاه
عجب و چنین از رمانی سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان
چو دارد به پای اختر کاویان
بکوه هماون که دادش نوید
ببین تا دن اکنون چه دارد امید
بیامد بنزدیک ایران سپاه
سری پر ز کینه دلی پر گناه
فروشیدگانی نامور طوس
خداوند پیلان و گوپال و کوس
کنون تا همیان اندر آمد بجنگ
که تا تو همی رنج بردی برنج
نکو دوزیان آن کی جهتر بر
بدان از مکافات هم بی‌نیاز
تو چون غم ز رستی اندر کز
پر از ناروای دل پر از کینه سر
گریزان ز لشکر پس اندرون مان
جهان اندر آی همی پیکان
چنین داد پاسخ سرافراز طوس
که بر من دروغ تو دارد فسوس
پی کین تو افگندی اندر جهان
ز خون سیاوش میان جهان
ببین سال چندین فریب و دروغ
بر آوردی پیشگی گر فروغ
علف تنگ بود اندران رزمگاه
از آن بر بهادر کشیدیم سپاه
چو بشنید پیران هم از سو سپاه
فرستاد و بر کوه بگرفت راه
هر سو پیاده ز توران گروه
سپاه انجمن گشت بر گرد کوه
بر ایشان همه راه علف تنگ شد
سپهبد سوی چاره جنگ شد
یکی رزم سازید کایرانیان
ببندند ازین پس بکینه میان
ز دشت پیاده مچید سپر
شود تیره دیدار بر خاکشو
چو راه علف تنگ شد بر سپاه
کسی کوه خارا اندر در نگاه
بمانند یکسر بزنهار ما
از این پس نجویند پیکار ما
بر ایشان کنون جای بخشایش است
نه هنگام پیکار و آرایش است
رسید این سگالش بگودرز و طوس
سرگشتان شد و از خروش
چنین گفت با طوس گودرز پیر
که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز ار بود خوردنی بیش نیست
ز کی گوشت در ده یکی بیش نیست
نه خوردن نه بار و بنه
چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد
پدید آید آن چادر لاجورد
بیاید گزینیم سواران مرد
ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسازیم ... ازرم بخت
بسازیم تا چون بود کار بخت
اگر چنگ تن بکشتن دهیم
وگر تاج گردنکشان برنهیم
چنین است رسم آوردگاه
یکی خاک یابد یکی...
ز گودرز بشنید طوس این سخن
ز رزم دلیران و دین کهن
ز گردون لشکر بچرخ سپهر
دگر سو فرود و سیاوش و کود
درفش همه پیکر و ستم اد
بسی پند و اندرز کرد یاد
خروش کبود و رهام چیندی سران
نهادند برکتف گرز گران
بسوی سپهدار پیران شتافت
چو آتش اغلب سپه بر زده
چو دریای خون شد همه رزمگاه
خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد برو کرد شد
دل نامجویان پر از بیم شد
چو بشنید پیران خروش سپاه
نشست از بر تازی اسب سیاه

پهلوان را

طلایه برون آمد از هر دو روی / به هشت از دلیران پرخاشجوی
چو هامان رسید اندر آوردگاه / ز گشته دو بهره برداشت راه
بپیران چنین گفت کامروز گرد / نبرد آوران گشت روز نبرد
چو آسوده گردند گردان ما / ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازیم کز خورشید و ماه / ندیدست هرگز چنان رزمگاه
وزان پس چو آمد بگیرد و بر / که پیران شد از رزم پیروزگر
سپه را بکوه هماون کشید / ز لشکر بسی کشته شد نامور

آگاهی یافتن شاه کیخسرو از شکست یافتن سپاه ایران

در کاخ گودرز گشواد کان / تهی شد ز گودرز و آزادگان
ستاره بر ایشان بنالد همی / چو پالیز شان خون بپالد همی
از ایشان جهان پر ز خاک و ز خون / بلند اختر طوس شد سرنگون
بفرمود تا رستم پیلتن / فراهم برزگاه و آن انجمن
برفتند از ایران همه بخردان / جهاندیده و نامور بخردان
سر نامداران بیابان گشاد / ز پیکار لشکر بسی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / بر رستم ایوان دولت دیر باز
همی سر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز گودرز او پر نهیب
تویی پروراننده تاج و تخت / فروغ از تو گیرد همی از درخت
دل چرخ از نوک شمشیر تست / سپهر و زمان و زمین زیر تست
بلندی دل از مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گوهر و خشت تو را چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز پر و ز پیکان کلک تو شیر / بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا بر نهادی به سر بر کلاه / بایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو دیگران / فراوان ازین مرز کنداوران
همه دل پر از خون و دیده پرآب / گریزان ز کردار افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاک بستر به دشت نبرد
هر آنکس کز ایشان کلاه رسته‌اند / بکوه هماون همه خسته‌اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار زمین و زمان
که ایدر ره چاره کو پیلتن / بفرمای یزدان و فرمان من
شب تیره گریند و بر خواندم / بسی از جگر خون برافشاندم
نگفتم سه روز این سخن با کسی / مگر پیش یزدان نیایش بسی
سرت سبز بادا و دل شادمان / تن بدسگال از بد بدگمان
ز من هرچه باید فرونی بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
هرو با دل شاه و رای درست / نشاید گرفتن چنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم که شاه / کجا تو مبادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای داد / مبادا چو تو شاه گردون نژاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بایران چنین بس که بشکسته‌ام / بیارام کین و ز پشت بسته‌ام
پیاده و تازی و دیو و شیر / چه جادو چه نر اژدهای دلیر
بزرگان توران بیازرده‌ام / شب تیره گرزهای گران
همان پیش کاوس راه دراز / گریزان ز رزم و بر جای باز
چنین بگاه من بسی دیده‌ام / که روزی بشادی نیارمیده‌ام
تو شاه جهانی و من رهی / میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی
از آن کشتگان شاه بیدار باد / رخ بدسگالان تو زرد باد
شوم با سپه کمر بر میان / ببندیم بر کین تورانیان
بگودرزیان جگر خسته‌ام / کمر بر میان سوگ را بسته‌ام
چو بشنید خسرو آواز اوی / برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت بی تو نخواهم زمان / نه اورنگ و تاج و نه گرز گران
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران ببند تو باد
بره اندرت بخت همراه باد / سر تیغ تو مرگ بدخواه باد

جهان گنج و گنجور شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
ز دینار و از گنج و ز تاج و کمر / کمان و کمند و کلاه و کمر
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
تو با گرزداران زابلستان / دلیران و گردان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان / مجوی ایچ هنگام جستن زمان
ز گردان شمشیرزن سی هزار / ز لشکر گزین نامور کارزار
فریبرز کاوس را ده سپاه / که او پیشرو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که تاج کیی با خرد باد جفت
سر انجام اندر شتاب آورم / مبادا که آرام و خواب آورم
سپه را درم داد و آغاز کرد / برشاه که رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت برکش براه / سپاه اندر آور به پیش سپاه
نباید که رزم و شبان جنگجوی / مگر رزم طوس سپهبد شوی
مگوی ایچ با کس ز جنگ تندی مکن / فریب زمان جوی و کندی مکن
من اینک بکردار باد دمان / بپایم بجنبم به بر زمان
چو لشکر کشی میلاد کار آزمای / سپه را ازو بر بد و نیک رای

خواستگاری نمودن فریبرز کاوس فرنگیس را از رستم

فریبرز گفت ای یل تاج بخش / خداوند کوپال و خفتان و رخش
یکی آرزو دارم اندر نهان / نیارم بکس گفتن اندر جهان
ملک با تو ای پهلوان زمین / که یاد از یزدان ترا آفرین
که چشمی تو پشت و پناه سپاه / فراز مه گردان گردن کلاه
جهان ای سرافراز ایران زمن / سزاوار تخت و کلاه و نگین
سیاوش درابر اندر منم / ز یک تخم و چنو دو گوهر منم
یکی کز سیاوش بدت باز / مرا از پدر ای گرد گردن فراز
سزد گر تو این را بگویی بشاه / ببین بر نهی بر سر من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تراست / بسازم من این تا جهان گر هواست
پیل چیتن اینست بر شهریار / بدو گفت ای خسرو نامدار
یکی آرزو دارم اکنون ز شاه / کزان بر فرازم سر از چرخ ماه
بخواهم چو فرمان و بهر شهریار / که آن هست نیکو بر کردگار
بدو گفت رستم که از فرش / جهان بهره‌مندست و هم نیکخواه
رسیده بهر کس ز تو داد و مهر / گشاده بدیدار تو چرخ چهر
فریبرز کاوس آزادگان / چو او پس نباشد ز شهزادگان
جهانی هنرمندی و رای تو / نبینم کسی هیچ همتای تو
یکی آرزو دارد از شهریار / که جای پدر را کند خواستار
کجا چون کمین … میان / ببیند شود نزد ایرانیان
نگهبان کاخ و در گنج او / کسی کو شناسد در رنج او
نباشد بجز دخت افراسیاب / چنانچون بود ماه با آفتاب
از این داد مر شاه را آگهی / کجا اندران بود امید بهی
چنین داد خسرو ازین گفتگوی / از آن پس چه خسرو هنر نامجوی
تو دانی که ما را بر و کام نیست / دگر چه بود هر چه آن بود نیست
بگویم ورا گر زمن بشنود / همان بیند او کز خرد بگرود
بر رفتند هر دو بنزدیک ماه / تهمتن با خسرو نیکخواه
بمادر چنین گفت پس شهریار / که ای از پدر در جهان یادگار
بهر نیک و هر بد پناهم تویی / منم چون کمر نگ و شاهم تویی
ز تو نیست پوشیده کار سپاه / همان کشتن نیم و آوردگاه
که چندین بزرگان ایران زمین / بتوران نهادند سر با کمین
بایران ز شیون بهر خانه / نبینی بجا تا زخون ز ازاد
وز نسبتا دو خواهم سپاهی گران / بود در پس زاد شان کاروان
فریبرز را باشد اسپهبد ار شاه / چو رستم بود پهلو کینه خواه
چنین ای خنیده همی پور زال / که باشی فریبرز را هم همال
چه بینی درین در چه فرمان دهی / که هرگز مبادت بجز فرهی

ز خسرو چو بشنید طوس این سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
نهانی همی بود با آب چشم / پر از کین چنین گفت با تاب و خشم
که با رستم روی آزار نیست / وگرنه مرا گاه این کار نیست
چو خواهنده رستم بود پهلوان / سپهدار ایشان همی آسمان
وزان پس کو پیلتن پهلوان / چه گفت کای نازش خسروان
زبان را بستوده بگو هر تنت / که کمبادا اندر جهان دشمنت
اگر بشنوی پند و اندرز من / تو دانی که از تو شود گفت زن
جوان کی کشید ز جفت جوان / بویژه که باشند از تخم کیان
که مردان برای تو مانند زن / فزونتر ز مردیش بد خواستن
ز ایران و بهره جهان او / چه آباد و ویران همه زان تست
به پیشوری ای تو فرمان شاه / پسندیده شاه را جفت ماه
بگویی پسندیده آید ترا / بگفتی فریبرز شاید ترا
جهان که گفتار من بشنوی / بگفت [illegible] ای شه بگروی
وزان پس چنین گفت با پیلتن / که ای سرور و بهتر انجمن
به ایران اگر چه [illegible] / بجای سیاوش [illegible]
دریغا سیاوش [illegible] / بتوران بکشتند مردم کشان
چگویم که خواهنده ام پور زال / ز بهر فریبرز خواهد جمال
ولیکن گفتارت ای پهلوان / گر ایدت گویی مرا بر زبان
چو فرمایی اکنون [illegible] / بفرمان دل بست باید کمر
بدان ام شد مادر شهریار / برافروخت رخ چون گل اندر بهار
فرنگیس را با فریبرز یار / بگروند و پیوسته عهد استوار
وزان پس فریبرز داماد گشت / ز کیخسرو رستم آزاد گشت
همان بدره و تاج [illegible] / یکی خلعت و تاج نو ساختش
سه روز اندر آن کار شد روزگار / بروز چهارم بیاراست کار
چو این کرده شد رستم پهلوان / سوی دشت شد با دلاور گوان
فریبرز رو پیش آن لشکری / فروزان چو بر آسمان مشتری
چو خورشید تابنده بنمود چهر

خواب دیدن طوس نوذر سیاوش را

بسان بتی با دلی پر ز مهر
برآمد خروشیدن کره نای / تهمتن بیاورد لشکر ز جای
پر اندیشه جان سپهبد ز [illegible] / دو [illegible]
دو منزل همی کرد رستم یکی / بیاسود روز و شبان اندکی
شبی تیره از دل پر ز تیمار طوس / بخواب اندر آمد که از [illegible] کوس
چنان دید [illegible] بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چربگوی / سوی طوس کردی مه خورشید روی
که ایران بیارای [illegible] / که پیروز گردی تو در کارزار
بگودرز [illegible] / که آید [illegible]
بزیر گل اندر همی خوریم / ندانم چنین تا کی [illegible]
ز خواب اندر آمد شده شاد دل / ز روز و نهان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم [illegible]
نگه کن که رستم [illegible] / بیاید بر ما بگوید زمان
بفرمود تا برکشیدند نای / بجنبید بر کوه لشکر ز جای
به پیش گردان ایران [illegible] / برافراخته اختر کاویان
بیاورد از آن روی پیران سپاه / [illegible] گرد خورشید [illegible]
[illegible] گردان [illegible] / همی چشم خورشید شد تیره و خیر
دو لشکر بروی اندر آورد روی / ز گردان تهمتن [illegible] جنگجوی
چنین گفت [illegible] پیران که جنگ / [illegible] چه داری درنگ
[illegible] / تن اسب [illegible]
بدو گفت پیران که [illegible] سخن / نه روز شتابست و گاه سخن
ستون [illegible] / برانگیخت [illegible] از رزمگاه

چو شیران [illegible] چون رمه / گر از کوهسار اندر آمد دمه
[illegible] دشت پر جوی خون بایستم / [illegible] بایستم
یکی کوه [illegible] تنگ / یکی خاک بوینده اسپان چو مشک
جهان تا بران سنگ بریان شوم / [illegible] شوند
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] دشمن [illegible] / بجای که روزی [illegible]
[illegible] / طلایه [illegible]
[illegible] / شود تنگ [illegible]
[illegible] / [illegible]
سوی خیمه [illegible] / طلایه بیامد [illegible]
[illegible] / بخواب و بخوردن [illegible]
بلشکر که آمد سپهدار طوس / پر از خون دل [illegible]
بگودرز گفت این [illegible] گشت / ز بخت ایرانیان [illegible] گشت
همه کوه [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] یاری دهد / [illegible] کامگاری [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگیریم شمشیر [illegible] / همه دامن کوه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ناشد [illegible]
[illegible] / [illegible]
برین برنهادند یکسر سخن / که سالار [illegible]
[illegible] / [illegible]
بپیران فرستاده آمد ز شاه

آمدن کاموس کشانی با خاقان چین به یاری سپاه توران

که آمد ز هر جای بیمر سپاه
سپاهی که دریای چین را [illegible] / کنند چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی مهتر از ماوراء النهر بود / که بگذارد از چرخ گردنده [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جهانگیر [illegible] شهریار
[illegible] / [illegible] کاموس [illegible]
[illegible] دشت [illegible] / سپاهی که بود اندر آباد بوم
[illegible] / [illegible]
کشانی چو کاموس [illegible] / که چشمش [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو خشنود گردد بهار آورد / گل و سنبل و جویبار آورد
[illegible] / [illegible]
بدین مژده شاد [illegible] / همه شاد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / برآسود و از لشکر آراستن
[illegible] / [illegible]
ز لشکر بر پهلوان [illegible] / بمژده [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / روانت ز اندیشه آزاد باد
[illegible] / هوا پر درفش و زمین پر [illegible]
[illegible] / چو [illegible] که [illegible]
پراکنده [illegible] / [illegible]
تو اکنون [illegible] / گزین مژده [illegible]
دل و جان پیران [illegible] / دل [illegible]

همانا چنین گفت پیران که من
چو پیروزه شوم پیش این انجمن
که ویشان ز راه دراز آمدند
پر اندیشه و رزمساز آمدند
خداوند سرکش افراسیاب
که با گنج و تخت و با جاه و آب
ازین آمدن بی نیاز از تخت
خداوند تاجند و زرپای تخت
شوم تا ببینم که چند و چه اند
سپهبد کدامست و گردان کیم
کنم آفرین پیش خاقان چین
وگر پیش تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را
برابر کنم شنگل و طوس را
چو باز آیم ایدر بچینم میان
برآرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود هزاران بیاید بجنگ
بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی کز پی شنه از ایران گران
کنم پای و گردن ببند گران
ز رستم بترسیک افراسیاب
نه آرام جویم نه بر بستر خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست
سرافشان ببرم بشمشیر پست
بسوزم ز هم جان ایشان بباد
نگیرم از آن کام و بر تیز باد
دگر بهره بر سوی زابلستان
بتوران کشم خاک کابلستان
سپه بهره بر سوی ایران برم
ز ترکان گردان و شیران کنم
زن و کودک و خرد و پیر و جوان
نمانم که ماند تنی با روان
بر و بوم ایران نمانم بجای
تو گر بگردی اندر ایران بپای
بگفت این و دل پر ز کینه برفت
همی پست بر ترگش کشتی بگفت
بلشکر چنین گفت هامان گرد
که کینه ز دلها بباید سترد
دو روز این یکی رنج بر تن نهیم
که دیده بخواب و بخوان نه نهیم
بباید که ایشان بسی چند رنگ
گریزان بیایند از آن کوه تنگ
کنون گنج و در و درود تخت و داد
جهانی شود پر درفش و سپاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید
درفش و سر جای ایشان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود
ز ده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان
درفشی ز هر گونه اندر میان
فرو ماند از کار ایشان شگفت
بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که آیا این نشست است یا رزمگاه
پسر بر نشسته با چرخ ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین
پیاده ببوسید روی زمین

سخن گفتن پیران با خاقان چین از ایرانیان

چو خاقان بدیدش برادر گرفت
بانار زبر با پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش
بر خویش بر تخت بنشاختش
بدو گفت خاقان که با پهلوان
نشستنگه خان شد و روشن روان
بپرسید از آن لشکر ایران سپاه
که داد و نگین و که دارد کلاه
که هست جنگی و گردان کدام
نشستن بر این کوه بهر چه اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان
در او جهان آفرین یار تو باد
که گرد آمد ایشان بدل بند شاه
بجنگ تو شه و انجمن شد درست
روانم همی خاک پای تو جست
از ایرانیان کس بپرسید شاه
ز تخت و کلاه است و تن باژگاه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ
ندیدم از آن جنگ چون خاره سنگ
چو بی نام و بی کام و بی تن شدم
گریزان که کوه چمادان شدند
سپهدار طوس است مرد دلیر
بهامون نترسند ز پیکار شیر
بزرگان کجا گرد کشوادگان
چو گیو و چو رهام آزادگان
بگفت آن سپهدار خاقان چین
سپهبد ببیند سپه را برین
بهامون نیامد بهنگام صف
نماز بردند جنگ و غار و کیف
چو گفت خاقان نزدیک من
بپاسخ در آمد یکی انجمن
یکی امروز با کام دل می خوریم
پی روز تا آمده است بشتریم
بیاراست خانه چو باغ بهار
بشستند گویی به نیک و نگار
چو برکشید چرخ زرد آفتاب
دل طوس و گودرز شد پر شتاب
کو امروز ترکان چو آتش شدند
برای و بیازرمی پشستند
اگر بستمندند اگر شادمان
شدم در گمان از بد بدگمان

اگرشان بپیکار ایدر آمدست
چنانکه بروزگار آمدست
تو ایرانی سپه را همه کشته گیر
وگر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بیاری سپاه
وگرنه بر ایدر بیار بر ز شاه
ستوه از ما جهان بسیره بدگیر
بگو بندهای سپهبد پستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه
چه بود ار که اندیشه گردی تباه
از اندیشه بد گمان دیگر است
ز ما کرد کار جهان بد درست
بسی تخم کینه پراگنده ایم
جهان آفرین ار پسندیده ایم
دو دیده بخت جهاندار شاه
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید
اگر شب شود روی روز سپید
یکی روز کز ما بخشید جنگ
نکن دل ز اندیشه پر فرهنگ
ببندند بر ما در آسمان
شود بد نهان از بد بدگمان
اگر بخشش کرد کار بلند
چنانست که آید با برگزند
بتیره پر اندیشه نه بکار
ز بر کرده ور ماند روزگار
یکی کنده سازیم پیش سپاه
چنانچون ز درپیم آیین ماه
همه تیغ با جنگ را برکشیم
سر روز ور از کشنده ارکشیم
ببینیم تا چیست آغاز شان
برهنه شود پیکار از آن شان
از ایران پیاده بسی آگهی
درفشان شود روی روزی بسی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه
برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان بگنبد بگشت
زبالا همی سوی خاور گذشت
بزاری خروشید آن دیده گاه
که آمد همی تیره گردی ز راه
سوی باختر گشت گیتی بگرد
هوا سر بسر شد چو لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش
ز بس پیل بر پشت پیلان درفش
خود دیده بشنید گودرز گفت
که چون خاک تیره نداریم جفت
درخشی کش از روده مرسان قمر
چنان شد که با چپ رستم رود بحر
چنین گفت کز اختر روزگار
مرا بهره کین آمد از روزگار
ز کیستی مرا شور بختیست بهر
پراکنده بر جای ترنک زهر
پر و پیر برداشتم لشکری
شده نامبردار هر کشوری
که پس سیاوش همه کشته شد
زمین گشت پیدا ز برگشته شد
از این زندگانی شدم ناامید
سیه شد مرا روی روز سپید
زنادیده ها کار شکی جادرم
نکشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیدبان پهلوان
که ای مرد بینای روشن روان
نگه کن بتوران و ایران سپاه
که آرام و ار زند آوردگاه
درفش سپهدار توران کجاست
نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیدبان گفت از هر دو روی
ببینم همی جنبش و جست و جوی
ز تو زند شد پهلوان پیر و زرد
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسب زرین کشید
و زین پس عنان بالین کشید
شوم بر کنم چشم و آوش را
نگیرم من بر کوه خورشید و تش را
جهان بین ارکیو و رهام را
سواران جنگی چو دو کام را
بیامد دو گردون بتیغ هر کسی
بیوم بیارم ز ترکان بسی
نه از زرین بسند چهار
خروشی که هر از دیده هم اندران
که ای پهلوان جهان شاد باش
ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از ما و ایران کی تیره گرد
چه آمد بروز شد لاجورد
ز داد آن درفش از میان سپاه
برآمد بکردار تابنده ماه
چو شان دیده بان گفت
یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفش اکوان و هاپیکر کشش
پدید آمد و شیر زرین درفش
چه بود گفت گودرز شاد از نژی
ز دیدار تو دور باد اندهی
بگشتار ای تو آید بجای
بر شاه گفتی ببالید راسپی
ببخشیم چندان که ما به چیز
گزان پس نیاز بتنها شد چیز
و زان پس همی روز ایران شوم
بنزدیک شاه دلیران شوم
ز تاجش تختش بهم نامه
سرت برفرازم به پیش جهان

ز بهر من اکنون از این دیده‌گاه   نشاید شدن پیش ایران سپاه
بکردار سیمرغ از این دیده‌گاه   برم آگهی سوی ایران سپاه
دژ و باره و بند از کوه بلند   که ایشان بنزدیک ما کی رسند
چنان شاد شد زان سخن پهلوان   که بیچاره شده باز یابد روان
سواری برزده پیامبر بپیش   بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
خروشی بشادی ز توران سپاه   با پیران در آمد از آن رزمگاه
بانبوه کردن همه همگروه   پراگنده گشتند بر گرد کوه
که زاراد ایران سپه روشن و   گزاینده ایران نخیزید باز
سپهدار پیران و گیو گفت   که بر خیره بگشای راز از نهفت
همی برگذارین و آید سپاه   که اراد سپه پرده و تخت گاه
همی گرد از آنجا بهر سو نگاه   درفش سواران پیل و سپاه
بره گفت چندان سپاه است و پیل   که روی زمین گشت دریای نیل
ز پیلان و شیران پر از خاشخور   ز بانگ تبیره شود گوش کر
سراپرده رستم کرد و کرد   بسی گرد و تیمار لشکر بخورد
بسی گشتم اندر فراز و نشیب   نیامد از ایشان بجا بر نهیب
بسازیم و امشب شبیخون کنیم   زمین را ز خون رود جیحون کنیم
بگوییدش نام و مردی بپرد   مگر زیر خاکش سپارد سترد
چو شد روی گیتی چو دریای قیر   نماید پدید از بهرام و تیر
بیامد روان دیده‌بان پیش طوس   دمان شد بر روی کاموس و روس
سپهبد بخندید با مهتران   گرامی مداران گنداوران
به نیروی یزدان گو پیلتن   بیاری بیاید بر انجمن
طلایه فرستاد بر دشت جنگ   خروش آمد از کوه و آوای زنگ
یکی انجمن کرد خاقان چین   همه پیل با پیل راست روی زمین
سواری دو با پارو نشان   از آن سرفرازان گردنکشان
چنین گفت پیران که خاقان چین   بزرگ و سپهدار با آفرین

چو چشم گو روی زمین برگشت   بران دیده‌گه دیده‌ها برگماشت
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان   که اکنون نگه کن بر روشن روان
چنین داد پاسخ که فرد آنگهاه   بکوه هماون رسیدند این سپاه
وزین روی پیران بگرد ایرکرد   همی راند لشکر بجای نبرد
چو بشنید ایشان بخندید گفت   که شد پیکار بخت بیدار جفت
بزرگان ایران بپژمرده ورد   رخان زرد و لبها شده لاجورد
بهر جای کرده یکی انجمن   همی مویه کردند بر خویشتن
گفتند اکنون گاه شیران بود   زمین پر ز خون دلیران بود
بر و تا سپر تیغ کوه بلند   بپیچد کمند و چه تندی چه بند
بشد پیش گیو تا تیغ کوه   بیامد از انبوه دور از گروه
بیامد بسوی سپهبد دوان   درفش گشته پر کند و خسته روان
درفش و سپه از خود اندازه خشت   ز گرد سپه آسمان تیره گشت
سپهبد چو بشنید گفتار او   دلش گشت پر درد و تیمار او
چنین گفت اگر دوش روزگار   نپیچم همی جز غم و کارزار
کنون چاره کار آید همیست   اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
اگر کشته آیم در کارزار   بسی بد بود چون بود روزگار
بدین نام شد پهلوان سپاه   هران کس که بود اندران رزمگاه
سراز برج ماهی بر آورد ماه   چو دیده تا آن شهر سپاه
چنین گفت کای پهلوان سپاه   از ایران سپاه آمد از نزد شاه
چو پیدا آمد اکنون بجوییم جنگ   کسی با شتابم که با درنگ
از آن دیده‌بان گشت روشن روان   از آن مژده بر زد سپهر و جوان
چو خورشید بر کوه لشکر کشید   شب تیره از چشم شد ناپدید
به پیران چنین گفت امروز جنگ   نسازیم روزی بباید درنگ
ببینیم کایرانیان بر چه اند   بدین رزمگه اندرون چند کند
فرومند شاه است و گردان سرند   نباید بپای چپ و راست ...

بران اندرون گشته دل‌ها درست   که او بر سپه بر سر پادشاست
ز پیلان نهادند بر پیل زین   بیاراست دیگر به بالای چین

خروشیدن آمد ز پرده‌سرای   ز نالیدن کوس با کرنای
ز بر جوشن شد زمین اندرون   ز هر جای برخاست پیروزه گون

بزین پلنگ و جام پلنگ

گفتار اندر لشکر آراستن خاقان چین

بزرین درای و جرس با درنگ
ز افسر سپه پیلبان پر نگار   همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیانی درفش   چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
بیامد برون اندر آن دشت رزم   گر ایشان همی آرزو خواست رزم
زمین شد بکردار چشم خروس   ز بس رنگ و آرایش و بانگ کوس
برفتند شاهان لشکر ز جای   هوا شد پر از ناله کره‌نای
سنانها درفشان چو شاه و سپاه   شده روی گیتی از لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید   سپه انجمن بود لشکر کشید
بپرسید گردان ایران چنان   بیاورد گیو اختر کاویان
از آنجا که تا سر تیغ کوه   سپه بود از ایران گروه گروه
چنین گفت کاموس و خاقان چین   که اکنون همه سازیم بر دشت کین
نظاره بکوه هماون شدند   ز بر گرز و پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید   خروش سواران ایران شنید
سپه اندرش گفت این سپاه   سواران شیر اوژن کینه‌خواه
سپهدار توران اگر گو نگفت   هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد بچاره بپوشید کار   برو آب تا رود بر روز شکار
از آن کو بر خیره روز نبرد   هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران چو گردنکشان   بگردی و مردانگی زین نشان
مرا گفت پیران که اندک سپاه   بیامد بدان اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین   که اکنون همه سازیم بر دشت کین
بدو گفت پیران که ...   بپردی و دیری نشیب و فراز
بجان تو امروز اندرین رزمگاه   بیاشیم و آسوده گردد سپاه
سپه را کنی زان سپس رو دیدم   بر آن کنون در سپه بردم
بپایند تا شبگیر تا نیمروز   بر آورد سواران گیتی فروز
برو چین و خنجر گرز گران   همی انجم چو دیده باد کمان
ببینی دگر روز دیگر گروه   بکوشند تا شب آید ز کوه
شب تیره آسوده گاز آهنگ   برم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کاریم ایشان بر هیچ   بریشان همه کار باید بسیج
چنین گفت کاموس کین داستیست   ببین مجلس انجمن ساز پاییست
ببین تا همه مردم بر هم و سنگ   چرا باید این بخت چندین درنگ
بسازیم یکبار جنگ آوریم   بر ایشان در کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم از آن پس سپاه   نمانیم تخت و نه تاج و نه گاه
برو بوم یکبار ویران کنیم   بجنگ همی جنگ شیران کنیم
زن و کودک و خرد و پیر و جوان   نه شاه و گنج و نه پهلوان
بایران نمانم بر و بوم و جای   نه کاخ و نه ایوان نه چار و پای
بیک روز چندین همی باید گذاشت   غم و درد و تیمار بیهوده داشت
یک امشب کشیده مدارید راه   کز ایشان بیابید اندرین رزمگاه
چو باد سپهبد دمان بود و دم   سپه جمله باید که اندر چمن
تهی گشته بینی بیابان و کوه   تو فرو از گردان ایران گروه
بر آسمان ز ایرانیان سپهبر   نجنبید از این پس مگر مویه گر
بدو گفت خاقان جز این است رای   که گیتی بد از جنگ کوتاه نیست
همه نامداران بر این هم سخن   که کاموس شیر افکن انجمن
برفتند و از جای بر خاستند   همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر کشور لاجورد   سراپرده بر زد زر و بیای زرد

رسیدن فریبرز کاوس بهاماون کوه بیاری طوس و گودرز

خروشی بلند آمد از دیدگاه / بگودرز کای پهلوان سپاه
بجنبید گودرز از جای خویش / پیاده دونده ببالای خویش
پیاده چو نزدیک ایشان رسید / درفش سپهبد فریبرز دید
پیاده شد از اسب گودرز پیر / جهان لشکر افروز و آتش نمیر
فریبرز گفت ای سرافراز پیر / همیشه بجنگ اندرون ناگزیر
از ایشان ترا از دل بسیار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
ازیشان یکی بر پدر گودرز خوش / که بودند خفته بجنگ اندرون
ازین جنگ پور پسر و نام / سپاه و درفش و تبیره نماند
سیاوش چندان بر شاد باغ / که روی زمین گشت چون پر زاغ
ز هیتال و سقلاب و از چین بوم / نه ویران که گیتی آباد بوم
کنون تا نگویی که رستم کجاست / ز تنها که گردد مرا پشت راست
شب تیره کون تا سپید دمان / بیاید بجوید برو بر زیان
بدو گفت گودرز رستم بگفت / که گفتار او راست باید نهفت
بباشید کف اندرین رزمگاه / بباید شدن پیش روی سپاه
برفت او و گودرز با او برفت / براه هماون خرامید تفت
کز ایران کمی لشکر آمد بدشت / وزان پس که با هماون گذشت
شوم تا ببینم که سالار کیست / به سامیم و ورمان بیکار کیست
بزرگان درگاه افراسیاب / سپاهی که بردار دریای آب

سپاه آمد از راه نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
سوی کرد تاریک بنهاد روی / همیشه خلیده دل و راه جوی
که او بود از ایران سپه پیشرو / پسندیده و خویش سالار نو
گرفتند هر یک مر او را کنار / جهاندیده گودرز شد اشکبار
ز کین سیاوش تو داری بپای / دریغ آن سر ... کو اندر زیان
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
بدو گفت بنگر که از بخت بد / همی بر سپهرم ز آسمان رسد
فراموش شد کار آن روزگار / کنونت نه رزم و کنونت کار
همه لشکر توس با این سپاه / چو پرتیت برمرغ و بر مرغ ما
جهانا نماندست یک جانور / کمر بسته بر جنگ ما بر کمر
فریبرز گفت از پس من زجاب / نیایش نبودش جز از رزم رای
کنون من کجا بیرم تا رزمگاه / کجا رانم این رزم را بی سپاه
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد / تهمتن بیاید همی با نبرد
بباید بدان رزمگاه آرمید / یکی تا درفش من آید پدید
چو لشکر پدید آمد از قلبگاه / بشد دیدبان پیش توران سپاه
سپهبد فرستد پیش خاقان چین / که آمد سپاهی ز ایران زمین
بدو گفت کاموس جنگ آزمای / بجایی که خستر تو باشی بپای
تو با این چه گروی ازین انجمن / بدین دشت ما فوار ... سپاه

کنون جنگ با این سرافراز شکر است

آگاهی یافتن پیران ویسه و خاقان چین از آمدن فریبرز کاوس

بمان تا هزبرا کیم اشکار / بدین پهن دشت با لشکر بیشمار
کز ان کابلی را زابل دمای / شود روی گیتی چو روی پرنم
تو ترسانی از رستم نامدار / نگه‌ستین من از روی برآرم دمار
تو از لشکر سیستان جسته‌ام / دل خویش در جنگ کان بسته
بجایی که اندر جهان مرد نیست / دلیران کجا هند و سقلاب ...
به پیران چنین گفت خاقان چین / که کاموس را راه داد و دیم کن

بروی هنرها پدید آوریم / چو خاقان و منشور جنگی سرست
جهانا بشاتن من نه انم / در بسته را ما کلید آوریم
ببینی که سرکش اندر ارم ایم / بگویی که ایرانیان چه کند
بدین بر درست من اندر نبرد / نمانم که ماند کیتیش نام
بدو گفت پیران که تو شه بزی / نگه کن که ...
بگرد ار پیش اندر همی گفت / حوشبه ز تو دور و ...
که با کوه یارست و با پیل جفت

از ایرانیان هست چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد مکن
هر آنکس که پیوسته با جاه و راه / ورستم نزد ماد و افراسیاب
بایران نمانیم برگ درخت / نه ساوه نه کاوه نه تاج و تخت
بلشکر که آمد شده شادمان / برفتند گردان هم اندر زمان
بگفته که آمد ز ایران سپاه / یکی چتر با درفش سیاه
فریبرز کاوس گفتند هست / سپاهی سراوار و خنجر پرست
ابا اکر کاوس روز نبرد / همی پیلتن را ندارد بمرد
جهاندیده گودرز بی لشکر است / فریبرز را خاک و خون ایمرست
که چون این شنیدم که ایران سپاه / فرامید و آمد بدین رزمگاه
بدو گفت کلباد و گیو و دلیر / چرا بامداد از طوس و رستم که هست
پراکنده گشته از انجا نجاه / سوی خم خویش پیشند راه
از ایران سپاه آمد و پیلتن / فریبرز کاوس آن انجمن
زکوه هماون اندر خروش / زمین آمد از نعل اسپان بجوش
که با دیو در جنگ رستم چو گرد / بر ایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آنچنین خواند بر پهلوان / که چهار دل آتش روشن روان
کنون چون تهمتن بیامد بجنگ / خدا زندباد سپه را ز ننگ
درفش سرافراز خاقان و تاج / بپیرداین آن تخت عاج
همان کله زرین و زرین کوس / که اندر جهان آن هم بدیس
بجوان تیز چندی بجنگ آوریم / زغا زانشویم و جنگ آوریم
همه دامن کوه پر لشکر است / سر ناهداران ام اندر است
که چون مرغ پر کنده ماند بدام / همه کام ناکام و پیکار خام
سپه کف کین تری خوید روی / سخن گفتن ان چکیس ماهوی
بباشیم بر پیش یزدان بپای / که ادیت بزنیک و بد رهنمای
بود اری بنده اقرو خویش را / درم بخش و دینار و روشن

مژده دادن دیدبان پهلوانان را از آمدن رستم

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو

بایران نمانم یکی سرفراز / برآمد گرد از نشیب و فراز
همه پای کرده ببند گران / وزیشان سپیده فراوان سخن
بخندید پیران و کرد آفرین / بران ... داران ز خاقان چین
چو پرمایگان دلساک و رسیده / دلیران و شیران روز نبرد
زکار اگهان ماه اری دهان / برفت و چامه هم اندر زمان
چو رستم نیامد ازو باک نیست / دم او برین هر ترسناک نیست
مبادا که او باید ایدر بجنگ / وگر چند کاموس شد بی‌درنگ
چنین گفت پیران که از تخت و گاه / شدم سیر و بیزارم از تاج و گاه
بشد جان و مغز و سرم پر ز درد / برآمد یکی از دلم باد سرد
ز بس کز نکو شیر و پیل و سپاه / میان اندرون ...
وز آن پس که اکاه آمد بطوس / که شد روی گیتی پر آوای کوس
بفرمود تا برکشیدند کوس / ز گرد سپه کوه شد آبنوس
سپهبد بدیشان بیان کرد شاد / زمانه ندارد کسی را بیاد
ز اعیان چنین و بخواند او خبر / که مژده شما را همه سر بسر
بدین مژده کر دیده خواهی رواست / که این مژده آرایش جان ماست
یکایک بر سیفکو نه رزمی کنیم / در این تنگ از ایرانیان افکنم
همه لشکر پهلوانان بزرگ / همی خوردن زرین و زرین کمر
جهان پهن گردند ما کوس زر / برو بافته چند چندان گهر
ببک زنده گفت بیدار طوس / که هم با رسیم و هم با طوس
پو ... سوهشن کند / مگر این سخن پیر دوش کند
سپهبد هماهنگ و لشکر همان / کسی کامد ... کردان دهان
ازین کاوس پیشتر گشند زرد / مگر رستم این را نگه بنگرد
بگردون برآورد هور و ماه / تهمتن بیاید بدین رزمگاه
بشادی گردان ایران گروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه
ز هامون که اندر خروش ...

[illegible]

نبرد گیو با کاموس کشانی و رفتن طوس نوذر بیاری گیو

[illegible]

چنین گفت گرکم و تیمار و رنج
برنیت رسیم برای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر
گهی درد پیشت و گه نوش و مهر
پر آشفت باید که اندر زمان
شوم تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد
برنجت و دشمن نگونسار باد
اگر کشته آید ور همه بگذریم
سزد گر بپیچان و چهر انگریم
ازین پس همه کینه باز آوریم
جهان را بایران نیاز آوریم
بزرگان کسو خواندند آفرین
که ای افسر تاج و تخت و نگین
همیشه بوی تا بود روشنا
در شاه پیروز بی تو مبا
چو از کوه بفروخت گیتی فروز
دو زلف شب تیره بگرفت روز
ازان جا در تیر پیرون کشید
بدو ماند رخ ماه پیروز کشید
چو بر آمد ز هر دو سپاه
برفتند گردان لشکر براه
سپهدار توران چو پیش سپاه
پیامد همی کرد هر سو نگاه
ور پشت آوردی هم اندر زمان
که تا بنگرد حال ایرانیان
که ایرانیان را که یار آمدست
که خرگاه و خیمه بجا را آمدست
ز پیروزه و پیل و سراپرده هم
فراوان گروه اندر پیش برده هم
درفش و نشان سپهدار جیش
جهان گردش اختر و زر پیش
سراپرده دید دیگر سپاه
درفش درفشان بگرد اندرا
فریبرز کاوس با پیل و کوس
فراوان ده و خیمه نزدیک طوس
چنان پر ازو غم به پیران بگفت
که شد کار با رنج بسیار جفت
شب ایرانیان راز با نگ و خروش
فراوان ز هر شب فروغ و دود
بتنها برستم ز خیمه بگاه
ز لشکر بهر جای گردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست
بیاری پیران ز لشکر آمدست
زو پایکی سبز پرده سرای
یکی اژدها دوش از فرش پای

آگاهی یافتن سپاه توران از آمدن رستم بجنگ گاه ایران

سپاهی بگرداندش زابلی
سپرد او را با جشن کابلی
کنام که رستم ز نزدیک شاه
بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار
اگر رستم آمد بدین کارزار
ز کاموس یا رد ز خاقان چین
ز زشکل و ترک و چیر ازان مین
جهانی ز لشکر که اندر کشید
بیامد بر سپهبد ابر میم
وز آنجا دمان پیش کاموس شد
بتر و یک منشور و فرطوس شد
که شبگیر ازاید بر قیم زره
بگشتیم همه گرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست
بیاری بی کینه خواه آمدست
کنام کز ای رستم پیلتن
بیامد همی پیش آن انجمن
برفت از در شاه ایران سپاه
بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت کاموس کای پرخرد
دلت یکسر اندیشه بد برد
ازان رستم چو برانی تو چندین سخن
ز زابلستان تا بدیگر کمن
درفش مرا گر ببیند پلنگ
به دریا همی خون خود شد نهنگ
چنانه انکه نخجیر و آمد پلنگ
نباید که با شیر شمار او در نگ
چنین تو بپیکار مردان کنون
شده دشت یکسر چو دریای خون
دل پهلوان زین سخن شاد گشت
ازو اندیشه رستم آزاد گشت
بیامد دل شاد و رای درست
روان را به آب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همی کرد گفتار کاموس یاد
وزانجا بشد پیش خاقان چین
بیامد بپوسید روی زمین
بدو گفت شاه انوشه بدی
خود را با اندیشه تو شه بدی
بدو گفت یکی راه دشوار و دور
چنین رنج مارا فزونی مسور
بر نیسان همی دار افراسیاب
که دشتی بگشتیم بر یای آب
سپاه از تو وار و همی شست است
جهان گیر را ذکر هنر تو سزاست
بیارای پیلان جنگ درای
جهان پر کن از ناله کرنای
من امروز جنگ آورم با سپاه
ابا پیل و با کوس در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا
با بر اندر آور کلاه مرا

چنین گفت کاموس جنگی که کس
کنون پیشرو باشم از انجمن
بسی گفت سوگندهای گران
بگردد و بر ما بیخت گرز گران
که امروز من عزم جون کرز جنگ
بگویم اگر بارد از ابر سنگ
چو بشنید خاقان ز گرده بی
تو گفتی که دارد تن خاک پای
زبانگ تبیره زمین و سپهر
بیا کنه کوشش بپیکنه مهر
بفرمود تا مهره بر پشت پیل
ز بس پیش شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه
بشد گرد از گرد و دو ابر سیاه
خروشیدن نای و هندی درای
همی دل بیاورد گشتی جای
بچشم اندرون روشنایی نماند
همان پی روان آشنایی نماند
پر از خاک شد چشم و کام سپهر
تو گفتی بیقرار اندر اندر و چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه
بچرخ اندرون ماه گم کرد راه

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان در برابر یکدگر

ز کاموس جنگی و شد میمنه
کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره کرد پیران برفت
برادرش هم ان کلاب و تخت
چو رستم بدید انکه خاقان چه کرد
بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا کوس بست کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر
بپیچیم تا بر که گردد دهر
چگونه بود بخشش آسمان
گرانمایگان پیرار گوی زمان
ز رنگی نبودم براه اندرون
دو منزل همی کرد در چشم می
کنون پیش ما آن رگی کو گفت
زرنگ وزره اندر آشفت
نیارم برو گرد و هیر و بی
شدن جنگ جستن پیش کی
یک امروز در جنگ یاری کنید
برین دشمنان کامکاری کنید
سپه بزدنای و رویینه خم
خروشش هر دو نالد گاو دم
بیاراست گودرز بر میمنه
ورپشت او در کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره
جهان چون نیستان شده کین
بقلب اندرون گیو و گودرز شاه
زمین گم ز خاک و هوا پر زباد
جهان شد بکردار دریای
کسی زلگان خوشتن را ندیم
بشد پهلوان پیش تیغ کوه
بدیدار خاقان توران گروه
سپه دید چندانکه دریای کوه
از ایشان همه دیو چو یک بوم
کشانی و هندی و چینی سپاه
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
زبان ولاکون بهر گوشه‌ای
دگر چو شتیتی دگر تو شه
ز پیلان و آرایش تخت عاج
جهان زرد و طوق و پر زرد و تیغ
جهانی دیگر جو باغ بهشت
بپرداز این جنگ خوب و چهرشت
جدا گشت رستم شگفت
برگشتن اندیشه از سر گرفت
که تا چون نماید با چرخ مهر
چو یار کی کنند پرسته سپهر
فرود آمد از کوه دل پر ز درد
کمند بر سپاه و سپید کرد
همی گفت تا من کمر بسته ام
یکی باد گاه نشسته ام
فراوان سپه دیده ام پیش ازین
ندیدم که لشکر بود بیش ازین
نفرمود تا برکشیدند کوس
بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
ازان کوه سر سوی هامون کشید
همی تیره از گرد خورشید
یکی نعره زو زلشکر گذشت
کشیدند لشکر از بس تنک و دشت
ز پیروزه پیکان هوا تیره گشت
همی آفتاب اندر و خیره گشت
ز جوش سواران و از خم بستر
عقاب دلاور فرو ریخت پر
همه تیغ و ساعد بجوشن کشید
فروشان هم از خاک در زیر نعل
دل مرد بدخواه گریزان ز تن
دلیران فشان بر میدان کفن
نماند ایچ با روی خورشید رنگ
بپوشید خاک و بر آمد سپه
همی گفت کاموس کرد
که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آوریم
ببین تا بنام منبه آوریم
جهانجوی را دل بجنگ اندرست
وگر زو سر شیر بر سنگ اندرست
دلیری که نام آور لشکرست
همی بر فراز خورشید بر سان کوس

بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر همنبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد به ابر

گریختن رهام از اشکبوس و کشته شدن اشکبوس بدست رستم

برآویخت رهام با اشکبوس / ز ایشان برآمد دم بوق و کوس
بران نامور تیرباران گرفت / کمان [illegible] سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتان نشستن پر تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر گبر اوی / ازان تیزتر شد سپه جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
برآهیخت رهام گرز گران / غمین شد ز پیکار دست سران
چو پیلان جنگی برآشوفتند / همی بر سپر یکدگر کوفتند
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپه اندر آشفت طوس / بزد اسب و آمد سوی اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
بمی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان زه به بازو بیفگند / به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد جنگ‌آزمای / هم‌آوردت آمد مشو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی‌سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ / پیاده بیایند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین روز و [illegible] کارزار
کشانی بدو گفت با تو سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا کنون سر آید زمان
یکی تیر زد بر بر اسب اوی / که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم به آواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار
کمان را به زه کرد پس اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
به رستم بر آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازوی و جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم بچنگ / گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
بر او راست خم کرد و چپ کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش / ز چرم گوزنان برآمد خروش
چو بوسید پیکان سرانگشت اوی / گذر کرد از مهره پشت اوی
بزد بر بر و سینه اشکبوس / فلک داد بر دست و بازوش بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت و مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد / چنان شد که گفتی ز مادر نزاد
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه / که دارند یکبار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن [illegible] کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان

سندروس

ز گردان گردان [illegible]

گران نامور تیر بیرون کشید / همه تیر تا پر در خون کشید
چو خاقان چین آن پر و پیکان تیر / نگه کرد بر ناوکش گشت پیر
همی خوار کردی سپاهی سخن / [illegible] سپه تا بن
کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد روا [illegible] بخت
برادر هم اکنون جهان پیش طوس / جهان گرد بر گونه آبنوس
شوم تا بپرسم چه بود این سرای / [illegible] ناچار تا شاه کجای
چو پیران چنین گفت هومان گرد / که دشمن ندارد خردمند خرد
کنون تا بیامد از ایران سپاه / همی برخروشند ازان رزمگاه
چو رستم نیامد مرا باک نیست / که او پیش کاموس جز خاک نیست
سپه را دو رزم گر آمد پیش / بجوید همی کس ازین نام خویش
چنین گفت کامروز روزی بزرگ / برفت و پدید آمد از پیش گرگ
چنین گفت کاموس کامروز جنگ / چنانم که نام اندر آمد بننگ
دلم زین پیاده برو برهم شده / که زو لشکر ما پر از غم شده
کمان تو دیدی و تیر اندرست / [illegible] برترست
پیاده بدین رزمگاه آمدست / بیاری ایران سپاه آمدست
بپرسید پس مرد بیدار دل / که پیوسته بود اندرین کار دل
ز بالا و زور و برش داد نشان / چگونه بیاورد با سرکشان
کز آید و که آید بیاری سپاه / مرا رفت باید بآوردگاه
یکی مرد پیشی چو سرو سهی / پدیدار ازو زیب و با فرهی
[illegible] / نخستین بسوی [illegible] دست
سلیح اندر [illegible] یکی / ز گردان بگرد [illegible] یکی
نبرد کرد از جای [illegible] / اگر [illegible] بر زمین [illegible] جنگ
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش / شود موم و زو زخم [illegible] آیدش
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد [illegible] در آید بجنگ
نسوزد به آتش نه از آب تر / بپوشد بود تا بزانوش بر
چو آن لشکر آن تیر برداشتند / سراسر همه تیره پنداشتند
به پیران چنین گفت کین مرد کیست / دل کوه در جنگ او اندکیست
بدو گفت پیران از ایدر سپاه / کسی را ندانم برین پایگاه
از ایران که کاموس [illegible] مرد / که با [illegible] روز نبرد
ندانم بایران که این مرد کیست / بدین لشکر او را هماورد کیست
پیاده پر اندیشه و روی زرد / بپرسید از آن نامداران گرد
بزرگان ایران [illegible] / تو گویی که آهن همی بگسلند
بدو گفت پیران که هرچند یار / بیامد بر طوس از ایران سوار
چنانند که جنگی بجز طوس نیست / فریبرز و گرگین جز کاموس نیست
وزان جایگه سوی کاموس رفت / بنزدیک منشور و فرطوس رفت
بپیچید تا چاره کار چیست / بدین چیرگیها بر آزار کیست
برزم اندرون کشته شد اشکبوس / وزان تیغ دمان شد دل گیو و طوس
ببالای او بر زمین مرد نیست / بدین لشکر او را هم آورد نیست
همانا که آن سگزی جنگجوی / که چندین تکاپوی [illegible]
بدو گفت پیران که او دیگرست / سواری سرافراز و کنداورست
ز پیران بپرسید کان شیرمرد / چگونه همی آمد بدشت نبرد
چگونه است مردی و دیدار اوی / چگونه خرامد برین دشت ری
بدو گفت پیران که این خود دریاست / کز او ایدر آید کند رزم یاد
بسا رزمگاها که او در شتاب / ازو گشت چاچی و بیدار [illegible]
کمین سیاوش کند کارزار / [illegible]
برزم اندرون چون بجنبد میان / [illegible]
زهی بر کشانش [illegible] / یکی تیر پیکان [illegible]
برزم اندر آید چو [illegible] / یکی [illegible]
[illegible] / ز خفتان [illegible]
[illegible] / تو گویی روان شد که [illegible]

همی آتش افروزد از کوه سنگ   بیارامد از بانگ هنگام جنگ
از این شگفتی برو زد نبرد   نبرد کر ندارد تو او را ابرد
بدین شاخ و این یال و بازو که هست   هنرمند باشی نباشد شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش   به پیران سپرد آن زمان هوش و گوش
همانا خوشی اندرش گفتار او   بر افروخت زان گفت رخسار او
بپیران چنین گفت کای پهلوان   تو بیدار دل باش و روشن روان
ببین تا چه خواهی بسو کند سخت   که هر روز شاهان بسیار بخت
خورم من که گون پیش از این بیشتر   که از گشتن شیخ و بر دل کیش تو
کزین اگر دانم از پشت بور   به نیروی یزدان و فرمان هور
مگر بخت تو شاد و خندان کنم   بر ایشان جهان چشم موران کنم
بسی آفرین خواند پیران بروی   که ای شاه بیدار دل ایسکوی
بکام تو گردد همه کار ما   نماند بسی بیار پیکار ما
وز آنجایگه گرد لشکر بگشت   بهر پرده و خیمه بر کوه گشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین   همی گفت با هر کسی همچنین
ز خورشید چون شد زمین لعل فام   شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن   که بروند و اماده لشکرشکن
بدرگاه خاقان چین آمدند   همه دل پر از رزم و کین آمدند
چو کاموس پیل اوژن شیرمرد   چو منشور جنگی سپهبد نبرد
شو ایران شکی لشکر زدند   ز سقلاب چون کندر و شاه هند
بسی سال از رزم و رزم آور کسی   از ایران سخن راند هر کس بسی
وز آن پس همان ای شاه شد درست   که گیرم بخون دست باید شست
بهر قسمتی هر چه نام و خویش   بگیتی بخفتند با کام خویش
چو باریک و تیره شد پشت ما   ز تاریکی شب شبان سیاه
برو دیگر خورشید چون شد درست   بر آمد ز رز آب رخسار پست
سپاه و دو لشکر بر آمد بجوش   بکوه بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ   نباید که چون دی بود بادرنگ
کمان خو دیده که پیران بخود   نبی او نشاید بجز دار و رو
همه یکسان رزم ساز آوریم   نه از بهر رنج و از آمدیم
که امروز چون دی ز رنگ آورم   همه نام جستن بجنگ آوریم
دو دیگر که فردا از افراسیاب   سپاس ... ایم و آرام و خواب
یکی نام باید همه همگروه   شدن پیش لشکر گرداز کوه
ز دو کشور ایدر سپاه از دهست   بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان هر جای بر جای شسته   بخاقان چنین گفت هش آنکه بسند
که بر لشکر امروز فرمان تراست   همه کشور چین و ترکان تراست
یک اندر دگر بگرو من زمکار   که شمشیر بازو زبان سپاه
وزین روی رستم به ایرانیان   چنین گفت بندید یکسر میان
اگر کشته شد زین سپاه ترکی   نشد پیش کم از وی سپید کی
چنین گفت کر دل هر ... تنگ   نخواهم تن ... بی نام و ننگ
همه لشکر ترک از آن شکوس   برفتند در خار و چون نیزه روی
همیکرد و دل پر از کین شنید   سواران دریا ... بیرون کشید
کنون خوش ارستم امروز نعل   بروکر و خواهم بخون تیغ لعل
بسازید کامروز روز نوست   زمین سر بسر گنج کیخسروست
میان را ببندید کز کارزار   همه تاج باید بکشور ...
زمین را که دریا ... زرا پلنگ   بپاید ... زو کالبد
بزرگان برو خواندند آفرین   که از تو فزاید کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد   باورد کو رفت باد اوردبرد
نه وزیر بدو جوش هماندر میان   زرین چو خورشید بر ساتان
کرانمایه مغفر بسر بر نهاد   همیکرد بدخواه ...
چو فرمان یزدان میان را ببست   نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت   زمین زیر پی رخش او تیره گشت

بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس   خاقان که راه فریب و کوس پس
از آن خاک کاز آن شد و دشت کوه   زمین شد ز نعل ستوران ستوه
ادرازوی کاموس بر میمنه   پس پشت او ژنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند   زره‌دار در جنگ و رومی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین   شده آسمان تار و جنبان زمین
وزین روی فر ... بر میسره   چو خورشید تابان برج بره
ابر میمنه پور کشواد بود   که گفتی همی کوه پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای   بجوشید سپه کوس با کرنای
همی دود و آتش اندر آفتاب   نبینند چنان رزم جنگی بخواب
بر آمد ز هر سوی لشکر خروش   همی پیل از آن رنج دیده کوش
نخستین کس اندر میان دو صف   ز خون جگر بر لب آورده کف

رزم کاموس کشانی با رستم و گرفتن رستم کاموس را بکمند

سپه سرافراز کاموس گرد   که با لشکر و پیل با کوه گرد
همی بر خروشید چون پیل مست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
که آن جنگجوی پیاده کجاست   که از نامداران همی نام خواست
کنون گر بیاید چندین گوان   پر از درد کان سپهر آور زمان
ور او دیده بود گردان نیو   چو طوس سرافراز و گودرز و گیو
کسی را نیامد همی نام و رای   ز گردان ایران تهی ماند جای
که با او کسی را نبد تاب جنگ   سواران چو آهو و او چون پلنگ
یکی زابلی بود الوای نام   سبک تیغ کین برکشید از نیام
یکی نره رستم او را اشتی   پس پشت او هیچ نکند کشتی
بسی رنج برده بکار عنان   پیاموخته تیر و گرز و سنان
بریخ و ببنجی جگر سوخته   ز رستم هنر ها بیاموخته
جهان پهلوان رستم داستان   بالوای گفتا که رو ای فلان
بکنده اندر آن جایگه پای خویش   کشو غرفازان جسر ها خویش
چو ... بر زرف دریا بری   بپرهیز اگر ماند این داوری
چو بشنید آهنگ کاموس گرد   که جوید همی تیز باد نبرد
نیاید تو آورد گاهی بزرگ   کشانی چه باید بکردار گرگ
عنان را گران کرد و او را بنعل   همی کوفت تا خاک از گشت لعل
تتش زی الوای شد ارجمند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ نامداران اشتی   کمندی و گرز گران و رشتی
پیاده بغرید چون پیل مست   کمانی بیازو و گرزی بدست
بر او گفت کاموس چندین مدم   چو روی این رشته شصت خم
چنین تیغ آورد رستم دلیر   چو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین شوی کر تو پیشی کنی   از ایران تو گشتی یکی کنده ور
همی رشته خوانی کمند مرا   ببینی کنون تنگ بند مرا
زمانه ترا از کشانی بر اند   بر آید رت بد خاک جای بماند
بر انگیخت کاموس گرد نبرد   هم آورد را دید با دار و برد
چه افسر تیغ برده آورش   همیخواست آن گه پیچان سرش
سر تیغ بر گردن رخش برد   ببرید برگستوان نبرد
نیامد تن او را از او گزند   که پیش حلقه کرد آن کمند
چنین گفت و افکند ... در میان   بر انگیخت از جای پیل ژیان
بران اندر و او گرد رخش و دوال   فقابی شده آن رخش بر دوال
سوار از بر ... بدوران   کمان شد رکیب و سبک شد عنان
همیخواست کان خام چرم کمند   چو دانا نماند میانش بند
شد از هوش کاموس و گیتی تمام   که پیلتن رخش را کرد رام
عنانش بپیچید و او را ز زین   کنون اندرآورد و زد بر زمین
وز آن پس بپیچید بخم کمند   بدو گفت اکنون تهی پیکرم
ز تو تنبل و جادوی او گشت   روانش بر دیو مزد ور گشت
سر آمد ترا بر همه رزم کین   نبینی دگر تو کشانی زمین

پر خوش کرف که [illegible]
[illegible]

دو دست ز پیران بشستش چو سنگ   ببند کمر بر آورد چنگ
پیاده بپیرد کش ایران سپاه   بزرگیش اندر تن کینه خواه
بایرانیان گفت کین روز جوی   نبرد کین توزانه در اندر بروی
چنین است رستم سرای [illegible]   کجا فر [illegible] که با نشیب
ازو شادمانی و رزم و پیستند   کی بر زمین کو برابر جهند
کنون این سپه را از مرد دلیر   که بودی همیشه هم آورد شیر
بایران همیشه که دیوان کند   بر و بوم ما جای شیران کند
نه زابل بماند نه کابلستان   نه ایران [illegible]
بیفتاد از دست کوپال را   هم کم کند رستم زال را
کنون شد کنون مغفر و جوشنش   ز خاک اندر آورد [illegible]
شمار ایکشتیم [illegible]   کشته پای کاموس جنگی بپای
بچنگند بر خاک [illegible] پیران   ز لشکر [illegible] کند [illegible]
کشتیم ابشیر کردند چاک   بخون غرقه شد زیر او [illegible] خاک
بروی نباید شدن در گمان   که بر تو درازست دست زمان
چنین است رستم سرای جهان   کسی با غم و رنج دیگر با گمان
همی تا توانی [illegible]   ستایش مر آنرا که بر رهنمای

تدبیر کردن پیران ویسه با خاقان چین در جنگ با رستم

پایان شد این رزم کاموس کرد   همیشه که جان آورد و جان برد
کنون رزم خاقان چین آوریم   روانرا سوی داد و دین آوریم
تو بشنو کنون ای خردمند مرد   که این [illegible]
کنون ای خردمند روشن روان   بنام جهانبان [illegible]
که او آفریدست جان و خرد   ستایش مر او را [illegible]
ز دهقان پیشین دارم سخن   که چون جنگ کاموس آمد بین
از آن پس خبر شد بخاقان چین   که شد کشته کاموس [illegible]
کش ای [illegible] گردان تیغ   زکاموسشان تیره شد روز و تیغ
همه [illegible] بدیگر شادند [illegible]   که این [illegible]
چو مردست و این مرد را نام   هم آورد او در جهان مرد نیست
چنین گفت با ما نیران شیر   کدام [illegible]
دلیران چو [illegible] چنگ   کشته گشته کاموس جنگی بجنگ
کیهتی چو او نامداری نبود   ز رود [illegible] سواری نبود
که دانست کان اژدهای دلیر   بخم کمندش در آورد [illegible]
چو کاموس یل را بخم کمند   [illegible]
[illegible]   بگرد [illegible]
سپهبد [illegible] خاقان شنید   ز کاموس [illegible]
بر و آفرین کرد پیران [illegible]   کای برتر از گنبد لاجورد
تو فرجام و آغاز این [illegible]   شنیدی [illegible]
کنون چاره کار ما [illegible]   بشهان خویش [illegible]
بشکر [illegible] کار آگهان   کسی کین [illegible]
پسندی کین شیر دل [illegible]   وزین لشکر او را هم آورد نیست
وز آن پس همتن [illegible]   با درود [illegible]
پیران چنین گفت خاقان چین   که خود [illegible] تیمار زین
که تا کیست این لشکر [illegible]   کجا شیر [illegible]
[illegible] کاموس [illegible]   ببند کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران [illegible]   بجام دل [illegible]
بسی لشکر نامور کرده [illegible]   ز [illegible] کاران و مردان مرد
چنین گفت کین مرد جنگی [illegible]   سوار کمند افکن [illegible]
نگه کرد باید که جایش کجاست   بکرد [illegible] لشکر [illegible] دست
هم از شهر پرسید و هم نام او   در آن [illegible]
سوار سپاه [illegible]   پیامبر [illegible] کار دست
که جنگش [illegible]   دلیر [illegible]

بخاقان

بخاقان چین گفت کای سرفراز   جهانرا بمهر تو باد [illegible]
[illegible] ز مرگ [illegible]   پس [illegible]
بهتان خویش جنگ آورم   همه نام ننگش بجنگ آورم
[illegible]   اندر [illegible] کاموس [illegible]
بر و آفرین کرد خاقان چین   بپوسید جنگش [illegible] زمین
سوی [illegible] بیاز آوری   بدو گفت [illegible] باز آوری
ببخشیت چندان کمرها و تیغ   [illegible] شیدست تیغ
[illegible] برسان آذرگشب   [illegible]
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ   ز ترکش [illegible] تیر خدنگ
چنین گفت [illegible]   [illegible]
همیکش بهر سو چو دست راست   همیگفت کان شیر جنگی کجاست
[illegible]   که از [illegible] کاموس [illegible]
هم اکنون ترا هم چو کاموس کرد   [illegible] سپرد
بدو گفت جنگش که نام تو [illegible]   [illegible]
بدان تا بدانم که روز نبرد   کراز [illegible] خاست گرد
بدو گفت رستم که ای [illegible]   که هرگز [illegible]
کجا چون تو در رزم یار آورد   چو تو میوه در [illegible] آورد
سر نیزه و نام من [illegible]   [illegible]
پیامد جهانجوی جنگش چو باد   دو [illegible] بر نهاد
کمان [illegible] چون ابر بود   هم آورد [illegible] بود
سپر بر سر آورد و رستم چو دید   که جنگش [illegible]
بدو گفت [illegible]   هم اکنون [illegible]
نگه کرد جنگش بدان پیلتن   چنان [illegible]
برآن [illegible]   پیامد همی [illegible]
بمالگفت با خود کم اکنون گریز   [illegible]
برانگیخت آن [illegible] از جای   سوی لشکر خویش [illegible]
بگرد [illegible] سوار   برانگیخت اسب از پس [illegible]
همانگاه رستم رسید [illegible]   [illegible]
دم اسب [illegible] جنگش گرفت   دو [illegible]
[illegible]   [illegible]
پیشاو [illegible] زنهار جست   [illegible] خاک [illegible]
همانگاه [illegible]   [illegible]
همه نامداران ایران زمین   گرفته [illegible] آفرین
وز آن سوی خاقان [illegible]   [illegible]
همیکش [illegible]   یکی [illegible]
بیامد [illegible] خاقان چین   [illegible] زمین
مگر نام این نامور پهلوان   شوی [illegible] توان
بخم کمندش گرفت آن سوار   توان کرد [illegible]
بدو گفت [illegible] پسندان [illegible]   بجنگ اندرون [illegible]
[illegible] جنگی بود   [illegible]
شوم تا بجوید جهان آفرین   که [illegible] کین
[illegible]   یکی ترک [illegible] بر نهاد

سوال و جواب [illegible] با رستم

درخشی [illegible] اگر   [illegible]
پیامد بنزدیک رستم رسید   همی بود [illegible]
[illegible] رستم چنین گفت کای [illegible]   [illegible]
بپرداز [illegible]   کگر چون [illegible] کینه [illegible]
[illegible] سپاه [illegible]   [illegible]
دلیری [illegible]   برآورد [illegible] خویش [illegible]
[illegible]   [illegible]

لشکر فرستادن شاه کیخسرو بتوران زمین

یکی ماه پیکر درفش از برش
با پرانند آورده یازان سرش
همی خواند بر شهریار آفرین
ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس پشت رستم کشش تیز هوش
که با رای و آل بود و با فر و هوش
سپاهش ز گردان کوچ و بلوچ
سگالنده جنگ و برآورده لوچ
کس اندر جهان پشت ایشان ندید
برهنه یک انگشت ایشان ندید
درفشی برافروده پیکر پلنگ
همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین خواند بر شهریار
بدان شادمان از دلش [illegible]
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل
بدیدار آن سپه را ده بر دو میل
پسند آمدش بخت و کرد آفرین
بران گفت پیدار فرخ زمین
گزیده پس اندرش فرهاد بود
گزین لشکر شاه آباد بود
هر آنکس که از تخم [illegible] بود
که با نیزه و تیغ پولاد بود
همه برکشیده [illegible] زیر بهای
سپهبد همی داشت بر پیل جای
یکی پیکر آمد درفش از برش
بدی ساده آهو اندر سرش
گرازه سر تخمه گیوگان
همیرفت پرخاشجوی و دمان
درفشی همی کرد پیکر گراز
سپاهش کمند افکن و رزم ساز
سواران جنگی و مردان دشت
بسی آفرین کرد و پس برگذشت
ز بازوش بیجان شدی پیل نر
ببردی ز چنگال او کس زره
بجنگش اگر تیغ و گر گرز بود
شدی در بر پیل [illegible]
ازو شاد شد شه که بودش پسند
بزین اندرون حلقهای کمند
دمان از پسش زنگه شاوران
بشد با دلیران و کنداوران
درفشی پس پشت پیکر همای
همی رفت چون کوه رفته ز جای
بسی نیکوی بر شاه کرد آفرین
بران برز و بالا و تیغ و نگین
پس او [illegible] بود
که با فر و با گرز و با ارز بود
ابا کوس و پیل و سپاه گران
همه جنگجویان و کنداوران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز
همه سرفرازان گیتی فروز
درفشان [illegible] پدر
که کس را نبودی به رستم گذر
ترش مغفر [illegible] چون سپهر اژدها
تو گفتی نزند اندر پستی رها
[illegible] جستی بیار
بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه کشاد و فرامرز شاد
همی کرد با او بسی پند یاد
بدو گفت پرورده پیلتن
سراوار زو کرد و بهر انجمن
تو [illegible] پیدا ز دل راستی
ز زاولستان سامی و نیرمی
کنون سر برهنه [illegible] تراست
ز قنوج تا مرز هندستان تراست
هر آنکس که با تو نجوید جنگ
مکن دور شادی [illegible] درنگ
بهر جای [illegible] دار
همه [illegible]
ببین نیک تا دوست [illegible]
[illegible]
بجنبش [illegible]
که فردا [illegible]
[illegible]
بهر جای [illegible] کارزار
مشو در جوانی [illegible] گنج
[illegible] رنج
مکن ایمنی در سرای فسوس
که گرسنه [illegible]
ز تو نام باید که ماند بلند
[illegible]
مرا و ترا روزی بگذرد
دمت چرخ گردان همی بشمرد
چو دل شادمان شد [illegible] درست
سه دیگر [illegible]
جهان آفرین از تو خشنود باد
سر [illegible] پرورده باد
چو بشنید پند جهاندار نو
پیاده شد [illegible]
بسی آفرین کرد بر شاه نو
که اندر [illegible]
زمین را ببوسید [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
تهمتن [illegible] بادو برفت
همی جانش [illegible] گفت
[illegible] بزم [illegible]
همی خواست کز روز [illegible]
پرانده [illegible] گشت باد
بسوی سراپرده آمد فراز
سپهبد [illegible] آمد از پیل پست
یکی باره [illegible] بر نشست

گرازان بیامد پرده سرای
سری پر ز داد و دلی پر ز رای
چو رستم [illegible]
بجام بزرگ اندر افگند می
همیگفت شادی ترا باد و پس
بخواند [illegible] کس
کجا تور و سلم [illegible]
همه [illegible] خاک راست
بجوییم و رنجیم و گنج آگنیم
[illegible] بگسلیم
سرانجام [illegible] خاکست و بس
[illegible]
شب تیره سازیم با جام می
چو روشن شود [illegible]
بکوشیم تا [illegible]
[illegible]
[illegible] دست گردان سپهر
برین جنگ سوی [illegible]
بکوشیم [illegible]
[illegible] آنچه بایست [illegible]
اگر یار باشد جهان آفرین
[illegible] کین
[illegible]
[illegible]
کی کش [illegible] بزرگان بود

آفرین زدن [illegible]

[illegible]
جوی کام دل [illegible]
بجام کی [illegible] زدن
سپهبد چو [illegible]
[illegible]
گرش [illegible] پای دارد سپهر
جهان آفرینش بخواند [illegible]
[illegible]
[illegible]
و دیگر که [illegible] باشد خرد
خود [illegible]
جهانجوی چون شد سرافراز [illegible]
[illegible]

لشکر کشیدن طوس نوذر بتوران زمین

چو [illegible] بشنوی
[illegible]
چو خورشید بنمود [illegible]
نشست از بر [illegible]
بزیر اندر آورد [illegible]
جهان [illegible]
تبیره برآمد ز درگاه طوس
جهان [illegible] کوس
ز کشور برآمد [illegible]
[illegible]
از آوای اسبان [illegible] سپاه
شده [illegible] خورشید [illegible]
هوا [illegible]
زتاییدن کاویانی درفش
[illegible] سواران [illegible]
میان اندرون اختر کاویان
سپهدار با [illegible]
[illegible] پرده سرای
بشد طوس با کاویانی درفش
ابا نامداران زرینه کفش
بزرگان که با طوق و افسر بدند
جهانجوی [illegible] نوذر بدند
[illegible] سپاه
گرازان [illegible] نزدیک شاه
یکی پیل پیکر درفشی [illegible]
[illegible]
هر آنکو ز تخم منوچهر بود
دل و جان [illegible] طوس [illegible] بود
برفتند یکسر [illegible] سیاه
[illegible] سوی شاه [illegible]
چو لشکر همه نزد شاه آمدند
دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران [illegible]
[illegible]
بدیشان چنین گفت پیروز شاه
که طوس سپهبد پیش سپاه
[illegible]
[illegible]
نیازد و باید کسی را بد [illegible]
چنین است آیین تخت و کلاه
[illegible]
کسی کو [illegible]
جهان [illegible] بود باید همه
که این بند با زور [illegible]
بدو داد مهری [illegible]
که سالار او [illegible]
بدو گفت مگذر ز پیمان من
نگهدار آیین و فرمان [illegible]
نباید که آید بر و باد سرد
[illegible]
نباید نمودن بسی رنج رنج
که بر کس [illegible] سرای سپنج
روان سیاوخش [illegible]
[illegible]
پسر بودش [illegible] تخم ایران [illegible]
که پیدا نبود از [illegible]
برادر [illegible]
جوان [illegible]

کنون در کلات است و با مادر است
یکی کی نژاد است و کنداور است
ندانند ز ایران کسی را بنام
ازان رو نباید کشیدن لگام

سپه دارد و نامداران جنگ
یکی کوه بار راه دشوار و تنگ
همان مرد جنگست و گرد سوار
بگوهر بزرگ و بتن نامدار

براه بیابان بباید شدن
که لشکر بران دشت باید شدن
چنین گفت پس طوس به شهریار
که او را ای تو نگه‌دار روزگار

بر اسپ آدم کم تو زمان دمی
نباید ز فرمان تو جز بهی
پسندید بیشتر تن و برگشت شاه
سوی کاخ بازپسین اندرا

یکی مجلس آراست با چین
ز دو سو بر او چتر و دو رای زن
فراوان سخن گفت از افراسیاب
ز رنج تن خویش وز خورد و خواب

وز آن روی منزل اسپ ...
همی رفت و پیش اندر آمد دو راه
ز ریگ و بیابان بی آب و نم
کلات از دگر سو و راه چرم

بماندند بر جای پیلان و کوس
بدان گه در آید سپه ار طوس
که ازین سپه آرد از دور راه
بفرمان و دیا برای سپاه

چو از بر سر گنج طوس ز رم
سخن گفت از آن ابی آب گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک
اگر گرد خیزد همه خاک مشک

چو رانیم روزی بتندی دراز
بخواب و به آسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و چرم
برانیم با سیم و زر و درم

چپ و راست آباد و آب روان
بیابان چه پویم در رنج روان
مرا بود روزی برین ره گذر
چو گردد همی پس سپه را سپهر

همی‌ایم این راه رنج دراز
مگر بود لختی نشیب و فراز
همان به که لشکر بر او بریم
بیابان در سنگ ما نشمریم

بگفت این و فرمود تا بگذرد
بسوی کلات و چرم ره برد
بدو گفت گودرز پرمایه شاه
ترا پیشرو کرد و پیش سپاه

برانده که گفت او سپه را بران
نباید که آید کسی از بیان
همان به که گردد دل آزرده شاه
بر آید از آواز او بر سیاه

همه گفت طوس ای گو نامدار
ازینگونه اندیشه در دل هراس
گزین شاه را دل بگردد ز شرم
نه گردن داری و آن جفت نم

براندند از آن نزد پیلان و کوس
بفرمان برای سپه ار طوس
بدین کشته گشته همه ایرانیان
در آمد بر او ز لشکر جهان

چو آگاهی آمد بنزد فرود
که شد روی خورشید تابان کبود

نبرد ایرانیان با فرود سیاوش

ز پای هیونان ز گرد سپاه
زمین شد بکردار دریای نیل
سوی مادر آمد فرود جوان
پر از درد دل گشته تیره روان

چنین گفت کای مادر نامدار
یکی لشکر آمد سوی کوهسار
چنین گفت مادر که منشین ازان
کو این لشکر از تو خواهد کین

سپاه برادرت از ایران زمین
همی سوی توران گراید چنین
چو بشنید ناکار دیده جوان
تنش کشته پردرد تیره روان

فرود از در دژ فرود شت
سپاه بنگه کرد کوه بلند
بفرمود تا هر چه بود از گله
هیونان و از گوسفندان گله

فسیله ببید اندر آورد تیز
تمامی ز بر کوه و بر دشت خر
همه سوی کوه سپید کوه برد
ببند اندرون سوی انبوه برد

وز آن پس بیامد دمان برنشست
یکی باره تیز رو برنشست
چو برخاست آواز کوس از چرم
همان کرد چون آتش پس از میم

بر مادر اندر فرود جوان
بدو گفت کای نامور شیر ران
از ایران سپاه آمد و بوق و کوس
بجوش سپه در سرافراز طوس

بگویی چه باید کنون ساختن
نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزم‌ساز
ببین روز هرگز مبادت نیاز

بایران برادرت شاه نوست
جهاندار بیدار کیخسرو است
ترا نیک و اندر خور نام و گهر
ز شمشیر کی مهر بر یکدگر

بگیتی کسی چون سیاوش نبود
سزد گر زمانه مرا او پسر بود
به دو داد پیران مرا از نخست
دگر نزد توران همی زین بجست

نژاد و تو از مادر و از پدر
هم آنجا که از روی جهان نامور
برادرت اگر کینه جوید همی
روان سیاوش بشوید همی

ترا پیش باید کنون آختن
کمر بر میان بسته و تاختن
کرا و کینه جوید همی از نیا
ترا کینه زیبا تر و کیمیا

برت را بخفتان رومی بپوش
برو دل پر از خون و سر پر ز جوش
بپیش سپاه برادر برو
تو کین خواه او نباشد ای شاه نو

که شاید که کین پدر بازجست
[illegible]
اگر مرغ باید بر آن اندر آب
بخوانند نفرین به افراسیاب

که اندر جهان چون سیاوش نژاد
نبندد کمر کینه جای بخشش تیز
بگردی و مردی فرود نژاد
پلنگ و به دریا نهنگ [illegible]

تو پور جهان نامور مهتری
ز تخم کیان و کی منظری
گر ایدون باید کنون چه پدر
بجای آوریدن نژاد و گهر

ز لشکر نگه کن که سالار کیست
کی نامدار او ز روز کار کیست
بزرگان گرد و کش نابجوی ان
[illegible]

ز شمشیر و زرنگ و بر گستوان
ز رفتنش اندر شب بیند دوان
زگیستی برادر ترا کیخسرو
همان کن و آیین پیشگاه پس

سپه را تو باش این زمان پیشرو
تو کین خواه و نو و جهاندار نو
چنین گفت ازان پس سالار فرود
که ایران سخن که باید سپرد

که باید که باشد مرا پایمرد
ازین پس فرازان بروز نبرد
کز ایشان کسی را ندانم بنام
چگونه [illegible] چام

جریره بدو گفت کای شاه پور
تو چون گرد لشکر ببینی ز دور
نگه کن سواری ز گُنداوران
چو بهرام و زنگه شاوران

نشان خواه از این دو گو سرفراز
که ایشان مرا او ترا نیست راز
همیشه سپه نام تو زنده باد
روان سیاوش فرخ و زنده باد

از این هر دو هرگز نگشتی جدا
کنارنگ بود نیک و دانا بدشت
مدار این سخن داغ بیش خوار
از آن پیر روی سپه با تخار

چو پرسی گروهان و گردنکشان
تخار روان در بگوید نشان
از ایشان که و هشتاد ده
بگوید تشان سپاه [illegible]

بدو گفت رای تو ای شیرزن
درفشان که باشد ز درد و [illegible]
یکی دیده بان آمد از دیده گاه
که گرد و سواران آمد زراه

که کوه و در و دشت پر لشکر است
که خورشید گویی بگرد اندر است
برفتند پویان تخار و فرود
جوان از اثر بخت برگشته بود

از افراز چون بنگرد دو سپهر
نشد هیچ کار آید ازین نو بهر
جوان تخار را ایده گفت
که هرچت [illegible]

کنارنگ باید که دارد درفش
خداوند گوپال زرینه کفش
چو بینی بنام ایشان بگوی
کسی کاو دارد از ایران گوی

سواران سپید نرساندی کوه
سپاه اندر آید کرده گروه
رسیدند گردان بپای دو کوه
ز زرین کمر زرین پیتره

ز بانگ تبیره میان دو کوه
دل گرگس اندر هوا سد ستوه
سپهدار و شمشیرزن سی هزار
همی رفت گردان و رگاه زار

چنین گفت کاکنون از ایشان جهان
بگوی و هر کدام چگونه نشان
چنین گفت کان پیل پیکر درفش
سواران و آن تیغهای بنفش

پس پشت طوس سپهبد بود
که در کین ما پیر خاشش و به بود
درفشی پس پشت او دیگر است
چو خورشید تابان دیگر پیکر است

برادر بیاید که بپرسد ز کام
سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش ماه پیکر درفش بزرگ
دلیران سپاه [illegible]

ور اکنون گزند آید از نام خواست
کز ترسانش و شیر ار و اسپ [illegible]
پسش گرگ پیکر درفش [illegible]
بگرد اندرون لشکر [illegible]

بزیر اندرش نگه شاه وران / دلیری که از گردان نام آوران
درفشی پس پشت پیکر چو ماه / تنش لعل و بر سر ... سیاه
دراز آن گیو خواند همی / که بر آسمان خون چکاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر / همی بشکند زو میان هژبر
دراکرد شیده وش اردپیل / که هزمان همی اندر آید ز جای
درفشی گرازست پیکر دراز / سرش ماه سیمین به پیکر فراز
چنین گفت کو را اگر زو است نام / که از جنگ شیران نتابد لگام
درفشی پس پشت پیکر گاومیش / سپاه از پسش نیزه داران خویش
گزیده ز هر شهر شاه دراست / تو گویی مگر پاسبان سپهر است
درفشی کجا پیکرش هست گرگ / نشان سپه ... کو پسر گرگ
درفشی کجا شیر پیکر بزر / که گودرز کشواد دارد پدر
درفشی کجا آهوش پیکر است / که ... ستوه گودرز ... ساکست
درفشی کجا نوم دارد نشان / ز بهرام گودرز کشوادگان
همه شیر مردند و گرد و سوار / یکایک بگویم ... از ... کار
چو یکایک بگفت از نشان گوان / به پیش فرود آنکه خسروان
جهان جوی کاندر ... / دلش شادمان گشت و ...
چنین گفت شاه جهان با تخوار / که کین پدر بازخواهیم خوار
اگر یار باشد خداوند هور / چنین کینه را باز خواهم ز زور
بپرسید جا چنین نام سوار / تو کین آوری از در کارزار
نگر آنچه بار از بجای آورم / سر کاه او را بجای آورم
چو ایرانیان از بر کوهسار / ببینند جای نبرد و شکار
برآشفت از ایشان سپهدار طوس / بماند بر جای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار / سواری بباید شدن ...
ببیند که آن ... / بدان تیغ سر کو ز بر چهر اند
که جوشان شود زین میان گرد / برو اسب را تا به سر برز کوه
گر ایدون که از لشکر ما کسیست / نه در بر ... نباید ... ست
وگر ترک باشند ور خاقانی / ببیند چه مردند کشان ...
وگر کشته آید کشانش بخاک / ... در ... پس ...
ور ایدر درنگ باشد زکار گران / که شهر دخواهد سپهر ...
همانجا بدونیم بایزد ... / فرو هشتن از کوه و باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت / که این کار ... نباید نهفت
شوم هرچه گفتی بجای آورم / سر کوه یکسر بپای آورم
بزد اسب و آمد به پیش گروه / نهاده پراندر سپر سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار / گران کیست کامد چنین ...
بماند اندر اندیشه از ماهی / بشدی برآید ببالا همی
یکی باره برنشسته سمند / بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت پس ای ... فرود / که این را بشدی نباید ببود
بنام و نشانش ندانم همی / ز گودرزیان نشان کام همی
چو خسرو ز لوبر ... سپید / یکی مغفر از شاه هشته بسر
کمانی همی آن ... پرسش / ... در میان چند دانی ...
که گودرز داروها ... نژاد / یکی لب پر از پرسش بیاید گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ / بغرید بر سان غرنده میغ
چو مردی بد او گفت بر کوهسار / ببینی همی لشکر بی شمار
همی نشنوی نالهٔ بوق و کوس / ... سالار طوس
فرود ... آورد ... / که تندی نمودی تو تندی مساز
سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد / میارای لب را بگفتار سرد
تو ... جنگی ... کوه / بر انگیزه برهانش آید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من / بمردی و مردی و خسروی تن
سر و دست و پای ... / زبان بسراینده و چشم و گوش
که گفتن بتیمار ... / اگر دست سوده ... دست

سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی / شود شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام بر کوه بین / تو بر تو سپاسی از من بر این
فرود آن زمان گفت سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس / که با افسر و کاویانی درفش
ز گردان چو گودرز چون گرد کو / چو پیچید دستش فرود و گرگین ...
چو گستهم و چون گیو شاه وران / که از هر ... جنگ آوران
بدو گفت از پور بهرام نام / بنزدی و بخواست کار خام
ز گودرزیان ... شاه و / مرا زو نکردی جواب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیرمرد / چنین داد بهرام پاسخ که گرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود / که این نام کو نیم ز مادر نشوید
مرا گفت چون نی تو آیی سپاه / پذیره شود نام بهرام خواه
دگر نامداری ز گند آوران / که نام او از نگه شاه وران
که ایشان همه شیر گان پدر / مرا گر بجویی از ایشان مگر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت / تو یی بار آن خسروانی درخت
ز رودی تو ای شهریار جوان / که جاوید باوی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست / ... سپهر و ... شاه ...
بدو گفت بهرام بنمای تن / برهنه نشان سیاوش به من
ببهرام بنمود بازو ... / ز عنبر بگل بر یکی خال بود
که گم بوده پیکر پرکار چین / نماند نگارید پس بر نگین
بدانست کو از نژاد قباد / ز را و سیاووش اورو نژاد
بدو آفرین کرد و بر دش نماز / برآمد ببالای شد ...
فرود آمد از اسب شاه جوان / نشست از بر ... تیز روان
ببهرام گفت ای سپه‌ افزار مرد / جهاندار و پیدار و شیر نبرد
دو چشمم ... دیدی پدر / همانا نگشتی از این شاد تر
که دیدم ترا شاد و روشن روان / هنرمند و بینادل و پهلوان
بدان آمدم من برین تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه
بپرسم ز گردی که سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم ... / ببینم بشادی رخ پهلوان
ز اسب او ... گرز و کمر / بجشنم ز هر ... سپه‌دار هر
وز ایشان یکی را از آن پس سپاه / بتوران شوم داغ دل کینه خواه
ز اولاد این ... کیست هم / بجنگ آرزوی تیغ و زرین ...
سزد گر بگویی تو با پهلوان / که آید بدین که ...
بیاراستیم یکی میزبان / سکالیم هر گونه از پیش و کم
نشستم ... آوری کوس / ... اندر آید سپهبد ز طوس
میان را ببندم بجان پدر / یکی رزم سازم ز زر و جگر
که با جنگ شیر آشنایی دهد / ... پس ... دهد
که اندر جهان کشور از این نشان / نهند و میان تنگ ...
بدو گفت بهرام کای شهریار / جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هر چه گفتی به طوس / بخواهش ... تن و جوشن ...
ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر و مغز او از ور چند نیست
هم از روی دو خواسته با نژاد / نیارد همی بر دل از شاه یاد
بشوریده با طوس کو از ... شاه / ز بهر فریبرز تخت و کلاه
همی گویم از تخمهٔ نوذرم / جهان را شاهی همی آورم
نزد گر بجنگد گفتار من / گر آید بتندی سپهبد کار من
جز از من هر آنکس که آید برت / نباید که چندین سرو مغفر است
که فرود کامروایت ... / کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با ما دلش نیست راست / کشاهی همی با فریبرز خواست
مرا گفت بنگر که بر کوه کیست / چو رزمی پر از پرسش ... ز بهر چیست
بگرز و بتیغ ... پس / چرا باشد امروز بر کوه پس
بفرد او من آیم چو او کشته رام / تر ایمش لشکر برم شاه کام

وگر جز ز من دیگر آید کسی ٭ نباید بر بودن ایدر بسی
نیاید بر تو جز گیو ار ٭ چنین شد آیین این نامدار
چو آید ببین تا چه آیدت رای ٭ ازو زینهار سپرد از جای
یکی گرز پر زر و پیوسته زر ٭ فرود آن زمان برکشید از کمر
بدو گفت کین از من آید بکار ٭ همیدار تا خود کی آید بکار
چو طوس سپهبد بپرسد فرام ٭ بپاشیم و روشن دل و شادکام
جز این با سپه باشد و اسپ زین ٭ نزد اپسر و خسروانی نگین
چو برگشت بهرام و با طوس گفت ٭ که با جان کت فرود یاد جفت
بدان کو فرود است فرزند شاه ٭ سیاوش کش شد کشته بر بیگناه
نمود آن نشانی که اندر نژاد ٭ نگارا پس از مرد از کیقباد
تراشاه کیخسرو اندرز کرد ٭ که گر فرود سیاوش نکرد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس ٭ که من دارم این لشکر و بوق و کوس
ترا گفتم او را بشیر و من آر ٭ سخن را چگونه مکن خواستار
گر او شهریار است پس من کیم ٭ کمر بسته کوهی ز بهر چه ام
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه ٭ بدینگونه بگرفت راه سپاه
نشینم ز خود کاه و کوه زیان ٭ مگر آنکه دارد سپه را زیان
بترسیدی از نامور گیو را ٭ نه شیر ژیان بود بر کوهسار
سپه دید برگشت سوی فریب ٭ بگیرد سپهری فراز و نشیب
هم اندر زمان کف بارگیش آن ٭ کرانه ار مدار آن مردم کشان
یکی نامور خواهم و جنگجوی ٭ که آید بر بند سوی آن گرده روی
ازش انگیز بر سر و تن ٭ بپیش من آید بدین انجمن
میانه زمیت اندر آن پیونر ٭ همی ان فریش اهد تقیر
بدو گفت بهرام کای پهلوان ٭ مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه ٭ تنت را بفرمای از روی شاه
که پیوند اویست و هم زاد اوی ٭ سواری است نام آور و جنگجوی
اگر گیو ار از میان سپاه ٭ شود نزد آن پرهنر پور شاه
ز جنگش بپرهیز تا بد بجان ٭ غم آری همی ... شادمان
سپهبد شد آشفته از گفت او ٭ نبد پند بهرام یل جفت او
بفرمود تا نامبردار چند ٭ بتازند نزدیک کوه بلند
ز گردان فراوان بدو آن منشند ٭ بزرگوار گردان فرامشند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد ٭ کزین کار یکسر پدر را گذرد
بران کوه پیر خوش کمر بست ٭ که کیموی او هست از پهلوست
هر آن کس که روی سیاوش بدید ٭ نباید شد و دیدار او آرمید
چو بهرام واو از فرودا ... ٭ زره بار کشتند گردنکشان
چاه دو کر با بره وانا و طوس ٭ همیگرد گرد و بر کوس
زرادچرم بر سپه کوه شد ٭ دلش پر جفا بود پستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید ٭ نقر بان کیانی کمان کشید
چنین گفت با نامور دیده تخار ٭ که طوس آن تخشکار نفت خوار
که آمد سواری و بهرام نیست ٭ مرا دل در این دشت و بهرام نیست
بپیش که رویت آید که کیست ٭ سراپای آهن ز بهر چیست
چنین داد پاسخ مر او را تخار ٭ که این ریونیز است گرد و سوار
چپ‌ها بوی ابستش بوزرم بار ٭ پسر خود خواهر پسر است اندر تبار
فریبنده و برپیچ جادو پس ٭ دلیر و جوانست و داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود ٭ که به هنگام جنگ این ...
چو آید بپیکار کنند آوران ٭ نخواهش نه امن خواهر آن
بروگفت تا ... کند ٭ اگر ز ... بر رزم ...
نخست اسپ را ... ٭ چگونه تو را کار دیده تخار
بدو گفت کشتی بر مرد بر ٭ مگر طوس از و ...
بدانکه تو دل چاره استی ٭ که با او همی آشتی خواستی
چنین گو تو او خیره و جنگ آورد ٭ همی بر برادرت تنگ آورد

جو آن تیر زو آید شد بر پشتر ٭ بزه بر کشید آن کمان ناخنه شتر
ز بالا همی بر زد بر برش ٭ که بردوخت با ترگ رومی سرش
پشاد و برگشت اندر اسب تیز ٭ بخاک اندر آمد سر ریونیز
بیامد بطوس پس از زیم نگرم ٭ شد آن کوه ... چشم او نا پدرم
برین داستان ز دیگی پر خود ٭ بیفروخت تو بکوه کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان زرسب ٭ که بفروخت آزر چو آذر گشسب
سلیح سواران جنگی بپوش ٭ بجان و تن خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار ٭ وگر نه بچشم همی خواستار
ندب آمد و ترگ بر سر نهاد ٭ ولی پر ز کینه لبی پر ز باد
فروشان جوشان دل پر نهیب ٭ بیافراز بر سپر نهاد از نشیب
چنین گفت شیر ژیان با تخار ٭ که آمد دگر گون یکی نامدار
که هست از ایرانیان ایچ اک ٭ چنین داد پاسخ مر او را تخار
کز این سر ... نامش زرسب ٭ که از پیل جنگی نگردان اسب
چو چنده بر و با زره و مغفرت ٭ خدنگی بباید گشاد از برت
دلم بکانت که مارش ... ٭ دل طوس پس که ...
بدند سپهدار دیوانه ... ٭ که اید ...
فرود سپهبد برانگیخت اسب ٭ همی تیر زد بر میان زرسب
که با کوه بنیاد زین نش ... ٭ روانش ز پیکان او بر فروخت
پشاد و برگشت از رو با رپای ٭ همیشه دوان دمان از جای
فروشی برامد ز ایران سپاه ٭ ز سر برگرفته سران کلاه
دل طوس پر خون و دیده پر آب ٭ بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان ... بناید بخت ٭ بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوه بزرگ ٭ که بشتند بر پشت پیل سترگ
فروزانچه سوی سرود ٭ دلش پر ز کین ...
تخار سپاینده گفت آن زمان ٭ که آمد بر کوه کوهی دمان
سپهدار طوس است کامد بجنگ ٭ نتابی تو با کار دیده نهنگ
ترا دست در جنگ پایاب او ٭ نبیند بر رودهای پر آب او
بروتا ... ببندیم بخت ٭ بپیچم تا چیست فرجام بخت
چو فرزند و داماد او بر زرم ٭ تبه کردی اکنون میندیش نرم
فرود جوان تیز شد با تخار ٭ که چون انرم پیش آید کارزار
چو طوس و چو شیر و چو پیل ژیان ٭ چه جنگی نهنگ و چه ببر ژیان
بجنگ اندرون ... دل و دهند ٭ نبرد آتش تیز بر گل نهند
چنین گفت کار آزموده تخار ٭ کز شاهان سخن را ندارند خوار
تو هم گیو آری اگر زر آهنی ٭ همی کوه خار از بن بر کنی
از ایرانیان نامور سی هزار ٭ بجنگ تو آیند بر کوهسار
ند و ز ماند ایدر ... خاک ٭ سراسر چاهای ما ندر از مغاک
وگر طوس ازین گرز ... ٭ بخسرو رود رو درشتی ...
بکین ... راید ٭ شکستی که آسان ...
بگردون عنان و بیند ز تیر ٭ بدر شو ... خیره ...
سخن ... ٭ همیدانت ...
ز پرمایه دستور ناکاردان ٭ ورا جنگ سود آمد و جان ...
فرود جوان ... آبا بود ٭ ز بر دار پرسید ...
پیام ... روی ... ٭ ستاده ... پر از انکوی
از آن بر گشتن فرود جوان ٭ همی بود پیچان ... روان
عنان برگرایید و بفشار ران ٭ خدنگی نهاده به اندر کمان
چنین گفت شاه جوان با تخار ٭ که گر جست ... همی کارزار
نگر نامور طوس ... ٭ ترا آن آید که اسپ افکنی
گر ایران چاره ... ٭ وگر چاره کارزر ...
دودیگر که باشد مرا و ز مان ٭ نباید بگوید ... از کمان
چو آید سپهبد بدین تیغ کوه ٭ بیاید پس پیش یکبار گروه

فرود از فراز این سخنها شنید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
خدنگی بر اسب سپهبد بزد / چنان کز کمان سواران سزد
نگون شد سر بارگی جان بداد / دل طوس پر خون و سر پر ز باد
جهانگیر آمد بگردن سپر / پیاده پر از گرد و تیره سر
گواژه بزد پس او فرود / که این نامور پهلوان را چه بود
که ایدون ستوه آمد از یک سوار / چگونه بود در صف کارزار
پرستندگان خنده برداشتند / همی از رخ خود برداشتند
که پیش جوانی یکی مرد پیر / ز افراز غلطان شد از زخم تیر
سپهبد فرود آمد از کوه سر / برستند گردان ز اندوه سر
بخندند کاین پهلوان سپاه / سپاس از خداوند خورشید و ماه
که ایدر تو باز آمدی تندرست / به آب مژه رخ نبایست شست
بجوشید از آن کار پرمایه گیو / که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت کین کار اندازه نیست / رخ نامداران بدین تازه نیست
اگر شهریار است با گوشوار / چه گیرد کنون لشکر کشن خوار
نشاید که باشیم همداستان / بدین گونه کو زند داستان
اگر طوس یکبار تیزی نمود / زمانه پر آزار گشت از فرود
ز گردان ایران دو آزاده گشت / ز تیرش سپهدار بر خود بپشت
همه جان فدای سیاوش کنیم / مبادا که این کین فرامش کنیم
ز اسب گرانمایه زو شد بباد / سوار سپر افراز نوذر نژاد
بخونست فرقه تن بر نیشتر / ازین پیش خواری چه جوییم بیشتر
گرازه برجست و هم بیژن راد / یکی در نهاد آمد اندر گشاد
همی گفت و جوشش همی اسب کم / همان تنش بر بدرید چرم
فرود سیاوش چو او را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت کین لشکر رزم ساز / نداند همی راه شیب و فراز
همه یک ز دیگر دلاورترند / چو خورشید تابان و پیکرند
ولیکن خرد نیست با پهلوان / سر پر خرد چون تن ناتوان
نباشند پیروز ترسم چنین / مگر چیره آید بتوران زمین
بکوشم مگر پشت پشت آوریم / مگر دشمنان را بدشت آوریم
بگوئیم سوار سپرافراز کیست / که بر دست تیغش بباید گریست
نگه کرد از افراز بالا تکی / به پیدا نشیبی بر چمن گشت غار
بدو گفت کین اژدهای دژم / که مرغ از هوا اندر آرد بدم
که دست نیای تو پیران ببست / ز لشکر ز توران بهم برشکست
بسی ای پور کرد و ستوزند خود / بسی کوه و رود و بیابان شمرد
چه زیر ازو شد بسی بی سپر / بسی بی پسر کرد او شیر نر
بایوان مادرت برای وکشید / بگون کند ز گرد و کشتی پدید
ورا گیو خوانند پیلست و بس / که رزم در یای نیلست و بس
چو بر زه بشست اندر آری گز / خدنگت نیاید کند بر زره
سلیح سیاوش بپوشید پلنگ / بترسد ز پیکان و تیر خدنگ
بکش هر ف پیکان سوی تا لب ان / مگر خسته گردد بروی گران
پیاده شود باز گردد مگر / کشان چو بر سپهبد برگر
کمان را بزه کرد جنگی فرود / بر آن نامور چرخ بر گفت بسود
بزد تیر بر سینه اسب گیو / فرود آمد از اسب و گرشت نیو
ز نامم سپه کوه بوده بجاست / همی مغز گیو از گواژه بکاست
پیاده گرد و سپر سوی دشت / ازان ترو ان خم اوفیر گشت
برفتند گردان همه پیش گیو / که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
که اسبت خسته تو بجسته نا / توان شد که بار بسته نزد
بر گیو شد بیژن شیرمرد / فراوان سخن گفت از نبرد
گرامی یکی شیر از تیز چنگ / کجا پیل با تو نسازی بجنگ
چرا او پیش ترا کیسو ار / که دست تو بودی دل کارزار
ز ترکی کنون است بسته است / برفتی سراسیمه بر سان مست

بدو گفت چون خسته شد بارگی / همی گفت گفتار های درشت
بدو داد پس پیر بیچارگی / چو بیژن چنان دید بنمود پشت
برآشفت گیو از کش و بر منش / بدو گفت نشنیدی از رهنمای
یکی تازیانه بزد بر سرش / که با جنگ اندیشه باید بجای
ترا نیست مغز و نداری خرد / دل پیر آمد نشدی بدرد
پدر دادم و کو چو تو پرورد / جهاندار دارنده سوگند خورد
کنون گر بگردانم از پیش اسب / وز اینجا پیاده بی پر ز غم
نگشته تیم بیژن اسب / سری پر ز کینه سوی گستهم
گر اسپان تو باره و پیلکش / بدو با تو پوشم سلاح نبرد
کجا بر خرامد بر افراز کش / که بیژن که پرمایه از مردم د
یکی ترک رفتست بر تیغ کوه / بدو گفت گستهم گزیند روی
بدینسان نظاره و بر سر گروه / تو بر خیره برگ بلا را مجوی
زد اسب سپهدار چون تیر تیز / پر آنکه شیر ژیان شکرد
سپهدار کیست که ندارد جز / بگرد زره کرد و نیرو نکرد
ازو بازگشتند دل پر ز درد / مگر پیر گپسی به پیاهای
کس آورد با کوه و غار اگر د / و گر نه بران از که پویه پیای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم / یکی گفت سوگند خوردم بجای
کنون دل دهار ز رزم نجسلم / بدان اژدهای کیان خورشید نژاد
کنون کو من بر نگردانم اسب / بدو گفت گستهم کنون ای بیست
نمانم برآید مگر چون ز اسب / برنگ و تگ و بوی بالای نیست
گر اینجا که ایدر بباید گذشت / مرا بارگی آنکه جوشن کشد
جهان شو ازو پست و دشت / دو ماندست ازان بارگی کشته
نیابم یکی جوشن همتای او / بدو گفت بیژن که چین اسب
برنگ و تگ و زور بالای او / پیاده چو پویم نخواهم خود اسب
چنین گفت با او که پیوسته هم / دگر باشدم بارگی صد هزار
که از تو نخواهم یکی موی کم / همه دم پر از گوهر شاهوار
ندارم بجز از تو آزار و دریغ / برو بیک باره بیان
نگنج و نه جان و نه گرز و تیغ / که دست به آید یکی برگزین
بچوشی که آرزو شکت همی هست / یکی رخش سیاوش بکردار کرگ
بسازد اگر گشته آید رواست / کشیده ز بر ارو جنیدبیسترک
نه بر جای خود مرد جوان / دل گیو شد زین سخن پر ز درد
بر او بر بخندند بر گستوان / چو اندیشه کرد از فراز فرود
فرستاد گستهم ایش خواند / فرستاد درع سیاوش برش
بسی اسپان چه انی برانم / همان چیره دانی منوش
پیاده رو گستهم دیر بزد / بسوی سپهبد کوه بنهاد روی
بپوشید بیژن بکردار گرد / چنانکه تو دیدی بگوی
چنین گفت شاه جوان با ...ر / نگه کن چنین تا ورا نام چیست
که آمد بنوی یکی نامدار / بدین مرد جنگی که خواهد گریست
بخرم کار سپر آید ن گفت / که فرزند گیوست و مردی دلیر
کواینج ایران کی بنیجبت / بر جنگ پر ز بار شد چو شیر
ندارد جز او کیو نه رزم تیز / تو اکنون سوی بارگی دار دست
گرامیست او از جان عزیز / دل شاه ایران نشاید شکست
و دیگر که او ... انهم زره / برو تیر و تیرو من ... بکار
کجا کیوز و بر گر چان گر / سر و ... پیاده کند کارزار
تو با او ... نباشی بجنگ / بزد تیر بر اسب بیژن فرود
نگه کن که تا پیل اردیک / تو گفتی با اسب اندرون جان نبود
بیفتاد و بیژن جدا گشت ازوی / یکی نعره زد کای سوار دلیر
سوی تیغ با تیغ بنهاد روی / جهان تا ببینی یکی رزم شیر
برای گوی اسب مردان جنگ / ببینی مگر جان بجای
بپاید با تیغ هندی بجنگ / بپیکار ایرانیان ... نیای

چو بیژن بمی برگشت از فرود
پسر برد با تیره و زره را بیافت
فرود گرانمایه زو بازگشت
به برگستوان زد دو کرد چاک
ز بالا بره فراوان بیامد پلنگ
چنین تا گشتی و فرصت نبود
سزد گر برزم چنین یک دلیر
پسندیده باید که دارد نشست
کمینی سب گرامی سپاه
چو خورشید تابنده شد بامداد
درآمد پشته از بر یک تگ
بخواب آتشی دید کز دژ بلند
دلش گشت پر ترس و بیدار شد
دلش گشت پرخون و پر درد و دود
سراسر همه کوه پر دشمنست
مرا گر زمانه شدست اسپری
بدست گروی آمد او را زمان
سپه را همه گرز و جوشن بداد
چو خورشید تابنده بنمود چهر
ز هر سو بر آمد خروش سران
برون آمد از باره و دژ فرود
نبود ایچ همواره جای نبرد
ز ترکان سپس همه کشته بود
در و بیغوله ماند ایرانیان
[illegible]

فرود اندر آن شیر تیزی نمود
ز در و روی بیژن همی ره نیافت
همه باره و دژ پر آواز گشت
گرانمایه اسپ اندر آمد بخاک
بدانست کان نیست جای درنگ
دریغ آن دلاور نام جنگی فرود
[illegible]
[illegible]
برآرم ز پا زیر یکی زر بکار
شب تیره بر چرخ لشکر کشید
فرودش چو بر جای است و آوای زنگ
[illegible]
روانش پر از درد و تیمار شد
پیاده دمان تا بتر و فرود
درون پر ز تیر و جوشن نشست
[illegible]
سوی جان من بیژن آمد زمان
یکی ترک پرمایه بر سر نهاد

یکی تیر دیگر بینداخت شیر
از آن تند بالا چو سر برکشید
دمان بیژن آمد پس پشت او
به در بند حصن اندر آمد فرود
[illegible]
[illegible]
اگر کوه خارا رسد پیکان او
سپهبد مبادا نه سوگند خورد
تن ترک بدخواه پیچان کنم
دلیران ز در از مردی هزار
چو دید پای گرامی بخفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بمادر چنین گفت مرد جوان
بروز جوانی پدر کشته شد
[illegible]
همان بند [illegible]

کشته شدن فرود بر دست بیژن و گیو

گرامیدن گرزهای گران
دلیران ترکان هر آنکس که بود
همی کوه با سنگ کاسپ تیره کرد
سرانجام مرد جوان خسته بود
[illegible]
ز بالا سوی دشت تا تیغ تفت

[illegible]
ز گرد سواران و از تیغ و تیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پر بر پسر آورد و مرد دلیر
بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی تیغ زد بر سر شانه او
دلیران ز در بر پشته زود
[illegible]
چنین گفت کای پهلوان سپاه
شود آب دریا شود کان در
[illegible]
[illegible]
ز سوی کلات اندر آمد سوار
شب تیره با درد و غم بود جفت
[illegible]
همه کوه پر جوشن و مرد دید
که ما را ز اختر چه آمد به سر
که از غم چنین چند باشی نوان
مرا روز چون روز او کشته شد
نخواهم ز ایرانیان زینهار
پیاده کمان کیانی بدست
[illegible]
دم نای [illegible] هندی درای
سر کوه شد همچو دریای قیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پس بیژن همی آمد اندر نشیب
چو بیژن درآمد چو شیر دژم
بزد بر پی اسپ آن نره شیر
بنزدیک در بیژن اندر رسید
بدو در شد و در ببستند زود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پرستندگان را ایران کشند
دل هر که بر من بسوزد همی
[illegible]
بگفت این و رخسار کان کرد زرد
زمانی [illegible] بتیغ
زمانی دید تخت و گنج و کلاه
اگر خود نزادی خردمند مرد
سرانجام خاکست بالین او
پرستندگان سر دژ شدند
یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست
پیامد بیالین [illegible] فرود
[illegible]
پیامد بیالین [illegible]
کشنده سیاوخش چاکر نبود
[illegible]
[illegible]
ز خون برادر چو آگه شود

[illegible]
[illegible]
فرود آمد از [illegible]
بزخمی پی باره او برید
شد آن نامور شیر جنگی فرود
نبد شاه را روز و هنگام تاج
[illegible]
[illegible]
دژ و باره و کوه ویران کنند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمانی بباید و زمانی بتیغ
زمانی غم و خواری و بند و چاه
[illegible]
[illegible]
همه خویشتن بر زمین برزدند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه شرم و آزرم کوته شود

فرود جوان تنگ بیژن بدید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون اندر آیند ایرانیان
شما را بگیرند هر یک بدست
همه پاک بر باره باید شدن
که برنده پاک جان من اوست
ببازیگری ماند این چرخ مست
زمانی بدست یکی ناسزا
[illegible]
[illegible]
فرود سیاوخش بی کام و نام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بایرانیان گفت کین از پدر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بزد دست و گرز از میان برکشید
خروشان یکی تیغ هندی بمشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بروز جوانی زمان من اوست
[illegible]
[illegible]
منم تنگدل تا شدم تنگدست
[illegible]
[illegible]
همه گنجها را بآتش بسوخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهانگه چه باید سپهبد ازوی / برآمد کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو و گند آوران / ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپهبد کوه شد / وز آنجا بنزدیک انبوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار / بران تخت با مادر افگنده خوار
یکی دست بهرام با آب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست دگر زنگه شاوران / برو انجمن گشته گند آوران
کوی چون ... زتیغی بران تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوخش هم خفته بر تخت زار / ابا جوشن و گرز و تیغ و کمر
بروز ار بگریست گودرز و گیو / بزرگان هم بهرام و گرگین نیو
رخ طوس شد پر ز خون جگر / ز دود دل ... و دروغ پسر
ز تندی پشیمانی آمدش بار / تو در بوستان تخم تندی مکار
چنین گفت با طوس گودرز و گیو / جهان شهریاران گردان نیو
که تیزی نه کار سپهبد بود / سپهبد که تیزی کند بد بود
جوانی بدین سان ز تخم کیان / بدین فر و این برز و یال و میان
بدادی به تندی بر شیری بباد / ز دود پسر از نوذر نژاد
به تیزی که کشتار شد ریو نیز / بجز او ... چرخ مانند نیز
هنر بچه ... دل مرد تند / چو تیغی که گردد ز زنگار کند
به زرین همه دست آزار شاه / ز ما کرد آزرده او زین گناه
ز شرم ازو پاسخ نیاورد لب / بغم در همی داشت دل روز و شب
چنین رنج آورد گر بخت بد / بسی رنج و سختی بمردم رسد
بفرمود تا دخمه شاهوار / بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر / بپای اندر افکنده زرین کمر
تن شاهوارش بیاراستند / گلاب و مشک و کافوری خواستند
سرش را بکافور کردند خشک / تنش را بدیق و گلاب و بمشک
نهادند بر تخت و گشتند باز / شد آن گشتن دل شاه گردن فراز
ند ... سپر افراز بار ... / نهادند در پهلوی شاه نیز
سپهبد بران ریش کافور گون / بیارید از دیدگان جوی خون
چنین است هر چند مانیم دیر / ز پیل سرافراز مانده نه شیر
ازان سنگ و پیوندان ... / رهی نیا بر ازو بار و برگ
اگر ترسی ار ... / بباید شدن زین سرای سپنج
چو طوس سپهبد ز کار فرود / بپرداخت و آمد از آن پر فرود
سه روز اندرش ... / چهارم برآمد ز ... ودم
تبیره برآمد ز درگاه کوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
سپه برگرفت و بنه بر نهاد / وز آنجا بتوران سپه روی نهاد
هر آنکس که دیدی ز توران ... / بکشتی و ... الکنده برام
همه مرز ویران کردی ... / همیرفت از ایدون تا کاسه رود
بران مرز لشکر فرود آورید / زمین گشت از خیمه ... پدید
خبر شد بتوران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد ...
ز ترکان سپاهی یکی پهلوان / پلاشان بپیداره دل مرزبان
بیامد که لشکر همی بنگرد / ورز ... سپه ... پرده بشمرد
به لشکرگه اندر یکی کوه بود / بلند و ز کیسوی انبوه بود
نشسته بر و گیو و بیژن بهم / هیونی ... پیش ... کم
چو از دور کیو دلاور بدید / بر دوست ... گرز ... میان ...
چنین گفت کامد پلاشان شیر / یکی نامدار و سوار دلیر
شوم گر سرش را ببرم ز تن / کرشمه آرم بدین انجمن
برو گفت بیژن که گر شهریار / مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا رفت باید بگر / برزم پلاشان بدرخاش سر
ببیژن چنین گفت گیو دلیر / که شتاب در جنگ آن نره شیر
نباید که با او نیابی بجنگ / کنی روز بر من بدین نام تنگ
چو شیر است وه ... / چو از مرد جنگی تو بر ...

بدو گفت بیژن

بدو گفت بیژن که ازین سخن / چو پیش جهاندار رستی مکن
بمودا دگیو دلیران نبرد / همی لب ببیژن ... را کرد
سلیح سیاوش مرا داد کی / یکی باره تیزتک بر نشست
پس اکنون که ... شکار پلنگ / بهامون ... امید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افکنده بود / کباب ... بر آتش بیفکنده بود
همی تاخت تا پیش چوپان ... / پلاشان نشسته ... ازو کی ان
چو آن پیش ... اسب بیژن دمید / که توشی برآورد و اندر دمید
پلاشان ... که آمد سوار / چنان بد که پیچید و کارزار
یکی بانگ برزد بر بیژن بلند / بدو گفت شیر اوژن ... بند
بجوشید ... که نام تو چیست / که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم / برزم اندرون پیل رویین تنم
... شیر جنگی پدر گیو گرد / هم اکنون ... ز من پستر
بروز بلا در دم کارزار / تو برکوه چون کرگ مردار خوار
همی دود خاک ... تو خوری / که آمد کرشکر ... هامون بری
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای / برانگیخت آن ایو جنگی ز جای
سواران ... بر انگیخته / یکی گرد ... بر انگیخته
سنانهای نیزه بهم بر شکست / چنان سوی شیر ... برده دست
برزم اندرون تیغ شد لخت لخت / ببودند ... چو شاخ درخت
بآب اندرون غرقه شد بارگی / سرانشان نمی شد ... بارگی
همو دگران ... باز / دو شیر سپه ... دو رزم ساز
چنین تا برآورد بیژن خروش / همو دگران ... دوش
بزد بر میان پلاشان گرز / همه ... پشت ... خود
ز بالای اسب اندر آمد بکش / دریده شده جوشن ... بر تن اش
فرود آمد از اسب بیژن چو گرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر و اسب آن نامجوی / پیاده ورو سوی ... کرد روی
دل گیو شد زان سخن ... درد / که چون کرد آن ... ز ... بیرد
خروشان ... جوشان سوی دیدگاه / که تا کرده بیژن که آید نبرد
همی آمد اندر ره ... جوان / سر و جوشن و اسب آن پهلوان
پیاده و بنهاد پیش پدر / بدو گفت پیروز باشی ای پسر
برفتند با شادمانی ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
پیاده روپیش سپهبد سرش / جهان اسب و هم جوشن ...
چنان تیغ وزان سخن پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کین بود پشت سپاه / سرنامداران و دیهیم شاه
وزان پس خبر شد بافراسیاب / که شد مرز توران همه دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه / زمین شد ز کین سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سپارد گفت / که خسرو ... سخن ... گفت
مگر گین سخن ... شویم / همه با درفش و تبیره شویم
وگر نه کز ایران چه آید سپاه / ... خورشید چشم ... ماه
بر آن لشکر آور ... فراز / سخنها نباید که کرد دراز
وزین سو برآمد یکی تند باد / که کس از ایران ... جنگ یاد
یکی ابر شد اندر آمد چو گرد / ز سرما همی لب بهم بر فسرد
سراپرده و خیمه گشت ... یخ / کشیده ... یخ
همه کشور از برف شد ناپدید / ... دی ... ...
خور و خواب و آرام تنگ شد / تو گفتی که ... شد
کسی ... روز ... / همی اسب جنگی گشت و نخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبد چنگ جنگی بجای
بهشتم برآمد ... آفتاب / جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همه گرد کرد / سخن رفت چندی ... ... کرد
که ... سپه شد ز تنگی تباه / ... برانیم ازین رزمگاه

بمعرفت ...

میاد ابریشم در بادرود و   کلات اسپهبد که تا کاسه رود
زگردان سپاه افراز بهرام گفت   کو کین سپهبد نشاید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی   همی نام پور سیاوش کنی
مکن تا تو بر خیره بر کار راست   یکی جان نکوکن که چندین بکاست
هنوز از بدی تا چه آید به پیش   بگوی اندرین نامدار کاویش
سپهبد بسی کشته کاو ز شب   نبد نامور زر و جنگی از رسب
ز بر بچه گشته آمد فرود   نوشته بر آن چرم و دو بود آنچه بود
به لشکر نگه کن چو ریونیز   که چون پرسی برادر ریونیز
مرا جام از نو پری و شیر بود   جوان او با سخن تیر بود
کنون از کجا کشته شد یار من باد   بیداد شد کشته او کر برادر
چو صعب اسپهبد گیو بر من شاد   که آن کوه هیزم بسوزد برار
کنون اسبت بنگام آن سوختن   ز آتش سپهری برآورد و خن
گشاده شود راه لشکر بکر   نباشد سپه را بدو بر گذر
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست   دگر خواست تو رنج بی گنج نیست
نبیح که کشتن همیکرد و گیو   که آتش به هیزم زند گیو نو
غمین گشت شیران ایران   تا نخم من کف بد اپستان
مرا با جوانی بپایه نشست   بپیچی کمر بر میان تو بست
بیخ و بیخی نپرورد دیم   بگشاد هرگز نیاز در دیم
مرا بود باید بدین کار دست   نشاید تو با رنج و من بشپست
بدو گفت گیو این سخن اخستم   بهر کار کردن من انر فتم
هنوز ای پسر کار ناراستست   نه هنگام پرخاش و بشیاش است
بدین گفتن من بد آرایخ نم   کو من کوه خارا بسوزم به دم
بسختی برفت از بر کاسه رود   جهان راه زبرف به تار و پود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز   نداشت بالا رپناشش باز
ز پیکان تیر آتشی برفروخت   بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
ز آتش بهشته گذر شان نبود   ز تف و زبانه زبالا و دود
چهارم سپه بر گذشتن گرفت   جهان ماند زو آتش شکستن شگفت
سپهبد چو لشکر برد کرد شد   ز آتش به او گرد گرد شد
سپاه اندر آمد چنان چون سزد   همه کوه و هامون سپه بر کشد
چنان چون بایست بر ساختند   ز هر سو طلایه برون تاختند
گروگرد بودی نشست تژاو   سواری که با شیر بودیش تاو
نبیله بد آنجا که داشتی   جهان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه   کله برد باید بکیو ز راه
در دشت او کردی همی انجمن   بنزدیک پیران و افراسیاب
کبوده به پشتش نام و شایسته بود   بشایستگی تیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر   تو زیدر برو هیچ منمای چهر
نگه کن که چندست ز ایران سپاه   ز گردان که دارد درفش و کلاه
از ایدر بریشان شبیخون کنم   همه کوه در جنگ هامون کنم
کبوده پاسدار چو دید سپاه   که آگاهی آید ز ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود   کمندش سپهر پیل اندام بود
بیاورد اسب کبود و فوریش   ز لشکر برافراخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد و بگشاد زود   در آمد ز جای آن سپهدار کین
یکی تیر بر شد بکشت و لب   کبوده نبود آگه چه آمد از شب
بزد بر کمر بسته بو پان شاه   همی گشت زنگ کبوده سپاه
ز اسب اندر افتاد و زنهار خواست   بدو گفت بهرام برگوی راست
که ایدر فرستنده تو که بود   کدام انجمن ز ایران ببود
ببهرام گفت ار دهی زینهار   بگویم تو را هر چه پرسی ز کار
تژاو است شاه او فرستاده ام   بنزدیک او من فرستاده ام
بکش مر مرا تا کامیت راه   بجای که او دارد آرامگاه
بدو گفت بهرام کاین تژاو   چو با شیر درنده پیکار کاو

چه داری تو پیران و کلبادو را   گروی زره را و پولادو را
بدو گفت چندین چه گویی سخن   برو زود و پیش سوی بالا مکن
ببینی که پیکار چندین سپاه   ز بهر تو آمد بدین رزمگاه
بشد تیز تا مانج اندر زمان   شده کوه از رزم روی آمد دمان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت   به مرد شاد است این کار سخت
که این شیر دل رستم زاولیست   برین لشکر اکنون که سالار کیست
کرا بینی امروز شایسته جنگ   چه دریا نهنگ و چه بیشه پلنگ
همی گفت و بشنید پاسخ بسی   همیکرد یاد از بد هر کسی
نگفت ای برادر مرا نام برد   ز خون سیاوش جوی پر شرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد   ز ایران و توران که بیداد و داد
ز بهرام از آن خشم کو درزمان   ز هر کس که آمد بر ایشان زیان
بگو بر تو بر کس نپرسش مهر   فراوان سخن گفت و بگشاد چهر
ازین لشکر اکنون که آمد درست   فرامرز گردد گیر آهست
برو تا به پیشش تن ره بدست   تو گویی که بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و خود و بسته میان   بزیر اندرون رخش چون پیل ژیان
ببینی گر این مرد رستم دروغ   همی گرد آتش ز رخش فروغ
ترا تا ببیند بجنبد ز جای   ز بهر تو ماندست زابلستان بپای
بو پیشش باو سخن نرم گوی   برهنه مکن تیغ و جای رزمجوی
بدو گفت پیران که ای رزم ساز   بر آن پشم که آید زمانه فراز
گر ایدر و نگر این تیغ زن رستم است   بدین دشت ما را که تا چیست
بر آتش برآید بر و بوم ما   ندانم چه گردد کنون شوم ما
بشد پیش خاقان و ز آب چشم   جگر خسته و دل پر از داغ و خشم
بدو گفت کای شاه تیزی مکن   که اکنون دگر گشت کار سخن
که کاموس پیل اندر آمد زمان   همانگه دل من ببرد این گمان
که این اژدها هم رستم است   که خون بکنش هم اندر هست
چه افراسیاب ایدر اکنون چه آب   کسی پیش رستم نپیچد بجواب
از او دیر سیر آید اندر نبرد   چو یکسر ز پیشش بگردد نبرد
بزابلستان شهر پرمایه بود   سیاوش آن زمان که او ایدر بود
چه رود ار با اورد جنگ آورد   جهان بر جهاندار تنگ آورد
روم من بلشکرم تا چه خواهد همی   که از غم روانم بجاه پرسی
بدو گفت خاقان که رو پیش او   سخن جز به آرام همه نرم گو
گر او آشتی خواهد و دستگاه   چه باید مر این دشت چندین سپاه
بسی هدیه بپذیر و پس باز گرد   ز ادگر بخوانم چنین بر نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندرست   همانا که رزمش بکینه اندرست
همه یکسره پیش جنگ آوریم   برو دشت پیکار و جنگ آوریم
همه پشت پرداود در دل ستیم   پس بروی او رزم خفت ان گرنیم
تن خود و از آهن و روی نیست   جو از خون و از گوشت و از موی نیست
تا اندر هوا باشد او را بر و   چه سوزی غالت را چه بارو دار
چنان دان که او سنگ و آهن بود   همان تیر و ژوبین بر او کند بود
یکی مرد از ایشان نه پیسه است   بدین لشکر گم کشیدن چراست
همین پیل بانام بردار مرد   ز پیلی لشکرون همه رزرز نبرد
یکی پیل بازی نمایم به وی   گر او پس نیاید سوی جنگ دی

آمدن پیران نزد رستم و سوال و جواب ایشان با یکدیگر

همی رفت پیران بر او به بیم   دل از کار رستم شده بر دونیم
بیامد بنزدیک ایران سپاه   خروشید کای مهتر نامخواه
شنیدم که زین لشکر شهریار   ز ترکان مرا کرد و خواستار
خرامیدم از پیش آن انجمن   بدین انجمن تا بپرسی ز من
چو آگاه شد رستم سرفراز   که آمد ز ترکان یکی رزمساز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه   بسر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست   بدین آمدن رای و کام تو چیست

چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار آن نره شیران منم
دلم تیره تا آواز آن مهتران / که ای نامور گرد جنگ آوران
چو بشنید پیران نفس کرد سخت / بلرزید پیران چو شاخ درخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان / درودت ز کیخسرو و کامران
بدو گفت پیران که ای پیلتن / درودت ز یزدان و آن انجمن
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
درستی و شادان دل و سرفراز / کز ایشان مبادا جهان بی نیاز
بکشتم درختی بباغ اندرون / که بارش کبست آمد و برگ خون
کنون بار تریاک زهر آمدست / مرا زو همه رنج بهر آمدست
بسا درد و سختی و رنجا که من / کشیدم از آن شاه و آن انجمن
که اکنون برآمد یکی روزگار / شنیدم بسی پند آموزگار
همی خون بچکانم بجای سرشک / همیشه گرفتارم اندر پزشک
ز تیره شب و روز دیده ام شرم / که چندان خروشیده ام خون گرم
میان دو کشور دو شاه بلند / چنین خوار و زار و چنین بسته بند
بکاشانش هیچ امید داشتم / برو چشم هرگونه بگماشتم
پر آزرده‌ام ای پهلوان دو روی / ز دو انجمن برتر از گفتگوی
پر از رنج پوشیده دارم بسی / چنین خسته و بسته اندر کسی
بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
اگر زینستی بر دلم درد و غم / ازین تخمه جز کشتن پیلسم
وز آن پس برآیم ز جان ستیز / سخن چند رانم ز فرزند و چیز
ز خویشان من خواری آید نهان / بر اندیشی از گردش کار جهان
اریدونکه جنگی بود هم گروه / تن کشته بینی ببالای کوه
ز خون سیاوش همه بیگناه / سپاهی کشیده همه رزمگاه
کمر تا مر پستی تو را بری / بترزم و بردی تو اناتری
بدو گفت رستم که ای رزمگاه / کمر بسته ام با دلیران شاه

ز تا مانع ایسه مرا خواه استی / زبانه ز اکوی چاره استی
بدو گفت من رستم ز ابی / نبرده بوشن و بانو کابی
زدود آمد از اسب بر دوش ناز / بکشتی گوشادان ای سرفراز
جهان تا ز ارش در منت افراسیاب / که مهر تو چندم همه شب بخواب
ز نیکی دهش آفرین تو باد / فلک رهگذر بر گزین تو باد
ز دوار مهتر از زرو زال سوار / که او ماند از ارجمند دوکار
بگویم ترا گر سزای گران / کله کردن از گشتند مهتران
ندیده همی آب و آدم برنج / ز دردید مرا شادمانی و گنج
سیاوش مرا چون برادر بشتی / بجنش همه بیاپ پر دانشتی
گواه من اندر جهان ایزدست / گواه خواسته‌ام او گرابد است
کسیون جز برخاست از جان من / همی آتش افروز دارد جان من
ازین کار بر من آمد گزند / نه بر آرزو گشت چرخ بلند
ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز نیک وز بد دست کوته شدم
ز کیخسرو آن من بخریدم بجان / چو از بر پسر آوردند بود تن اما ان
بپاداشتن جان خواهد از من همی / ز بر تکان خواهد از من بسی
چنینم همی داری از شین نکالی / غم گنج و دو دست و هم چاره‌ای
از جنگ فرماید افراسیاب / نمانده بچشم اندرم خواب
بمن کنون جای بخشایش است / سپاه آید را دوش آسایش است
جز او دیگران تر جنید دلیر / که هرگز نبودند از جنگ سیر
بپرور دگر بر تو ای پهلوان / که از من خاشی غلیده روان
بر و تن روان سیاوش که مرگ / مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
گشایی دل اشکی و ستلاب و بند / ازین مرز تا پیش دریای چند
همی آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
ز پیران چو بشنید رستم سخن / نه بر آرزو پاسخ افکند بن
ندید ستم از تو بجز راستی / ز ترکان همه راستی خواستی

پلنگ از زمان یافت هنگام جنگ / نه جوشن و اندر همی کوه و سنگ
کنون آشتی او دو را بهتر است / مگر تا شمار اینچه اندر خورست
بنه‌ها ز پیشی بر شهریار / بزودی فرستد ابین کارزار
و دیگر که با من ببندی کمر / بپای بر شاه پیروز گر
بجای کی دو پیمانی ز شاه / مکن یاد بنگاه توران سپاه
دگر چون گشته کار چو بر همی / از کین سیاوش بگوید بسی
از ایشان که گفت یادم سخن / نه سر باشد این گفتار و ابن
همه زین شمارند این وبی منست / مران آب را در جهان جای نیست
وز آن پس چنین گفت کای پهلوان / همیشه جوان باش و روشن روان
بیوی ز رستم با فراسیاب / بگویم برادرم پیرش با زرواب
یکی انجمن کرده بکشت در اراز / چنین گفت کاید شیب از فراز
بزرگان که گرد انجمن با پیلستان / همه نامداران کابلستان
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس / بناکام رزمی بود بافسوس
که دانید کاین در که کار کیست / دل شاه از آن پر ز تیمار کیست
نه پیر و جوان فتادیده شاه / ز گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
که روزی شود ناگه افروخت / روان سوخته چشم و دل دو خته
بلخند آن کرانه کاز جای / نزو با دلیر هر خود مند رای
همه شاه و دل شاه ایران بود / غم و رنج بهر دلیران بود
بکار رنج چی همچنین سپس / ترا بر گردد اندر بر نگه شاه و کس
ز دامان اگر من بسوز و همی / ندرویین دران بر فروزد همی
وز انجابیه پیش خاقان چو گرد / پر از خون دل رخ پر از آب زرد
ز خویشان کاموس چین آن سپاه / بترکید خاقان تهمت و او خواه
چو آگین پی افگند کش نیست مرد / که آورد سازد بروز نبرد
ز چین چو ز بربر سپاه آوریم / که کاموس را کینه خواه آوریم
که اید ز رستم بر آورد جوش / ز ایران خروش اندر آید بگوش

چو کین پسر شهریاران بود / سزد گار با شیر یاران بود
بی اکنون هر کس که از خون شاه / بگستردار جنیز دران رزمگاه
کنه کار خون پسر یکتاه / سزد گر بریزد همین رزمگاه
ز چیزی که ایدر بمانی بسی / تو آنرا که باید و اای کسی
بدل گفت پیران که آشفت کار / ز توران شدن بیش آن شهریار
بزرگان خویشان افراسیاب / که با تاج و گنجند و با جاه و آب
چو هامان و کلباد و فرشیدورد / کجا هست گودرز از ایشان بدرد
مرا چاره خویش باید گرفت / ره جنگ ایشان باید گرفت
شوم بازگویم بگردان همین / بتسور و فرطوس و خاقان چین
وز آنجا بیامد بلشکر چو باد / کسی کاو بود مرد پیروز و شاد
بدانید کین شیر دل پیلتن / کنون رزمگاه اندر آمد ست
چو او کینه کشتن شود رهنمای / سواران گیتی نمانند پای
ز توران کسی کار جوید همی / دل از بیگناهان بشوید همی
بپیوند کن کار و ایران شود / بکام دلیران ایران شود
همیگفتم آن شوم پیداد را / که چندین مخر آتش بادرا
مگر داد آن جفا پیشه فرمان من / نه فرمان این نامدار انجمن
چنین کرد تا تاج ماند نه تخت / نه چیلان چینگی نه بیدار بخت
دریغ آن دلیران چندین سپاه / که با فر و برزند و با تاج و گاه
بگوینده او ز نیل پسته بر / شود آب این بخت بیدار شور
دل پیلتن آگنده از کین اوست / بر دوش کسر پر ز چین ابروست
سراپرده او پر از ناله دید / ز خون گشته بز زعفران لاله دید
همیگفت هر کس که افراسیاب / ازین پس نبیند بزرگی بخواب
سپاه و کشانی سوی چین شویم / همه دیده پر آب و پر کین شویم
ز بر گوش و سکپ هر شهره را ان / کس آریم با گرزهای گران
اگر کین همچون افراسیاب / ندارم یاد کرد بابد بخواب

همه از تخمهٔ جنگجو اشکبوس / خروشیدنی بود چون بم کوس
چو بشنید پیران دلش خیره گشت / دژآگاه از ایشان رخش تیره گشت
بدل گفت کای زار بیچارگان / پر از درد و تیمار غمخوارگان
ندانم که از جنگ کی این زمان / که آید بسر آمد شمار از زمان
ز توران به تنگی پلنگ آمدست / که با شستش چرم پلنگ آمدست
بدان سو که ایران چنین گفت باز / که این نیز کوتاه ماند دراز
چنین نامداران هر کشوری / ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد و این رنجها شد بباد / کجا خیزد از کار بیداد داد
ز شاه و کشور چنین کشته شد / سیاوش بدست او کشته شد
بگفتار گرسیوز کم خرد / دم اژدها را کسی بسپرد
سیاوش خردمند و پرمایه بود / ورا رستم زابلی دایه بود
کنون جنگ او جنگ و کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد
ز چنگال شیر و ز خرطوم پیل / ز کوه بلند و ز دریای نیل
پسند است باد آوردگاه / چو آورد گرد از پیش سپاه
یکی را خشش او زیر اندرون / کشی خواهد او بر دریای خون
کنون در گریز و نباید شدن / جو دیده ندارد ز هر کس دستبرد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود / دل شاه از درد او پر ز دود
کنون هر کس تیزهش گردان / بخوانید با موبدان بخردان
ببینم که چارهٔ کار چیست / بدین رنگ بر بباید گریست
گر زین جا سوی کشور شویم / اگرچه به بخت لاغر شویم
ز پیران چنین گفت خاقان چین / بسی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون چیست رای / که آمد چنین مرد رزم آزمای
چنین گفت شنگل که ای سرفراز / چه باید کشیدن سخن را دراز
بیاری ز افراسیاب آمدیم / ز توران و از دریای آب آمدیم
بسی گوهر و هدیه یافتیم / ز هر کشوری تیز بشتافتیم
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ / چرا شد کنون بر شما کار تنگ
ز بکر دلخت گفتش سخن / دگرگونه تو باید افگند بن
چنانم که او زنده پیلست مست / به آوردگه شیر گیرد بدست
بدست من او را سر آید زمان / پیاده بباید شدن بی گمان
چو پیران ز رستم بترسد همی / کسی چو نکوهد زمانه سپرد همی
بایران او کشته بر بیز تخت / هزیمت چنانکه پیران بگفت
برین ایها کرد باید درست / بباید ز دل بیم او پاک شست
سپه در دمان گرز با بر شیم / وزین دشت یکسر برآرم شیم
برایشان یکی تیر باران کنیم / کمانها چو ابر بهاران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر / بباید کرد اندر پس پای سر
شما یکسر چشم بر من نهید / چو گردون بخشم اندر آوند دید
همان جنگ آوران صد هزار / فزون شد از ما دلیر و سوار
ز کشتن چنین آر رو چان شدیم / همه پاک ناکشته بیچان شدید
چو من پیش سگزی شوم جنگجوی / شما پاسبان هزار ار بکرد
نباید که یابند کمین راه / دل مرد بد دل نیارد بها
چو بشنید پیران ز شنگل سخن / جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران که نوشه زی / روان را به پیکار توشه دهی
همه نامداران و خاقان چین / گرفتند بر شاه چینی آفرین
وز آن پس بیامد به پرده‌سرای / برفتند پرمایه ترکان بجای
چو هومان ز پیش سپهدار رفت / همی تیره دل گشت نا شادمان
برسید هامان ز پیران سخن / کزین گفت ما بر چه آمد به بن
همی آشتی را بود جایگاه / ز دیدار جنگ سپاه ارنیا
بهامان بگفت آنچه شنگل بگفت / سپهکش بیامد گشاده رخست
همی گفت هامان از آن کار سخت / برآشفت با شنگل شور بخت
به پیران چنین گفت که آسمان / کزو نیست تا بر چه گردد زمان

چنان هم بپرسش کلباد گفت / که شنگل به گرما فرو خفت جفت
گرایدون که ست انکه من دیده‌ام / ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام
بباید شدن بی میان گمان / بگرد و بباید بود روز پایان
ببینی کزین لشکر بیکران / جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون / کشن جوشن و ترک شسته بخون
بدو گفت کلباد کای پاک تن / چنین تا توان فال بد را مزن
زمانی بکی باره تنگی مکن / بود کز گمان دیگر آید سخن
ز ما آمده کار دل را بهم / سزد گر نداری بباشی دژم

رای زدن رستم با پهلوانان ایران در کار پیران و سپاه

وزین روی رستم جهانرا بکام / سخنهای شایسته چندی بگام
چو گودرز و طوس سپهدار گیو / فریبرز و گستهم و فرهاد نیو
چو گرگین کار آزموده سوار / چو بیژن که بد مایه کارزار
سخن چنین گفت با بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
که آن را که یزدان کند نیک‌بخت / سزاوار باشد بتاج و بتخت
جهانگیر و پیروز باشد بجنگ / نباید که گیرد چنین کار تنگ
ز یزدان جز از زور ما خود که‌ایم / بدین تیره خاک اندرون بر چه‌ایم
بباید کشیدن کمان از رهی / روا نیز دی جوشن و بگذری
که گیتی نماند همی بر کسی / نباید بر او بودن ایمن بسی
هنرمند باشد ورا ایستی / ز گیتی بود نیکی و کاستی
چو پیران سپهبد بر من فرستاد / سخن گفت با داغ دل گریان
که از نیکوی با سیاوش چه کرد / چو آمد برویش نیامد ز درد
فرنگیس و کیخسرو را از نرده / بگفتار او بد که آمد ره
ازان گه اندر دلم شد درست / که پیران بکین گشته آید نخست
برادرش را از نمودن چنان / بسی نامور مهتر و خویشان
ابر دست کیخسرو افراسیاب / شود کشته این دیده‌ام من بخواب
که تا کار کین نماند بجای / همه کشته افگنده در زیر پای
و دیگر که هم او بدست من / شود کشته این پیر با انجمن
کراورا بگردان سپاهی به تیغ / ز هر برادرش هیچ اندیشه نیست
کراید و گو باز نیدان اگفت / کنون کد گذشته بباید نهفت
که تا کار با خواسته هر چه بود / سپارد و جا کس نباید شنود
ازان پس اجابی گفتار نیست / بدان آشتی در جهان کار نیست
وزین نامداران که با تخت و پیل / سپاهی بدینسان چو دریای نیل
فرستد بنزد یک با گنج و رنج / ازان پس نباشد ازو باز رنج
بپذیرند یک یک زما باژ و ساو / ندارند با ما به پیکار تاو
نداریم کین کشتن ... / که یکی ... فرود
جهان جز که چیت و پر تاج و تخت / نیابد همه بهره یک پخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست / بدو گفت کین پهلوان گفت راست
شود سپاهی ز نیابی کلاه / فراوان بیو تاج و تخت و کلاه
سرمایه کت روشنی و ... / روانت همی از خرد پرورد
ز جنگ آشتی بی‌گمان بهتر است / مگر آن که کارت بفرمان برست
بگویم که چو شود تو دستان / زمین شد ازگشته با پستان
کراند آشتی جان گوهران / گزیند جو کردن تنگ گران
او رایدو که چاره ریسان کند / بکوشد که پیمان ما بشکند
چو گفتار کوتاه شد آفرین / تو بشنو سخن در گیتی بین
نخستین که زی تو نکو ساختیم / سخن بود از ما بی پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد برین / کو نیزار ما از جنگ وارد شتکن
میان بسته‌ام بندگی شاه را / نخواهم برد بوم چنین گاه را
بسی پند و اندرز بشنیده گفت / کزین پس نیابد هرانکه جفت
نشد گفته پیچم ازو کار سخت / نکورستان گویم سخن هر چه رفت
مرا گنج و کاربست و هم چارپای / بدیشان نمایم سر سبزجای

بگفتش که ای مهربانی و دوست / بایران ترا آگهی هست و دوست
یکی گوشه گیر تا نزد شاه / ز توران سپه تا که گردد کشن
بگفتیم و پیران بدین بازگشت / شب تیره با دیو انباز گشت
بیوفی ز سپهدار نزدیک شاه / که لشکر بیارای کامد سپاه
تو گفتی که با ما نرفت این سخن / نه سر بود آن کار او را نه بن
کنون پشت ایشان بکاموس بود / سپهبد چو کشّان فرطوس بود
سر بخت کاموس برگشته دید / بکم گشت اندر درون کشته دید
در آشتی جوید اکنون همی / نیارد جهانجوی شستن همی
چو دید او که تنگ اندر آمد نشیب / بکار آورد رنگ و بند و فریب
که کار برنج و با خواسته / که گفتیست پیش آرم آراسته
ببینی که چون او دمد زخم کوس / برزم اندر آید سپه آبنوس
سپهدار پیران بود پیشرو / که جنگ آورد هر زمان نو بنو
دو دست بگیرد همی گفت او / نشاید بجز اهرمن جفت او
اگر بشنوی سر بسر پند من / نگه کن بهنگام فرزند من
کز اورا بدان چاره اندر نوشت / نکوهد زبان گر رسانی نبشت
که تا زنده‌ام خون بنه کشت ست / یکی تیغ هندی بزنگ اندرست
چو بشنید رستم بگودرز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین است پیران بدین اندرست / که آن بد ز با اهرمن آورست
ولیکن من از خوب کردار او / بکوشیم همی کین و آزار او
بفرمای کی برنبسته دارم کمند / یکی زنده پیل اندر آرم ببند
کز آن کشته خویشتن باز آیدی / چنین تنده او رزم ساز آیدی
چو او باز گردد ز گفتار خویش / ببیند ز ما درد و تیمار پیش
بر او آفرین کرد گودرز و طوس / که خورشید بر تو ندارد فسوس
بنزدیک تو رنگ و بند و دروغ / نخنهای پیران نگیرد فروغ
مبادا انجمن بی سپهر و تاج و شاه / تو بادی همیشه در این پیشگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت / ز گفتار ما مغز ما خیره گشت
بیاشیم تا تیره شب می خوریم / دگر پیش جام را لشکر بریم
ببینیم تا کردگار جهان / برین آشکارا چه دارد نهان
بایرانیان گفت کامشب بمی / بمی اختران خوانده نکند بی
که فرمان آن کز زسام سوار / که گردی بیازد دران کارزار
[illegible] ارم شوم سوی جنگ / ببینم کجا پای دارد نهنگ
سراپرده و پیره و طوق و تاج / جهان مرده پیلان و هم تخت عاج
[illegible] ایرانیان / اگر تاختن را ببندم میان
برآمد خروشی زجای نشست / ازان نامداران جهنده پرست
سوی [illegible] خویش بخفت / نواب و آسایش آمد نیاز
چو خورشید بنمود رخشان کلاه / چو زرین سپر گشت رخسار ماه
برآسیده او از غم گفتگوی / [illegible] اندر آمد بپوشید روی
تبیره برآمد ز درگاه کوس / شد از نعل اسبان زمین آبنوس
[illegible] نیلگون رهوار [illegible] / [illegible] رستم سلیح نبرد
[illegible] د بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز [illegible] / [illegible] بهدادران [illegible] بشت
نقیب [illegible] / نماند از یلان زمین بیشه جای
تهمتن [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز پیلان [illegible] چون که بستون
سوی میمنه گنده [illegible] / [illegible] شیر و تر
[illegible] / زمین گنجه در زیر نعل سوار
هم کشیر پیران [illegible] / سپهدار [illegible]
[illegible] گفت کای نامبردار [illegible] / ز توران ابر جان تو [illegible]
والکشرودی که فرداد [illegible] / [illegible] مارم سپاه
دوان پیش رستم بگویم پرد / [illegible]

بدو گفت شنگل من از گیو پیش / کُرد او برینی زمن کم و بیش
هم اکنون شوم پیش آن کرد گر / تنش مغز سر بکنم من چو پر
ازو کین کاموس جویم بجنگ / بایرانیان تنگ کنم جای تنگ

رزم ایران سپاه با لشکر توران زمین

همانکه سپه را بسه بهره کرد / بزد کوس و از دشت برخاست گرد
برفتند یک بهره با زنده پیل / سپه بود صف بر کشیده دو میل
سر پیلبانان برنگ و نگار / همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر / میان بسته کرده بزرین کمر
فرو هشته از پیل دیبای چین / نهاده بر او تخت پیروزه زین
برآمد دم نای کره نای / برفتند پیلان جنگی زجای
بیامد سوی میسره سی هزار / سواران گردنکش نامدار
سوی میمنه سی هزار دگر / کمان برگرفتند و چینی سپر
بقلب اندرون پیل خاقان چین / همی بر فروختند روی زمین
چپ و راست شنگل میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای / بسی جرم از زنبیل و مرغ و همای
پس پشت ساوه سپه راست جای / ابا او بجنگ اندر آورده رود
چو پیران چنان دید دل شاد کرد / نبرد تهمتن سپه آزاد کرد
بهامان چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما کشد روزگار
ببین ساز چندان سوار دلیر / سرافراز هر یک بکردار شیر
تو امروز پیش صف اندر بپای / یکی مرد و فردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی بایست / گردان ترا با سواری دویست
که گر زان یکی بادر خشم سیاه / ببینند ترا کار گردد تباه
ببینیم تا چون بود کار ما / چه بازی کند بخت بیدار ما
وزانجا بیامد بدان انجمن / که بد نامور لشکر چین
هم از آشتی اندر آمد بجنگ / سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
بنوجا مگفتند کین چون کنم / که از رای او کینه بیرون کنم
وز آن رنج و همه خواسته / دگر هرچه او خواهد آراسته
نشاید که نه کار دادن بدو / براندیش ازین کار ما بازجوی
که کار جز خوبش افراسیاب / گر او کی سخن با من ای شاه باب
زنامبردگر خواهی همه [illegible] / بزرگ کند و با تخت و با افسرم
سپاهی بیامد بدینسان زچین / ز سقلاب و سقلاب توران زمین
همی آشتی جویم از افراسیاب / که چندین سپاه آرد از خشک و آب
بپاسخ نکوهش بسی یافتم / فنا را سوی پهلوان تافتم
بیامیز چیزی نمانده بسی / ترا هیچ کس پیکری بخواند همی
ز دیگر سپاهی چو دریای آب / گرفته بر جنگ جستن شتاب
بزد تو نخواهد بسی شاه هند / بتیغ و کمان و بهندی پرند
مرا این درست است کز پیش تن / بنو جام گریان شوند انجمن
چو بشنید رستم برآشفت سخت / به پیران چنین گفت کای شوربخت
مرا نیز خوار نکاه و بند و فریب / کجا پای داری تو اندر نشیب
مرا اندر و شوخ تو شد جهان / بسی یادگار آشکار و نهان
بدیدم کنون آتش رای تو / فریبت بُبیر سپرای تو
جگرها همی خیره از خون خویش / جز این نیست [illegible] تراید [illegible]
چنین نامه‌ها کای میان روبها / که با شه پس انده و هم اژدها
اگر ور رستی شهست جای / ز نوبی که داری سپه بر بپای
مگر کشتن اکنون فلک پیدا و شوم / گذاری بجایی آباد بوم
جهانی نزع شاه باد و ده مهر / جوان برانه مرده و خوب چهر
تراورش با و [illegible] م بجنگ / همی خوشتر آمد رزم چاره [illegible]
ندارد کسی با تو این داوری / ز تخم پراکنده خود برخوری
بدو گفت پیران که ای نیک جفت / برومند شو در پناه درفت
تخمها که دادند و بجنگ تو چنین / که از مهتران برتو باد آفرین

مرا جان و دل زیر فرمان تست / همیشه روانم گروگان تست
یکی جشن سازم برای نشستن / بگویم سخن پیش با انجمن

وز آنجا بیامد بقلب سپاه / برش پر درنگ و دلش کینه خواه
چو برگشت پیران هر دو گروه / زمین شد بکردار جوشنده کوه

چنین گفت رستم به ایرانیان / که من تنگ را بسته دارم میان
شمار سپه را پر از کین کنند / بروهای جنگی پر از چین کنید

که امروز روزی بزرگست پیش / پدید آمد آواز گرگ و میش
مرا گفته بود این ستاره شناس / وزین بوم بودم دل اندر هراس

که روزی بود در میان دو کوه / جهانی شوند اندران همگروه
هر آنکس که پیش آید اکنون به جنگ / شما دل مدارید از کار تنگ

دو [illegible] پیشش [illegible] کند / اگر یار باشد سپهر بلند
مرا گر برزم اندر آید زمان / [illegible] اندرون [illegible]

چنین داد پاسخ به رستم سپاه / که گویی همی ابر آمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر / جهان شد بکردار دریای قیر

سنانها [illegible] برآمیخته بخون / ستاره بپالود گویی بخون
گراینده تیغ الماس گون / یکی ابر و باران آن ابر خون

چنین گفت گودرز با پیر سر / که تا من به رستم [illegible] کمر
بریدم که رزمی بود زین نشان / میان دلیران گردنکشان

گر انگشتری گیتی بر میان [illegible] / یکی خوار رود و گرش آب [illegible]

نبرد جستن شنگل هندی با رستم و گریختن از رستم شنگل را

بغرید شنگل به پیش سپاه / همی گفت شیر اوژن آن رزم خواه
بپیچم که آمد ز پس سگزی کجاست / یکی گرد خواهم بر او گرد راست

چو او از شنگل به رستم رسید / ز لشکر نگه کرد و او را بدید
چنین گفت [illegible] کار جهان / بجستم [illegible] آشکار و نهان

که بیگانه زان بزرگ انجمن / [illegible] کند رزم [illegible] زمین
بر شنگل آمد بآواز گفت / که ای بد نژاد فرومایه جفت

مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر
مگر کم [illegible] سگزی کفن مرگ تست / کفن بیگمان جوشن و ترگ تست

همیشه [illegible] باد آوردگاه / میان دو صف برکشید سپاه
یکی نیزه زد برگرفتش ز زین / نگونسار کرد و زدش بر زمین

برو بر [illegible] او را بکشت / بشمشیر برد آنزمان شیر دست
نزد [illegible] جوشن تنش [illegible] نخست / بجان شنگل از دست رستم برست

همی شنگل [illegible] مرد نیست / کمینی پس پشت [illegible] آوردست
یکی [illegible] بر پشت کوه / مگر رزم سازند همه همگروه

جهان [illegible] جنگ [illegible] / [illegible] ره
بدو گفت خاقان ترا [illegible] / دگر بود رای دگر بود [illegible]

سپه را [illegible] همگروه / برانید پیکر [illegible]
تن پهلوان در میان [illegible] / [illegible] زبان [illegible]

بشمشیر برد آنزمان شیر دست / صف لشکر چینیان بشکست
هر آنگه که خنجر براند [illegible] / همه روی [illegible]

[illegible] رزم او کوه را پای بود / نه با خشم او پیل را پای بود
برانسان گرفته گروه [illegible] / که خورشید تاریک شد [illegible]

ز بس نیزه و گرز و شمشیر و تیر / کمین ساخته بر پیل شیرگیر
کمان و [illegible] / ز خون [illegible]

[illegible] نیزه [illegible] / خروشان و جوشان و دشمن دژم
دلیران ایران همه پشت اوی / بکینه دل [illegible]

ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
ز خنجر همی [illegible] آوردگاه / تیغ [illegible]

بلند آسمان گفتی زمین شد ز رنگ / شده مغز اندرون چاک چاک
ز چینی و رومی و از هندوی / ز سقلاب و هندی و از پهلوی

رستم

سپه را ز دشت و دریا و کوه / [illegible] شده همگروه
که با او به جنگ اندرون پای نیست / چو او در جهان لشکر آرای نیست

کسی کو ازین [illegible] داستان / نباشد برین کشته همداستان
[illegible] / پسنده نباشند با [illegible]

بجنبد [illegible] گران [illegible] / که اینست یک [illegible] کار [illegible]
[illegible] جنگجوی / [illegible]

یکی [illegible] کوهش کنند / چو از رزم جای پژوهش کنند
دو دیگر که او را بخشم آوری / [illegible]

[illegible] افراسیاب / ز رستم [illegible] آرام [illegible]
چنین گفت رستم به ایرانیان / گزین جنگ ما را چه آید زیان

هم اکنون [illegible] / چنین تخت و آن تاج آراسته
نباشد جز ایرانیان شاد کس / پی رخش [illegible]

یکی [illegible] سقلاب و [illegible] چین / [illegible] کو پی بر نهد بر زمین
که امروز [illegible] روز ماست / بلند آسمان [illegible]

بر ایشان نشان کرد [illegible] / بیامد به پیش [illegible] کارزار
[illegible] / پدید آور [illegible]

بدین دشت من گورستانی کنم / بر و بومشان [illegible] کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید [illegible]

[illegible] بجنبم ز جای / شمار [illegible]
زمین [illegible] اسپ [illegible] / نگر تا سواران [illegible]

[illegible] با گرز گران / [illegible] جهانگیران
ز انبوه ایشان [illegible] / ز دریا [illegible] خاک

بدرید صفهای سقلاب و چین / نیابد که چند هوا از زمین
همه دیده بر مغفر من نهید / [illegible]

وز آنجا که رخت چون پیل مست / یکی گرز [illegible] پیکر بدست
خروشان سوی میمنه [illegible] / ز لشکر سوی [illegible]

همی [illegible] / بسی [illegible]
یکی خویش کاموس ساوه بنام / [illegible]

پیام [illegible] تهمتن رسید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بگردید [illegible] چپ و دست راست / ز رستم [illegible] کاموس خواست

به رستم چنین گفت کای [illegible] / [illegible] موج دریای نیل
بخواهم ز تو کین کاموس [illegible] / [illegible] تو با خاک راست

چو گفتار ساوه به رستم رسید / بزد دست [illegible] از میان برکشید
برآورد [illegible] / [illegible]

بیفکند [illegible] / ز ساوه [illegible] نشانی نماند
درفش [illegible] / وز آنجا [illegible]

[illegible] / همی تاخت [illegible] آورده بار
وزان میمنه شد سوی میسره / [illegible]

کهار کهانی بدان جایگاه / [illegible] سپاه
برآشفت چون کار رستم بدید / [illegible]

بدو گفت من کین ترکان چین / ز لشکر [illegible] کین
[illegible] / دم شیر [illegible]

برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه
[illegible] / روانش [illegible]

[illegible] پیل / چنان [illegible] دریای نیل
گریز [illegible] / [illegible]

گریزان بیامد سوی قلبگاه / [illegible] سپاه
درفش تهمتن میان گروه / بیابان [illegible] تیره کوه

همی تاخت رستم پس او چو گرد / زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / بر [illegible]

پیکار

پیاده شد او بر سان یک درخت / که بر شاخ او بر زند باد سخت
نگونسار کرد آن درفش کبود / تو گفتی که کار کهینه نبود

بدیدند گردان که رستم چه کرد / چپ و راست برخاست گرد نبرد
درفش همایون بزد با کوس / بیامد سرافراز گودرز و توس

خروش آمد از توس و ایران سپاه / چو پیروز شد گرد لشکرپناه
بفرمود رستم که ایران سپاه / بر من [illegible] صد نامدار

هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج / جهان بر ده و گرز و آن طوق و تاج
ستانم ز چین [illegible] با ایران و هم / بپرورز شاه و [illegible] هم

از ایران [illegible] دارم بخوار / زره دار با گرزهٔ گاوسار
چنین گفت رستم بایرانیان / که گیرم [illegible] ایان

بجان سر شاه و خورشید و ماه / بخاک سیاوش توران سپاه
که گر نامداری ایران زمین / هزیمت پذیرد ز سالار چین

ببندند کردار [illegible] / نشاده [illegible] قد کلاه
بدانست لشکر که او شیر نوست / بجنگش [illegible]

همه سوی خاقان نهادند روی / پر از داغ دل شاه و [illegible]
تهمتن چو پیش اندر آن حمله برد / [illegible] تهمتن [illegible]

همیدون بچانید بر چرخ ماه / ستاره [illegible] ز [illegible]
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید / چنان شد که [illegible]

ز بانگ سواران و زخم سنان / [illegible] عنان
تو گفتی که خورشید در [illegible] شد / زمین پر ز لعل [illegible] شید

چو لشکر چو دو [illegible] سپاه / [illegible] دشت راه
همه مرز [illegible] / همیدون سپر با [illegible]

نگه کرد [illegible] ابر چون باد بود / زمین چون ز آواز پولاد بود
ببستی هر آن را [illegible] نام و ننگ / بخیره [illegible] سپر با [illegible] جنگ

برآورد [illegible] رستم خروش / که گفتی زمانه برآمد بجوش
چنین گفت کین پیل این تخت عاج / همان [illegible] افسر و گرز و گنج

شما را چه کارست با تاج و فر / [illegible] روان [illegible] هم
بایران سپارد او [illegible] / که او در جهان شهریار نوست

همه دست [illegible] سوی بند آورید / میان را بخشم کمند آورید
شما را کنون [illegible] بدست / [illegible] و آن [illegible] بست

ورستم [illegible] شاه زمین / [illegible] منشور [illegible] خاقان چین
هم اکنون همان خاک آوردگاه / [illegible] ستوران [illegible]

بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت ای [illegible] روان
بایران [illegible] آن شاه و آن انجمن / همی [illegible] باید چو من

تو سگ زی [illegible] / همی شاه و چین [illegible] لشکری
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد [illegible] درخت

هوا [illegible] پر عقاب / ندیده چنان [illegible] جنگی بخواب
چو کوه [illegible] باران [illegible] / ز [illegible] رستم [illegible] برد مید

بر [illegible] کشاد [illegible] / بر [illegible] سواری [illegible]
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / [illegible] تهمتن بجنگ

[illegible] گفت بر [illegible] / برین دشت [illegible]
نه هنگام آرام و آسایش است / [illegible] آرایش است

[illegible] ایران سوی [illegible] راست / [illegible] ایران [illegible]
تهمتن نگه کرد خاقان چین / همی آسمان [illegible] زمین

بران [illegible] هرگز مباد آفرین / [illegible] روز کین
بر آشفت [illegible] همچون پلنگ / پیاده [illegible] تهمتن بجنگ

چنین گفت رستم [illegible] شیر / [illegible] کارزار
چو او پست گردد پیاده شوم / [illegible] آگاه [illegible] شوم

یکی [illegible] / [illegible] نان [illegible]
همه پاک [illegible] خنجر برم / ز [illegible] چین [illegible] برم

وزان جایگه بر خروشید و گفت / که با روم و چین اهرمن باد جفت
ایا گشته [illegible] / همه راز [illegible]

شما را ز رستم بود آگهی / [illegible] تهی
که او [illegible] / همه پیل [illegible]

شما را سپر [illegible] / مرا [illegible] نیست
ز [illegible] بگشاد [illegible] / [illegible] کمند

برانگیخت رخش [illegible] / همی [illegible] کوشش
بر آنگه که او [illegible] / بکم [illegible]

نگه کرد خاقان ازان پشت پیل / بابر اندر افراخت بوق و کوس
به پیش [illegible] ایران [illegible] / ز [illegible] سوی کوه روی

بدان [illegible] لشکر [illegible] پس / زمین گشت [illegible] دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوهی [illegible] / بجنگ [illegible] شیر [illegible]

همی کرد [illegible] ایران سپاه / [illegible]
یکی نامداری [illegible] / که گفتار [illegible] درست

بدو گفت [illegible] این شیر دل / [illegible] نیل
جهان [illegible] / [illegible] هرگز [illegible]

یکی شاه [illegible] کی شاه چین / ز بیگانه [illegible] کین
یکی شهریار [illegible] افراسیاب / [illegible] راست

جهانی بر [illegible] گرد انجمن / [illegible] خویشتن
کسی [illegible] نام و ننگ / همی [illegible] جنگ

[illegible] آمد [illegible] / زبان [illegible] گفتار [illegible] کین
بدو گفت [illegible] / چو [illegible] نام جوی

نداری [illegible] خاقان چین / [illegible] هیچ [illegible]
چو او [illegible] / که اکنون [illegible]

چو کاموس [illegible] دشت [illegible] شد / سرانجام [illegible] کشته شد
چنین [illegible] تاج [illegible] / بنزدیک من [illegible] تخت عاج

بتاراج ایران [illegible] دست روی / چه باید کنون [illegible] گفتگوی
چو [illegible] لشکر [illegible] / [illegible] سپاه [illegible]

بخشم سر و تاج [illegible] / همان پیل و آن تخت [illegible]
[illegible] / [illegible] آهوی [illegible]

همه دشت [illegible] سپاه / چو خاقان که با تاج و تخت [illegible]
[illegible] روز کار / [illegible] کار زار

بزد [illegible] رستم [illegible] رخش / [illegible] تاج [illegible]
تو [illegible] کمند / چه روز [illegible]

چو خاقان [illegible] کمند مرا / چو شیر [illegible] مرا
چو آمد بنزدیک پیل سپید / شد آن شاه و خاقان [illegible] امید

پیاده [illegible] / [illegible] تاج و تخت [illegible]
چنین [illegible] / یکی بر فراز [illegible] نشیب

بری [illegible] گردان سپهر / [illegible] جنگ [illegible] مهر
[illegible] / [illegible] بود [illegible]

چنان شد [illegible] دشت آوردگاه / [illegible] پشه [illegible]
ز بس [illegible] / [illegible] سر [illegible] نگون

چو [illegible] تابنده تاریک شد / جهان [illegible] شب [illegible] شد
برآمد یکی باد و ابری سیاه / [illegible] خورشید و ماه

سر [illegible] دشمن [illegible] بار / [illegible]
نگه کرد [illegible] کارزار / چنان تیره [illegible] کارزار

بفرمود [illegible] خاقان چین / بدان [illegible] مردان [illegible]
[illegible] / بخاک اندرون [illegible]

بپیچید [illegible] گفت / کز [illegible] باید نهفت
نگونسار کرد آن درفش سیاه / [illegible] پیاده [illegible] راه

همه میمنه گیو را داد گرد / ز رود و دشت چون پرند اژ کرد
بجست از پی لشکر و هم نشست / بدان تا ببیند که پیران کجاست

چو آوا شنیدند گشتند باز / دلیران سوی رستم سرفراز
فرو ماند از ایشان جنگی ز کار / همه خسته و مانده از کارزار

برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه
همه ترک دیدش تن اندر بخاک / شده درع و برگستوان چاک چاک

تن از جنگ خسته دل از رزم شاد / جهان را چنین است رسم و نهاد
پر از خون سراپای و دست و رکیب / زکشته نه پیدا فراز و نشیب

چنین تا نشستن بپرداختند / یکی نزد او باز بنشستند
سر و تن بشستند و دل خسته بود / که دشمن بیفکند گران خسته بود

چنین گفت رستم به ایرانیان / که اکنون بباید گشادن میان
به پیش خداوند پیروزگر / نکو چو پیل دیدم نه بند کمر

همه سر بخاک سیه برنهید / ازان پس بجا خاک بر سر نهید
کزین نامداران کی هست کم / که اکنون چه اختری تند و ارزم

چو آگاهی آمد بشاه جهان / بدان گفت این سخن ناگهان
که طوس سپهبد نگو آمدست / ز پیران و خاقان ستوه آمدست

نه از اهل بر خشم بد رای و هوش / بر اهرمن بیچاره بد ... جوش
ز بهرام و گودرز و زرین ز شیر / دلم تیره تر گشت برسان شیر

ز ایران همی تاختم سوی جنگ / زمانی نکردم بجایی درنگ
چو چشم برامد بخاقان چین / بدان نامداران و مردان کین

بویژه که کاموس آن رزم ریز / چنان شاخ و آن یال آن دست دراز
بدل گفتم آمد زمانم بسر / که تا من ببستم بمردی کمر

ازین پیش مردان ازین پیش ... / ندیدم بجای بر و زور را ز
رسیدم بدیوان ... / شب تیره و گرزهای گران

ز مردی بپیچید هرگز دلم / نکشتم که آزاد او بیلسم
جهان نیم تاریک شد روز من / سیه شد دل گیتی افروز من

اگر ما همه پیش یزدان پاک / بکردیم با درد چنگیک بجاک
سزاوار باشد که او داد زور / بلند اختر و بخشش کیوان و هور

مبادا که این کار گردد نشیب / مبادا که آید بما بر نشیب
نگه کن که کار اگهان ناگهان / برند آگهی نزد شاه جهان

چو آرایش آن نامور بارگاه / بسر بر نهد خسروانی کلاه
بجنبید ... سر خویش پر مغز / که بر جان او آفرین داد تر

کنون جامه رزم بیرون کنید / بر آرایش آسایش افزون کنید
قلم را کام دل بیگان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد

پیاپی سپس زر جهاندار پیروزگر / کزو هست مردی و بخت و هنر
کنون یک سپاریم تا نیم شب / چو از بزرگان کشاییم لب

نبرد کرد اندر سرای سپنج / ببندیم چندین همه درد و رنج
بزرگان برو خواندند آفرین / کی بی تو مبادا کلاه و نگین

پسندیده با نیک نژاد و گهر / جهان پهلوان چون تو ...
کسی را که چون تو بگیتی ستست / ز گردون گردان سرش برترست

توانی که با ما چو کردی ابر / که از جان تو شاد باد این سپهر
همه کشته بودیم در کشته زار / بتو زنده گشتیم و گیتی فروز

بفرمود تا پیل با تخت عاج / چو ارزند با طوق زرین و تاج
می خسروانی چو در رود جام / نخست از شهنشاه بردند نام

نبرد کرده نامی بر پشت پیل / همی رفت آواز شان ده میل
چو خرم شد آن نامدار پهلوان / برفتند شادان ...

چو پیراهن شب بدرید ماه / نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
طلایه پراگنده بر کوه و دشت / چو خیل اندر آمد شب اندر گذشت

چو آمد آن چشمه تابناک / بگردار یاقوت شد روی خاک
چهره برامد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای

بادانی

جنگ نزدیم

ز بهرانی

چنین گفت رستم بگردنکشان / که جایی نیامد ز خاقان نشان
بباید شدن نزد آن رزمگاه / ز هر سو فرستاد چندی سپاه

فشنده چو پیران شیر مرد / بجایی که جا بود و دشت نبرد
جهان دیده پر کشته و خواسته / بهر سو نشستی چپ آراسته

پراگنده کشور پر از خسته ... / بخاک اندر افکنده ...
ندیدند از ایشان کسی را بجای / زمین ... خرگاه و پرده سرای

بنزدیک رستم رسید آگهی / که شد روی گیتی ز ترکان تهی
ز بی باکی و خواب ایرانیان / برآشفت بر سان شیر ژیان

زبان را بدشنام بگشاد و گفت / ...
بر ... دشتی میان دو کوه / سپه چون ... ز ما ...

طلایه بکشتم که ... / در ... چون بدشت ...
شما سر بآسایش و خوابگاه / ... دشمن ...

تن آسان بخسپم و رنج بار آورد / چو رنج آوری گنج بار آورد
چگویم که روزی تن آسان شوم / ز تیمار ایران هراسان شوم

ازین پس تو پیران و کلباد را / ...
نگه کن بدین دشت با لشکری / تو در کشور ... رستم از کشوری

اگر تاب دارید جنگ آورم / مر این ... پس کی بجنگ آورم
چو پیروز گشتیم از کارزار / تبه شد همه کرده ... کار

برآشفت با طوس و شد چون پلنگ / کرا این جای خوابست یا جای جنگ
طلایه نگه کن که از خیل کیست / ...

تو نام طلایه بدانی ... / هم اندر زمان ...
از ... بستان و پالیش ... / یکی ...

... / نگه ... گرد ...
ز دیبا و از گوهر و تخت عاج / ز دینار و از افسر و گنج و تاج

نگر تا که دارد از ایران سپاه / همه خواسته ...
بدین دشت ایران و شاه ... / همه نامداران ...

ز چین و ز سقلاب و ز هند ... / همه گنج داران ...
ازین هدیه شاه ... بخت / پس آنگه ...

سپهبد بیامد میان دو کوه / برفتند گردان گروها گروه
کمرهای زرین و ... تاج / ز دینار و ... تخت عاج

ز برگستوان و ز تیر و کمان / ز گوپال و ز خنجر ...
یکی کوه شد در میان دو کوه / نظاره شده گرد ...

کمانکش سواری ... / ...
خدنگی ... / ...

چو رستم نگه کرد خیره بماند / جهان آفرین ...
چنین گفت کین ... ناپدید ار / کسی ...

همی کرد ... / بنفرین شود ...
یکی گنج ازیشان همی ... / کسی دیگر ...

بر ... و کاموس و خاقان چین / که آتش ... ایران زمین
بدین ... پیلان و این خواسته / ... لشکر ... گنج ... آراسته

بگنج و بانبوه بودند شاد / زمانی ...
که چرخ و سپهر و زمان ... / پس ...

سپه بود و هم گنج آباد بود / نکالش همه کار ...
کنون این بزرگان هر کشوری / گزیده ز هر کشوری لشکری

... پیلان ... رستم ... / همی تخت زرین ... زرین کلاه
همین خواسته ... / ... رستم سزاوار ...

ورا ... تا زبان بگنگ / ...
کسی کو ... کار ... بود / ...

زمین را بشویم بشمشیر پاک / ز بد ... روی خاک
به ... گودرز کاین ... بکام / ... بکام

تهمتن فرستاده را برنشست / که با شاه گستاخ باشد نشست
فریبرز کاوس را برگزید / که با شاه نزدیکتر او سزید
چنین گفت کای نیک پی نامدار / هم از تخم شاهان و هم شهریار
هنرمند و با دانش و با خرد / [illegible]
یکی رنج بر کش از ایدر برو / بر نامور شهریار نو
ابا خویشتن پیلکان را ببر / هیونان این رنج بسته کمر
همین باره و افسر و گرز و تیغ / همین مهد و پیلان و این تخت عاج
فریبرز گفت ای هژبر ژیان / [illegible] بسته میان

نامه فرستادن رستم بدرگاه شاه کیخسرو با فرستاده و پیروزی

سخن هرچه بایست یاد آورم
سر نامه کرد آفرین خدای / ز هر کو نشسته بر پهلوی
[illegible] / نگارنده افسر و دیهیم و زر
کجا هست و باشد همیشه بجای / روان خرد زیر فرمان اوست
زمانه مباد از تو یادگار / سپاهی ز چین تا بدریای سند
سپاه و سه کشور [illegible] / سراپرده و پیل و دیهیم و مهد
چهل روز بر هم همی جنگ بود / تو گفتی ز لشکر جهان تنگ بود
میان دو کوه از بر راغ و دشت / ز خون [illegible]
سرانجام ازان دولت [illegible] / سخن هم این نامه کرد و دراز
سوی جنگ داریم کنون [illegible] / مگر پیش [illegible]
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بدست فریبرز خسرو نژاد
فریبرز کاوس شد زان برنشست / بنزدیک خسرو خرامید تفت
ز جایگه سوی لشکر کشید / چو آن [illegible] شب آمد
برفتند ازان پس [illegible] / [illegible] کام خویش
[illegible] / برآمد فروزان [illegible]
[illegible] / همی راه دشوار [illegible] گذشته
چنین گفت [illegible] / [illegible] مردان نیو
[illegible] / سپاه آر [illegible] چین و ماچین [illegible]
[illegible] / نخواند [illegible] آفرین
ازان [illegible] / [illegible]
یکی چشمه [illegible] / سپه شد ز لشکر همه دشت و راغ
بجنبید و [illegible] سپاه / نخسپید کس زان [illegible]

کشانی و شکنی و چینی و هند / رسیدم از دولت شهریار
همه شهریاران لشکر بدند / [illegible]
همه شهریاران که دارند بند / زبانها پر از آفرین تو باد
ابا گنج و با تخت و افسر [illegible] / پراکنده از خون [illegible]
ز پیلان که رستم [illegible] / سر چرخ گردان زمین تو باد
ابا شاه و پیلان و هیونان هزار / به ره رود کردن [illegible]
[illegible] / بیامد آب از غم شهریار
یکی دست چنگ و یکی دست نی / [illegible]
چو خورشید [illegible] / تهمتن [illegible]
[illegible] / پیاده چنین لشکری [illegible]
[illegible] / بد اندیش [illegible]
[illegible] / تنش خاک [illegible]
جو ایران سپه ساز رزم گرفت / زمین [illegible]
دو منزل برفتند [illegible] / که [illegible]
[illegible] / فریبرز را دست کوتاه بود

همی بود با رامش و می بدست / [illegible]
[illegible] / کی آمد بر شاه ایران سپاه
فریبرز نزدیک خسرو رسید / [illegible]
[illegible] / نگار و نگرد بر من پرستم
[illegible] / بدو اسب [illegible] باز گشت
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت / نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند خورشید و گردان سپهر / [illegible]
[illegible] / [illegible] تخت عاج
همه آلت [illegible] و بزم / [illegible]
شب و روز در [illegible] / پرستنده چون [illegible]
[illegible] خلعت آراسته / صد اشتر همه بار و بار [illegible]
[illegible] / فریبرز را گرز و تاج و درفش
[illegible] / چنین گفت [illegible] افراسیاب
فریبرز برگشت ازان بارگاه / پس آگاهی آمد بافراسیاب
[illegible] / [illegible]

یکی شاد و خسرو کی [illegible] / برافروخت [illegible] نامه را
که آمد فریبرز کاوس شاه / زمین را ببوسید [illegible]
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پاسخ نامه رستم از نزد شاه کیخسرو با خلعت و خواسته

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شب و روز بودن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همان یاره و طوق و زرین کمر / یکی طوق [illegible] کفش
نه آرام [illegible] نه خورد و نه خواب

آگاهی یافتن افراسیاب از شکست یافتن سپاه خود

[illegible] / [illegible]

فرستاده آمد بر مهتری / [illegible]
چو بگذشت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
فرود آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سپاس [illegible] / [illegible]
پسری [illegible] برپای کرد / یکی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کسی [illegible] رستم [illegible] پهلوان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] خاقان چین / چهل روز [illegible] جنگ بود

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه نامداران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ایران و پیلان و تخت و کلاه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بکام دل شاه ایران سپاه / [illegible]
شب و روز [illegible] / [illegible]

ز گرد سواران نبود آفتاب / چو پیدا رکیب اندر آمد بخواب
سرانجام از این لشکر نامدار / سواری نماند اندر آن کارزار
بزرگان آن نامور پهلوان / بر پشته شد بر کمینه میان
بخواری فکندند از پشت پیل / سپه بود گرد آمده بر دو میل
وزین روی پیران که او بد فتن / بشد با یکی نامدار انجمن
کشانی و چینی و رومی نماند / که منشور شیر را رستم فرو ماند
وز آن سوی تنگ اندر آمد سپاه / بپیش اندرون رستم کینه خواه
گر آیند زی ما بجنگ آنکه دو / تو دانی که شیران بیش تیغ
چو افراسیاب این سخنها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان مرد را زانکه نام / ز کار که نشسته فراوان نام
که ایران یکی لشکر آمد بجوی / ببین نامداران شاه دلیر
شکسته شدند آن سپاه گران / نیارستم آن لشکر پهلوان
ز منشور و خاقان و کاموس شیر / گرانمایگانی شد پشنه سیر
سپاهی چنان خسته و کشته شد / دو بهره ز گردنکشان بسته شد
با ایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون است تا چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این دل آسان کنیم
گرایید و نگه رستم بود پیشرو / بماند بدین بوم و بر خار و خو
که من دست بردو را دیده‌ام / نگارا گمان نیز بشنیده‌ام
کرا بد بزرگان ما نوذران / به گرد دو چو آمد بران مهتران
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
دگر نامداران سقلاب و چین / بایران همی ارم پسنده دیگر
جهان را بیاری چنین نیستی / همی گنج و فیروزه را کاستی
که از لشکر ما کسی کم شدست / دریای سپهبد ... شدست
ز رستم چرا هم ... داری همی / چنین کام دشمن بخواری بسی
ز ما در همه مرگ را زاده‌ایم / میان جنگ را بسته بگشاده‌ایم
اگر جنگ ما را بپی بسپرد / ز کرده بخویش کیفر برد
بکین گر نبندیم زینسان میان / کسی خود نماند ز ایرانیان
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوری برگزید
دلیران دگر گشت زانگونه ام / ز خواب و ز آرام جستن بماند
در گنج بگشاد و دینار داد / روان را بگو دل اندر نهاد
چنان شد ز گردان جهان تنگ بین / که کشتی سپهر اندر آمد چنین
جوان بنده بد را سپه آگهید / فرستاد نزدیک رستم رسید
همی شاه با خلعت شهریار / بر و اندرون تاج با گوشوار
از آن شاه ... شد گوی تن / بزرگان لشکر شدند انجمن
کم منشور بر پهلوان آفرین / که آباد باد ابر رستم زمین
بر و جان شاه جهان شاد باد / بر و بوم ایران همی آباد باد
وز آنجا یکی تیز لشکر براند / بیاده ... دو هفته بماند
بپخو ز گور و بی دست برد / از آن نیکوی گنجه خورد و شمرد

وز آنجا که لشکر اندر کشید

رزم رستم با کافور مردم خوار

یکی منزل از بر یکی شهر دید

هری بود و کز مردم آباد بود / کجا نام آن شهر بیداد بود
همه خوردنی شان ز مردم بدی / پر از چهره هر زمان کم بدی
بخوان چنان شهریار پلید / نبودی بجز کودک نارسید
پرستندگانی که نیکو بدی / بپیدار رو بالای آهو بدی
انبوه ساخته ... / بدنیکو نه بر شاه را پرورش
خورش جز ... / شده ... در پستان ...
بران روز ... پرستنده با رستم / دو لشکر دو سپه افزون او بهم
سران مر او را نام کافور بود / که او را بر آن شهر منشور بود
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افکن و مرد میدان ... / بر نهم اندرون سنگ نهان ...

چو رستم کشتی بر آنگونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند / بر ایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که تند این گروه از بیکارشان
همه تیغ و گرز و کمند آورید / سر سرکشان زیر بند آورید
زمانی بر انسان که او کشتند / که آتش و دریا برآمیختند
بپیش چنین گفت رستم ز رد / که کوهی عنانت بیاید بسود
بر رستم کو بیش که چندین بسخت / بجنبان عنان با سواری دو دست
بشد پیش او گیو برسان باد / سخن بر تفتش همه کرد یاد
گران گرد ز رستم زمانی رکیب / ندانست لشکر فراز و نشیب
بر افشان چابیه ابران ز ره گاه / که باد اندر آید بکوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته شد / بر ایشان سپهر جفا کشته دید
بکافور گفت ای سگ بد گهر / کنون انجم رنج تو آمد بسر
یکی حمله آورد کافور سخت / بران روز در چشم روانی درخت
بینداخت تیغی بگرد دلیر / که آید بکر بر دل شیر گیر
بپیش اندر آورد رستم سپر / فرو ماند کافور پرخاشخر
عمودی بزد بر سرش پیلتن / که بر هم شکستش سر و کتف و یال
چنین تا در روز یکی حمله برد / بزرگش سر و ترگ و پیه از خود
در دژ بپیوست و از باره ... / بر آمد خروش ... اندر دیر
بکشند کاری مرد با ارز و هوش / بدینگونه لشکر یکی کینه پوش
بنام تو چون ... / کمند افکنی با سپهر و خرد
در پیش رنج اندرین شارستان / که دانند و خوانند بیکارسان
چو پور فریدون که ایران ... / ز هر گونه داند که ...
یکی باره افکنده از نیکو نهی / ز سنگ و ز چوب و ز خشت و ز نی
بر آورده از ... / بپالود رنج و تهی ماند گنج
بسی رنج بردند مردان مرد / گزین ... بر انداز کرد
نبد کس در این شهر خود پادشا / ببین رنج بردن ... بها
سلیحت ... خورد ... / بزیر اندرون راه آورد نی
اگر سالیان رنج و رزم آوری / نیابی بجز اندوه و ...
نامبردار باره بر منجنیق / ز افسون سلم آورد با منجنیق
چو بشنید رستم پر اندیشه شد / دل از رزم ... اندیشه شد
یکی رزم بود آن نبرد آرزوی / سپاه اندرآورد از چار سو
یکی ... کودرز و گردی و طوس / پس پشت ایشان گیو با پیل و کوس
هر سر خود و لشکر زابلی / زره دار و با جوشن کابلی
چو آن دید رستم کمان برگرفت / همه در ... اندر گرفت
هر آنکس که از باره سر بر زدی / هم اندر زمان تیر بر سر زدی
ابا مغربیگان همی از گفت / ببد ساز کاری ...
بجنبد گرفته آن باره را / شکستی که افکند آن خاره را
ستونی نهادند زیر اندرش / بپالود نفت سیاه اندرش
چو بی دیو ... گنده شد / بچوب اندر آتش بر افکنده شد
فرود آمد آن باره تو بر کرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود رستم که جنگ آورید / کمانها و تیر خدنگ آورید
کوان ... گنج و فرزند خویش / جهان ...
همه سر بیاوزید پیر باد / گرامی بدانگونه با در زداد
دلیران ... / پر از ناله چینی و تیر و کمان
بر افشند با نیزه و ار ... بهم / بپیش اندرون پیش آن رستم
دم آتش و تیر باران ... / ...
چو از باره و شهر پرده شدند / گزیدان کرکس بجا خون شدند
در دژ بیست از آن ... / ...
چو مایه بگشتند ... / ببردند از آن شهر بر بار و بر
بسی زر و سیم و گرانمایه ... / ستوران غلام و پرستار ...

[illegible]

براپاد‌اش مان خست چوان است رگ / سرافراز و ما پشت و پشت میان
تهمتن بر ایشان یکی گفت آفرین / هنرمند با زور و صد لشکرست
وزان پس چنین گفت کای نامدار / دل و پشت و برز و بازو کواست
همان نامداران گفتار او / برانیم و آتش برآریم از آب

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم بتوران زمین

همه برزنان بر تنش خار گشت / دل کف این کار بر بار نیست
بسی از بزرگوش بیچیده ام / بپیچید زان پس [illegible] گفت
که من لشکر از دور بودم بری / پیاده تن [illegible] زین برگرفت

[illegible]

سپهبد بسی جنگها دیده بود / فغفور بیدید چندی و بر بسته دم
هم اکنون برو سوی ایران سپاه / بفغفور گفت ای گرانمایه مرد
چو فغفور بگذشت و آمد براه / که در دور آیین رزم [illegible]
برون شد دو فغفور را پیش خویش / ابا چاچ کمان تیر بنهاد در روی

جنگ کشتن [illegible] از رستم زال

سپهدار شان رستم شیر دل / که آمد بدین مرز چندین سوار
دگر کند رو شکل [illegible] / کنار رود جوشن [illegible]
چنان هم زبانش لشکر او نیز بود / همه کشته و [illegible]

[illegible]

شوم تا بدان روی دریای چین
چو دانم از این مرز توران زمین
بدو شیده گفت ای سرافراز شاه
انوشه بزی تا بود تاج و گاه

قلاوز رزمست و سرافراز کی
نژاده دل و بخت و مردی کی
نیامد ترا بنده آموزگار
نگه کن بدین کار و بشنو ز کار

چو پیران ز هامان چنین شنید داد
چو کلباد و نستیهن شیر مرد
شکسته به پیچ و شکسته دلند
تو گویی که از غم همی بگسلند

تو بر باد این فیل کشتی مران
چو دانی که آمد سپاهی گران
ز شاهان گیتی بیزدان توی
جهاندیده و کارکرده توی

بجان و سر شاه توران سپاه
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
ز تو برخورم پس ازین مهتران
نخستین کز آوردگاه دلاوران

ترا همچنین کشتی آیدی نیست
که کار آمدت تو این دی بیست
که از کار کاوس و خاقان چین
دلم گشت پر درد و اندوه و کین

سوی لنگ باید کشیدن سپاه
نباید سوی رستم کردن نگاه
ز چین و ز خاقان سپه را بشستن
وزان پس سوی جنگ خاقان چین

چو این گفته شد رفت با جای آب
دلی پر ز کین و سپهری پر شتاب
شب تیره و گشاده چشم و ارم
ز غم پشت ما اندر آمد بخم

فرستاد فرغار را آن زمان
برفت و بیامد بتوران سپه
جهان گشته بر سان سنگ سیاه
چو فرغار برگشت از آن رزمگاه

چو آمد بنزدیک افراسیاب
شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند
برفتم بر رستم دیوبند

سراپرده سبز دیدم بزرگ
سپاهی بکردار غرنده گرگ
یکی اژدها هست با آهنی پای
ز ده خیمه بر پیش او ده سرای

بگرد اندرون زنده پیلی دمان
میان تنگ بسته بجنگ اندران
یکی ابر را بر شکسته بجای
نه آرام دارم تو گفتی نه جای

فرو هشته از کوه چندین لگام
بفتراک بر حلقهٔ خم خام
سپهدار چون طوس و گیو و گرازه
فریبرز و خورشید و گرگین و گو

گرازه طلایه است با پیلتن
که با چون کیو باشد بجم
چنین شد که از گفت فرغار شاد
که آمد بجوش پهلوان سپاه

چو آمد سپهبد بر پیران گرد
بزرگان گردان روز نبرد
ز گفتار فرغار شد دیگر گفت
که تا کیست با او بپیکار جفت

بدو گفت پیران که ما را ز جنگ
چو چاره است تنها بجستن نام و ننگ
ز بهر بر و بوم و فرزند و خویش
بپوشیم از بهر جوشن همه خویش

فروش آمد از دشت آواز کو
جهان تنگ شد بر سپهدار تنگ
چنین بر زبان نعره برداشتند
همه پیل با پیل بگذاشتند

پسر بود چندانکه گشتی جهان
همیکرد و از گرد لشکر نهان
از ایوان بشد تا آمد افراسیاب
همیکرد بر جنگ جستن شتاب

ز پیران بگفت آنچه آمدت گفت
نوشت اندر آن نامه چیزی نهفت
ز بیگانه خیمه بپرداختند
نویسنده را پیش بنشاختند

دبیر جهاندیده را خواند گفت
که راز بزرگان نباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند
چو دارا ز پای کشتاسپ بند

نامه فرستادن افراسیاب نزد پولادوند

نخست آفرین کرد دادار پاک
کزو نیست نیرو و هم زور باک

فروزنده آفرین کن جهان
سپهدار ترسنده پولادوند
بگویش که ما را چه آمد به پیش
ازین نامور رستم تیره کیش

وزان نامور پر هنر مهتران
ز طوس و ز گودرز و گند آوران
ز کار سپهر و بگویش همه
خداوند آفرید و شاه و رمه

بپروردم او را چو جان ارجمند
کرا زیب و نام و بر و گرز هم
اگر یار خواهد ز چرخ بلند
چنانم همی ز مرز پولادوند

یکی لشکر از مرز سقلاب و چین
کنون شار و چاره شد ناگزیر
همی بوم و بر ما که ویران شدست
همه از ویران ایران شدست

یکبار گردند لشکر اسیر
بگردند توران چو دریای قیر
که ایشان بسی پهلوانان کرد
ز لشکر فراوان مردان کرد

سپاهست بر سان کوه روان
سپهدارشان رستم پهلوان
سپهبد چو گیو و سپهدار طوس
بیاراند آورد و آوای کوس

بود رستم بدست تو گرد و تباه
نیاید سپه اندرین مرز راه
همه رنج این مرز از ایشان و بس
تو باشی اندرین کار فریادرس

گر او را بدست تو آید زمان
شود روی گیتی ازو بی نشان
من از پادشاهی آباد و خویش
نبرگیرم از رنج نگینه پیش

دگر تاج و دیهیم و گنج آن تست
که امروز پیکار و رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه
چو برزد سر از برج خرچنگ شید

مگر آب شیده و چشم پدر
فرستاده او بود و هم راهبر
بکردار آتش ز پیچم گزند
بیامد بنزدیک پولادوند

برو آفرین کرد و نامه بداد
همه کار رستم بدو کرد یاد
که رستم چو آمد ز ایران بجنگ
بسان هژبری چو جنگی پلنگ

بتورانیان گردکاری بزرگ
که هرگز نگردد بدست ایچ گرگ
ببند اندر آورد کاموس را
چو منشور و خاقان و فرطوس را

بگم گشته اندر آمد ز زین
ببند آمد آن یال خاقان چین
از ایران سپیار و پیلان همه
فرستاد دیگر با ایران همه

کنون کرد آهنگ آن اوشم
درآورد او را بخم کمند
که گردان کار تو روز بیر
دراهدر بر آنچه خود برد بر

یکی پادشا بود پولادوند
رسیده سرش تا بچرخ بلند
بدان کوه چین اندرون جای او
بود اندران مرز جنگاهای او

ابا لشکر گشن و مردان جنگ
سپاهش پلنگ و سپهبد نهنگ
کنارنگ و نام آور از انجمن
ز هر گونه دار پستا نهاد و هم

بدیشان بگفت آنچه در نامه بود
جهانگیر و برنا و خودکامه بود
نخواهد که تا کوس بردن بهم
سراپرده او بهامون بر هم

سپه انجمن شد بکردار دیو
برآمد ز گردان لشکر غریو
از آتش ز پیش پولادوند
بپرداز با ترکش و با کمند

آمدن پولادوند بیاری افراسیاب

فرود آمد از کوه و بگذاشت آب
بیامد بنزدیک افراسیاب

پذیره شدندش همه یک سپاه
چو آمد بنزدیک درگاه شاه
برادر گرفتش جهاندیده مرد
نگارنده گشته بسی یاد کرد

فرامان ایوان چنین بود شدند
برای و با اندیشه تو شدند
بخو اندر آن گونه افراسیاب
نگار در زنگی و بهر شتاب

ز خون سیاوش که بودست اوی
چه آمد ز پرخاش و از کشتگی
بگفتش که تیمار ترکان کیست
سرانجام رستمی این کارجست

بگفتا کزین کم از یک تنست
که او را بیکبارگی بر آمدست
نبید میهم بران کار کرد
بران بر کزان دو پیسی کرد

بپایان سپردی همه راه و راز
کنون چاره کار او را بساز
پر اندیشه شد جان پولادوند
که آن چون شود کارزار

چنین داد پاسخ بافراسیاب
که در جنگ چندین نباید شتاب
چه دانست رستم جهاندار از آن
شب تیره برزد و بگرز گران

بدرید پهلوی دیو سپید
جگرگاه او را بخنجر درید
مرا نیست پایاب در جنگ او
نیارم بدیدن آهنگ او

تن و جان من پیش رای تو باد
همیشه خرد رهنمای تو باد
من او را یکی حیله سازم بجنگ
بگردش بگردم بسان نهنگ

تو لشکر بیارای بر لشکرش
از ایدر بخیره کرد و سرکشی
مگر چاره سازم و گرنه بدست
بر او بال او را بباید شکست

از او شاد شد جان افراسیاب
می روشن آورد و چنگ و رباب
بدانگه که شد دست پولادوند
چنین گفت با او که ای بلند

کمین بر فریدون و ضحاک و جم / خورد خواب و آرام کردم دژم
براهن تو پیدا ز آواز من / وزین لشکر گردن فراز من
سگالید باید ابا شیر تیز / بیاور که برکنم ریزه ریز
چو رستم بچشم چو یک مشت خاک / ز گیو و ز طوس و گیوم چه باک

گرفتار شدن طوس و گیو در دام و شیر بر دست پولادوند

چو خورشید بنمود تابان درفش / معصفر شد این پرنیانی بنفش
تبیره برآمد ز درگاه شاه / برانده ز راه فرودی سپاه
چو پیش سپه بود پولادوند / هیون زورمند و بازو کمند
بوصف برکشیدند هر دو سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر زنده پیل ژیان
برآشفت رهام و نیزه ببرد / ز ترکان بکشتند بسیار گرد
دوان پیش آمد پولادوند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآویخت با طوس چون پیل مست / کمندی بیازید طوسی بدست
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد و آسان بزد بر زمین
بپیکار او گیو چون [illegible] / بر طوس [illegible]
برانگیخت از جای شبدیز را / ابر جان بپرداخت آویز را
برآویخت با دیو چون شیر نر / زره دار با گرزه گاو سر
کمندی بینداخت پولادوند / سر شیر نر اندر آمد ببند
بگرد در هم و پشتش براه / بران نوذران [illegible]
برفشند تا دست پولادوند / ببند و ببرد و بخشم کمند
بزد دست پولاد بسیار پیش / برانگیخت اسب و برآمد فرودش
دو گرد از دلیران مایه را / سرانجام شیران گرانمایه را
بخاک اندر افگند و کشته نوا / نظاره بران دشت چندی سوار
بیامد بر اختر کاویان / بخنجر ببریم گردش میان
درفش اندر آمد بخاک اندرون / بدو دیدبانان ز فش بوت
فرو شد بر آمد ز ایران سپاه / نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان / هم دیدند آن دید چنگی نشان
بگفتند با رستم کینه خواه / که پولادوند اندران رزمگاه
بجز ناله کس نه داری نماند / اگر زان لشکر سواری نماند
که افگند بر خاک پولادوند / بگرز و بخشم تیر و کمند
همه رزمگه سر بسر تا بست / همی گاه رفتن و پس پشت
وزان پس خروشیدن کرنای / ز تف و ز پیچ لشکر و دستها
کجا بیژن گیو و گودرز پیر / زره دار و بیژن آن شیر گیر
چو کم شد ز گودرز هر دو سپه / بیالید ببرد [illegible]
کز اینجا بیرون و پسر داشتم / همی سر خورشید بکه داشتم
بزد ناز اندرون جوش کشته شده / چنین گفت رو برگشته شد
جوانان همی کشته شد سر بسر / برآشفتم باد از کلاه و کمر
کمربست و دو ظفر برگرفت / فروشید و آن انداز گرفت
بجوشید رستم ز خشم [illegible] / بر زیر بر شاخ برگ درخت
بیامد بنزدیک پولادوند / وزاو دید بر سان کوه بلند
همی گشت از آن جایگه [illegible] / چو گوران دو دشمن [illegible] شیر
سپه را همه پیشتر خسته دید / وزانروی پرخاش کو پیل داد
بهر کشتگان [illegible] گشت / سرنگونساران [illegible]
همانا که برگشت پرگار ما / فرو شد آن بخت بیدار ما
یکی نعره زد [illegible] / سر از خواب دوشینه می گسلم
دگر آنکه این دیو ناسازگار / تهمتن بهنگام و زیر و سوار
چو آواز رستم [illegible] / برآشفت و آهنگ آورد کرد
بدو گفت کای دیو ناسازگار / ببینی کنون گردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید / سپهبد بلانرا یاده بمیر
حکیمت کای کردگار جهان / تو گوئی بترسد ز [illegible]

بمن نره زور لشکرشکن / بمن دیو لشکر مکن در شکن
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ / به پستی ز دریا برآید نهنگ
که ایران برآمد ز نیسان فریو / ز پیران هومان و آن نره دیو
پیاده شده گیو و رهام و طوس / چو بیژن که پر شیر گرد یکسر
که نکشت اسب بزرگان پیر / پیاده بر او بخت برگشته تیز
برآمیخت با دیو پولادوند / چه پیچید آن تیغ بد و کمند
همی دید بال آن برزو سوار / بترسید و سیر آمد از کارزار
چو نامد کمند تهمتن صواب / نرفته و دیدن حال آن توسن
بدو گفت پولادوند ای دلیر / جهانید و [illegible] از سر شیر
که گر برزد از پیش تو خنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
که گردن کشان آتش جنگ من / کمند و دوال [illegible] آهنگ من
ازین پس نیابی ز شاهنشهان / ز ماز نام داران گردنکشان
ببینی کنون سینه هیچ تاب / سپاهست چارم ابا افراسیاب
چنین گفت رستم بپولادوند / که چندین آیین شد و بند
زجنگ اوران بیشه کو با سپاه / چو باشند هر پیکان سپه بیاه
تو گرچه دلیری و چه پیکری / نه سامی نه گرشاسب گرد کشتی
چو بشنید پولادوند این سخن / بیاوردم آنکس کشاید کمین
که هرکو بپیش اندر آید بمرد / جگر خسته با نیزه روی زرد
کرا زو تهمتن همی برسید بزد دست / بدو نیک را داور داوری کو
جهان گشت تاریک بر هر دوان / شب تیره و رستم گرز گران
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای / چو با شیم بر خیره چندین کی
بکشتند و از دشت بر خاست گرد / دو پیل ژیان هر دو مرد نبرد

رزم رستم با پولادوند

نمودی بزود بر سرش پیلتن / کو بشنید آن داد آن انجمن
که و پیشش شتابنده کار زنند / بپیچید از آن دو بر دست راست
چنان تیره شد چشم پولادوند / چنین گفت کین وز روز جاست
بدو گوش بیرون شده از پرش / چو پولادوند از بر زین بماند
تهمتن بدان گه برسپرش / تهمتن جان آفرین انجمن
چنان ما ز پرنیان پرورد گار / گرایی کرد دش جنگ من درخت
که ای برتر از گردش روزگار / ندانم جهان گیتی بارشت
روان هر که کشاید زبند / وزاو اسب [illegible] پیدا دگر
دو وارم ار دست پولادوند / تو بستان زمین [illegible] دست هم
با ایران نماند یکی نامجوی / نه مرد کشاورز و [illegible] پیش او
اگر من شوم کشته بر دست او / ز خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
که کینه برو بر آورده روی / چنین گفت رستم بپولادوند
بد ایشان همی دو کو جنگجوی / که از گرز گردان تو دیدی گزند
چو او رشته ای دیو زنهار خواه / چنین پاسخ آورد پولادوند
دو دو پشت تا بد خنان سپاه / اگر این گرز نامدی برکند
به نیز [illegible] تیره رنگ / سلیح دگر پوشش تا من همان
کیان پرده بینی بر دشمنان جنگ / اگر بوشم [illegible] ایم جهان
ره آب کردان [illegible] جوی / نگو دانم آنکه کارزار
چنین گفت رستم که این بود زشت / تو نیز آنکه داری همیدون [illegible]
گرانمایه پولاد با پهلوان / دراندر جنگ پولاد گرز
بگشتند با دو گرد هر دوان / فرو کوفت بر رستم و بال و برز
بران دل درختان آن شیر نر / بدو گفت رستم که ای پهلوان
نیامد کش گرد آن کار گر / مرغان تو بازوی خود بر زنان
بکشتی چه آید از هر دو مرد / گرفته [illegible] چنین شیر ژیان
بدو گفت پولادوند ای بزرگ / بکشتی ببندیم هر دو میان
بکمر بر هم هر دو دوال کمر / میان تا کرا بر دهد روزگار
بکشتی ببندیم هر دو میان / که بر کردد آن [illegible] کار [illegible]

چه سودت همی پیر جنگ آوری / بکشتی همی بند و افسون کنی

چو کشتی گرفتم بیارم نیم / بکف و فرود آمد از پشت رخش

یکی گفت پیمان نخست اندرین / که یاری نیاید کس از هر دو روی

کشتی گرفتن پولادوند با رستم

دو گرد سرافراز و کینه‌وری / چنان که از پهرد ز روی سپاه

هزیمت نمودن افراسیاب از رستم

سپهبد چنان کرد کو راه دید / خود و ویژگان سوی دریا برآن

سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی پراگنده با رنگ و بوی

بازگشتن رستم از توران زمین بنزدیک کیخسرو

چو آگاهی آمد ز رستم بشاه / فرستاده آمد ز شهر و ز بارگاه
از ایران سپه بر آمد با بر / که آمد خداوند کوپال و ببر
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
دل شاه بر شد ببهشت برین / همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش / بجنبید کیخسرو از جای خویش
جهانی بآیین شد آراسته / می و رود و رامشگران خواسته
همه یال پیل از کران تا کران / پر از مشک بود و گل زعفران
ز در بر سپه پیلبان پرنگار / زگوش نهاد او گیتی گوشوار
بپی زعفران درم ریخته / زبر مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو آن تاج سرافراز دید / جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز / بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش بر آغوش شاه تنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ
همی آفرین خواند شاه جهان / بران نامور پهلوان جهان
بفرمود تا پیلتن بر نشست / گرفته همه راه و پیشش بدست
همی گفت چندین چرا ماندی / که بر ما همی آتش افشاندی
بشه گفت رستم که ما کی زمان / نبودیم بی تو دل شادمان
چنین گفت کیخسرو پاک زاد / که بادی همه ساله خندان و شاد
ز ما آفرین و ز بر پهلوان / سوار جهانگیر روشن روان
جهان پهلوان رستم دیوبند / بپیش نیاکان من ارجمند
رباینده شاه افراسیاب / فشاننده خون چو دریای آب
درانندهٔ چرم دیو سپید / جگرگاه پولاد هندی و بید
تو گشتی چنان اژدهای دژم / که هشتاد گز بود سر تا قدم
گرانندهٔ جام و دمن شراب / نهاری ورا بره و گور کباب
گرفته بشمشیر شنشار چین / سر رود روم دو ده باز توان ازکین
هم آرنده پیش کاموس گرد / بدستت شده کشته و جان نبرد
بیک تیر گشتی همی اشکبوس / فلک از زبان او دست کوس
بخم کمند تو خاقان چین / گرفتار گشته بدان دشت کین
زبون تو گشته همه سروران / چه شاهان چین و چه جنگ آوران
کننده سر ترک کاموس گرد / پلنگ از تو شد کشته و جان نبرد
فکنده و بکشتی چو پولاد وزم / زهیبت گریزان شده بسته تند
همه پهلوانان افراسیاب / ز بیم تو ماهی شود در دو تاب
توی پهلوان و توی تاج بخش / ندیده جهان چون تو اندر درخش
یکی نیست مانند تو پهلوان / هم آورد تو نیست در این جهان
خنک زال کو چون تو دارد پسر / چو بالا و یالت بنازد پدر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان / که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه برتر نسیب من / که چون تو پرستد همی تخت من
تو آزادی از مادر پاک دین / پر از آفرین شهر ایران زمین
زهی پهلوان و زهی رستم / ز کار تو شادان دل و بی غمم

هزار آفرین بر چنین پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان

آغاز داستان اکوان دیو

چو بشنید رستم ز شاه این چنین / بشد گفت کای شاه با آفرین
هنرهای من جمله از فر تست / جهان همه سایه فر تست
تو شاهی سزاوار هر نیکوی / تو بایسته ای بر چنین خوب خوی
بفر تو روشن جهان شد همی / دلت باد شاد و روانت همی
وزان پس نشستند شادان بهم / همی شاد کرد و زر پاک و سیم
شب و روز در رامش آمدند / ابر کردگار آفرین خواندند
وزان پس همی پهلوان جهان / برخصت شد سوی زابلستان
پذیره شدندش سران آل بر / ابا پهلوانان آن بوم و بر

کنون ز اکوان گوییم سخن / بدین شادمان باش و دل بر مکن
نخستین بیزدان ستایش نمای / پرستش کن او را جهان کدخدای
تو بر کردگار روان و خرد / ستایش کن ایدر که چون پرورد
بپوی ای خردمند روشن روان / که او را چگونه ستودن توان
همه دانش ما به بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
تو خشنود شو ز آنکه هست و نیست / روان و خرد را بدین آزمیست
ابا فلسفه دان بسیارگوی / بپویم براهی که گویی مپوی
سخن هرچه آن گفت و تو دیده است / بنالش دلش آن که گفته است
ترا هرچه بر چشم سر بگذرد / نگنجد همی در دلت با خرد
تو ای بنده او را سپاسیده گوی / نبایدت هرگز ازین گفتگوی
یکی دم زدن رستی از جان و تن / همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرای جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن / پرستش برین یاد بنیاد کن
گر او نیست گردون گردان بپای / هم او هست بر نیک و بد رهنمای
جهان پر شگفتست چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
تنت را شگفتست و جانت شگفت / نخست از خود اندازه باید گرفت
و دیگر که برتر ز گردان سپهر / همی تابد از شام و روز چهر
نباشی بدین گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود / بدانش گراید بدین نگرود
سخن را چو معنیش یاد آوری / شوی رام و کوته شود داوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر / اگرچه نباشد سخن دلپذیر
سخنگوی دهقان چنین کرد یاد / که یکروز کیخسرو از بامداد
چنان دان که این داستان یادگار / بزرگان شنیدند با شهریار
چو گودرز و چون رستم و گستهم / چو برزین و گرشاسب از تخم جم
بیکروز بر بام کار آزمای / چو آگین ببالا دستور شد و رای
زبیرنگ کاوس و طوس دلیر / چو خراد و بیژن چو فرهاد شیر
گرازنده از گنگ شاه دوران / سرافراز از آن کش بدید او دران
چو شیدوش گردنکش نامدار / چو شاپور نیو آن دلاور سوار

بخوان بر همی آورد رامشگران / شهنشاه بنشسته با مهتران

در دریا انداختن اکوان دیو رستم را

چو از روز یک ساعت اندر گذشت / بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
بپا پیسید خاک و بنویید زار / چنین گفت آنگاه با شهریار
که گوری پدید آمد اندر گله / چو شیری که از بند گردد یله
یکی نره شیرست گویی دژم / همی بگسلد یال اسپان ز هم
همان رنگ خورشید دارد درست / سپهرش بزر آب گویی بشست
یکی بر کشیده خط از یال او / چو مشک سیاه است دنبال او
سمندی بلندست گویی بپای / بگردی سرین و برو دست و پای
بدانست خسرو که آن نیست گور / که بر بگذرد گور از اسپی بزور
برستم چنین گفت کی پیل تیز / بپیکار بر خویشتن پیچ تیز
برو خویشتن را نگهدار ازو / نگر باشی از اهرمن کینه جو
چنین گفت رستم که با بخت تو / نترسد پرستندهٔ تخت تو
ز دیو و ز شیر و ز نر اژدها / ز تیغ تیز رستم نیابد رها
بران شهر چون گوشه شیر / کسی کز بد اژدها بزیر
سر روزش همچنت در مرغزار / همیگرد برگرد اسپان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت / چو باد شمالی برو برگذشت
بدانست رستم که آن نیست گور / ابا وی کنون چاره باید نه زور
چنین گفت کین را بباید فکند / نبایدش گردن بخنجر تباه
بدین سان نشیند همی بوم زر شاه / بباید گرفتن بخم کمند
چنده و رستم کیانی کمند / که زرد و پر کاه تا بند
چو گور و یالا دکمندش بدید / شد از چشم او در زمان ناپدید

بدانست رستم که آن نیست گور / ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیو این نشاید بدن / بباید برو تیز تیری زدن
کز ایزد گرد و ز باد اسب / بینداخت تیری چو آذرگشسب
چو رستم کمان کیان درکشید / دگر باره از چشم شد ناپدید
همی تاخت اسب اندران پهن دشت / چو سه روز و سه شب برو برگذشت
بیابش گرفت آرزو هم بنان / سراز خواب بر کو بهاز این تنان
بجو برعش از آب روشن شتاب / یکی چشمه پیش آمدش چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد / هم از ماندگی چشم را خواب داد
فرود آمد و تیز بگشاد تنگ / بیالین نهاد آن چاچی خدنگ
چو اکوانش از دور خفته بدید / یکی باد شد تا بر او رسید
زمین کرد بستر بر و پشتش / ز بالین نمد کرد و افراشتش
غمین گشت رستم چو بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
چو رستم بخفته بر خویشتن / چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا / کجا بایدت اکنون فکندن ترا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه / کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم گفتار او بنگرید / تن اندر کف دیو وارونه دید
چنین گفت با خویشتن پیلتن / که بد نابرود از حد انجمن
گرانه از دم گفت برگشت / تن و پیکر آنم نیاید بکار
اگر دیو گوش باشد و نادرست / یکی خوب چاره همی باز جست
اگر گویمش آب دریا گزین / بکوهم برانداز و این اهرمن
اگر گویم در آب افگند / دل بنده در اضطراب افگند
بدو گفت رستم میان غرق خون / که ای دیو پر حیله پر فسون
بکوهم برانداز تا ببر و شیر / ببیند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو / براورد بر سان دریا خروش
به دریای ژرف اندر اندازمش / کفن سینه ماهیان سازمش
همان گر هوا سوی دریا رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
نگون که کرد آن آهنگ او / بود در سرشته از جنگ او
بدست چپ و پای کردی شنا / به یکی ز دشمن همی جست راه
ز کارش نیامد زمانی درنگ / چنین شد آن کو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس ... بجای / زمانی بپی او نبردی بجای
ولیکن چنین است گردنده دهر / گهی نوش یابی ازو گاه زهر
ز دریا برآمد بکوه کشید / برآمد بهامون و خشکی بدید
ستایش گرفت آفریننده را / که بر اژدها زور بیننده را
بدان چشمه آمد که خفته بد او / بر او دیو بدگوهر آشفته بود
بیامد رخش رخشان همی آفراز / جهانجوی شد دل پر ... گداز
برآشفت و برداشت زین لگام / بشد در پی رخش در وقت شام
چو دام میرفت دیدار زمان / همه بیشه و آبهای روان
گله دار اسپان افراسیاب / ببیشه درون سپر نهاده بخواب
دوان رخش ... خوید / میان گله بر کشیده خروش
چو رستم بدیدش کیانی کمند / بینداخت بر ... شاه را در بند
بیالید رخش ... زین برنهاد / نژاد ... دل شد ... داد
کجا بش ... بزد برنشست / بران تیز شمشیر بنهاد دست
که هرگاه ... پر ... / بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون نگه رستم شنید / روان گشت از خواب در سر کشید
سواران کجا بود با او بجا / بر اسب سرافرازشان برنشاند
گرفتند یکسر کمند و کمان / بران تا که باشند چنین بر کمان

کشته شدن اکوان دیو بر دست رستم

چو رستم شنید آنکه از ابر دید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید چون شیر و برگفت نام / که من رستم پور دستان سام
بشمشیر ازیشان دو بهره بکشت / چو چرخ بلند ... دیدند پشت

گریزان ز رستم پی اندر دمان / برافروخت گرز و تیر و کمان
چو با دانش کشتی هم اندر شتاب / بدید از اسب آمد افراسیاب
ابا باد و دود و رده گردان بهم / بدان تا کند اژدها اندیشه کم
خود و دو هزار از یل نامدار / رسیدند تازان همان نوکوار
چو نزدیک شد بر فراز آن رسید / ز اسپان چو چوپان نشانی ندید
چو چوپان بر شاه توران رسید / بدو باز گفت آن سکشی که دوم
که شاه او بر رستم ز دشت / زمان گشت بسیار و خود برگذشت
ز ترکان برآمد یکی گفتگوی / کزینسان ... جنگ آمد ...
چنین لشکر تهم و خوار و زبون / مگر دولت شاه شد سرنگون
که یارو برین مرز آمد کنون / بنزدیک چندین سوار آمدن
پی اندر سواران برفتند گرم / که از شیر جنگی ببردند چرم
همی بگذراند یک تن گله / نشاید ... پیشی ... گردن ...
سپهدار با چار پیل و سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم کمان / زباد و برون گرد آمد دمان
بغرید مانند و پیل مست / کمان بر بازو و کمند بدست
برایشان ببارید چون ژاله میغ / چو تیر از کمان و چو پولاد تیغ
چو افگنده شد شصت مرد دلیر / بگرز اندر آمد همی شیر گیر
همی گرز بارید چون تگرگ / همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
ازیشان دو صد مرد دیگر بکشت / غمین شد سپهدار و بنمود پشت
ازو بسته آن چار پیل سفید / شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشتشان رستم گرزدار / دو فرسنگ برسان ابر بهار
چو برگشت و بر تافت پیل و رمه / به هر جا آمد چنگش همه
چنان کز ازان ... چشمه باز / دلش جنگ جویان بجنگ کرد باز
دگر باره اکوان هم آورد / نگشتی ... یکی ...
بر پستی دریا و کام نهنگ / بدشت آمدی او ز بهر جنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو / براورد چون شیر جنگی غریو
ز نزدیک بگشاد چون کمند / بیفگنده آمد میانش ببند
بپیچید بر زین دگر زکران / براورد چون ... آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست / سر و مغزش از گرز او گشت پست
فرود آمد و اکنون ... ش / برآورد ... از تن سرکشش
بر ... رستم سر دیو مست / بران اسپ چون پیل پیکر نشست
همی رفت با پیل و آن خواسته / ازو شد جهان یکسر آراسته
نه چون بشاد آمد این آگهی / که برگشت رستم ابا فرهی
ازاید ... بدان رفت آنچ ... / که تا گور گیرد بخم کمند
کنون دیو و پیل ایستد ... / بکشتش پس آنگه بدریا نهنگ
پذیره شدند ازو یار است شاه / ... کلاه
درخش شتابید ز گرد و نای / برفتند با نره پیل و درای
نگه کرد رستم پذیره براه / پدید آمد از دور آنگاه شاه
فرود آمد و ... / فرو شد سپاه و آمد و باکمند
چادو شد ... لشکر سران / ...
سرکشان ... تاج بخش / بنوم ... رخش
و زانجا بایوان شاه آمدند / ...
با ایرانیان ... آفرین کرد / ز ... خویشتن ... کرد
بیکهفته ایوان بیاراستند / ...
پی رستم آن پهلوان کشاد / ز اکوان ... داد
دو هفته بدینگونه بود ... شاد / ز اکوان ...
که گوری بجستم ... / بران ... دیو
سرش چون سر پیل و مویش دراز / ...
... / ... کردن نگاه
نباشد بجان ... هرگز ... / ...

سرش کردم از تن بخنجر جدا — چو دریا ز روزنت خون بر هوا
ازانجا بدریمن آوردمش — فکندن به پایش خود ز کین
غلامی و دریا و چوپای رخش — کله از نهنگ پیل کوه زش بخش
همی لشکر شاه از آب پیاب — گرنیان رستم بر آن سوی آب
بخرد و جمله پسر برگفت باز — برو آفرین کرد کردن فراز
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت — چو بنهاد جام آفرین برگرفت
همیگفت اگر کرد کار سپهر — مدادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی که پستی چنین کشترم — بجز آفرین ماند اندر خورم
بدان کو چنان پهلوان آفرید — کمی کسی این شگفتی ندید
که مردم بود خود بکردار او — بمردی و بالا و دیدار او
دو هفته بر نیکونه بودند شاد — ز نگار و از جنگ کردند یاد
که کین سیاوش از اسب و کلاه — نشاید جستن خو اگر کردن نیه
پس آنگاه از آن پس بر شهریار

رفتن رستم از درگاه شاه کیخسرو بزابلستان

چنین گفت کای خسرو نامدار
اگر چه مرا بودن ایدر نکوست — ولیکن مرا چهر زال آرزوست
مرا آرزو چهره زال خاست — اگر شاه فرمان دهد این رواست
چو دیگر که رزم آید ایدر فراز — طلب دارم از خسرو سرفراز
ببندم بفرمان او راست کمر — ببرم بجنبت ز بدخواه سر
ازو شاد شد خسرو نامدار — برو آفرین کرد پس شهریار
در گنج بگشاد شاه جهان — گرانمایه گوهر که بودش نهان
غلامان رومی بزرین کمر — پرستندگان نیز با طوق زر
ز گستردنیها و از تخت عاج — ز دیبا و دینار و پیروزه تاج
بنزدیک رستم فرستاد شاه — که این هدیه با خویشتن بر براه
دو فرسنگ با او بشد شهریار — بپدرود کردن گرفتش کنار
چو بازآمد رستم هم آنگه گذشت — بشد رستم و شاه ازو بازگشت
جهان یک بر و مهر او گشت راست — همیگفت گیتی بدانسان که خواست
بدینگونه گردد همی چرخ پیر — گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
کنون ای جدا زین سخنتر بگو — که سوی کرانش نشستن بجو
شبی چون شبه روی شسته بقیر

آغاز داستان بیژن نامه

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه — بسیج گذر کرد از پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ — میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد — سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ — یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر — تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نموده ز هر سو بچشم اهرمن — چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که بر زد یکی باد سرد — چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار — کجا موج خیزد ز دریای قار
فرومانده گردون گردان بجای — شده سست خورشید را دست و پای
زمین زیر آن چادر قیرگون — تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس — جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد — زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز — دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای — یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ — بیاورد شمع و بیامد بباغ
می آورد و نار و ترنج و بهی — زدوده یکی جام شاهنشهی
مرا گفت شمعت چه باید همی — شب تیره خوابت نیاید همی
بپیمای می تا یکی داستان — ز دفتر برت خوانم از باستان
همه چاره و مهر و نیرنگ و جنگ — همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی — مرا امشب این داستان بازگوی

بگو می شوریده بگشایدم — زمانی ز اندیشه خواب آیدم
ز تو کرده دارم همه آراسته — ایا مهربان سرو پیراسته
مرا گفت چون این ز من بشنوی — بشعر آری از دفتر پهلوی
همت گویم و هم پذیرم سپاس — ایا مهربان جفت نیکی شناس
پذیرفتم آن گفته ماه روی — که هر چم بگوید شنو گوش نیک
بخوانم آن داستان سر بسر — بنام یکی شعر از آن پس بکم
پس آنگاه این گفتن آغاز کرد

داستان بیژن نامه

سر دفتر داستان ساز کرد
که چون خسرو آمد بکین خواستن — جهان ساز نو خواست آراستن
ز توران زمین گم شد آن تاج و گاه — برآمد چو خورشید برگشت شاه
بگیتی برافراخت مهر سپهر — بپیوست با شاه ایران سپاه
که گردون گردنده زو یافت مهر — کزو شادمان شد زمین و زمان
زمانه چنان شد که بود از نخست — بجایی که بگذشت یکروز آب
به آب وفا روی خسرو بشست — ستاره ز فر دو منه از جای خواب
چو گیتی دو بهره بدو گشت راست — یکی روز بر گاه بنشست شاد
سیاوخش را کینه چندی بخواست — ز گردان لشکر همی کرد یاد
به چاپار آراسته گاه شاه — یکی جام یاقوت پر می بچنگ
نشسته به بر بر بزرگان گاه — دل از هوش داده به آوای چنگ
برامش نشسته بزرگان بهم — چو گودرز کشواد و فرهاد و گو
فریبرز کاوس با گستهم — چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذری طوس لشکرشکن — بهم باده خسرو دانا بدست
چو خراد و چون بیژن نیم تن — همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن — بمن بر رضای پیش خسرو بپای
بپیش اندرون دسته نرگسن — سر زلفشان سمن مشک بوی
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار — بنا گوش در آمدی پرده دار
کرابسته در پیش سالار بار — بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپستاده از ارمانیان — همی آید و جوید نزدیک شاه
سر مرز توران و ایرانیان — نداه دور ازان آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید رفت — بگفت آنچه بشنید و فرمان گرفت
بنزدیک خسرو خرامید تفت — بپیش اندر آوردشان پیش تخت
برفتند بر نزدیک شاه — بکش کرده دست و زمین برده روی
خروش کنان و فریاد خواه — زده دست بر سر کنان پیش تخت
که ای شاه پیروز جاوید زی — ز شهری بداد آمدستیم دور
که تا جاودان زندگی را سزی — کزین سوی ایران و آن سوی تور
که خان ارمانش خوانند نام — بهر هفت کشور توی شهریار
ز ارمانیان نزد خسرو پیام — ز هر بد تو باشی به هر کار یار
کجا شهر ارمان یکی بیشه بود — چه مایه بد اندرون کشت و کار
که ما را ازان بیشه اندیشه بود — درخت برآور بسی بی شمار
چراگاه ما بود و ایدر گاه ما — گراز آمد ای شه فزون از شمار
ازو بدهر آباد ما — گرفتند بر بیشه و مرغزار
بدندان چو پیل و به تن همچو کوه — هم از چارپای و هم از کشتمند
ز ایشان همه شهر ارمان ستوه — همه دیده و هم از ایشان گزند
در آن بیشه در کشتن ما ایم شاد — نیاید بدندانشان سنگ سخت
بدندان همه کرد و کند شاد — بکرمان چکیکار برگشت بخت
ایا شاه ایران همه داد ما — چو بشنید گفتار فریاد خواه
برس این غم بزرگ ما — ببرد و دل اندر بپیچید شاه
از ایشان بپیچید خسرو بدرد — گرامی دلیران گردان من
بگردان گردنکش آواز کرد — که جوید همی نام بر انجمن
شود سوی آن بیشه خوک گرد — ببرد سر آن گرازان به تیغ
بنام بزرگ و بجنگ و نبرد — ندارم ازو گنج و گوهر دریغ

خداوند پس پاسخ شهریار / مران جنگ را کس نشد خواستار
یکی خوان زرین بفرمود شاه / که گوهر نهاد بر پیش گاه
ز هر گونه گوهر بر ایشان ریختند / همی یک بدیگر برآمیختند
دو اسب آوریدند زرین لگام / نهاده برو داغ کاوس نام
بهر جای ارمن چار اپشتند / پس از انجمن نامور پیش شد
چنین گفت پس شهریار زمین / که ای پهلوانان آفرین
که جویند بآزرم من رنج خویش / ازان پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / بجز بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای / ابر شاه کرد آفرین خدای
که یاد آمد زیر فرمان تو / همی پراکنده جان تو
توی شهریار جهان سربسر / ز فرمان تو نیست کس را گذر
برارم من ای شاه این کام تو / بجویم ز گیتی بجز نام تو
تن آرم همی زو بدان جنگ پیش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران / نگه کرد و آن کار شد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را / چو بیژن نمود آنگهی راه را
بغرید و گفت این جوانی چراست / بیازوی خود بدگمانی چراست
جوان گرچه دانا بود با گهر / ابی آزمایش نگیرد هنر
بمرد نیک هر گونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
برای که هرگز نرفتی بپی / بر شاه خیره مبر آب روی
بتنها که یارد چنین کار کرد / نباید که یابی ازین کار درد
یکی چشم پر خون گردون نشر از / تو گویی بر انشان بپرم چنان
که دیده چنین مردم سالخورد / بگرد در ناسپاسی مگرد
بگوید همی شیر جنگ گراز / ثنا باد بر تو برین روی تاز
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت / نگفت تیر آهن ز شاه بخت
تو زیشان سخن چند گویی همی / گل از هر خره هرچه بویی همی
بر شاه نامم چو آری بخاک / مرا از بد و ... بباک
بشگفت کای شاه یاد اور فر / تو بر من ببستی کمانی بر
مر این گفتهای من اندر پذیر / جوانم ... برداره این گفت پیر
ز خوک و ز پیلان نترسم ز تن / منم بیژن گیو لشکر شکن
چو بیژن چنین گفت شد شاد شاه / بدو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خیره ای پرهنر / همیشه به پیش بلاها سپر
کسی را که چون تو کهتر بود / ز دشمن بترسد که پیکر بود
بپرسید و پدر رفت آن گرانمایه مرد / بیاید دگر آن خنگ برد
چنین گاه از آنکه هست و نژاد / تا بهر دو بیژن ... اندوهگین
بدولت پشیمانی ازین شد تن / مبادا در ... شاه در آمدن
بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن نداند به توران رهی

تو با او بیاران برو کار بند

رفتن بیژن بجنگ گرازان

همش آهن باش و هم یار بند

هماگه بسیجید بیژن براه / مگر بست و بنهاد بر سر کلاه
چنان رو بگرگین میلاد را / نمایند او راه پیدا اورا
برفت از در شاه با یوز و باز / بنخچیر کردن بره در دراز
همیرفت چون پیل کف افکنان / سر گور و آهو ز تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت و راغ / دریده و بر دوب پر ز داغ گرم
همه گور کرده بچشم کند / چو بیژن که گور ... دیو بند
تذروان ز چنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سبزگون خون
بریشان همه راه بگرفته شد / همی راغ را باغ پیدا اشتند
رسیدند نزدیک آن بیشه بود / گرازان هر دو ما را بد اندیشه بود
چو بیژن بیشه برافکند چشم / ... خوش ... برکشید ... خشم
فرود آمد اندر ان بیشه زود / بدرش آمد که برکس و نوکان بود
یکی هول آتش برافروختند / ترو خشک بیشه همه سوختند

نشستند در پیش با فرهی / دل از تیغ و رنج گرازان تهی
یکی جنگ می ... آرمان / بجز رود و می یاد کرد شاه ... ان
چو شد چیره بر سرو تن بر شراب / طلب کرد گرگین همی جای خواب
بدو گفت بیژن مرا خواب نیست / محبت ای برادر زمانی ...
که ما پیشتر کار محکم کنیم / دل شاه ازین درد پیچم کنیم
زمانی بجنگ گراز اندرای / دگر ره از ایدر ... جای
برو پیشتر بر سر آهنگ سر / چو من ... گراز اندر آیم ...
بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو بردار گرز و بجای آهرمش
مرا گو بپا بهر جنگم ... / ... سرانشان ...
چو بیژن چنین گفت گرگین کو / که چاره ... این بود با شاه نو
که آیم من ایدر بجنگ گراز / سرانشان ... من ... شیر باز
تو برداشتی گوهر و سیم و زر / تو بستی بدین کار کردن کمر
کنون از من این ناپسندی مجوی / بجز آنکه بخود دست جای جاه
چو بشنید بیژن سخن خیره شد / تو گفتی که گیتی بر و تیره شد
کمان برکشید و پر آب آورد پای / چو باد اندر آمد بجای گراز
چو ابر بهاران بغرید سخت / فرو ریخت پیکان چو برگ درخت
گراز گرازان بناگاه ازین / که بیژن نهاد دست بر پور زین
برفت از پی خوک چون پیل مست / یکی خنجر آبداده بدست
گرازان همه در فروش آمدند / ازان کنده بیژن بجنبش آمدی
همه جنگ را پیش او تاختند / زمین را بدندان همی ...
ز دندان همی آتش افروختند / تو گفتی جهان را همی سوختند
گرازی بیامد چو آهرمنا / زره ... بر ...
بزد تیغ ... بر میان ... / بدو نیمه شد پیلتن پیکرش
گراز و جوی دیدند آنجا نشست / بسودند دندانها بر درخت
برانگیخته آتش کارزار / برفتند چون دزد ... سوار
یکی را ... اندر ... زره / یکی را بشمشیر کرد دو نیم
دوان ... دیدند آهنگ او / همه سر ... از جنگ او
چو روبه شدند آن دوان دلیر / تن از تیغ خسته ... جنگ سیر
سرانشان ... کرد پست / ... کشش ... پست
همه کنده دندانهای گراز / بنزدیک گرگین گوگشت باز
که دندانها نزد شاه آورد / بر شاه دندان گواه آورد
بگردان ایران نماید هنر / ز پیلان ... جدا کرد سر
بگردون برافگنده تیغ و گره / شده کار پیش از کشیده ستوه
بد اندیشه گرگین شوریده کیش / ز نیکوی بیشه دراید به پیش
همه بیشه ... / بدو آفرین کرد و شادی نمود
ولیکن ... از آن کار کرد / بترسید از آن ...
دلش را بپیچید آهرمنا / بدانسان ...
دگرباره گرگین برو آفرین / ... گفت ای سوار گزین
بپرسم ... ز توران ... / بدو گفت بیژن که گویی بگوی
بگفتش که دندان این دشمنان / چرا کندی ای ... مرد جوان
بدین کار چه جویی تو ای نامدار / بگو تا ز بهر چه آید بکار
بگفتش ... کنم ای پر ... / که گیرم ...
... / بدین نام جویم بر ...
بود قدر ... بر گاه شاه / مرا بر فزاید ز گردان بجاه
چو گرگین شنید این سخن شد دژم / ز گفتار بیژن برآمد بهم
بدل گفت ازین ... شدم ننگ و عار / بنزدیک آن ... کامکار
ازین نام من در جهان کم شود / ازین دشمنان بیشتر خرم شود
ملامت کنندم همه پس ازین / شوم خوار ... خاک زمین
مرا حیلتی کرد باید کنون / که بیژن ... بریزد خون
نگر تا چه بد ساخت آن بیوفا / به بیژن چه آورد او از جفا

نگارش چنین هم نوشته چنین / مگر داور یا وز جهان آفرین

گفتار در فریب دادن گرگین میلاد بیژن گیو را

کسی کو بره بر کند ژرف چاه / سزد گر نهندش بر آن جایگاه
ز بهر فزونی و از بهر نام / بر آن نوجوان بگسترید دام
بهانه رگرفت او ره دشمنی / ره بد گرفت او ز اهریمنی
بظاهر همه مهربانی نمود / بکژّی مراد او را فراوان ستود
نشستند یکجا که بر شراب / یکی آن که آتش یکی آب
چو خوردند از آن سرخ می اندکی / بگرگین نگه کرد بیژن یکی
بدو گفت چون دیدی این جنگ من / تواند کسی کرد آهنگ من
بدو گفت گرگین که ای خوب روی / بگیتی ندیدم چو تو جنگجوی
بایران و توران ترا یار نیست / چنین کار پیش تو دشوار نیست
دل بیژن از گفت او شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چو خوردند باده بهم اندکی / نبودند شادی و یاری یکی
به بیژن پس آنگاه گرگین بگفت / که از شیر مردیت ماندم شگفت
نباشد بگیتی چو تو پهلوان / دل کارزاری خرد را روان
برآید ترا اینچنین کار چند / به نیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتهای بگویم ترا / که من چند که بوده ام ایدرا
چه با رستم و گیو و با گستهم / چه با طوس و نوذر چه با گژدهم
دل شاه ایران ترا شاد باد / تن و جان تو نیز آزاد باد
چه مایه هنرها برین پهن دشت / نمودیم و گردون بر آن بر گذشت
کجا نام مازندران آمد ببند / بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاه است ایدر نه دور / بدو روزه راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد / کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی / گلابست گویی همه آب جوی
ز فرش [illegible] پلنگ / هوا مشکبوی و زمین رنگ رنگ
خم آورده از بار شاخ سمن / سمن رسته پالیز و گل در چمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا بسی روزگار / شود چون بهشت آن لب جویبار
پریچهره بینی همه دشت و کوه / ز هر سو بهر جای بنشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب / درفشان کند باغ چون آفتاب
همه دخت توران پوشیده روی / در آنجا همه جمع گشته بدی
همه لب پر از می ببوی گلاب / همه رخ پر از گل همه چشم خواب
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / رویم و بتازیم یکروزه راه
یکی خیمه اوست در مرغزار / کمر در کشش کنیزان همچون نگار
نشین اگر [illegible] / چو او در جهان مهربان نیست
بگیریم ازیشان پریچهره چند / بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان / که بودش بسی حال جویی نهان
خوش آمد مر او را حدیث چنان / بجنبید جوش آن گوهر پهلوان
بگفتا بگرگین بیا تا رویم / بدیدار آن جشن خرم شویم
یکی نام جستن در آن گاه کام / جوان هم زمان تیز برداشت گام

رسیدن بیژن بنزدیک منیژه دختر افراسیاب

برفتند هر دو براه دراز / یکی مهرجوی و یکی کینه ساز
میان دو بیشه بیکروزه راه / فرود آمد آن گرد لشکر پناه
دران مرغزاران ارمان دو روز / همی شاد بودند با باز و یوز
چو آمد منیژه [illegible] / که بد دختر شاه و بُردی عزیز
بتوران زمین تن [illegible] / چو دیدار او بالا بردی او بوی
بد او مادرش دخت افراسیاب / بدیدار او رفته آرام و خواب
ابا صد کنیزک بسان پری / چو ماه بدان شب چو مشتری
دو رخ [illegible] عرق بر زر / [illegible]

نشستند شادان بدان جشنگاه / گشادند رخسارهای چو ماه
ازان جشن سالارش همی کرد یاد / بیژن دگر داستان برگشاد
چو دانست گرگین که آمد عروس / همه دشت از او شد چو چشم خروس
بگرگین چنین گفت پس بیژنا / که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم بزمگهشان ببینم ز دور / که توران همی چون بپیچند سور
بزودت [illegible] فغان / بگردون برآیم گرز گران
زنیم آنگهی رای هشیارتر / شود روشن و دیدار بیدارتر
بدو گفت گرگین که ای پهلوان / چنان کن که آیی برم در زمان
بگنجور گفت آن کلاه بزر / که در بزمگه بر نهادم بسر
که رخشان شود زو همه بزمگاه / بیاور که دارم کنون عزم راه
جهان جوی کیخسرو و گوشوار / جهاندار گیو گوهر نگار
قبای نیایم بیاور همان / که خواهم شدن این زمان بیگمان
بیاورد گنجور آنها که گفت / بر بیژن پهلوان از نهفت
بپوشید رخشنده رومی قبای / ز تاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی نگین
بیامد بنزدیک آن بیشه شد / دلش زان شنیده پر اندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند / که تا آفتابش نباشد گزند
برابر بدان خیمه خوب چهر / بیامد برش شاه را دیت چهر
ببست اسب را اندران جایگاه / همی کرد پنهان بر ایشان نگاه
بتان دید چون لعبت قندهار / بپیراسته همچو خرم بهار
همه دشت آوای رود و سرود / روانرا همیداد گفتی درود
بحیرت بماند ز گفتارشان / نماند همی صبوری ز دیدارشان
بخرگه چو چشم منیژه فتاد / سوی بیژن گیو فرخ نهاد

عاشق شدن دختر افراسیاب بر بیژن گیو

چو افتاد چشم منیژه بدوی / یکی مرد دیدش پس خوبروی
چو آن خوبچهره ز خیمه براه / بدید آن رخ پهلوان سپاه
درفشان جهان سهیل یمن / بنفشه دمیده بگرد سمن
کلاه تهمتن همی بر سرش / فروزان ز دیبای چینی برش
بپرده درون دخت پوشیده روی / بجوشید مهرش بپوشید زوی
دل اندر گشته هر دو بهم / نماند ایچ آرام در دل ز غم
منیژه نیاورد طاقت بتاب / فراخت گرفت او ز افراسیاب
فرستاد مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوخش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا / نیایی بدین جشنگاه اندرا
بپرسیدش تیز چون آمدی / بگویش بیار از دل برگشای
پریزاده یا سیاوخشیا / که دل را بمهرت همی بخشیا
دیا خواست اندر جهان رستخیز / که بفروختی آتش مهر تیز
گذشته سالها تا درین مرغزار / همی جشن سازم بهر نوبهار
بدین جشنگه ما ندیدیم کس / ترا دیدم ای سرو دیدار و بس
ندیدم چو تو در جهان هیچ روی / کدامی چه نامی چه جویی بگوی
چو دایه بر بیژن آمد فراز / بدو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت / همه روی بیژن چو گل بر شکفت
چنین گفت خودکام بیژن بدوی / که من ای فرستاده خوبروی
سیاوش نیم نز پریزادگان / ز ایرانم و شهر آزادگان
منم بیژن گیو ز ایران بجنگ / بنزد گراز آمدم تیز چنگ
سرانشان بریدم فکندم براه / که دندانشان برم نزد شاه
بگردان ایران نمایم [illegible] / ز پیلان جنگی جدا کرده سر
چو [illegible] بزمگاه آگهی یافتم / سوی گیو گودرز نشتافتم
بدین بزمگاه آمدم بر فراز / که چشمم یکی روی آن دلنواز
نگار چهره دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب

اگر کینه رایی کنی تاج زر — ترا بخشم و گوشوار و کمر
کرم سوی آن خوب چهر آوری — دلش با من اید رهبر آوری
بدین کار اگر یار دایه شوی — ترا بخشم این جامهٔ خسروی
چپالی همین تاج گوهر نگار — همین طوق و این گوهر و گوشوار
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز — بگوش منیژه رسانید راز
که رویش چنین است و بالا چنین — چنین آفرینش جهان آفرین
چو دایه بپیش منیژه بگفت — منیژه بدو گفت راز نهفت
بدایه چنین گفت تو کار ری — براندیشه و کوته کن داوری
بخوبی که تا زود آید برم — که بردست آرام و خواب و خورم
ازین کار زنهار بر نگذری — میاسای تا نزد من آوری
پیاده و پاسخ هم اندر زمان — کت آمد درست آنچه بردی گمان
منیژه چنین گفت ای سرفراز — که دل را بدیدارت آمد نیاز
گرآیی خرامان بنزدیک من — برافروزی این جان تاریک من
چه دیدار تو چشم روشن کنم — درین دشت خوکان گلشن کنم
اگر بر سرم تیغ بارد ز میغ — ندارم ز تو جسم و جان را دریغ
چو برگفت دایه هر آنچ او شنید — دل و گوش بیژن پیامش رسید
نماند آگهی جایگاه سخن

بردن دایه بیژن را بخیمهٔ منیژه و دیدار پهلوش کردن

فرامید از آن سایهٔ سرو بن
سوی خیمه رفت آزاده خوی — چو ده برفت دایه بردی
بپرده درآمد چو سرو بلند — میانش ز زرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر — گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از کار و راه دراز — که با تو که آمد بجنگ گراز
بدو گفت کین سیلاب و راه — نمودم هم او نیزه ان جشنگاه
نشست او در آنجا دمی شادمان — سوی بیژنت گرم کردم عنان
بشستند پایش بمشک و گلاب — بکردند ازان پس بخوردن شتاب
نهادند خوان و خورشها گونه گون — همی ساختند از گمانی فزون
می آورد و رامشگران خواستند — ز بیگانه خرگه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای — ابا بربط و چنگ نغمه سرای
زدیبای چین پرده طاوس رنگ — منقش همه همچو پشت پلنگ
چو از مشک و عنبر چه یاقوت و زر — سراپرده آراسته سربسر
می سالخورده بجام بلور — بیاورده با پیش بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شادمانه بهم — بخفتان و در مایه باد و دژم
ز بیژن همی خواب پیشی شتاب — ببردند و بنهاد سر سوی خواب
چو هنگام رفتن فراز آمدش — همیدار بیژن نیاز آمدش
منیژه ز بیژن پر اندیشه ماند — پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر — پرستنده آمیخت با نوش بر
بفرمود تا بیژن گیو را — مران نیکدل نامور نیو را
چو دارو بخورد آنچنان گشت مست — که یکباره افتاد و رفت از دست
عماری بپوشید و آمد براه

بردن منیژه بیژن را در بیهوشی از صحرا بشهر

بخوابید بیژن بصندوق ماه
بگسترد کافور بر جای خواب — برآمیخته صندل اندر گلاب
ز گیتی همی شسته کام را — دگر ساخته جای آرام را
چو آمد بنزدیک شهر اندرا — بران خفته پوشید بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب — به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بایوان میان پرستش جای خواب — بهیداری ناپیر ترش بشتاب
بنیش همه سرکه مایند شاد — جهانگاه دید و ز هم برکشاد
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت — نگار سمنبر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا — ابا ماهرویی ببالین سرا
بپیچید آنگاه بر خویشتن — بیزدان بنالید ز اهرمن
چنین گفت کای کردگار مرا — رهایی ده از چنگ این اژدها

ز کین تو خواهی مگر کین من — گرفتار بیژن بنفرین من
که او را بدین مهر انجمن — همی خواندم بهر دام این بوستان
منیژه بدو گفت دل شاد دار — همه کار نابوده را باد دار
بروان ز هر گونه گفتار آید ا — کی بزم و کارزار آید ا
ز بهر تو روشنی آوریم ترا — که گر فاش گردد این راز مرغ
بیاورد زنجان و ترا همچنان — نماند همی خود اندر جهان
غم و رنج کرکردی تو فاش — بزم شادمانی تو نگین مباش
چو بیژن همی اندر آن چاه بود — تو گل نزول کرد برپای ساز
پرستندگان را دو بر داشتند — بشادی ابی دورند انشتند
چو بگذشت یک چند گاهی چنین — پس آنگاهی آمد بدان انجمن
نشسته همه کار یادی جست — که تا حالها را بدانند درست
کسی کو کرا دخن را بدا — درخت بلا را بجنبانند ا
نگه کرد تا کیست پوشش یکاست — ببردن که من سوی توران چراست
بدانست دربان شد از جان خویش — شتابید نزدیک دربان خویش
چو آگاه شد دربان کرای — دوان از پس دربرداشت پای
بیامد بر شاه توران بگفت — که دخترت از ایران گزیده است جفت
جهانجوی کرو از جهان داد — بلرزید چون بید بشکوان
ز دیده همی خون مژگان برفت — برآشفت و این داستان کرد گفت
گرا ز پس پرده دختر بود — اگر تاج دارد بد اختر بود
اگر دختر آید بجای پسر — بکوز ددانا و بیدا پسر
چو دختر بزاید بمیش کو بود — که تنگ بزرگست مشارد خود
نشدند شاد هر کز به جنس خرد — به فرزند کسی نیکوی بشمرد
چو دختر ز پهلوی چپ شد پدر — از و در اپستی بجهان کس چه دید
چنین کرد ایزد ز نام رسست — که گیتی چنین ست روی بجست
زنان را پرستاری سکاری — که یکباره سنگ یاز صدر زن شاخ
ز کار منیژه چو پیران بماند — قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت ازین کار تاریک زن — هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان بشاه — که در کار بشتاب و بنگر نگاه
گر دست خود جای گفتار نیست

گرفتن گرسیوز بیژن را و پیش افراسیاب بردن

دگر شنیده هیچ دیده او درست
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب — ز گفت قراخانش آمد شتاب
بگرسیوز آنگاه آواز کرد — پر از خون دل و دیده پر آب زرد
بدو گفت کای یار جستن از من — چو اندر جهان هیچ در کار من
زمانه چرا کرد و از بخت بد — غم شهر ایران بیفزاید فزون
ز کار منیژه ندارم خبر — برو خواند آنجا سپاه پدر
چو گرسیوز آن رای را شنید — دل و جانش از غم بهم بر خلید
بدو گفت کنون چه فرمان دهی — نیابند ز فرمان تو جز بهی
بدو گفت داردهم چو مرغی چهر — نگه دار هر کاخ را بام و در
نگر تا کسی نیست بکاخ اندرا — ببند و کشش بیارد اندرا
که جانم بر اید همی زین سخن — که گرد آمد ایران آتشی زن
چو نگاه گرسیوز از تخت شاه — برون آمد و برد گردان براه
چو گرسیوز آمد بنزدیک در — ز ایوان خروش آمد و نوش خور
فرو بست چنگ و بانگ رباب — برا اندر ایوان افراسیاب
چو گرسیوز آمد بگرد اندرش — سواران گرفتند گرد اندرش
سواران همه بام آن کاخ شاه — گرفتند و بیشه برسوی راه
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید — می و مطرب و نوش پیوسته دید
بزد دست و برکند در را ز جای — تخت اندر آمد میان سرای
چه بر بزد یکی کاخ غنچه — کی آمد در و مرد بیگانه بود
ز در چون ببیژن آنجا یکه چشم — بجوشید خونش ز رگ بر ز خشم
در آن خانه سیصد پرستنده بود — همه با رباب و نبیذ و سرود

چو بیژن بیامد میان زنان — بجنبید بر رخ و شادی کنان
جهان تیره بیژن اندر آمد بچشم — بگرسیوز و دیدار او بد بخشم
بپیچید بر خویشتن بیژنا — که چون رزم سازم برهنه تنا
بزد بانگ گرسیوز آنگه بدرد — که ای خویش نشناختی پاک مرد
ترا از کجا باشد این تیر و تاب — کو اسپی بر دخت افراسیاب
نشستی بایوان او در کشی — جهان جفت او نیز در بر کشی
چو بیژن بگفتار او بنگرید — همه کاخ و در دشمن آمد پدید
بخود گفت زینسان چه آمد مرا — نیاید روان یاد ازین چه مرا
نه شمشیر با من نه رهوار بور — همانا که برگشت امروز هور
کجا گیو و گودرز کشوادگان — کو پسر داد باید کنون جایگان
بکار رستم زال سام دلیر — که چاره نماندم بچنگال شیر
زگیتی نیابم کنون دادرس — نه جز ایزدم نیست فریادرس
همیشه یکی ساق موزه درون — یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام — در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان — نیارد بمن شیر آزادگان
نیا رستم و گیو جنگی پدر — برادر پدر ... پر خاک سر
اگر تو ... جان من ستیز — نبیند کسی پشت من در گریز
ندرد کسی پوست بر من مگر — همی سیر آید تنش از جگر
بگرسیوز آنگاه او بانگ کرد — که با من همی گشت بد ساز گرد
درین آمدن نیست مارا گناه — بیالوده از من همی جفت شاه
تو دانی نیاکان و شاه مرا — میان بلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید جنگ آورم — سر سرکشان زیر سنگ آورم
ز توران یلان من بزین جنگ را — فراوان برزم پیران سرا
بسی کشته آید ز توران زمین — اگر کشته گردم به روز کین
تهمتن بخواهد همی خون من — نماند یکی زنده زین انجمن
برآید ز توران کین بلند — مرا نزد سالار ترکان برید
بدانست کو راست گوید همی — به خون ریختن دست شوید همی
دغا کرد با او بسوگند نیز — بچربی بدادش بسی پند نیز

بردن گرسیوز بیژن را نزد افراسیاب

چو پیمان بدو بست سوگند خویش — بنرمی کشیدی بنه اندرش
بافسون ز دستش بکرد او بزور — چو سوار بیژن چو برگشت زود
چنین است گردنده گوژپشت — چو زو رزمش پای باید درشت
ببردند بر روز و ره پرشتاب — بدان تا جز دید افراسیاب
چو آمد بنزدیک شاه اندرا — که دست بسته برهنه سرا
بدو شاه گفت ای بدنژاد کش — ز آهرمنی تیز ناکام خویش
ترا نیست از تن که مردمی — ترا زادت از دیو نز آدمی
بدو گفت بیژن که ای شهریار — گر از من کنی راستی خواستار
بگویم ترا سر بسر داستان — چو بشنیدی آن زاهد رست داستان
نه بر آرزو جستم این جشنگاه — نبودم درین کار مارا گناه
ز ایران بجنگ گراز آمدم — بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را — برافراختم بیشه دوده را
بدان جشنگه چون رسیدم فراز — بماندم زربس رنج راه دراز
بزیر یکی سرو در خفته خواب — که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری تیز پر بن گسترد پر — مرا اندر آورد ... بر
زاسپم جدا کرد و بستم برو — که آمد همی لشکر دخت شاه
یکی چتر هندی براه زد ... — ز هر سو گرفته سواران تور
عماری یکی بود و اندر میان — کشیده برو جامه پرنیان
بدو اندرون بود ... پیکری — نهاده بیالینش بر افسری
پری بیگمان نام من کرد یاد — میان سواران درآمد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند — بر آن خوبچهره فسونی بخواند

که تا اندر ایوان افراسیاب — نشد هیچ بیدار چشمم ز خواب
چو بیدار شد چشم از خواب خوش — ندیدم همی باره و پیشکش
نشسته بدم من به کاخ اندرون — ز دیده همی راندم جوی خون
نه پای گریز و نه جای نشست — زدم از دل و جان آه از او رست
جهاندار داند که من اندرین — نیامد بجز سوی توران زمین
کسی را درین کار بد نیست — منیژه بدین کار آلوده نیست
بد و دیگران بخت برگشته بود — که بر من همی جادوئی آزمود
پری خواست کین بیرون آورد — اگر چه سپه خود بخون آورد
چنین هم که گفتم کم و بیش نیست — مرا ایدر اکنون کسی خویش نیست
همیشه اگر راست پرسی سخن — تو دانی و گر آنچه خواهی بکن

سخن گفتن افراسیاب با بیژن گیو

چنین داد پاسخ بدو افراسیاب — که بخت بد آمد بروبر شتاب
همی رزم جستی بنام بلند — کنون چون زنان پیش من بسته دست
تو آئی که ایران به تیغ و کمند — بخواهی سپردن همی بودنی
چو نام‌آوری خویشتن دیده‌ای — همی خاک گوئی که کرد او درست
بخواب اندر ... — یکی بشنو از من سخن گوش‌دار
چه نام آوری خوانی مرا انجمن — ...
بدو گفت بیژن که ای شهریار — توانند کردن بهر جای جنگ
میان هم ببستی تیر و کمان — چنین خوار و زار و چنین بسته تن
گرازان همه نامداران بجنگ — یکی از پولاد و پیر و سنان
چگونه جهد شیر بی چنگ تیز — توانند کو شیر باید گمان
یکی دست بسته برهنه تنا — ببیند دلیری درین انجمن
یکی اسب فرمای و گرز گران — اگر چند باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که مردی زمن — بمانند زنده بمردم هزار
وگر زانکه داری دگرگونه رای — ز توران گزین کن هزار آن سوار
بیاورد که گردی ز ایران هزار — بخواهند خون نیاکان خویش
شناسی تو آن رستم پیلتن — بکن هر چه خواهی تو در پیش جای
که مرغی دگر کشتم از جان خویش — چو سر شد زتن جان باید سپرد
چو بشنید افراسیاب این سخن — همان گیو گودرز با انجمن
کسی مرد گیتی دیار و فرد — گر ایرانی هم ... خواهیم دید
ببینی که این بدکنش بر نشان — بر و تا زه ترکشت کین کهن
بگرسیوز اندر یکی بنگرید — کنون رزم جوید ز ننگ و نبرد
نه بسنده کی تیر ... مرد — فزونی سگالد همی بر منا
پسند و بودش همان گو کرد — هم اندر زمان زو بپرداز جای
بزمهای قیاری و آن پیش در — ز شاه و بزرگ دان پرغا شغز
به پیرچنین بند بر دست و پای — از و هیچ با من مگردان سخن
بداند که زاید این ... — که باشند رزم سوی برد بر کنار
کنون خشت رانده بر دار کن — که چنین ... توران برادر ... جان
کشیدند تا از پیش افراسیاب — بیاورد بتوران نگه کرد و بس
چو آمد بر بیژن خسته دل — ز خون مژه پای ... بگل
همیگفت اگر ایزد ... کار — دل از روز خسته دو دیده پر آب
نوار و ز کشتن ... همی — ز گردان ایران ... تند همی
که نامرد خواند مرا ... دشمن — نوشتست بر من چنین روزگار
به پیش نیاکان بر ... منش — پس از مرگ بر من ... سرزنش
روانم بجای ... سپاه — مگر چیست بد ار چند تم
دریغا که شادان شود دشمنم — پدید همه کام دل بر تنم
دریغا شهنشاه و دیدار گیو — ز ترسم ... چون شود باز جای
دریغا جوانی و فرجام من — دریغا خور و خورد و آرام من
دریغا که باب من آن پهلوان — بماند ز هجران من ناتوان

دریغا که از من نیابد خبر / دریغا که پژمرد رخسار من
دریغا که همسال و یاران من / گر ایزد بر من ببخشایدا
ببخشم یکی نیمه از مال خویش / بگردان ایران رسانم خبر
از آنجا بزابلستان کن گذر / بگودرز گشواد از من بگوی
بگرگین بگو کای یل سست رای / چو من پیش تو مردی نمودم بسی
گمان تو این بد که من کار تو / اگر گیو این حال من بشنود
بریده کند ... اندر جهان / ولیکن تو پیری چو میری چه باک

که ماندم بدین جای پیچیده ... / گذشته درین کار بر کار من
چو اگر کشته شود ... جان من / تن ...
... / که بنده ... پیش ...
بر پیلتن ... از من خبر / که از کار گرگین شد آب روی
چگویی تو با من ... / که هرگز نگردد کسی با کسی
بگویم بر شاه و کردار تو / نماند زمانی که جانت بود
چنانچون رسیدی تو نامم ... / تن من چنان ... به زیر خاک

دریغا ندارد پدر آگهی / که بیژن بجان گشت خواهد تهی
دریغا پدر مادر و مهربان / نماند که اینجا شدم ناتوان
به درد دل آوخ که بریان شوند / ز هجران من ار گریان شوند
ببخشد جهان آفرین بر تنم / کنم زار و پر خون دل و چشم
ایا باد بگذر به ایران زمین / پیامی بر از من بشاه زمین
بگودرز و رستم و گیو دلیر / بگو بیژن ...
بگویش که بیژن بسختی درست / ... زیر چنگال شیر ...
مرا در بلایی فکندی و کس / چنینم همی پیچ فرمای پس
چه بد دیدی از من که بر ساختی / مرا اندرین در ...
مکافات نیکی نمودی بد / چه بار ... سرانجام خود
ز نامردی خویش تا ... / دلم را بدینسان فریبان شدی
به سال ... از تو ... / که من ...
نیارد کنش جهان این سخن / سرانجام این است کار جهان
بنالید و دل را ز جان برگرفت / ...

ببخشید یزدان همه خویش را

خلاص کردن پیران ویسه بیژن را از پای دار

بجم برگشت آن ... را

کنند همی کند جای در ... / که ناگاه پیران ...
یکی دار بر پای کرده بلند / ز ... کمند
بدو گفت کرسیوز این ... / ز ایران یکی شاه ...
بزد اسب و آمد بر پیش ... / جگر خسته و ...
بپرسید گفتش که چون آمدی / ز ایران ...
همه ... / چنانچون رسیدش ...
بجنبید پیران ز اسپ ... / فرو ریخت آب از دو دیده برو
... / مگر ... گفتش هم ایدر بپای
بپرسش ... / ...
بکاخ اندر آمد بر پیش تخت / بر شاه و ...

چو پیران ویسه بدانجا رسید / همه راه ترک کمر بسته دید
ز ترکان بپرسید کین دار چیست / دل شاه ... از کار کیست
پدر گیو و گودرز گشواد کان / نیا رستم زال آزادگان
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / نهاده بگردنش ... پالهنگ
ز ایران چرا آمدی سوی تور / ز بهر چه بیهوده این راه دور
که گرگین مرا کرد با من بدی / بدو ...
چه داوری ... / برادر ... گیو با او چه کرد
بمان تا ببینم یکی روی شاه / ...
بزد اسپ پیران ویسه برفت / بر شاه ...
پیاده بیامد بنزدیک تخت / ... افراسیاب ...

همی بود بر پیش تختش بپای / بخندید و گفتش چه خواهی بگوی
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / ... تاج و تخت
مرا هر چه باید ... / همی غم خورم تا بود نام من
... / کنون ... سیاوخش ...
از آن پیش من شاه را چند بار / سیاوخش که بود از نژاد کیان
بکشتی ... / که ایران ...
بسازند کین ... / ... سیاوش را
ز ... رستم و گیو را / همان آن سر و تیغ ...
بجز پیلتن ... / ... ز ایران ...
اگر خون بیژن بریزی یقین / بر ...
... افراسیاب / چنین گفت پیران که ای شهریار
همه بار ... شیر نر / ندارد جز این ... گیو دلیر
... توران کشید

همان کن که ... / ... آب ...
چو ... / بکام تو بادا همه تخت و بخت
ز گنج و ... / نجنبد کسی ... نام من
یکی پند ... / به ایران و توران ...
همیدون ... / ز بهر ... اندر جهان
برآورد ... از ملک توران ... / ...
بسا شیر مردان ... / ... را
همان ... را / همانا ...
ز ایرانیان ... دلیر و سوار / همه ...
ز ایران ... کین / ...
که بیژن ... / ...
بود در جهان تا که ... / نماند ... شیر نر
بخنجر ...

شه ترک ... / ... پیران ...
اگر سیم خواهی ... / ... کشور ...
چو بشنید پیران ... / ز بیژن ...
ز شاهان ... / چو خورشید ...
مرا این نیاز ... / ...
... / ... تخت و کلاه
مکن بیژن ... / ...
برآمد بر شاه ... / ...
بفرمان ... / سرانجام ...
... تاج و تخت و کمر / ...
بکش ... پور کاوس ... / ...
بسی ... / بسا تن که ...
... فرمان ... / ...
... / ...
تو دیدی ... / ...
که رستم ... / بخورشید ...
برزم اندرون ... / بزم اندرون ...
تهمتن ... / ...
نماند یکی تن ز توران ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
هم از ... / ...
... / چو آمد ...
جهان ... گیو با ده هزار / چو آمد ... ز ترکان ...

بند فرمودن افراسیاب بیژن را و در چاه انداختن

بازگشتن گرگین میلاد از جنگ گراز و خبر گم شدن بیژن دادن

شوم گر ببیچش بی پشرنم / همانگه بپرسش ساز تن کنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیش او در دوید
بسی گشت غلطان بخاک اندرا / شخوده رخان و برهنه سرا
بپرسید کز من گفت گرگین براه / که ای پیل لشکر گزین سپاه
پذیره ببین او چون اندر آیی / که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جان شیرین نباید همی / کنون خار تر گر برآید همی
ز بیژن بپرسید گیو از نهان / که او را چه شد کار بر گو روان
چنین گفت گرگین که ای گیو دلیر / که با هوش باشی سر افراز شیر
بدل هیچ مندیش کو را بجان / نیامد گر آمد بگویم نشان
چو اسب پسر دید گرگین بدست / پر از خاک و اسپ برسان مست
چو گفتار گرگین شد آید بگوش / ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
بخاک اندرون تیره سرش ... / همه جامه پهلوی بر درید
همی کند موی سر و ریش پاک / فرو ریخت بر سر همی تیره خاک
همی گفت با گرد کار پسر / تو گسترده ای در دلم هوش و هم
چه از من همی ماند بر زمن / روا داره رم از بکسله جان ز تن
روانم بدرا جای ... / ز در رو دل من تو آگه تری
مرا خود همین یک پسر بود و بس / چه آمد کسا روچه فریاد رس
کنون ایست بد گردش ... / چنین با غم اندر جهان مستمند
ز گرگین دگر ره سخن باز جست / که چون بد و خود روز گار نخست
زمانه ز جانش کسی برگزید / وگر خود ز چشم تو شد ناپدید
ز بیم بد آمد برو بر گروی / چه افکند بند سپهری بدوی
چو دیو آمدش ... فراز / که او را چه کرد و برگشت کار
تو این مرد و ریک ابستان ... / ز بیژن کجا روی بر تافتی
بدو گفت گرگین که ما را ز هوش / سخن بشنو و پیش گشای گوش

بدان پهلوانا و آگاه باش

سخن گفتن گرگین میلاد با گیو از کار بیژن

همیشه سر افراز و بر گاه باش

بگویم تو کار و کردار ... مان / بدان بیشه با خوک پیکارمان
چو رفتیم زایدر بجنگ گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم گرد و دشت / درفشان بدید ... چه پیکار
همه غار کشته ندیدم گراز / همه شهر از و با نوا اندر گداز
چو ما جنگ را تیز برساختیم / ببیشه درون تنگ اندر شتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه / نه یکیک ببر جا گروها گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر / بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم بر فکندیمشان / بسیار و او نکشتیم شان
از آنجا بایران نهادیم روی / همه راه شادان و پیکار جوی
چو پاسی شد گور از مرغزار / گزان خوبتر کس ندیده نگار
چو برخاست ... پولاد سم / چو شد ...
بگردن چو شیر و بر تن چو باد / تو گفتی که از ایزد آرد نشان
ز بیژن آمد چو کوهی بلند / بر اسپش اندر افکند بیژن کمند
چو بیژن کمند اندر آمد بخشم / بشد گور زور آورد گشت رزم
فراز و دور دشتی ز نشیب ... / تگوتار گرد از دشت و زمین
بخورد اندر آورد دشتش بگیر / بپرداختیم همان از آنجا بجای
بکنده همان ... / دوان گور و بیژن پس اندر دوان
ز نعل ... گرد و سوار / براهد یکی دوان از مرغزار
بگرد اندر و با زمین بر دمید / کمند افگن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتم همه دشت و کوه / شد از تاختن این ستور ستوه
ز بیژن ندیدم بجای نشان / جز از اسپ و زین ... اندر کران
دلم شد پر آتش ز تیمار او / کزو چون نه با گور پیکار او
بماندم دو دیده و راه فراز / بسی گرد دشت بر بوی ... جستمان
از او باز گشتم چنین نا امید / که گور ژیان بود دیو سپید

ز گرگین چو بشنید گیو نزار / بدانست کو را تباه است کار
نخستای او سر به پیر ... / همی چشم ...
بر خویش گشت از بیم هر گونه کار / تنش گشت لرزان و دل کینه خواه
چو فرزند را گیو کم کرده دید / سخن ...
بیزدان همی گیو را دل نهاد / که گر و ندر آن تیغ زن را تباه
بخواهد از او کین پور گزان / اگر چند نیک آمد او را ازین
پس اندیشه کرد اندر آن بگرم / نیامد همی روشنایی ...
چو آید مرا گفت زین شیشتان / مگر کام ...
از آن گرگین شیدان ... / نشان هر ...
ز بیژن چه سود آید از جان او / دگر گونه سازیم درمان او
بگویم اکنون سخن پیش شاه / شود آشکار از گرگین گناه
یکی بانگ بر زد پس اکنون بلند / که دیر نگشتش ...
نخستین مراد ربگاپوی او / بگرد جهان اندرون ...
پس اکنون چه ... / کجا یابم آرام و خواب و ...
پس آنگه بخنجر ز گرگین خویش / بخواهم ز بیر جهان ...
گرفت آنگهی ... گرگین ... / شتابان بیامد ...
دو صد تا ز یازده بر ز سر ... / کجا پیش از ان ...
نژندش همه تن ... / بپشت ا گرگین بی هوش گشت
لگد کوب گردش چو زان پیشی / پیاده روان زان ...
از آنجا بیامد بنزدیک شاه / دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
بدو آفرین کرد کای شهریار / همیشه جهان ز ...
او نزد جهاندار ... / ندانی که بر پیر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بودم ...
رخانش پر از ... گریان بدم / ز درد و جدایی بیش بر ...
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه / زبان گر نیاید ...
بدو آگهی آورد از پور من / از آن نامور ... دستور من
ز بیژن تمار و نشانی چو زاین / که اسپش ...
اگر شاه ... بدین کار ما / یکی ...
ز گرگین چو بد داد من شهریار / گرو گشتم اندر جهان خاکسار
غمین شد ز رود دل گیو شاه / برآشفت و بنهاد از پیش کلاه
رخ شاه برگاه پر رنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت / چگویی کجا ماند آن نیک بخت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو / سخن گفت با ...
چو از گیو بشنید خسرو سخن / بدو گفت ...
که بیژن کجا یست ... / با همه کم بوده ...
من میداستند ... / ز بیدار دل نامور پهلوان
که من یا سواران ایران بجنگ / سوی شهر توران شوم ...
بگیو ... / به پیلان ... هم کشور را
بدان کینه همره بود پیش رزم / همی رزم جویم ...
تو دل را بدین کار غمگین مدار / من ... و جان ...
بشد گیو با دل پر اندوه و درد / دو دیده پر از خون ...
چه گفت گرگین ... / ز گردان ...
ز تیمار بیژن همه مهتران / ز درگاه با گیو رفته نوان
همه پر ز درد و همه پر ز رنج / همه همچو کم بود و همه ...

پراکنده رای و پراکنده دل

آمدن گرگین میلاد پیش شاه کیخسرو

همه خاک از اشک کرده چو گل

از آن شیوه گرگین چو آمد ... / پر اندوه جان و پر آشوب سر
چو در پیش کیخسرو آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
که خسرو بهر کار شیر و تر باد / همه روز کار آتش و ... باد
سر دشمنان تو بادا بکار زر / بدید چنان کین ...

چو الماس پس خوانها برنهد — نهاد او بر شاه و قیصر و زرگر
به هر در نگه کرد چون دید شاه — نپرسید و گفتش که چون بود راه

کجا ماند از تو جدا پیشتر — بجز بر چه چون ساخت اهرمنا
چو آشفته از تو بماند او جدا — فراز است کو گر نخواهی جدا

چو خسرو چنین گفت کز کین بجای — فرو ماند خیره و هم اید ون بپای
ندانست پاسخ چگونه دهد — فرو ماند بر جای و شد روی زرد

بدین پیر بنیاد و دوش چو کی — همه هم ز زبان گفتار شاه
سخن چند برگفت تا سازد او — ازان پیش و گوره آمد فراز

چو گفت او را یک بدیگر نهاد — برآشفت و از پیش تخت آمدم
هش خسرو پر ز درد و هم از گمان — بدشنام بگشاد خسرو زبان

به هر گفت شنیدی این داستان — که دستان ز دست که بپستان
که گر شیر با کین گیرد زیان — بجوشید خشمش سپر آمد زمان

اگر زیستی زین ناهم — وگر سوی یزدان سپارد انجام
بجز مهر و هم تا سرت را ز تن — بکندی جگر دار مرغ اهرمن

وگر آنکه کار تو شود ناشکار — چو پرده برانداخت او گرد کار
سزاوار کردار پستی نبود — بفرجام این کار نیک و بد

بپرداز و زود این کار دستور — سزاوار خورشید بار سستور
بجز مهر و آنکه بپولاد گر — که بندش گران کن که بسمار زر

هم از زمان کرد و پاسخ نهم — که از بند گیرد به اندیشه پند
کنون آنکه گفت بازار هوش — بجایش بر جای هر سو که خوش

که من هم ز بهر تو خواهان سوار — از ایستم هم در خور کار زار
بپیشتر نگه کی آورد — بدین کار پوشیده روی بزم

تو ای پهلوان کین بر باش — مکش خویشتن را و در کار باش
اگر دیر بایم از رو آسیه — تو جای خسرو را کرد ان تهی

جهان تا بپاید مرا خسرو دین — چو پیروز در واندر جهان نور دین
بدانکه که از گل شود باغ شاد — بسر بر همی گل فشاندت باد

زمین جای از سبز و پرورده — بکل بر فرازان چو پرورده شد
یکسو شود پاک فرمان من — پرستشگه پاک یزدان من

بخواهم من آن جام گیتی نمای — شوم پیش یزدان بپا بشم بجای
وز آنکه که تو پیل پیاز چمل — من این جام را گرد خواهم چمل

همه هر چه باشد که گیتی درای — ببین کرده ایزد و هم از جهان
کجا هفت کشور بکام اندرا — ببینم بفرمان او داد و من

کنم آفرین بر نیاکان خویش — گزیده جهاندار پاکان خویش
بکامم بهر جای کان نه زشت — بجام اندرون این هر آنچه هست

چو بشنید گیان این سخن شاد گشت — ز تیمار خسرو زند آزاد گشت
بشنید بر شاه گرد آفرین — که یزدان آفرینت ز بن آفرین

بکام تو باد ای سپهر بلند — ز تیغم جهانت مبادا گزند
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد — جهان آفرین خود همیشه تو باد

بگفت این و از پیش خسرو برفت — بهر سو سواران بپستان تفت
بجستی که فتش بگرد جهان — که پایه بجای از زور برشتن

همه بوم ایران و توران بپای — سپردند و ما ندخت نشش بجای
چو نوروز فرخ فراز آمد آتش — جهان جام زرین نیاز آمد آتش

بازگشتن دن گیو گنجور به درگاه حق سبحانه و تعالی از گناه ایزد

چو آمد بر امید دل پهلوان — ز بهر پسر نزد شاه و جهان

چو خسرو رخ ماه پژمرده دید — دلش اندر اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای — جهان تا شود نزد یزدان بپای

پرستشگهی فراوان آن کیست — جهانگیر زین رستو ارتخت
خروشید پیش جهان آفرین — برخشنده بر چند کرد آفرین

نوپرداز کرد و اندر جواست — ز راه من گستش و داد خواست
فراوان از آنجا بیامد نگاه — بسر بر نهاد آن خجسته کلاه

پس آنگه م برگرفت شاه وار نهد — چو از اندرون هفت کشور پدید
همه کار رو بر سپهر بلند — برو گشت چاپه و چون و چند

ز ناهید جام اندرون تا بماه — همه بر سپهر کرد هرمزد و نگاه
همه دید پنهان بجام اندرا — بدید آنچه بد از رنگ و فر آ

چو کیوان و بهرام و هرمزد و شیر — چو ناهید و تیر از بر و ماه و زر
سوی کشور گرگساران رسید — بفرمان یزدان هر آنچه بدید

دران جام پیوسته دیدار کران — ز تختی همی مرگ او جستن بران
بجز گاه بود و دشت کیان — ز بهر زود ارش بپستن میان

سوی گیو کرد آنگهی روی شاد — بخندید و ارخشنده شد روی گاه
که زنده است بیژن تو دل شاد دار — ز اندیشه جان و دل آزاد دار

مگر غم نداری ز زندان و بند — ازان پس که بر جانش آمد گزند
یکی چو آن که بیژن به بند اندر است — ز توران و ارش کی افسر است

ز بس سختی و رنج و تیمار او — پر از درد گشتم من از کار او
بدیشان که دارد دوستی به کار — که هر دم بگرید بجز آرزو را

ز پیوند خویشان شده ناامید — چو با دختران یک دیگر و رپید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد — زبانش ز من جست پر باد سرد

دو چشمش بباران بر زندگی — همی مرگ جوید بدین بندگی
بدین چاره اکنون که جنبد ز جای — دلیر و میان بسته ان را بپای

یکی چاره باید مرا زین جنگ — نشاید بدین کار کردن درنگ
که دارد بدین کار با او وفا — که آرد مر او را ز سختی رها

فتاده بچنگ گستهم شد جنگ — که اندر ژرف دریا بر آرد نهنگ
تو بشنو کنون سر بر گفت من — برافروز سر را از همه انجمن

گزیده ور آرش سوی پیروز در — شب اندر فتن ره میان سای سر کو
بیز نامه من بر پهلوان — بره بر بپای ای کیدم توان

بپوشید گیو پیش آن انجمن

نامه فرستادن شاه کیخسرو نزد گستهم

ابر شاه کرد او بسی آفرین

نویسنده نامه را پیش خواند — ازین داستان چند با او براند
بر گستهم یک نامه فرمود شاه — نوشتن بر حریر مشک خواه

سر نامه بنام داور ان — پس از نام داور گفت آنزمان
که ای پهلو انژاد و پرهنر — ز گردوان گیتی برادر و سر

تویی از نیاکان مرا یادگار — همیشه کمر بسته در کارزار
ترا داد یزدان دل اندر چنگ — دریا فرو شان پیت نهنگ

ز شهریاران ویش کو ان — بجز یاد و بس کمر بر میان
جهان از دیوان شهرها ران — بشستی بکندی بد اختران

همه جاودانه ز ابلیس بکرز — برافروختی تاج شاهان و برز
چو جای سپهر آمد از ان کاه — رخ و روی گنده کی سپهر از بجا

بداد دشمنان گر تو چاه شدست — نیا بوم و بر گر تو و ایران شدست
سر سرو را آن ویش سپاه — ببر گو بیشان تو را پای گاه

چه او سیاه و چه خاقان چین — همه تو نوشته نام تو بر نگین
هر آن نیکو دست تو بسته شد — کشاید کجا زر بگر چند بسته

کشاینده بند پیسته تویی — کیان را سپهر خجسته تویی
که از تره جام و دو من شراب — خورانند کو را کرده کباب

ترا ایزد این زور و فره داد — دل تیره و تو نیک و فرخ نژاد
بدانی تو که دست فریاد فرا — کسری بر آرزی تا بر کیب جا

ز تاج و تو از گم از شاهیست — ز بیشه کرشا سب بر شاخ است
چو گر شاه سپاهان ... خم از ان نیم — که اندیشه او چنین شد بدم

ز ... گردان گیرنده شهر — چو گرشاسب از گستهم میدی دام
جمشید داریم هر دو نژاد — سپ چو تو که بیستی ان دم شاد

مرا تاج و تخت و ترا تیغ و زر — ازان او وار زنده ماه و چهر
که دست ستمکاره او ایم — بمسکین ... هم سوز و که از

کنون گیو را آمد این کار پیش — مرا و ترا هر دو داد او ز خویش
چنین گاه زاده گیو در زیان — نهاد سپاهت او در از زیان
تو خود دانی ای مهتر شیرمرد — که گیو بپرسید من بر چه کرد
بجنگ پشنگ و به دریای آب — نه آرام جست اندر آن روز خواب
ز زادمان چاره یکی دادخواه — که پژمرده شد از فروغ پسر تباه
همه گفته را سر به سر بگفت — روان تا به جائی که پیران نهفت
بزرگست و گردست و دمساز تو — به هوش و دل و دست و دل برای تو
دل گیو هرگز پریشان نبود — ز پیران چنین و ز دو رنج از خود
هم اصفهان تا به همدان درست — بپیمود نامه نشانی بوی
بجام اندرون من بگشتش چند — بتوران نشست و در چاه دیو
دل و جان من شد از او مستمند — کنون بشنو ای پهلوان بلند
تو دار و امیدم گودرز گیو — که هر شهر را هستی امروز نیو
شناسی تو نزدیک من جای شان — زبان و دل و رای بگشای شان
نزد گز هماری تو این رنج — بخواه آنچه باید ز گردان و گنج
که هرگز بی‌رنج و درمان نیم — فروزنده‌تر زین جهان کم شود
چو لی گیو را خود فراز این روست — چه اندک سواره ز بر یاد رسی
فراوان نثر روشنش پیشگاه — مرا و ترا هر دو داد و نیکوی
بر سوگ چو بیشم بجای — هر آنکه وبر پیش من بیا بپای
تو خود دانی ای نامدار گزین — که گیو و دلیران یل آفرین
بیاور درون من توران زمین — چه بوید چه آورد هنگام کین
بشد تا تن گیو با یک هزار — بکوشید و شد گیو پیروزگار
پیامد پیاده و پیران بهم — چنین کز نشاید که آن بگذرم
ز فرمان در از گنج و از خواسته — بیارم به پیشش گه آراسته
بفرخ پی برشد نام تو — ز توران امید همه کام تو
چنانچون ببایدت با رزم نوا — مگر پیران از بند یابد رها
نویسنده نامه در پیشگاه — چو نخجیر شتاب پیری زادبیتاه
ابر نامه بنهاد خسرو نگین — به شاه جهان کرد گیو آفرین
چو پیچید عنوان و نشتش زر — سپرد ایش آن پهلوان دهر
از آنجا بیامد سوی خانه رفت — ره سیستان را بسیجید تفت
سواران و دو و در هم بر شتاب — نبرد آن پهلوان هیربد
چو نخچیر از آنجا که برداشتی — دو روز و به یک روز بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند — همیرفت پویان ایشان نوند
یکی راه بگذاشت با صد جلا — که چو بهت کشتی از آن مبتلا
چو از دیده گودرز باشش تو — سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد سواری سوی هیرمند — سواران گیو اندر آمد چنین
درفشی درفشان پس پشت او — یکی کابلی تیغ در مشت او
چو از دیده بشنید دستان سام — به نوید بر چهره کرده نگام
برادر سپاه آمد و پیره دیر را — بدان تا نباشد کسی کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روی — که آمد سراسیمه و روی بوی
بدل گفت کار تو آمد به شاه — که ایران همی گیو گودرز را
فرود آمد از اسب گیو دلیر — جهان آل نیل نامبردار شیر
چو نزدیک شد پهلوان سپاه — پدید آورد که دستان هوززد
ز درد بزرگان بپرسید زال — ز شاه و ز گردان پهلو نژاد
بپرسید و دستان ز ایرانیان — ز شاه و ز سپاه کار تورانیان
پس آنگاه ور دل خویشتن — ز ارمان گرگین و پیران شدن
همه درد دل پیش دستان بگفت — غم و درد کرده ز پاس ابر آمد
همی گفت رزم و پستی برنگ — ز خون تن چهره‌ش پائیم جنگ
کنون هست سالی که بی پیر شتم — بکام دل بدگمانش بر زیم
از آن پس ... بجاست — زره پستان که برگوی از رستم کجاست
بدو گفت رستم که بخشد گو ر — بیاید جهان تا شبگیر هور

شنودم گفت پیری به پیش روی — ز خسروی یکی نامه دارم مر او رب
چنین گفت دستان که ای نیک مرد — که زود آید از دشت نخچیر گو
تو آن رستم آید بر من بپای — یکی امروز با من شادی گرای
برفتند گردان به ایوان زال — ز پیران گرفته با هم بچال

رفتن گیو نزد رستم و احوال پیران گفتن و دلداری نمودن

چو گیو اندر آمد به ایوان زراه — تهمتن چه اندر نخچیرگاه
پذیره شدندش چو آمد فراز — پیاده بشد گیو بر پیش نماز
پر از آزرد و دل و دو پر آب روی — ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
برستم دل گیو را چند دم — باب فره رودی و پشیتر دم
بدل گفت رستم تا ما بست کار — با ایران بر شاه و روزگار
ز آب اندر آمد ز گفتش به — بپرسید از خسرو و تاجور
ز گودرز و از طوس پرسید رستم — ز گردان لشکر همه پیش و کم
فریبرز و گرگین و کشید و ش ز — نزد ماه و فرهاد و پیشرو گر
چو آواز پیران رسیدش به گوش — بر آمد به کام از دیگر فروغ وشس
بر رستم چنین گفت کای نامدار — گزین همه خسروان زمین
چنان شاد گشتم که بیدار تو — بمن پرسش خوب گفتار تو
در پسند آشنا که بروی تو نام — بر تو از ایشان درود و پیام
بچر پیران کیچ پیکر گرد گشتان — که از بند و از چه و دشمن نشان
چنین که برین تا پیران پسرم — چو آمد ز تب به اندر بر م
چو چشم برآمد بگودرزیان — کزان سرو رها به آمد ز یان
ببین او دمان پس چنین قم ده — شد از چشم من آن کسان ناپدید
چنینم که بینم ز پشت ستور — شب و روز تا زان گرد و از کو
یکی شب و روز چون پیشیان — بکشتم بجستم ز پیران نشان
کی ... جهان نزد او آگهی — نشد جان من شاد با فرهی
کنون شاد با جام گیتی نمای — به پیش جهان آفرین شد بپای
چه مایه خروشید در آرزو — بجوش کیان هر فر و فر دین
پیامد از آنجا سوی تختگاه — گرفت و بنهاد بر سر کلاه
همان تخم رخشنده بنیاد جش — بهر سو نگه کرد و از اندازه ریش
بتوران نشان داد از و شهر یاد — ببند گران دید روزگار
چو در جام کیخسرو اید دن نمود — سوی پهلو انم زدا نیز زرد
کنون آگه هم بادی پر امید — و او در حصار روز و دو دیده سفید
ترا دیدم اندر جهان جای رو کر — تو بندی بفریاد هر کس گر
جهانا که پیران چو وز زند دست — دل و جان چنین ز بند گرفت
همیکند مژگان از آب زرد — همی بر کشید از جگر باد سرد
پیام و نامه بر پهلوی — نهاد آنگهی گیو لشکرشکن
از آن پس که نامه بر رستم ببرد — همه کار گرگین و گردیه
دل او دیده پهلوان شد پر آب — ز گرد اردکو هر ز افراسیاب
فرو ریخت از دیده خون بر کنار — ز پیران فرو شنید رستم براز
که خویشی جشن نام از بر باز — زن گیو بد دختر سرفراز
جهان چنین خواهد گیو داشت — فرامرز با انان تیو داشت
جهان پیران از و جستن چیست — کجا به پسر از از انجمن
که آنگهی گفت مندیش از این — که رستم کمرو اندر زرشن زین
مگر دست پیران گرفته بدست — همه بند و زندان و گرد جهت
چو فرمان یزدان فرمان شاه — ز توران بگیرد نام آن تاج و گاه
از آنجا با ایوان رستم شدند — بدو برهمی ای رستم ...
چو آن نامه شاه رستم بخواند — ز گفتار کیخسرو او خیره ماند
ز بس آفرین کز جهاندار شاه — و زان نامه بر پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت کین آستم — بفرمان شه راه را ساختم
ندانسته ام این و دو تیمار تو — کشیدن من از کار پیکار تو
چه مایه ترا ز و من پیشگاه — به نزدیک او اندرون کینه خواه

چو کین سیاوش به آزادگان — کمر بسته در پیش جنگ آوران
بدین آمدن رنج برداشتی — چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو سخت شادان شدم — ولیکن ز بیژن هراسان شدم
نبایستی کین چنین سوگوار — ترا دیدمی خسته از روزگار
من از بهر این نامور شاه را — بفرمان کمر بسته‌ام راه را
هم از بهر بیژن جگر خسته‌ام — بدین کینه او را کمر بسته‌ام
بکوشم بدین کار اگر جان من — ز تن بگسلد پاک یزدان من
ازین جنگ من برنگردم مگر — دهم دست بیژن بدست پدر
من از بهر بیژن نیازم برنج — فدا کردن جان و مردان و گنج
به نیروی یزدان ببندم کمر — ببخت شهنشاه پیروزگر
برآرمش از آن بند و تاریک چاه — ستانمش از شاه در پیشگاه
سه روز اندرین خان من شاد باش — ز غمها کم اندیش و آزاد باش
کزان خانه زان خاک بخشیدنیست — مرا با تو گنج و روان و جان یکیست
چهارم سوی شهر ایران شویم — بنزدیک شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت برجست گیو — ببوسید دست و سر و پای نیو
برو آفرین کرد کای نامور — به نیروی مردی و بخت و هنر
بمانی همیشه تو تا جاودان — بهوش و برای یل پهلوان
ز هر نیکویی بهره‌ور بادا — چنان کز دلم زنگ بزدودا
چو رستم دل گیو خرم بدید — از آن پس به نیکی سرانجام دید
برو آفرین کرد کای نامور — ازین کار غم هیچگونه مخور
بسالار خوان گفت پیش آر خوان — بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان و گیو — نشستند بر خوان سالار نیو
نوازنده رود با میگسار — بیامد به ایوان گوهرنگار
بیاورد نسرین و عود و گلاب — بیاورد نقل و شراب و کباب
چو از خوردن نان بپرداختند — نشستنگه بزم می ساختند
سر پهلوانان چو بگرفت جام — ازان سرخ می رستم زال سام
همی گفت بر دولت شهریار — همی خورد تا کم شد آن سوگوار
چو این گفت برداشت آن جام می — بگیو آنگهی گفت ای نیک پی
بیارای باده غم فراموش کن — ز رستم همین پند در گوش کن
کو اندر ازل هر چه او خواسته است — نیفزاید او و نه کاسته است
ازان خوردن غم بجا چه سود — چو کی کم شدن رسته‌ای برفزود
ببودند شادان سه روز و سه شب — ابا چنگ و نای و لهو و طرب
چو آمدش هنگام رفتن فراز — بروز چهارم بیاراستند ساز

آمدن رستم از زابل بدرگاه شاه کیخسرو

بفرمود رستم که بندید بار — سوی شهر ایران سپهبد کار
سواران گردنکش از کشورش — همه راه را ساخته بر درش
کمر بست و پوشید رومی قبای — بیامد بجنبش اندر آورد پای
بزین اندر آورد گرز نیا — بر آن رخش پر دل بر از کیا
به گردون برافراخته گوش رخش — ز خورشید برتر سر تاج بخش
خود و گیو با زابلی صد سوار — ز لشکر گزیده در کارزار
چو منزل برونی بود بگذاشتند — ز زابل برافراز برداشتند
سوی شهر ایران نهادند روی — همه راه با گیو در گفتگوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید — همی کاخ کیخسرو آمد پدید
بر رستم آمد جهانگیر گیو — که من پیشتر بوم ای گرد نیو
شوم گفت آگه کنم شاه را — که آمد بر رستم و راه را
بدو گفت رستم برو شاد باش — بگو شاه را کز غم آزاد باش
بشد تیز گیو نزدیک شاه — که پاکیزه دل بود و جوینده راه
چو رفت از بر رستم پهلوان — بیامد بدرگاه شاه جهان
چو نزد کیخسرو آمد فراز — ستودش فراوان و بردش نماز
بگفتش که آمد گو پیلتن — دو چشم گزین گروان انجمن

پس از گیو گودرز پرسید شاه — که رستم کجا ماند از تو براه
بدو گفت گیو ای شه نامدار — برآید ز بخت تو هر گونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو — دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو من نامه شاه دادم بدوی — بمالید بر نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من اندر ببست — چنان چون بباید چنو چیره دست
چو بشنید پیروز ز گیو این پیام — بخواند او سپه را همه خاص و عام
پذیره شدن را بفرمود شاه — که پیش تهمتن شوند آن سپاه
فریبرز و گودرز کشواد را — شه نوذری طوس آزاد را
دو بهره ز گردان و گردنکشان — همه گرزداران و دشمن کشان
بآیین گه اسپ برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش — فروزان سنان و درفشان درفش
سراسر بر آن سان ز آزادگان — می و خشت زرین و رامشگران
درفش کیانی سپهدار بر — نشسته یکی باز بر شاخ هوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت — نهادند زیر گل افشان درخت
سر شاخ چنبر روانی بباغ — بگسترده شد بوستان و چراغ
درختی نهاد از بر گاه شاه — کجا سایه گستر بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر — بر او گونه گون خوشهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار — فرو هشته از شاخ چون گوشوار
برش نازنین ترنج و بهی — ترنج و بهی را میان بر تهی
میانش همه مشک سوده بمی — همه پیکرش سفته برسان نی
گر آن شاه بر گاه بنشاندی — بر آن باد ازان مشک افشاندی
می و ریگسار آن پیش اندرا — همه افسر از پیکر گوهرا
بدیبای زربفت و رومی قبای — همه پیشگاه ایستاده بپای
همه طوق بر بسته و گوشوار — ببر بر همه جامه زرنگار
همه دل پر از شادی و می بدست — رخان ارغوانی و نابوده مست
بر شاه بد رستم پهلوان — دگر صف کشیده همه بخردان
بر رستم چنین گفت پس شهریار — که ای پیک پیروز به روزگار

سخن گفتن کیخسرو با رستم

ز هر بد تو ای پیش ایران سپر — همیشه چو سیمرغ گسترده پر
تو از بهر ایرانیان و کیان — همی بر ز هر رنج بندی میان
شناسی تو کردار گودرزیان — تن آسانی از رنج و سود و زیان
میان بسته وز مهر پشت پناهی — همیشه چنین مرد این سپاهی
نهان گیو از آن انجمن — ز بهر پسر بود در پیش من
چنین غم چو دیده آمد بسر — بود از غم بیژن فرزند پور
بدین کار اگر تو نبندی میان — بیاید چو گیو و چو گودرزیان
کنون چاره کار پیش تو کی — که او را بدآمد ز توران وی
نه اسب و سلاح و نه مردان جنگ — ببر هر چه باید هم از رنج و گنج
چو رستم ز کیخسرو این در شنود — زمین را ببوسید و برجست زود
بشاه آفرین کرد کای نیکنام — چو خورشید گسترده هر جا بکام
ز تو دور بادا ز خشم و نیاز — دل بدسگالان پر از درد و آز
توی بر کیان شاه و سالار کی — کیان جهان مهتر از خاک پی
ندیده است چون تو یکی شاه گاه — ز خورشید تابان تر ای گرد ماه
جدا از تو نیکان تو گردی جدا — تو دادی بافسون و بند اژدها
مرا مادر از بهر رنج تو زاد — تو باید که باشی به آرام و شاد
منم گر تن و جان ببندم شاه — بجای و شوم کم خاک تو راه
بدین کینه گیو اگر بر سرم — هوا پر ز آتش برو بنگرم
گر آید بتنگ اندر آسمان — نتابم ز فرمان خسرو عنان
برآرم ز بخت تو زین کار گرد — سپه را نخواهم نه مردان مرد
چنین گاه رزمند شیر و پلنگ — نباید کشیدن سپه سوی جنگ
بزرگان لشکر بر او آفرین — همی خواندند از جهان آفرین

بجای است بر دادگی شهریار ... یکسار
چو گرگین نشان تهمتن شنید بدانست کامد فرجش کلید

پیغام فرستادن گرگین میلاد نزد رستم

فرستاد نزدیک رستم پیام گرامی تیغ تخت و وفا را نیام
درخت بزرگی و گنج وفا دراز و دو مردی و رنج و بلا
گرت رنج ناید ز گفتار من سخن گستر آنی ز کردار من
نگه کن تو در کار این گوژپشت بچهره چراغ قلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود نوشته چنین بود و بود آنچه بود
بر آتش نشستم ز خویش [illegible] که امروز بخشش آید مرا زین گناه
مگر بازگردد ز بد نام من بپیچان سپهر سرانجام من
مرا گر گواهی دهی در جهان [illegible] روان
روم پیش بیژن بغلطم بخاک مگر باز یابم میان کیش پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید یکی باد سرد از جگر بر کشید
[illegible] پیغام اوی [illegible] کام اوی
فرستاده را گفت رو بازگرد بگویش که ای خیره ناپاکمرد
[illegible] [illegible]
که گر بر شود خیره گردد هوا نیابد ز چنگ هوا پس رها
فروهنده کارد و هوا را بزیر [illegible] چو شیر دلیر
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] نخجیرگیر
نشاید برین پیره کام تو که من پیش چشم و برم نام تو
ولیکن هم اکنون به بیچارگی فرو مانده حالی بیکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا برافروزم آن تیره گاه ترا
اگر بیژن از بند یابد رهای بفرمان دادار کیهان خدای
رها گشتی از بند و رستی بجان ز تو دور شد کینهٔ پهلوان
وگر بر جز این [illegible] سپهر ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین سخن با شوم این کینه خواه بنیروی یزدان و فرمان شاه
وگر من نیایم یقین دانکه گیو نخواهد ز گرگین آن پور نیو
[illegible] دو روز و دو شب ازین کار با شاه نگشاد لب
بهم روز چون شاه بنمود تاج نشست از بر پیکر [illegible] عاج
پیام تهمتن بگسترد پر بخواهش بر شاه خورشید فر
ز گرگین سخن گفت با شهریار از آن گشته بخت بد روزگار
بدو شاه گفت ای سپهدار من چرا بگسلی بند زنهار من
که سوگند خوردم بتخت و کلاه بدادار کیهان و خورشید و ماه
که گرگین چندین ز من [illegible] بلا مگر بیژن از بند یابد رها
بجز این آرزو هر چه خواهی بخواه ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه که ای نامور [illegible]
اگر [illegible] همی فدا کرد جان [illegible] همی
[illegible] [illegible] نام و کیش
هر آنکس که [illegible] سرانجام پیچد ز کردار بد
[illegible] گنا و بنده باشد توی پادشاه
چو گرگین [illegible] [illegible]
[illegible] همیشه ببر کینه بیکار اوی
به پیش نیاکانت بسته کمر بهر کینه [illegible]
اگر شاه پندم ببخشد [illegible] مگر بخت تاریک [illegible]
بدو گفت خسرو که ای [illegible] [illegible] سوگند من
تهمتن بشه گفت اگر [illegible] بجنگ آورد زنده [illegible]
درست است سوگند شاه جهان وگرنه [illegible] خاکش نهان
بفرمان [illegible] گمر ز راست سوگندت ای نامور
برتمش ببخشید [illegible] رها بیدشش از بند و تاریک چاه

ز رستم پذیرفت پس شهریار [illegible] بدین کینه دار

تدبیر کردن رستم در رفتن بجانب توران بطلب بیژن

چه خواهی ز گنج و ز لشکر بگوی که خواهی که با تو بیاید براه
نترسم ز بدگوهر افراسیاب کو بر جان بیژن بگیرد شتاب
[illegible] افسون و بند گراو بادساز است و دیو نژند
[illegible] ز جای بگرداند آن تیغ زن را ز پای
چنین گفت رستم بشاه جهان [illegible] ازین کار اندر نهان
کلید چنین بند باشد فریب نباید بدین بند کردن نهیب
نباید برین کار کردن شتاب [illegible]
نه هنگام گرز است و تیغ و سنان بدین کار باید کشیدن عنان
فراوان گهر باید و زر و سیم برفتن امید و بودن بیم
بکردار بازارگانان شدن فراوان بتوران بباید بدن
چو یابیم از بند و چاهش نشان بکوشیم آنگاه با سرکشان
ز گستردنی و ز پوشیدنی بباید نثار و ببخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن بفرمود تا گنجهای کهن
همه برگشاد و همه گونه چیز [illegible]
در گنج بگشاد و گنجور شاه [illegible] چار است گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید هر آنچش بباید از آن برگزید
از آن صد شتر بار دینار کرد دگر صد شتر [illegible] بار کرد
صد اشتر همه بار جنگ بود ز گرز و ز کوپال و ز ترگ و خود
بفرمود رستم بسالار بار که برگزین گردان لشکر هزار
ز گردان گردنکش نامور ببایدش تنی چند بسته کمر
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران [illegible] کند آوران
چهارم گرازه که راند سپاه فروهل نگهبان تخت و کلاه
چو فرهاد و رهام [illegible] [illegible]
چنین هفت یل را بیاراسته نگهبان آن لشکر و خواسته
چنانچون بجایست بر ساختند همه کار نیکو [illegible]
پس آنگاهی آمد [illegible] [illegible] گردنکشان
بشبگیر [illegible] چو سالار لشکر بیامد [illegible]
همه نیزه‌داران و جنگ‌آوران همه سرکشان نامآوران
سپاه از پس پشت و گردان ز پیش نهادند بر کف همه جان خویش
همه با سلاح تمام اندرون همه جنگ را [illegible]
[illegible] و بانگ خروس ببستند بر کوههٔ پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند بجنگ اندرون گرز و [illegible] کمند
برفت از در شاه با لشکرش همی آفرین خواند بر کشورش
بلشکر چنین گفت پس پهلوان [illegible]
بیامد اندر یکی جای [illegible] [illegible] سپه [illegible]
چنان [illegible] لشکر که او رای دید [illegible]
بلشکر چنین گفت پس پهلوان که ایدر بباشید با مرزبان
بجنبید [illegible] مگر جان من ز تن [illegible] یزدان من
سپهدار باشید هر جنگ را همه تیر و گرز [illegible] جنگ را
[illegible] [illegible]

چو از مرز ایران سپه بر کشید [illegible] سوی [illegible]

گفتار در رفتن رستم بتوران زمین

خود و هفت جنگی [illegible] بپوشید [illegible] و بند میان
گشادند گردان کمرهای سیم بپوشیدشان جامه‌های گلیم
سوی شهر توران نهادند روی یکی کاروان پر از رنگ و بوی
گرانمایه هشت اسب کاروان یکی رخش و دیگر [illegible]
در و دشت [illegible] همی رفت تا شهر پیران رسید
بنجیر بر رفتم پیران ز جای نبد کس [illegible] او بر پای

چو آمد بنزدیک شهر ختن نظاره بیامد برش مرد و زن
فرود آمد آنجا که گرد دلیر سپهبد بیامد بجایی که بود شیر
چو پیران بیامد ز نخچیرگاه تهمتن بدیدش بیامد براه
بدیبا بپوشید رستم سرا یکی جام زرین پر از گوهرا
دو اسپ گرانمایه با گوهرش بدیبا بیاراسته پیکرش
بفرمان پیران او خود پیش رفت سوی کاخ پیران خرامید تفت
یکی بارگه دید افراشته سرش تا بخورشید برداشته
بهر گوشه بر چید پس رهنمون ز انبوه مردم زمین تنگ دید
عنان را پس گوی زرین فکند در ابروی همچون کمان چین فکند
بگفت ای سواران این بارگاه بیارید خود را ز رستم نگاه
که شدرست و با هیچکس رام نیست بجز من کسی را بدو کام نیست
سپه را چو از رخش کار کرد در ایوان شد آهنگ درگاه
چو از رفت پیروز گرد دلیر میان کیانی ترا مرد دلیر
در او چار صفه برآورده دیر برین پیش شاهانه گسترده دام
بیاورد و بنهاد یک تخت زر بخورشید تابان برآورده سر
کمان دو چند کمان مرد و شیر زمین از بر گرد خواهند و زر
بران تخت پیران برفت از فراز نشسته بآیین رستم و نهاد
سر باره در زیر تابنده تاج تو گفتی که خورشید دادش فراغ
غلامان ترکان زرین کمر بخدمت بیامد بست بر کمر
فرو آرمیده بر یکی گران ندیمان جنش طبع و لشکران
چو رستم چنان دید برداشت گام قدم پیش بنهاد و کردش سلام
بدو آفرین کرد کای نامور با ایران و توران بجستم هنر
نباشد چو تو مرد یزدان پرست ز آواز فضل تو عالم پرست
زمانه برانگیخت از کشورم بران تا ز انصاف تو بر خورم
نشان کرد و روشن چنان که رسد که پیران مرا او را نداخت بار
بپرسید از و کز کجایی بگوی چه مردی و چون آمدی نو بپوی
بدو گفت رستم ترا کهترم ز مهر تو کردار شد پشت گرم
بیازارگانی ز ایران بتور بپیمودم این راه دشوار دور
فروشنده ام هم خریدارتر فروشم خرم من هر گونه چیز
بمهر تو دادم روانرا نوید چنین گفت روشن دلم شاد آمدیم
اگر پهلوان گیردم زیر پر خرم چارپای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم هم از بار مهرت گهر بار دم
پس آن جام پر گوهر شاهوار نیایش کنان پیش او شاد
بگو پیران کوهران بنگرید گران جام رخشنده آمد پدید
بدو آفرین کرد و بنواختش بر خویش بر تخت بنشاختش
که روشان دو امین شهر اندرای که با من ترا نزد خویشست جای
ازین خواسته بر تو تیمار نیست کسی با من و تو به پیکار نیست
برو هر چه داری بهای بیار خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خان فرزند من نگهبان شد این تن که پیوند من
بدو گفت رستم که ای پهلوان همانجا بیاشیم روشن روان
که با من بهر گونه مردم بود مبادا کز آن گوهران کم بود
همه خواسته سر بسر مر تراست بهر جا که باشم ازین بیش درست
بپیروز بخت جهان پهلوان همانجا بباشیم با کاروان
برو گفت هر جا که خواهی بپای کنم رهنمای پیش بپای
یکی جای بگزید و برساخت کار بدانجا که رخت و بنه داد بار
سپه چون شب تیره اندر آمد ز جای بگردی العام و شتند فرکر
خبر شد کز ایران یکی کاروان بیامد بدو در یکی پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش چو آگاهی آمد که گوهر فروش
خریدار و پیدا فروشش گهر بدرگاه رستم نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی برو جوشن زار بر خاستی

بیامد بریژن ز کاری چنین که بنشست رستم بتوران زمین

آمدن منیژه نزد رستم و احوال بیژن بیان نمودن

منیژه خبر یافت از کاروان بیکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه تنان دخت افراسیاب بر رستم آمد دو دیده پر آب
منیژه برو آفرین کرد و گفت که بادی همه ساله با کام جفت
همی بر خورد از جام و از گنج خویش مبادات پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند ز چشم بدانت مبادا گزند
هر امید دل را که بستی میان مبادات بر امید دل بر زیان
همیشه خرد باد آموزگار خجسته بادا ایرانت خویش و زیار
پر آگهی بسته ز کردن شیر ز ایران از پهلوان سپاه
نیامد با ایران ز بیژن خبر نیایش کنان آید من چاره گر
که زینسان بجانی ز گودرز یان ز بختی همی پیل آمد روان
همه تن پر از زخم و دارو و بند همه جامه پر خون دلان پر گزند
بسود است پایش ز بند گران دو دست و دو پایش بمسمار آهنگران
نیارم شب و روز آرام و خواب ز نالیدن او دو چشمم پر آب
بترسید رستم ز گفتار وی بتندی یکی بانگ بر زد بروی
بخشش که از پیش من دور شو بزد رستم بانگ بر سالار او
ندارم ز گودرز و گیو آگهی تو مغز مرا گشتار کردی تهی
منیژه چو بشنید برخاست زار ز خواری ببارید خون بر کنار
بدو گفت کای مهتر پر خرد نه تو بیژن را دانستی نه از روز
بجز کارداری برانم ز پیش که من جز دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر که در دشت ایرانست و کو یدکر
من از بهر بیژن ز تاج و کلاه فتادم ز راه او فتادم بچاه
مگر گفتم ایرانیان خود بسند چه دانی رستم ایشان ما لشکر
شهنشاه و گردنکشان سران همه ناله بسته از گران تنگ گران
بدو گفت رستم که ای خوب بود کمان من از رستم پر خرد
چو آمد تو نشستی تو بازار من ازین روی در با تو پیکار من
بدانی که نبایست گفتن چنین مرا ز بیم جهان است در
جهان شد مرا از من جهاندار تن که دل خسته بودم بیازار من
و دیگر بجایی که گنج و دست بدانست هر گز ندارم بنشست
ندانم من این گیو و گودرز را بپیموده ام هر گرانی خرد را
بجز موبد نامور دیگر هیچ بد نشاندند در بیشتر و پیش دیگ
پس آنگه سخن کرد از دو سپار که با تو چو اشتر و گرم شهریار
بپرسی ز گردان و از تخت شاه چه داری چنین راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کای راد من چه پرسی ز بدبخت و تیمار من
از آن جا سپرد دلی پر ز درد دو دیده مر بستر و تو ای ادعر
که از تو پرسیم یکی نو خبر ز گیو و ز گودرز پر خاشخر
جهان پهلوان رستم پیلتن کلاه نامدار است در انجمن
ز درگاه بکن برمن چنگ اوران مر تشید زر دادور را
منیژه منم دخت افراسیاب برهنه ندیده مرا آفتاب
چنین دل پر از خون سر پر ز درد ازین بود در آن رخساره زرد
شوم تا بخشکی فراز آورم چنین اندر یزدان
ازین خار تر چون بود روزگار برآورد مگر بر من این گردگار
بیچاره بیژن در آن ژرف چاه نبیند شب و روز خورشید و ماه
بغل در سپارد و بند گران ز یزدان همی مرگ خواهد بران
مرا در روز بر شب روز دو اند نم از دیده کانم بیالود از و
با ایران گرت باز باشد گذر زکودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو ندهد گور را ببینی رستم بیور
بگوی که بیژن بگشتی درست اگر دیر یابی شود کار پست
اگر در نه خواهی میاسای دیر که بر سرش سنگ است و آهن ز بر

بدو گفت رستم که ای خوب چهر / چه ریزی ز دیده چنین آب مهر
چرا نزد باب تو خواهشگران / ز بهرت نیاز و خواهش گران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجوشدش مهر و بسوزد جگر
گر آزار بابت نبودی ز پیش / ترا دادمی چیز از اندازه بیش
نوالیکن کنم کز هر آورش / که او را بباید چادر پوشش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / نوشته بدو اندرون نان نرم
سبکدست رستم بسان پری / نهفت اندر آن مرغ انگشتری
بدو داد و گفتش بدان چاه بر / که بیچارگان را توی راهبر
دگر گر بباید سوی ما فرام / که از تو دریغی نباشد طعام
شد خوردنی دخت افراسیاب / پیاده ببالین بیژن شتاب
منیژه بیامد بدان چاه سر / خروشان دل و دیده از اشک تر
به پیش آر پوشیده چیزی که بُرد / چنانچون که بستد به بیژن سپرد
چو بیژن نگه کرد خیره بماند / بگریید و خورشید را بر خواند
کزین مهربان تو کی یافتی / خورشها چنین تو چرا یافتی
بسا رنج و سختی که اندر بردی / بمن بر تو ای مهربان نیکخوی
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی مایه ور مرد بازارگان
ز ایران بتوران رسید او درم / کشیده بسی رنج از پیش و کم
یکی مرد با گرز و با هوش و فر / زهر گونه با او فراوان گهر
کشن دستگاهی و کاخی فراخ / یکی کلبه بنهاد در پیش کاخ
بمن داد او زین نکو نزد و پستار خوان / که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان جایگه سر بزن وان بسته شو / دگر گر بخواهی به پیش تو بنو
بگسترد بیژن مران نان پاک / باومید دل کاه و با ترس و باک
چو دست خورش برد و آن کرد دری / بدید آنچنان کرده انگشتری
بیاقوت بد نام رستم بروی / نوشته به آهن بکردار موی
نگه کرد و نامش به پیش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
چو بابرد رفت و فا را بدید / بدانست کامد غمش را کلید
بخندید خندیدنی شاهوار / چنان کامد آواز از چاهسار
منیژه چو بشنید خندید خوش / از آن چاه تاریک بر دستکش
منیژه فرو ماند در کار آن / بگفت این چه خندیدنت ای جوان
شگفت آمدش زان سرایی نزد / که دیوانه خندد بکردار خود
بجای خندیدن و گریستن / نباشد بجز دیو داروی چرخ
پس آنگاه بیژن ورا گفت باز / بمن بازگو کز چه خندی براز
ز کاری که شادی بخنده دو لب / بیکدم زدن هر دو وا ارم طلب
پر از رنج ای یار من بازگوی / مگر بخت نیکت نمود است روی
بدو گفت بیژن کزین کار بخت / باومید آنم که بکشاد بخت
کنون کرد خواهی مرا همتنی / بسوگند با من تو پیمان یکی
بگویم ترا سر بسر داستان / چو کردی بسوگند همداستان
اگر لب بدوزی ز بهر گزند / زنان را نباشد زبان هم ببند
بگویم کرا آمد بازارگان / چو مردی بیوده ای زن مهربان
منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ آن شده روزگاران من / دل خسته و چشم باران من
به بیژن بدادم دل و خان و مان / کنون گشت بر من چنین بدگمان
ز بهر تو ای بیژن شوربخت / فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
جهان گنج و دینار و هم [illegible] / جهان نعمت و ناز و شادی و کام
جهان گنج و دینار و تخت و گهر / بتاراج دادم همه سر بسر
پدر گشته بیزار و خویشان ز من / برهنه دوان پیش انجمن
ز امید بیژن شده ناامید / رخانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد کنون از بر من سخن / تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راست است / ز من کار تو جمله درکاست است
ولی کامد او گرد و گفتن فزون / سر و تاج بدخواه کرد و نگون

چنینم اگر چه نبایست گفت / ای مهربان زن هشیار جفت
نژاد گهر کار پیوند وی / که ترسم ز رنج اندرون شد تهی

راز گفتن بیژن با منیژه

بدو گفت بیژن که دل شاد دار / خرد را رو جفت گشته را یاد دار
تو بشناس کاین مرد گوهر فروش / کز خوان خورش داد و آمد خموش
ز بهر من آمد بتوران فراز / اگر نه بگو بهر خوار و نیاز
ببخشید بر من جهان آفرین / که بینم دگر باره روی زمین
رها شدم از غم غمان دراز / ترا زین تکاپوی گرم و دراز
بدان کو جهان پهلوان رستم است / نه دستان سام است و از نیرم است
بنزدیک او شو بگوش نهان / که ای پهلوان کیان جهان
بمال مهربانی بمن چاره جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
چنانکه منیژه بگو دار باد / ز بیژن بر رستم پیامش بداد
چو بشنید گفتار آن خوب چهر / بر او نیز زان آنچه رستم بمهر
بسا غم که دیدی در این روز چند / ز تیمار گشتن چنین مستمند
بگویش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان پیروزبخش
نژاد او بیابانی ایران بتور / ز بهر تو بپیمودم این راه دور
بگویش که ما را بدان جای تنگ / گمان تو سود و مکر کاه و جنگ
بنزد آگهی از تو از هیچ روی / بگفتار چون هر همان ای نکوی
کنون چون بدست آمد از تو نشان / ببینی سر تیغ مردم کشان
چو با او بگویی سخن راز دار / شب تیره تا گوشت بر آواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز / شب آید بلند آتشی بر فروز
که آیم بدان چاه و پس بر شب / برو شادمان باش و مشکین لب
منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش زان همه غم آزاد شد
چنانکه دوان تا بدان چاهسار / که بودش کنام اندرون کوهسار
به بیژن چنین گفت دارم پیام / از آن نیک پی مرد شیرین کلام
چنین داد پاسخ که ایدر درست / که بیژن بنام و نشان تو جست
بدو گفت بیژن که دیگر چه گفت / منیژه بدو گفت کای نیک جفت
مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب از جنگ خورشید یابد رها
بکردار کوه آتشی بر فروز / که شب بر سر چاه کرده چو روز
بدان تا ببینیم سر چاه را / بدان روشنی پیسپرم راه را
زمین را بدرانم اکنون بچنگ / بیرون آرم آن کوه سنگ
بفرمود بیژن که آتش فروز / که بر چیستیم هر دو تیمار و سوز
سوی کردگار جهان کرد پشت / که ای پاک بخشنده دادگر
ز هر غم تو باشی مرا دستگیر / تو زین رو دل و جان [illegible]
[illegible] / تو دانی غمان من و رنج و درد
مگر باز رستم بر او بوم را / بمانم بچنگال اختر شوم را
تو ای ماه رنج آزموده ز من / خدا کرده جان و دل و چشم و تن
ازین رنج اگر من تو برداشتی / همه رنج من شادی انگاشتی
بداری ز من تاج و گنج و گهر / پر از پیشه و خویش و مام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها / ببینی تو زین کار جوانی رها
بکردار پیشکار یزدان پرست / ببویم بپای و بیازم بدست
بسان پرستار و دخت کیان / بپاداش نیکت ببندم میان
منیژه ز بیژن چو پاسخ شنید / ز درد و غم و رنج آزاد شد
بهیزم شتابید [illegible] / چو مرغان بر اندر شاخ درخت
بیاورد هیزم بر چشم هیزم ببر / که تا کی بر آرد شب از کوه سر
چو از دیده خورشید شد ناپدید / شب تیره بر کوه دامن کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان / شود آشکارا همه گیتی نهان

رفتن رستم بسر چاه بیژن و نبرد وی با [illegible] اکوان دیو

بر آورد لشکر شب تیره روز / نهان کرد چهره گیتی فروز
منیژه بشد آتشی بر فروخت / که چشم شب تیره گون را بدوخت

بدانش اندرون تنگ روز دژم / کو آمد ز ره رخش پولاد سم
تهمتن بپوشید رومی زره / برافگند بند زره را گره
بزرگی داد از خورشید رو / پیاده برو گرد پیشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد / بدین کار پیش من مرا زور باد
همه پاک لشکر ز صندوق تنگ / برآورد و بر شاه دادش بجنگ
بگرد اندر شهر مورد تا همچنین / بچند نهر برکرده که بند کین
بر اسپان نهادند زین پلنگ / همه جنگ را ساز کردند جنگ
تهمتن از آن رخش زین نهاد / چهر اندرش اندرون هیچ باد
چنین گفت با نامور هشت گرد / گروهی نبینم ازین پیر سپرد
شتابان بیامد بمانند برق / بآیین آن جنگلی کرد غرق
پیاده بدان بیشه گوران از آن / بجایگاه اندر و گرم و گداز
که ایدر بود دیو داروی چرم / که با چاره و مکر و افسون بدم
گروهی سراسر زبان پلنگ / باندام و ناخن بشکل نهنگ
گروهی تن مرد چون گوسفند / فرو هشته گیسو بسان کمند
گروهی همه پای چون سنب گور / گروهی چو کاو و گروهی دگر
بمانند کاخ دندان و تیغ / برو راست بر یک اندام کیغ
برایشان یکی دیو بد پادشاه / ببالا ورا زر و چهره سیاه
بدی نام آن دیو نر رخیا پس / که از رستم او بد بدل اندرآب
مران دیو را بود اکوان پدر / که رستم گرزش جدا کرده سر
ز رستم شب و روز در کینه بود / مر او را بدان کینه دیرینه بود
شب و روز کینی ز رستم بخن / گرو با زجوییم کین کهن
که آن بد اکوان کشته ست او / از آن کینه ام سر گشته است او
همی خواست کو را بجنگ آورد / ابا رستم زال جنگ آورد
همی جست او را بسال و بماه / پر شتابی بد چه با او سپاه
چو بشنید کامد بتوران زمین / همان رستم پیلتن بهر کین
ز دیوان ده پنجاه دیوی براه / که از رستم آرد خبر ور سپاه
بپرداخت کو رفت بچاه خان / که بیژن ز ارژنگ جاه و خان
پیامد بر دیگر رخیا پس / بمعروف کای شاه دیکی شناس
پیامد بدین جا و رستم فراز / که بیژن بیامد ز گرم و گداز
چو بشنید فرزند اکوان سخن / که جوشید از کینهای کهن
همی گفت من خون او را بسی / برنیزم ز رستم بر آرم همی
ز رستم بیابم ز کردار او / که آن زخم داران کردار او
چو پیچید بر رستم زال زر / بچه دارم ای کرزه گوپال و فر
بر برگ این اندر آمد همین / بخورد و بخفت دیوان بجای کمین
بپرسید کی شب نگردان کوهم / برین جام برتر و شب بر چو ...
تهمتن چو بشنید گفتار دیو / برآورد از جان دل یکی غریو
بسیار دیوان تن جای خشت / یکی کوه برکند و بر پای جست
چو باد دمان نزد رستم رسید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی بانگ بر زد بر رستم که کوه / بلرزید از هول او شد ستوه
که ای شیر زال نامور پهلوان / سرآمد ترا روزگار توان
هم اکنون ترا من بخون پدر / بخاک اندر آرم ببرت پسر
همین شیر یل نامداران تو / دلیران و جنگی سواران تو
یکی را نمانم برین دشت جنگ / ببرم سرت را بی نام و ننگ
چو آواز آن دیو رستم شنید / بکوش دلیران گردان رسید
جهان پهلوان رستم نامدار / نگه کرد و پیشیار زد نابکار
مر او را بدان پوشش گرزه دم / که برسان آتش همی برد میم
بچهره سیاه و ببالا بلند / براندام بر موی چون گوسفند
دهن همچو غاری ز رزم گرده باز / در آن چو دو دندان چو نیش گراز
دو چشمش چو دو چشمه خون شده / تنش از عرق همچو جیحون شده
بسوزن همه موی او گشته تیز / ز بی جنگ و آیین خشم و ستیز

دو هفتاد رش بود بالای او / ده و هفت رش بود پهنای او
گروه در گروه موی درهم شده / شکنجش چو ماران ارقم شده
بکوتر دو جایگه ساخت / ز مویش همی کرد آن فرخته
نبد هیچ آن دیو را آگهی / که مویش بر اندازه ای داشتی
چو رستم چنان دیو وارونه دید / چنان غرقه هول او در شنید
به پرسش یکی اسپ پاسنگ بود / که آن دیو را رنگ بر جنگ بود
تهمتن از آن درشگفتی بماند / جهان پهلوان نام یزدان بخواند
گرانسان یکی نره دیو آفرید / که چشم زمانه چنان کس ندید
همی بود تا دیو نزدیک شد / بچشمش جهان تار و تاریک شد
بدو گفت رستم کای بد نژاد / بجو تا نژاد از که داری بیاد
بدو گفت من پور اکوان دیو / که رستمش کشته بزاری دریو
کنون آمدم از پی خون او / که جویم ز تو خون آن جنگجو
تو برگوی نزدیک من نام خود / ببینی که چون است انجام خود
چو بشنید رستم از آن نره دیو / برآورد چون شیر شرزه غریو
بدو گفت اگر نام من بشنوی / بشادی دگر در جهان نغنوی
منم رستم زال سام دلیر / ترا سر ز تن بازدارم بشیر
بسی جنگ دیدم چو سرانجمن / بسی دیو را کنده ام سر ز تن
چو اژدر نهنگ دیو و چه دیو سپید / چو سنجید اولاد و هندی و بید
همه نره دیوان مازندران / بکشتم به تیغ و بگرز گران
بمردت آن پر از چاره دیو پلید / بریدم سرش من بگرز و بسفند
چو پولاد وند و چو کاموس کرد / چو فرطوس و منشور با دست برد
چو ارکوهی ... چو شنگل و دوز بین / چو سکسار و کبشش چو خاقان چین
چو کافور مردم خور نابکار / چو انبوه لشکر پیل و سوار
همه جنگی خوار و پیچان ز من / شده خاکشان بر انجمن
همانا که از جان تو سیر آمدی / که اکنون بچنگم دلیر آمدی
بدو دیو گفت ای کنام هور / که از چرخ گردان اری تو سر
من امروز خون پدر را ز تو / بخواهم خالیم ..سر را بتو
ترا من بدین سنگ پیچان کنم / گوان ترا خوار و پیچان کنم
بخواهم ز تو هم کنون کین باب / زنوبت کنم دشت چون روداب
بگفت این و آمد بر رخش پیلرنگ / بینداخت بر پهلوان خاره سنگ
چو پیکان را آمد بگرد اندرود / تنش پیر ربیرا آورد زرود
ندانست سپر خورد بر هم شکست / الا پیلتن از نهیبش نجست
سراسیمه شد رستم پهلوان / برآورد از زین عمود گران
برخش اندر آورد تیز و پی / بگرد از آتش آمد زجای
بزد بر سپر دیو گرز گران / زکینه همی رستم پهلوان
ز دیو دمنده برآمد خروش / بکردار دریا برآمد بجوش
گمان افگنان دیو رستم بمرد / فشاند از بر رخش اوار برد
دگر ره بجنبید بر خویشتن / پیامد بر رستم پیلتن
تهمتن بسان تیغ اندر کشید / چو دیو دژم تیغ رستم بدید
بروی هوا شد بگرد اندرون / نهان گشت از رستم گرد زرد
چو رستم نگه کرد و او را ندید / زمانی چپ و راست را بنگرید
خروشی بر آمد از آن پهن دشت / پیامد بر پهلوان برگذشت
چو آمد دگر باره آن نره دیو / بر رستم پیلتن با غریو
بدو پیش آرغی چو جمل کران / بزد بر سر رستم پهلوان
بپر پهلوان و بر پهلو گرفت / ز نزدش همی آتش اندر گرفت
تهمتن برآورد رخشنده تیغ / برو دیو شد همچو غرنده میغ
بزد بر سرش تیغ زهر آبدار / بگفتش منم رستم نامدار
ز سر تا میانش بدو نیم شد / ز مرگش جهانگیر بی بیم شد
تهمتن چو آن دیو را کشته دید / بخاک و بخون اندر آغشته دید
فرود آمد از رخش یزدان را ... / بخاک سیه روی خود بر نهاد

گفتار در رفتن رستم با یاران به کاخ افراسیاب

بیارام مستی و آرام و خواب
درخشیدن تیغ الماس و تیر

از چاه بیرون آوردن رستم بیژن را

چنین گفت با نامور رستم گرد
که آن سنگ را بر سر چاه دید
سر چاه از سنگ پردخته دید
بیامد گرد آن آسوده سنگ

گرانمایه بگذشت ما را سخن چو افکند پایه بدین کار بن
ازین ننگ بر شاه تا جاودان بماند ز گفتار پیران نشان

هم ایران هم توران بخوانند مان زنان کم پرستند خوانند مان
براشفت شه شان بسان پلنگ بجز مرد بر بستن ساز جنگ

بشد پیلسم بربست کوس بس که بر بابلی خواند رستم فسوس
بزد نای رویین سر گاه شاه چو دریا بجوشید توران سپاه

بتوفید دشت و برآمد خروش همی کر شد از غو کوس گوش
ز پیلان بکشید بر پرده سرای فروش آمد از بوق و هندی درای

سپاهی ز توران چو این انجمن که روی زمین چشمه بد باغ من
چو از دیده‌گه دیده‌بان بنگرید زمین چو دریای جوشنده دید

نگهبان دیده بیامد دوان که آمد پدید آن سواران تور
بر رستم آمد که ای نامدار سیه گشت گیتی ز گرد سوار

بدو گفت ما زین نترسیم باک برشان همی برنشانیم خاک
چنان گفت شیر و کسی کرد و بار بپوشید خود و جامه کارزار

بیامد برابر سپه برکشید فرود شد چو تیز پیران کشید
یکی داپستاخ و سوار دلیر که رده به پیش سپه چنگال شیر

بگردان گردنکش آواز کرد که آمد هم امروز ننگ و نبرد
بتیغ و بزه بر آهن کمر همان نیزه و گرز گاوسار

هنر با همه کرد باید پدید ببین تا کی ... باید کشید
نباید که گشت بر چشم و سر همه پهلوانان پر از خشم سر

لشکر آراستن رستم در برابر افراسیاب

برآمد خروش سپه کرنای تهمتن بر رخش اندر آورد پای

ازان کوه پیران سوی میمنه کشید چو لشکر ز ننگ اندر آمد پدید
شنید صف با ران ابر چون دشت ز هر سو بشد تنشه راه گذشت

چپ لشکر رستم کی رزمگاه که از پشت ماهی فغان شد بماه
برمیمنه اشکش و گستهم سواران سیار با او بهم

چو روز دم و چون که بر سپهر بر رفته چون کرگ نزد بر
خود و بیژن و گیو در قلبگاه کمندار گردان پشت و پناه

پس پشت لشکر که پیوستن عصاری ز شمشیر پیش آمد روان
دلیران شده شاد و بیدار دل همیشه آغاز و انجام کین

چو افراسیاب آن سپه را بدید که سالارشان رستم آمد پدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد سوی جوشن تنت پیمان گرد

برابر بلشکر صفی برکشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید
بگرسیوز و شیده فرمود شاه کنا تعب دار مهر و دوگاه

تهمتن چو ماهی بر پیش سپاه برآمد موج سپهر بر کلاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت تو بی ننگ بر لشکر و تاج و تخت

تا چون دلیران سپه جنگ جست نگردان لشکر ترا ننگ جست
که چندین چه پیش من آیی بکین نبردان اسپان بپوشی

چو او جنگ لشکر شوم تیز چنگ تا پشت پیلم بگاه و پدر رنگ
ز دستان تیغ آتشید و داستان کوارد چاو اگر او به بستان

که بر شیر شیرستد زین دشت گور ستاره نتابد بما بنده بهور
بهر دو دل خویش فرم پستر گ اگر بشنود نام چنگال کرگ

چو اندر هوا باز گستر در پر شرسد ز چنگال او شیر نر
نه روبه شود ز ان مردن دلیر نکوری ع الله چنگال شیر

دلیر و پیکار چرخ و جهاد چو باشد به پادشاهی بباد
تو بیژن بچاه اندر انباشتی مرا کشته یا مرده پنداشتی

نه ابستی ای ترک شوریده بخت که با شیر تر همچنین کار سخت
فغانم ز زندان تو پیوسته نا ز شرمت برم جمله مردو زنا

درین دشت اکنون تو از جنگ من ره ... نیابی بجان و بتن
تا صد هزار و مرا ایکمه از اگر مرد مردی دمی پایدار

منم رستم زابلی پور زال نه هنگام خوابست ای بدسگال
شکیبم ز رود و بند و زندان تو که پشنگ گران گم نگهبان تو

رها شد سر و پای بیژن ز بند برآمد ز پس شاه زد گزند
چو شهر تو از زشت با او بساز که وارد و بهره دختر تو نیاز

بهانه ز دو فر تو کمتر شدی کزو دیده یکی دار تو دیده
همی با زنت آید تیز و کیب خود پیکان ایی شیکو پهار رسد

ترا نه مر این کین سیاوخش بس ببین تا شکر رویی ار خشن بس
تو بر جان بیژن گرفتی شتاب مگر خیره کشتی اکنون بر دو خواب

فرامش بکردی مرا روز جنگ زهی پیه سپاهی که کار زنگ
همیدون ز اندر و بیژن خروش که ای ترک بدگوهر خیره هوش

شنیدی تو گفتار رستم ز روز پس بزرگ بیم پیکر تن اندروی پیس
بیهوده نامرد خواندی مرا ز بیژن بدشنام راندی مرا

پیامردی مرو ز من ببین اگر زانکه مردی تو مرد کین
بر اندیشه از آن گفت و خنده بجای مرا بسته در پیش کرده بجای

مرا دوستانیسته بگر وار پیشگاه زمین نیم چستی ابان ببکی
کنون گفت و در بیامون ببین اگر مرد مردی برآرای کین

بیامد به پیشی تو مردان مرد دگر چون بمان گردافسون کرد
اگر چه تو از جز ترانی کمتری ببین شهریاری اندر خوری

نخست به از بیژن تیغ صد پاره تاب که نه هیچ داری نه سوگند داد
چو بشنید افراسیاب این سخن برو تازه گشت اندر آن کهن

بزد دست برجامه افراسیاب که جنگ آوران را ابر دست نوخ
ز هر سو خروشش کاویی خاست ز خون ریختن در شمع چی خاست

برایشان بر هر سو گرفتند راه سراسر بکرده سرشان تباه
هر آنکه که آمد ز توران بجنگ زمانه بر او روز عاشقان تنگ

از آن جنگ بگرفت افراسیاب بتاراج داد و پیاده ثاب
بتقصیر اندر رستم و در راهی نهان بدان گه روان فضا از ز جان

گریختن افراسیاب از رستم

بجنبش برخ از شهر آمد بدر همه فرش آلات او کرد بس
فرو شتاب ز جوشن ز اعل و جوهم

بکاخ اندر آمد خدا او در نخش تن اندر کمر بر چاخ خدنک
پر از چکاکان سپهبد پرست همه خست پر گرفته گردان بدست

گرانمایه اسپان زرین ستام بتوران شود نه پس ز کار
غلام و کنیزان رومی و چین دگر تاج و تخت و کلاه و نگین

همه هرچه دید او نکرد او به راه کوبر سرش پیچو و رنج کلاه
ز هر سو به تاخت اسپان نزوار بدان تا نگیرد از آن گاه ز شوار

چنان بد که آمد تهمتن ز راه که شمشیر کین کشید از نیام
سواران پس رنج و اسپان ننگ یکی آهن بکنیند پیرک

به لشکر فرستاد رستم پیام نیزه چو شد تیغ آفتاب
که من بکام گزین پس کین سیه کرد و از رستم اسپان زمین

چارو به لشکر افراسیاب همه جنگ را تیز کرده عنان
بر رفته یکسر سواران جنگ همه جنگ را تیز کرد از جنگ

همه نزه و تاراج و پرستان که گرمی بپرید ز یزدان بوی
به نیزه نشسته یکی جمع درون پر از خشم و پیش دو رهنمون

یکی داستان زد تهمتن بر وی چنین است رسم سرای سپنج
کهی زو نوشش و کهی زو رنج

جمع آمدن لشکر توران به درگاه افراسیاب

چو خورشید بر زد سر از کوهسار دلیران توران بپیسند با ر
به درگاه او افراسیاب آمدند کمر بستگان در صف رزم
همه گیر آن جنگ را ساخته دل از بوم توران بپرداخته

بزرگان توران گشت و گروه بپیش سپهدار بر خاک سر
همه جنگ را تنگ بسته میان همه دل پر از کین ایرانیان

گریزان که نامد پسیم بجنگ   من و دشت و بیل بر فراز پلنگ
چو آن کشته بشنید افراسیاب   بجز ریز چون بید از تند آب
برآورد از دل یکی باد سرد   دلیران خود را یکی یاد کرد
برآشفت کای نامداران تور   ازین دشت جنگست یا بزم سور
بباید کشیدن بدین کار رنج   که از رنج پیدا شود تاج و گنج
چو گفتار سالارشان شد بگوش   ز گردان توران برآمد خروش
چنان تیره‌گون شد ز گرد آفتاب   که گفتی فلک گشت در زیر آب
بپوشید بر پیل رویینه خم   خروش و خروشیدن گاودم
بپوشید دشت از سپه کوه کوه   ز بانگ سواران هر دو گروه
همی گرز بارید چون تگرگ   بر آن روی و سر جوشن و خود و ترگ
بهر سو ز رستم برانگیخت رخش   سراسر سر از تن همی کرد بخش
بجنگ اندرون گرز گاوسار   لبان همچون بسته چهار
برآمد چو باد آتش از دست راست   ز گرز سپه تیغ زن کم نخواست
ابا زنگه شد تیز رهام گرگ   پراکنده کردان سپاه بزرگ
بقلب اندرون بیژن تیزچنگ   همه بر که آمد بجای جنگ
سواران توران چو برگ درخت   فرو ریخت از باد و برگشت بخت
شده بر کمر بر پر از جوی خون   درفش سپهدار ترکان نگون
سپهدار چون بخت برگشته دید   دلیران ترکان همه کشته دید
بچنگ همه شمشیر هندی ز دست   یکی اسب آسوده تگ برنشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت   جز ویران جگر آتش دل نیافت
برفت از پسش رستم رزمگر   بیامد بر لشکرش گرز و تیر
بلشکرگه آمد تهمتن ز راه   کو بخشش کند آنچه بد در سپاه
ببخشید هر چیز و دربست بار   بپیروزی آمد بر شهریار

گفتار در بازگشتن رستم از توران با بیژن و پذیره شدن شاه و سپاه رستم و بیژن را

پرآگاهی آمد بشاه دلیر   که از چشمه پیروز برگشته شیر
هم از بیژن از بند کرده رها   ز چنگال اندیش نر اژدها
سپاه توران بهم درشکست   همه کار دشمنان کرد پست
ز شادی به پیش جهان آفرین   چو ماه جالید رخ بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند   سوی پهلوان شاد بشتافتند
خروشی برآورد کیمر سپاه   بتیره زمان برگرفتند راه
سپیده دمان گاودم بر خروش   برآمد خروشیدن لشکرش
سپه گشت میدان از انبوه هم   همه شهر آوا اندرو بیشه خم
بیکدست بر پشته شیر و پلنگ   بیکدست دیگر دلیران جنگ
گرازان سواران همی خواندند   بدندان همی نیز پیلان آن
میان سپاه اندرون پیل و کوس   درفش از پس پشت گودرز و طوس
برافشاند لشکر گرد گروه   زمین شد ز گردان بگرد اندرو
چو آمد پدیدار آن گرد نیو   پیاده شد از اسب گودرز و گیو
برو آفرین کرد گودرز گو   که ای نامبردار سالار نو
ترا جاودان ویژه یزدان پناه   بکام تو گردنده خورشید و ماه
دلیر از تو گردد به هر جای شیر   پسر از تو هرگز نگردد پیر
همه بنده کردی تو این دوده را   ز تو یافتم پور گم بوده را
ز رود و دمان رستمان توم   بایران کمربستگان توم
تهمتن بزرگان سرافراز [illegible]   پیاده همه سر به سر برشتافت
پس آنگه نشستند کیمر جهان   بایستان سوی شاه کرده [illegible]
چو نزدیک شهر جهاندار شاه   فراز آمدان گرد لشکر پناه
پذیره شد شهریار جهان   کمهداران ایران و پشت جهان
چو رستم درفش جهاندار شاه   نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد و برده پیشش نماز   بپرسید از رنج راه دراز
جهاندار بگرفتش اندر بر   بگفت ای سپهدار فرخنده بر

ز رنج تو خالی مبادا جهان   همیشه ترا بسته بادا میان
تهمتن سبک دست بیژن گرفت   بخورشید تابان برهمن گرفت
چه آورد در پیش دیبای خاست   چنان گفت کم کرده را کرد راست
همه حال خود گفت بیژن بشاه   ز اول که فرسنیده سپاه
بدو خلعت آراست شاه جهان   بیژن ده او را پسر و آن زمان
ازان پس که بیژن ز توران براه   چه آورد رستم بر شهریار
بدو آفرین کرد خسرو بمهر   که جاوید بادا کلاه و سپهر
تو هستی بپهلوان مهتر بمهر   همیشه به پیشش بپا سپر

خلعت دادن شاه کیخسرو رستم و پهلوانان را

سرت سبز بادا دلت شادمان   تن زال و از زید بد گمان
فلک با دلش جفت در روزگار   بجام کیی تو آباد کار
نخست او بر و بوم زابل گذر   همی پروراند چنان داد دلیر
فکنده شد ایران و فرخ گوان   که از مردمان توئی پهلوان
وزین هر دو برتر سپهبد گزین   که چون تو پرستنده‌ی تنگ
بگیو آگهی گفت شاه جهان   که نیکست با کردگارت نهان
که پرورد رستم جهان آفرین   بتو داد پیروز پور گزین
بسی آفرین کرد بر شهریار   که شادان همی باد روزگار
سر رزم سپهر باد داد باد   دل زال ازین رنج بدو شاد باد
ابر شهریار آفرین کرد باز   تهمتن ز دادار برد این نماز
بفرمود خسرو که بنهد خوان   بزرگان ز ترس نخشش ایچ جان
زمین را ببوسید گیو دلیر   که گیتی مبادا ز رای تو سیر
چو از خوان سالار برخاستند   نشستنگهی چار اپشسد
فروزنده مجلس و پیکار   نوازنده چنگ با میگسار
همه بر سران افسر گران   بزر اندرون پیکر از گوهران
رخش همچو دیبای رومی برنگ   خروشان چکد در پرند او رنگ
طبقهای زرین ز [illegible] آفتاب   همش اندرون آگنده [illegible]
همیتافت آن فره شاهنشهی   چو ماه دو هفته ز پیرو روی
همه پهلوانان چهر پرست   برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر چون رستم آمد بدر   گشاده دل و تنگ بسته کمر
بپستو ری برگشتن کای   همی بر شد آوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه   کمر بافته بر قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار   صد اسب و صد استر زرین دمان
ده پیکر پریروی بسته کمر   دو پیکر پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان که [illegible]   نهادند و کرد زند پیکر بپای
همه رستم ز آبی ز اسپه   زمین را ببوسید و برجست گو
بسر بر نهاد آن کلاه کیان   ببست آن کیانی کمر بر میان
بر شاه کرد آفرین و برفت   ره سیستان را بسیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم   برنج و بجنگ و بشادی و غم
برافرازشان سر بر چرخ ماه   ز ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه   بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش   سخن گفت از رنج و تیمار خویش
ازان پس که گودرز [illegible]   فراوان سخن راند با شهریار
وزان کرد خواهش که از کار [illegible]   همه داستان پیش خسرو بزد
بپیمود [illegible]   ز زور و ز خنجر ترک شوربخت
بیاورد صد جام و دیبای روم   همه پیکرش گوهر زر بوم
یکی تاج زر با [illegible]   پرستنده و درفش مرکو بیژن
به بیژن بفرمود کین خواسته   ببر پیش دخت روان کاسته
بر بخش نوساز و [illegible]   که تا چه آورد [illegible]
تو با او جهان را بشادی گذار   نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد به چرخ بلند   ز تیمار و رنجش کنی بی گزند

آگاهی یافتن کیخسرو از لشکر فرستادن افراسیاب

داستان جنگ گودرز و پیران ویسه
این را جنگ دوازده رخ گویند

[illegible]

ابا پهلوانان پیش کی شاه
که توران همی تخت جویند و گاه

چو دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ
بباید سپهبد مر او را بجنگ

بفرمود تا بر درش گاودم
دمیدند بر پشت رویینه خم

از ایوان بمیدان خرامید شاه
چو را اسپ شد از بر پیل گاه

بزد مهره در جام بر پشت پیل
زمین آنگهی گفتی برآمد ز نیل

هوا نیلگون شد زمین پیل رنگ
دلیران لشکر بسان پلنگ

ز بانگ اندرون گرز و دل پر ز کین
چو دریای جوشان گران شد زمین

خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای پهلوانان گوران سپاه

کسی کو بباید عنان در رکیب
نباید که باشد بجای شکیب

بفرمود کز روم و از هندوان
سواران جنگی و مردان کوان

دلیران گردنکش آن زمان
بسیچید جنگ شیر ژیان

کمر بسته خواهند سیصد هزار
ز دشت سواران نیزه گذار

[illegible] نزدیک شاه
نباشند یا بر سر پر کلاه

پراگنده بر گرد لشکر سوار
[illegible] با نامهٔ شهریار

دو هفته برآمد بفرمود شاه
که جنبید در پادشاهی سپاه

ز لشکر همه کشور آمد بجوش
ز گیتی برآمد سراسر خروش

بزرگان هر کشوری با سپاه
نهادند سر سوی درگاه شاه

[illegible] بجوشن چو کوه
شدند آنچنین لشکری همگروه

چو شد کار لشکر همه ساخته
وز ایشان دل شاه پرداخته

[illegible] جهان با سپاه
کشیدند صف بر در بارگاه

در گنجهای کهن باز کرد
سپه را درم دادن آغاز کرد

همه لشکر از گنج و دینار شاه
نهادند بر سر ز گوهر کلاه

نخستین از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سی هزار

گزین کرد و خسرو به رستم سپرد
بدو گفت کای نامبردار گرد

ره سیستان گیر و برکش [illegible]
[illegible] سپاه

ز غزنین برو تا برای برین
چو گرد و ترا تاج و تخت و نگین

چو آن پادشاهی شود یکسره
[illegible] گرگ و بره

فرامرز را داد کلاه و نگین
کسی کو بخواهد ز لشکر گزین

بزن کوس رویین و شیپور و نای
بکشمیر و کابل فرود آی جای

که ما را سپه از جنگ افراسیاب
نباید همی خورد و آرام و خواب

الانان و غرچه [illegible]
بدو گفت کای گرد [illegible] نژاد

برو با سپاهی بکردار کوه
گزین کن ز گردان لشکر گروه

سواران شایسته کارزار
ببر تا برآری ز توران دمار

[illegible] بفرمود تا سی هزار
دمنده هژبران [illegible]

برو سوی خوارزم [illegible]
سپاهی بکردار توفنده گرگ

زند بر در شهر خوارزم گاه
ابا شیده گردد همی رزمخواه

سپاه چهارم بگودرز داد
[illegible]

که رو با بزرگان ایران بهم
[illegible] و گستهم

[illegible]
گراز سپهدار و در نام جو

بفرمود [illegible] بجنگ
سوی رزم توران شدن بیدرنگ

سپهدار گودرز کشوادگان
همه پهلوانان آزادگان

نشسته بزرین بفرمان شاه
سپهدار گودرز در پیشگاه

بگودرز فرمود پس شهریار
[illegible] کمر بسته کارزار

[illegible] دست
که گردان ایران [illegible]

کسی کو [illegible] میان
چنان ساز کش ز تو نیاید زیان

[illegible]
[illegible]

بلشکر سوی مرز توران گرای
مکن تیز دل را بآتش سرای

[illegible]
[illegible] بر پیل کوس

جهاندیده سوی پیران فرست
هشیوار و [illegible] دلیران فرست

[illegible]
برو چادر مهربانی بپوش

[illegible] سپاه

بهر کار با هر کسی داد کن
ز یزدان نیکی دهش یاد کن

[illegible]
جهاندار [illegible]

چنین گفت سالار ایران به شاه
که فرمان تو برتر از شید و ماه

برآمد خروش از در پهلوان
ز بانگ تبیره جهان شد نوان

بلشکر که آمد دمادم سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه

ز پس سپاه اندرون پیل شست
جهان گشته [illegible]

وزان پس همه پیلان جنگی چهار
پیاده سپه شد [illegible] شهریار

بگودرز فرمود تا بر نشست
بر آن تخت [illegible] از بر پیل مست

برانگیخت از جای [illegible]
وزان گرد نیک اختری یاد کرد

[illegible]
[illegible]

پی آزار لشکر بفرمان شاه
همی رفت منزل بمنزل سپاه

چو گودرز نزدیک [illegible]
سر از [illegible] لشکر همی برگزید

[illegible] ده هزار
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بدو گفت کای پور سالار [illegible]
برافراخته سر [illegible]

گزین کرد مرد اندر خور لشکری
که شایسته سالار هر کشوری

بدان تا بنزدیک پیران شوی
بگویی و گفتار او بشنوی

بگوی پیران که من با سپاه
ز [illegible] رسیدم بفرمان شاه

[illegible]
بی آزاری و تیغ و دینار خویش

همه شهر ترکان [illegible]
[illegible]

[illegible]
ز گیتی [illegible] با آب زرد

[illegible]
که با سوک ایرج نشاید [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] این زمان کرده
ز شاهان کسی گر [illegible]

[illegible] است تیز
ز خون [illegible] تیز

نباید که بر دست ما بر تباه
[illegible]

همه شاه [illegible] از توهم
بدی نیکی انگاردن از توهم

بزرگان ایران و فرزند من
بخوانند بر تو همه پند من

مگر [illegible] افراسیاب
زمانه همی بر تو گرد شتاب

[illegible]
[illegible]

[illegible]
وز ایشان همیدون [illegible]

گر از تو چه [illegible] آید گناه
نماند بتو تخت و مهر و کلاه

[illegible]
ز تیغ [illegible] آزاد گشت

بجویم بدین کینه آرام و خواب
من [illegible] ز میدان افراسیاب

[illegible]
نباشی [illegible]

مگر پند من [illegible] بشنوی
[illegible]

[illegible]
نباید [illegible] لشکر آراستن

بخون سیاوش [illegible]
جهان را [illegible]

نخستین کسی کو پی افگند کین
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

همه نامها [illegible] ایران من
نوشته [illegible] جهانبان من

[illegible]
[illegible]

[illegible]
زمانه [illegible] جایش [illegible]

دگر هر چه [illegible]
همه دشمن [illegible]

[illegible] گوهر [illegible]
ز دینار و [illegible] فراوان

ز شمشیر [illegible]
[illegible]

همان لشکر و سیم و زر — فرستی بنزدیک ما بر پسر
بپیمای گر مردمان پسندی — فراز آوری می بگاه بسیج

بدان نغز گوهر که داری به پیش — چنین بر سر او و دومان خویش
چه اندر خور شهریارست آن — فرستی بنزدیک شاه جهان

ببخشیم و دیگر همه بر سپاه — بجای مکافات کرده گناه
دگر آنکه پور گزین ترا — گنهبان کاه و نگین ترا

برادرت هر دو سران سپاه — که هزمان برآرند گردن بجاه
چو هر سه بدین نامدار انجمن — گروگان فرستی بنزدیک من

بدان تا شوم ایمن از کار تو — پس آرد رو درفت و کار تو
همی آگهی بر گزین بر دو راه — که راه یابی بنزدیک شاه

فرود و دو دمان پیش خسرو شوی — بدان سایه مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا — بخورشید تابان اندر سرا

ز مهر دل او تو آگه تری — گر او چیز ناید بجز مهتری
بشوی دل از مهر افراسیاب — چنین شب تیره او بخواب

وزان شاه ترکان شوی بی بر — بخواهی که آیی بایران سپرد
ببرد از توران بر کش کلاج — سر تخت ساج و برافراز تاج

ورت سوی افراسیابست رای — برو زود او جنگ ما را بپای
که با آنکه یار و بسپهد جنگ — مرا جنگ تیرست و چنگ پلنگ

بترکان نمانم من از تخت بهر — کمان من و برست و بازش بهر
گزین گنج دری کر لختک هواست — سوی شهریار سپاهت و تاج

بپیچیدن جنگ نیز آیدت رای — گرت دست با تیر در زه بپای
چو صف برکشند از دو رویه سپاه — که کار به شد از پس یکی

گر این گفتهای مرا نشنوی — بفرجام ازین کار کیفر بری
پشیمانی آنگه ندارد سود — که تیغ زمانه سرت را درود

بگفت این سخن پهلوان با پسر — که بر خوان پیران همه در بپاد
نرچش پیر کیو شد تا ببلخ — گرفته یاد آن سخنهای تلخ

فرود آمد از کین فرستاد زود — بدانست که گودرز فرموده بود

فرستادن گودرز گیو را بسوی نزد پیران ویسه

همانشب سپاه اندر آورد گرد — برفت اندر آن تا ویسه گرد
که پیران ان شهر بد با سپاه — که دیهیم ایران بجست و کلاه

فرستاده چون پیش پیران رسید — سپهدار توران برادرا بدید
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو — ابا ویژگان سپهدار نیو

چو بشنید پیران برافروخت گوش — برآمد ز گردان لشکر خروش
شد از سم اسپان زمین آبنوس — بزد نای روئین بربست کوس

صد و ده هزار از کش لشکر سوار — فراز آمد اندر خور کارزار
ازیشان و جهره جهان جابه نه — برفت و جهانیدگان را بخواند

چنان هم چو نزدیک پیچون رسید — بکرد لب آب لشکر کشید
که چون باره تیره دیوار کرد — چو با گیو گودرز دیدار کرد

دو چند آنکه اندر نشستان کنم — بدان تا بباشد پیدا و جنگ
ز هر کوه نگشته و پیران شنید — که کاری اندر بزرگان بدیم

بزرگان ایران زبان داشتند — ورنیشان بگفتار بشتافتند
بر افکند پیران هم اندر شتاب — بسوی بنزدیک افراسیاب

که گودرز گشوادگان سپاه — نهاو از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من — گزین پوری ایشان هست انجمن

مر او کوش و دل پیش فرمان تست — جهان وان بزم گردگان تست
سخن چون نیامد از ترکان رسید — سپاهی چنگ آوران گزیم

فرستاد نزدیک پیران الهوا — ز گردان شمشیر زن سی هزار

لشکر فرستادن افراسیاب نزدیک پیران ویسه

بدو گفت بر دار شمشیر کین — ورنیشان سپهدار روی سپید
نگو درز باید که ماند نه گیو — نخواهد دو گرگین از م نیو

چهارم سواران ترکان کنون — همه شهر ایران کنم جوی خون
گه برناسپاه را از چهار سوی — همی گشت توران کند آرزوی

برای هشیوار مردان مرد — برآرم ز گنج و ایوان گرد
جو پیران هران سپاه و بزرگ — بخون تشنه هر یک بکردار گرگ

برآشفت از آن پس که تیز و گرفت — هم آوا بشب از دل آتش گرفت
جهان پیش گشت از دل تیرگی — پر اندیشه شد خرم گرد آرزوی

چو آگهی گفت بر چنین روز و — سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو پرهیز جوی — که فرزانگان آن نپیچند روی

یکی آنکه از نامداران کران — به پیران دست و آیین کی توان
و دیگر که گویی سلیح و سپاه — گر آید ایپسیان و تخت و کلاه

برادر که روشن جهان بست — سپید پسر پهلوان سست
همیگوی از خویشتن دوارکن — نه گرد دل پیش خام باشد سخن

مرا او که بهتر از آن تو نه یکی — که سالار باشم کنم پند کم
یکی داستانی دبیرین پلنگ — چو با شیر جنگ آوری خاست جنگ

بنام از بر سی سخن گفت توان — بر انداز کار جنگ اندرون
و دیگر که فرمان شاه آمدست — بفرمان جنگم سپاه آمدست

چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو — ابا لشکر و نامداران نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی — سرافشان سوی جنگ بنهاد روی

چنان هم چو پیش کنا بدر رسید — بران دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر — همیگفت پاسخ همه در بدر

بگودرز گفت اندر آور سپاه — بجای که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی نی بجست — بر انگیختن پر ز خون دل از جای

نه هر گونه با وی سخن رانده ام — همه هر چه گفتی برو خوانده ام
چو آمد پدیدار ازیشان گناه — هیونی برافگند نزدیک شاه

سپاه آمد از نزد افراسیاب — رو ما باز گشتیم گذاشت آب
کنون کینه را کوس باید بست — همی جنگ ما را کند پیش دست

چنین گفت با گیو پس پهلوان — که پیران به یاری رسید اندران
همیدانستم چشم از آن ... — ولیکن به فرمان شاه جهان

جهانیست رفتن که چاره بود — دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه — جو فرمود لشکر کشیدن براه

که دل از مهر کسی دور کن — که از گفت او سر نه پیداش بن
که آتش پنهان است در دل — تو دل را ز مهرش همه بر گسل

هم مهر پیران بترکان برست — بشوید همی شاه ازو پاک دست
دمان از پس گیو پیران دلیر — سپه را همی راند پیران چو شست

جو دانست گودرز کامد سپاه — برو گوس و آمد ز در پیر راه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت — کشیدند لشکر بران پهن دشت

بهشتاد اندر آورد لشکر گروه — بهامون سپاه اندر پشت کوه
جو پیران سپاه از کنه بر اند — بر آورد از دو دشت آوای نام

سواران جنگ شوران صد هزار — بزرگان جهان بسته کارزار
بر افشند بسته گرهای جنگ — همه نیزه و تیغ هندی بچنگ

جو دار کوه از دو رویه سپاه — ببر بر نهادند گردان کلاه
بر آمد خروش سواران نامی — در آمد همی گوه گفتی ز جای

تو گفتی زمین تاکنا بر سپاه — در و دشت ازیشان کبود و سیاه
ز گرد سپه روز روشن نماند — ز نیزه هوا چون نیستان نماند

اندو از اسپان و گرد سپاه — بشد روشنایی ز خورشید و ماه
ستاره سپه انجم و خورشید تیغ — ز آهن بریخ دو جنگ زیر میغ

بتوفید از ناو از کردان زمین — ز ترک و چپستان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید — که برسان دریا زمین بردمید

دوخش ازو ریش و گرد و ازگروه — گسسته نشد شب برآمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه — فراز آورید و ببستند راه

برافروختند آتش از هر دو روی
ز بانگ تبیره و سنگ اندرون
به آسوده اسب اندر آورد پای
سوی کاسه رود و آب روان
صفی برکشیدند بر تیرواران
کمانها فگنده بیازو درون
پس پشت لشکر ز پیلان گروه
ز پیلان زمین سر بسر نیلگون
تو گفتی که اندر شب تیره چهر
بیاراست لشکر بسان بهشت
گرازه به پیش تهم گیو کان
بیاری فریبرز برخاسته
بدو با سواران سوی میمنه
ببین آنکه چون گستهم نیو سوار
دگر گژدهم رزم را تا گزیر
بپرداختن لشکر بیدری
درفشی درفشان پس پشت او
همی دیدبان بر سر کوه سر
بجستی همی تا ز توران سپاه
بدانسان بیاراست آن رزمگاه
وزان پس بیامد بسالار گاه
بر آن راه جویند زیده جوش
به پیش اندر آهن کوهی تنی
همی پیشه از ماه و خورشید نور
ندید دو شب و روز چپ پای

از آواز گردان پرخاشجوی
چو دریا در شب دل تیره گون
روا تیر ز آهن همی ساخت جای
چنان شد که گفتی تن از روان
بپرداخت بر دیده بان بسپران
همه از جگرشان بیاراید خون
زمین از پی پیل گشته ستوه
ز گرد سواران هوا چون نگون

گفتار در لشکر آراستن گودرز کشواد

بباغ و بغار روینه گشت
زواره و کشمیان تخت کیان
یکی روی لشکر بیاراسته شد
بکردار نوره زوه و ز بره
چو شیر ژیان با یلان رزم توز
فروهل که گند آور از چرخ تر
که بر جای گردان پرخاشجوی
کمین لشکر سوی رود بار
برآمد برادر روز نیو سپر
پلی مرد دیده نهاده بر راه
که رزم آورد گرد خورشید و ماه
که دارد سپه را ز دشمن نگاه
پس پشت شیدوش فرهاد پیش
پس پشت پیلان جنگی بپای
نگه کرد پیران بلشکر ز دور
فغان تخته سر سپر در جهان

جهان پیر برگشتی از آن دشت
سپه را بر آمد ز کوه سیاه
سپه را سوی میمنه کوه بود
پیاده که بد در خور کارزار
همیدون پیاده پس تیروار
پس پشت ایشان سواران جنگ
درفشی خجسته میان سپاه
درفشیدن تیغهای بنفش

فریبرز را داد پس میمنه
برفتند یارانشان او همه
بر هام فرمود پس پهلوان
بفرمود لشکر که از خویش
برفتند یارانشن او دهم
بفرمود تا گیو با ده هزار
برفتند با گیو جنگ آوران
همیدون پس پشت بر سوی کوه
شب و روز گردان آراسته
ز دیده چو خورشید از آبگینه
چو سالار شان پسته باشد بجنگ
درفش دلفروز بر پای کرد
بدست چپش لام دیده چهر
سپهدار گودرز شان در میان
جهان با نوا لشکر آراسته
وشان پس هر گروه جای سپاه

بدامان بیاراستش دشت
سپهدار ایران چو پیش سپاه
ز جنگ دلیران بپای اندرون
بفرمود تا پیش او صد سوار
ابا ترکش و تیر و ترکش گذار
کز آتش بخنجر بدرند رنگ
ز کوه و درفشان بگرد اندرماه
از آن سایه گاو پای درفش
ستاره همی بر فشاند سپهر
پس پشت دیگر حصار دبیس
همی ای شبان چ دو ایشان ام
که ای تاج و تخت فرود آردوان
سپه را همیدار بر جای خویش
ز گردان لشکر یکی گستهم
برفتند بر پستوای سوار
چو گرگین چون نگه انشا وران
درفشی و سپیده ز گردان گو
از آن پی که دیده بان ساخت
بگفتی گودرز بر خاسته
ز تیر سپاه از دل و از هنگ
یلان را قلب اندرون جای کرد
سوی راست کتماره شیرگیر
درفشی از ابرشش پایگاه داشت
دل از رنگ و تیمار پیران بستن
نیارمش آنرو و رزمگاه

سپهدار ترکان چنین گشت بخت
بدانسان که آمد بباید ساخت
وزان جنگسازان افراسیاب
بهامان سپرد آن زمان قلبگاه
بخواند اندر جهان و افراسیاب
چو لشکر همی گرد شید دو رد
جو پیشین گروه و کلباد و را
برون شد ز رویین و پیرنگ
همان دیدبان گرد بر کوهسار
کز آن پس که لیلی شد پیش تره
اندر ایرانیان گرد سواری ز دور
دو لشکر بر روی اندر آورده روی
همی گفت گودرز کز جای خویش
شب و روز بر پای پیش سپاه
گکار دهم باد روز نبرد
و پیران نشاد و همیدون دو چشم
بروز چهارم ز پشت سپاه
همی گفت کای باب کار ناساخت
که خورشید شمشیر گردان برید
بلرزید بن ز ره پیچم دهد
چنان چون فرمان پیر گشته درم
به پیران شش نیز چشم
تو ترسان که آتش بیست
شگفت آید آید هرای پدر
کنون جوان جان گرم در روشن

برآشفت با تیز و خورشید بخت
بسوی جهان جنگ بایست آخت
کی کشتن بران کینه پیروز شتاب

لشکر آراستن پیران و یسه

نهاد سپه را چو آراسته
ابا سی هزار از دلیران گرد
بپیرم که بر روز نشر یاد را
ابا ده هزار از یلان جوشن
کمیان ز روز پیکار و شمار
بجنبید از خویشتن پیشتر
فغان تا گستی سوی سالار گو
همه نامداران پرخاشجوی
بیارم و بپیشان خم پای پس
همچت نیک اختر و روزها
گزیده سواران بجوشد نبرد
که گودرز را دل بجوشد ز خشم
بشد پیش پیران کیو تا قلبگاه
چو دانی همین نیز و هومان بپای
ز گردی بر روی هوا برد میغ
نبودی چو گودرز دیگر سوار
مرا بخت ایرانیان گشته دیر
نهادست سر سوی چرخ بلند
شد از جنگ چنگ توران و زبون
که شیر ژیان از تو گیرد هنر
بگیرد ز رزم لشکر نو

بیاورد و دیده جای صف
پس تو ز نامداران گروا فی پیش
گزین کرد شمشیرزن سی هزار

چپ لشکرش را بدیشان سپرد
گرفتند بر میمنه جایگاه
فرستاد با نیزه و درع و هزار
بدان تا در آن پیش او هم ژبر
طلایه فرستاد بر رود و کوه
سپهدار رویین بکردار شیر
کمیان و بیره گرستی فرود
چنین ایستاده سه روز و سه شب
سپاه اندر آید پس پشت من
که تا روزگاری که نیک اختر است
بر ایشان بیارم یکی دستگاه
گذرشت بروت و اندر سپاه
بهر پیش جرار شد هر جای جای
چنین فراز آمد آن روزگار
سواران بخشان ز خون اندرون
کنون تا بیامد بجنگ پیش
جگر خسته شد و دل گردها
سپهدار کو با شما در سپاه
شگفت آن چه آمد بدو گودرز است
دو لشکر همی بر گذارد ز چشم
چو آن روزگار خوشی بگذرد

همی بر نوازد خشم کند
کسی کو کند جنگ را دست پیش
کجا او ندهد پیش کارزار
سپاهی برینسان همی ساخت
ابا سی هزار از دلیران گرد
چنین هر سپه گشت ز آهن سیاه
بپشت سواران جنگ جنگجوی
کمان کند با یلان دلیر
سپهدار ایران بشد زان ستوه
پس پشت او اندر آمد دلیر
همه روزه گاه آمدی روز پیش
تو گفتی کی را نجنبید لب
نماند جز از یاد در دست من
که هست و جنگش کجا بهر است
بگرد اندرا با و اندر آرم سپاه
چنین اندرا از پس پیش سپاه
همی با سمان پراکند خاک
شب و روز آسایش آمد کار
یکی رای کردم بدیدیم خون
از آن کشتن و رزمگاه کشن
نخواهد که چیندی همی رزمگاه
ستاره شمار و هستی کرد ماه
که اندر آرام دجین هر
یکی ترگ مغفر و بغرد ز خشم
چو پولاد در روی بپیچید سرد

دستوری خواستن هومان از پیران ویسه

بمیدان آمدن هومان و رزم خواستن وی از ایرانیان

وگر تو نیایی مگر پستم پیاده دمان همچو پیل دژم
که جوید جز از رزم کندآوران به تیغ و سنان و بگرز گران
هرآنکس که پیش من آید بکین زمانه برو بر نوردد زمین
وگر تیغ ما را ببینند جنگ بدرد دل شیر و چنگ پلنگ
چنین داد پاسخ بدو جهوی کدامی مهتر کرد پرخاشجوی
ز ترکان ترا بخرد انگاشتم خرد یافته پیشه پنداشتم
کنون چون بدین رزمگاه آمدی دلاور به پیش سپاه آمدی
برانی که اندر جهان تیغ دار ببندد کمر جز تو دیگر سوار
یکی داستان از کیان یاد کن ز خام خرد کردن آزاد کن
که هر کو بجنگ اندر آید نخست از آن بازگشتن نبایدش جست
از این هر که تو نام بردی بجنگ همه جنگ را تیز دارند چنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه نباشد نباید یکی کینه خواه
اگر جنگ گردان گوی یکسری سوی پهلوان چون تو پوری همی
نگودرزند و پیشتر جنگ خواه پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت با آن که خیره مگوی ببین روی با من بهانه مجوی
توان تیز و راه جای میدان گزین نبرد سواران و دشت کین
وز آنجا طلب سپه برگذشت دمان تا بیامد سوی لشکر گشت
بزرگ و دلیر و پر از با ترجمان چه باید بکردار پیل دمان
یکی بر خروشید کای بخردان فرو برده گردن گردنکشان
سواران چو پیلان چو زرینه کفش ترا بود با کاویانی درفش
بزرگان سپهدار بیرون برد یلانت با ایران نخوانند مرد
چو سالار باشی شوی پیر دست میان تنگی را بباید ببست
بیا تا بجنبش درابر از روی بگو هر ز سالار برتر توی
تو باشی سپه را از کین آورتن کمین تا ترا باید آمد آستن
من از تخمه تور توران شهم گر ایدر بیا تو خود جم
یکی با من اکنون ورد گاه بگرد و بگرز گران کینه خواه
بخورشید تابان بیاید تنم چو پیش اندر گذاری تو گام
وگر تو بجنگم نیایی درست زواره که رازه نگر تا کجاست
کسی که از گردان بتر دو من آر که باشند از ایرانیان همراه
چنین داد پاسخ فریبرز را که ای شیر درنده رزمساز
بهمرزی اندر بر پیش از گزند که یکسان کند و سپهر بلند
چنین است فرجام روز نبرد یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
درفش من از شاه پیروز راست بدان او بپیلان لشکر بخواست
بمن کیان از پس کیقباد کسی کو کلاه مهی برنهاد
کز بهیت تا گیتی آباد کرد سپهدار گودرز کشواد کرد
همیشه بر پیش یاران کینه خواه پدر بر پدر نیو و سالار شاه
دو دیگر که از گرز او پیکان گرایدر سپهدار توران مان
سپه را بدیست فرجام جنگ بجوید از کرده همه نام و ننگ
گر با توام جنگ فرمان دهد دلم را بدان داغ درمان نهد
ببینی که من بر سپه چون نهنگ نشویم که پای اندر آرم بجنگ
چنین پاسخش داد او را که بس بگفتار چرم ترا دسترس
ببین تیغ کامد کمربسته را کمانم که از جنگ خود رسته را
ببین گرز با چوب کز کارزار که برترک و جوشن نیاید بکار
وز آنجا بدان حنیرگی بازگشت تو گفتی مگر شیر به کار ساز
که پیوسته گیر آزادگان بنزدیک گودرز کشوادگان
چو آمد یکی بانگ برزد بلند که ای دیو شش ... دیو بند
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه وزان پس کشیدی سپه را براه
همه چیز یاد شاه جهان تو به پیران سالار ترکان تو
فرستاده کامد بتوران سپاه کزین پور تو گیو لشکر پناه
وزان ایز که سوگند خوردی بشاه بخورشید و ماه و بتخت و کلاه

که از خشم من دور گاه نزار برآشفت با پیران گودرز و مار
گزیده بر پیشه اندرون جای جنگ بجوید چکار جان نام و ننگ
یکی لشکرت را بتوران گذار چو داری سپاه از پس کوهسار
چنانی بجوی گر گزیده شیر گرازان شیر از پس نره دلیر
چو ترشیان لشکر آراستی همی بارزو جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون بستهٔ نشستی بکردار غرم دژم
چنین چون چه آمد بیاشورده وار که برکینه گه کوه گیسر حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن که باشد سپه را به گفتن سخن
چو پاسخ بیابی کنون زانجمن بپیمانشتی بری آن سخن
تو بشناس پس کار شاه و فرمان کن چنین چیز دسو کند و جان سخن
کنون آمدم با سپاهی گران ز ایران گزیده فراوان سران
شاهم بگرد اندرون با سپه بپیشم دراید همی فخیر کمر
همی چاره سازید درمان چند که ز ایران گزیده سنان و کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه که دلخسته تیز باید براه
چو دیدم که گودرز پاسخ شنید چو شیر اندران لشکر پروچید
بدو گفت اگر تو نیایی بجنگ ابا من چو زانست کاید بتنگ
که آن پس که جنگ پیشین دید مرا از زم توران همی خواسته
بلاور بجنگ آزموده مرا بر او رو که بر پیشتر دی مرا
دژ ایرد و نخواست اینکه گویی همی ببین لشکر گرد ار جوی کسی
یکی برگزین از میان سپاه که با من بگردد باوردگاه
که با من سپه بزور نام جنگ بپخشی لبان ... پلنگ
بیاید ز گردان کسی پیش من بگشتم مر اپسر همه انجمن
نگوید که ارز پیغام سالار شاه شنیدن سپر زد گفتار شان
توانی که گویی که روز نبرد بیخ کم ... زرد
یکی با من اکنون بوردگاه بگردد بگرز گران کینه خواه
فراوان سپهداری و نامور همه بسته بر جنگ ما بر کمر
یکی را به پیش من آور بجنگ گر جنگجویی و یوی درنگ
پس اندیشه کرد اندران پهلوان که پیشش کر آید یکی از گوان
کز آن نامداری هژیر دمان فرستم بنزدیک آن بدگمان
شود کشته با مان چون کینه گاه ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
ول پهلوانش پهر زورد وزان پس بیندیشی که چه برد
سپاهش بکوه کنابد شود بجنگ اندرون دست ما به شود
وزان نامداران این انجمن کسی کم شود کم شود نام من
شکسته شود دل گوان از جنگ نیازند از آن پس بپیکار چنگ
جهان کم باوی بپیمایم کین بر و بر ببندیم راه کمین
مگر خیره گردند و سازند جنگ سپاه اندرار نمای جای تنگ
چنین داد پاسخ بپیمان که رو که در کارزار تندی و در جنگ نو
جو در پیش من کشاورزی ز نان بدانستم انگاه کر زند جوانان
که کس از ترکان نباشد خود که اندیشه خویش دانش برد
ندانی که شیر ژیان روز جنگ نیالاید از بهر روباه چنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته همه با دلان سپر افراخته
بکینه دو تن پیش سازد جنگ همه نامداران بجای درنگ
سپه را همه پیش ما شد برابر برهنسی بباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو برافراز گردن بسالار گو
که ایرانیان چند جستم نبرد ترو پیش من پس آنچه دبرد
بدان رزمگه برشود نام تو ز پیران بیاید همه کام تو
یکی داستانی زد جهاندار شاه پیاده آوریم اندرین رزمگاه
که تخت کیان جست خواهی بجوی بخوانک بر تابی از تخت روی
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست اگر کل چنین راه بیکار نیست
نداری از ایران یکی شیر مرد که با من کند پیش لشکر نبرد

بچاره جستی بازگرد ایم نگیریم سر جنگ گرد ایم همه نامداران پرخاشجوی بگودرز گفتند کین است روی
کزاندیکی را بآورد گاه ز پیشی نبرد ایا او کینه خواه چنین گفت گودرز کامروز روی هزار و شدن جنگ را پیش روی
چو هومان بگفتار برگشت سیر برآشفت بر سان شیر دلیر بجنبید و روی از سپهبد بتافت سوی دیدبانان لشکر شتافت
کزان تیره گرد زمینان چهار بیفکند از اسپ مهتران مرغزار چو آن دیدبانان لشکر زدور بدیدند هومان پس افراز تور
ره هومان ز داد و هر کینه خواه باورد با او نیارست شد بیا لا برآمد بکردار مست خروشش همه کوه را کرد پست
همی تیر و برگاشت برگرد سر که هومان دلیر است پیروزگر خروشیدن نای و رویین دشت برآمد چو تیره هوا گشت دشت
زشادی دلیران توران سپاه همی ترک سودند بر چرخ ماه چو هومان برآمد بران تیرگی بچید گودرز از آن تیرگی
سپهبد پر از شرم گشته دژم گرفته بر خشم و شد پر ستم زننگ دلیران بپالود خوی سپهبد یکی اندر افکند پی
کز ایشان یکی این چنین بیست بر آید جهان را بدین بر سخن وزان پس بگردنکشان بنگرید که تا کیست او را که آید پدید
خبر شد بیژن که هومان چو شیر بجنبش نیامد کی آمد دلیر از هر سو چپ لشکر دست راست برآمد ز گردنکشان کینه خواست
بغرید تا بر نهادند زین بران ویژه پیلتن روز کین بپوشید بیژن زره جنگ را سبک تنگ برآفت شبرنگ را
بپیش پدر شد پر از کیمیا سخن گفت با وی ز هر در نیا چنین گفت مر گیو را کای پدر بگفتم ترا من همه در بدر
که گودرز را هوش گم کرده است بآیین نیست که دیگر شد است ز پیکار رو از در چندان پسر دلش پر ز تیمار پر خون جگر
کزان تن هر افشان همه کشته بود همه روز کین سر بسر کشته بود تن آنکه گردی چو ما مر دلیر میان دلیران بگردار شیر
بپیش نیا رفت تیز و بدست همی بر خروشید چون پیل مست چنان گران لشکر نامدار سواری نبود از در کارزار
که او را بتیر و بر افسر افگنی

خواستن بیژن رزم با هومان

چو بر بابزن مرغ بریان کنی
توای مهربان باب بیدار هوش دو گفتم بدرع سیاوش بپوش نباید بجز از من کنون با وی نبرد کنم تا برآرم ز مردیش گرد
بدو گفت کای باب هوشیار بگفتار من سر بر گوش دار ترا گفته بودم که تیزی مکن ز گودرز بر چه بگردان سخن
که او کار دیده است و داناتر است بدین لشکر نامور مهتر است سواران ترکش پیش اندرند همه کینه جویند و در خورند
نفرمود با او کسی را نبرد جوانی مکن بر تر خیره گرد که گردن همی بساز بر افراختی بدین آرزو پیش من تاختی
نیم من بدین کار همداستان فزون تیز گشتم چنین داستان بدو گفت بیژن که ای کامکار بگویی بخواهی مگر نام من
شوم پیش سالار بسته کمر ز تیغ دست و رخت جنگ هومان ببر وزانجا بزد اسپ برگاشت روی بنزدیک گودرز شد پوی پوی
تا بیش آن پیش او شد برد همی آنچه شان جنگ با او کرد که ای پهلوان جهاندار شاه شناسای هر کار روز تباه
کشتی همی بینم از توی کی دگر بسته ام اکنون هوش نیکی گزین رنگ بوی پستان سالی ولی از کین ترکان بپرداختی
گشتی که آن کز میان سپاه یکی ترک با بخت گم کرده راه بباید که یزدان نیکی دهش همی بر سپاه آید برنمش

بیاورد شاه از برش توران سپاه بدان آید بهت تو گردد تباه بدان گه که گرگ بر کاشتی ما نام گزین در چه بیدا اشتی
بدان گه که گردون او بید زنگ بزرد پسران نباید جنگ چینه از کوی بسته پیش آورد پسر را بدین دشت پیش آورد
سخن گفته جز جنگ راه شسته ام جهان نم اور الکی بسته ام چو دو پیستو رماند مرا پهلوان شوم پیش او چون هژبر دمان
جز ایدر اکنون سپهبد بگیو کنم گان سلح سیاوش نیو دو هر مر ار ترک ور روی زرد ز بند زره بر کشاید گره
بر شنیده گودرز گفتار او بدیدان دل آرای هشیار او زشادی بر آن آفرین کرد بخت کز از تو بکرد او چاو دید بخت
تو تا بر نشستی بر این پیش نکنگ نهنگ اندر آمد ز شیران بجنگ ببرگاه بنا را اندر آی و پسر بر جنگ پسر و زرابی دلیر
لمکی کم بآورد گاه توانی شدن آنگاه آوردگاه که هومان بی جنگ بیست بآورد کین او شیر آهنیست
جوانی تو ناکشته بر سپهر خاری همی بر تن خویش مهر جهان تا بکی نرم دیده و هژبر ز پیشتم بگیش کو بر سان ابر
بر و تیز باران گشته چون گرگ بسر بر پی و زو دش پولاد ترک بدو گفت بیژن که ای پهلوان هر چند باشش دلیر و جوان
مراکر ندیدی بجنگ نمر باز باید کنون آزمود بلنگ پیش پوشتم زمین ببند کی پشت من از زرین
مرا زو کمانی نه اندر خورست گراز دیگر کیانم هنر گشت سست دگر با زداری مرا زین سخن گراهنگ آوردگردان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه نخواهم کمر زین سپس با کلاه بخندید گودرز و زو شاد شد ابا آن یکی پسر آزاد شد
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو

نبرد جستن بیژن گیو با هومان ویسه

کفرزند مرخند هست چون تو نیو
وز آن پس رو شیخ مراد که از ما دراید بیژن نژاد تو تا جنگ را بازکردی دو چنگ فراز آمد از جنگ جنگ پلنگ
ترا دادم این نام هومان کنون مگر بخت نیکت بود رهنمون بنام جهاندار یزدان بپیروزی شاه و گردان
که این اهرمن ایدرست تو بجوش برآید بفرمان یزدان بکوش بگویم کنون گیو را کان زره که بیژن همی خواهد اورا بده
کراید مگر پیروز باشی بدوی ترا پشت و پشتی زمن آبروی زره را دو گیو بت برآرم بجای بگنج و سپاه و تخت و کلاه
بگفت این سخن با نبیره نیا بمهر و پر از پند و پر کیمیا پیاده شد از اسب و روی زمین ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند آنگهی گیو را پهلوان سخن راند با وی ز بهر جوان وزان جنگ پیر روانی زره یاد کرد که خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر که ای پهلوان جهان سر بسر مرا هوش جان و جهان این یکیست بچشم جهان او نخوار نیست
بدو گفت گودرز کای پهلوان بخوان برد باید بر و بر گمان که هر چند بیژن جوان است و نو بهر کار دارد خرد پیشرو
و دیگر که این جای کین جستن است جهان ازدرهر میان شستن است پس از سیاوش و فرمان شاه نشاید بفرزند کردن نگاه
اگر باره از تیغ و پولاد تیغ نباید که دارند از او جان دریغ نباید شکستن دلش را بجنگ بپوشید باید برو نام و ننگ
گر چون کاه بی پشه گیرد جوان بماند منش پست و تیره روان چو پاسخ چنین یافت چاره نبود نگشا پسر نیز پند از بود
نگر باز گرد از منش بر ز جنگ همی چون شعبد بر اور درنگ بگودرز گفت ای جهان پهلوان بجای کرکار خیره دیهان

ز فرزند پیران نگاه و سپاه / نه بوم و نه سالار و فرمان شاه
مرا خود شب و روز کار است پیش / چرا داد باید بدو درع خویش
اگر جنگ پیران سالار جست / نبرده دار واز من بباید نخست
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / هشیوار و بیدار و روشن روان
برانی که اندر جهان سر بسر / همه رنج تو جویند مردان هنر
چو از سیاوش نبسته بجنگ / بگوید که کردکشان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه / که آید ز لشکر بآوردگاه
بجا از پیش گودرز شد نه پر به / دل گیو از اندوه او بردمید
پشیمان شد اندر دل خون گریست / نگر تا هم و مهر فرزند چیست
یکی هامان بر فراز سپه / پر از خون دل از درد خسته جگر
بآواز گفتش همی آوری / پیامت ببردن چنین دل بگری
نسوزی تو از جان بیژن دلم / کز آب فرو دل اندر کلم
بمن تا بجنبش تو آی گردگاه / بمردان جانش هم روزگار
چه ما را اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از بهر فرخ جوان
بدل گفت بیژن بیازرد دش / چرا آمد اینسته پیش و روش
که او را ز هامان برآید پسر / چه باید مرا درع و تیغ و کمر
بدانم پر آزرد و اندر دو چشم / پر آزار زرد دل پر آب چشم
وز انجا دمان هم بگردار گرد / ببیش پسر شد بجای نبرد
بدو گفت مارا چو داری بجنگ / همی تیزی آری بجای درنگ
سپه را چندان همه روز جنگ / کاتر ز روف ترید برایدنگ
در اندیشه ما چه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
کنون هومی هامان شتابی همی / ز فرمان من سر بتابی همی
چنین گزینی همی ای هوشیش / ندانم که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دلم را ز کین سیاوش عتاب
نه هامان آوری نه از آشتست / ز پیل تریان نه اهرمنیست
یکی مرد جنگست و من جنگجوی / از دو من شنام بخت تو بردی
نوشته مگر بر سرم دیگرست / زمانه بجای جهان داورست
اگر بودنی بود دل را ابیم / نرد کر نداری نیابتی نژدم
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ بر سان شیر
فرود آمد از باره راه جوی / پر از آب و درع پسیار تن
بدو گفت کای کارزارت بهست / چنین خود کام تو یاد داشت
ببین راه کافرین بر نشین / که زیر تو اندر خورد و زمین
سلاح همیدون بکار آیدت / چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسب پدر دید برپای پیش / چو با او اندر آمد زره پوار ز توش
رکاب بر و چنبر ای برنشست / گراب و بگرفت گرزش بدست
یکی ترجمان از لشکر بجست / که گفتار ترکان همه اندرست
پیامبر پیران هم بر شدیان / بکین سیاوش ببسته میان
چو بیژن بنزدیک هامان رسید / که آهن کوه چو بشنیده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده / یکی کوه رویین بجوشن شده
و زان پس نبرد و تا تر جهان / یکا یک برزد بیرون هم کمان
کنون گر بجنگی همی بازگرد / که بیژن همی تا بتو جوید نبرد
همیگوید ای نرم دیده سوار / چه پویانی اسب اندرین مرغزار
که او را سیاه آمد ایدر دید / ز توران همی بر تو نفرین سزد
کمینی افگندن و بدخوی / ز توران که نه کار ترکیس توی
نیزه ای سپاسی همیدیم پناه / کت آورد بیشم ببزین کینه گاه
قشان زکشتن بدین تکاوران / کت آمد ز کینه بجوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد / بکوه و در و دشت با من بگرد
اگر ور میان بد بد به سپاه / نگردی همی از پی لاف و جاه
کجا دشمن و دوست بینند ترا / دل اکنون کجا برگزیند ترا
چو بشنید هامان بخندید سخت / چنین داد پاسخ که ای شورنجت

بس ایمن

بس ایمن شدی بر تن خویش بر / گرفت آنکه آمد ازو پیش بر
بلشکر بدانسان که پشت باد / که گیو از تو ماند بگرم وکیه از
سرت را ز تن دور مانم به تیر / چنان گز تبارت فزاوان دلیر
که تا من بید بپیمان تندرو / که با دوش برو بر پیش تیغ برو
فروشان ز خون رزد دیده چکان / کنان پر چنگال و خوبین مکان
چه سود است گاه نزدیک شب / روا کنون تو نها ز تاریک شب
من اکنون کی بازلشکر شوم / بشبگیر نزدیک مهتر شوم
وز انجا دمان کرد آن آوراست / پیامم بشنو ترا ساخت
چنین پاسخ آورد بیژن که تو / پشت با اهرمن و پیش کو
همه دشمنان سر گشته باد / که آوار که ورنکه جنگ برگشته باد
چو فردا بیایی بآوردگاه / پیندر ترا شاه و دیگر سپاه
سرت را چنان اندر مانم ز پای / کزان پس بلشکر نیاید پی
وز آنجا بپشت برگاشتند / بشب دشت گیم بگذاشتند
همه گنونیش باز آمدند / بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندر ایشتا / ز بیکار رو شان شده ناشکیب
سپیده چو از کوه سر برکشید / بشد پیش پیران همه یادگار

کشته شدن هامان ویسه بر دست بیژن گیو

که من بیژن گیو را خواستم / شدند آن دو اهرن تیره شب تا پریم
بپوشید هامان سلیح نبرد / که چگونه دار او ورشش بکشتاند
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / همه شب همی جنگ شان رابستم
یکی ترجمان از لشکر بخواند / جو جنگی ملکی گر از ان جنگ
زره تیره کرده بر پهلوی / بپیچد و جنگ با تر جهان
بشیده شبانگه بر بست تنگ / بر روی بر من دو کیش بیاد داد
امید استم اکنون که این تیغ من / در افشان سپیر از مغفر خسروی
بهامان چنین گفت کای یاد ساز / که دو پیستان نزارش بل
که با هومان گفت نوم شبان / چنان جبلا اندرست را از تن
که بر خاک ریزد ز خون تو گل / بچوم برانسو بر او اوشت
چنین گفت هامان که امروز گیو / که گردش کرده همه پر نیان
زدامی که پایی من آز او گشت / دگر سوی از بید بیار ای کار
که فردا ورستن نیاشد زدور / بیاید جگر خسته پور ز نیو
بگوه کمانه بکنی کارزار / کجا خواهی اهنگ آورد کن
برانگیخت او اسب ورغاست گرد / ز نزد سران کس آمد یاری تور
بدو گفت بیژن که تا کی سخن / چنان کینه ورگشته از کین تیز
زکوه کنابد برون تاختند / زره بر نهاده کمان بنبرد
دو جنگی برافراخته سر بماه / نه دیده بجای پی آدمی
نه بر آسمان کرکس راه گذر / سران سوی هامان فراختند
بدشتی رسیدند کاندر زمین / پیرامن اندر نه دیده کس
نهاد و همچنان که باتر جهان / ز خاک سپرده پی شیر نر
زدو لشکر انجا رزم یاد کس / بگوید بدل کینه با تر جهان
بدان تا بد و نیک باشهریار / نیاشیم در جنگ بدگمان
ز ناهر کرا پای بد رسانی بجان / چه زار ای سیاه وزان آتش
بکشتند و را سپان فرود آمدند / بگوید ازین کر دشن روزگار
که گر دار جوی دو پیکار جوی / یکی برگشت تد چو من یک تنگ
چو بیرباد پایان بپشندرست / ببند زره بر گره بر زدند
برانیسان جنگی سواران جنگ / ببیدان تنگ اندرون تاختند
ز پیکان پولاد و تیر خدنگ / پر از خشم کردن دل پر زکین
کمانها چو بایست برساختند / همیدون سوی تیره پرداختند
چپ و راست پیچان کردان عنان / کمان گوشه بر گوشه بر سود تنگ
چو تیر انچه بد اندر انداختند / که تا کارزار و ز بر کشت و بخت
همان تیره و آماده پیکان / زره بر اندر اورد و شد لخت لخت

گرفتند گردان همه تاختن / بدان تاختن کردن افراختن

شبیخون کردن پیران سپاه ایران و کشته شدن [illegible]

چو پیران ازان لشکر کینه خواه / چو آورد نزدیک ایران سپاه
سپیده دمان تا بانجا رسید / که از دیدگه دیده بانش بدید
چو کارآگهان آگهی یافتند / سبک سوی گودرز بشتافتند
توگفتی برآمد ز سر دیدگاه / چو آورد نزدیک ایران سپاه
که آمد سپاهی چو آب روان / تو گویی نمانده گویا زبان
بران لشکر سپهم شبیخون بود / سپهدار داند که آنچ بود
[illegible] بفرمود پس پهلوان / که بیدار باشید و روز نهان
همه کوشش ما پدید آوریشان / که تا کی بیابد ز لشکر نشان
بخواند آنزمان بیژن گیو را / جهان تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو / شکسته دل دشمنان نام تو
به هرجا که باید ز گردان من / ازین نامداران و شیران من
پذیره شوان تاختن اچو شیر / سپه اندر آورد از روی زیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار / دلیران پرخاشجویان هزار
رسیدند پس بهر یکی فراز / دو لشکر پر از کینه و رزمساز
هم از رزم برکشیدند پاک / همی برنشست از بر تیره خاک
فراز آمد از ابر گرد سیاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
سپهبد چو آن کرد تیره بدید / کز او لشکر ترک شد ناپدید
کمانها نفرمود کردن بزه / فروشد آمد از کمان و زره
هوا سربسر گشت زنگار گون / زمین شد بکردار دریای خون
بزرگان تیغ و دو بهره نگون / بریزی پی اسب و دل پر ز خون
چو پیران به پیشان اندر رسید / درفش پسر ویسگان را بدید
یکی تیر بر اسب پیشینیان / رسید از کشاد و بر پیشتران
ز در اندر آمد نگاور بروی / رسید اندرو بیژن رزمجوی
نمودی نبردگاه پیر ترک را / تهی ماند از مغز و برگشت کار
چنین گفت پیران به تورانیان / که هرکو ببیند کمر بر میان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست / کمان بر کشیدن بکم [illegible]
که ترکان همین پر چهره ام / بجنگ از هنر [illegible] بی بهره ام
دلیران که بودند مرد کند آوران / کشیدند یکسر بزد آوران
چو پیلان همه دشت بر یکدگر / فکندند و یکسر جدا کرده سر
وزان روی تیغ تا بتوران سپاه / از ایران بسی آمد که گرفتند راه
چو پیران بیاید از آن با سپاه / برادر برو گشت گیتی سیاه
بکار آگهان گفت ازین رزمگاه / هیونی که تا زد با ایران سپاه
نشانی [illegible] / دگر نه دو دیده ز بن بر کنم
هیونی برون تاختند آنزمان / برفت و بدید و بیامد دمان
که پیشتیهن اینک بدان رزمگاه / ابا نامداران توران تباه
بر میان سپر افکنده [illegible] / تن از گرز خسته بکردار نیل
چو بشنید پیران ابر گوش / نماند آنزمان با سپهدار هوش
همیکند موی و همی ریخت آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و بدرید بر تن قبای / برآمد خروشیدن های های
همیگفت کای کرد کار جهان / جهانا که با تو نیستم نهان
که یک پستی از بازوان [illegible] / چنین تیز گشت اشتر و هومن
دریغ آن هنرمند گرد دلیر / جوان دلیر سوار هژیر
برادر کرا بیشتر از جان من / سر ویسگان [illegible]
پر از پیشتیهن آن شیر نر روز جنگ / که روباه بودی بجنگش نهنگ
کرا بایم اکنون بدین رزمگاه / بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای رویین ببست کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
نگون کرد [illegible] برون از سپاه / بشد روشنایی خورشید و ماه
سپهدار ایران دگر ره ز جای / سپاه اندر آورد و بگرفت جای

میان سپه کاویانی درفش / بپیش اندرون تیغهای بنفش
سپیده دمان اندر آمد سپاه / چکار گشت گیتی سیاه
همیگفت کامروز نیزی کران / بروییم و کشتیم ایشان سران
همه نامداران پرخاشجوی / ابا تیره و گرزه گاو روی
سپهدار ایران [illegible] / از اندیشه کردن دلش نارمید
کمانی برم من که پیران کنون / دوانند سوی شاه توران [illegible]
وزو یادگار پدر جنگ سپاه / رساندم کنون آگهی نزد شاه

نامه فرستادن گودرز بدرگاه شاه کیخسرو

نویسنده نامه را خواند و گفت / که آورد خواهم نشان از نهفت
اگر برگشاید تو لب را زبند / زبان آور و درپرست بر گزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه / با گه و کردن کار سپاه
بفرمود تو آن کار هشیار / سخن هرچه پیران و کشور بود
فرستادن گیو و پیوند مهر / نبودن و کارکردن سپاه
ز پاسخ که آورده بد گیو را / بزرگان فرزانه و نیو را
وزان لشکری کز پس آمد بجنگ / بیاورد سوی گنابد بجنگ
وزان پس کجا رزمگه ساختند / وزان راه و ده پرداختند
ز نامان و پیشتیهن جنگجوی / سراپرده باز کردند روی
ز گردان پیشتر که روز نبرد / بدان گرز داران توران چه کرد
سخن سربسر چون همه گفته شد / ز پیکار چندان که بر رفته شد
بپرداخت زان پس فرا [illegible] / که با لشکر آمد بتیره [illegible]
که او از لب رود چون سپاه / گذارد و ایران بدین رزمگاه
توانی که با او ما ایم پای / ابا فرخجسته جهان کدخدای
مگر جنگ را آید پیش سپاه / بپیر برخند بندگان را کلاه
[illegible] پیران کند دستها / بخواهد سپهدار از شاه [illegible]
بجز رزم زین بیشه آگهی / که با دیو چه سازد بخت رای
دو دیگر که از رستم دیو بند / زلهراسب وز اشکش [illegible]
زگردان ایشان [illegible] خبر / رسانند مگر شاه پیروزگر
بفرمود تا بر ستور نوند / چو نامه بمهر اندر آورد بند
نشستنگه خسروی ساختند / فراوان نگاور برون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر / جوانی بگرد و هشیار [illegible]
بگفتا سخن سربسر پهلوان / بپیش هشیوار پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل / یکی تیز گردان مرا کار دل
اگر کارکرد [illegible] / همی [illegible] باید گذشت گاه
بر اسپ [illegible] این نامه در زمان / برو هم بکردار باد دمان
شب و روز [illegible] / ببر نامه من بر شهریار
[illegible] گردون گرفتش [illegible] / [illegible]
زلشکر [illegible] / بگشتان بر اسب تکاور نشاند
برون شد ز پرده سرای / بهر منزلی بر [illegible]
خور و خواب آرامشان شد ستوه / چو تاریکی شب چو تابنده هور
بر آنگونه پویان براه آمدند / که هفتم بنزدیک شاه آمدند
[illegible] بر آمد ستوه / کی آمد بر خسرو نامدار
پذیره فرستاد شاه سران / چو آمد دلیران گستاخ را
بپرسید چون بد سر و روی چهر / که ای پهلوان اژدها شیرگیر
چو در دست [illegible] / رسیدی بدرگاه شاه جهان
بفرمود تا پرده بر داشتند / بر اسپش بدرگاه بگذاشتند
چو را اندر آمد بدرگاه اوی / نگه کرد و [illegible] روی
بپرسید بسیار و بنشاندش / هزاران همه آفرین خواندش
ز گودرز و روز مهتران سپاه / زهر یک بیکایک بپرسید شاه
در و زر گران بگنجور داد / همه کار لشکر همه کرد یاد
هم از داد پیش نامه پهلوان / جوان خردمند روشن روان

پیاده ز بهر چو فرمان شنید   همی رفت تا شد برش ناپدید
پس انوشه نزد جامه شهریار   پادر رو بگنج گوهر نگار
همیدون بگردید پیش هجیر   ابا نزد زرین دو اسب و تیز پر
فراخای با شاه پرداخته   نشستنگهی هم بپیراسته
بیاراستش بر ز خلعت انگیخت تیز   درم داد و دینار و بسیار چیز
چو هر بزرگان خسرو پرست   گرفته یکی گیر حمایل بدست
نشسته بگرد زره کتیب هم   همی ای نزد خسرو از پیش هم
بشبگیر خورد سر و تن بشست   بپیش جهان آور آنجا نخست
بپوشید بر جامه بند کی   دو دیده چو ابر بهاری زندگی
دو تا گرد پیش و بشد در برگ   همی آفرین خواند بر دادگر
از او خواست پیروزی و فرهی   وز او جست دیهیم و انگشت همی
بپروان نیایش ز افراسیاب   ببرد از دو دیده فرو ریخت آب
وز آنجا بیامد چو سرو سهی   نشست اندر برگاه و با فرهی
ورین خسرو شد را چشم نم   تنهایی بسته بادی برم
چو آن نامه را داد پاسخ نوشت   پدید آورید اندرو خوب و درشت

پاسخ نامه گودرز از نزد شاه کیخسرو

نخست آفرین کرد بر پهلوان   که جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار بسیار هوش   همه رای او دانش و جنگ و جوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش   فروزنده کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان …   که پیروز بودند گردان …
ز اختر ترا روشنایی نمود   نژاد تو … آورده ناگاه درد
نخست آنکه گفتی که مر کیو را   بزرگان لشکر ز اندیشه را
بنزدیک پیران فرستاده   بمایه ور آنچه بداد و او
بپذرفت هر کو بر شش پند تو   بخت اندر آن کار پیوند تو
پسندیدگی و پستانی در بن   که دستور پیشینه آورد کین
که هر مهتری کو بر آن گاه نشست   زنگی سپهدار از آن پشت
مرا این سخن پیش بود آگهی   که پیران همه راه دل از کین تهی
ولیکن از آن بخت کردار او   نجستم همی حرف پیکار او
کنون آشکارا نمود این سپهر   که پیران توران گر آید بمهر
نبیند جهان جز با فراسیاب   ولیکن از مهر او بر شتاب
که او بر جهد وز برگزیند جدا   بگوشش سخن خار اندر و بدکی
تو با دشمن از خوب گفتی درست   آنان زادگان نیک کشتن نرست
دو دیگر ز رزم سپاه جنگ آوران   کجا یاد کردی بگرز گران
ز نیک اختر و گردش هور و ماه   ز کوشش تو …
مرا این بپیوست کز کار کرد   همی تو ماننده روز نبرد
تو از روی دلیری که یزدان شناس   چنین است وز رود …
سه دیگر که گفتی که افراسیاب   سپه را همی کینه اندر آب
ز پیران فرستاده تند روی   سپهبد چو پیران ز دست روی
چنین است دیگر که گفتی سخن   کنون پاسخ نامه گفتیم بن
بدان ای پر اندیشه هشیار من   بهر کار با پیشه سالار من
که او بر لب رود جیحون درنگ   تو زان کرد کاید بر ما بجنگ
که خاقان و لشکر …   فراز آمد آتش در روز کین
دو دیگر گران لشکر گران   پراکنده بر کرد توران سران
چو لهراسپ چون آتش تیز جنگ   چو رستم سپهبد و خنده نهنگ
برو دشمن آمد بهر سو که چند   از این جای لب آب لشکر کشید
چنینم سخن کاکنون خواستی   بمرکوان زال چاره استی
بدان ای سپهدار گاه و بخش   بهر کار با بخت همراه باش
کنارنگ تند رستم شیر مرد   ز کشمیر و کابل براو برد گرد
وز آن سو که شد آشکارش تیر هوش   بماند ز خوارزم گیر و فروش
بزرم اندرون شیده برکشاد …   سوی شهر کاکج بنهاد روی

وز آن رو که لهراسب شهر سپاه   همه مهتران گشادند راه
الانان و خوارست پرداخته   شد آن شادی و شاهی هم ساخته
که افراسیاب اندر آید براه   نه چون من بسوگند از ردو سپاه
بگیرند گردنکشان پشت اوی   نماند بجز باد در مشت اوی
تو بشناس کو بوم آباد خویش   برو شهر شد فرخنده و پیاده خویش
بگفتار پیران نمانده بجای   بر دشمن سپاه و نشد پیش پای
بجنباند او دل پستان از او   کنا بید … روز و شب
بدار تو زد هرگز سپاه او نبرد   که او بگذراند سپه را ز رود
بیاید گشته پیش و پس جنگ   نبیند کسی آن … تاریک و تنگ
تو طایم الکوئی که بر پیل کوس   ببندد سپهبد مر او را ز طوس
دهستان و گرگان و آن بوم و بر   بپرو برادرد بخورشید سر
من اندر پی طوس با پیل و گاو   بیابم پیامم بپیش سپاه
تو از جنگ پیران بر تاب روی   سپه را بیارای و پس کن چوی
چو با مایه پیشین از پشت او   جدا ماند هم باد در مشت او
که از نامداران ایران سپر و   بخواهد بجز رای … بر کرد
چو پیران سپه را تو جویید دلیر   مگر که ای پیش و شو چو شیر
بپیکار مندیش از افراسیاب   بجای آرد … و بر مثاب
چو آید بجنگ اندرون جنگجوی   نیایند برتا بدار بیل روی
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ   مگر تا نداری … کار ننگ
چنین است امید کز گرد کار   وز دهستان … مرا روز کار
همیدون بکام که تا من بگاه   بپیرو سپاه اندر آرم براه
برایشان شمار اندره باشید کام   بخورشید رخشان که آورده …
ز طوس و ز کاوس و نخ و سپاه   در و دو فراوان فرستاد شاه
بر آن … و خیره و کین   فرستاده را داد و رگر نیز
جو از پیش خسرو برون شد هجیر   سپهبد … برو باد و پیر
ز رنج همه بانک بر سپاه   مرا سر همه … برای شاه
همی کنیک که لشکر افراسیاب   بجنباند و جنگ راند ز آب
سپاه مرا … اند ز جای   مرا رفت باید همیدون ز ری
جهانگو شده نوذر در بوم آمد   بفرمود تا تیز لشکر براند
بسوی دهستان سپه بر کشید   همه دشت خوارزم لشکر کشید
نگهبان لشکر بود روز جنگ   بجنگ اندر آید … جنگ
تپیرو برا … کوس   خروشیدن نای و رویین و کوس
سپاه و سپهبد بر تخت گرفت   زمین سم اسبان نقش گرفت
تو گفتی که خورشید کرد … جای   نماند ز نیب سواران بجای
دو هفته همی ز شان سپاه   شد روشنایی خورشید و ماه
پراکنده بر گرد گیتی خبر   ز پیچیدن شاه … سردر کر
جو طوس از بر شاه ایران برفت   یک ساه … سپهبد برفت
ابا صد هزار آن گزیده سوار   … شیر مرد و همه نامدار
بنزدیک گودرز بنهاد روی   ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرهی   ابا تاج و با تخت شاهنشهی
چو آمد از پیش خسرو و شاهان   که از راه شاد …
ابا خلعت خوب و با بهتری   تو گفتی همی بر نورد زمین
چو آمد بنزدیک پرده سرای   برآمد خروشیدن کرنای
بپیروز شد … سر به مهر   زمین پر ز لاله هوا پر ز زر
جو خیزد و گرد اندرون داوری   ز ماه و ز ماهی … و ار شتری
بیاراست لشکر چو چشم خروس   ابا ز نگ و زرین طبال … کوس
چو آمد بر نامور پهلوان   بگفت آنچه دید از سپه خسروان
تو آزید آن شاه و پیوند او   همی گفت آزادی و پند او
کو چون سپه برگزیدت مهر   چگونه ز پیغام بگشاد چهر
پس آن نامه شهریار جهان   بگودرز داد و درود جهان

نوازیدن شاه بشنید زوی / بمالید آن نامه بر چشم و روی
چو بشنید هرچش بگفتند داد / بتنها بر او کرد خواننده یاد
پسند آمد از شاه کرد آفرین / بفرمانش پیموده روی زمین
ببود آن شب و رای دیگر بسر / بشبگیر برخاست و بگشاد در
همه نامداران لشکر بگاه / برفتند بر پیش شاه و کلاه
پس آن نامهٔ شاه فرخ بمهر / بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیر آن زمان نیز فرمان شاه / ز نامه همی خواند بر پیش سپاه
سپهدار روزی بنامه بخواند / جهانجوی بیدار وان نیز بنشاند
ز اسپان که هرچه بد اندر گروه / بلشکرگه آورد یکسر گروه
در گنج دینار و تیغ و کمر / هم از مایه و جوشن و خود زر
بروز دهم [illegible] یکسر همه / [illegible]
بر افشاند بر لشکر آن خواسته / سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری کشن بر سان کوه / زمین ناپدید از پی [illegible]
دل بدسگالان از ایشان به بیم / همه فرقه در آهن و زر و سیم
بجوشید شان جنگ را ساختن / دل و گوش داده به کین آختن
برفتند پیش سپهبد گروه / برابر بلشکر بکردار کوه
بدیشان نگه کرد سالار مرد / زمین تیره و آسمان لاجورد
چو بشنید فرزانگان را بخواند / ابا نامداران ایران نشاند
چنین گفت کز گاه جم بر زمین / نیاراست یک تن بکس پس چنین
[illegible] و بیم و زر / ز پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین / از ایدر ز پیچم عنان تا بچین
همی خورد و شادی کنان [illegible] / همی [illegible] را کرد روی
بپیران سپیده دمی زین سخن / که سالار ایران همی افگند بن
از آن آگهی شد دلش پر نهیب / سوی چاره برگشت بند و فریب
نرد پیشرو خنده رای آگهی / همی جست بر چاره کردن رهی
یکی نامه فرمود پس با دبیر / نویسنده سوی پهلوان یادگیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ / بیزدان که هست او ز دیو سترگ

نامه فرستادن پیران بگودرز و آشتی خواستن از وی

دگر گفت کز کردگار جهان / بخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دو رویه سپاه / جهاندار بردارد این کینه خواه
اگر تو که گودرزی آن [illegible] / که کینه است پیشه [illegible]
برآمد ز کینه همه کام تو / بگوی چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چندی ز پیران [illegible] / ز خویشان نزدیک و شیران من
بریدی سرانشان [illegible] بخاک / نه یزدان همی داری از دل بباک
ز مهر و فزونی بر آراستی / کنون گر چه جستی همه یافتی
کرا آمد که کردی بدین کینه سیر / [illegible] نباشی دلیر
نگه کن که ایران و توران بهم / چه مایه تبه شد درین کارزار
کرا آمد که بخشایش آید ترا / بکین جستن آسایش آید ترا
بکین جستن مرده با چه بر / سر زنده چندین چه باید برید
اگر باز زاید شده روزگار / بگیتی تو این تخم کینه مکار
روانت [illegible] / ز خون ریختن بازگشت و نشستن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی / که زشتی بود در زمینش بسی
هر آنگه که موی سیه شد سپید / نبودن فراوان نماند امید
هر آنچم اگر بار دیگر سپاه / بجنگ اندر آید بدین کینه گاه
نبینی [illegible] / ببرد روان کینه ماند بجای
وز آن پس [illegible] / نگوید بگیتی [illegible]
[illegible] پیکار و خون ریختن / [illegible] با من آویختن
وز ایشان همی جنگ شیران کنی / همانا که بوم ایران کنی
بگو تا همی اکنون من اندر نشست / [illegible] افراسیاب
بدان تا بفرمایم تا زمین / بجنبیم و پس بوم توران زمین

چنانچون بگاه منوچهر شاه / ببخشش همی داشت گیتی نگاه
هران شهر کو مرز ایران نهی / بگو تا ز ترکان کیش تهی
از آباد و ویران و هر بوم و بر / ز تو موبد [illegible] دادگر
از ایران بگو [illegible] بخت / در [illegible] از بر و بوم تخت
دگر طالقان شهر تا فاریاب / همیدون در بلخ تا اندراب
دگر [illegible] سرا ماه و ماسان / در مرز ایران جای کیان
دگر کوه [illegible] نشسته و جای / بنامت [illegible] کدخدای
دگر مولتان تا بر هند شان / همین است آیین و شاهی نشان
[illegible] / [illegible] اندر آید بزم
سمنگان و چون ترمد و ویسه گرد / سمرقند و شهری که پیشش برد
همیدون [illegible] / بخرید کسی پادشاهی بگر
وزان سو که شد رستم [illegible] / سپارم [illegible]
وزان سو که [illegible] / الانان و آن در سپارم بدوی
ز کوه و ز ماهون تو خواهم سپاه / سوی باختر بر گشایم راه
بپردازم این از در هندوان / [illegible]
ز کشمیر وز کابل و قندهار / وز آن سوی قنوج هم زین شمار
وزین مرز پیوسته تا کوه قاف / [illegible] جنگ و لاف
وزان سو که [illegible] شده چمن / بپردازم اکنون سپاه از زمین
وزان پس که این کرده باشیم هم / ز هر سو بر خویش خوانیم [illegible]
بسوگند پیمان کنم پیش تو / کزین پس نباشم بد اندیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم / بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه توران فرستم خبر / که ما را ز کینه چه آمد ببر
همیدون بنزدیک خسرو بمهر / یکی نامه بنویس [illegible]
چنین از ره مهر و پیکار من / ز خون ریختن باز گفتار من
چو این کرده باشیم باشیم راست / ز من خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستم همه سر بسر نزد شاه / در کین ببندد بگیرد سپاه
وزان پس [illegible] / گروگان فرستیم بسیار چیز
بپیوند از مهر و آیین و دین / بروز دهم دست وفا چشم کین
که نکند هنگام شاه بزرگ / [illegible] تور و سلم سترگ
فریدون که اندر [illegible] شد / کجا ایرج نامور کشته شد
ز من هرچه خواهی [illegible] بگو / وزان پس همی نامه کن نزد شاه
نباید کزین چوب گفتار من / کمانی ب[illegible] انجمن
که من چون ز پیران [illegible] / سرانجام نیکی بگویم همی
مرا گنج و مردی [illegible] / [illegible] نام از آن [illegible]
ولیکن ازین کینه آویختن / پدید آید هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم / بگویم که زین [illegible] بگسلم
دو دیگر که از کردگار جهان / بترسی همی آشکار و نهان
که بپسندد از ما همی کردگار / [illegible]
اگر سر بپیچی ز گفتار من / [illegible] پیکار من
کند کارزاری مرا [illegible] / نخواهی همی [illegible] کردن نگاه
کجا داد و بیدادی تو [illegible] / [illegible]
گزین کن ز گردان ایران سران / کسی کو گراید بگرز گران
همیدون من از لشکر خویش گرد / گزینم چو باید بروز نبرد
همه یک بدیگر برابر آوریم / سران سوی جنگ باز آوریم
همیدون من و تو با وردگاه / بگردیم با یکدیگر با سپاه
مگر [illegible] از خون ریختن / بیاساید آن [illegible] از آویختن
کسی کش کند کار داری همی / [illegible] دل چرا زار داری همی
بپیش تو آرم [illegible] نبرد / [illegible] چاره [illegible]
گر بر ما تو گردت یابی تو آن / شود بخت ترکان توران نگون
[illegible] این سپاه مرا / [illegible] بر بوم و گاه مرا

گذرشان دهی تا بتوران شوند   کمین‌ها نسازی بپایشان گزند
دگر من هم ایدر بتو پیروزگر   دهم مرورا آنچه نیک است بر
نسازم برابر ایرانیان بر کمین   نگیریم خشم و نجوییم کین
سوی شهر ایران همه راهشان   یکایک گذارم سوی شاهشان
از ایشان نگردد یکی کاسته   شوند ایمن از جان و از خواسته
در ایدون که زیشان نجویی نبرد   دگرگونه خواهی بسی کارکرد
برانبوه جویی بسی کارزار   سپه را سپارم بجنگ اندرا
هر آنکس که آید بکین از نخست   تو باشی میان بسته و کینه جست
جست از بر نامه بربند را   بخواند آن گرانمایه فرزند را
پسر با برادر سپاه انجمن   که من مرد دینم و بیشه تن
بگوید که نزدیک گودرز شو   سخنگوی و هشیار و پاسخ شنو
چو رویین نگفت از در نامور   فرستاد با ده سوار دگر
پیامی خردمند روشن روان   دوان تا سراپرده پهلوان
چو رویین بدان بارگه در رسید   سوی پهلوان سپه کش کشید
فرستاده را خواند پس پهلوان   همانگه از آن پرده در آمد جوان
پیام چو گودرز را او بدست   بکش کرد و پیش پسر بر نشست
بیامد ازبر جست و از راه چو دود   بیاورد او تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید و از لشکرش   ز گردان و هم از شاه و از کشورش
بنزدیک رویین پیک نامه پیش   پیام و رود بگذارد و پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود   بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز برخواندند   همه نامداران عجب ماندند
زبان چرب گفتار و از پند خوب   نمودار آن راه و پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد   چه آورد و از پند نیکو چه داد
بر رویین چنین گفت پس پهلوان   که ای پور سالار فرخ جوان
ز مهمان چه بود باید نخست   پس آن پاسخ نامه باید نبشت
سراپرده نو بپرداختند   نشستنگه خسروی ساختند
بهر پای رومی بیاراستند   خورشها و رامشگران خواستند
پر اندیشه گشته دل پهلوان   نشسته خود و رای رنج جهان
همی نامه را پاسخ آراستند   سخن هرچه نیکوتر آن خواستند
یکی هفته گودرز با رود و می   همی سر را پاسخ افگند پی
زبانها چو خورشید گیتی فروز   نگشتی سپهبد سوی نیمروز
می و رود و مجلس بیاراستی   فرستاده را پیش خود خواستی

پاسخ نامه پیران ویسه از نزد گودرز کشواد

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه   نویسنده را خواند سالار شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت   ورقها بکینه بنو کینه کشت
سر نامه کرد آفرین از نخست   دگر پاسخ آورد نیک از درست
که برخواندم این نامه از سر بسر   شنیدیم گفتار تو در بدر
رساند رویین برنا پیام   یکایک همه هرچه بردی تو نام
ولیکن برین گفته پاسخ شنو   سخنهای با مغز [illegible] شنو
مرا خود شگفت آید از کار تو   همی بینم این خوب گفتار تو
دلت یار با هیچ همسایه نیست   بدان تا ترا از خرد مایه نیست
بهر جای خوبی بکار آوری   ز هر گونه‌ای نیز گفتار آوری
کسی کو ازین نباشد خرد   کمان کو تو پر مهر پاکی برد
چو شنو رسانی که از روزگار   نباید چو تابد بر آتش آب
ولیکن نه کار خرد است این بند   که ناکام گردد ز پیکان و کمند
ولیکن چنین گفت پاسخ شنو   خرد یار کن بخت را پیشرو
کز آن پیر سالی گرد و اکنون سپهر   نه جای خرد است و پیوند و مهر
کرا داد خواهد جهاندار زور   کی بر دهد بخت بیدار و هور
دلت با زبان آشنایی نداشت   بهم گه کو این گفته بر لب کاشت
نخست آنکه گفتی سخن از هنر   ز یزدان اگر گشتن ... تیز

نخواهم که آید مرا پیش جنگ   دلم گشت ازین کار پیدا و تنگ
نخستین کی آمد بپیش تو گیو   وز ایران هشیوار گردان نو
اگر داد بودی میان اندرون   ترا هیچ پستی نبودی بچون
کز آغاز کار اندر آیی نخست   دگرگونه دیدی مر این جنگ را دست
مرا با تو جز کین و پیکار نیست   که پاسخ نورو ز گفتار نیست
بسازیم جنگ و لشکری   ز کشور دهمان دگر کشوری
تو گردی مر این جنگ را دستکش   سپه را تو برکندی از جان خویش
خرد کرین آمد بپیش آمدی   بتو جام آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد   ترا بگذرد اندرین راه و خورد
بدی خود بدین تخمه در گوهر است   بهر جا از آن تخمه اندر خورست
شنیدی که بر ایرج پاک‌بخت   چو آمد ز تور آن بی تاج و تخت
چو از تور و سلم اندر ایران زمین   برآرید کینه و بیداد و کین
فریدون که از درد دل روز و شب   گشادی بر ایشان بنفرین دو لب
بیاری او از ... نکی   همش مهر دل بود و هم پرورش
بافراسیاب آمد آن مهر به   از آن نامداران اندر گذشت
ز مهر با منوچهر بر کین نهاد   همیدون با نوذر و کیقباد
بکاوس کرد نیز آنچه کرد   برآورد از ایران آباد گرد
وز آن پس بکین سیاوش بنو   فگندند چنین کینه نو فراز
بیامد بدانکه ترا داد یاد   که آن بچه جان شیرین بداد
چو مایه بزرگان کی از تخت و گاه   از ایران شدند اندرین کین تباه
دگر آنکه گفتی ابا چرخ پیر   بخون نخیچ پس بندد کمر
بدان ای جهاندیده پر فریب   بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز   میان او با بخت کردن فراز
که از شهر توران نور بشد و   ز کینه برآرم بخورشید گرد
بترسم همی زانکه یزدان من   ز تن بگسلانم همی جان من
من این کینه را ماندیده بجای   بر و بوم تان از سپه یک بپای
سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک   نبینم بد تا اندرون تن ویک
خدای کرین خیره خوز نخستین   گرفتار گردد بفرمان تن
من اکنون ز پیچ و ب گفتار تو   اگر باز کردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار   پر از سرانیز کی دشت کارزار
که سالاری و گنج و مردانگی   ترا دادم دیز در و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان   ببیستم بر خون ایرانیان
سیاوش خون گرامی پسر   پرستم همی داور دادگر
بپاسخ بپیش جهان آفرین   چکوپی چو با زگشتی ز کین
بکین سیاوش بیارم سخن   کز افگندی پی پرسالار بن
که گفتی ز رهبری کینه خاک   سپه پشته زنده در ابجای
تو ترسانی کی نیست کردار ...   چل بر ز هر گونه آزار ...
که با شهر ایران شما کرده‌ام   چه مایه بزرگان بیازرده‌ام
چو پیمان پیکس بکین آختن   همیشه بسوی بدی تاختن
چو ... یرم چون کم آشتی   کی یکی سر از سپه بری کاشتی
پیچم که گفتی که پیمان کنی   ز توران سپه را ز گردان کنی
بتر و بکیاه خرد و پستیم کنج   نبینیم بر خویشتن او ز رنج
بدانی که شهر توران سپاه   که فرمان چنین است ما را ز شاه
مرا جنگ خسرو بود آرزو   بکین سیاوش خور خویشتن
چو فرمان خسرو نیارم بجای   روان شسته دار از گیتی خدای
ز ما هیدواری که خسرو اید   گشاید همی گفتهای تو چیر
کرو کام این خسته بنز بوت   چو لهاک و رویین و پیران پرست
کسی کز همه گفتنی ... شاه   سوی شهر ایران گشادت راه
ششم آنکه گردی تو راه یاد   بر و بوم آباد خیره و نهاد
که گفتی سپارم بخسرو همه   بر خویش خرم ز نم زهر سو ره

ترا گر ز یزدان ازین بی نیاز   گراگه که تا گشت بیشه راز   سوی باختر تا بزرگ فرز   همی گشت لهراسب را سر سپهر
سوی نیمروز اندرون با پسند   همه شهر گردار رومی پر نهند   گرفتت رستم جهان تیغ تیز   براورد از چند وان رستخیز
بسوزند وان در فرش سیاه   فرستاد رستم بنزدیک شاه   دهستان و خوارزم و آن مرز و بوم   که ترکان اورده بود و هم سپهر
پایان از ایشان پسر و فرخنده   کزانسو همی تاختن ساختند   بیارید بر شیده الکس کلک   فراز آوریده نزدیک مرگ
ایران خود خواسته مر چه بود   وز ایشان بنزدیک خسرو برد   وز ایشان همه تو بگنگ اندریم   بدین مرکز نام و ننگ اندریم
بچند و ندی من و پیشتر برد   ز ایرج هزاران مردان مرد   ورایید و گمرد روی ابرار ی بُرد   رهانم ترا زین همه گفت گوی
پیروزی یزدان فرمان شاه   بکین فرخ کرد ام آن زمان   توانی امور پهلوان سپاه   گمه کن مرین کردش چو رو ما
کند سپهری فراز آمدست   ز رگبت ترکان که آمدست   نگر تا نگردد ازیرا که گوهرت   چه دارد جهان آفرین بر سرت
زمانه زند داد من اندر کشید   مکافات بد را بد آمد پدید   تو بندی چنین هشیار و تیباک گوش   حدیث خردمند مردم نیوش
بدانگه که چندین لشکر بی شمار   پسر دار و شیر زن ... هزار   همه نامجوی و همه کینه خواه   بافسون نگردد ازین رزمگاه
زمانه برانده بجستم سخن   گرا کنده می ای پیر سالار من   بجان مرا با تو گفتار نیست   خرد را ز بانت خریدار نیست
ازیرا که با هر کو پیمان کسی   و دار ابفر جام هم بشکنی   بسوگند تو شد سیاوش تباه   بگفتار کس چو تو ایمن مباد
بخودیش فرمود پس روز زرد   چه مایه بسختی ترا یاد کرد   بشستم که گشتی مرا تاج و تخت   ازان تیغ پشت و مردی بخت
همیدون فرو نرم پیروی گنج   ولیکن دلم را ز مهرست رنج   بدان میدون کنام کاین زمان   بجنگ از نبودی مرا پیکان
گرم بی هنر یا فتی ستون کین   تو دانی کنون شرم از سر بپیچ   نفرجام گشتی مردان مرد   تنی چند بگزین تو روز نبرد
من این لشکر ترک هم روی تیغ   نیارم سواران گردنکشان   که از مهربانی که بر لشکرم   نخواهم که پیدا ود کین بیشتر م
تو با مهر دادن نبی ای پیش   روانی نشان ای ای رامی جوش   بپرهیز پسند از من جهان دار شاه   کزان جیدر که ترک پیلام سپاه
و دیگر که گشتی مبارز کزین   که با ما نکردی برین دشت کین   یکی لشکر بچند پیش من   بی آزار از ایشان ایل انجمن
نباشد بدین شاه و هم پیستمان   کزیشان بکردم بدین داستان   نخستین نبوه رخی چو کوه   بباید بزد ان سپهر همکروه
میان دو لشکر دو صف بر کشید   گرایید که پیروزی آید پدید   و گر نه هم از نامداران مرد   نیارم بپا ازیم جای نبرد
ازین گفته گر کسی بازول   سی اگر گفت خود تیم دل   ورایید که با من بگرد دگاه   پسنده نخواهی من با سپاه
سپهدار با درد سالار خویش   نماند که گر ی بکار خویش   ز بهر چند خواهی کمان وزنگ   ترا داد مرا ز نه بیاراي جنگ
پراکنده از لشکرت چند گمان   زخویشان نزدیک و پیوستگان   بان که شو هماز بزرگان وراست   زمان چیستی کنون میرین کاراست
بدان گشتم این که بر در زبرد   بهانه بمن بر نباید ت کرد   کزان گاه و با با بجنگ آمدی   کمین بگردی ورپیدر بنگ آمدی
من این کین اگر تا بضد لیان   بخواهم حالت و اکنون همان   ازین کینه برگشتن امید نیست   شب و روز پیدید کار ایست

بدین پاسخ نامه گشت اسپری   فرستاده آمد بسان پری   مگر در میان بر پستوری نو نهند   سواران بگرد اندرش تیز چند
فرود آمد از اسب رویین گرد   کو از همه پیش گودرز برد   پس از شرمود تا موبدان   ز لشکر همه موبد و بخردان
بنزدیکی سوی پهلوان آمد نرم   خودمند و روشن روان آمد نرم   پس آن پاسخ نامه پیش گوان   بفرمود بر خواندن آن ز ماه ان
بزرگان چو آن نامه او پند بر   شنیدند گفتار پاسخ و پیر   دانش و سالی پیران تکند و شتند   همه پند او را سپک داشتند
بگودرز پس آفرین خواندند   ورا پهلوان جهان خواندند   پس آن نامه را مهر کردند با   بروه بین پیران وسه تیز اد
چو از پیش گودرز برخاستند   بفرمود تا خلعت آراستند   بیاسبان زرین زرین تیغ ستام   بر شمشیر زرین بزرین نیام
بجنبید یا ما نشین ایم و زر   کرا در خور آمد کلاه و کمر   برفت از در پهلوان سپاه   سوی لشکر خویش بگرفت راه
چو روی بین نزدیک پیران رسید   بپیش پر رنج چنانکه و سپرد   بیاورد گفتن نرد و پیر   چه آمد ده پیران ازگفتش دیر
چو بگذارد پیغام سالار شاه   بگفت آنچه دیدار آن رزمگاه   پس آن نامه بر خوان شیشش دبیر   یکایک بدید پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب   بدانست کامد بتنگی نشیب   نکتی پای و خامشی برگزید   نگرد آن سخن بر سپهبد پدید
وزان پس همی گفت چندی سپاه   که گودرز را دل بیاید براه   ازان خون هشتاد و دو مرگ تن   بیارامش لشکر زمان ... انجمن
گرایید و گدا او ازکه نشست سخن   بجوی همی کینه ساند ز بن   چو ایمن گمین بر ... کر   بتند مم خار رم بدین کینه در
بران چون شده تن نامه ار   کزان تن جدا شد که کاروزار   کرانه ر بر و بوم توران دکر   سواری ایچ با مان بند و کمر
چو پیشین آتش و سایه نکن   کشته ناگهان ایپید ... مپی   بیابد کنون بیست ما را میان   نماند شی پیران ره و بوشان
بفرمود یزدان و شمشیر تیز   برارم ازان انجمن رستخیز   ازان اسپان که هر چه شایسته بود   ز هر سو بلشکر گاه آورد زود
پیاده همه گرد و گیر هزار   دو اسپه سوار از در کارزار   در گنجهای کهن برگشاد   بدینار و اوی دل او انجمن بشد

چو آن گروه شد نزد افراسیاب   ## نامه فرستادن پیران و پند دادن افراسیاب   هیونی برافکند هنگام خواب

فرستاده با هوش و رای پیر   نگهبان و دگر دو سوار دلیر   که روتشاه توران سپه را بگوی   که ای داور پیروز نامجوی
کزانگه که چرخ و سپهر بلند   بلند از بر تیره خاک نژند   چو توشاه بر تخت ننشست نیز   بکس بند همشاهی پیوست نیز
نشاید بود چنو تو مر تخت را   گمر پرستش آمد و تخت را   ازانکس پس بار جهاندار گاه   که پیش تو آید بر روز بیر و
یکی بنده ام من که بر کار تو   کشید و سپرده از رای و پند ارتو   بچهر و از من سپاه نزد و تا   وزان خویشتن شاه اندرآمد ز تا
کدان ایزدی بود و با آنچه بود   نباید ز گفتار بیجا رسود   اگر شاه چند مرا زین گناه   کنه کردن آزاد وار درون را
رها نکنون می بشاید آکهی   که گردون هم آور و پیش ای هی   کشید مم سوی گنابر سپاه   بایران سپهبد بر پیش کلاه
وزان سو پیاده سپاه کران   پسند ارکو ز روی سوی سران   گز ایرانیان گاه منوچهر شاه   بتوران نیا مد فرزان سپاه
بجنگی یکی جایگه ساختند   سپه را وزان کوه بنشاختند   سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ   بروی اندر آورده بود ند جنگ

بخستیم روزم اندران رزمگاه / که آید مگر سوی هامون سپاه
سپه از ایران نیامد ستوه / بهامون نیاورد لشکر ز کوه
نیامد سپاهش از آن کوه برون / ز پیکار توران سپه شد نگون
برادر جهاندار هومان من / ز گرز یلی شد از آن انجمن
با ایران سپه شد که جوید نبرد / ندانم چو آمد بدان شیر مرد
بیامد کمین جستنش پور گیو / بگردید با گرد هومان نیو
ابر دست چون بیژنی کشته شد / سر من ز پیکار او خسته شد
کزو داشت هر کس سپه را پناه / بباغ از کیان تخت خواهد گزند
دل نامداران بهم بر شکست / هر شاه و هامی شد از رود پست
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بکردیم و نامه دل از رزم ستوه
چو شد پانصد از نامداران تباه / سرافراز بیدار از آن رزمگاه
و دیگر که پیشین نامدار / ابا ده هزار از نبرده سوار
برفت اندر آن بر سپیده دمان / پیاده شدش دست بیژن زمان
من اندر دو دل برکشیدم سپاه / غریوان برفتیم آوردگاه
چو نهصد شد از نامداران تباه / سرافراز بیدار بکنده براه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بکردیم با گیو گرد نبرد
دو بهره ز گردان این رزمگاه / دل اندر رخ جسته شمشیر تن
بیاورد میسره ایرانیان / کمینه همه پاک بسته میان
بپرسیم همی انکه گردان سپهر / بخواهد که پیش تو با پاک مهر
وزان پس شنیدم همی در خبر / وزان نیز برگشتم آمد بسر
که کیخسرو آید همی با سپاه / بپشت سپه بید و بیرون ز رزمگاه
گراید که باشد درست این سخن / که خسرو کشنده سوی ما برکره
بسند ار بود انکه من با سپاه / نیارم شدن پیش با کینه خواه
مگر شاه با لشکر جنگجوی / نهد سوی ایران بر کینه‌وری
بگردانم این مرز توران نیان / ببندد کمر پیش لشکر بر میان
که گر جان برد زان ایران سپاه / بیاید بیا تا شد کی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید / بکردار باد دمان برد مید
نشست از بر بادپایی نوند / بکردار آتش بپویید تند
بشد تا بنزدیک افراسیاب / ز دم زد برو برز و آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران ز رد / دلش گشت پر خون و رخساره زرد
شد آگاه از آن کشتگان خسته دل / بران کار بنهاد پیوسته دل
وزان نامور گرد دشمن‌کشش / گریزنده و ویران شود کشورش
ز هر سو کمند اندر آورد جنگ / برو شد جهان تیره بر چشم تنگ
چو گفتار پیران ازینسان شنید / سپه را همه پای بر جای دیم
بر او آفرین کرد و شادی نمود / بر آتش اندر دو شادی فزود

فرستاده را در بر خویش جای

پاسخ افراسیاب پیران را و چگونگی آن

بیازید تو تا شب ایکیر دراز

بشبگیر چون تیغ بر چرخ ماه / جهانی فرستاده را در کشاد
تو بوده [illegible] / سوی نامور نامه کرد ای [illegible]
چنین پاسخ آورد کو را بگوی / که ای مهربان نیکدل انجوی
تو تا زادی از مادر پاکتن / سرافراز بودی بهر انجمن
از ایشتر نزد من دستگاه / توی برتر از پهلوانان بجای
همیشه یکی جوشنی پیش من / سپر کرده جان را فدا کرده تن
همیدون بهر کار با رنج و کوشش / گزیدستی از بهر من رنج و توش
تو بودی چنین با ایران سپاه / تو کردی تهی تخت دشمن سپاه
نبیند کسی چون تو سالار نیز / نبیند دگر چون تو هشیار نیز
ز توران و پشنگ اندر آمد به مهر / چو تو پهلوان پیش تو ز [illegible]
نخست آنکه گفتی من از انجمن / کنه کار دارم همی خویشتن
چو کیخسرو آمد ز ایران زمین / بتوران تا با ما [illegible]

چنین بس که شاهم نیازد درم / بدل هر گران بانه آورد دام
نباید که باشی چنین تنگدل / ز تیمار گیرد ترا رنگ دل
کجا بود نباشد از کردگار / نباید شنش تیز گیس آموزگار
چو کیخسرو از من گیرد فروغ / چهره مخوانش که باشد دروغ
نباشم بدو جان من آوردنیا / بگریم همی زین سخن کیمیا
ازین کار او پیش کم کاریست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست یزدان و این کار بود / مرا از تو بر دل چو آزار بود
دگر آنکه گفتی که کار سپاه / جهان پر تیره خورشید و ماه
همیشه چنین است کار نبرد / ز هر سو همی کرده این تیز گرد
کی برگشته تا بخورشید بر / هم او آفریدار خورشید را
یکسان نکرده سپهر بلند / کی شاه و اروکی پیشته
تو دل را بدین بر خسته مدار / روانرا بدین بند پیوسته دار
سخن گفتن از کشتگان شد چو آب / تو دانا تکین برادر بتاب
ولی کان ز درد براو در شود / علاج پزشکان ازو شد بدود
سه دیگر که گفتی که چندین ز گاه / بجنگ اندر آید همی با سپاه
بتوانست کامد ترا از کمی / که کیخسرو ایدز شاهنشهی
که طوس سپهبد همی با سپاه / که سوی [illegible] پستان [illegible]
سپاه را هر کس آمد ز گاه / کار ایشان و پستی نیاید بکار
که من خود برآنم که آید سپاه / بران سوی جیحون گذارم سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس / ز تخت و ز لشکر نگاه درست
با ایران نه آنگونه دارم سپاه / گزین پس نبینند کس تخت و گاه
چو خسرو از ین نمانم جهان / بسر بر فرود آتش آسمان
بجنگ دلیران بیارم سپاه / بگیرم بدو زار موبه گرش
مگر کاسمانی دگرگونه کار / فراز آید ار گردش روزگار
ترا ای جهاندیده سرفراز / نداوست ز دوان که چیزی نماند
ز یزدان بجز گنج و نیروی دست / همه ایزدی آنچه باید بدست
یکی نامور لشکر نامدار / دلیر و خسرو و ده هزار
فرستادم اینک بنزدیک تو / که در روشن تیغ و جان تاریک تو
از ایرانیان جز ز ترکان یکی / بچشم یکی ده سوار از دلیر
چو لشکر بنزد تو آید بجای / سر و تاج گودرز کشواد را
جهان کوه و کوه گرد و دار حصار / بمردان جنگی نیابی مرد
مکش دست از ایشان بجز تیغ تیز / چو پیروز گشتی تو بر کیتی
فرستاده بشنید پیغام شاه / بدان نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران پیر را انجمن / فرستاده هم زین سخن نزد ما
بپیراهمه پیر پرواره دل / شتند از نهان پر سرافراز دل
نهانی رو اتش ز آورده بود / پر از خون دل بخت بر کرده روی
که از هر سوی لشکر شهریار / همه کاشته بخت بر کارزار
هم از شاه ایران دلش شد تنگ / بترسید کامد زناگه بجنگ
به پیران چنین گفت کای گردگاه / چه باید شگفت اندرین روزگار
گر ابرکشیدی تو افکنده است / جوانر تو چاندار روداری
ز خسرو مگر تا چه آید ز گاه / که او را نشست کاریکی شهریار
نگه کن بدین کرد کردنه دهر / مرا را که از خویشتن که بهر
برآرد گل از روز از خار خشک / شود خاک از بخت پیدا و خشک
شگفتی تر آن کز پی آز مرد / همیشه دل خویش از دو درد
میان تیاه و پسر زه دو شاه / ندانم چرا باید این کینه خواه
دو شاه و دو کشور چنین کینه جوی / دو لشکر بر دو نرد آورده روی
بگوی سپه را انجام این کارزار / گر او برکشد گردش روزگار
پس آنکه بیزدان بنالید زار / که ای روشن داد گر کردگار
که افراسیاب اندرین رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه
ورین [illegible] نگشته نخواهد شدن / مرتبت ملک سپوهد شدن

نبرد ایرانیان و تورانیان با یکدیگر

برفتند گفتند اگر جان ک[illegible] / نباشد همی زیستمان ترس و باک
ببندیم و اسپی یک اندر کر[illegible] / نشاید از این کین گشادن کمر

سوی گیو لهاک و فرشیدورد

رزم گیو با لهاک و فرشیدورد

برفتند چون تند باد نبرد

پیامد بر گیو لهاک نیو / یکی نیزه زد بر کمربند گیو
همی خواست کورا رباید ز زین / نگونسار از اسپ افگند بر زمین
بنیزه زره بر دریدش نهیب / نیامد کنون پای گیو از رکیب
بنیزه و پس گیو بر اسپ اوی / نگاور زد و اندر آمد بروی
پیاده شد از اسپ لهاک مرد / فراز آمد از دور فرشیدورد
بران نیزه گیو تیغی چو باد / بزد گرز بر نیزه بدو نیمه [illegible]
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید / عمود گران از میان برکشید
بغرید چون تیز دم اژدها / که از دست او جنگجو آمد رها
[illegible] / که آتش ببارید ز جوشن بر
بکوشید خون از دهان و جگر / تنش سست گشت و [illegible] سپر
چو گیو اندرین بود لهاک زود / نشست از بر بادپای چو دود
ابا گرز و با نیزه بر سان شیر / بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه مایه ز جنگ دلاور سپهران / بر و بر ببارید گرز گران
بر آن جنگ اندرون بد سوار / ستوهی نیامدش از آن کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / چنان پایداری از آن شیر مرد
ز بس خم گشتند با یکدگر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
[illegible] / [illegible] چون شیر کس
[illegible] / همی گشت هر سو [illegible]
بر ایشان [illegible] / [illegible] اندر نشیب
بدل گفت کار [illegible] / مرا از دلیران پرخاشجوی
[illegible] ز شهر توران سپهران آمدند / [illegible] آمدند
سوی [illegible] گیو اندر آمد چو گرد / [illegible] فرشیدورد
ز فولاد در دست [illegible] / بزیر اندرون باره چون بیستون
یکی ترگ رومی نهاده بسر / [illegible] زره [illegible]
بزد نیزه را بر کمربند اوی / زره بود و بگسست پیوند اوی
یکی تیغ در دست [illegible] / [illegible] دلیر
بزد بر سر و ترگ فرشیدورد / [illegible]
همیکرد [illegible] / ز اسپ اندر افتاد [illegible]
[illegible] گستهم / ابا نامداران ایران بهم
[illegible] توران سپاه آمدند / خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپاه [illegible] / پیامد [illegible] بجای نبرد
عمودی [illegible] گستهم / [illegible]
[illegible] / دل گستهم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پیاده شد از اسپ مرد سوار / [illegible] پرخاشخوار
[illegible] / سواران [illegible]
مر او را بچاره [illegible] / کشیده [illegible] سپاه
[illegible] / سواران ایران و توران گروه
همی گرد [illegible] / همی خاک با خون برآمیخته
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ابر پشت پیلان تبیره زنان / از آن [illegible] بازگشته دمان
[illegible] دو سپاه / که شب بازگرد [illegible]
[illegible] مردان مرد / که از [illegible] کرد
همه نامداران پرخاشجوی / یکایک بروی اندر آریم روی

ز پیکار ما بر دو روی سپاه / ز رزم دو خون پسر بیگناه
دو سالار هر دو ز کینه بدرد / همی [illegible] از برد
[illegible] طلایه ز لشکر براه / [illegible] گودرز سالار شاه
همه جوشن و خود و ترگ و زره / [illegible]
بفرمود کردن سوی پهلوان / [illegible] سپرده جوان
که من حمله بردم بتوران سپاه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که پیران [illegible] / ز اختر چنین [illegible]
ازو کین هفتاد پور گزین / بخواهم [illegible] جهان آفرین
[illegible] / بهرجای یاد شمن آویختن
[illegible] / سپه دار نیک اختر رهنمای
برفتند و شبگیر باز آمدند / پر از کینه و رزم باز آمدند
[illegible] / ز پیکار بر دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] جهان آفرین / [illegible] شبان آفرین
[illegible] رسیدم بسر / جهان را ندیدم مگر [illegible]
جهان را چه مایه [illegible] / یکی داد کرد [illegible]
همه بد [illegible] / [illegible]
بادر افراسیاب آمد این [illegible] / همه آن [illegible] و جادوی
سیاوش [illegible] / [illegible]
نهالیش [illegible] بر خاک و بالین ز سنگ / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سپاه اندر آمد براه / [illegible]
از آن [illegible] سیاوش سپاه / سوی [illegible] اندر آمد [illegible]
[illegible] کشته شد / دلی نامداران همه کشته شد

بکردند پیمان و کشته [illegible] / گرفتند [illegible]
یکی سوی کوه [illegible] برفت / یکی سوی [illegible]
ز جوشن [illegible] / [illegible]
چو از بار آهن تن آسوده گشت / [illegible]
بگودرز [illegible] گفت ای [illegible] / [illegible]
به پیران رسیدم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دل پهلوان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نخستین [illegible] ضحاک [illegible] / [illegible]
فریدون [illegible] / [illegible]
ز ضحاک [illegible] / [illegible]
که در شهر ایران [illegible] / [illegible]
وز آن پس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / شبیخون ترکان [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو با ما پسنده نخواهد بدن همی راستی تا بباید زدن
همی چاره سازد بدان پیشگاه ز توران بیاید بدین رزمگاه
مرا زان همی خواهد اکنون بجنگ بجایی بباید شدن تیز چنگ
که گر با من این کار پیشی کنم بدین جنگ چون پیش دستی کنم
بهانه کند باز گردد ز جنگ بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
گرایدونکه با شیده باشی یکی از ایشان فراوان نماند یکی
درایدونکه پیران ازین گفت و پیش کرد و شد جنگ را پای پیش
پذیرفته ام از شمار سپه که من پیش خسرو برین کین کمر
ابا پیشرو تن سوی رزمگاه بکشتن دهم پیش او آن سپاه
سپه کرد پیران و رویین نیو بجایی بیازیم مردان نیو
شما نیز باید که هم زین نشان ابا تیر و تیغ و مردم کشان
بچینه ببینند یکسر کمر هر آنکس که هست از شما نامور
که کس در جهان جاودانه نماند بگیتی ز ما جز فسانه نماند
جهان را همه بر تر کماند بند که مرگ اندکی سوی ما برکند
زمانه بمرگ و بکشتن گریست وفا با سپهر روان گرست
چو دولت گرفتست ازیشان نشیب کنون کرد باید برین کین شکیب
بتوران همان سواری نبود که با پیشرو کیو رزم آزمود
چو برگشته شد بخت ازیشان کنون بریده سر و دشت غلطان بخون
نباید شکوهید ازیشان بجنگ نباید کشیدن بپیکار چنگ
درایدونکه پیران آید نبرد بانبوه لشکر بیاید چو گرد
همیدون نبوده مارا چو کوه بباید شدن پیش او همگروه
که چندان دلیران همه فش دل ز پیکار بربسته پیوسته دل
برانم که مارا بود دستگاه وز ایشان اریم گرد سپاه
بکف آن نمی سپر بر پهلوان به پیش جهاندیده فرخ گوان
هم سالارشان مهربانی نمود همه پاک بر پای خسته نمود

لشکر آراستن گودرز کشواد در برابر توران سپاه

بدو بر سپه خواندند آفرین که ای نیک اختر پاک دین
از آنگه که یزدان جهان آفرید جو تو پهلوان در جهان کس ندید
پرستنده چون تو زمین ... داشت که گیتی سراپرده شاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه برازنده تاج و گاه و سپاه
فدا کرده جان و فرزند و چیز ز سالار شاهان جویند نیز
همه سر بسر مر ترا بنده ایم همه دل بمهر تو آکنده ایم
کر جنگ را بر میان بسته ایم ز کینه همه پاکدل خسته ایم
گرایدونکه پیران توران سپاه سران از در پیش تو کینه خواه
زما ده مبارز در ایشان هزار کزین تا که چندین سپر از کارزار
درایدونکه لشکر همه یکسره بجنگ اندر آرد بکردار کوه
فدای تو بادا تن و جان ما سراسر بر بیعت پیمان ما
چو گودرز پاسخ بر ایشان شنود بدل شاد گشت و روشنائی فزود
بران نامداران گرفت آفرین که ای کرد زادان تیغ زمین
شما را جهان آفرین یار باد روان تان سوی بخت بیدار باد
سپه را بفرمود تا بر نشست ز لشکر بر جیان بر بست
چپ لشکرش جای بام کرد بفرمود خورشید گیر سپرد
سوی اسب جای فریبرز بود بکشاد ره تازیان داد و را
بشیدوش فرمود کای پور من بر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش سیاه برو باش پشت سپه را پناه
بفرمود پس گستهم را که شو سپه را تو باش این زمان پیشرو
ترا بود باید سپهدار گاه نگهدار لشکر شب سیاه
سپه را بفرمود کز جای خویش نگر تا نهید اندکی پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین شب و روز باشید بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه گرفت و شتند سوی آوردگاه

پس آنگاه گستهم را پیش خواند بسی پند و اندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز گردان بر پاسخ جوی کز آن تا گشاده نداند رهی
چو آغازی از رنج پرداختن بود خواب را بر تو بر تاختن
جهان آن سپهدار بر سوی شیب ز ناخفتگان تو آید نهیب
یکی دیدبان بر سر کوهسار بدار و سپه را بیدار دار
از ایدونکه آیند توران زمین شبی ناگهان تاختن با کمین
تو باید که پیکار مردان کنی بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
درایدونکه از ما بدین رزمگاه بناگاه آید ز توران سپاه
که مرا با وی روگر بگشته سرانی که از توران کشته
سپه را نگر تا نیاری بجنگ سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آیم به پیش سپاه نشانم به ایوان شاه و کلاه
چو گفتار گودرز ازان شنید ز ترکان شب تیره برگشت جنید
پذیرفت سر تا سر آن پند او همی هست از آن کاربند آورد
بسالار گفت آنکه فرمان دهی میان بسته دارم بسان رهی
ببین از رزم ها ... سخن ساختم پیران و گودرز پرداختم
پس از جنگ پیشش کی آمد نخست ز ترکان پیاور دیو و درشت
فروشان همه بر سپر روی زرد بجا در زمین کاورد بر نبرد
المر سپر سو کوا رو دژم ازو رزم گشته گردان پیچ خم

سخن گفتن پیران با لشکر و آرایش نمودن بر جنگ

چو پیران چنان دید لشکر حر ز آوازه گودرز چنسته رم
سرا لشکر اندر آورد... فراوان سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کار دیده گوان همه زاده اندم پیروز جوان
شمار دو بهره از افراسیاب چه باید بزرگی و جاه آب
بپیروزی و سرمی داستان بگیتی پراکنده در کاستان
یکی گر آید سپه ساز جست کشیدن بیکباره از جنگ دست
برآید یکی سپر برین رزمگاه اگر باز گردد بپیشی سپاه
پس از روز ایرانی کار در سرا بیایید با گرزهای گران
یکی از ما نخواهد اندر جهان نبیند کسی شکار وانهان
بدون کرد باید زدو نهیب گزیدن سران لشکر ... نشیب
چنین داستان زد موبدان که پیروز یزدان بود جاودان
جهان سر بسر خود از فراز و نشیب چنین رفت تا بود در روز ...
همان کارست اکنون آمد بجنگ برشند ره تیر رومی آب و رنگ
کنون این و بوم و فرزند و خویش که اندیشه از جان و پیوند خویش
ببین تا مکافات باید میان کمینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز چان که کن سران مرگ ترسیم ازین انجمن
یکایک برو هی اندراز فرود دو لشکر بیاساید از گفتگوی
گرایدونکه چیان بجای آورد سرا تر اسوی جنگ پای آورد
وگر چگروه اندر آید بجنگ نباید کشیدن بپیکار چنگ
اگر سر همه سوی خنجر بریم که روزی برآیم و روزی گام
وگر نیز ... شان ... از ... دو رویه بود گردش آسمان
هر آنکو بپیچد ز فرمان من نبوم ایش سر بر تن
گرفته گردان پاسخ شتاب کای پهلوان ... افراسیاب
توانیزد گر بازی بکج و پیش گرده پستی از بر ... خویش
سیاست ... پیش با جوانمردی پسر با برادر بکشتن دهی
چرا پیسر بپیچم ز خود و گر ایم چنین بنده تو ز بهر چه ایم
بکشتند و از پیش بر خاستند بیکباره رزم و چاره آراستند
همه شب همی جستند آن سخن گر آمکند سالار چیدار بن
بیکی تور شیرو ... ناگاه برآمد ز سوی دو پرده سرای
نشستند بر زین سپیده دمان همه نامداران جنگ آوران

بهم بستوران و گشتی زمین / پر شد همی چادر چنین
سپهبد جهانگیر خورشید فر / چنین گفت کای نامداران مرد
شمارا نگهبان توران سپاه / همی بود باید بدین رزمگاه
یکی دیدبان دار بر کوهسار / نگهبان وز و پستاره شمار
ازایدر بنگه مدار از گردان سپهر / برایدبر روزها پاک مهر
شهاجنگ را کس نیابد زره / بتوران گرایید برسان دود
گران تخم و سیمای گیتی بنام / همه کشته شد چو شمالش نام
چه کردن توانیم با روزگار / بدرد جگر بر گرفتند زار
بکشند و پس پس روی برگذشتند / فرو دید آن پاکه برو اشتند
پراز کینه سالار توران سپاه / فروشان نامه بآورد گاه

آمدن پیران برزمگاه و سخن گفتن وی با گودرز

چو گودرز کشواد گان را بدید / سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
بدو گفت ای پرخرد پهلوان / بپیچ اندر آن پیچ همی روان
روان سیاوخش اندر انجمن بود / کو از شهر توران امروز تو ود
جهان گیتی و جای پیکار گرم / نگیری تو آرام کو رامید
دو لشکر برین حال بر یکدگر / نگفته چو پیلان جدا کرده سر
سپاه دو کشور همه شد تباه / کر آمد بروار دراین کینه خورد
جهان سر بسر پاک بی مرد گشت / بدین کینه پیکار ما پیر گشت
چو آنک باید همی پیشگاه / سخن بر نهادم کنون ده درا
ارایدون که هستی چنین کینه‌خواه / ازان کوه پایه سپاه اندر آر
تو از لشکر خویش پیروز کام / مگر خود برآید ازین کار کام
بشماس تو بر من دشت گین / بگردیم و یکسی آوران همچنین
ز ناهر گوا او جست پیروز بخت / رسد خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه / نجوید کینه ز ایران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند / چنان پیر آنان که و کار کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من / مرا نامداران این انجمن

پاسخ دادن گودرز پیران را

یکی از سپاه تو پیکار جست / برایشان نمی سینه تر چاره جست
چو گودرز گفتار پیران شنید / ز اختر همی گفت او تیره دید
نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از رستم بد
به پیران چنین گفت کای نامور / شنیدم گفتار تو سر به سر
ز خون سیاوخش و افراسیاب / چه سود است از و داد سر بر بتاب
که چون کوشش آتش برید سر / چه از خون دل اندر دخسته جگر
ازان پس که آورد از ایران و خویش / زبس غارت و کشتن و جنگ و خون
سیاوخش سوگند تو جان او / تو دادی مرا در انجیر و بیاد
مرا از ندو از خدای جهان / بدین گونه بر آتش اندر نهان
کرو زمی تو پیش من آید گنه / کنون آمدی نیست جای درنگ
به پیران پسر اکنون ورا درد کار / بگردیم با کینه گیسه خواه
کنون نامور ان توران سپاه / که پیش دلیران من کینه خواه
چه باید مرا از سود و پیران / بتیغ و به پیکان و گرز گران
چنین گفت پیران که ای ارم سپاه / برون آیم از لشکرم هم‌چنین
چارم بآورد ایرانیان / چنان چون بیاید دلاور سران

گفتار در برگزیدن گودرز و پیران پهلوانان از لشکرهای خویش

سپهدار ترکان بیاراست کار / ز لشکر گزیدند آن نامداران
ابا اسب و ساز و سلیح تمام / همه شیر مرد و همه نیکنام
همانگه ز ایران سپه پهلوان / بخواند از یلان ده سوار جوان
برون گشت از میان سپاه / سراسر بر او بود نفرین شاه
نهادند پس گورد یاد گروی / که هم‌نور برو بود و پرخاشجوی
گروی زره کز میان سپاه / بر رفتند تا جای آوردگاه
که بگزیده پس سیاوخش بیست / سرش را برید آن زمان کو جست

دگر با فریبرز کاوس تخت / چو کلباد و پیسه برون رفت
چو رستم کو هنر بابار ... ن / برفتند یک یک و کهر پهلوان
گرازه بشد با سپاه بجم / نشنگ و منده و دو شیر دژم
چو گرگین کارازموده دلیر / ابا اندریان کزین شهر و شهر
ابا پیلتن شیر رویین کرد / بجنگ از جهان و شنایی برد
دگر خواست بازنگه شاوران / دگر بر تنه با گرم بادوران
دو دیگر که بر سر بیل ابا زنگه / برون تاخته از میان گروه
چهارم سپهرم بگرد اردوی / از آنان یکی که برکشید یتوان
چو گودرز کشواد و پیران هم / همه ساخته دور کرده ستم
بجون آتشه هر دو سپه کمین / چو از پادشاهی چو از بیژن
بخوردند سوگند با یکدگر / که پیسه ... کرد آغاز کینه سر
بدان تا گر اخبث آموزگار / که پیروز گرد و از این نوزگار
دو بالا بر انداز دو روی سپاه / کشاید گردن هر سو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور / که دیدار بر دو دندهم دو رزدور
بدیدار اندرون هیچ دیک پیشد و دشت / که بد بخت و کیست او را بجا یگشت
سپهدار گودرز ازان نشان / که هم گوز مردان و مرد کشان
بزرگان و رامتبرد کشتن دود / درفشش بیالا برافرازد و
سپهدار توران نشانی نهاد / ببالای دیگر همی کرد یاد
وزان پس همون بخوانند سر / بجوز نخستین بخت بسته کمر
تیغ و چتر و گرزند و کمند / همی آزموند هرگونه بند
دلیران توران کند آوران / ابا گرز و تیغ و ببر ناوران
اگر کوه پیش آمدی روز جنگ / نبودی میان است کردن یکی
همه دو بستاشان ... / فرزند زریران کایشان بست
بدام بلا اندر آویختند / که بسیار بیداد خونریخته
فرو ماند اسپان جنگی بجای / تو گفتی که باد دست بخشت پای
برایشان همه راستی شد گمان / که بر گشت روز و بجوشید خون
چنان گم در آمد جهان آفرین / تو گفتی گرفت آن کرانه ازمن
زمردی که بودند با بخت خویش / برادر نخسته از پی تخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ / برادو نهد پاک از پی نام و ننگ
ز کینه دمان سوی آوردگاه / ابر خیره کرتا جنت گینه خواه

اول رزم فریبرز کاوس است با کلباد ویسه

از آن نامداران ایران سپاه / نخستین فریبرز کاوس شاه
برزم یلان هلی نهاده دو سپه / ز لشکر برون تاخت بر سان شیر
بنزدیک کلباد ویسه دمان / بیامد بزد بر نهاد و کمان
همی کشت و تیرش بیامد چو آب / کشیدند ... خود از دست راست
بر آورد تیغ و بزد بر سرش / بد و حیله شد تا کمر پیکرش
گروهی که از اسب و بگشاد و بند / ز فتراک خویش آن کیانی کمند
ببست از بر اسب کلباد را / کشاد از بر شته فولاد را
بیالا بر آمد سپهر دو زکام / فروشید بر آورد و بگشاد کام
که سالار با یاد ...سروز گر / همه دشمن شاد و خسته جگر

دوم رزم گیو است با گروی زره

دو دیگر گروهی نمره دیو نیو / برون تاخت با پور گودرز گو
پیغزه فروان برو بر گشته / همی خاک با خون آمیختند
سنانهای نیزه ز جنگ سوار / فرو ریخت از بر هوا آن کار را
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ / یگانه روز گرتا فتی چون پلنگ
همی تند و با یست برگیو را / خاسب اندر آورد مردان غیور
چنان سست در جوش خون و برد / ز ترکان یکی هدیه تو بردنش
یکیوا اندر آمد گروی از نهیب / کمان شد ز روز بچشش ابوی سیب
سوی تیغ بردو آنه‌سالت هوش / دمان گیو نیو اندر آمد از پشتش
نمودی نبرد و برسر ترک ادی / که خون اندر آندر بر آرکی برو

همیدون تن بی سر بکذارد و شیر
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
بیالا برآمد درفشی بدست
سه دیگر سیامک ز توران سپاه
برفتند و بی سر گرفته بدست
چو شیران جنگی بر آشوفتند
گراز و برو دست برسان شیر
گرازه چنان که بپیچش بر آب
درفش خجسته بدست اندرون
چهارم فروهل بود و زنگله
در ایران بر زوه تیر و کمان
بیاورد کو تیر داشی فنده تک
خدنگی بر آتش بر آمد چنان
هم اندر زمان زنگله جان بداد
سرش را بخنجر ز تن برگسست
درفش خجسته بیاورد راست
پنجم چو رهام گودرز بود
کمان را همه پاک بر چم بست
بکشته بسیار با یکدگر
جدا شد از و بارمان همچو گرد
فرود آمد از اسب کرد آن تن
بزین اندر افکند و بیچش چو سنگ
بیالا برآمد شده شاد دل
بکرد آفرین بر جهاندار شاه
ششم بیژن گیو و رویین بهان

کرفتن بر تخت نیشار و دشتش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
بفرمی همی کو در اکر دشت

کر برخت زین مرد بپوش کشت
نشست از بر زین او را به پیش
بپیروزی شهریار زمین

سیم رزم گراز با سیامک

فروشان کرد از پیلان مست
همی بر سر یکدگر کوفتند
فراوان چو باد اندر آورد گرد
نشست از بر زین آذر گشب
گرازان و شیران و دشمن نگون

پر از خشم و پر جنگ و کینه سران
پیاده شدند و بر آویختند
چنان سخت زد بر زمین کاستخوان
گرفت آنگه اسب سیامک بدست
فروشان و جوشان و غره زنان

چهارم رزم فروهل با زنگله

بنه چون فروهل فرو کرد کمان
گرفت و کمان کیانی بچنگ
که بگذشت از پای مرد جوان
جهانا که چه روز بد رانزاد
پیامد گرفت اسب او را بدست

چو از دور ترک دژم روی دید
ابر زنگله تیر باران گرفت
بروی اندر آمد نگاه و زره
فروهل فرو جست دیر بر سرش
بیالا برآمد چو اسپان جنگ

پنجم رزم رهام گودرز با بارمان

که با بارمان و سواری نمود
سوی نیزه بردند چون دو دست
بپیچید رهام بر خاک خشم
سوار اندر آمد ز باد و نبرد
ز داد ار بر بخت شاه زمین
سر او بخته یا زیر سنگ
ز در رو و غمان گشته آزاد دل

کمان کرفتند و تیر خدنگ
دو جنگی بهم بر دو دست بر سوار
یکی نیزه انداخت بر اسب اوی
بپیچید اندر نشست نیزه زد و گرد
بیچید اندر نشست نیزه زد و گرد
بکین سیاوش کشیدش نگون
نشست از بر زین او آتش نگون
ز پیروزی شاه و بخت بلند

ششم رزم بیژن گیو با رویین پیران

بزه بر نهادند هر دو کمان
چپ و راست گشتند با یکدگر

از اسب اندر افتاد و بی توش کشت
دوانید و شد تا نشیب گاه او نشست
همیخواند بر پهلوان آفرین
بشد با گرازه با وی ده کاه
گرفته هر دو عمود گران
همی کرد کینه بر آمیختند
شدش خرد و اندر زمان گاه داد
بیالا برآمد بکردار مست
همی آفرین خواند بر پهلوان
دو جنگی بکردار شیر یله
کمان را بزه کرد و اندر کشید
چپ و راست جنگ سواران گرفت
جدا گشت از و زنگله روی زرد
بدان کرد خفتان او بر زبرش
بکون غرقه گشته برو خود و خنگ
شده شاد دل با تنیه بر خوب خواست
برآمد فروشش ایران جنگ
هجیوار رو دیده بی کار زار
که اسب اندر آمد ز بالا بروی
ستان اندر آمد میان جگر
ز کینه بمالید بر روی خون
پیاده دمان تا بپای نشان
بکام آمد و یافت تخت بلند
بران فره و چنین و بیکو دو
بنه تیر شان از کمان کارگر

بروی شمرد آنکهی پور گیو
نزد اندر آن رستم روی سوران
ز اسب اندر آمد چنانکه نگون
کمند اندر افکند و بر زین کشید
چنین است کیهان اسیب و شیب
چنان همیون نگار و رتبات
همیگفت پسر و زکر پادشاه
بدون گفت هفتم زکردان هجیر
از پورکو درز رزم آزمود
بشمشیر هر دو بر او کمیختند
بنام جهان آفرین کردکار
ز اسب اندر افتاد کشته نگون
نشست از بر اسب و آن اسب او
همه زور و بخت از جهاندار دید
بهشتم ز کردان و نام آوران
فرو مانده اسپان جنگی ز تک
چنان تیز گشتند کز جای خویش
پیاده بر آسوده رزم برزدن
بیاسود کی بار بر خاک پشت
بدانگه که زنگه برو دست یافت
فراوان بیاده نبرد زمین
بدان کوه نشیب برآمد زبیت
نهم رفت گرگین که بدکینه خواه
جهاندیده و کار دیده دو مرد
بیامد بیرزان کمان سران

همیگفت با کرد رویین نیو
فرو ریختار آتش ترک چون
همی تن بپاهین زان پر ز خون
بکس نه نیما از این کشید
پس از فرازی نشاد و نشیب
وز آنجایگه سوی بالا شتافت

هفتم رزم هجیر گودرز با سپهرم خویش افراسیاب

که نامدار آن سوار هجیر
که چون او بلشکر سواری نبود
همی آهن آتش فرو ریختند
بجست جهانبان شه نامدار
بزاری و خواری و خوار خوار نگون
گرفته عنان پیچ او

سپهرم ز خویشان افراسیاب
برفتند هر دو بجای نبرد
چو هر دو دلاور بکردار شیر
یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی
فرود آمد از اسب آنگه هجیر
بدامد بیالاو کرد آفرین

هشتم نبرد زنگه شاوران با اخواست

بشد سا خته زنگه شاوران
که کشی بتن شان نخست کیو
که کشی کشید یکبار پیش
پس آنگه سوی جنگ باز آمدن
بجنگ اندر آمد بیار اسپشه
ستان سوی او کرد و اندر شتافت
کمربش برافکنده بربست زین
یکی کرکه پیکر درفشی بدست

بکشتند از اندازه بیرون چنگ
چو خورشید تابان که کیه کشت
زبان بر کشاد ندید یاد کرد
برفتند و اسپان جنگی بجای
بکردار آتش بپیزه سوار
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
نشست از بر اسب و بالا گرفت
چنانچون بیایست کرد آفرین

نهم رزم گرگین میلاد با اندریمان

برفتند چپشه جای نبرد
بروی اندر آورده کرکه اسبان

بنیزه بکشتند و بخت دست
همی تیر بارید چون تگرگ

زمین اندر آمد ز شاه هر سو
پیران و بیپه همی کرد یاد
فراوان بکردار ابر همی
هنوز از جوانیش بود و شاد
گرفت از زمان پلنگش بر بست
شده روی تهمتن از خشم بخشش
همی سپر پهلوان سپاه
یکی نامور بود با جاه و آب
بدامد ز اورد که پیر مرد
بروی سپهرم در آمد دلیر
که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
فراوان بیست از بر زین تیز و ر
بدان اشتر نیک و فرخ زمین
فنادکر و کشتی تیت بیدار و دم
ز پس کرد فرو گشت بیکار تنگ
بکردار آهن تپیده و دشت
که اکنون کر می بر دو جگر
فراز آور پیزه و بستیای
همیگشت در مرک رزمار
که پیش جهانگرد وینرد وبدره می
بزوبش حمه آمد ز بخت ای بخت
ابر شاه و بر پهلوان زمین
ابا اندریمان ز توران سپاه
کمانها گرفتند هر دو بدست
بهای سر کرکه و بر خود و ترگ

یکی شیر گرگین بد و بر سپرش
بپهلوش و ترگ اندر آمد نگون
بشد گرگ برتیر و خود برنشست
به پیروزی ایزد که او بد پناه
دهم برته با کهرم تیغ زن
فراوان بگشتند با یکدگر
ببیت از بر زین درانگند زود
همیگفت شاه است پیروزگر
روانها بپیچید زیشان تیغ
بپیستون کند گاه شادی برد
ز تورانیان بر آن جنگ شوم
چو شد ار توران و ایران شوم
همی بر نوشتند هر دو زمین
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند
ابا خواسته ایزد انش دارد زمام
ولیکن همی مردی مرد کار
یکی تیرباران بکرد سخت
ببرگستوان زد و بردرید
ز نیزه بدو نیم شد دست راست
گریزان گودرز شد سوی کوه
نگه کرد گودرز و گریست زار
فغان کرد کای نامور پهلوان
نیابد ز لشکر ترا یار کس
تو بودی سرافراز افراسیاب
بگاه رسته چنین گشت زنهار خواه

که با ترگ بر دوش یکی گرشش
ز چشمش ببین آمد از روز خون
نوند سوار از بر سرو بر بست

نهم رزم برته با کهرم

دو خونی و هر دو سپه افکن
چو شد برته در رزم پیروزگر
بیالا برآمد بکردار دود
همیشه کلاهش بخورشید
جهان را شکستی نباید دریغ
برآشوبه باشد مگر بشش برد
بیاد درد گودرز آور روز شوم

یازدهم رزم گودرز کشواد با پیران ویسه

ولی پیر دو سر پر ز کین
ز هر گونه آزمودند بند
کجا کوشش زور با روز نام
بکوشید با گردش روزگار
چو با جهنداران کو چه برادر رفت
نگاه در برزه درو دم بر کشید
چنانکه بگردید و بر پای خاست
نپیچید زو سرو دو یمین ستوه
بترسید از آن گردش روزگار
چه بود آنکه اکنون بپیچم ز دوران
وز ایشان بپیچیت فریاد رس
کنون ماه را تیرگی گشت اتی
بجان ت زنهار برم تو شاه

همه نیزه بر زین ز سختی سوار
فرود آمد از اسب گرگین گرد
بران شد بالا برآمد دمان
همی آزمودند هر گونه جنگ
بزد تیغ بر کهرم نامدار
درفشش همایون بست اندرون
چو از روز نه ساعت اندر گذشت
کسی اگی پیر را اندر بیانش
جو او اندر آمد بروی دمان
چنان شد که پیران توران سپاه
بجنگ اندرون دو سواران گرد
فراز آمد از گردش ایزدی
نگه کرد پیران که هنگام چیست
از ان پس کمان برگرفتند و تیر
نگه کرد گودرز تیر خدنگ
نگاه در بیشاد بر سان شیر
بدانست کامد زمانه فراز
همیشه بر آن گرد اسپ بر دوان
بدانست کش خنجر با کس نه
گریزی بجو نخچیر از پیش من
کجات آنهمه زور و مردانگی
زمانه ز تو شت بر کاشت روی
بدو گفت پیران که این خود مباد

یکی تیر دیگر بزد نامدار
سر اندر میان تن دو زرد کرد
بیازد همیدون بر کمان
به پیروز بخت جهاندار شاه
گرفته پس تیغ هندی بچنگ
ز تن و ز سرش بر پا بلا
فکنده بران اسپ کهرم نگون
ز لشکر نبد کس بدان پیچ و تاب
برادرد برد روزگاری دراز
همی او خوانیم و چه ایستم
سواری بیامد اندر اورد گاه
فراز آمدند اندران کین بهم
فرو ماند خورشید و شد لاژورد
ز نیزه دو لب آمد پیران بجای
بدانست کان گردش ایزدی است
دو سالار لشکر دو هشیار گرد
گرفتند راه در آن راه بیک
بجلیند زیرش سوار ودم
فرازنده زر تیره نیامد بجای
گرو باز گردو دگر پهلوان
میان بسته وار هر جنگ جفا
کجات آن سپاه و سپهبد بجنگ
سلاح و دوال و گنج و فرزانگی
نه هنگام زینست چاره بجوی
بتو جام برتن چنین بد مباد

کزین پس برانند کانی بود
شنیدستم این داستان از نهان
همیگشت گودرز بر گرد کوه
ببالا نهاد و بپیران جای پست
بینداخت زوبین بگرد اندرش
برآمد شش بخون از جگر
بینداخت زوبین پیران ز سم
بران کو بپیر ز رخانی بپید
چنین است خود گردش روزگار
شکسته دل و دست و پرخاک سر
جهان جوی من بر جوان پیدا ز دم
ز خون سیاوش چو شد خوار
سرش را همی خواست از تن بید
سوی لشکر خویش شب و روز
همه کینه جویان پر از خشم
چو با کینه جویان شد پهلوان
همی از بر کینت لشکر همه
برآمد ز لشکرگه آوای کوس
که پیران یکی شیر دل مرد بود
سخن یاد کرد آن زمان پهلوان
بمهر سر موو برنوشت
درفشی که سیلش جنم کو بجست
کشید از بر زین تن روشنش
درفشش جدا از جایگاه وشان
کرامی همه پهلوان سپاه

بزنهار رفتن گمانی بود
که هر چند باشم بخرم جهان
بکوشش بدرا و اندر ستوه
گرفته پر پیش زوبین بدست
برآمد بیاراوی سالار پیر
روانش بر برگشتاران هزار
نمد و بر تنش بر پیر دو رده
پس از زین آورد که ارسید
نگیرد همی پند آموزگار
از دیدی سلیح و بسته کمر
نخواهد همی با کسی آرمید
نیایش همیکرد بر کردگار
پشیمان بکشتن خویشتن اندم

بازگشتن پهلوانان ایران بلشکرگاه و ...

ز بالا لشکر نهادند سر
خروشی برآمد ز پیر و جوان
ز نام او بدین پهلوان بزم
همی گرد بر آسمان داد بوس
همه گفتگویی آورد بود
سپرده بد او کونش پیر و جوان
با آوردن او میان فراخست
بپیچد میانش میر هیچ دست
بخون اندرون غرقه با جوشنش
بدو نیک گردان گرد گشتان
پرستنده گفت تو باده جام

من اندر جهان مرگ بر زاد ام
سرانجام مرگست زین چاره نیست
پیاده بود و سپر برگرفت
همیدید پیران مراو را ز دور
چو گودرز شد خسته بر دست وی
چو شیر ژیان اندر آمد به پیر
ز پشت اندر آمد بر او جگرش
زمانه بزهر آب داد و پلنگ
چو گودرز بر شد بران کوه سار
چنین گفت گودرز کای نره شیر
فرو برد چنگال و خون بر گرفت
ز چشم بخون گرامی پسر
درفشش ببالین او برپای کرد
ابا کشتگان بسته بر پشت زین
که گودرز بر دست پیران نگر
درفشی بپیدا امد از تیره گرد
چنین گفت لشکر که ای پهلوان
بزرگان بر پهلوان آمدند
بگشتند جهودها بی شمار
بدو گفت گودرز با زین سر جنه
بر نیکوی چون پهلوان کرد یاد
چنان چون پیشش بخم کمند
همیخواندند آفرین از بر او
فدای سپه کرده ای جان و تن

بمن کار کرد و چنو داد و دام
بمن بر به چیزی بیغاره نیست
چو نخچیر با نان کو اندرگرفت
بجست از بر پشت سالار گرد
ز کینه بجستم اندر آورد روی
ز زوبین تو با او خسته جگر
بپیچید و اسپم بر گشت سرش
بر سر و دل شیر و چرم پلنگ
بدیدش ان کوه افکنده خوار
سر پهلوانان و گرد دلیر
بخوردند باده و روی اشگفت
بنالید بر داور داد گر
سرش را بیاران بیاورد گرد
چکان خون تنش از رخش بر آبگون
بدیشان سپرد آورد آیین کین
به پیری بخون اندر آورد دم
گرازان و شادان و دشت نبرد
همی باز گردید تیره روان
پر از خنده و شادمان آمدند
بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
پیاده چنان تا زیان کمند
بروی گفت رهام چون شد بد
فرود آور ز پیشش گوه جنید
ابر پهلوان آفرین در خورد
به پیروزی و روزگار شکن

۲۱۵

چنین گفت گودرز با مهتران
که چون نامه بالش ز پیشان گران
مراد و دل آمد که افراسیاب
سپه را گذارد بدین روی آب

یکی هوشمندی فرستاده ام
بسی شاه را پند بگشاده ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه
نداریم پای اندرین رزمگاه

مرا این سخنها ازین پیش کن
چنین هم مدارید بر پشت زین
اگر همچنین زود شاه آوریم
شود شاد و زین جایگاه آوریم

که آشوب ترکان به ایرانیان
ازین کم کم شد نداریم زیان
همه یکسره خواندند آفرین
کزان تو مبادا زمان و زمین

همه سودمندی ز گفتار تست
خور و ماه روشن به دیدار تست
برفتند با کشتگان همچنان
گروهی ز تره را پاره کشان

آمدن شاه کیخسرو یاری سپاه خویش

هم اندر زمان از لب دیدبان
بگوش آمد از کوه زد پید فغان

که از گرد شد دشت چون تیره شب
ز هر سو بر آمد خروش و جلب
فرو شید کوس و کرنای
ادار و همی کوه کوبی ز جای

جهان گشت پیروزه بر پشت پیل
درفشان بکردار دریای نیل
هوا شد جهان پر ز بانگ بنفش
ز تابیدن پرنیانی درفش

درفشی بیالای سرو سهی
پدید آمد از دور با فرهی
بگرد سواران جوشنوران
زمین شد بنفش از کران تا کران

نگه کن بدین جهان دیده مان
بدیدان شگفتی در آمد دمان
چنین گفت کز چشم من تیره گشت
که از دیده دیده از من تیره گشت

ز ترکان که او رو یزدان پاک
همه رخ ما بر سپهر گشت پاک
سپاه اندر آمد نه بالا و پست
فروشان ز هر سو درفشی بدست

درفش سپهدار پیران نگون
همی بینم و تخت غرقه بخون
دلیران گشته و درو دشت کین
نگون سار بربسته بر پشت زین

جهان مرد و دانا ز گردا امید برفت
ابا گرد پیران و گودرز تفت
همی بینم از دور شاه سرکون
فکنده بر اسپان تن سرنگون

ز دانا توی ز پیدا یکی تیره گرد
پدید آمد و روشن شد از چو گرد
میان سپه کاویانی درفش
بپیش اندرون تیغهای بنفش

زاری کردن لهاک و فرشیدورد

درفش شهنشاه با بوق و کوس
پدید آمد و شد زمین آبنوس

برفته لهاک و فرشیدورد
هر آن دیده کو بر ز دشت نبرد
بدیدند کشته پدر از خویش
بپرسید برادر جهاندار خویش

ابا ده سوار از گریز سپاه ان
ز ترکان و ایران جنگ آوران
بران دیده برزار گریان شدند
ز خون یار در خون شان شدند

همی از کشته گاه نره شیر
سپهدار توران سوار دلیر
چه بایست آن اوی در راستی
بو زفتن گیتی چنین خواستی

کنون کام دشمن بر آمد همه
بیه بر تو گیتی سر آمد همه
که چه بود خوار اندر جهان کین تو
که گیرد کنون او ز آیین تو

ابر شهر ترکان و افراسیاب
سر آمد همی خورد و آرام و خواب
بباید بریدن سر خویش پست
بجوی فرو کردن و تیغ در دست

چو اندر پیران نماند ام پیش
برفته بر چیز ازو کار خویش
نه گودرز جویی خواست پیران نیز
چنین گفت با گرد فرشیدورد

که گر من شوم کشته در کینه گاه
شما کس نباید پیش سپاه
دگر من نمانم بدین دشت کین
شود تنگ بر ما داران زمین

نه از تخمه ویسه ماند کسی
که اندر ریشش فز باشد بسی
ببین کینه که بر چو ما برگشته
سرای تنا نمان پیران کشته

نگودرز خواه سپه زینهار
شما خویشتن اندرید خوار
همه راه سوی بیابان بریم
مگر کز بد دشمن جان بریم

گزین تخمه ویسگان بس نماند
همه کشته شد هو تماکس نماند
بلشکر که خویش رفتند باز
همه دیده پرخون و دل ار گداز

بدانست لشکر سراسر همه
که کشتی شبان گراز و رمه
بنزدیک لهاک و فرشیدورد
برفته یکی پیر از داغ و درد

رای زدن لهاک و فرشیدورد با توران سپاه

که اکنون چه سازیم زین رزمگاه
که شد پهلوان پشت توران تباه

کز اول دهیم نیز بستن کمر
چنین پاسخ انجام شش روز کار
وز این کار بر شاه و بر پیر
که بر کینه کار بر شود کشته خوار

بر جای کشته کشان دشمنش
بر کشته گرده جدا جان ز تن
پدرازون بجوی و چه کشت تنش
کنون دل بی بود پیران برفت

سوی سپه بود آنکه زنده بود
سپه از دشمن نکرده بر بود
بهر سپه چاش اکنده بود
چه خانه که یکی و به ایزد شش

بدان کینه شاد نیک و بد شش
پس از رفتن خویش تابر زرا
بگوی و گیتی آن پس سپاه
نه چونان نمود دلیرانیان

کنون شان زهی توران شوخم
ازین دیدرکنون نیست ما را زیان
اگر تان بزنهار باید شدن
سکار است پیش او ناگزیر

ببین کار شان ای دیده زدن
وگر جنگ را گر و ده ... ن
وگر باز گشتن بدرگاه خویش
یکایک بکین آمد و پیشتان

که پیران که گم سپه خواسته
گرایید وتکه وتان گرایید بجنگ
سپه کی لشکر آراسته است
نه هر گونه را پیم سپه سخن

زنان و زنان لشکر آمد بهم
چو از خواست یزدان نیکی دهد
وگر تان بزنهار شاه آرزوست
دراید و گه تان ای شهر تست وکاه

باید سپهبد ورفتن ز جای
زنهار آمدن را بدارید چشم
دل هر کسی بر تنش تیر دست
که هرگز نتوییم دل از خشم

بر آنند ز سالار پیران بریم
وزین تخمه ویسگان کس نماند
نه راه و چاهان بتوران بریم
چو ترکان شنیدند ز زیشان سخن

و راید و که بر ما چهر ز در
مگر تا چه پاسخ نهفتند دربن
وز آن روی کیخسرو آمد پدید
که سالار با دو چیل ماند ار

که دیده و جهان لشکر آرید
نیزدی جهانه و نه راه گریز
نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر
نه با خویشتن کرد باید ستیز

ره ای نیاییم رفتن بجان
اگر باز گردیم گودرز و شاه
نه خوگاه ... ووکاه و دو مان
وزین پس چو ز ان شاه ترکان چه بکار

بزنهار بر ما کنون کار نیست
چو افراسیاب و بکشتگاه ک
بو لشکر چنین پاسخ آمد اسپشته
چرا چون شهنشاه ایران نبود

دو پرمایه از جای برجا نشست
همی است کو نیست لشکر همه
بدیدند لهاک و فرشیدورد
بیکر دو ان شتابان بدم

درفشی گرفته بدست اندرون
بدید ره و کردن گرفتند ساز
بزاد روز و دل آمد کان پر ز خون
برفتند با مور و موا

هزیمت شدن لهاک و فرشیدورد از سپاه ایران

برفته یکی پیر و از داغ و درد
که شد پهلوان پشت توران تباه
که از خواست یزدان که آمد که کرد
نبایدهمی گشته کو رو گفت

همه کار و کردار ما باد گشت
پسر را بر او درپره خوار بود
نگودرز چان پسندد بر زو
کنین آن انبازی ایشان کرد

همه کوشش آرد پیر زیر
پر رزن نیک و بید راه خویش
بری ازدر ... مگر بایید ورنگ
جهان کینه زر یشان نام شمید

جهانا که بر ما گسیر ز در راه
اگر تان سوی شهر ایران هواست
که با دو توران زند یکی
گیون تیم تا چستان پیکار

گسیتنه ند کشتید بر اکو نه خوار
نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
بیش بر انند پیل و سپاه
پیاده هست بسیار و سالار نیست

که بر لشکرش چیره بانی نبود
کز شان نیست بهنگام نشک و نبرد
بیابان گرفتند و راه دراز
دلیران شایسته کارزار

کجا بود آن نامداران چرم
به به بزرگ ایران سواران چریم

برانگیخته اسب ترکان زجای
هزار ایرانیان کشته شد هفت مرد
وزانجا برفتند هر دو دلیر
ازین لشکر ترک دو نامدار
تنی چند کشته شد از ایرانیان
برفتند با گردن افراختن
که جوید کنون نام نزدیک شاه
همه نامدار بود از ایرانیان
بسالار گفت ای سپهدار گاه
دلیران همه نام جستند و ننگ
نجنبید گودرز زو روشنا و شد
برو گاه جنبید یار تو بار
بپوشید گستهم درع نبرد
برون تاخت از لشکر خویش تفت
یکی لشکر از نزد افراسیاب
خبر شد بدیشان که پیران گذشت
خبر شد به بیژن که گستهم رفت
بیامد لهاک و فرشیدورد
که خوار آید ای پهلوان از نژاد
دو آزاده از ترک سالار سپاه
کنون گستهم شد بجنگ دو تن
بر آشفت گودرز گفتار اوی
بگردان چنین گفت سالار شاه
نداند همی پاسخ کس از انجمن
که آید ز گردان بدین کار پیش

طلایه پراکنده برجای پای
دلیران و شیران روز نبرد
بهامون بیابان بگرد و ز شیر
برون تاخت با نامور ده سوار
همیدون تنی چند بپیوست میان
تنک چشم شد شاه ایران زمین
که پوشد سر تیغ و بیدی کلاه
وزان نامور بیسیار سود میان
چو رفتی بیاورد توران سپاه
مرا بهره نامد ازین گاه جنگ
ز رخش گذر شد ز رزم آزاد شد
چو لهاک پیچید شکار تو باد

رفتن گستهم از عقب فرشیدورد و لهاک

بجنگ دو ترک سرافراز رفت
همی رفت بر سان کشتی بر آب
بر دو دلیران بر آنگونه گشت
ز لشکر بیاورد لهاک تفت
بسازید از او گرد گاه نبرد
که هر نامداری که فرمان برد
برفتند ز ایشان دلاور بزرگ
نباید که آید بدو بر شکن
کشیده ز پیران کار تیمار اوی
کجا کس که جوید همی نام و جاه
نه تیمار باید چنین آسوده تن
ببیری نیاید کس از جان خویش

یکی تا سگالیدشان جنگ خاست
ز ترکان جز آن دو سرافراز گرد
پس از دیده و دیدبان گرد و خو
چنان شان طلایه بر او بسته شد
چو بشنید گودرز گفت آن دو گرد
گر ایشان همیشان بتوران شوند
شود زنده لهاک و فرشیدورد
نداند همی پاسخ جز از گستهم
بپرداخت او پس ز پرده سرای
کنون من بدین کار نام آورم
بدو گفت نیک اختر و نامور
چو مادر ازو شادکامی گشاد

غمین گشت لشکر همه سر بسر
چپاری همی جست [illegible] آمد نه
همان نزد گستهم [illegible]
کمان کیان و دو تیر [illegible]
چو تیغش بیاید بر شاه [illegible]
مرا [illegible] کشتن [illegible]
ز هامان و پیران دلاور ترند
همه کام بار نکرده [illegible]
چو اندیشه کرد اندران بیژن آن
پس گستهم رفت باید دوان
بگودرز [illegible] گفت بیژن که کس
مرا رفت باید که از کار او

که از خون همی گشت چون لاله دشت
ز دوست طلایه کسی جان نبرد
کمانی سپه [illegible] زان و گردان کو
که با خاک خون را برآمیختند
ندید جز لهاک و فرشیدورد
برین لشکر آید جهان [illegible]
بهامون [illegible] و شیر گرد
که بود اندر او [illegible] شیر [illegible]
جز آن پس سپهدار بودن بجای
شوم شان بیک جام آورم
که تیری و خنجر تو [illegible]
به پیروزی اندر [illegible]
نگردان کرا دید [illegible] دو گرد
که گستهم با زین [illegible]
چو نزدیک [illegible] دشت روی [illegible]
گروشان برفتند نزدیک شاه
چو تنگ اندر آید [illegible]
فرو شید [illegible]
بهانه [illegible] بر تهی
بگو هر بزرگان آن کشور [illegible]
که کم کرد [illegible] از لشکر [illegible]
جهان بهر کی [illegible] بیژن کاوان
مرا [illegible] باید [illegible]
چو از من [illegible]
دلم [illegible]

بدو گفت گودرز کای تیز گرد
بر ایشان شود گستهم همره بخت
که با او بود یار گاه نبرد
کنون یار باید که زنده [illegible]
ز نخوردن آنگه چه سود آیدت
ورایدون که گویی مرد [illegible]
بدو گفت گودرز [illegible] پیش
فسون زو همانا دل [illegible]
چو بشنید بیژن فرو برد سر
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد
هم اندر زمان گیو برجست زود
بدو گفت چندین بر دم داستان
بهر کار [illegible]
همی [illegible] شبان روز بر پشت زین
چو یکی [illegible] گشت پرورده [illegible]
کسی کو بگوید سر انجام خویش
ازین نام جستن کنون باز گرد
که [illegible] یاری [illegible]
که با من چه کرد اندران گستهم
[illegible] نکرد و [illegible]
بدو گفت اگر بر نگردی تو باز
بدو گفت بیژن که این خود مباد
بجان و سر شاه و [illegible]
که خواهم بدین کار فرمان کرد
وز آن روی لهاک و فرشیدورد

غلام آزموده زگیتی نبرد
وزایشان سپاهی سر و تاج و تخت
سر دشمنان اندر آرد بگرد
نه آنگه که از جان بر آرند گرد
پس اندیشه کردن کنون بایدت
[illegible]
[illegible] پشت [illegible] بر جان [illegible]
که هر دم [illegible]
زمین را ببوسید و آمد [illegible]
مگر [illegible]
نشست از بر تازی اسبی چو دود
نخواهی بران [illegible] داستان
بپیران [illegible] از من [illegible]
کشیده [illegible] تیغ [illegible]
بیامد نشستن [illegible]
ز گیتی [illegible]
نشاید [illegible]
بخیره [illegible]
غم [illegible]
نباید [illegible]
جهانجوی [illegible]
که از نامداران [illegible]
بجان [illegible]
که گویی مرا باز گرد از نبرد

رسیدن لهاک و فرشیدورد به چشمه و شکار کردن گور خر

نگفتی که مایم [illegible]
بجان کنون از پس گستهم
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
چو شد گستهم کشته در کار زار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس گستهم [illegible] بر راه
[illegible]
[illegible]
جز از تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو چندین [illegible]
بدو گفت بیژن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید گیو این سخن [illegible]

بدین کار [illegible]
[illegible] گستهم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی شد [illegible]

یکی روز زان چیره گشتند راه
برفتند ایمن ایران سپاه
یکی بیشه دید و خود آب روان
بدو اندرون سایه گاه گوان

به پیش اندرون مرغ و نخچیر و شیر
درخت اندر و سبزه و آب زیر
بنخچیر کردن فرود آمدند
از آن تشنگی سوی رود آمدند

چو آب اندر آمد بیابیست نان
از آن اندر و شادی جنبد و نان
بکشتند برگرد آتش فراز
فکندند بسیار هیزم فراز

برافروختند آتش و زان کباب
بخوردند و کردند سر سوی خواب
بود روزگار ز ایران و خشم
کجا خیره باشند بر ایشان بچشم

فرو خفت الهاک و فرشیدورد
بر بر همی پاسبانیش کرد
برامد چو شب تیره شد ماهتاب
دو تخلین پیم اندر نهاده بخواب

رسید اندر آنجا که رستم بهم
که بودند شیران و گردان بهم
نو خاست آوای اسبان شنید
فروشی بر آورد و اندر دمید

کشته شدن الهاک و فرشیدورد بر دست رستم

یکی اسب الهاک چون زین نشان
فروشی بر آورد چون بیهشان

دمان سوی الهاک و فرشیدورد
چو الهاک زان خواب بیدار کرد
بدو گفت برخیز از این جای خوش
برادر پس از بخت برده کش

که و اما زوان ای سپستان بزرگ
که شیری که بگریز و از جنگ گرگ
نباید که گرگ از پیش برکشد
که او را جهان بخت بیدار کشد

چلاز و دبشتاب کامد سپاه
از ایران بر ره گرفتند راه
نشستند بر اسب هر دو سوار
دمنده که تا بیون بچند کار

چو آمد از دور پس رستم
بدیدند با او سواری بهم
ولیران چو سر با بر افراخته
مراورا بدیدند بشناخته

گرفتند با یکدگر گفتگوی
کشا سوی ما نهاد دست روی
بجو رستم بخت کام بگیک
درفش دلیران گرفته بچنگ

گریزان بیامد شدن پیش اوی
مگر کاندر آرد سوی تخت روی
نیامد رهایی ز رستم
مگر بخت بد کرد خواهد ستم

وز آنجا بیامون نهادند روی
پس اندر دمان رستم کینه جوی
بیامد چو نزدیکی ایشان رسید
چو شیر ژیان نعره بر کشید

بر ایشان بیامد بسر خدنگ
چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیر زد بر بر پیش رستم
که با خون بیامیخت جوشن بهم

نگون گشته وهم فرشان چو ان
شد آن نامور گرد و پیه تراه
چو الهاک روی برادر بدید
بدانست کز کارزار آرمید

برزیم دو اندرو او خیره شد
جهان پیش چشمش چون تیره شد
زتیری او دانش بیری رسید
کمان کیانی بزه در کشید

بجستم بر تیر باران گرفت
کمان را چو ابر بهاران گرفت
شد اندر زمان چشمه سار داد
قبیشکر کرد پس کارزار

یکایک بر رستم است یافت
عنان را بپیچید و اندر شتافت
بکردش رسید و یکی تیغ تیز
برآورد کامد بر رستخیز

بر آنسو بر پای اندر آمد چو کوی
برآمد جهان زنم میدان اوی
چنین گفت کای گرد ایران سپاه
بر زیر بر درد خویش هم

چو بر خوییش ای پای بخت
اگر پای دیوی بر آتش بیخت
بزین بچنان چه شد رستم
که گیتی تو خواهد توکشی زهم

پیامد چمیده بزین اندرون
بمر اندر اسب و همی ریخت خون
از آنجا سوی چشمه ساری رسید
همه آب او بی بدرهم سایه دید

فرود آمد و اسب را بر درخت
ببست و بخورد آب روشن ز بخت
بپوشید آب بسیار کرد آفرین
بپرسش بجایی تو کشتی مگر

بپیچید و غلطید بر گرم خاک
سراسر همه تن بشمشیر چاک
همیگفت ای روشن کردگار
برانگیز از آن لشکر شهریار

بدلسوزگی پیش تو گور را
دگر زنده دلاوری بی نور را
که گر مرده ور زنده زینجا کجا
گشتند هم باز سوی ایران سپاه

سر نامداران توران سپاه
بیرو بر او سوی پیدار شاه
بدانی به اندر که رستم بنام
فرودم زگیتی همیشه کام

همه شب بنالید تا روز پاک
پر از درد چون مار غلطان بخاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا
رسید اندر آنجا که پیران ز

رفتن پیران از عقب رستم و داور ابشکرگاه آورد

همیگشت برگرد آن مرغزار
که یابد نشانی ز نکبود و دار

پدید آمد از دور اسب سمند
بدان مرغزار اندرون چون نوند
چنان آمد آن چون پیکان بکام
نگون کرده زین و پیکسته لگام

همه کت زین و بر نگون ان
رکیب و کمند و قبا پر زخون
چو پیران بدید آن نورد هوش
برادر چو شیر پر زره فرود

همیگفت کای مهربان نیکخواه
کجای افکنده بدین مرغزار
گر از پشت کشتی و جستی دلم
نگون جان ای کاش تن بگسلم

بشد بر پی اسب تا هوشیار
مراو را بدید اندران مرغزار
همه جوشن از ترک پر خون و خاک
زره بر تن و جوشن کرده چاک

فرو جست پیران ز اسب گمند
گرفتش بآغوش و تنگ نزد
برون کرد رومی قبا از برش
بریده شده از ترک پیشه ترکش

تنش آنکون گرد شانا سپکی
تبه دیده چشته ز ناپستگی
زدش همی پر دیده تن شیخ دور
وانش پر ز تیمار و جان پر ز درد

بیابان سینگیخانش بنهاد روی
همی بود زاری کنان پیش اوی
همیگفت کای نیکدل یار من
تو رفتی و برگشته شد کار من

پژوهش همی پیش بایست کرد
رسیدی تو تو جای نبرد
مگر بود دست کاه بخت یار
چو با ما من ساختی کارزار

کنون کام دشمن همه راست کرد
برادر و سرهر چه خود خواست کرد
بگفت این سخن پیران و رستم
بجنبید و بر زد یکی تیز دم

چه پیران چنین گفت کای نیکخواه
مکن چون نشستی بچشم اندر تباه
مرا اورد تو بپیر از مرگ من
برون کن تن از جوشن و ترگ من

بیرون رو کنون تا از اینجا یکاه
توانیم بردن بنیز دیک شاه
مرا کام چندان بپیش روزگار
که پیمم یکی چیره او شهریار

از آن سیخ مرگ آیدم باک نیست
مرا خود نهالین بجز از خاک نیست
فرو دست هر کس با کام و پوش
پس او چاه پیر را انجام هوش

دو دیگر دو بهر تو باتر نی باک
که با تر سیان کرد یزدان پاک
مگر شان نخستین بتوانی کشید
وگرنه سر انشان تنها بریم

پیغام و پیغام برو بر شاه
بتو دنرو شاه و جهاندار یاد
که رستم پر از گرد ... بیاد
بسوزم بهر جای با بخت جنگ

که نام جهستن نمردم ز بخت
بیشترین تو در انگیه کان دو تور
بگویی نبرده گشته بکند و بدار
بگفت این و بگرفتش و برتن

همی بود پیران بپیش برون
وز آنجا که اسب او بپیدا نگ
چو اورد و بخشاد و برید تنگ
نهرینی بر تن چشته مرد

بیفکند و نالید چندی بدرد
همه دامن قرطه را کرد چاک
بر آن سینه کیکهاش بپاک
وز آنجا که سوی بالا دوان

چو پیاده زخم تیره کرد روان
سواران توران که افکنده دید
کز آنجا که اسب اندر آن پر پیر
ز بالا فرود آمد اندر نشیب

دل از مرد رستم پر نهیب
و زان جای دیدی سواران تا بر
نیزه دودتن از زین کرد دوا
جوان زین همه کرده زنهار داد

جهان کار بانوشتن اندر او داد
وز آنجا پیاده بگیر و در کرد
دمان سوی الهاک و فرشیدورد
ببدیدان سران سپه را نکون

بیفکند و بر آن خاک غرقه بخون
بر شان اسبان جنگی بپای
چرا کاه سازند بپسته سرای
چو پیران چنان دیده کرد و انستوه

ابر رستم کو سر آورد کین
بغرمود تا ترک زنهار خواه
بزین کشتگان سرافراز راه

بپرسیدشان دست و پای یلان   کشیده زبر پشت زرین کیان
وز آنجا سوی [illegible] تازیان   پیاده [illegible] شد یلان
فرود آمد از اسب او را چو باد   پی آنکه از رزم او بر زمین نهاد
بران ترک [illegible] تا برنشست   [illegible] گوش [illegible] دست
ستودش همی اندر آن رزم   بر او بر همی آفرین خواند گرم
کمر زند و او را بر شهریار   تو اند [illegible] زار
چو از روز ده ساعت اندر گذشت   فراز گنبد چرخ گردان گذشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه   پیاده بران دشت [illegible] گاه
پذیره شدندش یلان و سران

پذیره شدن پهلوانان شاه کیخسرو را

همه [illegible] جنگ [illegible] ران
بر او خواندند آفرین گروان   که ای شهریار پیروز و پهلوان
ابن زند و پیلی کجا [illegible]   بدست [illegible]
چنان هم همی بود بر اسب شاه   بدان کینه بیژن [illegible] سپاه
برایشان همی خواند شاه آفرین   که [illegible] زمین
بدین پیش پشت لشکر چو کوه   همی رفت گودرز خود با گروه
جهان [illegible] گاه   برادر [illegible] سپاه
سر کشتگان را فکنده نگون   سلیح و تن و جامه پر ز خون
پس لشکر اندر همی راندند   بران شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید   پیاده شدند از دو [illegible]
ستایش کنان پهلوان سپاه   پیاده [illegible] پیش شاه
همه کشتگان را بخسرو نمود   بگفت آنکه همه رزم [illegible]
گروهی زره را پیاده [illegible] گیو   دوان سپهدار پیران [illegible]
ز اسب اندر آمد سبک شهریار   همی آفرین خواند بر [illegible]
ز یزدان سپاس [illegible]   که او [illegible]
نیایش همی کرد بر پای شاه   ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
ز [illegible] بر پهلوان آفرین   همی خواند بر لشکرش همچنین
که ای [illegible]   [illegible] دشمنان [illegible]
سپهدار گودرز [illegible]   چه باشند [illegible] آتش [illegible]
همه جان [illegible] شهریارا [illegible]   دم از شهر توران برآورده ام
کنون گنج و شاهی مرا با شماست   [illegible]
وز آن پس بر آن کشتگان بنگرید   بورزید سپهدار پیران [illegible]
فرو ریخت آب از دو [illegible]   که گردان [illegible]
چو پیرانش دید آن دل [illegible]   گرفتی کمی آشتی [illegible]
کی [illegible]   که از [illegible]
گرفتش بدست اندرون [illegible]   [illegible] شیر شرزه [illegible]
بر وی [illegible]   چنین [illegible]
کشیدی همه ساله تیمار من   میان بسته بودی به پیکار من
ز خون سیاوش [illegible]   بدان کار [illegible]
چنان مهربان بود [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
فراوان همی [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
مکافات او ما بدین خواستیم   همی تخت و دیهیم [illegible]
[illegible]   [illegible]
بدل بر جفا کشت برجای مهر   جهان پیش [illegible] چهر
از اندیشه ما سخن [illegible]   [illegible]
کنون پند گودرز [illegible]   بیفکند [illegible]
که آمد بجنگ [illegible] سپاه   [illegible]
ز توران سپهبد [illegible]   که زود چون گودرز بود [illegible]
تبه کرد مهر دل پاک را   [illegible]
پسر با برادر [illegible] کلاه و کمر   سلیح و سپاه [illegible]

بدو از پی کین افراسیاب   نماند بر و کرد چندین شتاب
[illegible] پیش [illegible]   [illegible]
نخست آنچه بود از آن [illegible]   بکافور و مشکش بیاکند سر
[illegible] تن پاک او   [illegible]
یکی دخمه فرمود خسرو [illegible]   برادرش را [illegible]
نهاده [illegible]   [illegible]
نهادند مر پهلوان را بگاه   کمر بر میان تاج زر بر کلاه
چنین [illegible]   [illegible]
بفرمود [illegible]   بماند همی خیره در کار او
[illegible]   [illegible]
نگه کرد [illegible] دشت [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
جهاندار کاوس [illegible] کرده بود   [illegible]
[illegible]   [illegible]
ولیکن ز نیروی کیهان خدای   جهاندار [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   بفرمود تا [illegible]
[illegible]   [illegible]
بفرمودش [illegible]   [illegible] افراسیاب
[illegible]   [illegible]
بگودرز داد آن زمان اصفهان   کلاه بزرگی و تخت مهان
[illegible]   [illegible]

زنهار خواستن [illegible] سپاه از شاه کیخسرو

[illegible]
[illegible]   که پر آتش [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   اگر [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بجان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بدین لشکر [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
سرای سپهبد [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بفرمود تا پیش او آمدند   [illegible]
[illegible]   [illegible]
سپهبد سوی آسمان کرد روی   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] پراکنده [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

که این از ره خشم و تندی مست
وگر نه چنگ چنگال اندرم
نیم من از آن شاه شسته چنگ
همه مهتر و در پناه منید
هر آنکس که خواهد که زی شاه رفت
چو ترکان شنیدند گفتار شاه
ز ترک پستوان زره در کلاه
بیاورده سوگندهای گران
چو این کرده بودند پیدا ز شاه
همه نامداران ایران سپاه
که تا کیست این مرد از ایرانیان
بر اسبان کسانی که درخشیده‌اند
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید
پرسید و گفتش که ای شیرمرد
وزان بازوی و چنگال گستهم
ببیمار شاه اندر گستهم هوا
چنان بد ز بس خستگی گستهم
ببارید خون از دیدگان آب گرم
دریغ آمد او را سپهبد بزرگ
رسید و بیامد بنزدیک شاه
ابر بازوی گستهم بر ببست
همیشان بکرد جهان برنشست
وز آنجا بیامد بگاه نماز
بر اسپش ببردند نزدیک شاه
ولیکن شگفت این کار من

کنون کار پیکار بخت منست
فزونتر کنست منو پسرم

زنهار دادن شاه کیخسرو سپاه توران را

وگر چند بر خواه کاه منید
گذارد دگیرم بر راه پیش
ز سر برگرفتند گردان کلاه
یکی توده کردند تا چرخ ماه
که تا زنده‌ایم از گران تا گران
ببخشید بر هم همه بر سپاه

آوردن بیژن گستهم را نزد شاه کیخسرو

که یارد که کشتن برین دشت کین
فکنده نگونسار پر خون و گرد
سر و تاج و تخت بلند شمیر
بکار رفته بودی به دشت نبرد
ز جنگ سواران همه پشت خم
وگر مرگ را ای پس کم نورد
که گفتی همی بر نیاید شدم
پسیچ پر آب و خون گرد چهر
که پسند این کین سر تیغ بزرگ
بیازرد تیغ و دشتی سال ودم
بمالید بر خستگیهاش دست
ز بهر پس و ازهاشان برنشست
بسی با جهان آفرین گفت راز
چو شاه جهان کرد روی نگاه
بدین ابستی اندر پرکار من

بدین کین اگر تخت و تاج آورم
کنون زین شما گشت کردار بد
هر آنکس که خواهد که باشد روا
ز زشتی دلی داور کرد آز
بپیروزی شاه خشنود شد
ببرد اندر شش اورنگ و بخشش
هر شاه را چاکر و بنده‌ام
زهشان از آن پس که افکنده کرد
هم اندر زمان بیژن آمد دمان
بر اسبی دگر برا زو درد و غم
بپیچید و بر خاک بنهاد روی
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد
کنون آر زو گستهم را که هست
بفرمود پس شاه آزرم جوی
دلش بی‌غم و هر شتاب و یافت
بزرگان به وزارگران شتند
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید
چو مهر دلش گستهم را بجاست
پزشکان که از روم و هند و چین
بیالین گستهم شان برنشستند
دو هفته برآمد برین چند مرد
بایرانیان گفت کز کردگار
بپیروزی اندر غم گستهم

وگر در پیچم تابوت و ساج آورم
شنید همه آنکس که دارد خرد
بگیرم چپ پیش کار استوار و تنگ
برین کار زنده شود نیکات
بپرورد یزدان شدم بی‌نیاز
چپیشان ... چو آهو شده نر
زده ... سپاه از گردان دورفش
همه دل بسر دوی الکنده‌ام
همه بوم از آن مردم افکنده کرد
نهادند چشم از کشتی پیراه
بر عهد یار و گسسته کمان
در آغوش که اندرون گستهم
بلند شد و خسرو بدیدار روی
ز ایشان که دارکرد فرشید درد
که این کار بر شاه دشوار نیست
که بردند گستهم را پیش وی
بپچید و دیده و سوی او بیافت
چو بر آتش تیز بریان شده
یکی مهره بد چینیان را امید
کشاد آن کز آغاز ایزد است
چه از شهر توران و ایران زمین
ز هر گونه افسون ببر بر بخواند
بپیوست و برخاست آزاد رود
بود هر کسی شاد و به روزگار
که دارین الی شاد ما را درم

همی مهر پرورد کارت بوپس
که تو گنجی یزدان شناس
اگر زنده گردد تن مرده مرد
گر او ریخ بر مهر بگزیند ای
دو چشتا دهم بود شاد کان
چو از جنگ پیران شدی بی‌نیاز
که چون فح اشکر کینه زان افراسیاب
بنام شهنشاه پیروز گر
ز فرمان ای شاه باد آفرین
که گنجش ز بخشش بنالد همی
یکی گان اندرون ... نماند
بزرم اندرون کیخ پراکنده
از آن تیغ در دست گوهرفشان
گواهی دهد در جهان خاک و آب
اگر مهر با کین بیامیزدی
پس لشکرش ... ز مرد و پیل
که یارد گذشتن ز پیمان او
ابوالقاسم آن شهریار دلیر
جهان تا جهان شد او شاد باد
سپاه و دل و گنج و دستور هست
بگاه ... اندر خرد و پسندیده است
که آرام این پادشاهی بدوست
ز دستور فرزانه او دگر
که در روز پیری مرا ز او بدم
همیداشتم تا که آمد پدید

ندانست گنج و دست و مرکس
هزار از تیغ آیش هر کز سپاس
جهاندار پشتم برازنده کرد
ستایش بر این گنج گیتی چندی
بنز و بزرگان و آزاد گان
ز بی آنم کیخسرو اکنون تبار

گفتار اندر رزم کیخسرو با افراسیاب و این را جنگ بزرگ گویند

که نازد بدو گنج و تخت و نگین
بزرگی و تا جش ببالد همی
که منشور بخشش و ایرانخواند
چو رزم آیدش پیش گنج اگند
ز گیتی بگوید بسی بوفشان
جهان را فلک چشمه آفتاب
ستاره ز بخشش فرو ریزدی
خدای جهان یار و دهر تل
دگر سر کشیدن ز فرمان او
کجا گور بستاند از چنگ شیر
خنده از بخشش افسر ماه یاد
جهان نام و رزم و بهمان پرورست
نشسته که فضل بن احمد است
فزود بر سر پادشاهی کوست
پراکنده و رنج من آمد بسر
بزرگی و دینار و افسر دم
جوادی که بود ش نخواهد کلید

بگو اندر زمان پیشین کیو را
که او یست جاوید فریاد رس
بگیتم گفتش که تیمار دار
ببود او بر شاه یکیفنه بیشتر
گزین اندر آید با ساز جنگ
پس کنه اندر بخشنای نغز
خداوند تاج و خداوند گنج
ز دور یا بدر یا سپاه و پست
ز دشمن ستاند بر سانم بدوست
چو او مهر زکیسرد شمشیر تیز
که بزم اندر باشی خود اندر سپهر
که چون او نبودست شاهی بگنج
آتش نه در خندنست و چندان سپاه
اگر باج بر هند و کشور دهند
که در بزم گیتی باو روشنست
جهاندار محمود کاندر جهان
فرود چست و چم بیشکاهی داد
یکی فر بی پسر ده شد در جهان
بند خسرو از آن چرا او که خدای
کشاده زبان و دل و پاک دست
چو پستم از آنکه یادست ات
هیدم جهاندار بخشنده را
که آرایش چرخ گردنده اوست

چو داود وست کو نیو را
بسختی که گیرم چنین داود وست کس
نه بیم چو پیشین و برین نیکنام
از این بود داوود بیدار و بیدارخرد
کوا ایم آهنگ زی شاه گنج
چه رای الکنون با کینه جنگ
برنج فراوان بسر رود باب
ابوالقاسم آن شاه یار دل افروز
خداوند شمشیر و افغان گنج
جهان زیر پر کلاه و دیهیت
خداوند پیروز کر یاد دست
برانگیزد از کینه ار ستیز
بزرم اندرون شیر و خورشید چهر
نه در گوشش کر بخشش نام و ننگ
که اندر میان و در بخت را
جهان گشت و درم گنج و افسر ده
بزرم اندرون گنج و در جوشنست
بگرد اندر او پسر گرکشان
جهان بی سر و افسر او مباد
که هرگز نماند نشان جهان
چه پانیرو و داد او همی زیبد برای
پرستنده و شاد و پیروزگار
پسندیده و اندر سرا بپستان
بلند اختری باور خشنده او
بزم اندرون ابر بخشنده او

نگهبان این و نگهدار تاج   فروزنده ملک و تخت عاج
برزم دلیران توانا بود   بچون و چرا اندرو دانا بود
بیارا و روشن دل و دین و خرد   کمانش مرانش و ران پرورد
بداندیش از بیم گریان بود   همیشه پناهش بیزدان بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج   بدرویشی و زندگانی برنج
چو رنج از سر سال پیشین گذشت   من از شصت بگذشتم و گوژپشت
رخ لاله گون گشت بر سان کاه   چو کافور شد رنگ مشک سیاه
بدانگه که شد سال پنجاه و هشت   جوانتر شدم چون چنین آن گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند   که اندیشه شد پر و تن بی گزند
که ای نامداران و گردنکشان   که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد   زمان از زمین پیش او بنده شد
جهاندار و بخشش گرفت این جهان   سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فزون شد ز آثار تاریخ او   که جاوید بادا سر و بیخ او
ازان پس که گوشم شنید این خروش   شدم شاد و جان زنده از زور و گوش
بپیوستم این نامه بر نام او   همه مهتری باد و فرجام او
که باشد بپیری مرا دستگیر   خداوند شمشیر و گرز و سریر
همی خواهم از کردگار بلند   که چندان بماند همی بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان   بگویم سرانجام بخش از نهان
وزان پس تن جانور خاک راست   روان داد مهرش پاک راست
جهاندار بخشنده دادگر   کزو گشت پیدا بگیتی هنر
خداوند هند و خداوند چین   خداوند ایران و توران زمین
خداوند با داد و برزمنش   وزو دور بیغاره و سرکشش
به هر روز بازار کوس و سنگ   به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ
چو دینار در بزم بخشش چو خاک   ز بخشش درم را روانش بسی باک
جهاندار محمود خورشیدفش   به رزم اندرون شیر نخجیرکش
مرا از جهان بی نیازی دهد   میان یلان سرفرازی دهد
که جاوید باد افسر و تخت او   به کام دلش گردش آفتاب او
دلیران که او را نیارند بود   کسی کو ستاید که یابد شنود
که شاه جهان از کیان برتر است   چو بر تارک مشتری افسر است
بناهای آباد گردد خراب   ز باران و از تابش آفتاب
بیفکندم از کاخ نظمم بلند   که از داد او باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد   همی خواند آنکس که دارد خرد
کنند آفرین بر جهاندار شاه   که بی او مبادا کسی را کلاه
مر او را ستاینده کرد ایزد است   جهان پیش او بر ز بن آگاه است
چو باید ندارم ثنای ورا   پرستش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر پر از زنده باد   خرد تخت او را نمی زر دو
کنون این سپس نامه باستان   بپیوندم از گفته باستان
چو پیش آورم گردش روزگار   نبایدمرا پند آموزگار
جهاندار جاوید در خسروان   وز آن دور چشم بد بی نیاز
از او شاد مانند دل انجمن   بهر کار پیروز و بهروز بخت
چو بیگاه کیخسرو آمد پدید   ز من جاودان یادگار شنید
برین داستانها پر آرم همی   جهانی اندرون باده کارم همی
کنون خطبه یافتم زین نشان   که معنی سخن یافتم پیش از آن
ابا آزمون داده و دو چشم   کی شادمان و کی پر ز خشم
شگفت اندرین گنبد تیزگرد   بنامه همی دل پر از رنج نو
یکی را همه ساله تندست و گنج   تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی را همه بهره در رنج و رنج   شده تنگدل از سرای سپنج
چنین پرورانند سپهر روزگار   فزون آمد از رنگ گل آن رخ ما
ز مغاک و دگر دهر و پس کسی   ز دوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذرد آنچه بد زیست   بر آن زندگانی بباید گریست

اگر دام ماهی بدی جای شست   خود و مهتر از وی بیافتی راه جست
یکی را همه رفتن اندر نشیب   یکی بر فراز و یکی در نشیب
بدانگه که سال اندر آمد بهشت   ببایدکشیدن ز پیشش دو دست
نیابم برین چرخ گردنده راه   نبرده امید از خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشید به رنج   چنان زده پیش بسا آرزو گنج
همی رفتن آید به دیگر سرای   بماند همه کوشش او بجای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر   کنون گشت کار از جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا   به شمشیر داد او جهان را نهیب
نیازارد و بخشد و خود و ایدر نماند   جهان نیست منشور او برخواند
چنین است رسم سرای سپنج   توان کوشش دور مانی ز رنج

لشکر آراستن کیخسرو و طلب داشتن سپاه از اطراف و جوانب

بگویم کنون من یکی داستان   بدان آنکه بشنیدم از باستان
چو شد کار گودرز و پیران بسر   بجنگ دگر شاه پیروزگر
چپ و راست از هر سوی مهتران   برفتند با لشکر بیکران
برآمد خروشیدن کره نای   به هامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل   نهادند و شد گرد گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه   خروش آمد از دشت و از درگاه
بشهر اندرون جای جستن نبود   بدشت اندرون جای رفتن نبود
چو بر پشت پیل آن شه نامور   زدی مهره بر جام و بستی کمر
نبودی به بر پادشاهی روا   نشستن که بر در پادشا
ازان نامور خسرو سرکشان   چنین بود در پادشاهی نشان
برزی که لشکر فرستاده بود   بسی مهره و چند با داده بود
چو لهراسب چون رستم تیزجنگ   که اندر جف دریا ربودی نهنگ
دگر نامور اشکش پهلوان   پسندیده او را و روشن روان
بفرمودشان تا نشستن بدر   هر آنکس که بود گرد و پرخاشخر
در گنج بگشاد و روزی بداد   بسی از روان بر گرد یاد
ستان الگر میمنه ازان انجمن   بزرگان دیرین تنانی تن
چو پیوستم که بد پهلوان سترگ   چو گودرز کشواد آن پیر گرگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش   که او بود با کاویانی درفش
فرستاده کاخ راست از انجمن   تکاکوی و روشن روان ایرانیان
بهر نامداری و خود کام را   نوشتند بر پهلوی نامه
که پیروز کیخسرو از پشت پیل   بزد مهره و گشت کشور رو بپیل
نه آرام باد و نه شار و نه خواب   کمر ساختن نام افراسیاب
چو بر خواند آن نامه هر مهتری   کجا بود در پادشاهی بسی
نگر دان گیتی برآید خروش   زمین چون دریا بر آمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه   نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری   ازان نامداران هر کشوری
ازان پس یکی دیگر و سپاه   چپ و راست بر هر سوی اندر کاه
گزین کرد از این لشکر نامدار   سواران شمشیر زن صد هزار
که باشند با وی تقلب اندرون   همه جنگ را دست شسته بخون
بیکدست بر طوس را کرد جای   منوشان خوران فرخنده رای
وز و دورتر اشکش رزم توز   چو گودرز کشواد آن گرد لشکر فروز
یکی آنکه بر غوریان شاه بود   که رزم با بخت همراه بود
یکی شاه کرمان که چون کام جنگ   کمر دوی حیال و رای درنگ
چو جهاج فرزانه شاه یمن   دگر شیردل ایرج پیلتن
که بر شهر کابل بد او پادشا   جهاندار روشن روان پادشا
چو شماخ سوری شه سوریان   کجا رزم را بسته بودی میان
فروتر از او گیو به رزم زن   بهر کار پیروز و لشکرشکن
که بر شهر خاور بد او پادشاه   جهاندار بیدار و فرمانروا
هر آنکس که از تخم کیقباد   بزرگان دانش و با ترزاد

بدست چپ خویش بر جای کرد   گشاده پسندیده برز و برد
چو گرگین میلاد گردان پی   برفتند یکسر بفرمان کی
دگر آنکه بود او ز تخم زریب   فروزنده فرسنگ آذرگشب
پس پشت او را که داشته   همه نیزه از تیغ بگذاشتند
برستم سپرد آن زمان میمنه   که پیدا سپاهی بدو یکسره
هر آنکس که از زابلستان بدند   دگر چتر و خویش و دستان بدند
بدیشان سپرد آن زمان دست راست   همه نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره   چو خورشید تابان ببرج بره
سپهدار گودرز کشواد بود   بچپ سپهدار و فرهاد بود
بزرگان که از بر دیو دار و پیل   بپیش جهاندار بود و جمیل
سپهدار گودرز او پیش ستند   چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه   پیلان جنگی بر پیشند راه
نهاد و ده صندوق بر پشت پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
هزاران دلیران ورزند   بعنبر عود از ناوک انداز کرد
کتبان بر پیل سپید سوار   همه جنگجوی و همه نامدار
ز بغداد گردان جنگ آوران   که بودند با ترکان شاد رزان
گزیده سپاهی ز گردان گرخ   بفرمود پس تا کمانهای چرخ
پیاده ببود بر پیش پیل   که گر کوه پیش آمدی بود میل
دل شاه یکباره شد سی چهر   بنوذی کس از خم زاد شکیر
پیاده پس پیل کرده بپای   ابا نیزه دادند ترکی چپر گرای
پیاده بکیلی بر پیش اندرون   همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس تیره دار   سپردار با تیر جوشنگذار
پس پشت ایشان سواران جنگ   بیاکنده ترکش تیر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه   سپردار با درع و رومی کلاه
ز گردان دگر دگه شان ابی بنز   فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شهره شاه دهستان و خار   که جنگ بد اندیشی و تیغ خوار
ز بغداد کردن فنج ازان گنج   بفرمود تا با کمانهای چرخ
ببیش اندرون تیرباران کنند   هوا را چو ابر بهاران کنند
که از تخمه نامور جمشید بود   بزرگی بدانکه بدان تخمه بود
بدست فریبرز پیشتره بود   که زو کیک او لشکر انبوه بود
بزرگان جنگ رزم آزموده سران   ز دشت سواران نیزه وران
سرمایه و سس دوان زیر   که آهو بدی زو چنگال شیر
بفرمود تا نزد پیشتره شد   چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان   یکی پیشرو نام لشکر ستان
سوار و پیاده برو صد هزار   برفتند سوی چپ شهریار
دگر لشکری کز خراسان بدند   جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر آرش که سالار شان   که نام چپی سپهدار شان
دگر نامداری کز و خان نژاد   جهاندار از تخمه کیقباد
کجا نام آرش پشت و بنیر بود   سپهبد دل لشکر آویز بود
تن خوچیان و دهستان سنر   کجا پیش کی آوریدی بزیر
بدست منوچهر شان جای کرد   ز تخمه را لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند   ابا نیزه و تیر لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون جم   پر از کین دل از تخمه زادشم
از ایشان دشت شیرزن سی هزار   جهانجوی و از تخمه شهریار
پس آن سپه گیو گودرز را   بدو تازه دل کرد هر مرز را
پس گیو بد با ده تمکنان   برفتند جنگی سه کانی دوگان
چار پی پشت سپه از بر گیو   بزرگ شد کردان پدر ایزو
دگر پیشتاد بر میمنه ده هزار   دلاور دلیران شمشیر دار
دگر ده هزار از دلیران گرد   پس گیو گودرز کشگان برد
دما دم تنشد بر تیغ زن   ابا کوچیا راند بر انجمن

بدان پهلوی جنگ رای گیو   چپ پیران افراز گردان نیو
ز پشتی بر میمنه ده هزار   گزیده سوار از در کارزار
پیش اندرون قارن رزم زن   سرنامداران آن انجمن
ز گردان گشتن سی هزار   گزین کرد شاه از در کارزار
نکوداره پشت جنگ اخترش   سپاهش همه جنگ سازان نو
جهان تا میان دار و یه سپاه   بود کرد اسب افکن نامور
وزان پس پستم گزیده هم گفت   که با قارن رزم زن پیش جست
بفرمود تا از دلیران پس   بگرد و بهر جای با بوق و کوس
جهان پر ز گردون دم و گاو دوش   زهیر خورشید شاه برآمد چنین
بخواهید سی هر چه باید ز شاه   هر کار باشند زبان سپاه
همه سو طلایه پدیدار کرد   برخشان ز خواب پدیدار کرد
بهر سو بیرفت کارآگهان   همیشه پدیدار کار آگهان
بجاوه بد دیدبان داشتی   سپاه پراکنده بگذاشتی
همه غار و کوه و بیابان و دشت   بهر سو همی گرد لشکر گذشت
فغانا یکی اندر و کرساخته   همه جنگ را کردن از آخته
از ایشان کسی را ندیدند بجز بیغ   همی را بداند شتن شاه گنج
بهر گونه چون کار لشکر بساخت   بگردون کلاه کئی برفراخت
دل مرد بد خواه یکی تو ای   بجز جنگ گردان کمند از د وی
سپهدار ترکان از آن روی چاج   نشسته بارام بر تخت عاج
دو بار ده لشکر هزاران هزار   سپه بود با آلت کارزار
نشسته گلزریون با شان   همه سرفرازان گردنکشان
بر از کوه رسان زمین هر چه بود   ز ریگ در دشت وز کشت و درود
بگردون همی پسر به با بورکه   جهانی بروا از واردی درک
سپهدار ترکان چنان چه کند بود   بسی گرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین   نشسته بر گورسان زمین
جهان پر زه خرگاه و پرده سرای   ز خیمه نبد بر زمین هیچ جای
جهانجوی پور نشن افراسیاب   نشسته بکند ز بجز دو بخواب
نشستند اندر آن شهر از آن گرد و بوم   که کند ریشه بدی کاو ارد بود
بیاورد گرد کند را آتشکده   همه زنده و پسته پر از ده
وز آن نام کند رو پیش پهلوی   اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام کند ر بیکنده گشت   زمانه پراز بیم و ترسنده گشت
نپرو فریدون افراسیاب   ز کند ر بر رفتن هر روی شاد
خود و ویژگان نشسته بدشت   پسر از سپاهی همی پر گشت
ز دو پای چینی سپه پرده بود   فراوان پرده و در دیده بود
پرده اندرون جهای پلنگ   بآیین سالار ترکان پشنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر   همه پیکر تخت زر و گهر
نشسته بر شاه توران سپاه   بچنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز پیران دهلیز پرده سرای   فراوان درفش دلیران سپای
زره بردن در خرامی همی   که زو زنده او آب بود دشت کی
برادر بد او بشن و جنگی پشم   ز بیکارگان آنکه بد ... گهر
همی خواست کاید به پیش سپاه   چار پیران از رزمگاه
سحرگه سواری بیامد چو گرد   تنهای پیران سیمین کرد
چنین گفت کان از پس بکد کر   رسیدند گریان پر خاکسار
همی هر کسی دیگر دانچه دید   وزان مر کز ایران بیایی ...
ز پیران بماند ... خورشید ورد   وزان نامداران بر ورز ...
چه روی سپاه و چه پیش سپاه   چه زاری رسیده از آن رزمگاه
جهان روز تیره ... آنجا رسید   زمین کوه تا کوه لشکر کشید

آگاهی افراسیاب از کشته شدن پیران آمدن کیخسرو بجنگ

بزنهار شد لشکر ما همه   هراسان شد ابری شبانی رم
چو بشنید شاه این سخن خیره شد   سیه رخش ایشان آتش تیره شد

خروشان فرود آمد از تخت عاج / بپیش بزرگان بنه هشت تاج
خروشی برآمد ز لشکر به درد / رخ نامداران شد از درد زرد
ز پیکارگان جای پرداختند / ز خویشان یکی انجمن ساختند
از ایران و دیگر ز افراسیاب / همی کنده موی و همی ریخت آب
همی گفت زارای جهان بین من / سوار سپه افراز رویین تن
چو هامان و لماک و فرشیدورد / سواران و شیران روز نبرد
ازین جنگ پور و برادر نماند / سپهدار و سالار لشکر نماند
بنالید و بر دیگران زار گشت / غم و درد لشکر بدو تازه گشت
پس آنگه یکی سخت سوگند خورد / همی گفت با رنج و تیمار و درد
پدر وانگهی آرم از تخت عاج / وگر نیز بینم سپهر و فر تاج
قبا جوشن و اسب تخت و نشست / کله خود و شمشیر دارم بدست
ازین پس تن آسان نخواهم چمید / دگر خویشتن تاج را پرورم
مگر کین آن نامداران من / جهانجوی جستن کند رای من
بخواهم ز نخچیر و شوم دژم / که تخم سیاوش گیتی مباد
خروشان همی بود زین گفتگوی / ز گیتی نگاهی آمد بروی
که لشکر ز ترک و چون تو سپه / همه روی کشور سپه گستریم
جهان را دو روز از سپه را نخواهم / ز پیران فرستاد تنها برام
ز خون اندرش غش شد و درد / ز رویین گردان و ز نبرد
کنون گاه کین است و خون ریختن / بشمشیر و دار اندر آویختن
غم و درد و حسرت و هم رنج کین / نیایان ز شاه ایران زمین
بزرگان ترکان و افراسیاب / بگفتند و کردند ترکان شتاب
که ما بر سپه شاه را بنده ایم / نگردیم ازین کینه تا زنده ایم
چو رود جیحون ما و زخون / چو خورشید در آب و در ابر تیغ
کنون با همه پیش شاه آمدیم / اگر سرفرازیم ور کشته ایم
ز خون کرد رود و کوه دریا شود / درازی ما سپه پیدا شود
یکی بر بکردیم ازین کینه کار / اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان از آن تازه شد / بخندید و بر دیگر انداز شد
در گنج بگشاد و روزی بداد / دلش پر ز کین و سرش پر زباد
که هرچه بود دشت و کوه / بجوشید بر لشکرش سه گروه
بزرگان و شیرزنان بی هراس / گزین کرد شاه از در کارزار
سوی هیچ نامی فرستادشان / بسی پند داد و ز ره دادشان
که پیش تهم تور ز ره ایستاد / سواران و جوشن ور ال بهای
گزین کرد دیگر سپهبد هزار / سواران ترک از در کارزار
چو گلگون بد سرو تا بلند زد / بگشتی ز خون آب را با سپرهم
بدان تا شب تیره بی تاختن / نیارد به کشتی کسی تاختن
فرستاد بر هر سوی لشکری / همی جنگ برخاست از هر دری
چنین هم دست ... / که پیدا کند شاه گرد و هلاک
شب تیره ز دشت با گرد راه / جهاندیده در رای آن شو هدان
ز هر گونه با او سخن ساختند / جهان را چپ و راست انداختند
جهان بر نهاد و جهان پیر ز شاه / ز جیحون همی تو کند از دو سیاه
همی چاره جست از بد بدگمان / سپه را بدو نیم کرد آن زمان
قراخان که او بود و مهتر سپه / بخوبی و تا رفت پیش پدر
چه بود گفتنی ... برای / بیالاد دیده از روز جنگ درای
ز چندان سپه نیز او داد ... / جهاندیده و نامداران گرد
بخوبی و نادر نکار را بود / ز پشت پدر کوه غار را بود
دمادم فرستند بیع و سپاه / ... ز پس گسله ...
سپه را ز پیکند بیرون کشید / دمان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود چندان که بر رود و باغ / به یاور گشتی و زور و تن هزار
که یک هفته بر آب گشتی گذشت / سپه بود یکسر همه کوه و دشت
که در راه چون باد و دود دم / با موی پیلان و شیران رام

ز کشتی همه آب بد ناپدید / بپایان آموی لشکر کشید
پس آنجای لشکر افراسیاب / برانداز شه رزم جنگ آزمای
پراگنده بر سوی جیحون دوان / یکی مرد پیدا در و شیر ران
بخندید و گفت از پس دو دست راست / که بالا و پهنای لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سوی رزمساز / چنین گفت با شاه گردن فراز
که چندین سپه را بدین دشت جنگ / علف دیده و سازآرای درنگ
بیاراست در پای گیلان برات / چو آگاه بسیار جای نشست
بدین روی جیحون و آب روان / فرو رفتش دیده و مرد و شیر روان
چنان ناوران کوه و جای فراخ / سراپرده و خیمه بر جای کاخ
دلش تازه گشت از آن آگهی / بیابید بر گاه دشت و نیستی
سپهبد بسی دیده بد روزگار / ز رفتی گفت و آموزگار
بیاراست عیب و چپ سپاه / طلایه که داری و دشمن نگاه
جهان ساز و جایگاه ... / دل میسره نامزد میمنه
بیاراست لشکر به کین شاه / بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
نگه کرد از قلبگه جای خویش / سپهبد بدو لشکر آرای خویش
گزین کرد دست چپش ارجاسپ / که او داشتی اندر و جنگ چنگ
بلشکر چو او نامداری نبود / بهر جای چون او سواری نبود
برانگیخت اسب و دم جنگ / گرایی بجنگی ... خسرو جنگ
هم نیزه آهنین داشتی / برآورده بر کوه بگذاشتی
پشنگست نامش پدر شیده خواند / که شیدا ... بشیده نام
نگه داری گرد گشتن صد هزار / بدو داد شاه از در کارزار
رشیده یکی بود گستربال / برادر برادر او ... همال
ابا هر یکی جوشن به نام او / پراگنده گرد جهان کام او
که بودی به پیش پدر رای زن / بدانش بیرش برتر انجمن
بیاورد او از جنگیان صد هزار / زره دار با گرزه گاو سار
بخوبی و شاه شیده از میمنه / سواران فرستاد سوی بنه
همان پیروز چون باد او گفت / که ینک ... باد هر جای جفت
قراخان جنگی چهارم سپه / که بر پیش آمد به پیش پدر
بیاورد او ترک چگل چهل هزار / سواران شایسته کارزار
که باشد نگهبان پشت پشنگ / بجنگ ... باره دار ... سنگ
سپاهی بجنگی گیلان سپرد / یکی نیستر پرور زده با شمرد
دو جنگی گوران سواران رزم / به ال ... بجنگ پشنگ ... بد بزم
سوی میمنه لشکری برگزید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
تتاری و غزی و قلعه سوار / همان سی هزار اندر در کارزار
که سالارشان بود ... / یکی نامور کرد پر خاش خر
ورا خواندندی گو گرد و سپهر / که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
دمور رو چو کلاش ... / چپ لشکر از ... پراوار گفت
نگه داد جنگ آوران سی هزار / برفتند با جنگجو کارزار
جهاندیده پیسته سالارشان / پشنگ ولی را و بر کنده ارشان
همان سی هزار از یلان کمان / برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبد چو اوزرت جنگجوی / که با خون یکی داشتی آب جوی
سپاهی چنین تیغ زن چل هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار کسیوز شرم تن / جهانجوی و سالار آن انجمن
فراز پس که ... از یلان بود هزار / که پیری بماند پس از کارزار
بخوبی و نادر میان دو صف / بیاورد که بر لب آورد کف
پراگنده بر لشکر ... افکنند / دل و پشت ایرانیان بشکنند
سوی باختر بود پشت سپاه / شب آمد چیلان پیش شد راه
چنین گفت سالار سر ترکی در / که دارد سپه چشم بر نیمروز
چو آگاه شد شهریار جهان / ز لشکر پدید ار کار آگهان
ز ترکان ... لشکر افراسیاب / که لشکر که آورد از این روی جنگ

سپاهی چنین دید چون بنگرید
سپاهی دو چندان ز توران گزید
بلشکر بفرمود تا سوی ام
وزان پس چو زآهن بر افشاندم
بیرون با جوشن و ساز رزم
سپه را سوی راست فرزند گو
فرود رستم و طوس و گودرز گو
چو آگاه شد زان سپاه نیا
بگرد سپه بر یکی کنده کرد
خسک بر پراکنده پر کرد دشت
پسند از ترکان سپه را بدم
تو گفتی که روی زمین را بهشت
از آن روی و زین روی بر بست زرین
ستاره شمر پیش دو شهریار
پسر خوانده آن جنگ نظاره بود
بدو گفت کای نامدار جهان
شود کوه آهن چو دریای آب
نیاید ز شاهان کسی پیش تو
یکی باد نام و شش و باد هوا
کرا اوراک کشتی جهاندار شاه
به پیروزی این شوم ناپاک را
ز توران چو مرغی بایران برم
همه همچنان پیران و هوش کرد
از آن کس کنون و سپاهی کنک
ز خون شیان سر از تو گوید همی

گشادند پیکان و ریا زجهان پرم
بزرگان ایران چنانچون پرم
برو لشکر و پیل و گنج و درم
بزد کوس رویین و لشکر براند
که تیزی پشیمانی آرد و جنگ
همه ریگ ترم از در رزم بود
بسی لشکر از نامداران نیو
دل پادشا شد پر از کیمیا
طلایه زهر سو پراکنده کرد
چو خورشید تابان بگنبد گذشت
بزد نای رویین و صف برکشید
ز نیزه هوا نیستان در جو بست
پیاده به پیش اندرون همچنین
بیاندیشه و زیرکی بر کنار
ستاره شمر بخت پیاره بود
سراوار تر کس میان مهان
اگر بشنود نام افراسیاب
جز از شاه کیخسرو ناموش تو
ببر روز و زیدی نبوده روا
بدو بازگشتی که کین و کلاه
پدر وار اسپ فیروش خاک را
تو گفتی که بهر کسی سار اندم
بدانگه که چو سر برآرد خروش کرد
پیاده به پیش نیامد تیز جنگ
سخن جستن بدین بگو یدهمی

چو بشنید خسرو که افراسیاب هم
چشیده بسی از جهان شور و تلخ
بدان تا پس اندر نیاید سپاه
چنانچون بود شاه را جای جنگ
سپهدار چون در بیابان رسید
بچپ بر دو پستان سپیاره است
همی گشت برگرد آن رزمگاه
که لشکر فرود آمد و آنگه سپهر
شب آمد یکنده در افکنده است
چو خورشید سر زد برج بره
جهان شد پر آواز بوق سیاه
ز لشکر چنان شد سر روز روشن
تو گفتی جهان کوه آهن شدست
همی باز جستند از آن رزمگاه
بروز چهارم چو شد روز تنگ
بفر تو زیر فلک شاه نیست
زمین بر نتابد سپاه ترا
سیاوش را چون پسر داشتی
از او بر گذشتی و گردی درست
کنون که به پیش تو آید بجنگ
همه داشتی تا بیاورد به
ز خوبی که کرد کی پیران همه کرد
همی بود خاشاک تا بهشت
تو دنیا نخواهد همی بی کلاه
پدر شاه و چندان را به پادشاست

شنیده همه پیش ایشان هم
چاری پیستم تو از بلخ
کنده رای شیران بیران تباه
گروش زمانی بجایی درنگ
کرا ز درم ساز لشکر درم
میان یک و پیش اندر آمد گرفت
چپ بران گه کرد پیراه و راه
همه زنده پیلان مردان کرد
بدانسو که بد روی افراسیاب
بیاراست روی زمین چپ سپاه
همه بر نهاد از آهن کلاه
گز ایشان یکی را بجنبید لب
همان چرخ جوشن شده است
بصلصال تا برکه گرده و بمهر
جیش پیر شد لالاور شیشک
ترا ماه و خورشید بد خواه
نه خورشید تابان کلاه ترا
بد و زیخ و مهر پدر داشتی
که او تاج و تخت و کلاه تو جست
کمیتی فرسادان بد و درنگ
شد از مهرت اندر تو تاج
بدان پیر فا نیز اوراد رزم
چنان از بیان پیلوار گشت
دگر اسپ و شمشیر و گنج و سپاه
بویژه که گفتار من کوتاست

از ایرانیان هست چندین سخن
سواران که در میمنه باشند
چو رستم سر ترک ایشان بهست
سخن هر چه گفتی همه راست بود
بند در وشش گری دکاستی
برادرش با من بجنگ برد
بر فشته از ایدر بر از جنگ و جوش
همه مرز توران شکسته دلند
بباشیم تا نامداران ما
هم ایرانیان بیش چندین سپاه
میان زیر افگنده پیران کنم
بابوه جستن نه بخت جنگ
کسی اندرم گه روز نبرد
اگر چو یید اوچنان جنگ من
دل و پشت ایشان شکسته شود
اگر چو یید می بیزد و دشمن نیم
بدو شیده کفای ...
... لشکر پسند و یزدان پرست
از ایدر برو تا میان سپاه
بپیره که رزم آور و باشیا
چنین بود رای جهان آفرین
که گرمرا بود پیران هم گرد
در اید و که کوی کو ...
بدین لگن بگو ...
همه کوه و دریا همه لشکر منم

سپه را چنین دل شکسته مکن
همه جنگ را یکدل و یک تنند
نه اندیشم از کنده و آبگیر
چو از راستی راست باید بود
بجستی بگرز و بی ... راستی
چو اهل که جنگی ... خورشید ...
من اندر نهان ... فروش
ز ترکان و رل ... گسلند
بمانند لشکر سواران ما
ببینند آیین تخت و کلاه
وز ایشان بیابان پر از خون کنم
شکسته بود باز مانده بجنگ
فشاندم برا سپ من ... کرد
رهایی نیابد هم از جنگ من
بران انجمن کار بسته شود
همه نام از زیر پای افگنم
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که تو جنگ او را کنی پیش دست

سپه را چه باید پرستار و شهر
چو دستور باشد مرا پادشاه
چو بشنید افراسیاب این سخن
و لیکن تو دانی که پیران کرد
بدان چل بروز جنگ او بزد
ز ترکان سواران کین صد هزار
از آن کینه بر دشت کین کشته شد
نپیچید ... پیران گهر
ببینند ایرانیان ... خشم
دو کشور بدین جنگ پر درد و خشم
چنین داد پاسخ که ای شهریار
مبادا ز بخت تو ... لشکر منم
مرا ... و جنگ ... دست
دگر دیگر ... آید بجنگ
بدو گفت کای کار دیده مرد
گرا و با من آید بآورد گاه
پسر چنان ... پشت ...
بشنید و گفت ای جهاندیده ...

پیغام فرستادن افراسیاب نزد کیخسرو

بکیخسرو از من پیامی رسان
که گر دشمنان ...
چو روی ... خورشید ...
براند بشین ...
کو پیش من ... لشکر و مان
همه ز شیران کند آوران

بجز پیش کوی ... دگر شد ...
سیاوش ... برکشته شد
که بر ...
...
...
بر انگه ...

بشمشیر جوینده کردان هنر
از ایشان نمانم یکی بر دو ساه
بدو گفت ...
بگیتی همه را ... سپرد
چو دریا ...
همه ... کارزار
زمین ...
نخواند کسی نام افراسیاب
ز دل کم شود ...
ستاره ... چشم
چو ... کارزار
که اسب ...
که او در جهان شهریاری ...
نگاه ...
شهنشاه ...
بر آسایند از جنگ هر دو سپاه
تمام اگر تو کنی رزم ...
که باد ... روز ...
ز ... مرد ...
سر ... باشد ...
ز آموزگاران ...
پر از خون ...
...
دگر ...
... روز جنگ

ولیکن همی ترسم از کردگار   ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندین سپه نامور بی‌گناه   جدا کرد از تن برین رزمگاه
ور از پیش من بگذری از جنگ   همانا که آمدت ازین کار ننگ
چو با باب کینه چنان کنی   بکوشی که پیمان ما بشکنی
همین گاه باشم ترا رهنمای   که اسب و سلیحت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی   نیا را بتوران سیاوش کنی
برادر بود همچو جنگی پلنگ   که در جنگ دریا که کوه پلنگ
هر آن بوم و برکان به ایران تهی   بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان برزمنش   ور ایشان ببرد تو بی سرزنش
ز گنج نیاکان هرانچه هست   ز دینار و از تاج و تخت نشست
ز اسب و سلیح و ز بیش و ز کم   که میراث ماند از نیا زادشم
ز تاج و ز کان و ز تخت و کلاه   ز چیزی که خواهی بهر سپاه
ز رستم هم ایدون بپیش تو   پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم   همه رنج ما بازگردد به بزم
ور ایدون که جان ترا اهرمن   بپیچد همی تا شوی در کفن
بخوابد ز رزم و ز خون کردنیست   بیغو تو در بند را جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام   مگر خود برآید ت زین کار کام
بکردیم هر دو بآوردگاه   برآساید از جنگ چندین سپاه
چو من کشته گردم جهان پیش تست   سپه بندگانت پدر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من   کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند   همه مهتر آیند و یار منند
وگر با من ایدر نیایی بجنگ   نتابی تو از کار دیده درنگ
گر ایدون که پیش من آید پشنگ   چو جنگ آورد ور به آشتی درنگ
پدر پیر شد پادشاهی جوان   جوانی خردمند و روشن روان
بیاورد که با تو جنگ آورد   دل شیر و جنگ پلنگ آورد
ببینیم تا کرد گردان سپهر   کرا برنهد بر سر از تاج مهر
ور ایدون که با او نجوئی نبرد   دگرگونه خواهی همی کار کرد
جهان تا بیاساید از شب سیاه   چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
شب تیره روز آمن اندر کشند   یکی جاودان شود پیر کشته
ز لشکر گزینیم جنگ آوران   کسی کو گراید بگرز گران
زمین را ز خون رنگ دریا کنیم   ز بالای هرخواه پیدا کنیم
دوم روز هنگام بانگ خروس   بجنبیم بر کوهه پیل کوس
چو هر خواه پیغام تو بشنود   بپیچد ازین پند ما بگرود
سراسر بپیکار بیرون آوریم   بجوی اندرون آب خون آوریم
همه روز لشکر بگردار کوه   در آریم دو از هر دو لشکر گروه
ببینیم تا این سپهر بلند   کرا خوار دارد کرا ارجمند
چو هر خواه پیغام تو نشنود   بپیچد برین پند یا بگرود
بشبهای خویش از رزم خواه   بیامد در روز میان سپاه
گزین کرد ازیشان بگردان نبرد   چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بسی آفرین کرد و آمد برون   همه دیده پر آب و دل پر ز خون
گزین کرد از آن نامداران هزار   خردمند و شایسته کارزار
ز ره چون طلایه بر میدان اوی   درفش و نشان سواران ترد
ز ترکان چو آنکس که بد پیشرو   ز ناکاردیده جوانان نو
بره با طلایه برآویخته   بناکام بی شیده خون ریخته
همه بند ایرانیان خسته شد   ز ترک اندری کار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید   نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ   همه باز خواند آن سپه را ز جنگ

پیغام گزاردن شیده از زبان افراسیاب

بدیشان چنین گفت نزد کی شاه   سواری فرستید با رهنمای
بگویید کز روشن دل شیده نام   بشاه آورد است چندی پیام

از افراسیاب آن سپهدار چین   مر آن مایه ور شاه توران زمین
سواری دمان از طلایه برفت   بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغام بر شاه توران سپاه   گوی پرمنش با درفش سیاه
همی شیده گوید که پیشم بنام   کسی پیش او نکه آرد پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم   فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیده خال منست   ببالا و مردی همال منست
نگه کرد گفتی ز آن کاویان   ندیدم چنین جز قارن کاوگان
بدو گفت رو پیش آن شادکام   از او روی ده بشنو پیام
چو قارن به پیکار پیش سپاه   بمیدان شتابان درفش سیاه
چو آمد بر شیده داد او درود   ز شاه و ز ایرانیان بر سرود
چو آن پیر جشاد شیرین زبان   که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب   نه آرام و نه بزم و نه رزم و نه شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز   از آن نامور بچه پاک مغز
پیام بر شاه ایران بگفت   که پیغام با خسرو بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن   بیاد آمدش روزهای کهن
بخندید خسرو ز کار نیا   از آن جستن چاره و کیمیا
از آن پس چنین گفت کو راست   پشیمان شدست آنکه نشستن است
بکوشید کز دل بخت آیدم   به پیشی لشکر نبرد آیدم
دو چشم پر آب و دل پر سخن   مرا دل پر از دردهای کهن
بدان تا که گردند چرخ بلند   نگه کرد باید که روز گزند
کنون کار ما را جوان بخت روی   که من دل پر از کین شوم جنگجوی
بگردم بآورد با او بجنگ   بهنگام جستن نسازم درنگ
همه گرد آن پس روان سپاه   باواز لشکر کسی نیست راه
جهاندیده پرورده افراسیاب   جز از چاره سازی نبیند بخواب
نماند جز از تنبل و جاودی   فریب و بد اندیشی و بدخویی
ز لشکر کنون شیده را برگزید   کزان چاره بند بدیدار کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد   بآورد گستاخ نامور کرد
بدست تو گر شیده گردد هلاک   یکی نامور کم شود زان چه باک
وگر درد ازیدر تو گردی هلاک   از ایران کسی کیست زو هست باک
یکی تنده از ما نماند بجای   نه شهر و بر و بوم ایران بپای
بدان تا کند روز ما پر ز گرد   وگر شیده با شاه جوید نبرد
تو بر تیزی او دلیری مکن   از ایران و از تاج سیری مکن
کسی نیست ما را ز تخم کیان   که کس را بندد کمر بر میان
نیای تو پیر جهاندیده‌ای   بتوران و چین در پسندیده‌ای
همه پور فرشید رو ... که گرد   ز پیکار کی جست خواهد نبرد
همی گوید اسپان و گنج و درم   که بنهاده بود از گه زادشم
جهان تخت زرین و تاج سران   گرزهای زرین و گرز گران
سپارد بگنج تو آن گنج خویش   همی نغنوید این رنج خویش
هر آن شهر کان بوم ایران نهی   همی کرد خواهد ز ترکان تهی
بایران خرامیم پیروز و شاد   ز کاری که گشته است بگیرم یاد
چو از رستم نامور پهلوان   بدینگونه بود و نه پیر و جوان
که رستم همی آشتی برنهشت   کز درد سیاوش دل برنهاشت
همی لیک تیره زمان بکاید شاه   همی کرد خیره بدیشان نگاه
وزان پس چنین گفت کی نیست راه   بایران خرامیم ازین رزمگاه
کجا انجمن شد سوگند ما   جهان گشت وا اندرز و پیوند ما
چو بر تخت بر زنده افراسیاب   بماند چو اندر ز ایران شتاب
بکوشیم یکسر بپوزش برم   بدین دیدگان ... بنگریم
شنیدی که بر ایرج نیکبخت   چه آمد ز تورانیان تاج و تخت
بتوزی چو آمد ز افراسیاب   به پیکار کی کرد ایران خراب
سیاوش را نیز بر بیگناه   بکشت از پی گنج و تخت و کلاه

فرستنده ترک ازان انجمن پیام جهاندار نزدیک من
که از من چه بایست خواهد ببرد شما را چرا شد چنین روی زرد
همی از شما این سخن آمدیم همان کین پیشین پیش اندر ایم
همانا که بر رزم ایرانیان گشاینده جادو نه زین کین میان
کسی اندر آیدم ز ایران سپاه کز افکنده بودی درین رزمگاه
کز آن جنگیانشان گزینی سه شاه بگفت فرستنده افراسیاب
به پوزش کشنده نماینده ایم هم از مهربانی ستاینده ام
نخواهد شهنشاه جز نام نیک ز هر کار با چرخ انجام نیک
چو شاید جهاندار بر پرورشش نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گوید از ایران سواری نبود که یارست با شیده ناورد (?)
سپاهی فروشان و دشت نبرد جز از شاهشان این دلیری کرد
نخواهد مگر خسرو موبدان که بر ما بود ننگ تا جاودان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه که ای موبدان نماینده راه

پاسخ دادن قارن شیده را از زبان شاه کیخسرو

بدانید کین شیده روز نبرد برو در اندر آورد رزم (?) برد
سلیحش همه برگرد از جادوی نگشتی از آن تازی و بدخوی
نباشد سلیح شما کارگر بدان جوشن و خود فولاد و بر
همان اسپش از باد دارد نژاد کرا دیدی شیده بر روی باد
کسی کو گریزد از دست فر نباشد نشستن به جنگ … پر
جهان را شما دید باید به جنگ ز فر فرزند شاد … بیش تنگ
… پور تباد دو جنگی بود یکدل و یک نهاد
بسوزم همی تیره جان پیش (?) چو کاوس سوخت جان پرسش (?)
سواران پیران ایرانیان همین همه شاه را خواندند آفرین
بجوید تا قارن نیکخواه شود باز و پاسخ گذارد بشاه
که این کار ما در … دشوار گشت سخنها از اندازه اندر گذشت
نبرد یافته مرد جنگی پشنگ نخواهد که رزم چنین دیر تنگ
نخواهم ز تو بوم توران و گنج که بر کس نماند سرای سپنج
کنون تا خدا … خورشید … کرا شاه و داور درین رزمگاه
نه زور جهان … به بیم کاوس پروردگار
که چندان نمانم شما را زمان که بر گل … با دودمان
… که از جور … آید …
گرم پشت گرمی به یزدان بود همیشه دل و بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و سپاه منست جهان تخت و گرز و کلاه منست
پشنگ آمد و خواست از ما نبرد نبرد او را … داور …
سپیده دمان دست مهان من بخنجر بپیچند سر … من
کسی را نخواهم ز ایران سپاه که با وی بگردد به آوردگاه
من و شیده و دشت و خنجر … برآرم بخنجر از او رستخیز
گرایید که پیروز باشم به جنگ نشانم … کشتی …
میانه … گرز … ز خون … گرد …
… ستم بود پیش رو ایا … شیران نو
و زان پس … همه … بگیه اندر … برسان کوه
چو این گفته باشی به شیده بگوی که ای کم خرد … جوی
تو … شاه … آمدی نه بر جستن … آمدی
نه از بهر جام افراسیاب کجا بخت برگرد بر تو شتاب
جهاندار … انجمن ستودانش ایدر بود هم کفن
گزند آید … سپهر بلند که از تن … چون …
بگرید … بر تو پدر که کاوس گرید همی بر پسر
چو آمد … قارن از نزد شاه بنزدیکی … سپاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت … نیک و بد اندر نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب دلش همچو آتش … تاب

بپیچید شاه ترکان ز پاسخ دژم غمین گشت و بر زد یکی تیز دم
از آن خواب کز روزگار دراز بدیدم … پس چه بایست آن
سرش گشت گردان دل پر نهیب بدانست کآمد بتنگی نشیب
بدو گفت فردا بدین رزمگاه نه افکنده مردان نیابند راه
وزان پس چنین گفت کز باد او … پسر جنگ یاد
ببین تا همی بخت … شوانم که … تن …
پسر گفت کای شاه ترکان چین دلاویز … بدگمان بین
چو خورشید تابان برآرد درفش درفشان کند روی چرخ بنفش
من و چند … دشت آوردگاه برانگیزم از شاه گرد و سپاه
چو روشن شد این چادر لاجورد جهان شد چو دریای یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی پشنگ ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
بپوشید شیده زره بر برش ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفشش یکی ترک جنگی بچنگ خرامان بیامد بپیش نهنگ

رفتن کیخسرو بجنگ شیده پسر افراسیاب

چو آمد بنزدیک ایران سپاه یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف سراپا ز جوشن و تیغی بکف
همی گوید آن نامور تیز جنگ که با شاه گویید کام پشنگ
بخندید از آن شاه و خفتان بخواست دل رزمجویش به آورد راست
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد درفشش بر بام … باد
همه لشکرش زار گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
فروتن برآمد که ای شهریار به آهن تن پاک … مدار
شهنشاه … تخت … نشست کمر بر کین گرز بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد … پشتش مباد
سپهدار … با گرز و خود بلشکر … چندی درود
که پیش سپهدار ز آن رزمگاه چپ و راست قلب و جناح سپاه
نباید که جوید یکی جنگ و جوش بر آن بام گودرز … کوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند بپیچند تا بر که آید گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ چنین آمد آغاز و فرجام جنگ
گهی بر فراز و گهی در نشیب گهی شادمان و گهی با نهیب
اگر زان که پیروز گردد پشنگ ز … رستم بگویید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوید … درمان شوید
پسر سا که چون او نگهبان بود همه چاره جنگ آسان بود
برانگیخت شبرنگ … بادپا … اندر … باد را
میان بسته با تیر و خود و کمر همی گرد اسپش برآمد به بر
میان دو صف شیده … یکی … از جگر بر کشید
بدو گفت پور سیاوش … تو … پسندیده …
پسر اسپهبد توران سپاه که سایه همی ترگ بر چرخ ماه
جز این کی بر تو گمانی … جهاندار … خسرو …
اگر … خویش مگر روی چنین جنگ را … پیش

کشته شدن شیده بر دست شاه کیخسرو

اگر جنگجویی ز پیش سپاه برو دور برگرد ز جایگاه
گزیدن ز توران چند کس … فریاد … رس
چنین داد پاسخ بدو شهریار که ای شیر … در کارزار
منم … پور … سیاوش که شد کشته بر دست شاه (?)
بدین … آمدم نه از بهر … کین آمدم
نژادش … ز لشکر …
مرا … کس بود … روا که پشت … ستادی …
کنون … که باشد … میان سپاه
شنود … …
بیاری … هم … …

برفتند هر دو ز لشکر بدور
چنان چون شود مرد شادان بسور
پیابان گردان اندر رزم بود
به انجا که گودرز خواهد رزم بود

رسیدند جایی که شیر و پلنگ
بدان شخ بی آب نشتافت چنگ
ازو بهره شخ و ابری سپر آب
بپرید بر آسمانش عقاب

نیاورد آورد گاهی بزرگ
دو اسپ و دو جنگی چو ارغنده گرگ
سواران چو شیران جستند راه
که باشند پر خشم آوردگاه

بگشتند با نیزه‌های دراز
چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزه‌شان سنان
پر از آب برگستوان و عنان

بروی آمد و شمشیر تیز
بگشتند یک با دگر در ستیز
چو اشکسته گرد سواران سپاه
بگشته سپر اندر آوردگاه

بجوشیده دل ز روز خرد بدم
ز رنگش تن ترکان برنج برد
بدانست کان روز روز بدیست
ازو بر تن خویش غم اندر زیست

همان اسپ پیران ز تنگی شد غمی
بیاورد او در سختی کمی
چو زو دور شد با دل اندیشه کرد
که گر شاه را کو یم اندر نبرد

پیاده بکشتی پیاده شویم
ز نیروی هر دو ابا ردادشویم
پیاده نگردد که عار آیدش
ز شاهی تن خویش خوار آیدش

بدین جایگه گرز و نیزه را
شوم بیگمان در دم اژدها
بدو گفت شاه ای تیغ و سنان
کنه هر کی جنگ دیده دمان

پیاده بیاید که سازیم جنگ
بگرد از شیران جانیم چنگ
جهاندار چون خسرو جم زمان
بدانست اندیشه بدگمان

بدو گفت کای شیر بارز و جنگ
پیر فریدون و پور پشنگ
گر آسوده گردد سر افشان کند
یکی شیر دل را فروشان کند

اگر من پیاده بگردم بجنگ
بر ایرانیان او کند کار تنگ
بدو گفت رهام کای تاجور
بدین کار جنگی مگردان جگر

چو خسرو پیاده کند کارزار
چه باید چنین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد
من از تخم کشواد دارم نژاد

که تا پیش او من شوم رزم‌ساز
نه شاه جهاندار گردن فراز
برهام گفت آن زمان شهریار
که ای مهتر پهلوان سوار

بلشکر دلاور ز تخم پشنگ
چنان انکه با تو نباید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست
ز ترکان چو او لشکرآرای نیست

کی هم دست جنگی فریدون نژاد
که چون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مر آنکه رفتن بجنگ
پیاده بیاریم جنگ پلنگ

وز آنسو پشنده شود تیره جهان
که دوری کزین او بود بدگمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست
چو با جنگ خسرو ترا پای نیست

بهنگام کردن دشمن گریز
به آرش تن و جنبش پر ستیز
جهان نامور ترکان شیده گفت
که آواز مردان نشاید نهفت

چنانند اکنه تا من بستم کمر
همی برفرازم بخورشید سر
بدین نامور خوانی دست برد
نبیرم باوردگه هیچ کرد

ولیکن ستودان مرا از گریز
بیاید چو گیرم بکاری ستیز
هم از گردش چرخ برگذرم
اگر دیده از رزم با سپه درم

گراید مرا چشم بر دستان
نو دشمن من یاد و دارند دوست
بیاپستم این زرم ودی که هست
بدین نامور شاه ایزد پرست

پیاده مگر دست یابم بر آن
به پیکار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان
که این مدارا ز نژاد جهان

ز تخم کیان بیکمان کس نبود
که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام
ز کام تو هرگز نپیچم لگام

فرود آمد از اسپ شیر یکتا
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
برهام و اوان گرانمایه اسپ
پیاده بگردد ازان کشت ب

چو از دور دیدش سپاه پشنگ
فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ
پیاده چو پیلان برآویختند
همی خاک با خون برآمیختند

بپوشیده جیدان دو بر شاه
همان گرز و گیتی فروزان درفش
هیچ چیت یابد مگر زور ما
دلی چاره گر خود گزارد بها

چو آگاه شد خسرو از نژاد او
فشان با برادر و و آوا نزاد
بزور جهان آفرین کردگار
بزد دست کیخسرو نامدار

بگرد از شیری که بر گور ر
ز تو دست و کوران اندر او دیر
گرفتش بجب کردن راست پشت
برآورد و زد بر زمین همچو خشت

همه چهره پشت او سپیوتی
شد اندر و هریمان و جست پل
یکی تیغ تیز از میان برکشید
سراسر دل نامور بردرید

بر و کرد جوشن همه چاک چاک
بیرجست بر سمارک از زرد خاک
برهام گفت این هنر ناچال
دلیر و سپهبد مرا بود خال

پس از کشتنش مهربانی گزید
یکی دخمه خسروانی گزید
ز رستم بد بر تیغ خشک و کلاب
بشوید و تن را بکافور ناب

بگردنش بر طوق زرین نهید
کله بر سرش عنبرآگین نهید
نکه کردم تو جانش برا
برید آن تن نامور دار شاه

که با خون او آن کمر بود آغشته
سوی لشکر شاه بکذاشتند
پیامد خسروشان نزدیک شاه
که ای نامور خسرو نیکخواه

یکی بنده بودم من او را نوان
ز جنگی سواری و نه پهلوان
بین برنجشای ای شاه بهر
که از جان تو شاد باد اسپهر

بدو گفت شاه اینچه دیدی ز من
نیارد بگوی اندران انجمن
دل دیده نامداران براه
کشیده ان کی یاد آوردگاه

سواری همیشه بران یک نرم
برهنه سر و دیده پر خون کرم
برادر و پیوشیده راز نهفت
همه پیش سالار توران بگفت

سپه از گشت از جان نا امید
بگسترد کافور بیش سفید
بسر بر پراکند ریگ روان
ز لشکر برادر که بد پهلوان

ز تیغ بنده ترکان مر انگس که دید
برو جامه و دل همه پر درم
فروغی بد اندر میان سپاه
که بختش ایشان آورد خورشید

چنین گفت با موبد افراسیاب
که اکنون آرام جوییم نه خواب
مر اندر این سوگ یاری کنید
همه تن به سوگواری کشید

نبیند پسر تیغ ما را نیام
نه هرگز بوم نیز بی سپاس دکام
بخیزیم و اهن یک اندر دگر
نمانیم از ایران کسی بوم و بر

یکه از نامداران پاسخ کند
زبان برگشادند بر شهریار
که این ما و گر بر تو آسان کند
بر اندیشش ایران اسان کند

ز عالی فکن پیاده ز درنگ
شب و روز بر درد دینی پشنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم
باورد که بر سپه افشان کنیم

ز تیر و زوبین پیش آوریز جنگ
کنون کینه بر کینه افزون ذخر
سپه را شکسته دل از درد شاه
خروشان و جوشان همه رزمگاه

جنگ ایرانیان با تورانیان بانبوه

چو خورشید برزد سر از برج گاه
ز هامون براندند خیل سپاه

تبیره برآمد ز پرده سرای
جهان تاز بوق و بانگ کرنای
ز گردان شیران ده و هزار
پیاورد چون اندر کارزار

چو آمد جهانجوی جنگی برون
ز بانگ تیره شد کوه و بیاپرون
ابا ده هزار آزموده سوار
بزرگان چین اندر کارزار

چو هر دو بدو اکنون برد و رشان
بفرمود تا قارن کاویان
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه
ابا ده هزار آزموده گروه

سوی جنگ پیوسته تو ز جگر
برآمد و ماند درفشش زرد
جهان شد ز گرد سواران بنفش
زمین از سپاه و هوا پر درفش

بجنبید خسرو ز قلب سپاه
نه افراسیاب اندران رزمگاه
چنین شد تا آسمان تیره گشت
همی چشم جنگ آوران خیره گشت

چو پیروز شد خسرو ...
بجنگ بر رزم اندر آمد شکن
چو برد امن کوه تیر پشت ماه
جهان بازگشته از این رزمگاه

از ایرانیان شاد شد شهریار / که پیروزه باز آمد از کارزار
سپاه دو کشور کشیده رده صف / همه شب همی جنگ را ساختند
چو پیروز سپاه از رخ جنگجوی / جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
همه جنگ را بر لب آورده کف / بخواب و بخوردن نپرداختند
سپهدار ایران به پیش سپاه / بشد دور با لشکر سیکوه
چو گفتی بیامد سپاه دو بود / جهان قرن افراد آن سپرد
بالیس رخ را بسان تیره خاک / چنین گفت کای نامور دادمک
تو دانی اگر من بپیچم دمام / ببی فرو بد را پسندیده دام
مکافات کن مر کشش را کنون / تو با تاش این پیشه را رهنمون
از آنجا که با دلی پر ز غم / بپا از کین پر از تخمه زاد و تخم
پیاده فرو دستان قلب سپاه / به بر بر نهاده خجسته کلاه
خروشش آمد و نالکا و دم / دم نای رویین و رویینه خم
وز آن روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب / تغلب اندرون چون افراسیاب
چپ و راست سپاه اندر آمد ز جای / تو گفتی که دار و درود و دشت پای
سیه شد ز گرد سپاه آفتاب / ز پیکان الماس پر قفاب
زمین شد ز بوق و با نگ سپاه / ز گرد سپاه اندران رزمگاه
همی بگذشت آهن و کوه سنگ / بهر پای تنگ و بها مون جنگ
زمین پر ز جوشن هوا پر درفش / هنر برشریا خرامید گوش
جهان سر به سر گفتی از آهنست / بدامن بر از آب پیشین و تیمنست
به هر جای بر توده چون کوه کوه / نگه داران توران و ایران گروه
همه ریگ از مهر پیر دست و پای / زمین آهنی و آل برآمد ز جای
همه بوم شد زیر نعل اندرون

جنگ ایران سپاه با لشکر توران زمین بود

چو کرد به پس اندر داده نگون
وز آن پس دلیران افراسیاب / برفتند برسان کشتی بر آب
بصندوق بر پیلان نهادند روی / کجا ناوک انداز بود اندر ری
حصاری بد از پیش قلب سپاه / برآورده از پیل پیسته را
ز صندوق و پیلان کشادند تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
برهنه شد پیلان تیره روان / هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل / بران لشکر جنگ و صندوق پیل
همه زنده پیلان و لشکر برآم / جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشیدگانی ز ایران به جنگ / چه دارید بر خویشتن جای تنگ
همه مانده بر پیش صندوق پیل / سپاه اندر آن پیکار بر چند پیل
ز قلب و ز صندوق بر برکشید / سوی میمنه میسره برکشید
بفرمود تا جمله رزم آزمای / رود با نگهبان لشکر ز جای
برو ده هزار از نموده سوار / همه نیزه داران دریا گذار
سوی میمنه شیر جنگی ببرد / بشد تیز با نامداران گرد
چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید / چو خورشید گشت از جهان ناپدید
سوی آن ره همگان کرد روی / که بودند شیران پرخاشجوی
بفرمود تا بر سوی میسره / ببایند چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده هزار / زره دار و با گرز و با کاوسار
بشماخ سوری بفرمود شاه / که از نامداران ایران سپاه
گزین کن ز جنگ آوران صد هزار / جوانان گردان در کارزار
میان و وصف تیغها برکشید / ببینید پس سرافراز شید
دو لشکر بدینسان برآویختند / چنان شد که گفتی برآمیختند
چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز پرخاش خون اندر آمد به جوی
چو برخاست گرد از چپ و دست راست / جهاندار زفتان جنگی بخواست
پلنگی کشیده ز صندوق پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلبگاه / منوشان و خوزان لشکر بجای
برآمد خروشیدن کوس و نای / بیکدست فرود سپهدار طوس

چپ و راست با کاویانی درفش / همه پهلوانان زرینه کفش
بیرون دل از جای برخاستند / چپ شاه ایران چو ... شید
سوی ... پیش رستم جنگجوی / از ایشان برادرش بنهاد روی
جهاندیده گودرز کشواد کاوان / بزرگان سپاه ... کاوان
بیامد بر دست رستم بپای / شد اسب و منوشان فرخنده رای
برآمد از آن ... / نیزه و خنده آنکه ...
ز بس کشته بر دشت آورده گاه / پیاده شدند بر خاک راه
همه یک بیک پرخسته و کشته بود / کسی کاو روز بر گشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون / یکی بی سر و دیگری پیر گون
فروشان سواران اسپان بخست / نیامد ... برگشت
دل کوه گفتی همی بردمی / زمین از سواران بپرد همی
سری تاج و تن بی سپر آن / چو کین ... گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همیشه ز خورشید راه گرز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / ببارید خون آسمان رزمگاه
چو بیچاره پس بیم شد تباد / بدست فریبرز کلاه پس شاه
بدست منوچهر بر میسره / کبیلان که صد پیل بر کشته
یکی باد ابری سوی رزم و زر / برآمد ز بخ چو رستم فروز
بپوشیده روی زمین پر ز بند / همان دیده از ترکی ...
برآمد ... شد چشمه سوی نشیب / دل شاه ترکان بخست از نهیب
ز جوش سواران هر کشوری / ز بهرام و بهرام و هم جمزری
دگرگونه جوشن گرگان درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه / بجنگ اندر آورد لشکر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه / گرانمایه و پیلدل و یک تنه
سوی میسره همچنین لشکری / پراگنده بر هر سوی ...
سواران شمشیرزن چل هزار / گزیده بزرگان جنگ کنار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت / بجنبش برآورد ...
برادر چو روی برادر بدید / پر از شده و لشکر اندر گشته
برآمد ز لشکر دو دو و ابروگر / بپوشید روی هوا پر ز تیر
چو خورشید را پشت باریک شد / ز دیدار شب روز تاریک شد
فرستاد گرسیوز پهلوان / پیاده بر پیش برآورد خون
که اکنون دگر دیر جویید ... / زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد
به پا بازکش چو پشت اندر ... گوش / که اکنون ز ترکان ... خروش
تو در جنگ باشی سپهدار کی / کمین از خویش چنین ستیز
دل تیر ترکان پر از خشم و جوش / ز شیدی به جوشن ...
برانگیخت اسب از میان سپاه / پیاده و مان و درفش سیاه
از ایرانیان چند نامی بکشت / چو خسرو و بر میر اندر آمد ...
دو شاه و دو لشکر چنان کینه دار / برفتند با خوار مایه سوار
نهیب اندر گرسیوز و جنگجوی / که در پیش خسرو ...
خلاشان گرفتند و برتافتند / بران یک آهوی بشتافته
چو او بازگشت اسپ تیغ زرد / پیاده که با شاه جویند نبرد
دماشان بجا بر چو جنگی پلنگ / دگر برزبان چو پیلان جنگ
که هر سه سواران سوی رزمگاه / خنجای ...
چو آن دید شاه از میان گروه / برانگیخت اسب اندر آمد چو گو
بزد نیزه بر استیلای کرد / ز زرین کمر ...
دماشان بجا بر به پیش سپاه / یکی نیزه زد بر کمربند شاه
ببند کار گر نیزه بر جوشنش / نه ترس آمد اندر روان ...
جو مر دو لشکر ... / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر میانش چو نیم کرد / دل بردبار ...
یکی گرز با بار چون آن رزم شاه / بریدش ... دژ خوریان دو نیکی
به تاریکی اندر گریزان برفت / همی پوست برتنش گفتی بکفت

پس چون بیامد بر آن دو سپهبد
بر افراسیاب این سخن گفته بود
چو آورد رو کرد خوار [illegible] نشسته
گرایید و نگه کرد از در دیگر او یاد
همه روی ایران چو دریا کنم
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
طلایه بیامد سوی آن ده هزار
دمادم شمار سپه کینه ور
همه روی کشور سپه او براه
پیام برده بر شهریار
چو بشنید خسرو دوان شد بجنگ
تو دادی مرا اورند و دیهیم و زور
چو خورشید زین سپهر برگذشت
نیایش کنان پیش او شد بپای
همی گفت هر کس که [illegible]
بایشان چنین گفت [illegible]
چو پیروزگر داد ما را [illegible]
که آنرا که خواهد کند نیکبخت
بباشیم بدین رزمگه پنج روز
بدین پنج روز اندر این رزمگاه
بفرمود تا پیش او شد دبیر
ز نامه کرد آفرین خدای
دگر گفت شاه جهانبان من
رسیدم ز ایران بیک [illegible]
بمادر [illegible] و پیوند ما

گریختن افراسیاب از پیش کیخسرو

کجا کار ما ساز بی برگ بود
بفرمود تا با [illegible] بر پا نشستند
ترا بخت و شادی [illegible]
چو خورشید رخشان پدید آید کنیم
سپهر از بر کوه [illegible] گذشت
بود ترک بر پشت [illegible] سوار
بگیرم ز روز [illegible] شهر
سراپرده و خیمه چینی سپاه
که بر دوخته شد شاه چین [illegible]
ستایش کنان پیش یزدان [illegible]
تو کردی مرا جان [illegible]
شب آن تیره گیرد ز روز [illegible]
که جاوید بادی [illegible]
که او رفت با لشکر و بوق و کوس
[illegible] ایران سپاه
ز ترکی [illegible] و سیم [illegible]
یکی [illegible] بر نشسته بتخت
ششم روز [illegible]
همی گشته [illegible] ایران سپاه
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

ز توران سواران چو آگه شدند
که این شهر مردی ز رنگ نشست
چو روشن شود روز [illegible]
دو شاه دو کشور جهان [illegible]
سپهدار توران [illegible] برنهاد
چنین گفت با لشکر افراسیاب
شب تیره با لشکر افراسیاب
سپرده چو از [illegible]
همه خیمه چین و پرده سرای
همی گفت گاهی [illegible]
ز نیکی [illegible]
جهاندار [illegible]
شد این لشکر از خواسته بی نیاز
شب تیره [illegible]
چو دشمن بود [illegible]
ز نیکی مرا [illegible] ستایش کنید
از این پرستش [illegible]
بهفتم برانیم [illegible] سپاه
بشستند [illegible]
نوشتند نامه بکاوس شاه

بر آورد و کرد [illegible]
بلاها همه رفت کوته شدند
مرا باز گشتن ز رنگ نشست
[illegible]
بلشکر که خویش گشته [illegible]
سپه را همه ترک و جوشن [illegible]
که چون من کمر بر میان [illegible]
گذر کرد [illegible]
طلایه سپه را بهامون [illegible]
ز دشمن سواری [illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible] همه ساله [illegible]
بسر بر نهاد [illegible] تاج
که از لشکر شاه چین [illegible]
[illegible] نامداری [illegible]
چو [illegible] بر گشته [illegible]
شب آمد [illegible]
که [illegible]
که او کین [illegible]
نژاد [illegible]
چنانکه [illegible]
ستایش [illegible]
دل [illegible]
بیننده [illegible]
که صد [illegible] شیر در جنگ [illegible]

نامه فرستادن کیخسرو نزدیک کاوس

[illegible] زنده [illegible]
سر [illegible]
[illegible] بزرگان و فرزند [illegible]

[illegible] با کوه پیوسته باد
شمار سواران افراسیاب
و زین [illegible]

همه جنگ بر دشت خوارزم بود
نهادند بر نامه مهری ز مشک
چو زان سوی جیحون شد افراسیاب
سپهدار ترکان [illegible] گریست
[illegible]
از آن پس [illegible]
زبان برگشاد [illegible] بر شهریار
جهان [illegible]
بدان روی جیحون [illegible]
گرایید [illegible]
بباشند بآرام بهشت گنگ
برفتند یکسر بگلزریون
برفتند از آن سوی بهشت گنگ
بدانجایگه شاد و خندان بخفت
می دلکش [illegible] چنگ و رباب
چو کیخسرو آمد بدین روی آب
گزین [illegible]
ببخشید [illegible]
از آن پس [illegible] آگاهی آمد بشاه
که از [illegible]
سپاهی بسوی بیابان [illegible]
جهاندار کیخسرو [illegible]
[illegible]
همان [illegible]
[illegible]

ز [illegible] آفرین بر چنان رزم بود
از آن پس [illegible]
چو با دو [illegible]
[illegible]
همیدون [illegible]
بزرگان [illegible]
که چاره [illegible]
بدان [illegible]
[illegible]
از [illegible]
که هم جای تخت و هم جای جنگ
همه دیده پر آب و رخ [illegible]
بجای [illegible]
تو گفتی که با ایمنی بود جفت
کجا مجلس [illegible] افراسیاب
[illegible]
بخواهید ما را ز یزدان پاک
همی خواست [illegible]
ز گردان افراسیاب و سپاه
بگوید همی [illegible]
فرستاد سالار [illegible]
[illegible] اندیشه سالار [illegible]
رد و موبد و مرزبان [illegible]
برفتند با لشکر [illegible]
همه [illegible] شاه [illegible]

برفت او و ما از پس [illegible]
بدین [illegible] آفرین [illegible]
سپه [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو گشته [illegible]
که از لشکر [illegible] بزرگان [illegible] بود
کنون دل [illegible]
[illegible]
چو شاه اندرین کار فرمان برد
بدین [illegible]
بگلزریون شاه ترکان [illegible]
یکی گنگ بود و آن [illegible] بهشت
پس [illegible]
همی بود تا [illegible]
سپه چون گذر کرد [illegible]
گرانمایه گنجی [illegible]
بهر منزلی [illegible] سوار
که آمد [illegible]
فرستاد [illegible] گردان [illegible]
پذیرفت [illegible]
سپاهی که از [illegible]
برفتند سالارشان [illegible]
بفرمود تا [illegible]
سپه را درم داد و [illegible]

که نشستیم [illegible]
همه ساله با اختر نیک جفت
همی گفت هر کس [illegible]
بزرگان [illegible] پیوند [illegible]
همی خواست [illegible]
ز لشکر [illegible]
[illegible]
گسستیم [illegible] پیوند [illegible]
تو دانی که شاهی [illegible]
ز گلزریون [illegible]
کسی [illegible]
ببود [illegible] آسوده [illegible]
[illegible]
بزرگان [illegible]
بدان [illegible]
فرستاد [illegible]
کسی [illegible]
همی آمدی بر [illegible]
ابا لشکری چون [illegible]
بگوید همی تخت ایران و تاج
که بر [illegible]
پیاده [illegible]
که در جنگ شیران [illegible]
نشیند [illegible]
همی جست هنگام روز نبرد

بر آنکس که بود از در کارزار
وز آنجا که کردن نفرمود شاه
خبر شد بترکان که آمد سپاه
همه سوی دژ با نهادند روی
ز ترکان هر آنکس که فرمان کنید
وگر جنگجوید کسی با سپاه
خروشی بر آمد ز ایران سپاه
شدی باره دژ همه جا پست
بدینگونه در شهر گنگ دژ که است
جهان دیده برسان باغ و بهار
طلایه فرستاد کارآگهان
جهاندار بر تخت زرین نشست
وز آنسو که گنگ اندر افراسیاب
که اکنون که دشمن ببالین رسید
جز از جنگ چیزی نبینم راه
سپیده دمان گاه بانگ خروس
سپاهی بیامد ز هامون بجنگ
همی از دو لشکر سر روز رزم
چهارم سپه بر کشیدند صف
سوی میسره شیر جنگی گبرد
پس پشت او رستم کینه خواه
چو گودرز چون طوس نوذر نژاد
فریبرز کاوس بر میمنه
به پیش سپه گیو گودرز بود
بهر سو ز گرد سپاه ابر بست

چه دانست خیره که بند جفا
بر آن بسته و جنگ را ساخته

جستن کیخسرو از عقب افراسیاب

جهان شد پر از جوش و گفتگوی
دل از جنگ جستن پشیمان کنید
دل کینه دارش نیاید براه
نهادند گردن بفرمان شاه
نماندی درو بیشه جای نشست
نه دژ ماند پیدا نه کوه و دشت
در و دشت و کوه و زمین یکسان
بدانگه بد آنجه کار نهان
فرو ماند از آن چرخ گردان پرست
بر خسته روز و هنگام خواب
بجنگ اندرون جوی ... [illegible]
زمانی نه فرخ و نه دیدی سپاه

دویم جنگ کیخسرو با افراسیاب ترک

که بر خورد و بر پشت شد راه تاب
جهان شد پر آشوب جنگ و جلب
ز دریا بر آمد بجوشید تف
ابا کارزار دیده سواران گرد
که دارد سپه را ز دشمن نگاه
سوی شان به فرمان فرخ نهاد
سپاهی همه یکدل و یکمنش
که پشت و نگهبان هر مرز بود
پس پشت او پیل و غار گشت

چادر رود با خویشتن یاد کرد
ز سعد کسانی سپه بر گرفت

بلشکر چنین گفت پس شهریار
مسازید جنگ و مریزید خون
شما را حلالست خون ریختن
دلیران برو شاد ره روی
غلام و پرستنده و چارپای
چو آورد لشکر بگلزریون
همه کوه کیخسرو هامون گرفت
سراپرده شهریار جوان
شبی گرد جشنی کی تا روز پاک
همی گفت با هر که بد کاردان
همه بر گشادند گویا زبان
ببخشید و از پیش بر خاستند

چو آمد بنزدیک گلزریون
کشیدند بر رسم ... [illegible]
سوی میمنه چون افراسیاب
تقلب ... افراسیاب روان
وزین روی کیخسرو از قلبگاه
چو گرگین میلاد و رستم ... [illegible]
منوچهر بر میسره جای داشت
زمین کوه آهن شد از میخ نعل
زمین گشت چون ... [illegible]

سر بد کنش پر ز تیمار کرد
جهانی بر او مانده اندر شگفت
جهانجوی کیخسرو نیکخواه
که امروز چون شد دگرگونه کار
میاسید کس تا بیاید رهنمون
بهر جای تاراج و آویختن
بهر ذره که بودی ز کینه جوی
نماندی ز هر نیک چیزی بجای
بهر سو بکرد ... [illegible]
جهان از در مردم ... [illegible]
کشیدند بر پشت اسب ... [illegible]
همی برده بر خاست از تیره خاک
بزرگان بیدار ... [illegible]
که اکنون که نزدیک شد ... [illegible]
همه شب همی لشکر آراستند
به پیش سپه بر که پیل و کوس
زمین شد لبان ... [illegible]
خروش ... [illegible]
کجا نیزه ... [illegible]
سواران ... [illegible]
همی داشت چون ... [illegible]
منوچهر ... [illegible]
که با جنگ هر یکی ... [illegible]
همه دشت دریا شد از خون لعل
ستاره همی گشت از آواز کوس

زمین گشت جنبان چو ابر سیاه
همه خون سیاوش سر کینه جست
نگر تا ... چنین
ز بن چاک ... زین و خود
... سپاه
اگر ... [illegible]
بگفت این و بر خاک مالید روی
همی خاک بر داشت ... [illegible]
... [illegible]
بر آمد شب و چادر مشک رنگ
همه دامن کوه ... [illegible]
همی جنگ را ساخت افراسیاب
جهان آفرین یاد کرد ... [illegible]
که شاه جهان جاودانه باد
از ایشان سواری طلایه بود
چو شب روز شد چون قراخان بماند
... [illegible]
شب و روز رستم همی ... [illegible]
... [illegible]
بتوران زمین ... [illegible]
هر آنکس که بود ... [illegible]
که از لشکر ما قراخان ... [illegible]
چنین گفت با رای زن شهریار
کنون ... [illegible]
سراسر همه لشکر این دید رای

تو گفتی همی بر شد ... سپاه
همه دست ... [illegible]
بماند برین دشت ... [illegible]
روانها ... [illegible]
به پیش جهاندار ... [illegible]
... [illegible]
جهان ... [illegible]
بزد بر ... شاه توران سپاه
جز از خاک ... [illegible]
بپوشید ... نیامد ز جنگ
سپه بود با جوشن ... [illegible]
همی بود تا چشمه آفتاب
بسر کار ... [illegible]
که ما باز گشتیم ... [illegible]
کی از اندیشه ... [illegible]
ز مردان ... فراوان بماند
... [illegible]

همه دشت ... [illegible]
... [illegible]
نماند یکی زین سواران بجای
چو کیخسرو آن جوش جنگ دید
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چنین ... [illegible]
سپه باز خواندند شاهان دشت
... [illegible]
... [illegible]
شب تیره چون ... [illegible]
بدانگه هر اران افراسیاب
... [illegible]
همه دشت ... [illegible]
که ما در ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
ز لشکر ... [illegible]
سواری ... [illegible]
سپاهی بتوران ... [illegible]
... [illegible]
چو آتش ... [illegible]
... [illegible]

جهاندار ... [illegible]
دو لشکر ... [illegible]
... [illegible]
جهان ... [illegible]
جهاندار بر پادشا پادشا
... [illegible]
... [illegible]
چو افراسیاب آگهی یافتی
فراوان ز ترکان گرفتار شد
چو روی زمین و آسمان تیره گشت
طلایه بر آمد ز هر سو ... [illegible]
زمین ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
کشیدند شمشیر و گرز گران
زمین ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چو آتش ... [illegible]

همانگه طلایه بیامد ز دشت
همه دشت خرگاه و خیمه است و بس
ز گستهم و رستم خبر یافتست
که برگشت از کینه افراسیاب
تو گفتی جهاندار شایسته بود
سپه گرد بارا نهاده بر دوش
وزین روی کیخسرو کینه جوی
از ایرانیان کشته بی زخم جست
بتر بر نهاد و سپه بر نشاند
کنون ما بر ایشان شبیخون کنیم
ز ره ما از کار رستم سخت
بجوش اندرون رستم تیز چنگ
پر از سیم کین با چو چند روی
زمین دشت و پشنگ بلای او
زن و کودک و مرد و چندین سپاه
خورش هست ایوان و تاج و کلاه
ببر گوشه چشمه آب گیر
همانا کز این روی پشنگ پست
چو بشنید گفتار با شهریار
همیگشت برگرد آن شارسان
بایوان شهر و آمد و بار داد
بهر جای بر باره بد دیدبان
یکی نامه پیش فغفور چین
بپرورده ام آنکه بایست کشت
دگر چون نیاید دشمن سپاه

که از گرد لشکر هوا تیره گشت
وزیشان کجیره روان نیست پس
بدانگه که تیز اندر شتافت
همانا یکی توده از روشناب
بدان اسپه راه بایسته بود
یکایک نهاده باواز گوش
نشسته بارام و با گفتگوی
کفن کرده در خون و گل تا نشست
دمان از پس شاه ترکان بغم
ز دل کینه در پس برون کنم
همی راه و اندیشه بر گرفت
پس پشت شاه و سواران جنگ
چنین گفت با نامور چاره جوی

ز ترکان جهان را که دیدش همه
بدانست خسرو که سالار چین
نوندی برافکند هم در زمان
سپه را بپارای و ز ایدر بپاش
همی رفت چون پیش رستم رسید
به رستم بگفت آنچه پیغام بود
همه بخشش و گنج و آنچه بد بر سپاه
برسم جهان گشته راه خود کرد
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب
بتاریکی آمد طلایه بدم
همه کوفته لشکر و ریخته
بسی لکه نزدیکه بر پیش خویش آم
که بهشت گنگ آمد گنج شاه

صفت بهشت گنگ افراسیاب

ترا گنج و دیه خواه را گنج و کلاه
بزرگی و فرمان و تخت و سپاه
ز بالا و پهنا ببر تا بتیر
جهان بین بپیچید که برو خشت هست
خورش اندرش این شهر انبار کار
بر بستی نماند اندران جا رسان
سپه را درم داد و دینار داد
نگهبان روز و شب پاسبان
نوشتند با مهر و آفرین
کنون گشت این از کار رزم درشت
که از پیش خواهد سوی کینه خواه

بدانروز در پیش رود و آب
همان بوم کورا بهشتست نام
همی موبدا کرد و از چند روم
ترا از جهان بهره بخت و بس
بیامد دل شاد و بهشت گنگ
یکی کاخ بود اندرش بر هوا
فرستاد و بر هر دری لشکری
رد و موبدان هر دو بر دست راست
چنین گفت کز گردش روزگار
چو فغفور چین گر بیاید رواست
فرستاده از پیش افراسیاب

خبر شد بنزدیک شاه رمه
چو آن رفت بیگاه از دشت کین
فرستاد نزدیک رستم دمان
شب و روز با ترکش و تیرها
که شیر دلیران به بسته دم
که فرجام بخشش آرام بود
سراپرده و خیمه و خرگاه
که برداشت از خون و خاک نبرد
بر آنم که رستم بود بر سر خواب
بشهر اندر آواز رستم شنید
بلشکر روان اندر آویخته
وز اندیشه دل او بپیچ آم
چنانست اکنون چنین پیچ را
چنانکه چاره ست پنهانی او
نپندی کسی کان چند بی خواب
همه جای شادی و آرام و کام
بهشتی برآورده آباد بوم
بفرجام گیتی نماند کسی
ابا آلات لشکر و ساز جنگ
برآورده تو ز فرمان ما
نگهبان لشکر یکی مهتری
نویسنده نامه را پیش خواست
نیامد مرا بهره جز کار زار
که برد و پشتی او را دام نه گشت
بچین اندر آمد بهنگام خواب

سراوار فغفور بنواختش
بدیوار بر زاده بر پای کرد
بسی کاروانان روی بخوانم
کمانهای چاچ و سپرهای کرگ
به پیشه بر نیزهای دراز
بهر شهر بار هر کسی داد کرد
ببخشید بر لشکرش بیشمار
پریچهره هر روز صد چنگ زن
همیکرد هر روز گیتی بباد
دو هفته بدانگونه شادان برست
پیام شه کیخسرو آمد بجنگ
چنین گفت کان کاینجا زره کرد
سخن اندرش کاینجا چاه
که با ما جهاندار یزدان چو کرد
گریزان شدست او زما در جهان
بدین کرد ارم یزدان سپاه
ز یکسوی آن شارسان کوه بود
کشیدند برو دشت پرده سرا
سراپرده زو رستم از دشت راست
بر هفته و پیشه پرده سرای
زمین را برانداخت ال زجای
نشست از بر اسپ شبرنگ شاه
چنان دارم امید کان ...
بر آنم که او را از هر سو سپاه
بکوشیم تا پیش آنکو سپاه

یکی خرم ایوان بپرداختش
بکاخ اندرون سیم را جای کرد
سپاهی بیاراست و بر نشاند
همه بر جهان پر زختان و ترک
که هر کس که رفتی بر از فراز
بپیرادرم داد و آباد کرد
بویژه بدان کو کشد کار زار
بشادی بهر که شدی انجمن
وز امروز و فردا نیامدش یاد

آمدن شاه کیخسرو به بهشت گنگ بجنگ افراسیاب

شنید آن خروش و آوای جنگ
نه از بهر پیکار و چاره کرد
سپهری ولارای بر پای دید
ز جنبی سپهر روزی اندر نبرد
برینسان بر آسوده اندر روزگار
نباید که شب خفته مانم بپاس
ز پیکار لشکری اندوه بود
ز هر سوی شهر پهلوانی بپای
ز شاه جهاندار لشکر گرانست
ز بر رعد و را ابر و غمناک
زمین تا که کوس و شیپور رونهای
چو ماه کیهان دید کرد سپاه
چنین جهان بیند از کیقباد
بیاید که پیستش چنین دستگاه
بخواهم بر و بر بر کنیم راه

وز آنسو که گنگ اندر افراسیاب
بفرمود تا سنگهای گران
برآورده پیدا در دل جا عمیق
گروهی ز آهنگران تاب کرد
بدان جای پست اندر آویختی
همان چج دو شمشیر بر پشت ستوان
چو آسوده شد زان شادی بخشست
شب و روز چون مجلس آراستی
اگر بودنی بود دل انجمن

بخندید بر گشت گرد حصار
چو آن پسر شاه ایران بگفت
به رستم چنین گفت کای پهلوان
بهر یک جا نام هر بر بهر
همی گو بدان جهانرا سرست
گرو زیست پیروزی دو دستگاه
برو دیدگر رود آب روان
زمین جای و دشمن لشکر گرفت
بجیب برو بر گز رکاو سپس طوس
شب آمد زهر سو برآمد خروش
چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ
چنین گفت با رستم پیلتن
اگر کشته گرزمه آید بدست
برستند و از ترس زری دو چند
همه باره در خور دو آدرم

بر اهخا آرام و خورد و خواب
کشیدند بر باره جنگی گران
بران تو عراده و منجنیق
ز فولاد بر هر سوی چند کرد
دگر تهرز زر دو ر بگیختی
پر از بی چشمی و تیر و کمان
خورو نامداران خسرو پرست
سرو دولت و ترکی همی خواستی
نزد کرد بارهی جای زرم
که و اندکه فردا و فغفور کیست
بیامد اندر کرد و شش روزگار
بیابرد پس آتش کین بجست
نزد کر بینی برو شهر وان
بشدی و کرشی و نابخردی
بپیری رسیده کنون هم بر ست
هم آواز فرخنده بوم و بر
که دوشش شبی مرد ارتو کهان
ز لشکر زمین دست بر پیر گفت
درفش دل فغفور با بوق و کوس
زمین کشیکر پر از جنب و جوش
بدو گفت پس ای شاه ...
که ای نامور مهتر انجمن
بپیچید سرش تیغ یزدان پرست
نه از کینه از کار کاری دو چند
بکشند و جانش بر او داد ام

پسر را کنون روز بخت گذشت ... جهان روز بر ما بر آرام گشت
چو دشمن بود ار کشیده پناه ... زیکجا روکینش تیره شد سپاه
خجسته دلت او بدین شاه رسان ... گزین پس شود پیکان فارسان
چو گفتار کاوس شاه آوریم ... روانها همه سوی داد آوریم
چنین گفت کیستی که با سلاح نزد ... زمانه بپوشد بر نگار کرد
چو رزم پسر گذر اندر ست ... چنین تا شود سال صد ار شصت
پدر بگذرد پس نماند بجای ... پسر باشد آن روز ار سنبهای
بزرگان بر او آفرین خواندند ... ورا چهره و پاک دین خواندند
که کین پدر بر تو آمد بسر ... مبادی بجز شاه پیروزگر

آمدن جهن پسر افراسیاب نزد شاه کیخسرو برسولی

دگر روز چون خور برآمد ز راغ ... نهاده ز بر برج زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از جها ... پر اندیشه شد زان [illegible]
جهان گو در روز گشت و نه باز ... برهنه شد از روی پوشیده راز
بیامد ز جهن ده سوار ... خردمند و با دانش و بیدار
نشسته پیش اندر پرده سرای ... همی بود با نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار ... بگفت آنکه جهن است با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج ... بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
وز آن پس بیامد سوشان کرد ... فرود آمد جهن پیش برد
فرستاده چون نزد خسرو رسید ... شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندر رو جهن خیلی شگفت ... کلاه بزرگی ز سر برگرفت
چو آمد بر تخت نزدیک فراز ... برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار ... همیشه جهان را تو ای کدخدا
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد ... دل چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و یزدان پرست ... برین چرم ها پیش گسترده دست
خجسته نشستی و شاد آمدی ... همه داستان نیکی زدی
پیامی گذارم ز افراسیاب ... اگر شاه راز این بگیرد شتاب
چو از جهن بشنید شاه آن گفتار ... بفرمود زرین یکی زیر گاه
نهاد و بر کیخسرو اندر نهاد ... نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب ... نشست با در رو ترکان آب
نخستین ز دردی سام نیا ... از آن داغ دل شاه توران سپاه
که یزدان سپاس و بدو یم پناه ... که فرزند ما شد بدین پایگاه
ز داد پدر شاه تا کیقباد ... زبان در سوی تو دارد و نژاد
ز شاهان ... سر ... راست ... بگیتی هم او نیک رای ... راست
به راه اندرون ... سر ... ب ... نهنگ و ماد و در دریای آب
همه پاسبانان تخت تو ام ... درود ام شاه وان بخت تو ام
بزرگان باتاج و با افسرند ... بروی ... افسرند
بگفتی که ... کار دیو نژند ... که هرگز نخواهد بجنگ گزند
بدان مهربانی و آن راستی ... چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من پور کاووس شاه ... سیاوش کشته شد بیگناه
جگر خسته ام زین سخن بر زود ... نشسته بیکسو ابی خواب و خورد
زمن گشتم او را که ناپاک دیو ... ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
زمانه ورا بد بهانه مرا ... بجنگ اندرون بد نشانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشاه ... پذیرنده مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر و راغ ... پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شده ست اندرین کینه چندی ... بیا سیاوخش از افراسیاب
همان کارزار سواران جنگ ... تن همچو پیل و برد و نهنگ
که جز کام شیران کفنشان نبود ... سری نیز نزدیک تنشان نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند ... که منشور تیغ ترا بر نخواند
جز از کینه و زخم شمشیر تیز ... نماند زمانه مگر رستخیز
نیابد جهان آفرین را پسند ... نبرد هم بیجان ... گزند

دگر جنگجوی بسی پهلوان ... نیاساید از کین دل بدگمان
نگه کن بدین گردش روزگار ... بخوان در را من بدل آموزگار
که ما در حصاریم و هامون تراست ... سر پر ز کین و دل پر از خون تراست
همی جنگ خواهم بجست ... ست ... برآورده بوم و کشت ... ست
هم اندر میان کنج و اندر سپاه ... هم اندر کمین و هم اندر کلاه
هم انجام گشت و هم انجام ... هم انجام شیران و ...
ترا کاه کردی و نوشی گذشت ... گل لاله در رنگ و وشی گذشت
زمستان ... پیش ... ست ... که بر تیز ...
زهر سو که خواهم بیاید سپاه ... نه تابی تو با گردش چرخ و ماه
در ایمن ... کارزار ... تا برده ... کارزار
نه اندیشه کردن مگر بگذرد ... ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
کرا ... کهتر کان چین ... بگرزم ز رنج آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن ... بدست تو آیم گرفتار من
پسند ... ... نشاید کسی ...
پیره پسر ... ز پشت فریدون و از تخم جم
مرا دانش ایزدی ... فر ... هم چون ...
چو نیک اندر آید مرا روزگار ... نخواهد دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان ... شوم چون ... برآفتاب
بدریای گیهان بر افکند رم ... سپارم ترا کشور و افسرم
مرا آنک ... ببندم ... سپاه
دگر کینه از من پسر ... بهم اندرون کشور افزون کنی
گشایم در گنج و تاج و کمر ... همان گنج دینار و زر و گهر
که تور و فریدون ... تو بر دار از کین ...
دگر چین و ماچین ... بدان ...
خراسان و مکران ... مرا شاد ...
براهی که بگذشت کاوس شاه ... ز تخت ...
هم لشکرت را ... تا تخت ...
تا پشت باشم ... بهر انجمن ...
گر از پند من ... همه با نیا کین ...
بگوی آنچه خواهی ...
چو باز گرد و ... منم ساخته رزم را چون نهنگ
چو از جهن پیغام بشنید شاه ... همی کرد خندان و در رو نگاه
بپاسخ چنین گفت کای نامجوی ... شنیدیم سر تا بسر گفتگوی

پاسخ دادن شاه کیخسرو جهن پسر افراسیاب را

نخست آنکه کردی مرا آفرین ... جهان با در تاج و تخت نگین
درودی که دادی از افراسیاب ... کلیدی که ... ترکان آب
شنیده جهان با دو تاج و تخت ... مبادا که شاه ... بخت
نخست آنکه گفتی ز یزدان سپاس ... که پیچم همی ... شناس
ز شاهان گیتی دل افروز تر ... پسندیده تر شاه و پیروز تر
مرا او ز یزدان همه ... که با این ...
ز آنچه خواهی ... بدل ...
کسی کو ... بگفتار کرد ...
فریدون فرخ ... نه از خاک تیره ...
و گوییم که من ... بشستی ...
دل ما ... سخن ...
زبانی ... برین ...
پدر کشته را ... کنون ...
جهان ... کشیدی ...
مرا تو ز مادر ... همی آتش ...
هر آنکس که ... بفرزند ...

که هر کو بگیتی کسی آن کرد
ز سالار و گردان مردان مرد
که بر انجمن بر زنی را کشان
سپاه و بزرگی ببرد و کشان
که تا دخترت بچه را بفکند
زننده همی تا زیانه زند
فرود شد پیران بجا رسید
بریدانکه هرگز ندید و شنید
چنان چون فرستادی از پیش من
سرافراز باشم بهر انجمن
گرایدون که جای تو از من بکاشت
که با من ز نیکی را زداشت
وزان پس که گشتم ز مادر جدا
چنانچون ز مردم بود بی بها
بنزد شبانان فرستادیم
بپرواز شیر نران دادیم
چنین تا بتا روز بر من گذشت
مرا اندر آورد پیران ز دشت
بپیش تو آورد و کردی نگاه
که هستم نژاد از تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم را ز تن
ببرد و تن هم شبان بی کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست
جهان خیره ماندم بجای نشست
مرا بی‌دل و بی‌خرد یافتی
بکردار هیزم رسن تافتی
سیاوش نگه کن که از راستی
چه کرد و چه دید از بد کاستی
ز گیتی پناه و ترا برگزید
چنان کز ره نامداران سزید
ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه
پناه از گیتی ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن
بمان تا بگویمش [illegible] شکن
چو دیدی بروگرده گاه ورا
ز ترکی و گردی ز راه ورا
بپیچید آن گوهر از نیز جای
بیفکند آن آن که او را ز پای
ز تا بیداری جهان ارجمند
بریدند همچون سر گوسفند
زگاه منوچهر تا این زمان
نبودی مگر جز تن بدگمان
ز تو راه غدر آمد زیان از نخست
کجا با پدر دست بد را بشست
پسر بر پدر بگذرد همچنین
نه راه و بزرگی نه آیین و دین
زدی گردن نوذر شهریار
پدر شاه و از تخمه نامدار
برادرت اغریرث نیکخوی
کجا یافتی بیش از آرزوی
بکشتی و تا بوده بدتنی
تو بر گوهر و راه اهریمنی
کسی کو به بیداد گیرد شمار
فزون آید از گردش روزگار
نهالی همه زیغ فرستاده
که گویی ز مردمان زاده
دگر آنکه گفتی که دیو پلید
دل آرای من سوی زشتی کشید
چنین گفت ضحاک و هم جمشید
چو شدشان دل از نیکوی ناامید
که مارا دل ابلیس پرداکرد
ز هر نیکی است کوتاه کرد
نه برگشت از ایشان بروزگار
ز به گوهر و گفت آموزگار
کسی کو تباهی پذیرد ز راستی
کژی گیرد و شد ز ره هم کاستی
ز جنگ بد اندیش [illegible]
که پیران گشت اندرآورد گاه
زمین گل شد از خون گودرزیان
بگوی خبر از [illegible] و زیان
کنون آمدی با هزاران هزار
ز ترکان سوار از در کارزار
بانبوه لشکر کشیدی بجنگ
وزیشان همی پیش من تیز چنگ
فرستادیش تا ببرد سرم
وزان پس همه پیران کی گذرم
جهاندار یزدان مرا یار گشت
سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گوی اکنون که از بخت تو
دل افروز روشن دل از تخت تو
کنون گر ترا چون بود یاورم
چو از گردها یی تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز
نباشد سخن نیز تا رستخیز
بکوشم بنیروی گنج و سپاه
بنیک اختر و گردش هور و ماه
جهان تا ز یزدان باشم بپای
نخواهم بگیتی جز او رهنمای
مگر کز بد آن پاک گردد جهان
برآسود دشمن [illegible] نهان
جهان را بداد و دهش نو کنم
مگر کز بدان باغ بیخو کنم
سخن هرچه گفتم نیارا بگوی
که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج داد و دهش بر [illegible]
یکی طوق زرین و دو گوشوار
چنانکه کز شده پیش پدر
بگفت آن سخنها همه در بدر
برآشفت از آن نامه افراسیاب
دلش گشت پر درد و سر پر شتاب

بجز

ببخشید گنج و درم بر سپاه
همان تخت و [illegible] و کلاه
شب تیره تا برزد از چرخ شید
ببه کوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب
سواری ز ترکان [illegible] آب
چو از گنگ برخاست آواز کوس
زمین آهنین شد هوا آبنوس
سر موبدان شاه [illegible]
نشست از بر [illegible] سپید [illegible]
سپاه بکردید گرد حصار
نگه کرد تا چون کند کارزار
بر رستم [illegible] پور مود [illegible] کوه

گفتار در فتح حصار و گریختن افراسیاب

چپ راست [illegible] دو سوی دریا و کوه
ز لشکر کنون [illegible] پای
دگر سو [illegible]
بسوی چهارم شه کامکار
ابا کوس و پیلان و چندین سوار
سپه را همه [illegible]
بکرد و چاه بر [illegible]
بلشکر بفرمود پس شهریار
یکی کنده کردند گرد حصار
بدان کار [illegible] دانا بدند
بجنگ اندر [illegible] دانا بدند
چو اندر دوم و از چین از هندوان
چو رزم آزموده ز هر سو گوان
همه گرد آن شارسان [illegible]
بکشتند و [illegible] هرکه [illegible]
دو تیر و [illegible] کشیده کرد
سپه را بگرد [illegible] پراکنده کرد
بدان تا شب تیره [illegible] جستن
[illegible] ز ترکان کی [illegible] جستن
دو صد باره [illegible] و منجنیق
نهاد از برش هر سوی جاثلیق
دو صد چرخ بر هر دری [illegible] کمان
ز دیوار [illegible] کمان
پدید آمدی [illegible] منجنیق از برش
چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون [illegible] میان
ابا چرخ [illegible] میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار
کشیدند هر سو بگرد حصار
یکی کنده [illegible] ورون
بکندند و بنهاد زیرش ستون
بدان لشکری باره ماند بجای
بدان جای [illegible]
پس آلوده بر چوب نفط سیاه
[illegible] شاه
یکسو بر از منجنیق و ز تیر
[illegible]
بتیر اندرون آتش نفط و چوب
ز [illegible] گرزهای گران [illegible] کوب
بهر چار سو ساخت کارزار
چنانچون [illegible] ساز جنگ حصار
وز آنجا که [illegible] شهر [illegible] زمین
چاره [illegible] پیش [illegible]
همی گفت کام و [illegible]
بهر [illegible] رست
نگرد او [illegible] همی رای من
نگردان [illegible] پای من
کنون کین پسر جادو اندر نخست
مرا داد [illegible] بجست
چو برداشت [illegible] پیش [illegible]
بجوشن بپوشید [illegible] برش
مگر [illegible]
بجنگ اندر آمد [illegible]
بپوشید تا تخت بر هر دری
بجنگ اندر آمد کی لشکری
بهر [illegible] نفط آتش [illegible]
[illegible]
ز بانگ کمانهای چرخ و زره
[illegible] روی خورشید تابان [illegible]
ز عراده و منجنیق [illegible] کرد
زمین [illegible] شد همچو لاجورد
خروشیدن پیل و بانگ سران
[illegible] خم و گرز [illegible]
تو گفتی [illegible]
[illegible]
ز نفط سیه [illegible]
بفرمان یزدان [illegible]
کنون [illegible]
بکرد [illegible]
وز آن باره چندی ز ترکان بزیر
کنون اندر آمد [illegible] شیر
که آرد [illegible] جهان
[illegible]
برآمد خروشیدن کارزار
بپیروزی [illegible] لشکر شهریار
سوی [illegible]
[illegible] جنگجوی
[illegible] کی افراسیاب
کی [illegible] شارسان شد خراب
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد
[illegible]
که باید [illegible] شهر را [illegible] کار
سپه را [illegible] شیر باید [illegible]
ز [illegible] خروش
همان [illegible] کنج [illegible]

بینداخت یک دو رکرد و رها / حمایل بدو خواره پیراهنا
چپ و راست ترکان گروه گروه / جهان شد ز رستنده کردان کوه
بکردار شیران بر او بخستند / فروشش اندر آورد بر آهختند
سواران ترکان گرفته از پس / نوان گشته از بوم و بر ناامید
برستم همی بود پیش سوار / پیاده را کم کسی که بر نیزه دار
کمربست اندر آمد بدان جایگاه / همیدون همه سیستانی گروه
ابا ترکش و تیغ تیز و کمر / دو رویه سپه پیاده زمین تیره دار
سواران جنگی نهادار شان / بدانگه که شد گفت بیکارشان
سوار و پیاده ز هر دو گروه / بجنگ اندر آمد بکردار کوه
بر خنده در او رو دیگر سپاه / چو شیر ژیان از بر کینه خواه
پیاده برآمد بکردار گرد / دو رخش سپه راه گونسار کرد
نشان سپهدار ایران نقش / بدان باره در شیر پیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه / برآمد خروشیدن اندر کجا
فراوان ز توران سپه کشته شد / سر بخت آن کینه ور کشته شد
بدانجا که از دشمنان شد درشت / وزان پس سپه دور ز ایشان بگشت
چو کاوس و رو چون تن ز هامی / که به تخت توران بایستان بجای
برادر یکی بود و فرخ پسر / چنین آمد از شور بختی بسر
بدان شارستان اندر آمد سپاه / برآمد خروشیدن از رزمگاه
بتاراج و کشتن نشاوند روی / برآمد خروشیدن های و هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند / بایرانیان جای کینه انباشتند
پر از مایه زن کودکان را رسید / که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد / نیامد کسی ابر و بوم یاد
بزاری همه دیدگان پر ز خون / شده بخت توران که ایران کنون
زن و گنج و فرزند گشته اسیر / زگردون ازان چیره دستان چه تیر
بایوان بیامد پس افراسیاب / پر از خون دل اندر و دیده پر آب
بدان رو برشد که بدکاخ اوی / بیامد سوی شارستان کرد روی
دو بهره ز ترکان دران کشته دید / دگر بهره از جنگ برگشته دید
خروشش ایران بیامد بسران / هم از پشت پیلان بپیروزنان
همه پیل در کشتگان آمد ... / همی چشمشان زین جهان ... خون
همه شارستان رود و هم باد / همه غارت و آتش و باد دود
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج / چنانچون بود رسم گیتی سپنج
چو از افراسیاب آگهی یافت شاه / چنان چون بر گشتن کاخ راه
زمین چو پر اندر بوم و بر / نگفت و نه شاهی نه تاج و کمر
همیگفت یکدل بیاید درافروز / که بر چرخ ماه خسرو با بیچ گرد
بیوم و بیوم همه روزگار / که آمد از کشتن و مرگ خوار
پیاده ورود از آن باره آمد فرود / همیدا او تخت همی اندرود
همیکینه کی پیش پیشه باز / ابا روز خوشی و آرام و ناز
ورا آن جا یکی پیر وشد ناپدید / جهان را ای دیجو مرغان پرید
در ایوان که در دزبر اور و دیو / یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس بیاگاه بود / که زیر دز اندر نهان راه بود
ازان نامداران و صد برگزید

آوردن تمدن افراسیاب از مقام خود و طلب انحسن کیخسرو او را

بیامد ... اندر نهان بر کشید
وزانجا بیامد بپایان گرفت / همه کشور شاه بمرد از گرفت
تو تاختن آمد ... / تخت ... بر جهات
چو کیخسرو آمد بایوان او / بیامد اندر راه دیو کیوان او
ابر تخت زرین نشست شاه / ...
فراوان بپیچید و جای نشان / نیامد ز سالار کرد و کشان
ز ترک سپر وز رهی پرسید شاه / بایرانیان گفت پیر و رشاه
نه هرگونه گفتند و خسرو شنید / نیامد همی و نشانی پدید

زگیتی بر و نام و کام آمدست / ور ایدر که بازندگانی کمست
ز لشکر گزین کرد پس بخردان / جهان گشته و کار دیده ردان
بدیشان چنین گفت کاباد باد / شما را همه دل پر از داد باد
ازین گنج آن ترک شوریده بخت / شمار اسپردم بکوشید سخت
بیاید که بر کاخ افراسیاب / بتابد ز چرخ برین آفتاب
هم او از پوشیده رویان اوی / نخواهم که آید ز پرده بکوی
نگهبان فرستاد سوی گاه / که بودند گردن فرازان به پند
ز خویشان او کس نیاز رد شاه / چنانچون بود در خور پیشگاه
چو زانگونه دیدند کردار اوی / سپه شد سراسر پر از گفتگوی
که کیخسرو ایدر بجانان سه است / که کوی سوی آب مهمان ... است
همی داد پیش سخن پیش پر / برید و بجستن چیداو سپر
همان در دشت که از تخت گاه / ز پرده یک سو شیده بستن ماه
شبان سوی دست در کوفتند / نه در دست شیران شد ... پلکند
چرا چون پلنگان بچنگال تیز / نه انگیزد از خان او رستخیز
فرود آورد کاخ و ایوان او / برانگیز و آتش خویشان او
ز گفتار ایرانیان پس نخیر / کیخسرو آمد همه دوده ...
وز ... و کس کرد زآنگونه ام / بسی ... ستان پیش ایشان بیام
که هر جای شد دی نباید بود / بسی بچه در نا بدید پستود
جهان گر یابکینه وا آوریم / بگاه اندرون ... یاد آوریم
که نامست اندر جهان یادگار / نماند یکی پس ... ... بوان ... رگار
همین چرخ گردنده با هر کسی / تواند جفا گستریدن بسی
وزان پس بفرمود شاه جهان / که از بد بپوشید کاخ نهان
همه دخت شاهان پوشیده روی / کسی کو نیامد ز پرده بکوی

آمدن دختران افراسیاب نزد شاه کیخسرو

چو ایرانیان آگهی یافتند / پر از کین سوی کاخ بشتافتند
برانگونه بردند گردان کیان / که خسرو سپرد اندر ایشان زمان
بخواری همه دشتان خواستند / بتاراج و کشتن بیاراستند
از ایوان برآمد بزاری خروش / که ای ... کرم ... بسیار هوش
تو دانی که ما خست بیچاره ایم / نه بر جای خواری و بیچاره ایم
بر شاه شد مهتر بانوان / ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده صد پیش هر دختری / ز یاقوت بر سر یکی افسری
چو خورشید تابان ز لشکر گهر / بپیش اندر افگنده از شرم سر
یکی دست بگرفته یک دست جام / بر از مشک و عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین / ستاره فشاند همی بر زمین
سر بانوان شد بنزدیک تخت / ابر شهریار آفرین کرد سخت
جهان پروریده و بتان بناز / برانگونه بردند پیشش نماز
کسی کو پسندید نکام و ناز / بر و بر بخشی روز نیاز
همی خواند آفرین بیمرد / که ای نیک پی خسرو رادمرد
چه نیکو بدی گر ز توران زمین / نبودی بدل اندرون جز دو کین
تو آید ز بخشش فرام آمدی / ز شاهان تو بودی و پیام آمدی
برین بوم ماشاه و هم کدخدای / بجنگ نیاکرده دو پای
ولیکن چنین گشت خورشید روی / لیاوش که شد کشته بر بیگناه
چنان کرد به کو هر افراسیاب / که پیش تو ... چند بخواب
همه ادش چنین سودی نادیش / بگیر و همی پیش زنیدم بکاشت
کوای مهست آفریننده ام / که بارید خون از دو بیننده ام
ز بهر سیاوش که در خان من / چه تیمار بد بر دل و جان من
که او افراسیاب آن ناخوش مرد / بسی پند بشنید و سودش نکرد
بدان کاچنین درد آتش آید بسر / شود پادشاه ... پیروز بر
بتاراج داده کلاه و کمر / شده روز تار و گونه گشته سر
چنان بنده کی تیره از مرگ اوست / زمانه بدید بر ... تنش پوست

کنون از در پهلوانان بجای … مگر کز تو آیین شاهان بجا
همه پاک پیوسته خسرو دیم … بجز از نام او در جهان نشنویم
دگر بر زمین چمن پیوند تو … که شاید بزاری همی بند تو
بعکردن جادو افراسیاب … گنهکاری برین پنجاه شتاب
بخواری و زخم و بخون ریختن … چو پرچه خیره آویختن
که از شهریاران سزاوار نیست … بر مهان سری کان گنه کار نیست
تا شهریارا بخواهیست جای … نماند کسی در سپنجی سرای
همان کن که پرسد ز تو کردگار … پنجی سراسر شرم روز شمار
چو بشنید خسرو بخشید تخت … بر آنکه بروبان برگشته بخت
از آن پس که پوشیده ایوان و داغ … شده لعل رخسار کان چون چراغ
بپیچید دل خسرو از آزرد … نفرزند خود هر کسی یاد کرد
همی خواند آفرین بزرگ … سران سپه مهتران سترگ
کز ایشان نشد نامبردار کین … نخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند … بر اندیشه شیم آن نامه پند
نیازم کسی را همی بد بروی … دگر چند باشد دلم کینه جوی
چو از کار آن نامه ار جمند … که هر خسروی کان بخت [illegible]
که بد کرد با پرسش مادرم … کسی را جهان بد پسر مادرم
بفرمودشان بازگشتن بجای … چنان بگذرد و جهان کد خدای
بدیشان چنین گفت کاین شوم … ز گوینده گفتار من بشنوید
گزین پس شما را ز من بیم نیست … مرا چو فایی و بر خیم خیست
تن خویش را بد نخواهد کسی … چو خواهد ز ما نشان باشد بسی
بباشید ایمن بایوان خویش … بپرده بیزدان تن جان خویش
بایرانیان گفت پس در زمین … بماند و بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست … بایران شمار سرای نشست
زو لشکر کینه پردل کشید … بفرمان درون کینه افزون کشید
که از ما نیندیشان بد و دست … ز خون ریختن کرد کشور گلست
همه گنج توران شمار او هم … شد زان بر شما بر سپاسی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورم … چو دیدم سپهر مهر را اورم
من این لشکرم را بجایگه در … کنم یکسر از گنج و دینار سیر
ز خون ریختن دل بباید کشید … سر بخواهان بنابید بریه
نرمی بود چیره آشوفتن … بریرانه را و برده را گوفتن
ز پوشیده رویان بپیچید روی … هر انکس که پوشیده دارد موی
ز پیرکسان پیر پیچید نیز … که دشمن شود و دوست از بهر خون
نباید جهان آفرین را پسند … که چو بینید بر بیگنه دار گرند
دو دیگر که خوانند بیداد شوم … که ویران کنند کشور آباد بوم
وز آن پس جهانگیر بفرمود شاه … کشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج و ژنده و روا افراسیاب … که کس ابنود اندر ان آب و تاب
بجنبید و دیگر همه بر سپاه … ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه
نه بر سو پراکنده بر سپاه … ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همیدون ز نهار و بنواختشان … بزودی همه کار بر ساختشان
سراسر از توران زمین برد داد … بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری مرد فرمان ببرد … ز دست دلیران و چابن ببرد
شد آگاه از زمین شاه را چاکران … چو پیوسته شد نامه مهتران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه … یکایک سپر اندر نهاده براه
ابا هدیه و نامه مهتران … شدند یک یک شاه را چاکران
دبیر نویسنده را پیش خواند … سخن هرچه بایست با او براند
سر نامه کرد آفرین از نخست … برانکو زمین آفرید [illegible]

نامه فرستادن شاه کیخسرو بکاوس شاه بفتح و پیروزی

سر جادو از انکوشان گرد … چنان اختر [illegible] پدر ار گرد
توانایی و دانش و داد ازوست … بگیتی پسم یافته شاد ازوست

دگر گفت کز بخت کاوس شاه … بزرگ جهاندیده و نیکخواه
گشادند شه این یکی افراسیاب … سر بخت او اندر آمد بخواب
یکی زنگه از بر دپرس ان … سرافراز با گرزهای گران
هما نا که افکنده شد هر هزار … بجلگر زیون [illegible] کار زار
وز آن پس [illegible] بخت … که بر کنده او شاخ و بیخ درخت
بآب اندر افکند پیدا سپاه … که بر پشت شد بر ماهی [illegible]
وز اینجایگه رفت بهشت گنگ … حصاری پر از مردم و جای تنگ
جهان [illegible] مرد … [illegible] دانش و بخت یاری نکرد
حصاری که تور پسم گستریم … شد ست اکنون از جهان بی نم
ازین پس [illegible] آگهی … [illegible] روزی که بد شد [illegible]
وزان پس همه شادی نشست … پر از چهره پیش افسون [illegible]
ببد تا بهار اندر آورد روی … جهان شد بهشتی بر از رنگ و بوی
همه شب چو [illegible] برنگ … هوا گشت برسان پشت پلنگ
که از بیدان کور و آهو بدشت … ز رنگ و بوی چند خوشی که دشت
[illegible] … همی مشکبوی بتان طراز
همه چار پایان بکرد [illegible] … پراکنده و اکنده کرده بزور
[illegible] … لبان کوز نان یکوش [illegible]
بهر سو فرستاد کار آگهان … همی جست پیدا ز کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن … در افراسیاب اندر ان انجمن
که فغفور چین [illegible] باز گشت … همه کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا بجلگر زیون لشکرست … برایشان همه خاقان چینی برست
نماند کسی اندر آن مرز [illegible] … پر پشته و اسب و [illegible]
که اورا فرستاد فغفور چین … بشاهی بر و خواندند آفرین
همه گنج پیرانش آمد بدست … شتروار دینار صد بار شست
به آن خواسته برگرفت از ختن … یکی لشکری شد بر و انجمن
چو زینگونه آگاهی آمد ز راه … بنزدیک آن بینهاری سپاه
همه بازگشته از ایرانیان … بر [illegible] کین [illegible] ایرانیان
چو برداشت افراسیاب از ختن … سپاهی چو بود و لشکر شکن
[illegible] زمین بر نتابد همی … ستاره شمارش نیابد همی
ز چین سوی کیخسرو آورد روی … پر از رزم [illegible] لشکر جنگجوی
چو گرفرگاه شد زان سپاه … طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود کوس و [illegible] … سپه را [illegible]
که آید [illegible] … طلایه شب و روز بر کوه و پای
بکودرز گفت این سپاه [illegible] … چو کار آید اندر [illegible]
ز ترکان هرانکه که پستی یکی … که یاد آورد از دشمنان آگهی
هم اندر زمان [illegible] … دو [illegible]
چو [illegible] تو [illegible] باش … نگهبان آن لشکر و گنج باش
[illegible] … [illegible] خورشید [illegible]
سپاهی پیاده بدان [illegible] … که خورشید را [illegible]
چو پیران شد از شهر صف بر کشید … سوی او [illegible]
میان و لشکر دو [illegible] پشنگ نام … جهاندار کرد [illegible]
چنین گفت کامشب بجنبید [illegible] … [illegible] آرامش [illegible]
طلایه پراکنده بر کوه و دشت … همه شب همی کرد لشکر بجست
یکی نیمه [illegible] … همیکرد آرایش [illegible]
هشتم طلایه پیاده ز راه … بخسرو چنین گفت کامد سپاه
سپه را بدان [illegible] … [illegible] خورشید [illegible]
چو افراسیاب این سپه راند [illegible] … پیاده برابر صفی بر کشید
بفرمود کان [illegible] … بدان [illegible]
مراتا در کاه خواب آمدی … چو بر بزم بودی شتاب آمدی
کنون [illegible] گشتم چنین [illegible] … سری پرز کینه دلی پر ستیز

نداند کس این بخت کیخسرو است
بر آنم که با او شوم هم‌نبرد
که گر شاه را جنگ باید نبرد
فدای تو بادا همه جان ما
همه سربسر بندگان تو ایم
سپه را و پیدا آمد از تیره گرد
پیاپی فرستاد نزدیک شاه
[illegible] بزرگ و سترگ
اگر خون آن کشتگان زار خاک
اگر گنج خواهی من با سپاه
مکن گر ترا من [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible]
[illegible] بر سر گذشت
یکی رزمگاهی گزین و درست
اگر من شوم کشته بر دست تو
وگر تو شوی کشته بر دست من
ز گوینده بشنید خسرو پیام
از آورد چندین بگوید همی
بدو گفت رستم که ای شهریار
وگر آنکه گوید که با لشکرم
چو چاره ز یزدان کنی [illegible]
ز رستم چو بشنید خسرو سخن
فزون کرد [illegible]
[illegible]
اگر شاه با شاه جوید نبرد

دیگر جنگ کیخسرو با افراسیاب

اگر کام دل یابم از مرگ درد
چرا باید این لشکر و دار و برد
چنین بود تا بود پیمان ما
که زنده [illegible] کلاه تو ایم
رخ زرد خورشید شد لاجورد
که گردون [illegible] درشت شد
دو لشکر بدینسان چو مور و ملخ
بترسی [illegible] یزدان پاک
وگر بوم توران و آن تخت و گاه
ز تخم فریدون [illegible] گرم
مراد دل [illegible]
که با نامداری برفتم [illegible]
نبرد من [illegible]
ز دریا نهنگ و ز دشت تو
بر [illegible] یزدان [illegible] انجمن
چنین گفت با پور دستان سام
مگر دخمه [illegible]
[illegible] کارزار
مکن جنگ [illegible]
[illegible]
یکی دیگر اندیشه افکند بن
زبان پر فسون [illegible] دل پر [illegible]
جز از من [illegible] کس
چرا باید این لشکر و دار و برد

بدو گفت هر کس که فرزانه بود
همه چینی و ترکان پیش تو اند
اگر صد اگر کشته آید هزار
[illegible] لشکر خروش
سپه را ز ترکان [illegible] انجمن
[illegible] ز ایران هزار
زمین گر چو دریا شد از خون کین
چنان که دریای قلزم شود
سپارم ترا من شوم ناپدید
[illegible] تیره شد
وگر گردش اختران بلند
تو فرزند [illegible]
بکردیم هر دو [illegible]
تو با خویشتن [illegible]
نمانم که گیتی بپیچد ز درد
که این [illegible] مردم [illegible]
نبیره فریدون [illegible]
که بشکست بر شاه [illegible]
ز دریا بدریا [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
بگوید [illegible]
[illegible]
[illegible]
نیایم ازین پس [illegible] جنگ

[illegible] روزگار نوست
اگر خویش من گر ز بیگانه بود
ز بیگانگان گر ز خویش تو اند
تن خویش را خوار باید [illegible]
زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
گزین کرد کارآزموده دو تن
بود تا کی جنگ اندر رای شهریار
ز ننگ و ز [illegible] با ایران زمین
دو لشکر بخون اندرون گم شود
جز از تیغ جان را ندانم کلید
چنین آب من پیش تو تیره شد
که هم پای بند و هم با گزند
برزم اندرون جنگ شیران [illegible]
بجایی [illegible] سپاه
به پرهیز [illegible] کینه چندین مکوش
دگر چند از باد و خاک [illegible]
نداند همی از بلندی نشیب
[illegible]
وگر [illegible] تو باشد [illegible]
کجا رای [illegible]
[illegible] آلوده [illegible]
چنین با من [illegible] اندر نبرد
روان [illegible]
که یکبار [illegible] شیر
ببینی کنون [illegible]

فرستاده برگشت و آمد چو باد
سپه را بجنگ اندر آورد [illegible]
[illegible]
سپه بازگردید چون تیره گشت
چنین گفت [illegible] جنگ
یکی کنده [illegible] سپاه
ز لشکر سواران [illegible] گرد
[illegible] سپه [illegible] گروه
[illegible]
جهان تا مگر سازد افراسیاب
[illegible] اندر سپاه
سپه را ز [illegible] شب اندر گذشت
چنین گفت [illegible]
کنون [illegible] کنیم
اگر یاری [illegible]
ز لشکر گزین کرد [illegible] هزار
[illegible]
طلایه [illegible] آتش [illegible]
[illegible] آمد
چو افراسیاب [illegible]
[illegible]
[illegible] نزدیک پرده سرای
ز لشکر [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]

سراپرده بشنید [illegible]
بجنبید ناچار [illegible] سپاه
[illegible] بکام [illegible]
که چشم سواران همی تیره گشت
[illegible]
[illegible] توران سپاه
گزین کرد خسرو بر رستم [illegible]
[illegible]
[illegible] ست هر دو [illegible]
[illegible] شبیخون [illegible]

شبیخون آوردن لشکر توران [بر] سپاه ایران

میان سپه تاختن [illegible]
چنین خیره شد بر سپاه [illegible]
[illegible] برایشان شبیخون کنیم
همه چاره باد است [illegible]
جهاندیده [illegible] کارزار
[illegible] نزدیک پرده سرای
ز توران کسی [illegible]
وگر [illegible] روز [illegible]
[illegible]
[illegible] تاختن [illegible]
برآمد [illegible] خورشید [illegible]
برانگیخته اسب [illegible]
[illegible] سواران هوا تیره گشت
هوا شد ز تیغ سواران [illegible]

[illegible] جان افراسیاب
[illegible]
[illegible] خورشید زرد
سپه را [illegible]
گمانم که امشب شبیخون کند
[illegible] کس
وگر [illegible] ز ایرانیان
[illegible] سپه را [illegible]
طلایه [illegible] شمع و چراغ
[illegible] سپاه اندر [illegible]

ز لشکر جهاندیده [illegible]
کنون [illegible]
که امشب برایشان [illegible]
[illegible]
[illegible] پیش [illegible]
بجای [illegible]
چو آن دید برگشت [illegible]
بجای طلایه [illegible]
سپه را فرستاد [illegible]
جهان [illegible] پیش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] چپش [illegible]
زمین [illegible] دریای [illegible]
زمین پر ز خون [illegible]
چو آمد [illegible] خویش [illegible]
[illegible]
نباید [illegible]
[illegible]
سپید [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible]
پس [illegible] لشکر [illegible] شاه
[illegible]
پراکنده لشکر [illegible] دشت و کوه
[illegible] بر خاک [illegible] دشت
ز بهر شبیخون [illegible]
جهاندیده مردان [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] ایشان کسی [illegible]
همه دشت [illegible]
میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نه با اسب جان [illegible]

ازیشان نهد نامور ده هزار
که آن جنگیان از کریان شدند
چو دشمن همی جان سپنده در جر
برآمد خروش از دو پرده سرای
بگرد اندر دریا شدان رزمگاه
ز دو دشت گفتی که پر خون شدست
همانگه برآمد یکی تند باد
چو [illegible] آن پیش [illegible]
ده و دو برآمد ز قلب سپاه
تنی کشته هر جای چون کوه کوه
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب
پسر را وه برکشیده بماند
ز خویشان شاه [illegible] مردی هزار
ز لشکر نیامد جهت شاه
سپهبد چو [illegible] نگه کرد در [illegible]
چو خسرو نگه کرد و بنواختشان
همی آورد [illegible] لشکر [illegible]
چو خورشید بنمود بر چرخ دست
که ایرانیان [illegible] مراد اندر
ستایش همی کرد بر کردگار
وزانجا بیامد سوی تاج و تخت
ازان خاک آورد [illegible] شدند
ز هر جایگه [illegible] رزمگاه
چو آگاهی آمد بماچین و چین
وزان [illegible] شدند

کسی کو بد اختر بد [illegible]
ز درد و دل شاد بریان شدند
بکوبیم تا چار [illegible] دست [illegible]
جهان شد پر از ناله کره نای
ز خورشید تابنده روشنی [illegible]
خور از چرخ گردنده بیرون شدست
که هر کو ندارد کسی آن پایگاه
دل و بخت ایرانیان شاد [illegible]
ز یکدست رستم ز یکدست شاه
برش چشمه خون ز هر دو گروه
نگه کرد تیره دل افراسیاب

گریختن افراسیاب از گنگ‌دژ

بپرداخته بد از در کارزار
پناه و دمان تا قلب سپاه
ندیدند جایی درفش سیاه
ز لشکر [illegible] ساختشان
ز لشکر فراوان [illegible]
رخ تیره شب را [illegible] بخت
خداوند و آواز او برشنید
وزان شادمان گرد [illegible]
فرامان و شادان دل و [illegible]
بر دشمنان خوار [illegible] شدند
ببخشید [illegible] آنچه بر سپاه
ز ترکان ز شاه ایران [illegible]
پراندیشه دل سوی [illegible] شدند

چو آگاهی آمد بدین رزمگاه
چنین گفت کز گردش آسمان
اگر سر بر این تن بکشتن دهیم
برفتند با شیر [illegible]
سپاه اندر آمد [illegible] موج موج
بتیر اندر آمد [illegible] سپهر
زره ها همه ترگ ها برگرفت
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس
شدند [illegible] برسان تیغ
هوا گشت چون چادر نیلگون
همه میران از رخش و زرفشان درفش
بپرداخت راه بیابان گرفت
ز کیش [illegible] کرد چندی شتافت
ز شاه کیان [illegible] نهان
[illegible] تا تخت زرین نهند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک
شهنشاه ایران [illegible] بر دشت
ز نخچیر تا ماه بر چرخ ساج
فراوان بنالید بر خاک روی
از ایرانیان هر که افکنده بود
همه [illegible] ساختند
وزانجا بشد شاه [illegible]
بسیچید فغفور و خاقان [illegible]
[illegible] فغفور کافراسیاب

چنان چون بشد شاه توران سپاه
نیابد [illegible] پیکان
وگر [illegible] تاج [illegible] برنهیم
کشیده سپه بر سر [illegible]
[illegible] از آب [illegible]
کسی آمد بر تن خویش [illegible]
بماند اندر [illegible] شاه توران گریخت
ز قلب سپاه اندر آمد [illegible]
چو ابری که باران و تیر و تیغ
زمین هم [illegible] دریای خون
فشان کرد بر قلبگه پر درفش
فرود [illegible] نامداران گردان [illegible]
برنج تن از دشمنان جان گرفت
نشان پی شاه ترکان بیافت
فرو ریخته [illegible] کارزار
بخیمه در آراسته [illegible]
همی مرده را دل برآمد ز خاک
بجای [illegible]
بسر بر نهاد آن [illegible] تاج
[illegible] برنهاد [illegible]
اگر کشته بود [illegible]
ازان کشتگان چون [illegible]
هم لشکر [illegible]
[illegible]
ازین پس [illegible] بزرگی [illegible]

ز لشکر فرستادن [illegible]
ز چین و ختن [illegible]
یکی مرد [illegible] دل [illegible]
بپوزش فرستاد نزدیک شاه
جهاندار پیروز بنواختشان
فرستاده را گفت [illegible]
فرستاده برگشت و آمد چو باد
که [illegible] ز چین و ختن [illegible]
چو بشنید افراسیاب این سخن
[illegible] از رنج [illegible] روز
بیامد چنین تا بآب زره
بدو گفت [illegible]
بدو گفت [illegible] افراسیاب
[illegible] مهتران [illegible]
چو انجا شد این گفت [illegible]
چو [illegible] گون [illegible]
چو کیخسرو آگاه شد زان سخن
بگردار کرد آنچه با ما بگفت
مرا با نیا [illegible] سخن
همه چین و مکران [illegible]
بر آب زره [illegible] سپاه
فراوان [illegible]
بماند زمانه [illegible]
که دریای [illegible]
چو خشکی [illegible]

شود [illegible] کار ما [illegible]
بدان کار [illegible]
فرستاد فغفور نزدیک شاه
فرستادگان [illegible]
[illegible] بخت [illegible]
که [illegible] بر آب [illegible]
بفغفور [illegible]
ز بد کردن خویش [illegible]
[illegible]
بیامد دمان [illegible]
میان سوده از رنج [illegible]
بدین ژرف دریا [illegible]
که فرخ کسی کو [illegible]
بآب اندر اندر کشتی [illegible]
براسود [illegible]
بکشتی ز آب زره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پشیمانی آمد همی [illegible]
فرستاده [illegible]
[illegible]
بزرگان چین [illegible]
پذیرفت [illegible]
نباید که [illegible] افراسیاب
چو بشنید فغفور هنگام خواب
[illegible]
بپیراو راه بیابان گرفت
[illegible] روز و شب [illegible]
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید
[illegible]
[illegible]
سوی گنگ دژ [illegible]
چنین گفت [illegible]
ز دشمن [illegible]
بر رستم [illegible] افراسیاب
بکشتی ز آب زره [illegible]
[illegible] پیروز [illegible]
چو [illegible] ماچین و چین
اگر جنگ جای [illegible]
همین رنج [illegible]
شدند اندران پهلوانان [illegible]
[illegible]
همی گفت هرگونه هرکسی

گزین کار [illegible] شود شهریار
[illegible]
[illegible]
[illegible] چین [illegible]
[illegible]
بباید [illegible] هنگام خواب
فرستاد کس [illegible] افراسیاب
[illegible]
[illegible]
بهر جای [illegible]
[illegible]
ندیدم کسی کو [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
ز کار [illegible]
درفشان [illegible]
سوی گنگ دژ شد [illegible]
همه رنج [illegible]
ببندم [illegible] سیاوش کمر
بخواهیم [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
لبان پر ز باد ابروان پر ز خم
[illegible] افراسیاب
بدانگه که گفتار [illegible]

چنین گفت رستم که ای مهتران / جهاندیده و رنج برده سران
نباید که این رنج بی بر شود / بلا و تن آسانی اندر شود
دو دیگر که این شاه پیروزگر / بیابد همی اختر نیک بر
ازایران نتیم تا پیش تنگ / ز مریم خو چنگ یازان پلنگ
نگاری که سازد همی برخورد / برین آمد و هم برین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن / یکی پاسخ نو فکندند بن
بزرگان ز انده بر آن چشمه / بگوی زبان را به پاسخ بشد
که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم / ابا بندگی در پرستار زنده‌ایم
بجنگی و بر آب و زمان تراست / همه کهترانیم چونان تراست
ازان رنج و شد شاد و خوانستان / یکایک به اندازه بخشانشان
در گنجهای سیابرکش و / ز پیچیده و مهر کش کرد باج
زر و چاه و بیارد گوهر هزار / هیونان شایسته کردند بار
نگاوان کردون هزاران بتگی / بپرورد با آلت کارزار
همیدون ز گنج و درم بیشمار / شتر بار کردند با شیرها
بفرمود زان پس بهنگام خواب / ز پوشیده رویان افراسیاب
ز خوشیان و پیوند هر کش هست / اگر دختر استند و گر زیر دست
همه در عماری براه آورند / ز ایوان بمیدان شاه آورند
صد از نامداران گردنکشان / که بودند مهتر به مردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب / ز تخت آرا و دیدگان پر ز آب
نوا با که از شهر باید کار / گروگان شده ترک چینی هزار
بر همین چو کرسیوز ارجمند / بمه اندرون بی کروه چند
بپرداز زمان گیو را شهریار / گزین کرد از ایرانیان دو هزار
بدو گفت کای مرد فرخنده پی / برو با سپه سوی کاوس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر / چهار روز قرطاس و چینی حریر

نامه فرستادن شاه کیخسرو بکاوس شاه با اسیران و خویشان افراسیاب بدست گیو گودرز

یکی نامه از قیر و مشک و گلاب / بفرمود تا کار افراسیاب
نوشته نامه از مشک و از قیر تر / نخست آفرین کرد بر دادگر
کزو ارزه و برسر از ده اوست / زمان و زمین آشکاره اوست
همو آفریننده مور و پیل / ز خاشاک ناچیز تا پای پیل
همه با توانایی او یکیست / خداوند هست و خداوند نیست
کسی کو بپرورداند بمهر / بروبر بگردد بلندی سپهر
وزو باد بر شاه گیتی درود / که زو خیزد آرام و تار و پود
رسیدم بچین از که افراسیاب / همیداشت از بهر آرام و خواب
بهو اندرون بود تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه
چهل روز زرها بر آکنده بیست / بر آن گرد دشمن نیابد بدست
بگوید کنون گیو یکسر بشاه / سخن هر چه رفت اندرین رزمگاه
چو در پیش ایوان کشانی رسید / نیایش کنان از بهر من فزود
کشیدیم لشکر بماچین و چین / وزان روی انبر نگران همین
وزان پس آب انداره بگذریم / اگر پاک یزدان بود یاورم
ز پیش شهنشاه برگشت گیو / ابا لشکر کش و مردان نیو
چو باد هوا گشت بر شاه راه / بیامد بنزدیک کاوس شاه
به درگاه آمد کاوس کی / ازان پهلوان زاده نیک پی
پذیره فرستاد چندی سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو آمد شاه گیو دلیر / چو شاهی گرو از چنگ شیر
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه / زمین را ببوسید بر پیشگاه
ورا دید کاوس بر پای جست / بخندید و بسترد رویش بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه / ز گردان و خورشید و رخشنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ / ز گردان و از شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او شاه پیر / پس آن نامه بنهاد پیش دبیر

چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / همی انجمن کرد شکستی جانم
فرود آمد از تخت کاوس شاه / ز سر برگرفت آن خجسته کلاه
پیاده بغلطید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
وز آنجا بیامد بجای نشست / بکردار آیین شادی بپست
همی گفت با شاه و گیو آنچه دید / سخن هر که از شاه ایران شنید
می آورد و رامشگران را بخواند / وز ایران بزرگان سپاه انجمن
همه شب همی گفت و پاسخ شنید / چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع بیدار هش / چهل شاه و فرخ بایوان خویش
چو برزد خور از چرخ رخشان سنان / بپیچید شب گرد گردون عنان
چو بر جا نشد ز درگاه شاه / برفتند گردان بیابانگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند / بر آن نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد / جهانجوی مو پیر فرازان کرد
همان بچه زر چو خورشید گاه / پس آمد اندر پرستیدگان
همان چین کرسیوز برخان / گزیدند جای سیاوش نیایان
چو گرسیوز جنگ کش را بدید / برو کرد نفرین که نفرین برم
همان چین ابا هی کرده بند / ببردند نزدیک تخت بلند
ایران و آنکس که بود از نوا / بیار است هر یک را نوا
یکی نگهبان کی راه بسته / نهاد و بگردن همه بند
بدان دختران و از افراسیاب / نگه کرد کاوس ترکان پر آبست
پس آن پرده شاهشان جای کرد / وکیل پرستنده برپای کرد
وزان پس همه خواسته پیش برد / نوینا ز روز که همه نابود
بایرانیان داد با آفرین / بخواندند بر شهریار آفرین
دگر بردگان هم ترا سپرد / بایوان بسر داد از رزگان خرد
بیار است شاه از در چین جای / خورشها پرستنده ور ...
بهر یک یکی جای تاریک بود / ز وال و رو با دشمن نزدیک تو
بکرسیوز اندر جهان جای بهر / چنین است کردار گردنده دهر
شگفتی که بود پادشا / کف راد و ار دن ...
چو اندر که گیتی بر و بگذرد / بگرد و بگرد و را بی هنر
خرد چون شود گستر و کام رنگ / چنانم که دیوانه خواند پر رنگ
وزان پس گنج ایشان بپرداخت شاه / ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نویسنده آهنگ قرطاس کرد / ز خامه بر سان الماس گرد
نوشتند نامه بهر کشوری / بپرهیزگاری و هم مشتری
که شد ترک و چین شاه را یکسره / بافشور آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار و درویش را / پراکنده و مردم و خویش را
بدو هفته در پیش کاوس شاه / زانبوه بخشش نمیداند راه
سیم هفته بر جایگاه ... / نشست اندر آرام با فرهی
ز بیر از نهای و ... پسر و / همیدار دل جاوید آورد
بگفته از جام کاوس کی / همی موج برخاست از رنج ...
بر او خلعت گیو ساخت / همی نرو پرورده اندر نشست
طبقهای زرین و پیروزه جام / گرامی بری ازین ... پیشام
پرستار با طوق و با گوشوار / جهان زر و تاج گوهر نگار
همان جامه و تخت و افکندنی / ز رنگ و ز بوی پراکندنی
فرستاد با گیو را خواند هم / بر اورنگ زرش بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیک اوی / بیامد گیو اندران تخت روی

پاسخ نامه شاه کیخسرو از نزد کاوس شاه

وزان پس به نامه بفرمان پیر / چو آورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشته شد پاسخ که از کردگار / بدانیم خشنود از رنج و کار
کز ویزد ما گشت پیروز بخت / سرای همی زد ز تاج و تخت
بدیرا که گیتی همی تنگ داشت / جهان از بی غارت و جنگ داشت
ز دشت توانا که شد در جهان / بگوید تا ... بنان

همه ساله تا بود خونریز بود / خوی نا بسود ار پالیز بود
بزد گردن نوذر تاجدار / ز شاهان پیشین بد او یادگار
برادرکش و بدتن و شاهکش / چه اندیشی ای بدنام و شوریده هش
پی او همان تا شد بر زمین / به ترکان گران تا در های چین
جهان را اگر زو رهایی بود / جهان از فنا را بهایی بود
اگر داور داد یک خدای / تا بود خواهد کسی رهنمای
که گیتی بشوید ز رنج بدان / ز گفتار و کردار نابخردان
جز او در جهان آفرین شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش
مگر باز پیچم ترا شادمان / پر اندوه و کرده دل بدگمان
ازان پس همی از پرستش یزدان پاک / بیاسیم کاو رهنمایست و پاک
جهان از تو پیروز باشی و شاد / ز رستم بیاد و دو دست پر از داد
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
نشاند و برنهاد بر مهر شاه / بدیوان او گیو بگزید راه
بره بر نبودیش جای درنگ / بنزدیک کیخسرو آمد چو رنگ
بدو آفرین کرد و نامه بداد / پیام پدر پیش او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار / همی آورد و در لشکر بیکسار
همی خورد می روز و شادان بروز / چهارم چو بخرد شب گیتی فروز
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / چنانچون ز رسم شاهان بداد
جهانی بپیوستم و زر سپرد / یکی لشکری نامبردار کرد
زرنگ گزین او چین برگرفت / جهان را بشمشیر در بر گرفت
ببد روز بیکار و تیره شبان / طلایه برو روز و شب پاسبان
بدانگونه تا شارسان پدر / همی رفت گریان و پر کینه سر
همی کرد یاد سیاوش بگشت / بجایی که بنهاد خونریز گشت
همیگفت کز داور یک خدای / بخواهم که باشد مرا رهنمای
گزین هم تن او جان افراسیاب / بریزم هم ایدر بکردار آب
وز آنجایگه شد سوی تخت باز / همیگفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستادگان برگزید / که گوینده دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین / بفغفور و سالار مکران زمین
که گردان دلیر و فرمان کشید / ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشهای شایسته پیش سپاه / بچینند تا چارپا را براه
کسی کو بتابد ز گفتار ما / دگر دور ماند ز دیدار ما
بیارات باید سپه را برزم / هرآنکس که بگریزد از راه کم
فرستاده آمد بهر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
همین گفت فغفور و خاقان چین / بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند کم / سخنهای شیرین و آواز نرم
که ما شاه را زیر دست کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
گذر داد که راه ایران به دست / به پیوستیم تا چند ویران شدست
کنیم آنچه آید ترا خوردنی / بیاریم چیزی که آوردنی
همیگفت هرکس که بودش خرد / که بی زیان او ز ما بگذرد
بدو روشنی بخشیم بسیار چیز / نثار و خورشهای بسیار نیز
فرستاده کان را گرانمایه داد / پیامد بر گاه خسرو شاد
دگر نامور چون بمکران رسید / دل شاه مکران دگرگونه دید
بر تخت او رفت و نامه بداد / بگفت از پیام آنچه بودش بیاد
سبکسر فرستاده را خوار کرد / دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی / که تا چند بر ما فزونی مجوی
زمانه همه زیر تخت منست / زمین روشن از تاج و بخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر / نخستین بریزم من آن بد بمهر
هم و دانش و گنج آباد هست / بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی آب جویی رواست / که هر جا بود زر زمین پر وز ماست
نتابیم اگر بگذری بر تو راه / نیایی مکن بر گذر با سپاه

درآمد که با لشکر آیی بجز / آیین و شاهی ترا زیبنت بر
نمانم که بر خاک ما بگذرید / بر نیکوی بر شاه و پاسخ شنید
نمانم که باشی تو پیروزگر / اگر پایی از جستن نیک بر
وزین مرز جایی بپی بسپری / ازانجایگه لشکر اندر کشید
پیامد گراز آن بشاه ختن / جهانگیر با نامدار انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین / بر شاه بپرسش و آفرین
سخن‌ها که از چین بر شاه آمدند / فرود نامداران به راه آمدند
همه راه آباد کرده چو دشت / در و دشت چون جای بیگانه گشت
همه راه پر رامش و خوردنی / از آرایش و بزم و گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / بپیشتند آذین بپیراه و راه
بهر جای رو چاره بر او گفتند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد / بپیش اندر آمد سوی کاخ شاه
بدو گفت ما شاه را کهتریم / وگر کشوری را خود از فرمانبریم
جهانی بهشت تو آباد گشت / دل اوی بسته از آن تو شاد گشت
کرا بوده در خور تو هست / گمانم که هم بیره رای تست
بکاخ اندر آمد سپه افراز شهر / نشست اندر آن نامور پیشگاه
پرستنده فغفور بر با اد / همی شاه را نو بنو هدیه داد
ز دو پای اسپی ز بهر نثار / بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود در پیش او بر بپای / ابا مرزبانان سخن گوی رای
بچین اندرون بود چتر و رتاه / ابا نامداران ایران سپاه
چهارم ز چین شاه ایران برزم / بمکران شد و در پیم انجا بام
بیامد چو نزدیک مکران رسید / ز لشکر جهاندیده برگزید
بر شاه مکران فرستاد و گفت / که با شهریاری خرد باید جفت
نگه کن که تا انکجا رسته ایم / بپیسیم و بر آرزو خفته ایم
جهان روشن از تاج و تخت منست / سر اختران زیر بخت منست
خورشهای پیراه و راه ما / بگو تا بیارای کاه و خوار
چو لشکر شد از خوردنی بینوا / کسی بینوایی ندارد روا
برنگ آنکه دست بچیز کسان / نگر من نباشم بدین بر کسان
شما چون جایه جنگ و رزم / جهان بر شما بر نشستن تنگ ازم
گرایید و ناکشار من شوی / بخون فراوان کس اندر شوی
همه شهر مکران تو ویران کنی / جوانی کنده آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد / نبودش همی پاسخ نامه داد
سر ژنده او بخن بیشتر گشت / باندیشه متوش به ابر گذشت
پراگنده لشکر همه کرد گرد / پیامست پروت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد زود / بنزدیک آن بیکران مرد شو
بگیتی که از گرد شد تیره روز / تو گشتی چین شاه و گیتی فروز
بیچی چرا بیهاد و پیستر و / بدانی که مردان کدامند گرد
فرستاده زو شاه خود بازگشت / همه شهر مکران بیاراستست
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / همه سر مکران سپه برگرفت
بیاورد پیلان جنگی داشت / تو گویی که اندر زمین آهنست
اتا سواران پیاده جوشش بیا / همی خوش چرخ کم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه / کو مکران سپه تند گرد و چپ
همه روی کشور ز دشت و پیل / چو دریا کنون شهر پار ازدو میل
بخوبی و تا برکشیدند صف / گرفته کوپال و خنجر بکف
نگه دار طلایه بیامد به دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
کمین‌دار لشکر از ایران تخوار / که بود ومی نزدیک او بزرم خوار
بیامد بر او شب بیاد و بهم / چو شیر سرافراز و پیل دژم
بزد تیغ او را بدو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد

جنگ شاه مکران با لشکر ایران و کشته شدن شاه مکران

دو لشکر بدانگونه صف برکشید / کز از گرد چشم آسمان را ندید

و در وی سپاه اندر آمد چو کوه   همه برکشیدند هر دو گروه
بپیش اندرون کاویانی درفش   پس پشت گردان زرینه کفش
بجنگ سپه شاه مکران بکشت   بزوبین نشان چنینی هم برست
سر شهریاران که بُرد ز تن   مگر تیره از بیخ اهرمن
برهنه نباید که گردد تنش   بران هم نشان جسته در جوشنش
وزان انجمن کشته شد دو هزار   سواران گردان خنجر گذار
ببردند پیلان و آن خواسته   سراپرده و گاه آراسته
وزان پس دلیران پرخاشجوی   بتاراج مکران نهادند روی
بر و بوم شهر آتش اندر زدند   همی آسمان بر زمین بر زدند
چو کم شد بران انجمن خشم شاه   بفرمود تا بازگردد سپاه
کسی را نماند که زشتی کند   وگر با خردمندان درشتی کند
که ما بیگناهان و بیچاره‌ایم   همیشه برنج و ستمکاره‌ایم
فروشی بماند ز پرده سرای   گرامی پهلوانان فرخنده رای
ستمکاره کاین رنج بردیم   کسی کو ندارد روز پیدا و بیم
چو آمد بهار و زمین گشت سبز   همه کوه پر لاله و دشت سبز
بآسایش بفرمود تا سپاه   بمکران بماند یکی چند گاه
وزان شهر راه بیابان گرفت   همه رنجها بر دل آسان گرفت
چو ابر از بر و زمین بر دمید   جهانی پر از لاله و شنبلید
بدشت اندرون بود جای حباب   هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
ز رهبر ز مکران چو پردخت شاه   همه کار سازان دریا براه
بفرمود تا توشه برداشتند   ز کشتی بر آب بگذاشتند
بدان بنگه بر فزایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
جهان ساز جنگ سپاه و را   بزرگان ایران که کاووس را
نگهدار کشتی و دریا توی   خدای ثری و ثریا توی
بتاشوب دریا که گونه بود   کناره نیستی پیدا چنان کم شود

ز قلب اندر آمد سپهبد طوس   جهان شد پر از ناله بوق و کوس
هوا پر ز شیر و زمین پر ز پیل   جهان شد بکردار دریای نیل
یکی گفت شاها هش اسب ابریم   بدو گفت زشت اندرون شکیم
یکی ذیمه سازید و مشک و گلاب   چنانکو بود شاه را جای خواب
بپوشید روی زمین جای بکین   که مرگ بزرگان بود همچنین
هزار و صد و چل بکر فتار شد   ز رزم بزرگان بپر تر بیمار شد
بزرگان ایران توانگر شدند   بسی بیشتر با تخت و افسر شدند
فرود شب زمان خاست از شهر و دشت   همه تیره مکران چو آن جم گذشت
بجستند از ایشان فراوان تن   زن و کودک و خرد برده آمد اسیر
جهان شد با آشفتن تیغ هر کس   چپاه را ز غارت و جنگ و کوس
از آن شهر آنکه بد پارسا   بیامد بپوزش بر پادشا
کرانید وانکه نیند پیر تنکی   بجنبند پس آنک وارباشند شاد
ازین پس که آید بجای خوش   ز بیداد و بی غارت و جنگ و جوش
جهاندار سالی بمکران بماند   ز هر جای کشتی گران را بخواند
چو آگاه شد آن جهان شکار   بیاراست باغ از گل و میوه دار
بگوید جز از خوبی و راستی   نیارد بداد اندرون کاستی
چنان شد بفرمان یزدان پاک   که اندر بیابان بپژمرد خاک
خورشهای مردم فزون بیش   بگردون برآمد ز ره کاوش
چو آمد بنزدیک آب زره   گشادند گردان میان از گره
نگنجید کی بکرد آنچه بایست کرد   چه کشتی که بر آب اندر کشند مرد
جهاندار یک جستر را بجوی   بر آمد از آب دریا روی
همی خواست از کردگار رجنه   که او را ز کشتی رهاندی گزند
همی گفت ای کردگار جهان   تو آنی که دانی آشکار و نهان
نگهدار جان و سپاه مرا   جهان گنج و تخت و کلاه مرا
نبشنا کشتی برفتی بر آب   کز و ساختی هر کسی جای خواب

بهفتم کز

بهفتم که همی گذشتی ز سال   شدی گرد و پیراه باد شمال
سر بادبان نیز بر کاشتی   نه در پیش جاج بگذاشتی
بجایی کشیدی ز راه چند   که خواندیش جاج فم الاسد
چنان ساخت یزدان که باد هوا   نکرد ایچ با اختر پادشا

گذشتن شاه کیخسرو از دریای زره

تختی اندران آب ماند و سپاه   نمودی بانگشت هر یک بشاه
بآب اندرون شیر دیدند و گاو   همی داشتی نیز با گاو تاو
همان مردم و موی چون کمند   همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروهی سر اندر چو سر گاومیش   دو دست از پس مردم و پای پیش
یکی تن چو ماهی سر چون پلنگ   یکی تن چو گور و سرش چون نهنگ
یکی سر چو گوزن تن چون بره   همه آب از آن شاد بی پشیرز
نیامد همی این از آن سه زمین   همه اندری بداد آفرین
بچشمانش کردگار سپهر   هوا رام شد باز بمود چهر
که شستند بر آب بر شستگاه   که باید نگردی بر ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید   نگه کرد هامون جهاندار دید
برآمد به پیش جهان آفرین   بمالید بر خاک رو بر زمین
بدان جور کشتی وز در تن آب   شتابید و پیش آمد جای شتاب
پایانش پیش آمد و ریگ و دشت   تن آسان بیک سال را بر گذشت
همه شهرها دید بر سان چین   زبانها بگردار مکران زمین
بدان شهرها در پاس و دشتها   خورش خواست چندی بهر جا
پر از آن زمان کیو را شهریار   بدو گفت بر خور دو اندر زگار
درشتی مکن با کنگاه نیز   کجا از رشد بردم هر چیز
ازین پس همه آرام گیری مکس   پرستش کنم پیش فریاد رس
ز لشکر کی نامور بر گزید   که اکنون بر ایشان پس اندیشه
فرستاد نزدیک شاهان پیام   که هر کس که جوید آرام و کام
بیایید خرم برین بارگاه   بدان شاد و نیکی و دانش بخواه
هر آنکس که او زین سخن بگذرد   نهادی پی خویش کوز برد
یکی پیر پیدا از آن بارگاه   برفتند یکسر بفرمان شاه
کسی پیش گردد از آن خیره مند   بدرگاه رفتند چون کهتران
چو دیدار بد شاه با مهتران   بخورشید گردن برافراختند
پس از تنگ دژ باز جست آگهی   از افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت گوینده آن گروه   که ایدر نه ایست پشت نه کوه
اگر شهری سپهر بر نیک و بد   فرو رفت تا گنگ و پشنگ بد
برانکو که پور سیاوش بر آمد   ز بیداد مردم فراوان بماند
کنون تا بر آید ز دریای آب   بکشت یا مردم افراسیاب
از آن آگهی شاد شد شهریار   شد آن بختیار دشت اوخوار
برانم دمان خلعت ارسته   پس اسب جهاندید کان شد
بفرمود تا بار گشتند شاه   سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه
سپه را بیاراست و روزی بداد

آمدن شاه کیخسرو بگنگ دژ و گریختن افراسیاب از وی

نوید از آن تکی دهش کرد یاد
همیشه هر کس که جوید بدی   بپیچد ز باد افره ایزدی
نیابد که با شد چنین شهر   که از رنج یابد همی بهر بهر
جهاندار چون گنگ دژ را بدید   شد از آب و دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و سر بر زمین   همی کرد بر کردگار آفرین
همیشه باد آور پاک و راد   که بیداد رادل بر از ترس داک
تو دادی مرا دانش و زور و فر   پیاده دل آفرید و پدر
کزین دژ ستانان پر ز   بدیدم برآورده از خاک سر
سیاوش که از خویش یزدان پاک   چنین کشته شد خسته در خاک
ستمگر بدان کو بیدساخت دست   دل من پس از کشتن او بخست
بران ره بگریست کیخسرو سپاه   ز درد سیاوش که بر بیگناه

بدستار بند اندرون کشته شد
شنیده همی داشت اندر نهفت
چو کیخسرو آمد بجنگ اندرون
بهر گوشه چشمه و کلبه‌ستان
وزان پس بفرمود هر در شتاب
همی رفت چو بنده پیش اندران
بجستند بسیار کس پیک شاه
جهانجوی آن شب دلاور نبود
همه پهلوانان ایران سپاه
همانا نیای تو افراسیاب
گراو سوی ایران شود پر ز کین
ازان پس بپایان شب گفت
از ایشان کسی کو شایسته‌تر
برو گفت از ایدر بشاه جهان
ببخشید چیزی که بد خواسته
بهانگه که پیدا کرد و خروس
هم اندر ان هر کشوری
براهی که لشکر همی برگذشت
بزرگان همه پیره و با نثار
پذیره شدندش که بو بالشکری
جهاندار پیدا از خود آفتش
دو هفته بدان روی دریا بماند
بفرمود تا کار برساختند
بفرمود تا بادبان کشتند
گذاشت او لشکر بی منو گذشت

چنین گفتم کین بر جهان گشته شد
بیامد شب تیره با پس گفت
سری پر ز تیمار و دل پر زخون
زمین سنبل و شاخ و جل بیشه‌ستان
که گردون شاه توران سپاه
مگر زو نیابد جای نشان
نشانی نیامد رسید او شاه
پر از کاشتن ... و با پر نبود
بر فتند یکسر و تز نزدیک شاه
گذشت از آن روی دریای آب
که باشند نگهبان ایران زمین
کزین چیز با سود مند نیست مفت
کرا میرا زشهر و بایسته‌تر

بازگشتن شاه کیخسرو از توران به ایران

ازان سپاه از گنج آراسته
زو در کاه برخاست آوای کوس
برفتند جایی که بد مهتری
درود شه کیخسرو باز گشت
پذیره شدندی همه شهریار
فرمان شهریار کسی بد مهتری
برسم پدر جایگه ساختش
زو بدارا باکیو چندی براند
بزورق تا آب اندر انداختند
چو برپای بی پای اندر گشتند
کو در هفت هفته بیاد او کم گشت

پس آگاهی آمد بافراسیاب
جهاندیده کاترا جا آنجا بجانم
بمیدان ... فرود بر باغ بهشت
همیکف بر کس کرایت نهاد
بجستند در دشت و باغ و سرای
چو بر چست تنش تیز تب نشد
همی بود در کنگ دز شهریار
برفتن همی شاه را دل نداد
که گر شاه را دل بجنبد ز جای
چنان بر بر کاه کاوس شاه
گر او باز با تخت و افسر شود
ازان شارسان پس جهان گرم
کشش از خلعت چاره آراسته

همه شارسان و تو را گر شنه
سپاهی بیاسته در راه جوی
خورش خواه بردند چندی براه
کسی اندر دل که بگشاد دست
چو خلعت فراز آمد ایشان برنج
چو دیدار آن پس روز و سر فراز
چو خسرو زنبر و یک کشتی رسید
همیکف برگو همیدست جنگ
شنا سای کشتی ... که کی بود
جهان آب دریا یک ماه در راه
سپه از چون سوی خشکی رسید

که شاه جهانگیر بگذاشت آب
ولی پر ز تیمار تنها برانم
چنینهای آن چون سپه ... بهشت
هم ایدر بباشیم با مرگ شاد
گرفته بر ار سوی رسنای
فراوان کسها ی او یافتند
چو چیال بر آتش ... یکسان
همی بود در کنگ پیروز شاد
سوی تخت ایران بیاید ز جای
نداند رنگ و فر و نه گنج و سپاه
همه رنج ما پاک بی بر شود
وزان رنج برده فراوان بزم
زدن باره پهلوان ... شد
همیشه پر اندیشه باید کمان
چو با باره و تخت و افسر شدم
بسوی بیابان نیاید زد رویی
که بود از در شهریار سپاه
بکوه و بیابان و جای نشست
نشستی که بادی بر فتی برنج
بیاده شد در پرستش نماز
فرود آمد بادبان ... دیم
نبایدکه خواهد چو کشتی برنگ
که ژرف دریا و ... رسی شود
چنان تیز شد باد و در هفتاه
بپیچید کشتی بر او موج هم

پیاده بپالید رخ را بخاک
بفرمود دینار و خلعت برنج
چو آگاه شد اشکش آمد براه
همه تیره و مکران چاره بایسته شد
بیاورد و پایمرد و آمیختند
برفتند با هدیه و با نثار
از اشکش همی رفت شاه آنچه دید
چو آمد ز مکران بتوران و چین
چو از دور کیخسرو آمد پدید
بکف ان شاه کشتی کرد اندر آب
همی رفت سوی سیاوش گرد
بجایی که کرسیوز بد نشان
همی ریخت بر سر از آن تیره خاک
همیکفت کیخسرو ای شهریار
بپرداختم تخت افراسیاب
وزان پس همان گنج بنهاد بر
بپرستم دو صد برده دینار داد
پذیره شدندش سپاه گران
سپه کیسره خواندند آفرین
کشیدند از روی ... شکنگ
بیاسود چندی ز خورد و شکار
برفتند روز و به هنگام خواب
جهاندار کیخسرو ... نشست
همیکفت کین بنده ناتوان
کو اورا هم تو داور کشید

ستایش کنان پیش یزدان پاک
یکی تا کسی اگر پرده ... برنج
ابا لشکر ساخته پیش شاه
ز هر جای را لشکران انجمن شد
سکر باد رم ز زیبا ریختند
بنزدیک پیروز گر شهریار
وزان نامداران یکی برگزید
خود و پیر فرازان ایران زمین
سوار سرافراز اشکش نوید
ز کم بودن جای افراسیاب
بجا ماندند آنکه و او را رد و
که روی اشتران همه مردکشان
جگر در روی و تن خویش چاک
مر ماندی در جهان یادگار
وزین بیش آرام جویم مخواب
که داد رحمت و یاد کرد انجمن
همان گیو را چیز بسیار داد
از ایران بزرگان و کندآوران
بدان داور شهریار زمین
سپه را بنزدیک تا آب رنگ
همان کیخسرو همان شهریار
همی گهی ... ز افراسیاب
بشد دور دریا و ... داد دست
همیشه پر از درد و اندوه روان
کسی ازکی بکس ... شمرد

خورش کرد و پوشش فراوان ...
وزان آب ره را بپایان گرفت
پیاده شد از اسب و بر روی زمین
همه راه و پیرامن او ... و
بگردان هر آنکس که بد مهتری
وزان مرز چندانکه بد خواسته
وز آنکه ... بگردان زمین
پذیره شدندش همه زال سام
پیاده شد از دور و بردش نماز
بجز از گیتی جهان رستم بماند
چو آمد بدان شارسان پدر
ز شاه ایران بدید خوار
بمالید رستم بر آن خاک روی
نماند کس از کین تو مانند ...
بر امید آن شش یکی آورم
در گنج بگشاد و روزی بداد
چو بشنید رستم نوذر ... شاه
چو از دور روید او سر و تاج شاه
بگرید رستم فرمود تا بر نشست
دعا چون درختی بود میوه دار
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز
از ایشان کسی و نشانی نداد
همه شب پیش جهان آفرین
جهان یک دکوه و بیابان و آب
توانی کراو ... بر دادرا

بجای ... کس کو روی ...
جهانی از او مانده اندر شگفت
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
تو گویی هوا باز ... بود
دل ... ازین که او در ...
فراز آورید اشکش ...
بسی خلعتش داد و کرد آفرین
سپاهی کشت و دل ...
گرفتش به بر شاه و کردن فراز
یکی هفته از چین ...
دو رخساره پر آب و ...
بیامد بدانجا که شهریار
بنفرین بیزه کرد جان ...
برنج اندرون تا جهانست ...
جهان پیش او باد ...
دو هفته بدان شارسان ...
بدان شارسان ...
بیاده ...
همی رفت شادان ...
کجا هر زمانی تو ...
...
... جهان ...
همی بود ...
...
...

که باشدم دادگر یک خدای بزرگی مر آن کش بود رهنمای
دگر نزد من ناسپاس آمده‌ام پرستنده آفریننده‌ام
یکی تیز از نام و آواز نیست زمین از تو باشد ز تو راز نیست
اگر زرد و چشم دوای اوگر مرا بایکردن به پیکار بر
کجش در دل این آتش گرم کن بآیین خویش آورد آیین من
ز جای نیایش چو پرچم بخت جوان سپر افراز و بیدار بخت
همی بود یکسال بهشت گنگ بیاسوده از جنبش ساز جنگ
چو بودن بگنگ اندرون شهر و راز بپیداد کاوس آمد نیاز
بگشتم تو دز سپرد آن زمین ز تیمار تا پیش دریای چین
لی اندر ز لشکر بیکسو شود بدو گفت پیداوران شاه شاه
بچین و بمکران نبین دست یار بهر کس فرستاده و نامه ساز
همیچوی ازو افراسیاب آگهی مگر زو شود روی گیتی تهی
وز آنجا بکوه اسپروز برو بود ز دینار و از گوهر و با بود
ز مشک و ز پرستار وز زین ستام همان جامه و اسپ و تخت و غلام
ز کشتی و زر بیار وز زر بر چین ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
ز گاوان گردون کشان چل هزار همیر اندر پیش اندرون شهریار
همیگشت بر سی گس جز آن نبید و نبید خواسته بیش از آن
سپه بود چندانکه در کوه و دشت همی رفت روز و شب لشکر گشت
چو دم وار بر دوانشتی پیشرو بمنزل رسیدی همی نو بنو
چنامه بدین هفتان تا بکاج چو دو تخت ساج از برکت علاج
بعد اندرون یم دیکیه وش بیکجا خوران همی رفت پیش
وز آنجا بشهر بخارا کشید ز لشکر هوا شد همه ناپدید
بگور و دو پا سود و یکیشه بود دویم هفته با جام نا بود
همیشد از آن و زرهای شده چنامه خروشان بآتشکده
که تور سر بید دون که آورده بود بد و اندر ایوانها کرده بود
بگسترد بر موبدان سیم و زر بر آتش بپا کند چندی گهر
وز آنجا یکی سر بر فرخ نهاد همی رفت با کام و دل شاد شاد
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
بلخ اندرون یم دیکیشه شاه سر هفته بر کح بکزید راه
بهر شهر و ز نامور مهتری بماندی سپر افراز با لشکری
بپرستند آذین بپیراه و ورا بجایی که بگذشت شاه و سپاه
همه شهر یکسر بیاراستند می رود در لشکران خواسته
درم ریختند از بر رزمگان چو دینار و مشک از کران تا کران
بشهر اندرون هر که درویش بود دگر هر که درویش و خویش بود
درم داد هر یزنی را از گنج پراکنده شد به ره هر جای گنج
ز یکهفته را کرد آهنگ ری همه راه با رامش و جام می
دو هفته برین بر ببخشند مرد هم هفته آهنگ بغداد کرد
بپیوند بیستاد چندی بری سوی پارس بنهاد کاوس کی
دل شاه از آن آگهی تازه شد تو گفتی که بر دیگر اندازه شد

گفتار اندر پذیره شدن کاوس کیخسرو را

بایوان نهاد تخت زرین نهاد یکی نو در آرایش جهان نهاد
ببستند آذین بشهر و سرای همه بر زر و گوهر و بازار گاه
پذیره شدندش همه مهتران بزرگان هر شهر و کنداوران
همه راه و گنبد ... کنید زرد جهان پیچ زر و چاپ زر آزاد
همی مشک با گوهر آمیختند ز کینه بسی پیر ... فرو ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی ابا نامداران ... فرخنده پی
نیار ابدیه انگران شاه نو بر انگیخت آن تازه ... زرد
همی مردمان را ... بیستند چو چندی ابر زر و زر پیشه
همی آفرین کرد کاوس کی بدان شاه نیک اختر نیک پی
همیگفت ای تو مبادا جهان بتخت بزرگی و تاج مهان

که خورشید چون تیغ بنمود شاه نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه
ز جمشید تا بر فریدون رسید پس از زمین ... تج شاهی پدید
نزیبد کسی کو برد از جهان نبیند کسی کار جهان جهان
بیاراست جشن روزی که باز آمدی بپیدار شاهش نیاز آمدی
گرا و شد جهان تو زنده باد دل بدخواه تو کنده باد
بدو گفت شاه این بخت تو بود برومند شاهی در اوفت تو بود
ز بر جد و یاقوت و زر همی گفت بر تارک شاه بر
بدینگونه تا تخت گوهر نگار شدش بیچ پدید از شمار
بشو مو د پس کاخ ... ان بر ایوان دیگر بر آرای خان
نشستند در گلشن زرنگار بزرگان پرمایه با شهریار
همیگفت شاه این نشستی که دم هر ماه ... از آن شنید
ز دریا و از گنگ و دریا د کرد لب نامداران پر از یاد کرد
از آن خرمی شهر ... باغ ثمرها و پالیز او چون چراغ
بدو ماند کاوس کی در شگفت ز گردار ایشان ... برگرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو ز گفتار های نو و شاه نو
ز چون کی پس اندر جهان تا ... دید نوائین ستان کوش ... بر گزید
کنون ما بدین جشن نو کنیم بر آرای هر یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار می آورد یاقوت لب میگسار
یکی هفته ز ایوان کاوس کی همی موج بر خاست از جام می
بهشتم در گنج بگشاد شاه همی یافت این رنج را پایگاه
بزرگان که بودند یاد ... بهم بیرم و بر بزم و بشادی و غم
بیاراسته شان خلعت آراسته ز گنج آنچه پرمایه تر خواسته
برفتند هر یک سوی کشوری سرافراز با نامور مهتری
ببستند آذین بپیراه و راه بجایی که بگذشت شاه و سپاه
بپرداخت از آن پس کاوس ... بپای درم داد و کیال از گنج شاه
و زان پس نشستند با انجمن نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه که چیز از خدا از کجو بیم راه
بیابان و کیالد دریا و کوه بر فتیم با داغ دل یک گروه
نگوید بما سوی دریای آب نشانی ندیدیم از افراسیاب
گراو یکزمان اندر آید بچنگ سپاه آرد از هر سوی بید رنگ
همین رنج و سختی چنین نه درست اگر چند ... ادگر یاد درست
نیا چون شنید از نبیره سخن یکی پند ... انداختند بن
بدو گفت ما همچنین دو اسپ بتازیم تا خان آذرگشسپ
سر و تن بشوییم با پای و دست چنانچون بود مرد یزدان پرست
همین از بار کردگار جهان بزمزم کنیم آفرین نهان
بپاکیزه پرستش آتش بپای مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او را در آذرگاه نماید نماینده داد و راه
برین آرزو گشته هر دو یکی نگر و دیه کین زیر او اندکی
نشستند چون اد بر دو بر اسپ دمان تا در خان آذرگشسپ
برفتند با جامهای سپید پر از ترس ... یکیک پر امید
چو آتش بدیدند گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
بر آنجایکه زار گریان و شاه چیش ... خورشید ماه
جهان آفرین را همی خواندند بران موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو بتاب و بروی نیست بر افشاند دینار برزند واوست
یکی هفته بر پیش ایشان ببند چنین تا برکاش تر ستان شدند
که آتش بدیدنگاه محراب بود پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند شاه اندیشه کرد او در آن هم از پاک یزدان همی آن نیاز
یکماه در آذر آبادگان ابو زند شاهان آزادگان
و زان پس جهان گه افراسیاب همیگشت هر جای بی خورد و خواب
تو این کیکان ... سوگ شدند همیشه هراسان ز بیم گزند

همی از جهان جُست یک جای بست / که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیک بردع یکی غار بود / سر کوه و غار از جهان ناپسود
ندید ایچ بر کش جای پرواز باز / نه زیر کش پی شیر و جای گراز
خورش برد و از بیم جان جای ساخت / بغار اندرون جای پیلان گرفت
ز هر شهر دور و بنزدیک آب / بخانه همی کند افراسیاب
همی بود چندی بخانه درون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز گرد و دل پر ز تاب

گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم

بتخت کیی بر نگردد دراز
چنان شهریاری نه او در تخت / جهاندار نیک اختر و نیکبخت
که خونریز شد دشمن آمد بریم / نهنگ انگاو خون شاهان بهم
یکی نیکمرد اندر آن روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
بدان ساوه با فرو برز کیان / بدین کار با شاه بسته میان
پرستشگهش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از بزم
کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم و بود
یکی کاخ بود اندر آن تیغ کوه / بدو بخت نزدیک و دور از گروه
پرستنده‌ای کرد پشمینه پوش / ز کاخش یکی ناله آمد بگوش
کز آرام مردم جدا بد ورا / نبد گاه و برد او را جای او را
همه ترک چین زیر فرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار دیدی برهنه بچنگ / کجات آن ترکان و مردان جنگ
کجات آنهمه گنج و مردانگی / دلیری و نیرو و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن دیوم و چندان سپاه
که اکنون بدین تنگ غار اندری / گریزان پرستش حصار اندری
ز ترکی چو آن ناله بشنید هوم / پرستش‌ها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین راه هنگام خواب / نباشد مگر آن افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست / در غار تاریک چندی بجست
بدید آن ز راه هنگ افراسیاب / ز کوه اندر آمد بهنگام خواب
پیاده بکردار شیر ژیان / ز پشمینه پوشش و کردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت / که آن را پی دست و بند او داشت
بسنگ اندرون شد ز فرق ایچ / چو نزدیک شد شاه بر پای جست
براو بیتی مردوان بخت دیر / بیامد ورا هوم آورد زیر
ورا بر زمین هوم بفگند پست / چو افکنده شد بازوی او ببست
همیرفت و او را پس اندر کشان / همیتاخت او را چو پیش پشتان
نخست از بغانه ... پس و راست / هر آنکس که او از در پادشاست
چو از نیکنامی بیاید گزند / بباید چو سر مرد با پند هیمه
ز کینی یکی غار بر دید راست / چه دانست کان غار جای جفاست
چو آن شاه را هوم بازو ببست / همی گوش ان که بجای نشست
بدو گفت ای مرد با هوش و رنگ / پرستار و از مهر یزدان پاک
چه خواهی ز من خود کیم در جهان / نشسته چنین غار اندر نهان
بدو گفت هوم ایچ آرام تست / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر کشت / که شد تیره با پاک یزدان درشت
چو او پزرت و نوذر نامدار / سیاوش که بد از کیان یادگار
تو خون سر شهریاران مریز / خدا آگاه در غار این گریز
بدو گفت کاندر جهان پیشگاه / گراوانی ای مرد پاکیزه راه
چنین اندوشد بر سپهر بلند / که آمد ز من این فنا و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / و دیگر کدام اژدها با لشکر
بجنبش ای بر من که بیچاره ام / وگر چیره تر من ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم / نزند کند توی بشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار / ترس همی یزدان ز روز شمار
بدو گفت هوم ای سر بدگمان / جهان تا فراوان نماند زمان
سخنهای چون با گلستان خوست / ترا هوش بر دست کیخسرو است

بپیچید دل هوم را زان گزند / بدوست کرد آن کیانی کمند
چو دانست کامد پر پیزکار / بجستم در ناله شهریار
بپیچید از خویشتن برکشید / بدریای جیحست شد ناپدید
چنان هم که گودرز کشوادگان / همیرفت باکیو و آزادگان
گر آزاد و شادان بنزدیک شاه

تدبیر کردن هوم در بیرون آوردن افراسیاب از دریا

بدریا نگه کرد چندان کزو
بچشم اندرش هوم را با کمند / نوان لب آب بر پرستند
همانگونه آب را تیره دید / پرستنده را دید کان خیره دید
بدو گفت کای مرد پرهیزکار / ز دریای جیحون کی شکار
نهنگی مگر دم همی گرفت / بدیدار دوزر و مانده ازو شگفت
بدو گفت کای مهتر نامدار / نهانی چه داری بکین آشکار
ازین آب دریا چه جویی همی / مگر تیره تن را بشویی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد / نگه کن کی اندرین کار کرد
یکی جای دارم بدین تیغ کوه / پرستشگهی است دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم / همیشه از ایزد پرستان بدم
بدانگه که خفتم و خوردش از خورش / خروشیدنی آمد آمد بگوش
همانگه گمان بردم روشن دلم / که من پیچ کین از جهان بگسلم
بدینگونه تو هنگام خواب / نشاید که سازد جز افراسیاب
بجستم بجستم همه کوه و غار / بدیدم در جنگ آن نامدار
بهنگ اندرون خفته آن شیر جنگ / همی از بگریست بر تاج و تخت
چو در جنگ جستم بجست او ز جای / همانجا که غار اگر فتیح و پای
دو دستش بیاریستم چو سنگ / بدان سان که خونریز گشتش و جنگ
خروشان و نوحه کنان چون زنان / ز کوه اندر آوردمش تا زیان
زبیم اندرو بانگ و سوگند او / یکی سست کردم من آن بند او
بهر جایگه بر ز بس کم بجست / دل و جانم اندر فتن او بجست
چو گودرز بشنید این داستان / بیاد اندرش کفته با پیستان
بر اندیشه شد سوی آتشکده / چنانچون دم اژدم دم دل شده
نخستین بر آن ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
بپرورد وجشان در از نهفت / همه دیده با شهریاران بگفت
همانگه نشستند شاهان بر اسب / برفتند از ایوان آذرگشسب
پر اندیشه شد شهریار جهان / پیاده بنزدیک هوم آن زمان
چو هوم آن سر تاج شاهان بدید / بر ایشان همی آفرین گستریم
جهان شهریاران بر او آفرین / همیخواند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کای پیش شاه / که یزدان سپاس ای جهان دیده هوم
چو دیدم رخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / کرا باد با داد و بیدار توبوم
برین شاه و فرو زر فرخنده باد / دل بی سپهکاران و کینه باد
پرستنده بودم برین کوهسار / که بگذشت برگنک و ز شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین / بهد داور و آباد روی زمین
چو باز آمد او شاد خندان شدم / نیایش کنان پیش یزدان شدم
خروشان چو دیده شبی تا کمان / بکردار آشکار ایمن ز نهان
از آن غار بی بن بر آمد خروش / شنیدم نهادم بآواز گوش
کسی را مگر بیت بر تخت عاج / چو بر لشکر و کشور و گاه و تاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی که زنار دارم بچنگ
بدیدم پسر و کوشش افراسیاب / در و ساخته جای آرام و خواب
ببند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدمش بی پاره از غار تنگ
بآتش بدست کردم کمند / چو آمد بر آب گشت و بند
بیک اندرست او کنون نیزهم / بدان در که گیتی بباید بریم
ور اگر بیر بازگیرد و دپسیم / بجنبید گرسیوز از خون و مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده ببند

چاره ور بر گردنش خام گاو / چو از بیم کنده و تنش و تاو — چو آواز او یافت افراسیاب / جهاندار نابود بر روی آب
بفرمود تا روزبانان دو ر / بر هفته با تیغ و کیلی سپر — ببردند گرسیوز شوم را / که آشوب بد آن نرد بوم برا
بدژخیم فرمود تا برکشید / ز رنج پر از دشنام را بردرید — همیدون ببست کتف او خام گاو / چنان که نمایش ز تن ترشاو
بگرد و پوست بر ریو و تنش از دوست / جهان آفرین را همی یاد خواست — چو بشنید آوازش افراسیاب / بران رود گریان همی آب
بدریا همیکرد پای اشتاب / چو پاسخ بجایی که بد بیشگاه — ز تنگی چو بانگ برادر شنید / چو دو پیز آمد ز مرگ آنچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب / دو دیده پر از خون دل پر شتاب — فغان کرد کای شهریار جهان / سرافراز ایران و گنج جهان
کجات آنهمه رسم و آیین و راه / کجات آن سپه و آن تیغ و سپاه — کجات آنهمه دانش و زور و دست / کجات آن بزرگان جنگ و پرست
کجات آن بزم اندرون فر و نام / کجات آن بزم اندرون کام و جام — که اکنون بدریا نیاز آمدت / چنین اختر دیر ساز آمدت
چو بشنید گرسیوز افراسیاب / همی بخت تو زین سرشک [illegible] — چنین او بپاسخ کم کرد جان / بگفتم همی آشکار و نهان
ازین گشتن اختر همی بگذرم / نه دیر آید همی بر سپرم — مرا زندگانی کنون تلخ گشت / روانم ز تو پر ز تیمار گشت
پر از خون دو دیده دل پر ز ننگ / بر او بخت زانسان کنم تنگ — همی پوست بدرید بر تن چو چرم / ببینم کسی با جان ای شرم
زبان از دو مهتر پر از گفتگوی / روان سپه شد پر از [illegible] — ندا او چنین بر ره دراجی / چو دیدم ستیش او از [illegible]
گشاد آن کیانی کمند از میان / دو تا هی پا هم چو [illegible] — چنین دانست آن گرد کرد و بلند / سر شهریار اندرآمد به بند
بخشکی کشیدش ز دریای آب / بشد هوش و توش شد افراسیاب — گرفته دراهم و دین دل [illegible] / ز خواری درآید کشید شست
سپردش بشاهان و خود بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت — پیاده جهاندار با تیغ تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت پس با افراسیاب

کشتن کیخسرو افراسیاب را بکین پدر خویش

که این داوری خود دیدم کجا

بسر جنبدم زآن کشید / کنون پرده راز با بر دریم — بآواز گفت ای بد پیشه بوی / چرا کشت خواهی نیا را بگوی
چنین گفت با او که ای بدکنش / مرا او ازبها ره و بز [illegible] — ز خون برادر که ریختی تخت / که هرگز جای جهان آن کجبت
دگر نوذر آن نامور شهریار / جهاندار روز ایرج او یادگار — زدی گردنش را بشمشیر تیز / برانگیختی از جهان رستخیز
سر گرد سیاوش که چون او سوار / نبیند کسی از جهان یادگار — بریدی سرش را بگر بشته / همی برکند ستی زمین بلند
تو با بد مرا از چه کردی نگاه / چنین روز بد اختر دی نگاه — بکردار [illegible] سرشته نهی / مکافات بد را [illegible] بیستی
بدو گفت شاها بود آنچه بود / کنون در امستانم جایم شود — بابان که گر ما دارت را جوان / چنین آن [illegible] ایرانیان
بدو گفت کز خوبی بش دژ رم / بگفتا چه بد ساختی با پدرم — پدر ریخته بود و خصر ادیبان / پدر رفت از گر سرور جهان
سر شهریاری بریدی که تاج / بروز از کیان سیم و تخت و تاج — کنون ج وزنباد از ره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان ببست
بشمشیر هندی بزد گردنش / بخون اندر افکنده تا دی نشست — ز خون جهل [illegible] ریش سفید / بیا در شد [illegible] از جهان امید

همی ماند از تخت شاهنشهی / سر آمد همه روزگار رهی — زکردار بد برکشش بر سپید / بجوای پر بسیند بر اکلید
جوانی برایی که از کار به / بجز جام بر بر کیش بدرسد — سپهبد که با فر یزدان بود / همه خشم او بند و زندان بود
چو نوذر ز گرد و بماند نژند / بپاید مکافات چرخ بلند — چنین گفت موبد بهرام تیز / که چون این سپر گناه مرز
چو خواهی که گنج تو ماند بجای / مبادا بجز آهسته و نیک رای — که گر گنج تاج پاس بگفت / که با مفردات اسر خرود [illegible]
بگرسیوز آمد ز کار نیا / دو رخ زرد و چهره پر از کیمیا — کشیدند از پیش دژخیم خوار / بینه گران و بد روزگار
ابا روزبانان مردمکشان / چنانکه دم دم بدشتان — شهنشاه ایران بیار آب تش / وزان پشت جشن همی کرد
ز تور فریدون و سلم سترگ / از ایرج که بد نامداری سترگ — بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشید و پادولی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / سپاه همه دل پر از بیم کرد — بهم بر فکندند شان سیه کوه / ز هر سو بر او ایستاده گروه
ببستی ز باتش برافشاند / بزرم همی آتش تیغ اندروم — ببودند یکروز و یکشب بپای / بپیش جهان آفرین ستایی
چو کیخسرو آمد ز راه / بجشنید گیتی بآذرگشسب — بدان موبدان خلعت افکند نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود / وگر خورده گنش [illegible] — بران سبز گیتی پراگنده کرد / جهانی بداد و دهش زنده کرد
وزان پس بتخت کیی برنشست / در بار بگشاد و لب را ببست — نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
که روی زمین از بد آزاد / بشبستر کیخسرو آمد [illegible] — به نیروی یزدان پیروز گر / نیاسود و بخشید و هرگز کم
روان سیاوش همی زنده گشت / همه بوم گیتی درآمد گشت — زن و کودک از شهر بیرون کنم / فرستاد [illegible]
همه چیز بخشید درویش را / پرستنده و مردم خویش را — بپرداخت از آن پس برامش نشاد / برفتند گردان [illegible]
هر آنکس که بد او ز تخم زرسب / پیاده بایوان آذرگشسب — چهل روز با شاه کاوس کی / همی بود با رامش و [illegible]
چو از خشنده شد بر فلک ماه نو / چو زر افسری بر سر شاه نو — بزرگان بجوی پیر [illegible] / برآسوده از رزم و از گفتگوی
بهر شهر کاندر شد زی [illegible] / شدی انجمن هر در پیشگاه — گشادی سپهر بر شهریار / توانگر شدی مرد پرهیزگار
چو با اینکه کش کاوس جفت

وفات یافتن کاوس شاه

همه راز کنیم یزدان بگفت

چنین گفت کای برتر از روزگار / تو باشی بر [illegible] شهریار — ز تو یافتم فر و اورنگ و بخت / بزرگی و دیهیم با تاج و تخت
نگر روی کسی را چو من بهره مند / ز گنج و ز تخت و ز نام بلند — ز تو خواستم تا کی کینه در / کمی سیاوش نبند و کمر
بپیره بدیدم جهان بین تن / بفرهنگ و تدبیر و آیین من — جهانجوی باشید ز [illegible] / ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم صد و پنجاه بر سر گذشت / سر و موی مشکین چو کافور گشت — همان سر و بالا زره شد چو کمان / ندارم گران گر سرآید زمان
بسی بر نیامد برین روزگار / گر او نام شد در جهان یادگار — جهاندار کیخسرو آمد بگاه / نشست از بر روز کاخش بپای
از ایرانیان هر که بد نامجوی / پیاده برفتند نزدیک اوی — همه جامهای کبود و سیاه / دو هفته ببودند با سوگ شاه

ز بهر ستودان کاخی بلند / بکردند بالای او ده کمند
ببردند پس نامداران شاه / دبیقی در و پای او دیبه سیاه
برو بر نهفته عود و کافور و مشک / تنش ساده بود در بستر خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / در آن خوابگه را ببستند سخت
کسی زان سپس کاوس کی را ندید / نگین و زر آورد کالا رسید
چنین است رسم سرای سپنج / نمانی درو جاودانه مرنج
نه دانا که زیبا بد از جنگ مرد / نه جنگ آوران بیرمان و سترگ
اگر شاه باشی و گر زیردست / نهالینت خاکست و بالین ز خشت
بیازو نیازرد همه کامجوی / اگر کام دل یافتی نامجوی
چنانکه کیستی پر ارد شخت / زمین بستر و گور پیراهنست
چهل روز سوگ نیا داشت شاه / ز شادی شده دور و ز تاج و کلاه

سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / روان بزرگان برین کلاه

بر تخت نشستن شاه کیخسرو بعد از وفات کاوس شاه

بشاهی برو آفرین خواندند / بران تاج گوهر برافشاندند
یکی سور بر در جهان سر بسر / که بر تخت بنشست پیروزگر
بنیکوی تا سالیان بیش شست / جهان شد همه شاد از زیردست
پراندیشه شد مایه ور جان شاه / ازان تخت کاردان و گاه
همیگفت هر جای آباد بوم / ز هند و ز چین تا بروم و برم
هم از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و ز خشک و تر
سراسر ز بد خواه کردم تهی / مرا گشت فرمان و تخت مهی
جهان از بداندیش کی پرخش / فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم / دگر دل همه سوی او تافتم
روانم نباید که آرد منی / بد اندیشه و کیش آهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم / که با تور و سلم اندر آید برم
ز یکسو چو کاوس و دیگر ز جم / دگر سو چو تور آن نیای کهتر
چو کاوس و چون جم و [illegible] / که چون روی گیتی همه دید بجای
بیزدان شوم گرمان ناسپاس / بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فره ایزدی / گرایم بکژی و ناپخردی
وزان پس بپیری همی بگذرم / بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
به کردار بد شو ز رنگ رخان / بریزد نیک اندرون استخوان
هنر کم شود نام سپاسی بجای / روان تیره ماند بدیگر سرای
من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت / که بد کرد با راه یزدان درشت
آباد و ویران در گیتی نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند / وگر چند با گنج و با افسرند
سپاسم ز یزدان که او داد فر / بدین گردش اختر او پای در
کنون آن به آید که من ایزدی / شوم پیش یزدان ز راه بدی
مگر هم بدین خوبی اندر جهان / بماند ز من نام نیکی نشان
روانم بدانجای نیکی برد / که این تخت و تاجم همی بگذرد
بگیتی نبد زین فزون کام و نام / بزرگی و خوبی و آرام و جام
شنیدیم و دیدیم راز جهان / بد و نیک از آشکار و نهان
کشادن و دیدیم و هم تاج ور / سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه / که هر کس که آید برین بارگاه
سبک باز گردان به نیکی سخن / همه مردمی جوی و تندی مکن
ببست آن در بار کاوکیان / فروشان بیامد کشاده میان

نیایش کردن کیخسرو به درگاه خدای سبحانه و تعالی

ز بهر پرستش سر و تن بشست / بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامه نو سفید / نیایش کنان پر ز دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان و دل / برآرنده آتش تیره خاک
نگهدار و پیدای چه رود را / هم اندیشه نیک و بد بوده را
تو [illegible] / بدین نیکویها از ایشان کنم
بیاموز کردن گشاده مرا / ز کژی بپرهیز و پیشگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار / همان چاره دیو آموزگار
بمانی چو کاوس و ضحاک و جم / نگیرد هوا بر روانم ستم
چو بر من بپوشد ره راستی / بپیچد شودم کژی و کاستی
بگردان ز من پور آن پیشگاه / بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدانجای نیکی رسان / نگهدار بر من همین راه و سان
شب و روز یکسر بپای بود / تن اینجا و جانش دگر جای بود
برفته ره آشت جرد و نوان / بجای پرستش خود [illegible]
بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه / کشتی فرو مانده از کار شاه
ازان بدهداران و [illegible] / همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار / چنان بد که سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند / پر از درگاه [illegible]
برفتند با دوستان گروه [illegible] / بزرگان لب انجمن [illegible]
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین [illegible]
چو دیدند بردند پیشش نماز / وزان پس همه برگشادند راز
گرشاد و دیرا سپهر افروزا / جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فروزنده جوشن و زین اسب / فرازنده فر آذر گشسب
ز رومی [illegible] / بگیتی ز گنجت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم / سراسر بدیدار تو زنده ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک / بگیتی نماندت ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج هست / بجای کیان بر نهی رنج دست
ندانیم کاندیشه شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان وز بر خورد دست / ستمکار تیمار [illegible]
گر از ما بچیزی بیازرد شاه / از آزار او دست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم / پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید بما شهریار جهان
همه نامداران که بودند شاه / بدان گنج و شمشیر و تیغ و سپاه
گشایشش ناید اگر سر [illegible] / چو ترک و دلیری [illegible]
نهانی که دارد بگوید بما / همان چاره او بجوید بما
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جهاندیده راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد نیز جایی پراکنده گنج
نه آزار دارم ز کار و سپاه / نه اندر شما هست مرد گناه
ز دشمن همی کین پدر خواستم / جهان را بدین گیتی آراستم
بگیتی یکی خاک [illegible] / که هر کس که کین مرا بر نخواند
شما تیغها در نیام آورید / برآیین شمشیر جام آورید
بجای خروش [illegible] / بسازید با باده و بوی و رنگ
بپیچید بر پیش یزدان بپای / ببود هم بر اندیشه پاک رای
یکی آرزو دارم اندر نهان / همیخواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده چو پاسخ دهید / بپاسخ مرا روز فرخ نهید
شما پیش یزدان نیایش کنید / بدان کام و شادی ستایش کنید
که او داد [illegible] / ستایش [illegible] آنکه بنمود راه
وزان پس همی شادمانی کنید / ز بد با روان [illegible] کنید
بدانید کین چرخ ناپایدار / نماند همی لشکر و شهریار
همی پرورد پیر و برنا بهم / ازو داد بینیم و هم زو ستم

همه پهلوانان نزدیک شاه / برفتند پر درد و تاریک راه
بسالار بار آن زمان گفت شاه / که بنشین پس پرده بارگاه
کسی آمد و بار در پیش من / ز بیگانه مردم هم از خویش من
بیامد بجای پرستش بشب / بداد آور از هر دو بگشاد لب
چنین گفت کای برتر از برتری / فزاینده پاکی و مهتری
تو باشی همیشه مرا رهنمای / مگر بگذرم زین سپنجی سرای
بگردی دلم از بسیج [illegible] / روان جای روشن روانان [illegible]
چو یکهفته بگذشت ننمود روی / برآمد یکی غلغل و گفتگوی
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / سخن گفت چندی چه بیداد و داد
ز گودرز و از شاهان سرکشش / ز یزدان پرستان و از بدکنش
همه داستانها زدند از نهان / بزرگان و فرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت / همیشه پرستنده تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی / بزدوم و پیوند بگذاشتی

آگاه نمودن گودرز زال و رستم را از کار کیخسرو

پیش آمد اکنون یکی تیره کار / کز آن تا نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان / سواری فرستی بکابلستان
بزال و برستم بگوی که شاه / ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست / جهانا که با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستیم / همی آن سخن داد و او خواستیم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد / دلش خیره بینم و سر پر ز باد
بترسیم کزین پس چو کاوس شاه / شود گژ و دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و داناترید / بهر بودنی بر تواناترید
کنون هر که داریم پاکیزه رای / هر آنکس که پیشه آفرین گرای
ستاره‌شناسان کابلستان / همه پاک با رای زابلستان
با ایران خرامند با خویشتن / بسازند ازین کار یک انجمن
شد این پادشاهی پر از گفتگوی / چو خورشید شد زرد مانند روی
بگنجیم هر گونه رای بهی / ز دستان گشاید همی این سخن
چنان چون ز گودرز بشنید گیو / ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت / ز ایوان ره سیستان برگرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید
فرو گشت و با نامور زال گفت / که گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز گودرزان / ستاره‌شناسان و هم موبدان
ز کابل بخوان و ز زابل بجوی / بدان تا پاینده با ماییرا
شنید انجمن موبدان و ردان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
همه سوی سیستان نهادند روی / ز ایران بایران نهادند روی
جهاندار بر پای یکهفته روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
در پرده برداشت سالار بار / نشست از بر تخت بر شهریار
همه پهلوانان با موبدان / برفتند نزدیک شاه ردان
فراوان ببودند پیشش بپای / بزرگان و دانش پژوهان ز جای
جهاندار چون دید بنواختشان / برسمی که بد پایگه ساختشان
[illegible] / کسی را نبد پای بنشست و دست
گشاد او دو لب کای سپهر روان / جهاندار پر داد و روشن روان
توانایی و فر شاهی تراست / در گاه و تاج شاهی تراست
همه بود بنما تو آمد نهان / بدانی بپویی بر روشن روان
همه بندگانیم و پشت سپای / همه پهلوانان بر فرخنده رای
بدان تا ز ما خود درین بارگاه / چه آمد که بر ما ببستی تو راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم / همه جاده بر خاک مشکی کنیم
کراید که گشت ایران ز شاه / بدین مرزبانان گم کرده راه
کنون گر ز کاری برین گونه گشت / دل و رای آزار و تار گشت

ور از کوه باشد ز بن برکنیم / بخنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چاره این بر آید برنج / نپندیم گنج و درم پیش رنج
همه پاسبانان گنج توایم / پر از درد گریان ز رنج توایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز / که از پهلوانان نیم بی نیاز
ولیکن ندارم همی دل برنج / ز نیرو و دست و فراوان گنج
ز در کشوری دشمن آید پدید / که تیمار آن مر بباید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم / همی بر دل آن آرزو بگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید / شب تیره تا گاه روز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش / برآرم نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز و شاد / بر اندیشه بر دل مگیرید یاد
همه پهلوانان آزاده مرد / فرو خواندند آفرینها بدرد
چو ایشان برفتند پیدا ز شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشت و بنشست گریان بدرد / بنومیدی شاه پیروزگر
جهاندار شد پیش یزدان بپای / همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر / فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود نیست
ز من نیکوی در پذیری سرشت / نشیب مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته فروشان بپای / همی بود پیش جهان کدخدای
شب تیره از درد و خفت شاه / بدانگه که برزد سر از برج ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت / که اندر جهان خرد بود جفت
چنان دید در خواب کو را بگوش / نهفته بگفتی خجسته سروش
کای شاه نیک اختر نیکبخت / بسوده بسی یاره و تاج و تخت
اگر زین جهان تیز بشتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایگی داور پاک جای / نیابی بدین تیرگی در مپای
چو بخشی بر ایرانیان بخش گنج / کسی را سپار این سرای سپنج
توانگر شود جنگ و درویش را / کسی شاد و هم مردم خویش را
کسی کو ز ایمن بجنگ بلا / که دیدی رها زین دم اژدها
هر آنکس که از بهر تو رنج برد / چنان دان که آن از پی گنج برد
بجوش و بر ایشان ببخش چیز / گر آید زمانی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین / که ایمن شود مور ازو بر زمین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ / که آمد ترا روزگار بسیج
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب / ز خوی دید جای پرستش پر آب
همی گرد گریان رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همیگفت اگر تیز بشتافتم / ز یزدان همه کام دل یافتم
پیاده سر تخت شاهی نشست / یکی جامه نابسوده بجست

پذیره شدن پهلوانان ایران زال و رستم را

بپوشید و بنشست بر تخت عاج / جهاندار بی یاره و طوق و تاج
پس آن گفته را زال و رستم بهم / رسیدند با کام دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند / همه داغ دل پیش بشتافتند
چو در پیش رستم بیامد ز زال [illegible] / همه موبدان و ردان هنر
هر آنکس که بود از نژاد [illegible] / پذیره شدندش برانگیخت اسب
همان طوس و گودرز و کاویان درفش / همان نامداران زرینه کفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید / ز رنگ سر کلاه برخ برد رد
سپاهی همه رخت رخساره زرد / ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه / بگفتار ابلیس گم کرد راه
همه بارگاهش سیاه است و بس / شب و روز را او ندیدست کس
ازین هفته آمد در بارگاه / گشاینده و ما هم بیا هم براه
بر آنست کیخسرو ای پهلوان / که دیدی تو شادان و روشن روان
شد از کوثر بالای سرو سهی / گرفته گل سرخ رنگ بهی
نه آنم که چشم بد آمد بروی / چو پژمرده شد آن گل برگ روی

مگر تیره شد بخت ایرانیان
وگر شاه را زو فراید زیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر
که باشد که شاه آمد از گاه سیر

درستی و هم زورمندی بود
کجی خوشی و کنتر مدی بود
شه عادل ما بدین نیز بیم
کزان غم بود جان خرم دژم

بگوییم بسیار و پندش دهیم
بنه اقر سود منشش و بیم
وزان پس بر آنکس که آمد ز راه
برفتند پویان سوی بارگاه

چنانکه ز ره برده بر او شتند
براند از دو شان شاد بگماشتند
چو دستان و چون پیشتم پشتن
چو طوس و چو گودرز و آن انجمن

چو کرسی چو جان پیشتر دگر ستم
هر آنکس که بودی ز گردان بهم
شهنشاه چون دید دستان سام
ز پرده در آواز دستان شنید

بپرداخت از گف بر پای جست
بپرسید و از پای بسود دست
ز داننده گان هر چه پرداختی
ز فرتوج وارد ببرد کابی

یکایک بپرسید و بنواختشان
برسم همی جایگه ساختشان
همان نیز از ایرانیان گرد
براند از دو شان یکی برفزود

بر او آفرین کرد بسیار زال
کشادان تنی بود ماه و سال

پند دادن زال منوچهر را

سیاوخش را خود چو فرزند بود
که با فره با برز و اورند بود
خریدم بسی اندرین خسروی
بمن بام داین بسرا ایزدی

دلیر و زنی مردی و مهرورای
که شاهست و بادا همیشه بپای
بگشتی همه روی گیتی بداد
بیاراستم [illegible] پسر و شاد

چو مهتر که پای تا خاک نست
چو زنهار که نام تو تریاک نیست
یکی نامه پسر آگهی یافتم
بدان آگهی [illegible] شتافتم

ستاره شناسان و کنداوران
زهر کشوری آنکه دیدیم سران
ز فرتوج وارد ببرد مرغ و ماهی
برستند با ریخ هندی بجای

بدان تا بجویند راز سپهر
کز ایران بیاید گو بیرید مهر
از ایرانیان پس آمد که چیز ورشتی
بفرمود تا پرده [illegible]

خبر داد از پیش سالار بار
چو شند ز ما چهر او شاهوار
من از رود ایرانیان [illegible]
همی ساختم چو گشتی [illegible]

بدان تا بچهر پسر زنشاه و جهان
ز چیزی که دارد همی در نهان
بسه چیز هر کار نیکو شود
وزان تخت شاهی [illegible]

بگنج و برنج و بمردان مرد
بجز این نبت آیین ننگ و نبرد
چهارم بیزدان ستایش کنم
شب و روز پیشش نیایش کنم

که اویست فریادرس بنده را
همه باز داور و کرا بنده را
به ورزش بخشیم بسیار چیز
اگر چند چیز ار چه بد ست نیز

جهان کرداری روشن کند
خرد پیش مغز تو جوشن کند
جو بشنید خسرو ز دستان سخن
یکی دانشی پیش افکند بن

بدو گفت کای پیر پر کرده مغز
همه رای و گفتارهای تو نغز
ز کار منوچهر تا ایرج مان
ز بجز کار بر بیسکی چاه ان

همان مور و ستم چلیتن
ستون کیان فرس انجمن

پاسخ دادن منوچهر زال را

سیاوخش ایرد رانیده بود
بدو نیکویها رسانیده بود
سپاهی کرد [illegible] کو بال و
سر و مغفر و پیل پیش بال و

همه جنگ ناکرده بگریختند
دره و دشت تیر و کمان ریختند
بپیش نیاکان من کینه خواه
چو دستور فرخ نماینده راه

اگر نام رنج تو گیسوم یاد
بمانم سخن تازه تا هست نژاد
گردوار خوب [illegible]
تر این ستایش نکو [illegible]

دگر هر چه پرسیدی از کار من
زنادادن یشر آثار من
بیزدان یکی آرزو داشتم
جهان را همی خوار بگذاشتم

کنون رنج [illegible]
همی خواهم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا
درخشان کند تیره ماه مرا

بر دو مور وزین سرای سپنج
بباید بدن در جهان کم و رنج
نباید کزین راستی بگذرم
چو شاهان پیشین چه بد سرم

کنون یافتم هر چه جستم ز کام
بباید سپردن کار نظام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش
ز یزدان پیام چیستم سروش

که پر ساز کار آمده بر رفتنت
برآمد ز تندی و نا خفتنت
کنون رزگاه آمد [illegible]
فرمانت شکر و تاج و تخت و کمر

فیس شد دل پهلوانان شاه
همه برکشستند و کمکرد راه
جو بشنید زال این سخن دمید
یکی باد سرد از جگر بر کشید

بایرانیان گفت کین ای مهست
فرو رایم از درون جای نیست
که تا من پسستم کمر بر میان
چو پستشدم او پیش تخت کیان

ز شاهان ندیدم که این پس بخست
چنین گفت ما را نباید نهفت
نباید مرا بین پیش بعد اسپهبدان
که او هیچ را [illegible] ایشان

مگر دیو با او هم آواز گشت
گه از راه یزدان سر بپیچد گشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست
نخوانده مرگ ز بهر [illegible] دوست

بگوییم پروس همه راستی
کرا آید بجان اندرون کاستی
چنین گفت پاسخ بایرانیان
گزینان سخن کس گفت از کیان

همه با تو هم [illegible] ابشاه
مباد که او کم کند پسر و راه
شنیدن این سخن زال بر پای خاست
چنین گفت کای خسرو داد و راست

گواهش کردن زال منوچهر را

ز پر جاودید گشته سخن
[illegible]
[illegible]
چو گر آورد رای فرمان مکن

که گفتار گفت بار را [illegible] ستی
بجند و بیچی در کار پستی
نباید که آزار گیری ز من
بدین آیین پیش این انجمن

بتوران زمین شادی از مادرت
هماغا بد آرام وانجوز ورت
ز گیسو پیر مرد افراسیاب
که هر جا دو دیو شب تیره می آب

چو کاوس و یم دیگر [illegible]
پراژ تنگ دل رنج پرداز کیا
ز خاور ور راه و تا باختر
بزرگی شاهی تاج و کمر

همی [illegible] کز آسمان بگذرد
همه گردش اختران بشمرد
بمان [illegible] پند ما داد دوش
همی تیغ گفتار رکشاد گوش

بسی پند بشنید و سودش نکرد
از و بازگشتم پر از داغ و درد
چو سر شد کنون من از راه چاک
بجشو در برجا پیش [illegible]

پاهم پر زان شد [illegible] سپاس
سری پر ز کرد و دلی پر هراس
تورتنی و شیر [illegible]
نموده دار و باگر [illegible] کاوس

چو شیرژیان ساخته رزم را
بیاراستی دشت خوارزم را
ز پیش سپه [illegible]
پیاده شده [illegible] پیش

گر او راه می بر تو بر دست یاب
بایران کشیدی [illegible] افراسیاب
[illegible]
زرشتی [illegible]

ترا ایشان [illegible]
بجشتو [illegible]
بگشتی [illegible]
بداد [illegible]

چو کیتیم [illegible] آرام بود
که پوشش و کوشش کام بود
بایران کنون کار دشوار تر
فزون [illegible]

کنون بر تو گشتی رو ایزدی
بجز بدی [illegible]
ازین [illegible]
نیاید [illegible]

گر این تند ای شاه سامان تو
مگر [illegible] فرمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن
بر اندیشه و فرمان [illegible]

وگر تیره گونی [illegible]
بر [illegible] فر کیان خدیو
بیابی پر از درد تن پر گناه
نخوانند [illegible]

بیزدان شاه و بیزدان گرای
که اویست بر نیک و بد رهنمای
گر این پند من سر بسر بشنوی
بدان [illegible]

نماند در دنیا بیت تخت
نه اوزن شاهی تاج و نه تخت
خرد باد جان ترا رهنمای
بپای یکی بانه منوت بجای

سخنهای کیخسرو آمد به بن چنان گشت زنده که بشنید سخن
که ما هم برانیم کین گرد گفت بیامد درآمیختی با نهفت
چو کیخسرو آن گفتهایش شنید زمانی بپاسود و اندر شمید
باندیشه گفت ای جهاندیده زال بروی بلند از رو پهلو و یال
اگر سرد گوییش بر انجمن جهاندار بپسندد آنج از من
دگر آنکه رستم بود دردمند ز گودرز و گیو و دلیران گزند
دگر آنکه گر بشمری رنج اوی فزون آید از نامور گنج اوی
پر از درد و پشیمان تن خویش را بخواب و خوردی اندر پیش را
همی پاسخ او بجویی درسم دل او بگفتار ما بشکنم

پاسخ دادن شاه کیخسرو زال زر را

چنین گفت خسرو که با زال راست که ای پیر فرزانه پیدا ترست
سخنهای پیشینه بشنیدم همه که برخواند آن را به پیش رمه
بدانند و یزدان کیهان خدیو که من دور رستم ز راه و فرمان دیو
بیزدان که آید همی جان من که آن دیدم از رنج درمان من
بدید آنگهان نژاد و پشتم فروشند هر یک باید همی بر پشتم
بزال آنکه گفتی که تندی مکن بیاندازه باید گرانی سخن
نبیره که گشتی بتوران نژاد خود شد پدیدار هر کز تراد
جهاندار پور سیاوش منم ز تخم کیان شاه روشن تنم
نبیره جهاندار کاوس کی دل افروز پر دانش و نیک پی
نبادر هم از تخم افراسیاب که با خشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و از پشنگ ازین گوهر از بن مرا نیست ننگ
که شیران ایران بدریای آب نشستی تن از بیم افراسیاب
دگر آنکه کاوس پیش و قی ساخت مرا زو پادشاهی همی برفراخت
جهاندار کاندر فزونی منش نشاند بر پادشا سرزنش
کنون من جهانجوی و هم رستم جهانرا به پیروزی آراستم
بکشتم کسی کز و بود کین وزو بود پر درد و رنج پر چین
بگیتی مرا نیز کاری نماند ز بد گوهران شهریاری نماند
هر آنکه که اندیشه کردم دراز همی گشت باید سوی خاک باز
چو کاوس و جمشید باشم براه چو ایشان ز من کم شود پایگاه
چو ضحاک ناپاک پور دلیر که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز برگشتند چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند
دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ برآراستی چون یل لاور نهنگ
از آن گر ایران همیدم سوار نه اسپ افکنی بد در کار زار
که تنها برادر بجنگ آمدی چو رفتی بر برش بی ننگ آمدی
کسی اگر لشکر ایران نبود دگر از منش تر چیدان نبود
همه خاک بودی بچنگ پشنگ از ایران و انسان شدیم من بجنگ
بدین پنج هفته که من روز و شب همی آفرین برگشادم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک رهانید مرا زین غم و تیره خاک
بری گشتم از لشکر و تاج و تخت بیکبار بستیم و بستم رخت
توای پیر فرخنده پهلوان عالم مرا دیو کوبی که بنهاد دام
بتاری دگرگون نگشتم براه روان گشت چاره و دل تباه
ندانم که با لشکر ایزدی کجا یابی از روزگار بدی
چو دستان شنید این سخن تیره گشت همه چشمش از دیدن اندر تیره گشت
خروشان شد از شاه و برپای جست چنین گفت کای شاه یزدان پرست

پوزش خواستن زال از شاه کیخسرو

ز من بود بیهوده نابخردی تویی پاک و فرزانه و ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا اگر دیو گم کرد راه مرا
مرا سالیان شد فزون از شمار کمر بسته ام پیش هر شهریار
نشستی ندیدم گرایکو راه بگیتی ندادار خورشید ماه
نخواهم که باشم زخسرو جدا خرد باد بر تیره جانم گوا

فزونست زان رنج کز کار شاه بایران ترا دیک هر کینه گاه
که مارا جدایی بود از نهیب ازین روی اگر چیره گشتی بگوی
کنون گشت کیخسرو آموزگار که دو روز باد آبرو روزگار
سخنهای پیران چو بشنید شاه پسندآمدش پوزش نیکخواه
بپاخیزد و بگرفت دستش بدست بر خویش بر دانش جای نشست
بدانست کان انجمن را بمهر نمود با شاه خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو دگر هر که او نامدار است نیو
سراپرده از شهر بیرون برم درفش و سپه را بهامون برم

رفتن شاه کیخسرو با پهلوانان و مهتران از شهر بصحرا

زخرگاه و ز خیمه چندانکه هست بیاراید بر دشت جای نشست
به هامون کشیدند ایرانیان بفرمان بیستند هر یک میان
زمین کوه تا کوه پرخیمه بود سپید و سیاه و بنفش و کبود
چنان کرد رستم که فرمود گفت بپرده سرای اندر نهفت
درفش بزرگان بپیل و سپاه بیاراسته روشنی کی دراه
میان اندرون کاویانی درفش جهان گشته زو سرخ و زرد و بنفش
سراپرده زال نزدیک شاه برافراختند و درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان ز کابل بزرگان و کندآوران
جهان اندرون طوس و گودرز و گیو جو گرگین و خرداد و شاپور نیو
پس پشت او بیژن و گستهم بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت روشن نشست یکی گرزه گاو پیکر بدست
چپ دست او زال و رستم بهم چو پیل برافراز و شیر دژم
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو دگر پهلوانان گردان نیو
نشسته همه چشم بر چهر شاه بران تا چه گوید زکار سپاه
باواز گفت آن زمان شهریار که ای نامداران بروزگار
هرانکس که دارید رای و خرد بداند که کین نیک و بد بگذرد
همه رستنی ایم و گیتی سپنج چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر دست خوبی فراز آوریم بدشمن بمانیم و خود بگذریم
کنون گاه و تخت بکرم اندرست که پاداش یابد فرود دیگرست
بترسید کین بر یزدان پاک مباشید ایمن ز رنج و مغاک
کزین در بر هر کسی بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ و زو تا بجمشید شاه که بودند با فر و تخت و کلاه
جز از نام ایشان بگیتی نماند کسی نامه رفتگان بر نخواند
وزیشان بسی ناسپاسان شدند بفرجام از آن بد هراسان شدند
چو ایشان همان من یکی بنده ام دگر چند با رنج کوشنده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی بدیدم که ایدر نماند کسی
کنون ماه و ایوان سرای سپنج بکندم برآوردم از دور رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم ز گیتی بسی روی برتافتم
هرانکس که هست از شما مستحب بجستم بهر کشوری
جهان سربسر در ره و چار پای برانندیشم آرام شهرش بجای
بخشتم که من او را بساختم وزین تیرگی دل بپرداختم
نماد است شادی و آزادیم بیکشنبه ایدر چه پرسدم
بخواهم تا ازین سرای سپنج کنم بار نامه دوره ز رنج
چو کیخسرو این گفته بر سرگرفت بماندند گردان ایران شگفت
یکی گفت کین شاه دیوانه شد خرد با دلش بیگانه شد
ندانم برو بر چه خواهد رسید کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
برفته بکین پیر کرده ره همه دشت لشکر برو راغ و کوه
خروشی برآمد ز ایران و دشت تو گفتی همی برگذشت
بیو مد یکیشه ز نشاه کسی ایا مد نشمن ورنج یا د
بنشم گشت از برگاه شاه ای دگرگونه زرین کلاه

چو پیش اندرون جنگی فراز
یکی گنج را در کشاد او باز
بدو گفت ... کار جهان
که با تو شکارا چه دارم نهان
... که ویران بود
پی کان بنزدیک ایران بود
چو بکشاد در گنج آباد را
وصی کرد گودرز کشواد را
کجا گنج را روز آگنده است
بشادی و روزی پراکنده است
دگر آبگیری که باشد خراب
ز ایران وز رنج افراسیاب

وصی کردن شاه کیخسرو گودرز کشواد را

منشور دادن کیخسرو ایرانیان را

شناوه بتوقیع پس بر نهند / یکی طوق زرین و زرین کمر
چو دادو گردش ببی ارز / که از تو مبادا دلی پر ز کین

ز گاه بزرگان چو پیوسته شد / نشستند و از رنجها رسته شد
ازان نامداران نام لهراسپ ماند / که از دو فر شاه پس گوا

بپوشید ... تا با کلاه

پادشاهی دادن کیخسرو لهراسپ را

بیاورد لهراسپ را از دو شاه

چو دیدش جهاندار برپای خاست / بر و آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد از نامور تخت عاج / ز سر برگرفت آن دلفروز تاج

بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین / همه پادشاهی ایران زمین
که این تاج نو بر تو فرخنده باد / جهان سربسر پیش تو بنده باد

سپردم ترا تاج شاهی و گنج / ازان پس که دیدم بسی درد و رنج
مگردان زبان زین سپس جز براست / که از داد باشی تو پیروز و شاد

مکن دیو را آشنا با روان / چو خواهی که بخت تو ماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش / همیشه زبان را نگهدار باش

بایرانیان گفت کز بخت او / بباشید شادان دل از تخت او
شگفت اندر و ماند ایرانیان / براشفته هر یک چو شیر ژیان

همی هر کسی در شگفتی بماند / که لهراسپ را شاه بایست خواند
ز ایرانیان زال برپای خاست / بگفت آنچه بودش بدل اندر راست

چنین گفت کای شهریار بلند / سزد گر کنی خاک را ارجمند
بر تخت آنکس که از خاک باد / روان ورا خاک تریاک باد

که لهراسپ را شاه خواند همی / ز بیداد هرگز نگیرم یاد
بایران چو آمد چو باد دمان / فرومایه دیدم ورا آن زمان

بجنگ الانان فرستادیش / سپاه و درفشی بکم دادیش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد / نیامد کسی بر دل شاه یاد

نژادش ندیدیم ما از گهر / ازین گونه نشنیده ام تاجور
چو دستان سام این سخنها بگفت / شدند انجمن با سخنگوی جفت

خروشی برآمد ز ایرانیان / گزین پس نبندیم شاها میان
نخواهیم پس ازین هم در کارزار / که لهراسپ را برکشد روزگار

چو بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت شاها و شد بر کهن
که هر کس که بیداد گوید همی / بجز دود از آتش نجوید همی

که نپسندد از ما بدی دادگر / بپیچد ز گردش روزگار
که یزدان کسی را که کند نیکبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت

که دین را روشن و فر و نژاد / بود راد و پیروز و زیرو شاد
جهان آفرین را بنام گواست / که گشت این سخن بر دلم بر درست

ببیره جهاندار هوشنگ هست / جهاندار و بیدار و پاکیزه دست
پی جادوان بگسلد از زمان / پدید آورد راه یزدان پاک

ز نامه جوان گرد و زیبد آوی / بر این هم بود پاک فرزند اوی
بشاهی بر او آفرین گستریم / و زین پند با همرهی نگذریم

هر آنکس که از رای من در گذشت / همه رنج او پیش من باد گشت
چنین هم ز یزدان بپرسم سپاس / بدانش اندر آرد همه ...

چو بشنید زال این سخنهای نیک / بیالود انگشت بر زرد خاک
بیالود لب را بخاک سیاه / بآواز لهراسپ را خواند شاه

بشاه جهان گفت خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
که دانست جز شاه پیروز راد / که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد

جو سوگند خوردم بخاک سیاه

اندرز کردن کیخسرو ایرانیان را و پدرود کردن ...

لب آلوده شد خسرو از خاک شاه

بزرگانش که بر ... ما اندم / بشاهی بر او آفرین خواندند
بایرانیان گفت فرخنده شاه / که گردد شما را همه ... راه

جو من بگذرم زین ... کنم / بخواهم شما را ز یزدان که
بدید روز گردون رخ هر کسی / بجوشید ز آب مژگان بسی

یلان را همه پاک در بر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت زاری من از انجمن / تو آن پیشی پرو با خوشتن

خروشی برآمد ز ایران سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
زن و مرد و کودک و مرد و زن / بکوی و به بازار بر انجمن

خروشیدن و ناله و آه بود / بهر برزنی ماتم شاه بود
بایرانیان آن زمان گفت شاه / کنید اندرین پند نیک نگاه

هر آنکس که دارید فر و شکوه / بداد و خداوند باشید شاد
من اکنون بدانرا همی پرورم / که بر بیشکامی همی بگذرم

بشتم دل اندر سپنجی سرای / بدان تا بر خویش آرم رهنمای
بگفتم بدانرا که آب خورست / وزان پس که آواز ...

بیامد بایوان شاهی دژم / بیازار و پیروز دار ... دم
گریزد که بخشش جهانبر چون آفتاب / ...

ز بروت آنچه بر خویش خواند / همه از دل پاک ایشان براند
کنون زفتنی ام ز جای سپنج / شاد و ...

پسند جا دیدن پس ترا / ازین خاک پیدا و گرد پس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن / نبینم همی ماه باز آمدن

بشد هوش ازان جان خورشید چهر / خروشان شدند از غم و درد و مهر
نخوردند دردی و بکندند موی / گسسته پرایه رنگ و بوی

وزان پس هر آنکس که آمد بکوی / چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را برین سپنجی سرای / تو باش اندرین نیکویی رهنمای

بدیشان چنین گفت پرمایه شاه / که از دو شمار همیشه روا
کجا خواهران جهاندار جم / کجا نامداران بیدو و دم

کجا مادر و دخت افراسیاب / که بگذشت از درد چون بر آب
کجا دختر تور ماه آفرید / که چون او کسی انجمن ... ندید

همه خاک دارند بالین و خشت / ندانم که دوزخ بدید ار بهشت
بجویید ازین پیش آزار من / که بر دوش شود راه دیدار من

ز خورشید و لهراسپ را پیش خواند / ز ریشان نیاوان بخیار ...
بلهراسپ گفت این تا بیابن بسند / فرو زند ... پاک جان بسند

ببین هشت و بین چپ برای / همیدار شان تا توانی بجای
نباید که یزدان کجا اندر پیش / روان شرم دارد ز گفتار خویش

چو بینی مرا با سیاوش بهم / ز شرم دو چشمه و جانی دژم
بپذرفت لهراسپ و هر چه گفت / که با دیده شان آرم اندر نهفت

وز اینجا که تنگ است بسته میان / بکرد پدید برکرد ایرانیان
که آید ز دیوان چنین ... / هرآنچه روانی ما داغ ...

بیاشید تا ... باد ... ان / که او بهترین و از و اندر زمان
مباشید جاوید مگر او شاد / ز من جستن نیکی مگیرید یاد

همه شاد و خرم ز یزدان بید / چو رفتن بود شاد و خندان بید
همه نامداران ایران سپاه / نهاد بر سر ز میین ... شاه

که ما پند شهر را بگروا ... ان / بدارید تا جاند جاودان
بلهراسپ فرمود تا بازگشت / چو گفت روز من اندر گذشت

همه او جوی ره همه داد کن / ز گیتی تن خویش آزاد کن
فرود آمد از اسب لهراسپ زود / زمین را ببوسید و زاری نمود

بدو گفت خسرو که بدرود باش / همه او اندرون تار ... و پود باش
بر شد با او ز ایران سپاه / بزرگان بیدار و کندآوران

چو دستان رستم و گودرز و گیو

پنهان رفتن کیخسرو از میان لشکری

دگر بیژن گرد و گستهم نیو

ببشتم فریبرز و کاوس بود / ببشتم کجا نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه / ز هامون برفتند تا سر تیغ کوه

به بدرود کیخسرو هم برز دند / یکی بر لب خشک دم بر زدند
خروشان و جوشان گروها گروه / کسی را نبد سوی آن ریغ راه







پادشاهی لهراسپ صد و بیست سال بود

[illegible]

فرار گشتاسب از پدر و رفتن وی بجانب روم

[illegible]



چو بشنید گشتاسپ زو می برفت
برفتند پیدا دل بندگان
همی گشت بر گرد ایوان خویش
جهانجوی پور نامدار افرش
که مردی گزین کرد از انجمن
ندانست کو را بدانم کیست
اگر من سپارم بدو دخترم
سقف کف گزین جست پر یکان
کنون جست از آن انگشتری خویش
بآیین این شهر بی‌افکنده روم
چو بشنید قیصر جهان سر نهاد
به گشتاسپ این دختر نیک نام
ز چندین سپه و افسر نامدار
ازین سرفرازان همالی بجوی
برفتند از ایوان قیصر بدرد
سرای بپرداخت مهتر بدرد
کتایون بی‌اندازه پیرایه داشت
ببرد از نزدیک گوهرشناس
مر آنیده هر چیز کی بایسته بود
همه کار گشتاسپ بی‌چیز بود
ز هر گونه‌ای چند گوهر داشت
چو بینشوی دیدش بیامد دمان
براسود گشتاسپ چیزی نخورد
چو روشن نخجیر آهو ز شیر
چنان شد که گشتاسپ با کدخدای

بایوان قیصر خرامید تفت
کتایون کلید پرستندگان
پرستش ببندگان پرستار پیش
جهانگه بیاراست فرخ بر شش
ببالای سرو سهی در چمن
تو گویی همه شهره ایزد است
جنگ اندرون پیش گردد درم
که پیش از تو بودند چندین سران
تو اندر او ایزدان فرود اختش
تو راهی بگیر اندر آباد بوم
که دخت گرامی به گشتاسپ داد
جهان‌آفرین انسرا او انجمن
چرا کردرایت مرا خواستار
که باشند نزدیک پدر آبروی
کتایون و گشتاسپ با باد سرد
خورشها و گستردنی هر چه بود
زیاقوت و هر گونه مایه داشت
نپذیرفت از اندازه چندین سپس
به اندوز هر چیز شایسته بود
همه ساله با ترکش و تیر بود
همی رفت و ترکش پر از تیر داشت
پادشه سلس شد و در روشن روان
چالمه نزد کتایون چو کرد
به هر بر بینشوی بودی دو بهر
یکی شد بخورد و بآرام در آبی

چنین گونه شد سرو دو از میان
چمانه‌بان یکی پور و راز
چو از رود گشتاسپ او بد گفت
چو دستور آموز کار آن بود
برخ چون گلستان و بالا گفت
چنین داد پاسخ که دختر مباد
هم او را و آن را که او برگزید
تو با دختر گشتی انباز جوی
چنین بود در سیم نیاکان تو
همایون نباشد چنین خود مگوی
بدو گفت با وی برو همچنین
چنین گفت با دختر سرفراز
نرینی همی برگزیدی که گنج
کتایون و کف کامی بجان
چنین گفت با شوی کی کدخدای
چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین
یکی گوهری از میان برگزید
بهاداد یاقوت رخشنده را
ازان تنگ آمد چنین پیش شه
چنان هم که روزی ز نخجیرگاه
همه هر چه بود از بزرگان فراز
بزیر پرش یکی گستردنی
چو گشتاسپ بینشوی را دوست کرد
دگر بهره از بهر تو دو بدی
یکی رومی بود میرین بنام

پر آزرده زو دست چندین روان
همی خواستن را همی خواست راز
که این فرخ اب سرکشیده از نهفت
هم اندر زمان پیش قیصر دوم
که هرکس چنین جانشان شگفت
که از پرده عیب و دو بر نژاد
بکاخ اندرون سر جایه بریم
نگشتی که شوی سرفراز جوی
سرافراز دین از نیاکان تو
براهی که هرگز نرستی بپوی
نیابی ز من گنج و تاج و نگین
که ای پرورید نام و نیاز
نیابی و با او جانی بر رنج
مشو تیز با گردش آسمان
که خرسند باشید با فرو رای
بران نامور مهتر با نشین
که چشم خردمند از آن شد پدید
ز دینار و گنج از در شهریار
کی تا دمان کار دیگر نشسته
مر او را بینشوی بر بود راه
هم اندر او نزدیک بینشوی برد
بیاورد چیزی که بد فرخی
بدانش همی بار چون سی اسپ کرد
هرانکس کم از روستا بدی
سرافراز با رای و با گنج و کام

وز پستا دز دیب قیصر پیام
چنین گفت قیصر که من زین سپس
کنون هر که جوید همی تیغ من
جهان در جهان نامداری شود
یکی گرگ پیدا بگردد ز پیل
بدان بیشه بر کند رود و شیر
چنین گفت میرین که این داد بوم
کنون قیصر از من چو بدید همی
پیام بایوان پسندیده مرد
چنان دید کاندر فغانم روزگار
هم آنگه که او داد قیصر شود
شو و هم دو بر دست اوی
ز بینشوی آن مهتر نامجوی
وزان اختر فیلسوفان روم
که این مرد گردی تو و داد تخت آن
یکی روی پیام بنزد یک من
می آورد و بخواره و بوی رنگ
چو بینشوی میرین بدید مرد
بمن شاخ و یال و بیرون دستبرد
نشستی نو تر اسپ بر پیش تب
چو رخ لعل گشت از می لعل جام
کنون سوی من کرد میرین نگاه
سخن گوید از فیلسوفان روم
بنزدیک او بیت مهتر سلم
بیان تیز خواهد که پیشی کند

که من سرفرازم بگنج و بجام
بجویم همی تا ببینم چه کس
دگر سر فراز و بپیشی من
مرا در جهان شهریاری شود
تن اژدها دارد و زور پیل
ز پیل ژیان بیشتر مرد دلیر
جهان آفرین تا پی افکند دوم
چنین هم که آن کینه گوید همی
ز هر گونه اندیشه باز کرد
پیامی از ایران یکی نامدار
هم او بر سر قیصر افسر شود
ز هر زور مندی بیابد نشان
که هم سر بدو در آید بدوی
نگشتی که آید بدان مرز و بوم
یکی نامدارست از ترکشان
که خرم شود جان تاریک من
نشستند با جام زرین بچنگ
پذیره شد او هیشوی مهتر بزد
ز تخمی بود نامبردار گرد
یکی خوان و خوانست هم در شتاب
به گشتاسپ بینشوی گفت ای همام
یکی نامدارست با دستگاه
بمیران که آباد هر مرز و بوم
که بودی همه ساله در زیر سلم
چو با قیصر او دم خویشی کند

بمن بر سرافراز دختر را
کتایون و آنکه ز دو نامدار
یکی کار باید که من را نه رای
شود تا در پیش افسانه آن
سری دارد و کشتن را پیش کار
هر آنکس که او بردی بیارد پدید
نیاکان او هستند بزرگ آن
من این کار و اکنون بجای آورم
نوشته پیام آورد و نهاد پیش
به پیش تو باید سه کار کرد آن
پدیدار آید اندرون کشور دو دو
نگارنده چون خود آگاه بود
پیامد بنزدیک هیشوی تفت
بدو گفت هیشوی کام تو شاد
نخجیر دارد همه روز رای
پیامیم اکنون ز نخجیرگاه
همانگه که شد جام می پر چهار
چو میرین بدیدش هیشوی گفت
چو گشتاسپ تنگ اندر آن سرد کرد
می آورد با میگساران نخست
فرا برد میرین بدست نوازی همی
دلیرست و با دانش و هوشمند
هم از گوهر سلم دارد نژاد
سوارست و اسپ افکن و کرد گیر
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید

بمن تا زه کن نام و افسر ما
مرا داشته از چنین گاه روز
که خوانندش از مهتر زمانی
شوید و این دست و فهو گوان
نیارد شدن شیر پیش اندر از
مرا با شد او یار و او داد و دست
نگردند پیکار با مهتران
ز هر گونه پاکیزه رای آورم
همان اختر طالع و سال خویش
گران زمانند روی سپهر آن
که هرکس بدانند بد و نیک
که با گرد گشتاسپ همراه او
سر سپهبد آنگه که او رفت
بر ما همی پاسخش نامدار او
نه اندیشه از تخت خاور خدای
بیابد بود پیکانش را
پدید آمد از دشت گرد سوار
که این انجمن کسی نیست جفت
پیاده بود نیز از اسپ برد
نشست و آیین و یاران تو
جز از من کسی اندر این هیچ کس
نگه کرد و شمار سپهر بلند
پدر بر پدر نام دارد نیای
فقان اندر اندر دو گردون تیز
ز پاسخ همانا دلش گشت دید

که او گفت در بیشهٔ فاسقون — یکی گرگ پایی بسان هیون
اگر کشته آید بدست تو گرگ — تو باشی بروم این مایه بزرگ
جهاندار باشی و داماد من — زمانه بجوید همی داد من
کنون گر تو این کنی دسترس — منت شیده ام وین سرافراز خویش
بدو گفت گشتاسپ کاری رواست — چگونه است این پیشه اکنون کجاست
چگونه ددی باشد اندر جهان — که ترسند ازو کهتران و مهان
چنین گفت هیشوی کین پیر گرگ — سرش برتر است از هیون سترگ
دو دندان او چون دو دندان پیل — دو چشمش طبرخون و چرمش چو نیل
سروهاش چون آبنوسی قرب — چو خشم آورد بگذرد از رود آب
از آن بیشه بسی نامور قیصران — برفتند با گرزهای گران
از آن بیشه بی کام باز آمدند — براهنگ دل چون ... آمدند
بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم — بیارند و اسپی سرافراز و گرم
همی اژدها خوانم این نه گرگ — تو گرگی همان جز هیونی سترگ
چو بشنید از آنجای میرین برفت — سوی خانهٔ خویش با زیب تفت
از آهن گزین کرد اسپی سیاه — گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان تیغ و ور تیغ الماس گون — که سلم آب داده بخون اندرون
بسی هدیه برگزید با این ز گنج — ز یاقوت و گوهر همی پنج پنج
چو خورشید پیراهن قیرگون — بدرید و از پرده آمد برون
جهانجوی میرین از ایوان برفت — پیامبر که با هیشوی تفت
ز نخچیر گشتاسپ آمد رسید — نگه کرد هیشوی او را بدید
چو نزدیک آمد پذیره شدند — ز اسپ و ز شمشیر خیره شدند
بگشتاسپ آن هدیه‌ها برگزید — همان اسپ و تیغ از میان برگزید
دگر هرچه بخشید هیشوی را — بیاراست خوان جهانجوی را
بپوشید گشتاسپ بخشش بکرد — بر زین اندر آورد اسپ نبرد
بزه بر کمان را ببازو گرفت — سواری سپرافراز آن کی بشد
همی رفت هیشوی با او براه — جهانجوی میرین همه بادخواه
چنین تا لب بیشهٔ فاسقون — برفتند چون دل پر از خون
وزو بازگشتند هر دو به درد — پر از خون دل و دیده پر آب زرد
چو نزدیک شد بیشه جای گرگ — بپیچید میرین و هیشوی سترگ
بگشتاسپ بنمود انگشت راست — که آن اژدها را نشیمن کجاست
ببرگشت هیشوی آن پهلوان — به پیش جهاندار بردش نماز
همی گفت کای پاک پروردگار — فروزنده گرد و شتاب روزگار
تو باشی بدین مرد دستگیر — بجنبانی بر جان لهراسپ پیر
اگر بر سر این اژدهای بزرگ — که خوانند ورا خردمندان گرگ
شود پادشا چون سر شیر نر — خروشان شود زان سپس نیک زود
بنامیدمان ... چون بیشه‌شان — به برکشی مر وشان و چوپان شبان

وگر من شوم زین تیغ و دست‌زد

کشته شدن گرگ بر دست گشتاسپ در بیشهٔ فاسقون

چو بهتم سر از شرم پیش کرده
بکشن این جهان بزرگی بر نشست — خروشان و جوشان و تیغی بدست
کمانی بیازو بزه بر کشید — همی رفت پیدا دل چون تو نر
زره چون پلنگ اندر آمد سوار — بغرید بر سان ابر بهار
چو گرگ از در بیشه او را بدید — خروشی بابر سیه بر کشید
همی کنده روی زمین از چنگ — زبر کوه شیر و جنگی پلنگ
چو گشتاسپ آن اژدها را بدید — کمان را بزه کرد و اندر کشید
جو باد از برش تیر باران گرفت — کمان را جو ابر بهاران گرفت
دو از تیر گشتاسپ جستن شد — دلیریش ... پیوسته شد
بپاسود و برخاست از جای گرگ — بیامد بسان هیونی سترگ
سرون چون گوزنان ... — تن نر ... بدست و دل ... روان
چو نزدیک اسپ اندر آمد فراز — سروی نبرد بر ... روان
کمان خانه تا ناف او بر درید — جهانجوی تیغ از میان برکشید

پیاده بزد بر میان پیسرش — بدو نیمه شد پشت و یال و برش
بپیچید پیش خداوند داد — خداوند هر دو اختر و نیک و بد
همی آفرین کرد بر کردگار — که ای آفریننده روزگار
تویی ... کرده ام ... ای — تویی برتر از پاک و برتر خدای
همه فر و نیروی از کام تست — همه فر و دانایی از نام تست
جو برگشت از آنجایگاه ... — بکنده آن دو دندان که بود پیش ...
وزان بیشه تنها سر اندر کشید — همی رفت تا پیش دریا رسید
بر آب هیشوی و میرین برد — نشسته زبانها پر از باد سرد
نخستین به گشتاسپ بود ... — که از ره دلیران سوار سترگ
که اکنون ... بزرگ اندر است — در درد و چنگال گرگ اندر است
چو گشتاسپ آمد پیاده بدم — پر از خون ... روی او ... بشنید
بدیدند و از جای برخاستند — بزاری خروشیدن آراستند
بزاری گرفتند پیش اندرش — رخان زرد و مژگان چو ابر سیاه
که چون رفت با گرگ پیکار تو — دلی پر از خون ... از کار تو
بدو گفت گشتاسپ کای نیک رای — بروم اندرون نیست ترس خدای
ببینید ... اژدهای دلیر — بکشور جهانی تا سال دیر
براید جهانی شود زو هلاک — چو قیصر مر او را بکشت خاک
به شمشیر سلمش دو بر دو نیم — سرآمد شما را همه ترس و بیم
شوید این شگفتی ببینید گرم — از آن شیر کش بهرند چرم
یکی زنده ... کوهی بپوست — همه بیشه بالا و پهنای اوست
بدان بیشه رفتند هر دو دوان — ز گفتار او شاد و روشن روان
ببیند گرگی به پهنای پیل — به بالای شیران و هم رنگ نیل
برو کرده زخمی ز سر تا میان — ز یکپوست کرده دو شیر ژیان
جو دیدند کردند بس آفرین — بدان فره مند آفتاب زمین
ولی شاد از اندوه باز آمدند — بر شیر جنگی فراز آمدند
یکی هدیه آورد میرین ز پیش — جهانا که به مرد را ادر خویش
بگرمابه دیگر ... — وز انجا سوی خانه بنهاد روی
جو آمد نزد تا بارام خویش — کتایون بیاراستش جای پیش
بدو گفت پوشش کجا یافتی — که ایدر ... ستافتی
چنین داد پاسخ که از شهر من — بیامد یکی نامدار انجمن
مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود — بدادند و چندین بخوبی درود
کیان می آورد همچون گلاب — همی خورد با شوی تا گاه خواب
بخفتند شادان دو اختر گرای — جو از خواب ... بر ... ز جای
ببیند خواب ... — بکردار ... اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت کاب چه بود — که هرگز چنین دستی چنین نبود
چنین داد پاسخ که من ... خویش — ببینم بخواب اختر ... خویش
کتایون ... — ز شاهی بود و یکی دل ... نهاد
بزرگست ... کوید همی — بقیصر ... همی
بدو گفت گشتاسپ کای ماه روی — بسی ... سیمین بر و مشکبوی
بیاراستم با ... ایران شویم — از ایدر بجای دلیران شویم
ببینی بر و بوم فرخنده را — همان شاه با داد بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی — چنین رفتن ... او رفتن بجوی
تو زیدر برفتن نهی روی را — همی آواز کن پیر هیشوی را
مگر بگذر اندر گشتی ترا — جهان کزه شد چو ... شستی ترا
من ایدر بجانم برنج و دراز — نه ام گرگ ... باز
بیاراسته در خانه گریان شدند — ازین آتش دوروبر بریان شدند
جوانی ... — جوان ... پیدا ... از دل ...
از آن جایگه ... بزم ... پیشه شد — ز مهر گوهی کشتن ... اندیشه شد
که تا چون شود در سپهر ماه ... — بشد ... کنار دو جهان ... بمهر
وز آن روی چون ... و میرین برفت — بنزدیک قیصر خرامید تفت

چنین گفت کای نامدار بزرگ
پیامم رسان گر بر آهنگ من
بیالید قیصر ز گفتار اوی
یکی بزمگاهی برآراستند
برفتند و دیدند پیلی نشان
جهانی نظاره بر آن پیر گرگ
همانروز قیصر سقف را بخواند
که میرین شیران سرافراز روم
گوی پرمنش نام او اهرنا
بخواهم از او دختر کهترش
فرستاد نزدیک قیصر پیام
بنزدیک قیصر شد آن شاهزاد
چنین داد پاسخ که پیمان من
چو میرین یکی کار باید کرد
اگر کم کنی اژدها را ز روم
چنین گفت اهرن که فرمان کنم
ز میرین کی آید چنین کارکرد
بشد تا بایوان میرین چو گرد
جهانجوی با کبر کنداوری
نشستنگهی ساخت بایسته تر
چو میرین بیامد پسر در گرفت
مرا آرزو دختر قیصرست
اگر بازگویی تو آن نام گرگ
که کرد کار آن نامدار جهان
بگویم مگر این سخن رو سوا

بپایان رسیدان زبانهای گیک
یکی آنچه می یافت از جنگ من
برافروخت چهره رخسار اوی
می و رود و رامشگران خواستند
بخنجر بریده ورا پس تا میان
چه گرگ آن زبان نره شیر سترگ
بایوان دختر میرین رسانند
ز گرگ ولاور تهی کرد بوم
ز تخم بزرگان و دین بهشت

همه سربسر پیش آن اژدهاست
ز سر تا میانش به دو نیم گشت
بفرمود تا گاو گردون برند
ببردند گاوان گردون کشان
چو بیرون کشیدند از مرغزار
چو قیصر بدید آن تن پیل مست
نوشتند نامه بهر کشوری
ز میرین یکی بود کهتر بسال
بگفتا که نزدیک قیصر شوم

تو نیز آن شگفتی چنین روا است
دل دیوار ازان زخم پیچان گشت
سراپرده از شهر بیرون زدند
بدان بیشه از گرگ بودی نشان
بگاوان گردون کشیدند زار
ز شادی همی دست بر زد بدست
نکو با و بطریق و هر مهتری
نکرد ... همی برادر دهد
سخن گویم و پاسخش بشنوم
که ماه تا بان سپرد افسرش
بگنج و به تیغ و به مرد ترم
بتن زره کن لشکر و افسرست
نژاد و نیاکان خود بگذرم
که کشور همه پاک از و در هاست
دم زهر او دام اهرمنیست
نبد جز بشمشیر مرد سترگ
سخن با من آن تن جادو کر
بگردون هم از روی ... جایگاه
بپاید سس با یکی انجمن
دو دختر نشستند بر تخت و پ
نه هرچت بپرسم تو گر بی بجوی
که بر کوه با اژدها رزم ساز
بپرسم در اندیشه انجمن
ز تاری و کژی به باید گریست
مرا در ریخبر با دو دشمن بجست

داستان اهرن با میرین

که دانی که مار از نژاد است و بوم
بگفتا که روم از تو آباد بود
شنیدی مگر با جهانبان سخن
وز آن پس تو باشی مرا رهنمود
سپارم ترا دختر و گنج و بوم
چنین آرزو جان کرو کان کنم
نماند همی قیصر از مرد مرد
پر اندیشه رفت و آگاه کرد
یکی افسری بر پرستش قیصری
برفت آنکه بودند شایسته تر
پرستنده دختر اندر گرفت
که اردم سالار سپهر افسرست
تو پیمبر اهرمنای بزرگ
با اهرن بگوید نماند نهان
سر اژدها را نهد در کنار

ز میرین بهر گوهری بگذرم
ببین ده کنون دختر کهترت
که داماد تو گر بندی دخترم
بکوه سقیلان یکی اژدهاست
که هنگامی آن گرگ شیر اوژنست
بیاران چنین گفت کای نامور گو
شوم زو بپرسم بگوید مگر
نشستنگهی داشت میرین که ماه
بپرسید و چند و گفت اهرن سخن
بایوان میرین نماند کس
به دو گفت اهرن که با من بگوی
بگفتیم و پاسخ چنین داد باز
بو بشنید میرین ز اهرن سخن
سرمایه مردمی راستیست
چو اهرن بود مرمرا یار و پشت

برازیم گرد از دل آشوار
گوان از هر گرز بر روز و شب
چو قرطاس اجابه خامه کرد
بخواهد ز قیصر همی دختری
پیامبر نزدیک من چاره جوی
بیاسم که کار مرا کرد خوب
چو اهرن بنزدیک در یار رسید
بدو گفت هیشوی گرد سپاه
کنون چون کند جنگ نر اژدها
که از دایه کونا بجویی
چنین ... سپیده بیاقوت زرد
بهیشوی گفت آمد آن شیرمرد
فرود آمد از اسب جنگی سوار
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد
بدامادی قیصر اندیشه جای
از او خواسته یکبار و پاسخ شنید
بپیش کی امایگان روز و شب
یکی بر ز کوه است از آنجا دراز
همی از هوا کرکس اندر کشد
گر او کشته آید بدست تو بر
بدو گفت روشنتری کین دراز
همه آب داده بزهر و بلان
بفرمان یزدان سپهر در گرفت
بشد اهرن و هر دو گشتاسب جست
چو هیشوی کوه سقیلا بدید

بزودی برو بر پس آریم کار
بگویی هاری گشاده دو لب
بهیشوی میرین یکی نامه کرد
که ماندست از آن مهتران گوهری
که گشتسب تنها بکشتم بدوی
کند پیکان کار این مرد خوب
جهانجوی هیشوی پیشش دوید
بدانند گر پیلان شود بوستان
بکوشد مگر زو سپاه بر پا
بگویم بدو هرچه گویی بگوی
بزد شیر بر سینه تا جوی رد
شد اندر کرد روی زمین لاجورد
می و خورد دل خواست تا بامداد
که گردون گردان بدو زیبد شاد
همی خواهد اندر سخن راستی
کنون چاره دیگر آمد پدید
بگر نام میرین نراند جب
همه جای خورد و کام و دام
ز دریا نهنگ از دم برکشد
تخشی شوی در جهان پیرسر
ابا دسته بالاش آبچ باز
بتیزی ورنگ آهنش ایکوت

کشته شدن اژدها بر دست گشتاسب

چاور در چون کار گشتاسب ساخت
بانگشت بنمود و خود در کشید

باهرن چنین گفت کین کار گرگ
بخورد اهرن آن گفت سوگند او
که اهرن که دارد ور قیصر نژاد
همی اژدها دام اهرن کشد
ازان گرگ و آن اژدها دیده بود
دو تن اندرین دم هنر کنند
از و بیستان نامه پند مند
یکی نامداری غریب و جوان
تو امشب بدین میزبانی کن
بشمع آب دریا بدار اسپ شد
پدید آمد از دشت گرد سوار
چو تنگ اندر آمد چاده دوان
بمی نیز بگشا و هیشوی لب
هم از تخمه قیصر انس بیر
چو او نیست در قیصر از اجمال
همیگویدش کاژدها گیر با
هر آنکس که باشند زیبای گحت
یکی اژدها بر سپهر تیغ کوه
همی دود زهرش بسی زرد چمن
از و دیده رست پاک یزدان
خور هر سوش بسیار مردان جهان
یکی باره و گبر و بر گستوان

ز دریا بدین اندر آورد پای
خود اهرن از جای گشتسب با

بگویم چو سوگند یابم بزرگ
بپیمان و قرتا سر آن پند او
جهانجوی با خورد و پاسخ نداد
بکوشد که روی نشان من کند
بگفتم همه آنچه آمد بکار
چو خورشید را بر سر افسر کند
ازان پند بگشاد و بر خواند هم
فدا کرده بر پیش میرین روان
به شمع و دریا دار ای کن
خورش با بخوردند و می خواستند
ز دریا پدید آمد اهرن ناهدار
پذیره شدند پیش او شیروان
گشادی کنان می نامور و روز و شب
همش نام و هم فر و هم گنج و هنر
چو او نیست با فر و با برز و یال
گر از خویشی قیصر آزاد باش
بخواهد که ماند به دو نام و بخت
شده مردم کوه از آن اژدها ستوه
نخواند بر آن مرز کس آفرین
بجام تو خورشید گردان بود
سنانی برو بسته چون تیر خار
بر ندا و روجامه چند وان
کنون اندر او نیش ببرد ... بخت
بر فتند یاران او بیجای
چو خورشید بر زد سنان از فراز

چنان بد که بر پشت آن کوه بود / که آرام آن مار پتیاره بود
چو آن اژدها را بر آن راه دید / بدم سوی خویشش همی درکشید
چو از پیش زین اندر آویخت گرگ / بروی تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آمد بر اژدها / همیجست مرد جوان زو رها
یکی خنجر اندر دهانش نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بر آن خنجرش / همه تیغها شد بکام اندرش
همی ریخت زو زهر تا گشت سست / بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد آنزمان دست شیر / بزد بر سر اژدهای دلیر
همی ریخت مغزش بر آن سنگ لخت / ز اسب اندر آمد دلی نیکبخت
بکند اژدها را دو دندان نخست / پس آنگه پیاده سر و تن بشست
فروشد بغلطید بر خاک بر / بپیش خداوند پیروزگر
که او داد او را دل پیلوار بزرگ / بر آن گرگ و این اژدهای سترگ
همیگفت کاسب و فر تیغ زور از تو بر / شد از رنج و جان گشتاسب سیر
بخرد تیغ و بختی پیشم ز زهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
کرم زندگانی دهد کردگار / که پیچم کی روی آن شهریار
دگر چهره خسرو خ براورد زیر / بگویم که گشتم من از رنج سیر
بگویم که بر من چه آمد ز بخت / همی گفت با چشم که گم گشت تخت
پر از آب روی بارگی برنشست / همان خنجر آمد او بدست
چو نزدیک بیشهٔ اهرن رسید / همه یاد کرد آن شگفتی که دید

بازگشتن گشتاسب از جنگ اژدها و صفت کردن پیش هیشوی و اهرن

باهرن چنین گفت کان اژدها / بدین خنجر تیز شد بی بها
شمالا دم اژدهای بزرگ / پر از بیم گشتند و از کار گرگ
مرا کارزار او دلاور سران / سرافراز با گرزهای گران
بسی گفت ترسید از جنگ تنگ / که از ژرف دریا برآید نهنگ
چنین اژدها من بسی دیده ام / که از جنگ او سر نپیچیده ام
شنیدند هیشوی و اهرن سخن / ازان نو گفتار و دانش کهن
چو آواز آن داد گردن فراز / شنیدند بردند پیشش نماز
بگشتاسب گفتند کای نره شیر / که چون تو نزاید ز مادر دلیر
بدین مرز ما کهتران توییم / جهان بنده و چاکران توییم
چه آورد اهرن بسی خواسته / گرانمایه اسپان آراسته
ابا گوهر و جامه و سیم و زر / ابا جوشن و تیغ و زرین کمر
یکی تیغ برگرفت و اسپی سمند / کمانی و سه چوبه تیر و کمند
ببیشه شد از آن دگر هرچه بود / نه دینار و زر و جامه نابسود
چنین گفت گشتاسب کز سرکشان / گزین کس نباید که ماند نشان
نه از من که تو اژدها دیده ام / که او از این بر که بشنیده ام
وزان جایگه شاد و خرم برفت / بسوی کتایون خرامید تفت
بردم اندر روان کی یافته شد / جهاندیده کان پیش بنشانده شد
همیدید آن اژدهای بزرگ / که افکنده بد آن دلیر سترگ
چو کاو اندرآمد زهر سو بکوه / فروشی برآمد میان گروه
ز اندازه خم آن اژدها دژم / کزو بود بر کار کردن ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو / تو گفتی نماند همی گاو و ناو
هرانکس که آن زخم شمشیر دید / فرو خشک شد لب ورا کو شنید
همیگفت کین زخم آن اهرنست / نه شمشیر زخم اهرمنست
چو خورشید بنهاد بر تخت عاج / بگرد از زر آب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقف را بکوه / پرستیده و بر تخت زرین نشاند
ز بطریق و از جاثلیقان شهر / هرانکس که از مردی بود بهر
بپیش سکوبا شدند انجمن / جهاندیده و قیصر رای زن
باهرن سپردند پس دخترش / بپیش سری مهربان افسرش
ازایوان همه مردم پراکنده شد / دل نامور زان سخن زنده شد
چنین گفت کامروز روز منست / بلند آسمان اختر افروز منست

که چون بود داماد و بر جهان / نشستند پیش بزرگان مهان
نوشتند نامه به هر کشوری / کجا داشتی تخت را افسری
که از اژدها بار آن بزرگ گرگ / تبه شد بدست دو مرد سترگ
یکی منظری پیش ایوان خویش / برآورده چون تخت رخشان خویش
چو میدان شدندی دو داماد اوی / چو باره برشدندی چو گاو و اوی
چو تیر و چوگان و زخم سنان / هنر دانشی کرد کرده فغان
همینا نشستی به پیش و دست راست / که گفتی سواری بدیشان سزاست
چنین تا برآمد برین روزگار / پیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت ای نشسته دژم / چه داری ز اندیشه دل را بغم
بروم از بزرگان دو چنبر بود / که با تاج و با گنج و افسر بود
یکی آنکه زاژدها را بکشت / فراوان جفا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست / همه روم یکسر پر آواز اوست
بمیدان قیصر بکنک و نبرد / همی باسمان اندر آرند گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود / مگر بر دلت رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسب کای نیکزن / چو دست اندر آید ز بهر انجمن
چو داماد از شهر بیرون کند / چو چیند مرا مردمی چون کند
ولیکن ترا گر چنین است رای / بپیچم ز رای تو ای رهنمای
بخوهم تا بر نشانم زین / بر اسپی اندر نوردد زمین
بیامد بمیدان قیصر رسید / همی بود تا زخم چوگان بدید
ازیشان یکی گوی و چوگان گرفت / میان سواران بیامد نشست
برانگیخت آن بارگی را ز جای / یلان را همه دست شد دست و پای
بمیدان یکی تیز گوی نبید / شد از زخم او در جهان ناپدید
سواری کجا گوی او یافتی / بچوگان زدی هیچ نشتافتی
سواران شدند از جهانش دروی / همه پاک با غلغل و گفتگوی
کمان آن گرفتند و تیر خدنگ / برفتند چندی سواران جنگ
چنان دید قیصر که گشتاسب گفت / کز اکنون هنرها نشاید نهفت
بپیخند چو گان کمان برگرفت / زه و تیر از دست برشد شگفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز / بدان چنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / که چندین بچه همی دست راست
سرافراز گردان بسی دیده ام / سواری برینگونه نشنیده ام
بخوانید تا از روم به کیست / فرشته است یا پیکر آدمیست
بخوانند گشتاسب را پیش او / بپیچید جان و دل اندیشه او
بگشتاسب گفت ای نبرده سوار / هرانکش فرخ گاه زار
بپرسیدش از شهر و نام و نژاد / وزان این سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کای نامدار مرد / که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد گشتم ز شهر و برام / کس از روم فرمود بر کام
ز قیصر ستم برکتایون رسید / که مردی غریب از میان برگزید
ز رفت اندر آن بیشه تا این شهر / از آن بر ستیخ خواری شهر
ببیشه درون آن بزیبا نگار / بکوه اندرون اژدهای سترگ
سرانشان بزخم من آمد بپای / بدان کار هیشوی بد رهنمای
که دندانشان ایدکان منست / همان زخم خنجر نشان منست
ز هیشوی قیصر بپرسید سخن / نوشت این گذشته است کار کهن
چو هیشوی پیش دندان برد / که بگذشته تنها بدر شهر رد
بپوزش پایان قیصر بدان / بدو گفت پیداد رفتای جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست / مرا کار پتیارها راست
ز میرین و اهرن یکی کنجاد گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
جهانگذشت بر آدونه پای / بپوزش بیامد بر نیک رای
بپرسی بدو گفت از ناز خویش / مگر بر تو پیدا کند راز خویش
بدو گفت چندانکه پرسیده ش / نبرد دامن راستی و ... ش
نگوید کسی پیش من راز خویش / نهان دار و از کس آید خوشی

کشته شدن الیاس خزر به رزم گشتاسپ

نامه فرستادن قیصر روم نزد لهراسب شاه

نگه کن که بر فزوده از دشت فو
فرخ زاد پیش اندرون پیشرو

همه بوستان‌ها که ویران کنم
از ایران نشیم دلیران کنم

فرستاده آمد بکردار باد
سرش پر ز خرد بود و دل پر ز داد

چو آمد بنزدیک شاه بزرگ
بدید آن در و بارگاه بزرگ

پس آگاهی آمد به لهراسپ بار
خرامان بیامد بر شهریار

چو لهراسپ بنشست بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دلارای تاج

بزرگان ایران همه زیر تخت
نشستند شادان دل و نیک بخت

بفرمود تا پرده برداشتند
فرستاده را شاد بگذاشتند

چو آمد بنزدیک تخت فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز

پیام گرانمایه قیصر بداد
فرستاده خود با خرد بود و داد

چنین شد که گفتار او شهریار
برآشفت با کردش از کارزار

گرانمایه جایی بیاراسته
می و رود و رامشگران خواسته

فرستاده در رهبت پیشتر دلی
ز پوشیدنی‌ها و از خوردنی

چو خورشید برگشت زرین نشست
شب تیره رخ را بنافه بشست

بفرمود تا رفت پیشش دبیر
سخن گفت هر گونه با شاه دیر

بشبگیر قالوس شد بار خواه
درا با برد او نزد نزدیک شاه

ز بیگانه ایوان بپرداختند
فرستاده را پیش بنشاختند

بدو گفت لهراسپ کای پر خرد
مبادا که جان بی خرد پرورد

بپرسیم تا راست پاسخ کند
اگر بخردی کام گرمی مخار

نبود این سخن را برین گرم خون
بدین قیصر از پیش تیغ آن بون

کنون او به هر کشوری باج خواه
فرستاده و بنهاد بر مایه گاه

چو الیاس کو را بد از هر خزر
که بود با فر و پرخاشخر

بپرسید و بینید همی با سپاه
ببین نام چیستش که بنمود راه

فرستاده گفت ای خردمند شاه
بمرز خزر من شدم باژ خواه

به پیغمبری رنج بر روم بسی
بپرسید ازین ره از من کسی

ولیکن مرا شاد و چندان نواخت
که گردن بگردون بباید فراخت

سواری بنزدیک او نیز آمدست
که از پیش او شیر گیر آمدست

ز مردان بجنبد و همی فر روم
هم از جامه و می بهنگام بزم

برزم و به بزم و بر دو بر شکار
جهان این ندیدست یک شهریار

همه داد و پرمایه تر در خورش
که بودی گرامی تر از پرورش

شدست او فسانه بروم اندرون
کز او نامور داشته بکتش بون

یکی اژدها بر سر کوه بشت
که قیصر نیارست از آن سو گذشت

بیفکنده و دمان در افکند
ز دو کشور روم شد بی گزند

بدو گفت لهراسپ کای نامجوی
گرا نام این گرد پرخاشجوی

چنین داد پاسخ که با رنج تخت
بچهره زریرست گویی درست

چو بالا و دیدار و فرهنگ و رای
زریرست گویی بجای

چو بشنید لهراسپ گشتاسپ جفت
بران هر دو روی ببیستر دو مهر

فراوان بپیچید و بر بود داد
ز درد دل گشت بیسر و زرد

بدو گفت اکنون به قیصر بگوی
که من با سپاه آمدم جنگجوی

بیاندیشه بنشست لهراسپ دیر
بفرمود تا پیش او شد زریر

بدو گفت کس جز برادرت نیست
ببین تا روشن تاب و امیدست

درنگ آوری کار گردد تباه
بیاسای از اسب و زنگی بخواه

به تخت بالا و زرینه کفش
جهان تاج با کاویانی درفش

من این دشنامی هر او رادم
ببین کشتن و پیای نم

تو زیبیده بر برد تا عیب جای
سپه را بچکواز جنگ چیزی مگوی

زریر این شنوده به لهراسپ گفت
که این راز بر او را گشتم از نهفت

گر او نیست آزاد و مهتر است
در آن بد که مهتر بود کهتر است

ببرد او بزرگان که آزادگان
ز گاو و پس نکو در کشوادگان

ز تخم زریر آنکه بود نیز
چو بهرام و شیدوش و ریونیز

همی رفت هر مهتری با دو اسب
فروزان بکردار آذرگشسب

رفتن زریر از ایران به روم به طلب برادر خود گشتاسب

نیاسود کس یکزمان از طلب
زمین شد پر از شور و تیغ و جلب

درفش همایون برافراشتند
سراپرده و خیمه‌ها جستند

نه دیر سپهبد سپه را براند
به بهرام گرد و شه خود براند

جهانی کسی کو پیامی برد
دیانزد شاهی گرامی برد

از آن پنج تن آن بزرگان برد
که بودند با مغز و با شید و راد

چو نزدیک درگاه قیصر رسید
ز درگاه سالار بارش بدید

بآیین همی فرش و بالش کشید
پیام قیصر بگفت آنکه دیدم

بگاه اندرون بود قیصر دژم
چو قالوس و گشتاسپ با او بهم

چو قیصر شنید آن سخن‌ها ازو
ازان آمدن کرد گشتاسپ شاد

زریر آمد آنجا چو سرو بلند
نشست از بر تخت آن ارجمند

ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت
بماند و همی زاری و پرسش گرفت

بدو گفت قیصر که فرخ زاد را
بپرسی ندارای پیل داد ورا

بقیصر چنین گفت فرخ زریر
که این بنده را ز بندگی گشت سیر

که ایران پیام از درگاه شاه
کنون با فرستاده زین درگاه

چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد
همانا که او مه ز ایران نشست بیاد

چو قیصر شنید این سخن حوان
پر اندیشه شد مرد روشن روان

که شاید بدین این سخن را گفت
فزون از سپاسی نیست اندر نهفت

بقیصر ز لهراسپ پیغام داد
که گرد و دلاور پسر پیچد ز داد

نشستنگه من بپیوست دیر
بایران نمانیم بسیار کس

تو زیدر بر رو بیارای جنگ
سخن‌ها شنیدی نباید درنگ

ز ایران فزون گشت والیاس گنج
که سر بر کشیدی تو از گنج

چنین داد پاسخ که من جنگ را
بیارم همی هر سوی جنگ را

تو اکنون فرستاده و بار کرد
بیاییم تا چاره جای نبرد

ز قیصر و بشنید فرخ زریر
غمین شد ز پاسخ تاپید دیر

چو برخاست قیصر بگشتاسپ گفت
که پاسخ چرا ماندی در نهفت

بدو گفت گشتاسپ کی بیش ازین
که بودم بر شاه ایران زمین

هم از لشکر شاد و آن انجمن
همانا که بنده از سر بای من

چنان که من سوی ایران شوم
بگویم همه گفتها بشنوم

برآرم ز ترسان همه کام تو
درفشان کنم در جهان نام تو

بدو گفت قیصر تو دانا تری
بدان آرزوها توانا تری

چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی
نشست از بر بارگی راه جوی

بیامد بجای نشست زریر
برآن پیشرو و بپای برزیر

چو لشکر بدیدند گشتاسپ را
سرافراز تر پور لهراسپ را

پیاده همه پیش او آمدند
پر از درد و پر آب و آمدند

همه پاک بردند پیشش نماز
که کوتاه شد رنجهای دراز

همانا که آمد به پیش زریر
پیاده ببود و شد اندر زمیر

گرامیش اندر کنار در بر گرفت
چو گشتاسپ دو بر پرسش اندر گرفت

نشستند بر تخت با مهتران
بزرگان ایران که نام آوران

ز اوریغ گشتاسپ گفت
که با دی همه ساله با جفت جفت

چو پرسش گرفتند از داد
ز دیدار و پیران چه پر سر آیکسی

پیچیدی در انجمن شدند شاد
پرستنده با پاک یزدان سر است

فرستاده نزدیک تو تاج و گنج
بزرگی نداری کنون ای برنج

چنین گفت کایران همه
سر و تخت و تاج و ایران تر است

ز گیتی نگه کنج ما را بپست
که تخت همی ایجز از من گست

برادر بیاد ورد پرمایه تاج
جهان گیره و طوق با تخت عاج

چو گشتاسپ گفت پدر دید شاد
بشد تا زریران تاج بر سر نهاد

چو بهرام و شاپور روچون و تیر
کسی کو سرافراز بود ای بپیر

بر مهتران آن سر تیغ آمدند
ورا شهریار کرنی خواندند

نبود هر یکی و بسته کمر
کسانی که بودند پرخاشخر

بازگشتن گشتاسپ از روم بایران زمین

پادشاهی دادن لهراسپ بگشتاسپ

پادشاهی گشتاسپ از گفتار دقیقی صد و بیست سال بود

آغاز داستان

دو شاه جهان پر نشسته ببلخ / جهان بر دل از پیش او گشته تلخ
سران و بزرگان هر کشوران / بزرگان و نامی گندآوران
همه سوی شاه زمین آمدند / ببستند کستی بدین آمدند
پدید آمد آن فرّه ایزدی / برفت از دل بدسگالان بدی
پر از نور ایزد بُد دخمها / وز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسپ برشد بگاه / فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراگنده گشت اندر جهان موبدان / بآیین نهاد آذر گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد / بکشمر نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده را زردهشت / بپیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بر آن زاد سرو سهی / که پذرفت گشتاسپ دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را / چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد برین سالیان / ببالید سرو سهی همچنان
چنان گشت آزاد سرو بلند / که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا برآورد بسیار شاخ / بکرد از بر او یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل / بکرد اندرون از بن آب و گل
دو ایوان او زر و شانش ز ساج / زمینش همه مشک و عنبرش خاک
بر و بر نگارید جمشید را / پرستنده ماه و خورشید را
فریدونش با گرزهٔ گاوسار / بفرمود کردن بدانجا نگار
همه آذران را بر آنجا نگاشت / نگر تا چنین کار کی در گذاشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر / بدیوارها در نشاندش گهر
بگردش یکی باره آهنین / نشست اندر او کرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام / که چون سرو کشمر بگیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای / مرا گفت از اینجا بمینو گرای
کنون هر که این بند من بشنوید / پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید بند از ره زردهشت / بسوی بت چین بر آرید پشت
بنام و بفر شاه ایرانیان / ببندید کستی همه بر میان
بآیین کشتی نشستن سرو بید / بدین سایه سرو بن بغنوید
سوی گنبد آذر آرید روی / بفرمان پیغمبر راستگوی
پراگنده شد موبد اندر جهان / سوی نامداران و سوی مهان
نبشتش بجوان ارغوانی همی / خرامش بکشمر نشینی همی
چو گشتش جهانی همال بهشت / که شاه کیان شش بکشمر گشت
چو چندی برآمد برین روزگار / خجسته نبود اختر شهریار
بشاه کیان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باج بدهی بسالار چین / نه اندر خور آید بود این چنین
نباشم بدین نیز همداستان / که شاهان ما در گه باستان
بترکان ندادند کس باژ و ساو / ببین روزگار کند شسته لو
پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز / نفرمایمش داد باج و چیز
پس آگاه شد نره دیوی از آن / هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان / جهان یکسره از کران تا کران
بجای آوریدند فرمان تو / نماند کسی پیش پیکان تو
مگر پور لهراسب گشتاسپ شاه / که آرد همی سوی ترکان سپاه
بگرد ز گشتاسپ راه و منی / ابا چون تو شه کرد یارد منی
مر او صد هزاران سوار است بیش / همه کرد خواهی چار دست پیش
پیامش فرستیم از پی کار او / بترسیم از جنگ و پیکار او
چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو / فرود آمد از گاه کیهان خدیو
از اندوه او تب و بیمار شد / ز شاه کیان دل پر آزار شد
گهبان لشکرش را پیش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتا که از این زمین / بشد فرّهٔ ایزدی پاک و دین
یکی مرد آمد چنین آوری / بایران همی گوید پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم

خداوند را دیدم اندر بهشت / من این زند و استا همه زردهشت
برو فرخ و روشن پیم اهرمنا / نیارستش گشت پر اهرمنا
پس آنگه خداوند او برد دین / فرستاد نزدیک شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسب شاه
که گشتاسپ خواندش ایرانیان / نوشتش یکی کستی بر میان
برادرش زریر آن سوار دلیر / سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش این دین شده آمدند / از آن پیر جادو پسند آمدند
گرفتند از و راه پیر دین او / جهان پر شد از راه و آیین او
نشست اندر ایران پیغمبری / نگارستی این یاد و مهر سری
یکی نامه باید نوشتن کنون / سوی پیر زردهشت فرمان درون
ببایدش دادن یکی نوشته / که نیکو بود داد و نام اوستا
مر او را بگفتش گزین او زردشت / بگردد و بپیچد ز خدای بهشت
مر این پیر ناپاک را دور کن / برآیین ما بر یکی سور کن
گراید و گه نپذیرد این پندها / بباید ببر روی او بندها
ور ایدون که نپذیرد از ما سخن / کند روی تازه سوی کهن
سپاه پراکنده باز آوریم / یکی جوی لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پی کار او / نترسیم از جنگ و آزار او
برانیمش از پیش و خوارش کنیم / ببندیم و زنده بدارش کنیم
بدین ابستاده گردان چین / دو تن برگزید از میان گزین
یکی نام او بیدرفش سترگ / گوی پیر جادو و پتیاره گرگ
دگر جادوی نام او نامخواست / که هرگز دلش جز بدی را نخواست

نامه ارجاسپ نزدیک گشتاسپ

یکی نامه بنوشت خوب و دبیر / سوی نامور خسرو دین پذیر
نوشتش بنام خدای جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
نوشتم یکی نامه شاهوار / چنانچون بود اندر خور شهریار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین / سزاوار گاه کیی با فرین
گزین مهتری پور لهراسب شاه / خداوند گیتی سزاوار گاه
ز ارجاسپ شاه سواران چین / سوار جهاندار گرد گزین
نوشت اندر آن نامه خسروی / گو آفرینی خط پهلوی
که ای نامور شهریار جهان / فروزنده تاج شاهنشهان
سرت سبز باد و تن و جان درست / مباد آن کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه / مرا روز روشن بکردی سیاه
پیامد یکی پیر مهتر فریب / ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت / بدل اندرون هیچ شادی نهشت
تو او را پذیرفتی و دینش را / بیاراستی راه و آیینش را
بیفکندی آیین شاهان خویش / بزرگان پیشین که بودند پیش
تبه کردی از پهلوی کیش را / چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه / برو داد تاج از میان سپاه
برادر و آذر و مرز و مهین / نگارنده آسمان و زمین
مرا برگزید از بزرگان خویش / ز جمشیدیان مر او را بیش
چنان هم چو کیخسرو کینه جوی / فرایش بود از کیان آب و روی
بزرگی و شاهی و فرخندگی / توانایی و فر و زیبندگی
درفشان و پیلان آراسته / بلی لشکر و گنج پیراسته
همه بود تا ای مهتر شهریار / همه مهتران مر ترا دوستدار
همیداشتی در جهان پیکر / چو ار دو پشت آفتاب از برو
ز گیتی ترا برگزیده خدای / جهانت همه پیش تو بد بپای
نکردی خدای جهان را سپاس / بودی تو پیروز و یزدان شناس
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادوت بیراه کرد
چو آگاهی تو سوی من رسید / بروز سپیدم ستاره دمید
نوشتم یکی نامه دوستدار / که هم دوست بودت هم پیش کار

هو

۲۹۳

چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فریبنده را ایستر منهای روی
مران بند را از میان باز کن / بشادی می دشت آغاز کن
کزاینده کوان بد من بشنوی / زمین خود نپستی جز از نیکوی
زمین کشانی و ترکان چین / ترا باشد این سیو ایران زمین
بتو بخشم این پیکران گنجها / کش آورده ام من بدین رنجها
کو هر کنک اسپیان سیم و زر / باپستاها ورتشاند کهر
غلامان ز تخت با خواسته / نگاران جعد آراسته
در آید و گر نه بپذیری این سخن / بپایت رسد آهنین بند من
چو پاسخ نپسی ز بر چند گاه / کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی چارم ز ترکان چین / که بنگاه شان بر شاند زمین
زمینشان بپیرا سر بسوزم همه / کشتان بناوک بدوزم همه
بینبارم این دو جیحون بمشک / بشک آب جیحون کنم پاک خشک
بسوزم نگار زند و کاخ ترا / زبن بر کنم بیخ و شاخ ترا
از ایرانیان مرد برداشت پر / کشان بنده کردن ناشد پر
وز ایشان نماید فزونتر بجا / کنم شان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانشان بیارم بپیش / کنمشان همه بنده و شهر خویش
زمینشان همه پاک ویران کنم / زجای درختان زنن بر کنم
بگفتم همه گفتنی سر بسر / تو ژرف اندرین پند ما در نگر
چو اندر نوردید گروش نشان / بداد ش آن نامه اودوی بستان
بفرمودشان گفت بخرد بوید / بدیوان او با هم اندر شوید
چو او را بپیچید بر تخت گاه / کیند آن نامه خویشتن او دوتا
برآیین شاهان نخست برم / بتاج و کی تخت او سکریه
چو هر دو بپیچید در پیش او / سوی تاج تا بنداش [illegible]
بگوید پیغام و خشمش را / وزو کوتش را [illegible] پاسخش را
چو پاسخش [illegible] / زرین ایا سپید [illegible]
شد از پیش او کینه ور [illegible] / سوی [illegible] آن [illegible]
ابا بار خود و خیره سر ناگهاست / گزو بفکند آن نکو نام راست
چو از شهر توران ببلخ آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند

آمدن بیدرفش بدرگاه گشتاسپ شاه برسولی

چاوو برجستند تا پیش او / برای [illegible] نهادند روی
چو رویش بدیدند بر گاه بر / بخورشید و تیر از بر ماه بر
نمازش ببردند چون بندگان / بپیش کیان شاه فرخندگان
براددش آن نامه خسروی / نوشته در و بد بخط پهلوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد / براشفت و پیچید و آغاز کرد
بخواند آن کی انماید جاماسپ را / کجا دستور گشتاسپ را
بخواند آنکه موبدان پیش خویش / وا اسپهبدان رود و بنا و بیش
چه پرسش بکنفت و موبدش را / زریر گزیده سپهبدش را
زریر سپهبد برادرش بود / زسالار و کردان لشکرش بود
جهان پهلوانی بد آن روزگار / که کودک بد اسفندیار سوار
جهان از بدی ویژه او داشتی / برزم اندرون تیره او داشتی
جهاندار گشتاسب نخستین زریر / بفرخنده جاماسپ بر دادمیر
که ارجاسب شاه سواران چین / یکی نامه بنوشت زی من چنین
بایشان نمود آن نبشته درشت / که آن شاه توران کوی او نوشت
چه چیند گفتا بدین اندرون / بگویید کین را سر انجام چون
چه ناخوش بود دوستی با کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
من از تخمه ایرج پاک زاد / وی از تخمه تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا او پند داشتی
گیکش بود نام و پا بند کسی / سخن گفت باید چنین هر کسی
جهان چون بکشت این سخن [illegible] / زریر سپهبد و اسفندیار
کشیدند شمشیر گفتند اگر / کسی باشد اندر جهان سر بسر

هو

که نپسند داور ایدون آوری / سر اندر نیارد به فرمانبری
بیاید بدرگاه فرخنده شاه / ببندد کمر پیش رخشنده گاه
بگرد ار ز راه و دین سپهی / مران این مر او را با شد رهی
بشمشیر جان از تنش برکنیم / سرش [illegible] ابداری برین برکنیم
سپهدار ایران که نامش زریر / برده دلیری و درنده شیر
شاه جهان گفت آزاده دار / که او پستور باشد مرا شهریار
کریاح کمی جادو ارجاسب را / پسند آمد آن شاه گشتاسب را
جاماسپ گفت بر خیز و پاسخش کن / نکال کمان زخشش کن
زپیش [illegible] برفتند هر دو بهم / شده دل پر از کین و درد و دژم
ونشستند نامه زی ارجاسب زشت / هم اندر زمان گا و اونوشت
زریر سپهبد گو فش بست / چنانچه شاه و دبیر و دش مست
سوی شاه بردند و دیر ایگو نام / جهاندار گشتاسب فیروز نام
زواننا زریر سپهبد سوار / زجاماسب وزپور اسفندیار

پاسخ نامه ارجاسب از نزد گشتاسب

ببست و نوشت از برش نام و خشش / و نبشتاده کاز پا ورد پیش
چنین گفت آن نامه کشا کرسه / مگر زین سپس دمن [illegible]
اگر نبشته اید رستا و زند / فرستاده را زنهار اگر زند
[illegible] آن نامه [illegible] / همه زنده بردار تان کردمی
برانی با اینستی آن کر کسار / کو گردن نیاز دا با شهریار
شما نیز هم نامه من کر به / مر از سوی ترک جادو برم
بگویید هوشت و از آمدست / بآب و بخاک نیار آمدست
زده باد کرد [illegible] / بجاک اندرون [illegible]
بر بنجاه ارمو که خواهد خدای / بپچشم بزرگ آهنینه قبای
بتوران زمین اندر آرم سپاه / کنم پیکر کرکسار [illegible]
سخن جون بپیر برد شاه چین / سپهیل را خواند و گرد آمدن
بپر [illegible] و کفت بر دار شان / از ایران زمین و [illegible]
و نبشتادگان سپهدار چین / زپیش جهاندار شاه گزین
برفتند هر دو شده خاک [illegible] / جهاندار شان اندر کرده بخوار
از ایران [illegible] بگنج شده / ولیکن بگنج [illegible] شده
جو از دور دیدند ایوان شاه / زده بر سر از فر [illegible] سیاه
[illegible] / گشته دل [illegible]
بداوند آن نامه شهریار / بپاسخ نوشته زریر سوار
پر شاه [illegible] کشتاسب شاه / خداوند گیتی گمند ارکاه
دبیر پیش آن کف نامه بخت / سر اسر بخواید بر من درست
دبیرش آن نامه را بر کشاد / بخوانش چون آن شاه [illegible]
نوشته در آن نامه شهریار / سراهنگ مردان برده سوار
فرستاده ارجاسپ [illegible] / جهانش همه پیش [illegible]
ز ارجاسپ ترکان [illegible] / کجا پیکرش پیکر ببر و کرگ
[illegible] / رسیده بدو کوری [illegible]
شنیدیم و دیدیم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفته بودی که [illegible] / سوی کشور خرم آرم سپاه
تا چند گاه و تا چند ماه / کرا خود [illegible]
تو مر خویشتن [illegible] / کرامی [illegible]
چارم ز کردان هزاران هزار / همه کار دیده همه نیزه دار
همه ایرج نژاده و پهلوی / نه از [illegible] بود نه بیغوی
همه شاه چهره همه ماه روی / همه راست بالا همه راست گوی
همه از در پادشاهی و گاه / همه از در تیغ و تاج و سپاه
بجانشان بغم سوده رنج نیاز / همه شیر گیر و همه اسپ تاز
همه نیزه گردان و لشکر شکن / همه پاک گردان لشکر شکن

همی دین پذیرفت از شهریار — همه از در یاره و گوشوار
همه نیزه دار و دست و با ره و زین — نوشته همه نامشان بر نگین
چو دانند من کو پس کی پال بست — همه اسب ایشان کند کوه پست
بر او جوشن پوشند روز نبرد — ز چینی بر آن یکهزار مرد کرد
بچین اندرون گشتم چون گو بخت — سر تیغ ایشان کند کوه لخت
از ایشان دو صد گرد گزیده سوار — زریر سپهدار و اسفندیار
چو ایشان بکوشند زایدر بپای — بخورشید و ماه اندر آرند پای
چو برگردن آرند رخشنده گرز — هیونا بیاراستند و سوار
چو ایشان با سپهبد پیش سپاه — نگه کرد باید بدیشان نگاه
بخورشید مانند با تاج و تخت — هیونا بدان ز فرشان بخت
چنین گو آنند و اسپهبدان — گزیده پسندیده موبدان
تو بیچون بسیار چون پلنگ — که من گنج بگشایم و در گنج جنگ
بروز نبرد ار بخواهد خدای — بزرم اندر آرم سر تیز پای
چو سالار چینی یاسنا ماه بخوان — فرود آمد از تخت و خیره بماند
سپهبدش را گفت فردا پگاه — بخواه از همه پادشاهی سپاه
سواران ترکان گردان چین — بزرگ شد بر ترکان چین
همه باز خوانند لشکرش را — سر مرزداران کشورش را
برادر بداورا ده ابر همسان — یکی کهرم و آن گرانمایگان
جز از مهتران تا برده سوار — گزیدند گردان لشکر هزار
بدادش دو پیل و کوس و درفش — بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
بر ایشان ببخشید پنجه هزار — ز گردان گزیده بخرده سوار
در گنج بگشاد و روز زری بداد — بزد نای رویین نهیبش نهاد
بخواند آن گهرم برادرش را — بدو داد و یکدست لشکرش را
یکی ترک بد نام او گرگسار — که گشته بر و درم روزگار
سپه را بدو داد و اسپهبدی — تو گفتی نداند همی جز بدی
و غارت کنی و او با پید رفش — بر او بی یکی ترک پیکر درفش
یکی بود نامش خشاش دلیر — پذیره نرفتی بدارزه شیر
سپه دیدبان گردش و پیروز — درفشان کشیدند و شد پیش کوه
یکی ترک بد نام او هوش دیو — بیاوردش پنجاه ترکان نیو
نخستین ارتقا تو بادی سپاه — گر از ما کسی بازگردد ز راه
هر آنجا که یابی بجا ناکشش — اگر تا بدانجا بجنبد لشکرش
بدیشان همی رفت با تیر و خشم — پر از خون شده دل پر از آب چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ — درختان بکندید با بیخ و شاخ
در آورد لشکر بایران زمین — شد آنگه فرود و پراگنده کین

آگاهی یافتن گشتاسپ از آمدن ارجاسپ بایران زمین

چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه — خشاش لعین از سنان و خیش
چو بشنید کو آمد و لشکرش — که سالار ترکان همی با سپاه
بیاراست فرشش از جای خویش — بیارای پیلان بیاور بگاه
سوی مرزداران بنوشت نامه — و سران کنده کمو کسور کرشش
سپهبدش را گفت فردا پگاه — که بدخواه کنیدش بد خواه من
چو نامه سوی مرزداران رسید — که فغانت دراو دمردی بهشت
بیایند پیش سپهبد بگاه من — که فردا نهد بر زمین بر کیاه
ز بهر جهاندار شاه کیان — که آمد جهانجوی دشمن بمرد
سپاهی بیامد بدرگاه شاه — همه مرزداران فرمان اوی
بر آمد بدین بر بسی روزگار — بپشند گردان ایران میان
بدرگاه خسرو نهادند روی — کی نامدار نکو خواه را
بلشکرگه آمد سپه را بدید — که بیور هزار از گزیده سوار
فراز آمده بود هر شاه را — ببخشید هرگاه بر هر سری
گشاد آن در گنج پر کرد و هم — کسی را که شایسته تر برگرفت
نشست و نگه کردشان از بر اوی — بداد تن سپه را دو ساله درم

چو روزی ببخشید و خلعت بداد — بزد کوس رویین و برزد بها و
بفرمود بردن ز پیش سپاه — درفش همایون خسرو شاه
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید — سپاهی که هرگز چنان کس ندید
ز تاریکی گرد و پای سپاه — کشی ورز روشن بمید کاه را
از آواز اسپان و بانگ خروش — همه از کوس شنید گوش
درفشان بسیار بگرا اشته — سر نیزه ها اندر ابر اندر اشته
چو از بیستون رفت از بر کوهسار — چو پیش نیستان تو گفتی بپا
ازیشان بفرمان گشتاسپ شاه — ز کشور بکشور رسیده سپاه
چو از بلخ نامی بهامون کشید — سپه را بلشکر فرود آورید
بشد شهریار از میان سپاه — فرود آمد از اسب و بر شد بگاه
بخواند آن گرانمایه جاماسپ را — که از رهنمون خود گشتاسپ را
سر موبدان و رد پیش سپاه — چراغ بزرگان لشکر پناه
چنان که دین دو تابنده جان — که بودی بر او آتش شاهان
ستاره شناس و گرانمایه بود — ابا او بدانش کرا پایه بود
بدو گفت پس شهریار جهان — که ای دانش مردی پاکیزه جان
چو تو نیست اندر جهان هیچ کس — جهاندار دانش ترا داد و بس
بباید کردن تو از ستاره شمار — بگویی همه مر مرا روی کار
گر چون شد آغاز و فرجام جنگ — گر از پیش گو آید بداندیشه نیک
بیامد خوش این تیز جاماسپ را — بروی دژم گفت گشتاسپ را
که من خواستی کایزد داد اوگر — نداوی مر این خسرو دین هنر
مرا گر نبودی خرد شهریار — نکردی مرا بود بنی بوسپار
نگویم من این در نگویم ز بن — کند مر مرا شاه و شاهان تباه
مگر با من از پیش پیمان کند — که نه بد کند خود نه فرمان کند
جهاندار گفتا بنام خدای — ببین و بنام آور نیک رای
بجان زریر آن گرامی سوار — بجان گرانمایه اسفندیار
که نه هرگزت روی دشمن کنم — نه فرمان دهم تا بدی من کنم

باز گفتن جاماسپ حال آینده بشاه گشتاسپ

تو هر چه اندرین کار دانی بگوی — که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه — همیشه تو تازه بادا کلاه
ز بنده میازار و بنداز خشم — چنانکه اندر این بس چند کم
بدانی سر شهر دون کو بگوی — چو رزم آورد روی شمیر و ی
بدانگه که بانگ نعره شنید — تو گویی همی کوه را برکنند
بپیش اندر آید مردان مرد — هوا تیره گردد ز گرد و نبرد
جهان بین آنگاه گشته کبود — زمین پر ز آهن هوا پر ز دود
و زنان زخم و آن گرزهای گران — جهان تنگ و پولاد آهنگران
بکوشش اندر آمد و در کارزار — هوا پر شد از ناله بور رنگ
شکسته شود چرخ و گردون شما — بیالاید از جوشنان خونها
بسی بی پدر گشته بینی پسر — بسی بی پدر گشته بینی پدر
نخستین کسی کز دار از دو شیر — پسر شهریاران بسی بیوه زیر
ببینی فکنده تا زیان اسب خویش — بخاک افکند هر که آید بپیش
بیاده کند ترک چندین سوار — که هیچ کس مرا زان ندید شما
ولیکن بفرجام کشته شود — که نامش نه رو نوشته شود
پی از دو شیدا سپ فرزند شاه — بپیش کند نیزه اسب سیاه
و از رزم کرد و تیغ را برکشد — که تا زر بسی اسب دشمن کشد
سرانجام بخشش کند نو پسند — برهنه کندش آن بسیار بند
چو بر پشتی آنگاه فرزند من — ببسته میان از جهان بهر من
اپرگیس شیدا سپ فرزند شاه — چو رستم بیاید بروی سپاه
ببینی هزاران گردان چین — که آن شیر گردان فکند بزمین
بسی رنج چند بر زم اندرون — بگویم شه خسروان که چون
درفش فروزنده کاویان — بیفکند و با دشمن ایرانیان

گرامی به اروند بدان ارغش
از ایشان همی افکند دشمنان
پس آن زاده نستوه شاه دلیر
چو آمد سرانجام فیروز باز
از آن هر میان بیفکند شصت گرد
پیاده شد آن نره شیر دلیر
ابا جوشن و ترگ و خفتان چو ماه
بهر جایگه بنهاد و آن شاه روی
پس افکنده چند بزرگ از دو شهر
بخاقان نهد روی با خشم تیز
صف دشمنان را سپر بر درد
سرانجام کرد و بر و تیره بخت
نیارو شد آن پیش کو و گزین
پشیمان از آن کو زره پوش کی
بترکان بر و باره و زین او
همی کز زندان آن گرد مرد
برایم بگور شید گرد سپاه
وزان خم مردان کجا بیز تند
وزان ارجمند تا که پیکان
بدست وی اندر فراوان سپاه
ابر بیدرفش افکند اسپ تیز
بگیرد پس آن آهنین گرز او
گرزد سپه انجام سالار چین
چو بادان که آرد و با مرد کی سپاه
نباشد از ان کی سخن پیش کم

جهان جو ان چند درفش بنفش
همی برکند جای اهرمنان
بپیش افکند اسپ چون نره شیر
ابر دشمنان دست کرد او دراز
نماید یکی پهلوی دستبرد
نبرده سواران فکندش بزیر
بجوانمردی خیره گشته سپاه
چو شیر اندر آمد به خون دو جوی
یکی گشته رخسار و تن چون زریر
تو گویی همی دست هرگز گریز
ز گیتی سوی پیلکوس نگرد
بر دیگران کو تاج و تخت
نشسته براه وی اندر کمین
نیارو شدن تا شکار ابرها
بخواهد پدرت از نیاکین او
ز خون پیلسپ گرد در جهان
چنین پس از گرد تاریک ماه
وکیه برد کر بر همی افکند
بچندان در آیند با پیسکاه
نه کرد از روی گریزان بر آه
سرکی بزرگینه تر کی پر ستیز
تا بد پس آن گره و یز زاو
از اسفندیار آن کو با فرین
شود شاه پیروز و دشمن تباه
تو زین پس سخن ای برادر تمام

یکی دست شمشیر و دیگر کلاه
سرانجام ترکش بشد بر میان
بسی دشمنان را بیفکند ناپدید
چپ و راست آن برگزیده سوار
سرانجام ترکان پر از کشتن شدند
بپیش اندر آمد گرازه کمند
بگیرد از گردان دشمن هزار
ز اسپ شد آن پهلوی تاج دار
بهم بر به بازار و کرد و تیز دم
چو اندر میان چند ارجاسپ را
همی خواند آن تیغ زن زر دست را
پیاده یکی نام او بیدرفش
چو شاه کیان زرد کرد و برزم
ابر دست آن بیدرفش پلید
پس آن لشکر نامدار بزرگ
بلا را بیابند همه روی زرد
فروغ سر تیره و تیره تیغ
همه کشتگان خسته بر یکدگر
پس آن بیدرفش پلید سترگ
پیاده پس آن تیغ افشاند
مرا ورا یکی تیغ زهری زهم
یکی حمله آن جانشان بکسلد
بترکان نهد روی بر گشته
بدان ای گزیده تن خسروان
که من آنکه گفتم گفتم مکر

بچندان درفش و زره شاه
شد آن گرد نادیده تا جاودان
شگفتی تر از کار او کس ندید
پسر شهریار جهان بود و ار
تن پهلوان را بخاک افکنند
نشسته بر اسفندیاری سمند
بچندان سپه شد سوی شهریار
سوه آورد شاه چندان گاه
برانگیزد اسفندیاری سمند
ستایش کنم شاه گشتاسپ را
پذیران شاه و گیتی پرست را
بسر تیره دار و درفش بنفش
گرفته جهان را گشته گرزم
شود شاه آزادگان ناپدید
بدشمن دراند چو شیر سترگ
ولرزه بر افتد بر مرد مرد
نیابد جهان اسپ را روز تیغ
پسر بر پدر بر پدر بر پسر
بپیش اندر آمد بکردار گرگ
سپاه از پس پشت و زره و آن
بپیش اندر آمد بیرون افکند
چو بخت شاه نامور زمین کی
شکسته ای را دیده برکند
که من هرچه گفتم نباشد چرا
بفرمان ای شاه پیروزگر

ازان پس کی پرسید فرخنده شاه
چو شاه جهاندار بشنید راز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت
چه باید مرا الفت شاهی و گاه
چه باید مرا پادشاهی و تخت
بجاماسپ گفت چنین است کار
نمایش پیش رو تن برزم
بخوانم همه بر سر پیشم خویش
خردمند گشتاسپ شاه زمین
که بیارد شدن پیش کی وان من
که داد و خدایست و زین جان و تخت
بداد وش بسی پند و بشنید شاه
چو جاماسپ گفتش سپید و سمد
گشتاسپ دربهر سوی دید بان
سپاه است ای شهریار زمین
چو از گشتاسپ شاه دلیر
سپید شد وشکرش سالار کرد
بدو داد و یکدست از لشکرش
بگرد کرای سپرد و آن سپاه
بدو داد لشکر میان سپاه
نشستش بیان خوب تابنده گاه
جدا کرد از آن خلق صد هزار
گشتاسپ داشان سوی آن بیدرفش
و گروه دارا و با گرپسار
بداد وش بتان دو دی خویش کام

ازین شارف دریا و تاریک راه
جهان کو شد تخت چنین پیداست
بگفتش سخن پیر و خاموش گشت
چو روز نهم گشت آواز سپاه
تو آزادی و لشکر و گنج و بخت
ببنگاه رستن سوی کارزار
سپه را سپارم بتیغ گرزم
چو شمشیر روشان نشانم بپیش
که ای نیکو مهتر با فرین
که باز آورد فره و پاکی این
خداوند گیتی ستمکار خست
چو خورشید کوس گشت بر شد بگاه
بزد کوس بر پیل و لشکر کشید
چنانچون برآیین آزادگان
که هرگز چنین نامد از ترک چین
برادرش را داد فرخ زریر
همی گفتم سالار چین بزرگ رد
که شیری دلش بود و پیلی برش
که فرزند بودی و دو پستور شاه
که شیر ژیان بود و هشیار شاه
همی کرد از جای لشکرگاه

نریم به پیروز شاه نشغنیم
نزد پیش بیشاو و زر شه گرز
چو باز پیش آن چنان شهریار
که رفت خواهند شاهان من
همی رفت خواهند از پیش من
بخوانم سپرده براد رم را
که آزادگان و جوانان من
چگونه رسد نوک تیر خدنگ
گرایشان نباشند در پیش پیا
تو زین خاک برخیز و بر شو بگاه
مکن و دل ات را تو زین بیش تم
ازین اندیشه دل نباید بیش غرب
از ایدر خبر امیدت از درنگ
پیاده سواری گفتش شاه
پسندار و دو دیده بان برگزید
درفشی بدو داد و گفت تا بر
بداد وش جاندار پنجه هزار
دگر دست لشکرش را همچنین
و پنجه هزاران سوار دلیر
چو لشکر بیارات بر شد بکوه
پس ارجاسپ شاه سواران چین

نبرد گشتاسپ شاه با ارجاسپ شاه

گرگوس چین داشت و زبینه گرکش
بداد وش آن ارکن صد هزار
که نامور است هزار انش نام

بدو داد و یکدست از لشکرش
میان گاه لشکرش را همچنین
خود و صد هزاران سواران گرد

دگر زمین این آنکه گفتی
تو گفتی برفتش هم فرود روز
فرود آمد از تخت و برخاست زار
چراغان لهراسپ ماهان من
زبر برکشیدن ال ایش من
نسوزد دل از بهر داد رم را
و هر یک چنانچون همی جان من
برین آسمان بر شده کوه سنگ
بسر بر نهاد و کیانی کلاه
مکن سوگ را پادشاهی تباه
بداد و خدای جهان کی سپید
بزرم و نبرد و شکوه شتاب
فرود آورید از گزیده سپاه
گشتاسپ نزدیکی آمد سپاه
گشتاسپ دیده و دیده اندر پیش
بیارای پیلان و لشکر بساز
سوار گزیده با اسفندیار
سپاهی بیاراست خوب و گزین
برادرش را داد فرخ زریر
همی بود از رنج گشته ستوه
بیاراست لشکرش را همچنین
جهان گر نمود و سپهر و سپاه
که شیر ژیان نامی از بر بخش
سپاهی فرستاد و خوب و گزین
نمود همه در جهان دستبرد

نگاهش همی داشت پشت سپاه / همی دید از آن کوه گشتاسپ شاه
پرواشت یکی گرز نامور مرد / جهاندیده و دیده گرد نبرد
سوار گرانمایه نامش کهرم / رسیده بسی بر سرش سر و کرم
سران پور فرود اسپ را گرد / بران لشکر کش سالار کرد
بآیین بپیوسته هر دو سپاه / همی دید از کوه گشتاسپ شاه
بلشکر برابر فرود آمدند / ابر پیل بر نای رویین دمند
چو صفهای گردان بهم بر کشید / یلان همنبردان همی خواستند
بگرز و بگیا تیر با بر گشت / لبان تیز کرکه بیاوران درست
بشد آفتاب از جهان ناپدید / چو آمد کسی کارش از شکستی ندید
بپوشیده شد چشمه آفتاب / ز پیکانشان در افشان چو آب
تو گفتی جهان بر دو دریاستی / وزان ابر الماس پیکان همی
بیامد نخست آن سوار دلیر / پسر شهریار جهان اردشیر
بیاسود و در پیش نیزه بدست / تو گفتی مگر طوس پیل اسپه بست
بر ایشان همی گشت گرد سپاه / جوانی که از بخش خورشید و ماه
بیامد یکی ناوکش بر میان / گواژه شد بر بلیچ کوان
دریغ آن نکو روی تاج کیا / که با زخم میدان خسرو نشان
نبود اندر آفاق چون او گون / تن شاهوارش چو آلوده خون
بیامد پس آن شیرمرد او نبرد / دو رخساره چون لاله اندر نورد
همی پیش اندر آمد بدست اندرا / بزه بر آمد او دو یکی خنجرا
نیفری بیاورد بر سان شیر / که آورد خواهد کنون زان زریر
ابر کین آن شاهزاده سوار / بکشت از دلیران جنگی هزار
بهنگام آن بارکشتن بجنگ / که روزی همی کینه بد درنگ
بیامد یکی تیز ترکش اندر رها / شد آن چیره و شاهزاده تبا
دریغ آن سر و گرانمایه گرد / که او دید آنگاه پر ابر درد
بیامد بپیش از شیدسب شاه / فرو زاد لشکر چو از چرخ ماه
یکی دیزه بر نشسته چو پیل / نهنگ همچو آهو تن همچو پیل
بآوردگه رفت نیزه بکاشت / چو گفتی مگر دیو نیزه بر داشت
که هست آن کشاگهرم پیر ترک / کجا پیرشش پیکر چال گرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم / که بالا پسنده تیر و دمان منم
بنیزه بکشتند هر دو چو باد / بزد نیزه ترک را شاهزاد
ز اسب اندر آورد و زد بر سرش / بخاک اندر آورد زرین کمرش
همی گشت برگرد گردان چین / لبان یکی دیو بر پشت زین
یکی تیر ترکی برو بر گشاد / شد از تنش شاهزاده بباد
بیامد سپهدار ایران سپاه / پسر نهم جاماسپ دستور شاه
هزاره سواری گزیده بنام / جهاندیده پور دستان سام
یکی چرمه بر نشسته سمند / نکوکار مرد و بازو چو نوند
ز پیش صف چین ... ستاد / یکی برکشید از جگر سرد باد
کدامست گفت از شما شیردل / که آید سوی نیزه بد گسل
کجا باشد آن جادوی خورشکام / کجا خواست هزار آرش بنام
برفت از میان تا برش نامدار / تو گفتی که آهن استوار است
گرامی گوی بود با زور شیر / نتابید با او سوار دلیر
گرفت از کمر آن یل بُرنده تیغ / که زور یلان داشت و بر زه تیغ
میان صف دشمن اندر رها / پس آنگه همی کوه برخاست با
سپاه از دو سو در هم آویختند / دگر روز از دو لشکر بر آمیختند
بنام شوربستش میان سپاه / وزان خم مردان او گرد سپاه
بیفتاد از اسب ایرانیان / ز درفشش فرود آمد کاویان
گرامی بدید آن درفشش جلی / که افکنده بود از پشت پیل
فرود آمد و برگرفتش ز خاک / بیفتاد از او خاک و بستر نپاک
چو او را بدید آن گردان چین / کمان نامور نیزه دار و کین
از آن خاک برداشت بستر و برد / بگرو بخت گشته مردان گرد

ز هر سو بگردش همی تاختند / بگردش آن پیل دست بنداختند
درفش درفشان همه زان گرفت / همی رد یکی دست گرز گران گرفت
سرانجام کارش بکشتند زار / بران گرم خاکش فکندند خوار
بیامد همانگاه نستور شیر / نبرده کیانزاده شاه دلیر
بکشتش یکی دشمن بی‌شمار / که آموخت او را پدر کارزار
سرانجام برگشت پیروز شاد / بپیش پدر باز شد ایستاد
بیامد پس آن برگزیده سوار / پسر شهریار جهان نیوزار
بنزدیکی اندر یکی سو نگی / که نامد چنان زهزاران یکی
بیامد بنزدیک آوردگاه / بآواز گفت ای گزیده سپاه
که هست مرد از شما نیزه‌دار / جهاندیده گرد و نبرده سوار
چنین گفت آن مرد نیزه بدست / که در پیشتان هم دو مردانه مست
سواران چین نی بر من تاختند / دل افکنده شان ابحیه تاختند
سوار جهان نیزه‌دار دلیر / چو پیل دژاگاه و چون نره شیر
بکشت از گوان چیان شصت مرد / همه پور دیده و گرد و نبرد
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ / چنان آمد ای برد و شش زچرخ
بیفتاد از آن سوک خو بر مر / نبرد و برفت از میان نو جانب جنگ
چو گشته شد آن نیکچهره سوار / وگردان همه روش افزار برخ
بیک گوشه درهم آویختند / ز روی زمین کرد می انگیخته
بر آمد برین نام کردن دو هفت / گزیدشان سواری زمانی نخفت
چنان شد ز بس کشتگان رزمگاه / که بر روی گیتی گردن نگاه
دو هفته بر آمد برین روزگار / که بر جان همی بر نگشت کار
چنین آمد اندر نبرده زریر / همه نیزه رنگ اندر او رد زریر
جهانگرد دشمن اندر رشاد / چو اندر یل آتشش تیز باد
همی گشت از ایشان و می خواند / هم او را بد آن پساه بر گزین
چو ارجاسپ دانست کآن چیره شاه / سپه را همه کرد خواهد تباه
بدان لشکر خویش آواز داد / همیدون خوانید تیغ بیاد
کنون تا در آمد گزیده زریر / چو گرد دژاگاه و در مرد شیر
بکشتش همه پاک مردان گت / سران سواران گردان بیا
یکی چاره باید سگالید تا / دگرنه ره ترک مالید سا
که هست مرد از شما نیکخواه / که آید برید از میان سپاه
یکی ترک داری فراهم کشش / روند و کند در جهان نام خویش
بجان کز میان‌ها ی بیرون نهد / بمرد اندرش ناکشش کس دلیر
دهم من بدو دختر خویش را / بیارم بدو کشور خویش را
سپاهش ... پا تخت باز / بتر تسید آنان لشکر زنهار
در آمد پس آنگه چو پیل ژیان / گزیده زریر آفتاب جهان
چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست / همی گشت ایشان همی کرد بیست
چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد / که روز سپیدش شب تیره شد
دگر بار گفت ای بزرگان چین / غلامان ترکان و شاه زمین
که هست مرد از شما خیره دست / که بیرون شود پیش آن پیل مست
هر آنکو بجان کرد کین آرزو / مراو را از آن ... بنداز
چو برگزیدش پیش بسیار مرش / کلاه از بر چرخ بفرازمش
همیدون ... او اپکنش نکش / بید خیره و زرد شد آن ترش
سه بار این سخن بر ایشان براند / چو پاسخ نیامد برین خیره ماند
بیامد پس آن بید رفش ترک / بپید ... جادو و پیر گرگ
بارجاسپ گفت ای جهاندار نب / بپیچید بیدرفش چو افراسیاب
بپیش تو آورد و من این جان خویش / پسر کردم این جان شیر ...
شوم پیش آن پیل آشفته مست / گرایید و گفت یارم بران پیل دست
بخاک افکنم تا گر ... شهریار / دهم مر مرا لشکر چینیان
ازو شاد شد شاه و گردنکشان / بر او شش همه بارها خویش ورش
بدو داد و زرین زره با ابد / که بر آهنین کوه کردی گذار

شد آن جادوی زشت ناپاک کار / سوی آن خردمند گرد سوار
چو از دور دیدش بدان سهم و خشم / پر از خاک ریش و پر از گرد چشم
بدست اندرون تیغ زهرآب رنگ / بزین اندرون گشته چون کوه گنگ
نیارست رفتنش در پیش اوی / ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی
بینداخت زوبین زهرآبدار / سوی آن گزیده زریر سوار

کشته شدن زریر بر دست بیدرفش جادو

گذاره شد از خسروی جوشنش / پر از خون شد آن شهریاری تنش
پلنگی غم زو جنبش انگار کرد / وزان تیر اسپش نگونسار کرد
بیفتاد از اسپش نگون شهریار / دریغ آن گو شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید / سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه چین داد اسپ و کمرش / درفش کیان اختر پر گهرش
سپاهش همه بانگ برداشتند / درفش زریر پیل پیکر برافراشتند
بگشتاسپ از آن کوه بر سر کرم / بگرد اندرون تیغ او گرد و دژم
کمانی بزه کرد گفتا که من / که روشن همی زو شدی انجمن
نبرده برادرم فرخ زریر / که شیر ژیان آوریدی بزیر
کشیدست ازان اسپ کز نام تخت / بماند کردانی ز نام آختن
نیامد همی بانگ شهزادگان / مگر کشته شد شاه آزادگان
هیونی بتازید تا رزمگاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
چنین گفت کان شاه مرگ آن شدست / که از داغ او دل پر از خون شدست
بدین اندرون بود شاه جهان / که آمد یکی پیش دیده روان
بشاه جهان گفت ماه ترا / نگهدار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار / سواران تیغ کیان کشته زار
سر جادوان جهان بیدرفش / مر او را بیفگند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید / بشاه جهان مرگ آمد پدید
همه جامه تا پای بدرید پاک / بر آن خسروی تاج پاشید خاک
همی گفت و اندوه گشتاسپ را / چگویم من آن پیر لهراسپ را
دریغ آن گو شاهزاده دریغ / چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ
بیارید گلگون گشتاسپی / نبیند ازین پس … لهراسپی
چه آراسپم جستن کینش را / بسان پدر راه و آیینش را
جهاندیده دستور فرخنده رای / کمینه شدن مر ترا نیست رای
بفرمان دستور دانای راز / فرود آمد از اسپ و بنشست باز
بلشکر بگفتا که ای نره شیر / که باز آورد کین فرخ زریر
پذیرفتم اندر خدای جهان / پذیرفتن از راستان و مهان
که هر کز میانه نهد پیش پی / مر او را دهم دختر …
ز لشکر نیامد کسی پای پیش / نجنبید از ایشان کسی از جای خویش
چو آگاهی آمد باسفندیار / که کشته است آن شاه نیزه گذار
پدرت از غم او بجان … / کنون کین او خواست خواهد کسی
که آن نامور دست بر دست زد / چو پیچان که گفت …
همه سالیان زو بترسیدمی / چو او را برزم اندرون دیدمی
که گشت آن سپهبد پیل … / که بر کند آن … کوه را
درفش در لشکر و جای خویش / بما داد رفش او خود و رفت پیش
تعلب اندرون تیغ … زریر / بجنگ اندر اسپ چون نره شیر
به پیش اندر آمد جهان … / گرفت آن همایون درفشش بدست
برادرش … / همه از در تاج شاهی …
همی پیش … پیش اوی / که لشکر شکستن همی کین اوی
بآزادگان گفت پشت سپاه / کدام نامداران گردان شاه
مگر تا چه گوید زمن بشنوید / بدین فرهای جهان بگروید
نگر تا نترسید از مرگ و چیز / که کس بی زمانه نمردست نیز
اگر کشته خواهد بدن روزگار / چه نیکوتر از مرگ در کارزار
نگر تا نپیچید … بجستن / نگر تا نترسید از آن …

سر نیزه را برزم اندر کشید / زمانی بکوشید و مردی گزید
اگر کار بندید فرمان من / بماند درین کالبد جان من
شود نامتان در جهان بزرگ / بپرده همه لشکر پر گرگ
بدین رزمگه اندرون بود اسفندیار / که بانگ پدرش …
گرامی مداران گردان من / همه مر مرا چون تن و جان من
نترسید ازین نیزه و تیر و تیغ / که از خون … نیست دیگر دریغ
ببین خدای و گو اسفندیار / بجان ایران گرامی سوار
که اکنون فرود آمد اندر بهشت / که من سوی لهراسپ … نوشت
پذیرفتم اندر جهان شاه پیر / اگر بخت نیکم بود دستگیر
که چون باز گردم ازین رزمگاه / باسفندیارم دهم تاج و گاه
سپردم همه پشتوان و دهم / دگر خسروی تاج بر سر نهم
چنان چون پدر داد شاهی مرا / دهم همچنان شاهی او را
چو اسفندیار آن گو تهمتن / خداوند اورنگ با سهم و تن
ازان کوه بشنید گفت پدر / بزاری به پیش اندر افکنده سر
فرو مانده بد دست اندرون / ز شرم پدر پشت گفته نگون
یکی ویژه بر نشسته بلند / بسان یکی …
بدان لشکر دشمن اندر فتاد / چنان کاندر آتش بجنبد که باد

رفتن اسفندیار برزمگاه و بر سر کشته زریر زاری کردن

همی کشت از ایشان و می خوابنید / زمین شد همی مرد کشته پدید
دبستور چو آن زریر سوار / ز خیمه خرامید زی اسپ دار
بخواست و چپ آورد بر جای بر / نهاد از بر روی یکی زین زر
بیاراست بر پشتوان پیلتند / بفتراک بربست خم کمند
بپوشید جوشن بر برنشست / خرامید و بگرفت نیزه بدست
ازیشان همی راند تا رزمگاه / سوی … گشته همچون …
همی تاخت آن روز را تیره گرد / همی آخت کین و همی کشت مرد
ازآزادگان هر که دیدی براه / بپرسیدی از نامدار سپاه
یکی مرد بدنام او اردشیر / سواری گرانمایه و شیرگیر
بپرسید ازو راه فرزند خویش / سوی آب کشش راه بنمود …
بگذشت کشتی میان سپاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
بدو گفت آنجا فتادست اوی / مگر باز جنبیش … روی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور / همی کشت گرد و همی کرد شور
همی تاخت تا بر روی رسید / مر او را بر آن خاک کشته بدید
بدید پدر روی ش چو نزدیک شد / جهان مرد را پیش تاریک شد
برفتش دل و هوش … / فکنده از بر زین تنش بر زمین
همیگفت ای ماه تابان من / چراغ دل و دیده و جان من
بدان رنج و سختی بپروردم / کنون چون … پیش … پدرم
کنون کت بگیتی برافراخت نام / شدی کشته نارسیده بکام
شوم زی برادرت فرخنده شاه / فرود آی گویم …
نشست از بر اسپ و شد تازیان / بنزدیک شه رفت زاری کنان

رفتن اسفندیار نزد گشتاسپ شاه و سخن کردن اوی

شه خسروان گفت کای جان باب / چو اکنون دو دیدگان پر ز آب
کیازاده گفت ای جهاندار شاه / بهر کینه … باز خواه
که ماندت شاهم بر آن خاک … / سیه ریش او پر … بشک
چو از پور بشنید شاه این سخن / سیاهش … روشن زمین
جهان پیش چشمم از تاریک شد / تن پهلوانیش تاریک شد
بیارید گفتا سپاه مرا / نبرد آن قبا و کلاه و کمر
گر امروز من … کین اوی / بدانم ازین دشمنان … جوی
یکی آتش انگیزم اندر جهان / گزانی …
چو گردان بدیدند آن رزمگاه / ازان تیره آوردگاه و سپاه
که خسرو … / همه رفت …

نباشیم گفتند همداستان / کو شاه کشته آن کند ای جهان
بزرم اندر آمد چو کین جستنا / که جوید همی تا سر خود جست
کز ایدر به دستور گفتش چنین / نباید شدن مر ترا پیش چین
بپیش توده باره برنشست / مر او را سوی نامور دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر / ازان کش تو باز آوری خوبتر
به آوردگه برد بهزاد را / سیه جوشن و خود و فولاد را
پدر شاه کشته میان را ببست / سیه رنگ بهزاد او برنشست
فرامید تا رزمگاه سپاه / نشسته بران گور رنگ سیاه
بپیش صف دشمنان ایستاد / همی بر کشید از جگر سرد باد
منم گفت نستور پور زریر / پذیره نیامد مر او نره شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش / که او وارد آن جا شیدی درفش
چو پاسخ نداد ایچ کس مر ورا / برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بگفت از کمینان لشکر بسی / پذیره نیامد مر او را کسی
وز آن سوی دیگر گو اسفندیار / همیکشتشان بیمره و بیشمار
چو سالار چین دید لشکر ورا / کیان گشته پهلوی پور را
بلشکر بگفت این که شاید بدن / کز ایشان همی تیغ وا اندر زدن
بگفت از کمینان من چشمدار / مگر زنده گشت آن زریر سوار
که نزد من آمد زریر از نخست / بدیشان همیتاخت اسب و درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین / بیا گو نبرد من آیش تو بین
گرفته بدست آن درفش بنفش / بیامد هم اندر زمان بیدرفش
نشسته بران باره خسروی / و پوشیده آن جوشن پهلوی
فرامید تا پیش نستور شاه / چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان تیغ زهرآبدار / که افکنده بد بر زریر سوار
بکشتند هر دو بزد پیش تیز / سر جادوان ترک و پور زریر
پس آنگاه گرد از کمان گزار / پسر شاه را فرخ اسفندیار
همیتاختش تا بدیشان رسید / سر جادوان نامور او را بدید
برانگیخت اسب از میان نبرد / چو دانست کش بر سپه شاه گرد

کشته شدن بیدرفش بر دست اسفندیار

بینداخت آن زهر خورده بروی / مگر کش کند تیره رخشنده روی
بیامد برو تیغ زهرآبدار / گرفتش همان نیزه شاهسوار
نزد بر بر پهلوانی بر جگر / چنان کز دگر سو برون کرد سر
به آهو نبرد باره در افتاد و مرد / بدید آن کیانزادگی دستبرد
که آن رنگ باره زریری درفش / بپردخت ازان پیشه بیدرفش
سپاه کیی بانگ برداشتند / همی نعره از ابر بگذاشتند
که بیرون شده شاه دشمن گسل / شده بازپس آن در باره بند
شد آن شاهزاده سوار دلیر / سوی شاه برد آن سمند زریر
سر بر جادوش بنهاد پیش / کشته و کشت این آیین و کیش
چو بازآورید آن گرانمایه کین / بر اسب زریری بیفگند زین
فرامید و شد تا بآوردگاه / به سه بهره کرد آن کیانی سپاه
ازان سه یکی را به نستور داد / پسران سپهدار فرخ نژاد
دگر بهره را با برادر سپرد / بزرگان ایران و مردان گرد
سیم بهره را سوی خود باز خواست / کسان کش همی گیتی او بر آراست
چو نستور آن گرد لشکرشکن / دگر قلب شاه و درو آن یک تن
بهم برنشستند در پیش او / که لشکر شکستن همی کیش او
ببستند پیمان سواران بر این / که گر تیغ و دشمن ببرد زمین
نگردیم زنده ازین جنگ باز / نداریم ازین کین کشان جنگ باز
بپیش ایستادند یکبار یکی / نگردد ور افتند زین کارزار
جوانیشان افگندند اسب میان / گوان و جوانان ایرانیان
پیکدیگر از جای برخاستند / جهان را بکوشش پیامر بستند
ازان سو بگشتند چندان سپاه / گران تنگ شد جای آوردگاه

چنان خون همی رفت بر کوه و دشت / که سنگ اسپها بخون اندر گشت
چو ارجاسپ دید اندر آمد به پیش / ابا نامداران مردان خویش
که گردش بنزد اندر نهاد / بدان گرد دیوان بیغو نژاد
همیدون کشتن سپه بازپشت / چنان تا همه سپاه برگشت
چو دانست خاقان که نامد بس / بیارو شدن پس و هیچکس
سپه را چنان شد که کار گذشت / همی بود تا روز اندر گذشت
همانگاه اندر گریغ ایستاد / بشد رویش اندر بیابان نهاد
پس اندر نهادند ایرانیان / بدان بیمره لشکر چینیان
بجستند از ایشان بهر سو بسی / بخستندشان اندر شکستی کسی
چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت / همیرفت از هر سوی تیغ تفت
هر شهر کاشان پیاده شدند / بپیش گو اسفندیار آمدند
کمانهای ترکی بینداختند / قبای نبردی برون آختند
که تخت شاه فرخ نژاد / بدان لشکر فرخ آواز داد
که ای نامداران ایرانیان / بگردید ازین لشکر چینیان
گریغ رو زار بد بیچاره وار / دهید این سپه را زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون / ببندید کس را مریزید خون
ستارید وین کشتگان پیر / بگردید وا این خستگان لشکرید
چو لشکر شنید آن آواز اوی / شدند از بر کشتگان نزد اوی
بلشکرگه خود فرود آمدند / به پیروز گشتن تبیره زدند
همه شب نخفتند از آن خرمی / که پیروزی بود و شان رستمی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون / بدشت و بیابان نسر و خورد خون
همی گرد آن کشتگان برگذشت / گرازید گریان و اندر گذشت
برادرش را دید کشته بزار / بآوردگاهی برافکنده خوار
فرود آمد از باره خوب رنگ / بریش فرو اندر زده هر دو چنگ
همیگفت کای شاه گردان و تیغ / همه زندگانی بگردیم تیغ
دریغا نگارا که خسروا / گزیده سوار نبرده گوا
ستون مهان پرده کشور را / چراغ جهان آن پسر لشکرا
بتابوت زرینش اندر نهاد / تو کشتی نبیره از بنه خود ترا
کیانزادگان و جوانان خوش / بتابوت اندر افگند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند / کسی کو بجست بیرون برزم
بکشتند بر گرد آن رزمگاه / بدشت و کوه و بیابان بروز
از ایرانیان کشته بد سی هزار / هزار و صد و شصت و سه نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود / که از پای پیلان بروی خسته بود
وز آن دیگران کشته بد صد هزار / ابا هفتصد سرکش نامدار
و خسته شده سه هزار و دویست / بیش جامی بر تا توانی نایست
کی نامور کرد گشتاسب شاه / سوی گاه باز آمد از رزمگاه
گزیده سپهبد هم از بامداد / بزد نای رویین و بیرون نهاد

بازگشتن گشتاسب شاه با ایران زمین

همه کشتگانرا ببردند تیز / نشستند از آن کشتگان کس نیز
به ایران زمین باز بردندشان / بدانها بر شکان سپردندشان
چو شاه جهان باز شد باز جای / بچو رزم سپه پیش تر جای
سپه را به نستور فرخنده داد / بگم سامسپنس بوم رد ابی داد
بدادش نژاد و کلاه و ... / بسوی جا کجی بینند و کند
بفرمود و گفت ای گو نیزه دار / یکی نامور شهر توران بنام
بیاراستش خلعتی برگذر / بکشش هر که یابی بگیر سپر
پدر بر چه بایست و بود شکار / بداوش همه بیمره و بیشمار
همانگه به نستور داد آن سپاه / و شاه جهان اندر تخت شد
نشست آن کیی تاج بر سر نهاد / سپه را همه یکسره بار داد
ز درگنج بگشاد و از خواسته / سپه را همه گرد آراسته
سرانرا همه شهرها داد نیز / کسی را نشستی ایج تا داد نیز

گرانمایه شاهی پسر بود او / گرایاره با تیغ یاره نهاد
چو اندر خور کارشان دید شاه / سوی خانهاشان فرستاد راه
فرامید بر گاه و بار بهست / بکاخ شهنشاه اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند / بر او عود و عنبر همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاک / همه پیکرش گوهر و فرش خاک
همه کار او را بانجام کرد / پسش خاک گشتاسپ نامه کرد
بفرمود تا بر در گنبدش / بخواندند جاماسب اندر سپس
سوی کاردانش یکی نامه نوشت / که ما را خداوند نامه نبشت
شبان شد و تیره مان و زگرد / ابر دشمنان جمله پیروز گرد
بنفرین شد ارجاسپ با آفرین / چنین کرد داند جهان آفرین
چو پیروزی شاه ببستان شنید / بشارت باذر پرستان رسید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم / که فرخ شد ارجاسپ آن شاه شوم
زنشته و پستاد با خواسته / غلامان و اسپان آراسته
شده بت پرستان دو و او سه / که تنش بیاراستند شاهان چند
چو پرداخته شد شاه از آن کار / نشست از بر گاه بر شهریار
کزینان لشکرش یک بار ور / بزرگان و شاهان بهتر نژاد
بر پیش اندر آمد گو اسفندیار / بدست اندرون گرزه گاوسار
نهاد پسر بر کیانی کلاه / بزیر کلاهش همی تافت ماه
بایستاد در پیش او بنده وش / سر افکنده و دست کرده بکش
چو شاه جهان روی او را بدید / زبان و جهانش یل پر کرم
ببخشید و گفتای یل اسفندیار / همی آرزو بایدت کارزار
یل تیغ زن کف زمان تراست / که تو شهریاری ایران تراست
کی نامور تاج زرینش داد / در گنجها را برو برگشاد
همه کار آن نامور را سپرد / که او را بری پهلوی دستبرد
درفشش بداد و گنج و سپاه / هنوزت نبد گفت هنگام گاه
برو پای گردان زمین اندر آ / همه کشور ایران زمین اندر آ
بشه تیغ زن گرد کشور پناه / بگرد همه کشوران با سپاه
بروم و بهند و بستان بگشت / بدریا و تاریکی اندر گذشت
وز روزین کنارش همی خواسته / و دین بهی را برآراسته
گذارش همی کرد اسفندیار / بفرمان یزدان همی بست کار
چو آگه شد از نیکویی دین اوی / گرفتند از و دین و آیین اوی
بتاز اسپ را کار بپرداختند / بجای بت آذر همی سوختند
همی نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم از اسفندیار
ببستیم گیتی و آراست باژ / نشاید کنون زو همی خواست باژ
که ما راست گشتیم و این دین بهست / کنون زند زردشت زی ما فرست
چو نامه شه شهریاران بخواند / نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامداران جهان / همی رفت بر جای گردنکشان
بهر جا که آن شاه بُد روی / بیامد پذیره کسی پیش اوی
همه جمله او را بفرمان شدند / بدان تا ز جهان جمله همان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدرش / گشاد از میان بند زرین کمرش
بپیروز بخت بر تخت گاه / پاسود و بگنجد خود با سپاه
برادرش را خواند فرشیدورد / سپاهی برو گرد و مردان مرد
بدو گنج و دستور و ... روان / فراشاه ... دو دار کرده کس گشی
چو گنجینه کاهی برآمد برین / جهان ویژه گشته بدو پاک دین
فرستاد و پستاد نزد پدر / که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم بفر خدای / بکشور برافکند سایه همای
کسی ایمن از کس نبود ... / سپه گیر و ... زر و سیم ...
فروزنده گیتی بسامان نشست / جهان گشته آباد و هر جا بهشت
سواران جهان را همه داشتند / و بر بزرگان گشت ... داشتند

بر ایشان بود بر سرا بر جهان / بفرمانروان کشته و بدرقان
یکی روز بنشست کی شهریار / بر آتش همی زد با چند یار

خشم گرفتن گشتاسب شاه از شاهزاده اسفندیار

یکی سرکشی بود نامش گرزم / کی نامبردار سر سوده رزم
بدل کین همی داشت ز اسفندیار / ندانم چسان بود آغاز کار
بهر جا که او از او آمدی / از آن زشت کشتی و ... روی
نشسته بد او پیش فرخنده شاه / رخ اندر و شد و دل از کین تباه
فراز آمد از شاهزاده سخن / گزنا به آیین چه الخند بن
که چون پور با شاه همسر شود / از و باب او روز بدتر شود
همی گفت خداوند سر بر کشید / از اندازه برتر نباید پدر
چو اندر از او این شنیدم نخست / چنانست این کار کاری درست
جهاندار پس گفت این چیست باز / خداوند این ...
کیانشاه را گفت کای پهلوی / کزین از گفتن کنون ...
شه شهریارش تهی کرد جای / فرخنده را گفت نزد من آی
بگویم یکی سر بپیش من / نهان هست راز جهان پیش من
گرزم بد اندیش گفت ار خرد / نیاید جز آن چیز کاندر خورد
ندارم من از شاه خود باز چیز / وگر چه مرا او نیاید پسند
ندارم بر او کو نه از شاه ... / دگر چه گوا بد زمن گفت باز
بدانای جهاندیده کاسفندیار / بپیچد همی از ... کار
بسی لشکر آمد بنزدیک او / همه خود سوی او نهادند روی
بر آنست اکنون که بندد ترا / ببندی همی بر پسند ترا
ترا چون بدست آورید ... / شد آنجا همه زیر دست
تو دانی که آنست اسفندیار / که او را بزرم اندرون ...
چو او حلقه کرد آن کمند تاب / پذیره ... روشن آفتاب
من آنچه شنیدم بگفتم راست / تو دانی کنون ای فرمان تراست
چو با شاه ایران گرزم این براند / کی نامداران ...
چنین گفت هرگز که دیدار نخست / دژم گشت و از پور کینه گرفت
نخورد ایچ می تیز و راش گرد / الی ... خشت ...
از اندیشگان نامدش ایچ خواب / از اسفندیارش ... شتاب
چو از کوهساران سپیده دمید / فروغ پرستار و ...
بخواند آن گرانمایه جاماسب را / که دستور بد بود گشتاسب را
بدو گفت رو نزد اسفندیار / مرا او را بخوان ...
بگویش که برخیز و نزد من آی / چو نامه بخوانی زمانی مپای
که کاری بزرگست پیش اندرا / تو بایی همی ای ... کشورا
کنون او همی مر ترا باید آ / گر این تو همی کار برنایدا
نوشتن یکی نامه ... / که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم آن پیر جاماسب را / که او پیش دیدست هر راستا
جو او را چنین ... / ابا او بیا بر ...
اگر خفته ای زود بر جه بپای / وگر خود بپایی زمانی مپای
خردمند شد نامه شاه برد / گذار ... کوه و ...
ببین و ز کار اندر اسفندیار / بدشت اندرون ...
از آن پیش ... / که جاماسب را گرد ...
چو آن نامه بشنید ... شگفت / بپیچید و ... گرفت
پسر بود او را گرامی چهار / همه خوبروی ... تیره ...
یکی نام بهمن دگر مهر نوش / بنام او آذر افروز ... پس
چهارمش را نام نوش آذر / که تنها ...
بشاه جهان گفت بهمن پسر / تراجا و دان سر باد و ات سر
یکی ماد فرخنده ... شاه / نیایم ... اندرون ...
بدو گفت پور اندرین روزگار / کی آمد مرا از در شهریار
زمین چنبر و آسمان ... / بدشت ...

گرانمایه فرزند گفت چرا / چو کردی تو با کشور روم ترا
شه شهریارش گفت ای پسر / ندانم گناهی بجای پدر

کمر را بدین جای چون بستم / همی از جهان آذر افروختم
جهان تیره کردم بگرز و تیغ / چرا داد از من دل شاه ریغ

همانا دلش دیو بفریفتست / که بربستن من چنین شیفتست
همی تا بدین اندرون بود شاه / همی آمد از روز گروسپاه

چراغ جهان بد و پیکر شاه / فرستاده شاه زری پور شاه
چو آزرده دیدش ز کهسار کرد / بدانست کامد فرستاده مرد

پذیره شدش گرد فرزند شاه / همی بود تا او سپاه مرز را
ز مادر چو ایندر شد و آمده / که او پسر بر ده جایده شد

پر اندیشه زو روی اسفندیار / که چون شاه آن کو شهریار
خردمند گفتا درستست و شاه / سرش پیش اسپیس نامدار

درست از همه کارش آگاه کرد / کمر شاه بر او پیرا اوکرد
خردمند را گفت اسفندیار / به پیشش همی اندر آمد کار

گرامیش گفتا که پیام پدر / که نیکو کند شاه با من پسر
در اینک ندانم به فرجام بر / برون کرده باشم سر از گستری

یکی چاره سازی خردمند را / نباید چنین ماند بر چنبر و خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان / هم اندیشه تو پر نگیت جوان

تو دانی که خشم پدر بر پسر / جدا از جوان تیر پسر بر پدر
بیادیت رفتن چنین است روی / که هر چه او کند پادشاه است اوی

برین گاه شاه زده گشته باز / فرستاده و ده پور خسرو نیاز
یکی جای خوبش نه دور آوری / کمر بر گرفتند هر دو دلیر

به پیشش همی بود چندی بخفتند / تو گفتی همی در آتش آموختند
بپوید آن شب تا سوی اوی / نباشد که گفتند نابود کی

دگر روز بنشست بر تخت خوش

فرستادن گشتاسب شاه اسفندیار را بدژ گنبدان

ز لشکر بیامد فراوان بپیش

همه لشکرش را همی بیست پیش و / وز آنجا فرستاده یا چند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه / کمر بسته و بر نهاده کلاه

چو آگاه شد شه که آمد پسر / کلاه کئی بر نهاده بسر
جهان دیدگان را همه خوانده پیش / جهانی همه اسپ تازی و کیش

همه موبدانرا بکرسی نشاند / پس آن خنجر و تیغ زهرآبگون
بیامد کو دوست کرد بیش / بپیش اندر افتاد خورشید و بیش

شه خسروان گفت با موبدان / بدان آمدن دادن اسپهبدان
چگویید گفتا که آزاده ای / بپنجم همه پرورش داده ایم

بگیتی کسی را که باشد پسر / بدو شاد باشند دل با جور
بنگام شیر شیرا بیاید به / یکی تاج زرینش بر سر نهم

همی دارد از دلش شود خیره دست / چنان خورد سش خود و بر دشت
بسی رنج دیده گرانمایه مرد / سواری که پیش آید شود بر

چو آزاده از ره برد ی سپه / چنان کار از کان رزم آمد
مرا کشتم ... جوینده کان / ورا پیش گوینده گوینده کان

سواری شود نیک پیروز رزم / بر انگیختار رزم و بزم
چو پرورد کند با سرو بال و شاخ / پدر پرستنده بجانه

جهانرا کند یکسره زو تهی / نباشد پسر را و از تخت همی
جهانی کند زیر دستش همی / بجز کام او بر نیارد دمی

ندارد پدر جز یکی تاج و تخت / نشسته در ایوان نگهبان تخت
پسر را جهانی زبس تیغ و پای / پدر را یکی تاج زرین کلاه

نباشد بران چه پدر هم ایستان / پسندیده گروه انجمن داستان
زبر بر یکی تاج افسر ببر / تن پاب ... خواهد پسر

کند با پدر پیش آهنگ اوی / نهاده دلش تیز بر جنگ اوی
چگویید چاره این پسر / چه نیکو بود کار کردن پدر

گزین زرش گفتند کای شهریار / نباید فروزان هرگز اندر شتاب
پراکنده و پور جویای گاه / ازین خامتر نیز کاری مخواه

جهاندار گفتا که اینک پسر / که آهنگ دارد بجان پدر
ولیکن مر او را بچوبی زنم / که گیرند طبرت همه برزنم

ببندم چنانش که او از پس / ببندی که کس انجستست کس
پر از گفت کای شاه آزاده خوی / مرا مر که تو گیسه از آرزوی

ندارم گناهی من ای شهریار / نیاید خود آن هرگز اندر شتاب
بجای تو ای شاه کردم بدل / کمان کرده ام پس بمهر گسل

ولیکن تو شاهی و فرمان تراست / ترا ام من بنده و فرمان تراست
کنون بند فرمای گر خواهیش / مراد اندر ستی و آهسته پیش

بر خسروان گفت بند آورید / مر او را ببندید زرین کمر
به پیش آوریده مر آهنگران / فلان بند و زنجیرهای گران

در آن انجمن کس نخواهش بیان / بجنباند بر شهریار جوان
ببستند او را همه دست و پای / به پیش جهاندار کیهان خدای

چنانش ببستند پای استوار / که هر کس همی دید بگریست زار
چو کردند زنجیر در گردنش / نبو خود ببسته بزرگ بردنش

بیارید گفتا یکی پیل زر / دونده پرنده چو مرغ بپر
فراز آوریدند پیلی چو نیل / مر او را ببستند بر پشت پیل

ببردند شاه از پیش انجمن بپای / دو دیده پر از آب رخساره تر
فرستاد سوی دژ گنبدان / گرفته پس و پیش اسپهبدان

پر از درد بردند بر کوهسار / ستون در بدند از آهن چهار
ستونها کرده بزرگ آهنین / سرانه رهوای وبن اندر زمین

مر او را بدانجا ببستند سخت / زنجنش بگفتند و برگشت بخت
نگهبان او کرد پس چند مرد / دل پهلوان زاده پر داغ و درد

بدان تنگی اندر همی زیستی / زمان تا زمان اندر بکر بستی
بر آمد بدان روزگاران دی / که خسرو سوی سیستان کرد روی

کرا آنکه زو شد نفرستاده است / گنه موبدانرا بدانجا درست
چو آنجا رسید آن کیانی شاه / پذیره شدش پهلوان سپاه

شهنشه بدانگه که رستمش نام / سواری جهاندیده همتای سام
ابا پرده سپتان که بودش پدر / ابا مهتران و سران سپهر

به پیش آوریده مر او لشکران

رفتن گشتاسب شاه به سیستان و ملاقات وی
با رستم و لشکر فرستادن ارجاسب به ایران

باواز با بر کشیده کران

بشادی پذیره شدش با سپاه
بمانش و ماندن گشته فرخنده شاه

ز دانش پدر زند فرمان خویش / همه بنده وار ایستاده به پیش
از او بند و کشتی چاموختند / بر بسته و آذر برافروخته

بر آمد برین میهمانی دو سال / همی خورد گشتاسپ با پور زال
بهر جای شهریاری بدند / از آن کار گشتاسپ آگاه شد

که او پهلوان جهان را بجست / بآیین تن پهلوان گرد پست
بزابلستان شد پیمبری / که ترزی کند بربت آذرنشین

بخشید کمر زر سرهان او / بهم بر نشستند چنان اوی
همی گفت هر کس که آن شهریار / چرا پیچه بست اسفندیار

چو آگاهی آمد ببهمن که شاه / به پیشش هر آن شاه را آنچنان
ببرد او گزینان اسفندیار / از آنجا بر فتند تیمار دار

به پیش گو اسفندیار آمده / کیان نژادگان شیر وار آمده
پدر را برادرش همی کشته / ز ماهیش شاه بلخ تشته

پس آگاهی آمد بسالار چین / که ما از کیان اندر آمد کمین
برآشفت خسرو بر اسفندیار / بزندان و بند تن فرستاد خوار

خور آرزی بر سیستان در کشیده / بپایان گذارید و هیون ...
بزابل نشست مهمان زال / برین روزگاران بد دو سال

ببلخ اندرون ماند لهراسب شاه / نماندست از ایرانیان و سپاه
مگر هفتصد مرد آتش پرست / همه پیش آذر برآورده دست
جز ایشان ببلخ اندرون هیچ کس / از آن هر ازان هیچ نیست و بس
ملک پاسبانان کاخ همای / جهاندار خسرو و چندین سپای
صلا زاسمه خواند شاه چگل / بران ملکیان جهرم و اردول
بدانید کاشاه گشتاسب شاه / سوی نیمروز او سپهبد راه
بزابل نشستست با لشکرش / سواری نه اندر همه کشورش
کنونست هنگام کین توختن / نباید بسی لشکر آراستن
پرستش آن گرد اسفندیار / ببند گرانست درست استوار
که است مرد و شوهنده باز / که جایی در آن رفت راه دراز
برآمد بر و هیچ پره شود / از ایرانیان کس سپه آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه / گراینده راه و رسته پژوه
بهم کف ابسته در راه جوی / چه باید بسی هرچه باید بگوی
فراخانش گفتا بایران خرام / نگهبانش بنگر که کیست و کدام
پژوهنده را او همی بود راه / ببلخ گزین شد بدید ارتش
بدید اندرون شاه گشتاسبا / پرستنده او دید ار جاسبا
بشد همچنان پیش ارجاسب گفت / برغ پیش او در راه با موبد رفت
چو ارجاسب آگاه شد شاد گشت / ز اندوه دیرینه آزاد گشت
سران را همه خواند و گفتا روید / سپاه پراگنده گرد آورید
برفتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان و جای رمه
همه باز خوانند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را
من این زان بگفتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار

آغاز سخن فردوسی که میگوید که این داستان را دقیقی نظم کرده بوده چون موافق طبع نبود درین دفتر منسوخ گشت

دو گوهر بد این با دو گوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدین گونه بایدت گفت / مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بند روان بینی و رنج تن / بجائی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان / مبر دست زی نامه خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی / ازان به که ناساز خوانی نهی
چو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم / بسی بیت ناتندرست آمدم
ز معنی جدا و ز دانش تهی / بسی از خطا بید از ابلهی
کمان سو نبود اگرش ناصفت / همه مشکلات جهانش علت
معانی ز گفتار رست آیدش / نخستانی شد رست آیدش
یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن برمنش راستان
بیان گهر بود و دستور بود / طبایع بپیوند او دور بود
گذشته برو سالیان شش هزار / ارایه و نو پرستش نه اندر شمار
بزرگی بپیرای کس که آن / پر اندیشه کردن دلی شادمان
گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
اگر چه نپیوست جز اندکی / ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راهبر / که شاهی نشاند ابر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودی برنج
ستاینده شهریاران بدی / بمدح افسر تاجداران بدی
بنقل اندرون سست گشتش سخن / ازو نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال / همی رنج بردم ببسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده / بگاه کیان بر درخشنده
همان سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستنگه مردم نیکبخت
بجایی نبد هیچ پیدا درفش / جز از نام شاهی نبود آن درفش
گذر بر در باغ بایستمی / اگر تنگ بودی نشایستمی

سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کزو تازه شد نام شاه اردشیر
شهنشاه محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیوان سجود
بیامد نشست از بر تخت داد / جهاندار چون او ندارد بیاد
سر نامه را نام او تاج گشت / ز فرش همه دهر چون عاج گشت
ببخشش و دانش برای و هنر / نبد تا بود زو سرافرازتر
ز شاهان پیشینه بر بگذرد / نفس واپسینش بیند بشمرد
چه دینار بر چشم او بر چه خاک / بزرم و ببزم اندرش نیست باک
که بزم اندرم و گه رزم تیغ / ز جوینده هرگز ندارد دریغ
همیشه سر تختش آباد باد / دل و جان آزادگان شاد باد

آمدن کهرم با ایران و بلخ را قتل و غارت کردن

کنون نام ارجاسب را نو کنیم / بطبع روان باغ بیخو کنیم
چو ارجاسب آگه شد از کار شاه / که رفت او سوی سیستان با سپاه
بفرمود تا کهرم تیغ زن / برو پیش سالار چین انجمن
که ارجاسب را بود مهتر پسر / بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / ز گردان شایسته مردی هزار
ازایدر یکی تاختن کن ببلخ / که از تیغ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا کرا بینی از دشمنان / از آتش پرستان و آهرمنان
سرانشان ببر خانمانشان بسوز / بر ایشان شب آور بفرخنده روز
از ایوان گشتاسب باید که دود / زبانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار / ببینی سپه آور برو روزگار
جهانگیر کش باز تن باز کن / وزو روی گیتی پر آواز کن
من اکنون ببلخ بجویم زمان / دمادم چو ما پس اندر دمان
همه شهر ایران بکام تو گشت / تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
بخوانم سپاه پراگنده را / برآشاوم این گنج اگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم / بگفتار تو جان گروگان کنم
ز آتور بکوشش فراز تخت / چنان گشته خشنود و بر جمع بخت
بآهن درون شد سراسر سپاه / همی آرزو کرد یکیک بشاه
کجا دید باید دو پسر در تخت / سزاوار گاه و سپه افراز تخت
نباید که گشتاسب در نیمروز / ابا لشکر گیتی فروز
بتوران درآید خود و رستم / وزیشان بماند جابر پستم
کند کشور ما سراسر خراب / بباید بدین رزم کردن شتاب
ز رستم نترسیم تا نکرد / ز توران برابستان بگذرد
بمانند سره کاشان کرچه ست / نباید که بر ما بباید گریست
چو بشنید ارجاسب گفتار راست / فرستاد رستم گفتار سزاست
اگر چو و نیسیاده ارامش زن / بد استام ساز و هنگام کین
سواری فرستاد و شد تا زمان / کجا یک وانبود در زیان
بجاسوسی آمد سوی نیمروز / بنزدیک گشتاسب گیتی فروز
بزابل ببین کش که بیرون کام / زمین ارژ دشمن بپرو نام
بیامد بار جاسب گفتش که شاه / ندارد ز خبر خور ز توران سپاه
چو ارجاسب بشنید گفتا که این / بتازید ای شهسواران چین
چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره و روی دامن اندر کشید
بیاورد کهرم بایران سپاه / زمین گشت چون روی زنگی سیاه
چو آمد بدین مرز گشت و درشت / کسی کو بدیدش همی گردست
همه دل بنیکی بپیرا بستند / بتاراج و کشتن بیاراستند
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ / گشاده زبانها بگفتار تلخ

مناجات کردن لهراسب بدرگاه پروردگار

ز کهرم چو لهراسب آگاه شد / غمین گشت و با رنج همراه شد
بیزدان چنین گفت کای کامگار / توئی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و بخشنده / خداوند خورشید رخشنده

نگهدار تو پیری و هوش من   جهاندار دانا تن و توش من
که من بلخ و بر دست ایشان تباه   نگردم که از بیم شد باد خواه
بپیچی درون کم مکن نام من   بخنجر میاور سرانجام من
به بلخ اندرون نامداری نبود   فزون گرد ایران سواری نبود
پیاده ز بازار مردی هزار   ز مردان کاری گه کارزار
که گشتاسب آنجا بد آن زمان   شده بود از بلخ تا سیستان
چو توران سپاه اندر آمد بجنگ   بپوشید لهراسب خفتان جنگ
ز جای پرستش بآوردگاه   بشد بر نهاده کیانی کلاه
بپیری بغرید چون پیل مست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
بهر حمله جادوی آن پیر آن   زمین از سپاهی بجز زرگران
همی گفت هر کس که این هرا   ندارد مگر زخم اسپندیار
بهر سو که باره برانگیختی   همه خاک با خون برآمیختی
هران کوشش کاوار او یافتی   تنش اندر آن هر دو بشکافتی
بگفتند یکسر همه انجمن   که اینت سرافراز شمشیرزن

کشته شدن لهراسب شاه در بلخ بر دست توران

بترکان چنین گفت گهرم که جنگ   میان زیر باد و چکاچک تنگ
بکوشید و اندر میان رزم   چو شیر ژیان مرد و ابشکرم
چو تورانیان این شنیدند ازوی   سوی شاه لهراسب کردند روی
بگردید چو نامد فرمودشان   چنانم که او راه بنمودشان
برآمد چکاچاک زخم تبر   خروشش سواران بر افلاک بر
چو ابر سیاه اندر آمد سپاه   میان ورا کرد شد لهراسب شاه
چو لهراسب اندر میانی بماند   بسیاری نام یزدان بخواند
ز پیری و از تابش آفتاب   نبیش گشت و بخت اندر آمد بخواب
جهاندیده از تیر ترکان بخست   نگونسار شد مرد یزدان پرست
بجای اندر آمد سر تاجدار   برو انجمن شد فراوان سوار
بگرد اندر آمد همی کوششش   بشمشیر شد پاره پاره تنش
همی نوسواران ش پیرا شدند   چو خود از سر شاه برداشتند
پدید آمد آن روی کافور گوی   وز آهن سیه ماه آن خسروی
بماندند گردان از آن در شگفت   که این پیر چون شیر چون برگرفت
گمانی که او سعیده یار آمدی   سپه را بدین دشت کار آمدی
بدین فش و روی چو تابنده هور   نگر تا بپیکار چون کرد زور
چو پیر افگنیدند ز ایران بیار   جوانی به دو ترکه کارزار
بدین اندکی ما چرا آمدیم   همه با کله و چیره آمدیم
بیاران چنین گفت گهرم که کار   چنین کرد رنج اندرین کارزار
کزین پور شاه لهراسب است   که با بهجاندار گشتاسب است
گشتاسب که با فر یزدان بود   همه کار او رزم و میدان بود
چنین پیر کز گرد بر پیشته بود   دل از تاج و از تخت برکنده بود
کنون پشت گشتاسب شد تهی   بپیچید ز بیم تاج شهی
وزان پس ببلخ اندر آمد سپاه   جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
نهادند سر سوی آتشکده   بدان کاخ و ایوان برآورده
همه زند و اُستا همی سوختند   چه پرمایه تر بود بیسوختند
همه کاخ و ایوان بکندند پاک   ز ایوان همی خوان بکندند خاک
وز ابر هیربد بود هشتاد مرد   زبانشان ز یزدان همی یاد کرد
همه پیش آذر بکشتند شان   ردان دگر بر بکشتند شان
چو گیتی چنین گشت پر آشفته شد   همه کاخ و ایوان نارشته شد
ندانم که آن هیربد را که کشت   ز خونشان بمرد آتش زردهشت

رفتن زن گشتاسب شاه بسیستان و خبر دادن گشتاسب را

زنی بود گشتاسب را هوشمند   خردمند و از بد تنش بی گزند
کتایون همی تنشم او آزاده بود   بسی از خرد بهرگی داده بود
می پارسا بود از شاه روم   بزاده بران یا بوم مردوم

رها کرد دی چاده سوار   برو بر جهان از چپ و پیاده کار
ز آخر چمان باره ای برنشست   بمرد از ترکان میان را ببست
از ایوان ره سیستان برگرفت   ازان کار رجهاندوه اندر گرفت
ز منزل بمنزل چو برواشتی   دو روزه ره یکروزه بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسب شد   برآگاهی مرگ لهراسب شد
همی چون ز گرد ره اندر رسید   چو آمد بگشتاسب زن پرغم
بدان گفت بر کردی کین اوست   چنین آمد این گرم ناگاه جست
بدو گفت چندین چرا ماندی   تو از بلخ نامی چرا راندی
چرا دل بپیچای بیش آزدی   که آتش بیا بر برافشاندی
دگر گفت کاین رنج آید بسی   چرا سوی کشور نیایی بسی
سپاهی ز ترکان بیامد ببلخ   که شد مردم زنده را روز تلخ
جهان بلخ پر غارت و کشتن است   وز ایدر ترا روی برگشتن است
بدو گفت گشتاسب کین غم چراست   یک ناختن آورد و مانم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای   همه کشور چین اندر پای
چنین از پی بلخ که یاد کوی   که کاری بزرگ آمد پیش بوی
نشسته لهراسب در شهر بلخ   بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وزان پس شاه در اندر شدند   ره ده پیر را بیم برز دند
ز خونشان بشد روز ما آذرم   چنین مرگ کش خوی از خون اوشرم
بیرون شد پس دختران اسیر   چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی پور بخت شما   فرو مند را دل برستی زجا
جهان دختر شاه ماه آذم   که با دو جهان هر کرا در آمدید
که از تخت زرین بر آشفتند   جو برپاره و طوق دخت اشتشد
جو خویشان و مرد ختران ترا   نیاکان و نیک اختران ترا
ببردند شان کهتر و دگان   ببختی همه ما ز پرورد گان
همه نام ما زیر ننگ اندر است   بگردون مگر تیره مان اختر است
جو بشنید گشتاسب شد پر ز درد   ز ترکان جا بریده خوناب رو
ز درد و پدر گشت خسته جگر   همیشه دو و پستی ز گیتی ببر
بزرگان ایرانیان را بخواند   شنیده همه پیش ایشان آمد
همه زار کشته و گریان شدند   جو در آتش تیر بران شدند
همیگفت هر کس که لهراسب شاه   برای برین نان تهی کرد گاه
هزار آفرین کرد بر خاک اوی   بیشور رود آن تن پاک اوی
نویسنده نامه را خواند شاه   چنداقت تاج و پیروا افت گاه
سواری برافگند بر هر سوی   فرستاد نامه بهر پهلوی
که گیتی سراز گل بشوئید پاک   بدانید باز از نجیب بی خاک
بخوانید یکسر همین بارگاه   ز نزدیک اورده گرز و رومی کلاه
بپردند نامه بهر مهتری   گاه بود در پادشاهی بری
بیامد سوی شاه چندان سپاه   که در کارها کشتی چو ابر سیاه
چو گشت انجمن لشکری بر درش   سواران جنگ آور ازکشورش
درم داد و از سیستان برگرفت   سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
چو بشنید ارجاسب کامد برا   که تا ریکی شد روی خورشید
بیاموای رزم ترکان رسید   جهان شد ز گرد سپه ناپدید
از ایران و توران ... افروز   سراسر جهان شد پر از جنگ و جوش
هم از گرد ره ساز کردش نبرد   ببهرام و کیوان همی آورد گرد
بهمتن همی روز با او برفت   در آن امیر آمد با دختفت
همیگفت کای شهریار زمین   سرانجام گیتی بود همچنین
که گیتی نه فرزند ماند نه باب   تو بر سوک باب ای دل بر نتاب

نبرد گشتاسب شاه با ارجاسب شاه

پدر را ز تو باد آن زندگی   ترا شهریاری مرا بندگی
چو بشنید ارجاسب کامد سپاه   جهاندار گشتاسب تخت و کلاه
ز توران بیاورد چندان سپاه   که تاریک شد روی خورشید و ماه

زدریا بدریا سپه گسترید / بجایی کسی کوه و هامون ندید
ز لشکر چو گرد اندر آمد بگرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
دو رویه سپه برکشیدند صف / همه تیر و تیغ و زوبین بکف
ابر میمنه شاه فرشیدورد / که با شیر در رزم جستی نبرد
سوی میسره گرد نستوه بود / که چرخ روان تار و او پود بود
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه / همی کرد هر سوی لشکر نگاه
بزرا نروی کند ز سوی میمنه / سواران پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
تو گفتی که گردون بر آرد همی / زمین از گرانی بدرد همی
ز آواز اسپان و از زخم تیر / خروشش چنان چون ده دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ / سپه را نیامد همی جان دریغ
سر نیزه و گرز و خم داده بود / همه دشت پر کشته افتاده بود
بسی کو شده زیر نعل اندرون / کفن سینه شیر و تابوت خون
تن بی‌سران و سر بی‌تنان / سواران چو پیلان جنگ‌افکنان
پدر را نبد بر پسر جای مهر / همی گشت از این گونه گردان سپهر
نبودند از آن سان سه روز و سه شب / پر از کین و پرخاش و جنگ و جلب
چنان گشت گشتاسپ آوردگاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه
اباگرم تیغ زن و ز نبرد / بر او بخت چون شیر فرشیدورد
ز کهرم بر آنگونه تن چند شد / ز خون روی کشور خود آغشته شد
ز ایران سواران پرخاشجوی / چنان خسته بردند زین پیش روی
فراوان ز ایرانیان کشته شد / کجا بخت آن شاه برگشته شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
بکشته شده گیو از آن رزمگاه / یکایک برگشت آن تخت و گاه

هزیمت یافتن لشکر ایران از سپاه توران

سرانجام گشتاسپ بنمود پشت / پس آنگه که شد روز کارش درشت
پس انبوه دو منزل همی تاختند / مر او را گرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش پر گیاه / بدو اندرون چشمه و آب و گیاه
که بر گرد آن کوه بیراه بود / وز آن راه گشتاسپ آگاه بود
بر آن کوه شد داغ دل با سپاه / ز گردان نشسته چندی بر او
یکی کنده کند اندر آن گرد کوه / ز بیم سواران ایران گروه
کجا ساخته لشکر و کوس و تخت / مر او را به آوردگاه و بس سخت
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید / بگرد اندر آن کوه راهی ندید
گرفته گرد اندرش چون پر سوی / چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
از آن کوهسار آتش افروختند / در آن خار و خاشاک همی سوختند
همی گشت هر جستی یارگی / نهاد از دل پاک بیچارگی
بلشکر چنان گردش اندر گرفت / شب تیره بر دشت بر سر گرفت
جهاندیده جاماسپ را پیش خواند / ز راز اختر فراوان بجست از برم
بدو گفت کز گردش آسمان / بگوی آنچه دانی بپرسش گمان
که با تو بدین هر دو لشکر / بیاید تو گفتی همی ناگزیر
چو بشنید جاماسپ بر پای خاست / بدو گفت کای شهریارا راست
اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش اختران گرد بر
بگویم همه هر چه دانم مری / اگر شاه داند مرا راستگوی
برین لشکر اکنون تو کامکار / که گشتاسپ از بند اسفندیار
چو بشنید از او این سخن شهریار / رخش گشت چون گل بجای بهار
بگفتا چه او را به بند گران / ببستم بمسمار آهنگران
همانگاه من زان پشیمان شدم / دلم خسته شد سوی درمان شدم
که او را ببستم در آن بزمگاه / بگفتار بدخواه او بیگناه
که یارد شدن نزد او ارجمند / رهانم مر آن بچه را ز بند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / منم رفته کین سخن نیست خوار

چنین گفت گشتاسپ کای پرخرد / که جان از هنرهات رامش برد
بر او آفرین و فراوان درود / شب تیره و بلند از آنگاه رود
بکوشش که این پس که پیدا کرد / نشد زیر چرخ ای ولی پرورد
دگر من گرفتم بجام کسی / که بهره نبود شش مرد بی
چو پیدا کرده پیکر همی / بپاداشش نیکی بسنجم همی
کنون گر بشویی دل از کینه پاک / سر دشمنان اندر آری بخاک
وگر زنده شد این شاهی و تخت / ز بن بر کنند این کیانی درخت
که ای سپارم ترا تاج و گنج / ز چیزی که من گرد کردم برنج
بپرس گفته یزدان کو آگاه هست / چو جاماسپ کو رهنمای بهشت
پرستش کنم زان سپس کام من / چو لهراسپ پیش جهاندار من

آمدن جاماسپ بدژ گنبدان نزد اسفندیار

بپوشید جاماسپ ترکی قبای / فرود آمد از کوه بی رهنمای
فرو بافته چون بیامد بدشت / شب تیره از لشکر اندر گذشت
ز آواز ترکان همی راندی / بجستی کسی کو ورا خواندی
بشب همبر اندر چو مانند ابر / که با دل نبودش همی هوش و صبر
همی راند اسپش بکردار باد / همی تا بیامد بر شاه زاد
چو آمد به نزدیک در گنبدان / برست از بد روز و دست بدان
یکی نامور پور اسفندیار / که نوش‌آذرش خواندی شهریار
بر آن نام در بود چشمش براه / بدان تا کی آید ز توران سپاه
شود باز گوید باسفندیار / که آمد ز ایران یکی هوشیار
پدر را بگویند چو چند کسی / بپالاورنکش باشد بسی
چو جاماسپ او دید چون یافت راه / که آمد سوی دژ بدان شان پگاه
چنین گفت که از ترکان سوار / بجوئیم بگوییم با اسفندیار
فرود آمد از باره در زود آن / چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از دیدگاه / کلاهی ببر بر نهاده سیاه
شوم باز پیغام گشتاسپ چیست / دگر کینه جوییت و از جاسپ چیست
اگر ترک باشد ببرم سرش / بخاک افکنم تا بود در سرش
چنین گفت پس پایه اسفندیار / که راه گذر کی بود بی سوار
همانا کز ایران همی لشکری / سوی ما بیاید به پیغمبری
پیامد که ما را دهد آگهی / هم از رزم بدخواه و کار مهی
کمر بر میان بستش آمد پدر / برسم دلیران پرخاشخر
چو بشنید نوش‌آذر از پهلوان / برآمد بر آن باره دژ دوان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه / ورا باز دانست فرزند شاه
پیامد بگفت این سخن با پدر / که فرخنده جاماسپ آمد بدر
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار / که ای از خرد در جهان یادگار
بدانش از او پدر سر بسر / پیامی که آورد او در بدر
بنومود تا در گشایند باز / پیام خردمند بردش نماز
خردمند و کند آور و سرفراز / چرا بسته را بر و باید نماز
کسی کو بود دست و پای آهنست / ز مردم نژادست آهرمنست
درود شهنشاه ایران دهد / ز دانش همی ارزد و آگهی
درود دوم ز گشتاسپ آمد کنون / کز ایرانیان دشت شد جوی خون
مرا بند کرد از بر پیکاه / همانا که دارم فسر از نشاه
کنون همچنان بسته باید تنم / بیزدان گواهست این آهنم
که بر من گشتاسپ بیداد بود / ز گفت گرزم آهرمن شاد بود
چنین بود پاداش رنج مرا / بآهن بیاراست گنج مرا
مبادا که این هم فرامش کنم / خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسپ کای نیکخوی / خردمند و گرد و دل راه‌جوی
دلت گر ز مهر پدر خیره گشت / سر بخت ایرانیان تیره گشت
که لهراسپ آن پیر پرستنده گو / که ترکان بکشتندش اندر نبرد
جهان پیر به پیر یزدان پرست / که بودند با زند و استا بدست

بگشته است شاد از آن موبدان
ز بیژن دل پر ز درد و ز کین
چو کار آمد و دست درمان مکن
بر اندیش کان پیر لهراسپ را
کنون چون که دشمن بود دست یافت
بجای فرومایه کرد آفرین
بترکان اسیرند با درد و داغ
ز کین هر چند باشی بدرد
چنین گفت اسفندیار از جگر
دگر پیر پا به ماه آمده
بزرگست کز بی پدر باشد او
چو گفت جاماسپ کای نیکنام
یکی است مادرت با هر کسی
نیاید پسند جهان آفرین
ره فرهت از دین یزدان مجو
چگونه به پرسش دین کردگار
بدو گفت کای پهلوان جهان
چگویی کنون کار فرشیدورد
هر آنگه که بودی به بزم و به رزم
ترا یار همراه و همساز بود
همی آرزو بگسلد جان اوی
همی گفت با خود چه جنگی
چو آواز دادش فرشیدورد
مرا نیک یار او و لشکر مرا
تو بودی دل مر مرا مهربان

ز پیشه و پهلوان گرد ان
بر آشوب و از خون گرگان کی
همین کار دشوار آسان مکن
پسندیده و پیر گشتاسپ را
ببین کین مرا از چه باید شتافت
که با دو جهان روی ایشان نرم
پیاده دوانند و رخ چون چراغ
بهر اندرای و زرکین زر کرد
پسر گو بیاید ز کین پدر
تو گفتی مرا در جهان خود ندید
روا گر برادر بود کینه جوی
پدرت آنچه ما را به روشن روان
دگر بار گشتند و گون بسی
ز تو دل بپیچد ز مهر و ز کین
گرانیر آن دست مردان بود
که پیش شهنشاه شهریار
اگر تیره گردد دولت بداروان
که بودست همواره با داغ و درد
پر از درد و خون می بر گذرم
ز مادرت بود و سرافراز بود
ببخشای بر چشم گریان اوی
که یارب تو بخشای این بیکسی
رخش کرد پر خون دل پر ز درد
چگونه زنم پیش تخت مادرا
ببندیم از بهر کینه میان

ز خویشان خود شاد و آباد گات
بکین نیاکان کنی بز جای
چنین داد پاسخ که ای نیکنام
شنیدی که روز بخ من یاد کرد
پسر گر بگیرد کنون کین جوی
ببرد مرا هر دو تن آگشان
بر و بوم ازین تور و توران ببین
چنین پاسخ آوردش آن هوشمند
که انده هر کرو روزی جهان
چو زانکه چاره بد جست برکند
که او را چنان جان فزای زیر بند
بکوه اندرست این جهان سران
سپاهی ز ترکان گرد اندرش
تو شو زود و لت بر و دو خواهر بر
بسوزد بر ایشان دل خاره سنگ
بر اندیش و بر نام خود یاد کن
چنین شوخ هستی دل ای کن
پدر پهلوانست و بیدار شاه
تو خوش اگر کردی ای زیر تو
پر از زخم شمشیر دیدم سرش
همی جان سپارد به بادرد گاه
ز تن جان من بگسلاند یکی
همی گفت زار ای دلیرا گوا
من از بخت کیانی تو خسته ام
بگفتار آن دل جدا کرد هوش

چنین تنگ بر فرو کلان شیران
نباشی پرستنده و رهنمای
ابا نامور شیر گیرد کام
روان من و جان من شاد کرد
که راه پدر جست و آیین او
برادرشان و دگر مرد کستان
اسیر نیای تاج و تخت و نگین
که تا من گرفتار گشتم به بند
مرا یاد کرد اندرین تنگ جای
همه ساز با باب جنگ کینه
نیامد ازان بند او جستگیرد
دو دیده پر آب و دو لب چرا
ازین بیش گیتی سر افرازش
چنین پس نیارد چنین یاد کرد
که نام بزرگی در اید بچنگ
فرو در این کار استاد گشت
گرد او رستی گواهی چنین
تو او را بشمشیر پشت و پناه
دلش بود آکنده از مهر تو
دریده برو جوشن و مغفرش
ببخشای بر جان آن نیکخواه
بچشم رخ اسفندیار اندکی
بیامد از شیر دل خسرو ا
رخان را بخون جگر شسته ام
بپوشید و بنشست و روز نمود

چو بازآمد اندیشه جاماسپ گفت
بفرمای کاهنگران آورند
ببرند مسمار زنجیر و غل
باهنگران گفت کای شوم دست
یکی برز و شیر چون پیل مست
ستاره شناس آن که گشتی بدم
چنین گفت کین بر تبهای گرزم
که بر جان من بر و از شهریار
پسر را پدر گر بزندان کند
وزان پس که جاکر و یار چند
بگرمابه شد با دل دردمند
بفرمود کاش زره کار مزان
همی گفت اگر من گنه کرده ام
فین شد ز بهر پستور سمند
میانه و کس بند گشتاسپی
دلم گشته زین بار اندوهناک
دلم گشت زین بار اندوهگین
برفتند و چندی زره جسته
شبی چون رخ اهرمن کینه خواه
سواران بی چند گرد آمدند
بران باره پهلوانی نشست
فرود آور دهمن پسر فراز
ازان باره در جوشن او نشسته
تو ای آزمینده کامکار
بخواهم از و کین لهراسب شاه

بند گشادن جاماسپ از اسفندیار

ز بازار و بر من بیاید به بند
همان بند روی بگرد ار پیل
ببندی و بسته فرانی بخست
همه بند و زنجیر بر هم شکست
بران بند او را آهن گریزه
بر زمست مارا بکار و به بزم
ز دو پستش ناکم بپروردگار
ازان که دشمن گل انشا کنند
بگرمابه شد با تن دردمند
فروزنده شهریار جسته
بد آرید باکز ز دو شمشیر من
از ایران به بند اندر آورده ام
کو چون بنشیند با ان مستمند
هر آن ادو پس از جاماسپی
چگونه کشم رزم ارجاسپ کی
چگونه کنم رزم ارجاسپ کین
عنانش یکایک پرداخته

چو آورد جاماسپ آهنگران
همی دیر شد سوده آن پیشکی
چنانید از دو دست و بر پای خاست
جوانست زنجیر و پوشش گسست
چو آمد بجوشش آن کو زورمند
دگر گفت کین بند و غل گران
بفرمان یزدان نشسته بدم
نخستم زنم مان نگهم نخن
همه تن گرفته ز زنجیر زنگ
یکی جامه خسروانی بخواست
چو آورد جاماسپ آنگه ادیگوا
چو گردان جهان یاره بر بریسی
ولیکن ایران و توران جهان
گزین هر دو ان هر دو گشم چنین
بپوشید آن ولی آهو گنسید
ورنیست دکی آهنگران
دو ماه اندرین کار شد روزگار

رفتن اسفندیار برزم ارجاسپ شاه

بز دو سرافراز جستند شدند
یکی تیغ هندی گرفته بدست
برفتند پویان براه ورا
سواران جنگی بهامون شدند
فروزنده جان اسفندیار
همان کین چندان اسپ یکجا

چو شب تیره برگشت اسفندیار
بجو شاد نور و بهمن و مهرنوش
دمار اهر دو پیش جاماسپ بود
سپه سوی آسمان گرد و روی
کراینده که پسر از گردم گنگ
برادر جهان پیش من بی وشت

که این بیچاره اداری اندر نهفت
چو پوشیدن جولاد و چنگ گران
سبک شد دل بسته از بستگی
پیا هیمت با زور و چهره راست
پیغاد از آن و روی تو تو شی
همه پیش بنهاد زنجیر و بند
همان نیز مسمار آهنگران
نه از بهر آن بند بسته بدم
بیچچه هر انکرید انگنده بن
زرد و روش تن انگشت آن ننگ
همان جوشن پهلوانی بخواست
بپوشید و آنگاه بر پای خاست
که بایست کردن این لاغری
مجر بیار و فریاد رس ای جهان
زرد از سپهری دار بهر کین
بخوردن تن نشتن اینر دکینه
هر آنکس که استاد بود اندران
که بیرد گرفت اسب اسفندیار
فرو رش جاس نمات از بارگاه
سلاح نبوشید و برساخت کار
برفتند پویان به از نیک و دو فش
ز پروهنده فرخنده گشتاسپ بود
چنین گفت کای اورمزد ای
کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ
کرد زمین شان لعل شد خاک دشت

پذیرفتم از داور دادگر / که کینه نگیرم ز بند پدر
دگر زند و آتشکده نو کنم / جهان از پرستنده پر نو کنم
ببندد کسی پای من ور پدر / مگر در بیابان کنم صد رباط
نشستی که گر کس بر او بگذرد / برد گور و نخچیر پی بسپرد
کنم چاه آب اندر ده هزار / نشانم بر آن چاه سالار آبدار
ببخشم ز گنج درم صد هزار / بدرویش هر کو بود دوستار
همه پر ز خار و پر از آذرم / بر چاه دو انبار بنیر آورم
پرستش کنم پیش یزدان پاک / نبیند مرا کس بر روی خاک
پرستش چنان تا بگیرد تمام / نبیند مرا کس بآرام و جام
بگفت این و برگاشت اسب نبرد / چو آمد بنزدیک خورشید زرد
دراز بر جامه برخست دید / تن خسته در جامه بنهفته دید
ز دیده ببارید چندان سرشک / که یاد آورد آشنا شهر سنگ
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی / ترا این گزند از که آمد بروی
گزو کین تو باز خواهم بجنگ / اگر شیر جنگی بود گر پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گشتاسپ و ز من نجیده روان
مرا این زنگ شاه آب مهر بروی / ازان پیر مرد دوران گفتگوی
چو پای تو آزاد گردی ببند / ز ترکان بنامردی این گزند
جهاندار لهراسپ با پیر سر / همه گنج از او گشته زیر و زبر
بگفت از زرم آنچه بر ما رسید / نبیند کس آن مهر کز شید
تو نیکی بی آزاد و خرسند باش / بگیتی در جنت برومند باش
که من رفتنی‌ام بدیگر سرای / تو باید که باشی همیشه بپای
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار / بجنبش روان مرا شاد دار
که از خشم من هرچ تا آن رسید / مر این تا بهی کردم رسید
تو بدرود باش ای جهان پهلوان / که جاوید باشی و روشن روان
بگفت این و رخسارگان زرد کرد / شد آن شور شاه و خورشید زرد
بزد دست بر جامه اسفندیار / همه پرنیان بر تنش گشت خوار
همی گفت کای ایزد برتر خدای / بگیتی تو باشی مرا رهنمای
که پیش آورم کین ز خورشید زرد / برانگیزم از چشمه‌ها آب گرد
ببرزم ز تن جوشن ارجاسپ را / بکیفر کنم جان لهراسپ را
برادرش را مرده بر زین نهاد / دلی پر ز کینه سپهری پر ز درد
ز نامی من اندر بکوه و بنه / برادر تن پسته بر آن بی گنه
همی گفت اکنون چه سازم ترا / یکی خسرو چون برافرازم ترا
نبینیت با من همی گوهر و زر / بجفت و نه آب و نه دیوار کر
نه جای درختی که بر سایه دار / [illegible] که ای گو شهریار
برآویخت خفتان جنگ از دوش / کفن کرد و نه دستار و نه پیراهنش
بکندش یکی گور و گردش مغاک / جهانرا ازین رنج اکنون چه باک
وز آنجا بیامد بدان جایگاه / کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بسی پس ز ایرانیان کشته دید / شده خاک و گرد از جهان ناپدید
همی آمد ایدر بر کشتگان / بر آن تنگدل روز بر کشتگان
و جاماسپ با او بهم بر دو دید / بسی رنج دیده ابا درد و بیم
بیامد از آنجای ایرانیان / بسی کشته دیده ز مرد و پیر و جوان
بجایی که کاشته بد بخت آرم / بچشم آمدش کشته روی گرزم
بنزدیک او اسپ افگنده بود / برو خاک چندی پراکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار / که ای مرد نادان هم روزگار
که کین گاه دانای ایران بگفت / به آنگه کرکش و راز نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست / ابا دشمن و دوست دانش نکوست
چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
ز چیزی که باشد روا نا توان / بجنبش نشسته هزاران میان
بر اندیشه آنکس که دانا بود / بکاری که بر وی توانا بود
از ایران همی جان من خواستی / تو افگنده‌ای اندر جهان کاستی

تو بردی بما زین وشی فرغ / همی چاره جستی بکین اروان
بدین انجمن کو نشد ور نخست / تو باشی جهان گیستی آذر نه
در آن دشت گریان سراسر کشید / بر او بود گر دوان تیر آن رسید

گذشتن اسفندیار از میان لشکر ارجاسب نزد پدر رفتن

سپه دیده بر رفت از پیشنگ دشت / گز ایشان همی آسمان تیره گشت
یکی کنده و گرد ده بگرد اندرون / ببستای پرتاب تیری فزون
ز کنده و بجنه چاره اندر گذشت / سنان از کمان کرد بر سوی دشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد / همی گشت بر گرد دشت نبرد
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم / شمار همه کار خواست و رزم
چو آگاهی آمد که کردم بدشت / که اسفندیار از شمار در گذشت
مرا گفت بر گیر شمشیر تیز / وز ایشان بآورد رسید تیز
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / همی کرد آواز نام گشتاسپ شاه
بجنگ از ایشان سزاوار اوی / وز آنجا که شد نزدیک شاه
براه اندر آن تند بالا فراز / چو روی پدر دید بردش نماز
بسی پس بیگرد در در بگذر / از آنجایگه تا بشنود چو راه
پر از درد و دل پیر بر پای بست / پدر دید و بوسید روی پسر
شد آن شاه آگه ز اسفندیار / که او رفت بر کوه با سه سوار
خبر شد بگردم که اسفندیار / در آمد بلشکر ابا سه سوار
یکی تیغ هندی گرفته بدست / هر آنکس که دید از طلایه بشب
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
زمین و دل آزار و تند همی / کمین خواستن هیچ کندی‌ام
گرزم آن اندیشه کوی بچ / دل من ز فرزند من تیره گرد
بدآمد بر ویش بگرد از بر / بد آید بروی بد از کار بد
پذیرفتم از کردگار جهان / نشاید چنین که آشکار و نهان
که گر من شوم شاد و پیروز بخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستشگهی بس کنم ز نهان / سپارم ترا آنچه دارم نهان
چنین داد پاسخ و روشن اسفندیار / که خشنود باد از من شهریار
مرا آن همه تاج و تخت و سپاه / که خشنود باشد ز من تیغ و تیغ
جهاندار داند که بردشت رزم / چو من پیدم افگنده و روی رزم
برانگرد بر کوه کریان شدم / بدرود دل شاه بریان شدم
کنون آنکه بد بود بر ما گذشت / که نشسته جهان گنج و مایه گشت
ازین پس که من تیغ کین برکشم / وز آن کوه پایه بر اندر کشم
نه ارجاسپ مانم نه [illegible] / نگیرم نه خلخ نه توران نه چین
چو لشکر بدانست کاسفندیار / ز بند گران جست و بد روزگار
برفتند یکسر گروه گروه / بپیش جهاندار از آن برز کوه
بزرگان بیگانه و خویش اوی / نهادند سر بر زمین پیش اوی
همه پیش او آفرین خواندند / وز ایشان و چونیده و کین خواندند
چنین گفت نیک اختر اسفندیار / که ای نامداران جنگ آوران
همه تیغ زهر آبگون بر کشید / کمین اندر آیید و تیغ برکشید

لشکر آراستن اسفندیار در برابر سپاه ارجاسب

یکی بانگ بر خاست اندر میان / بر بود لشکر همه شادمان
بزرگان برو خواندند آفرین / که ما را توی تیغ و افسر و گرزن
همه پیش تو جان گروگان کنم / ز دیدار تو راستین جان کنم
همه شب همی لشکر آراستند / همه جوشن خود بر آیید
چو رزم آن بانسزد اسفندیار / همی گفت آن هم روزگار
ز خون جوانان پرخاشجوی / بر تیغ بر نهاده ز دیده دو جو
که بودند گشته بدان رزمگاه / ز خون بر سپهر تا بجوشان کلاه
همانشب خبر نزد ارجاسپ شد / که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
بره بر فراوان طلایه بگشت / کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمین گشت و پر [illegible] / بسی پیش کردم [illegible]

که ما را ز چرخ ایچ در جنگ رای / چو آنگه که لشکر بیاید ز جای
همی گفتم آن دیو بدگر ببند / چو پیچم ز گیتی شود بی گزند
پدرم و پسر گاه ایران و چین / همه مرز ما را کشند آفرین
کنون چون گشاده شد این بوم و بر / بجنگست ما را غم و پیر و بد
چو آمد کنون گرد جنگی به بند / کش از بچه گیتی شود پر گزند
ز ترکان کسی نیست همتای تو / که گر در بزم اندرون جای تو
چنین هم ولی شاه با تاج و تخت / بتوران جهان ایمن و پیروز بخت
نیامود تا هرچه بد خواسته / ز گنج و ز اسپان آراسته
ز دینار و یاقوت و زر و گهر / ز دیبا و زربفت و تاج و کمر
ز چیزی که از گنج نامی ببرد / بیاورد و یکسر بکهرم سپرد
ز گوهر مشک تر سپه بر بچار / بنه بر نهاد و بپیشش بیار
بپرورد نزدیک او صد هیون / نشستند بر هر یکی رهنمون
دلش گشت پر بیم و سر پر ز باد / از آن دو در شد خورد و آرام داد
یکی ترک بد نام او گرگسار / ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت ای شاه ترکان چین / ز کین من از نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته / گریزان و بخت اندر آشوفته
پراکنده و خسته دل شهریار / چو آید که آید گو اسفندیار
هم آورد او گر بباید منم / تن مرد جنگی بخاک افگنم
سپه را همه دل شکسته کنی / بگفتار با جنگ پیوسته کنی
نوا تا بود شاه با ترس و بیم / ز تیر چنده مردم برآید هلاک
نگر زی بتر کی فرود آمده / ز تیر جهان بر ستوه آمده
چو ارجاسپ بشنید گفتار او / ببردان دل و رای هشیار او
بدو گفت کای شیر پرخاشخر / ترا نام هست و نژاد و هنر
گرایی اگر گفتی بجای آوری / هنر با روان راستای آوری
ز تو گاه تا پیش دریای چین / ترا بخشم و گنج توران زمین
سپهبد تو باشی بدین لشکرم / ز فرمان تو کس نگردد ز رم
وگر زانکه دانی که با این هنر / شتابی مپیچ تا چو دریا ببر
بگردیم تا راح گنج و بنه / با ایران نشستیم جز در منه
بشادی برد بیخ تو اندر شوم / نشینیم و با ماه همبر شویم
که گر پر برآرد دل اسفندیار / نیارد که کشتن مر او را خوار
تو نشنیده ای این داستان شغال / که با می پر گرگی ... سال
که سگ را بجانه دلیری بود / چو بیگانه شد بانگ وی کم شود
ورا پاسخ آورد پس گرگسار / که فردا مر این تیغ ای شهریار
که روی اندر آرد ز لشکر بروی / چنانچون بیایم چو کاهی ز کوی
هم اندر زمان لشکر ارجاسپ برد / ز لشکر دو بهره بدو بر شمرد
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب تیره رو دست بر سر گرفت
چنین گفت بر آیین لشکر نهنگ / چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ / بپیش اندر اسفندیار سترگ

لشکر کشیدن گشتاسپ و ارجاسپ در برابر یکدگر

چو لشکر بیاراست اسفندیار / جهان شد ز گرد اسپ دریای قار
بجنبش سپاه اندر اسفندیار / بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
تقلب اندرون شاه گشتاسپ بود / روانش ز آیین ارجاسپ بود
ز دیگر روی ارجاسپ صف برکشید / سپاهی که کس سوی هامون ندید
زمین تیره و تیغها چون درفش / هوا گشت چون نیلی درفش
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس / سوی راستش کهرم و بوق و کوس
سوی میسره نام شاه چگل / که در جنگ او خواستی شیر دل
بشد تیز نستور پور زریر / که گیر ... پیشه اندر روی شیر
چپ و راست بر میمنه جای خویش / سپهبد بد و لشکر آرای خویش
چو گردی جنگی سوی میسره / بیاورد پور خورشید و برج بره
برادر نهاده سپه گرد دار / بپیش آمده به گو اسفندیار

چو ارجاسپ دید آن سپاه گران / گزیده سواران و نیزه وران
یکی سوی لشکر همه بنگرید / چنانک که سوی بالا کز پیه
سپاهی که چندان ندید هست کس / ز اندیه یکی پیسر و برز و حش
بچشمش جهان گشت چون بی سپاه / شکوه اندر آمد از آن سپاه
وز آن پس بفرمود تا ساروان / هیونان ... پیش صد کاروان
چنین گفت با نامداران برا / که گردیدن رزم بر ماه در او
برد پیش ترکان هیونان نخست / بیاراسته ز ... جنگی ... است
چو پیروزی ... ما نیامد چه بد / بره او چپایان بیابد کشید
چو اسفندیار از میان دو صف / چو بر ترکشان جلب آورد کف
همی گشت بر سان گردان سپهر / بدست اندرون گرزه گاو چهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست / روانش همی از تن بخشد پوست
خروشش آمد و ناله کرنای / برفتند گردان لشکر ز جای
ز دون غره بر کینه گر گیستند / تو گفتی که با هم برآمیختند
نیامد بدو بر یکی تیغ تیز / نیامد از ایشان یکی را گریز
بکشتند چندان ز کینه گران / زمین کوه گشت از کران تا کران
تو گفتی ز خون دشت دریاست / ز خنجر هوا چون ثریا شدست
نگه کرد پس پهلوان دلیر / خروشی برآورد چون نره شیر
کمان شد رکیب دل اسفندیار / بجنبید با گرزه گاو سار
بپیشانی بر گرز پولاد دست / ز قلب سپه مرد و سیصد بکشت
چنین گفت کز کین خورشید ... / زواره بیامد بنیرو افزود گرد
وز آن روی بر میمنه حمله کرد / عنان را ... تیز ... سپرد
صد و شصت مرد از دلیران بکشت / چو کهرم چنان دید بد خو و پشت
چنین گفت کین رزم کین نیاست / که تو شاه را دل پر از کیمیاست
عنان را بپیچید بر سپهر / زمین شد چو دریای خون یکسره
بکشت از دلیران صد و شست و نه / خزانه ایران ... و گنج
همی گشت گرد آن بدی و زشت / گرامی برادر که اندر گذشت

گرفتار شدن گرگسار بدست اسفندیار

چو ارجاسپ آن دید با گرگسار / برآشفت و گفت ای دلیر سوار
چنین گفت شد هم که جنگی بدند / بپیش صف اندر در ... بدند
ندانم تو خاموش ... اندری / پس آنگه ... اسپ تا باد پا راز دی
ز گفتار بیهوده شد گرگسار / بیامد بپیش صف کارزار
پیامدکان کیانی بجنگ / یکی تیر پولاد پیکان بزد
چو نزدیک شد راه اندر کمان / بزد بر بر و سینه پهلوان
که آن تیر بگذشت از جوشنش / نخست آن کیانی تن روشنش
چو دید آنگهی آن گرگسار / بخورد بر سان ابر بهار
یکی تیغ الماس گون برکشید / همی خواست ... ترس ... ابر
بزد بر اندرون تخت اسفندیار / بدان تا کمانی بزد گرگسار
ز رخشیدن اسفندیار از گزند / ز ترکش ... بجای کمند
بنام جهاندار و گرد و کار / چنین گفت در کردن گرگسار
ببند اندر آمد سر و گردنش / نگه کرد اندر افتاد از آن بیهشش
دو دوست ایزدی شد بهشتی ... / در اندازد اندر کر ... ش بی ...
بلشکرگه آورد از پیش صف / ز تن دو ز خون ... لب آورد کف
ز پس پشت او ... / بدست جهانجوی بر ... کلاه
چنین گفت کین ابر در سرای / ببند و بکشتن مکن هیچ رای
جهان تنگ ار برد بر روزگار / که پیروز گرد در این کارزار
چو ارجاسپ ... لشکر ... / بزرم اندرون رفت تند کهرم دیم
وز آنجایگه شد بیاوردگاه / بجنگ اندر او روی ارجاسپ ...
برانگیخت آتش کارزار / هوا تیره گون شد ز گرد سوار
بجنگ اندرون گفت کهرم کجاست / ز ... پیشش ارجاسپ بر دست
جهان تیغ زن کرد بر شیر نر / که گفتی نشستی تیره برکوه تیر

بر جاماسب گفت آنکه اسفندیار
بجنگ اندرون … و با کرگسار
چنین گفت ارجاسب چیزی نگفت
همی … در راه پایان گرفت

هزیمت شدن ارجاسب از اسفندیار

ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
چنین گفت آن گرگ پیکار جنگ

فرود و پسر کشتن بیوراست
بر فتند و اسپان گرفته بدست
سپهدار از لشکر آنجا نماند
فرود و دختران سوی تیغ برام

فروشی بر آمد ز اسفندیار
گذشته ز ترکان همه تنگ دار
بیاران بگفتا که ای شیر جنگ
هزار … و کرنست جنگ

نیام وی از خون دشمن کشید
ز توران بسی گنج و تاراج کشید
بفرمود … ز لشکر کینه خواه
سپاه اندر آمد بپیش سپاه

بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا
بکشتن بگون گر بدی آسیا
همه ش پای سر و دشت بود
برهنه سر و تیغ در دست بود

سواران چگل جنگ جستند
بغارت ز کشتن نپرداختند
چو ترکان شنیدند کارجاسب رفت
همه بوستان تیغ از کفت

کسی را که بد پاره بر گشتند
دگر تیغ و جوشن و در یختند
بزاری بر اسفندیار آمدند
همه دیده چون نوبهار آمدند

بر ایشان نبخشود اسفندیار
کسی را که … گر کردن نگار
ز خون نبرد دل پر آزار کرد
سر … بر ایشان نگهدار کرد

فرود لشکر آمد بنزدیک شاه
پر از خون دل و تیغ و روی کلاه
ز خون دل گفتی خنجر افسرده بود
برو گفت … از جوشن آلوده بود

نشستند بشیر و پلنگش بتر
کشیده به پیروزی نشان بر
بآب اندر آمد سر و تن بشست
جهانجوی شاهان شد و تندرست

یکی جامه سوگواری بخواست
پیامد سوی او روا دار است
نیایش همی کرد و خود با پدر
ابر آفریننده داد گر

رای زدن گشتاسب با اسفندیار

یکی هفته در پیش یزدان پاک
همی بود گشتاسب … درد خاک

بهشتم بگاه آمد اسفندیار
چو او روز نزدیک خود کرد کسار
ز تیمار و از دل شده نا امید
تن از بند از آن چو او با دید

زمین را بر تخت او داد بوس
ز نرس جهم رخسار و اسپند رود
بدو گفت ای شاه از خون مست
نیایی ستایش بر انجمن

یکی بنده با تیغ پشت بپای
همیشه چنین کی ترا رهنمای
بهر جنگ آیم زبونی کنم
بر این ذرت رهنمونی کنم

بفرمود تا بند بر دست و پای
برند آنچه … نشستی پرده سرای
پیامد بجایی که ارجاسب بود
که ریزنده خون لهراسب بود

ببخشید از آن انگه که خواسته
سوار و پیاده شمار آنچه …
اسیران ترکان که آورده بود
بکشتش ز زاری بر …

از آن پس بیامد بپرده سرای
… اندر دیده تا شاه و رای
ز لهراسب وز کین فرشیدورد
وز آن نامداران …

وز آن پس دو هفته جهان پس که بود
که از ترکشان … جان زود
بگفتا جهاندار گشتاسب را
که چون … ستم کن لهراسب را

بباید که تاج از پدر خشم داشت
چو مر زین سخن ها پسر خشم داشت
بدو گفت گشتاسب کای ارجمند
تو شادانی و خواهران … بند

چو بر تخت بنشست …
پلو … کسی کو بود زیر دست
گر گشتاسب بکردی … هست
بدخترم جهاندار پس …

مرا آن پی ننگ تا زنده ام
نتوانم از آتش بر افکنده ام
پذیرفتم از کردگار بلند
که گر تو بتوران شوی …

برو ای شوی اندر دم اژدها
کنی خواهران را ز ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی
همه گنج …

چنین داد پاسخ یل اسفندیار
که ای تو پیدا و کس زر کار
چنین پدر من یکی بنده ام
روان را ابر … افکنده ام

فدای تو دارم تن و جان خویش
نخواهم سر و تخت و زمان خویش
شوم باز خواهم ز ارجاسب کین
تمام بر و بوم توران زمین

بچنگ آورم خواهران را ز بند
بجنت جهاندار شاه بلند
بر او آفرین کرد گشتاسب گفت
که با جان تنت خود باد جفت

بر فتن یزدان پناه تو باد
بباز آمدن تخت گاه تو باد
بخواند آن زمان لشکر از هر سوی
بجای که بودی تو شد کو ی

از ایشان گزیده تن ده و دو هزار
سواران … کینه دار
بر ایشان پراکند گنج و درم
که روانی دلی … بخشش …

ببخشید تختی باسفندیار
یکی تاج پر گوهر شاهوار
فروشی بر آمد ز درگاه شاه
بر فتند گردان آن رزمگاه

بیامد کشید نزد پرده سرای
درفشی که چو شکار …
برون شد آن زمان بر سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه

ز ایوان همی شد آمد اسفندیار
ابا شهریار جهان تا چه راز
همان پیشه در بند او کرگسار
بیاورد آزاده و سوگوار

بشوتن همی شاه را رهنمای
و را گرد و دستور فرخنده رای
دو سیصد هیون کرد در زیر بار
هم از آلات بزم و هم کارزار

بیونان … بار چون ده هزار
چو از خوردنی و چه دینار بار
ابر هر سوی یکی ماه روی
نشسته کار آتش … پیش اوی

برون شد و آنزمان بر سپاه
شد از گرد خورشید تابان چو ماه
بپیش پدر شد یل اسفندیار
سپاهی که بد از در کارزار

جهانجوی از باره آمد فرود
بیان تا شود شاه از او بار درود
پدر مر پسر را ببر در گرفت
بگفتار نیکش سخن در گرفت

که گر باز بینم ترا شاد رست
همه گنج با تاج و تخت آن تست
برفت یزدان پناه تو باد
بباز آمدن تخت گاه تو باد

ببوسید چشم پدر را بمهر
وز آنجای بر گشت رخشنده چهر
پیامد خوان سوی ایوان …
همانا در رفش … پرده …

ببوسید و گرو شه سالار درود
چنین تا … بگم … شود
بر پستی هم از بند اسفندیار
وز آن بر گذشتن بر شهریار

رفتن اسفندیار بروئین دز براه هفت خان

کنون زین سپس هفتخوان آورم
سخنهای نغز و جوان آورم

پر از کین و داد و پر از خشم و رزم
پر از ساز و رای پر از درد و رزم
اگر بخت یکباره یاری کند
از این جمع با کامکاری کند

بگویم تا بیاید خسرو شاه
جهان نزد آن خسروانی کلاه
که شاه جهان جاودان زنده باد
بزرگان گیتی گرانمایه باد

آغاز داستان هفت خان اسفندیار

هزاران درود و هزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام

چو خورشید بر چرخ بنمود چهر
چو از روی زمین چرخ مهر
برج حمل تاج بر سر نهاد
از و خاور و باختر گشت شاد

پر از غلغل و رعد شد کوهسار
پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله فریب و ز نرگس عتاب
ز سنبل نهیب و ز گلزار آب

پر آواز گشت … پر آب چشم
خروش مغانی و … چشم
چو بیمار کردی جهان را بچین
که صحرات بانقش مانی چین

چو رخشنده گردد جهان افتاب
نخ نرگس و لاله گرد و …
بگرید بدو گوید ای شوخ چشم
ز عشق تو گریم … چشم

تخته و زمین تا که گردد هوا
هوا را بجو ام … ماه …
که باران او در بهاران بود
نه همچون کف شهریاران بود

بخورشید ماند همی تاج شاه
که اندر حمل بر شد از ده کلاه
اگر روز میش آید از خاک خشک
و گر آب دریا … گرد …

نهاده همی گوش … پیش …
ز درویش و از شاه …
کف شاه ابو القاسم آن پادشاه
چنین است همواره و باد شاد

درویش نباید ز خواهنده هیچ
بجای کسی کردن شد گنج خویش
جهان را جهاندار مجسو و داد
که گرجم و کیخسرو و کیقباد
برجای باشند از وی بسی
همه پهلوانان گردنکشان
منم پیشی مرد کارزا کنون
زرویین دژ اکنون چه گویی بپر
تنگ گویی بهتان جهاندار خون
زرویین دژ و کار اسفندیار
چنین گفت چون شه بیامد ز بیخ
همی راند تا پیش آمد دو راه
بزد خیمه گردان لشکر همه
بیاورد پس گرگسار از بند
وزان پس می و کف کاری ترا است
همه شهر ترکان و روی و چین
نیازارم آنرا که فرزند تست
میان تو بگنج کشم بردوم
زمین شود شاه و کف راست
بدو چند راه است و فرسنگ چند
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که بر هفتخوان هر گرای شهریار
بدو نامور گفت کز بایست
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه
سه دیگر بنزدیک یک هفته راه

نیارام گیرد بروز بسیچ
ببخشید اندیشه از رنج خویش
ازو بخشش ایزد او موبد و داد
فریدون و اسکندر کی نژاد
که او را جهاندار یار است و بس
که گویم درین نامداران نشان
روانم باندیشه در سوی

چو چنگ آید ش پیش جنگ آورد
کنون سالم آمد بشصت و شش
دو زلف شب تیره و چهره ماه
برانند با تاج سر از خاک
بجستم جهان چون بکام خویش
همه روز از روزگار اوراز
بیا تا و آهست کردن بپای

سؤال کردن اسفندیار از گرگسار در رفتن بجانب رویین دژ و جواب گفتن وی اسفندیار را

ندارد ور آموزش گرگسار
زبان و روان پر زگفتار تیغ
سراپرده و خیمه زد با سپاه
نشسته بر خوان شاه و رم
چو دیدش ورا شهریار بلند
رسانم ترا من بتاج و بتخت
ابا گنج و با تاج و تخت و نگین
نیازارم آنکه او خویش و پیوند تست
ال انجمن کرد و از تو بپیچم
توانی که از پادشاهی برآست
که هست بایم بالای کز ند
کرای نامور شیر اسفندیار
بدو گفت بنده چه کار و مکار
ببینی دل و زور اهریمنی
ترا دار و خورش تنگی آید براه
بدو چین دژ اید بهشتم سیاه

یکی جام زرین بکف در گرفت
به پیش پدر رفت اسفندیار
بفرمود تا خوان بیاراستند
وزان پس بفرمود تا گرگسار
بفرمود تا جام زرین چهار
کراید و نکو هر بپر ز مور است
سراپرده شاه سپاهی تمام
اگر آنچه گویی بگردد دروغ
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست
سپه چند باشد همیشه درو
زمین خشک و کس فراز ارسی
برو روبردی بگذشت کس
بدو گفت کای چیره جنگجوی
یکی راه پرآب و خرگاه و شهر
بهار شیر و گرگست و پر اژدها

سر شهریاران بچنگ آورد
فزوده همی چشم هشیار و هش
چو مهر و چو اختر بش هم سده ماه
کنند اینجا نیاز بید اد و پاک
نیابم بیابم مگر کام خویش
شد از گفت من شان نشان
مرا این دو اسپان چو بیکار بای
نگر تا چگونه بسر آید دگر
یکی را اسپان اند از هفتخوان
زکشتن آب کنم سخن برگرفت
سوی آن نگارنده آراست کار
می و رود ورامشگران خواستند
شود و داغ دل پیش اسفندیار
دمادم پیشش برگرگسار
بگوی پیش زمین کم و کاست
بخورشید تابان که آرم ترا
بگیرد بر من و فت زروغ
که ای نامور شیر اسفندیار
کنا فرزانه مهتر ایران جدا
ز احوال او هر چه دانی بگوی
ببینی زمین گرمی و کاستی
مگر گرتن خویش گشتست بس
سه راه است از اید رهدایگا
که بربر نرگان تمیزان و به
که از یک او کس نیابد رها

فرو بیاید زان جادو و گرگ و شیر
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت
بر اوبر تیز ار به پیما
بکشتی برو بگذرد شهریار
هم اندر و شنش کشتی کیاه
بدو گفت مارا بخواهد و آمد است
بر او روبا زار بگذرد کس
بچشم بگویی چه آید نخست
نخستین بپیش آید دو گرگ
دو دندان بکردار شیر ژیان
بیاراست فوجی که جشن شاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز
سوی هفتخوان راه توران زمین
پشوتن یکی مرد بیدار بود
منم پیش رو کر بپیچ سپه
تو کشتی که گردون در آمد زجای
بود ماده گرگان برو یال اوی
کمان را بزه کرد مرد دلیر
ز نیکان همانا کشته شد دست
یکی تیغ زهر آبگون بر کشید
زدوده آمد از نامور بارگی
بدان یکی زیر سوی شکار
تو گردی تن پیل افکاک جای
یکی خوان زرین بیاراستند
سر جام پیش از داد و پرسش گرفت

بپیش تو آید جهان آ دلیر
که چون دیو ز بر و ببر و در درخت
بدو در شد او آن سلیح و سپاه
چو آید بیامون ز بهر شکار
درخت برومند و هم آسیا
بگیتی جاندار کو نیست
مگر گر تن خویش گردد بس
که باید ز پیکار او چاره جست
نر و ماده هر یک چو پیلی سترگ
بر و یال فربه و لاغر میان

یکی سوی دریا بر آید براه
وزان پس چو رویین آید بچه
بگردانه ز شش کوه و آب روان
بصد سال گرمانده اندر حصار
چو اسفندیار این سخنها شنید
چنین گفت با نامور گرگسار
بدو نامور گفت اگر با منی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
ببالای تو تاز پیر در سرای
بفرمود تا هیچ ناشس بند

خان اول کشته شدن گرگان بدست اسفندیار

هوا برزمین تیره گشت از بر آن
همی رفت با لشکر آباد و شاد
سپه را ز دشمن نگهدار بود
وز او دیگران هیچ نابد پسر و
سپهبد باسپ اندر آورد پای
میان دو پیلی چنگ و کوپال اوی
بغرید بر سان غرنده شیر
چپ و راست پیش آمد درست
عنان گران کرد و سر در کشید
پر از دان خود آر دو چار سی
دلی پر ز درد و سری پر ز گرد
تو باشی بهر نیکی رهنمای
خورشها بخوردند و می خواستند
که دیگر چه پیش آید و شگفت

زدرگاه برخاست آوای کوس
چو آنروز نزدیک منزل رسید
بدو گفت لشکر هیچ
چنامه بپوشید آن جنگ
پسبد جامه نزدیک گرگ
ز هامون سوی او نهادند روی
برآمد هیاهوی تیر باران گرفت
نگه کرد و نرد شیر اسفندیار
سراز ششیر شان چاک کرد
سلیح و تن از خون ایشان نشست
همی گفت کای داور دادگر
برفتند گردان لشکر
بفرمود تا بسته را پیش اوی
بفرزانه گرگ شیر آید بچنگ

یکی بر چاه بی آب و چاه
نه وزود پیدا از آنان کسی بنشنید
که اندر پیدشش هیچ گردد روان
زهامون نیاید پیش چیزی بکار
زمانی بپیچید دم در کشید
که بر هفتخوان هر گذاری پیر
ببینی دل و زور اهریمنی
که ای نامور شیر اسفندیار
همه نزد هم شیران کشند آوردی
بهرگاه بر رفتند آن سو و دند
ستاره نظاره بر آن جشنگاه
زمین آهنین شد هوا آبنوس
ز لشکر یکی نامور برگزید
که می بچم از گفت گرگسار
بل پیش شد بر پشت تنگ
چو آن گرگ آن سپر افراز پیل سترگ
دو پیل سپر افراز دو جنگجوی
بشد می کمین سوار ان گرفت
جهد انگه ز روست کشته و خوار
گل اکنیخت از خون خاک کرد
بدانجا که یزدان پاک جای جست
تو دادی مرا زور و فر و هنر
برآ کشیدند پرده سرای
ببردند زان جای از آب روی
که با جنگ ایشان نیابد نهنگ

عقاب دلاور برآرد ز شیر	چگونه کند جنگ مرد دلیر	چو تاریک شد شب بفرمود شاه	از آنجایگه برگرفتند راه
چنین داد پاسخ ورا گرگسار	که ای شیردل نامور شهریار	شب تیره لشکر همی راندند	بر او بر همی آفرین خواندند
بر این گونه لشکر همی راند تیز	**خان دوم کشته شدن شیران بر دست اسفندیار**		دو دیده پر از خون و دل پر ستیز
چو خورشید از آن جای در لاجورد	یکی مطرفی زرد و دیبای زرد	سپهبد بجای دلیران رسید	بهامون بر جوشان شیران بدید
بشوتن بفرمود تا رفت پیش	ورا پنجه با او از اندازه بیش	بدو گفت کین لشکر سرفراز	بپردم تر ازین شده دم فراز
پیاده چو با شیر نزدیک شد	جهان بر دل شیر تاریک شد	یکی نره شیر و دگر ماده شیر	برخشم برخاست جنگی دلیر
جوان اندر آمد یکی تیغ برد	که شد ریگ زیر تنش گل به خون	ز نر تا میانش بدو نیم کرد	دل شیر ماده پر از بیم کرد
چو جفتش برآشفت و آمد فراز	یکی تیغ زد بر سرش سرفراز	بآب اندر آمد سر و تن بشست	نکند ار بجز پاک یزدان نخست
چنین گفت کای داور داد و پاک	بر پیشم دو افرا تو کردی هلاک	هم اندر زمان لشکر آنجا رسید	بشوتن بر و یال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین هر کسی	بخواندند از اندازه افزون بسی	وز آنجا بیامد به پرده سرای	بنزدیک خرگاه با رهنمای
نهادند خوان و خورشهای نغز	چو آورد سالار پاکیزه مغز	بفرمود تا پیش او گرگسار	چو آرد بد اندیشه روزگار
ز جام می لعل مشکین بر او	چو اهریمن از جام می گشت شاد	بدو گفت کای مرد بدبخت خوار	چه دانی که فردا چه باشد شمار
چنین گفت کای شاه برتر منش	ز تو دور بادا بد بدکنش	چو آتش به پیکار بشتافتی	چنین بر بلاها گذر یافتی
ندانی که فردا چه آیدت پیش	بجنگی برگشت پیدا ز خویش	از ایدر چو فردا به منزل رسی	یکی کار پیش آیدت بر بسی
یکی اژدها پیشت آید دژم	که ماهی بیارد ز دریا بدم	همی آتش افروزد از کام او	یکی کوه خار است اندام او
از این راه اگر بازگردی رواست	روانت برین پند من گواست	دریغت نیامد همی خویشتن	سپاهی شده زین نشان انجمن
چنین داد پاسخ که ای بدنشان	بجنبد همی دو آهم کشان	ببینی که این شیر جنگ اژدها	ز شمشیر بیشتر نیاید رها
بفرمود تا درگران آورند	نزاد ار چو بی کران آورند	یکی نغز گردون چوبین بساخت	بگردش درون تیغها درنشاخت
بسر بر یکی گرد صندوق نغز	بیاراست آن در که پاک مغز	به صندوق در بود دیهیم جوی	دو اسب گرانمایه اندر دوی
نشست آزمون را بصندوق شاه	زمانی همی راند پیش سپاه	ز ده دار با جنگجو کار بی	بسر بر نهاده کلاه کئی
نشست از بر اسب گرد اسفندیار	**خان سیم کشته شدن اژدها بر دست اسفندیار**		برفت از پس لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان	درفش شب تیره شد در نهان	بشوتن بیامد بر نامجوی	پدر با بزرگان و خویشان اوی
بپوشید خفتان جهاندار گرد	سپه را به جنگجو بشوتن سپرد	بیاورد گردون و صندوق شیر	نشست اندرو شهریار دلیر
دو اسب گرانمایه اندر کشید	سوی اژدها تیز بنهاد روی	ز دور اژدها بانگ گردون شنید	خرامیدن اسپ جنگی بدید
ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه	همی کرد غران بدو در نگاه	دو چشمش چو دو چشمه ... خون	یکی آتش از کام او بی برون

ز دو بازگردد چو کوهی سیاه	ز تاریک تاریک شد چرخ و ماه	چو اسفندیار آن شگفتی بدید	پر آن پایه دیده دم درکشید
همیجست آب از گزندش رها	بدم در کشید اسب را اژدها	ز نیرو برو پیچان گردون بهم	به صندوق در گشته جنگی دژم
بکامش همه تیغ اندر بماند	چو دریای سبز اژدها خون فشاند	نه بیرون توانست کردن ز کام	چو شمشیر شد تیغ و کامش نیام
ز گردون و از تیغ خسته همی	بزور اندر آورد کشتی همی	برآمد ز صندوق مرد دلیر	یکی تیز شمشیر از جنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک	همی دود زهرش برآمد ز خاک	از آن دود زهرش همی هوش گشت	بیفتاد و بی مغز و بیهش گشت
بشوتن پیاده هم اندر زمان	بنزدیک آن نامدار جهان	بترسید کو را بد آمد بروی	دلش پر ز غم گشت و پر آب روی
سپاسش همه ناله برداشته	پیاده شد از اسب بگذاشته	بشوتن پیاده هم اندر شتاب	همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشم را باز کرد	بگردان گردنکشان آواز کرد	که بیهوش گشتم من از دود زهر	ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
از آن خاک برخاست شد سوی آب	چو مردی که بیهوش گردد ز خواب	جهاندار برخاست از جای بست	بآب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد به پیش خداوند پاک	ندارم بجز تو ز کس ترس و باک	سپاسش بخواند و آفرین	هم پیش دادار برد زمین
از آن کار پرورده شد گرگسار	که آن زنده شد مرده اسفندیار	سراپرده زد بر لب آب شاه	همه پیشگاه گرد گشتی اندر سپاه
نی ورد و بر خوان دیگر ز راست	پیاده جهاندار بر پای خاست	بفرمود تا داغ دل گرگسار	بیامد بر پیش اسفندیار
همی گرد دانی که جایش بد او	کشیدند زان اژدها گرد او	بدو گفت کای اهرمن بی بها	ببین این دم آن نر اژدها
ازین پس بمنزل چو پیش آیدم	کجا درد و تیمار پیش آیدم	بدو گفت کای شاه پیروزگر	همی یابی از اختر نیک بر
تو فردا چو در منزل آیی فرود	ببینی زنی جادو آرد درود	که دیدست ازین پس جگر بیبسی	مگر دست بیجان چنان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند	ز بالای برخواه پنهان کند	ورا غول خوانند شاهان بنام	برو زن جوانی مرو پیش دام
به پیروزی اندر شتابان مگرد	نباید که نام اندر آری بگرد	جهانجوی گفت ای بد شوخ روی	زمین هرچه پیشی تو فردا بجوی
کمین زن همی فرب آن کنم	کز پشت و دل جادوان بشکنم	بپیروزی دادگر یک خدای	سر جادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن زرد پوشید روز	**خان چهارم کشته شدن زن جادو بر دست اسفندیار**		سوی باختر گشت گیتی فروز
چو رخشنده گاه جهان تیره شد	از آن دیده اهرمن خیره شد	پسر برگرفت و بنه بر نهاد	ز نیرو یکی دانش و داد
شب تیره لشکر همی راند شاه	چو خورشید بفروخت زرین کلاه	برآمد چو زرین سپر از افق	ز انجم بپیشاند گردون تتق
چو یاقوت شد روی چرخ بره	بخندید بر روی زرین سپهر	سپه را بدان پیل بشوتن سپرد	یکی جام زرین پر از می ببرد
یکی [illegible] خواست	همی [illegible] رست	همی شد بدانسان یل اسفندیار	چو شیر اندر آگاه در کارزار
یکی بیشه دید همچون بهشت	تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت	فرود آمد از رخش اندر بر آب	بهر جای در چشمه ای چون گلاب
ز رود اندر آن بارگی [illegible]	ز یشناب چشمه ابر گزید	یکی جام زرین بکف در نهاد	چو دانست کز می دلش گشت شاد

بزد دست و طنبور بر برگرفت   سراینده چون ناله اندر گرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار   که هرگز نبیند می و میگسار
نبیند همی جز ز شیر و نر اژدها   ز چنگ بلاها نیابد رها
نیابد همی زین جهان بهره او   ز دیدار فرخ پری چهره او
نیابم همی زین جهان کام دل   مرا گر دهد چهره و دلگسل
بیالا چو سرو و چو خورشید روی   فرو هشته از مشک تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار   چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد هژبری بدام   ابا جامه و رود پر کرده جام
چو ترک روی و چو آیین بهشت   بران ترک جادو و پنهان سپهر
بسان یکی ترک شد خوبروی   به پیمای پیش آی مشکبوی
بیامد بنزدیک اسفندیار   دو رخ چون گلستان گل اندر کنار
جهانجوی چون روی او را بدید   سرودی و رودی بیالی کشید
چنین گفت کای داور یکی جهان   بکوه و بیابان تویی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهره او   بتن شهره و ماه را چهره او
مرا آفرینند و این باده داد   دل پاک جام و ورا پرستنده شاه
یکی جام پر باده مشکبوی   برود و تا گلگون گرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت   نهان کرده از جادو آژیر داشت
بیاراستش پیش با زر و دشت   بگشتاسب آورده بد از بهشت
بدان آهن از جان اسفندیار   نبردی گمانی به بد روزگار
بیندازد زنجیر در گردنش   بدانسان که زنجیر شد از تنش
زن جادو از خویش پرداز کرد   جهانجوی آهنگ پیکار کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند   اگر آهنین کوه گردی ببند
بدو گفت اسفندیار دلیر   که ای زشت پتیاره گنده پیر
بیارای زان سان که هستی برخت   که شمشیر یابد ز من یک نخست
بزنجیر شد گنده پیری تباه   سر و موی چون برف و روی سیاه
یکی تیغ هندی بزد بر سرش   همه سر بریده شد تا بر تنش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت   بدان سان که چشم اندرو خیره گشت
یکی باد و ابری برآمد سیاه   بپوشید دیدار خورشید و ماه
جهانگیر پیکار جهانجوی مرد   چو رعد خروشان یکی ویله کرد
پشوتن چو بشنید خود با سپاه   بزودی بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت با نامبردار شاه   که ای برتر از چرخ و گردنده ماه
ز بازوی تو پای دارد نهنگ   ز جادو و شیر و ز گرگ و پلنگ
جهانی برین جنگشان پیروز   جهان را بمهر تو بادا پناه
یکی آتش انگیخت تاریک گرگسار   برآمد ز پیکار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین   بمالید چندی رخ اندر زمین
بدان پیش اندر سراپرده او   نشاند و خوانی چنانچون سزد
بدزخیم فرمود پس شهریار   که با بند بدبخت را اندر آر
ببردند نزدیک اسفندیار   چو دیدار او دید آن شهریار
سه جام از می خسروانیش داد   ببند کرکسان را زمی لعل شاد
بدو گفت کای ترک شوریده بخت   سر جادو بین که در رفت
تو گفتی که لشکر همه بر پا برد   سر خویشتن را اژدها برد
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت   کزین جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار   که ای پیل جنگی که کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر   تو بیدارتر باش و هشیارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا   برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ گویند ورا کارجوی   چو پرنده کوهیست پیکارجوی
اگر پیل بیند برآرد ببر   تو زر یا نهنگ و زشکی هنر
نخسید بر داشتن هیچ میخ   تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج
دو بچه است گویی ببالای او   جهان اب پیوسته با رای او
چو او بر هوا رفت گسترده پر   نماند بر زمین چنگ خورشید فر

اگر بازگردی شوی سودمند   نیاری بسیمرغ و کوه بلند
نخستین بخندید و گفت ای شگفت   به پیکان بدوزم من او را دو کفت
ببرم بشمشیر هندی سرش   بخاک اندر آرم ز بالا برش

خان پنجم کشته شدن سیمرغ بر دست اسفندیار

چو خورشید تابنده بنمود پشت   دل خاور از نهیب او شد درشت
سر جنگجویان سپر برگرفت   تنهای سیمرغ در سر گرفت
همه شب همی راند خود با گروه   چو خورشید تابان بر آمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد   در و دشت بر دیگر اندازه کرد
سپه را بسالار لشکر سپرد   همان اسپ و صندوق گردون گرد
همی راند چون باد مر هروا   یکی کوه را دید سر در هوا
بر آن جایگه اسپ و گردون بداشت   روان را باندیشه اندر گماشت
چو سیمرغ از کوه صندوق دید   بپرسش لشکر ز ناله بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه   ز خورشید پیدا نه رخشنده ماه
بچنگ و بمنقار چنگی بریید   چو تنگ اندر آمد خروشنده مهد
چو دیدند سیمرغ را بچگان   فروشان خون زرد و دیده بچکان
چنان بر رسیدند از آن جایگاه   که از سایه شان بوم گردد دژم
چو دیدند مادر بچاره بی   زره مانده زانسان به پیکار کی
فروشان بدیدند کشته بپا   بماند ز هر مادر پر درد و کم
چو سیمرغ از آن تیغها گشت سست   بخون اسپ و گردون و صندوق شست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار   بغرید با آلت کارزار
زره دار و شمشیر هندی بچنگ   چو نزدیک آورد مرغ پیش جنگ
همی زد برو تیغ تا پاره گشت   از آن جایگه کو مرغ بیچاره گشت
بیامد به پیش خداوند ماه   که او را دو پر بر دوی دستها
چنین گفت کای داور دادگر   خداوند پاکی و فر و هنر
تو بردی دل جادوان از جای   تو بودی بدین نیکوی رهنمای
جهانگرد و خوشی آمد از گرد ما   پشوتن بیامد ز پرده سرای
سلیح دلیران سپاه و سپر   بزرگان ایران و تاج و کمر
چو نزدیک اسفندیار آمدند   همه مهتران با نثار آمدند
از آن کشته گشت روی هامون همه   جز اندام و جنگ و بر خون همه
زمین گه تا کوه پر پر بود   ز پرش همه دشت با فر بود
چو دیدند پرخون تن شاه را   کجا تیره گردی رخ ماه را
همی آفرین خواند بر شاه آن   سواران جنگی و جنگ آوران
شنید این سخن در زمان گرگسار   که پیروز شد نامور شهریار
بدادش سه جام می و نبید   می سرخ از جام چون شنبلید
بدو گفت کای بدتن بدنهان   نگه کن بدین کار کرد از جهان
همه خسروی داد کرد او درست   که اندیشه از کار گیتی برست
ز سیمرغ پیدا شد شیر و گرگ   نه آن تیز جنگ اژدهای سترگ
ز جادو و زن پیش رو گرد و دد   ز کوه و بیابان و دیوان
بمنزل که انگیزد این باد شور   بود آب و جای و گیاه ستور
بآواز گفت آن زمان گرگسار   که ای شیر جنگی جوان سوار
تن آسا بباد ایزد ای نیکبخت   بیار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد   بیندیشه از روزگار نبرد
نگر زود کامت بیاید ز تیغ   ببینی در جنگ و در راه گریغ
بیالا یکی بیشه برف آیدت   برنج روزگار شگرف آیدت
بجائی تو تا لشکر آمد ار   ببرف اندر آرای رنج دید و سوار
اگر بازگردی نباشد شگفت   ز گفتار من کین بباید گرفت
همی دید و دور خوی لشکر شوی   بهندی بیابان و بر خوی
مر این درست که ز باد بخت   ببرد بجان مرز پشنگ و دار
و گر بگذری هم نباشد شگفت   زبخت تو اندازه باید گرفت
وزان پس بچم اندر بیابان رسی   یکی منزل آید بفرسنگ سی

همه ریگ تفته با خاک و شخ — برو نگذرد مرغ و مور و ملخ
نبینی بجایی یکی قطره آب — زمینش همه تفته از آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر — نه اندر هوا کرگس تیز پر
نه بر شخ و ریگش گیا و گیا — زمینش دوان ریگ چون توتیا
برانگیز و زو پیک چل — نه آب و نه جای و نه مرد دل
وز آنجا بروبین دژ آید سپاه — ببینی یکی باره بر جایگاه
زمینش بکام نیاز اندرست — سر باره با ابر انباز اندرست
ز بیرون نیاید خورش چارپای — ز لشکر سواری نماند بجای
از ایران و توران اگر صد هزار — بیایند گردان جنگی گذار
نشسته صد سال گرد اندرش — همی تیرباران کنند از برش
فراوان فرازست اندک نشان — چو حلقه است بر در سپهبد کشان
چو ایرانیان گفت آن گرگسار — شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند ای شاه آزاد مرد — بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت — چنین است ایدر نماند نهفت
بدینجایگه مرگ را آمدیم — نه فرسودن ترک را آمدیم
چنین راه دشوار کند آشتی — بجای دو دام بر دراشتی
کس از نامداران و شاهان گرد — چنین رنج را بر نیارد شمرد
کنون پیش تو آمد این هفتخوان — بدین سان جهان آفرین را بخوان
چو پیروز گر بازگردی ز راه — دل شاد و خرم ز روی تو شاه
براهی دگر گر شوی کینه ساز — همه شهر ایران بنزدت نماز
برین بارگه گوید بسی گرگسار — تن خویش را خوار مایه مدار
بگردن همی لشکر اندر رمشو — که چرخ کهن نوز نی آرد نو
از آن پس که پیروز کردیم و شاد — نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید اسفندیار آن سخن — شد آن تازه رویش بکردار کهن
چنین پاسخ آورد پیکارگر — که ای پهلوانان با نام و فر
شما کف از ایران چنین آمدیت — نه از بهر نام و بلند آمدیت
کجا آن خلعت و پند شاه — کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آنهمه پند و سوگند و بند — ز یزدان و از اختر سودمند
کنون چنین شد همه راستان — بره بر پراکنده شد داستان
شما بازگردید پیروز و شاد — مرا کار جز رزم چیزی مباد
بگفتار این بی‌وفا سازکار — چنین پست گشتید در کارزار
از ایران نخواهم همی نام کس — پسر با برادر مرا یار بس
جهاندار پیروز یار منست — سر اختر اندر کنار منست
بمردی نباید کسی همرهم — اگر جان ستانم و گر جان دهم
بدشمن نمایم هنر هر چه هست — ز مردی و پیروزی و زور دست
پناهم همه یکسان آگهی — از این نامور فر شاهنشهی
که با اژدها کردم و دستان و زور — بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان گشت دیدند خشم — بدیدند چهر ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه — که گر شاه پند بخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما — برین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تن شاه غمخواره‌ایم — نه از کوشش جنگ بیچاره‌ایم
زما تا بود زنده یک نامدار — نپیچیم ز پیکار و کارزار
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن — ز رنجیده از آن گفتهای کهن
بایرانیان آفرین کرد و گفت — که هرگز نماند سخن در نهفت
گراینده گفتا که کردیم پیروزگر — ز رنج گذشته بیابیم بر
بکردار فرشان از رنجتان — نماند تهی بیکران گنجتان
همی آید تا جهان خنک — برفت از بر کوه باد سبک

خان ششم گذشتن اسفندیار از برف

براند از در گاه شیپور نای — سپهبر گرفته نگیرد ز جای
بکردار آتش همی راندند — جهان آفرین را همی خواندند

سپه چو از کوه سر بر کشید — شب آن جادو شعر در کشید
ز خورشید تابان نهان کرد روی — همی تاخت خورد از پس پشت اوی
بمنزل رسید آن سپاه گران — همه گرز داران و نیزه وران
بسازید کی خوش منش روز بود — دل افروز با گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه بر زد و کی — بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان شد بادی زکوه — برآمد که شد نامور زان ستوه
جهان کرد گردش چون پر زاغ — خداوند گشن و بیامون و راغ
ببارید از ابر تاریک برف — زمین شد پر از برف و باد شگرف
سه روز و سه شب هم بدانسان گذشت — دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا پود شد برف چون تار گشت — سپهدار از آن کار بیچاره گشت
بآواز پس با پشوتن گفت — که این کار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها — کنون دور مردی نیارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید — بخوانید او را ستایش کنید
مگر کین بلا باز ما بگذرد — گران پس کس از بیش نمرد
پشوتن بیامد پیش خدای — که اویست بر نیکویی رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند — نیایش ز اندازه بگذاشتند
همانگه برآمد یکی باد خوش — ببرد ابر و روی هوا گرد کش
چو ایرانیان را دل آمد بجای — ببودند بر پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمه گشته تر — ز سرما نکی آمد بال و پر
همانجا ببودند گردان سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند — بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کاید ره چو بندید با — هماره بجز آلت کارزار
چو نومید گردد ز یزدان کسی — نیابد ازو نیکویی بی سپهی
بنیروی یزدان بیابیم دست — برین کینه مردم بپیت پرست
از آن دژ بجایگه تو اگر بشنویم

خان هفتم گذشتن اسفندیار از دریا

همه پاک با گنج و لشکر شویم
چو شب چادر قیر بر سر کشید — سپه با فر چون گل شنبلید
بنه برنهادند و گردان همه — برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت از آن تیره شب یک زمان — خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آوازش اسفندیار — پیامی فرستاد زی گرگسار
که گفتی بدین منزلت آب نیست — همانجای آرامش و خواب نیست
کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ — دلت چو داری ز آب تنگ
چنین داد پاسخ که ایدر ستور — نیابد مگر چشمه آب شور
دگر چشمه آب یابی چو زهر — از آن آب مرغ و دد آن بهر
چنین گفت سالار کز گرگسار — کی او بر ساختم کینه‌دار
زگفتار او تیز لشکر براند — جهاندار نیکی دهش را بخواند
چو یک پاس بگذشت از آن تیره شب — ز پیش اندر آمد خروش و جلب
بجستند بر بارگی شاه نو — ز دم سپه رفت تا پیش او
سپهدار چون پیش لشکر رسید — یکی ژرف دریای بی‌بن بدید
همی کوه بود اندر آن کاروان — کجا پیشرو داشتی ساروان
همه پیش و غوک گشت اندر آب — سپهبد بزد چنگ هم در شتاب
گرفتش دوان گشت تیز و گل — برستید بفرمود ترک چگل
بفرمود تا گرگسار از شتاب — شود در غل اش پیش ...
بدو گفت کای بی‌خرد خاکسار — گرفتار در دست اسفندیار
که گفتی که اندر نیابی تو آب — بسوزد ترا اندر آتش آفتاب
چرا کردی این منزل تیز آب و خاک — سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه — مرا روشنایی بود چون بهر و ماه
نبینم همی از تو جز پای بند — نخواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم — فرو ماند از آن ترک و بنمود خشم
بدو گفت ای بی‌بن خاکسار — چو پیروز گردم ازین کارزار

بروئین دژ آنگه رسیدی بکام / مبادا که هرگز بتو بد کنم

همه پادشاهی سپاه ترا است / چو با ما یکی در سخن راستست

نیازارم آنرا که فرمان بجست / نمانم که نزدیک و پیوند تست

چو بشنید گفتار او گرگسار / پر امید شد جانش از شهریار

ز گفتار او مانده اندر شگفت / زمین را ببوسید و پوزش گرفت

بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت / ز گفتار رفتت گذشت آب دشت

گذرگاه این آب دریا کجاست / بباید نمودن ره او راست

بدو گفت با آهن از آنک سپر / نیابد گذر پر و پیکان تیر

تنش از او مانده اندر شگفت / هم اندر زمان بند او برگرفت

بدریای آب اندرون گرگسار / بپا ماهیی گرفته مهار

سپهبد بفرمود تا مشک آب / بریزند بر آب در ماهتاب

بدریا سبک رفت با یارکی / سپاه اندر آمد سبکبار کی

چو آمد بخشکی سپاه و بنه / بد میسره راست چون میمنه

بنزدیک روئین دژ آمد سپاه / چنان شد که گردش نشد رو ماند

سر جنگجویان بگردن نشست / بر شاه شد کودکی می پرست

بفرمود تا جوشن و خود و گبر / برو نه با تیغ پیش هژبر

گشاده بفرمود تا گرگسار / چنانم به پیش یل اسفندیار

بدو گفت کاکنون که شستم ز جنگ / ز تو خوبی و راست گفتن پدید

چو از تن ببرم سر ارجاسپ را / درخشان کنم جان لهراسپ را

چو کردم که از خون درخشید دل / دل لشکری کرد پر خون و درد

همان اندریمان که پر زور گشت / بکشت از دلیران بسی در گذشت

سرافشان ببرم بکین سنان / پدید آرم از بهر درد نهیب

همه کور شان کام شیران کنم / بکام دلیران ایران کنم

سراسر بدوزم جگر شان بتیر / بسا نامزن کودکان اسیر

تراشاد خوانم از آن کردرم / بگو آنچه دانی تو از پیش کم

دل گرگسار اندر آن تنگ شد / روان و زبانش پر از ننگ شد

بدو گفت تا چند گوئی سخن / که بر تو مبادا بد آهرمن

همه اختر بد بجان تو باد / بریده بخنجر میان تو باد

بخاک اندر افکنده پر خون تنت / زمین پیشتر رو کو ر چرا هنت

ز گفتار او تیز شد شهریار / برآشفت با تنگدل گرگسار

یکی تیغ هندی بزد بر سرش / ز تارک بدو نیم شد تا برش

بدریا فکندش هم اندر زمان / خور ماهیان شد تن بدگمان

رسیدن اسفندیار بنزدیک رویین دژ

وزانجایگه باره بر نشست / بشدی میان یلی راه جست

بیالا برآمد بدز بنگرید / یکی باره‌ای آهنین روی دید

سر دژ بسنگ بالا و پهنا چهار / بآب دجله هیچ ناکرده کار

بپهنای او چار و بر سوار / برفتی بهندی برابر چهار

چو اسفندیار آن شگفتی بدید / یکی دم سرد از جگر برکشید

چنین گفت کین را نشاید پسیچ / بیامد بروی من از کار بد

بگرد و پایان همه بنگرید / دو ترک اندر آن دشت پوینده دید

همی رفت پیش اندرون چار ترک / سگالی که گر گیرم آن ترک

ز بالا فرود آمد اسفندیار / بجنگ اندرون سیر شد کارزار

بشهر اندر سپاهم اگر دشمنان / پیاده ببالا بر او دو شان

بپرسید و گفت این دژ نامدار / چه جایست و چند است در وی سوار

ز ارجاسب چندی سخن راندند / همه روشنتر از بر و خوانده‌اند

که بالا و پهنای دژ را ببین / دری سوی توران دری سوی چین

بدو اندرون هور صد هزار / سواران گردنکش نامدار

همه چشم ارجاسب چون بنگرم / بفرمان او راستش افکنده‌اند

خورش هست چندانکه اندر خورست / بجوشد درون کهنه گر تازه است

اگر ور جهند و بدو سال شاه / خورشیست چندانکه اندر سپاه

اگر خواهد از چین و ماچین سوار / چاپیر پرسش همو صد هزار

نیازش نباید بچیزی ز کس / خورش هست و مردان فریاد رس

بکشند او را تیغ هندی بهشت / ده و کرده کشش یاد و دار کشت

وز آنجا بیامد سوی پرده سرای / نه بیکار پرورد گردیده جای

پشوتن بشد نزد اسفندیار / سخن رفت هر گونه از کارزار

بدو گفت جنگی چنین ار بجنگ / بسال فراوان نیاید بچنگ

مگر خوار گیرم تن خویش را / یکی چاره سازم بداندیش را

تو آید ز شب روز پیدا ز بس / سپه را ز دشمن نگهدار پس

تن اکنون شود یکسان از میمنه / سزاوار شاهی و تخت بلند

کز انبوه دشمن نترسید بجنگ / بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ

بجای فریب و بجای نهیب / کهی بر فراز و کهی در نشیب

چو بازارگانی بدین دز شوم / نگویم کسی را که من پهلوم

فراز آورم چاره از هر دری / بخوانم ز هر دانشی دفتری

تو بی دیده‌بان طلایه مباش / ز بهر دانشی هست پاید مباش

اگر دیده‌بان دود بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز

چنان دانکه آن کار کردم درست / ز ناز چار هم راه از بردو جست

سپه را بیارای زیدر بران / نه ده وار با خود و گرز گران

دژ آتش ببین تو دور بر پای کن / سپه را انتخاب اندرون جای کن

برو تیز بگزین ده کار سار / چنان کن که خواندت اسفندیار

رفتن اسفندیار برویین دژ بطریق بازرگانان

وز آنجایگه ساربان را بخواند / به پیش پشوتن بزانو نشاند

بدو گفت صد بارکش سرخ موی / پا ور سر او ز بار کند روی

از و ده شتر بار دینار کن / دگر گنج دیبای چین بار کن

دگر گنج هر گونه گوهر ان / یکی تخت زرین و تاج گران

چپاور صندوق هشت و جفت / همه بند صندوق‌ها در نهفت

صد و شصت مرد از یلان گزید / گزایشان نیامد نشیب پدید

تنی پنج زان نامداران او / سرافراز و جنگ گذاران او

بفرمود تا بر سر کاروان / بو هذین گرانمایگان ساروان

بدو نامداران نهیب یافتند / فراوان بکشتند و بشتافتند

که آمد یکی مرد بازارگان / درم کان فروشد بدینار کان

بزرگان فرو پیش باز آمدند / خریدار و گردن فراز آمدند

بپرسید هرکس ز سالار بار / که این زر بها چیست کاید بکار

چنین او بپاسخ که بازارگان / تن شاه باید که چیز درست

تو آئی خویش پیدا کنم / چو فرمان بدیده درپا کنم

شتر بار بنهاد و خود رفت پیش / که تا چون کند تیز بازار خویش

یکی جام پر گوهر شاهوار / ز دیبا و چندی بهر شمار

که بر تا پیش سالار دشتین / یکی اسب و ده جامه دیبای چین

بران جام پوشیده‌ای حریر / حریر از بر و زیر مشک و عبیر

دیدن اسفندیار ارجاسب را و گفتگو گذرانیدن وی

بر چارپا راست با رنگ و بوی / بنزدیک ارجاسب شد چاره جوی

چو دیدش فرو ریخت دینار گفت / که با شهریاران خرد باد جفت

یکی مردم ای شاه بازارگان / پدر ترک و مادر ز آزادگان

ز توران بگردم با ایران برم / دگر سوی شهر دلیران برم

یکی کاروان شتر با منست / ز پوشیدنی جامه و برنشست

هم از گوهران از و رنگ و بوی / فروشنده‌ام هم خریدار اوی

ز بیرون فرو رفت که داشتم / جهان در پناه تو پنداشتم

اگر شاه بیند که این کاروان / بدروازه دژ کند ساروان

بجست تو از هر بلا ایمن شوم / بمن سایه مهر تو بجنوم

چنین بی ادب پاسخ گو دش ده و ار / نهم بر تن ای مهتر آزاده وار

نیازارد تن پس تو رازمین / جهان گر برآئی بماچین و چین

بفرمود تا پیش سرای سترغ / بیاورد یکی کلبه در پیش کاخ
برویین دژ اندرون راه جست / همه بارش آن دشت بر بستند

بسازند بدان کلبه بازارگاه / همیدار پیش ایوان ز درگاه
برفتند و صندوقها را بشست / کشیدند و ما را فتر برگشت

یکی مرد بخرد بپرسید و گفت / کجا هند و ترا چیست اندر نهفت
کشنده بدو گفت ما هوش خویش / ساویم ناچار بر دوش خویش

یکی کلبه بر ساخت اسفندیار / چپارات پیچون گل اندر بهار
زهر سو فراوان خریدار خاست / بدان کلبه در تیشو باز خواست

بیود آنشب و بامداد پگاه / زایوان درون شد بنزدیک شاه
چو ماه بیاسیید روی زمین / بر ارجاسب چندی بخواند آفرین

چنین گفت کین زر و آن کاروان / همی راند تیز بازار روان
بدو زاند رون رهنمون پرست / که ای شاه سر افراز و زما پرست

بگویید بگنجور تا خواسته / ببیند همه کلبه آراسته
وزان هرچه شایسته جستیم گنج / چاره و هماناند آورد بر رنج

پذیرفتش از پادشاه زمین / زبازار کالا گزینش آزان
بخندید ارجاسب برخوشتش / که نماید ترا که ساختش

چو نامی بدو گفت خراد نام / جهانجوی درباره شاد کام
بخراد گفت ای دراد مرد / بر بی همی کرد پرورشش کرد

زور بان نباید ترا باز خواست / بنزد من آی آنکجی کت هواست
وزان پس بپرسید ازان رنج راه / نه ایران و توران و کار سپاه

چنین داد پاسخ که من مه بنج / کشیدم براه اندرون در دریغ
بدو گفت کز کار اسفندیار / با ایران خبر بود و زرگ پدر

چنین داد پاسخ که ای نیکخوی / سخن هر کسی انما بین آرزوی
یکی گفت کاسفندیار از پدر / پر از راز گشت و بپیچید پدر

دگر گفت کاز دور کینه ان / سپه بر دو شد از در جنگی ات
که ندهم از ما به توران زمین / بمردی بخواهد ز ارجاسب کین

در کلبه نامور باز کرد / ز بازار و زر ز برآن آواز کرد
همی رفت چندی فریدون نشست / همی هر کسی چشم او را بدوخت

ز دینار کان کهرم بپذیری / همی این آن هر یک برد و

آمدن خواهران اسفندیار پیش وی و شناختن اسفندیار

سو که چو خورشید تابان گذشت / بر آمد ازین کاخ بر روی دشت
فرید ار باز او در گذشت

دو خواهرش تنها ز ایوان گشی / فروان در گشتند بر یپیوی
نزدیک اسفندیار آمدم / پر از خون دل و سوگوار آمدم

چو اسفندیار ان شکفتی بدید / دو رخ کرده زان خواهران درم
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم / چو خورشید رخ باستین کلیم

برفتند هر دو بنزدیک او / ز خون دو رخ بر زمان کرده
بخواهش گرفتند پیکار گاه / از آن تا مورد بازار کان

چنین گفت هر که ای ساروان / تخت از کار زرده کاروان
که روز و شبان تو ز خنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد

بایران گشتاسب اسفندیار / چه آگاهی داری ای نیکمرد
بر ایشان بخرد و گفت یکی پادشا / اسیریم در دست ناپارسا

برهنه سر و پای و دوش اکتشی / پدر شاد ماند و روز و شب خفته خوش
برهنه روان بر سپاه انجمن / خنک آنکه پوشد تنش را کفن

بگریم چندین بی پیر شتک / تو باشی ایدر دو ما را ز ننگ
گر آگاهی گویی از شیر یلی / بر تو تیر یک شد ز بهر ما

یکی بانگ برزد بر ایشان کلیم / کز ایران شدان هر دو ... ترم
که اسفندیار از بنه خود مباد / نه زان کو گیتی ازو چیست شاد

نگشتاسب آگاه و پیدا و کر / سپیدار چون او کلاه و کمر
نه بیند که ایدر ز دشمن ده ایم / ز بهر خور خویش کوشنده ایم

چو آواز بشنید فرخ همای / بدانست و آمد دلش باز جای
چو خواهر بدانست او را ز او / بپوشید بر خویشتن راز او

چنان دان دل پیش او بر بخاست / ز رشک از دو دیده رخ برفشاند
همه جامه چاک و دو پایش فکند / از ارجاسب جانش بر از ترس

بدانست جنگ آور پاک رای / که او را همی باز داند همای
بکر دی بگشاد دیده پر آب / پر از خون دل و دیده چون آفتاب

زکار جهان ماند اندر شگفت / بجدلب را بد بدان و گفت
مبی ایدر از بیم جنگ دم / بر نج اندری نام ننگ و دم

کسی کو دختر بود آگهش / پر از درد و غم شاه در خواب خوش
چو آسمان بزد و فزون زمین / نخواهم بدین روزگار آفرین

پس از کلبه برخاست مرد جوان / بنزدیک ارجاسب شد مردوان
چنین گفت کای شاه فرخنده باش / جهانگیر و تا جاودانه زنده باش

یکی ژرف دریا درین او بود / که بازارگان این نه آگاه بود
بر آمد زدریا یکی ژرف باد / که علاج کنف این سرم

بلشتی هم از کریان شدیم / زدرود دل خویشتن بدیان شدیم
پذیرفتم از داور یک خدای / که گر من ازین شهر یابم رهایی

یکی بزم سازم بهر کشوری / که باشد بدان کشور اندر سری
بخواهنده بخشم کم و بیش را / گرامی کنم مرد درویش را

کنون شاه مارا گرامی کند / بدین خواهش امروز نامی کند
زلشکر سر افراز گردان مه / بنزدیک شاه جهان ارجمند

چنین ساختستم که مهمان کنم / ز دین خواهش ارایش خانی کنم
چو ارجاسب بشنید ازان شاد گشت / سر مرد نادان پر از باد گشت

بفرمود کان گوگرای ترست / دژ از مهتران انکه نامی ترست
بایوان خرامید و مهمان شوید / دگر می بود جای مهمان شوید

بدو گفت شاه ار دل انجمن / جهانبخش برخود بدان جا
مرا خانه تنگ است و کاخ بلند / بدین روز ... شویم ارجمند

در تیره ماه آید آتش کنم / دل نامداران بمی خوش کنیم
بدو گفت ز اراه روکت هواست / بکام اندرون میزبان پادشاست

چو آمد دوان پهلوان شادکام / فراوان بیاورد هیزم بیام
بجسته اسپی و چندی بره / کشیدند بر بام دژ هیزم

زهیزم که بر باره دژ کشید / شد از دود روی هوا ناپدید
می آورد چون هرچه بد خورده شد / گسارنده می دراز روزه شد

همه ناهداران بفتند مست / ز مستی یکی تیغ بر کس نبست
شب آمد یکی آتشی بر فروخت / که نقش همه آسمان ابنوس

چو آن دیدمه که دیدبان بنکرد / بشب آتش و روز پر دود دید
بجای که بد شادمان زرشت / تو گفتی که بابا وانبار گشت

چو آواز او نزد بشوتن رسید / بگفتا چو از آتش و دود دید
بشوتن همی گفت کز پیل و شیر / تبختیل فرزند مردود میر

که چشم جهان ز آتش و در یا / همه روزگار ... وستور یاد
بزد نای سر غین و رویینه خم / بر آمد ز در ناله گاو دم

زتا مون سوی دژ بیامد سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
همه زیر خفتان و خود اندرون / همی از جگرشان بکشید خون

بدو رخوی خبر شد که آمد سپاه / جهان گشت از آن گرد لشکر سیاه
همه در پناه و م اسفندیار / درفش بلا حنظل آورد بار

بپوشید ارجاسب خفتان جنگ / بنالید بر چنگ بسیار جنگ
بفرمود تا گهرم شیر گیر / بزد کوس و لشکر به شیر و ترم

بطرخان چنین گفت کای پیر زن / برو تیز با لشکر رزم ساز
ببر نامداران ده و صد هزار / همه نامجویان جنگ کنان

نگه کن که این جنگجو یان کرانند / وزین تاختن ساختن بر چه اند
سر افراز طرخان بیامد دمان / بدان دژ بیایکی ترجمان

پس دیده با جوشن و ساز جنگ / درفش سیه پیکر او پلنگ
سپه بد بشوتن بقلب اندرون / سپاهش حرارت نشسته بخون
پلنگ اندرون گرز اسفندیار / بزیر اندرون باره نامدار
چو اسفندیار تهم را بخواند / کس اورا بجز شاه ایران نخواند
پس سینه بیمبره برکشید / پیاده ز گرگس دمی تا مون رسید
بزخم سنانهای الماس گون / تو گفتی همی بارد از ابر خون
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی / هر آنکس که بود اندر آن جنگجوی
برون رفت نوشادر تیغ زن / همیجست پیکار از انجمن
پیاده سپه از دو ترخان برفش / که از تن بخاک اندر آورد سرش
چو نوشاذر او را بهامون بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
کرگاه ترخان به دو نیم کرد / دل کهرم از درد پر بیم کرد
چنان هم بقلب سپه حمله برد / بزد گردنش کی بود با مرد خرد
بدانسان سپه را بهم برشکست / که گرد سرکشان بپا دوبست
سرافراز کهرم سوی او برفت / گریزان و لشکر همه اندر شگفت
چنین گفت کهرم که پیش پدر / که آن نامور کز دو خورشید فر
از ایران بیامد سپاهی بجنگ / سپهبد یکی پیشرو چون نهنگ
ببالای اسفندیار است و بس / ازین در نیاید چراو هیچکس
همان تیز چنگ و دار در چنگ / که در کینه ز او دید یک جنگ
فنیس شد دل ارجاسپ زین سخن / که نوشه دگر بار دکین کهن
بترکان همیگفت پیروز شوید / ز دور از کمین سوی هامون شوید
همه لشکر اندر میان آوریم / خروشش فرو برتریا آوریم
یکی را ازیشان نمانید تیز / کنی نام ایران نخوانید نیز
همه لشکر از در براه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند

رفتن اسفندیار در شب ببارگاه ارجاسپ

چو تاریک تر شد شب اسفندیار / بپوشید تو جامهٔ کارزار
ترنگ سند و قبا برکشاد / یکی با بران پیکان جست باد
کباب و می آورد و پوشیدنی / بجان جامهٔ رزم پوشیدنی
چو آن نوزده شد بهر کی اندرم / می آورد و گشتند از آن تاده کام
چنین گفت کامشب شب پرجاست / اگر نام گیرم از ایزد سزاست
بکوشید و پیکار مردان کنید / پناه از بلاها بیزدان کنید
امان بس سخن زاییه بر کرد / هر آنکس که جست ننگ و نبرد
یکی بهره زیشان میان حصار / ببازند با دشمنان کارزار
دو دیم بهره تا بر در روز شوند / ز پیکار و خورشیش نغنوند
دگر بهره را گفت ازین سرکشان / برآیند بر جایگه یک نشان
که بودند با نازی و دوش مست / سرانشان بخنجر ببرید پست
خود و بیست مرد از دلیران گرد / بشد تیز و دیگر بدیشان سپرد
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر / نرد دار و غران گردار شیر
چو زخم خروش آمد از در سرای / تبیره بر آمد ز درگاه جای
ابا خواهران خویش به آفرین / بخون شد تره بر دو تیغ برد دیم
چو آمد بجنگ اندر اسفندیار / دو پوشیده را دید رخ چون بهار
چنین گفت با خواهران شیر مرد / کزاید بپوشید پیسان گرد
بدانجا که بازارگاه منست / بینی سرمایه و راه منست
بپوشید تا من بدین رزمگاه / اگر سر دهم در بستانم کلاه
چپ اندر گی تیغ هندی بمشت / هر آنکس که دیدار ز بزرگان بکشت
همه بارگاهش فغان شد کوره / بود اندران ماه مور بارگاه
زبس چینه کشته و کوفته / همه زر چو دریای آشوفته
چو ارجاسپ از خواب پیدار شد / ز غلغل دل ایشان پر تیمار شد
بپوشید ارجاسپ از خوابگاه / بپوشید خفتان در زروی گاه
بچنگ اندرش خنجر آبگون / دهان پر ز آواز و دل پر ز خون

کشته شدن ارجاسپ بر دست اسفندیار

نخست اندر آمد که خش اسفندیار / بدست اندرش خنجر آبدار
بدو گفت کز مرد بازارگان / چنانی کنون تیغ دینارکان
یکی بهره بدار اسپ لهراسپی / نهاده بر و مهر گشتاسپی
برادرت ارجاسپ را سفندیار / رانداز و جنگ ... کارزار
پیچاپس شب تیغ و خنجر زدند / کی برمیان کاو بر ... زدند
بزخم اندر ارجاسپ ... / نیدمند بتترش جانی ازدست
ز پاهای اندر آمد تن پیلوار / جدا کرد شش از تن سر اسفندیار
چنین است کردار گردنده دهر / کهی نوش یابیم از و گاه زهر
چو بنهانی از سپهر ای بی پاسخ / چو دانی که ایدر نمانی مرنج
بپرداخت از ارجاسپ اسفندیار / برآورد از ایوان و کاخش دمار
بتو موتا شمع بتو و نشستند / بهرسوی ایوان همی نشستند
شبستان او را بخادم سپرد / ز ایوانگه روشنایی ببرد
در گنج دینار او هم بکرد / بدان خانه آتش کسی هم نبرد
برامد سوی آخور و برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
برانگیخت اسبی کش هدار خن / بتو موتا بر شاه برین
برفتند از آنجا سه و شصت مرد / گزیده سواران روز نبرد
همان خواهران را به اسپان نشاند / بدرگاه ارجاسپ لشکر براند
وز ایرانیان نامور مرد چند / بدو ماند و بادیه ارجمند
چو من گفت زین رو پیروز شوم / خود و نامداران بهامون شوم
بترکان درو در ز چیزید سخت / مگر یار باشد مرا نیکبخت
هر آنکه که آید که اوشان که من / بپسپید ... که رای انجمن
چو انبوه گرد و ندر پسپاه / گریزان ز کشته ز رزمگاه
بپیروز بی از بیر بیاس / برانند و با ... پاسپس
سر شاه ترکان ازین دیدگاه / چنیدانست ... بیش سپاه
پیاده زورها شست مرد / فروشان جوشن ... برد
وز ایران بخورد تا پاسپان / برانند فریاد بر پاسبان
که پیروز شد شنفتید اسفندیار / سر شاه ترکان ببرید زار
تگاه اندرانگه ارجاسپ را / بر افروخت اورنگ لهراسپ را
وز آنجا دلاور بیامد ... / بکشت از دلیران کسی کیافت
نبرد سپاه و بشوتن رسید / بیامد ... آفرین گسترید
پناشش همه ماند اندر شگفت / کمر دو ... دلیری گرفت
چو ماه از بر گنبد ... / سپاهی ز شب تیره ... بنگرفت
خو پاسبان آمد از دیدگاه / که کم شد سرو تاج ارجاسپ شاه
همیشه جوان باد اسفندیار / دراباد چرخ و مه و بخت یار
که برکین لهراسپ ارجاسپ / برید وبخون گشت آیین و فر
چو ترکان شنیدند از آن ... خروش / نهادند کیسر بآواز گوش
دل کهرم از پاسبان خروش / روانش ز آواز او تیره گشت
چو بشنید بانگ ار... گفت / که تیره شب آواز شتوان نهفت
چگونی که شب را بپوشاید ان / بیاید همه دو پستاندار ون
که یار دکشیدن چنین کین پیش شب / بیالین شاهی چنین تیره شب
بباید فرستاد تا هر که هست / سرانشان بخنجر بر بد پست
چو بازی کند پاسبان ... / برنج ...
دگر دشمنی هر بود ... / که جوید همی دل بپیکار ...
با آواز بد گفتن و فال بد / بکوبیم ... بگوپال بد
بدینگونه آواز پیوسته شد / دل کهرم از پاسبان خسته شد
زبس نعره از هر سوی ... / پر آواز شد گوش گردنکشان
شنیدش که آواز بسیار گشت / وز اندازه ... پاسبان در گذشت
کنون دشمن ... افزون کند / وزان پس ... کینه افزون کند
دل کهرم از ... تنگ شد / بپیچید ... رنگ شد
بلشکر چنین گفت کز خواب شاه / دل ما پر از رنج شد با سپاه

کنون پیکان ز باید شدن
نخواهم کزین بیش شاید بدن
بزرگان همه پشت برگاشتند
بشب تا بشت پیکار بگذاشتند
پس اندر همی آمد اسفندیار
زره دار با گرزه گاو سار
چو کهرم برآمد ز ره در سپیه
بران ره که ایرانیان نزد بدید
چنین گفت کاکنون چرا رزم کار
چه ماندست بابک پس اسفندیار
همه تیغ برکشیده از نیام
بخنجر در آینده ... پام
بچهره چو آب اندر آورده چین
برانی هزاران بیدکار بخت
دو لشکر بر آن سان بر آشوفتند
همی بر سپه تیر بگذاشتند
چنین تا برآمد سپیده دمان
بزرگان چینی سر آمد زمان
برفتند مردان اسفندیار
از آن نام و آن ره شهریار
بپرسید پس شاه ارجاسب را
که در نیزه به بر خون اندر اسپا
ببیش سپاه اندر آمیختند
ز پیکار ترکان سپر داشتند
فرو شد ببالا ز توران سپاه
ز سر برگرفتند ترکان کلاه
دو فرزند ارجاسب گرد آمدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
ندانست لشکر که آن کار چیست
برآنکه بر جای بیدار نیست
بگفتند مر او را و پیر اسپ را
سپهدار شیر اکو ...
گذشت که بردش کی کشته شد
برو جاودان روز برگشته باد
ترا باید اکنون سپردن بنه
درفشی که داریم بر میمنه
چو بر شاه پردخته شد قلبگاه
جاماه و فرش و جاه و کلاه
پسر را بمرگ آمد اکنون نیاز
ز تیغ پراز دور شد بالا
وز آن پس همه پیش گرگ آمدند
زره دار با خود و ترگ آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه
هوا شد بکردار ابر سیاه
بهر جای بر توده کشته بود
ز خون یک بیک همچو گل آغشته بود
همه دشت بی تن سر و یال بود
بجای دگر گرد کو پال بود
ز خون در در و رز همی موج خاست
کو دانست دست چپ از دست راست

کشته شدن کهرم پسر ارجاسب بدست اسفندیار

چو اسفندیار اندر آمد ز جای
سپهدار کهرم چو شیر و پای
دو جنگی بر آن سان برآویختند
که گفتی بهشت آن برآمیختند
تهمتن کمر بست کهرم گرفت
بزور کیانش ز زین برگرفت
برآورد و شان جای ...
همه لشکرش خواندند آفرین
دو دست از پس پشت ببست و ببرد خوار
پراکنده شد لشکر پایه دار
همی گرز بارید چون تگرگ
هوا پر ز رعد و زمین پر ز ترگ
برآن تیغ باران چو برگ درخت
که کشته ز ترکی ... بخت
همی موج زد سر میان رزمگاه
سری پر ز غل ... بکلاه
نماند کسی آرزوی جهان
تو گفتی که گرد از میان جهان
کسی کش سرافراز بدید باری
گریزان ... یکبارگی
هرآنکس که شد در رزم آزوج
بکوشید هم بر نیامد ...
ز ترک و ز چینی فراوان نماند
دگر ماند بی نام و بی ...
همه ترک و جوشن فرو ریختند
همه دیده با خون برآمیختند
نوان پیش اسفندیار آمدند
همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدارشان شد چو او بود
سپاهش سپهدار او شاد بود
کسی انداو از بند زنهار
بکشتند از آن جنگیان بیشمار
ز ترکان چنین صد هزاران نماند
بتوران ببین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه بر داشتند
بران کشتگان جای بگذاشتند
برآن روی وز بر پسته روز
چو پیدا شد از جادوی نیک و بد
بند بر برو روی دو دار بلند
فرو هشته ... لند
برآمد ز پیکان بکوشش کرد
برآورد ... برآورد گرد
سیاهی برون کرد بر هر سوی
بهر جا که آمد ... کوی
بجوشید تا آتش اندر زدند
همه شهر توران بهم بر زدند
بجای کی نامداری نماند
ز چین و ز ترکان سواری نماند

تو گفتی که ابری برآمد سیاه
جهان دید آتش بر آن رزمگاه
جهاندار چون کار از اندازه دید
سواران پیاده دو دیده دوخته
دبیر نویسنده را پیش خواند
وز آن ماه و جنگ آن چندی براند
برفت ...
قلم خواست از ترک و ...

نامه نوشتن اسفندیار نزد پدر و بازگشتن او از توران

نخستین که نامه ... سیاه
گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند پیروزی و فرهی
خداوند دیهیم و شاهنشهی
خداوند کیوان و تابنده هور
خداوند پیل و خداوند مور
خداوند جان و خداوند راست
خداوند هوش و زور دو ...
از و باد جان گشتاسپ شاد
بیشه همه یاد لهراسب باد
رسیدم براهی بتوران زمین
که هرگز نخواهم جز از آفرین
اگر برکشائیم ... سخن
سر سرو ... ز غم کهن
چو دستور باشد مرا شهریار
نخواهم جز از ... کارزار
ببیداری او شاد و خرم شوم
وزین رنج و ... چم شوم
وز آن چاره دیدی که من ساختم
گر آن دل ز کینه بپرداختم
بدو دین ارجاسب کهرم ...
...
کسی را نداوم جان زینهار
کیا در بیابان سپر آوردیا
همی ... شیر ...
...
فلک روشن از تاج گشتاسب باد
بیشه همه یاد لهراسب باد
چو بر نامه بر مهر اسفندیار
...
ببر نام گرگ افکن و تیز رو
بایران فرستاد سالار نو
بماند ... پاسخ نامه را
...
بسی بر نیامد که پاسخ رسید
یکی نامه ...
... پاسخ نامه بود از نخست
...
خردمند مرد یزدان شناس
پلنگی شناسنده یزدان پاک
دل آنکه ...
...
درختی بکشتم بباغ بهشت
کنون بار ور شد درختی که کشت
بدش سرخ یاقوت ...
...
جهان تا بماند بماند این درخت
ابا نیکنامی و تاج و تخت
یکی انگشتری ...
...
دگر آنکه گفتی ز توران زمین
بتنها بدام اندر آویختی
تن شهریاران گرامی بود
...
کسی را ... آن خود
که جانت برامش خرد پرورد
سر دیگر ...
...
همیشه ... دو کرم
پرستنده ...
...
...
چو گیتی ... بهشت
زمانه ز ...
و دیگر کران ...
...
چو نوز ...
بیالین کینه ...
همیشه بوی شاد و بهروز گار
...
نیازست ... تو
بدان پر هنر جان هشیار تو
چو نامه بخوانی سپه برفشان
...
همی ... بازگشت
همه شهر ایران ...
سوار و پیوند ...
...
چو آن نامه برخواند اسفندیار
ببخشید دینار و بر ساخت کار
چو از گنج ارجاسب چیزی نماند
همه گنج ترکان او برفشاند
سپاهش همه نزد او گرد آمدند
وز اندازه ...
...
...
بهیون ... از هر دری ده هزار
پراکنده ...
همه گنج ارجاسب در بار کرد
جهان ... آغاز کرد



داستان رستم و اسفندیار

بیم روز گشتاسپ آگاه شد   که فرزند او اپیسر ماه شد
همی بر دل اندیشه بفزود بیش   همی تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را   همان فال گویان لهراسپ را
برفتند با زیجها بر کنار   بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز   نشیند به شادی و آرام و ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی   بدو پای دارد همی فرهی
چو بشنید دانای ایران سخن   نگه کرد بر زیجهای کهن
چنین گفت کای نامور شهریار   همانا که گیتی ز تو یادگار
ز تیمار مژگان از آب کرد   ز دانش روان پر ز تاب کرد
همیگفت بد روز و بد اخترم   بیازید آتش همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر   زمانه بکندی به چنگال شیر
و یا خود نگشتی پدر مر مرا   رفتی ز جاماسپ نیک اختر
و را هم بدیدی به خاک اندرون   بدانسان به خنده تنش پر ز خون
چو اسفندیاری که در جنگ او   به رود اژدها شیر ز آهنگ او
ز دشمن جهان پر برکرد پاک   برهنه در زشت پیشش بیم و باک
جهان از بد اندیشیش بی بیم کرد   تن اژدها را به دو نیم کرد
ازین پس مرا غم بباید کشید   بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد   سخنگوی و از راه دانش مگرد
بلا زود گشتاسپ و با سر کجی   کزین بیش تن غمی آمد بروی
گر او چون زریر سپهبد بود   مرا زیستن زین سپس بد بود
ورا در جهان هوش بر دست کیست   کز آن درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسپ کای شهریار   همی بگذرد بد ز روزگار
برآید مر او نیزه بیش هوش   وگر خفته بر تخت پیشش سروش
ورا هوش در زابلستان بود   بدست تهم پور دستان بود
بجاماسپ گفت آن زمان شهریار   که این وز روا نوا رمانه بدار
اگر من سپارم تاج شاهنشهی   سپارم بدو تخت و گنج مهی
چنین برو بوم زابلستان   نه اندر بیس او در زابلستان
شود ایمن از گردش روزگار   بود اختر نیکش آموزگار
چنانچی او پنج نیستی روشمر   کو هرچش چرخ گردان نیابی گذر
ازین چشم تیز چنگ اژدها   بپردمی و دانش کی یابد رها
بباشد همه بودنی بی گمان   بجست از بد و نازمان
دل شاه از آن پر اندیشه شد   سرش با غم و درد هم پیشه شد
پراندیشه از گردش روزگار   همی بود تا گردش روزگار
چو بگذشت شب گرد گردان نشان   برآورد خورشید رخشان سر از آن
نشست از بر تخت زر شهریار   ببندد پیش او سنج اسفندیار
همی بود پیشش پرستار وش   پر اندیشه دل دست کرده بکش
چو در پیش او انجمن شد سپاه   همه نامداران گردان شاه
همه موبدان پیش تخت بزرگ   ورا سپهبدان پیش او صف بدند
پی اسفندیار آن یل پیلتن   برآورد از درد دل یک سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی   تویی بر زمین فره ایزدی
سرا دوده مهر از تو پیدا شده   جهان تخت و تاج از تو زیبا شده
تو شاهی پدر من ترا بنده ام   همیشه برای تو من بنده ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر کین   بیامد چنان با سواران چین
چو خوردم من آن سخت سوگندها   پذیرفتم آن ایزدی پندها
که بر گشتی آمد بدین بخت   درفش تو با تیرد شد و تخت پر
میان تن بجستم ز نم بر بودیم   نباشد مرا از کسی ترس و بیم
از آن پس که ارجاسپ آمد به جنگ   ز بر گشتم از جنگ و شد تنگ
مرا خوار کردی به گفت گرزم   که جامم ز خورش همی بزم
بلبستی تن من به بند گران   ستون شاه و سپه را آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم   ز خواری ببندید کارکان دادیم

به زابل شدی جنگ را آشتی   همی رزم را بزم پنداشتی
بدیدی همی تیغ ارجاسپ را   بکندی بخون پور لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا پیشرو   از آن پیش کاهنم چهسته دم
مرا پادشاهی پذیرفت تخت   بدان تیز جنگی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران   ز زنجیر و مسمار آهنگران
برانم چنین هم بفرمان شاه   نخواهم سپاه و نخواهم کلاه
پژوهان غلام پرورش شاه   بنالم ز بدگوی با کردگار
مرا گفت گر پند من بشنوی   بسازی بدین گفت بر بدخوی
دگر گفت گر خون چندان سران   سرافراز با گرزهای گران
بدان بزمگه خسته گشتان ببر   همه خواهرانت برو وا پسیر
دگر کرد آزاده خورشید را   بکندند چشمه به شب بر دو
ز ترکان گریزان شده شهریار   همی پیچد از بند اسفندیار
نسوزد دلت بر چنین کارها   بدین در دو تیمار روزان را
سخنها چو آن تیز بسیار گفت   که گفتار یاد اردو غم بود جفت
فلی بند بر هم شکستم همه   دوان آمدم نزد شاه ارمه
از آن پس بکشتم ز دون از شمار   نگردم سخن کرد بر شهریار
گر از دشمنان بر گشایم سخن   همانا که هرگز نبایدم بین
ز تن تا ز گرد ده سپار جاسپ   برافراختم نام گشتاسپ را
زن و کودکانشان به پیش کار   بیاوردم گنج و تخت و کلاه
همه خواسته بر نشادی بگنج   مرا مایه خون آمد و سود رنج
زبس بند و سوگند و پیمان تو   همی گذرم من فرمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا   نو در دیشن وان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج   که جستی بردی سزاوار تاج
مراز بزرگان گزین سرم خاست   که گویند گنج و سپاهت کجاست
جهان اکنون چیست من بر چرام   پس از رنج چو جان زنجیر کردام
بنوز نبا پاسخ چنین داد شاه   کدامست مستی بگذری خیره راه
از ایشان که گفتی و کردی تو کار   که یار تو باد اجهان کردگار
نبینم همی دشمنی در جهان   نه در آشکارا و نه در نهان
که نام تو با بند و پیمان شود   چو پیچان همانا که پیچان شود
که گیتی نداری کسی را همال   مگر پر خرد نامور پور زال
کا در بست تا دست نگار بستان   همان تا وری ز زابلستان
بر دی همی آسمان بگذرد   همیو پیشتن کشتری نشمرد
کجا پیش کاوس او بنده بود   ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بتابی ز گشتاسپ اندر سخن   که او تاج نو دارد و ما کهن
که گیتی ترا اند پس همبرد   ندرو می و توری و آزاده مرد
سوی سیستان رفت باید کنون   بکار آوری رنگ بند و فسون
بنهنه کنی تیغ و کوپال را   ببند آوری رستم زال را
نو واره فرامرز را همچنین   نمانی که کس بر نشیند بر این
بداور گیتی که اوداور زور   فروزنده اختر و ماه و مهر
که چون این سخنها بجای آوری   ز من تشتوی این سپس داوری
سپارم ترا تاج و تخت و کلاه   نخواهم ترا تا دو بر پیشگاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار   که ای پر هنر نامور شهریار
همی دور مانی از این رسم کهن   بیامد ازو بیدل رانی سخن
تو با شاه چین جنگجوی و نبرد   از آن نامداران سالار گرد
چه جوئی بسر و کی مرد پیر   که کاوس خواندی ورا شیر گیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد   دل شهریار ان و بود شاد
که گفتار تو زو گیتی بسی   بنودست کاوری ای کسی بسی
همیو اندر دش غم او در فش   جهانگیر و شیر اوژن و تاج بخش
نه اندر جهان شهریار نوست   بزرگست و با عهد کیخسروست
اگر عهد شاهان نباشد درست   نباید ز گشتاسپ منشور جست

چنین داد پاسخ باسفندیار / که ای شیردل پرهنر نامدار
برانگیس کین نزد او بیزدان گشت / همان عهد او گشت چون دود دشت
همانا شنیدی که کاوس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی با جهان شهر پیر افراسیاب / بخاری بیاری شتاو اندر آب
ز هاماوران دیو زادی ببرد / شبستان شاهی مر او را سپرد
سیاوش که دارا او کشته شد / همه دوده زیر و زبر گشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت / بمردود او نشاید گذشت
دگر گفت کای شیردل نامدار / تو چندین بیازی به پیشم میار
اگر تخت خواهی و گنج و کلاه / ره سیستان گیر و برکش سپاه
چو آنجا روی سوی رستم مپوی / بپاداش کینه و بازو مکن
زواره فرامرز و دستان سام / نباید که سازند پیش تو دام
بیاوه دو دانش مه این رکاب / بیادرش تن را بچندین سپاه
از آن پس نپیچد سر از بندگی / اگر کام و گر گنج یابد بپی
سپهبد بروها پر از تاب کرد / بشاه جهان گفت کزین مگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار / همی او جوی نزد اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی / ز گیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تاج و تخت کیان / مرا گوشه‌ای بس بود زین جهان
ولیکن ترا من یکی بنده ام / بفرمان و رایت سرافکنده ام
بدو گفت گشتاسب تندی مکن / بلندی نیابی ز تندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار / چه باید کیان را در کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست / ز تندی بجان اندر اندیش تست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین داد پاسخ یل اسفندیار / که لشکر نباید مرا خود بکار
کرا ایزد و کرد از عالم فراز / مبکر ندارد جهاندار باز
زپیشم پدر بازگشت او بکین / بر و بازوش تیره شد روز چین
بدیوان همی پیش از در اندر شوم / لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کتایون چو بشنید شد پر ز خشم / دلش پر شده پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار / که ای از کیان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان / همی رفت خواهی بزابلستان
ببندی همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش / بتندی مشتاب و چندین مکوش
سواری که باشد به نیروی پیل / ز خون راند اندر زمین رود نیل
بدرد جگرگاه دیو سپید / ز شمشیر او گم شود راه شید
جهانشاه با مادر اندر گذشت / نیارت کشتن کسی را درشت
جهانا چو سهراب دیگر سوار / نبود است جنگی گه کارزار
بجنگ پدر در بهنگام جنگ / بیاورد که گشته شد پیدا ز ننگ
بکین سیاوش از افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که نفرین برین تخت و این تاج باد / مه این تاج بی سر را باد
چو بر پیر گشتست برنا توی / بجنگ و بمردی توانا توی
سپه گیر و بر تو دارند چشم / میفکن تن اندر بلا بار خشم
جوانی ستان و جهان جای تست / دلیری مکن نیز و منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن / ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای مهربان این سخن یاد دار
جهانش رستم که دانی همی / هنرهاش اگر بخوانی همی
نکوکار تر زو بایران کسی / نیابی و گر چند جویی بسی
فزاورا بپیش تن باشد سزا / چنین هم نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکنی دل ز هم بگسلم
چگونه گذشتم ز فرمان شاه / چگونه گذارم چنین دستگاه
مرا گر بزابل بباید زمان / بدانسو کشد اختر بدگمان
چو رستم نباید بفرمان من / ز من نشنود سرد هر گز سخن

بیاید ز خون از تن مادرش / همه پاک بر کند موی از سرش
بدو گفت کای زنده پیل ژیان / همی خوار گیری تن و تیره روان
نباشی پسندیده با پیلتن / از ایدر مرو بی یکی انجمن
برپیش پیل ژیان هوش خویش / نهادی بدین کینه بر دوش خویش
اگر زین نشان ای گو رفتنت / همه کام بدگوهر اهریمنست
ز هوش و خرد بهر کو کار آبی / کجا نامور اندر ترا پایگاه
بمادر چنین گفت پس جنگجوی / که نابردن کودکان نیست روی
چو با زن پس پرده باشد جوان / بماند منش پست و تیره روان
بهر رزم گاه اندر آوردگاه / کنار و بهر زخم کوپال شاه
مرا لشکری خود نباید بکار / جز از خویش و پیوند چندی سوار
چو بشنید گفتار فرخ جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
همه شب ز مهر پسر مادرش / ز دیده ببارید خون در برش

رفتن اسفندیار بزابلستان

بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی بر آب اندر آورد پای / بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی رفت تا پیش آن هر دو راه / فرود آمد بر جای پیل و سپاه
از آن گنبد آمد دو راهش یکی / دگر سوی زابل کشیده یکی
شتر آنکه در پیش بُد خفت / تو گفتی که گشتست با خاک جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان / ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال / بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی / نباید مگر فره ایزدی
ببریدند پس ناپاکی سرش / بدو باز گشت آن زمان اخترش
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار / گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت / سرش تاج گیتی فروز گشت
بدو نیک و بد هر دو از یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
وز آنجا بیامد سوی هیرمند / همی بود ترسان ز بیم گزند
بهامون سپهبد پرده سرای / بزرگان لشکر گزیدند جای
شراعی بزد زود و بنهاد تخت / بر آن تخت بر شد گو نیکبخت
می آورد و رامشگران خواند هم / بسی رود و گوهر بر ایشان فشاند
بر رامش آن خویش تن شاد کرد / سر راد مردان پر از باد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد / رخ نامداران و شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه / بپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گر دو بر کار رستم بسیج / ز بند و ز زنهارش آسان هیچ
کمر دادم او بستنش را پدر / کنون این گزین بد بر ما پر خطر
بسی رنج دارد بجای سپاه / جهان پاک کرد و بگرز گران
همه شهر ایران ورا بنده اند / اگر شهریارند و گر بنده اند
و گشتاسب بیدلی تیز دیر / خردمند و داننده و یادگیر
سواری که باشد در آورد یک / که رستم نگیرد دو ساله نهیب
اگر خود بیاید سر ویک ما / درخشان کند جان تاریک ما
بجوید که در دست بند مرا / بدانش نبیند گزند مرا
نخواهم مر او را بجز نیکوی / اگر دور دارد سر از بدخوی
بشوتن همی گفت اینت راه / برین آشتی و رزم مردان چاه
بنو مو تا بهمن اندیش مرش / ورا پند بادا داد از اندازه بیش
بدو گفت کاسب بنه برنشین / بیاراسی تن را بدیبای چین

فرستادن اسفندیار پسر خود بهمن را نزد رستم

به بر برت افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
بران سان که هر کس که بیند ترا / ز گردنکشان بر گزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد / کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالای زرین ستام / برادر ده موبد نیکنام
هم از راه تا خان رستم براه / مکن کار بر خویشتن بر گران

ازو بخشش و داد و خوبی نمای
چنان رای کشتاسپ ... فزای

بگویش که ارسی گرد و بند
جهاندار ... بی گزند

روا دار و ایمن که یابی سپاس
که او هست جاوید نیکی شناس

چو باشند فرزانه نیکوی
چنین ... بدی ... خوی

بیفزایدت ارزش کار ... گنج
بود شاد و دارد سرای سپنج

چو دوری گزینند ... رزشت
نامه ... گیتی ... رشت

به دو نیک بر ... بگذرد
چنین تا بدانکس که دارد خرد

سرانجام بستر بود تیره خاک
برو بر روان ... یزدان پاک

بگیتی هر آنکس که گیتی شناخت
بکوشید و با شهر ایران نساخت

همان که کاری همان بدروی
سخن هرچه گویی همان بشنوی

کنون از تو ... و کیرم ... راست
نیابید ... بر فزود و بکاست

که بکذاشتی ... ایان بشمار
بگیتی ... شهریار

اگر باز جویی ره ... خرد
بدانی که ... اندر خورد

که چندین ... گنج و سپاه
گرانمایه ... تخت و کلاه

ز پیشینگان ... ستی
چو در رنج ... بشتافتی

چو پایه ... لهراسب شاه
نکردی ... سوی آن بارگاه

چو او شهر ایران بکشتاسب داد
نیامد ترا هیچ ازان تخت یاد

سوی او یکی نامه ... بسته
ازان ... بندگی ... رسته

نزیبی بدرگاه او بنده وار
تو ای ... کسی شهریار

زمین سوی ... فریدون ...
که از تخم ضحاک شاهی ...

همی روشنی ... پسر کیقباد
که تاج فریدون به سر بر نهاد

چو گشتاسب بنشست ...
بزرم ... و ...

پذیرفت پاکیزه دین بهی
نهان ماند ...

چو خورشید ...
نهان شد ...

ازان پس که ارجاسپ ... جنگ
سپه چون پلنگان ...

ندانست کس ...
پذیره شدش ...

یکی گورستان کرد ...
که پیدا نبد ... روی زمین

جهان گه ...
میان بزرگان ...

کنون خاور او ... باختر
یکی ... شیران نر

ز توران ...
جهان ...

ز رزمش سواران ...
بدرگاه او ... چندین سوار

...
که با ...

ازان گفتم این تو ای پهلوان
که او از تو آزرده ... روان

ز رفتی ...
نکردی ...

گرانی گرفتستی اندر جهان
که داری همی خویشتن را نهان

فرامش ...
مگر مغز و دل ...

همیشه همه نیکویی خواستی
بفرمان شاهان ...

اگر ...
بگیتی ... کنج تو

ز شاهان کسی ...
ز بند ...

همان ...
هم از کشور و کنج آراسته

بزابل نشسته ...
نگیرد کسی ...

چو ...
نبینم ...

بدانست ... سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد

که او را ...
نبینند ازین پس ...

کنون ... ایران ...
ند شاه دستور ...

...
نباید که ... چشم او

چو آنجا ... پای و فرمان کنی
روان را بپوشش ...

بگورشید ...
بکیهان ...

که من ... کنم شاه را
بنام آوریم آن ...

همی ...
ولیکن همی از تو دیدم گناه

که من ... گشتم فروغ
نکردم بر کار کرده دروغ

بشوتن برین بر گوای منست
روان و خرد در ستای منست

که من چند بر گشتم از رای شاه
ولیکن بسی از تو دیدم گناه

پدر شهریارست و من کهترم
ز فرمان او ...

هم ... اکنون ... نشست
... سود ...

زواره فرامرز و دستان سام
جهاندیده ...

هم ... بشکست ...
به من ...

نباید که این خانه ویران شود
... شیران شود

چو ... ز نزد شاه آورم
به ... گناه آورم

بیابم ... بخواهش ...
ز خشم و ز کین ...

...
بدانست ...

سخنهای آن نامور پیشگاه
چو بشنید بهمن ...

چو خورشید ... بخت شاهنشهی
بسر بر نهاد آن کلاه کیی

خرامان بیامد ز پرده سرای
...

پذیره شدن زال بهمن را

جهانجوی بگذشت بر ...
سوی زابلستان ...

جوانی سرافراز ...
...

هم اندر زمان ...
... گذشت از لب ...

که آمد ... سوار ...
...

پس پشت او خوار مایه سوار
یکی ... برکشید

هم اندر زمان زال ...
کمندی ...

پیامی ...
پی او ... فرخنده ...

چنین گفت ... نامور پهلوان
سرافراز با جامه ...

ز لهراسب ...
ازو رایت خسروی ...

ز دیده بیامد بدرگاه رفت
زمانی ...

هم اندر زمان بهمن آمد ...
چنین گفت کای گرد ...

بدانست ...
برافروخت آن خسروی ...

چو نزدیک ... گشت آواز او
برآمد ...

سرانجمن ... دستان کجاست
که ...

که آمد بزابل یلی ...
زواره فرامرز و چندی سپاه

بدو گفت زال ای ...
فرود آمد ...

کنون ... آید ...
...

تو با این سواران ...
...

چنین داد پاسخ ...
همی ...

گزین کن یکی مرد ...
که با من ...

بدو گفت دستان که نام تو چیست
...

برانم که تو ...
...

چنین داد پاسخ که من بهمنم
...

چو بشنید گفتار او سرفراز
فرود آمد از باره ...

بخندید زال و پیاده ببود
...

بسی ...
چنین ...

بدو گفت ... اسفندیار
نباید گرفتن چنین ...

گزین کن یکی مرد ...
که با من ...

بدو داد دستان ...
جهانجوی ...

... پیش اندرون ...
...

چو آمد بنزدیک ...
به میدان ...

درختی ...
برو بر ...

یکی ...
...

یکی جام ... بدست دگر
پرستنده ...

...
...

بهل کف بهمن ...
... کوه البرز ...

سخن گفتن بهمن با رستم از زبان اسفندیار

پاسخ دادن رستم بهمن

درم دو سپه را و شدی یکی / چو خوشی نمایی نژندی مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت / ببینی ز چیز و دینار آیدت
عنان فغانت ببندم براه / فرامن بیایم بنزدیک شاه
بپوزش کنم نرم خشم ورا / ببوسم سر و پای و چشم ورا
چو پیشم ز پیدا و شاه بلند / کنم هرچه سر اگر باید پسند
همه هرچه گفتم ترا یاد دار / بگویش بر نیو اسفندیار

آمدن رستم بر لب رود هیرمند بدیدن اسفندیار

نه رستم چو بشنید بهمن سخن / روان گشت با موبدی پاکتن
تهمتن همی بود بر جا بماند / زواره فرامرز را پیش خواند
گرازان بنزدیک دستان شوند / بنزد شه کابلستان شوید
بگویید کاسفندیار آمدست / جهان را یکی خواستار آمدست
بدیوانها گفت زرین نهند / بر او جامه چیز و آذین نهند
چنانم که هنگام کاوس شاه / ازان پیشتر پایه‌تر جایگاه
بسازید جایی که باید خورش / خورشهای خوب از پی پرورش
کزو نیک با پور شاه آمدست / پر از کینه و رزم خواه آمدست
کوی نامدارست و شاهی دلیر / نبیند نبید از جنگ پیل و شیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید / یکی دهم هر کسی را امید
اگر نیکوی بیشتر اندر سرش / ز یاقوت و زر آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ / نه بر گستوان و کوپال و تیغ
وگر بازگرداندم ناامید / نباشد مرا روز با او سپید
تو دانی که آن نامدار و کمند / سر زنده پیل اندر آرد به بند
زواره بدو گفت مندیش ازان / نخواند کسی نام کشتن کین
ندانم کسی را چو اسفندیار / برای دلیری یکی شهریار
نیاید ز مرد خرد کار بد / نرید او ز کردار ناسخ بد
نوازد و بیاید بنزدیک زال / وز آن روی رستم برآمد ز زال
بیامد دمان تا لب هیرمند / سرش تاز گشته ز بیم گزند
فرامرز گردی بر پیش رود / همی بود تا بهمن آمد ز رود
چو بهمن بیامد پرده سرای / همی بود پیش پدر بر بپای
بپرسید زو فرخ اسفندیار / که پاسخ چه گردان که نامدار
چو بنشست بنشست پیش پدر / بکف آنچه بشنیده بد بر شمرد
زبان برگشاد آن دلیر جوان / بگفتار و کردار آن پهلوان
نخستین درود تهمتن براند / پس آنگاه گفتارها کرد یاد
چو دید او به پیش سپه بازگفت / نهان بیش ز آن دید اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن / ندیدم بمردم کسی ز انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل / نهنگان بر آرد ز دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند / ابی جوشن و خود و گرز و کمند
ببیند از شاه اندر بپیش نیاز / ندانم چه دارد همی در نهاز
ز بهمن برآشفت اسفندیار / در ابر سپر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز / ترا پیده کاواز بشنید باز
دگر کودکان را بکار بزرگ / ور دستی نباشد دلیر و سترگ
تو گرد کشان را کی دیده‌ای / که آواز روباه بشنیده‌ای
که رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامدار انجمن بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز / کزای شیر رزم آور اندر زمان ساز
جوانی همی سازد از خویشتن / ز سالش همانا نیاید شکن

مناظرهٔ رستم و اسفندیار در کنار رود هیرمند

بفرمود کاسپ سیه زین کنند / ببالای او زین زرین نهند
پس از لشکر نامور صدسوار / برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند / بفتراک بر گرد کرده کمند
خروشان همی رفت اسفندیار / چنین تا بیامد بر نامدار
ازانرو خروشی بر آورد رخش / وزین روی اسپ یل تاجبخش

چنین تا رسید اندر نزدیک آب / بدیدار رهرو گذر شد شتاب
تهمتن ز خشکی اندر آمد برود / پیاده شد و داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز یک خدای / همی خواست رستم که با او بجای
که با نامداران بر پیچگاه / چنین شد درست آمدم پیش شاه
نشستم که با او پاسخ دهیم / ترا در سخن ای فرخ نیم
چنان دانکه یزدان گوای منست / خرد زین سخن رهنمای منست
که من از بخشایش او هم فروغ / گر او هرچه کار کردم دروغ
که روی سیاوش اگر دیدمی / بدین تازه روی تو گر دیدمی
نادی همی جز نیاو دخش را / همان تا پدر را چنان بخشش ترا
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و فرت بنازد پدر
خنک شهریاری که بخت ترا / پرستنده پیدا ز بخت کرم
دژم بخت آنکس که با تو نبرد / بجوید سپهرش اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو در بیم باد / دل بد سگالت بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد / شبان سیه بر تو نوروز باد
چو بشنید گفتار رستم اسفندیار / فرود آمد از بارهٔ نامدار
کو پیلتن را ببر در گرفت / چو خشنود شد آفرین کرد و گفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد پسر چون تو را / یلان جهان خاک پای ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ باشد که بر بار کش
خنک آنکه او را بود چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
خنک زال کش بگذرد روزگار / بگیتی بماند ترا یادگار
چو دیدم ترا یادم آمد زریر / سپهدار اسب افکن نره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو دارم ای شهریار / که باشیم بر آن زمین یادگار
فرمان بیایی سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی درست / بکوشیم با آن بسازیم دست
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام / همه شهر ایران بدو شاد کام
نشاید گذر کردن از رای او / گذشتن ز بر بوم و ز جای او
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نپیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ / نباشد زبان شهنشاه تنگ
ترا چون کمر بسته نزدیک شاه / سراسر همه بازگردد کنون
وزین یکسو تو جگر خسته‌ام / بپیش تو اندر کمر بسته‌ام
ندانم که تا شب بجایی بند / ز بار تو آید بچیزی گزند
همی از من انگار ای پهلوان / بدین هم تو از شاه روشن روان
ازان پس که من تاج بر سر نهم / جهانرا بدست تو اندر نهم
بنزدیک داور باشد گناه / نه شرم آیدت تیز از روی شاه
چو تو بازگردی به زابلستان / بهنگام بشکوفه گلستان
بپای تو چندان زمین آراسته / که گردد بر و بوم او آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی پیش تو از داد کردگار
که فرمان کنم دل بپیچد ازو / کنون دیدم آنچ ب گفتار تو
دو گردن فرازیم پیروز جان / خردمند و بینا و روشن روان
بترسم که خشم آید همی / سرا ز خواب خوش کی آید همی
همی تابد اندر میان نور راه / ولت گر کند ازین تاج و گاه
یکی تنگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودانه گردد کهن
که چون تو سپهبد گزیده تری / سرافراز شیری که نام آوری
بیایی بیای سوی خان من / بباشی بدین مرز جهان گشا
گران تیزی از مغز بیرون کنی / بگویی ور آهسته اکنون کنی
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
مکوبند گزند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود

نبیند مرا زنده با بند کس	که روشن روانم برینست و بس	ز تو پیش بود کند آوران	نکردند پایم ببند گران
ولیکن پشوتن شناسد که شاه	چه فرمود تا من گرفتم راه	همه راست گفتی نگفتی دروغ	بکژی نگیرند مردان فروغ
گر اکنون پیام من سوی خان تو	بوم شاد و پیروز مهمان تو	تو فردا ایکی ز فرمان شاه	میان کیستی آتش بود جایگاه
ترا آنکه در پیش آمد است	یک امروز بر آی بسایم دست	که داند که فرمان او چون شاید	بدین داستانی بباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم	شوم جامه رزم بیرون کنم	بگفتند نخچیر کردم همی	بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان	چو با دوده بنشینی از پیش خوان	وزانجایگه رخش برگشت	دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دوان تا بایوان رسید	رخ زال سام نریمان بدید	بدو گفت کای مهتر نامدار	رسیدم بنزدیک اسفندیار
سواری بدیدم چو سرو سهی	خردمند با زیب و با فرهی	تو گفتی که شاه آفریدون گرد	بزرگی و دانایی او را سپرد
ببینی تن او ز آگهی	هویدات زو فر شاهنشهی	چو رستم برفت از لب هیرمند	پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که شد شاه را رهنمای	بیامد بجایگه بپرده‌سرای	چنین گفت با او یل اسفندیار	که کاری گرفتیم دشوار و خوار
بایوان رستم مرا کار نیست	ورا نزد من راه دیدار نیست	همان گر بیاید نخوانمش نیز	که گر زین یکی را برآید قفیز
دلی زنده از کینه بریان شود	سر از آشنایش بریان شود	پشوتن بدو گفت کای نامدار	برادر که داری چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شما را بخت	که یک ماه بادی گرامی تخت	دلم گشت زان کار چون نیم‌باز	هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه	نبیند کسی بر خرد و داد راه	تو آگاهی از راه و دین و خرد	روانت بدانش همی پرورد
بپرهیز و با جان ستیزه مکن	نیوشنده باش ای برادر سخن	شنیدم همه هرچه رستم بگفت	بزرگیش با مردمی بود جفت
نیاید دو پای ورا بند تو	نیاید بسبک سوی پیوند تو	سوار جهان پور دستان سام	بیاری سر اندر نیارد بدام
چو او پهلوانی ز گردنکشان	خداوند دانای نیکی‌نشان	چگونه توان کرد پایش ببند	مگر آنکه یزدان هم از دیوبند
سخن‌های خوب آید و پند بر	نزد کو بود پیل شیرگیر	تری که این کار گردد دراز	برینستی میان دو کردن فراز
بزرگی و دانش و داناتری	بباید پستها بر تو ناتری	یکی بزم جوید یکی رزم و کین	نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ ورا نامدار	که گر من بپیچم سر از شهریار	بدین گیتی اندر نکوهش بود	همان پیش یزدان نکوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت	که چشم خرد از ... بدوخت	بدو گفت هرچند کامد بنه	تن نیک و جان ترا سودمند
همی کشتم اکنون نبی برگزین	دل شهریاران تنازد بکین	سپهبد ز خوالیگران خوان خواست	کی انجمن بود گور از کوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت	ز هر دین و دانش سخن در گرفت	بیاد شهنشاه می خورد شاد	از آن مردمی بود همی کرد یاد
همی بود رستم بایوان خویش	ز خوردن نگه داشت پیمان خویش	چو چندی برآمد نیامد کسی	نگه کرد رستم براه اندکی
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت	ز مغز دلیر آب برتر گذشت	بخندید و گفت ای برادر تو خوان	بیارای و آزادگان را بخوان

که دیدست آیین اسفندیار	تو آیین این نامور یاد دار	بفرمود تا رخش را زین کنند	همان تیز بالاش برچین کنند

رفتن رستم با اسفندیار

شوم گفت نزدیک اسفندیار			که او کارزار اگر گفت خوار
نشست از بر رخش چون پیل مست	کی گرزه گاو پیکر ببست	بیامد دوان تا بنزدیک آب	سپه را بدیدار او پشت شاد
هر آنکس که از لشکر او را بدید	دلش مهر و پیوند او برگزید	همیگفت پرسش که این نامدار	نماند بکس جز بسام سوار
بران کوه زرین که او بر نشست	همان رخش گویی که اهرمنست	اگر همبر دوشش زنده پیل	برافشاندند از تارک پیل نیل
کسی مرد زینسان بگیتی ندید	چو از نامداران پیش بشنید	خرد نیست اندر سر شهریار	که نیکو نشانی چو اسفندیار
برینسان همی ازپی تاج و گاه	بگشتن بجه نامدار سپاه	پیری سوی گنج یاران ز رست	بسر و بر بیسم ناز ان زرست
همی آمد او در برستم چو شیر	بزیر اندرون اژدهای دلیر	چو آمد بنزدیک اسفندیار	چنانکه پذیره شدش شهریار
بدو گفت رستم که ای پهلوان	تو آیین تو ساز و فرخ جوان	چرا می نیرزیم مهمان تو	چنین بود با بود پیمان تو
سخن هرچه گویم همه یاد گیر	پشوتن بزرگی شستن برخیرد خم	همیخواسته‌تی بس نزد آیدت	وزین نامداران بشرک ایدت
همانا بمردی سپهبد ایرم	برای و بدانش نکو داریم	بگشای چنانکه رستم منم	فروزنده تخت نیرم منم
بجایند ز من جنگ دیو سپید	دل جادوان از کنم نا امید	بزرگان که دیدند گرز مرا	بدو بازو و تیغ و گرز مرا
ببند چو پیش از ایشان بهنگام جنگ	زمانی نکرده دژم در جنگ	چو کاموس جنگی و خاقان چین	سواران جنگی و مردان کین
که از پشت زین شان بخم کمند	ربودم سر و پای کردم ببند	نگهدار ایران و توران منم	بهر جای پشت دلیران منم
ببین نو خواهش مرشح بدکان	مرا حرمت برتر از آسمان	من از بهر آن نشنوم و زبر	بگویم همی ای بیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار	تبه دارد از جنگ من روزگار	که من سام یل را نخواندم دلیر	گر و پشه کنه اشتی زه شیر
بپیچی سر از گفتن یادگار	دگر شاهزاده یل اسفندیار	بسی پهلوان جهان دیده ام	بد روز برگز نپیموده ام
ز دشمن جهان پاک من کرده ام	بسی رنج و غم کز من خورده ام	سپاسم ز یزدان که بگذشت سال	مرید مکی سال فرخ همال
کیکنج ابدا از مرد ناپاک دین	جهانی برو بر گشنده آفرین	تویی بر هنر نامور شهریار	بجنگ اندرون افسر کارزار

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

بخندید از رستم اسفندیار			چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام	نجستم همی تا سخن بیح کام	چنین گرم بد روز و راه دراز	کردم ترا رنجه شدی مساز
همیگفتم از بامداد پگاه	بپوزش نیازم سوی او رای	بر بیاورد پستان شستم شادمان	بتو شاد و آرام روان کرد مان
کنون تو بدین رنج برداشتی	بدشت آمدی خانه بگذاشتی	بارام بنشین و بردار جام	ز شدهی و تیزی بر جیع دم
بدست چپ خویشش برجای کرد	ز رستم همی مجلس آرای کرد	جهاندیده گفت این ماجانی بست	بجای نشینم که جای منست
بیمیش تو مرد کرد دست راست	نشستن بیارای جان کش نگو	چنین گفت با شاهزاده بخشم	که آیین من بین و بگشای چشم

هنر چون این نامور گوهرم
نژاد از من گر ترا هست جای
جهان تا که نامور پهلوان
چنین گفت با رستم اسفندیار
کزین پس که گفتی نیاکان تو
فراوان سخن [illegible]
بفرمود تا پیش دریا برند
بر دشت جایی که بودش کنام
بینداخت سیمرغ پیش کنام
چو افگند سیمرغ بر زال مهر
بپرورد سالش ز بی بچگی
ورا بر کشید و [illegible]
ز مردی بالا و دیدار اوی
بدو گفت رستم که ای دادگر
دلت پیش کژی نباید همی
جهاندار داند که دستان سام
بزرگست و گرشاسپ بودش پدر
نخستین جهان اندر آن [illegible]
بدریا سر ماهیان [illegible]
[illegible]
که دریای چین تا میانش بدی
بخورشید ماهیش بریان شدی
[illegible]
[illegible]
دگر آنکه اندر جهان [illegible]

که از تخمهٔ سام کنداورم
مرا هست پیروزی و هوش و رای
نشسته بر شهریار جوان
که ای شیردل مهتر نامدار
سرافراز و پیدا نیاکان تو
همی رستخیز جهان داشتند
مگر مرغ و ماهی [illegible]
ز دستان مرا [illegible] کام
بدیدار او کس نبد شادکام
برین گشت زینگونه چندی سپهر
ز نادانی دیو و [illegible]
یکی سرو شد تا بسوده سرش
[illegible] چنین کار اوی

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

روانت ز دیوان بباید همی
بزرگست و با دانش و نیکنام
بگیتی پسر خسرو تاجور
که از چنگ او کس نیابد رها
[illegible]
[illegible]
ز تابیدن خور [illegible]
ازو چرخ گردنده گریان شدی
ز تیغ و دل سام پیچان شده
ز شاهان گیتی [illegible]
[illegible]

هنر باید از مرد و فرّ و نژاد
از آن پس نبود فرخنده شاه
[illegible] کرسی زر نشست
من ایدون شنیدستم از بخردان
که دستان گوهر دیو زاد
تنش تیره بد روی و مویش سپید
بگسترد سیمرغ پر
وگرچند بد کام و [illegible]
همی خورد افکنده مردار او
از آن پس که مردار چندی چشید
خجسته بزرگان و شاهان نخست
چو با شاخ شد رستم آمد برش
[illegible] پادشاهی گرفت

تو آن گوی کز پادشاهان سزاست
همان سام پور نریمان بدست
جهانا شنیدستی آوازه سام
[illegible] نهنگ و بخشکی پلنگ
همی پیل را او کشیدی بدام
و دیگر یکی دیو بد کامگان
همی ماهی از آب برداشتی
دگر اژدها کو ز رود [illegible]
همان مادرم دخت مهراب بود
نژادی بدین نامور [illegible]
[illegible]

کف راد باید دل پر ز داد
که کرسی [illegible] پیشگاه
پر از خشم [illegible]
بزرگان و بیداردل موبدان
[illegible] فزون [illegible]
چو دیدش دل سام شد ناامید
ندید اندرو هیچ آیین و فر
[illegible]
ز جامه برهنه تن خوار او
برهنه سوی سیستانش کشید
نیای من و [illegible]
فراوان برین سال بگذشت [illegible]
[illegible] پادشاهی گرفت
[illegible]
نگوید سخن شاه جز راه راست
نریمان گرد از کریمان بدست
[illegible]
[illegible] گریزان ز جنگ
[illegible] شد دژم
تنش بر زمین و سرش بر سمان
[illegible]
برون آمد از [illegible]
بدو کشور هند شاداب بود
خردمند [illegible]
[illegible]

همان [illegible]
چو من بگذشتم ز جیحون [illegible]
[illegible] ماندم نه دیو سپید
که گردی چو سهراب هرگز نبود
همی پهلوان بودم اندر جهان
ز تخت اندر آورد ضحاک را
سه دیگر که چون من ببستم کمر
که من بودم اندر جهان کامران
تو اندر زمانه رسیده نوی
چو بسیار شد گفتنی [illegible]
چو از رستم اسفندیار این شنید
بدو گفت این رنج و گفتار تو
نخستین کمر بستم از بهر دین
[illegible] گشتاسپ است
[illegible]
[illegible] فریدون شاه
[illegible]
پرستنده بودی تو خود با نیا
ترا باز گویم همه هر چه هست
[illegible]
ز مهراب [illegible]
جهان کار آهنگران [illegible]
[illegible] جای نشست
[illegible] کمر بر میان
[illegible]

[illegible]
ز توران بیامد [illegible] افراسیاب
[illegible]
[illegible] بزم [illegible]
[illegible]
[illegible]
تن آسان شد اندر جهان [illegible]
مرا بود شمشیر و گرز گران
وگرچند [illegible]

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

شنیدم همه کار و کردار تو
تهی کردم از [illegible] زمین
که گشتاسپ از پشت لهراسپ است
[illegible] آفرین
[illegible]
[illegible]
[illegible] کیمیا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زمین را سراسر همه گشته ام
ز کاووس [illegible] جنگ مازندران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل سام [illegible]
[illegible] هرگز نبود
[illegible]
تن خویش [illegible] در جهان

کنون کارهایی که من کرده ام
کسی [illegible] بگیتی ندید
لهراسپ [illegible] شاه
[illegible] از تخمهٔ کیقباد
[illegible]
تو دانی که پیش نیاکان من
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آهنگران
دلم تنگ شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ایرانیان

[illegible]
جهانا برفتم [illegible] مازندران
[illegible]
[illegible] زال
[illegible] بزرگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بزرگان و بیدار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو آمد ز دیوان آن انجمن
[illegible] رستم میان

بتوران و چین آنچه من کرده ام / همان رنج و سختی که من برده ام
همانا ندیدست گور از پلنگ / نه از شست ملاح کام نهنگ
ز هنگام تور و فریدون گرد / کس اندر جهان نام آن دز نبرد
یکی تیره دز بر سر کوه بود / که از برتری دور از انبوه بود
چو بر قلم همه بت‌پرستان بدند / سراسر همه بت‌پرستان بدند
بروی من آن باره را بستم / بتازم همه بر زمین برزدم
برآوردم آتش ز زردهشت / که با مجمر آورده بد از بهشت
به پیروزی دادار یک هزار بیست / بایران خرامم باز جای
که ما را بهر جای دشمن شمار / بتخانها در برهمن بنام
بشستن خویش چستم بخرد / بپرخاش تیمار کس نخورد
نشستم بر این گونه بر شد فراز / اگر تشنه جام می بر فراز

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

چنین گفت رستم باسفندیار / که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن / ازین نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتی بمازندران / بگردن برآورده گرز گران
کجا بسته بد گیو و کاوس و طوس / شنیده کجا کز مردم از ایران
که کندی دل و مغز دیو سپید / که دارد بیازوی خویش این امید
سر جادوان را بکندم ز تن / شود و ان برمد گور و کفن
ز بند گران دیو سوی گشت / شد ایرانیان شاد و او نیکبخت
مرا یاور و دشمنان جنگ بود / که شمشیر زن بد جهانجوش بود
از آن پس که شد سوی هاماوران / ببستند پایش ببند گران
ببردم ز ایرانیان لشکری / بجای که بد مهتری بار سری
بجستم مگر اندرون شاهشان / تهی کردم آن مرز کاخ شان
جهاندار کاوس کی بسته بود / ز رنج و ز تیمار دلخسته بود
بیاوردم از بند کاوس را / جهان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران هم افراسیاب آن زمان / جهان پر ز دد بود از بدگمان
بایران کشیدم ز هاماوران / خود و شاه با لشکر بیکران
شب تیره پنهان شدم رزمیش / همی تاختم تا بآرام خویش
بدیدند آن درفشان درفش مرا / بگوش آمدش نعره کوس مرا
بپرداخت ایران و شد سوی چین / جهان شهریار داد از پدر
کرا زیبد کاوس چون آمدی / ز ترکان سیاوش چون آمدی
و از روشنی چهر و پاک نژاد / که لهراسب را تاج بر سر نهاد
پدرم آن دلیری که نامید مرد / ز تنگ اندر آن انجمن خاک خورد
که لهراسب را شاه باید خواند / ورا در جهان نام چندین بماند
چو نازی بدین تاج گشتاسپی / بدین گوهر از تخم لهراسپی
که گوید ترا دست رستم ببند / نبندد مرا دست چرخ بلند
اگر چرخ گوید مرا کین بنوش / بگرز گران بشکنم یال و گوش
من از کودکی تا شدستم کهن / برین گونه از پیش تو دم نخست
مرا خوار داری ز پور تو ناخوشست / وزین نرم گفتن مرا کاهش است

سخن گفتن اسفندیار و رستم با یکدیگر

ز گفتار او شاد شد اسفندیار / بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیلتن / چنان چون شنیدم از انجمن
بجنبید با زور چون آن شتر / بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / بویژه که با گرز گیری بچنگ
بیفشارد چنگش میان سخن / ز زور تو خندیده مرد کهن
زنان من ز زور تنش آب زرد / جهانا بپیچد از آن دردمند
گرفت آن زمان دست مهتر بدست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
نگه شاه گشتاسب آن را ببین / که او پور دارد چو اسفندیار
نگه کرد چون تیغ پیلی زاده / همی فربهی بینم اندر بر و
همی گفت و چنگش بچنگ اندرون / همیداشت تا چهر او شد چو خون

همانا خنش بر زرناب شد / بروی سپیدی برزناب شد
بخندید روشن دل اسفندیار / چنین گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا برزم / بپیچی و بیدوست نیاید برزم
پاسخ بدین من نهم پیش یار / بسر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه زر اسپت نهم بر زمین / از آن پس بپرخاش جوی کین
دو دوست بپیچیدم برم نزد شاه / بگویم که من تو ندیدم گناه
نیازم به پیش تو آهنگری / بسازیم هرگونه داوری
ز نام ترا از غم و درد و رنج / بیابی پس از رنج خوبی و گنج
بخندید رستم ز اسفندیار / بدو گفت سیری آمد از کارزار
کجا دیده جنگ جنگ آوران / کجا یافتی باد گرز گران
اگر جز برین رای گردد سپهر / بپوشد میان دو تن روی مهر
بجای می پاسخ کین آوریم / که کند بنزد دو بزین آوریم
تو کاوس خواهیم را رای دو / بتیغ و بکوپال باشد درود
ببینی تو ای نامور اسفندیار / که اینسان و جوش گل رزها
چو فردا بیاری بدشت نبرد / باوردگه مرد اندر آید بگرد
نکو به تا هوش تو دارست / ز میدان سوی خان زال آمدست
نشانمت بر نامور تخت عاج / نهم بر سرت بر دل افروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد / ببینو همه جان و با دو شاد
گشایم در گنج و هر خواسته / نهم پیش تو هرچه آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا / بپرورده نازم کلاه ترا
از آن پس بیایم بنزدیک شاه / کزان آن و خندان خوریم بیاه
بروی ترا تاج بر سر نهم / سپاسی ز گشتاسب زین تاج
از آن پس ببندم کمر بر میان / چنانچون بدستم به پیش کیان
همه روی پالیز چون گلشنیم / بشادی تن خویش بی خوی کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان / کسی را ابتین نماند روان
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار / که گفتار بیشی نیاید بکار
نگه کرد بسته در نیمی گذشت / ز گفتار بیکار بیارکشت
بیاور چیزی که داری مخوان / کسی کو بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت / بماند ازو نوش و دور سخت
یل اسفندیار روگوان گیره / ز هر سو نهاد پیش بره
بفرمود مهتر که جام آورید / بجای می خسته جام آورید
ببینم که تا رستم اکنون ز می / چه گوید چه آرد ز کاوس کی
چنین گفت پس با پشوتن سرا / که بر خاک بت نیاید نیاز
بیاورد پیکار می بیکسار / که گشتی برو بر کرد یکی
پا دشتاسب رستم بخورد / برآورد ازان چهره زرد کرد
پشوتن چنین گفت با میگسار / کی آب جای پیش جا
چو آب بر جام می نفکنی / که تیزی چندی کی بشکنی
همان جام را کو دل میگسار / بیاورد برمایه ور شهریار
می آورد در لشکر از ابگوم / ز رستم همی درکشتی بماند
چو هنگامه رفتن آمد فراز / ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار / هیشه خرد بادت آموزگار

سوال و جواب رستم و اسفندیار با یکدیگر

می و هرچه خوردی تو ایدون خوش تو / روانم ز اندیشه بی تو تن و
بدو گفت رستم که ای نامدار / بزرگی و دانش تو افزون کنی
هر آن می که با تو خورم نوش گشت / روان من اندیشه بی تو رشت
گر این کینه از مغز بیرون کنی / فرو ویش تو رهنمای آورم
زوش اندرای سوی خان من / بوی شاد گیتی ... جهان من
سخن هرچه گفتم که جای آورم / که تخمی که هرگز نروید مکار
پاسای چندی و بدراکوش / سوی مردی یازو و بازار جوش
چنین گفت با او یل اسفندیار

تو فردا ببینی به مردان هنر   چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویش را زین سرای سپنج   بایوان شود کار فردا بسنج
ببینی که من در صف کارزار   چنانم که با باده میگسار
چو از شهر زابل بایران شوم   بنزدیک شاه دلیران شوم
هنر پیش باشد ز گفتار من   بجوی اندرین نیز تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد   جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که گر من دهم دست بند ورا   وگر سر فرازم گزند ورا
دو کارست هر دو بنفرین و بد   گراینده رسمی نو آیین بد
هم از بند او بد شود نام من   بد آید ز گشتاسب انجام من
بگرد جهان هر که راند سخن   نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی برست   بزابل شد و دست او را ببست
همه نام من باز گردد بننگ   نماند ز من در جهان بوی و رنگ
ورا او کشته آید بدشت نبرد   شود پیش شاهان مرا روی زرد
که او شهریار جوان را بکشت   بدان گفت گو گفت با او درشت
بمن پس ز مرگ نفرین بود   همان نام من نیز بی دین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی   نماند بزابلستان رنگ و بوی
شکسته شود نام دستان سام   ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همی خوب گفتار من   ازین پس بگویند بر انجمن
وگر هیچ مانند چیزی زمن   خرد بیکران اندر بود هر سخن
چنین گفت پس با سرافراز مرد   که اندیشه روی مرا زرد کرد
که چندین بجویی تو از کارزار   مرا بند و رای تو آید گزند
که آسانی من دگر است   که چرخ روان دیگران بر سرست
همه بند دیوان ببینی همی   ز دانش سخن برگزینی همی
ترا سال برنامد از روزگار   نمانی تو سر بر به شهریار
تو بر نامداری ندیده جهان   جهانبان بمرگ تو کوشد نهان
گراینده گشتاسب نزد وی تخت   بپایه همی بیری از تاج و تخت
بگرد جهان در دواند ترا   به سختی پدر در رساند ترا
ز روی پشیمان کمی اندیشه کرد   خرد پیر و هوش و دانش شیر کرد
که مانیست اندر جهان نامدار   که او پیش جنگ انداز کارزار
گران مور بر تو آید گزند   بماند ببر و تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنم   ازین و ز دستان خاک بالین کنم
دل ما مکن شهریار از نژند   میاور بجان ار ز تن من گزند
ز نیرو و رزم و ز مردی من   مخور با تن خویشتن زینهار
ترا بی نیازیست از جنگ من   ز دین کوشش کردن آهنگ من
زمانه همی تاخت با سپاه   که بر دست من کشته خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد   بگشتاسب باز آید انجام بد

چو بشنید گردنکش اسفندیار

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

بدو گفت کای رستم نامدار

بدانای پیشین نگر تا چه گفت   بدانگه که جان خرد راز گفت
که پر خردمندگان ... بود   وگر چند پر درد و ... بود
چو چندین همی بر من افسون کنی   که تا چیز از زال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود   ببین چون گفتار تو بگذرد
ترا پاک خوانند و من که را   ترا نیز دستان نیکی فزای
بگوید که با خسرو رام ...   بیابد ورا کرد چندین ...
همی خواستی و همه خواسته   زبانی پر از مهر گفتار داشت
تهمتن بگفتار او سر بتافت   ابا آن که ... چاره نیافت
ندانی که من سر ز فرمان شاه   نتابم ز فرمان بر تخت و گاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت   بدانست روز خنج و رویت بهشت
نتابم چو خورشید تابنده ماه   بد اندیش را کار آید به باد
تو اکنون بچوبی بزنال پوی   سخن هرچه بشنیدی اندر گذری

سلیحت همه جنگ را ساز کن   وزان پس همای یا با سخن
یکاه آی در جنگ من رهنمای   مکن رنج پیش کار بر من بزار
تو فردا ببینی بآوردگاه   که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد   چگونه بود روز ننگ و نبرد
بآواز گفتش که ای شیر خوی   ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا بر تک رخش مهمان کنم   سرت را بگوپال درمان کنم
تو از پهلوی خویش نشنیده‌ای   بگفتار ایشان بگرویده‌ای
که تیغ دلیران اسفندیار   بآوردگه بر نیاید بکار
ببینی تو فردا سنان مرا   همان گرد کرده عنان مرا
که تا نیز با نامداران مرد   بآوردگه چو بجوی نبرد
لب مرد برنا پر از خنده شد   همی مهتر آن خنده را بنده شد
برستم چنین گفت کای نامجوی   چرا آن گشتی برین گفتگوی
چو فردا بیایی به دشت نبرد   ببینی تو آورد مردان مرد
نه من کوهم و زیر اسب کوه   یگانه یکی مرد پیچون گروه
کز آن گرز رمح ویابد برست   بگرید بدرد جگر مادرت
دگر گشته آیی بآوردگاه   ببندمت بر زین هم تر دو شاه
بدان تا گزینده با شهریار   بگوید بآوردگه کارزار
چو رستم بیامد بپرده سرای   زمانی همی بود بر جای پای
بگریان گفت کای سپهدار امید   فلک روز کان در تو بر جای شید
همایون همی گاه کاوس کی   همان روز نخچیر و نیک پی

درنده همی بر تو اکنون بهست

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

که بر گشت تو تا پسر ابر نشست

شنید آن سخن زال اسفندیار   پیاده بپاید سوی نامدار
برستم چنین گفت کای نیکرای   چرا تیره گشتی بپرده سرای
بدو گفت کاین بوم زابلستان   بدو داشتی نام زابلستان
که مهمان که سیر آمد از میزبان   برنجشی ببرد نام پالیز بان
سرا پرده را گفت بر روزگار   که جمشید را داشتی در کنار
که او را ز یزدان کیانی بهشت   نه خورش ز ر بود و نشستن حرم
چنان دور کرز بهر کاوس شاه   همی بود در سایه بارگاه
کجا را ز یزدان همی یار جست   همیخواست دیدار شیران ز دست
زمین و سرایش پر آشوب گشت   پر از خنجر و غارت و چوب گشت
کنون چه بدو دار ... نشست   نشست تو با پیر جاماسپ است
نشسته بکوه اندر آن دشت   که با زند و استا آمدست از بهشت
به یکی پشوتن که سنگر ند   چو بشنید رستم بی کرد درد
جهان اندرون تیغ اسفندیار   کز و شاد شد گرشسپ نیکو کار
دل پیر دانم ز زنده شد   بدان رستم شیر او بنده شد
پیاده بدو پهلوان سوار   پس اندر همیدون نفند یار
جو برگشت او با پشوتن بگفت   که مردی و گردی نشاید نهفت
ندیدم همی نیکوئی آب و سوار   ندانم که چون خرد از کارزار
کی زنده بیت برکوه گنگ   اگر با سلیح اندر آید بجنگ
چو او با سلیح نبردی بود   چنانکه آیین مردی بود
بپالا همی کند رو فروزیب   برستم که فردا چندین فریب
همی سوز از مهر و دانش دلم   ز فرمان داور دل آگنم
چو فردا بیاید بآوردگاه   کنم روز روشن بر او بر سیاه
بشو تن هم وکف بشنو سخن   همی گویمت ای برادر مکن
ترا کشتم و پیش گویم همی   غاز رستی دل بشوییم همی
میازار کس را که آزاده مرد   سر اندر نیار و بازار و درد
بجز امشب و بامداد پگاه   برو تا بایوان دلی سپاه
بایوان در روز فرخ کنم   سخن هرچه پرسند پاسخ کنم
همه کار نیکست زود در جهان   میان کمان و میان جهان

همی پیش ازین چند فرمان تو / دلش راست پیچم ز پیمان تو
تو با او چگوئی که کین و خشم / بشوی از دلت کین و از خشم چشم

یکی پاسخ آوردش اسفندیار / که بر گوشه گلستان رست خار
بدو گفت کز مردم پاک دین / همانا نزیبد که گوید چنین

گرایدونک دستور ایران توی / دل از کوشش و چشم دلیران توی
همی خوب دانی چنین راه را / خرد را و آوردن شاه را

همه رنج و تیمار ما باد گشت / همان از پی رنج روشن پدا گشت
اگر گویی که هر کو ز فرمان شاه / بپیچد به دوزخ بود جایگاه

مرا چند گویی که کز کار شو / ز گفتار گشتاسب بیزار شو
تو گویی و من خود چنین کی کنم / که از رای و فرمان تو بی کم

ورایدونک ترسی همی از تنم / هم امروز ترس ترا بشکنم
کسی بی زمانه به گیتی نمرد / فرو آنکه نامش بشمرد بزرگی

تو فردا ببینی که بر دشت جنگ / چه کار آرد از رزم پیش نهنگ
پشوتن بدو گفت کای نامدار / چنین چند گوی تو از کارزار

که تا تو رسیدی به تیر و کمان / نبد بر تو ابلیس را این گمان
به دل دیو را ره ندادی کنون / همی بشنوی پند او رهنمون

دلت خیره و پستم همی بر ستیز / کنون این کمن افکنم ریز ریز
چگونه کنم ترس را از دلم / برین سان کز اندیشه دل مسلم

دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر / چه دانم که پشت که آید به زیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر درد و سر پر ز باد

چو رستم بیامد به ایوان خویش / نگه کرد چندی به ایوان خویش

پند دادن زال رستم را

زواره بیامد به نزدیک اوی / ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار / یکی مغفر و جوشن نامدار

کمان آر و برگستوان آر و ببر / کمند آر و گرز گران آر و گبر
زواره بیاورد تا هرچه گفت / بیاورد گنجور او از نهفت

چو رستم سلیح نبردش بدید / سرافشاند و باد از جگر بر کشید
چنین گفت کای جوشن کارزار / برآسودی از جنگ یک روزگار

کنون کارزاری آمد سخت باش / بهر جای پیراهن بخت باش
چنان رزمگاهی که غرنده شیر / بجنگ اندر آید بر دو دلیر

کنون تا چه پیش آرد اسفندیار / چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان رستم سخن / پر اندیشه شد نامدار کهن

بدو گفت کای نامور پهلوان / چگونی کزان تیر گشتم روان
تو تا برنشستی به زین نبرد / نبودی مگر شیردل راد مرد

همیشه دل از رنج پرداخته / بفرمان شاهان سرافراخته
بترسم که روزت سرآید همی / که اختر به خواب اندر آید همی

همی تخم دستان زبن بر کنی / زن و کودکان را بخاک افکنی
به دست جوانی چو اسفندیار / اگر تو شوی کشته در کارزار

که این مرز زابلستان آب و خاک / چنین بر و بوم کرده مغاک
ورایدون که او را رسد از تو گزند / نباشد ترا نیز نام بلند

همی هر کسی داستانها زنند / بماورد نام ترا بشکنند
که او شهریاری ز ایران گشت / نبرده سواری ز شیران بکشت

همی باش ایدر بر پرده سرای / وگرنه هم اکنون بپرد ز جای
بکوبد اشوب پیش جهان / گرکی نشنود ماند اندر جهان

گزین تا ترا تیره گردد روان / چو پیچیز زین شهریار جوان
کنج و برنج این سخن با زنخ / ببر پیش او پای هاحی ببر

پناه ورا صنعت آرای تیز / وزو باز خو خویشتن را بگیز
جو بر گرد او از لب هیرمند / تو پای اندر آور به رخش نژند

چو این نشنوی بند کن برو / جوان تا نبینی یکی روی شاه
جو بیند ترا کی گسند با تو بد / خود از شاه کردار بی پیچ سپند

بدو گفت رستم که ای مرد پیر / سخن را بدین گونه آسان مگیر
برآمد مرا سال بسیار گشت / بد و نیک چنبری سپهر بر گذشت

رسیدم به دیوان مازندران / به رزم سواران هاماوران
جهان گیر کاموس و خاقان چین / کمازان تنی با سبتشن سمن

اگر من گریزم ز اسفندیار / تو در سیستان کاخ و گلشن مکار
چو من پیر پوشم بروز نبرد / سر جهان رده ماه اندر آرم به گرد

ز خواهش که گفتی بی اندازه ام / بدو دست آن گستری خوانده ام
همی خواست سر و تخت جای من / بچه پیر از دانش رای من

گر او سر ز کیوان فرود آردی / روانش بر من فرود آوردی
ازو نیستی گنج و گوهر دریغ / همان گرز و خفتان و کوپال و تیغ

سخن چند گفتم چنین نشست / ز گفتار یاد است ما را بدست
گرایدونکه فرمان کند کار آز / دل از کار او هیچ چین باز

که من تیغ هندی بگیرم به دست / سر سروان را ببینم به شست
بپیچم برآرد با او جهان / که کوپال چینه زنخم پنهان

بیاورد که بینی نشستن ورا / بگیرم سر و دوش و گاه ورا
زگوینده با گوش پردار هش / به شاهی گشتاسپ جدا ارمنش

بیارم نشانمش بر تخت باز / ازان پس گشایم در گنج باز
جو مهمان بود و باشد سه روز / چهارم چو از چرخ گیتی فروز

بیندازد آن چادر لاجورد / پر بد اندران جام یاقوت زرد
سبک باز با او ببندم کمر / وز آنجا شوم سوی گشتاسپ بر

نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش دلفروز تاج
ببندم مگر پیش او بنده وار / بگوییم جدایی ز اسفندیار

تو دانی که من پیش تخت قباد / چه کردم هم از مردی تو داری بیاد
ببوسم سرش این بزرگی مرا / گر او داد نام پیستری مرا

تو فرمایی اکنون که بیجان شوم / و گر بنده او را به فرمان شوم
ببخشید از گفت او زال زر / زبانی بجنبان ز اندیشه بر

بدو گفت زال ای پسر این سخن / مگو و جدا کن سر از تن ز تن
که دیوانگان این سخن بشنوند / بدین خام گفتار تو گروند

نهادی به جای نشسته دژم / ز تخت و کلاه و ز گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن / سپهدار با رای و گنج کهن

چو اسفندیاری که فغفور چین / نویسد همی نام او بر نگین
تو گویی که از کوه بر دار امش / ببر بر سوی قان یال و رش

گوید چنین مردم بالاورد / بکردد در اسپ پای نکرد
همیگفت کای داور کردگار / بگردان تو از ما بد روزگار

بدینگونه تا خور برآمد ز کوه / نیامد زبانش ز گفتن ستوه

جنگ رستم با اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر / نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراک زین بر ببست / بر آن باره پیلپیکر نشست

بفرمود تا شد زواره برش / فراوان سخن گفت با لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش / بر کوه بر ریگ بر پای باش

پیاده زواره سپه کرد گرد / بیامد گرازان بدشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست / چو بیرون شد از جایگاه نشست

سپاهش برو خواندند آفرین / که بی تو مباد اسب و کوپال و زین
همی رفت رستم زواره به پیش / کی بود در پادشاهی کیش

چو آمد چنان تا لب هیرمند / همه دل پر از باد و لب پر ز پند
سپه با برادر همانجا بماند / سوی لشکر شاه ایران براند

چنین گفت پس با زواره که باز / که مردیست این بدرگ دیو ساز
بترسم که با او نیارم بزور / ندانم ازین پس چه آید بدون

تو اکنون سواران هم ایدر بدار / شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر بنده یابمش هم زین نشان / نخواهم ز زابلستان سرکشان



نبرد زواره و فرامرز با پسران اسفندیار

چو بشنید رستم فغان کرد سخت
همی زیر برسان شاخ درخت
بهادار روان زنده سوگند خورد
بخورشید و شمشیر و دشت نبرد

که من جنگ سیر آمدم بوده ام
کسی کو چنین کرد بستوده ام
ببندم دو دست برادر کنون
که او بود اندر بدی رهنمون

فرامرز را نیز بسته دو دست
بیارم بر شاه یزدان پرست
بخون گرانمایگان کین کشم
مشوران ایران ای بیهوده هش

چنین گفت با رستم اسفندیار
که برکین یلی دیو خون سار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود
بآیین شاهان سرکش بود

تو ای بدنشان چاره و فن ساز
که آمد زمانت بتنگی فراز
تن رخش با هر دو ران تیر پر
برآمیزم اکنون چو با آب شیر

جهانگیر اگر زنده کان ای پیش
بگوید که این خداوند کیش
اگر زنده مانی ببندی دست لنگ
بنزدیک شاهت برم بیدرنگ

بدو گفت رستم کزین گفتگوی
چه آید مگر کم شود آب روی
بیزدان تاج و بیزدان گرای
که اویست بر نیکویی رهنمای

کمان برگرفتند و تیر خدنگ
ببردند از روی خورشید رنگ
بپیکان همی آتش افروختند
بر بر زره را همی دوختند

دل شاه ایران از آن تنگ شد
برو بازو و چهره‌ش پرآژنگ شد
چو او دست بردی بسوی کمان
ز رستم کسی کو ز او بیجان

برنگ طبرخون شدی آن جهان
شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را برکشید آن شجاع
تو گفتی که خورشید شد بی شعاع

ز تیری که پیکانش الماس بود
زره پیش او همچو قرطاس بود
چو از کمان سر بگشاد شست
تن رخش و رستم همی بر بخست

همی تاخت بر گرد رخش اسفندیار
نیامد برو تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه بسته شدی
از آن رستم زال خسته شدی

برو تیر رستم نیامد بکار
فرومانده رستم از آن کارزار
بکف اندکی رستم نامدار
که رویین تنست این یل اسفندیار

تن رخش از آن تیرها گشت سست
نه بد باره و مرد جنگی درست
فرود آمد از رخش رستم چو باد
سر نامور سوی بالا نهاد

جهان رخش رخشان سوی خانه شد
چنان با خداوند بیگانه شد
ز بالای رستم همی رفت خون
بشد سست و لرزان که بیستون

بخندید چون دیدش اسفندیار
بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست
ز پیکان تیر آکوه آهن بخست

کجا رفت آن فره و گرز تو
برزم اندرون فره و برز تو
گریزان ببالا چرا برشدی
چو آواز شیر ژیان بشنودی

چو آن شیر جنگی چرا روباه شد
ز جنگش چنین جنگ کوتاه شد
تو آنی که دیو از تو گریان شدی
دد از تف تیغ تو بریان شدی

زواره پی رخش رخشان چه شد
کزان دو تا پیل جنگی و خورشید
سپه شد جهان پیش چشمش بتنگ
خروشان همی رفت تا جای جنگ

تن مرد جنگی چنان خسته دید
همه جنگ ساز او پیش بسته دید
بدو گفت اسب مرا برنشین
که بوشند زین ...

پس آنگاه رو پیش دستان بگوی
که از تخمهٔ سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست
براه جنگی بار از رمیت

که از من ز پیکار اسفندیار
سری بر سپارم برین روزگار
چنان زار ماندم ای کامروز من
نهاد رنج اندم بدین انجمن

چو رفتی همه چاره رخش ساز
من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره برو رخش را بر گرفت
دو دیده سوی رخش ما گرفت

بلند تر همیبود اسفندیار
فروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای
که خواهد ...

کمان بفکن از دست و ببر بیان
برآهیخته کی تیغ از میان
فریبان شد و دست را ده به بند
گزندت پس آن نیاید ز من گزند

بدین خستگی پیش شاهت برم
زنگ واره پیکانها بیم
وگر بنگری تو اندرز کن
یکی را نگهبان این مرز کن

کنی هر که کردی زیزدان بخواه
مگر پوزش بخشد گناه
مکن داوری با شدت رسم‌ها
چو پیران شوی فاین سپهبد برای

چنین گفت رستم که بیگاه شد
ز ننگ و روزها دست کوتاه شد
شب تیره هرگز که جوید نبرد
تو اکنون بدین رزم گشتی و گرد

من اکنون کنون پس سوی ایوان شوم
چو سالم دیگر جان بجنبیدم
بیندم همه چنگ سپاهی خویش
بخوانم کسی کاو دانم بپیش

زواره فرامرز دستان سام
کسی از خویشان که دارند نام
ببازم همه هرچه فرمان دهی
همه راستی بر جان دست

بدو گفت رویین تن اسفندیار
کرای پرسش ساز کار
تو مردی بزرگی و زوراز مای
بسی چاره دانی و نیرنگ و رای

بپرزم همی من فریب ترا
نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار
بایوان شوی کام گیتی مخار

سخن هرچه پذرفتی آنرا بکن
ازین پس بپیمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم
چو برجستم چاره افسون کنم

چو برگشت از پیش اسفندیار
نگه کرد تا چون رود نامدار
چو بگذشت رستم بگشتی نبرد
همیدون از ایزد ...

همیگفت کای داور داد پاک
گر از چنگ بد شوم من هلاک
که خواهد ز گردنکشان کین من
که گیرد دل و راه و آیین من

چو اسفندیار از پس نگرید
بر آنسوی او دشت بی کی دید
همیگفت کین را نخوانند مرد
یکی زنده پیلست با دار و برد

گذر کرد با چنگیها بر آب
ازان تیر پیچان شده پر شتاب
شگفتی دررو ماندر اسفندیار
همیگفت کای داور کردگار

چنان آفریدی که خود خواستی
زمین و زمان را بیار استی
ز نوشاذر کرده ز مهرش
...

همه جامه مهتران چاک بود
سراپرده شاه پر خاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار
همیگفت کای داور روزگار

همیگفت زار او و گردان
که شد جان شیر ژیان ایکان
چنین گفت پس پشوتن که فخر
همه مرگ رائیم برنا و پیر

که سودی بنینم بگو ز گریستن
نشاید بجان اندر او خیستن
پیامی فرستاد نزد پدر
برادر کشتی از ماه ...

بتابوت زرین دو صد ساج
فرستادشان پیش او اندر تاج
جو تابوت نوشاذر و مهرنوش
نهادند بر تخت با سوگ و جوش

نوشتی تابات اندر اندر نخی
ز رستم همی چاکری ساختی
بر رستم نگه کردم امروز من
که پرورده گار آرتخان پیشه

کجا اندر ست کاو اسفندیار
ندانم چو پیش آورد روز کار
همی برکشیدی از دریا نهنگ
ببالای مان چاده برفت

چنین گفت پس پشوتن که شیر
چنین رزم جنگال مرد دلیر
بترانم که چون او بایوان رسید
زواره فشاند از کسان تیغ دم

ستایش کنم بر یزدان پاک
کزویت امید و زو بیم و باک
یکی زنده پیلست با دار و برد
همیگفت کای داور کردگار

چنان کاربی کار کرد و ستاد
که دریای چین بود با دشت او
بوش بر آمد ز بالا بسی
سوی دود بازگردید نهفت

بر افشان خستم تنش را بچر
که از خون او خاک شد آبگیر
برانم تنش پر ز پیکان تیر
روانش بایوان کیوان رسد

برامر چنان چشمه از آبگیر
مرا ورا بدان گونه دستان بدید
ز ایوان چنیگ گاهش جهان شنود
وزان روی رستم بایوان رسید

ز سر برهمی کند روداوه موی   برآواز ایشان همی خست روی
زواره بزد دست و بگشاد میان   ازو برکشیدند ببر بیان
هر آنکس که دانا بد از کشورش   نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی   ببردند هر کس به چاره جوی
گرانمایه دستان همی کند موی   بران خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیرسر   ببینم بدینسان گرامی پسر
چنین گفت رستم کزین غم چه سود   که این آمد از بودنی کار بود
به پیشست کاری که دشوارتر   وزان جان من پر ز تیمارتر
که هر چند من کوشش و ورزش کنم   که این شیر را از فروزش کنم
بگویم [illegible]   بگفتار و کردار و گردنکشی
رسیدم به هر سو که گرد جهان   خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمربند دیو سپید   زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
ندیدم همی چیز ز اسفندیار   چنانم که با او بود کارزار
اگر بر زدی دست بر سوی سنگ   بچنگم شدی سنگ چون آب رنگ
خدنگم ز سندان گذر یافتی   زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر ببر اسفندیار   چنانم که بر سنگ [illegible] خار
گرفتم کمربند اسفندیار   گراینده دست مرا داشت خوار
همان تیغ را گر بدیدی پلنگ   نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبرد همی جوشن اندر برش   ندانم زره پرنیان بر سرش
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد   دران تیرگی چشم او خیره شد
برستم من از چنگ آن اژدها   ندانم کزین چون تن آیم رها
چو اندیشم اکنون جز این نیست رای   که فردا بگردانم از رخش پای
بجایی شوم کو نیابد نشان   بزابلستان گر کند سرفشان
سرانجام ازان کار سیر آمدم   اگرچه زند پیر دیر آمد او
چنین گفت زال ای پسر گوش دار   سخن چون بگویم همه هوش دار
همه کارهای جهان را درست   بجز مرگ کان را دری دیگرست
یکی چاره سازم من این را کنون   که سیمرغ را یار خوانم برین
که او باشد از این سخن رهنمای   بیا تا نگر کشور و بوم و جای
چو گشتند هر دو بر آن رای مند   سپهبد برآمد ببالا بلند
دو مجمر پر آتش زایوان ببرد   برفتند با او سه هشیار گرد

افسون کردن زال سیمرغ را

فسونگر چو بر تیغ بالا رسید   ز دیبا یکی پر به بیرون کشید
ز مجمر یکی آتشی بر فروخت   ز بالای آن پر لختی بسوخت
چو پاسی از آن تیره شب درگذشت   تو گفتی هوا چون سیه ابر گشت
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید   درخشیدن آتش تیز دید
نشسته بر او زال با درد و غم   ز پرواز مرغ اندر آمد دژم
بشد تیز تا نزد زال از فراز   ستودش فراوان و بردش نماز
به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد   ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد
چنین گفت سیمرغ شاها چه بود   که آمد بدینسان نیازت بدود
چنین گفت کین بد به دشمن رساد   که بر من رسید از بد بدنژاد
ز رستم شیردل خسته شد   ازان خستگی پای من بسته شد
وزان خستگی بیم جانست و بس   بدانگونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست   [illegible] تن رخش [illegible] شدست
چه آمد برین کشور از اسفندیار   نگویم همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت   برو بار خواهد همی از درخت
چنین گفت سیمرغ کای پهلوان   مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی بری خسته را   [illegible] جهانبخش را
کسی سوی رستم فرست و ز زال   که تختی بیاره بر آواز زال
[illegible] رخش [illegible]   بیازم به پیش تو اندر [illegible]
چو رستم بر آن تند بالا رسید   همان مرغ روشن دل او را بدید

بدو گفت کای نره پیل بلند   ز دست که گشتی بدینسان نژند
چرا رزم جستی ز اسفندیار   همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر   چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گرایدون که رستم نگردد درست   کجا یارم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند   کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمه ما ز بن   کنون چیره رایم برای سخن
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی   ندید اندرو راه پیوستگی
ازو چار پیکان برون کشید   بمنقار ازان خستگی خون کشید
بران خستگیها بمالید پر   هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت کین خستگیها ببند   همی باش یک چند دور از گزند
یکی پر من تر بگردان به شیر   بمال اندران خستگیهای تیر
[illegible]   فرو کرد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان شش از گردنش   نبد خسته یا بسته جایی تنش
همانگه خروشی برآورد رخش   بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت مرغ ای گو پیلتن   تویی نامبردار هر انجمن
چو آزرم جستی ز اسفندیار   که او هست رویین تن و نامدار
بدو گفت رستم گر او از بند   بنودی گر دی مرا پیش خم
مرا گشتن آسانتر آید ز ننگ   اگر بازمانم بجایی ز جنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار   اگر سر بخاک آوری نیست عار
که اندر زمانه چو او کی بخاست   بود او ز یزدان پرستار راست
[illegible] او خود نباشد شگفت   مرا از خود اندازه باید گرفت
کزان پس من مرغ با [illegible]   [illegible] گشتاسب شاه
اگر با من اکنون تو پیمان کنی   سر از جنگ جستن پشیمان کنی
بگوی ار زوانی بر اسفندیار   که کوشش نه جستی تو کارزار
در آید وگر او را سرآمد زمان   نیندیشد از پوزش [illegible]
پس آنگه یکی چاره سازم ترا   بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم ازو شاد شد   ز اندیشه بستن آزاد شد
چنین گفت کز گفت تو نگذرم   وگر تیغ بارد هوا بر سرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر   بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که او خون اسفندیار   بریزد ورا بشکرد روزگار
جهان تیره تا زنده باشد به رنج   رهایی نیابد ز رنجش بگنج
همین نیز بر [illegible] رنج و سختی بود   وگر بگذرد شور بختی بود
شگفتی نمایم هم امشب ترا   ببندم ز گفتار بد لب ترا
برو رخش رخشنده را بر نشین   یکی خنجر آبگون برگزین
چو بشنید رستم میان را ببست   وز انجا بکین رخش اندر نشست
بسیمرغ گفت ای گزین جهان   چو خواهد مرا مرگ ناگهان
جهان یادگارست و ما رفتنی   بگیتی نماند بجز مردمی
بنام نکو گر بمیرم رواست   مرا نام باید که تن مرگ راست
کجا شد فریدون و هوشنگ شاه   که بودند با گنج و تخت و کلاه
برفتند و [illegible] جای   جهانرا چنین است آیین و رای
همی راند تا پیش دریا رسید   ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد به نزدیک دریا فراز   فرود آمد آن مرغ گردنفراز
برستم نمود آنزمان راه خشک   همی آمد از باد او بوی مشک
بمالید بر بالش پر خویش   بفرمود تا رستم آمدش پیش
گزی دید بر خاک سر بر هوا   نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست‌تر   سرش برتر و تنش بر کاست‌تر
بدین گز بود هوش اسفندیار   تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش مر این چوب را راست کن   نگه کن یکی نغز پیکان کهن
بنه پر و پیکان برو بر نشان   نمودم ترا از گزندش نشان
چو [illegible] رستم تن شاخ گز   [illegible] ز زر

[illegible]

نبرد رستم و اسفندیار نوبت دوم

[illegible]

کشته شدن اسفندیار بر دست رستم

[illegible]

دو پیکان برو راست شد بر دو م / میان تنش یکی و آن بر تنش بر
بشوتن سر و جامه را کرد چاک / فروشان سپر بر جهنت خوک
همیشه همین نکته اندرون / بجایید رخ را بآب گرم خون
بشوتن همی گفت راز جهان / که داند بدین آوران بد نهان
چو اسفندیاری که از بهر دین / بمردی برآهیخت شمشیر کین
جهانی کرو پاک از بت پرست / بد کار هرگز نیازید دست
بدیبر اگر دو بیت گیتی ببرد / پر آزار ز روجان آزاد مرد
فراوان بر او بلند روزگار / که هرگز نخندید بکارزار
جوانان کشته شد اندر گناه / همیدون پسر و زد از ای کال زار
بشوتن ببرده بر بسی مویه کرد / همی ریزد خون دلی پر ز درد
همی گفت زارای یل اسفندیار / جهانجوی و ز تخمه شهریار
که گفته اچنین کوه جنگی ز جای / که آورد شیر ترا زیر پای
که گفتند این شیر درمان پیل / که آگنده با موج دریای نیل
چه آمد برین تخمه از چشم بد / که بر بند کینش به پیکان برسد
کجا شد بزرم اندرون ساز تو / کجا شد بزرگان بنشین از تو
کجا شد دل و هوش و آیین تو / توانایی و دانش و دین تو
بوکردی جهان را ز بد خواه پاک / نیامدت از پیل و از شیر باک
کنون بدت سودمندی کجا / همی خاک بینمت پر درد کار
کنون بی تو تاج و این تخت باد / بری کوشش پیش و این تخت باد
کز چون تو سواری دلیر و جوان / سرافراز و دانا و دلاوران
بزرگان شاه و کشته در کارزار / ترا زین پسر آمد بد روزگار
کزو تاج بادو نه تخت و سپاه / کنشت آمدت با سب زین کارزار
چنین گفت پردانش اسفندیار / که ای مرد دانای بد روزگار
ممن خویشتن پیش من در تباه / که این گنج و بهر من از تاج و گاه
تن کشته را خاک باشد نهال / تو از کشتن من بنیان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باد گرد د هم
جهانا که زاده نیاکان ما / کنند ای سرافراز یاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان گشیدم اندر جهان / چو در داستان گویند اندر جهان
که ما رای یزدان بجای آورم / خرد را بدین آشتی آورم
چو از من گرفت این سخن ها نشنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
زمانه چاره ز چنگال شیر / بد نزد مرا روزگار دلیر
امید من آنست کاندر بهشت / دل افروز من بد روزگار برگشت
بمردی مرا پور دستان بکشت / نگه کن بدین کز که دارم بهشت
گذشته بر او سالهای دراز / ندیده تنم جامه مهر و ناز
برپیچ یه شد روزگارم سپهر / ز سیمرغ و از رستم چاره گر
فسونهای این بند با زال ساخت / که او زهر جاوید جهانی و بخت
چو اسفندیار آن سخن ها شنود / بپیچید و مکر بیت از رستم جز
چنین گفت کز تو بنا ساز کار / ترا بهر دادم آمد و کارزار
چنانت که گفت بکپسر سخن / ز مردی کمتری نیکی شد بن
که تا من بمردی کمر بسته ام / همی آرم کرده شان بسته ام
سواری ندیدم چو اسفندیار / نهره و از او یا آلت کارزار
بوچاره بگشتم از دست او / به بدیدم کمان و بر او کشت رو
سوی چاره گشتم ز بیچارگی / بدادم بدو پر سر یکی ز ری
زمانی زر او کمان ساختم / چو روز من پسر آمد چند اختم
که او را همی زر بباز آمدی / مرا کار زاری پسند آمدی
انزین خاک تیره بباید شدن / پر تیر کیدم نشاید زدن
جهانت کزین جاودانه منم / برین تیرگی در نشانه منم
چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار

اندرز کردن اسفندیار با رستم

تو اکنون مپرهیز و فریاد ردی / که مارا کرد گونه بر کش راستی
همی گفت از دیدگان آب گرم / همی مویه کرد و شستن و ز ادرم
چو گشتاسپ چیز بدیفندر نگاه / ز ایوان چو باد اندر آمد براه
زخانه چاه بدست بسرد / دو دیده پر از آب و دل پر ز درد
زواره فرامرز چون پیش ان / برفتند و پیشه جای نشان
خروشی برآمد ز آوردگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
بر رستم گفت زال ای پسر / ترا پیش گیرم جهاندار جگر
کاینده دل شنیده بر دونامه چین / ز انام شهنشاه ان ایران زمین
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد و پس آید بد روزگار
ور ا کشتن از شور بختی بود / دگر گفت بد رنج و سختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار / که از تو ندیدم بد روزگار
زمانه چنین بود و بود آنچه بود / سخن هر چه گویم بباید شنود
بهانه تو بودی پدر بد زمان / بر رستم نیمرغ و تیر و کمان
مرا گفت رو پیش زابلستان / نخواهم کزین پس بود دیر دار
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج / بهره خانه من جانم برنج
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و بیدار و پشتو سخن
بکوشش پدر و ار اندر پذیر / سخن هر چه گویم ترا یاد گیر
بزابلستان اندر ورا شاد دار / سخنهای بدگوی را یاد دار
بیاموزش آموزش کارزار / نشستنگه بزم و رزم و شکار
همی آرش و رزم و چوگان و بار / بزرگی و برخوردن از روزگار
چنین گفت جاماسپ کو بود نام / که هرگز گشتی جهان و کام
که بهمن مرا یادگاری بود / سرافراز تر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست / بپرزد بیخو جان و دست راست
که تو بگذری زین سخن بگذرم / سخن هر چه گفتی تو فرمان برم
ز شاهنشهی نامور تخت و تاج / تهم برترش و افروز تاج
ور رستم چو بشنید کو یاد سخن / جو و لفت نوساله چون شد کهن
بپاند که یزدان گواه منست / بدین و دینم هم سخنهای منست
گرین نیکو جا که تو کرده / ز شاهان پیشین که پرورده
کنون تخت آمد بد نام گشت / زمین وی گیتی جاوارشت
قلم آمد روان مرا تیره زین / چنین گنج و رای جهان آفرین
چنین گفت پس با پشوتن که من / بگویم همی زین جهان جسته کین
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و شو باز جای
چو رفتی بایران پدر را بگوی / که چون کام دیدی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو شد / همه مرزها پر ز نام تو شد
امیدم نیابد و نزدیک تو / سر اینم از جان تاریک تو
جهان آب کردم بشمشیر او / بدی کس نداشت کرد از تو یاد
بایران که دین بهی است شد / بزرگی و شاهی مرا خواسته
بپیش پسران پند ها دادیم / نشانی نگشتن ز پیسادیم
کنون یافتی بیابی کام دل / چاسالی و خشنیی آرام دل
چو اینم شنیدی مگر ای اورکن / بایوان شاهی یکی سورکن
ترا گنج و سختی و کوشش مرا / ترانام تابوت و پوشش مرا
بگفتا که ای نامور پهلوان / که گر بیز دان و مرکو بدو نام و بیم
سزاوار تخت و تاج و کلاه / روانم مرا چشم دارد براه
چو آیی به جم پیش داور شویم / بگوییم دانشا را و بشنویم
میان من و تو بدین داوری / کند داور داوران داوری
اندو باد کردی جادو بگوی / که تیر از زمان ... تجوی
که با تیر او گبر چون باد بود / کشند از دو بر کوه فولاد بود
زمانه زمانش فر آزادی رم / بمرگ کی پس جهان کرد شم
پس من تو زودا ای مهربان / ترا از من مرغ و مرغان دوان
برهنه کفن کردی بر انجمن / مپیش نشیند چو ... اندر کفن

زره دار زاری بیفزایدت / کس از گردان نیز پیشایدت
جهان خواهر از او بجست مرا / که چون تاج بی مهر بنهفت مرا
بگوی به ایران چو پیسر کرد ان / که جاوید باشند تا جاودان
ز تاج پدر بر پسر هم رسید / در گنج را جان من شد کلید
ورنشا دم اینک بنزدیک او / که شرم آور و روح جان ریک او
بگفت این و بر زد یکی تیز دم / که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
همانگه برفت از تنش جان پاک / تن خسته افکنده بر تیره خاک
تهمتن بنزد پشوتن رسید / همه جامه بر تن به پاره درید
برو جامه رستم همه پاره کرد / سرش پر ز خاک و دو لب پر ز درد
همی گفت زار ای نبرده سوار / نیا شاه جنگی پدر شهریار
بگویی شده در جهان نام من / ز گشتاسپ شد سر انجام من
چو بسیار بگریست با کشته گفت / گرامی در جهان شاه بی روز جفت
روانت بیابد میان بهشت / بد اندیش تو بدرود هر چه کشت
زواره بدو گفت کای نامدار / نبایست پذرفت زو شهریار
ز دهقان تو نشنیدی این داستان / که یاد آرد از گفتهٔ باستان
که گر پروری بچهٔ نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر بر کشد زود جوید شکار / نخست اندر آید به پرورده کار
دو پهلو بر آشفته از خشم بر / نخستین از این بد به زابل رسد
چو شد کشته شاهی چو اسفندیار / نبیند از این پس بهی روزگار
ز بهمن بد آید به زابلستان / بهینه پیران کابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار / بپیچی از او در کین اسفندیار
چو کف رستم که با آسمان / بیاید بداندیش بیکی گمان
من آن برگزیدم که چشم خرد / بدو بنگرد نام یاد آورد
گراید و گوهر کس بچه از دو گاه / تو در چشم بد را ببندی همی
یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیندود یک روی آهن بقیر / پراگنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بزرگان آن انجمن
وزان پس بپوشید روشن برش / ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن بارور خسروانی درخت
چهل اشتر آورد رستم گزین / ز بالا فرو هشته دیبای چین
دو اشتر همی برد تابوت شاه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بریده بش و دم اسب سیاه / پشوتن همی رفت پیش سپاه
برو بر نهاده نگونسار زین / ز زین اندر آویخته گرز کین
جهان شد پر از مور و افغان اوی / جهان‌جوی شد مغفر و جنگجوی
سپه رفت و بهمن به زابل بماند / بمژگان همی خون دل بر فشاند
تهمتن بپروردش ایوان خویش / همی پرورانیدش چون جان خویش

آگاهی یافتن گشتاسپ از کشته شدن اسفندیار

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه / کنون سر گاه گشتاسپ شاه
همه جامه را چاک زد بر برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایران بزار / جهان شد پر از نام اسفندیار
بایران به هر سو که رفت آگهی / بیفکند هر کس کلاه مهی
پس از روزگار منوچهر باز / نیامد چو این مرگ دیگر براز
ز سالوس و تیغ و ز ... کیش / جهان را همیدانست جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم / ز گشتاسپ ... بشستند چشم
بآواز گفتند کای شور بخت / چو اسفندیاری تو از بهر تخت
ز زابل فرستی به کشتن دهی / بیاموختی ... فلک بر سی
سر ... ز تاج کیان شرم باد / برفتن پی اختر ترم باد
برفشه ... که پیر ز ایوان اوی / ... گذشته ... آسمان اوی
چو آگاه شد دود خواهران / ز ایوان برفتند با دختران

برهنه سر و پای پر کرده خاک / بتن بر همه جامه کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان به راه / پس پشت تابوت اسب سیاه
زنان از پشوتن در آویختند / همی خاک با خون برآمیختند
که بن تنگ تابوت بر گشای / تن کشته از دور ما را نمای
پشوتن همی رفت پیش زنان / خروشان و گوشت از دو بازو کنان
به آهنگران گفت سوهان ستند / چه ار ... کالبد ما ... پیسر
سر تنگ تابوت را باز کرد / بنوی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه / بدیدند پر مشک ریش سیاه
بشد هوش ... شیده ... روشان / پر از خون دل جعد مویش فرو
چو از بیهشی باز هوش آمدند / بنزدیک فرخ سرش آمدند
برفتند یکسر ز ایوان شاه / خروشان بنزدیک اسب سیاه
بسودند از مهر یال و برش / کتایون همی ریخت خاک از برش
که شاه او را روز بر کشته شد / بآورد بر پشت او کشته شد
همی گفت با درد کای شوم پی / که پشت تو بر کشته شد شاه کی
دو شه چون او کشیده دو گرد / چو اسفندیاری دگر چون زریر
از این پس کرا برد خواهی به جنگ / کرا داد خواهی بچنگ نهنگ
بمالیدش همه اندر او آویختند / همی خاک بر تارکش ریختند
به ایران درآمد خروش سپاه / پشوتن بیامد به ایوان شاه
نپرسید و دیده بدردش فراز / بیامد به نزدیک تختش فراز
به آواز گفت ای سر سرکشان / ز بر گشتن کار آمد نشان
تو زین تن خویش بد کرده ای / دم از شهر توران بر آورده ای
ز تو دور شد فره و بخردی / بیابی تو بادافره ایزدی
شکسته شد از تو هم پشت تو / از این پس بود باد در مشت تو
پسر را بکشتی تو از بهر تخت / که نه تخت ماناد و نه بخت
جهانی پر از دشمن و پر بدان / نماند ترا تخت تا جاودان
بدین گیتی اندر نکوهش بود / بروز شمارت پژوهش بود
بگفت این و روی سوی جاماسپ کرد / که ای شوم بد کیش بد راه و مرد
بگیتی ندانی سخن جز دروغ / بکژی گرفتی از این پس فروغ
میان کیان دشمنی افگنی / همی این از آن آن از این برکنی
چو دانی همی جز بد آموختن / گسستن ز نیکی و بد آختن
یکی کشته گردی تو اندر جهان / کزان چه روی آشکار و نهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد / که روز بزرگان همه گشته شد
تو گشتی که هرگز چنین اسفندیار / بود دیر کف رستم نامدار
بگفت این و گویا زبان بر گشاد / همه پند و اندرز او کرد یاد
چو اندرز بهمن برستم بگفت / برآورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریار / پشیمان شد از کار اسفندیار
پشوتن بگفت آنچه بودش نهان / بآواز با شهریار جهان
چو پردخت شد از بزرگان سرای / برفتند با افسر و با دهای
بپیچید پدر پر ز خشمه روی / ز درد برادر بکند همی موی
بگشتاسپ گفتند کای نامدار / ندیدیشی از کار اسفندیار
که او شد نخستین بکار زریر / همی گور بستد ز چنگال شیر
ز دشمن همی کین او باز خواست / بدو شد همه پادشاهیت راست
بگفتار کوی گردی ببند / بفرمودکش ... کشند
چو او بسته آمد نیا کشته شد / سپه را همه روز بر گشته شد
چو از جای آمد بی تیغ و بیخ / هم از تیغ زیر و زبر گشت و تیغ
چو نوشاذر ... شی بگشت / گرفت آن زمان تو شاهی نشست
چو ما را که پوشیده روی ایم رو / از ایوان ... برون ... رویان کوی
چو دیدی که پورت نبردی چه کرد / ز دشمن بد آمد و ... درد
ز روی من آزادر و مادرت / پرستنده ... بدافره ... سرت
بپیش سپاهان پند داد ... / شانی بکشتن ... پیشتاد ...

که تا از پی تاج بی‌جان شود
تراشم ما بوا از ریش سفید
چنین گفت شه با پشوتن که خیز
پشوتن چنین گفت با مادرش
چو داری همی دل ز تیمار اوی
وزان پس برو جوهر ارزانی
همی بود بهمن بزابلستان
بهر چیز خوشتر از پدر داشتش
یکی نامه رستم نوشتش چو دود
که من چند گفتم با سفندیار
زمانش چنان بد که گفت و چشیم
کنون اینجا بجای تو ز دهست
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر
چو آن نامه شد نزد شاه جهان
بهانه آری و پند و اندرز او
ز رستم دل نامور گشت خوش
چنین گفت کز دور چرخ بلند
بپرهیز چون زوار و کسی
نگردون گردان نیارد که کش
ز پیشی هر آنچت بباید بخواه
چنین تو برآمد برین چند گاه
ز شاهی بر افراخت فرخ کلاه
گشتاسب گفت ای گرانمایه شاه
بیگانه شهری فراوان بمانده
که داری بگیتی چو او دیده گاه

جهانی برو زار و بریان شود
که فرزند گشتی ز بهر امید
برین آتش کودکان آب ریز
که چندین مگوی و بچندی مپرس
کنون از شبستان و زاری اوی
با بیان فروشی هم هوشیاری
نگهبان او بامی و گلستان
شب و روز خندان بپرداختش

نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال
جهاندار پیش از تو بسیار بود
پشوتن چو آمد بایوان شاه
که او شاه دخت است و در شبستان
بید رفت مادر ز روی ار بند
ز بیرکر و پند و پستان زال
سواری و می خوردن و بارگاه
چو گفتار و کردار پیوسته شد

نامه رستم بگشتاسب شاه

هر گم کند پیشه و کارزار
مرا دل پر از خون و سر پر ز خشم
که فرخ نژاد او ز مرز و پشت
گزین پس نه اندیشه از کار تر
پراکنده شد آن میان جهان
سخن گفتن اندر زوار زرین و
ز زو نیز پر دل بر تیمارتش

بپا رزم هر دو کشور رنج و پیش
بدانگونه گرگردش آسمان
هنرهای شاه باشنش آموختم
نهانی مرا جان و تن پیش و است
پشوتن چو آمد گواهی مراد
از آن نامور شاه خشنود گشت
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت

پاسخ نامه رستم از نزد گشتاسب شاه

اگر سوی آتش کی ایدیی
خردمند کردگار ... گشت
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بیدش شاهزاده چو خورشید و
خردمند و با دانش و پیشگاه
ترا کرد باید بهمن نگاه
که گیتی نه از تو بر بر بخوانده
کسی زنده در داد سفندیار

پشوتن بگفت انچه در خواستی
توانی که بودی از آن بهتری
در پسند شاه و پاسخ ... زرد
چو شد شاهزاده بیالا بلند
بدانست جاماسب ز نیکی به
ز دانش هم از رنج ... اندری
ببهمن یکی نامه باید نوشت
فرش آمد سخن شاه گشتاسب را

تو کشتی مرا در نه کشتی مثال
که تخت همی بر اسپندار بود
زمانه ز پادروا ز زادن یگاه
که تیر آمد از مرز و انهر زبان
جهاد و خداوند کردش سپید
همی مویه کردند بسیار سال
چه آموخت رستم بد آن کینه خواه
در کین بگشتاسب بربسته شد
همه کار شهر آزاد بدیا دکرد
که دیدم ز بهر تو رنج و پیش
بپند و نیابند کسی بیکران
ز اندرز که کام جنس دود و ختم
اگر گنج و تاج بدکار مغز و پوست
نهانی ز رستم همی کرد یاد
گرانمایه آمدن سود گشت
با باغ بزرگی درختی بکشت
چو خواهد رسیدن کی‌ای گزند
دل من بگنجی چو آپستی
بنه تخت و تیغ و انگشتری
برآن کو گشتاسب نی بود و خود
برآمد برین نیز بر گاه چند
که آن از دو شاهی بهمن ...
بجای آمد گشت با آب روی
بیان درختی با باغ بهشت
بخوبی هر خنده جاماسب را

یکی پیر

که بنویس پس کیانه نزدیک اوی
که پروردن پس از تو ای پهلوان
بجنت تو آموخت فرهنگ و رای
که مارا بدیدارت آمد نیاز
ز چیزی که بودش بگنج اندرون
ز کافور و از مشک و از عود تر
کمرهای زرین و زرین ستام
تحت جامه دو منزل براه
بدو گفت اسفندیاری کوس
که او بود باز و روی گزند وهشت
همی آزمودش بچند شاه
از و هیچ گشتاسب نشگفتی
جهاندار تا یادوان بهمنم
همیشه دل از رنج پرداخته
کنون کشتنی رستم آیم پیش
یکی پیر بد نامش آزاد سرو
دلی پر ز دانش سری پرسخن
بگویم کنون انچه زو یافتم
نگارم سراین نامه را سپتان
خداوند ایران و توران و هند
بزرگیت چون سالیان کم ... رو
که آنکه چپند کلاه ورا
همتم بر ... بخواه بخت
همه شهر با من ببرین یاور نه
ببرین نامه شهر یاران پیش

فرستادن رستم بهمن را نزد گشتاسب شاه

که ما را تو تا دیدم روشن روان
نزرگ کردبستی کنون از جای
برآرای کار و در گنجها ساز
ز نعلین از خنجر و گوشوار
همان خیز و گوهر و سیم و زر
ز یاقوت با رنگ زرین دو جام
پس او را نو پسته از نیک شاه
چو او را بگیتی نمانی بکس
خردمند و دانا و ایزد پرست
همی کرد بالای او را نگاه
بگیور روان اندرش نغز نقش
چو گم شد سر از سر ازرو تیغ
زمانه بفرمان او ساخت

پدر او گرانجان گرامی‌تر است
یکی سوی بهمن که اندر زمان
بر رستم چو برخواند نامه دبیر
ز برگستوان و ز تیر و کمان
ز والای از جامه نابرید
همه پاک رستم بهمن سپرد
چو گشتاسب روی نبیره بدید
ورا دیده روشن آمد یادگیر
چو بر پای بودی سر گرش او
بهنگام میدان و پند و شمار
همی گفت کاین هم جهاندار او
برآمد همه کار اسفندیار
دلش شاد شد و تاج بنشین نهند

داستان شغاد با رستم

که با احمد سهل بودی برو
زبان پر ز گفتارهای کهن
سخن را یکی اندر دگر بافتم
بگیتی بماند زمن داستان
ز فردوسی جان شده چو رومی بزم
از آن کو بد آنگه بد از و فره
همان تخت و هم بارگاه ورا
بنام زبخت بد و سال سخت
همانا که بد دین و بدگو هر
بزرگان جنگی سواران پیش

یکی نامه خسروان داشتی
بسام نریمان کشیدی نژاد
اگر نام اندر سپنجی سرای
بنام جهاندار محمود شاه
ز بخشش همه گنج پیراکند
ندارم فرو بخشش بزم و شمار
دو کوشش دو دیبا من آید گرف
شب و روز خوانم همی آفرین
از او یاد کاری کنم در جهان
پر از بزم و رزمست و رای و سخن

یکی سوی گردنکش جنگجوی
جهانش ز گشتاسب نمی‌ارست
چو نامه بخوانی بزابل نمان
بیه شادمان مردم دانش پذیر
ز کوپال و از خنجر هندوان
پرستار و از کودک نارسید
ببرد و بمنجو را و بر شمرد
شد از آب دیده ورخش بچهر
وزان پس همی خواندش اورد دگر
ز زاول فرزند تر و بهشت او
کوی بود مانند اسفندیار
غمین بودم از بهر تیمار او
که جاوید باد آن شهریار
به اندیشش اورا بگردون بلند
ز دفتر همیدون بگفتار خوش
تن و پیکر پهلوان داشتی
بسی رزم اشتی از رستم بیاد
روان و خرد باشدم رهنمای
ابوالقاسم آن فر روییم و گاه
جهانی از گنج نام افگند
ز داد و دهش جان شده پر ز یاد
تهی دستی و سال نیرو گرفت
جهان داد گر شهریار زمین
که نامم بگیتی بماند نهان
گذشته بر کارهای کهن

پر از دانش و دین و پرهیز و رای | همان و نمودن به دیگر سرای | ازان پس تو آن نامداران پیش | دلیران جنگی سواران پیش

ز چیزی که آیدش پسند آمدش | همین و زو را سودمند آمدش | ازان پس تو آن یادگاری بود | همان بی پس و روزگاری بود

همی چشم دارم بدین روزگار | که دنیا رهایم من از شهریار | که از من پس از مرگ ماند نشان | ز گنج شهنشاه گردنکشان

کنون باز گردم به گفتار پیر | فروزنده … بر د

آغاز داستان

چنین گوید آن پیر دانش پذیر | هنرمند و گوینده و یادگیر | که در پرده بد زال را … | نوازنده رود و گوینده‌ای

کنیزک پسر زاد روزی یکی | که از ماه پیدا نبود اندکی | به بالا و دیدار سام سوار | ازو شاد شد دوده نامدار

ستاره شناسان و کنداوران | ز کشمیر و کابل گزیده سران | ز آتش پرست و ز یزدان پرست | برفتند با زیج رومی به دست

گرفتند یکسر شمار سپهر | که دارد برین کودک اختر به مهر | ستاره‌شمر کان شگفتی بدید | همی این بدان آن بدین بنگرید

بگفتند با زال سام سوار | که ای از بلند اختران یادگار | گرفتیم و جستیم راز سپهر | ندارد برین کودک از هیچ مهر

چو این خوب چهره به مردی رسد | به گاه دلیری و گردی رسد | کند تخمه سام نیرم تباه | شکست اندر آرد بدین بارگاه

همه سیستان زو شود پر خروش | همه شهر ایران برآید به جوش | شود تلخ ازو روز بر هر کسی | ازان پس به گیتی نماند بسی

غمی گشت ازان کار دستان سام | ز دادار گیتی همی برد نام | به یزدان چنین گفت کای رهنمای | تو داری سپهر روان را به پای

نماینده راه راهم توی | به هر کار پشت و پناهم توی | پس از مرد و زن … جهان | همه نیکویی باد ما را گمان

بجز کام و آرام و خوبی مباد | ورا نام کرد آن سپهبد شغاد | همی داشت مادر بر پیر شیر | بران تا بشد … یادگیر

بدان سال کودک برافراخت یال | بر شاه کابل فرستاد زال | جوان شد به بالای سرو بلند | سواری دلاور به گرز و کمند

سپهدار کابل بدو بنگرید | همی تاج و تخت کیی را سزید | ز گیتی بدیدار او بود شاد | بدو داد دختر ز بهر نژاد

ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش | فرستاد با ساز و برگ و فرش | همیداشتش چون یکی تازه سیب | گر افسر نباید برو بر نشیب

بزرگان ایران و هندوستان | ز رستم زدندی همه داستان | چنان بد که هر سال یک چرم گاو | ز کابل همی خواستی باژ و ساو

در اندیشه بد مهتر کابلی | چنان بد که رستم ز زابلی | نگیرد ز کابل ازو سیم یاد | ازان پس که داماد او شد شغاد

چو هنگام باژ آمدش پیشتر | همه کابلستان بهم بر زدند | غمین شد ز کار برادر شغاد | نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد

چنین گفت با شاه کابل نهان | که من سیر گشتم ز کار جهان | برادر که او را ز من شرم نیست | مرا زو همی نیز آزرم نیست

چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای | چو فرزانه مردم چه دیوانه‌ای | بسازیم و او را بدام آوریم | به گیتی برین کار نام آوریم

بگفتند و هر دو برابر شدند | پر اندیشه از جای برتر شدند | نگر تا چه گفتست مرد خرد | که هر کس که بد کرد کیفر برد

چنین تا برآمد بر کوه آفتاب | دو تن را نیامد سر اندر بخواب

تدبیر کردن شغاد و مهراب در کشتن رستم

که ما نام او از جهان کم کنیم | دل و دیده زال پرنم کنیم | چنین گفت با شاه کابل شغاد | که ما زین سخن داد خواهیم داد

یکی سور کن مهتران را بخوان | بیاور تو رامشگران را بخوان | به می خوردن اندر مرا سرد گوی | میان سخن ناجوانمرد گوی

ز خواری شوم سوی زابلستان | بنالم ز سالار کابلستان | چو پیش برادر چه پیش پدر | ترا ناسپاس خوانم اندر گهر

برآشوبد او از پی من | بپاید بدین نامور شهر من | تو نخچیرگاهی گزین کن به راه | بکن چاه چندی به نخچیرگاه

بیاید ز ره رستم و رخش ساز | ببین اندران نیزه‌های دراز | سر چاه را سخت کن آن پس | مگوی این سخن نیز با هیچکس

… | بگفتار آن مرد کش سور کرد | همان تیغ و هم نیزه … | نشان … زیر …

اگر صد کنی چاه بهتر ز پنج | چو خواهی که آسوده گردی ز رنج | بکار آر صد مرد زین کار ساز | بکن چاه و بر بادکش بر فراز

… | … | چو می خورده شد مجلس آراسته | می و رود و رامشگران خواسته

چو سر پر شد از باده خسروی | شغاد اندر آشفت از بیهوی | چنین گفت با شاه کابل که من | همی سرفرازم به هر انجمن

برادر چو رستم چو دستان پدر | ازین نامورتر که دارد گهر | ازو شاه کابل برآشفت و گفت | که چندین چه رانی سخن در نهفت

تو از تخمه سام نیرم نه‌ای | برادر نه خویش رستم نه‌ای | نکردست یاد از تو دستان سام | برادر ز تو کی برد نیز نام

تو از چاکری کمتری بر درش | برادر نخواند ترا مادرش | ز گفتار او تنگدل شد شغاد | برآشفت و سر سوی زابل نهاد

همی رفت با کابلی چند مرد | دلی پر ز کین لب پر از باد سرد | چو آمد به نزدیک فرخ پدر | دلی پر ز کینه پر از چاره سر

جهاندار چو روی پور دید زال | چنان برز و بالا و آن شیر یال | بپرسید بسیار و بنواختش | همانگه بر پهلوان تاختش

ز دیدار او شاد شد پهلوان | چو دیدش سخن راند روشن روان | چنین گفت کز تخمه سام شیر | نزاید مگر زورمند و دلیر

چگونه است کار تو با کابلی | چه گوید همی از رستم زابلی | چنین داد پاسخ به رستم شغاد | که از شاه کابل مکن هیچ یاد

ازو نیکویی بد مرا پیش ازین | چو دیدی مرا خواندی آفرین | کنون می خورد چنگ سازد همی | سر از هر کسی بر فرازد همی

مرا بر سر انجمن خوار کرد | جهان گوهرم پیش او تار کرد | ازان مهتران شد دلم پر ز درد | ز کابل بجستم دو رخساره زرد

چو بشنید رستم برآشفت و گفت | که هرگز نماند سخن در نهفت | من او را بدین گفته بیجان کنم | بر و بوم او را دو ویران کنم

ازو نام مرد و بر تخت او | بخاک اندر آرم سر و بخت او | همیداشتش روز چند ارجمند | سپرده بدو جایگاه بلند

ز لشکر گزین کرد شایسته مرد | کسی کو ز پا برآرد نبرد | بفرمود تا ساز رفتن کنند | ز زابل به کابل نشستن کنند

چو شد کار لشکر همه ساخته | دل پهلوان گشت پرداخته | چنان بد بر مرد جنگی شغاد | که با شاه کابل مکن جنگ یاد

که گر نام تو بر نویسم بر آب | بکابل نیابد کس آرام و خواب | که یارد که پیش تو آید به جنگ | اگر تو بجنبی که سازد درنگ

بدانم که او زین سخن شد شکست | وزین رفتنم سوی او حال سست | نشسته کنون پیش با لشکران | ز کابل گزیده فراوان سران

چنین است گفتش که آیین و راه | مرا خود بکابل نباید سپاه | زواره بس و نامور صد سوار | چو زواره و گزین صد نامدار

بر افتر چو از شهر کابل برفت | بدان دشت نخچیر شد شاه تفت | ببر و از میان لشکر چاه کن | کجا نام بردم ازان انجمن

سراسر همه دشت نخچیرگاه — همه چاه کنده بد و زیر راه
زده حربه را بن اندر زمین — زبر تیر و ساطور و شمشیر کین
بجاشان گرده پر از چاه کور — فریبی نه مردم نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد — ستوری برافکند پویان چو باد
که آمد کو پیلتن با سپاه — پذیره و بایدت آمد براه
جهاندار کابل پیاده ز شهر — دلی پرفسون سر پر از کین و زهر
چو آمد به پیش تهمتن رسید — پیاده شد از دور کورا بدید
ز سر شاره هندوی برگرفت — برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید — بزاری ز مژگان همی خون کشید
دو رخ را بخاک سیه برنهاد — همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی — نمود اندران پیشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا — کنی تازه آیین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای — بزین برنشست و بیامد بجای
بر شهر کابل یکی جای بود — زمینش ز سبزی و لاله بود
بجو اندرون آب و چندی درخت — بخوان و می نهادند هر جای رخت
همی خوردنیها بیاورد شاه — بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند — مهان را بتخت مهی برنشاند
از آن پس به رستم چنین گفت شاه — که چون رایت آید به نخچیرگاه
یکی جای دارم به بر دشت و کوه — بهر جای نخچیر گرد و گروه
همه دشت غرم است و آهو و گور — کسی را که باشد تکاور ستور
بچنگ آیدش گور و آهو بدشت — ازان دشت می بر نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور — ازان دشت پر آب و نخچیر گور
بچیزی که آید کسی را زمان — بپیچد دلش گم کند رای و گمان
چنین است کار جهان و جهان — نخواهد گشادن بما بر نهان
چه دریا نهنگ و چه هامون پلنگ — همان شیر جنگ آور تیز چنگ
ابا پشه و مور در چنگ مرگ — یکی باشد ایدر بدین نیست برگ
بفرمود تا رخش را زین کنند — همه دشت پر باز و شاهین کنند

رفتن رستم بشکارگاه و افتادن وی در چاه

کمان کیانی بترکش نهاد — همی راند بر دست او بر شغاد
زواره همی رفت با پیلتن — تنی چند از آن نامدار انجمن
بنخچیر لشکر پراکنده شد — اگر کنده گر سوی آگنده شد
زواره تهمتن بر آن راه بود — ز بهر زمان کاندران چاه بود
همی رخش زان خاک نو یافت بوی — تن خویشتن کرد چون گرد گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک — زمین را بنعلش همی کرد چاک
چنین تا بیامد میان دو چاه — بزد گام رخش اندر آن بر براه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم — زمانش خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه بر آورد نرم — بزد تنگدل رخش را کرد گرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه — ز چنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیک چاهسار — نبد جای آویزش کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز — چو اندر شوی نیست راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ — بر و پای آن پهلوان بزرگ
بمردی تن خویش را برکشید — دلیر از بن چاه بر سر کشید
چو با خستگی چشمها برگشاد — بدید آن بداندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست — شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم — ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن — بپیچی ازین رنج و گردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد — که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی بخون ریختن — بایران بتاراج و آویختن
دم آمد که بر تو سر آمد زمان — شوی کشته بر دست آهرمنان
چه گیری سپهدار کابل ترا — بیامد بدان دشت نخچیرگاه

بدو گفت کای پهلوان جهان — چه بودت که گشتی تو تیره روان
شوم زود چندی پزشک آورم — ز درد تو خوبی پزشک آورم
مگر چاره‌ای کرد باید درست — نباید مرا رنج و تاب و شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که ای مرد بدگوهر چاره جوی
سر آمد مرا روزگار پزشک — تو بر من مپالای خونین سرشک
فراوان نماند که آید زمان — کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
که من پیش دارم ز جمشید فر — که بر بد چو پولادیانش بسر
نه از آفریدون و از کیقباد — بزرگان ایران فرخ نژاد
گلوی سیاوش بخنجر برید — گروی زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بدند — بزرم اندرون نره شیران بدند
برفتند و ما دیرتر ماندیم — چو شیر ژیان کنده و مانده‌ایم
فرامرز پور جهان بین من — بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید — که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش بیاور کمان مرا — بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر — نباید که آن شیر نخچیرگیر
بپاید همی زو گذر آیدم — کمانی بود سودمند آیدم
گذر کرد گیرد ره شیران تم — زمانی بود تن بخاک افکنم
شغاد آمد و چرخ بیرون کشید — بزه کرد و پیکان را اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد — بمرگ برادر بسی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت — بدان خستگی تیر اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت — بیامد سپر کرد پیشش درخت
درختی بد اندر برابر چنار — برو بر گذر کشته بیخ از کنار
میانش تهی بود و برگشته بار — نهان شد بپیش مرد ناپاک رای
چو رستم چنان دید بفراخت دست — چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت — بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد — تهمتن برآورد کوتاه کرد
چنین گفت رستم که یزدان سپاس — که بودم همه ساله یزدان شناس
کزان پس که جانم رسیده بلب — بدین کار من گشته روز و شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش — ازین بدکنش خواستم کین خویش
بگفت این و جانش برآمد ز تن — برو زار گریان شدند انجمن
زواره بچاهی دگر در بماند — کسی نماند از بزرگان خود

بردن فرامرز تابوت رستم را از کابل بزابل

یکی شد پیاده یکی برنشست — یکی شد پیاده یکی برنشست
چو آمد سوی زابلستان بگفت — که پیل ژیان کشته با خاک جفت
ز واره و دهقان بکیوان رسان — سواری بشد زین ره بدگمان
خروشی برآمد ز زابلستان — ز بدخواه و از شاه کابلستان
همی گفت زال از بر یال خاک — همی کرد روی از بر خویش چاک
همی گفت زاری که ای پیلتن — نخواهم که پوشند تن را کفن
کجا رفته‌ای از رهی ای دلیر — زواره که بد نامبردار شیر
شغاد بد اختر شوریده بخت — بکند از بن این پهلوانی درخت
که دانم که با شیر روباه شوم — همی بر سپهدار ویران مرز و بوم
کرو ارد و پاداش این روزگار — که دانند شنیدای آموزگار
که چون رستم روشن تابناک — بکشت و برو باد کرد و هلاک
چرا پیش ایشان نمردم بزار — چرا ماندم اندر جهان یادگار
چرا بایدم زندگانی و کام — چرا بایدم خورد و آرام و جام
[illegible] که او مهتر را — دلاور جهانگیر کشته او را
چو آگه فرامرز را با سپاه — ز دستان و آن جنگجو پیر شاه
تن کشته را جای باز آورد — جهان تا بزاری بیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید — بشهر اندرون نامداری ندید
گریزان همه شهر کابل شدند — ز سوگ جهاندار بریان شدند

لشکر کشیدن فرامرز بکابلستان

سخن کردن زال در درد با یکدیگر در ماتم پشوتن

سخن کردن گشتاسب با جاماسب در کار بهمن

پدرم ترا داد تخت و دیهیم و گنج
ازان پس که بردم بسی درد و رنج

بگفت این و شد روزگارش بسر
زمان گذشته نیاید ببر

یکی تخت کردند از شیز و ساج
بتابوت شد از بر گاه عاج

همین بود بخشش ز گنج و ز رنج بهر
بر ایدر پس ناز و تریاک زهر

گر ایدون بود شاه دیگر که راست
شد از مرگ او روشنی تیره راست

ترا تا توانی بنیکی بکوش
بر او فرومند بسیار کوش

برفتند همراه و ما مانده‌ایم
ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم

برفتند هر کس که پوینده بود
بسی یافت آنکس که جوینده بود

نگیرد ترا دست جز نیکوی
گر از پیر دانا سخن بشنوی

کنون رنج در کار بهمن بریم
فرود پیش و آنها پشوتن بریم

چو بهمن بتخت نیا برنشست
میان تنگ بسته گشاده دو دست

سپه را درم داد و دینار داد
همان کشور روم بسیار داد

یکی انجمن ساخت با بخردان
بزرگان جنگ آزموده ردان

چنین گفت کز کار اسفندیار
ز نیک و بد گردش روزگار

همی داد اید پیر و جوان
هر آنکس که هستند روشن روان

که با رستم که زند کانی چه کرد
همان آل شکر پیر مرد

فرامرز جوید همی کین رستم همان
بجوید همی آشکار و نهان

سری پر ز درد و دلی پر ز خون
جز از کین ازو مغز اندرون

دو جنگی چو نوش آذر و نوش زاد
کز آن مرگ هرگز نگردید یاد

بزابلستان آن کشته شد
سر کینه گندآوران کشته شد

همانا که بر خون اسفندیار
بزاری بگرید بر ایوان نگار

هم از خون آن نامداران ما
جوانان و جنگی سواران ما

هر آنکس که او باشد از آب پاک
نیا را پسر کو برانگیخت خاک

بگردار شاه آفریدون بود
جهان را سپهری همایون بود

که ضحاک را از پی خون جم
ز جنگ آوران جهان کرد کم

فرامرز کز بهر خون پدر
بخورشید تابان بر آورد سر

بکابل شد و خون رستم بخواست
همه بوم و بر کرد با خاک راست

زمین را ز خون رستنی ساختند
همی اسب بر کشتگان تاختند

کنون نیز او از پس من منم
که بر شیر و پیل اسب را افکنم

اگر بشمری در جهان ما
سواری نیابم چو اسفندیار

چه بینید رای و چه پاسخ دهید
بکوشید تا رای فرخ نهید

چو بشنید گفتار بهمن سپاه
هر آنکس که بد شاه را نیکخواه

باواز گفتند ما بنده‌ایم
همه دل بمهر تو آگنده‌ایم

ز کار گذشته تو داناتری
ز مردان جنگی تواناتری

جهان کن به پیش تو کام آیدت
دگر زان سخن نیکنام آیدت

چو پاسخ چنین یافت از لشکرش
کین آمدن تیزتر شد سرش

سوی سیستان را بر آراستند
بدین رسم ساز و در رخ آراسته

لشکر کشیدن بهمن بسیستان

بجنگ بر خاست آواز کوس
شد از گرد لشکر جهان آبنوس

همی رفت از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن صد هزار

چو آمد بنزدیکی هیرمند
فرستاد و برگزید ارجمند

فرستاد نزدیک دستان سام
بدادش بهر گونه چندی پیام

چنین گفت کز کین اسفندیار
مرا در جهان تلخ شد روزگار

جهان کین نوش آذر و نوش زاد
دو شاه گرامی دو فرخ نژاد

ز زال کینه دیرینه بیرون کنم
همه رود زابل پر از خون کنم

فرستاده آمد بزابل بگفت
دل زال با درد و غم گشت جفت

چنین داد پاسخ که گر شهریار
بر اندیشد از کار اسفندیار

بدانگه که آمد دلی کار بود
مر آن رنج را دل پر آزار بود

تو بودی بنیک و بد اندر میان
ز من سود و بیشی ندیدی زیان

نپیچید رستم ز فرمان او
دلش بسته دیدی به پیمان او

پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ
زمانش سر آمد چنان بد سترگ

بپیشه درون شیر و نر اژدها
ز چنگ زمانه نیابد رها

همانا شنیدی که سام سوار
بُرزی پلنگ اندر آن روزگار

چنین تا بهنگام رستم رسید
که شمشیر تیز از میان برکشید

بجنگ نیاکان تو در چه کرد
بروی بهنگام جنگ و نبرد

بزاری کنون رستم اندر گذشت
همه زابلستان ازو شور گشت

همان گنج داریکان تو بود
بلشکر ز بر پایگان تو بود

گر آید کنون پیچی از کار ما
بکوبی بر اندیشی از کار ما

بپاسخ دل کینه پرور کنی
بمهر اندرین کینه افسون کنی

در گنج و دینار و زر و ستام
کمرهای زرین و زرین ستام

چو وی پیش تو آرم همه
تو شاهی و گردنکشان رمه

فرستاده را داد اسب و دینار داد
ز هر گونه چیز بسیار داد

چو آن نامور نزد بهمن رسید
ز زابلستان گفت آنچه دید و شنید

چو بشنید زو بهمن نیکبخت
نپذرفت پوزش بر آشفت سخت

بشهر اندر آمد دلی پر ز درد
سری پر ز کین لب پر از باد سرد

تاراج کردن بهمن سیستان را و زال را در بند کردن

پذیره شدش زال سام سوار
هم از سیستان آنکه بد نامدار

چو آمد بنزدیک بهمن فراز
پیاده شد از اسب و بردش نماز

چنین گفت هنگام بخشایش است
زوال و بدی کینه و پالایش است

ازان بند کاوه ما کرده‌ایم
ترا در جوانی بپرورده‌ایم

بجنبید کار گذشته بگوی
هنر جوی از کشتگان کین مجوی

که پیش تو در پیش سام سوار
پیامی چنین فرخ از راه دستوار

بر آشفت بهمن ز گفتار اوی
چنان تیز شد تخت بازار اوی

که هم در زمان پای کردش به بند
ز دستور و گنجور بشنید پند

ز ایوان پیستان سام سوار
شتروار با بر نهادند بار

ز دینار و گوهر که انبار بود
ز تخت و ز گستردنیها که بود

ز شمشیر و از تاجهای بزر
نمد زینه و گوشوار و کمر

ز اسپان تازی بزرین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام

همان گرده و بدرهای درم
ز مشک و ز کافور بیشی بکم

که رستم فراز آورید او ز رنج
ز شاهان و گردنکشان بی‌رنج

همه زابلستان تاراج داد
جهان را همه برده و تاج داد

غمی شد فرامرز در مرز بست
ز درد نیا دست کین برد دست

سپه کرد و پیر سوی بهمن شاد
نذرزم تهمتن بسی کرد یاد

چو نزدیک بهمن رسید آگهی
بر آشفت بر تخت شاهنشهی

بنزد شاه و سپه را براند
بگورابه آمد دو هفته بماند

فرامرز پیش آمدش با سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه

بیاراست لشکر بر آن رزمگاه
ز قلب و جناح و سر و پیشگاه

نبرد فرامرز با بهمن و گرفتار شدن فرامرز

وز آن روی بهمن صفی برکشید
که خورشید تابان شد ناپدید

ز آوای شیپور و هندی درای
همی کوه را دل بر آمد ز جای

بدشت آسمان دوی گشتی چو قیر
بیارید چون ژاله از ابر تیر

ز چاک تبرزین و جرس گران
زمین گشت جنبان تر از آسمان

همی گرز بارید و پولاد و تیغ
ز گرد و سپاه آسمان تیره میغ

ازان پس که گه دیری باد خاست
که گفتی بار و زشب گشت راست

بسوی فرامرز بر گشت باد
جهان مرگ شد از دم باد شاد

همی بدی پس کی و یا تیغ تیز
بر آورد از آن انجمن رستخیز

بر آورد گرد سواری نماند
ز گردنکشان هم سواری نماند

همه برکشیده برد داشتند
فرامرز را خوار بگذاشتند

بهم بر شد آن کشته چون کوه
بهم بر فکنده ز هر دو گروه

فرامرز با اندکی جنگجوی
بروی اندر آورده بود هر کسی

همه تنش پر زخم شمشیر بود / که فرزند شیران و شمشیر بود
سرانجام بر دست شاه اردشیر / گرفتار شد نامدار دلیر
بر بهمن آوردش از رزمگاه / جهاندار کین‌دار چندی نگاه
چو دیدش هم اندرش کابین نهاد / بفرمود داری دون شهریار
فرامرز را زنده بر دار کرد / تن پهلوانیش نگونسار کرد
بکشتش بزاری بباران تیر / چنین ظلم ننمود شاه اردشیر
گرامی پشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود
ز رخش جهاندار بر پای خاست / چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست
اگر کینه بودت همه خواستی / پدید آمد از کار کاستی
کنون کشتن و غارت و کینه جوش / مفرمای و بپسند و چندین مکوش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد به چرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
بلوچ چنین کف اراز افراسیاب / بدین مرده ان امیدی بخواب
بسی گنج دادی بچیز و گوت / کشیده کینه دار ایلی دکوت
پدرت آن جهاندار لشکر فروز / ز تابوت را شد سوی تیر دار
بر رستم کابل نخچیرگاه / جهان شد که تا نیست گردد براه
تو تا باشی ای خسرو نیک زاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان زند / بنالد بپروردگار بلند
بپیچی ز توران گر چه نیک اختری / چو با کردگارت کنی داوری
چو از رستم کهبد ار تخت کیان / همه بود بر رنج بسته میان
تو این باج ازو یافتی یادگار / نه از زاد گشتاسب و اسفندیار
ز هنگام کاوس تا اندرای / چنین تا بکیخسرو نیک رای
بزرگی و شمشیر او داشتند / جهان را همه زیر او داشتند
ازو بند بد را اگر بخردی / دلت باز گردان ز راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از کردهای کهن
فروتنی براه زبر پرده سرای / کر آیین مهتران پاکیزه رای
بپیچید از کشتن کینه / مبادا که تاراج و کشتن کنند
بفرمود تا پای ایستان زنند / کش زود و داد بداد بسیار چند
تن کشته را زخم کرده جای / بفرمان دستور پاکیزه رای
نژندان بیوان کنش گرد زال / بروزار بگریست پر رنج حال
کو زارا دلیرا کو از سپاه / نبیره کو نامور شیر ما
تو تا زنده بودی که آگاه بود / که گشتاسب اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر / پسر زار کشته بباران تیر
مبیناد چشم پس این روزگار / جهان را بی تخم اسفندیار
پشوتن ازان کار پر درد شد / وزان شیون از رفش پر درد شد
به بهمن پس گفت کای شاه نو / چو بر یزدان آسمان ماه نو
بگیر از این شهر لشکر بران / که این کار دشوار گشت و گران
بفرمود پس بهمن کینه خواه / ازانجایگه بر برد بر سپاه

چو شنیده کو بر گه پیشتر رو

بازگشتن بهمن از سیستان

از درگاه برخاست آواز کوس

بپرداز سوی شهر ایران کشید / تن زابلی شهر ایران کشید
براسود بر گشت تخت شاد / جهان را همه داشت بر رسم و داد
به روشن نکشید گنج و درم / ازو چند شادان و چندی دژم
پسر بهمراه را ای شیر گر / که ساسانش خواندی اندر خبر
یکی دختری بود نامش همای / هنرمند با دانش و رهنمای
همیو اندری و را چهرزاد / ز گیتی به بیدار او بود شاد
هنرور پذیرفتش از ایزدی / بدان ایزدی گونی او راه پهلوی
همای تو نغز زنده و جماه / چنان که او گشتن آمد ز شاه
چو آشنیده بهمن بیمار شد / چو بهمن جهان دیده بیمار شد
چو از دوره شاه اندر آن کدام / بفرمود تا پیش او شد همای

بزرگان نیک اختر انجمن / بتخت گرانمایگی بر نشاند
چنین گفت کین دختر چهرزاد / فراوان ز گیتی نبودست شاد

بمو دادم این تاج و تخت بلند

گفتار در مولود ساسان بن ساسان

همان لشکر و گنج و رخت و بنه

ولیعهد من او بود در جهان / همانگه پسی کی او ماند اندر زمان
گرو هر آید بزرش کر پسر / ورا باشد این تاج و تخت و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره شد / ز گفتار بهمن دلش تیره شد
بروز و دو شب بدان جنگ / از ایران بدرد و کرشد ز ننگ
دمان سوی شهر نشابور شد / پر آزار بود از پدر دور شد
زنی را ز تخم بزرگان بخواست / بپرورد و با جان همیداشت راست
نژاد و نشان کمی کس را نگفت / همیداشت آن راستی در نهفت
زن آبستن خوب فرزند را / ز ساسان بیاید بهمن نژاد
پسر نام ساسانش کرد آن زمان / مر او را بزد زدی سپر آمد زمان
چو کودک ز خردی بیرون رسید / در آنجا که جستی بها یمنی بید
ز شاه نشابور بستد کله / که بودی بهامون و که بر ربطه
همپچون کمند چوپان رسید / بکوه و بیابان و آن ار اسکاه

کنون باز گردم بکار همای

گفتار در پادشاهی همای چهرزاد بهمن و مولود داراب

پس از مرگ بهمن که برگرفت جای

بپاری اندر بپرداز داد اردشیر / همی بود چهار با تاج و تیر
همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی رای و آیین دیگر نهاد
سپه را سراسر همه بار داد / در گنج بگشاد و دینار داد
بداد و سرای از پدر در گذشت / همه گیتی از داد شاه بکشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد / جهان را بداد و دهش بخ دو
که این تاج و گوهر فرخنده باد / دل بد سگالان بکنده باد
همه نیکوی یادکرد از ما / بپاداش پس رنج و تیمار ما
توانگر کنم آنکه درویش بود / نیازش بر رنج و تنج بیش بود
جهان چنانکه دارند گنج / بداریم ازان گنج او را برنج
چو هنگام زادنش آمد فرا / ز شهر و ز لشکر همیداشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدی / چنانداشتن سودمند آمدی
نهانی بپرزاد و با کس نگفت / همیداشتش نیک اندر نهفت
چنین داد ارزاد و ترو آباد / یکی پاک پر شرم بانو آید
نهانی بدو داد فرزند را / چنان شاد و شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد / چنین گفت کان کودک زاده برد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد / همیو بر تخت پیروزه و شاد
ز دشمن بکلی که بر مهتری / فرستاد و بهر سوی کشوری
ز چیزی که رستی بگرد جهان / نبودی بجز نیک بر دی نهان
بگیتی فرزند داد و نیکی نخواست / جهان را سراسر همه شد ست
جهانی شده ایمن از داد او / بکشور نبودی مگر یاد او
بر ایشان همی بود تا هشت ماه / پرستش ماند و رفت شاه
بفرمود تا درگر پاک مغز / یکی تخت صندوق از دو کار نغز
یکی خوب چهره چوآزاد رنگ / بگر ذه و بزره و برد فر شنگ
درون نرم کرد و شنج پای دم / براندود بیرون برو قیر و موم
بزیمادرش ابر خواب کرد / میانش همی ازو زد خوشاب کرد
بسی سرخ اندرو ریخته / عقیق از بر جهد بر آمیخته
پرستنده بس گوهر شاهوار / بیاز دروی آن کودک شیر خوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست / خوشان شده دایه چوب دست
نهادش صندوق ور نرم نرم / بگیتی بزرنش بخشید گرم
سرتکه تابوت کرد از درنگ / بدیبا و عنبر بموم و بشک
ببرده صندوق و فرا آن شب / یکی پرورده کرد بنشاند لب
ز پشش همه ایش بن تافته / بآب فرات اندر انداختند

پس اندر همی رفت پویان دو مرد   که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو گشتی همی رفت چوب اندر آب   نگهبان آن را گرفته شتاب
چو خورشید برزد سر از کوهسار   همی دید صندوق بر روی آب
بگازر یکی کاندرو پند بود   بپیچوب را کارگر کرده تنگ
یکی گازر آن خرد صندوق دید   بیازید دست و سوی خود کشید
بپوشید و بستر ده را بر گرفت   بجا خواند زان کار گازر شگفت
بجامه بپوشید و آمد دوان   برامید دلشاد و روشن روان
سبک دید پنهان پیش اندر دید   بدو باز گفت آنچه دید و شنید
جهاندار بیدار با دایه گفت   که چیزی که دیدی بباید نهفت
چو بیکار گازر پدر زرود   بدو جفت او گفت هست این درود
که باز آمدی چون شتابنده نم   بپیچم ازین کار زین درشم
زن گازر از دور پژمرده بود   یکی کودکی زیرکش مرده بود
زن گازر از درد کودک نوان   غلیده رخان گشته تیره روان
بدو گفت گازر که ای نیک جفت   برآرم سخن پیش تو از نهفت
گراید و نگه ماند چشم در نهفت   بگویم بر پیش پیدا و جفت
بپیکی که من جامه را برزنم   چو پاکیزه کردم بآب افگنم
در آبگون صندوق دیدم بر آب   ز دیدار صندوق آمد شتاب
چو من گنج دیدم سر بسته باز   بدیدار آن خرد آمد نیاز
اگر بود ما را یکی پور خرد   نبودش ابی نزدکانی ببرد
کنون تا فرزند کودکی خوب روی   بدیدار او شیر آرام جوی
سبک جامها بر زمین بر نهاد   سر تنگ صندوق را برگشاد
زن گازر آن دید و خیره بماند   بدو بر جهان آفرین را بخواند
رخی بود تابان میان حریر   بدیدار ماننده اردشیر
پر از در خوشاب بالین او   عقیق و زبرجد بپایین او
بدست چپش سرخ دینار بود   سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد زن زود پستان شیر   ببد سیر از آن کودک دلپذیر
زخوبی گهی دوک و خواسته   دل از غم گشت پیراسته
بدو گفت گازر که این را بجان   فزاینده بشیم تا جاودان
که این کودک نامداری بود   که اندر جهان شهریاری بود
همی داشت او را چو پیوند خویش   بپرورد چون جان فرزند خویش
سیم روز داراب کردند نام   کز آب روان یافتندش کنام
چنان هم که روزی زن گازرای   سخن گفت با نامور کدخدای
مراین گوهر ار چه سازی کهن   که باشد ترا اندرین سر سخن
بزن گفت گازر که ای نیکبخت   چه پیشه و چه گوهر مرا و نه بخت
همان به کزین شهر بیرون شویم   ز تنگی و سختی بهامون شویم
بشهری که ما را نداند کسی   که خواریم ناشاد و با دسترس
بشبگیر گازر بنه بر نهاد   برفت و نکرد از بر و بوم یاد
ببردند داراب را بر کنار   نکردند جز گوهر و در نثار
برفت او ز آن شهر فرسنگ شصت   بشهری دگر کرد جای نشست
بیگانه شهر اندرون یافت جای   بدانکه پرمایه‌تر کدخدای
بشهری که بد نامور مهتری   نبودی نیازی او گوهری
ازو بستدی جامه و سیم و زر   چنین تا فراوان نیازدش گهر
بخانه جز از سنگ و گوهر نیز   نماند ازبر و نیک صندوق چیز
زن از چیز شد شوی او پارسا   چنین گفت یکروز با کدخدا
که ما بی نیازیم از کار کرد   تو اکنون شدی گرد پیشه مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای   که ای جفت پاکیزه رهنمای
همی پیشه خوانی ز پیشه بپیش   همیشه ز هر کار پیشه است بیش
تو داراب را پاک نیکو بدار   بدین تا چه بار آورد روزگار
همه شسته شان چنان ارجمند   کز آب و از مهر برو بر گزند
چو برگشت چرخ از برش چند سال   یکی کودکی گشت با فر و یال

همی گشت با کودکان او بکوی   نبودی کسی ایدر و زور اوی
همه کودکان جنگ‌رو آمدند   بپیکار که زو بستوه آمدند
بفرمود شد گازر از کار اوی   همی تیره شد روز بازار اوی
بدو گفت کین جامه بر زن بسنگ   کز آن پیشه جستن ترا نیست ننگ
چو داراب از آن پیشه بگریختی   همی گازر از دیده خون ریختی
شدی و ز کارش بجستی ز بیم   فشاندی ز هستی او بدش زر و سیم
بکارش همی گازر آمد بدست   برآیین گشاده برو بر نشست
کمان بستدی سوی گشتی بدوی   که ای پر زیان گرگ پرخاشجوی
بکردی همی کژ و تیر و کمان   بخوردی چو برگشته آید کمان
بگازر چنین گفت کای باب من   چرا تیره گردانی این آب من
بفرهنگیان داد مرد از نخست   چو آموخت زند و اوستا درست
ازان پس هراندیشه فرهای گری   کنون از من این کز خدایی بری
بدو مرد گازر پی برشمرد   ازان پس بفرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ و شد پرمنش   بر آمد بر انگاره و بر آرش
بدان پیر دانا بگفت ای پسر   نباید مرا گازری کارگر
ز من جای مهرت پر اندیشه کن   ز گیتی سواری هر آن پیشه کن
نگر کرد گازر سواری تمام   عنان پیچ و اسب افگن و شادکام
ببر دانش و روز کارزار   بیاموخت هر چیز آن مرد یار
عنان و سنان و سپر داشتی   بآورد که باز برگاشتش
جهان زخم چوگان و تیر و کمان   بفرجست و رزان بدید گمان
بدانگونه شد زین هنرها که چنگ   نبودی بآورد با او نهنگ
بگازر چنین گفت روزی که من   نیم از تو و تو ای پاک تن
نجنبد همی بر تو بر مهر من   نماند بچیز تو هم چهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانیم   بدکان بر خویش بنشانیم
بدو گفت گازر که ایمن سخن   دروغ آن شده در جهان کهن
ترا گر منش زانکه من برترست   پدر جوی راز تو با مادرست
چنان هم که گیرد زر کار یافت   ز خانه سوی دو بیازید تفت
در خانه را تنگ داراب بست   بیامد بشمشیر یازید دست
بزن گفت کژی و تاری بجوی   هر آنچت بپرسم سخن باز گوی
شما را که باشم بگوهر کیم   بنزدیک گازر ز بهر چیم
زن گازر از بیم شمشیر راست   خداوند شمشیر را باز خواست
بدو گفت خون سر من مجوی   بگویم ترا هر چه پرسی بگوی
نخستینش یک یک همه بر شمرد   بپوشیده از کار گازری برد
ز صندوق و از بچه شیرخوار   ز دینار و از گوهر شاهوار
بدو گفت ما دستکاران بدیم   نه از تخمه کامکاران بدیم
ازان تو داریم چیزی که هست   ز برگشت از تو تن زیردست
ترا خادمانیم و فرمان تراست   نگر تا چه خواهی تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند   روان را باندیشه اندر نشاند
بدو گفت ازین است هیچ ام   دگر گازر آن را همه بر نهادم
که بستانم آن زر دیگی بدک   بدین زور گندی دربچار کی
بدو گفت زر هست اسپی گزین   درم هم برومند و تیغ و زین
بر دو داد دینار چندانکه بود   نبود آن گران کو بهزان بود
ز دینار اسپی خرید ارجمند   یکی کم بها زین و یکی کمند
یکی مرزبان جوید با سنگ و رای   بزرگ و پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزدیک اوی   پر اندیشه شد جان تاریک اوی
همیداشتش مرزبان ارجمند   ز گیتی پناهی پر از گزند
چنان هم که اندر سپاهی بروم   ز گیتی بدین مرز آباد بوم
بدو رزم آورد او مرزبان کشته شد   سر لشکرش آن یکی کشته شد
چو آگاهی آمد بنزد جهای   که رومی نشاد اندرین مرز جای
یکی مرد بد نام او رشنواد   که لشکر پناه و روزی بداد

چو بشنید داراب شد شادکام　　بنزد کیا رفت و بنوشت نام
سپه چون فراوان شد از هر دری　　همی آمد از هر سوی لشکری

بیامد که کاخ همایون بجست　　خود و خنجر زر بدان گیسوری
بدانست کو پیش او بگذرد　　تن زنده و دیو انباشته شد

همی بود چندان همی پیش و پشت　　که لشکر فراوان برو برگذشت
چو داراب را دید با فر و برز　　بگردن بر آورده فولاد گرز

تو گفتی همه دشت پهنای اوست　　ز بس تیغ زن بر و بالای اوست
چو دید آن بر و چهره و دست و پیر　　ز پستان شیر بچه بیشه شیر

بپرسید و گفت این سوار از کجاست　　ببین شاخ و این برز و بالای راست
نباید که این نامداری بود　　خردمند و جنگی سواری بود

دلیر و سرافراز و کند آورست　　ولیکن بچیزش همی اندر خورست
چو داراب را دید مستمند اندرش　　سپه را سراسر سپهبد اندرش

از اختر کی روزگاری گزیر　　ز بهر سپهبد چو گوران بزم
بچنگ آوری زان یکی گشت رای　　هم از لشکر زرخش پیش همی

و رشنواد بیدار کار آگهان　　بدان تا نماند سخن در نهان
ز نیک و بد لشکر آگه شوند　　ز دیده که آگاهیش که شود

همی رفت منزل بمنزل سپاه　　زمین پر سپاه و آسمان پر سیاه
چنان شد که روزی یکی تیره باد　　برآمد همی تند از رشنواد

یکی رعد و باران بخاست و خروش　　زمین پر ز آب آسمان پر خروش
بهر سو ز باران همی تاختند　　بدشت اندرون خیمه ها ساختند

چنین گشت ایران که روز از شب　　ز باران همی جست راه گریز
نگه کرد داراب یک جای بود　　میانش یکی طاق بر پای بود

بلند و کهن بود و آزرده بود　　یکی چیره رومی جای آورده بود
نه خرگاه بودش نه پرده سرای　　نه خیمه نه انباز نه رهنمای

بر آن طاق آزرده داراب خفت　　چو تنها همی بود یاری نجفت
پیاده بزیر وی اندر بخفت　　نبودش همی خیمه و یار و جفت

سپهبد همی گرد لشکر گذشت　　از آن طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی بگوش آمدش　　کنان بیم از جان خویش آمدش

که ای طاق آزرده هشیار باش　　برین شاه ایران نگهدار باش
چنین گفت با خویشتن رشنواد　　که این بانگ رعدست یا تندباد

دگر باره آمد ز ایوان خروش　　که ای طاق چشم خرد را بپوش
که درست فرزند شاه اردشیر　　ز باران هر کس ازین بگذرد دیگر

سه دیگر همان آمد آوا خروش　　شگفتی دل رشنواد تنگ شد زان خروش
بفرزانگان گفت کین شاید بدن　　یکی اسپ سوی طاق با دیده شد

ببینید تا اندرو خفته کیست　　چنین گفت کین پرسش آشفتگیست
بر هشتند دیدار مرد جوان　　خردمند و با چهره پهلوان

بگفتند با او که ای جفت مرد　　ازین گنج آب بر خاک پیدا کرد
چو داراب آمد بر او دیگری　　همانگاه طاق اندر آمد ز جای

بشد تیز با پیر در پرده سرای　　همیگفت کای داور بیداد
کسی در جهان این شگفتی ندید　　نه از نامداران و از بزرگان شنید

بفرمود تا جامه خواب بستدند　　نگه کرد جای پدید آمد پسند
بگرد اندر آتش برافروختند　　بسی عود با مشک و عنبر بسوخت

چو خورشید برزد سر از تیره جای
جنگ کردن داراب با سپاه روم
سپهبد یکی جامه آراست گاه

بفرمود تا موبد رهنمای　　یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی تازی اسپی بزرین ستام　　کمر خواست با تیغ سیمین نیام

بداراب داد و سپهبد ازوی　　که ای شیردل مرد پرخاشجوی
چه مردی و بوم و نژادت کجاست　　نژاد کیی بود یا هم ره راست

چو بشنید داراب یکسر بگفت　　ز خورد و ز آرام و جای نهفت
بگفت آن سخن پیش رشنواد　　ز رشنواد این را بگفت پس بجو

زن کاره و کاره و مهره را　　چو بار دیگر بهرام و هم زهره را
یکایک بسالار لشکر بگفت　　ز داراب و از خواب و آرام جفت

بگفت این و زانجایگه بر گرفت　　از آن مرز تا روم لشکر گرفت
ز ناگه دو لشکر بهم باز خورد　　بر آمد بهم گاه گرد و نبرد

همه یک بدیگر بجا ساخته شد　　چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه و نبرد　　بپیش اندر آمد بگرداند گرد

از آن لشکر روم چندان بکشت　　که گفتی جهان تیغ دارد بمشت
همی رفت از آن گونه بر سان شیر　　نهنگی بجنگ اژدهای دلیر

چنین تا بلشکرگه رومیان　　همی تاخت بر سان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون　　جهانجوی با تیغ در جستن

بپیروزی اندر میان گشت باز　　بنزدیک سالار گردنفراز
بسی آفرین یافت از رشنواد　　که این لشکری شاه بی تو مباد

چو ما باز کردیم ازین مرز و بوم　　سپاه اندر آرم بآباد بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه　　که با من شنودی ز گنج و کلاه

همه شب همی لشکر آراستند　　سلیح سواران بپرداختند
چو خورشید برزد سر از برج شیر　　زمین شد بکردار دریای خون

بهم باز خوردن دو باره سپاه　　شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش اندرون کرد گرد　　فنا را بسب تکاور سپرد

بپیش صف رومیان پس نماند　　ز شمشیر و گرز گران پس نماند
بتعجیل سپاه اندر آمد چو گرگ　　پراکنده کرد آن سپاه بزرگ

وز آنجایگه شد سوی میمنه　　بیاورد جنگی سلیح و بنه
بکشتند چندان ز رومی سپاه　　کز آغشته شد خون آوردگاه

چهل جاثلیق از دلیران بکشت　　بیامد صلیبی گرفته بمشت
چو زو رشنواد این شگفتی بدید　　ز شادی دل پهلوان و سپهبد

برو آفرین کرد و چندی ستود　　بر آن آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ　　همه بازگشتند لشکر ز جنگ

سپهبد بلشکرگه رومیان　　بر آسود و بخش و بنه میان
ببخشید در شب بسی خواسته　　شد از خواسته لشکر آراسته

و رشنواد نزدیک داراب کس　　که ای شیردل مرد فریادرس
نگه کن در آن تا پسند تو چیست　　وزین هر چه آراسته سود هست

نگهدار چیزی که رای آیدت　　ببخش آنچه دل را همی بایدت
مرا آنچه آن پسند تو آید ببخش　　تو تا میتوانی ز هر اندر بخش

چو آمد بداراب شد شادکام　　یکی نیزه بر داشت از بهر نام
فرستاد و دیگر سوی رشنواد　　بدو گفت پیروز بادی و شاد

چو از باختر تیره شد روی مهر　　چو خورشید و پیلای رومی سپهر
جهان چون ز تیره شب اندر گذشت　　طلایه پراکنده بر گرد دشت

نوا پاسبان خاست چون بادرود　　همیشد چو آوای شیر دلیر
چو زرین سپر برگرفت آفتاب　　سر نامداران بر آمد ز خواب

بپیشش گردان ایران میان　　هیاهوی شد از پس و پیش میان
بشمشیر تیز آتش افروختند　　همه شهریاران همی جستند

ز روم و ز روی برانگیخت گرد　　کس از بوم و بر دید هرگز گرد
خروشی برآمد ز بازار روم　　که ما را امان آن را ای بوم

ز قیصر برآنگه جهان تنگ شد　　رخ نامدار اندرش پرنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد　　که گر راه گر سپر نیز داد

شده دانکه جنگی بد از جنگ سیر　　سر بخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهی تو فرمان کنیم　　بتو هر یکی باژ چندان کنیم

و رشنواد و قیصر ز هر گونه چیز　　ابا بدره و برده بسیار نیز
سپهبد پذیرفت از و هرچه بود　　ز دینار و از گوهر نابسود

وز آنجایگه بازگشتند شاد　　پسندیده داراب با رشنواد
... آن جاثلیق و ویران بُد　　که داراب را اندرو خشم بود

۳۱۱

زن گازر و شوی و گوهر بسیم
از آنکس که شان گنج است از جای ...
بگفتند با او سخن هرچه بود
همان پیش گوهر بر داد و گفت
شه جهاندار نامه بداد
بدانست کان روز کامد بدشت
درپیشاوه را آنکه کردن همای
زد از رای کیهان دلم پر هراس
کو پرگار اسپرد او دستان نام
کنون ایزد او را بدین نو فزود
ببخشید بر هر که بودش نیاز
ببخشید گنجی بهر کو پشیز
جهاندار زرین یکی تخت کرد
بزرگان و داراب با او بهم
یکی تاج پر گوهر شاهوار
نشسته ستاره بشمر تیغ شاه
یکی جام پر پیسه یاقوت کرد
برافشاند آن گوهر شاهوار
بیاورد و بر تخت زرین نشاند
ببوسید و بر تارک او نهاد
بداراب گفت اینکه بر ما گذشت
اگر بد کند روزگار آن بدست
نباشد شگفت ار دل از رو بگو
ز من یادگاری بود این سخن
بفرمود تا موبدان

آگاهی یافتن همای از حال داراب

پزدان بیاسید و رخشنده بخت
زمنده و گنج و از گوهر نابود
که بابا و مایه که کردی تو جفت
شنیده و بگفتا از لب رشنواد
بفرمود تا پیش لشکر گذشت
که آمد جهاندار یکی که خدای
کالشته بودم از او ناسپاس
باب فرات اندر انداختم
بپرورد نام ورا رشنواد
دگر هشت گنج درم کرد باز
بهر کشوری بر پراکنده چیز

چو دیدآن نوشتهٔ ارشنواد
بنامه درون هرچه باید کرد
درپیشه چو باد اندر آمد زجای
چو آن نامه برخواند و گوهر بدید
بر میان جوانی که بد فره مند
بجوانی ز اندیشه منوزم تهی
ز رای نیز کو بچه را ناپاک
بیاز روشن بر بستم ابریشم گهر
ز دینار گنجی پر از زر کشید
بجای که دانست کان گنج هست
بر و زر و درم داد او چاره

پادشاهی دادن همای بفرزند خود داراب

کسی ا گفتند از پیش دگم
دو یاره و یکی طوق گوهر نگار
ز انجم همی کرد روزی نگاه
دگر جام پر کرد از زر زرد
فرو ریخت از دیده خون بر کنار
دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
جهان را بدیسم او فرزند داد
چنان دانکه بر ما همی بگذشت
که جز تخت شاهی مبادت نشست
چه با بد جو داری دل اندر خرد
که هرگز بد بتر نگردد کهن
بخوانند زهر کشوری بخردان

زدرگاه پرده فرو هشت شاه
یکی جامه پر زر دانی بزر
فسر برد و بهمن از یاد او
چو آمد بنزدیک ایوان فراز
مراو را گرفتش با آغوش تنگ
چو داراب بر تخت زرین نشست
چو از تاج دارا فروزنده گشت
جوانی و گنج اندر سرای زنان
چنین داد پاسخ جهاندار جوان
جهان آفرین را ز تو خشنود باد
بر او آفرین کرد فرخ همای
پس از لشکر آنکس که بد نامدار

شده مرده از نیم خواری دژم
ز هر گونه پرسیده کردند یاد
نوندی برانگیخته بر سان گرد
چپاوره و یاقوت زرد جای
ز بشکش ز ترکان برنج برو دم
برنج چون هار روب با مایند
پر اندیشه بودم ز تن بیهشی
کسی با جهان سوی دریا شتافت
پر خوار شده چون پسر رود
می و مشک و گوهر بیاویخت
دگر زند و استاد جشن سده
سپهبد جایگه نزدیک شاه
دو کرسی ز پیروزه و لاجورد
بگفته کیسی ایشان خداوند را
درو بافته چند گونه گهر
جهاندار داراب را بار داد
همای آمد از دور بردش نماز
ببوسید تنزد بردیش نیک
همای آمد و تاج زرین ببست
همای اندران کار پوزش گرفت
پدر مرده و شاه بی راه و دان
که هستی تو از گوهر پهلوان
دل ما بکامت پر از درد باد
که تا تاج باشد تو باشی بجای
سزاوار شیران جنگ گذار

بفرمود تا خواندند آفرین
بکف آنکه اندر نهان کرده بود
بفرمان او رفت باید همه
بشادی و خوشی برآمد زکاخ
پس از لشکر آنکس که بد نامدار
چو داراز گنج همی گشت شاد
بسی داد و سال آنکه کردم برنج
چو داراز تخت همی گشت شاد
زن گازر و گازر آمد دوان
بفرمود داراکه ده بدره زر
بدو گفت کای گازر پیشه‌ور
برفشد یکایک پر از آفرین
اگر زانکه جوی دلا مهر جوی
که آن از جان آفرین
نشستند محمود شیر روز بخت
جهان روشن از تاج محمود باد
چنین گفت آن سراینده دهقان
از آن نامداران بگیرد نوای
چنین گفت با موبدان در روان
شگفتی تر از کار من در جهان
نباید که چه کس از رنج ما
وز آن پس بهندوستان تا بروم
چنان هم که روزی زبیر کلاه
بفرمود کز هند و از روم مهان
چو کشت دواننده از آب بند

بشاهی بر آن نامدار زمین
وزان کرده بسیار غم خورده بود
که او چون شبان است و گردان رمه
که گور پیسته دیده فرخنده شاخ
سزاوار شیران جنگ گذار
بآرام و بیم بر پسر نهاد
پر از دم بد و تخت شاهی و گنج

رعایت کردن داراب گازر و زن گازر را

بگفتند کای شهریار جوان
چهار صد و پر مایه جام گهر
همیشه روان پر اندیشه دار
نواد از بر شهریار زمین

آغاز داستان

بدین نامور شهریار زمین
خداوند تاج و خداوند تخت
همه روزگار انش مسعود باد

گفتار در بنا کردن شهر داراب گرد

نو داراب زر و بیم و رای همای
بزرگان چه از دل بگردان
نپنهد از آن شگارو نهان
بد از روز ناکشدن گنج
ز هر مرز با ارزو آباد بوم
بیامد که اسبان نشیند بر او
چهارصد کاراگر موده روان
یکی شهر فرمود از او سود مند

چو بر تاج شاه آفرین خواندند
بدانید کز بهمن شهریار
بزرگی و دیهیم و شاهی وراست
بگردند چندان کو هر نثار
بفرمود تا خواندند آفرین
همای آن زمان گفت با موبدان
شما شاد باشید دوران همه

تن کیی بر تو فرخنده باد
ز هر جایگه تخت سو و رنج
مگر زاب صندوق یابی یکی
کنون اختر گازر اندر گذشت

ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر
بگوید جوانمرد و از راستی
همیشه جوان تا جوانی بود

چو دارا بتخت کیی بر نشست
که گیتی بجستم برنج و بداد
برانم که پردادباشد زمین
زمانه براد من آباد باد
بر فشنده با هدیه و با نثار
بیامد ز پستی بکوهی رسید
بجویند از این آب دریا بری
چو دیوار شهر اندر آورد گرد

بران تاج گوهر برافشاندند
جوان نیست اندر جهان یادگار
جهاندار باید همی پیش راست
کو شند تا پدید اندران شهریار
بشاهی بر آن نامدار زمین
گرامی نامور با گهر بخردان
ای رای و کیفش مشتر
همان تیز و دیهیم بر پسر نهاد
دل بدسگالان کنده باد
چه او ندانرا گزند بود و رنج
نهفته بود اندرون کو دکی
بر کان شده و بر داشتند بر شت
کنی چون دو گل تازه این چهر
چهار راست روی همی ابجر
نیاره جهاد اندرون کاستی
جهانی نده تا زنده گانی بود
زکشتاسب و زنامداران دور
کمر بر میان بست و کشاد دست
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
که بر با پس از ما نکند داد
دل ایدر ویستان شاد باد
بجستند خشنودی شهریار
یکی پیکران شرف دریا بریم
رهاند رودی بهر کشوری
وزو نام کردند داراب گرد

ز هر شهر کاری گران خواستند
همه شهر ازیشان بپیراستند
یکی آتش افروخت از تیغ کوه
چو پرسنده آواز آمد گروه

پس آنگه فرستاد هر سو سپاه
ز هر سو همی داشت گیتی نگاه
جهان از بد اندیش بی بیم کرد
دل بدسگالان به دو نیم کرد

چنان بد که از تازیان صد هزار
ببوده سواران نیزه گذار

رزم شعیب با داراب و کشته شدن شعیب

برفتند سالار ایشان شعیب
یکی نامدار از نژاد قتیب
جهاندار از ایران سپاهی ببرد
که گفتی کز ایشان نشاید شمرد

فراز آمدند این دو لشکر بهم
جهان شد ز پرخاشجویان دژم
زمین آن سپه را همی برنتافت
بر آن هم که کس جای رفتن نیافت

ز باران و [illegible] آن سپه
زمین شد ز خون چون یکی [illegible]
فرو شد [illegible] ز هر سو سپاه
همی کشته دیدند بر هر سوی

سه روز و سه شب همچنان جنگ بود
بران نامداران جهان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند
بیابان و دشت [illegible] بگذاشتند

شعیب اندران رزمگه کشته شد
عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسب تازی بزین پلنگ
همان نیزه و ترگ و شمشیر جنگ

ازان تیرچان ماند ایدر بجای
بزد جامه داریوش پر سپاه
ببخشید یکسر همه بر سپاه
ز اسب و ز نیزه و تیغ و کلاه

ز لشکر یکی مرز بان برگزید
که گفتار ایشان بباید شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت
ازین سال تا سال کان در گذشت

شتابان بجنگ تبه تا بروم
همی راند جنگ اندر آباد بوم

نبرد داراب با قیصر و صلح کردن قیصر با داراب

بروم اندرون شاه بد فیلقوس
یکی نامبردار او شاه روس
فرستاده نامه که پور همای
سپاهی بیاورد پیمود جای

چو بشنید سالار روم این سخن
سپاه اندر آورد از آیین کهن
ز عموریه لشکری گرد کرد
همه نامداران روز نبرد

چو دارا بیامد بزرگان روم
بپرداخت آن شهر و آباد بوم
ز عموریه فیلقوس و سران
برفتند گردان جنگ آوران

دو رزم گران کرده شد در سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس از سپاه
یکی انبه ترک و زرین کلاه

زن و کودکانشان ببردند اسیر
بکشتند چندی بشمشیر و تیر
چو دارا پس اندر شتاب آمدند
ازان شهر لشکر دو بهر آمدند

اگر چند کشته و خسته بود
پس پشتشان تیره پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند
وز ایشان بسی زینهاری شدند

فرستاده آمد ز فیلقوس
خردمند و بیدار با بوق و کوس
ابا بدره و برده و با نثار
دو صندوق پر گوهر شاهوار

چنین داد پیغام کز ایزد است
بخواهم که او باشدم رهنمای
که از جام این انجمن بزم آوریم
مبادا که دل سوی رزم آوریم

همه راستی باید و مردمی
ز کژی و تاری بپرهیزد همی
چو عموریه کان نشست منست
بخواهی که آن نیز گیری بدست

دل من بخواهش [illegible]
بهنگام رزم اندر آریم جنگ
نه آن گنج [illegible] پادشاست
پسر شاه بود و پدر پادشاست

چو بشنید آزاده گفتار او
همه راستیها بدیشان بگو
چگوید که کف اندرین گفتگوی
بگوید همی فیلقوس ای بروی

همه مهتران را ازان آفرین
که ای شاه پیمان دل پاک دین
شهنشاه با مهتران مهتر است
نگار آن گزیند که اندر خور است

یکی دختری داشت آن نامدار
بیالا چو سرو و رخ چون بهار
دلارای چون او ندیدند کس
میان تنش چون [illegible]

شهنشاه چون دید پسندید [illegible]
بپالیز سرو بلند آیدش
فرستاد و روم را خواند شاه
بکف اندر [illegible]

بدو گفت رو پیش قیصر بگوی
اگر گنج خواهی همی آبروی
پس پرده تو یکی دختر است
که بر تارک بانوان افسر است

نگاری که ناهید خوانی ورا
اگر تخت شاهی نشانی ورا
بمن ده و نیز است ز آباد بوم
چو خواهی که بی رنج مانی بروم

فرستاده بشنید و آمد چو باد
بقیصر گران گفت ساکرد یاد
بر آن شاد شد فیلقوس و سپاه
که دارا بدو شاد باشد [illegible]

سخن رفت هر گونه از باژ و ساو
ز چیزی که دارد همی روم تاو
بر آن بر نهادند سالی که شاه
فرستادند ز قیصر که دارد [illegible]

نهادند هر خایه را صد هزار
اباهر یکی گوهری شاهوار
چهل گرد مثقال هر خایه را
همان نیز گوهر گرانمایه را

بزر موده تا را ز راست جستند
دل از کارشان پر ز اندیشه
ببستند با دختر شهریار
گرانمایگان هر یکی با نثار

ده اشتر همه بار دیبای روم
بریکر از گوهر زر و بوم
شتروار [illegible] زرین [illegible]
ز چیزی که بد راه را [illegible]

دلارای رومی ببند اندرون
سکوبا رومی [illegible]
کنیزک پس [illegible] ناهید شصت
ازان هر یکی جام زرین بدست

بجام اندرون گوهر شاهوار
بت آرای با افسر و گوشوار
شفق خوبرخ را بجام [illegible]
که [illegible] بیچوراو بر [illegible]

پس آنگاه ایران از آنجا براند
بنه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارای [illegible]
کلاه بزرگی بسر بر نهاد

شبی خفته بد ماه با شهریار
پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانا که برزد یکی تیز دم
شهنشاه ازان [illegible]

بپیچید در جامه [illegible]
که از نکهتش بوی ناخوش یافت
ازان کار شد شاه ایران دژم
پر اندیشه جان [illegible]

بزرگان داننده را خواند شاه
بنزدیک ناهید [illegible]

گفتار اندر مولود اسکندر

یکی مرد بیناد دل پاک رای
پژوهید تا دارو آمد بجای
گیاهی که سوزنده کام بود
بروم اندر اسکندرش نام بود

بیامد بکام او بر پزشک
از و بر بیارید چندی سرشک
[illegible] بوی آن کار [illegible]
[illegible]

اگر چند مشکین شد آن خوبچهر
درم بد دلارای [illegible] مهر
دل شاه [illegible]
فرستاد بازش سوی فیلقوس

[illegible]
بکف آن سخن با کسی درجهان
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر

ز بالای او رنگ و بوی [illegible]
بخندید چون اندکی مادرش
[illegible]
[illegible] ورا نام [illegible]

همی گفت قیصر [illegible]
که پیدا شد از تخم من گوهری
[illegible]
سکندر [illegible]

بر افروختی او [illegible] بپسند
گوچهر و کاری و بالا بلند
[illegible]
[illegible]

[illegible]
که همتا بد او باسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]

بسودی همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز هر گونه [illegible]

سکندر دل [illegible]
سخن گفتن پهلوانی گرفت
فروزان [illegible]
[illegible] پهلوانی [illegible]

فرو ماند نیکی و شد کار [illegible]
هشیوار و با سنگ و بسیار دان
[illegible] فیلقوس
[illegible]

هنرها که باشد [illegible]
سخنها بیاموخت ز آموزگار
[illegible]
[illegible] شاهی و [illegible]

وزان پس که ناهید نزد پدر
همانا ز روز ارش کی وز نام
بپژمرد شاداب پور همای
بگفت ایکه دارا و اراکنون
کزین تخت شاهی نمانده روان
بگفتا که چادر به پیر اوزکشته
چو دارا ز دل سوک داراب داشت
چو بر گاه بنشست گفت ای سران
نخواهم که افتد کسی را بلا
وگر هیچ تاب اندر آرد بدل
نخواهم که باشد مرا رهنمای
دبیر خردمند را پیش خواند
بهر سو که بد شاه خود کامه
همه گوش نگیرید فرمان بسیم
نریخ اندر آمد در مهر نبشت
هر آنکس که بد کار دیده و مرد
فرستاده آمد ز هر کشوری
فرستاده بر هر سری بود باو
بخواهند کان گنج و دینار داد
سکندر به تخت کیان برنشست
ارسطالیس بد و دیش نام
بپیش سکندر شد آن که را
جهان چون سرآمد چو تو یادگار
چنان دان که نادان ترین کسی
اگر نیک باشی بماندت نام

پیاده زنی که دارا و کر
که تا از پدر پیش باشد بکام
همی خواند پیش نکو سرای
شمارا همی نیکی بود رهنمون
بخوشی ارسد رود خواند نام
شدند آنک گفتار چون شنید
ز خورشید تاج کیی برفراشت

یکی کودک آمد که شش و دو سال
چو ده سال بگذشت ازین باد و دال
بزرگان ز فرزانگان نامور
همه شاد باشید و فرمان کنید
بکوشید و با مهر داد آورید
برد آنچه دارد شاه جوان
یکی مرد به نیز و بالا و شته

گفتار اندر پادشاهی [illegible] داراب

انان شاه خوانم سوی تاج و گاه
بشمشیر باشیم ورا دلیل
منم رهنمای و منم دلگشای
نهرو فرزندان جهاندار نام
فرستاده چون نجری نامه
اگر طالب باید اگر جای دیه
یکی را انجام و یکی انگشت
بخشید بر هر سری کشوری
ز هر نامداری هم مهتر سپیب
کسی را نیابی بود با او نه تا و
کسی را که او در دیش مپار داد
همی دست و دست بدین داشت

کسی کو ز فرمان من بگذرد
جز از نامه هر آنکس که دارد بگنج
ز گیتی نخواهم بجز نام راست
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر
که هر کس که باید بفرمان من
سر گنجهای چو بر برکشاد
درم داد و دینار بر بستگان
یکی از دو دیگری مرز داد
نهد ز فغفور و خاقان چین
یکی شارسان کرد از نوش نام
چو بگذشت ازین چند گه فیلقوس
یکی نامداری بد اندر بروم

سخن گفتن حکیم ارسطالیس با اسکندر

زبان کرد گویا و گرفت جای
نخواهد کسی با کسی آرمید
اگر چند دانند کان بشنوی
بتخت کیی بر توی شاه و کام

چو گفت کای مهتر نیکنام
هر آنکو بیوی رسید مری
ز گیتی همه مرگ را زاده ایم
وگر برکنی جز بدی مرز نی

نفرزند ناهید کهتر بسال
نشست اندر آمد بسال و بفال
به تخت پدر شهریاران شاند
ز فرمان او راستش میان کنید
بشادی همه راستی را داد آورید
جهانرا جهانی ستایش سان
شده بار با شش و اسلیغ کند
سرافراز شیران کند آوری
تتش ساهمی چو سپر این نشترو
نخواهیم ما شاه دل او برنج
بزرگی و شاهی و فرمان مراست
ز دارای داراب بن اردشیر
چو چندی پیر افشان من
سپه را همه خوانده در روز بار
جهان جوش کوزنای گران
سپه را همه چیز با ارز داد
ز روم و ز هر کشوری همچنین
با پیوار گشته از آن شاد کام
بروم اندر آن بوم چند چون
کز و شاد شد آنکه مرز و بوم
خردمند و بیدار و پیشرو کام
نگه کن یکی اندر آن کار روم
نگیتی نیابد مر از سنی
بیچارگی دل بنه داده ایم
نبی در جهان شاه بی انجمن

چنین بود فرمان است پس
بفرمان او کرد کاری که کرد
چنان که روزی فرستاده
سکندر چو بشنید از او سخن
که مرغی که زرین همی خایه کرد
سکندر سپه را سراسر بخواند
مرا روی گیتی بباید سپرد
سر گنجهای نیا بازکرد
درفشی پس پشت سالار روم
بمصر آمد اندر روم چندان سپاه
چو لشکر بروی اندر آورد روی
ز لشکر وی چندان گرفتار شد
گرامی نگین و زرین ستام
بسی زینهاری پیاده سوار
چو بشنید دارا که لشکر ز روم
بکرد لب آب لشکر کشید
همی داشت از پارس آهنگ روم
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
چو پیر آمد از گفتن رهنمای
کز خواست پرگوهر شاهوار
سواری دو از روم میان برگرم
چو آمد بنزدیک دارا فراز
همه نامداران شده و مانده
هم آنکه چو بنشست برپای خاست
سکندر چنین گفت کای نیکنام

چو روز گیتی گشت پس
ز رزم و ز بزم و ز نیک و ز بد
نگوی و چنان دل آزاد
چنین گفت از آن باز کهن
بر دو شد باز بیاید کرد
که نشسته سخن پیش ایشان ام
بد و نیک چندی بباید شمرد
بفرمود تا لشکرش ساز کرد
نوشته بر و سرخ پرده بود

سکندر شنید و پسند آمدش
بچهره زمانش بنوانختی
ز نزدیک دارا پیامد بروم
بدو گفت رو پیش دارا بگوی
فرستاده پاسخ ازیشان شنید
چنین گفت کز گردش آسمان
شما را بباید کنون ساختن
به لشکر برخاست از روم غو
همی از برش تیر بارانی عجیب

شکست یافتن پادشاه مصر از اسکندر

بود نام کینه پر خاشجوی
که گیرنده را دست افکار شد
همان تیغ زرین و زرین نیام
بزرگان جنگ آور نامدار
جهان جوین مرز آباد بوم
ز جوشن کسی آب دریا ندید
که ایران گذارد و آباد بوم
سکندر جهاندیده کان را بخواند
چنین گفت کاکنون بجز این سرای
یکی چند روزی جاده نگار
که گوینده دانند گفت و شنید
پیاده شد و بر دو پیشش نماز
بر و برنهان آفرین خواندند
پیام سکندر چنان راست است

نشستم به مصر اندر آمد بتخت
ز گوپال و از آب و برگستوان
ز دیبا و دینار چندان بیافت
وز آنجا که ساز ایران گرفت
پیاده و لشکر بسوی فرات
برفتند از اسطرخ چندان سپاه
سکندر چو بشنید کامد سپاه
ز هر گونه با او سخن راندند
که من چون سوی شوم پیش اوی
یکی باره خوب زرین ستام
ز لشکر پیامد سپهدو مان
جهاندار دارا مرا او را بخواند
ز دیبا و از فرو فرهنگ اوی
نخست آفرین کرد بر شهریار

رفتن سکندر نزد دارا بشیوه رسول

سخنگوی با او همه اندیشش
گرفتی و بر تخت بنشاختی
که باز خواهد ز آباد بوم
که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی
برسید و از روم شد با پیام
نیاید که در هر دو نیکی کمان
دل از بزم و آرام پرداختن
ز شهر و ز درگاه سالار نو
نوشته بر او چهره صلیب
که بر پیش بر هور و بر بیشه را
شکستی که هرگز نشاید جست
ز نقشان ز ارخشنو و هندوان
که آن گنج آراسته بارگی برنهفت
دل تیره و جنگ سواران گرفت
سپه را اهد و پیش بود از نبات
گرانمایه بر باد بر بست راه
بیروه شدن ابهمو و راه
سخنهای دارا برو خواندند
همه بر گرایم گم و پیش اوی
بزیر اندرون تیغ زرین نیام
خود و نامبردار و ده ترجمان
بپرسید و نزدیک کابش نشاند
ز بالا و از شاخ و آهنگ اوی
که جاوید بادی و پیروز باد
بگیتی بهر جای پیروز و کام



جنگ دارا با اسکندر

جنگ اسکندر با دارا نوبت دوم

شما را ز من بیم و آزار نیست — سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن به ایوان خویش — بپردازید سپرده تن و جان خویش
بجان و تن از رومیان رسته‌اید — وگر چه بخون دستها شسته‌اید
چو ایرانیان این سخن یافتند — همه رخ سوی او میان بسته‌اند
سکندر چو آمد بدشت نبرد — همه خواسته سربسر گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته — چنین در شاهی شد آراسته
بود اندران بوم و بر چار ماه — چو آسوده شد شهریار سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید — که از گنج دینار بی کیسه
همه مهتران پیش او آمدند — ببردند بگرم و کوه ار آمدند
فراوان سپه چون بمرو اندراند — پدر همچنین چون پسر راندیم
همه شهر ایران پر از ناله بود — بچشم اندرون خون آلوده بود
ز جهرم سپاه و شهر ستخر — که آزاده و کار ایران بود و فر
فرستاده رفت بر هر سوی — بر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بایوان شاه — نشاند زرین یکی پیشگاه
چو دارا بر آن تخت زرین نشست — برفتند گردان هر کشوری
بایرانیان گفت کای مهتران — فرو شد سپاه ارکشته اوران
ببیند تا رای این کار چیست — همی گفت و دارا و چندی گریست
چنین گفت کامروز مردان نام — بیاورد و ز رومیان شاد کام
نیاکان و شاهان ما تا بدند — بهر سال با تو همی پشته‌اند
بهر کار ما را از این بود روم — کنون بخت آزاد و کان گشته شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت — جهاندار شه تاج بر سر گرفت
چنین هم نماند پاید کنون — همه پارسی کی دو چو دریای خون
زن و کودک و خرد کرده اسیر — نماند برین بوم بر تار و پر
کساید و گنه بندید با من میان — بکردانم این ز ایرانیان
نگار بزرگان همه یان گروه — همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ننگ داریم ز ایشان جنگ — بیر کار نداری گریزان ز جنگ
گر ایشان یکسر به پشت آوریم — بر و بوم ایشان به پشت آوریم
کسی کو درین جنگ پستی کند — بکوشند تا تند ر پستی کند
نباید که دارند از آن پس امید — که شد روم ضحاک و جمشید
همی گفت گریان دل پر ز درد — دو رخساره زرد و دو لب لاجورد
بزرگان بدانند بر ما سپند — همه بخشش با پادشه
خروشی برآمد ز ایران بزار — که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روی کشور بجنگ آوریم — جهان بر اندیشه تنگ آوریم
بتندیم ز آن من که اندر نبرد — اگر خاک یابیم وگر بوم و بر
سلاح و درم داد لشکرش را — همه نامداران کشورش را
سکندر چو از کارشان آگاه شد — که دارا تخت افسر پادشه
سپه برگرفت از عراق و براند — بروی همی نام یزدان بخواند
سپه را میان و کرانه نبود — جهان بخت دارا و آنچه بود
پذیره شد آنجا پادشاهی تنا — چپ و راست را سلم و فرید لشکر سپاه

جنگ سکندر با دارا نوبت سیم

که گفتی زمین را نباید بسی — فلک را ز آورد نیامد بسی
سپاه دو کشور کشیده صف — همه تیره گرد از جوشن و کفت
برآمد چنان از دو لشکر خروش — که مرغ فلک را بدرید گوش
چو دارا بشد از خون در آن زمین — تن مهتران همه دشت ...
چپ و راست بند بر سپر جای مهر — بر ایشان بجنبید گردان سپاه
شب آمد بدارا بر آمد شکست — سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار لشکر بکرمان کشید — همی ز آمد دشمنان جان کشید
سکندر بیامد باسطخر پارس — که اسطخر بد بر زمین فارس
خروشی ببند آمد از بارگاه — که ای مهتران ناپسندیده راه
هر آنکس که زنهار خواهد همی — ز کرده پشیمان نیامد بسی

بدانید کز نیکی او رسید — همه گیر اندر پناه سپید
همان خون دشمن نریزیم نیز — همه چیز کز بخشش چرخ
ز خون کیان دست کوته کنیم — روان را سوی روشنی ره کنیم
بزرگی و دیهیم شاهنشهی — که پیروز گرمان ایمن شوی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد — همی گردن از اژدها بسپرد
ببخشید یکسر همه بر سپاه — ز پیروزی کو دید اندران رزمگاه
چو دارا از ایران بکرمان رسید — دو بهر از بزرگان لشکر بمرد
یکی انجمن کرد پیش سپاه — خروشی برآمد میان سپاه
سخن زین نشان در جهان گسترد — ز ناز کارداران پیش شدند
جگر خسته از اختران ... — زنان کودکان شهریان شد اسیر
بجستند کین آنچه در مان نیسیم — که بد خواه را زین پشیمان کنیم
نباشد ... چار روزگار — گرایید و ننگ بخشایش کرد گاه
کسی کز گرانمایگان رسته‌اند — همه پیش دارا بگریستند
همه پند گیرم از روزگار — بآواز گفتند کای شهریار
سپه را بکوشش ... نزد گشت — زنان کودکان آب رزدگر گشت
چنین آمد از چرخ گردان پدید — چه پرسی پسر شد پسر بی پدر
کرامه و زرد و خوار بود و ... — همه پاک در دست اسکندر است
که بودند ارزنده بر جان تو — همه پاک پوشیده رویان تو
ز گنج نیاکان به ترمنش — که امد بدست تو بر سر منش
نژاد بزرگان و تخت کیان — همه ماند و اندر کف دشمنان
کنون چاره ما همه از آن بس — که گنج و بزرگی نماند بکس
چنین بود اندر پیش ار ... — همین چرخ گردان دگر بگذرد
تو اوراید ... — یکی در سخن نیک فرمای اوی
که گر دشمن از در به دیرانه — ببینم سر جام تا چون بود
یکی نامه بنویس نزدیک اوی — پر اندیشه کن جان تاریک اوی
بچاره بدانش بباید ... — که گر کشتن بخ بانش سر شود
از ایشان چو بشنید زمان کرد — چنان کرد شهریار ایران سزید
سخنهای بایسته چندی بگفت — دبیر جهاندیده را پیش خواند
یکی نامه بنوشت با درد و داغ — دو دیده پر از خون و رخساره زرد
سوی قیصر اسکندر شیرگیر — نو دارای ... دوبیر

نامه فرستادن دارا نزد اسکندر

نخست آفرین کرد بر کردگار — که دو دیدنی بد روزگار
دگر گفت کز کوشش آسمان — فروزنده بر گنبد روز گمان
کز و شاد باشیم و روز و با نشیب — کسی در فراز و کسی در نشیب
از آتش بیاد و بر بوم سپاس — جهانگیر باید که یزدان شناس
ز مردی بایران نیم با سپاه — هر آن کو دهش گر ...
کنون دانی بود و ما دل بدرد — چه داریم از این گنبد لاجورد
کنون گر بیابی و پیمان کنی — ... ز جنگ چپ چنان ...
همه گنج گشتاسب و اسفندیار — همان تاج و تخت با گوشوار
فرستم کنج تو از گنج خویش — همان پیشرو نیز ...
جهان مر ترا باد ما ... — بروز و شبان ساز و رنگ
کسی کو داری بر پیوند من — ز پوشیده رویان و فرزند من
بر من دستی نباشد شگفت — جهانجوی را کین نباید گرفت
ز پوشیده رویان چیزی از ایران — نیاید ز شاهان به ترمنش
چو نامه بخواند خداوند هوش — بیارای جان را بپاسخ خوش
هیونی ز کرمان بیامد دمان — تو نزدیک اسکندر ...
سکندر چو بر خواند آن نامه گفت — که با جان ار خرد باد جفت
کسی کو گراید بپیوند اوی — بپوشیده رویان و فرزند ...
بپیوند گر نگفته اگر گفت — که او کشته سرز شاخ درخت
همه با صفاهان نبدی از دو رنج — از ایشان مبادا که خواهیم گنج

وگر سوی ایران خرامی رواست همه پادشاهی سراسر تراست
ز فرمان تو یک زمان نگذرم نفس جز به رای تو نشمرم

بگرد اندرش پای بیرون دل و دیده ام تا بود پر ز خون
چو این پاسخ نامه دارا بخواند ز کار جهان در شگفتی بماند

سرانجام گفت این گذشتن تر که من پیش او می ببندم کمر
ستودان همی ابتر آید ز ننگ برین داستان زد یکی مرد سنگ

که گر آب دریا بخواهد رسید بر و قطره باران نیاید پدید
همی بود دیدار و پس جنگ چو شد زین سخن مرد را کار تنگ

چنین می نوشتن یار کس جز ایزد مرا نیست فریادرس
چو یاد بر نبودش نزدیک او یکی نامه بنوشت نزدیک فور

چه از ماه و بزر و پستی و دار و نخست آفرین بر جهاندار کرد
گرگ کاهی جستر هند و ان فرو هند و چه ار و ز روشن روان

بهانگر تر و تو آمد بسر که مارا ز اختر چه آمد ببر
سکندر بیاورد لشکر ز روم نه بر ماند مارا نه آباد بوم

نه پیوند و خویشان نه تخت و کلاه نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گر آید و نکه با شی مرا یار چند که از خویشتن نر دارم گزند

ز شمت چندان گهرها ز گنج کزان پس نبینی تو از گنج رنج
همان طوق کیخسرو و تاج زر جهان آن زمی اسپان زرین کمر

فرستم سراسر بنزدیک تو چو چشم آن رای باریک تو
همان با جهان نیز نامی شوی بنزد بزرگان گرامی شوی

بپوئی با اسکندر پویان چو باد چنان هر بر فور توران فرخ و
چو اسکندر آگاه شد زین سخن که دارای داراب افکند بن

بفرمود تا برکشیدند نای
نبرد اسکندر با دارا و زخم یافتن دارا از دو دستور خویش
برآمد خروش ز هندی درای

پیاورد از اسطخر چندان سپاه که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برآمد خروش سپاه از دو روی بی آرام شد مردم کینه جوی

سکندر بیامد سپه برکشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر براه سپاهی نه بر ارز و نه رزمخواه

شکسته دل و کشته ناوردم سر بخت ایرانیان گشته زیر
نیاویختند ایچ بار و میان چو رزم ده شد آن شیر ژیان

که ایرانیان زینهاری شدند ز اوج بزرگی بخواری شدند
چو دارا چنان دید برگاشت روی گریزان همی رفت پرخاشجوی

برفتند با شاه پیش سپاه از ایران هر آنکس که بد نیکخواه
دو دستور بودش گرامی دو مرد که با او بهم بد شب نبرد

یکی موبدی نام او ماهیار دگر موبدی نام جانوسیار
چو دیدند کان کار بی سود گشت بلند اختر و نام دارا گذشت

یکی با دگر گفت کین شور بخت ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
بپاید زدن دشنه بر برش دگر تیغ هندی یکی بر سرش

سکندر سپارد بما کشوری همی پادشاهی تو مر افسری
چو برگشت با او دو دستور رای که دستور بود و دگر رهنمای

چنین پیچ و ما چه ارش بخت چو شب تیره شد از هوا باد خاست
یکی تیغ بگرفت جانوسیار بزد بر بر و سینه شهریار

کنون شد سر ما ببر دار شاه در و بار گشته نگر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر که ای شاه پیروز دشمن شکر

که گشتیم دشمنت را ناگهان ترا آمد بر تاج و تخت جهان
چو بشنید گفتار جانوسیار سکندر چنین گفت با ماهیار

که دشمن که افکندی اکنون کجاست بباید نمودن که راه سراست
برفتند هر دو به پیش اندرون دل و جان ای پر ز درد و زبون

چو نزدیک شد روی دارا بدید پر از خون بر و روی چون شنبلید
نبود مهتر آباره بگذاشته دو دستور او را که دو شسته

سکندر ز اسب اندر آمد چو باد سر مرد خسته بران برنهاد
نگه کرد تا خسته گوینده کیست بیاید بر چهر او هر دو دست

سر او برگرفت از خون چهره دی گشاد از برش جوشن پهلوی
ز دیده ببارید چندی سرشک تن خسته را در بر و در بر گرفت

بدو گفت کین بر تو آسان شود دل پهلوانان هراسان شود
تو برخیز زین جای زرین نشین وگر هست نیرو ترا زین نشستن

ز چرخ ار شود دست بر تنگ آورم بدرد تو خونین سپهر شاد آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت چو تو بشوی بنهیم رخت

بجای پزشکان ترا هم کنون بیاویزم از دار پس سرنگون
کنون دل ز گیتی بیکسو بریم ره راستی را به پیش آوریم

چنانچون ز پیشان شنیدم دوش دلم گشت پر خون و جان پر خروش
ز کیش و یکپیچ و پیرا پسیم همه چاره را زین بر کشیم

چو بشنید دارا به آواز گفت که همواره با تو خرد باد جفت
برانم که پاداش کردار خویش بیابی مکافات کردار خویش

یکی آگهی کایران تراست سر تخت و تاج دلیران تراست
بپرداخت از آنکه گون بخت ز بمن هرکه نزدیکتر شد که گفت

بزیست جاوید بخت بلند فرامش مکن رنج و سود گزند
بمردی نگر تا نگویی که من اگر پیشی ازتاج دارا انجمن

بدو نیک هر دو ز یزدان بود دل مرد باید که خندان بود
جهان نیک و بد را ز یزدان شناس و ز دو دار تا زنده باشی سپاس

نمود ار گفتار من بشنوم بگیتی همی بود هر پسم
که چندین بزرگی و شاهی و گنج ز من پس نبیند ور ز مانه برنج

جهان ترا چندان سلاح و سپاه بزرگی و شاهی و تخت و کلاه
همان تیز فرزند و پیوستگان چو پیوستگان داغ دل خستگان

زمان و زمین بنده بد پیش من چنین بود تا بخت بد خویش من
بزنگی جدا مانده ام زین نشان گرفتار و در دست مردمکشان

ز فرزند و خویشان شده نا امید سیه شد جهان دیده کامم چو شید
ز خویشان کسی نیست فریادرس امیدم بپرورد گار است و بس

برانست آیین چرخ روان اگر شهریار است اگر پهلوان
کسی نیست جز من کنون غمخورم ز گیتی همه ام جدا اندرون

سکندر ز دیده ببارید خون بدان خسته ننگ اندرون
سرانجام هوشی بیگرم بزرگی نیو جانم می بگذرد

بدو گفت مگر کزین سود نیست ز آتش ما بهره جز دود نیست
چو دارا بدید آن جهانجوی راد نگارست و کشش همی بگذرد

بیامد ز من سر بر گوش دار
اندرز کردن دارا با اسکندر
پذیرنده باش و جوان هوش دار

سکندر بدو گفت فرمان تراست بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست
زبان برگشاد و ابر و برگشاد همیکرد پیمان تا سر اندرز یاد

نخستین چنین گفت کای نامدار بترس از جهان آور کردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید توانایی و ناتوان آفرید

نگه کن بفرزند و پیوند من بپیوستگان خردمند من
ز من پاک تر دختر من بجوی جهاندار آرام و در پیشگاه

که مادر روشنک نام کرد جهاندار بر شاد و بدرام کرد
نباشند نرفرزند من سرزنش ز نیغار دارا ز دشمن بدکنش

چو پرورده شهریاران بود برای آنچه نامدار انجمن
مگر زو بماند یکی نامدار کجا نو کند نام اسفندیار

بیاراید این آتش زردهشت بگیرد همین زند و استا بمشت
همان زند و همه زر و مهر بشوید ز آب خرد جان مهر

نگهدار این آتش و جشن سده
همین فر و نوروز و آتشکده
کند تازه آیین گشتاسپی
بجانم بدین دین لهراسپی

جهاندار بیدار [illegible]
بود دین پیشه ورزنده و روزبه
سکندر چو بشنید او پاسخ بدوی
که ای نیکدل خسرو راستگوی

پذیرفتم این پند و اندرز تو
فزونی نخواهم [illegible]
که این نیکویها بجای آورم
فرود آرم این راستیها آورم

جهاندار دست سکندر گرفت
بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد
بدو گفت یزدان پناه تو باد

سپردم ترا جای رفتم بخاک
سپردم روانرا به یزدان پاک
بگفت این و جانش بر آمد ز تن
برو زار بگریست شد انجمن

مردن دارا و ماتم داشتن اسکندر

سکندر بر او جامه را کرد چاک
بتاج کیی بر پراکند خاک

یکی دخمه کردش بر آیین او
بر آن که بد پیشه و دین او
بشستند خونش بروشن گلاب
چو آمد [illegible]

[illegible]
همه پیکرش [illegible]
تنش زیر کافور شد ناپدید
وز آن پس [illegible]

بهشته درون تخت زرین نهاد
یکی برسرش تاج زرین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون
برو بر بزرگان همه گشت خون

چنین تا بستودانش اندر گرفت
همی پوست گفتی بر او بر بکفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه
بر آیین شاهان [illegible]

چو پرداخت از آن دخمه ارجمند
[illegible]
یکی دار بر نام جانوسپار
دگر دار [illegible]

دو بد بخت را زنده بر دار کرد
[illegible]
ز لشکر بر بستند مردان جنگ
گرفتند [illegible]

بکشتند بر دار شاهی روزگار
مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد
بزاری برانگه آزاد مرد

گرفتند یکسر برو آفرین
ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان پس آنگه سوی اصفهان
بدانجای شاهان و بزم مهان

بجایی که بود از ایران مهان
بزرگان بیدار و شاه جهان
بنزدیک پوشیده رویان شاه
[illegible]

[illegible]
همه کار دارا بر او بر شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان [illegible]
نباشد بدل دشمن دوست شاد

بدانید کامروز دارا منم
گر او شد نهان آشکارا منم
[illegible]
بتیمار دلرا نباید [illegible]

[illegible]
اگر دیر مانی همینست راه
بنه سوی شهر سطخر آوریم
بپیوند ما نیستی فر آوریم

[illegible]
[illegible]
نوشتند نامه بهر کشوری
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بنزد بزرگان با داد و هش
[illegible]

سوی موبدان همچنین
[illegible]
سر نامه از پادشاه کیان
سوی کاردارات ایرانیان

چو عنبر سر نامه [illegible]
سر نامه بود آفرین از نخست
بنام خدا کو جهان آفرید
زمین و زمان و مکان آفرید

[illegible]
توانا و دانا [illegible]
دو گیتی پدید آورد کاف و نون
توانا و دانا جز او را مخوان

[illegible]
چنین بود تا بود هرگز نکاست
از او بود [illegible] درود
[illegible]

چو خوانی همی چرخ را با توان
توانا و دانا جز او را مخوان
جز از نیکنامی [illegible]
[illegible]

[illegible]
نامه نوشتن اسکندر باطراف و اکناف عالم
[illegible]
[illegible]

[illegible]
که بر جان دارا بجستم گزند
مر آنکه ورا دشمن [illegible]
[illegible]

کنون دیدت پادشاهی ایزدی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
زمین مرده [illegible] و تاج و تخت
[illegible]
[illegible]

هر آنکس که آید بدین بارگاه
ورم را [illegible] تخت و گنج و کلاه
چو خواهد که باشد بایوان خویش
[illegible]

رسانید چیزی که باید بگنج
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که هر کو ز پیمان ما بگذرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
پدید آورید [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز هر شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنان کز تن ما نباشد [illegible]
نباید که بر مرده باشد [illegible]
فرستیم سوی شبستان ما
بنزدیک خسرو پرستان ما

غریبان که بر شهرها بگذرند
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دل از عیب صافی و صوفی بنام
بر روشنی اندر دلی شادکام
هر آنکس که هست از شما [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
نهان [illegible]
[illegible]

[illegible]
که گم کرد از آغاز انجام را
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
کسی کو ز فرمان ما بگذرد
زمانه [illegible] همی بشمرد

چو نامه فرستاده شد [illegible]
جهانی بآرام در بر گرفت
[illegible]
[illegible]

آغاز داستان

تو را از جهان تا توانی مجوی
[illegible]
هم آرام از اویست هم کام ازو
هم آغاز از او [illegible]

[illegible]
[illegible]
ز خاشاک ناچیز تا عرش راست
سراسر بهستی [illegible]

[illegible]
[illegible]
درود بر روان محمد درود
[illegible]

جز او را مخوان کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان
همه پاک بودند و پرهیزگار
[illegible]

[illegible]
[illegible]
کنون بر سخنها فزایش کنم
[illegible]

[illegible]
[illegible]
جهاندار با فر و بخشش و داد
زمانه بفرمان او [illegible]

خداوند کوپال و شمشیر و رنج / خداوند آسانی و تاج و گنج
جهاندار با فر و نیکی‌شناس / که از تیغ دارد ز یزدان سپاس
فروزنده زیبا و چیره سخن / جوان سال و بیدار دانش کهن
همی مشتری بار داد از فراوی / بمانیم در سایه پر اوی
به رزم آسمان را فرو دشان کند / چو بزم آیدش گنج افشان کند
چو خشم آورد کوه ویران کند / پسر را ز بر خاک لرزان کند
پدر بر پدر شهریار است و شاه / بنازد بدو گنبد هور و ماه
بنازد بدو جاودان نام اوی / همه مشتری باد فرجام اوی
سر نامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دور بیم اندر جهان هم درنگ / [illegible] جام جنگ
ز دیدار او تاج روشن شدست / [illegible] تاج جوشن شدست
بنازد بدو مردم پارسا / هر آنکس که شد در جهان [illegible]
هوا روشن از نام و تخت وی است / زمین نامی از پایه تخت اوست
به بزم اندرون تخت او پیل جای / به رزم اندرون آسمان [illegible]
چو در بزم رخشان [illegible] و در رای اوی / همه موج خیزد ز دریای اوی
سرش سبز بادا و دلش پر ز داد / جهان [illegible]
کنون نزد گردون سوی آسمان / [illegible] گفته با [illegible]

نشستن اسکندر بر تخت ایران و نامه نوشتن بدختر دارا

سکندر چو بر تخت بنشست گفت / که با جان [illegible] خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزدست / جهاندار کز وی بترسد بدست
بد و نیکی ما را بگیرد [illegible] / رهایی نباشد ز چنگ زمان
هر آنکس که آید بدین بارگاه / که باشند ما را سوی داد خواه
اگر بارگه خواهد از نیم شب / بپاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروزگر کرد نیروی او مان / در تخت پیروز بگشاده [illegible]
همه زیر دستان بیابند بهر / بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان چار سال / جز آنکس که [illegible]
بدرویش بخشیم بسیار چیز / ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این نیکویها بگفت / دل او [illegible] جفت
ز ایوان [illegible] / بر آن [illegible] زمین
وز آن پس که [illegible] انجمن / جهاندار بنشست با رایزن
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست رومی و چینی حریر
نویسنده از کلک چون خامه کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد
[illegible] / بر اندیشه از هر [illegible] نهاد
نوشتم یکی نامه پیش [illegible] / نوشته در او [illegible]
چو جفت ترا روز برگشته شد / [illegible] برگشته شد
بر آیین شاهان کهن ساختم / ز درد جهاندار پرداختم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ / [illegible] درنگ
چو از مرگ آگه [illegible] / بمینو رساند روان [illegible]
[illegible] / [illegible]
نیابد کسی چاره از چنگ مرگ / [illegible] برگ
همی گیر اکنون [illegible] پیش شماست / [illegible] است
که آن روشنک [illegible] / که چون او نیابد [illegible]
کنون [illegible] پرستنده [illegible] / از ایران [illegible] پرمایگان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کز ایشان [illegible] فرمان تراست / همه شهر ایران پیش شماست
[illegible] / مرا در جهان نام [illegible]
سوی روشنک همچنان نامه [illegible] / ز شاه جهاندار [illegible]

نامه فرستادن اسکندر بمادر دارا

نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا / نزاید مگر مردم پارسا
دلارای و بارای و با ناز و شرم / سخن گفتن خوب و آواز نرم
وزان پس که شد نام نیکی ببرد / پدر مر ترا پیش دارا سپرد
جوابی شبستان مشکوی من / ببینی تو باشی بجای [illegible] من
سر بانوانی و زیبای تخت / فروزنده [illegible] و نام و بخت
نوشتیم نامه بر مادرت / [illegible] پرستنده [illegible]
بر آیین فرزند شاهنشهان / به پیش اندرون مردم اصفهان
پرستنده و تاج و پیلان [illegible] / همانا که خوردن [illegible]
بمشکوی باشی و در [illegible] / تویی در شبستان سر بانوان
بکام تو گرداد چرخ بلند / ز دشمن [illegible] دور از گزند
[illegible] / [illegible] شاه جهان یاد کرد
گل آرای چون این سخنها شنید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
فرو بار از دیده [illegible] خون / که [illegible] زیر خاک اندرون
نویسنده نامه را پیش خواند / همیدون ز مژگان همی خون فشاند
مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت / [illegible] فرخ سرشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرام و بارای کار

پاسخ نامه اسکندر از نزد زن دارا

دگر گفت کز کردگار سپهر / کزوییست پرخاش و آرام و مهر
همه [illegible] پرستیم / زبان را بنام وی آراستیم
کنون جان دارای اندر گذشت / بر گاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی / بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان / بری [illegible] آشکار و اندر نهان
شنیدم همه هر چه گفتی [illegible] / که از جان تو شاد بادا سپهر
از آن [illegible] / مکافات بدخواه [illegible]
دگر آنکه جستی همه آشتی / بسی [illegible] بگذاشتی
نیاید ز شاهان پرستندگی / بگوییم پس از نام [illegible] بندگی
بجای شهنشاه دارا تویی / [illegible]
چو شاه زمانه ترا بر گزید / سر از رای او کس نیارد کشید
دگر آنکه از روشنک یاد کرد / [illegible] شاد کرد
پرستنده و تخت و ما بنده ایم / [illegible] سر افکنده ایم
درود تو فرستاده و نامه نوشت / یکی نام چون بوستان بهشت
نوشتیم نامه سوی مهتران / [illegible]
که فرمان تراست فرمان تو / نپیچد کسی سر ز پیمان تو
فرستاده را [illegible] و برده داد / ز گنجش ز هر گونه بهره داد
چو رومی بنزد سکندر رسید / همه یاد کرد آنچه دید و شنید
[illegible] / [illegible] بر گاه شاه
سکندر ز گفتار او بود شاد / [illegible] تاج بر سر نهاد
[illegible] / [illegible]
بدو گفت نزد گل آرای شو / [illegible]
[illegible] / [illegible] برد آفرین
بر طوق با یاره و گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر [illegible] / [illegible]
هم از گنج دینار سی هزار / ز پرده برون کن ز بهر نثار
[illegible] / [illegible]
یکی جام ده هر یکی را بدست / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیاید ز ایوان گل آرای پیش / [illegible]
بشد مادر شاه با ترجمان / [illegible]
[illegible] چندان نثار / که بر چشم گنج و درم گشت خوار

بایوان نشسته بآرای زن
گل آرای بر سان چینی چمن
ز پوشیدنیها و گستردنی
ز خفتان و از خود و برگستوان
ابا مهد و چتر ابا [illegible]
یکی چتر با مهد و با خادمان
پرستنده آذین بشهر اندرون
چو ماه اندر ایوان مشکوی شاه
چو ماه از بر تخت زرین نشاند
از او جز بزرگی و آهستگی
ببردند از ایران فراوان نثار
همه بوم گفتی پر آواز شد
یکی شاه بد هند را کید نام
دل بخرد داشت و مغز روان
[illegible]
همه خوابها پیش ایشان بگفت
یکی گفت با کید کای شهریار
بشهر اندرون [illegible]
نشستش بکوه و [illegible] بود
چنین گفت با دانشی کید شاه
حکیمان گفتند با او بهم
بدو گفت کای مرد یزدان پرست
چنان دان که یک شب [illegible]
در خانه پیدا نه از کاخ بود
ز روزن گذشتی تن و بوم او

آمدن روشنک دختر دارا را به بارگاه اسکندر

گرشه در جهان بود بازار تر
ز آگندنی و پراگندنی
ز گوپال زرین و گرز گران
نیام اندرون پر ز [illegible]
نشست اندر ان [illegible] روشنک
پر از خنده لبها و دل پر ز خون
نگه کرد [illegible] چندی نگاه
نگه کرد بر [illegible] شاه
خردمندی و شرم و شایستگی
ز دیدار او گوهر شاهوار
بهر جای ویرانی آباد شد

شتر در شتر بار بازارها
ز اسبان تازی بزرین ستام
چو [illegible]
از ایران پرستندگان خواسته
ز کاخ دلارای تا نیم راه
بران چتر دیبا درم ریخته
بران زر [illegible] آن خوب چهر
نشسته [illegible]
نگه کرد [illegible]
همه شهر ایران و توران و چین
چنین گفت گوینده پهلوی

گفتار در خواب دیدن پادشاه هند

نشست [illegible] موبدان
بگفتار و دانش [illegible]
[illegible] پدیدار آمد از نهفت
خردمند از [illegible] یادگار
[illegible]
ز آرام مردم یکسو بود
گزین پر هنر [illegible]
[illegible] ز شرم
که در کوه با [illegible]
بگفتم [illegible]
بجستی اندرون تنگ سوراخ [illegible]
بماندی برین خانه خرطوم او

دمادم ده شب پس یکدگر
خردمند تا [illegible] انجمن
کس آن خوابها را [illegible]
یکی نامدارست مهران بنام
ز برگ گیاهان کوهی خورد
بجز [illegible] کستی نیاید گزند
[illegible]
جهاندار تا نزد مهران رسید
بگفتی [illegible] خواب من [illegible]
یکی خانه دیدم چو کاخ بزرگ
گذشتی ز سوراخ پیل [illegible]
دگر شب بدان خانه دیدم تخت

همه نامداران شدند انجمن
نثارین و سیمین [illegible]
ز شمشیر زرین و هندی نیام
[illegible]
چهل مهد زرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو گفتی خرد [illegible]
همی [illegible] شاه [illegible]
[illegible]
بشاهی برو خواندند آفرین
شگفت آیدت گر [illegible] بشنوی
نگشتی بجز دانش [illegible] رام
همی خواب دید این شگفتی [illegible]
هر آنکس که دانا بد و رای زن
[illegible]
[illegible] بجام
چو [illegible] بردم همی [illegible]
[illegible]
[illegible] مهران [illegible]
[illegible]
گذارش [illegible]
[illegible]
[illegible]
تهی ماندم از مردم نیکبخت

کسی بر نشستی بران تخت عاج
بدو اندر آویخته چار مرد
چهارم چنان دیدم ای نامدار
جهان مرد و آب از پس اندر دمان
[illegible]
شدندی [illegible]
دو پای و دو دست و دو سر داشتی
بهشتم سر [illegible] دیدم ای پاک دین
[illegible] کم شدی
یکی خود گوساله در پیش او
اگر گوشش داری بپاسخ دهم
[illegible]
چو بشنید مهران ز کید این سخن
[illegible]
ترا چار چیز است کاندر جهان
دگر فیلسوفی که داری نهان
چهارم قدح کاندر او [illegible]
[illegible]
چو بر کار تو [illegible]
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ
ازین پس بیاید یکی پادشاه
که پیدا [illegible]
دگر آنکه دیدی [illegible]
ازین پس بیاید یکی نامدار
یکی نام دهقان آذر پرست

ببر بر نهادی و افسر ز تاج
رخان از [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
همی [illegible] آب [illegible]
[illegible]
برابر نهاده [illegible]
[illegible]
تنش لاغر و خشک و بی آب و [illegible]
[illegible]
ز خشکی لب چشمه [illegible]
[illegible]
ز روم [illegible]
کسی آن [illegible]
بگوید [illegible]
[illegible]
چو خواهی [illegible]

تعبیر کردن مهران خواب کید پادشاه هند را

[illegible]
که پیدا [illegible]
جز از نام شاهی نباشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ششم [illegible]
[illegible] هفتم شب [illegible]
جز [illegible]
دو [illegible] آب [illegible]
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب
[illegible]
یکی چشمه دیدم بدشت فراخ
[illegible]
[illegible]
چو خواهی که باشد ترا [illegible]
یکی چون [illegible]
سه دیگر پزشکی [illegible]
[illegible]
[illegible]

تو آن خانه را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی مرد [illegible]
دگر دین [illegible]

یکی [illegible] بخواب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آب [illegible] آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دگر دین یونانی آن پارسا
که داد آورد دور دل پادشا
چهارم بپایه جهان پاک
سر هوشمندان ازو پر ز خاک

چنانچون رسن از پس پیش را
کشیدند از آنگونه کرباس را
تو گر با من و دین دان شناس
کشنده چهار آمد از بهر پاس

همی درکشد این از آن آن ازین
شوند از تهی مغز [illegible]
دگر تشنه کو شد ز آب خوش
گریزان ز ماهی [illegible]

زمانی بیاید که پاکیزه مرد
شود خوار چون [illegible]
بکردار ماهی بدریا شود
گرازنده [illegible] ثریا شود

دگر شهر کان مردم کور بود
ز کوری همه شهر پر شور بود
به از خورد و داد و دهش [illegible]
تو گفتی همه چشم ایشان بدوخت

ز کوری یکی دیگری را ندید
همی این از آن آن ازین بنگرید
زمانی بیاید کزان سان شود
که دانا پرستار نادان شود

بر ایشان شود دانش مرد خوار
درخت خرد شان نیاید ببار
ستاینده مرد نادان شوند
نیایش کنان پیش یزدان شوند

همیدانم آنکس که گوید دروغ
همی آن پرستش بگیرد فروغ
ششم آنکه دیدی [illegible] دو سر
خورش را نبودی بر او بر گذر

زمانی بیاید که مردم چنین
بود شاد کز چیز خوار است نیز
ز درویش بد از دو بهره
ز دانش پژوهی دگر بهره

چو از خویشتن را نخواهند و بس
کسی را نباشد فریادرس
هفتم که پر آب دیدی سه خم
یکی زو تهی مانده بد تا بدم

روان از آب روشن [illegible]
بیابان یکی خشک [illegible]
از آن پس بیاید یکی روزگار
که درویش گردد چنان [illegible]

که گر ابر گردد بهاران [illegible]
ز درویش نان [illegible]
نبارد بر او [illegible]
دل مرد درویش [illegible]

تو اگر نجنبد همی این جهان
یکی باد [illegible]
شده مرد درویش [illegible] خشک لب
همی [illegible] اندر شب

دگر آنکه گاوی چنان تندرست
ز گوساله لاغر او شیر جست
چو کیوان به برج ترازو شود
جهان [illegible] بازو شود

شود کار [illegible] در زیر دست
ز رو چیز خواهد همی تندرست
نه هرگز گشاید سر گنج خویش
نه زو [illegible] رنج خویش

دگر چشمه دیدی [illegible] خشک
بگرد اندرش آب [illegible]
نه زو بر دمیدی یکی روشن آب
نه زان آبها [illegible] شتاب

از آن پس یکی روزگاری بود
که اندر جهان شهریاری بود
که دانش [illegible] نزدیک او
پر از غم بود جان تاریک او

جهان پیش بر تیره از رنج او
ز تنگی تهی سال و مه گنج او
همی هر زمان نو کند لشکری
که سالار ازو [illegible]

سرانجام لشکر نماند نه شاه
بیاید تو آیین یکی پیشگاه
کنون این زمان [illegible]
که بر نامدار [illegible]

چو آید به ده توان چار چیز
که دانم که چیزی نخواهد نیز
چو بشنود [illegible]
که دانش پژوه است [illegible]

ز مهران چو بشنید کید این سخن
[illegible]
پیاده [illegible] چشم او بوسه داد
دل آرام [illegible] برگشت شاد

ز نزدیک دانا چو برگشت شاه
[illegible]
پیامد [illegible] آرام خویش
پراگنده گرد جهان [illegible]

سکندر چو کرد اندر ایران نگاه
[illegible]
سوی کید هندی سپه برکشید
[illegible] لشکر کشید

بجایی که آمد سکندر فراز
در شارستان [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
ز ناهید مغفر همی [illegible]

چو آمد بدان شارستان [illegible]
که میلاد خوانند [illegible]
نویسنده نامه را خواند [illegible]
بپیش سکندر [illegible]

یکی نامه بنوشت نزدیک کید
چو شیری که از بند گردد رهید
ز اسکندر راد پیروزگر
خداوند شمشیر و تاج و کمر

نامهٔ سکندر بشاه هند و پاسخ دادن وی اسکندر را

سر نامه کرد آفرین از نخست
بر آنکس [illegible] دانش [illegible]

که گر بنده باشد ز یزدان پاک
بدو دار و امید و ترس و باک
ز کاران گزیده [illegible]
چو خواهد که بر دارد از رنج بر

بداند که ما تخت را مایه ایم
بشاهنشهی برترین پایه ایم
نوشتم یکی نامه نزدیک تو
که روشن کند رای تاریک تو

هر آنگه که این بر تو خواند دبیر
[illegible]
اگر شب رسد [illegible]
هم اندر زمان سوی [illegible]

وگر بگذری زین سخن بگذرم
سوی تاج و تخت [illegible]
چو نامه بر کید هندی رسید
فرستاده و پادشا را بدید

[illegible]
بزرگی [illegible]
برو گفت شادم بفرمان او
[illegible] پیمان او

ولیکن [illegible]
[illegible]
نباشد پسند جهان آفرین
[illegible] پادشاه زمین

[illegible]
قلم خواست چینی و هندی حریر
مران نامه را زود پاسخ نوشت
[illegible] بهشت

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند پیروز پروردگار
خداوند بخشنده و دادگر
خداوند مردی و هوش و هنر

دگر گفت [illegible] پادشا
[illegible] مردم پارسا
نشاید که داریم چیزی دریغ
ز دارنده لشکر و تاج و تیغ

مرا چار چیز است کاندر جهان
کسی آن ندید آشکار و نهان
نباشد کسی را پس از من بنیز
بدینگونه اندر جهان چار چیز

فرستم چو فرمان دهی پیش اوی
وزان تازه گردد دل [illegible]
دگر زانکه فرمایدم شهریار
[illegible]

فرستاده آمد بکردار باد
[illegible]
سکندر فرستاده را گفت رو
[illegible]

بگویش که آن چیست کاندر جهان
کسی آن ندید آشکار و نهان
[illegible]
[illegible]

پیامد فرستاده نزدیک شاه
[illegible]
چنین گفت با کید کین چار چیز
[illegible]

چو بشنید کید آن [illegible]
[illegible]
فرستاده را پیش بنشاختند
[illegible]

وز آن پس فرستاد [illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]

[illegible]
همی [illegible]
[illegible] بالای [illegible]
گل افشان [illegible]

یکی جام دارم [illegible]
دگر آب [illegible]
[illegible] سال [illegible]
نشسته [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] پزشک
[illegible]

اگر باشد او سالیان پیشگاه
[illegible]
چهارم نهان دارم [illegible]
یکی فیلسوفی بنزدیک من

[illegible]
[illegible]
فرستاده [illegible] بازگشت
[illegible] برگشت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدین چار [illegible]

چو ایشان [illegible] نزدیک من
[illegible]
[illegible]
بدین نیکویی [illegible]

گزین کرد از ایرانیان ده تنی
خردمند و پر دانش و بی گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار
پر از پوزش و بوی و رنگ و نگار

که ای نامور پیشواران خویش
جهاندیده و رازداران خویش
فرستادم اینک بنزدیک تو
که چندین بارای باریک تو

تو این چیزها را بدیشان نمای
بمانی بمانند جای بجای
چو من نامه یابم ز پیران خویش
از آن پر هنر کاردانان خویش

که بگذشت بر چشم ما چار چیز
کز آن در جهان کس ندیدست نیز
نویسنده پس نامه بر پرند
که کید است تا باشد او شاه هند

خردمند نه مرد روی برفت
ز نزد سکندر بمیلاد گفت

فرستادن پادشاه هند دختر خود را نزد سکندر

چو سالار هند آن سپه را بدید
فراوان بپرسید و پاسخ شنید
چنانچون ببایست بنواختن
یکی جای شایسته پرداختن

دگر روز چون آسمان گشت زرد
برآهیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراستن دختر شاه را
نباید پس آرایشی ماه را

بخانه درون تخت زرین نهاد
بگرد اندر آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشیدچهر
ز ناهید تابنده تر بر سپهر

برفتند پیدا نه مرد دبیر
زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه سوی عروس
بر او آن سکندر فیلقوس

چو دیدند پیران رخ دخت شاه
درفشان از او خانه و تخت و گاه
فرو ماند هر کس ازو خیره خیر
زبان چرب و گوینده و یادگیر

خردمند نه مرد ماند و جای
زبانها پر از آفرین خدای
نه جای گذر دیدشان نه یکی
ز نزد و چشم بر داشتند اندکی

چو فرزانگان دیرتر ماندند
کس آمد بر شاهشان خواندند
چنین گفت با موبدان شهریار
بر ایوان چنو کس نبیند نگار

هم او مردی ابدیس چهره داشت
ز خوبی ز هر اختری بهره داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار
ندیدیم در روم چون او نگار

ندیدیم پس روی او را تمام
سلام علیکم علیک السلام
کنون هر کسی از یک اندام ماه
نوشتیم یک نامه نزدیک شاه

نشستند پس فیلسوفان بهم
گرفته قرطاس مشک و قلم
نوشتند هر موبدی آنچه دید
که قرطاس از انفاس شد ناپدید

چنان کو سواری ز میلاد گفت
ز پیران سخن رو شنفت آن نهفت
چو شاه جهان نامهاشان بخواند
ز گفتار ایشان شگفتی بماند

بجانه هر آنچه از آن شان یکی
صفت کرده بود آنچه از او اندکی
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت
که از رنج کو دیده پیران بهشت

کنون ناز کرده با چار چیز
بدان رفتند دل بخواهید نیز
چو منشور بر مهر او بر نهید
تمام آفتابستان بزر برنهید

نیاز ار دوا را کسی کین بدیس
از او یافتم در جهان این دو بیس
فرستاد و برخاست از آن بوم
پیامبر نزدیک پیران دم

چو آن موبدان پاسخ شهریار
بدیدند با رنج دیده سوار
از ایوان بنزدیک شاه آمدند
بران نامور بارگاه آمدند

سپهدار هند دستان شاد گشت
که از رنج اسکندر آزاد گشت
بر او خواندن پاسخ نامه را
چو پیغام آن شاه خودکامه را

گزین کرد صد مرد از آن بخردان
خردمند و گویا و روشن روان
در گنج بی رنج بگشاد شاه
گزین کرد از یاره و تاج و گاه

جهان گوهر و جامه نابرید
ز چیزی که شایسته تر برگزید
بیاورد پس صد شتر وار بار
همه جامه و گوهر شاهوار

دو صد اشتر از گنج دینار بود
صد اشتر ز گنج و درم بار بود
یکی مهد پرمایه از عود تر
درو بافته زر و چندین گهر

بدو پیل بر تخت زرین نهاد
چهل با گرانمایه تر زین نهاد
[illegible]
همی رفت با فیلسوف و پزشک

قدح چون چنان نهد اری بدست
همه سرکشان از می جام مست
نهفتن همی آمد بشکوی شاه
یکی تاج بر سر ز مشک سیاه

بسان زره بر گل ارغوان
ندیدار او دیده شد ناتوان
چو سرو سهی بر سرش گوی ماه
نشایست کردن همی در نگاه

دو ابرو کمان و دو نرگس دژم
ستون دو ابرو چو تیغ دژم
سکندر نگه کرد بالای او
جهان روی و موی و سر و پای او

همی گفت کاینت چراغ جهان
همی آفرین کرد اندر نهان
بر آن اختر کو سپهر آورم
بر آن گونه بالا و چهر آفریدم

بخوبی تا هر که بکسرد بدم
بدان لشکر روم موبد بدم
نشستند و او را به آیین بخواست
برسم مسیحا بدو در خورست

ببخشید چندان گهر با ز گنج
که شد ماه را راه رفتن برنج
چو شد کار آن پیر برساخته
بر آیین و جای پرداخته

بپرداخت از آن پس همه اندر گرد
که چون فیلسوف از دانش نیز خرد

ز روغن فرستاد جامی بزرگ
بنزدیک آن فیلسوف سترگ
که این را بداد اندر بال
سرین بر و پشت با کتف و یال

چنانشان سر ماندگی بشگفتی
بدانش همی کرد فرزانگی
چو دانا بروغن نگه کرد گفت
که این بند بر من نماند نهفت

بجام اندر افکند سوزن هزار
فرستاد بازش بر شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان
بفرمود آهنگری در نهان

بیاورد ناگر و گلها جستند
از آن آهن یکی مهره ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود
چو دانا نگه کرد آهن بسود

فرستاد از آهن تیره رنگ
یکی آینه ساخت روشن ز زنگ
ببردند نزد سکندر شب
وزان آن از آن کشت و برباد لب

سکندر نهاد آینه زیر نم
که تا آینه شد سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و او را بخواند
بپرسید و بر زیرگاهش نشاند

سخن گفت از جام و روغن نخست
همی دانش نامور باز جست
چنین گفت پس شاه بر دو خرد
که روغن بدانا همی کند رد

بپاسخ چنین گفت کای پادشا
بدانده و دانا دل و پارسا
بر رزم و بیشه م ... نزیختن
بهر جای با دشمن آویختن

بپاسخ بدو آنچنان گفت شاه
که هر دل که آن گشته باشد تباه
که سوزن که ... انجوان ...
اگر تنگ جنگ پیش آید سخن گذرد

تنها ... یک لفت از خرد
چو دل تیره باشد کی گفت ارد
ترا گفتم این خوب گفتار من
روان و دل و رای هشیار من

سخن دار از موی باریکتر
ترا دل ز آهن بتاریکتر
تو گفتی بدین سالها برگذشت
ز توانا دلم پر ز زنگار گشت

چگونه بر آید ای ایران ...
چو او دید به بین خیره ...
ترا گفتم از دانش آسمان
ز درد و رنج کی شود بدگمان

از آن بس که چون آب گرد وزنگ
بجا کرد ... بردکار زنگ
بپندم درش نغز گفتار اوی
و دلش تیره تر گشت بر کار اوی

بفرمود تا جامه و سیم و زر
بیاورد ... جام گهر
جهان تا سپرد و دانا نهفت
که من گوهری دارم اندر نهفت

که بیند ازو چهره پادشا بخت
ز چیز آنچه شاهی ... گفت
دل شب پاسبان را نخواهند نیز
بر آنسان که باشند ترسنده درد

خرد باید و دانش و راستی
بگرد ز کژی و ... کاستی
مرا خورد و پوشید بی رنج ...
بس از شهریار آشکار و نهان

که در آن پاسبان ... است
خرد تاج بیدار جان منت
بپیشی چیره اش و دانی گم
بدین گوهر انشتر پاسانی کم

بجز پاک یزدان برو باز جای
خرد باد و جان ترا رهنمای
سکندر بدو ماند اندر شگفت
ز هر گونه اندیشه ها بر گرفت

بدو گفت کاین پیش از این کین ماه
سزاوار هندی بدو گفت هست
نباشد فراوان بخ ارزش بدست
بیاموزم اکنون ترا دارویی
همان آرزو با پیشتر ار ایت
شوی بر تن خویشتن کامکار
سکندر بدو گفت نشنیده ام
فریبا ار باشم ترا من بجان
پزشک برانیده آمد کیو
گیاهان آن کوهساران بدید
تنش را بدارو همی کرد شست
بکار زنان بیشتر بودی ارش
چنان هم که روزی بیامد پزشک
برانم که بخواب بودی برش
پسندیده دانای هندوستان
سکندر بجان شب بشاد بجفت
بهم ساخت دارو نهانی نشست
بدو گفت شادان چو از رگ بگی
چو شاد بخیز تو ای شهریار
پزشکان اختر شناسان همه
پزشک خردمند را داد و گفت
همی خور ازان جام هر کس را
بدان فیلسوف اکنون شاه گفت
همیشه او پاسخ که ای شهریار
زراختر شناسان هر کشوری

نگیرد همه او هم خورشید و ماه
که پردرد و اکنون بباید گریست

دارو ساختن حکیم هند از برای اسکندر

گیاهان فراز آرم از هر سوی
چنان کم نه چیزی بجای آیدت
دل شاه گردد چو خرم بهار
نه هر کز نشاید چنین بود ام
شوی بیگمان زو بد گمان
بیاورد با خویشتن آن گروه
بیفکند از و هر چه بیکار بود
همیشه ششتش هر زمان تندرست
همی نرم جایی بجستی برش
نگاهش چنان دید اندر رشک
بن بازکوی آن جفتی لب
بود اندر آن کار هندوستان
بیامیخت با ماه دید ار جفت
یکی جام برگرفت شادان بدست
چو پاسخ دارو بر آمیختی
نباید ترا هیچ دارو بکار
تو گفتی به هندوستان شهره
که بارای پاک و خرد باد جفت

بپرسیدم این ام و چند ترا
بدو گفت هر کس که افزون خورد
که همواره باشی تو زان تندرست
همه یاد دار این گشتنای نغز
نگردد پراکنده موبت سفید
گر آری تو این خرد اروی ای
و را خلعت و نیکو بیابد بخت
زدانایی و را افزون دهر
از و پاک تر ... بر گزید
چنان هم که او شب نخفتی بسی
از اهتوی کاهش کا بید شاه
بدو گفت کز خفت و خیز زنان
سکندر بدو گفت من روشنم
چو شب تیره گشت از وشه نخست
لب شبکیر چون اندر آمد پزشک
بفرمود تا خوان بیار استند
بدو گفت کای خسرو دادگر
سکندر بخندید و زو گشت شاد
ازان پس یکی خلعتی شاهوار
وزان پس بفرمود کان جام زر

صفت جام نمودن فیلسوف هند در پیش اسکندر

کرانی آتش از من بیامد نهفت
تو این جام را خوار مایه مدار
بجای که بد نام و مهتری

کز آتش آب این جام چیست
کزین سالیان تنگی کرده ام
برکشید بود ... این جام کرد

سخن گفتن سودمند ترا
چو بر خوان نشستن خورش نخورد
بزرگ اندکه اوشد ار پیشتی بجست
نباید که از روی تر آن نشست
که بگزاید اندر تنت خون و مغز
سفیدی کند موی تار امید
تو باشی که بیستی مر او رهنمای
زدانا پزشکان سزش برفروخت
همی اختر شناخت از پای ساعر
بیاورد دارو چنانچون سزید
بیامیخت شاه با سر کسی
نداشت اندر آن هیچ آن آگاه
جوان پیر گردد بتن ناتوان
گران آن زبستی همی ارو تهم
بیامیخت دارو ی ... لاب
نگه کرد او را دوید پزشک
نوازنده رود روی خواستند
زدادت شد دانش پیدا و گر
و را کفتی هندوستان ...
یکی اسب با طوق زرین نگار
بیاورد بر کوه هر از خام زر
ز شبگیر تا بود هنگام خواب
نه موسیقی یا آلت هند نیست
همی این اندرون بکجا بر ده ام
بروز سپید و شب لاجورد

همی طبع اختر نگه داشتند
بطبع اندرون هم شب آهنگ ش
چو گفتار دانا پسند آمدش
همی گشکر تا بماند بجای
دو صد بار گنج خواسته بر نهاد
چو در کوه شد گنجها ناپدید
ز گنج نهان کرد در کوهسار
چو آورد لشکر نزدیک فور
ز شاه جهان اسکندر فیلقوس
سر نامه کرد آفرین مهی ای
کزو خواسته بود جانم بر ...
نپرورزی و بخت و از فر ی
همی نام خواهم که ماند برنگ
ز تخت بزرگی بیاب اندر
ز فرمان اگر کژ مانی بکوری
چو من با سواران بیابم بجنگ
نهاد مهر اسکندر بر روی
چو آن نامه برخواند فور سترگ
سر نامه گفت از خداوند پاک
نگویم چنین سخن برگزاف
اگر فیلقوس این نوشتی بفور
چو بر گشت پیکار در روزگار
بر اینگونه عنوان بر سان سخن
بدانگه که دارا هم از اباز خواست
که بر دست آن بنده برگشته شد

فراوان می از وی بگذاشتند
ز گردون بگردید مهتاب و تش
نهفتنای او سود مندش آمدش
همه پیش او بود بایه بپای
صد افسر که گوهر بر آن بر نهاد
کسی چیره آگنده نه دید
بیاورد با خویشتن یادگار

نامه اسکندر بفور ... هند

فروزنده آتش و تیغ و کوس
کجا بود و باشند همیشه بجای
شاه بر بر آفتاب بلند
ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
برین مرکز ما و پرگار تنگ
ز فرمان مر ای موبد هر کسای
بلندی گزینی و کند آوری
پشیمانی آید ترا از درنگ
بنچ شد دانا یکی راه جوی
برآشفت ازان نامه ارزرگ

پاسخ نامه اسکندر از فور ...

که جاره باشد خداوند لاف
تو نیز آن تمامی زد... شور
نه ازنده با پیش آموزکار
نیامد جادوان کیان کین
دل ... بخت با او بدیم راست
ز تخت ایرانیان گشته شد

تو از فیلقوس ... کی پای زمان شان
همی آب دیدم پیر کرد کمی
چنین گفت بیران میلاد را
چو من دیدم تو را زر پیش خار
بگو اندر اگنده چیزی که بود
همه گنج با لشکر دوش نهان
زمیلاد چون لشکر برانند

سوی فور هندی سپهدار هند
کسی اگاه کرده پر از نخت
شنیدی همانا که یزدان پاک
عاند همی روز ما بگذرد
چو این نامه آمد بنزدیک تو
ز ناهیی جوی زجاره سپاه
بیارم چو آتش سپاهی گران
چو زین ره گفتار ما گفته شد
فرستاده آمد بدرگاه فور
هماگه بی شد پاسخ نوشت

مرا پیش نامی تا تو ترم نیست
ز دارا بد منیای شد بستی دلیر
همای ... بزرم آمد نژادم
منم فور و از فور دارم نژاد
همی نامه پیلان فرستادمش
ز دارا چو بر روی زمین پاک شد

که او را کسی گرد آن بیکشان
نبینم بدرکش و چشم آدمی
که من هند کید اینچی دادرا
برین آسمانی بخوانیم بیز
تو دینار و از گوهر نایسود
نه بیدی از آن پس که ان مهرجان
بفتوج شد کجاش آنجا بماند
یکی نامه فرمود پر رنگ و شور
بلند اختر و لشکر آرای چیز
بماند بر و کشور و تاج و تخت
پرداخت مار ابریخ و خاک
کسی کم کرد آید گزر و برخورد
بی آزار کن ای باریک تو
که بر چاره گر کار کرده دراز
گزیده دلیران گند آوران
نویسنده از نامه پرداخته شد
یکی نرم گفتی کی نیم سور
بپاسخ گزینده درشتی نوشت
بباید که باشیم با ترس پاک
فرو دار بر منزلت آزرم نیست
که گزشته برچرخ گردنده بیر
بجانی که شاهان گشتند همه
که از قیصران پس نگیریم یاد
همیدون بپارسی باج او رش
ترا از هر بنده تریاک شد

که او را ز دستور بد بر رسید	چرا شد خرد در سرت ناپدید	تو در جنگ چندین دلیری مکن	که با بارت کوتاه باشد سخن
ببینی که گونه ز پیل و سپاه	که در دشت چندند بر باد راه	همه رای تو برتری جستن است	نهاد تو چون رنگ آهرمنیست
ببینی همه جنگ زنگی نگار	بر آن پیل ارگنده بد روزگار	بدین نامه ما نیکویی خواستیم	بکشتی الت را بیاراستیم
چو پاسخ بنزد سکندر رسید	چنانکه ز لشکر میان برگزید	بهر سو همی اندر آن سو سپاه	که گفتی همی بر زمین نیست راه
همه کوه و دریا و راه درشت	بدان آتش جنگجویان بکشت	ز رفتن سپه سر بگردشت کند	از آن راه و بیراه دشوار شد
بهانه چو آمد بنزدیک شاه	گروهی برفتند نزد سپاه	که ای قیصر روم و سالار زمین	سپاه ترا بر شد بر زمین
بگویید هی تنگ تو نو رهنمون	نه فغفور چین و نه سالار سند	سپه را چرا کرد باید تباه	بدین مرز بر آی از در گنج نو را
ز لشکر بسیم اسپ بی درست	کزیشان ببندی بر آورد دست	ازین جنگ اگر باز گردد سپاه	سوار و پیاده نیابند راه
چه پیروز بودیم تا این زمان	بهرجای بر لشکر بدگمان	کنون سر بسر کوه و دریا و دشت	بپیری نیاید پس از جان خوش
مگردان همی نام ما را به ننگ	مگر دست کس جنگ با آب و سنگ	غمین شد سکندر ز گفتارشان	بر آشفت کج بیت بازارشان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان	ز رومی کسی را نیامد زیان	بدارا بر از بندگان بر رسید	کسی از شما بار چیزی ندید
بدین کار من بی شما بگذرم	دل اژدها را همی بسپرم	ببینند از این پس که رنج از …	بپرداز دار بی زرم ولبور
چو زو باز گردم بیابم بروم	به روی پدید آورم روی بوم	مرا یار یزدان و ایران سپاه	نخواهم که رومی بود کینه خواه
چو آشفته شد شاه از آن گفتگوی	سپه سوی پوزش نهادند روی	که ما سر بسر بنده قیصریم	زمین جز بفرمان او نسپریم
بکوشیم چون آب گردد تباه	بیاورد یکبار بر ما سپاه	گر از خون ما خاک دریا کنند	نشیبی … افکنده بالا کنند
نبیند کسی پشت ما روز جنگ	اگر چرخ با تار و دلو … شب	همه بندگانیم و فرمان تراست	گر از ما بگیری همه جان تراست
چو بشنید از ایشان سکندر سخن	یکی نرم راوید افکنده بن	گزین کرد از ایرانیان سی هزار	که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایران ز رومی سران	زره دار و مردان جنگ آوران	برفتند کار آزموده سوار	پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت رومی سواران مصر	جهانگیر و جنگ آوران مصر	برفتند شمشیر زن چل هزار	هر آنکس که بود از در کارزار
ز خوبان … ازو ایرانیان	هر آنکس که بود از در … کیان	ز رومی و مصری و از بربری	سواران شایسته لشکری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار	همه رزم جوی و همه نامدار	همه پر و با خویشتن برگروه	که گرد دره رود و دشت و گروه
از آن ترجمانان همی بر نبان	چه اندیده و نامور بخردان	همی رو با خویشتن شست مرد	پیچو پند … روزگار نبرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه	گزین کرد جایی از او رزمگاه	بهشت اندرون لشکر انبوه شد	زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیده بر چار میل	پس پشت لشکر دلاور … پیل	ز هندوستان لشکر آراستند	برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند با او بی مر بیم پیل	که او اسپ را افگند زود میل	سواری نیارد جز او شدن	نه چون شیر بود روز بازآمدن

که خود نام او از همه برتر است	نگردون مر او را ز جهان یاور است	ببرطاس و پیل بنجاه شد	بپیش جهانجوی بکشاد چشم

رزم اسکندر با فور هندی

بفرمود تا فیلسوفان روم	که آرد یکی چاره زین پیل …	نشسته درو آتش …	یکی پیل کرده ز پشتش بزهم
چنین گفت کاکنون بیا گرز ری	هر آنکس که استاد بود اندر آن	ز رومی و مصری و از پارسی	یکی چاره بجستند بر پیش کم
یکی انجمن کرد از آهنگران	سوارش ز آهن ز آهن زین	… ز پیل … رده برگشتند	فرون بود مردان چهل بار ری
بسی نیز کی ساختند اینچنین	ورا ناش بر از نفط کرد و سیاه	سکندر بدید آن سپه آمد …	سوار و تن …
بگردان همی اندری پیش شاه	ز آهن بکردند اسب …	از آن آهن …	فرو هنده را سوده شد آتش
بفرمود تا زان نشستند ز راه	وز آن جا ره گشت پرداخته	از آهن سپاهی گردون …	که … دست شاهی آهن سیاه
سر ماه شد کار بر ساخته	بمیدان سپه را ابر ساز …	فروش آمد و کرد رزم از دو روی	که چون با سواران جنگی نماند
چو اسکندر آمد بنزدیک فور	همه لشکر فور بر هم زدند	از آتش بر افروخت نفط سیاه	برفتند گردان بر آن …
باسب و بنفط آتش اندر زدند	برفتند با لشکر از جای تیز	ز لشکر برآمد سراسر خروش	نجنبید از آن کاهنین سپاه
چو پیلان بدیدند از آتش گریز	بماندند ازان پیلبانان شگفت	همه لشکر هند گشتند باز	بزخم آوریدند پیلان بجوش
چو خرطومشان ز آتش گرم گشت	همی تاخت بر سان گرد جان	چنین تا بهوا نیلگون شد ز رنگ	جهانی شده پیلان کردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان	فرود آمد اندر میان دو کوه	طلایه ز هر سپاه در هر سو براه	سپه را … از زمان … جنگ
جهانجوی با رومیان لشکری	جهان تیره شد … سپاه	برآمد فروشیدن گاو نای	همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شورش تاج شید	دم نای سر غین و رویینه خم	سپه با سپه جنگ بر ساخته	دم نای سر غین و هندی درای
برآمد خروشیدن کاو دم	یکی تیغ هندی گرفته بکف	سواری ز رستاد نزدیک فور	سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف	همی بار جوید کسی با تو راه	سخن گوی بد گفت تو بشنود	که او را بخواند بگوید ز دو
که آمد سکندر به پیش سپاه	پس پس سپاه آمد از قلب تفت	سکندر بیامد بگفت کای هژبر	اگر او بگوید بدان بگرد و
چو بشنید از او فور هندی برفت	همه نعل اسب استخوان است و …	دو مردیم هر دو دلیر و جوان	دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی نام دود مغز مردم خورد	و گر زنده از رزم برگشته ام	میانها ببندیم و جنگ آوریم	نکوشی و با … دو پهلوان
دلیران لشکر همه کشته اند	بدو ماند این لشکر و تاج و تخت	ز رومی سخنها بشنید فور	چو باید که کشور بچنگ آوریم
زنان چون یکی کشت پرگرفت	یکی با ره چون اژدهای بزیر	سکندر سواری بدان …	خریدار شد رزم او را بسور
تن خویش را دید باز و شیر	بگردیم یک با دگر بی سپاه	دو خنجر گرفتند هر دو بکف	سلیحی سبک بادپایی دژم
بد و گفت این آیین و راه	یکی گرز زیر اژدهای بدست	بآورد رو ماند اندر شگفت	بگشتند هر دو میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل مست			غمین شد دل از جان جی بر گرفت

بپیچید با او به آوردگاه / خروشی برآمد ز دشت سپاه
دل فور پر درد شد زان خروش / بران سو کشید آن جهان چشم و گوش

کشته شدن فور بر دست اسکندر

سکندر چو باد اندر آمد بگرد / بزد تیغ تیزی بران شیرمرد
برید آن پی و تار و گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش
ز لشکر روم شد به آسمان / برآشفتند گردان ایران عنان
یکی کوه بد کشته چرم هژبر / که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آن چنین شد هوا آبنوس
بران همچنان هندوان جنگجوی / بجنگی بروی اندر آورده روی
خروشی برآمد ز شاهی دوستان / سرمایهٔ مرز هند و بستان
سر فور هندی بخاک اندرست / تن پیلوارش بخاک اندرست
شما را کنون از پی کیست جنگ / چنین خم شمشیر و چندین درنگ
سکندر شما را چنان شد که فور / ازو جست باید کنون نام و سور
برفتند گردان هندوستان / آواز کشته شد هم‌بستان
تن فور رویینه پرخون و خاک / برو تن کرده بشمشیر چاک
خروشی برآمد ز لشکر بزار / فرو ریختند آلت کارزار
چه از دور و نزدیک تیره شدند / چه آزاده و خاک بر سر شدند
سکندر سلیح گوان باز داد / بجایی ز هر گوشه آواز داد
چنین گفت کز هند مردی نبرد / شما را بغم دل نباید سپرد
نوازش کنم تان فزونی کنیم / ز دلتان غم و ترس پردا کنیم
ببخشم شما را همه گنج اوی / حرامست بر لشکرم رنج اوی
همه هندوان را توانگر کنم / بکوشم که با تخت و افسر کنم
از انجا که شد بر تخت فور / بران گنج و آنم بران جشن و سور
چنین است رسم سرای سپنج / کهی شاد باشی کهی پر ز رنج
بخور هرچه داری بمان از پس / تو رنجی چرا مانده باید بکس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی با کمر بود نامش سورک / ز هندوستان پهلوان سترگ
بر تخت شاهی همی بود او گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخشش بخور هرچه آید فراز / بدین تاج و تخت سپنجی مناز
که گاهی سکندر ربود گاه فور / کهی زرد و هشت و که بزم و سور

رفتن سکندر بزیارت بیت الحرام

درم داد و دینار لشکرش را / چپارات گردان کشورش را
چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز / برو برگذشته زمانی دراز
بتکبیر برخاست آوای کوس / هوا شد بگرد از خم بوق و کوس
ز بس نیزه و پرنیانی درفش / ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
سکندر بیامد بسوی حرم / گروهی بدو شاد و بیرون حرم
ابا نالهٔ بوق و زوبین رفت / بیامد ز جای سماعیل رفت
ابا لشکر و ساز و با کوس تفت / بخان براهیم آزر برفت
که خانه حرم را برآورده بود / بدو اندرون رنجها برده بود
که فرزند خود براهیم بود / بامر خدا و بتسلیم بود
کجا خانه گفتش خدای عظیم / خدا کرد گیتی که آمد رحیم
خدا نام خواندش بپیغام / بدو شد همه راه یزدان تمام
ز پاکی دران خانه خویش خواند / نیایش بران کو ترا پیش خواند
خدای جهان را نباشد نیاز / بجای خور و کام و آرام و ناز
پرستشگهی بد ببرد جای / بدو اندرون یاد کرد خدای
پس آمد سکندر سوی قادسی / جهانگیر با جیرم پارسی
چو آگاهی آمد بنصر قتیب / کزو بود مر مکه را فر و زیب
پذیره شدندش بزرگ و سران / دلاور سواران نیزه‌وران
سواری پیاده هم اندر زمان / ز مکه بنزد سکندر دمان
کزین نامداری که آید ز راه / بجوید همی تخت و گنج و کلاه

نژاد سماعیل نیک اخترست / که پور براهیم پیغمبرست
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاکدل مهتر راستگوی
چو پیش آمدش نصر بنواختش / یکی مایه‌ور جایگه ساختش
ببین تا ازین دوده اکنون که هست / چو از تو پسندیده‌تر روزبه
بدو گفت نصر ای جهاندار شاه / فراخست مهتر برین جایگاه
سماعیل چون زین جهان درگذشت / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکری بیشتر زان / بیامد بگرفت شهر یمن
بسی چیز زان پاک گشته شد / بدین دودمان روز برگشته شد
نیامد جهان آفرین را پسند / بدو تیره شد روز چرخ بلند
خزاعه بیامد چو او گشت خاک / برو رنج پیدا بد و درد پاک
حرم دامن پاک از دست اوست / بهر جای همه اندرون شست اوست
بران او دا پسنده و داد / ز یزدان یکی را امیری بداد
جهانی گرفته بهشت اندرون / نژاد سماعیل ازو پر ز خون
سکندر ز نصر این سخنها شنید / ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
پس آنکه کار خانه شان / نماند اندر آن تخمه کس جز جوان
ز پیدا و پنهان جهان زمین / برای و بمردان شمشیرزن
نژاد سماعیل را برکشید / هر آنکس که او مهتری را سزید
پیاده درآمد به بیت الحرام / سماعیلیان زو شده شادکام
بهر پی که برداشت قیصر ز راه / همی ریخت دینار گنجور شاه
چو برگشت و آمد بدرگاه قصر / ببخشید دینار چندی بنصر
توانگر شد آنکس که درویش بود / دگر خوردنش از کوشش خویش بود
از آنجا که شاد و لشکر براند / بجده درآمد سر اوان نماند
پسند آمد او را همی هر کسی / بیاراستند کشتی و زورق بسی
جهانگیر با لشکر نامجوی / ز جده سوی مصر بنهاد روی
ملک بود قیطون بمصر اندرون / سپاهش ز اندازه‌ها بر فزون
چو بشنید کامد ز راه حرم / جهانگیر پیروز با باد و دم
پذیره شدندش بر آن سپاه / ابا بدره و برده و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد شد / همه گفت بدخواه او باد شد
بمصر اندرون ماه یکسال شاه / بران تا برآسود شاه و سپاه
زنی بود در اندلس شهریار / خردمند و با لشکر بی‌شمار

سخن گفتن پادشاه مصر با اسکندر از قیدافه

جهانجوی بخشنده قیدافه نام / ز روی بهی یافته نام و کام
ز لشکر سواری مصور بجست / که مانند صورت نگارد درست
بدو گفت سوی سکندر خرام / وزین مرز وز رهبر سپنج دم
بشرقی نگه کن خانچون کجاست / بکردار تا چون بیاید ز دست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای اوی / یکی صورت آر از سراپای اوی
نگارنده بشنید ازو برنشست / بتو مان مهتر بیامد زابست
بمصر آمد از اندلس چون نوند / بر قیطون اسکندر ارجمند
چو برگاه دیدش چو بر پشت زین / بیاورد قرطاس و دیبای چین
نگار سکندر چنانم کرد بود / نگارید و زانجای برگشت زود
چو قیدافه چهر سکندر بدید / همی گفت و بشگفت و دم درکشید
چنین گفت کین مرد گیتی بپای / بگو به برزم و چو پاکیزه رای
هر آنکس که پیش آید او را بکیک / شود در جهان زند کارش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت / که قیدافه را بر زمین کیست جفت
بدو گفت قیطون که ای شهریار / چو نیست اندر جهان نامدار
شمار سپاهش نداند کسی / مگر بازجوید ز دستور بسی
ز گنج و بزرگی و شایستگی / ز آهستگی هم ز بایستگی
بهای و بجنگ و بدین یک گمان / نبینی همانند او در جهان
یکی شارسان کرده او زرسنگ / که بنیاد او را نیابی بچنگ
زمین جای مردی پلنگ بالای او / دراز شارسان است پهنای او

اگر گنج پرسی فزون از شمارست / بخشای او در جهان آرزوست — سکندر چو بشنید ازو دیرگیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر

نوشته پس نامه بر حریر / ز شیر اوژن اسکندر شیرگیر — بنزدیک قیدافه هوشمند / شده نام او در بزرگی بلند

نامه اسکندر بقیدافه و پاسخ دادن قیدافه او را

نخست آفرین چند او ذکر — فروزنده ماه و کیوان سپهر

خداوند بخشنده داد و راست / فزونی کسی کو چو پوشد هوست — نشدی نخستیم رزم ترا / گراینده گشتیم بزم ترا

چو این نامه آرند نزدیک تو / درخشان شود رای تاریک تو — ز پستی بفرمان تا با شر و ساز / برای که با تو آرا نیست تاب

خردمندی و پیش بینی کنی / توانایی و پاک دینی کنی — دگر هیچ تاب اندر آری بکار / چنین کز گرز اسفندیار

چو اندازه گیری ز دادار نور / خود آموزگارت نباید فزون — چو از باد و طوفان اوگشت خشک / نهادند مهری بر و بر ز مشک

چو با مهتران سیون کار بر / بفرمان آن کو بر دارد رستاخیز — چو قیدافه آن نامه او بخواند / زکشتار او در شگفتی بماند

چو پاسخ نخست آفرین گستر / بران داد گو زمین آفریم — یکی پیچ کرد نامه برپای کرد / بدو نیک را اندر و جای کرد

ترا کرد پیروز و بر نو هند / بدارا و بر نامداران پسند — بپروزی اندر سرت گشت کش / بران نامداران کشیرکش

مرا با چو ایشان برابر نهی / بسر بر ز پیروزی افسر نهی — هزاران فزونست فر مهی / همان لشکر و گنج شاهنشهی

که من قیصر از بفرمان شوم / بترسم ز تهدید و پیچان شوم — هزاران هزارم برابر لشکر / که بر هر صدی نامداری سرست

و گر خواهم از هر سوی بر دست / نماند برین بوم جای نشست — همی گنج در پیش او اختری / چو آید ازین مرز من لشکری

تو چندین همی رانی از بی کرانست / زدارا شکستی خداوندان — بران نامه بر مهر زرین نهاد / هیونی بر اسکندر برسان باد

چو اسکندر آن نامه او بخواند / بزد نای و این لشکر بر اند — هیرفت بیگاه و پویان براه / چو آمد سوی مرز او با سپاه

یکی پادشا بود فرزان بنام / ابا لشکر و گنج گسترده کام — یکی شار سان پیش با سار و چنگ / سر باره او ندیدی پلنگ

بیاورد لشکر بگرد حصار / بران ره و زنگ شاهی سوار — سکندر بفرمود تا جاثلیق / بیاورد عراده و منجنیق

گرفتند آن شهر را در زمان / خداوند پس از نشانی مان — گرفتار گشته فرود و بزرگ / چو پرده چپالی که گرگ سترگ

یکی پور قیدافه دانا بود / همین شهر و فرمان و شاه ورد — هر دو داده برو خترا اژدهند / کلاهش ز قیدافه کشته چنید

که داماد را نام بد قیدروش / همه داده فرمان آن خسرو کوش — یکی مرد بد نام او شهر گیر / بر پستش نرسی شوی کش بسیر

سکندر بدانست کان مرد کیست / بر شد که در مان این درد چیست — بفرمود تا پیش او شد وزیر / هر دو داد و فرمان تاج و سریر

خردمند را بیطقون بد نام / یکی ای زن مرد گسترده کام — بدو گفت کار زمین شب فرود / ترا خوانم اسکندر فیلقوس

نوشتیم آئین تخت کیان / چو من بچه ایم کمر بر میان — بفرمای تا گردن قیدروش / ببرد در آن گاه جنگی ز دوش

من آیم چو پشت بخواهشگری / غلامیم فرستادن ترا کهتری — نشستگهی سازی انجمن / چو خواهش فزاید بخشش ز بن

شد آن مرد دستور بادو عنف / ندانست کار ترا چه باید نهفت — از آن پس بگو گفت شاه جهان / کزین کار بیهده ماند نهان

مرا چون فرستاده پیش تو اند / نشانی قیدافه چندی بهران — هر آنچه دیده است باده سوار / که رو نامه برد و پاسخ بیار

بدو بیطقون گفت کایدون کنم / بفرمان بری چاره افسون کنم — چنگلی چو بشنید لشکرکشید / شب تیره از بیم شد ناپدید

چو آن پور قیدافه را شد اسیر / بیاورد گریان گرفته اسیر — ز ترس همچنان پیش او باز رنگ / گرفته چو آن چنگ اوراپلنگ

سکندر بفرمود تا بیطقون / کشی از دژ و چند من بنگرید — چنین گفت پاسخ که با زار بیوش / که من پور قیدافه ام قیدروش

چو زان تخت زیبان فرود آمدند / که دارد او پس ازو من بگفت — برفتم که او را سوی خانه بوش / بر او تا اینک نشان همی پیش

ابرم گشتن و کف شیر گیر / روان خسته از افسر و تن بتیر — چو بشنید زو این سخن بیطقون / برفش پرورده دل پر ز خون

بر آشفت زان پس بتر کمک / که این هر دو را خاک باید نهفت — چنین هم زمینه افسرون آرتشی / بشمشیر هندی بزن گردنش

سکندر بپاید زمین هر سو روا / بدو گفت کامی شاه قیصر نژاد — اگر خون ایشان بریزی همی / سرافراز کردم بدین انجمن

سرنگیا هی بی بری ای چمن / که بخشنده و از جهان آفرین — بدو گفت بیدار دل بیطقون / که از او گر دو جوانی ای از خون

سکندر بیطقون گفت باشید رو / که بر دی سر و در مانده رو شبش — ز پشتم کنون تو او را بهم / بخواند باورت بر پیش کم

اگر ساو باژم فرستند گوست / کسی اندرم بس جنگ پوست — مکن جان گرد او پستو رست / که گو سر بر من زنم با سورست

توان کن ز خوبی که او با تو کرد / با پوانش کو شد دل پر ادبرد — چو ان پاسخ نامه یابی ز شاه / بجوئی و را باز کرد این را

چنین گفت با بیطقون قیدروش / گزو بر ندارم دل و چشم و گوش — چگونه مرا او را ندارم چو جان / گز وایاقیم جفت و شیر تن ازوان

جهانجوی او مهر بر گزید / ز مردان رومی چنانچون سزید — که بود هر دو هم آو از ادی / کینه اشتنه ای هم بدل در او وی

چنین گفت کاکنون هم او مر ترا / خواننده مار جبرا ز بیطقون

رفتن اسکندر نزد قیدافه برسولی

هیرفت پیش فزون تیر روش / سکندر پسرده برو چشم و گوش — بگوهی سپیده ستکش غوار / چو آتش همی راند مر پسر شتو

چو در زر ز هر گونه میوه دار / فراوان گیا بود بر کوهسار — بر فتند ز کو نه پایین برا / بران بوم و بر کند روی شاه

چو قیدافه اگر شد از قیدروش / ز هر پیش بین گشاده گوش — پذیره شدندش سپاهی گران / همه نامداران نیک اختران

پسر نزد او بر رسید ای بر بد / پیاده شد و آفرین گستر — بفرمود قیدافه تا بر نشست / همی رانده پیش کر دو سه بدست

بر قیدروش آمد و دید شید / همیگفت و زنگ پرشش باوند — که بر شهر فرمان آمد ز سریح / نمانده افسر و تخت و لشکر و گنج

مرا اینک آید همی با هر دو بس / رو بیداد اسکندر فیلقوس — دگر فرمود تا کرد وهم / زنده و آتش بسوزد تم

کنون هر چه خواهد بجوی بکین / بدو هیچ شکنی خواهش بگین — چو بشنید قیدافه این از پسر / دل آتش گشت از ز روی زر بر

ز ایوان فرستاده را پیش خواند / بجنگ گرانمایگان برنشاند — فراوان بپرسید و بنواختش / یکی مایه در جایگه ساختش

فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی — بود آن شب و بامداد پگاه / بپر پیش جانب جای گاه شاه

پرستندگان بود بر درگه / بر اسپ ... در گاه بنشسته — چو قیدافه را دید بر گنت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سر ش تاج

ز زنده جهت پوشیده چینی قبای
فراوان شده پیشش بپای
یخ شاه و تابنده کرده بلور
فشانش کشان شسته نهاد بلور

زبرجدش نشستی جزع بستر پر
برو بافته وافسری گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار
بپای اندرون کفشش از پرنگار

سکندر بدان از شگفتی بماند
فراوان نشان زمرد و گنج
نشستن گهی دید قیصر که تیز
نیامد ورا از روم و ایران بچیز

بر حشر اندر زمین داد بوس
چابکان و مردم چابک و پس
ورا دید قیدافه از خواب نشش
بپرسید بسیار و بنشاختش

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
که بار پرستنده اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراسته
نوازنده رود و می خواسته

نهادند یکی خانه خوانهای ساج
همه گوهرش زر و پیکرش عاج
خورشهای بسیار آورده شد
می آورد چون خوردنی خورده شد

طبقهای زرین و پیسین نهاد
نخستین که قیدافه کردند یاد
بمی خوردن اندر گرفتند شاد
فزون کرد سوی سکندر نگاه

بگنجور گفت آن درفشان حریر
نوشته برو صورت پیکرد
بچشم من آور چنانم که هست
بشنید بدو هیچ جنبان دست

بیاورد گنجور و بنهاد پیش
چو دیدش نکو کرد اندازه هش
بجز سکندر نکو بنگرید
از آن صورت او را ...

بدانست قیدافه کو قیصر است
بران لشکر نامور قیصر است
فرستاده کرد دست از روشتن
دلیر آمدست او بدین انجمن

بدو گفت کای مرد گسترده کام
بگو تا چه دادت سکندر پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان
سخن گفت با من میان مهان

که قیدافه با کید را بجوی
که جز راستی از زمانه مجوی
گر از پیش بیچی ز فرمان ما
نکمد ار بپید ار بجان

وگر هیچ تابی اندر آری بجول
پیام یکی لشکری دلگسل
نشان هنرهای تو یافتم
بجنگ آمدن تیز بشتافتم

فرومندی و شرم و تنیک بخت
جهان آمین اندر ای بیک لخت
کنون گر شتابی سر از باژ و ساو
چرایی که با ما نداری تو تاو

پشیمانی از خوبی و راستی
چو می پیر از کژی و کاستی
برآشفت قیدافه چون آن شنید
بگفتا شنی هیچ درمان ...

بدو گفت اکنون یکی چاره گیر
بیاسای با مردم و بندر
چو فردا بیایی تو پاسخ دهم
برگشته رای گردان نیم

سکندر بیامد سوی خان خویش
همه شب همی گفت از ان ...
چو بر زد سر از کوه روشن چراغ
چو پیدا فروزنده شد ...

سکندر بیامد بران رکاه
دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
فرستاده را دید سالار بار
بپرسید و بر روش بر شهریار

همه کاخ او پر نگار و دید
نشستش همه برین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد بر او برنگار
میان اندرون گوهر شاهوار

زمینش همه صندل و چوب عود
ز خز و ز پیروزه ما و در عمود
سکندر فرو ماند از آن کار
نهادند زرین یکی زیرگاه

بدو گفت قیدافه کای پیلتوش
چو ایوان گرفتی گهر اندرون
همانا که چون من نباشد بروم
که آمد کشتی بدین بوم

ز ایوان شاهان سر شیر گرفت
که ایوان و معدن گوهر است
بخندید قیدافه از کار اوی
دلش گشت خرم زبان ...

از ایوان یکی گردکشهای خویش
فرستاده را گفت ای شاه هش
بدو گفت کای اوده فیلقوس
همه رزم جستی و هم بزم ...

سکندر ز گفتار او گشت زرد
روان پر ز درد و رخان لاجورد
چنین گفت کای مهتر پر خرد
چنین گفت از تو ...

بپا پسم ز برزدن پرورده کار
که با من نبد جز تو ...
که بردی بشاه و جهان آگهی
تنم را ز جان و دگرد ...

منم بیطقون کدخدای جهان
چنین داده فیلقوس پیغام خوان
بدو گفت قیدافه کز داوری
لبت را بپرداز کاسکندری

اگر چهره خویش بینی بچشم
ز چاره بیاسای و منمای خشم
بیاورد و بنهاد و پیشش جو
کشیده برو صورت دلپذیر

اگر هیچ جنبش همی اندر نگار
نبودی چو اسکندر شهریار
بهنجار سکندر بجای به لب
برو تیره شد روز چون تیره شب

همی گفت ای ... در نهان
مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه کز بخرد
حمایل بهی کا پیش من برست

نیزروت بودی ... تیز
نه جای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت هرگز جهان
بمردی بود و خواستار جهان

نباید که بیچیده زر او گزند
که بر دل گیتی مگرد و جند
اگر با منستی سلیم کنون
همه خانه کشتی چو دریای خون

ترا گشتی یادگار خویش
ببر دیگی پیش بدخواه خویش
بخندید قیدافه از کار وی
از آن مرده مردی که گفتار اوی

بدو گفت کای خسرو شیرفش
بمردی مگردان سر از خویش کش
ز اندر فرو گشته شد روز چند
نه دارای داراب و لهراسپ

که بر گشت روز بزرگان دهر
ز اقیر ترا پیشتر بود بهر
بمردی تو گستاخ کشتی چنین
که مهتر شدی بر زمان و زمین

همه نیکویها ز یزدان شناس
فرو دار تا زنده باشی سپاس
تو گویی چنین که دانش مراست
چنین هم کی گفتگوی تو راست

کجا آورد دانش تو بها
چو آیی چنین در دم اژدها
بهر روزی بر روز جوانی کنن
فرستاده سازی از خویشتن

مرا نیست آیین خونریختن
نه بر خیره با مهتران آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود
بخشاید ایزد او را نابود

چنانک اگر زنده خون شاه
جز آتش نچیند بجز جام کار
تو این جایگه شادی بر رو
چو راستی یکی کار برساز تو

گزین پس نبایی پیغمبری
ترا هاگی دانند کاسکندری
ندانم کسی از گردن کشان
که او چیره از مهر ارم نشان

نگارنده هم زین نشان بر جهان
نهاده بمنبر یکی دادگیر
برو مرا اندرهم حکم اسکندر شناس
که او این باشد اندر هراس

بدان تا بدانند کسی راز تو
جهان نشنود راز از آواز تو
چو بخشنده شد چنین ...
زمانه نگوید مرد بزرگ

تو آگاه بودی بهرگونه ...
برین همتان دور جشن مست
بپیمان کو هر گز ...
بشهر من و خویش پیوند کن

نباشی بد اندیش و بدسگال
بکشور نخوانی مرا جز همال
سکندر شنید این سخن شاد شد
ز تیمار و از گشتن آزاد شد

بداور وار ... سوگند خورد
ببین پیش بنده دو گرد و بزرد
که با بوم و با رات فرزند تو
بزرگان همه باشد پیوند تو

نسازم جز از خوبی و راستی
پیوندی چشم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت
که این شد بر تو ...

چنانک فیلقوس فرزند من
کم اندیشه از دانش و پند من
یکی یاد سارت و ...
نباید که او اندر نزدیک ...

که تو با سکندر یکی پوستی
ورا پیر و که با او براه و بستی
که او از پی خور ... آورد
بجنگ آسمان بر زمین آورد

کنون شاه ... ایوان ...
ز تیمار گیتی بر پیچ نام
سکندر بیامد ولی ...
رها گشته از شاه و ...

بنوشش قیدافه چین ...
نبرداشته هر گز دل از آرزو
بجوا آلت ...
ز ایوان بیامد بنزدیک شاه

پسند آرد آن خان ...
همه گرد بر گرد او دسته بود
ز خانه ... پیکر از جزع و زر
بزر اندرون چند گونه گهر

چنین گفت مر روی شایسته گوی / دو فرزند شایسته در پیش اوی
چو طینوش اسب افگن و تیز هوش / نهاده بگفتار قیدافه گوش
بمادر چنین گفت کهتر پسر / که ای شاه نیک اختر دادگر
چنان کن که از پیش تو تیز طوش / شود شاد و خشنود با رهنمون
بره بر کشی تا نیازاردش / هم از دشمنان نیز تیمار دش
که زنده کنی که جان من اوست / بر آنم که روشن روان من اوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم / که او را بزرگی بافزون کنم
باسکندر آنگه مر شاه گفت / که پیدا کنم آن نهان آشکفت
چه خواهی برای سکندر بجست / چه دانی تو از شاه و دستور گست
سکندر بدو گفت کای پیر زاز / تبرز تو شد بود من در از
وگر گفت رو باش هر شش کجا / دگر وزیر یابی چه دارم سپاه
نمانم بدین کشور این تاج و تخت / نه زور و نه شاهی نه فر و نه بخت
چو طینوش گفت سکندر شنید / بگو دار با او همان بر دمید
بدو گفت کای نیک پی بخرد / ترا مردم از مردمان بشمرد
ندانی که پیش کی داری نشست / بر شاه بنشین و منمای دست
سرت پر ز تندی و کند آورست / نگویی مرا خود که شاه تو کیست
اگر زینتی فراین نامدار / سرش کنده بی چون ترنجی ز بار
هم اکنون سرت را ز تن باز دور / بلشکر نمایم ز تن کرده دور
یکی بانگ بر زد بر و مادرش / که آیمه برکشد جنگی سرش
بطینوش گفت این گفتار راست / برای به کاری فرستاده تو
بفرمود کو را به پرده برند / ز پیش نشستم بها چون بریم
چنین گفت پیش با سکندر بناز / که طینوش داند که دیو سار
نباید که اندر نهان چاره / بسازد که زنده ی دو تیار ره
تو دانش پژوهی و داری خرد / مگر کین بی تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کین نیست راست / تو طینوش ار باز خوانی رواست
جهاندار فرزند را بازخواه / بران نامور پیشگاهش نشانم
سکندر بدو گفت کای نامدار / اگر کام دل جویی آرام دار
من از تو بدین کین بگیرم رهی / سخن هرچه گویی بپذیرم بسی
مراین ترشروی اسکندرست / که شاهی به تخت و با افسرست
بدین سان فرستند مرا نزد شاه / که از نامور مهتری باز خواه
بهانی جز این که خواهد رسید / برو بر من آید ز دشمن همید
ورا من ازین در تو پاسخ دهم / یکی شاه را رای فرخ نهم
اگر دست او من بگیرم به دست / بنزد تو آرم ز جای نشست
بر افشاند پادی نیایه سپاه / نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چو بخشی تو زین دو شاهی مرا / چه بپسندی از نیک خواهی مرا
چو بشنید طینوش گفت این سخن / شنیدم نباید که گرد و کسی
گر این که گفتی بجای آوری / بکوشی و پاکیزه رای آوری
من از کینه داور بر ده و هر جه هست / ز راه پیادن مردان فرستورست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس / تو باشی جهانگیر و نیکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا / بدین هر که گفتی باشی مرا
سکندر بیامد ز جای نشست / بدین هم بگرفت و پیمانش بست
بپرسید طینوش کین چون کنی / بدین جای دیری برچه افسون کنی
بدو گفت چون بازگردم ز شاه / تو باید که با من بپایی براه
ز لشکر پیاده سوار چه مرا / همه نامداران درگاه دار
بجایی که پیش آیدم جایگاه / نشانم ترا در کمین با سپاه
شوم من ز پیش تو در پیش او / ببینم بر آن اندیش او
بگویم که چندین فرستاده چیز / کزین پس نیندیشی از نغز تر
فرستاده گوید که من نیز دشمن / نیارم شدن در میان سپاه
که شاه ... چنیده که با موبدان / شود نزد طینوش با بخردان
چو بیند تنش بند بردار آید / ز هر گونه گنجی برآراسته

بیاید چو چندی ترا با سپاه / اگر باز گردد ز دشت نبرد
چو او بشنود خوب گفتار من / بر افروخته تیره بازار من
بیاید جهان سایه زیر درخت / ز کشوری خواهد و تاج و تخت
تو جنگی سپه کرد او اندر راه / بر آسایی از گردش روزگار
مکافات من شد و نام تو / نگوید کسی ان پس آرام تو
چو او را گرفتی من آن تو ام / چو فرمایم آن پیمان تو ام
روند به آنگه بود کار من / بر افروخته شد سره بازار من
که یابی تو زین در بسی خواسته / پر از پیشه و اسب آراسته
چو طینوش بشنید ز و شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
چنین داد پاسخ که دارم امید / که گردد بر و تیره روز سپید
بدان من او را بده او ناگهان / نگو نامرا رفت اندر نهان
چو دارای داراب و گردنکشند / چو فور دلیران سپاه ازو چند
چو قیدافه گفت سکندر شنید / بگفتم ز دانش چاره او بد
بخندید ازان پس و بر زیر لب / دو پیوسته ز نهان گرد زر قصب
سکندر بیامد ز نزدیک اوی / پر اندیشه شد جان تاریک او
همی چاره جست آن شب و روز با / چو خورشید بنمود چینی طراز
برافراخت از گاه زرین درفش / نگوسار شد پرنیان درفش
سکندر بیامد بنزدیک شاه / پر از پیشه برخاست از جایگاه
بر من که بود گوش نمود آوریده / جهانگوی پیش سپهبد چمید
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت / که بارای تو مشتری باد جفت
بدین سپهدار فرمان راست / جهاندار گوهر زبانم گواست
بایوان دین صلیب بزرگ / بجان و سر شهریار سترک
بزنار شماس و روح القدس / گزین پس ما جای در اندلس
نخستین ز لشکر دستم بجنگ / نیامیزم اندر دری تیز رنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم / نه فرمان دهم نیز نه خود کنم
بجان و ز بندم و فای ترا / نجویم بکشتن جفای ترا
برادر بود دیگر خواهر مرا / بجای صلیبت کار ایچ را
مگر که قیدافه سوگند او / یگانه دل و راست پیوند او
همه کاخ کرسی زرین نهاد / به پیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و نیک اختر از انجمن / یکایک بر آن کرسی زرنشانه
از آن پس که ای دو فرزند را / بیاورد خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج / بنزد کرنباشیم چندین مرنج
سکندر که خواهد شد از بیم سیر / وگر آسمان اندر آرد و زیر
مجال نخ ماجوید از بهر گنج / هر گنج گیتی نیرزد برنج
بر آنم که با او بسازیم جنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی را نخ سود ندیش دهیم / زرش و گران آریم رنج دهیم
بباید گزین کردن روزگار / مرا بهره کین آید کارزار
اگر جنگ جوید پس از پند من / نگوید پس از پند پیوند من
بر آنسان شوم پیش او با سپاه / که بخشایش آید در و چرخ ماه
از این آزمایش مر او رزیان / بمانیم گردد پستی از میان
چگونه دهند آنچه پاسخ دهید / مرا اندرین رای فرخ نبید
همه مهتران پیش بر افراختند / همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای خسرو دادگر / ندارد کسی چون تو مهتر یاد
نگوی که گر انگه بهتر بود / خنک آنکه چون تو بهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشاه / چه خواهد جز این مردم پارسا
به نشیب آید بدین گنج تو / نیرزد همه گنجها رنج تو
چو اسکندری کو بیاید ز روم / بشمشیر دریا کند روی بوم
همی اندرت بازگرد و دیگر / همه چیز دینی نیرزد بشیز
جز از راستی ما نبینیم روی / نه والا بود مردم جنگجوی

چو بشنید گفتار آن بخردان / پسندیده و پاکدل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر / چادر و با یاره و طوق زر
یکی تاج با کاردانان شدم / کسی کو بزرگیش ندانست راز
فرستاده را گفت کین ای بهاست / هر آنکس که دارد فرو نارواست
بتاج سراپای آن اندرش / ندانم که پایه بگزیدمش
یکی تخت بودش بهشتاد لخت / بپیوستگی تا بدید و انگیخت
بچنگ یک اندر دگر بافته / بگوهر بپیراسته شاه نفته
پر از پایها چون به پیراسته ها / نه دانست کس گوهرش را بها
از آن چارصد گوهر شاهوار / همان پنج یاقوت هم رنگ نار
دو بودی بمثقال هر یک به سنگ / چو گیدا ز انار بودی برنگ
زمرد برو چارصد دانه بود / بسبزی چو روی تیغ تابنده بود
کش دو بستر دار بودی چهل / ز نی بود چون موج دریا بدل
دگر چارصد تای دندان پیل / چو دندان پیل از تنش بر سبیل
پلنگی که خوانی همی برگها / از آن چارصد پوست ببر سری
ز چرم گوزن هم هزار / همه رنگ وی رنگ در پرنگار
دگر صد سگ دیو زنجیر گیر / که آهو و را پیش او بی زبیر
چهار از اسپ و صد گاومیش / پرستنده او چهل اندر پیش
ز دیبا و خز چارصد تخت نیز / همان تختها کرده از چوب شیز
دگر چارصد تخت از عود تر / که هم اندر و کیسه دیبای زر
صد اسپ گرانمایه آراسته / ز میدان بسیر و ند با خواسته
همان تیغ رومی و هندی هزار / بفرمود با جوشن کارزار
همان خود و مغفر هزار و دویست / بگنجور فرمود کاکنون ما بیست
همه پاک بر شقلون برشمار / بگویش که شمشیر بر بند بار
سپیده چو بر زد زبالا درفش / چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تا زرشته گرد و چون سپند رنگ / نه در گاه بر خاست آوای کوس
سکندر به اسب اندر آورد پای / بپیوستگی بازگشتن بجای
چو طینوش پس جنگی سپه بر نشاند / ز ایوان برگاه قیدافه رانه
بقیدافه گفتند بدرود باش / بهان تا ره جنگ ما بود باش
بر آن گونه شیر با سپاه / همی رانده تا پیش آن رزمگاه
که لشکرگه نامور شاه بود / سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بر آن پیش بنهاد رخت / که آب روان بود و زیبا درخت
بطینوش پس گفت اینجا آرام گیر / چو آسوده گردی بتن جام گیر
شوم هر چه گفتم بجای آورم / زهر گونه پاکیزه رای آورم
سکندر بیامد ببرد و سرای / بپاسخش بخشند کیسر زجای
ز شاهی فرو شیدن از اسپ شد / کلاه کیانی سپهر اسپ شد
کو تو می بدید لشکر از نه نوی / که دانست کشتن ز چندین روی
سپه باز با شاه پیر آن رنگ / بگاه نهاد و سپهر بزرمین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار / از آن نامداران رومی هزار
نه دو داربار کرد نامگاه دو دیب / پرستنده گردان پر خاشجوی
همی کرد بر کردن آن شیر مرد / کشیده دو صف با سلیح نبرد
سکندر فرو شیده گاه مرد تر / همی جنگ رای آمد یاکر ز
بلرزید طینوش پس جای خویش / پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدو گفت کای شاه بر تنش / ستایش گزینی جدا از سرزنش
ندانم تو پیمانت با مادرم / نگفتی که از راستی نگذرم
چنانم که با داورم قید روش / بزرگی کن و راستی آمیزش
سکندر بدو گفت کای شهریار / چرا راست گفتی بدین یادگار
ز من ایمنی رستم دل بدار / نیازارد از من کسی یک تن بار
نگر دم ز پیمان قیدافه من / ز نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسپ طینوش زود / زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت دستش بچنگ / بر آن گونه گرگ پیمان ببست

بدو گفت طینوش کاندیشه کن / من از تو ندارم دل هیچ کین
چو دارنده بر تخت زرین نشست / من اندر نهادم به دست تو دست
بگفتم که من هست شاه زمین / بدست تو اندر نیم جز چنین
همان روز بر جان من شد تمام / نه خوب آید از شاه گفتار خام
سکندر منم و اندر جهان بی درم / بگویی بسی وز پیشتر آمدم
همان روز قیدافه آگاه شد / که اندر گفت پیغمبر شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت / بیارای زیر گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده و رود و می خواستند
بفرمود پس خلعت خسروی / ز رومی و چینی وز پهلوی
ببخشید یارانش را سیم و زر / کرا در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش فرمود کاین در خور است / که این پیشه دور است و راه دور است
بقیدافه گوی ای جهاندار زن / هشیوار و بیدار و رای زن
بدارم وفای تو تا زنده ام / روان را بمهر تو آگنده ام
از آنجایگه لشکر اندر کشید / دمان تا بشهر برهمن رسید

رسیدن سکندر بشهر برهمن و سوال و جواب ایشان با یکدیگر

بدان تا ز کردار های کهن / بپرسد ز پرمایه کاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه / که آورد از روم لشکر براه
پرستنده مردان و اندر گروه / شدند اندر آن کوه یکسر گروه
نشستند بس نامه بخردان / بنزد سکندر سپه موبدان
سر نامه بود آفرین جهان / ز داننده بر شهریار جهان
که پیروزگر باد همواره شاه / بافزایش و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ / ترا داد یزدان جهان بزرگ
چه داری همی برین مرز ما از روی / نشست پرستندگان خدای
گرانی گمانی که هست اینت خواسته است / خرد پیچگانی ز گیتی کاسته است
بر ما نه پیدا بود دانش است / ز دانش و دانا پر آرامش است
شکیبایی و دانش است و پسند / کسی از دانش نه نیز نه
ز پیشی جز از پرسش ایمن ز راه / چرا آمدستی بدین رزمگاه
گر بودنی میر روزی درآید بدست / بجز کیا بایان سیاه آیدت
فرستاده آمد بر شهریار / ز پیچ کیان بر میانش ازار
سکندر فرستاده و نامه دید / بی آزار می راستی برگزید
چو بر نامه بر سر همانگه جاهد / خرد و فیلسوفان رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه / که آمد بر ایشان همی با سپاه
پذیره شدند آن پرستش گنان نزد اوی / برون شد چاپه پرستندگی بزرگ
که نزدیکشان بر گذشت و درو / همی آورید نزد پوشش ابروی
سکندر چو روی برهمن بدید / بدان گونه تا شاه ایشان شنید
روان در برهنه تن و پا و سپر / تنان بی بر و جان پر از دانش بر
زبر که کیا پوشش از برگ خود / برآسوده از بزم و از رزم بد
خور و خواب و آرام و پوشش کو / برهنه بهر جای گشته کرو
همه خوردنشان ز میوه و دار / ز تخم گیا و پسته بر کوهسار
انار بی چم و پیچیده بود / که خوردن و پوشش از بر بود
سکندر بپرسید از خواب و خورد / و ز آسایش و ننگ روز نبرد
ز خوشی کیستی چه دارید بیر / ز کردون همی رفت تریاک و زهر
خردمند گفت ای جهاندیده مرد / کسی را که گویی ز ننگ و نبرد
ز پوشیدنی و ز گستردنی / همی بی نیازیم وز خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی / نباید که باشد به پوشش بسی
از آید برهنه شو و باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان / به ره دیدبان تا کی آید زمان
جهانجوی دانا که گشته بکین / که آن چیز گو کشتنش خرد و شهر
چو او بگذرد زین سرای سپنج / از او بازماند همان تاج و گنج

چنانند کز گیتی سرای او
بگاه اندر آید سپهر و کلاه او
سکندر بپرسید کاندر جهان
فزون آنکه را بود یا نهان

جهان را به پیش است یا مرده تیز
کزان پیش نازش نیاید بچیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار
تو گر مرده را بشمری صد هزار

ازان صد هزاران یکی زنده نیست
فلک آنکه دارد دروغ افگنده نیست
بیاید همان نیز ایشان بمرد
یکی زنده نوبت بدیگر سپرد

بپرسید خشکی فزونتر و آب
که تابد همی بر بر و آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه
که هم آب را خاک دارد نگاه

بپرسید کز خواب بیدار کیست
بروی زمین بر گنه کار کیست
که جنبنده کانند و چندین زنند
خدایند کاندر جهان بر چمند

برهمن چنین داد پاسخ بدوی
که ای پهلوان مهتر راستگوی
گنه کار زر چیز مردم بود
که از کین و آزش خرد کم بود

چو خواهی که این ابر آید درست
تن خویشتن آنکه کژ بخت
که روی زمین سر بسر زیر تست
تو گوئی سپهر روان مجلس است

همی پادشاهی که افزون کنی
ز خاک سیه مغز پرخون کنی
روان تو او دشمن آرزوی
مگر زین سخن بگذری نیکوی

دگر گفت بر جان ما شاه کیست
بگیتی ببر جای همراه کیست
چنین داد پاسخ که آز است شاه
سر مایه کین و جای گناه

بپرسید و گفتا دو گوهر که چیست
کش از بهر چیزی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو دیوند چاره و دیو ساز

یکی را ز کی شد همی خشک لب
یکی از فزونیست چون آب شب
جهان مرد را روزی بگذرد
فلک آنکه ز آتش بپرورد

سکندر چو گفتار ایشان شنید
برخساره شد چون گل شنبلید
دریغ اندرو دیده پر آب گرد
جهان چیز چندان بپالود کرد

بپرسید پس شاه فرمان روا
که حاجت چه باشد شما را بما
نخارم دریغ از تن خاک و خویش
ز هر گز چرا اندیشم از بخت خویش

یکی گفت کای شهریار بلند
در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار
که با مرگ خواهش نیاید بکار

چو پر پیری از تن تیغ اژدها
که گر زآهنی زو نیابی رها
چو دانی که آید زمانی دراز
هم از روز پیری نیابی جواز

بخندید سکندر بدو گفت گیر
که هرچیز نیکو بیاید گزیر
برهمن سرو گفت کای پادشاه
جهاندار زو وا نمودند راه

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست
ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
جهان را بکوشش همی جوی همی
کمال هر چیزه بیابی بسی

ز تو باز ماند همه رنج تو
به دشمن سپارد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی
ز بی دانشی باشد و ابلهی

نیابت ز مرگ موی سپید
بچون دست داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار
که گر بنده از بخشش کردگار

گذر یافتی بودنی بر جهان
بپرهیز گشتن آسمان
ز فرزانه و مرد پرمایه تخت
ز بخشش بکوشش نیابد گذر

دگر هر که در جنگ بکشته شد
گر از اختر نیک او بر گشته شد
همه ره بتوان سپردن چه
که بیدار گر پس نیاید براه

بدین مهر داد و فره ایزدی
چو کشته بماند ره بخردی
کسی کو خواست یزدان نه یافت
ز کار زمانه بهانه نیافت

بکین چند بخشید بر هر کسی
بنزدیک ایشان نبود او بسی
بی آزار ازانجایگه بر گرفت
بران چشمه ای سوی خاور گرفت

همی رفت منزل بمنزل براه

رسیدن سکندر بکنار دریا و عجایب دیدن ماهی از آب

زده رنگ و مانده چه سیاه

ز نزد برهمن بجای رسید
یکی پیکران ژرف دریا بدید
میان آب ماهی چو خورشید زرد
همی رفت با جامه و رنگ و بوی

زبانشان نه تازی و نه خسروی
نه ترکی و نه چینی و نه پهلوی
زماهی بدیشان همه خورد نو
ز جایی نبد راه آورد و نوی

سکندر شگفت اندر ایشان بماند
ز دریا همی نام یزدان بخواند
همانگاه کوهی برآمد ز آب
ز دو تا زره زرد چون آفتاب

سکندر یکی تیز کشتی بجست
که او را ببیند ببیند درست
یکی گفت زان فیلسوفان شاه
که بر ژرف دریا تنت نیست راه

بدان تا ببیند مر او را کسی
که بیره مدار و زو دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی
بدان کشتی اندر نشستند سی

یکی زو ماهی بدان لخت کوه
همانگه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب
جهان کوه شد ناپدید اندر آب

سپاه سکندر همی خیره ماند
همی هر کی نام یزدان بخواند
بدو گفت رومی که دانش بکوست
که دانای چین به جهان بر سواست

اگر شاه رفتی و کشتی تباه
پر از خون شدی جان چندین سپاه
ازانجایگه لشکر اندر کشید
یکی آبگیری فرا آمد پدید

بگرد اندرش بی زبان درخت
تو گفتی که چوب چنار است سخت
ز پیچ و فرو دیم و بالای او
چهارش بپهنا و پهنای او

همه خانه کرده از چوب نی
ز بیشش هم ازنی فرو برده پی
نشانیست بیدار شبنان بسی
ز شوری نخورد آب او هر کسی

چو چندی شد این آب جای رسید
که آمد یکی ژرف دریا پدید
جهان خرم و آب چون انگبین
همی خشک بوید خاک زمین

بگرداند و گردون آهنگ خواب
بسی بیشه پیچان برآمد ز آب
ازان پیش گردم چو آتش نمک
جهان شد بران خفتگان تار و تنگ

به هر گوشه ای بر فراوان نبرد
بزرگان دانا و مردان گرد
فراز آمد از هر سوی صد گروه
چو الماس پس ... نهانی دراز

ز دست دگر شیر بیشه تر ز کاو
که با جنگ ایشان نبد زور و تاو
سپاهش ز دریا بیکسو شدند
بدان خیستان آتش اندر زدند

بکشتند چندان ز شیران گراز
پلنگان تنگ شد بر سپاه
ازانجایگه شاه خورشیدوش
پیامد دمان تا زمین حبش

ز مردم زمین دید چون پر زاغ
بیکشته و چشمها چون چراغ
تن آوری لشکر زور مند
برهنه تن و پوست بالا بلند

چو آمد دوره ده دیده مرد سپاه

رسیدن سکندر بشهر حبشی

فروشی برآمد برابر سپاه

سپاه انجمن شد هزاران هزار
وزان تیره شد دیده شهریار
بسوی سکندر نهادند روی
بکشتند بسیار پرخاشجوی

بجای پلنگان سگان داشتند
همی بر تن مرد بگماشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار
که بر داشته آلت کارزار

برهنه یکی اندر آمد بجنگ
چنین کشته از لشکر تیره ...
بکشتند زیشان فزون از شمار
بچند دگر پس از کارزار

ز خون تیز گشت روی زمین
سر اسپ گرد اندر ...
چو از خون در و دشت آلوده شد
ز کشته همه جای بر توده شد

چو بر توده خاک بابر رزم
بنومود تا آتش افروز رزم
چو شب تیره شد آمد آواز گرگ
سکندر بپوشید خفتان ترک

یکی شهر دید و مهتر نه پیل
ببر بر ...
ازان جای ماران آواز گشت
بسی حمله بردند ...

بکشته و جام کارش بتر
یکی آهنین پیل بر شیر گیر
ازانجایگه تیز لشکر براند
بسی نام دادار کیهان بخواند

چو نزدیکی نرم پایان رسید

رسیدن سکندر بشهر نرم پایان

گوگرد مردم بی اندازه دید

نه اسب و نه جوشن نه تیغ و کمر
ازان هر کسی چون یکی سرو برز
چو رسته گونه‌شان برآمد خروش
برهنه سپاهی بکردار دیو

یکی تیر باران بکردند سخت — چو باد خزان برزد و بر درخت
چو از زخم پیکان ستوه آمدند — سکندر بر آسود و لشکر براند
بآیین همه پیش باز آمدند — گشاده دل و با نیاز آمدند
سکندر بپرسید و بنواختشان — بر اندازه بر پایگه ساختشان
بر آن دو سپه سالار یکی کوه دید — که گفتی که گردون بخواهد کشید
بپرسید از ایشان سکندر که راه — کدام است و چون آمد این را سپاه
برفتن برین کوه چون بود گذر — اگر برگذشتی برو راه بر
نیارد گذشتن برو بر سپاه — همیدون ز پرخاش یک اژدها
همه شهر با او نداریم تاو — خورشش بود هر شبی پنج گاو
بدان تا نیاید برین روی کوه — نریزاند از ما گرد و گروه
چو گاه خورش پنج گاو اژدها — بیامد چو آتش بران تند جا
بزد یکسر آن اژدهای پلید — تنی چند از ایشان همی در کشید
جهان پیکران آتش افروختند — بهر جای مشعل برافروختند
چو خورشید برزد سر از برج گاو — ز گلزار برخاست بانگ چکاو
درم داد سالار جنگی ز گنج — بیاورد با خویشتن گاو پنج
بیاکند چرمش ز زهر و ز نفت — سوی اژدها روی بنهاد تفت
بخوردند تا پوست برداشتند — همانا بر دست که بگذاشتند
زبانش کبود و دو چشمش چو خون — همی آتش اندر کامش برون
فرو برد چون باد گاو اژدها — چو آمد ز دست دلیران رها
همه روده کالبد سوراخ گشت — بتندی چو پیراهنش کاخ گشت
بپای چنو بر بیارید تیر — بپای آمد آن کوه نخچیرگیر

بتیر و بتیغ اندر آمد سپاه — تو گفتی که شد روز روشن سیاه
بشد تازیان تا بشهری رسید — که آواز ایشان دگرگونه دید
بپرده سرای کوه گسترده نی — ز پوشیدنیها و از خوردنی
کشیدند بر دشت پرده سرای — بپاسخ بگفت اندران شهر جای
بدان کوه مردم همی آمدی — شب تیره زیشان نماندی یکی
همه یکسره خواندند آفرین — که ای نامور شهریار زمین
یکی اژدها هست زان روی کوه — که گرگ آید از بیم او در ستوه
همی آتش افروزد از کام او — دو گیسو بود چیل اندام او
بخوریم در بر کوه خارا بهم — پراندیشه و پر هراس و بیم
بنو بود سالار دیهیم جوی — که آن روز زنده چنین بود کوی
سکندر بفرمود تا لشکرش — یکی تیر باران کنند از برش
بنو بود اسکندر فیلقوس — بتیر و بزخم اندر آورد کوس
چو کوه از تیره برآورد گشت — بترسید آن اژدها بازگشت
چو آن اژدها را خورش بود گاو — ز مردان لشکر گرفتند تاو
بکشت و برآهیخت از سر پوست — بدانج دو بیرون آورد دوست
بدم درکشید اژدها را ز باد کرد — نواد از یکی پوشش دیگر کرد
چو نزدیکی اژدها رفت شاه — بسان یکی برده شد سپاه
چو گاوان سپر کوه بنهاختند — بر آن اژدها دل بپرداختند
چو از پوست پیوند بگسسته شد — بر اندام زهرش گسسته شد
همیدون سر شیر بر آن گوسپند — چنین تا بر آمد زمانی دراز
از آنجا یکی نیز لشکر براند — تن اژدها را بجا بر بماند

بلندی نشیب ازو همی بر دمید — سر کوه چون تیز شیر دید
یکی مرد مرده بر آن تخت زر — جهانی که بودش بس اندر گذر
همه کرده بر گرد او سیم و زر — کسی تا نبودی بره بر گذر
یکی تخت زرین بسان تیغ کوه — گران خیره شد مرد پرخاشخر
ز دیبا کشیده بر او چادری — ز انبوه گیسو و در زر کرده
هر آنکس که رفتی بران کوه بار — ز هر گوهری بر سرش افسری
گران مرده چیزی که کند خواستار —

بدان کوه از بیم لرزان نشیب — بگردی و بر جای یزدان شوی
یکی بانگ بشنید کای شهریار — بسی بردی اندر جهان روزگار
بسی دشمن و دوست کردی تباه — برفتی کنون بازگشت پیش گاه
سکندر بر آن سو بران کوه پست — بسی گفت شاهان پیروز بخت
رخ شاه از آن آواز شد چون چراغ —

رسیدن اسکندر به شهر هروم

همی رفت با نامداران روم — کسی اندر آن شهر نگذاشتند
که آن شهر یکسر زنان داشتند — که دوشیزه پوشیده بود روز سیر
سوی جب گرداند یکی نیک مرد — چنان چون بود مرد فرخ نژاد
یکی نامه بنوشت با رسم و داد — که زیبست خشنودی ایزد داد
سر نامه از کردگار سپهر — هر آن مشتری بر جهان دیدیم
شنیدی که ما در جهان کرده ایم — که دیدار او باشد از من نهان
نخواهم که جای بود در جهان — فرود شنید و بپیرایه ارجمند
اگر هیچ در راه دارید ... — گزین آمدن پس ببینند زیان
بیندیش پیش آمدن با میان — بدیدار روی و بجایی شدند
هر لشکر از شهر بیرون شدند — ندای آن شاه بر داشت بر
چو آن نامه بر خواند دانای شهر — یکایک همه نامه بر خواندیم
فرستاده را پیش بنشاندیم — ز هر سو همی جنگ اندریم
همه شب نخفتند جنگ اندریم — بگرد اندر دریا نیابی گذر
ز هر سو که آیی برین بوم و بر — ز آن شاه جوینده رنگ و بوی
اگر در فراید سپاهی گروه — بسوی مرد پیش تو پیشیم باز
اگر مرد کشته شود سرفراز — نگهبان او در لب رود بار
ز دو شیر کان مرد بیشی گرفت — جهان نیز او برده سپهر نهیم
یکی تاج از آنکس بر سر نهیم — ز چنگال و خاک شده پیر رنگ
که مردی کند کشتن روز جنگ — ز آن و یکی پیش گر بگریختی
که گویند با زن برآویختی — بجایی که بر گردی تو هر دم
چو خواهی که با نامداران روم — که تیره شود روی خورشید و ماه
بپیش تو آریم چندان سپاه —

سوی اسب آن شاه آن نامدار — لشکر ده بران مرده بپیچید و راند
چو آمد بنزدیک شهر هروم — سرت را بگردون برافراختی
بعنوان برازشهر ایران و روم — از آنکوه برگشت دل پر ز داغ
هر آنکس که دارد روانش خرد — بدان شارسان شد که خوانی هروم
کسی کز ز ما هیچ پیچد تباه — بسان یکی نامبر پر بیان
گرامی مر باشما نیست رزم — سرافراز با نامداران روم
چو برخواند این نامه پند مند — سوی آنکه دارند مرز هروم
بفرمود تا فیلسوفی ز روم — جهاندار بهری بسی پند داد
بران نامه بر شد جهان انجمن — نشانی بخ از خاک تیره نیافت
نشستند و پاسخ نوشتند باز — بهر آن کشتی و آرام و رای نیم
نخستین گفتی شاهان سخن — بر آنکس که هست از شما ارجمند
ز چندین یکی ابر دست شوی — بدو نامه را سوی شهر هروم
بیاید که نشستن بر آن شی — از ایشان هر آنکس که بدرای
همانخانه جای دیده جای کیست — که دیدم بر آن شاه دگرگون فراز
اگر زور سپه زر آیند آنکار است — ز هر پرور یکی زره‌های کهن
ز ما هر که او روزگار بست — از آن پس کس او را نپنبد روی
همانا زمان بود مهی هزار — اگر خویشتن را در روز نیز
تو مردی بزرگی و نام بلند — بلند آسمان شب هوای درست
یکی ننگ باشد ترا زین سخن — سامان باشد بر ما پس درست
چو بار سپه باشی و مردمی — ز آب اندر آرد یکی شیر مرد
بر آن نخ نامه کشت اسپری — که با تاج زنده و با گوشوار
— در نام بر خویشتن پر پسند
— که تا هست گیتی گروه کهن
— نبینی جز از خوبی و فرهی
— زنان بود گویا چو پیغمبری



به آواز رومی سخن راند نغز / جهاندار پیروز را خواند نغز
چو آواز بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغ آن جهاندار تفت
بدو مرغ گفت ای دلارای رنج / چه جویی همی زین سرای سپنج

سوال و جواب اسکندر با مرغ زرین

اگر سر برآری بچرخ بلند / جهان ای کردی تو زرد و پستیند
کنون آمدی هیچ دیدی بنا / دیگر دو از خشت پخته بنا
چنین داد پاسخ گزین هر دو دست / زنی و بربکوه جای نشست
چو بشنید پاسخ فرو رنشست / از او خیره شد مرد یزدان پرست
بپرسید کاندر جهان گشت و داد / شنیدی و آواز سست و پرد
چنین داد پاسخ که هر کو ز دهر / ز شادی همی بر نگیرند سر
در اندر دم مردم آمد بسی / دگر جان و دل بر فشاند همی
بجای آمد از بر شده چوب خواه / تهی ماند از مرغ زرین نمود
دگر گفت دانایی و راستی / ز زردشت پاکی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه / همی پیر فرازد زبر دو کروه
بسوی فرود آمد از تیره خاک / بمنقار چنگال ما کرد پاک
ز قیصر بپرسید یزدان پرست / بشد تو بر کوه و دارد نشست
بدو گفت چون مرد شد پاک رای / نام و پرستنده بر کوه جای
از آن پس بپوشید ... نام / جهانجوی درویش با شاد کام
بچنگال بیسکرد منقار تیز / چو ایمن شد از گردش رستخیز
یکی مرغ زرین بر آن ... کوه / که از دیدنش هر کسی شتوه
بتهلیل حق بود تا بی گروه / چاره شود بر سر تیغ کوه
بچیند که تا بر سر کوه پست / گروش را دها را بیاید گریست
سرافیل را دید صوری بدست / برافراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیدگان پر ز نم / که فرمان یزدان کی آید که دم
چو بر کوه روی سکندر رسید / چو رعد خروشان فغان برکشید
که ای بنده آز چندین مکوش / که روزی بجوشد بیاید بکوش
که چندین مرنج ایچ بی تاج و تخت / برفتن چاره‌ای در بر بند رفت
چنین داد پاسخ به دو شهریار / که بد من این آمد از روزگار
که هر گرد شاخ جنبش اندر جهان / بنهم همی آشکار و نهان
از آن کوه تا ماه آید فرود / همی داد گیتی داشت اندرود
جهان او تاریک بنهاد روی / بپیش اندرون مردم ایدری
چو آمد بتاریکی اندر سپاه / فروشی بر آمد ز کوه سیاه
که بیرون کی ... از کوه تنگ / پشیمان شود زانکه دارد چنگ
دگر بر نهاد و پشیمان شود / بهر روز دل سوی درمان شود
بسوی آواز بنهاد گوش / پراندیشه شد هر کسی از بروب
که بر داریان سنگ یابند رو / پی رنج نامد و شتر و
یکی گفت کین ... / پشیمانی اسکندر بود ن بر اوی
یکی کف نیفتی بیاید کشید / مگر روز رخشان بیاید چشید
یکی بر دو از سنگ و دیگر بزر / سه دیگر کس از کار بی بر وفود
چو از آب حیوان سا مون شیند / ز تاریکی راه پیدا شدند
نجسته هر کس برو راستی / چه بیدار شد گرمی و کاستی
پشیمان شد آن کس که کم داشت او / ز بر چهار چاه از بکه اشتاد
دو هفته بر آنجا همی برنشاند / چو آسوده گشت اسکندر برم
... برسید چو خاور رسید / ز گیتی همی ای رستن گزید
بره بر یکی شارستان دید پاک / که گه رشک گفتی بر و باد و خاک

رفتن اسکندر به یاجوج و ماجوج

چو آواز او پس ... از پشت پیل / چو بیرون شد ... گشت رکاب و میل
جهانجوی چون دید نو اندر نشستان / بخورشید کرده سراغ از آن نشتان
بپرسید کاین رنج با بند سخت / گزان ترا اندازه نتوان گرفت
زبان برگشادند بر شهریار / بنالیدن از گردش روزگار

که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه پیروزبخت
نبینی کزو سر تا بر اندرون / دل ما پر از درد و رخ‌ها ز خون
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / چنان شد که دل از تن بگسلیم
ز یاجوج و ماجوج ... بی خواب / ز هر چیزی که ما را بدان آب نیست
چو آیند بهری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
همه روی‌شان چون سگ روی همیون / زبانها سیه دیدها پر ز خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که ویران شدن ز ایشان پسند
همه تن پر از موی موی همچو نیل / بر و سینه و گوش‌ها همچو پیل
بجنبند یکسر چو کشتی پستر کنند / دگر بر تن خویش چاره کنند
نهد ماده بچه ز ایدر هزار / کم و بیش ایشان کی داند شمار
بگرد و آمدن چون سپهداران شوند / که آزنده برسان گوران شوند
بهاران که ابر اندر آید خروش / جهان سبز دریا دراید بجوش
چو تنین از آن کوه بردارد ابر / هوا بر غو شد از پیان هزبر
نرود آنگه ابر سینه چو کوه / بپایند از ایشان گروها گروه
خورش شان بود سال یکسان نان / که آگنده گردد تن و یال شان
گیاشان ز دریای سبز خاکی / بپارند هر سو ز آمد روسپی
چو سرما بود سخت لاغر شوند / بآواز بر سان کفته شوند
بهاران همی گرد دارد گرگ / بخوند برسان شیر سترگ
اگر پادشا چاره سازد بدین / گزین غم دل ما بپرداز دلی
بسی آفرین یافت از هر کسی / از آن پس بسی جاودانه کسی
بزرگی کن و رنج ما را ببر / هم از پاک یزدان ترا بی نیاز
سکندر بماند اندر ایشان شگفت / پس از گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ما است گنج / بشهر شما بر نهندی برنج
برارم من این راه ایشان ز رای / چو نزدی پیش ... کی بدین ...
همه شهر گفتند کای شهریار / نه دور باد ابر روزگار
زما هرچه خواهی همه بنده ایم / پرستنده با تیم از فرزند ایم
بپاییم چندانکه خواهی و چیز / گزین پیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد زان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورند / مس و روی و سنگ گران آورند
کیا بیست ... نیزه و زنانی شمار / بیارند چندانکه آید بکار
بی اندازه ... هرچه کو خواست / چو شد ساخته کار اندیشه راست
ز دیوار کج هم ز آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندر آن
ز کوه ... پیش اسکندر شدند / بدانگاه بایسته باور رسند
ز هر کشوری دانشی شد گروه / دو دیوار کرده از دو پهلوی کوه
... سر تیغ بالای او / چو صد شاه ازین کاخ و پهنای او
از آن پس یکی گشت و هم یکی / پراکند پس در میان آنکه
بسی نفت و روغن ببود بر آن / همی کنند گوگرد و شد در میان
همی ... هرگو کردی یکی رده / چو از خاک با تیغ شد آن دو ده
بسی نفت و روغن بیامیختند / همی بر سر گوهر بر ریختند
بگردار انگشت بر پیر روم / بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد و آهنگران صد هزار / بفرمان پیروز گر شهریار
فروشی از پند برآمد ز کوه / ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین از دو کاری برآمد بر آن / دم آتش برآمد ز آهنگران
یکی اندر و گروه از ... هر ساختند / از آن آتش تیز بگداختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست / زمین گشت جای خرام و نشست
برش پانصدی بر ... بالای او / چو نزدیک صد باز پهنای او
ز هر چیزی که بود اندر آنجا بکار / فراوان بردند نزدیک شاه
پذیرفت از ایشان خود برگرفت / جهان شد از آن کار او در شگفت
هیزم اندر کیا و پویان بر او / برنج آنک آید ز راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید / که جای دو روز آمد و مردم خرید

یکی کوه دید از برش لاجورد / یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور / میان اندرش چشمهٔ آب شور
یکی سرخ یاقوت بد چون چراغ / بزیر اندرش خانه چون باغ و راغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب
نهاده بر چشمه زرین دو تخت / بر او خوابنیده یکی شوربخت
بتن مردم و سر بسان گراز / به چار یکی مرده بر تخت ناز
ز کافور پیشش نهرش تبری / کشیده بدو دیبه و چادری
هزاران پس از رفتن او چیزها / و با خاک آنجا را بستر او
همه تنش بجای از آن شیری / وز آن ره همی ز نعلین سری
فرودش تا اندر گذشته آب شور / که ای آز در مرد چندین مشور
بسی چیز دیدی که از کس نه ام / فغانت کنون زو بباید شنید
کنون نیز هنگامه کوتاه شد / سر تخت شاهیت بی شاه شد
سکندر بپرسید و برگشت زود / بلشکرگه آمد بکردار دود
از آنجایگه تیز لشکر براند / فرو شان همی مرد ایزد بخواند
همی آمد پر درد و گریان بجای / سپاه از پس و پیش او رهنمای
ندانه پایان شهری رسید / بشد شاد کام از مردم شنید
همی بود بر باغ و آباد بود / دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدند پیش بزرگان شهر / کسی کاو ز مردمی بود بهر

بدو همگنان آفرین خواندند / بتی زر و گوهر برافشاندند

پرسیدن سکندر بشهری که درختی گفتگوی درو بود

کنون گاه دیدی جهان پس درست / کزان شهر تا آن دو سی شد درست
سکندر دل مردمان شاد کرد / نداد پایان دل آزاد کرد
بپرسید از ایشان که آمد شگفت / چه چیزست کاندرو باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا رهنمای / که ای شاه پیروز و پیروز رای
شگفتست اینکه اندر جهان / کسی این ندیدست کاندر نهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت / که چون من شگفتی نباید نهفت
یکی ماده و دیگری نر اوی / سخنگوی با شاخ و بارگه هم
شب ماده بویا و گویا شود / چو روشن شود نره گویا شود
سکندر برشد با سواران روم / همه ماده آن نغز و بو ام
بپرسید از ایشان که اکنون درخت / سخن کی سراید باو از درخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که از روز چون بگذرد یک زمان
سخنگوی گردد کی این درخت / که آواز او بشنود نیکبخت
چنین داد پاسخ گزین گندری / ز تخت کوته شود و اوری
چو روز بر گذشتی [illegible] / که آن را جهان [illegible]
همی راند با رودمندان شگفت / چو آید به نزدیک گویا درخت
ز بیشش گذر کرد [illegible] / ز پیوست دوان [illegible]

پایان تاریکی آمد بپیش / ببینید از اندیشه پیش [illegible]

سخن شنیدن سکندر از درخت گویا

ز کس دید از مانده هر کس شنید / کدام و دو دو مرغ بر ره پرم
ز گوینده پرسید کی [illegible] / دو آوا [illegible]
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / که چندین پرستنده و ازردار
چو بالا پرستنده [illegible] / ز گفتار [illegible]
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید / سکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگ درخت بلند / فرو شد [illegible]
بترسید و پرسید از ترجمان / که ای مرد بیدار [illegible]
چنین گفت کو [illegible] / که دل را [illegible]
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت / چنین بینم اینجا سخن این ز رفت
که چندین سکندر چه پوید [illegible] / که بر دوات از [illegible]
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت / ز تخت بزرگی بیایدش رفت
سکندر بدید و [illegible] / دلش گشت پر درد و روان ز خون

از آن پس یکی تیز گشت و بلب / پر از غم همی بود تا نیمه شب
سخنگوی شد برگ دیگر درخت / دگر باره پرسید از آن نیکپی
چه گویی همی این دگر شاخ گفت / سخنگوی گشت و دراز از نهفت
چنین داد پاسخ که این دو شاخ / همی گویی اندر جهان [illegible]
ز آز فراوان نگنجی همی / روان را چرا بر شکنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتن است / کسی زنده [illegible]
نماندت بگیتی فراوان درنگ / مکن روز بر خویشتن تاریک و تنگ
بپرسید از ترجمان دو شاه / که ای مرد روشن دل پارسا
یکی باز پرسش کنم تا بروم / چه بیش آمدن پیش [illegible]
که از زنده پسند مرا مادرم / یکی تا برنج برکشید چادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت / که کوتاه شد روز بر بند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان ارم / نپوشید روی [illegible]
ز شهر کسان مرگت آید نه دیر / شود افسر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشنید بر گشت زان جای تفت / دلش گشته [illegible] بخت
چو آمد به لشکرگه خویش باز / برفتند گردان گردن فراز
بشهر اندرون هر یک ساختند / بزرگان بر پادشا تاختند
یکی پوستین دید تا پای پیل / ببالا و پهنای یک چرم پیل
دو و امان که پهنای آن پنج بود / که آغاز بر داشتن [illegible]
نزد بود و دو پای پرمایه بود / ننزد گره آگنده صد خایه بود
بپیوند از آن شهر لشکر براند / ز دیده همی خون دل برفشاند

و از آن سوی لشکر سوی چین کشید / سر نامداران برون کشید

رفتن سکندر به پیش فغفور چین برسولی

همی راند منزل به منزل بدشت / چهل روز تا پیش دریا گذشت
بنزد سراپرده بر کشید / سپه را به منزل فرود آورم
یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسنده را خواند اسکندر گیر
نوشتند هر گونه خوب و زشت / نویسنده چون [illegible]
سکندر بشد چون فرستاده ای / گزین کرد از روشن دل آزاده ای
که با او بود جمله در یک سخن / بگوید [illegible]
سپه را به سالار لشکر سپرد / از آن نامداران پنج از نابرد
چو آگاهی آمد به فغفور از این / که آمد فرستاده سوی چین
پذیره فرستاد چندی سپاه / سکندر گرانمایه [illegible]
چو آمد بدان بارگاه بزرگ / بدید آن گزیده سپاه بزرگ
پیاده ز در پیش تا پیش او / پر اندیشه جان و اندیشه کو
دو آن پیش او رفت و بر دوش نماز / نشست اندرون ایوان [illegible]
بپرسید فغفور و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
چو بر زد و سر تا کوه روشن چراغ / بپرداز تا [illegible]
فرستاده و شاه را پیش خواند / سکندر فراوان سخن ها براند
بخفت آنچه بایست و نامه براند / [illegible]
بدان نامه خوان هر ز شاه روم / جهاندار سالار هر مرز و بوم
سوی کشور آرای فغفور چین / که خوانند شاه [illegible]
سر نامه بود آفرین از مهی / زمانه به کام جهانجوی [illegible]
جهاندار [illegible] رهنمای / خداوند پاکی و [illegible]
دگر گفت فرمان سوی چین / چنین است کاباد اندر زمین
نباید [illegible] با جنگ / که از جنگ [illegible]
چو دارا که بد شهریار جهان / چه فرمان [illegible] دیگر جهان
ز [illegible] جنگ / ز فرمان [illegible]
شمار سپاهم ندانم که چه / که لشکر [illegible]
اگر هیچ فرمان نشکنی / تن و بوم و کشور [illegible]
چو نامه بخوانی بیارای ساو / مرغان [illegible]
که آیی [illegible] / چو هستم ترا [illegible]

بداریم بر تو همین تاج و تخت / بچیزی کزینت نیاید ز بخت
وگر کینه باشی به پیش آمدن / ز کشور بسوی شاه خویش آمدن

ز چیزی که باشد ظرایف بچین / ز زرینه و اسب و تیغ و نگین
هم از جامه و برده و تخت عاج / ز دیبای پرمایه و تخت و تاج

ز چیزی که بادی درستی گنج / چو خواهی که از ما نیایدت رنج
سپاه مرا بازگردان ز راه / بپاشم ازین گنج و تخت و کلاه

چو سالار چین آن فرستاده دید / برآشفت پس خامشی برگزید
نخندید پس آن فرستاده گفت / که شاه ترا آسمان باد جفت

بگوی انچه دانی ز بالای او / ز بالا و مردی و پهنای او
فرستاده گفت ای سپهدار چین / کسی چون سکندر ندارد زمین

بمردی و رادی و دانش بمغز / ز اندیشهٔ هر کسی بگذرد
ببالای سرو است و بازوی پیل / بجنبش کجا دارد دریای نیل

ز دانش همی ... ریز دو تیغ / بگردی قصاب اندر آورد تیغ
چو بشنید فغفور چین این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن

بفرمود تا خوان رومی نهند / بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی بود رومی تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت

پسند آمدش آن فرستاده گفت / که با شاد و خوشتر بود جفت
چو بردارش شود نامه پیچ کم / بدیدار تو روز فرخ کنم

سکندر بپاسخ ترنجی بدست / ز ایوان بیامد چنین نیم مست
چو خورشید برزد سر از برج شیر / سپه اندر آورد شب را بزیر

سکندر بنزدیک فغفور شد / ز اندیشه پر دانش و رای شد
بپرسید از گفت شب چون بری / که پیروز شد یا چنین میگری

بفرمود تا پیشش آمد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
مر آن نامه را زیر پاسخ نوشت / بیاراست قرطاس چون باغ بهشت

نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند مردی و داد و هنر

ازو باد بر شاه روم آفرین / خداوند فرهنگ و پرهیز و دین
رسید از نخست شاه و چو گوی / همی نامه شاه جنگی بجوی

نخواهی ز شاهان همی خواستیم / ازان نامداران سخن رانده‌ایم
ز دارای داراب و ز پای و فور / سخن هرچه پیدا شد از جنگ و سور

که پیروز گشتی بر ایشان همه / بسی کشته شد شهریار و رمه
تو دادی خداوند خورشید و ماه / ز مردی مدان و ز دلیری نگاه

بجز مهتری بگذرد روزگار / چه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجام ز رزم و نبرد / زمانه نکاهد نه هرگز فزود

تو ز ایشان مکن شاهی برتری / اگر زآهنی بیگمان بگذری
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / فرود آمد از باد و شد باز دم

من از تو نترسم ز جنگ آورم / نه برسان تو با دلیر و سپرم
که او گنج‌ها ... ست آیین ما / نه بد کردن اندر خور دین ما

بدانی مرا بر تو باشد شکست / گریزان که پستم نه خسرو پرست
ز روی آن ... پستم ... خوش / ز بخشش نباشد مرا سرزنش

سکندر برخ رنگ تشویر زرد / ز گفتار او بر جگر تیر خورد
بدل گفت از کس پس آمد ز جان / نپیچید مرا رفته جای نهان

از ایوان چو آمد بجای نشست / میان از پی بازگشتن ببست
سرافراز فغفور بگشاد گنج / ز بخشش نیاید بدل هیچ رنج

نخستین بفرمود پنجاه تاج / بگوهر بیاکنده دو تخت عاج
هزار اشتر بارکش بار کرد / تن آسان شد ... گرد

ز پنجاب و قاقم ز موی سمور / هم از گرد نیها و از موی بور
چاره زر ... هر یکی دو هزار / خردمند بگوهر برلبت بار

گرانمایه صد اسب زرین ستام / ز زرینه پنجاه برده تمام
بیرون هر سپید شتر سرخ موی / ظرایف برد از پیش کنجوی

یکی مرد با سنگ و شیرین سخن / گزین کرد ازان چینیان کهن
بفرمود تا باده و رود و رام / بیامد بر شاه و آورد پیام

که گفته باشد بنزدیک چین / برو نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه / کمانی نبردی که او هست شاه

چو آمد سوی پیشگه سکندر بدید / بجست و روان و دلش برکشید
چو او پیش فغفور آمد بپیش / بگفت آنچه آمد زبان از خویش

پیامش بگفت و بخواند آفرین / همه بر نشاند و سپرد زمین
بدانست چینی که او هست شاه / چو دو پیاده عنبرینان براه

سکندر بدو گفت پرسش مکن / مران پیش فغفور زین در سخن
چو و اتش و بد او بکاه / با آرام بنشست بر تخت شاه

فرستاده را پیش بنشاند و گفت / که با تو روان باد با رای جفت
بدو پیش فغفور چینی بگوی / که نزد ما نیستی آبروی

کرا ایدر باشی همه چین تراست / دگر جای دیگر هم او را رواست
بپاسایم ایدر که چندین سپاه / بچیزی نباید کشیدن براه

بدانجا که شد شاه ماهی بماند / نکه شد بجنبید و لشکر براند
ازان بهتر دو یا خوش شد / چو آن گرفتند و راه دراز

چو منزل بمنزل بکیهان رسید / یکی جای در باره و شهر دید
به پیش آمدندش بزرگان شهر / کسی کش نه نام و خرد بود بهر

برفتند با هدیه و با نثار / ز حلوان پیران تا دو شهریار
سکندر یکی پرسش نغز گفت / که ایدر چه چیزی بود در نهفت

چو گفت آن گوینده کای شهریار / ندانم چه چیزی که آید بکار
بدین مرز در دوستی و رنج هست / کزان بگذری با دو ماند بدست

چو گفتار گوینده بشنید شاه

رسیدن سکندر بمرز سند و کشتن مرزبان

ز حلوان سوی پیشند شد سپاه

پذیره شدندش سواران سند / همه جنگ را آمده از هند
هرآنکس که از خورد و خفته بود / بخور نخستین چنگ را شسته بود

برآمد چکاچاک و هندی درای / خروشش آمد و ناله کرنای
بر شهریان ما دیده را نام / سر افسرا زو نام و کام

یکی انجمن کشته شد هر گروه / زمین شد ز افکنده برسان کوه
شب آمد بران دو شهر سند نام / سکندر سپاه از پس اندر براند

بدست آمدش پیل هشتاد و پنج / جهان تاج بین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیر و مردان آن / برفتند گریان بنزدیک شاه

که ای شاه بیدار رای و هوش / بسوز این زبوم و بر و هوش
که از جام رود و تو سم بکزاد / نکند انگه گیتی ببیند بپیر

سکندر بدیشان نیاورد مهر / بران چینیکان هیچ نکشاد چهر
گرفته از ایشان فزون از شمار / زن و کودک و خرد و برنا و پیر

سوی نیمروز آمد و راه جست / همه روی گیتی ز دشمن بشست
وز آنجا بیامد بشهر یمن / جهانگیر با نامداران انجمن

چو بشنید شاه یمن با مهان / پیامد بر شهریار جهان
چنان چون ببایست بر کرد نام / بیاگیرد زیر پای کوی بر شرم

ده اشتر ز برد یمن بار کرد

رسیدن سکندر بشهر یمن

وگر گنج را بار دینار کرد

دگر ده شتر بار کرد از درم / چو بشنود رومی دلش شد بغم
دگر صد کنیزان هم از هزار / ز دینار و زر جامه بیشمار

ز برجد یکی جام پر وشی پنج / همان در ناسفته هشتاد و پنج
یکی جام دیگر بدو لعل پر گرد / نهاد اندر و رو شصت یاقوت زرد

ز یاقوت سرخ از برش هم نگین / بفرمان بردار او کرد آفرین
بپیش سپاه بر درو شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار

سکندر بپرسید و بنواختشان / بر تخت نزدیک بنشاختشان
بر و آفرین کرد شاه یمن / که پیروزگر باش و با انجمن

بپوشاندم از تابش ابر و ماه — بر آسایم از راه شاه و سپاه
سکندر برو آفرین کرد و گفت — که با تو همیشه خرد باد جفت
جگرشان و دین و درگشت — ز لشکر جهانی پر آواز گشت
سکندر سپه سوی بالا کشید — ز گرد سپه شد زمین ناپدید
همی راند یکماه خود با سپاه — ندید اندر ایشان کس آرامگاه
بر آن کوه تا سوی کوهی رسید — نه دیبا و رود و پرستش پدید
بسر بر یکی ابر تاریک بود — ز کیوان تو گفتی که نزدیک بود
بجایی بر او بر نبد نیز راه — فرود آمد از راه شاه و سپاه
گذشتند از کوه و غار و ستیغ — ازو بر شده سرو باریک تیغ
ز فرش پر گشته شد سپاه — یکی ژرف دریا از آن روی کوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه — که دریا و هامون بدیدند راه
سوی ژرف دریا همی راند شاه — جهان آفرین را همی خواند شاه
دد و دام هر سو بسی بی‌شمار — سپه راند و خوردنی از شکار
پدید آمد از دور مردی سترگ — پر از موی با گوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچو نیل — دو گوشش بکردار گوش دو پیل
چو دیدندش گردان کشی زین نشان — ببردند سوی سکندر کشان

سوال کردن سکندر از گوش بستر

سکندر نگه کرد و زو خیره ماند — برو بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بگو و ز نام تو چیست — ز دریا چه جویی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و مام — همان گوش بستر نهادند نام
بپرسید کان چیست پیدا بر آب — کز آن سو برآید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار — همیشه بزی در جهان نامدار
یکی شارسانست آن چون بهشت — که گویی ز خاک اندرون برسرشت
نبینی بدو اندر ایوان و خان — مگر پوشش از ماهی و استخوان
بر ایوانها چهرهٔ افراسیاب — نگاریده روشنتر از آفتاب
همان چهر کیخسرو جنگجوی — بزرگی و مردی و آهنگ اوی
بران استخوان نگاریده پاک — نبینی بشهر اندرون گرد خاک
زنانی بود مرد ما را خورش — ندانند چیزی جز این پرورش
چو فرمان دهد جهاندار شاه — روم سوی آن شارسان بی‌سپاه
سکندر بدان گوش‌ور گفت رو — بیاور کسی تا چه بینیم نو
بشد گوش بستر هم اندر زمان — بدان شارسان رفت و آن مردمان
گذشتند بر آب هفتاد مرد — فرود آمد آن مردم سالخورد
همه جامه‌شان خز و حریر — ازان چند برنا و چند پیر
ازان هر که پیری بد و نام داشت — پر از دُر زرین یکی جام داشت
کسی کو جوان بود تاجی بدست — بر قیصر آمد سر افکنده پست
برفتند و بردند پیش نماز — گشادند با او زبانی دراز

نامه نوشتن سکندر بحکیم ارسطالیس

ببود آن شب و گاه بانگ خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
از آنجایگه سوی بابل کشید — زمین گشته از لشکرش ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیک شد — برو بر همی روز تاریک شد
بران بود کش اندر نهان از جهان — نماند کسی از نژاد مهان
کو لشکر کشد جنگ را سوی روم — نشیند بران خاک آباد بوم
چو هوش اندرین رای خود کار کرد — همه ارسطالیس نامه کرد
هر آنکس که بود از نژاد کیان — نفرمودشان تا ببندند میان
همه سوی جاسوس درگه کنند — ز بد پادشاهیش کوته کنند
چو نامه بیامد بنزد حکیم — دل ارسطالیس شد پر ز بیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد — ز ترکان نوی پر خامه کرد
که آن نامهٔ شاه کیهان رسید — ز بد کام دستش بباید کشید
ازان پس که گیتی ببینی نگر — ز اندیشه در دانش انجمن بر
پر اندیشه جان را پر از روزگار — بگیتی بجز تخم نیکی مکار

ندارد همی مرگ را زاد و ریم — بپیچد دل تو ز داد و ز بیم
ز هر کس که شد پادشاهی ببرد — برفت و بزرگی کسی را سپرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز — که نفرین بود بر تو تا رستخیز
دو دیگر که ایرانیان را سپاه — نباشد جهاندار در پیشگاه
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین — سپاه آید از هر سوی همچنین
بروم آید آنکس که ایران گرفت — اگر کین سپه را نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان — نباید که از باد یابد زیان
بزرگان آزاده را زیر خوان — بپیش و بپرور بنان و بجان
نژاده بهر مهتری کشوری — بپارای و آغاز کن مهتری
بنام بزرگان و آزادگان — کزیشان جهان یابی از رایگان
یکی را مده برتری در سپاه — کسی را مخوان در جهان نیز شاه
بپرور کیان را همه پیش بوم — چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بر آنگونه یافت — باندیشه و رای دیگر نیافت
بزرگان آزادگان را ز دهر — کسی کاندرش از مردی بود بهر
بجز موبد آنکو پیش او خوانده بود — بجای پسر وار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هر کسی — ز شاهی نجویند گیتی بسی
برین نامداران چو پیمود کام — ملوک طوایف نهادند نام
همانشب سکندر به بابل رسید — جهان را بدیدار خود شاد دید
یکی کودک آمد زنی را بشب — ازو مانده هر کس که دیدی عجب
سرش چون سر شیر و بر پای سم — چو مردم بر و کتف و چون گاو دم
بمرد آن شگفتی هم آنگه که زاد — سزد گر نباشد از آن بد نژاد
ببردند هم در زمان نزد شاه — دران کرد شاه آن شگفتی نگاه
بفالش بد آمد جهاندار گفت — که این بچه در خاک باید نهفت
ز اخترشناسان بسی خواند نام — وزان کودک مرده پرسید کام
ستاره‌شمر زو فرو ماند سخت — بپوشید بر خسرو نیکبخت
ز اخترشناسان بپوشید گفت — اگر هیچ ماند سخن در نهفت
همانگه برم پیر اختر سخن — نیابد جز از کام شیران کفن
ستاره‌شمر چون چنان گفت شاه — بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادی نخست — بر موبدان در روان شد درست
سر کودک مرده پیشی چو شیر — بگردد سر پادشاهی بزیر
پر آشوب گردد زمین چندگاه — چنین تا نشیند یکی پیشگاه
ستاره‌شمر پیش آنکه بود — همی هیچ دوری ایستاده نبود
سکندر چو بشنید زان شد غمی — برای و بهوش اندر آمد کمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست — مرا دل پر اندیشه زین کار نیست
مرا پیش ازین مرگ کامی نبود — زمانه نکاهد نخواهد فزود
ببابل همانروز شد دردمند — بدانست کامد بتنگی گزند

نامه نوشتن سکندر بمادر خود

دبیر جهاندیده را پیش خواند — هر آنچش دل بود با او براند
بمادر یکی نامه فرمود گفت — که آگاهی مرگ نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود — زمانه بکاهد نخواهد فزود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو — که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید ببایدش مرد — اگر شهریارست اگر مرد خرد
بگویم کنون تا بزرگان روم — که چون باز گردند ازین مرز و بوم
بگویید جز رای فرمان تو — کسی بر نگردد ز پیمان تو
چو هر کس که بودند ایرانیان — کزیشان همی بود ما را زیان
بپردم بهر کشوری مهتری — چو کردند با من بشاهی سری
همانا نیارد شکستن بروم — بر آساید از دشمن آن مرز و بوم
مرا مرده در خاک مصر افکنید — ز گفتار من هیچ مپراکنید
بسالی ز دینار من صد هزار — ببخشید بر مردم خواستار
گر آید یکی روشنک را پسر — شود بیگمان زنده نام پدر

نباید که باشد جز او شاه روم
ابا بیوه او پرده و نیکوی
برفتی جز او گشت هم اسپهان
نخست آنکه تابوت زرین کنید
فرو بند تابوت ما را ز قیر
ازان پس تن من بپیچید اندروی
ز چیزی که آوردم از هند و چین
بتو حاجت اینستم ای مهربان
روانم روان ترا پاسبان
ترا مهر بد بر تنم سال و ماه
نگر تا که پستی نگیری جهان
ز بابل به روم آورند آگهی
بجست بزرگی نهادند روی
[illegible]
همه پیکره برخروشان شدند
فراز آمد آن گردش بد شوم
بها بر کنون تیغ گرد جهان
ز تاج و زره سپر بگذرم
بگفت این و جانش برآمد ز تن
ز لشکر برآمد سراسر خروش
نهادند آتش بدر در سرای نشست
بپردند صندوق زرین درخت
ز دیبای زربفت کردش کفن
سر تنگ تابوت کردند سخت
چو تابوت از دشت برداشتند

که او تازه گردد اندر آن مرز و بوم
عماری بپیچید با او براه
فرستید با او به هندوستان
کفن بر تنم عنبرآگین کنید
چکانید کافور و مشک و عبیر
سر آگه کن چون بپیچد روی
ز توران و چین مکران و ایران زمین
که بیدار باشی و روشن روان
بپیچند چو تنگ اندر آید زمان
کنون جان کنم بر یزدان پناه
که او نیست از هر که پنهان روان
که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهان شد سراسر پر از گفتگوی
از ایوان شاهی بهامون زدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
که ویران شود زین سپس مرز روم
فرو شد ستون شد سیه روز ما
چو خواهید کز جان و تن برخورید

گفتار در وفات اسکندر و ماتم داشتن لشکر او

ز فریاد لشکر بدرید گوش
هزار اسب را دم بریدند پست
همی نعره آسمان برگذشت
فرودشتان آن شهریار انجمن
شد آن سایه گستر دلاور درخت
همه دست بر دست بگذاشتند

دگر دختر آید بهنگام بوس
جهان فر و گوهر و سیم و زر
من آمد همه کار کردم به برگ
[illegible]
نخست آگنید اندرو انگبین
تو پند من ای مادر پرخرد
بدار و ببخش آنچه افزون بود
ندانمی تن خویش را رنج بس
شکیبایی از مهر نامیتر است
بدین خویشتن باش فریادرس
چو نامه بمهر اندر آورد و بند
چو آگاه شد لشکر از درد شاه
سکندر چو از کارش آگاه شد
ز بیماری شه غمین شد سپاه
همی گفت هر کس که بد روزگار
همه دشمنان کام دل یافتند
چنین گفت قیصر که یار از برم
پس از من شما را همین است کار

همه خاک بر سر همی بیختند
نهادند بر اسپ ایوان زین
سکوبا بشستش به روشن گلاب
تن نامور زیر دیبای چین
فغانی همی در سرای سپنج
[illegible] از رومی و پارسی

بپیوند با کودک فیلقوس
که آورده بود او ز پیش پدر
به بیچارگی دل نهادم به مرگ
[illegible] ز تیمار من
زبر انگبین زیر دیبای چین
نگهدار تا مغز تو نگذرد
از اندازه خویش بیرون بود
که اندر جهان نیست جاوید کس
بکم بود هر کو شکیباترست
[illegible]
بفرمود تا بر ستور نوند
جهان گشت بر نامداران سیاه
بدانست کش روز کوتاه شد
[illegible]
که از روم مان کم شود شهریار
رسیدند جایی که بشتافتند
[illegible]
نه با من بسی ماند این روزگار
شد آن نامور شاه لشکرشکن
بزرگان همی خون دل ریختند
تو گفتی همی خون خروشد زمین
پراکند بر تنش کافور ناب
نهادند تا پای در انگبین
چه نازی بتخت و چه نازی بگنج
[illegible] به تابوت شد یکسی

هر آنکس که او پارسی بود گفت
چنین گفت رومی که ای رهنمای
یکی پارسی این سخن نیز گفت
ور اخرم خواند جهاندیده پیر
بپاید مر این نیز تابوت را
برفتند پویان به گرد از روم
که خاک سکندر به اسکندریست
چو آمد سکندر به اسکندری
به اسکندری کودک و مرد و زن
حکیم ارسطالیس پیش انجمن
ز روز جوانی بدین مایه سال
زبانت که اکنون جایت که گفت
دگر گفت چندین نهفتی تو زر
دگر گفت کاسودی از درد و رنج
دگر گفت بی دستگاه آن بود
دگر گفت چون چندت اوستاد
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر
کنون ای هنرمند مرد دلیر
[illegible]
گریزی و سرداری اندر کنار
که خون بزرگان چرا ریختی
هر آنکس که او تاج و تخت تو دید
حکیم آنکسی کز بزرگان برد
دگر گفت کز او تو باد گشت
دگر گفت کاندر سرای سپنج

که او را بباید نشاید نهفت
که آید ز گفتن بر این ست رای
اگر چند گویی نماند نهفت
به اندر روان چشمه و آبگیر
همانجا بدارید تابوت را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بتابوت او بر شدند انجمن
جهانی برو دیدگان پر ز خون
چرا خاک را برگزیدی جهال

گفتن حکیمان با تابوت اسکندر

کنون اندر چو داری تخت باز خور
هم از پادشاهی تو شاهی و گنج
که ریزنده خون شاهان بود
بیاموز آن چیز که نیست یاد
چه پوشی همی زانگبین خوابچکر
ترا آرزو او در ست زیر
همیچوست یاره و تخت عاج
بر اسپ کیان نرود پیاده
[illegible]
فغان از بزرگی بباید کشید

سرکشان از تو آزاد گشت
چرا داشتی خویشتن را به رنج

چو آمد برو خاک شاهنشهان
اگر بشنوید آنچه گویم درست
نمایم شما را یکی مرغزار
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه
بپرسید اگر کوه پاسخ دهد
بگفتند و پاسخ چنین شد ازو
چو آواز بشنید لشکر برفت
بهامون نهادند تابوت او
اگر بر گذشتی ز مردم شمار
کجا آن هش و دانش و رای تو
حکیمان رومی شدند انجمن

دگر گفت کز روز تو کس نجست
دگر گفت چون پیش داور شوی
دگر گفت ما چون تو باشیم زود
دگر گفت کز مرگ چون تو نرست
دگر گفت مرد فراوان سخن
دگر گفت دیبای پوشیده را
دگر گفت کز ماه رخ بندگان
دگر گفت پرسنده پرسد کنون
دگر گفت روز تو اندر گذشت
که بر پس نماند چو بر تو نماند

چنین گفت کورا که او بزرگ
که بر تو این آمد از رنج تو

[illegible]
سکندر در آن خاک ریزد که رست
ز شاهان و پیشینیان کی کجا
که آواز اورا بد اندر گروه
[illegible]
که تابوت شاهیست [illegible]
[illegible]
جهان شد سراسر پر از گفتگوی
مهندس خرد دان آمدی صد هزار
که این تنگ تابوت شد جای تو
یکی گفت کای پیل رویینه تن
کجا آنکه خرم سرای درست
[illegible]
جهان گر گشتی جهان سر بسری
که بودی تو چون کوه خارا بسود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نبودی به پیشی پرستندگان
[illegible]
زبانت ز گفتار پیکار گشت
درخت بزرگی نباید شدن
[illegible]
[illegible]
یکی تنگ تابوت شد گنج تو

بجویی همی داد پوزش ز ترک
پسند آمدت بند و چندی دگر
جهانا پس هر کسی بنگری
فراوان غم زندگانی خوری
همیگفت کای نامور پادشاه
جهاندار و نیک اختر و پارسا
روانم روان ترا بنده باد
دل هر که زین شاد شد کنده باد
جهاندار و ارای دارا کجاست
گزو داشت گیتی همی پشت راست
دگر شهریاران که روز نبرد
مر ایشان همه باد اندر آمد بگرد
زمین از سم و پیکار در خور نخفت
چو شاهان با لشکر آرایش و گنج
چو گردی جهان از بزرگان تهی
چنان هست تاج شاهنشهی
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر
بزرگان گفتار گشتند سیر
زبان اندر آرد برد سوی دم
نه اوی است پیدا نه پیدا [illegible]
همه نیکوی باید و مردمی
چو افزودی و خوردی و خرمی
اگر مانده ایدر بنام زشت
نیابی غم ماند خرم بهشت
چو اوی دوشش پادشا را [illegible]
مگر آنچه داری ز گیتی بمشت
بجست آنکه هرگز نجست ست کس
سخن ماند از رو اندر آفاق و بس
گذشتیم ازین سعد [illegible] بگذری
همه بهتری باد و نیک اختری
اگر چند هم بگذرد روزگار
نوشته بماند ز ما یادگار

دگر گفت چون لشکرت بازگشت
تو شاه جهانی برین بوم و دشت
از آن پس بباید دمان در رش
فراوان بنالید برخ بر برش
نزدیکی اندر تو دوری زمین
هم از افسر و لشکر و انجمن
از آن پس بشد روشنک پر ز درد
چنین گفت کای شاه آزاده مرد
جهان چهره و اشک ریزان چو خور
جهان شد [illegible] چهره و شهر زور
چو ابری بهی شد و بارش [illegible]
ترا گفتم این شد پستی [illegible]
زمانه ترا داد گفتم جواز
چه داری اندر دم خویش [illegible]
درختی که کشتی چو آمد ببار
همی خاک پیشم ترا [illegible]
نشستند تابوت او را بخاک
مدار و جهان از چنین شرم باک
نیابی چو من چهر آن پیر را
نکشتن بر آتش بماند نشان
چرا اینت پیشم همی [illegible]
اگر کشتری را اگر [illegible]
چنین است رسم سرای کهن
سکندر شد و ماند ایدر سخن
برآورد پر مایه ده شاهوار
شد آن پادشاهان کنون خاکسار
سخن که ویران نگردد سخن
چو از برف و باران سرای کهن
و نزد بر روان محمد درود
بنا از نشیبی هر کسی برفزود
اگر صد بیابی و گر صد هزار
برو اندر آید سپه انجام کار

دل شهریار جهان شاد باد
الا ای برآورده چرخ بلند
چو بودم جوان در برم داشتی
دو تا میشد آنرو نازان بباغ
بکردار مادر بدی تاکنون
مرا کاشکی هرگز نپروردی
بنالم ز تو پیش یزدان پاک
چنین داد پاسخ سپهر بلند
چو از من همی بازه برتری

آغاز داستان

بپرسی چرا خوار بگذاشتی
چمان تیر کشت آن گرامی چراغ
همی رخت باید ز رنج تو خون
چو پرورده بودی نیازردی
خروشان سر برپراکنده خاک
که ای مرد بی دانش [illegible]
روان را زبان اندر همی [illegible]

ز مهرش تن پاکش [illegible]
چه داری بپیری مرا مستمند
همی از گردد گل کامکار
همی پرنیان کرد و از رنج خار
پر از برف شد کوهسار سیاه
همی لشکر از شاه پیدا کند
وفا و خرد نیست نزدیک تو
پرانی ز تو [illegible]
هر آنکه گزین تیرگی [illegible]
بگویم جفای تو یاد آورم
ز پیری مرا [illegible]
[illegible]
چرا بینی از من همی نیک و بد
چنین ناله از [illegible]
خور و خواب و رای و نشست ترا
بد و نیک [illegible] ترا

جهان را چو گشتم [illegible]
نوزده ماه از [illegible]
بگوید بیابش [illegible]
کسی کو چنین [illegible]
من از داد او چون [illegible]
پر از پستند از [illegible]
بیزدان گرای و بیزدان پناه
بر افزود از [illegible] چه خواهی بگوای
کنون پادشاه جهان را ستای

در مدح پادشاه سلطان محمود گوید

گزیدیت نام بزرگی بپای
سرافراز محمود فرخنده رای
ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
همی باد تا جاودان شاد دل
چو بر خویشتن [illegible] کشورش
برو آفرین باد و بر لشکرش
نه آرام گیرد [illegible] بپیچ
درخشان [illegible] بخشنده تاج
بجنبد ز اندیشه از رنج [illegible]
برآمد کی بخشش کند گنج خویش
بر لشکر از ماه برتر بود
چو [illegible] بود المظفر بود
نشستش همه بر سر گنج باد
همیشه تن شاه [illegible] باد
ازین نامه [illegible]
چنین تا بپایست گردان سپهر
یکی آفرین باد بر شهریار
گذشته ز شوال ده با چهار
[illegible] پیدا [illegible] مردم کیش
که سالی خراجی نخواهند پیش
همی گستر و [illegible]
چو آمد بر آن روزگار [illegible]
بماند کلاه کیان بر سرش
که هرگز نگردد کهن در برش
کجا شهر و ماه و سال مرا
ندارد کسی خوار فال مرا
که خوانند هر کس بر آن آفرین
کیومرث و [illegible]
پرستار [illegible] شاه
کند چرخ منشور او را سیاه
هنرمند [illegible]
بماند تا جاودان این گهر
جهان [illegible]
کجا آفریدون و ضحاک و جم
که پیدا دگر بود و ناپاک بود
کنون [illegible] شاه ضحاک بود
سخن [illegible] که هر شاه بود
سخن ماند اندر جهان یادگار
نگوید بگیتی کسی نام او
پسنده شود در جهان نام او

از آن خواهدست کو راه آورید
شب و روز [illegible] خورشید و ماه
یکی آنکه پیشش از آزار نیست
بکارش [illegible] جام و آغاز نیست
نگردد کسی جز بفرمان او
نیارم [illegible] گذشتن ز پیمان او
جز او را نخوان کردگار سپهر
فروزنده ماه و ناهید و مهر
جهاندار ابوالقاسم پر خرد
ببزم و برزم و [illegible]
شهنشاه ایران و زابلستان
ز قنوج تا مرز کابلستان
سپهدار و سالار او میر نصر
کزو شاد [illegible]
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
سر شهریاران بچنگ آورد
جهاندار جهاندار محمود باد
وزو بخشش و داد موجود باد
همی [illegible] او بر درخت
که پیروز نامست و پیروز بخت
همیشه دل سپهدار او شاد باد
دلش روشن و گنجش آباد باد
چهار [illegible] پسر بر پسر
همه تا بود باد و پیروز گر
ازین مژده [illegible]
که فرمان ز شاه با فر و تاج
ببین آنکه نوشیروان [illegible]
همه کار [illegible]
[illegible]
که او [illegible]
[illegible]
تنش [illegible]
نگه کن که این نامه تا جاودان
[illegible]
چنین گفت نوشیروان قباد
که چون شاه را دل بپیچد ز داد
ستم نامه عزل شاهان بود
چو [illegible]
نماند جهان بر کسی پایدار
همه نام نیکی بود یادگار
کجا آن بزرگان ساسانیان
ز بهرام [illegible] تا بساسانیان
فریدون [illegible]
بر داد و [illegible]
ستایش نبرد آنکه بیداد بود
[illegible]
ازین نام [illegible] دشمن [illegible]
که با داد [illegible]

همه مردم از خانها شد به دشت / نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید بادا سر تاجدار / خجسته برو گردش روزگار
زگیتی چو یکچند گه کام خویش / نوشته بر ایوانها نام خویش
جهان دوده و کشور و لشکرش / جهان چون سرای کاست از منبرش

گفتار در پادشاهی اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد
چه گفت اندر آن نامه باستان / که گوینده یاد آرد از باستان
پس از روزگار سکندر جهان / چه گوید که را بود تخت مهان
چنین گفت گوینده دهقان چاج / کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند
به گیتی به هر گوشه‌ای بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
بر ایشان گذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
نکردند یاد این از آن آن ازین / برآسود یکچند روی زمین
سکندر سگالید از این گونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گرد شاپور دهقان نژاد
ز یکدست گودرز اشکانیان / همان بیژن از تخمه آرشان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترگ
گزو بگذری نامدار اردوان / خردمند و با رای روشن روان
چو بنشست بهرام از اشکانیان / ببخشید گنجی به ارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان / که داننده خواندش مرز مهان
به اصطخر بد بابک از دست او / که تنین خروشان بد از شست او
چو کوتاه شد شاخ هم تخمشان / نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان بجز نام نشنیده‌ام / که در نامه خسروان دیده‌ام
سکندر چو نومید گشت از جهان / پی افکند رایی میان جهان
کزان پس نکرد کس از روم یاد / بماند مر آن کشور آباد و شاد
چو دانا بود در جهان شهریار / چنین بر رود دانش شاه بار
چو دارا به رزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
پسر بود او را یکی شادکام / خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بدان گونه چون کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
از آن لشکر روم بگریخت او / به دام بلا در نیاویخت او
به هندوستان در بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
بدین همنشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدی نیز یا ساربان / همه ساله با رنج و کار گران
چهارم پسر سوی بابک رسید / به دشت اندرون سرشبان را بدید
بدو گفت مزدور آید به کار / که ایدر گذارد بد و روزگار
پذیرفت بدبخت را سرشبان / همیداشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد و آمد پسند / شبان سرشبان گشت بر گوسفند
در از روزگاران همی مرد بود / پر از غم دل از رنج تن پر ز درد
شبی خفته بد بابک رودیاب / چنان دید روشن روانش به خواب

گفتار در خواب دیدن بابک

که ساسان به پیل ژیان بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته به دست
هر آنکس که آمد بر او فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
زمین را به خوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی
به دیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود با مغز اندیشه جفت
چنان دید در خواب کآتش پرست / ببردی سه آتش فروزان به دست
چو آذرگشسب و چو خراد و مهر / فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی / به هر آتشی عود سوزان بدی

سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پر اندیشه شد زان سخن رهنمای / بدو گوش بنهاد و پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز مرد / نگه کن بدین کار باری بگرد
کسی کو بدیدی برینسان بخواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب
گراینده کاین خواب از رو بگرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / براندازه‌شان هر یکی هدیه داد
بفرمود تا سرشبان از رمه / بر بابک آید بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برف پشمینه و دل دو نیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / بدر شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
وزان پس بدو گفت کای شهریار / شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هرچ هست / چو دستم بگیری به پیمان به دست
که با من نسازی بدی در جهان / نه بر آشکارا نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نیاید ز من هیچ گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
به بابک چنین گفت از آن پس شبان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسب اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / از آن چشم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامه پهلوی / یکی باره با آلت خسروی
بدو گفت بابک به گرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت / نهان از شبانی سرش برفراخت
چو او را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد / هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت از آن خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بماننده شهریار اردشیر / فروزنده و رامش و دلپذیر
همان اردشیرش پدر نام کرد / بدیدار او رامش و کام کرد
پدر اردشیرش همی خواند نام / نیا شد بدیدار او شادکام
همی پروریدش به بر بر بناز / برآمد برین روزگار دراز
مر او را همی مردم تیزویر / همیخواندی اشکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش بر فزود
چنان شد به دیدار و فرهنگ و چهر / که گفتی همی زو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و از دانش این جوان
که شیر ژیان بود هنگام رزم / بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان / سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد با دانش پاک رای / سخنگوی و داننده و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سواریست گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک من شادمان
ز بایستهای نیازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما / بگوییم که او نیست پیوند ما
چو آن نامه شاه بابک بخواند / بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / جهان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامه اردوان / بخوان و نگه کن به روشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگوییم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را

فرستادم او داد وش نیز پند / چو آمد بدان بارگاه بلند
توان کن که اندرم شاهان سپرد / نباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد و بیچید و داد / بجوانان ز هر گونه هدیه و داد
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ / ز فرزند نیز چیزی نباشد دریغ
ز دیبا و دینار و اسب و ری / ز رومی ز زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیشش چنان / جوان شد پرستنده اردوان
بسی هدیه‌ها نزد اردشیر / ز دینار و دیبا و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیک پی / بدرگاه شاه اردوان شد بری
چو آمد بنزدیکی بارگاه / گذشته باشاه از نیکخواه
جوان ابا مهر اردوان پیش خوان / ز بابکی فسراوان تنها برام
بنزدیکی تخت بنشاختش / ببرزن یکی جایگه ساختش
فرستاده هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ابا نامداری بپا هرچه ان / بجایی که فرمود بد اردوان
چو کرسی نهاد از بر خویش شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده پیش خواند اردشیر / جهان هدیه‌ای کو بدو ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستاده شد بابک پهلوان
بمیدان اردوان و پیشه آمدش / چو انفزود را سودمند آمدش
پسر وار خسرو همیداشتش / زمانی بی او نکنداشتش
بچوگان و در خوان و نخجیرگاه / ز می خوردن و باج افزودش و
همیداشتش همچو پیوند خویش / جدایی نه از دلش فرزند خویش
چنان هم که روزی بنخچیرگاه / پراکنده شد لشکر و پور شاه
همی رانده با اردوان اردشیر / جوانمرد را شاه بد دلپذیر
پسر بود شاه اردوان را چهار / ازان هر کجا چون یکی شهریار
بهامون همه اندر آمد دو گور / ازان لشکر گشن خاست شور
همه بادپایان برانگیختند / همی گرد با خون برانگیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر / چو نزدیک شد در کمان اردشیر
برون بر بیابان یکی گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان / بر میان کشاد و بران جوان
همیدون یکی گور افکند گفت / که با دست آنکس هنرباد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر / که این گور را من فکندم بتیر
پسر گفت این من افکنده ام / همان جفت را نیز جوینده ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر / که دشت فراخست و هم گور گر
یکی دیگر افکن بدین همچنان / دروغ از گناهست بر سرکشان
پر از خشم شد ز اردشیر اردوان / یکی بانگ بر زد برو جوان
بدو شه بگفت این گناه منست / که پرورده این اسپ را او منست
ترا خود بدین بزم و نخچیرگاه / چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا فرستد ز درمی بکوی / بفرمودی گرزی و کندآوری
برو تازی اسپان بیارا ببین / چنان جایگه در سرای گزین
بران آخور اسب سالار بش / بهر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر / بر آخر اسب شد ناگزیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از غم دل آن پسر پر ز کیما
که ما را چه پیش آمد از اردوان / که در دشت تشتی و در یخ روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود / که شاه اردوان از چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید / گر اوان سخن هیچ بر نیست بیم
دلش گشت ازان کار پر درد و رنج / بیاورد و پیمای چندی ز رنج
فرستاد نزدیک او ده هزار / بیموی بر افکند مرد سوار
بخواند و تا پیش او شد دبیر / یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد نورسیده جوان / چو رفتی بنخچیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند او / که از چه کرانی نه پیوند او
گرد او تبود دشمنی با بری / که خود کرده تو زنا بخردی

کنون کام و خشنودی و رای او / مگر دان ز فرزند او هیچ روی
ز دینار گنجی فرستاد دست / بنامه درون پند بد داد دست
هر آنکه کزاین پایه بردی بکار / دگر خواه تا بگذرد روزگار
نگاور بسی بون جهانجوی پیر / بیامد دوان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند خرسند گشت / دلش سوی نیرنگ او بازگشت
بنزدیک اسپان سرای گزید / نه اندر خور خویش جایی گزید
بگسترد هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
شب و روز خوردن می و کار او / همی رود و رامشگران یار او
یکی کاخ بود اردوان را بلند / بکاخ اندرون بنده‌ای ارجمند
که گلنار بد نام آن ماهروی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود / بران خواسته نیز گنجور بود
بر او برگرامیتر از جان بدی / هم بیدار او شاد و خندان بدی
چنان هم که روزی برامد بجام / دلش گشت ازان خرم و شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان چون دل یافته جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد

گریختن اردشیر از اردوان و چگونگی آن

چنانچون شب روز نزدیک شد
گمندی بران کنگره برببست / گره زد بران چنبره بود دست
بکبستانی ز باره آمد فرود / همی داد یکی ترکش و دردود
بیامد خرامان بر اردشیر / پر از گوهر و بوی مشک و عبیر
ز بالین دیبا سرش برگرفت / چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
کنکر در بر ما بیامد چو پری / بدان موی آن دو ابرو دیدنی
بدانما و گفت از کجا خاستی / که بر غم دلم را تو یار استی
چنان داد پاسخ که من بنده ام / ز گیتی همه از تو زنده ام
دلارام و گنجور شاه اردوان / که از مهر و شاد و روشن روان
کنون گر پذیری ترا بنده ام / دل و جان بمهر تو آگنده ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو / درفشان کنم جان تاریک تو
چو گفتی بر آمد برین روزگار / نخست اندر آمد بر آموزگار
جهاندیده بیدار بابک بمرد / سرای کهن را یکی پیر مرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان / پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفته هر مهتری یاد پارس / سپهبد بمهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بردن ز بزم / ز درگاه لشکر بیامد ببزم
جهان تیره شد بر دل اردشیر / ازان چون پر از درد دل اردشیر
دل از لشکر اردوان برگرفت / ازان پس کجا ای دیگر گرفت
که اندر دل او بد دلش پر ستیز / ز هر سو همی جست راه گریز
ازان هم چنان که شاه اردوان / از اخترشناسان روشن روان
بیاورد چندی ببرگاه خویش / همی جست افسر و راه جوش
جهان تیره تا روشنی روزگار / ازان پس کجا باشد آموزگار
فرستاد شان نزد گلنار تا / بدان تا کنند اختر او نگاه
سه روز اندر آمد از او شد روزگار / که گردد شده اختر شهریار
چو گلنار بشنید آواز شان / نگه کرد از جاه و رزم نشان
سیم روز از شب گذشته سیاه / کنیزک پر از پرده اخترشناس
پر از آرزو دل لبان پر ز باد / همیگفت گفتار ایشان بیاد
چهارم شبه مرد روشن روان / که گشتاسپ آن از بر اردوان
برفتند با زیج بر کنار / نگاه کنیزک بر شهریار
گشنده از سپهر بلند / جهان کام از بر چه و چون و چند
کزین پس کنون تا زپس روزگار / ز چیزی بپیچد دل شهریار
که بگریزد از مهتری کهتری / سپهبد تیزادی و کندآوری
ازان پس شود شهریاری رفیع / جهاندار و نیک اختر و سود مند
دل نامور مهتر شکست / ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
چو شد روی گیتی بکردار قیر / کنیزک بیامد بر اردشیر

چو دریا برآشفت مرد جوان / که گیرد نشستی ز اردوان
کنیزک بگفت آنچه روشن روان / همی گفت با نامور اردوان
سخن چون ز گلنار زان سان شنید / شب تیره و خامشی بر گزید
دل مرد برنا شد از باد تیز / از آن پس همیجست راه گریز
بدو گفت اگر من به ایران شوم / زری سوی شهر دلیران شوم
تو با من بیکبارگی آی بیا / دیا خود بباشی بنزدیک شاه
اگر با من آیی تو انوشه شوی / جهان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام / نگردم جدا از تو تا زنده‌ام
همی گفت و لب پر ز باد و سپید / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چنین گفت با ماه روی اردشیر / که فردا بباید شدن ناگزیر
کنیزک بیامد به ایوان خویش / بکف بر نهاده سر و جان خویش
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / بجم اندر آمد شب لاجورد
کنیزک در گنج را باز کرد / ز هر گونه بجستن آغاز کرد
زیاقوت و زر و گوهر شاهوار / ز دینار چندانکه بودش بکار
بیامد بجایی که بودش نشست / بدانجا نهاد و گوهر زر دست
همی بود از آن کار با درد و رنج / ز هر گونه اندیشه کرد و بسنج
که تا چون گریزد ز شاه اردوان / چگونه بود کار او با جوان
همی بود تا شب برآمد ز کوه / بخفت اردوان جای شد بی گروه
بیامد ز ایوان بگرد اردشیر / بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را دید جامی بدست / نگهبان اسبان همه خفته مست
کجا پیشتان کرده بد اردشیر / که او خواست رفتن بسی ناگزیر
دو اسب گرانمایه کرده بزین / برآخور چنان بود در زیر زین
جهانجوی چون دید گلنار را دم / جهان گوهر و سرخ دینار دم
بدو گفت کاکنون بباید شدن / نباید بماند فزون زین بدت
بگرداند از چنگ این اژدها / ببین روزگار جوانی رها
هم اندر زمان پیش بنهاد جام / بزد بر ستارگی اسبان لگام
بپوشید خفتان و خود بر نشست / یکی تیغ زهرآبداده بدست
جهانا بر خ برد کر باره کی / نشست و برفتند یکبارگی
از ایوان سوی کاخ بنهاد روی / همی رفت شادان دل و راه جوی
چنان هم که بیگاه روی اردوان / نبودی شب و روز بر خسروان
ز دو جا برداشت نوشین دل / که چون چهر گلنار دیدی اقبال
چو اندر شد هنگام برخاستن / بر بیاری گاه هش را پستی
کنیزک بیامد ببالین او / برآشفت و بی جان شد از کین او
بدر بر سپاه ایستاده بپای / بیاراسته تاج و تخت و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار / بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت کز دشتبان بر دژم / هرآنکس که بایست گستردنی
پرستندگان را چنین گفت شاه / که گلنار چون پیشم آید بگاه
مدار و نباید ببالین من / که اندر میان ایستادی بمن
بیامد به جایگاه و مرد و سپه / کرفت بیگاه دوشیشه دیر خبر
دل مرد جنگی برآمد ز جای / ببالین وی در آورد پای
وز آخور برد دست خنگ سیاه / که به بارگی نامبردار شاه
جهانگاه شد شاه را دلپذیر / که گلنار او رفت با اردشیر
سواران جنگی فراوان ببرد / تو گفتی همی بارد آتش ببرد
بره بر یکی نامور دید جای / نبی اندر مردم و چارپای
پرستید ریشان که شبگیر هور / شنید آواز خیل پیشتور
یکی گفت از ایشان کی اندر گذشت / دوان تا دو اسب اندر آمد بدست
همی برد گشتند پویان براه / یکی باره خنگ و دیگر سیاه
بهم بر سواران یکی غرم پاک / چو اسبی همی بر پراکند خاک
بپرسید و گفت از زمان اردوان / که این عزم باری چو اشهر روان
چنین داد پاسخ که آن فر اوست / بتابی و زنیک اختری پر اوست

که این غرم دریابد او را بتاز / که این کار گردد بما بر دراز
فرود آمد آنجایگه اردوان / بگرد و برآسود و آمد روان
همیتاخت از پس اردشیر / به پیش اندرون اردوان و وزیر
جوان گفت کنزکه چو باد و دمان / بپرداخت از تاختن یکزمان
گرا یار باشد سپهر بلند / بدو بر ز دشمن نیاید گزند
از آن تاختن رنجه شد اردشیر / چو بیدار بر شد یکی ابر تیر
جو افرد بیومان بجا کار گفت / که اکنون که با رنج گشتیم جفت
بیاید بدین چشمه اندر فرود / که شد باره و مرد آرد درود
بباشیم بتاب و چیزی خوریم / از آن پس بر آسودگی بگذریم
چو هر دو رسیدند نزدیک آب / بزردی رخساره آفتاب
همیخواست کاید فرود اردشیر / دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان دو از گشتند زود / فغان برکشیدند بباید ببود
که ای رسته از کام و دم اژدها / کنون بگذر از دن نیازد بلا
نباید که آیی بخوردن فرود / تن خویشتن را داد باید درود
چو از پند گوی این شنید اردشیر / بگلنار گفت این سخن یاد گیر
رکیبش گران شد سبک شد عنان / بگردان برو روز رخشان سنان
پس اندر چو بادمان اردوان / همیتاخت با رنج و تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز / فلک را بپیمود گیتی فروز
یکی شارسان دید با رنگ و بوی / بسی مردمانی بنزدیک اوی
چنین گفت با موبدان نامدار / که کی برگذشت آن گنهکار سوار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه نیک اختر پاکرای
بدانگه که خورشید برگشت زرد / بگسترد شب چادر لاجورد
بدین شهر گفتند شب پویان وتی / پر از گرد و بی آب گشته دهن
یکی غرم گرزان بدم سوار / که چون او بر ایوان ندیدم نگار
چنین گفت با اردوان کدخدای / کنارنگ کر با برکردی بجای
سپه ساز و ساز جنگ آوری / که اکنون دگرگونه شد داوری
که بگذشت این شب او بر چه پست / از این تاختن باد مانده بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر / بنامه بگو این سخن دربدر
نشانی بپا بد مگر زاردشیر / نباید تو با بیز فر غرم شیر
بدان شارسان اندر آمد فرود / همیداد نیکی دهش را درود
چو شب روز شد بامداد پگاه / بفرمود تا بانگ کرد و سپاه
بیامد دو رخساره همرنگ نی / چو شب تیره گشت اندر آمد بری
یکی نامه بنوشت نزد پسر / که گرسی بباغ اندر آورد بر
چنان شد ز بالین ما اردشیر / کز ایشان بجست از کمان سخت تیر
سوی فارسی آمد بجویش نشان / مگوی این سخن با کسی در جهان
وز آنسو همی بار رسید اردشیر / بیزدان چنین گفت کای دستگیر
تو گردی فراهم ز بر کشش / که هرگز بپیمای نکی تنش
برآسود و ملاح را پیش خوانم / ز کار گذشته فراوان براند
مگر کرد بسزاده علاج پدر / بجالا و چهر و بر اردشیر
بدانست کو هست جز کی نژاد / ز فر و ز اورنگ او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب / بر سو بر افکنده زورق در آب
ز آگاهی نامدار اردشیر / سپاه انجمن شد بران آبگیر

رسیدن اردشیر بدریا و پیوستن بزرگان ایران بوی

هرآنکس که بد بیکی در سخن / بآگاهی شاه کرده فخر
دگر هرکه از تخم دارا بدند / بهر گوشه بر مدارا بدند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همه مردم از دریا و کوه / بنزدیک برنا گروها گروه
ز هر شهر فرزانه رای زن / بنزدیک او آمدند انجمن
زبابی برکش اردشیر جوان / که ای نامداران و کشتروان
کسی کش نه بن نامدار انجمن / ز فرزانه و مرد مرد رای زن

که اشنیده کاشکداریگان — چو کردار نیک و بدی در جهان
چو من باشم از تخم اسفندیار — بمرز اندرون اردوان شهریار
چو باشید با من چنین یارمند — نمانم که بیش ام تخت بلند
هر آنکس که بود اندر آن انجمن — ز شمشیرزنان مرد و از رای زن
تن و جان ما بر سپر پیش تست — غم و شادمانی بکم بیش تست
بفرمان تو کوه با مون کنیم — بتیغ آب دریا همه خون کنیم
بدان مهتران آفرین گستریم — بمال و بزر اندیشه کین گستریم
یکی موبدی کف یار اردشیر — که ای شاه نیک اختر و دلپذیر
از آن پس کنی رزم با اردوان — که اختر جوانست و چهره جوان
چو برداشتی گاه او را ز جای — ندارد کسی آن سپس تو پای
چو برزد سپر از تیغ کوه آفتاب — بسوی سخن آمد از پیش آب
گرازیج بر تخت شاهی درنگ — سپاهی بیاورد با ساز جنگ
که بر شهر جهرم بد او پادشا — جهاندیده با داد و فرمانروا
ز جهرم بیامد سوی اردشیر — ابا لشکر و کوس با دار و گیر
بیامد دوان تا بر او بود شاد — ز ساسانیان پیش بی کرد یاد
چو اندیشه شد تا بجوی از شباک — دلش شد ازان پر ترس و باک
جهاندیده بیدار دل بود پیر — بدانست اندیشه اردشیر
برو دست بر مایه جان سبک — اگر دل ندارد سوی شاه پاک
چنان بر گشتیم از اردوان — که از شیرزنان گرد مرد جوان
چو بشنید از او اردشیر این سخن — یکی دیگر اندیشه افکند بن
دل شاه از اندیشه آزاد شد — سوی آذر و رام و خرّاد شد
بهر کار پیروزگر دار و کوش — درفت بزرگی ببرد از روش
سپه را درم داد و آباد کرد — ز داد و از نیکی دهش یاد کرد
چو لشکر نزدیک یکدیگر — برفتند گردان پرخاشخر
چو شیران جنگی برآویختند — ز جوی روان خون همی ریختند

نیاکان ما را یکایک بکشت — بپیداد و آورد گیتی بمشت
نژند کردمان اندر نخوانیم داد — وزین پس بسی کس نکردیم یاد
چگونه بود این همه پاسخ دهید — که پاسخ کنونست فرخ نهید
چو آواز بشنید بر پای خاست — همه راز دلها بگفتند راست
بدو گو هر آنکس که بر تربتی — نژاد بر تو شاهی و کندآوری
چو پاسخ از آن سان شنید اردشیر — سر شیر اندرز با جهاندیده پیر
ترا دیده در پای کین شارسان — پی افکند و شد شارستان کارسان
سر شهریاری هسته تو گی — تن ما برین پیشه بی یک بلی خورکی
که او از ملوک طوایف بگنج — فزونست و زو دیدنی آن دم و رنج
چو بشنید گردن کز از اردشیر — تمنای با بیسته او پند پذیر
خبر شد بر بهمن اردوان — دلش گشت پر درد و تیره روان
یکی نامور بود نامش تباک — ابا آلت و لشکر و رای پاک
مر او را بجسته پسر بود هفت — چو آگه شد از پیش بهمن برفت
چو چشمش بروی سپهبد رسید — شتاب آمد از راه چون خرمی
فراوان جهانجوی بنواختش — بر دو آمدن از جهان بشناختش
بماه اندرون بی سپاه اندر بود — که با او سپاه جهانگیر بود
بیامد بیاورد پیستاو زند — چنین گفت کز کردگار بلند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر — که آورد لشکر بدان آبگیر
مرا نیک پی مهربان بنده دان — شکیبا دل ار زرد انده روان
مرا او را یکی پرداخته — بر آن نامدارانش سردار ستی
نیایش همی کرد پیش خدای — که باشند بیش نیکو پی رهنمای
از آنجا که شد پیر دو پسری — غرض پیش او در فت باکو خدای
چو شد لشکرش جمع آماده جنگ — سوی بهمن اردوان شد بجنگ
سپاه از دو رویه کشیدند صف — همه نیزه و تیغ هندی بکف
بر آن گونه تا گشت خورشید زرد — هوا پر ز گرد و زمین لاجورد

نبرد اردوان و اردشیر با یکدیگر و کشته شدن اردوان

چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ — سپاه و سپه کاندر آمد بجنگ
برآمد یکی باد و ابری چو قیر — بیامد ز قلب سپاه اردشیر
گریزان بشد بهمن اردوان — تنش خسته از تیر و تیره روان
بدین هم نشان تا بشهر سطخر — که بهمن همه داشت آواز و فر
فراوان فتاد اندر آن بود گنج — کجا بهمن آگنده بد آن برنج
چو آگاهی آمد سوی اردوان — دلش گشت پر درد و تیره روان
بدان گه که اندیشه پیروز بود — ز بخشش بکوشش بگیتی چو بود
در آن کینه گه دو روزی بد او — سپه برگرفت و بنه برنهاد
وز آن روی لشکر بیاورد شاه — سپاهی که بر باد بر بست راه
زمین شد ز لشکر بکردار نیل — جهان گشت ز رنگ وز هندی درای
چهل روز زیشان همی جنگ بود — بدان سان که بر دشت چون تنگ بود
زمین کشته شد روی هامون و کوه — ببند خسته از زخم کاوه ستوه
یکی باد برخاست از انجمن — دل جنگیان گشت زان پر شکن
برسید از آن لشکر اردوان — شده اندرین طیلسان گرزبان
بر آن روزگار سخت شد کارزار — همی بگذرد آن خم آبستی زینهار
گرفتار شد در میان اردوان — بداد از پی تاج شیرین روان
ببیش جهانجوی بردش اسیر — ز درد اردوان اندر آمد بر او شیر
بخرّاد خسرو بشاه اردشیر — گرو دشمن و دشمن او سپر
چو خرّاد بشنید فرمان گزید — شد آن نامدار از جهان پرم
اگر تا بیستاد پیش برادر و بند — سپارد همراه را بکار تند
مر آن هردو را پای کرد بند — بزندان ز پیستان شاه بند

بیفکند از ایشان فراوان بگرز — که با زور و دل بود و با فر و برز
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر — ابا ناله بوق و باران تیر
ز گیتی چو برخاست آواز شاه — ز هر سو بپیوست پیش سپاه
در هیأی آگنده را برنشاند — پنیره شد از پارسی کس براند
چنین گفت کین ارچه سخت اوفتند — همی گفت با من چه دارند پند
کمانی ببردم که از اردشیر — یکی تاجوی آید و شهرگیر
ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه — همی کرد لشکر برآمد بجاه
میان دو لشکر دو پرتاب شد — بجای که اندرون جای خواب شد
خروشان سپاه و درفشان درفش — سرافشان دل تیغهای بنفش
ز هر گونه تنگ شد خور و بینی — جهان تنگ شد راه آوردنی
سرانجام ابری برآمد سیاه — بشد کوشش و رزم برداشت گاه
تو گفتی که کوه و بلند و دشت — خروشش همی زین هوا برگذشت
کراین کار بر اردوان تیره بست — بدین لشکر اکنون بیامد شکست
بیامد ز قلب سپاه اردشیر — بکا چاک برخاست و باران تیر
بدست یکی مرد خرّاد نام — چو برگرفت بر روشنی زو لگام
فرود آمد از اسب شاه اردوان — تنش خسته از تیر و تیره روان
بخنجر میانش بدو نیم کن — دل بدسگالان پر از بیم کن
چنین است کردار این چرخ پیر — چو بار اردوان را بدید اردشیر
دو فرزند او هم گرفتار شد — ز روز و ز تخت از پی خوار شد
دو مهتر بر آن زود هم کشته شد — بدام بلا در بپا و خسته شد

خواستگاری کردن اردشیر دختر اردوان را

برفتند گریان سوی پارستان — سر آوردین سخن کر کسی او ابستان
همه مکیه بر پیستام و کم — بخشیدشان پس همه برسپاه
برفت از میان تاکسان سپاه — چو زان لشکر و سیم و زر
بهنگام پوشید جسته بر او — تن اردوان از تیر گرد پک

بنومید تا کرد کردند شاد — خروشان نشستن بخاک نبرد
نکالو ز کردار فرمانبر رشی — برآمد جهان بکی دخمه کرد
بفرمود پس تا که کاهش بیپی — ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری

وز آن پس بیامد سوی اردشیر / چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر
تو فرما ببر دختر او بخواه / که با فر و برز است و با تاج و گاه

بدست آید این افسر و تاج و گنج / که اردوان گرد کردی به رنج
ازو پند بشنید و گفتار راست / هم اندر زمان دختر او بخواست

بایوان او بد درنگش دو ماه / تو اکنون سپهبد تو اکنون سپاه
سوی پارس آمد ز ری بر بری / بر آسود از رزم و از لشکری

یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ / بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
که اکنون گرانمایه دهقان پیر / همی خواندش خره اردشیر

یکی چشمه بد بیکران اندروی / فراوان ز رود اندر گشاده دو جوی
برآورد از آن چشمه آتشکده / برو تازه شد مهر و جشن سده

بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ / برآورده شد جایگاهی فراخ
چو شد شهر با آتش و زر و زور / همی خواندش مرزبان شهر گور

بگرد اندرش [illegible] و شاداب تخت / بکردش بسی مرز و رز و درخت
بجایی کجا ژرف دریا بدید / همه کوه بایست پیشش پدید

ببردند چندین ز مردان کار / از آن کوه ببرید صد جویبار
همی راند زان کوه تا شهر گور / شد آن شارسان سرای و ستور

سپاهی ز اصطخر هم بر ببرد / بشد ساخته تا کند رزم کرد
[illegible] ز یزدان همی جست مرد / که ریزد بجان و بر خون ازو

چو شاه اردشیر اندر آمد به جنگ / پذیره شدندش گروه پلنگ

شکست یافتن لشکر اردشیر از سپاه کرد

یکی کار بد خواه و دشوار گشت / ابا کرد کشور همه یار گشت
یکی لشکری کرد هر یاوری / فزونتر ز گردان چهل بار کی

یکی روز تا شب برآویختند / سپاه جهاندار بگریختند
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ / شد آوردگه را همه جای تنگ

جز از شاه با خوار مایه سپاه / نبد نامداری بدان رزمگاه
ز خورشید تابان و از گرد خاک / زبانها شد از تشنگی چاک چاک

همانگه درفشی برآورد شب / که بنشاند آن جنگ و جوش و جلب
یکی آتشی دید بر سوی کوه / سپاه جهاندار با آن گروه

سوی آتش آورد رو اردشیر / جهان ماند گم کرده برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان رمه / بران بیشه بر [illegible] رمه

فرود آمد از اسب شاه و سپاه / دمانشان بر از گرد و آوردگاه
از ایشان یکی بار و شیر آب خواست / یکایک ببردند با آب ماست

بیاسود لختی چو [illegible] دمید / شب تیره دهقان سر اندر کشید
ز دهقان بیاراست شد بسترش / به بالین نهاد آن کیی مغفرش

پسیجید چون بر زد از پای آب / بر شاه ایران بیامد ز خواب
بیامد بیالین او در شتاب / که هم رام با او [illegible]

چو آمد که این جای راه تو بود / که در خور جایگاه تو بود
بپرسید زان سرشبانان شاه / گرایید [illegible] آرامگاه

چنین داد پاسخ که آباد جای / بپیچی مگر باشدت رهنمای
از ایدر کنون جای ره چند گاه / چو فرسنگی [illegible] پدید آید آرامگاه

وز آنروی پرسید و شو دید / ببرد او یکی نامبردار مرد
چو بشنید از آن سرشبانان دلیر / ببرد از ره راه [illegible]

پسیجید گوه اندر آمد پدید / از آن اسب [illegible] پیش اندر آمد
سواران سپه تا و برنا و پیر / از آنجای تا [illegible] اردشیر

پسر را چو آگاهی آمد ز شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
بمردان [illegible] سپه ساز و کارآگهان / که تا کار ایشان بگوید جهان

برفتند پویان در بارگاه / بر شاه ایران سر آزاد مرد
که ایشان همه نام جویند و شاد / ندارد کسی بر دل از شاه یاد

براند کامد ز اصطخر اردشیر / کمر [illegible] بر آتش [illegible]
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / که [illegible] سخن [illegible] دشت

گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار

نبرد اردشیر با کردان و تباه گشتن کردان از دست اردشیر

کماندار با تیر و ترکش هزار / چو آورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد زرد لشکر براند / کسی کو نبردی [illegible]

چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد / جهاندار با کرد نزدیک شد
همه دشت از ایشان [illegible] / یکایک دل لشکر آشفته دید

چو آمد سپیده بیالین کرد / چنان [illegible] تیز [illegible] سپرد
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / کیا را ز خون بر سپر بر نهاد

همه دشت از تیغ ایشان [illegible] / فراوان از آن لشکر کرد کشت
بی‌اندازه زیشان کشته شد / ترکی [illegible] خوار شد

همه خانشان تاراج داد / سپه را همه برده و تاج داد
چنان شد که دینار بر سر [illegible] دشت / اگر [illegible] بردی [illegible] دشت

[illegible] پس نگاه / ز نیک اختر روز [illegible]
ز مردی که کرد او میان جنگ [illegible] / پیاده گرازان [illegible]

[illegible] پشتیبان [illegible] / بیامد سواران [illegible]
چو آسوده گردید [illegible] رزم / که زود آید اندیشه رزم

دلیران [illegible] / چو آسوده شد کرده [illegible]
ز اندیشه رزم [illegible] اردشیر / چو این داستان بشنوی [illegible]

چنان این شگفتی که دهقان بگفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت

داستان دختر هفتواد با کرم سیب خواره

ز شهری کجاران به دریای پارس / چه گوید ز بالا و پهنای پارس
یکی شهر بد تنگ و مردم بسی / ز کوشش بدی خوردن هر کسی

بدان شهر دختر فراوان بدی / کجا کام جوینده نان [illegible]
بیکروی نزدیک او بود کوه / شدندی همه دختران همگروه

خرامان ازین شهر تا پیش کوه / [illegible] دختر شدی همگروه
ازان هر یکی پنبه بردی بسنگ / یکی دوکدانی ز چوب خدنگ

برامیختندی خورشها بهم / نبودی بخوردن اندرون بیش و کم
نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد / از آن پنبه‌شان بیم ننگ و نبرد

شبانگه شدندی سوی خانه باز / شده پنبه‌شان ریسمان طراز
بدین شهر بی‌چیز و خرم نهاد / یکی مرد بد نام او هفتواد

بر نیکوی بر نام او از چه رفت / از آن روی کاو را پسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بد و بس / که نشمردی او دختران را بکس

چنان بد که روزی همه همگروه / نشستند با دوک در پیش کوه
برامیختند آن کجا داشتند / بگاه خورش دوک بگذاشتند

چنان بد که این دختر نیکبخت / یکی سیب افکنده دید از درخت
بره بر یکی دید سیبی گرفت / کنون بشنو این داستان شگفت

[illegible] میوه اندر گزید / یکی در میان کرم افکنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش / بران دوکدان نرم بگذاشتش

چو برداشت آن دوک و [illegible] نهفت / بنام خداوند بی‌یار و جفت
من امروز بر اختر کرم سیب / برشتن نمایم شمار نهیب

همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو چندان که روزی برشتی برشت / شمارش همه بر زمین بر نوشت

از آنجا بیامد بر مادر [illegible] / [illegible] آن کجا رشته بود
برو آفرین کرد مادر بسر / که برخوردی از اختر خوب چهر

بشبگیر چون ریسمان بر شمرد / دو چندان که هر روز بردی ببرد
چو آمد بدان جایگه انجمن / برشتن نهاد او دل و گوش و تن

چنین گفت با مادر و خواهران / گرامی [illegible] نیک اختران
من از اختر کرم چندان طراز / بریشم که نیرم نباشد نیاز

[illegible] / بکار آمدی کرم پیش ازین
سوی خانه برد آن طرازی که رشت / دل مام او شد چو خرم بهشت

همی کشتی سیب هر بامداد — پریروی دختر بدان کرم داد
ازان پنبه هر چند کردی فزون — برشتی همه دختر پرفسون
چنان چون که گیرد ز مام و پدر — بگفتند با دختر پر هنر
که چندین برسی مگر با پری — گرفتستی ای ماه رخ خواهری
بیک سیب هستش ... در نهفت — ازان سیب و آن کرم با ما بگفت
همان کرم فرخ بد ایشان نمود — از آن شور بازار روشنایی فزود
بفالی گرفت آن سخن هفتواد — نکاری نکرد ایچ ازان نیز یاد
مگر زاختر کرم گفتی سخن — بروز نو شدی روزگار کهن
چنین برآمد برین روزگار — فزونده ور رشت هر روزگار
مران کرم را خوار نگذاشتند — بخوردنش نیکو همی داشتند
تن آگنده آن کرم و نیرو گرفت — سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان بر تنش — چو مشک سیه گشت پیراهنش
بمشک اندرون پیکر زعفران — بر و پشت او زنگار آن گران
یکی پاک صندوق کردش نگاه — بپرداند رو ساخته جایگاه
چنان شد که در شهر آن هفتواد — نگفتی سخن کس بپیش او بداد
فزاینده شد کرم آن زمان دلپذیر — توانگر شد آن هفت فرزند تیر
یکی میر بد اندران شهر اوی — سرافراز و با لشکر و آب روی
بهانه همی ساخت بر هفتواد — که دینار بستاند ازان هم نژاد
ازان آگهی مرد شد در نهیب — بیامد ازان شهر دل ناشکیب
همان هفت فرزند پیش اندرون — پراز درد دل دیدگان پر ز خون
ز هر سو برانگیخت بانگ نفیر — برو انجمن گشت برنا و پیر
بسی مردم انجمن شد بروی — بران هفت فرزند پیکارجوی
هر آنکه که بایست دینار داد — کمند آوران چیره بسیار داد
یکی لشکری شد برو انجمن — همه نامداران شمشیرزن
همه یکسره پیش رزم اوی — برفتند گردان به پیکار اوی
ز شهری کجا بود برآمد نفیر — برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندرون هفتواد — بجنگ اندرون داد مردی بداد
همه شهر گرفت و اورا بکشت — بسی گوهر و گنجش آمد بمشت
بزرگی او مرد انبوه شد — ز شهر کجاران سوی کوه شد
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه — شد آن شهر با او همه همگروه
نهادش در آن دژ در آهنین — هم آرامگه بود و هم جای کین
یکی چشمه بود از بر کوهسار — ز بخت اندر آمد میان حصار
یکی باره کرد گرد اندر دژش — کجا بد پدید اندرو پرورش
چو آن کرم را تنگ شد صندوق تنگ — یکی حوض کردند بر کوه سنگ
چو سارو چو شنگاب ... گرم — نهادند کرم اندرو نرم نرم
چنان کرد آنده بر پا بداد — برفتی دوان از بر هفتواد
و را گرد کش علف ساختی — تن آگنده کرم آن پرداختی
برآمد برین کار بر چند سال — چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
چو بگذشت پنجه بر هفتواد — بر آواز آن کرم کرمان نهاد
جهان گشت خرم بکام از کرم — پسر گشت جنگی سپهدار کرم
پارسا شد شب پرور زیر — کز بخت ... شد شهر
سپهبد بری بر در اوی هفتواد — همان پر پیش انکار پید ادوداد
سپاهی و دستور و سالار داد — هر آن چیز کاید شه را بکار
همه بر در ابش ... رشته — چنانچون شهزاده پیشه
بکشور پراگنده شد لشکرش — همی گشت آراسته کشورش
زدریا چنین تا بکرمان زمین — همه روی کشور سپه گستریه
پر مرد با تیغ زن ده هزار — جهان گنج درهم آن کار زار
هر آن ده شاه گوشه یکجا — چو رفتی سپاه هستی گرم تنگ
شکسته شدی لشکر شاه — چو آواز این داستان شنید
چنان شد ز ... آن هفتواد — که گردش ... رست ... باد

همی گشت سرو از بر گشته بخت — یکی خویشتن را بپاراست تخت
همی خواندندی ورا شهریار — سر مرد جنگی درآورد خوار
سپه کرد و آوردی بر آن مرد و زن — بیک یک در جنگ کردش ...
نیارست با او کسی برد جنگ — برآمد برین نیز چندی درنگ
حصاری شد آنش پر از کنج و بار — خیدری بران باره بر بادوار
چو آگاه شد از هفتواد اردشیر — نبود آن سخن شاه را دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک اوی

رزم شاه اردشیر با هفتواد

سپاهی جهاندیده و جنگجوی
چو آگاه شد زان سخن هفتواد — ازین ... نیاورد یاد
کمینگاه کرد اندران کنج کوه — سپه آمد از هر سوی با گروه
چو لشکر بر اسپ بر آشوفتند — بکردند تیزی همی کوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین — سیه شد بران نامداران زمین
کسی زان نشانه از پای ... دست — تو گفتی زمین ... ایشان ببست
ز کشته چنان شد در و دشت و کوه — که پیروز گر گشته پستی ستوه
هر آنکس که بد زنده زان ... — سبک بازگشتند نزدیک شاه
چو آگاه شد نامدار اردشیر — ازان کشتن و غارت و دار و گیر
غمی گشت و لشکر همی باز خواند — بنه دو سلیح و درم بر فشاند
بشد تیز با ده سوی هفتواد — بکین دل اندر سپه برنهاد
سپاه و در گنج و سلیح و حصار — بر و خوار شد لشکر و کارزار
جدا بود ازوی چنین ... — چو آگاه گشت او ز رزم پدرش
برآمد ز آرام و خورد و خواب — بگشتی سپاه بر بوی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود — یکی مرد بدخواه بدخوی بود
نگشتی سپاه بر هفتواد — دل هفتواد از پسر گشت شاد
سپاه است بر مینه جای خویش — سپهبد به و لشکر آرای خویش
دو لشکر چو شد هر دو آراسته — سپاه از کینه و گنج و پر خواسته
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر — دل مرد برنا شد از رنج سیر
سپه برکشیدند در روی دو صف — ز خورشید و شمشیر برخاست تف
چو آواز کوس آمد از پشت پیل — همی مرد بیهوش گشت از دو میل
برآمد خروشیدن گاو دم — جهان شد پر از بانگ و رویینه خم
زمین جنب جنبان شد از میخ و نعل — هوا از درفش بر ان گشت لعل
ز آواز کوپال و ترگ و خود — هیولا گردون همی آمد درود
تو گفتی ... — ... شد ... تان
بر آنگونه شد لشکر هفتواد — تو گفتی که سپه دریا ز باد
بیابان چنان شد ز ... — که بر مور ... شده تنگ جای
بدینگونه تا روز برگشت زرد — برآورد شب چادر لاجورد
ز هر سو سپه باز خواند اردشیر — پس پشت او بد یکی آبگیر
چو دو پای زنگار گون شد سپاه — ز هر سو طلایه برآمد ز راه
خورش تنگ شد لشکر شاه را — که بدخواه او بسته بد راه را
بجهرم یکی مرد بد بدنژاد

داستان خروج مهرک از جهرم کیان

کجا نام او مهرک نوشزاد
چو آگه شد از ... اردشیر — وزان نامداران و ...
ز گنجی که بد نامداران ... — زهر خورشا برو بسته راه
چو مهرک بیامد با ایوان شاه — ز هر سو چاره و ... سپاه
همه گنج او را بتاراج داد — بلشکر بسی بدره و تاج داد
چو آگاهی آمد به شاه اردشیر — پراندیشه شد بر لب آبگیر
همیگفت ناساخته خانه را — چرا ساختم جنگ بیگانه را
بزرگان لشکرش ... — ز مهرک ...
چه بینند کنون ای سران سپاه — که ما را چنین تنگ شد دستگاه
بخشیدم بسی تیغ اندر کار — بنه ... مهرک ...
بآواز گفتند کای شهریار — چنین داد ... بد روزگار

بیک

چو هر که بود دوشیزه ور نهان   چرا بست بایدت بختی میان
تو داری بزرگی و کیهان تراست   همه بندگانیم و فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
بخوان بر نهادند چندی بره   بخوردن نهادند سر یکسره
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر   پیاده جهانگیر با تیغ و تیر
نشست اندران گوشه برابرا   کتیر اندرو تا نشد کمتره
بزرگان فرزانه اندر میان   زبان برگشادند زان بیت باز
ز غم هر کسی از جگر خون کشید   یکی از بر تیر بیرون کشید
بریدند نقشی بران تیز تیر   بخواند آنکه بد از بزرگان دبیر
نوشته بران تیر بر پهلوی   که ای شاه داننده گر بشنوی
چنین تیز تیر آمد از بام دز   که از گنج کرمست آرام دز
کز انداختی بر سوی اردشیر   برو بر کنند یافتی تیز تیر
نباید که چون تو یکی شهریار   کند قصد کرم اندرین روزگار
چو موبد شنیده شهریار اردشیر   نوشته همی خواند از چوب تیر
ز دز تا بر او دو فرسنگ بود   دل مهتران زان سخن تنگ بود
همی هر کسی خواندند آفرین   ز داور بر آن شاه روی زمین
پر اندیشه بد آفتاب از کرم شاه   چو خورشید برزد سر از جایگاه
سپه برگذشت از لب آبگیر   سوی پارس آمد دمان اردشیر
پی لشکر او بیامد سپاه   ز هر سو گرفتند بر شاه راه
بجنبید هر کس که بد نامدار   همیتاخت با ویژگان شهریار
فرودش آمد از پس کی از جنگ کرم   که رخشنده باد اختر کرم
همی گفت هر کس که ای نیک بخت   گزین هرگز اندازه شوای گرفت
پیاده گران زان همه دل پر نهیب   همیتاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارستان دید جای بزرگ   ازان سو براند و گردان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید   بدو بر دو برنای پیکان دو
بپوید برو در زمانی بپای   بپرسید ازوشان دو پاکیزه رای
که پیچان چنین از کجا رفته   که با گرد راهی و آشفته
بپرسید ازین سو گذشت اردشیر   ازو یاد ناکرده ماه شیر
که برگشت از کرم و از هفتواد   وزان بی هنر لشکر بدنژاد
بگفت بر جای هر دو جوان   پرانده برگشته و تیره روان
فرود آورید و نشستن بپیش اندرون   برو بر درود انجمن آفرین
یکی جای خرم بیاراستند   پسندیده خوانی بیاراستند
نشسته بیاشاد گردان نخچیران   پرستنده گشته هر دو جوان
بآواز گفتند کای سرفراز   غم و شادمانی نماند دراز
که گر کین که ضحاک بیداد کرد   چو آورد ازان تخت شاهی ببر
هم از آسیا باد آمد اندر بریخ   گزو شد دل شهریاران بدرد
سخن را که آمد بدین روزگار   نگفت آنکه بد از جهان شهریار
برفتند وز ایشان بجز نام زشت   نماند و نیابند خرم بهشت
نماند همان نیسندید هفتواد   بپیچید بجز جام زرین همی نژاد
ز گفتار ایشان دل شهریار   چنان تازه شد چون گل اندر بهار
خوش آمدش گفتار آن دو نیکو مرد   دلش چو دیو هرد ز دو چشمان آزاد
که فرزند ساسان هم اردشیر   یکی پند باید مرا دلپذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد   که نام و نژادش بگیتی مباد
سپهدار ایران چو گفت این دراز   جوانان سخن راند هر دو فراز
بگفتند هر دو که نوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد   همیشه روان تو پاینده باد
سخن را که پرسیدی از ما نخست   بگوییم تا چاره سازی درست
تو در جنگ با کرم و با هفتواد   پسنده نه گر بپیچی ز داد
یکی جای دارد بر تیغ کوه   بروا اندرون گنج و کرم و گروه
بچش اندرون شهر دریا شنیب   ازین بجز کوه و دریا بر تخت

جهان گرم گزینهٔ اهرمنیست   جهان آفرین را بدل دشمنیست
همی کرم خوانی بچهرم اندرون   یکی دیو جنگیست ریزنده خون
تخت چو بشنید ازو اردشیر   همه مهر چو بشنید و دلپذیر
بدیشان چنین گفت کاری رواست   بدو نیک ایشان مرا با شماست
جوانان ورا پاسخ آراستند   دل هوشمندش چنان پاک شد
که ما بندگانیم پیشت بپای   همیشه بپیشکی ترا رهنمای
ز گفتار ایشان همی گشت شاد   همی بود پس روز دل پیروار
چو برداشت از جای آباد شاه   جوانان برفتند با او براه
همه فر روشن دلی پاک گیر   سرافراز تا خوار اردشیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن   بزرگان همه زاد برای تن
برآسود یکچند روزی براه   پیامد سوی مهرک نوشزاد

رفتن اردشیر بجهرم و کشته شدن مهرک

چو مهرک پاسخ است رفتن بجنگ   جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بجهرم چو نزدیک شد پادشاه   نهان گشت ازو مهرک پرجفا
دل او شاه پر ز پیکار شد   همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش   باتش درانداخت ایوان اوش
هرآنکس که از تخمش آمد بدست   بچنگ اندرون بانش کشت
کمر دختری کو نهان گشت از وی   همه شهر ازو شد پر از گفتگوی
از آنجا که بد سوی جنگ کرم   سپاهش همی کرد آهنگ کرم
چو آورد لشکر ده و دو هزار   جهاندیده و کاردیده سوار
پراکنده لشکر چو شد همگروه   چپ و راست شان تا میان گروه
یکی مرد بد نام او شهرگیر   خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان   گر آید ره و چیان دشتبان
شب و روز کرده طلایه بپای   سواران و دانش بچشم چنهای
همان دیده بان را رهم پاسبان   نگهبان لشکر بروز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا   چو بشنید یارانگه بود منیا
اگر دیده بان دود بیند بروز   شب آتش چو خورشید گیتی فروز
بر آید کام پیکار کرم   گذشته اختر روز بازار کرم
گزین کرد ازان مهتران شش هزار   دلیران اردشیر این او زبرد
هر آنکس که بودی هم آواز او   نگهبانی پیاده و هوادار او
یکی گوهر از گنج بگزید شیر   زدیبا و دینار و هرگونه چیز
بچشم خود هیچ نا چیز کرد   دو صندوق پر سرب اندر گرد
یکی دیگر از روی چادر اندرون   که اسپ و او بیاد کار اندرون
چو از پیر اولی جا جا کرد راست   زسالار آخور خر و بهگزاست
چو خوبند کالا و جای گلیم   بپوشید و با نیش همرو دیم
همیشه طلیعه دل و راهجوی   ز لشکر سوی خز نهاد دو روی
همان دوستایی دو مرد جوان   که بودند روزی ورا پیشکاران

رفتن اردشیر بر هفتواد بصورت بازرگانان

ازان انجمن برد با خویشتن   برسم یکی مرد بازارگان
که هم دوست بود و هم بآلی   همی رفت همراه آن کاروان
چو اندر او نزدیکی دز رسید   بجودند بر کوه و دم بر زدند
دروبر بر شهر از دور دید   روانی زره نزد آن دز شدند
پرستنده کرم بشنیست مرد   که صندوق را چیست اندر نهفت
بپرداختی تا کین از کار کرد   نگه کرد کمتر بآواز گفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار   گنونگی هم شاد با تخت کرم
که هر گونه چیزی دارم بیار   بسی خواسته کردم از بخت کرم
اگر بر پرستش فزایم رواست   همانگه در دژ گشادند باز
که از بخت او کار من گشت راست   پرستنده کرم بگشاد راز
فرو بارش آورد اندر حصار   چپاراست کار آور نامدار
سر بار بگشود زود اردشیر   ببخشید چیزی که بود بر گزیر

یکی شوربخت بد پیشه کان / بگسترد بر سان خسروگان
ز جستند و پس گشاد و بند و کلید / برادر رود پرکرد و جام پیسه
هر آنکس که از کرم بودی بوش / ز شیر و برنج و به پرورش
بچمکروان ز جام [illegible] / که خوب ترش [illegible]
چو بشنید بر پای جست اردشیر / کجا با [illegible] و شیر
بدستور سر پرستان سرور / مرا [illegible] دل فزون
مگر در جهان من شوم شهره / مرا باشد از آفرینش بهره
تمامی [illegible] / چهارم چو خورشید گیتی فروز
برایدی که کلبه سازم فراخ / سر طاق برتر ز ایوان و کاخ
فروشنده دام [illegible] / فزاید مرا نزد کرم آب روی
برآمد همه کام او بی سخن / بگفتند او را پرستش تو کن
برادر خرنده هر گونه رنگ / پرستنده [illegible]
بخوردند می چند پستان شدند / پرستندگان می پرستان شدند
چو از جام می مست شد [illegible] / چو آمد [illegible] میزبان
چو ارزیز [illegible] / برافروخت آتش برون سپید
چو آن کرم را بود گاه خورش / [illegible]
زبانش بسوزد [illegible] / بدان [illegible]
فروریخت ارزیز جوشان [illegible] / بکوشید اندرون کرم شد ناتوان
فراتر برآمد ز حلقوم او / [illegible] شد آن کنده [illegible]
نشد تا [illegible] اردشیر / [illegible] اردشیر و کوپال [illegible]
پرستندگان [illegible] درست / یکی [illegible] ایشان بکشت
برانگیخت از بام تیره دود / دلیری [illegible] لشکر نمود
چو آمد سبک پهلوان سپاه / [illegible] لشکر نزدیک شاه
چو آگاه شد زان سخن هفتواد / [illegible]
چو آمد [illegible] خواستار / بدان [illegible] شهریار
بکوشید چیزی نیامدش سود / که بر باره [illegible] شیر بود
و زان روی لشکر [illegible] / بماند [illegible]
چنین گفت [illegible] شاه اردشیر / [illegible] شهرگیر
اگر کرم [illegible] میان [illegible] / نماند [illegible] از رنج و باد
که من کرم را دادم ارزیز گرم / [illegible]
شنیدند آن همه لشکر آواز شاه / به سر بر نهاد [illegible] کلاه
از آن [illegible] ایرانیان / ببستند [illegible] میان
سوی لشکر کرم برگشت باد / گرفتار شد در میان هفتواد
جهان [illegible] شاهی [illegible] راد / که مهتر سپه بود و سالار او
فرود آمد از باره شاه اردشیر / پیاده به پیش اندر شهرگیر
بر آمد [illegible] زرین لگام / نشست از بر اسپ مهتر شادکام
بفرمود پس شهریار بلند / سر دشمن از خواب بیدار کرد
چو آمد [illegible] سپه شهرگیر / [illegible]
[illegible] بردار کرد / [illegible] خواسته لشکر آراسته
[illegible] / بکشت آن دو تن را [illegible]
بتاراج داد آن همه خواسته / [illegible] اردشیر
بگردن آمد از آن کشور آتشکده / فرود آورید [illegible]
ز پرمایه چیزی که بد دلپذیر / [illegible] بیدار بخت
از آن جایگه رفت پیروز شاد / [illegible] مهرگان سده
بپرداخت آن کشور و تاج و تخت / [illegible] لشکر سوی شهر گور
یکی مرد شایسته تاج و گاه / بگسترد بر کشور پارس داد
چو آسوده تر گشت مرد [illegible] / [illegible] کرده نگون
چنین است رسم جهان جهان / بکرمان فرستاد چندی سپاه
[illegible] سوی طیفون / [illegible]

گفتار اندر داد و عدل شاه اردشیر

نشانده ترا چاره [illegible] بساز / [illegible]
چو از گفته کرم پرداختیم / [illegible] اردشیر [illegible]
به بغداد نشست بر تخت عاج / کو روز [illegible] روز [illegible]
کمر بسته [illegible] / به پارس آمد گاه و جای نشست
شهنشاه خواندند از آن پس ورا / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
چو تاج بزرگی به سر برنهاد / چنین کرد بر تخت پیروز یاد
که اندر جهان تاج و گنج منست / ز گشتاسپ [illegible]
کسی این گنج [illegible] / برآمد [illegible]
چو خشنود باشد جهاندار پاک / جهان [illegible] رنج منست
جهان [illegible] پناه جست / پسندیده [illegible]
نباید که از کارداران من / ندارد دریغ [illegible] خاک
[illegible] / گزاینده یا مردم نیکوی
گشادست بر هر کس این درگاه / ز [illegible] سواران من
همه انجمن خواندند آفرین / که آباد باد [illegible] زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری / ز بدخواه و ز مردم نیکخواه
[illegible] آورند / [illegible] آورند
بدانگه که شاه اردوان را بکشت / که هر جا که باشد [illegible]
بدان فره و روز شاه اردشیر / [illegible]
[illegible] / ز خون [illegible] بهشت
چو او گشته شد دختر اردوان / بدانی [illegible] که گنجش کجاست
دو فرزند او شد به هندوستان / یکی [illegible] پسر و جوان
[illegible] / دو دیده پر آب و دل پر ز خون
به هندوستان [illegible] / [illegible] به هندوستان
[illegible] / چو دانی که دارد بگفتار گوش
چو از پادشاهی [illegible] / که بهمن [illegible] پرهنر
بدو گفت [illegible] / که از دشمن این مهربانی مجوی
برادر [illegible] هندوستان / بدو داد [illegible] زهر
[illegible] شاه اردشیر / پراکنده و خسته [illegible]
تو از ما گسسته [illegible] / [illegible] جای گشته [illegible]
چو خواهی که با [illegible] ایران شوی / یکی [illegible] ایران شوی
[illegible] / پسند و چنین کرد [illegible]

مکر و بند دختر اردوان با اردشیر

فرستاده آمد بهنگام شام / بکار آر یک باره بر اردشیر
[illegible] / بگرد از آتش رخش برفروخت
ز [illegible] زهر / [illegible]
چنان [illegible] شاه اردشیر / [illegible]
چو [illegible] / بدان که [illegible] از کام بهر
سوی دختر اردوان [illegible] / [illegible]
پا[illegible] / [illegible]
پایه با لشکر [illegible] / [illegible]
چو [illegible] شاه اردشیر / [illegible]
شد آن [illegible] / هم اندر زمان [illegible]
جهاندار از آن [illegible] / [illegible]
بفرمود تا [illegible] مرغ [illegible] / پرستنده آورد بر شهریار
چو آن مرغ برخاست [illegible] / [illegible]
همانگاه مرغ آن [illegible] / گمان بردن [illegible]
بفرمود تا موبد [illegible] / [illegible]
[illegible] شاه / که بدخواه را [illegible]
شود در [illegible] / [illegible]

سر پرگناهش بباید برید / کسی پند گوید نباید شنید
بتو موبد گر دستور اردوان / نگه کن که هرگز نپیچد روان
بشد موبد و پیش او رفت شاه / همی رفت لرزان دل پرگناه
بدو پس چنین گفت کای پرخرد / مرا و ترا روز هم بگذرد
اگر گشت خواهی مرا ناگزیر / یکی کودکی دارم اندر زهیر
اگر من پسر را بخون ریختن / ز دار چند اندر آویختن
چو آن کودک از پاک مادر جدا / بکن هرچ فرمان دهد پادشا
نده باز شد موبد پیش شیر / بگفت آنچ بشنید با اردشیر
بدو گفت رو هیچ مشنو سخن / کمند آر و با او فسانه مکن
بدو گفت موبد که بر روزگار / که فرمان چنین آمد از شهریار
همه مرگ راییم برنا و پیر / نماند پسر شهریار اردشیر
که او چند سالیان شمرد / بدشمن سپرد تخت و او سپرد
جهان آفرین ای ناسوده چند / بمردی یکی کار سازم بلند
ز کشتن به نام من این موبدا / کمر زین پشیمان کنم شاه را
هرانکه کزو بچه کرد جدا / بجا آورم گفته پادشا
نه کاریست کز دل همی بگذرد / فرومند باشم نه از بخرد
چهارات جایی به ایوان خویش / کزو ارو ورا چون تن و جان خویش
بزن گفت گر هیچ باد و هوا / ببیند ترا من ندارم روا
پس آنگه بشد کرد آگه که هست / کمان و درشک با هر کیست
یکی چاره سازم که بدگوی من / نراند بر تشت آب در جوی من
بخانه شد و خایه ببرید پست / بران داغ دارو نهاد و ببست
بخایه نمک بر پراکند زود / بحقه در افکند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد / چاه فروشان و رخساره زرد
نهاد اندر پیش تخت بلند / جهان حقه را دست با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین زینهار / سپارد بگنجور خود شهریار
اگر من شوم زین جهان شهریار / مگر باشد این حقه را خواستار
نوشته بران حقه تاریخ آن / پدیدار کرده بی و بر چرخ آن
چو هنگامه زادن آمد فراز / ازان کار بر باد کنشا د و راز
پسر زاد پس دخت اردوان / یکی خسرو آیین و روشن روان
ز ایوان فرونیش انجمن او ورکرد / وزان نام دستور شاپور کرد
نمانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه نو گشت با فر و یال
ز گیتی همه کام دل یافتی / سر دشمن از بخت بر تافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست / نه هنگام اندیشه آوردنست
زمین هفت کشور سراسر دراست / جهان یکسر از داد او گشت راست
چنین داد پاسخ در اشهریار / که ای پاکدل موبد رازدار
زمانه بجز سال راست کشت / فرو ریخ و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پنجه و یک رسید / ز کافور شد مشک و گل ناپدید
پسر بایدی پیش چشم کنون پای / که دلجوی من باشد و رهنمای
پسر بایدم پیش چشمم پسر / کو پیکان مادر بگیرد ببر
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک سود آمد و دست رنج
بدل گفت پیدار مرد کهن / که آمد کنون روزگار سخن
بدو گفت کای شاه گستر نواز / جوانمرد روشن دل سرفراز
کراید و گر یابم کیان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا بیم جان ترا رنج کرد
بجوی آنچ دانی و بفزای نیز / نگفت خردمند بر تو چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کو خدای / که ای شاه روشن دل پاکرای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه / کنون گر بخواهد سزد پیشگاه
بگو ره رفو گفت کان زینهار / تن آزاد آمد کنون خواستار
چه بود اندرو تا ببینم که چیست / بفرمان بباید بدیدن که چیست

چو آورد پس حقه گنجور او / بپرداخت و بستند زد پیش او
بدو گفت شاه این چه عیبست / شاد و برین بیشتر بر کیست
چنین گفت کین خون گرم منست / بریده ز تن گاه شرم منست
پیردی مرا دختر اردوان / که تا باز خواهی تنش بی روان
بکشتم که توفان بدار زنهان / بریدم همان گر دگار جهان
بجستم ز فرمانت اندر پوش / بریدم هم اندر زمان خوش
بدان تا کسی بد نگوید مرا / ز دریای تخت نشوید مرا
مرا نام نیکو بماند همی / چو شاه این سخن راست انگاشتی
کنون هفت سالست شاپور تو / که دایم خرد باد دستور تو
چو نیست فرزند یک شاه را / نبار گر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم پدر / که از جان او شاد باد و پسر
جهان مادرش ... با او بپای / جهانجوی فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت / ازان کودک اندیشه بر گرفت
از آن پس چنین گفت با کدخدای / که ای مرد روشن دل پاکرای
بسی رنج برداشتی زین سخن / فانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر کر همسال او / ببالا و کتف و بر و یال او
جهان جامه بپوشند با او بهم / بباید که چیزی بود پیش و کم
همه کودکان زادگان نژاد / بیاز میدن گوی و چوگان نشست
چو بگذشت کودک بود خوب چهر / بچه نژاد زنده جانم بمهر
بران اسپ ناتوانی که ... / مرا با پسر آشنایی دهد
چو آمد بشبگیر دستور شاه / همیکرد کودک بمیدان سپاه
بیاورد صد کودک خوبروی / ببالا یکی و بروی و بموی
بیک جامه و چهره و بالا یکی / که پیدا نبد این ازان اندکی
بمیدان تو گشتی یکی سو ببرد / میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد گوی / فزونی همیجست بر یک بدوی
بیامد بمیدان بگاه اردشیر / تنی چند ازان پیرگان ناگزیر
نگه کرد چون کودکان را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بانگشت بنمود با کدخدای / که آمد یکی اردشیری بپای
بدو رهبر گفت کای پادشا / دلت شد نه بخرد خود بر گوا
یکی بنده را گفت شاه اردشیر / که آن گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تا زود روی / بکودکان پیش من اندر گوی
ازان کودکان کو آید دلیر / میان سواران بگرد اردشیر
نو پیدا ز من گوی پیروز برد / ازین انجمن کس بکس نشمرد
برو پیکان باکشتر زمن / ز تخم و بر و پاک پیوند من
چو فرمان بشد بنده شهریار / بیاد کوی و الخنه پیش سوار
دوان کودکان از پس گو و تر / چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند ناکام بر جای خویش / چو شاپور پیش اندر آمد چو پیش
ز پیش پدر گوی پیروز برد / چو شد دو رهر کودکان را سپرد
ز شاه دین چنان شد دل اردشیر / که گردد جوان مردم کشته پیر
سوار اتش نزخاک بر داشتند / همه دست بر دست بد کشتند
نشسته و ازان کس کی ... هم / بجای آفرین خوی اندر برادر کرد
سر و چشم و رویش ببوسید گفت / که چندین شگفتی نشاید نهفت
بدل گفت کاین ... / که شاپور را کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود / زمن در جهان یادگاری بود
ز فرمان او بر نتابی که کرد / دگر بر تنادی ز خورشید مر
که خواست از گنج و دینار خواست / گرانمایه یاقوت بسیار خواست
برو زرد رو کو بهر جهر بنشستند / ز بر جنگ و جنز همی چینستند
ز دینار شد تارکش ناپدید / نگو هر کسی چهره او ناپدید
بدستور بر نیز گوهر فشاند / بکهی اندر پیلزش شد کرم
بجمشید چندان ... آراسته / گرانشه کاخ و ایوانش آراسته

بفرمود تا دخت را بردوان | بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه ورا | بزنگار بزدود ماه ورا
چو آورد دختر ز کاخ او بشهر | کسی کو ز فرزانگی داشت بهر
نوشتن چنانچون نشان پهلوی | نشستی سزاوار از خسروی
جهان جنگ را کرد و کرده فغان | زبالا بدشمن شود زن بستان
ز می خوردن و بخشش و کام و بزم | به پیچیدن کاهش و کار رزم
ازان پس دگر گرد گنج و درم | همان تیغ و دینار و جوشن و کم
بیکروی بد نام شاه اردشیر | بروی دگر نام فرخ وزیر
گرانمایه بد نام دستور شاه | جهانگیر مردی نمایندهٔ راه
نوشته بر نامها همچنین | بدو داد فرمان و مهر و نگین
ببخشید گنجی بدو ریش مرد | که خوردش مغ روی که کار کرد
نگه کرد جایی که بد خارسان | ازان کرد خرم یکی شارسان
کجا جند شاپور خوانی همی | بجز این تر نامش ندانی همی
چو شاپور شد همچو سرو بلند | ز چشم بدش هیچ دیدم گزند
نبودی جدا هیچ از اردشیر | مرا ورا چو دستور گشت و وزیر
نپرداختی شاه روزی ز جنگ | نیاسودی بودش جای درنگ
چو جائی ز دشمن بپرداختی | دگر جای کینش سپر ساختی
همی گفت کز کردگار جهان | بخواهم همی آشکار و نهان
کزین دشمنی رم جهان سایدت | نباشم مگر پاک یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور او | که ای شاه روشن دل راه جو
سوی کید هندی فرستیم کس | که دانش پژوه است و فریاد رس
بداند شمار سپهر بلند | در پادشاهی ز راه گزند
اگر هفت کشور ترا بی‌همال | نخواهد بدن زیر به زوال
نگاه کن بگوید ندارد دریغ | نخواهد بر این هیچ از شاه گنج
چو بشنید گفتار شاه اردشیر | جوانی گرانمایه و تیز ویر
فرستاد نزدیک دانای هند | بسی اسب و دینار و چینی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی | که ای مرد نیک اختر راه جوی
بآختر نگه کن که تا من ز جنگ | کی آسایم و کشور آرم بچنگ
اگر بود خواهد بدین دستگاه | نگه پرگران زنجای راه
وگر نیست تا من نیابم بجنگ | بر ینگونه چرا افکنم خیره گنج
چو هر دو فرستادهٔ شهریار | بر کید با هدیه و با نثار
بگفت آنچه با من شنیدی و گفت | همه راز با برگشاد از نهفت
بپرسید از کید و چاره گشت | ز پرسش سوی اخترش چاره گشت
چاوُر و سطرلاب و اختر گرفت | یکی زیج رومی ببر در گرفت
نگه کرد در کار چرخ بلند | از آسانی و سود و درد و گزند
فرستاده را گفت کردم شمار | از ایران و از اختر شهریار
گر او گوهر مهرک نوش زاد | برآمیزد این تخمه با آن نژاد
نشیند بآرام بر تخت شاه | نیاید فرستاده هر سو سپاه
بیفزایدش گنج و کاهش رنج | تو شو کینه با این دو گوهر مسنج
کز ایشان دو ایران مراو را ست راست | بیابد همه کام دل هرچه خواست
فرستاده را چون ببخشید و گفت | کزین هر چه گفتم نباید نهفت
گر او زین نپیچد سپهر بلند | کند اینکه گفتم برو ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار | بگفت آنچه بشنید از آموزگار
فرستاده را گفت هرگز مباد | که بینم من از تخم مهرک نژاد
بماند درون دشمن اکنون بر کوی | شود با پدرم بوم من کینه جوی
دریغ آن پراکندن گنج من | فرستادن مردم و رنج تن
ز مهرک یکی دختری ماند و بس | که او را بجهرم ندید است کس
بجویم اکنون که بوینده باز | نه دوده نه فرزند و نه جز فراز
بر آتش بدو یا بشن یان کم | برو خاک را تار کرد این گمان
بجهرم فرستاد چندی سوار | یکی مرد پوینده و کینه دار

چو آگاه شد دخت مهرک بجست | بسوی دهی رفت و آنجا نشست
چو بنشست آن دخت مهرک بده | فراوان گرامی همی داشت مه
بیالید بر سان سرو سهی | خردمند و با زیب و با فرهی
فراوان دران ده مهتر ابود | بکشور چنان سرو بالا نبود
کنون بشنو از دخت مهرک سخن | ابا گرد شاپور شیر زن
چو لختی برآمد برین روزگار | فروزنده شد اختر شهریار
بنخجیر شد شاه روزی پگاه | خردمند شاپور با او براه
بهر سو سواران همی تاختند | ز نخجیر و تیشی پرداختند

خواستگاری کردن شاپور دختر مهرک را

پدید آمد آنجا دهی فراخ | پر از باغ و ایوان و میدان کاخ
همی تاخت شاپور تا پیش شخ | فرود آمد اندر ده و خان و مان
یکی باغ بر گشن و خرم سرای | جوان شد بر آن جای سرسبز جای
یکی دختری بود بر سان ماه | ز ده شتر از چرخ دلوی بچاه
چو آنگاه برزد روی شاپور دید | بیامد بر او آفرین گسترید
که شاد آن بزی شاه و خندان بزی | همه سایبان بی گزند از بزی
کنون تا یکان تشنه باشد ستور | بدین ده درود آمدن آب شور
بچاه اندرون آب بر دوش کس | بجز ماه دامن ای م ابکش
بدو گفت شاپور کای ماه روی | چرا رنج گشتی بدین گفتگوی
که دوشیزه با من پرستنده مرد | کزین ماه بی ابن کشند آب سرد
کنیزک زبر تا بپیچد رو سی | بشد دور و بنشست بر پیش جوی
پرستنده را بود فرمود شاه | که دلو آور و آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان | ازین رو بر چرخ دو دولکران
چو دلو گران شد پر آب گشت | پرستنده را روی گلناب گشت
چو دلو گران برنیامد ز چاه | بیامد زرگان ده شاپور شاه
پرستنده را گفت کای نیم زن | مزن یار ای شایلی دلو چندین سخن
همی بر کشید آب چندی ز چاه | تو گشتی بپا از رنج و فریاد خواه
چه آمد ترا خسته از پیشکار | شدن کار دشوار بر شهریار
ز دلو گران شاه چون بنگرید | بران خوب رخ آفرین گسترید
که بر تافت دلو بدانسان گران | جهان دار کهتاز نژاد پسران
کنیزک چو شد دلو را بر کشید | بیامد بمهر آفرین گسترید
کا کوششیزی تا بود روزگار | همیشه خرد با دلت آموزگار
پذیره شد شاپور شاه اردشیر | شود پیکان در چاه سیر
جوان گفت با دختر خوب روی | سخن هرچه پرسیم همه راست گوی
چنین داد پاسخ که این کار پسته | شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گرد است و با زور پیل | بجنشند کی همیم دریای نیل
ببالای سرو است و روی بهشت | بهر چیز مانند و بهمن است
بدو گفت شاپور کای ماه روی | سخن هرچه پرسم همه راست گوی
مردارکن تا نژادت ز کیست | که بر چهرهٔ تو نشان کیست
بدو گفت من دختر مهترم | از ایرا چنین خوب کنه آورم
بدو گفت شاپور هرگز دروغ | بر شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز را دختر ماه روی | ناشد بدین خوی و روی آن هم بوی
کنیزک بدو گفت کای شهریار | بر آنگه که یابم یکی زینهار
بگویم همه پیش تو از نژاد | چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان | فرستاد از چین کشند دو دستان
بگوی و ز من هیچ در دل مدار | ندانی که نامور واو کردش شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد | منم دختر مهرک نوشزاد
مرا پاک بنیاد بود و خرد | برین نامور مهتر و ده سپرد
من از بیم آن نامور شهریار | چنین ایکش گشتیم در شکار
چنانچون پس از مرگ شاپور جای | همی بود مهتر بپرسش بپای
بدو گفت کین دختر خوبچهر | بمن داد و بر من گرانی کیسپار

بدو داد دختر بفرمان او — برآیین یزدان پرستان او
بسی بر نیامد برین روزگار — که سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت از آن ماه روی — یکی کودک آمد ببالای اوی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار — ویا نامدار اردشیر سوار
ورا نام شاپور کرد اورمزد — که سروی بد اندر میان سزد
چنین تا برآمد برین هفت سال — ببد اورمزد از جهان بی همال
ز هر کس نهانش همی داشتند — بجای نیازش نگه داشتند
بنخچیر شد هفت روز اردشیر — بشد نیز شاپور نخچیرگیر
نهان بود هرمزد از میان گروه — چنان گرد آموختن شد پرشکوه
روان شد بمیدان شاه اردشیر — کمانی بیکدست و دیگر دو تیر
ابا کودکی چند و چوگان و گوی — بمیدان شد اندر [illegible]
جهاندار هم در زمان با سپاه — بیامد بمیدان نخچیرگاه
ابا موبدان موبد تیزویر — بنزدیک میدان رسید اردشیر
بزد کودکی تیز چوگان بگاه — بشد گوی گردان بنزدیک شاه
زدند از میانشان پس گوی کس — بماندند بر جای ناکام و بس
ورا اورمزد از میانه برفت — بپیش جهاندار چون باد تفت
ز پیشش بیازید و برداشت گوی — ازو گشت میدان پر از گفتگوی
از آن پس خروشی برآورد سخت — که خیره شد مرد و پس در گرفت
بموبد چنین گفت کین پاک زاد — نگه کن که تا از که دارد نژاد
بپرسید موبد ز دانا که کس — همه خامشی برگزیدند پس
بموبد چنین گفت پس شهریار — [illegible]
بشد موبد و برگرفتش ز گرد — ببردش بر شاه آزادمرد
بدو شاه گفت ای گرانمایه فرد — ترا از نژاد که باید شمرد
چو بشنید کودک بآواز گفت — که نام و نژاد تو باید نهفت
بشم پور شاپور کو پور تست — ز فرزند مهرک نژاد درست
فرو ماند زو شاه گیتی شگفت — بخندید و اندیشه اندر گرفت
بموبد تا رفت شاپور پیش — پرسش گرفتش از اندازه بیش
بپرسید شاپور را اورمزد — دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بخندید زو نامور شهریار — بدو گفت هرمزد پنهان مدار
پسر باید از هر که باشد رواست — که گوینده کان بچه پادشاست
بدو گفت شاپور نوشه بدی — جهان را بدیدار تو شه بدی
ز پشت منست این و نام اورمزد — دو رخساره چون لاله اندر فرزد
نهان داشتم چندش از شهریار — چنان تا برآید بر از میوه‌دار
گرانمایه از دخت مهرک است — ز پشت منست این [illegible]
ز آب و ز رنج آن کجا رفته بود — بر او گفت و گوینده چندی شنود
ز گفتار او شاد گشت اردشیر — بایوان خسرو امید و وزیر
[illegible] — ز ایوان سوی گنج شد شهریار
بیاراست ایوان یکی نیز گاه — یکی طوق [illegible] و زرین کلاه
سر خود کودک بیاراسته شد — پس از گنج زر و گهر خواسته شد
همی گفت تا شد [illegible] — تنش [illegible] از میان کشید
ببین زر و گوهر بر دوش اوی — خردمند با خواسته پیش اوی
بدو پاک پاراست آتشکده — هم ایوان نو از نو جشن سده
یکی تخت بنهاد با مهتران — نشستند بر جای آن لشکران
چنین گفت با موبدان آن شهر — هرانکس که او از خرد داشت بهر
که از گفت دانا پسندان شهر — نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفته بد کید هندی که بخت — نگردد ترا شاه در جهان تخت
ز افسر کشور ز گنج و سپاه — ز دیهیم شاهی [illegible]
مگر تخمه‌ی مهرک نوشزاد — چنانی ورا آن [illegible] بآیین او
کنون سالیان اندر آمد بهشت — که چون بار روز چرخ بنگشت
چو زنده [illegible] اورمزد آرام خوش — ز گیتی ندیدیم جز کام خویش

زمین هفت کشور مرا گشت راست — دلم یافت آرام چیزی که خواست
کنون از خردمندی اردشیر — سخن بشنو و یک بیک یاد گیر

فرستادن اردشیر کارداران خود را باطراف دنیا

بدرگاه چون نامت گسترد راه — [illegible]
که تا هر کسی کو دارد دبیر — نماند که باشد کسی بی هنر
چو کودک ز کوشش نپرداختی — هر آنکس اندر آید بهوش شدی
نوشتی عرض نام دیوان او — بیاراستی کلی دیوان او
یکی موبد آمد ز درگاه [illegible] — که بودی خردمند و شاد و جوان
هر آنکس که در جنگ پشت آمدی — باورد ورا شد درست آمدی
جهاندار چون نامه بر خواندی — فرستاده را پیش بنشاندی
چو کردی نگاه اندر آن بی هنر — ببستی میان جنگ [illegible]
از ایشان کسی کو بدی رای زن — برافراختندی سپه زان انجمن
بیامد چو من خلعت شهریار — بود در جهان نام او یادگار
نگه کن بدید پسر شاه اردشیر — بدیوان چو گرد او بکار و سپهر
جهان گفت کمتر نشستی ز خط — کسی کو بدی نیز و بر یک نقط
کسی کو کمتر بدی خط و پیر — نرفتی بدیوان شاه اردشیر
شتابنده بر شهر [illegible] اردشیر — پدیدی بدرگاه مرد دبیر
بدو باشد آباد گنج و سپاه — جهان زیر دست پرستان شود
چو رفتی سوی کشوری کارزار — بدو شاه گفتی درم خوار دار
همه رسته‌ی جای فرزانگی — نه تو دور باد از تو دیوان کی
ز درم بخشش هر ماه درویش را — همه خیره مرد بد اندیش را
و گر هیچ درویش چیزی بدیم — همی جان فرو شستی [illegible]
شدندی بر شه پرستاران او — پسندیده و کارداران اند
دگر آنکه در شهر و دانا که اند — که از نیستی ناتوان کی اند
شتابنده گوید که از رنج من — مبادا کسی شاد بی گنج من
جهاندیده کان نامور شهریار — جوان و پسندیده و بردبار

از آن پس بر کارداران او — شهنشاه گردد مرا عنوان او
بپوشیده آیین نیکو نهاد — بکشور بر هر کسی [illegible]
سواری که با موزه و درپیم جنگ — فرستاده بر هر سوی انجمن
ز کشور بدرگاه شاه آمدی — بمرز و کمان و [illegible]
چو جنگ آمدی از سپیده دمان — جهان نامور با درگاه آمدی
ابا هر هزاری یکی کاردان — بدرگاه بر رفتی با پهلوان
شهنشاه را نام کردی بران — برفتی نگه داشتی کار اوی
هنرمند را خلعت آراستی — هم آیین هم رزم جنگ آوران
چنین تا سپاهش [illegible] — ز گنج آنچه پرمایه تر داشتی
که هر کس که خشنود شاه است — که پیمای ایشان [illegible]
بلشکر بیاراست گیتی همه — زمین آنچه از ایران [illegible]
بدیوانش کارآگهان داشتی — شبان گشت و پرخاشجویان همه
چو بر داشتی آن سخن رهنمون — پدید آمدی کار نگه داشتی
سوی کارداران شدندی بکار — شهنشاه کردیش چیزی فزون
نویسنده گشتی که گنج آگنه — قلم زن بماندی بر شهریار
دبیران چو پیوند جان منند — هم اندر زمان او ز رنج [illegible]
نباید که مردم فروشی به گنج — همان دشمن بر نهان [illegible] شوند
ز پیوند خویشان مبر هیچکس — [illegible]
اگر کشور آباد داری بداد — سپاه آنکه [illegible]
هرانکس که رفتی بدرگاه شاه — بجای تو آباد و آزاد و شاد
که داد است از ایشان اگر آز چیز — بشایسته کاری و کردار داد
دگر گیتی آن کز در پادشاست — وز ایشان که چیزی [illegible]
مگر مرد با دانش و یادگیر — جهاندیده پیر است و گر پارساست
جوانان دانا و دانش پذیر — چو نیکوتر از مرد دانا دبیر
سزد گر نشستند بر جای [illegible]

نگه کن بتدبیر کار سپاه / که بدخواه او چون شدی تو تباه
چو لشکرش رفتی بجای جنگ / فرود آمدی کرده ای رای و درنگ
فرستاده‌ای برگزیدی دبیر / خردمند و با دانش و یادگیر
چامی برادی بآیین و حرب / بدان تا نباشد چپ و راست حرب
فرستاده رفتی بر دشمنش / گر آشناختی راز پیرامنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی / فم بیخ برابید او داشتی
بدان آگهی خلعت از شهریار / جهان جهد دستور با گوشوار
وگر تاب بودی ابر پشتش روان / بمال کین اندر جگر جوش خوان
سپه را بدادی سپهدار رزم / بدان تا نباشند ایشان دژم
یکی پهلوان خواستی نامجوی / خردمند و بیدار و آهسته خوی
دبیری بآیین با دستگاه / که دارد ورا پیدا لشکر نگاه
وزان پس یکی مرد پرمایه پیل / نشستی گزیتی عرادش دو میل
بروی بالکه کی بدادان جنگ / هر آنکس که بود اندر آن نام و ننگ
بباید که بر هیچ درویش تنگ / رسد گر بر آنکس بود نام و گنج
بمرز اندر آورده بود سپاه / بدان پیر دانا سپاهی نشست
بکرکسان پس بیاید درست / هر آنکس کش او هست یزدان پرست
بدشمن بر آنکس که بهتر نوشت / شود زان کسی پس نگارش درشت
اگر دمنه باشند چنگال او / دگر بنده باید بر و بال او
ز دیوان اگر نام او کرده پاک / خورش خاک و از رفتنش تیره خاک
بسالار گفتی که پستی مکن / همان تیزی اندر پیش پستی مکن
همیشه به پیش سپهدار پیل / طلایه پراکنده بر چار میل
نخستین یکی پیش لشکر برد / چو پیش آید از روزگار نبرد
بلشکر چنین گوی کین خو کشید / ببین تا نگاه اندرون بر سپه
از ایشان صد اسب افکن یکی / همان صد بپیش یکی اندکی
شمار همه پاک برنا و پیر / ستانم همه خلعت از اردشیر
چو اسب افکند لشکر از هر دو روی / نباید که گردان بر خاشجوی
بپایید و ماندی قلبگاه / اگر چند بسیار باشند سپاه
چنان کن که با میمنه میسره / بکوشند جنگ آوران میسره
همان میسره با میسره و میمنه / بکوشند و دیده همه بر بنه
بود لشکر قلب بر جای خویش / که از قلبگه یک قدم پای خویش
اگر قلب ایشان بجنبد ز جای / تو با لشکر از قلبگاه اندر آی
بچپ بر نگر کردی پس همی ره / چو شد دشمن گشتش پس گریز
چو خواهد زد دشمن کسی زینهار / تو زنهار ده باش و کینه مدار
چو تو پشت دشمن ببینی بگیر / ستاره و پرده از هم جای نیز
نباید که ازین شوید از کمین / سپه باشد اندر درود و شکین
هر آنگه که از دشمن ایمن شوی / سخن گفتن کس مکن گر شنوی
بیفتد بدان لشکری کو جنگ جست / بمردی دل از جنگ ایشان نشست
هر آنکس که گرد و بیست اسیر / ببین رزمگاه او سپس تا گریز
من از بهر ایشان یکی شارسان / برآرم بجای که بدخوار سان
ازین پندها هیچگونه نکرد / چو خواهی که مانی ایا بیج و درد

چو روزی اندر پژوهان گرای / که باشند او سپاهان بجای

رسولان نگه کن بنزدیک او / بتدبیر شاه آمده راهجوی
ز هر جا که آمد فرستاده‌ای / ز ترکی و رومی و از تازی
از و مرزبان آگهی داشتی / چنین کار با خوار بگذاشتی
بره بر بری کار او ساختی / کن ار رنگ آزان کار پرداختی
بپوشید شاه از خور و روی / نیازش نبودی بگستردنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار / که او بر چه آمد سوی شهریار
ببینی سرافراز و مردی دو ده / برفتی بنزدیک شاه اردشیر
جهان نایژه شد ندیم سپاه / بیاراستی تخت پیروزه شاه

کشیدی پرستنده هر سو رده / ابا جامه‌شان برز آتشکده
فرستاده را پیش خود خواندی / بنزدیک تخت بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز او / ز نیک و بد و نام و آواز او
ز راه و ز بیداد و از کشورش / ز آیین شاهان و از لشکرش
بدیوانش بودی فرستاده را / بیاراستی هر چه بودی بکار
وزان پس سخن از میانش خواندی / بر تخت زرینش بنشاندی
بخوبی بپرسیدش با خویشتن / شدی لشکر پیش او انجمن
کسی کز نهانش از آن نیست دواده / چنان آراستی خلعت شاهوار

نگه کن بتدبیر شاه اردشیر / فرستادی او را بتیز و دبیر

گفتار اندر عدل شاه اردشیر

بهر سو فرستاد پس موبدان / بی آزار و بیداردل بخردان
که تا هر سوی شهر با ساختند / بر آن کار کنی پر در ... ستند
بدان تا کسی را که بی‌خانه بود / بنودش فرخ الف یک کانه بود
جهان نا فراوان شود زیر دست / خورش ساخت با جایگاه نشست
از و نام نیکی بود در جهان / چه دارا لشکار و چه اندر نهان
چو در جهان یادگاری بود / پس از مرگ او یادگاری بود
نهم و ترّه زرده کن نام او / میاور یکی نیک سر جام او
ببین این شکستی که ازو داد کرد / که گیتی بداد و خرد آباد کرد
فراوان سخن در نهان داشتی / بهر جای کار آگهان داشتی
چو چارپا گشتی یکی مایه دار / از آن آگهی یافتی شهریار
چو دانست برساختی کار او / نماندی بجان تیره بازار او
زمین را و شهر و جای نشست / پرستنده هر دم زیر دست
بیاراستی چون جهان بست کار / نگشتی نهانش بکس آشکار
تهی دست را مایه دادی بسی / بروشاد کردی دل هر کسی
جهان گو و کش ابغ بخشیان / سپردی چو بودی از آهنگ آن
بهر جز زنی در دبستان همی / همه جای آتش پرستان همی
نماندی که بودی کسی را نیاز / نگه داشتی تخت خویش از
بمیدان شدی بامداد پگاه / برفتی کسی کو بدی دادخواه
بخستی بدو اندر آز و کمی / چه کهتر چه فرزند فر بادرس
ز داد و دش جهان گشت آباد بود / دل زیر دستان و شاد بود
جهاندار چون کشت باد و بخت / زمانه نیارد پی او نهفت
نگه کن بتدبیر آن رادمرد / که گویی همه سنگهای برد
فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند و بیدار کار آگهان
که جایی که بودی زمین فراخ / وگر تنگ بودی همی اندر آب
خراج اندر آن نامور برداشتی / نه بیکسان خوار نگذاشتی
گرانمایه و نیکو دهقان بهست / سوی پستی گشت کارش درست
بداوی ز گنج آلات و چارپای / نماندی که پایش برفتی ز جای
روان ما سخن بشنوای شهریار / جهان را بر ستون آباد و داد
چو خواهی که آباد باشی ز رنج / بی آزار و بی رنج و آگنده گنج
بی آزار ... دبستانی نین / بپای هر کسی همی آفرین
یکی گنج او را همه راست شد / ز بخت گیوان همی خواست شد
چه از روم و از ترک و از چین و هند / جهان شد بداد او چو روی ...
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو / کسی انبه با جهاندار تاو
همه مهتران از ایران بخواندم / سزاوار بر تخت شاهی نشاند
از آن پس شهنشاه برپای خاست / بخوبی بیاراست کشور درست
چنین کف کان همه داران شهر / ز دانای و فرخ که دارید بهر
جهانید کین تیز گردان سپهر / نماز و براو و نماز و بمهر
هر آنکه که خواهد برارد بلند / هم او را سپارد بخاک نژند

نماند بجز نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان

پند دادن اردشیر شاپور و لشکر بیدار

بگیتی نماند جز از نام نیک — هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
تو از روزگار ار بفر آن بود — که خشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای — که دارنده اویست و نیکی فزای
ز هر بد بدو دار گیتی پناه — کزویست بر نیک و بد دستگاه
کنم بر تو آسان همه کار سخت — ازو دولت و فرهی و پیروز بخت
نخستین که آمد ز من از دیگر — که بنشسته بد و نیک من تا ز بر
چو کردم بر او ار کیهان پناه — بدل شادمان گشتم از تاج و گاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست — جهان گر خداوند هر دم مراست
همی بر نیابم بدوم ز بند — جهان مر مرا شد چو رومی پرند
سپاس از یزدان که او داد گر — بلند اختر و بخشش کیوان و هور
ستایش کن آنکه او داد او — نیایش کن آیین کردار او
همه او دهد باز زمان زندگی — بماند بزرگی و پایندگی
کنون هر چه خواهیم کردن ز داد — بکوشم و از او باشیم شاد
ز ده یک مرا چند بر شهر هست — که دهقان سوی برد و بر کوه راست
نخواهم بجز خشم شمار همه — جهان ده یک بوم و باژ درم
مرا آنچه آید شمار افزون — بیارد سوی گنج ما سنون
ز ده یک که من پنجه جستم نیز — زباژ آنچه کم بود پیش از این
همی اینجا سود برده مکار — بهر داشتن لشکر شهریار
یکی بر شما چشم دارم همی — نهان کردن کیش آهرمنی
شما دست یکسر بیزدان زنید — بکوشید و جان اندر افکنید
که بخشنده اویست و دادار او — بنه آیین این از گفتار زنهار
ستم دیده را داد فریادرس — مبازید با نارش از کس
نباید نهادن دل اندر فریب — که بیشی و کم اندر آید نشیب
کجا آمد بر سود و بخشش بر — کجا آمد بودی شکارش گذر
نهالی همه خاک دارند و خشت — فلک را که جز تخم نیکی نکشت
همه مرگ آید چه بی مرز من — کجا کوشش ارد با مرز من
نمایم شما را کنون رنج — که سود تو نیز از این تاج و گنج
بگفتار آن نامدار اردشیر — همه کوشش از دیر بر تاو سپهر
هر آنکس که دانه کرد آنکس است — نباشند مگر پاک یزدان پرست

اندرز کردن شاه اردشیر شاپور را

وگر آنکه پندم نگیرد بخوار — اگر زیر دستی اگر شهریار
سه دیگر بدانی که هر گز سخن — نگردد و بر مرد و تا کهن
چهارم چنانکه چو کس — ز دون شد آزاده و از شهریار
پنجم سخن مردم زشت گوی — نگیرد ز سر تا بپا آب روی
بگویم ترا تا نه اندر نیز — کز آن بهتر از دیده و جان چیز
فلک آنکه آید و آرد چهان — بود آشکارای او من نهان
دگر آنکه دارند آواز نرم — خرد دار و دو شرم و گفتار گرم
چنش کسان بیم از بهر نان — بپیوده پیرا کند بر گزاف
نه فرزند دار دگی ای سپهدار — نه پیوند آن مرد بیزدان پرست
میانه گزینی بمانی بجای — خرد مند خوانند پاینده رای
کزین گنبد بپیچ راه است پیش — که تا ز کردار این و کنش
تن آسانی و شادی آمد بدست — که باشند او زهر گزاید دست
یکی آنکه از بخشش بهر او کر — بآز و فسون دل بگویی کنند
تو اگر شود بهره که هر سپند گشت — گل نوبهارش ز دند گشت
دگر بشکنی کردن آز را — که گوئی که پیش زمان اندرا
سه دیگر نتازی بننگ و نبرد — که ننگ و نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل از در داوری نم — زنا آمده دل نداری دژم
بپیچی ز کاری که کار تو نیست — نتازی بدان کوشش کار روست
همه کوشش آید به پند مرا — سخن گفتن سودمند ترا
بود بر دل هر کسی ارجمند — که باشد از او ایمنی کز گزند

زمانی میاسای ز آموختن — اگر جان و دل خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ و داد — زمانه مبادی بر او جز بیاد
همه یاد دارید گفت مرا — کشیدن بدین کار تیمار ما
هر آنکس که داد او و دانش بنه — ز آموزش کی گیرد کنگ بنه
دل آرام دارید بر چار چیز — ز نیکویی و سود مندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدا — که او باشدت رهبر و رهنما
دگر داد دادن تن خویش را — نگهداشتن دامن خویش را
بفرمان یزدان دل آراستن — مرا چون تن خویش کن خواستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی — بدور افکنی کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان — نپیچی ز دانش آشکار و نهان
دگر آنکه تن خویش خواهی بمهر — ز فرمان او تازه گردد سپهر
دلت بسته داری بفرمان او — روانرا بپیچی ز پیمان او
بروز مهر داری چو بر جان خویش — چو داد او خواهی کم بیش خویش
هم او شاهی جهانجوی راست — ز گیتی فزون ... پسند است
کزان کار دارایی از لشکرش — بداند که بخت بر کشورش
نیاز و نیاز او جهاندار هست — بر و تاج شاهی بپیروزی است
سپه کرد منشور شاهنشهی — وزان پس نباشد ورا فرهی
چنان دان که پیدا کند شهریار — بوا اردشیر زنده و هر فراز
جهان را بدو دستی که فرمان شاه — برنج و بکوشش نه از راه گاه
بود در نهان کیش او در دروغ — نگردد کهن ... سپنج
اگر مشتری یار و به بهتری — شما بر فزونی و کنده آوری
دل زیر دستان بشاه و باد — هم آزاد و او مانگیستی ابا باد
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر — بشد پیش گاهش یکی مرد پیر

ستایش کردن خراد شاه اردشیر را

کجا نام آن پیر خراد بود — روان ز بخشش بیازاد بود
چنین داد پاسخ که ای شهریار — انوشه جهان تا بود روزگار
همیشه بزی شاد و پیروز بخت — بتو شادمان کشور و تاج و تخت
بجای پرستیدن اهرمن دود — ز نداز بر تخت پشت رده
بزرگی جهان از کران تا کران — ترا داد یزدان و تاج جهان
که در انجمن صفت کردن ندادی تو — که داد او بزرگیت چیاد و تو
همه آفرین بر فزایش کنیم — خدای جهان را نیایش کنیم
که ما زنده اندر زمان تو ایم — بهر کار نیکی گمان تو ایم
فریبا زمین بار و چهر ترا — جهانجوی بگشاد مهر ترا
تو این بزرگی گز تو یابیم — مبادا که جان تو بشکنیم
تو پیدا شدی بد سگالان ما — ز هند و ز چین تا بهاماوران
پراکنده شد فارت و بنگه دو — بیاید همی جوشن دشمن بکوش
بماند این شاه تا جاودان — همیشه سپهر کار او بدان
نه کس چون تو داد و نشان ها — نه اندیشه ار ز رای تو بگذرد
پی بر فکندی ز ایران ... — که فرزند ما باشد از راد و شاد
بجای پرستیدن اهرمن — که نوشند زهر از تو مرد کهن
خرد با فزون شد نگشت او تو — جهان گشت از کوشش پیداد تو
در این انجمن هر که داد از تو شاد — تو شادمان و از داد تو شاد
توئی خلعت ایزدی بخت ما — کلاه و کمر بپستی و تخت را
بجای بنشست با مهر و داد — ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
جهان ایمن از رزم و از فر تست — فلک آنکه در سایه پرستت
همیشه سر تخت جای تو باد — جهان زیر فرمان رای تو باد
الا ای خردمند بیدار مغز — خرد را بیار و بگفتار نغز

اندرز کردن اردشیر شاپور را

اگر شهریاری وگر پیشکار — تو اندر گذاری و او پایدار
چو با رنج باشی بپای تاج و تخت — بیابی تن آسانی و جام بخت

گر از داهی چرخ بلند از دست   چو گشتی کهن تیز خواه از دست
چو پیروز دارای گردکشم   فروشان شود زین سپس پشم
جهان چهره ارغوان زعفران   سبک مردم شاد گردد گران
بخسپد روان هرکه بالا گرفت   تو شاها جهان هرکه همراه رفت
اگر شهریاری وگر زیردست   برین خاک تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت   کجا آن سواران پیروزبخت
کجا آن خردمند کنداوران   کجا آن سرافراز جنگی سران
کجا آن گزیده نیاکان ما   کجا آن دلیران و پاکان ما
همه خاک دارند بالین و خشت   خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
نشان پس بر و شهریار اردشیر   چو از من سخن بشنوی یادگیر
چو سال اندر آمد به هشتاد و هشت   جهاندار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش   ورا پندها داد از اندازه بیش
بدانست کامد بنزدیک مرگ   همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بدو گفت کین عهد من یاد دار   همه گفت بدگوی را باد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز   مگر باز دانی ز ناارز ارز
جهان راست کردم بشمشیر داد   نگهداشتم ارز مرد نژاد
چو کار جهان برگذشت از دست   فزون شد زمین مرکانی بجاست
ازان پس بسیار بردیم رنج   برنج اندرون گرد کردیم گنج
شمار همه گنج پشت و نیاز   بهر جا نشست پیش و نیاز
چنین است کردار گردان سپهر   کهی درد پیش آردت گاه مهر
کهی جنگ کرد و چو آب آبنوس   بتیم اندرون نفتی اردت بوس
زمانی یکی بارد تاخته   زنیکی سرش باز افراخته
بدان ای پسر کین سپنجی فریب   ندارد ترا شادمان بی نهیب
نگهدار دین باش و آن خرد   چو خواهی که روزت بپاید خرد
چو بر دین کند شهریار آفرین   برادر شود پادشاهی و دین
نه بی تخت شاهی بود دین بپای   نه بی دین بود شهریاری بجای
دو دیباست یک در دگر بافته   برآورده پیش خرد تافته
نه از پادشا بی نیاز است دین   نه بی دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یکدیگرند   تو گویی که در زیر یک چادرند
نه آن زین نه این زان بود بی نیاز   دو انباز دیدیمشان نیک ساز
چو باشد خداوند رای و خرد   دو گیتی همی مرد دینی برد
چو دین را بود پادشا پاسبان   تو این هر دو را جز برادر مخوان
چو دیندار کین دارد از پادشا   مخوان تا توانی ورا پارسا
هر آنکس که بر دادگر شهریار   گشاید زبان مرد دینش مدار
چه گفت آن سخنگوی با آفرین   که چون بنگری مغز داد است دین
سر تخت شاهی بپیچد سه کار   نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنکه بیمایه را بر کشد   ز مرد هنرمند برتر کشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند   بدینار خواهد که بیشی کند
بخشندگی یاد و دین و خرد   دروغ ایچ تا با تو بر نگذرد
نگر تا نباشی نگهبان گنج   که مردم ز دینار یازد برنج
اگر پادشا آز گنج آورد   تن زیردستان برنج آورد
کجا مرد دهقان بود گنج اوست   وگر چند بر کوشش و رنج اوست
بدان کوش تا دور مانی ز خشم   بمردی بخواب از گنه کار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی   بپوزش نگهبان و درمان شوی
هر آنگه که خشم آورد پادشا   سبک مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه عیبست بد خواستن   بباید بخوبی دل آراستن
وگر بیم داری بدل یک زمان   شود تیره رای دل بدگمان
ز بخشش منه بر دل اندوه بیش   جهان ای پسر تا توان ارز خویش
پناهنده شاهی ازین مرد راست   که دور فلک را بخشید راست
زمانی غم پادشاهی برد   رد و موبدش پیش او بشمرد

پر اندیشهم از کار پیدا دو دار   که این تخت بر دل شاه یاد
بپوزش گر رای شکار آیدت   اگر بگذری پیش کار آیدت
دو بازی بهم در نیاید زبون   می و بزم و نخچیر بیرون شدن
کمان گرد و از خوردن می گران   که مه استشنه این سخن گفت آن
وگر دشمن آید ز جایی پدید   ازین کارها دل بباید برید
اندر دادن و تیغ پیراستن   نه هر پادشاهی سپه پرورش
بفرمای جهان کار او را ز ...   بدین تخت منشان بد آموز را
مجوی از دل عامیان راستی   که از جست و جوی آیدت کاستی
از ایشان ترا گر بد آید خبر   تو مشنو ز بدگوی اندوه خور
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست   اگر پای گیری سر آید بدست
چنین باشد اندازه عام شهر   ترا جاودان از خرد باد بهر
بتری از بد مردم بد نهاد   که بر بدنشان تنگ کرد جهان
سخن هیچ مگشای و بار زر او   کداور ابود و ستر انبار زود
سخن را تو اگنده دانی همی   ز گیتی پراکنده خوانی همی
چو دارد تن بهره کشاورز شوی   دل گرد ... پیدا را شود
پر از شوی و در سبک خوار است   خردمندگان چشم بشناخت
تو عیب کسان هیچگونه مگوی   که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
دگر خیره گردد هوا بر خرد   خردمند از مرد نادان شمرد
خردمند باید جهاندار شاه   کجا هر کسی را بود دستگاه
کسی کو بود تیز و برتر منش   نپیچد ز بیچاره و سرکشش
مبادا که گیرد دل بیشتر تو جای   چنین مرد گر باشدت رهنمای
چو خواهی که بستاید پارسا   منه خشم و کین تا شوی پادشا
همواره گر بر تخت چشم زشت   نباشی خردمند و یزدان پرست
نباید که باشی فراوان سخن   برویی کسان پارسایی مکن
سخن بشنوی بهترین یاد گیر   نگر تا که ام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سنجه گوی   که باشی نوازنده و تازه روی
مگر گنج از خواهنده در پیش را   بر تخت منشان مر اندیشه را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه   تو بپذیر و کین گذشته مخواه
همه داده باش و پروردگار   خنک مرد بخشنده بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس   تو لشکر بیارای و بر بند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ   ببر سیم و دوست گردش تنگ
وگر آشتی جوید و راستی   نبینی بدل اندرون کاستی
از او باز بستان دل کینه جوی   چنین از در دیگ او آب روی
ز رای دل از دانش گوهر ارز   بدانش همه جوی و او را بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی   ز دانایی و داد نامی شوی
تو عهد پدر با روانت بدار   بفرزند مان همچنین یادگار
چو من تیغ فرزند بگذاردم   کسی از گیتی نیازاردم
تمام بدین عهد من بگذرید   نفرین و پستان زاید مشمرید
تو پند پدر همچنین یاد دار   بنیکی گرای و بدی یاد دار
بگردد مرگان روان مرا   با آتش تن ناتوان مرا
ببر گردن نو پوش از کس   مجوی ای پسر درد و تیمار کس
برین بگذرد سالیان پنج صد   بزرگی شمار آید بپایان رسد
چو پس از عهد فرزند تو   هر آنکس که باشد ز پیوند تو
ز رای و ز دانش بیکسو شوند   جهان پند دانند کان بشنوند
بگرد ز پیمان ز عهد وفا   بپیماید از زند و جور و جفا
جهان تنگ دارند بر زیردست   از ایشان شود خوار یزدان پرست
بپوشی پر اهن بد ... تنی   ببالند با کیش اهرمنی
گشاده شود هرچه ما بستهایم   بپالاید آن کو که ما شسته ایم
بپرورده این پند و اندرز من   بویرانی آرد رخ این مرز من
همه نام ازان گرد کار جهان   شناسنده آشکار و نهان

که باشند زو بهره‌مند از تو
بیارد شکست اندرین انجمن
بپیچی مرا شارسان نشستش
چو رام اردشیر است شهری دگر
دگر شارسان برکه اردشیر
دگر شارسان کند شاپور نام
کنون ای خردمند بر بنده ویم رخت
روان مرا شاد گردان به داد
چنین است آیین چرخ روان
بکوشید و بهره کنید از خرد
پیاده همه دشت جنگی برید
نگه کن که جاوید چیره دست
کنون پادشاهی شاپور گوی
زبان برگشای و آفرین آورید
تمام است از دیدن داستان کار کند
ز گفتار [illegible] ناچیز [illegible]
اندر روان محمود در رود
همه پاک بودند پرهیزکار
کنون بر سخن افزایش کنیم
خداوند با فر و بخشش و داد
جهاندار با فر و هنگ شناس
همی مشتری [illegible] از فر او
چو چشم آورد کوه ریزان شود
بماناد تا جاودان نام او
اندر دیدم اندر جهان نام و ننگ

همی تا سخنگوی بود دیر سر تو
که خوشنود [illegible] کند شهد من
هنوز نکو و بزرگ آب خوش
گذر بر سوی پارس [illegible] کرد
چو مشکبوی و بوی آب و شکر
که همه جا از آن شهر شد شادکام
تو بسیار [illegible] و برداز بخت
که پیروز باد تو بر تخت شاد
نخواهد [illegible] نهان
نه مردم نه [illegible] چه شیر و پلنگ
جهان جهاندار آید [illegible]
[illegible] پادشاهان [illegible]

آغاز داستان

هم انجام از دیدت و از جام زرد
سرانجام پستی [illegible] گونه است
چو دانش به هر کس برفزود
تهی شد اگر گذشت از شمار
جهان آفرین را ستایش کنیم
زمانه [illegible] و گشت شاد
که از تاج و از [illegible] یزدان سپاس
بیابیم در سایه پر او
پسر از پدر خاک لرزان شود
همه بهترین و [illegible] جام او
ازو باد آغاز و [illegible] جام نیک

ز نیرو و از [illegible] بود
به رامش [illegible] سپهر [illegible]
یکی نامه [illegible] از اردشیر
[illegible] کشور خوزیان
اگر بوم میدان و آب فرات
دگر شارسان اورمزد اردشیر
بسی جا برفتم اندر جهان
چه این جای تاریک شد بخت او
[illegible] بزرگی [illegible]
سرانجام با خاک باشیم جفت
بکوشیم بر نیکنامی به تن
چو جام از [illegible] دم شود

پسر را زمان و زمین کرد راست
جز او را نخوان کردگار جهان
سر انجمن [illegible]
نیابید [illegible] پدر [illegible]
ستایم ازان پس شهنشاه را
خداوند شمشیر و کوپال و گنج
خردمند و زیبا و چیره سخن
به رزم آسمان را فروشان کند
چو در بزم [illegible] شاه است و شاه
سر نامه کردم ثنای ورا
ز دیدار او تاج روشن شدست

گزارش خرد باشد و هوش بود
که تا بر نهادم به شاهی و داد
که کرده [illegible] دیگر
پر از مردم و آب و سود و زیان
پر از چشمه و چارپای و نبات
چو از من سخن بشنوی یاد گیر
چه بر آشکارا و چه اندر نهان
دریغ آن سپرد افسر و تخت او
[illegible] تنگ شد [illegible]
دریغ [illegible] بباید نهفت
گزین نام ماییم بر انجمن
[illegible] خرم شود
زبان برگشای از [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
کم و بیش گیتی بر آورده است
ستایش پسند و آشکار و نهان
که خوانند او را علی ولی
که یزدان [illegible]
[illegible] افشان کنند
خداوند آسانی و تاج و گنج
جوان سال و پیر دانش کهن
چو بزم [illegible]
بماند [illegible]
بندگی و آیین [illegible]
ز بهر [illegible]

بمانند [illegible] مردم [illegible]
بهنگام [illegible]
به نخچیر شیران شکار [illegible]
[illegible] و از دانش [illegible]
چو شاپور بنشست بر تخت داد
چنین گفت کای نامدار انجمن
همه گوش دارید فرمان من
چو دیدیم کنون [illegible] سود و زیان
دگر شاد و [illegible] پیمان ببست
[illegible] دانش ببرد
به دانش [illegible] سپاس
توانگر شود هر که خشنود گشت
به آسایش و نیکنامی گرای
مرا [illegible]
ز دهقان نخواهم جز از سی یکی
ز [illegible] بیاریم نیز
[illegible] کار کسان
جهان و کسان [illegible] بپسند
[illegible] شاه و شهر
به روز اردشیر آن خداوند شاه
چو آگاهی آمد به شاپور شاه
سپاهی ز قیدافه آمد برون
برانوش [illegible] نام آن پهلوان
چو برخاست آواز کوس از دو روی
[illegible] نامداری دلیر

همه کس که شد بر زمین پادشا
به رزم اندرون [illegible] خاست
[illegible] روی [illegible]

گفتار اندر پادشاهی شاپور بن اردشیر

کلاه دلفروز بر سر نهاد
بزرگان دانش‌پژوه [illegible]
نگردید یکسر ز پیمان من
دو بخشش نهاده شد اندر جهان
خرد [illegible] پاسبان [illegible]
روانش ز دانش همی شاد بود
نگه کرد دانای یزدان سپاس
دل آزرده [illegible] گشت
که ریزان شود [illegible] پاک رای
که اختر نیاید همی بر سپهر
درم تا به لشکر دهم اندکی
که دشمن شود دوست از بهر چیز
بجوییم [illegible] کار جهان
زبان [illegible] بپسندند
بدو شاد گشتند برنا و پیر
به شاپور بر [illegible]
[illegible]
که از گرد خورشید شد تیره گون
سواری سرافراز [illegible]

سوار [illegible] و [illegible]
چو در رزم رخشان شود رای او
از آواز [illegible]

شدند انجمن پیش او [illegible]
منم پاک فرزند شاه اردشیر
ازین هر چه گویم پژوهش کنید
یکی پادشا پاسبان جهان
خرد پاسبان [illegible]
دگر آنکه [illegible]
به شاهی خردمند با [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه اردشیر
مرا خوبی و گنج [illegible]
[illegible]
نخواهیم هرگز که جز آفرین
به شاپور بر آفرین [illegible]
وز آن پس [illegible]
ز قیدافه [illegible]
همی راند تا [illegible]
ز انطونیه [illegible] لشکری
که بودی بر قیصران ارجمند

جنگ شاپور با سپاه [illegible]

کجا نام او بود [illegible] شیر
برآمد ز هر دو سپه [illegible]

زمین [illegible] و تخت [illegible]
همی [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
جهان [illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible] دانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بجای [illegible]
[illegible]
[illegible]
بجای [illegible]
دلیری و مردی [illegible]
[illegible]
[illegible] پاک دین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز بس نای و بوق و هندی درای / همی چرخ ماه اندر آمد ز جای
تبیره به پیش اندرون پشت پیل / همی بر شده آواز اسپان و پیل
زمین شد چنان شد و پر ز گرد / چو آتش درفشان سپاهان نبرد
روانی که با چشمه بود جفت / ستاره همی برد از چرخ جفت
به ایوانش یکی تعبیه اندرون / گرفتار شد با دل پر ز خون
دران رود میان کشته شد بی شمار / با تو نیز در رسیت کارزار
هزار و دو سیصد گرفته شد / دل بخیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر کی با دبیر / بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین تو از بهر چیزان خون / بدین برتری تو با داور سرنوان
چگویی چو پرسید برو ز شمار / چه پوزش کنی پیش پروردگار
ز پیشیم با تری چنانم که بود / بدین بیشتر زردی نیابد فزود
جهان بیشتر با تو بر چنان کنیم / ز خویشان بشر ادان که رکان کنم
نا توئیه باز گردی روا است / ز پیشیم با باز هر چت هواست
همی بود شاپور با تاج و ساز / فرستاد قیصر ده انبان گاو
بمانند دو دینار با قیصر است / فزود و برو بیشه با برتری
غلام و پرستار رومی هزار / گرانمایه و چاپوزون از شما
با تو نیز در بد افتد ز راز / ندوم زندوانه با چو از رفت
یکی شارستان نام شاپور کرد / بر آرند و بر ساخت ور روز از رو
چه بر دکمال زان شهر رنج / بپرداخت بسیار با رنج گنج
یکی شارستان کرد آباد بوم / بیاورده بهر اسیران روم
چنان جاف آن شاه رسان بسر / که دارنده هر چیز و بر گذر
بپارس اندرون شارستان جند / بیاورده با گیره و سود مند
یکی شارستان کرده در سیستان / در انجای بسیار فرمان پستان
که یک نیم او کرده بهار و شیر / دگر نیم شاپور کرد و دلیر
کمن از تو شمشیر با بد بود / که گوینده با داد و شاپور بود
همی بود هر سو بر او خوش ا / بر دو استی در سخن گوش دا
یکی رود به چین در انوشستر / که پلی کرد و پر رود بر گذر
بر او نوش بر افکند سی / بی ساز آنکه بیم چون رسی
که ما باز گردیم آن پیل بجای / بماند جدا نامی در شماری
بر نوش گرد و بالای آن پل هزار / بخواهی ز گنج آنچه باید بجای
توازروانش فیلسوفان حرم / فرستاده چندی بدان مرز و بوم
چو این پل برآمد سوی خاقان فرسی / بر آن داده حیاش مهتری خورش
ایا شادمانی و با استین / ز بهر دو در رود و دست آهنی
بر او نوش کرد بر سو دوان / فرستاده پاک روشن روان
بدان تا چار رنده کار گرت / روزانه پس سر جهتران
که سازنده پسر همه کار پل / همه روزه کرد و ز گرد دانش پل
ز پیستاکان نیست آمد دوان / همان شیر مردان کار جوان
تبدیر آن پل با پستاد مرد / فرازآور بیده بزان کار کرد
بپرداخت شاپور گنجی بر آن / که تا باشد آسانی مردمان
چو شد بر او نوش کردن تمام / یکی کرد بالا هزار انش کام
یکی پل بکرد و چو نام کرد شاه / به رو بر گذر راه و باد و سپاه
چو شد پل تمام او ز سو شهر رفت / سوی شهر خود روی بنهاد و تفت
همی بود شاپور با داد و راست / جنید افسر و تخت شاهی بجای
چو سی سال گذشت و بر سر دو ماه / پراکنده شد فر و اورنگ شاه
بفرمود تا رفت پیش ارمزد / جدو کف شد زر دو روی فزرد
تو بیدار باش و جهاندار باش / ابر داد و هموار سالار باش
که تا باشد شاهی نداری امید

اندرز کردن شاپور اورمزد را

بخواهی ز روز و شب و فرخ خورشید
بگرد او دستگی مکن در جهان / پاه کیان بخشش فرمان
بپیاکم تا زو جهنده باش / جهان داور وده باشی ز فرخنده باش

مرا پیرو گم آواز بانگ بلند / چو خواهی که بخت بود یار مند
همه پند من پیر بر باید گر / چنانم که من دارم از اردشیر
بگفت این و رنگ رخش از بگشت / دل مرد بر ناپرانز دو کشت
چو سازی همی کی سرای سپنج / چو شاپور شد ماند بر جای گنج
چه داری همی خویشتن را به رنج / چو نازی بشام و چه نازی گنج
تر انگشت تا بوت برسی / خورد گنج تو نا سزا و کس
بگیر در نوشیا دست زنده تو / نه نزدیک خویشان دپیوند تو
ز میراث دشنام یابی تو بر / همه زهر شد پنج پنجی ز بر
بیزدان گرای و بخشنده فزای / که او نیست روزی شه رهنمای
در رود از تو بر جان غمبر شکش / کو صورت مانیست بر بر سر
محمد رسول خدا و [illegible] / که راه مسلمانی آورده دین
سر و گاه و دیهیم شاه اورمزد / بیارایم اکنون همه داد و مهرد
ز شاهی برو هیچ تا وان خورد / بدان مرکه [illegible]
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ / با پیشتوند آمد همی پیش گرگ
چنین گفت با نامور بخردان

گفتار در پادشاهی اورمزد بن شاپور

جهاندیده و کار کرده ردان
چو یزدان یکی دانش نکویی / چو داد و تاج و پیر ستیر دی
بگو شیم تا یکی اریم رود / فشنگ آنکه پند پدر کرد یاد
پیکی کم و یژه اب ز تا ان / نخواهم که بی من بود راز تان
بر آنیدکان کو می فشن [illegible] / برمهتران گفت کانوشن بود
بیژن بود مرد را پیش رو / بماند بیادش همه بار تو
همان شک نسیر تا دانی / همیشه برین تخت خندان بود
دگر هر که دارد زهر کار ننگ / بود زندگانی در رویش تنگ
در آزاد و باشد دل نیک مرد / بر سنگران تا توانی مکرد
هر آنکس که دانش ندارد ازش / کن تا ز هر رنج بردن بس
برد خود مند و فرهنگ و رای / بود جاودان تخت شاهی بپای
دلش زنده باشد بفرهنگ و هوش / ببد در جهان تا تو آنی هوش
خرد چو آب روانش زمین / بدان کس همه آن جهان زین
دل شاه گر مهر دوری گرفت / اگر تاکر دو نبشد شگفت
هر آنکس که باشد ازیر دست / همه شاد و مانی ز یزدان پرست
بخشنود کی کردگار جهان / خرد یار باد آشکار و نهان
خرد مند با مردم پارسا / چو جای سخن برانداز پادشا
هر آنچه باید کرد راند سخن / که گفتار بیشکو کر دو کن
نباید که گوید جز از نیکوی / وگر بد سرائید کی نشنوی
بپیوند پادشا راز تو / چو آن بشنود گوش و داد و
چکنان بگفتگوی پاسخ بیوش / که دیوار وار و بیخار گوش
هم آنکس خواند نفرین / بر آن شه چو پندار [illegible] دین
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / همه شاد و ارزان پس [illegible] یکی
جهان پیش شاپور شاه اردشیر / هیداشت [illegible] دانش [illegible] پر
جهانی سراسر بد و گشت شاد / به نیکو بود شاه بخشنده او
هم اندر با شرم و با داد کار / چنین تا بر آمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای مشک / گل ارغوان شد بیکبار زنگ
سی سر داوش هیچون گمان / بدان تا که آن شه در آید کاس
بنود از جهان شاد بیش از یکی / سرآمد بر آن روز دگر شهریار
چو دانست کز مرگ شوان گرفت / بسی آب نون نرپرس در گفت
بگسترد [illegible] نشانه ایوان خویش / بفرمود تا رفت بهرام پیش
جدا گشت کافی بیک گرد سپهر

گفتار در پادشاهی بهرام بن اورمزد

بهرام فرزانش [illegible] کرد
بس پادشاهی نهادت روی / که در گنج رحم گشت هر کت [illegible]
هم آورده بالای سرو سهی / گل سرخ را داده رنگ بمی

چو روز تو آمد جهاندار باش / خردمند باش و بی آزار باش
مگر تا نپیچی سر از داد و خوی / [illegible] پیکار کار آگهی
زبانرا نگه دار از گرد دروغ / چو خواهی که تاج تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و دستور شرم / سخن گفتن خوب و آواز نرم
خداوند پیروز یار تو باد / دل زیردستان شکار تو باد
بکوشید و در بخشش از بهر هوا / مبادا هوا بر تو فرمان روا
سخن چون بپیمایش و چاره‌گر / نباید که با بد ز پشت گزند
ز شاهان نیابی جز از داد بهر / مگر سوی پیدا [illegible]
چنان دانکه بی شرم بسیار گوی / نه چندان بیزد کسی آب روی
خرد را مده خشم را بنده دار / شتو تیز با مرد پر تیز کار
مگر تا نگردد دگر دست آز / که از آز و درد و هم خشم و نیاز
همه بردباری کن و راستی / بهر کار در کژی و کاستی
به پرهیز تا بد نگردد ت نام / که بد نام گیتی نگردد بکام
ز نادان خرد [illegible] متاب / پشیمانی آرد دولت را بتاب
درنگ آور و راستی پیشه دار / ز نادان خرد سر نباید کشید
سر بردباران نیاید بخشم / ز نادان بجوای چه چشم
وگر بردباری ز حد بگذرد / دلاور کمانی به پستی برد
هر آنکس که باشد خداوندگار / میانجی خرد را کند بردبار
نه سستی نه تیزی بکار اندرون / خرد باد جان ترا رهنمون
مکن یاد تا مردم عیب جوی / نریزد بگفتار آب روی
تو دشمن مکن دوستی خواستار / دگر چند خواند ترا شهریار
و ز رفتی بود پیشرو با رخ سخت / اگر پای گیری [illegible]
اگر بر فرازی و گر در نشیب / بباید نهادن سر اندر نشیب
بمانی تو اندیشه بد مدار / بد اندیش را بود روزگار
سپهبد نگشت جهان [illegible] / بخندد بر و نامدار انجمن
فرود آی گار آیش جان است / نگه دار گفتار و جان است
هم آرایش تاج و گنج و سپاه / نماینده گردش مهر و ماه
مگر تا نسازی تو با رزد و گنج / که بر تو سرآید سرای سپنج
ازان ای پسر با خردمند مرد / ز آیین شاهان پیشین مگرد
[illegible] اندیشه را / [illegible] پس و پیش را
ستاینده گر بهر جستن هوا / نشاید کسی را جز از پارسا
تخت تو جوید همی [illegible] سخن / همان تا به پیش تو گردد کهن
کسی کش ستایش نباید بکار / تو او را ز گیتی بمردم مدار
که یزدان ستایش [illegible] همی / نکوهیده را [illegible]
هر آنکس که او از گنه کار چشم / نگه دار دو آسمان خرد خور خشم
فزون [illegible] روز افزون شود / شتاب آورد و دل پر از [illegible]
هر آنکس که با آب دریا نبرد / بگوید نباشد خردمند مرد
گمان را ازو [illegible] بر زبانت چو تیر / تو این آفرین [illegible] بگیر
کجا در رهش باشد و دست راست / [illegible] زبان [illegible]
زبانت دلت با خرد راست کن / همی ان از آن [illegible] رای سخن
هر آنکس که اندر ورزش فزونیست / همی رای و گفتار او [illegible]
هر آنگه که باشی تو با رای [illegible] / [illegible] رای [illegible] انجمن
گرت رای با آزمایش بود / همه روزت اندر فزایش بود
تو و جانت از دشمن آزرده تر / دل و مغز و رایت جهانگیر تر
کسی را کجا پیشتر [illegible] هوا / چنانکه آرایش گردد هوا
اگر دوست باید ترا آنکه روی / [illegible] رنگ و بوی
تو با دشمنت رنج [illegible] دار / بد اندیش را چهر پر رنگ دار
[illegible] بخشش [illegible] / که گنج تو [illegible]
[illegible] توانی ز رشک / که از رنگ آورد گرم خون سرشک
هر آنگه که رشک آورد پادشا / نکوهش کند مردم پارسا

چو آمد [illegible] فرخ پدر / چه در دو جهان [illegible] زنده بر
جهاندار بر زد یکی باد سرد / شد آن لعل رخسار چون گل زرد
چو رنگین رخ تاجور تیره شد / از آن درد بهرام دل تیره شد
چو رنگش رخ شاه زردفام شد / همه نامداران سوی بهرام شد
چهل روز بد سوگوار و نژند / پر از درد و پیکار تخت [illegible]
چنین بود تا بود گردان سپهر / کی [illegible] کین [illegible] مهر
برفت و خرد ماند و شاهنشهی / بفرزند بسپرد تخت مهی
کنون کار دیهیم بهرام ساز / که در پادشاهی بماند دراز

گفتار در پادشاهی بهرام بن بهرام

چو بهرام بنشست بر تخت ناز / دل و مغز پوشان ز مرگ پدر
سر سال و سه ماه و [illegible] / همی ماند و تخت گیتی فراز
همه نامداران ایرانیان / برفتند پیشش کمر بر میان
بر او خواند آفرین بر خدای / که تا جای باشد توام جای جای
که تاج کیی تا جهان [illegible] / چو [illegible] پدر پادشاهی تراست
[illegible] پهلوانان تو آزاد باد / از آن رفته جان تو [illegible] باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران / سواران جنگی و گنداوران
ز دهقان دانم وز خسرو پرست / ز گیتی سوی [illegible] دست
هر آنکه [illegible] چیز [illegible] / ز پرورده و دانه پروردگار
سرا بر [illegible] دست هوا / هوا را مدار [illegible] روا
کسی کو بپرهیزد از بد کنش / [illegible] اندر [illegible] کنش
چنین گیتی همواره خرم بود / برفتن ز ضحاک [illegible] بود
پناهی بود گنج را پادشا / نوازنده مردم پارسا
تن شاد دین [illegible] پناهی بود / که دین [illegible] گاهی بود
کسی کاندر خشم هشیار تر / جهان دار زمین [illegible] تر
[illegible] پستی ات شاد [illegible] / جهان بی آن مرد [illegible]
چو بر دشمنی بر توانا بود / [illegible] بود
بتر زو نه خوب آید از تا بکی / بپرهیز و کردن ستیزه [illegible]
پناهی دو دهقان و [illegible] / چنان دانکه [illegible]
بخواب اندرت آنگه پیکار گشت / نهان شو پس [illegible] پیدا گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت / ستایش نیابی [illegible] بهشت
[illegible] کینه / دل نیکی [illegible] مردمان [illegible]
مرا گنج و دینار بسیار هست / بزرگی و شاهی و پیروزی [illegible]
[illegible] اگر دارید [illegible] / بماند که با گنج [illegible]
سر و بر [illegible] گشاد دست باز / نباید نشستن کسی [illegible]
[illegible] سال [illegible] / [illegible]
یکی پور بودش [illegible] / ورا نام بهرام بهرام بود
[illegible] / [illegible] شاخ [illegible]
بنو دم [illegible] / همه روزگار تو فرخنده باد
سراینده باش و فزاینده باش / شب و روز با رامش [illegible]
چنان دانکه [illegible] روزگار / [illegible] ز شرم پروردگار
[illegible] / دل زیر دستان [illegible]
اگر [illegible] جهان [illegible] / [illegible]
تو از چرخ گردان [illegible] / چو از باد چندی گذاری [illegible]
چو بهرام گیتی به بهرام داد / بسر برد و راه [illegible] داد
چنین بود تا بود چرخ روان / [illegible]
چنین بود تا بود چرخ بلند / [illegible]
[illegible] / بدین [illegible]
روانت کرا از فزونی نیست / نشست [illegible]
اگر مرگ دار و چنین [illegible] بزرگ / پر از می یکی جام خواهم بزرگ
یکی [illegible] بتن / [illegible]

چو بهرام در سوگ بهرام شاه / چهل روز ننهاد بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش / بپالود با ناله و با خروش
نشستند با او دران سوگ و درد / دو رخ زرد و بنهاد شد لاجورد
ازان پس بشد موبد پاک رای / بگیرد مگر شاه بر تخت جای

گفتار اندر پادشاهی بهرام بن بهرام

بپالیش با دوی فرو شید تخت / همی بود تا برنشست او بتخت
چو بنشست بهرام بر تخت داد / برسم کیان تاج بر سر نهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار / فروزنده کردش دل روزگار
فزاینده دانش و راستی / گزاینده کژی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر / ز بنده نخواهد جز از داد و مهر
ازان پس چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و پاکدل موبدان
تماهر کو داد دانش برگ / مباشید با شهریاران گرگ
کسی کو بیزدان گرونده بود / سخن دانی و دستوری و ده
بفرهنگ ماند دگر کیش فرد / بود در سپهر و مردمی پرورد
سر مردمی بردباری بود / چو تیزی کنی تن بخواری بود
هر آنکس که گشت ایمن از تاج شد / غم و رنج با ایمنی باد شد
توانگر کزان کو دل آزاده داشت / درم گرد کردن ازو دور داشت
اگر نیستی چیز فرخی بود / کرا چیز پس آمد دانشی
مروت نباشد گرانمایه نیست / جهان چاره و رنج و سستی پرست
چو خشنود باشی تن آسان شوی / دگر از ورزی هراسان شوی
نکوشید تا گوهر آرد ز رنج / روان را بچاره مدار اندر رنج
نگار زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
چو خشنود داری جهان را بداد / توانگر بجانی و از داد شاد
همه ایمنی باید و راستی / نتابد بجاه اندرون کاستی
همیشه بزی در جهان شادمان / چو شادی بکاهد بکاهد روان
اگر باز گیری دلت را ز گنج / بماند روانت بدرد و برنج
چنین است آیین چرخ روان / توانا شد او گر توی ناتوان
چو شد پادشاهیش بر سال بیست / یکی کم بود زر بکانی کزیست
شد آن نامور شاه با خاک جفت / ز خرم جهان خرم و شاد جفت
جهان را چنین است آیین و ساز / همیشه زمانه ز دار ورزند جان
جگر خسته آیین چنین است سال / همیشه زمان را ز داد روشنان
جهان را چنین است آیین و ساز / نماند و هرگه از کسی جنگ و باز

گفتار اندر پادشاهی بهرام بهرامیان

پسر بود او را یکی شادکام / که بهرام بهرامیان داشت نام
کلاه کیانی بسر برنهاد / کنون کار بهرام بهرامیان
بگویم تو بشنو بیاد و روان / چو بنشست بهرام بهرامیان
ببست از پی داد و بخشش میان / با جشن بر جد بر افشاندم
همی نام کردان بشنو ... / چنین گفت کو داد و کرنیکی خدای
خرد داد و دانش بهر داوری / برای سپنجی نماند بکس
ترا نیکوی باید و یاد ... / چنگی کرایم ... کنیم
برادر بدهش چنین کرد کم کم / که خوبی و زشتی بما یادگار
بماند تو چرخ ... نگار / چو شد پادشاهیش ... بر ره
بروز اندر برست تخت و کلاه / زمانه بر بستان رسمی بگذرد
نفس مردم آز ... / می اطلس ... روز و
گذشته سال گوینده بر تخت ... / چو بهرام دانست کامد شکیب
... / جهان را ... دو کف
که با مشترب از تن باد جفت / بپوشش و بیناز و بانرد بخش
کمی ... تاج و تخت ... / چو برگشت بهرام ... تخت
... سپر ... تاج و تخت

گفتار اندر پادشاهی نرسی بن بهرام بهرامیان

چنین است وین را نماند روان / گران فلک هر زمانی زنده دان
کنون کار نرسی بگویم بسی / ز دانش که نگار شویم بسی
چو نرسی نشست از بر تخت عاج / ببر بر نهاد آن دلفروز تاج
همه مهتران باشکار آمدند / ز ایشان ... سوگوار آمدند
بر ایشان سپهدار کرد آفرین / کای مهربانان داد و دین
بدانید کز کردگار جهان / چنین گفت کار آگه ...
که ما را مروت خرد داد و شرم / جوانمردی و رای و آواز نرم
جهان ایمنی شادمانی بود / که از بخشش مهربانی بود
خردمند مردم که او درست گشت / چنانکه با ما زیک پوست گشت
تو گر دار خوب ز تو ناسپاس / خردمند ز نزدیک دانش شناس
دلیری ز بخشیدن بودن بود / ولا در گه بی پیشرو دین بود
هر آنکس که بگریزد از کار کرد / اندوه دو رشک نام و ننگ بخرد
جهان کامی مردم ازین داده نیست / هم آوازان مردی که چاهیست
همی بیست سال آن خرای رای پند / جهان را نگفتش ...
چو روزش فرا آمد و بخت شوم / شد آن ترگ فولاد بر سان موم
روان شد بیالیش شاه اورمزد / ... لاله اندر ...
که فرزند آن نامور شاه بود / فروزان چو در تیره شب ماه بود
بدو گفت کای ... جوان / بپرداخت سوی ... تو
تو از چار بهرام و نرسی بجست / سزاوار شاهی و زیبای تخت
ببین تا بماند این خسروی / ... از هر کسی ...
مبادا که تاج از تو گریان شود / دل انجمن بر تو بریان شود
جهان بان ... شاهی بدار / چو آموختی از پاک پروردگار
سرانجام هم روز تو بگذرد / پسر بر روانت ... بسپرد
چنان دگر پرستند با سخن / بیا ... روز فرخ ...
بگفت این و چادر بسر در کشید / می باد سرد از جگر برکشید
همانند گفتی که نرسی بمرد / جهان تخت و دیهیم ...

گفتار اندر پادشاهی اورمزد بن نرسی

چنین است و آیین ازو ... نیست / ترا ... کرم ...
چو برگاه شد اورمزد بزرگ / بزرگان ... دست کرگ
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
شب و روز گردان سپهر ... / چو کیوان و بهرام و مهر ...
ازو بیست پیروزی و فرهی / دل ... شاهنشهی
همیشه دل پر از داد باد / دل ... پسران شاد باد
ستایش نمود بر سفله مرد / بر ... توانی مگرد
همان نیز با مردم ... / اگر چند گیری چنین ...
ز بخشش هر آنکس که گیرد سپاس / ... شناس
ستاننده که ناسپاس است تیز / ... از ...
هر آسان که مردم تخت گاه / که او را نباشد ...
دگر پستی آرد بکار اندرون / ...
گرانگه کجا ... / باتش ... مردم ...
کز اندیش بیش آزاری بزرگ / دگر گاه ...
چو بد خوی شود مرد ... / همی چند آن ز بد روزگار
همه ساله بیکار و نالان ز بخت / ...
دگر ... / شود جان ...
به چیزی او برخوری سازد او / خار خود کردن افراز داد
نه ... دانش و رای و هنر / ...
شمار اشب و روز فرخنده باد / بداندیش ما جان ...
برو انجمن آفرین ساختند / ... از سوگ شاهان ...
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر / کل ز روزگار آن ...
چنین شد ز مرگ آن ... / ... شاهی ...

چنان نامور مرد شیرین سخن — بشد زین سپنجی سرای کهن
چنین تا بود کار گیهان — توانا بکار و هم ناتوان

چهل روز سوگش همی داشتند — سر تخت او خوار بگذاشتند
بچندی زمان تخت بیکار بود — سر مهتران پر ز تیمار بود

نگه کرد موبد بشبستان شاه — یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر مژه چون خنجر کابلی — دو بیجاده لعلش خط معقلی

مسلسل بگیوا ندر دگر بافته — زره بر زره سرکشی تافته
پری چهره را بچه بد در نهان — از آن خوب رخ شد جهان شادمان

ببر برکشش تا بپای آویخته — بران تاج زر در هم آمیخته
چهل روز بگذشت ازین خوب چهر — یکی کودک آمد چو تابنده مهر

ورا موبدش نام شاپور کرد — بدان شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همه فره ایزدیست — بدو سایهٔ رایت بخردیست

چهل روز شد رود و می خوشه — یکی تخت شاهی بیاراستند
برفتند گردان زرین کمر — بیاویختند از برش تاج زر

پس آن خرد را شیر داد و بشیر
ز شنبلید شادان میان چهر

گفتار اندر پادشاهی شاپور بن اورمزد بن نرسی

چهل روزه را زیر آن تاج زر
نهادند بر تخت فرخ پدر

بشاهی برو آفرین خواندند — همه مهتران گوهر افشاندند
فرود مهتر و شایسته شاد کام — یکی موبدش بود شهروی نام

بیامد بگردی برین نشست — میان بسته و بندگی را ببست
سپه را بهر نیکویی رهنمای — جهان را همی داشت یاد او بپای

بیاگند گنج و سپاه او را — بیاراست ایوان و گاه و کلاه
بر افراخت آن کودک فرخ دل — چنین تا برآمد برین شش سال

فرستاد شیتیغ و دز طیسفون — فرود مند موبد به پیش اندرون
پدید آمد آن چادر لاجورد — بر آمد که خورشید برگشت زرد

فروشی آن هار زراه او ز مرود — بپرسید چنین گفت آن سرود
کرای نیکدل ایکی شاه گرد — چنین گفت موبد بدان شاه خرد

کنون مرده زاری ... پر هجوی — ز دجله سوی خانه از هر دو روی
چنین تنگ پل راه بی پیر ... — چو بر دجله یکید برد کر بکند زم

تپرسد همی کس از زخم کوس — چنین گفت شاپور با موبد آن
گرای نیکدل امور بجرد ان — چنین گفت شاپور با موبدان

بپی دیگر اکنون بباید زدن — تن زمن یکی راه باز آمدن
گر از لشکر آرد بر پرستان — بدان تا همی پیر پرستان

بر آمد بداشت نرمیان ریخ — درم داد باید فراوان بگنج
که بر آمدان رسید ... — همه موبدان شاد گشتند سخت

یکی پل ابر ... مود هو بر دکر — بفرمان آن کودک تاجور
پیاور دو فرهنگ جویان بر سی — از او شادمان تیغ دل او ز ترس

بر دوی نوهنگ جایی رسید — گزاموزگاران سرامد کشید
هم آموختن هم زخم چوگان نیاو — چو جو جفت شد رسم پستان نهاد

بشتم شد آیین تخت و کلاه — تو گفتی کمر بسته بهرام شاه
نشستنگه خود با ستوه کرد — تن خویش را از در غم کرد

بر آیین فرخ نیاکان خویش — گزیده سرافراز پاک خویش
فروزنده شد تاج گیتی فروز — چو بگذشت بر شاه پیروز روز

ز عتانیان کار بر شیر دل — کد او ابی هنگام بر شیر دل
سپاهی ز رومی و از تازی — بکری و از کرد و از پارسی

بیامد به پیرامن طیسفون — سپاهی انبوه انبوه دو
گرا بود بالا دو پناه سپر — بتاراج داد آنچه بوم و بر

چو آگاه شد همه شهر یار — گیا نوشته بنام آن نو بهار
پیامد بایوان آن ماه روی — همه طیسفون گشت پرگفتگوی

تا ایوانش پر مرد و گردون سپهر — ز اندیشگان دل پر از خون و مهر
که او اما بود نه دو دانشی بر — چو گیسوان تیره یک طایر بنام

ز طایر یکی دخترش آمد چو ماه — که دختش همی مملکت را سزید
تو گفتی که زیبست با تاج و کلاه — پدر مالکه نام کردش چو دید

چو شاپور را سال شد بیست و شش — ده و دو هزار از یلان برگزید
محاسن کی گشت خورشید وش — بدشت آمد از لشکرش ابده

ابا هر یکی بادپای هیون — برفتند گردان چهر و پر دست
بپیش اندرون مرد سر رهنمون — بیوسن نشسته ز اسپان برست

از ایشان دو ده ویژگان بر نشست — سرافراز طایر هم ز بر بر نشست
میان کی تا دخت را ایست — برفت از پس شاه و فسنیان

فراوان کس از لشکر او بکشت — از ایشان که نشد چند آن اسیر
چو طایر چنان دید بنمود پشت — بر آمد فروشید بر آرد گرد

که اندازه آن ندانست کس — فروشش آن هر از کودک و مرد و زن
برفت آن زلان ان سپس — حصاری شد از اسپه و از مرد

بیاورد شاپور چندان سپاه — در جنگ و راه کرد بدشمن
کد بپو مورد بر پشه بر ببست — ورا بابا پاسبان ... نرد ریافت

شب و روز پیکار جشان جنگ بود — همی رفت جوشان کمان بدست
سپه را بد زور ز دز علف تنگ بود — بشبگیر شاپور یل بر نشست

سیه جوشن خسروی در برش — درفش سیه پیش او دمان
درفش درفش سپه بر سرش — ز دیوار دز مالکه بنگرید

چو لعبتر کرد رخ و چون مشک موی — برآویزه شد از دلی پر ز مهر
برنگ لعل خون کی لعل شکری — نبد خواب و آرام از آنکه چهر

بدو گفت کین شاه خورشید روش — جهان خوش اش گو جهان منست
که ایدر پیام چنین کن گوش — بزرگی او چون نهان من است

مسخر کردن شاپور دز طایر را و چگونگی آن

چپایی من نزد شاپور بر — بزدم آمدست او ز من بر بر
هم از تخم نرسی کند آورم — همان تیز چنین نیم کو شه ام

بگویش که با تو نزدیکتر — که خویشی تو ام دختر نرسی ام
چو ایوان بپایی نگارین تست — بدین کار با دایه پیمان کنی

و اگر خواهی حصار آن تست — زبان مادر پر ز گر دو گمان
بگویم پیام از دم گی — چو شب بر زمین دشتی گرفت

بدو دایه گفت انچه فرمان دهی — ز دریا بدر با سپاه کی گرفت
ستاره بگرد ارتند پیل شد — تو گفتی که شعبت سپید مغز

زمین قیرگون گوه چون پیل شد — چا و که آسمان حصار
ز طایر همی شد دلش پر ز بیم — چو آمد بنزدیک پرده سرای

بشد دایه لرزان از ترس و بیم — فرامید نزدیک آن گه دو رای
چنانی ز من تاج و انگشتری — بهشیوار پیش دل و رای و شرد

بدو گفت گر نزد شاه بری — نزد نفیر برده بر شاه کرد
سخن هر چه بشنید با شاه گفت — گفتار را شاد و شد شهریار

پیام بزرگان بیین ای برفت — بخندید و دیباروا و بخش از
ز دو چاهی چین یکی کنی به ای — چنین داد پاسخ که با ماه روی

دو یاره یکی طوق با افسری — بگویی نخستین فراوان بگوی
بتن مار زرد و کشن و فرخ کلاه — که هر چیز کز من بخواهی بسی

بگویش که گفت او خورشید و ماه — گر از پادشاهی بخانی کسی
بگویم جدایی از آغوش تو — فرستادم در را انجمن و کله

زمن هیچ بشنود گوش تو — بفرمان نیز دوان کیخ و سپاه
ز پرده پیامد بر دز و ساد — شنیده بران سرو سیمین بگفت

چو بشنید پاسخ هم اندر زمان — که خورشید تا بیدار است جفت
بگفت آنچه دید او و تابنده ماه — ز خاور چو خورشید بنمود تاج

ز بالا و دیدار شاپور شاه — گل زرد شد برزمین رنگ ساج

ز گنجور دستور بستد کلید / خورشخانه و جامهای سپید
بزد رود بر هر کسی بدتری / وزان بختیان رنج دیده سری
خورشهای بسیار و چندی نبید / هم از بوی‌ها سنبل و شنبلید
پرستنده دو دایه را پیش خواند / بگوی سخنها فراوان براند
بدو گفت کامشب تویی باده ده / بطایر همه باده ساده ده
بدان تا ندارند باده بدست / بدان تا بخسپند گردان مست
بدو گفت ساقی که من بنده‌ام / بفرمان تو در جهان زنده‌ام
چو خورشید بر باختر گشت زرد / شب تیره گفتش که انداز کرد
می خسروی خواست طایر بجام / نخستین ز شاهان بیان برد نام
چو بگذشت یک پاس از تیره شب / بیاسود طایر ز بانگ و شغب
برفتند کهتر سوی خوابگاه / پرستندگان را بفرمود شاه
که تا کس نگوید سخن جز براز / نهانی در دژ گشادند باز
بدان شاه شاپور خود چشم داشت / از آوای مستان دل از خشم داشت
چو شمع اندر افروز شد جفت گفت / که گشتیم با بخت بیدار جفت
مر آن کاخ هر کاخ را پرده سرای / بنو بود با خوب کردند جای
سپه را سراسر همه گرد کرد / گزین کرد مردان ننگ و نبرد
بیاره چاره چندی سوار / هرانکس که بر آمد در کارزار
بدژ در شد و کشتن اندر گرفت / همه گنجهای کهن برگرفت
سپه بود با طایر اندر حصار / همه مست خفته فزون از هزار
دگر خفته آسیمه سرها پرستند / بهر جای جنگی چه پارسی شند
از ایشان کس از بیم ننمود پشت / بسی نامور شاه ایران بکشت
چو شد طایر اندر کف او اسیر / پیاده برهنه دو رخ ناگزیر
بجنگ و بگی هر حصار و بنه / بسی نامور مردم بی‌تنه
ببود آن شب و بامداد پگاه / چو خورشید بنمود زرین کلاه
یکی تخت پیروزه اندر حصار / بآیین نهادند در بار
چو از بار پرداخته شد شهریار / بنزدیک او شد گل نوبهار
زیاقوت سرخ افسری بر سرش / درفشان ز زلف اندر بر برش
برابرش بر تخت شاهی نشاند / سبک طایر خسته را پیش خواند
چو طایر بیامد برهنه سرش / بدید آن سر تاجور دخترش
بدانست کان جادوی کار اوست / بدو بد رسیدن گر از راه اوست
چنین گفت کای شاه آزاده مرد / نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از خشم او چشم دار / ز بیگانگان این سپه خشم دار
چنین گفت شاپور بد نام را / که از پرده چون خف بهرام را
چرا بی‌ره رسوا کنی دوده را / برانگیزی این کین آسوده را
بفرزند خیم از مودی گردنش / زند با تش اندر بسوزد تنش
سر طایر از تنگ در خون کشید / دو کتف وی از پشت بیرون کشید
هر آنکس که یابی ز عرب / نماندی که با گنج دیده دو لب
ز دو دست او دور کردی دو کفت / جهان ماند از کار او در شگفت
عرابی ذو الاکتاف کردی لقب / چو از مهره بگشاد کتف عرب
از آنجایگه شد سوی پارس باز / جهانی همی برد پیشش نماز
هر آنکس که بگشاد زنهار یافت / ز بازو رسانش همی سر بتافت
برین نیز بگذشت چندی سپهر / وزان پس دگرگونه بنمود چهر

گفتار در رفتن شاپور بروم بطریق بازرگانان

چنان هم که پیروز با تاج و گنج / همیداشت از بودنی‌ها برنج
ز تیره شب اندر گذشته سه پاس / بفرمود تا شد ستاره‌شناس
بپرسید از تخت شاهنشهی / هم از رنج و از روزگار بهی
منجم بیاورد صلاب را / بفرمود تا آزمایش خواب را
نگه کرد روشن تقلب الاسد / که جهت او نماید فتح وعید
بدان تا رسد پادشا را بدی / ز آید بدو فره ایزدی
چو دیدند گفتند ای پادشا / جهانگیر و روشن دل و پارسا

یکی کار

یکی کار پیش است با رنج و درد / نباید کس آن بر تو بر یاد کرد
چنین گفت شاپور پرچین بروی / که ای مرد دانندهٔ راه جوی
گر چاره نبودست این که زمن بگذرد / نم اختر به بد بر نپرد
ستاره‌شمر گفت کای شهریار / این گردش چرخ ناپایدار
بردی ز دانش نباید گذر / خردمند با مرد پرخاشخر
بباشد همه بودنی بی‌گمان / نتابیم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ که ای نیک شاه / که داور بباشد ز هر بد نگاه
که گردان بلند آسمان آفرید / توانایی و ناتوانی آفرید
بگسترد در پادشاهیش داد / همی بود در پادشاهیش شاد
چو آباد شد زو همه مرز و بوم / چنان آرزو کرد کاید بروم
ببیند که قیصر چه دارد بدست / ابا لشکر و گنج و نیروی و دست
همان از نژاد و بزرگی بجای / یکی پهلوان کرد با داد و رای
همه راز و اندیشه با او بگفت / همیداشت از هر کس اندر نهفت
چنین گفت کین تخت شاهی بداد / بدار و بگرد و ببخشید شاد
شتر خواست پرمایه ده کاروان / بهر کاروان بر یکی ساروان
ز دینار و از گوهران بار کرد / از آن پس شتر بار دینار کرد
چنان پر اندیشه ز آباد بوم / همی رفت هم زین نشان تا بروم
یکی روستا دید نزدیک شهر / که دهقان و شهری از آن داشت بهر
بیامد بجای یکی کدخدای / بپرسید کین در کرا است جای
بپرسید دهقان چه مردی بگوی / که هم شاه شاخی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای پادشا / یکی پارسی مردم و پارسا
به بازارگانی برفتم ز جز / یکی کاروانی ام از خز و بر
کنون آمدستم برین بارگاه / مگر نزد قیصر گشایند راه
ازین پرنیان شش ز هر درست / همه آلت و گوهر لشکر است
بپیرود ز چاکر سپارد و گنج / از آن شاد باشم ندارم برنج
دگر را فروشم نزد سیم / بقیصر بیام ز چشم بیم
بگیرم هر آن چم بباید ز روم / برم سوی ایران آباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند / ز در سوی ایوانش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید / بکرد آفرینی چنانچون سزید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد / ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می خواستند / همان کاخ و ایوان بیاراستند
جهاندیده ایرانیی بد بروم / چنانچون بود مرد بیداد شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز / یکی نو سخن بشنو از من براز
کزین نامور مرد بازارگان / که دیبا فروشد به بازارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست / بگفتار و دیدار و فر و نشست
چو بشنید قیصر سخن تیره شد / همی چشم از روی او خیره شد
نگهبانش کرد و بکس نگفت / همیداشت آن راز را در نهفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه / همیداشت قیصر مر او را نگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت / که شاپور زین تیوی آید شگفت
بزندان درون دو دستش ببست / برآمد دم او با کسی نجست
چو زین روی دانش نیامد بسر / چه باید شمار ستاره شمر
برست شمعی همی سوختند / بزاریش در چرم خر دوختند
همیشه کسی کو تیاقی سوز گشت / همی پوست خر بست و بند سخت

حکایت شاپور شاه و گریختن او از بند قیصر و آمدن او بایران زمین

یکی خانه بود تاریک و تنگ / ببردند مر بخت را بیدرنگ
بدانجای تنگ اندر انداختند / در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکدبانوی خانه داد / تنش را بدان چرم بیگانه داد
بزن گفت چندانش ده نان و آب / که از داشتن زو نمیرد شتاب

اگر زنده ماند بچشمه گاه / بدانم مگر ارج تخت و کلاه
همان تخت قیصر نماند بشاد / کسی کاو ببیند قیصر نژاد
گز ایرانیان آشتی او نژاد / چو بربر چو بربر همی داشت یاد
کلید در خانه او را سپرد / بچرم اندرون بسته شاپور گرد
جهاندار ازان مرز لشکر براند / در آن بسته در پوست آنجا بماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید / بیک کلبک تیغ کین برکشید
از ایران همی برد رومی اسیر / نبود آن بلا را کسی دستگیر
بایران نه مرد و نه کودک نماند / همان چیز بسیار اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه / نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم / نه مردم تهی شد همه مرز و بوم
از ایران بی اندازه ترسا شدند / همه مر پرستش سکوبا شدند
چنین تا برآمد برین چند گاه / از ایران پراکنده گشت آن سپاه
بروم آنکه شاپور را داشتند / شب و روز شادیش نگذاشتند
کنیزک ببودی ز شاپور شاد / ازان کش بدی ایرانیان نژاد
شب و روز از آن چرم گریان بدی / دل از زن شاپور بریان بدی
بدو گفت روزی که ای خوبروی / چه مردی تو ترسا و با من بگوی
که در چرم خر نازک اندام تو / همی بگسلد خواب و آرام تو
چو سروی همی بر سرش گل دماد / بهاری و پوشی ز مشک سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو / تن پیلوارت شکسته چو غرو
دل من همی بر تو بریان شود / دو چشمم شب و روز گریان شود
بمن گفت اندر چه جویی همی / چرا راز با من نگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوبچهر / گرت هیچ بر من بجنبید مهر
بسوگند جانت بخواهم همی / گران تا نگذری جاودان آنکی
نگویی ببدخواه راز مرا / کنی یاد سوگند که راز مرا
بگویم ترا آنچه در راستی / بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بدادار سوگند خورد / بزنار و شماس و چقشاد کرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب / بدارای ایران گشته مهیب
که راز تو با کس نگویم ز بن / بگویم همی تیز بر این سخن
همه راز شاپور با او بگفت / نماند آن سخن یک دم اندر نهفت
بدو گفت کاکنون چو فرمان کنی / بمن از من این دل گروگان کنی
سر از بانوان کی برآید ترا / جهان زیر پای اندر آید ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری / بپوشی سخن نرم نرم آوری
بشیر اندر آغار این چرم خر / که این چرم گردد ز سستی بسر
پس از من لبی سالیان بگذرد / بگوید همی هرکه دارد خرد
کنیزک که همخواه پستی شیر گرم / نهانی ز هرکس بیاورد نرم
چو شستی یکی جام بر داشتی / ابر آتش تیز بگذاشتی
ببردی بشاپور بر در نهان / که این سخن کس نیاگه بجهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد / بخور جام چرم فراغشته شد
چو شاپور زان چرم آمد برون / همه دل پر از درد و تن پر ز خون
چنین گفت با آن کنیزک براز / که ای پاک پیدا دل نیک راز
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
که ما را اگر باشد از شهر روم / مبادا فرین چنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان سوی جشنگاه
یکی جشن شد بروم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون
چو که بانوان شهر بیرون شود / جهان جشن و رامش بیامون شود
شود جای خالی و من چاره / بسازم نخستین ز بیچاره
دو اسب و دو گرز و تیر و کمان / بپیش تو آرم بروشن روان
بیت اندر اندیشه دل انگشت / ز آخر دو اسب گرانمایه جست
جهان تیغ و کوپال بر گستوان / همان مغفر و جوشن خسروان
باندیشه دل را بجای آورم / خرد را بران رهنمای آورم

چو از باختر چشمه اندر کشید / شب آن چادر قار در سر کشید
پر اندیشه شد جان شاپور شاه / بدان تا چه سازد کنیزک براه

گریختن شاپور از بند قیصر روم

چو برزد سر از برج شیر آفتاب / گریزان شد از دیده خفتن خواب
بجشن آمد آنکس که بودی بشهر / خنک آنکه بردار از شهر بهر
کنیزک سوی چاره بنهاد روی / چنان چون بود مرد چاره بجوی
چو ایوان خالی بچنگ آمدش / دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
دو اسب گرانمایه از آخر ببرد / گزیده سلاح سواران گرد
ز دینار چندانکه بایست نیز / ز خوشاب و یاقوت و هر گونه چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای / شب آمد دو تن راست کرده برای
دو تن آگهیشان ز شاپور کرد / شد آگه که شاپور کی جان ببرد
بپی ره برفتند هر دو سوار / رسیدند نزدیک هر دو دیار
عنانش گرفتند هر دو بدست / بزین اندرون شاه از جای جست
گرفتند آن هر دو راه ابدست / سبک برنشستند از بخت پست
چو هر دو فشانده و پیچان شدند / شب و روز پس هی دو پویان شدند
سوی شهر ایران نهادند روی / دو خرم نهان شاد و آرام جوی
شب و روز گیر همی تاختند / بخواب و بخوردن نپرداختند
از آنگونه زان شهر پر سوزیان / همی راند تا کشور خوزیان
چو اسب و تن از تاختن گشت سست / فرود آمدن را همی جای جست
دهی خرم آمد به پیشش براه / پر از باغ و میدان و پر جشنگاه
تن از رنج خسته گریزان ز بد / بیامد در باغبانی بزد
پیاده دوان مرد پالیزبان / که هم نیک دل بود و هم میزبان
دو تن دید با تیره و رنج و درد / ز شاپور پرسید کای راد مرد
که ای مرد با فر و زیب و هنر / بگوی تو چشمم ز حال و خبر
چنین بیکسی از کجا خاستی / چنین تاختن را چرا آراستی
بدو گفت شاپور کای نیکخواه / سخن چند پرسی ز گم کرده راه
یکی مرد ایرانیم راه جوی / از ایران بدین مرز بنهاده روی
پر از درد دم از قیصر و لشکرش / مبادا الهی چنین مرد افسرش
گر امشب مرا میزبانی کنی / هشیواری و مرزبانی کنی
برآنم که روزی بکار آیدت / درختی که کشتی ببار آیدت
بدو باغبان گفت کین خانه تست / تن باغبان نیز مهمان تست
بدان چیز کاید مرا دسترس / بکوشم چه آرم نگویم بکس
فرود آمد از اسب شاپور شاه / کنیزک که بیرفت با او براه
خورش چند گونه ز زن باغبان / ز هر گونه چندانکه بودش توان
چو نان خورده شد کار می ساختند / سبک مایه جایی بپرداختند
سبک باغبان آنکه دیدی ببر / برون شد که جوید همی خوبتر
ز هر سو طلب کرد و باده نیافت / ز نایافتن مرد دل برتافت
چو دیر آمد او باز گشت و شاه / همی کرد در باغ هر سو نگاه
یکی کودک خورد دید او دوان / کجا بود او پور آن باغبان
شهنشاه گفتا که بابت کجاست / بگفتم بگویم به پیش تو راست
بگفتا که رفت او ازین سبب / که چیزی کند از پی تو طلب
گر آن چیز یابد شود شادمان / خورید آنکه باید بشادی روان
وگر پیش ناید بجله خوریم / من و ماه رویی ازان نگذریم
همه با تو زان چیز گردیم شاد / ازان خود شد و در گمان اوفتاد
زمانی ببد زان پس میزبان / کجا بود در باغ پالیزبان
می آورد و در کرد می را بجام / ز مهمان شده خرم و شادکام
سبک باغبان می بشاپور داد / که بر دار از آنکس که آیدت یاد
بدو گفت شاپور کای میزبان / نگفتی و پرمایه پالیزبان
می آنکس که آورد گفت او خورد / نخست آن خوری کو بپیش آورد
تو از من بسال اندکی برتری / تو باید که چون جام می آوری

بدو باغبان گفت کای پرهنر / نخست آن خوری که باز تیب
تو باید که باشی بدین پیشرو / که پیری نو آهنگ و برسال نو

همی بوی تاج آید از موی تو / همی رنگ عاج آید از روی تو
بخندید شاپور و بشنید پند / یکی باد سرد از جگر بر کشید

بخورد آن قدح را و بد باز داد / بپیش همی اندر هیکر دیار
از آن کیمیا سخن کو زرکو شنید / بدو گفت مهتیش پاکن چه

بدو گفت پس پالیزبان / کز رنج بجسته در جهان
بگویم از آغاز او را سپهر / از آن لفظ کودک سخن در بر

یکی خم می کرده دارم کهن / سرش از الجل الام ازین نجن
بکردم یکی سینه سوگند یاد / بزردشت کو دین بهر اوستاد

کزین مهرگان گشت بایدش خم / کجا بشنوم بانگ رود و خم
ابی پیل و بالای بابوق و کوس / جهان هم بدو رشتان خرم فردوس

ببینیم شهنشاه شاپور را / جهان مرز باز او دستور را
چو تو آمدی نزد من میهمان / شده بود رای دل من بدان

که با تو خورم زود بی هوش تراب / که خوش شد ای شراب و کباب
دگر می نیابم ورین بزرم / سر مهر تخم زود من بشکنم

ز نوروز و ز لهو تو ای رادمرد / دل من کنون بی ببر گار کرد
شهنشاه گفتش که ای نیکنام / بپرسی بخت دارد و درود و سلام

می آور تو تا شادکامی کنیم / همه دل سوی نیک می کنم
چو می را بشادی خوریم و دسیم / بسوگند مهر حارث نسیم

بخوردند می تا سر خم گشت آه / همه خانه بود دار انح ده شاد
بپالیزبان گفت کای نیکدین / چو آگاهی آمیخت ز ایران زمین

چنین داد پاسخ که ای نیکبخت / ز تو وود زبا دانش بدیرند شش
بیدخواه ما با و چند این زمان / که از قیصر آمد به ایرانیان

از ایران پراکنده شد هر که بود / نماند اندر آن بوم کشت و درود
ز بس غارت و کشتن مرز و زن / پراکنده گشت آن خجسته انجمن

از ایشان بسی بسته ترسان شدند / بزنار پیش نکو باشند هم
بسی جاثلیقی پسر بر کلاه / بروی زر و بوم و آرامگاه

بدو گفت شاپور شاه اورمزد / کز ایشان همی سپهبد اورمزد
کجا شد که قیصر چنین خیره شد / ز رنج آب ایرانیان تیره شد

بدو باغبان گفت کای سرفراز / ترا جاودان هستی دادار
از او مرده زنده بجایی نشان / نیامد بایران کس کشند

هر آنکس که بود اندر آباد بوم / ایزد تا با سپهر اکنون بوم
بر من باو کبریست پالیزبان / که بود آن زمان شاه را میزبان

بدو گفت مهربان که آید رسید / بیاشی شو گیتی فروز
که دانا روان اسپان گفت / که هرکس که آرزو نگفت

نباشند خرد هیچ نزدیک او / نیاز آوری بخت تاریک او
بیابش و چالسابی و بنوز تجام / چو کرد دولت را مهر کوی نام

بدو گفت شاپور کاری رواست / بجای کنون میزبانی راست
گر تا ندادی تخم جز براز / مهر دلت راحت فراز

مرا نام شاپور بن اورمزد / که چون لاله رخشان
چو بشنید پالیزبان جملگی راز / یکی برد پیشش ز شادی نماز

بدو گفت سوگند من گشت راست / رسیده مر این
نمود آنکه ایزدی / ز دانای شیوا ز روی

بپرورد شب خورد و گفت آنچه شنید / سپه را چو از کوه سر برکشید
چو زرین حیا و رود سراغ / بر میهمان شد خدا باغ

بدو گفت روز تو فرخنده باد / سرت بر تر از ابر بارنده باد
سرای تو را م جایگاهی نبود / بایوان شایسته گاهی نبود

چو مهمان درویش باشی خورش / نیابی ز پوشیدنی پرورش
بدو گفت شاپور کای نیکبخت / من این خانه بگزیدم از تاج و تخت

یکی زند و است آر تا پرست / بزمزم یکی پاسخ آورد مست
بیاورد و برپیش خسرو نهاد / بیاراسته برزن و جایگاه

بزمزم بدو گفت بر گوی راز / که تا موبد موبدان کنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا باغبان / گرامی ... مرد شیرین زبان

دو چشم ز جای کرد ... داشت / بدان خانه موبدان موبد است
نشانی بپالیزبان گفت شاه / که از ... گل و مهر و خواه

چو بشنید از آن سخن باغبان / کلاه مشک ومی ... دست و اهداران
جهاندار شب ... در گل کمین / بدان باغبان داد کو آفرین

بدو گفت کین گل بموبد سپار / بگو تا بگوید همه بر شمار
سپیده دمان مرد هر شتاب / بر موبد موبد آمد چو باد

چو نزدیک درگاه موبد رسید / پراکنده کرد از در ...
بآواز آن ... روست / چو بگشاد در باغبان تنها

چو آمد بنزدیک موبد فراز / بدو مهر چون دید بر دوش نگ
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید / ز شادی دلم ای نیک دید

از آن پس کان نام چیزی گرفت / بدان باغبان گفت کین کیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار / نشسته جهان مست این سوار

درست کیست بجز شهریار / تو این کار را بر گمانی مدار
یکی ماه با او چو سرو سهی / فزاینده ... زیب و بافرهی

بدو گفت موبد که ای نامجوی / نشانی چه داری ز بالای او
بدو باغبان گفت هرگز بهار / ندیده است سرو از لب جویبار

چو پالیزبان گفت و موبد شنید / بدو گفت شاه روان مرد دانا بدم
کزین شیر دل مرد جز شاه نیست / چنان چهره جز در خور گاه نیست

فرستاد و جست از روشن روان / فرستاده موبد بر پهلوان
سپهبد هر آنچه دو آن بدبه نهان / شبستان بدو پیر نبرد بان

فرستاد زی مرد موبد رسول / که باید که دارد ره خانه دخول
بگفت آنچه از راز با او تمام / ز موبد پیروش کس دو سلام

که پیدا شد آن فر شاپور شاه / تو از هر سوی انجمن کن سپاه
فرستاده موبد آمد دوان / ز جایی که بد تا در پهلوان

سپهبد ز گفتار او گشت شاد / سرش پر ز کین کرد و لب پر ز باد
بگفت آنکه در باغ شاهی بخفت / شگفته شد آن چهره زانسان ...

چو آواز گفت ای جهاندار راست / پرستش کسی جز ترا ناسزاست
که داند که هر گزگه شاپور شاه / ببینید سپهبد نژاده سپاه

سپاس از تو ای داور یک خدای / جهاندار و بر نیکویی رهنمای
چو شب بر کشید آن فشان سیاه / سپاه پیدا آمد از گرد و ماه

فراز آمد از هر سوی لشکری / بجایی که بد در نهان مهتری
از مرزبان چند لشکر و آمدند / یکایک بسوی سپهبد شدند

ز هر مرز او با دو در مردان مرد
لشکر کشیدن شاپور بر روم و گرفتار شدن قیصر بدست وی
که شاه استهو دکان دهر

ز طبل و ز بوق آن که آمد و بود / که روز جز بیت بر ...
سوی سوریان سپهبد افسر ... شدند / یکایک دو کاخ ... خشنت شدند

بدرگاه پالیزبان آمدند / ز شادی بدر میزبان اندرم
چو لشکر شد انبوه بر در سرای / بنزدیک شاه آمدند کار زای

بشاه جهان گفت پس مرزبان / خجسته است بر ما و پالیزبان
سپاه انجمن شد بدان سرای / همگان کنونش یچ آید ب ...

چو گودا تا برگشته زد ... / اگر چه فرود ... به جایگاه
چو رفتند نزدیک آن نامجوی / یکایک نهادند بر خاک روی

جهان از همه شاه در بر گرفت / زبر تا فرو خورشید ... گرفت
چو از مرد مردان گز این / بدید او بمردی گرد تختی ...

بشد مرزبان نزد خسرو فراز / بکرد آفرین و بر روش نماز
مر او را ابر مهتران کرد زین / یکی خلعت آراست از ...

بگفت آنچه از چرم خر دیده بود / سخنهای قیصر که بشنیده بود
هم آزادی آن بت خوبچهر / بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
کزو یافتم جان از کردگار / که فرخنده بادا برو روزگار
اگر شهریاری و فرخنده‌ای / بود بنده‌ای پر هنر بنده‌ای
منم بنده این مهربان بنده را / گشاده دل و نازپرورده را
ز هر سو که اکنون سپاه منست / دگر پادشاهی که راه منست
همه کس فرستید و آگه کنید / طلایه پراکنده بر ره کنید
ببینید و تیره ره طیسفون / نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی / که پیدا شد این فر شاهنشهی
بیاید سپاه مرا برکند / دل و پشت ایرانیان بشکند
کنون چون نداریم ما تاب او / بپیچم ز بخت شاداب او
چو موبد بیابد بیارد سپاه / ز لشکر ببینیم بر پیش راه
نسازیم و آرایش او کنیم / مگر کز جهان بیخ او برکنیم
بیاید به هر گوشه دیده‌بان / طلایه به روز و شب پاسبان
ازین پس نباید که اندر میان / کسی جنبد این گشاده میان
بسی برنیاید برین روزگار / که شد لشکر و مرزش شهریار
فرستاد شاپور کارآگهان / نهفته بجستند کار جهان
ببینید هر گونه باز آمدم / بر شاه کردن فراز آمدم
که قیصر ز می خوردن و از شکار / همی هیچ نندیشد از کارزار
سپاهش پراکنده بر هر سوی / تکاپوی کردن به هر پهلوی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان / سپاه است همچون رمه بی شبان
نبیند همی دشمن از هیچ سوی / پسند آمدش پیش پیشش ز روی
چو بشنید شاپور زو شاد شد / همه رنجها بر دلش باد شد
گزین کرد از ایرانیان شش هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
شب تیره جوشن به بر درکشید / سپه را سوی طیسفون برکشید
از آن نیمی از مرد و نیمی دگر / ز گردان جنگ‌آوران سپرور
چو تیره شبان تیز بشتافتی / چو روز آمدی روی برتافتی
همی راند در بیابان و کوه / بدان راه بی راه خود با گروه
فرود آمد از روز و رنگ پیش سپاه / همی دیده‌بان جست بیراه و راه
چنین تا بشد نزدیکی طیسفون / طلایه همی راند پیش اندرون
بلشکرگه آمد گذشته سه پاس / ز قیصر نبود ایچ در دل هراس
ازان مرز نشنید آواز کس / نه بوی پاسبانان نه بانگ جرس
چه از خیمه آن بت و خرگاه بود / از آن تاختن کو نه آگاه بود
ز می مست قیصر به پرده سرای / ز لشکر نبود اندر آن مرز جای
چو بیشی چنان دید شاپور گرد / عنان کیی بارگی را سپرد
سپه را بلشکرگه اندر کشید / بزد کوس و گرز گران برکشید
بابر اندر آمد دم کرنای / جرنگیدن گرز و هندی درای
دهاده برآمد ز هر پهلوی / چکاچاک برخاست از هر سوی
تو گفتی همی آسمان برکشید / ز خورشید خون بر زمین بر چکید
درخشیدن کاویانی درفش / شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / جهان تیره از میغ دارد همی
ز گرد سپه کوه شد ناپدید / ستاره همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر بی‌هنر / همی کرد شاپور زیر و زبر
بهر گوشه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین برزدند
چنان جنگ کردند مردی و [illegible] / که خیزد ز خاشاک [illegible]
بکشتند بسیار از رومیان / همه دشت پر دست و پشت و میان
سرانجام قیصر گرفتار شد / ازو اختر نیک بیزار شد
وزان خیمهٔ نامداران او / دلیر و گزیده سواران او
گرفتند بسیار و کردند بند / چنین است کردار چرخ بلند
گهی بر فراز آمد و گه نشیب / گهی شادمانی و گاهی نهیب

بی آزاری و مردمی بهترست / اگر کردگار جهان یاورست
چو شد روز روشن شب اندر کشید / درفش خرم آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر / قلم خواست و قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند نامه به هر کشوری / به هر نامداری و هر مهتری

نامهٔ شاپور به بزرگان کشور و بند فرمودن قیصر روم

سر نامه کرد آفرین مهان / ز بخشنده پروردگار جهان
که او راست بر نیکویی دسترس / بر و نیازش نباید بکس
هم آواز فرخنده روزگار / پلنگی هم او باشد آموزگار
چو قیصر که فرمان ما را بهشت / بایران بجز تخم زشتی نکشت
بزاری همی بنده سایه کنون / چو ما [illegible] بود کش خرد رهنمون
همان تیغ ایران بگیرد بپرد / بگیتی بجز نام زشتی نبرد
پرستنده شد آن لشکر و بارگاه / ز نیروی یزدان که [illegible] راه
هر آنکس که پیچید از رومی بشهر / ز شمشیر دیده بیابند بهر
همه داد و [illegible] و فرمان کشید / [illegible] سپر بر جهان کشید
همی‌بی بیابد بهر سود وران / ابا نامه شاه روشن روان
ز لشکرگه آمد سوی طیسفون / بی آزار [illegible] خسروان
چو تیغ نیاکان پسر بر نهاد / ز داد و از نیکی و هش کرد یاد
یکی خلعت از [illegible] / [illegible]
بداد [illegible] افسر [illegible] / ز بازار و از بخشش و داوری
دگر مردمی که از مرو بود / که در جنگ بودند چون دود [illegible]
ابا مرزبانش همه تن به تن / یکی خلعت آراست با انجمن
یکی خلعت [illegible] / [illegible] نوشتن گشاد
برفت او سوی مرو شد شادمان / ابا صد دستور چون خسروان
بفرمود تا شد به زندان دبیر / [illegible] نوشت نام اسیر
هزار و صد و ده تن آمد شمار / بزرگان روم آنکه بد نامدار
بفرمود تا قیصر روم را / [illegible] سالاران بوم را
بشد روزبان دست قیصر گرفت / نشستن به پیلو [illegible] تخت
جفا دیده چون تاج شاپور دید / [illegible] دید و بر [illegible] بپیچید
بمالید [illegible] بر زمین / همی کرد بر تاج و تخت آفرین
زمین را سراسر بمژگان برفت / [illegible]
بدو گفت شاه ای سر [illegible] / که ترسایی و دشمن ایزدی
پسر گوی [illegible] کجاست / [illegible]
فریبنده و بود و بی دانشی / فرستاده [illegible]
ندانست گفتن بخیره دروغ / دروغ آتشی بود آن بی فروغ
اگر قیصری شرم و رای کجاست / بجویی دل [illegible] کجاست
چرا بنده از چرم خر ساختی / بخواری بچاه اندرانداختی
چو بازارگانان [illegible] آمدم / نه بازارگانم [illegible]
تو مهمان بکام [illegible] / بایران گرایی و لشکر کشی
چنین کنون جنگ مردان مرد / کزان پس نگه [illegible] نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمان یزدان که یابد گذار
زمین تنگ [illegible] / [illegible] بر دیو [illegible] گرد
مکافات بدکردن نیکویی / بگیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو / برآید [illegible] همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار / ببخشم شود گنج و دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه تو / بجویم [illegible] آرایش درگاه تو
بدو گفت شاه ای بد بی‌هنر / چرا کردی این بوم زیر و زبر
کنون هر که بردی ز ایران بسر / همه بار [illegible]
دگر خواسته هرچه بردی بروم / مبادا که [illegible] بوم
همه یکسر از خانه باز آوری / [illegible] لشکر سرفراز آوری
از ایران دگر هرچه ویران شدست / [illegible]

سراسر بیاری به بیداد خویش / بپاداش مکافات کردار خویش
دگر هرچه کشتی ز ایرانیان / بجویی بروم از نژاد کیان
یکی تن ده از روم تاوان دهی / روان را بپیمان گروگان نهی
نخواهم فزون از در قیصر نژاد / که باشند با هر یکی هم نژاد
دگر هرچه ز ایران ببردی درخت / ببرد و درخت کشتن سخت
بکاری و دیوارها بر کنی / ز دلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من چندی ببندم ترا / ز چرم خران پسندم ترا
گر این هرچه گفتم نیاری بجای / بدرند چرمت ز سر تا بپای
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد / بینیش بر تیر سوراخ کرد
حصاری ببینی ازو بر نهاد / چو شاپور از آن چرم خر کرد یاد
دو بند گران بر نهادش بپای / بر اوش همان روز تا زان بجای
فرستاد و دیوان بپای ایستند / کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن شد چو روزی سپید / دلش پر ز کین گرد و پیروز بخت
از ایوان همی راند تا مرز روم / هر آنکس که بود اندر آن مرز و بوم
بجنبید و جایش همی بو نخشد / جهانی بآتش بر افروختند
چو آگاهی آمد ز ایران بروم / که ویران شد آن مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار / شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند / ز تاراج شاپور بریان شدند
همی گفت هر کس که این کرد کرد / مگر قیصر نابخرد کرد
ز قیصر یکی که برادرش بود / پدر مرده و زنده مادرش بود
جوانی که یانس بدی نام / جهانجوی و بخشنده و شادکام
شنیدند انجمن لشکری بر درش / در ببرد او پر خاشخر مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه / نبینی که آمد ز ایران سپاه

تخت یافتن یانس برادر قیصر از شاه شاپور

چو بشنید یانس که بشنید گفت / که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب / صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب
سپه را چو روی اندر آمد بروی / بغرید و شد مردم کینه جوی
سپه برکشیدند و برخاست غو / چو آمد دوان یانس پیشرو
بیامد یکی باد و ابر سیاه / گران تیرگی دیده کم کرد راه
سپه را چپ و راست بر کوه بود / دگر آب از انبوه انبوه بود
برنگ کبود تا خورشید زرد / ز هر سو همی گشت باد نبرد
بکشتند چندان که روی زمین / شد از جوشن کشتگان پر شکن
چو از قلب شاپور لشکر براند / چپ و راست پیش تیر کاری براند
چو با مهتران گرم کرد اسب شاه / زمین گشت چون آسمان سیاه
سوی لشکر روم یان حمله برد / بزرگش کسی بود با مرد خرد
برانگیخت یانس کی ایاب شاه / نماند ایچ کز ایران نبد با سپاه
پس اندر همی تاخت شاپور گرد / بگرد از هوا روشنایی ببرد
بهر جایگه بر یکی توده کرد / زمین آسمان پر پالوده کرد
از آن لشکر روم چندان بکشت / که یکدشت سر بود بی پای و پشت
بجا ماند سپاه و صلیبا نماند / بدرها صلیب و سکوبا نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر همی ماند از وی شگفت
بجنبید یکسر همه بر سپاه / جز از گنج قیصر که بد بهر شاه
که آورده بد رنج از گنج او / نه هم کوتشه رنج بد گنج او
همه لشکر روم گرد آمدند / ز قیصر همی داستانها زدند
که ما را چو قیصر همی مهتر مباد / بروم اندرون نام قیصر مباد
بروم اندرون نیست کس نامه / صلیب و مسیح و ترسا نماند
چو ز آن تیرتیس شد سوخته / چلیپای ... اندوخته
کنون دم فرو رفته ما را یکیست / چو آواز دین مسیح اندکیست
یکی مرد بود از نژاد سران / هم از تخمهٔ نامور قیصران
برانوش نام و خردمند بود / زبان آور و مهتر پیوند بود

بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / بدین لشکر امروز مهتر تو باش
بکشتار و کوشش از آن دو سپاه / بفروز تاج و بیارای گاه
بیاراسته شد ازو تخت عاج / برانوش بنشست بر سرش تاج
بجای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست و اندیشه کرد / ز روم و ز آوردگاه نبرد
مالت کر از شاه بشنید / نبردم ز آورد شاه ابر کند
فرستاده جست با رای و شرم / که دانش بر آید با آواز نرم
دبیر بیامد جهاندیده / خردمند و دانا و پسندیده
بیاورد و بنشاندش نزدیک خویش / بگفت آنچه بایست از اندیشه بیش

نامه برانوش برادر قیصر بنزد شاپور فرستاد

یکی نامه بنوشت پر آفرین / ز داد از بر شهریار زمین
که جاوید تاج تو پاینده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن / چه با بی کسان مردم آویختن
جهان پر ز آوازه از شوم / چه با شهر ایران چه با مرز روم
گر این کین ایرج بدست از نخست / منوچهر کرد این بمردی درست
تن سلم از آن کین کهن چاک شد / هم از تور روی زمین پاک شد
دگر کین داراب و اسکندری / کمین شد بروم اندرون آوری
برادر او دو دستور بد کشته بود / دو دیگر ز دو بخت بر گشته بود
کنون کین قیصر فزاید همی / بزندان تو بند ساید همی
نباید که ویران شود بوم روم / که چون موم هرگز نبود سنگ بوم
دگر غارت و کشتنت بود رای / همه روم گشته پدید ز پای
ز بیخ کرده گاتسان اسیر تو اند / جگر خسته تیغ و تیر تو اند
گر آمد که کمتر کنی کین و خشم / فرو خوابی از کشته دو چشم
فدای تو بادا همه خواسته / گر این کین همه جان شود کاسته
تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز / نباید که روزت رسد بر بروز
نباشند پسنده جهان آفرین / که پیداد جویید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اختر شاه اختر ما باد
نویسنده بنهاد پیش سوار / چو نامه نوشت آن کی نامدار
نهادند پس مهر قیصر بروی / فرستاده بنهاد زی شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد / ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
چو آن نامه بر نامور خواندند / سخنهای خوش بر وی افشاندند
جهانجوی و دیده پر از آب کرد / بروهای جنگی پر آژنگ کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بگفت آنچه بایست از خوب و زشت
که مهتر بچرم خر اندر که دوخت / که بازار کین کهن بر فروخت
تو گر گردی پیروز پس پیش رای / خود فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار دادم نباشیم جنگ / جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / سخنها یگایک بدو بر شمرد
برانوش بر پاسخ نامه دید / ز شاهی دل آگاه او بر دمید
بفرمود تا مهتران روم / برفتند صد مرد از آن مرز بوم
درم بار کرد و خورد از نشست / هم از گوهر و جامه برنشست
ز دینار گنجی ز بهر نثار / فراز آمد از هر سوی سی هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه سپرد بی کلاه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند / بگسترده بر گوهر آمیختند
بخشود شاپور و بنواختشان / بجایی براندازه بنشاختشان
برانوش گفت از شهر روم / پناهی یکی مرد پیدا شوم
با ایران زمین آنچه بد شارسان / کنون گشت یکسر پر از خارسان
چو ضم ایچ ایدر که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتا چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی مبر آب روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / چو خواهی که کمتر بجویم گناه
ز دینار رومی بسالی سه بار / همی داد باید هزاران هزار

دگر آنکه باشد نصیبین مرا چو خواهی که کوته شود کین مرا
برانوشه گفتا که ایران تراست نصیبین و دشت دلیران تراست
پذیرفتم این تا بود باژ و ساو که با خشم و کینت نداریم تاو
نوشتند عهدی شاپور شاه کزان پس نه اندر ایران سپاه
مگر با سپاه اندر آید غمی کجا روم را زو نیاید کمی
از آن پس کی دو خو خستان سران نامداران از ختستان
چو ایشان برفتند لشکر ز روم جهان آفرین انسر او انجم
همی رانده شادان با سطخر پارس که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند همه جنگ را آتش تافته
که ما را نباید که شاپور شاه نصیبین بگیرد بیارد سپاه
که این شهر ماند از رود و رست همش کیش نو روشنت فر درست
چو آمد ز ماه بزگیر دخن نخواهیم اپستا و دین کهن
نه بردست شد مردم زیردست بکین مرز و شهری بدین برنشست
چو آگاهی آمد به شاپور شاه بپاسی از اپستا و هم پیراه
ز دین مسیحا بر آشفت شاه که اندر نصیبین نماند ره
همی گفت پیغمبری کشت چه بود کشیدند او را که پیش بود
بر فتنه لشکر کرد دار گرد سواران که شیران روز نبرد
بیکچند از این همی جنگ بود در شهر بر جنگیان تنگ بود
بکشتند از ایشان فراوان سران نهادند بر زنده بند گران
همی خواست شد از ایشان نیاز نوشتند نامه بر شهریار
بجستند شان پیش در شاه خبر شد تا بازگردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت مهان جهان کامکاری گرفت
همیخواندیش پیروز شاه همی بود چندی با تاج و گاه
کنیزک که او را رهانیده بود جهان کامکاری رسانیده بود
دل‌افروز فرخ پی‌اش نام کرد ز خوبان مراد دل آرام کرد
جهان فنا زار ابیی خوسته جدا دو کسی کرد تن را سپند
همی بود مهتر بزرمان و بند بزاری و خواری بخشم گزند
بروم اندرون هر چه بود در گنج فراز آمد و ریده زهر سو برنج
چو آورد دیگر شاپور راد همی رفت چندی لب پر ز باد
سر انجام دربند و زندان بمرد کلاه کیی قیصر را بسپرد
بروشن پرستاد شاپور شاه بتابوت زر خشک بر سر کلاه
چنین گفت کای نیت فرجام ها ندانم کجا باشد آرام ما
یکی شاه مرتقی و نهیست یکی را فرومند شد تو رایست
بر این بران زر هم بکرد رد خنک آنکه گیتی بید نسپرد
چو شاپور راین کارها کرد راست همه کین ایرانیان زو بخواست
بتخت کیان بر ادر او دپای همی بود چندان جهان کدخدای
از آن پس سوی لشکر خوزیان و پستار با رسود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد جهان را از آن بوم و بر بهره کرد
کجا خرم آباد بد نام شهر از آن بوم خرم کرا بود بهر
کسی کاسمانی نپیش بی بود است بدین شهر بودیش جای نشست
بر و بوم او یکسر آبادی سر سال نو جشن پیوستی
یکی شارسان کرد دیگر بشام که پیروز شاپورش گفتیش نام
باهواز گرد آن گرفتار سال مرواند بردن کاخ چارسان
کنام اسیرانش کردند نام اسیران در و یافتی خواب و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال کامد زمانه نبود و نوشیجال

آمدن مانی از چین نزد شاپور شاه

بیامد یکی مرد گویا ز چین که چون او مصور نبیند زمین
بدان چرب دستی رسیده بکام یکی پرمنش مرد مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم ز دین آوران جهان برترم
همیکرد دعوی هر برتری بصورتگری هم پیغمبری

ز چین نزد شاپور شد بار خواست پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان جهاندار شد زان سخن بدگمان
برسش سرشته موبد ازانجمن زمانی فراوان بگفتار رام
گزین مرد چینی بخیره زبان نهاد و پشتم از دین او در گمان
بگوید همی گفت او بشنوید مگر خود بگفتار او بگرویم
بکشتند کیس مرد صورت پرست ز پیرمایه موبدان برترست
زمانی سخن بشنو او را بخوان چو بشنید از ایشان گشاید زبان
بفرمود تا موبد آمد به پیش سخن گفت با او از اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن ز گفتار موبد بر دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست بیزدان چرا آختی خیره دست
کسی کو جهند اسمان آفرید همه رنگ جان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بود اندر است ز بهر که بهر کوهرش ... ست
شب و روز گردان سپهر بلند کزویست پناه از وی است گزند
همه کرده کردگار است و بس بجز او که کردست این گرده کس
بیزدان گرو صورت چرا گروی همی پند دین ار ازان نشنوی
هم جفت و همتای یزدان بجست بجز از بندگی کردنت راه نیست
که این صورت کرده چنان کنی سزد گر ز جنبنده برهان کنی
نمانی که برهان بیارد بجای ندارد کسی این سخن استوار
اگر اهرمن جفت یزدان بدی شب تیره چون روز خندان بدی
همه ساله بودی شب و روز راست بگردش فرخ روانی بنودی نگار
نگنجد جهان آفرین در گمان که او برتر است از زمان و مکان
سخنهای بیهوده گفت و بسی بدین بی بنابشته ترا یار کس
سخنها جز این نیز بسیار گفت که با دانش و مردمی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار اوی بتیز مرد شاد آب بازار اوی
زمانی برآشفت پس شهریار بر و تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تاش بردند بدشت بخواری ز درگاه بکند اشتند
چنین گفت کین مرد صورت پرست نگنجد همی در سرای نشست
چو آشوب و آرام گیتی ببست بباید کشیدن سراپاش پوست
جهان بیحرش افکند باید بجای بدان تا نگوید پس این با گیاه
چنین گفت ... از در شارسان بیاویخت از دیوار شارسان
بگردون چو نامد خبر مود شاه چنان جنبش از ابجای گاه
جهانی بر و آفرین خواندند همه خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور ازانکو نشد روزگار که در باغ با گل بریده ز خار
ز داد و ز رای و ز آهنگ او ز بس کوشش و بخشش و جنگ او
مرا او را سر بوم دشمن نماند بیر با گیتی نشیمن نماند
چو نومید گشت او ز چرخ بلند کو شد سالیانش پنجاه و دو
بجز مهرتا پیش او شه دبیر

پادشاهی دادن شاپور برادر خود اردشیر

ابا موبد موبدان اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود برادر بود در پسر افسر نیزاد
ورا نام بود اردشیر جوان تو را نام دو نام بود در زبان
پسر بد یکی خورد شاپور نام هنوز از جهان نارسیده بوم
چنین گفت پس شاه با اردشیر به پیش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد و پیمان کنی ز با نزرا چنان کودکان کنی
که فرزند من چون بمردی رسد که با او بزرگی بر او برورزد
سپاری بدو گنج و تخت و کلاه تو دستور باشی ور اینکوی
من این تاج شاهی سپارم بتو جهان گنج و لشکر گذارم بتو
پذیرفت ازو این سخن اردشیر بپیش بزرگان و پیش دبیر
که چون کودک او بمردی رسد که دیهیم و تخت کی ...
سپارد همه پادشاهی و را نسازد جز از نیکوای ورا
چو بشنید شاپور پیش مهان بدو داد دیهیم و تاج شاهان

اندرز کردن شاپور اردشیر را

گفتار اندر پادشاهی اردشیر

در پادشاهی شاپور بن شاپور گوید

در پادشاهی بهرام بن شاپور گوید

چو بنشست بر جایگاه مهی — چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که هر شاه کز داد و گنج آگند — بدانید کان گنج نپراگند
ز ما ایزد پاک خشنود باد — بر اندیشش بد دل آزرده باد
همه دانش و راستی دیده‌ایم — که کاهنده و هم فزاینده ایم
جهاندار یزدان ما داد و راست — که فر و در پادشاهی بکاست
کسی کو ز بخشش توانا بود — خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بنده در گنج سخت — بویژه خداوند دیهیم و تخت
وگر چند بخشی ز گنج سخن — بر افشان که دانش نیاید به بن
ز رنگ و بد بیا یزدان گرای — چو خواهی که تخت ماند بجای
اگر زو شناسی همی خوب و زشت — بیابی به پاداش خرم بهشت
دگر بر گزینی ز گیتی هوا — بمانی به چنگ هوا بی‌نوا
چو داد و ستد یزدان دهد باز — جهان تا نمانی بکام و نیاز
چنین است امید من از یزدان که — که چون سر بیارم فرو خاک ک
جهاندار پیروز دارادمان — جهان ایستی افروز داراد ما
گر اندر جهان دو بپرهیزیم — از آن کو بپیدا د گنج اگیم
گرایید به نام جهان گنج ما — بدشمن سد بیکان رنج ما
که تخت بزرگی نمانم بکس — جهاندار باشد مرا یار و بس
بدو نیک ماند ز ما یادگار — تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال آن نامور بر دو هفت — بنالید و آن پیر و نازان بگفت
بچشند که دیر بیمار بود — دل مهتران پر ز تیمار بود
نبودش پسر هیچ دختر نبود — یکی کهتر از وی برادرش بود
بدو داد ناکام گنج و سپاه — جهان مهر شاهی و تخت و کلاه
کجا نام او یزدگرد شاد — پدر آگهی کو ز مادر نزاد
بنوم و نباشد بر ... یزدگرد — پسر را سپر اسر ... کرد
جهاندار برنا ز گیتی برفت — بر و سالیان گذشته دو هفت
ابا شصت و سه سال مرد کهن — تو از باد تا چند رانی سخن
جهاندار روز تو ناگهان بگذرد — در تو به ... ره باز خرد
جهاندار از آن بنده خشنود باد — خرد مایه باد و سخن سود باد
اگر در سخن موی کافد همی — به تاریکی اندر بشکافد همی
گراوای تخت گذاز گرفت — به بیچاره اسپ اندر آید شکفت
نوشته همی شیر ز ن — ببالا ... بر تراز انجمن
زمانه بکار شهنشاه باد — سر تخت او افسر ماه باد
ازو یاد تخت کئی شاد کام — گذشته کام و ... نام
بزرگی و دانش ورا یار باد — و ... ستایش گواه گوتاه باد
ببیند دل شاه خسرو باد — ورو بخشش و داد ... باد
چو شد پادشاه بر جهان یزدگرد — سپه را زدشت اندر آورد گرد
کلاه برادر به سر برنهاد — همی بود از آن مرگ ناگاه شاد
همیکیک بنا مداران شهر — که هر کس که از داد دیدند بهر
نخستین نیایش بیزدان کنند — دل از داد و ماشاد و خندان کنند
بدان تا همه ... پوشش — دگر هست باید به در ... ش
کسی کو بجوید زما راستی — بیاراید از کژّی و کاستی
بهرجای جاودی افزون کنیم — ز دل کینه و آز بیرون کنیم
نگاهش کنیم جز بایران — خردمند و بیدار دل بخردان
کسی کا بگاز آید ... — روانش ز هر شستی پیر و بود
بیچارگان ... سازد او — که از چیز درویش بنوازد او
بکوشیم و ... بیرون کنیم — بهر درویش نازش افزون کنیم
کسی کو بپرهیزد از خشم ما — همی بگذرد تیز بر چشم ما
همی اشتر از خاک جو ... نش — همان ... کرد فش
بفرمان چشم ... کند — خرد را تن ... پوشش کند
تن هر کسی شد ... رنج پید — کو شمشیر ... پاد شاه بود

چو شد بر جهان پادشاهیش راست — بزرگی فزون گشت و مردیش کاست
خردمند نزدیک او خوار گشت — همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ با پهلوان ردان — جهان دانش و چیز و موبدان
یکی گشت با باد نزدیک او — جفا پیشه شد جان تاریک او
ستره شد از مهر او مهر و داد — بسیج آرزو نیز بیخ نداد
کسی کاندر نزد او پایگاه — بترسی مکافات کردی گناه
هر آنکس که دستور بد بر درش — فزاینده افسر و افرش
همه عهد کردند با یکدگر — که هرگز نجویند ازان بوم و بر
همه گیسر از بیم پیچان شدند — ز هول شهنشاه پیچان شدند
فرستادگان آمدندی ز راه — همان بیرو دستان ... یاد خواند
چو دستور از آن آگهی یافتی — بدان کار ... تیز بشتافتی
بکشار گرم و ... نرم — فرستاده را راه دادی نه شرم
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال — همه موبدان ... دو بال
بر سال هشتم مه فرودین — که پیدا کند در جهان هوردین

در مولود بهرام گور

یکی کودک آمدش هرمز روز — بنیک اختر و فال گیتی فروز
هم آنگه پدر کرد بهرام نام — ازان کودک خرد شد شادکام
بدر بر ستاره شمر هر که بود — که شایسته تخت ... شنود
یکی پایه ور بود با فر و هوش — سر هند و ان ... دانش پرورش
یکی پارسی بود هشیار نام — که برچرخ گردی ... خرام
بیامد تا پیش شاه آمدند — هشیوار و جوینده راه آمدند
بصطلاب کردند از اختر نگاه — هم از زیج رومی ... پسند را
از اختر چنان دید خرم جهان — که او شهریاری بود در جهان
بر هفت کشور بود پادشا — کومی شادی دل باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار — همه ریخ و صل ... برکنار
بکفتند با تاجور یزدگرد — که دانش ... کرد یم یاد
چنین یافتیم از شمار سپهر — که دارد بدین کودک خرد مهر
مر او را بود هفت کشور زمین — گرانمایه شاهی بود بازین
نگهدارشان شاد شد شهریار —
چوایشان بر فتند از آن بارگاه — ردو موبد و پاک دستور شاه
نشستند و بنشست هر کو ز ... ی — که تا چاره آن بجای بجامی
گرای کودک خرد خوی پدر — بمرد شود چیز ... دگر
گرایید و کنکاش پیر دارو او — همه بوم زیر و زبر دارد او
نه موبد بود شاد و نه پهلوان — نه اور جهان ... ... را
همه موبدان نزد شاه آمدند — گشاده دل و نیکخواه آمدند
نکشید گیج و که پرمنش — ز بیغاره دور ... ازمرش
جهان سر به سر زیر فرمان تست — بهر کشوری یادگاری جهان توست
نگه کن بجایی که دانش بود — ز دانند کشور بر ... بود
ز پرمایگان ... دیگران گزین — که باشد ز کشور بر او آفرین
هنر گیرد این شاه خرم نهان — ز فرمان او شاد گردد جهان
چو بشنید از ایشان همه یزدگرد — ز کشور فرستادگان ... گرد
هر آنگه فرستاد کشها برو — ببیند و بچین ... باد بوم
همان نامداری سوی تازیان — بشد تا چه بود ... زیان
بهر سو هیونی فرستاد او — که بهرام را پرورانند او
بجای بد گفتگوی دانش پذیر — پژوهنده افسر و یادگیر
بپرسید بسیار و بنواختشان — بهر برزنی جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر به شب — بسی نامور نیزه دار از عرب
بزرگان همه در پس پرده آمدند — بر تاجور یزدگرد آمدند
همی گشت ... که ... ماندیم — خود اندر جهان شاه و رازیم
که یابد ... از جهان — که شایسته فرزند شاه جهان

بپرورد و دانش آموزدش   دل از تیرگیها بیفروزدش
ز هندوی و از هندوی پارسی   بجوی و کز مردم هندسی
همه فیلسوفان بسیار دان   بگوی و از مردم کاردان
بگفته هر کیست با او بزرم   که ای شاه با داد و با رای و شرم
همه بر سپهر خاک پای توییم   بدانش همه رهنمای توییم
گر تا پسندت که آید همی   دیا سود هندت چه آید همی
چنین گفت شنگل که ما بنده ایم   فرو آمد جهان شاه را زنده ایم
هنرهای ما شاه داند همه   که او چون شبانست و ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسب افگنیم   کسی کو دلارا بود بشکنیم
شمار ستاره هنرست از ما کسی   که از هند سه بهره دارد بسی
پر از مهر شاه است ما را روان   بزیر اندرون تاری آسمان
همه پیش فرزند تو بنده ایم   بنزدیک او راستاینده ایم
چو بشنید ازو این سخن یزدگرد   روان خرد را برآورد گرد
همی کرد آغاز خسرو جام را   چو داد او بر مایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند   سرش را بگردون برافراشتند
متی الخلعت چار اسپشد   ز در اسپ شاه یمن خواسته
ز ایوان شاه جهان تا بدشت   همه اشتر و اسپ و هودج گذشت
پرستنده و دایه و پیشکار   ز بازار گه تا در شهریار
بیازار که بسته آذین راه   ز دروازه تا پیش درگاه شاه
چو منذر بیامد بشهر یمن   پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بر رامگاه از نخست   فراوان ز نامش نژادی بجست
ز دهقان تازی و پرمایگان   توانگر گزیده گرانمایگان
ازین مهتران مهتری برگزید   که اندر که بد نژادش نمود
دو تازی و دو دهقان که هم مایگان   ببر پشت مردان اسپ امیان
همیداشتش چنین چار سال   چو شد سیر شیر و ببالید یال
بدشواری از شیر کردند باز   همیداشتندش به بر بر بناز
تو گفتی همه سر او نور بود   ازو پرورانده در سور بود
چو شد هفت ساله بمنذر بگفت   که از رای با مهتران بد جفت
چنین گفت کای مهتر پر زبان   ز من کودک شیرخواره مسار
مرا هست دانش اگر سال نیست   بیان گو انم چه دیبال نیست
ترا سال هست و خرد کمترست   نهادم من از رای تو دیگرست
ندانی همی آنکس که هنگام بست   نگاران گزیننده که باید نخست
تو گر بار هنگام جویی بسی   دل از نیکویها بشوی همی
همه کار بنگاه ولی بر بود   ببین از تن مرد جان پیر بود
همان چیز کاندر خور پادشاست   بیاموزیم تا بدانی سزاست
سر راستی دانش ایدرست   نگه کن که آغاز فرجام بست
سر راستی دانش ایزدیست   نگه کن که با دانش بگردست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند   بزیر لبان نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان همچنان   سوی سوریان سرکشی پهلوان
سر موبدی کرد فرهنگ بری   که در سوریان هیچ دانشی به بود
یکی تا دبیری بیاموزدش   دل از تیرگیها بیفروزدش
دگر آنکه دانستن نرد و نور   بیاموزدش کان بود دلفروز
دو دیگر که چوگان و تیر و کمان   جهانگوش تیغ با بدکمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن   میان یلان گردن افراشتن
بگوید به بهرام چون شد فراز   سخن هرچه دارد ز گیتی بیاد
چو این شد بر او پیش منذر شتاه   ز هر دانشی کاپستا ساختند
تن شاهزاده بایشان سپرد   ز اندوه خود دانشی بود کرد
بفالی گشت بهرام خسرونژاد   که اندر هنر داد مردی بداد
بولیه بنوازیش گیتی نیاز   بفرهنگ و چوگان و هم نیزه باد
چو شد سال آن شور بر سرکشی   دلاور گوی گشت خورشیدوش

بیاورد گردنفرازان تاختن   برافگندن اسپ و هم تافتن
بمنذر چنین گفت کای پاکرای   کسی کن هنر منذرا باز جای
ازان هر کسی را بسی برگزید   ز درگاه منذر برفتند شاد
ازان پس بمنذر چنین گفت شاه   که اسپان این مرز داران کجا
بگو تا بچه پیش منذر آن   بجستند ازو راز نوک سنان
نشانی کنند آنکه آید خوشم   ازدم پیش شمار ایشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی   که ای پرهنر خسرو نامجوی
گله دار اسپان من پیش تست   خداوند اسپان آل ابرست
گر از تازیان اسپ خواهی گزین   مرا رنج و سختی چه باید کشید
بدو گفت بهرام کای نیکنام   بجیبت با داهمه سال کام
من اسپ آن گزینم که اندر نشیب   بتازم چنیم عنان از نهیب
چو با نگه چنان بیارش کنم   بنوروز با باد یارش کنم
دگر از نمود نباشد ستور   نشاید بشدی بروگرد و زور
بنعمان بفرمود منذر که رو   فسیله گزین از گله دار نو
همه دشت تیره گذاران بگرد   که تا کجا پایی اسپ نبرد
بشد تیز نعمان صد اسپ دار   ز اسپان جنگ آوران گزید
چو بهرام دیدار چاه بدشت   چپ و راست بچمید و چندی بگشت
هر اسپی که با باد همبر شدی   همه زیر بهرام بی بر شدی
بدیگونه تا بر گزید اشتری   یکی باد پای کشاده پری
هم از داغ و دیگر گیتی برنگ   تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ
بپیچید رفت بهرام ز ایوان اسپ   فروزنده برسان آذرگشسپ
همی داشتش همچنان که آزیب   که از باد دیدیم برو بر نشیب
بمنذر چنین گفت روزی جوان   که ای مرد باهنگ روشن روان
چنین بی بهانه همیداریم   زمانی تیمار نگذاریم
همه هرکه بینی هم اندر جهان   ولی نیست اندر جهان بی نهان
ز انده و باشد رخ مرد زرد   ز شادی فزاید تن مرد را
زن خوبرخ شادی افزای کس   که زن باشد از درد فریادرس
بزن گیرد آرام مرد جوان   اگر پادشا است و گر پهلوان
جهان نو بود دین یزدان بپای   جوانی اپیشکی بود رهنما
کنیزک که بنوازد آن چنگ دلکش   بیازند بازیب و خورشیدوش
مگر زان یکی دو گزینیم   هم اندیشه با فرخی ایم
مگر ترفشند ز مرثیم ری   که آرام دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من   پسندوده با نام بهر انجمن
چو بشنید منذر ز برنا سخن   بدو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا سعد گوینده تفت   سوی هلبه مردی کس برفت
بیاورد رومی کنیزک چهل   همه از در کام و آرام دل
دو برگزید بهرام ازان گلرخان   که در پوشش هیچ بود استخوان
بیالا چو سرو و چو سیمین   بیادا و منذر چو آمد پسند
بیالا بکردار سرو سهی   همه کام رحیاری فرهی
ازان دو پرستار رومی بچنگ زن   دگر لاله رخ چون سهیل یمن
بخندید بهرام و کرد آفرین   ز رخش گشت چون بر خشی نگین
فراز گوی و میدان هم دشت شکار   یکی زان چوگان و کابلی شکار

شکار کردن بهرام گور و چنگ زنی آن

چنان که بکردی به بی انجمن   بنخچیر که رفت با چنگ زن
که نام آن رومی آزاده بود   که رنگ رخانش چو بیجاده بود
بپشت هیون گران برنشست   ابا سرو آزاده چنگی بدست
دلارام او بود و هم کام او   همیشه به بر داشتی جام او
بر او زنشانش هیون اشتی   که چشمش بجا جای پستی
ز رو شسته زو چار بود یکیب   هیتا نخنی از فراز و شیب
رکابش ز زرین و سیمین بدی   جهان بهر کی گوهرآگین بدی

همان نیز ترکش کمان برگرفت / دلاور ز بهر دلش بهره داشت
چنین اندر آن دشت آهو دو جفت / جوانمرد خندان به آزاده گفت
که ای ماه چون من کمان را بزه / بدارم بشست اندر آرم گره
کدام آهو افکنده خواهی به تیر / که ماده جوانست و جفتش بپیر
چنین گفت آزاده کای شیرمرد / به آهو نجویند مردان نبرد
تو آن ماده را نره گردان به تیر / شود ماده از تیر تو نره شیر
از آن پس هیون را برانگیز تیز / چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
کمان مهره انداز تا گوش خویش / نهد همچنان خوار بر دوش خویش
همانگه ز مهره بخارد سر و گوش / بی آزار پایش برد بر دوش
به پیکان سر و پای و گوشش بدوز / چو خواهی بدانیت گیتی فروز
کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت زان دشت آرمیده شور
دو پیکان به ترکش یکی تیر داشت / بدست اندر از بهر نخچیر داشت
همانگه چو آهو شد اندر گریز / سپهبد سر و پای آن [illegible]
به تیر دو پیکان سرو برگرفت / کنیزک بدو ماند اندر شگفت
هم اندر زمان در [illegible] دو گشت / [illegible]
چنان زیر پر و گاه ماده دو تیر / بزد همچنان مرد نخچیرگیر
دو پیکان بجای سرو در سرش / بجوان اندرون [illegible]
هیون را سوی جفت دیگر بتاخت / بچرم کمان مهره در مهره ساخت
بگوش یکی آهو اندر فکند / پسند اندیشش ببود جای پسند
بخارید گوش آن آهو اندر زمان / بتیر اندرون آمد آن جادو کمان
سر و گوش و پایش هم اندر بدوخت / بر آن آهو آزاده را دل بسوخت
بزد دست بهرام و او را ز زین / گوزن اندر آمد بروی زمین
هیون اندر آن ماه‌چهره براند / بزد دست و چنگش [illegible]
چنین گفت کای بچه دیو زن / چه بایست جستن [illegible]
اگر کند بودی کشیدی برم / ازین زخم تنگی شدی کو هرم
چو او زیر پای هیون در بمرد / بخنجر از آن پس کنیزک ببرد
دگر هفته با لشکر سرفراز / بنخجیرگه رفت با یوز و باز
بر بزرگوهی یکی شیر دید / کجا پشت گوری همی بردرید
[illegible] / بشد [illegible] و سر برد گرد
دل گور بر دوخت با پشت شیر / پر از خون هنر بر او بُرد گورگیر
چو او گور و شیر دلاور بکشت / بایوان [illegible] امید [illegible]
دگر هفته نعمان و منذر برا / همیرفت با او بنخچیرگاه
بسی [illegible] زیان / گرایشان همی [illegible] زیان

رفتن بهرام با نعمان و منذر به شکار

همی‌خواست منذر که بهرام گور / بدیشان بیامد سواری ز دور
شترمرغ دید او بجایی گله / دوان هر یکی چون هیونی یله
چو بهرام گور آن شترمرغ دید / بمرد از باد چو ابر دمید
کمان را بمالید خندان بچنگ / بزد بر کمرگاه چار تیر خدنگ
یکایک همی راند اندر کمان / بدان تا سزا آرد برایشان نشان
همی بر کشانید بر تیر تیر / بران سان که مرد نخچیرگیر
یکی سوزنی زان فزونتر نبود / جهان تیز از آن تیشه برتر نبود
برفت و بدید آنکه بد نامدار / یکی موی برتر نبد زخم سوار
همی آفرین خواند منذر بر وی / جهان نیزه‌داران ایدر بجوی
بدو گفت منذر که ای شهریار / بتو شادمانم چو گلشن بهار
مبادا که چشم آورد ماه تو / [illegible] کرد و کمرگاه تو
چنانکه چو منذر بایوان رسید / ز بهرام رایش فراوان رسید
فراوان مصور بجست از یمن / شد آن [illegible] انجمن
[illegible] / مصور نگاری کند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و کفت / بند اشتری [illegible] شگفت
کمان مهره و آهو و شیر و گور / [illegible]

شتر مرغ و آهو و آن گور تیر / ز تیر سپه تازه شد بر عرار
سواری براگنده زی شهریار / فرستاد و شه چون بر یزدگرد
هم از لشکر آمد بران نامه کرد / همه نامداران منذر [illegible]
از آن پس هنرها که کردی نگار / همیا منذری بر [illegible]
چه برا آرزو کرد بهرام را / ببستند چنین گفت بهرام شیر
که هر چند تا نام منذر بود / همان آرزوی پدر [illegible]
برآراست منذر چو بایست کار / ز شهر یمن هدیه گستری
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز بهر دیبای و تیغ یمن
دگر هرچه [illegible] اندر بدی / چو نعمان که با شاه بهرام بود

آمدن بهرام باصطخر شیراز بخدمت پدر خود یزدگرد

چنین تا بشهر سطخر آمدند / ز فر [illegible] و نعمان [illegible]
پذیره شدندش همه موبدان / از آن پس [illegible] آمد به شاه
چو دیدش پدر با برادر [illegible] / بجش کی تخت او [illegible]
بیامد جهانگاه نزد پدر / بآن فروان شاخ [illegible]
شگفتی فرو ماند از کار او / چو بهرام را دید بیدار شاه
به نزدیک خود جایگه ساختش / بیزدان [illegible] نعمان کرد
فراوان بپرسید و بنواختش / چو اندر خور او [illegible] چاکران
شب و روز بهرام پیش پدر / فرستاد نزدیک او بندگان
همی‌خواست تا باز گردد براه / [illegible]
چو نعمان بیامد بنزد شاه / که آزاده بهرام را پرورید
بدین گاه پاداش [illegible] / بدو گفت منذر بسی رنج دید
که سوی پدر چشم آهنگ داد / تو خود [illegible]
پسندیدم این نامی فرهنگ را / بداد و بداد هر جایه [illegible]
ز آفرین [illegible] / ز دیدار و بخشش [illegible]
ز رنگ و ز بوی و زهر گونه چیز / ز گنج جهاندار [illegible]
ز گسترو پنهان و هم بند و تیر / براه اندر [illegible]
بمنذر یکی نامه بنوشت شاه / [illegible] ز بخشش اندر گشاد
کرش وزین [illegible] / بپاداش این کار [illegible] همی
بآزادی از کار منذر زیاد / بکار [illegible] ز تیمار خورد
یکی نامه بنوشت بهرام گور / که از بهر منذر همی داد کرد
گزینان کند سوی کشور نگاه / تو فرزند [illegible]
که ای گرد چشم امیدم ز شاه / زند راه و آیین شاه جهان
چو نعمان بگفت [illegible] / [illegible]
بپرسید منذر [illegible] / و زان [illegible] شاد و مانی نمود
بدو نامه شاه [illegible] / ز بهرام چندی بمنذر بگفت
چو آن نامه برخواند پیش دبیر / وز آن پس فرستاده [illegible]
[illegible] فرخ تو [illegible] / چنین گفت کای مهتر نامور
هم اندر زمان دو پاسخ نوشت

فرستاد نزدیک او آن نگار
به بهرام بر آفرین خواندند
چو بهرام خورشید خود کام را
چو این شوم دل برانگیز دم
ز چیزی که پر مایه بر دند نام
به نزدیک او آنچه در کار بود
که از شاهزاده [illegible] آمدند
ز درگاه بیدار دل [illegible]
چو آمد شتابان بر [illegible]
ز بالا و فرهنگ و دیدار او
یکی کاخ بهرام را چون سزید
همی از پرستش [illegible] سر
برابرش تخت شاهی نشاند
[illegible]
[illegible]
دو اسپ گرانمایه [illegible]
یکایک بنعمان منذر سپرد
[illegible]
[illegible] سرفرازم همی
که کار من [illegible]
نه چون [illegible] شاد دل [illegible]
[illegible]
بران آفرین [illegible]
رخ نامور گشت همچون زریر
[illegible] نه بند پدر

پلنگ و به شاه خردمند باش
پرستنده باش و خردمند باش
بپرسید بهرام از آن چند رد
سر مرد باید که دارد خرد

سپهر روان را چنین است رای
تو با رای او هیچ منمای جای
ولی ایمن از مهر او در سپهر
ولی پر ز کین و پر آژنگ چهر

جهاندار گیتی چنین آفرید
چنانکه چون چاره باید گزید
ازین پس تو اندر چه آید بکار
ز دینار و از گوهر شاهوار

فرستم مگر دل بیاری برنج
نیرزد پراکنده رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار
فرستادم اینک ز بهر نثار

که روشن کند جان تاریک تو
فرستادم اینک بنزدیک تو
پرستار که روز تنهای تو بود
ببرده درون دلکشی تو بود

هر آنگه که دیدار بر دی بکار
گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر ز بخت بسیار تیز
ازین دو شاهی ز بهر تو نیز

پرستنده باش و ستاینده باش
بکار پرستش فزاینده باش
توان خوبی ای از شاه جهان
جدا کرد شوالی اندر نهان

فرستاد از آن تازیان صد سوار
[illegible]
رسیدند نزدیک بهرام شاه
ابا برده و برده و نیکخواه

خردمند بهرام از آن شاد شد
همه درد با بردلش باد شد
وزان پس آن بندی شاه و [illegible]
پرستش همی کار او روز و شب

خشم گرفتن یزدگرد بر پسر خود بهرام

چنان بد که بهرام روزی پگاه
همی بود بر پای در پیش شاه

چو شد تیره بر پای خواب آمدش
هم از ایستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش برآورد خشم
شدی پیل بانگ بر زد بخشم

بدژخیم فرمود کو را ببر
گزین پس نبینند کلاه و کمر
برو خانه زندان کن و بار کرد
ترنجید بر وی کار تنگ و نبرد

بایوان همی بود خسته جگر
ندید اندر آن سال روی پدر
مگر مهر و نوروز و جشن سده
که او پیش تنی جهان زرد

چنان بد که طینوش رومی براه
فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا برده و برده و باژ روم
فرستاده قیصر چنین مرز روم

بیامد شهنشاه بنواختش
سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام بر وی پیام
که ای مرد بیدار پیروز کام

ز لشکر گزیری [illegible] شاه
از و دور گشتم چنین بیگناه
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم
مگر بخت پژمرده بدرخشدم

سوی درگهش بر فرستنده گر
که منذر مرا به ز مام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام او
بر او بر دار آن آرزو کام او

دل آزرده بهرام ازو شاد گشت
از آن بند بیچاره آزاد گشت
بدو روی بخشید بسیار چیز
از آنجایگه رفتن آراسته نیز

همه نیز در پستانی و در انجمن
شب تیره چون لشکر آرام
چو یاران چنین گفت پیران شناس
که رفتیم و این شیدیم از هراس

بیامد بنزدیک شهر یمن
پذیره شدش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر بجای
جهان نیز و داران نیز و رای

چو منذر به بهرام نزدیک شد
ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آنجایی آزاده مرد
همیگفت بهرام تیمار و درد

ز گیتی بر او چند منذر گریست
بپرسید و گفت اختر شاه چیست
که هرگز نیاید براه خرد
ز کردار چرخ سپهر که کینه برد

بدو گفت بهرام کو خود مباد
که گیرد ز شوم اخترش زینهار
نبود آوری پیش جهانگه بود
جهان نیکویی سی کوی باز دو

بجز بزم و میدان نخچیر دشت
ویا بخشش و کوشش کارزار
وز آن پس غم و شادی یزدگرد
چنان گشت بر پور چون دارد

باختر شناسان بفرمود شاه
که تا [illegible]
برین نیز چندی زمان گذشت
بایوان میر بود فرخ بهشت

ز شاهی پر اندیشه شد یزدگرد
ز هر کشوری موبدان کرد گرد
که تا کی بود در جهان مرگ او
کجا تیره گردد سپهر و بر او

چو دانسته کو باشد آن روز کار
که پژمرده کرد او دل شهریار
ستاره شمر گفت این خود مباد
که شاه جهان گرد از مرگ یاد

چو بخت جهاندار بد بر شود
اگر آید او سوی چشمه سو شود
فراز آورد لشکر و بوق و کوس
بشادی نظاره شود سوی طوس

بدانجایگه بر بود هوش او
چو این آگهی شد بر گوش او
ازین و اتش یاد گیری بدست
که این آزرد بر ره انبر دست

چو بشنید از و شاه سوگند خورد
بیزدان و برزین و خورشید زرد
که من چشمه سو چیم بچشم
نه هنگام شادی نه هنگام خشم

وفات یافتن یزدگرد در چشمه سو

برین نیز بگذشت گردون سه ماه
زمانه نیوشش آمد از خون شاه

چو چاره کند شه شبان رمه
بدریا رکرد و به بیاسه
ز بینیش بکشاد دیگر روز خون
پزشکان هر آنچه سوی هر سو دون

بدارو چو کمیشه بستی پزشک
دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار
نگشتی تو از راه پروردگار

تو گفتی که گنجی بزیم ز چنگ مرگ
چو بدخواه آید از شاخ برگ
ترا چاره راست گز راه شد
سوی چشمه سو گر آبی ببد

نیایش کنی پیش یزدان پاک
نگر دی برآردگی بران تیره خاک
بگوی که من بنده ناتوان
زره دادم سوگند پیشش زان

کنون آمدم تا ز نامم کجاست
بپیش تو ای داور داد راست
چو بشنید شاه آن پند اندرش
جهان داور راسو و منداری کش

بیاورد سیصد عماری و مهد
گذر کرد بر سوی دریای شهر
شب و روز تا زان مهد اندرون
ز بینیش گم که همی رفت خون

چو نزدیکی چشمه سو رسید
برون آمد از مهد و دریا بدید
از آن آب لختی بسر بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کن دیدار

زمانی بیامد ز بینیش خون
بخورد و بیاسود یار کسون
همی کرد گفت ایستی هیچ رای
نشستن چه بایست چندین بجای

چو گردد خشک گرد شاه رمه
که از خویشتن دید نیکی همه
ز دریا برآمد یکی اسب خنگ
سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ

دمان همچو شیر ژیان ز خشم
چنین وسیه خانه و رای خشم
کشان دم و گرد دپای [illegible]
سیه چشم و کنگ و آکنده شیر [illegible]

چنین گفت با مهتران یزدگرد
که این اسپ اندرآرید گرد
بشد گرد و پویان [illegible]
زمی این جهان کسندی دراز

چو دانست راز انجمن دار شاه
که آورد آن اژدها را برا
فرومانده چون لشکر همه
بر آشفت از آن شهریار دژم

همانگاه بر داشت زین و لگام
بنزدیک آن اسب شد شاد کام
چنان ام شد خنگ بر جای خویش
که بنهاد دست از پس پایش

ز شاه جهاندار بستد لگام
بزین نهاد و همی گشت رام
چو زین نهاد [illegible]
نجنبید بر جای تا زان شتاب

پس پیاده شد که بنده کشی
خروشان شد آن اسپ رویینه سم
بغرید و یک جفته زد بر سرش
نگه کرد آمد سر و افسرش

ز خاک اندر و خاک شد یزدگرد
چو آهوی آوردیش شد و دفعه کرد
چو از گرد و شیر خ نیابی راه
پرستیدن او نیار رو جای

بپرداز گرامی [illegible]
خداوند که زنده و خورشید و ماه
چو او کشته شد اسپ آبی کرد
بیامد جهان چشمه لاجورد

بآب اندر آن چشمه شد ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس
کشیدش آمد ز دریا برون طوس

همه جامه را بر زد ز چاک
همی خیزد از بر بال خاک
از آن پس کفی نید موبد برش
میان تنگ کاه و دمغز [illegible]

پراکنده یکسر بجا و رشک   بپاسخش اندر گرو زخشک
سوی پارس شد آن خم اوند تاج   به تابوت زرین و در مهد ساج
چنین است رسم سرای سپنج   چو آرام یابی تو آری برنج
چو ناخورده آید به از خام نیست   ترا ای دریغا تو جان رام نیست
پرستیدن این است از گناه   چو باشد کسی ایمن از پیشگاه
از ایران برفتند گردان مهان   چو از دخمه شد شهریار جهان
چو رستم که چون کشتی بر آب   دگر گفت آن گرد گورگشسب
چو پیروز اسب افکن از گرزبان   چو میلاد و با آرش آن مرزبان
دگر هر که بودند ز ایرانیان   بزرگان که کینه آوران جهان
همه آمدند اندران شهر گرد   کجا خوارشان آمدی شیر کرد
چنین گفت کویاکشب و دبیر   گرامی مداران این نو پسر
کسی این نشان شهریاری ندید   جهاندار تا این جهان آفرید
که فرکشتن و خوار می در درنج   پراکنده از چیز درویش گنج
نه از نامداران پیشین شنید   ازین شاه ناپاکتر کس ندید
نخواهیم این تخمه بر تخت کس   ز یزدان بیزدان بنالیم و بس
که مغز و دل او برای پدر اوست   سرافراز بهرام فرزند اوست
ز منذر گشاید سخن سربسر   نخواهیم بر تخت پیدا دگر
هر آنکس که بودند از ایرانیان   بخوردند سوگند های گران
کزین تخمه پس ابر شاهنشهی   نخواهیم با تاج و تخت مهی
همه شهریاری دگر خواستند   برین برنهادند و بر خاستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان   پراکنده شد در میان جهان
چو بیورد و شگنان زرین کلاه   الانشاه و چون پارس پس سپاه
همی هر کسی گفت شاهی مراست   هم از خاک تا برج ماهی مراست
چو از تخت گم شد پسر تاجور   جهانی پر آشوب شد سربسر
بایران دو موبد و پهلوان   هر آنکس که بودند روشن روان
ببینی این سخن را که استا زند   بدین کار در پارس گرد آمدند
که این تخت شاهی سزاوار کیست   ببینند تا از در کار کیست
که بنده برین تخت زرین کمر   چنین گفت بخشندهٔ دادگر
که آشوب بنشاند از روزگار   جهان مرغزار است بی شهریار
جوانمرد و روشن دل و شادکام   یکی پیر بد مرد خسرو بنام
هم از تخمه نرسی ازان گو   بمزرا مدد زان بی نیازان او

خبر یافتن بهرام از مرگ پدر

بپرمرند گردان بر تخت و گاه   بر آن انجمن شد ز هر سو سپاه
که از چرخ شد تیره تابنده هور   پس آگاهی آمد به بهرام گور
پدرتان سزاوار شاهی بمرد   ببرد و همه نام شاهی ببرد
شهی را همی خسروش خواندند   یکی مرد بر گاه بنشاندند
بخوردند سوگند یکسر سپاه   کزان تخمه هرگز نخواهیم شاه
از آب پدر یافت او مغز و پوست   که بهرام فرزند او هم چو اوست
چو بشنید بهرام رخ را بکند   ز مرگ پدر شد دلش مستمند
خروشیدن کودک و مرد و زن   برآمد دو هفته ز شهر یمن
چو یکماه بنشست با سوگ شاه   سر ماه نو را بیاراست گاه
همه تازیان پیش و بیش و کم   برفتند نعمان و منذر بهم
همه زار با شاه گریان شدند   ابا آتش اندر و بریان شدند
که ای بر سر شهریاران بلند   زبان برگشادند از آن پس به پند
همه در جهان خاک را آمدیم   نه جویای تریاک را آمدیم
زهستن چرا این ستم [illegible] داد   بمیرد کسی کو ز مادر بزاد
بمنذر چنین گفت بهرام گور   که اکنون که شد روز ما تار و تور
جهانی بخشت [illegible] دوستدار   اگر شد پدر چون تو هم شهریار
ازین تخمه گر نام شاهنشهی   گسسته شود بگسلد فرهی
شود جای بر تازیان مغاک   زدند بخت سواران از خاک

پر اندیشه باشید دیوی گزند   بماند پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن   که تا با پدر چون فگندند بن
چنین گفت کین روزگار است   برین دشت جای شکار است
تو بر تخت بنشین و نظاره باش   همه ساله با می و با یار باش
همه نامداران برین هم سخن   که نعمان و منذر فگندند بن
ز پیش جهانجوی برخاستند   همه تاختن را بیاراستند
بفرمود نعمان بمنذر که رو   یکی لشکری ساز شیران نو
ز شیبان و قیسان و دو ده هزار   فراز آوریدند از در کارزار
من ایرانیان را نمایم که شاه   که را است با تاج و گنج و سپاه

لشکر کشیدن نعمان بایران و تاختن و غارت کردن

بیاورد نعمان سپاهی گران   همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختنها برند   همه روی کشور بهم برزنند
ره سوریان تا در طیسفون   زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک و خرد بردند اسیر   کس آن رنجها را نبد دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان   چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بروم و بچین   بترک و بهند و بکران زمین
که شد تخت ایران شاهی تهی   کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند   سپاه از جای برخاستند
چو از تخم شاهنشهان پس نبود   که یارست تخت کیی را بسود
بایران همی هر کسی دست یافت   بشاهنشهی نیز گردن فراخت
چو ایرانیان آگهی یافتند   یکایک سوی چاره بشتافتند
چو گشتند ز آن رنج یکسر ستوه   نشستند یک با دگر همگروه
که این کار را از ره اندر گذشت   ز روم و ز هند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن   دل و جان ازین رنج پرداختن
بجستند موبد فرستاده ای   سخنگوی و پیر و دل آزاده ای
کجا نام او کو جوانوی بود   دبیر و بزرگ و سخنگوی بود
بدان تا بنزدیک منذر شود   سخن گوید و گفت او بشنود
بمنذر بگوید که ای سرفراز   جهان را بنام تو بادا نیاز
که مر دادرایران و توران تویی   بهر جای پشت دلیران تویی
چو این تخت بی شاه و بی تاج شد   ز خون مرز چون پر دراج شد
چو گفتیم باشی خداوند مرز   کزین مرز ما از تو دیدیم ارز
کنون غارت ارنست و خونریختن   بهر جای تاراج و آویختن
ندیدی چنین پیش ازین کشتنش   ز نعمان شتری ازو برمنش
مگر کشت این ناپسند آیدت   بیران سرای خرد بند آیدت
جز از تو کسی کو دگر نیست   که اندیشه بر بر کران درست
کو بیده فرستاده چیزی که دید   سخن نیز کز کار ایران شنید
جوانوی دانا سر پیشگان   بیامد سوی دشت نیزه وران

آمدن جوانوی نزد بهرام گور بر سوی

بمنذر سخن گفت و نامه بداد   سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنها چو بشنید شاه عرب   بپاسخ برو هیچ نگشاد لب
سخنگفت کای دانش چاره جوی   سخن زین نشان تا بتیغ آوری
بکوا انیکه گفتم ز بهرام شاه   چو پاسخ بجوی نمایدت راه
فرستاد با او یکی نامدار   جوانوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید وانده خرد   برو آفریننده را یاد کرد
از آن پس ز بالا و آن یال و کفت   فرود آمد و پیاده دل اندر شگفت
همی می چکیدی گفتی از روی او   همی بوی مشک آید از موی او
سخنگوی بیدانش و توش گشت   پیاده شدش سر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد   ز دیدار چشم و دلش تیره شد
بپرسید بسیار و بنواختش   بخوبی بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زود پرسید شاه   کز ایران چرا ره گذشتی براه

ازین پس بپاسخ بیابی ز ما
درستی و داد و یکی پر خرد
وز آن پس که نامه بیاورد پیام
بیامد جوانوی نعمان بگفت
جوانوی آنکه کای پر خرد
چنین گوی کین کرد آز نخست
ز سوراخ چون مار بیرون کشید
جوانوی روی شستش و دید
ز منذر چو بشنید ز افسانه بخت
از ایرانیان کز خرد گشته شد
ترا با شهنشاه بهرام گور
بایران چنین امید با زور و …
بگوی تو تیز آنچه اندر خورد
چو بشنید منذر در راه بیداد
نخستین مر آن است شد گرمی
گزین کرد از آن تازیان …
چو آگاه ایرانیان برسید
ز یزدان … پیشه کنم کام
سراپرده زد نیز بهرام شاه
کنون جنگ سازیم با گفتگوی
سخن گو بایشان و بشنو سخن
چو دانسته شد چاره آن کنم
همی این نشسته بهرام چون … کنم
خردمندی و رای و فرهنگ تو
گرایند و کم کرده و از …

هم اکنون تو گنج بیابی ز ما
که او را بنزدیک منذر برد

پاسخ نامه ایرانیان از نزد نعمان و منذر

ز منذر از رای او در شگفت
هر آنکس که بر کرد و کین ورزد
که پیوند … کار باب …
همه دامن خویش در خون کشید
وز آن تیز خیره بی … شنید
یکی روشن اندیشه افگند بن
فراوان ز آزادگان کشته شد
فرامید با ایرانی جنگ و شور
چنان چون بود شاه گیتی فروز
خردمندی و دوری از چرخ د
کسی کرد شاید شهر با داد و شاد

نخواهم گفت … نامه بداد
بگویم که این نامه پاسخ نویس
چو بشنید از آن مرد دانا سخن
شنیدم همه هر چه دادی پیام
شهنشاه بهرام گور ایدر رست
گرایه و نگه … رای زن
بپرسید تا شاه یزدان و تخت را
چنین داد پاسخ که ای سرفراز
کنون من یکی با بجویم کهن
ترا با شهنشاه بهرام کرد
شنیدی سخنهای ایرانیان
نگه دار چه دور دواری منش
خود شاه بهرام بر رای ان

آمدن بهرام گور با نعمان و منذر بایران زمین

همه تیره دارند در کارزار
جوانوی تند و دلیران رسید
مگر بار گردد با شادی و بزم
بگردد اندر راه زهر سپاه
چو لشکر بردی اندر از زر روی
کسی تیز کرده تو سستی مکن
گر آسان بود کینه پنهان کنیم
ز خورشید تابان شهر یار کنم
شتاب مر دانش و سنگ تو
بخواهند بردن همی از تو گاه

بدیدار شان لشکر آباد کرد
بزرگان آزادگان … شدند
چو منذر بنزدیک بهرام رسید
بمنذر چنین گفت کای …
بدو گفت منذر جهانجوی ان
بگویم تا همت شان در نهان
ورا دیدن … جنگ … رزم
بدانم که … چهر ترا
نخواهند جز تو کسی تخت را
منم این سواران بشمشیر تر

چنان که آورده بد گردیاد
بپاسخ سخنهای فرخ نویس
ازو بشنود بخشش و تمام
فراوان همه را پاسخ افکند بن
و شان هر آنچه که گفتی پیام
که با فر و برز و با لشکرست
بر ایرانیان بر نبودی شکن
بزرگی و پیروزی و تخت را
بداندی ازو هر کسی بی نیاز
اگر بشنوی تا بگویم سخن
سراسر زمین را بپاید سپرد
همانا ز جنبش … ایرانیان
همی زر بچاره و پیروز …
نشستند و گفتند با انجمن
بایران خرامد با انجمن
بزاد ایدران پر آز باد کرد
بر آن ور … بزرین شد …
بران … آب لشکر کشید
بجهرم رسیدی ز شهر یمن
تو آیند پیش … رای خوان
گرا خواند خواهند شاه جهان
ببخشند … پلنگ آورم
چنین … بیابد بهر ترا
کله را و زیبای تخت را
بر انگیزم اندر جهان رستخیز

چنین بر دهای جهان من
سوی مرد کو زین سخن کار راست
کسی جز از تو نخواهند شاه
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
چو پرده شد … چارا پرستند
نشستی بآیین شاهنشهان
همه گرد بر گرد پرده سرای
بفرمود تا پرده برداشتند
بشاه جهان آفرین خواندند
شهنشاه پرسید و بنواختشان
چه … پدر پادشاهی مراست
نخواهیم یکسر شاهی ترا
چنین گفت بهرام کاری رواست
چنین گفت موبد که از راه داد
سه روز اندرین کار شد روزگار
از آن صد یکی نام بهرام بود
ز پنجاه بهرام بود از نخست
ز سی تنش بهرام بد پیشرو
چو … اندر … شاهی سخن
خروشی بر آمد میان سپاه
گزین سال ناخورده شاه جوان
از ایران گر … بزیر کرد
همی او دو دست و دو گوش و زبان
یکی ابسار کند و دو چشم
اگر چشم شادیت بر دوختی

فدای تو باد این تن و جان من
همان ایزد دادگر یار ماست
که زیبای تاجی و زیبای گاه

گرد کردن ایرانیان بنام بهرام گور در پادشاهی

همی داشتی انجمن تو پرستند
بیاراست کو بود شاه جهان
ستاده بزرگان تازی بپای
ز دور شان وز کید اشکشته
بزرگان همی خون برافشاندند
باندازه بر جایگه ساختشان
چرا بخشش … ای شماست
بر و بوم مارا سپاهی ترا
هوا بر دل هر کسی پادشاست
نکشتر گزیرد چه … ترا
که خوانند از ایران یکی شهریار
که در پادشاهی دلارام بود
که گر بست جای پدر را ادب
که او بد جهاندار نیرو …
از ایرانیان هر که بد او کهن
دل هر کسی تیز گشت اندر آن
چرا … دو پیشه …
یکایک برین گشت کرده مکرد
بر … شد چون تن … دان
چو نعمان … … درد خشم
روان … با تشن … سوختی

چو چندین پیر سپاه مرا
همی پادشاهی که میراث تست
ز منذر چو شاه این سخنها شنید
نشاونه بهرام را گشت عاج
زیکدست بهرام منذر نشست
از ایرانیان آنکه بد پاک رای
رسیدند نزدیک بهرام شاه
بآواز گفتند انوشه بدی
چنین گفت بهرام کای مهتران
بآواز گفتند ایرانیان
گزین تخمه پر داغ و درد دیم و درد
مرا گر نخواهید بر رای من
تو از ما یکی پادشاهی گزین
نوشتند پس نام صد نامور
از آن صد پنجاه باز آمدند
ز پنجاه بازآوریدند سی
ز سی تن گزیدند موبد چهار
نخواهیم گفتند بهرام را
چنین گفت منذر بایرانیان
بزرگان بپاسخ بیارا … پیشه
یکی ابر … دو دست و دو پای
یکی از تن دور کرده دو گفت
غمین گشت از آن کار بهرام سخت
جهانجوی منذر به بهرام گفت

همان از پسم و آیین … راه ما
پدر بر پدر کرده بد بید درست
بخندید و شادان دل شد سپه
روان بزرگان ایران گروه
بسر بر نهاد آن … سر تاج
و گر دست نعمان و تیغی برست
بیامد بهشیر پرده سرای
بیمنذر ز پا کی تاج و گاه
همیشه ز تو دور دست بدی
جهاندیده و سالخورده سران
که ما را ازین … مکن بر زبان
شب و روز بر بخشش و داد
چو … پس … بر جای من
که خواندند … بسپس و آفرین
فروزنده تاج و تخت …
پر از چاره و پر نیاز آمدند
از ایرانی و رومی و پارسی
و زان … بهرام … شیر …
دلیر و … گرد … گام
که خواهم که … زبان
بسی … دل … جوان
یکی مانده بر جای جانش گاه
از آن … منذر … گفت
بجا که … گفت کای شهریار بخت
که این … بر ایشان … نهفت



بدان موبدان گفت تاج از نخست
بیارید کو پیش دستی کند
یکی گرزه گاوپیکر گرفت
بدو گفت موبد که ای پادشا
تو جان از پی پادشاهی مده
بدو گفت بهرام کای دین پژوه
بدو گفت موبد بیزدان پناه
یکی زاو دو زنجیر بست و ببند
بر دیگر آمد بزد بر سرش
بیزدان پناهید کو بد پناه
نشست تو بر گاه فرخنده باد
بزرگان بر او آفرین خواندند
چنین است کردار گردنده دهر
نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ
نماندم نکو هوده بیش ...
همه کارها شد سراسر نشیب
چو بر تخت بنشست بهرام گور
پرستش گرفت آفریننده را
خداوند داد و خداوند رای
بدو هست امیدم و زویم بیم
زبان برگشادند ایرانیان
از آن پس که آفرین خواندند
بیزدان گرایم و رامش کنم
نه بد روزی ایم از ایشان
شب تیره بودند با گفتگوی

فرازا پسر از گشاهی بجست
بیزدان بپای و شد ز پستی کند

دو دیگر که من پیرم و او جوان
بدو گفت بهرام کاری رواست

کشتن بهرام گور شیران و تاج شاهی بر سر نهادن

خردمند و با دانش و پارسا
نشستی بجای نیا و پدر
تو زین پس کلاهی و دیگر گروه
چو رفتی دلت را بشوی از گناه
چو آمد بر شیر بیدار چند
فرو ریخت از دیده خون بر برش
خنیده ز راه و گم کرده راه
جهان جهان پیش تو بنده باد
ابر تاج او گوهر افشاندند
ز یکدست بستند دیگر جدا
نه پیدا کسی بر چو او بر زمان
نه چیزی پدید است تا جور او
فرا پیش کرده چو از نشیب

همی جنگ شیران که فرمایدت
همه بکامیم و این کار تست
هم آورد این نره شیران منم
همی رفت با گرزه گاو روی
بزد بر سر شیر که بهرام گرد
جهاندار بنشست بر تخت عاج
بشد خسرو و برد پیشش نماز
تو شاهی و ما بندگان توایم
ز گیتی برآمد سراسر خروش
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه
[illegible]
[illegible]
کنون داستانی بگویم سخن

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

جهاندار پیدا و پنهان ترا
خداوند روزی ده رهنمای
وزو دارم از نیکویها امید
که بستیم با بندگی را میان
همه بر سرش گوهر افشاندند
سازیم و دل بر جهان برکنیم
[illegible]
چو خورشید بر چرخ بنمود روی

خداوند پیروزی و برتری
از آن پس چنین گفت کاین تاج و تخت
شناسیم جز ایزد [illegible]
که این تاج بر شاه فرخنده باد
چنین گفت بهرام کای سرکشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست
بگفت این و از پیش برخاستند
بآرام بنشست بر گاه شاه

بچنگال شیر ژیان ناتوان
نشانی نخواهیم کش بر رواست
جهانی بدو ماند اندر شگفت
بگو تاج شاهی چه افزایدت
جهان را همه دل بیاراستست
خریدار جنگ دلیران منم
چو دید او دو شیران پرخاشجوی
ز چشمش همی [illegible]
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
چنین گفت کای شاه گردن فراز
بگیتی فزایندگان توایم
بآذر بدان جشن آذر سروش
همی نره باریده از ابر سیاه
[illegible]
زمین گشته از برف چون کوه عاج
گزین تیرماه از روشنان گرفت
بشاهی بر او آفرین خواندند
خداوند افزونی و کمتری
از آن پس که از دست بخت
بکوشید تا چند او [illegible]
همیشه دل و بخت او زنده باد
که ای بیگمان و نیک اختران
پرستش جز او را سزاوار نیست
[illegible]
برفتند با نام ایرانیان ز جا

چنین گفت بهرام با مهتران
بگفت این و [illegible]
بهستی یزدان گواهی دهیم
[illegible]
چنین گفت کز گنج من گوهران
که آنست جاوید و این بگذرد
بکوشش بجوییم خرم بهشت
جهانی ز دشمن تن آسان کنیم
[illegible]
هر آنکس که فرمان ما برگزید
بدو گفت نزدیک ما هست جای
خداوند بخشایش و راستی
پذیرفتم آن را که فرمان دهد
بداد از نیاکان فزونی کنم
[illegible]
همه پادشاهان ایران و پیش
[illegible]
[illegible]
نهادند بر نامها بر نگین
دگر روز چون دیده آتش [illegible]
[illegible] لشکری کت نزدیک شاه
[illegible]
[illegible]
چنان راست ایوان شاهنشهی
بهر جای خوانی چنان آراسته

که ای بیگمانان و نیک اختران
[illegible]
روان را بدین آشنایی دهیم
[illegible]
نیم شاد گر مردم شادمان
توانا ز پرهیز و اندوه و خور
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
بداندیش را بر هراسان کنیم
همان خردمندی بهی کنیم
[illegible]
بهر نامداری و هر کشوری
گزیند ره از کژی و کاستی
[illegible]
شما را بدین رهنمونی کنم
[illegible]
نگهبان مرز و نگهبان کیش
که از گنج درویش نه برنج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
می و رود و رامشگران خواستند

بیزدان گرایم و رامش کنیم
سه دیگر که بر تخت بنشست گفت
بهشت است و هم دوزخ و رستخیز
بروز چهارم چو بر تخت عاج
نیم جو پرستار سرای سپنج
بپنجم چنین گفت کز رنج کس
ششم گفت بر مردم زیردست
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان
هر آنکس که با ما نسازد [illegible]
بهشتم چو بنشست فرمود شاه
یکی نامه بنویس خسرو نژاد
که با فر و برز است و با داد [illegible]
نشستیم بر تخت فرخ پدر
بدان دین که داشت پیغمبرم
چو از راستی نیست با هر کسی
بفرزند و زن نیز هم پادشا
[illegible]
[illegible] پادشاهان [illegible]
برفتند با نامها موبدان
[illegible]
[illegible]
دل ما بهرام از آن بود سرد
[illegible]
چو جای بزرگی بپرداختند
[illegible]

بیازی دل از این جهان بر کنیم
که در هم پرستش نباید شگفت
ز نیک و ز بد نیست [illegible]
بسر بر نهاد آن [illegible]
[illegible] گشتن تیمار و رنج
نیم شاد تا باشدم دست رس
[illegible]
خردمند و بیدار و دیده جهان
[illegible]
[illegible]
که بهرام بنشست بر تخت شاد
نگیرد جز از پاک داور یاد
بر آیین طهمورث دادگر
نه راه نیاکان خود بگذرم
اگر چه از و کژی آید بسی
خنک مردم زیرک پارسا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسی روز جشن می و سور بود / غم از کاخ شاه جهان دور بود
بگفت آنچه فغفور هندو نگفت / ز بهر من این کار آزاد جفت
همه مهتران خرم از دختران / بدان شاد آباد و مردان کهن
ازان پس در گنج بگشاد شاه / بدینار و دیبا بیاراست گاه
باسب و ستام و بخفتان جنگ / ز خود و زره گوهری رنگ رنگ
سراسر بخواهندگان برسپرد / جوانوی رفت و بر ایشان شمرد
کسی کو ازو بخشش او نوشت / جهان تا و با کوشش او ذرا شت
همانگه ز یاینده ایمن بداد / ز ایوان شاهی پرستنده شاد
بیاورد پس خلعت خسروی / همان اسب و هم جامهٔ پهلوی
بگرز و سپر داد و هم تیغ و تش / بر گاه فرخنده دخت خوش
شهنشاه و خسرو نبیری رسید / ز اسب اندر آمد بکرسی رسید
بیاراست جام بلیبال برزبان / ازو کهتران نامداران
ورا پهلوان کرد بر لشکرش / بدان تا بیابد دگر کشورش
بپرداخت پس ز سپری بسپرد / ببخشش همه پادشاهی ببرد
در گنج بگشاد و روزی بداد / بپاشنج دینار بستند شاد
بفرمود پس تا کتب دبیر / پیامبر شاه مردم پذیر
کجا بود تا بدان روزگار / شمار جهان اشت اندر کنار
جوانوی پیدار با او بسم / که نزدیک او بد بشمار درم
زبانی که بر نزد ایرانیان / بفرمود تا بگسلد از میان
دبیران دانا بایوان شدند / ز بهر درم سوی کیوان شدند
زبانی که جوید جهان پیر / همه بر گرفتند یک باد کرد
نود بار و سه بار کرده شمار / با ایران درم را هزاران هزار
بجشید رد دیوان آتش نهاد / همه شهر ایران ازان گشت شاد
چو آگاه شدند زان سخن هر کسی / همی آفرین خواند هر کس بسی
برفتند یکسر به آتشکده / بایوان نوروز و جشن سده
همه شکر بر آتش افشاندند / ببهرام بر آفرین خواندند
وزان پس بفرمود کارآگهان / کی تا بگردند گرد جهان
کسی کاو آزرده بد یزدگرد / بخواند و بیک شهرشان گرد کرد
جهان تا شود نامهٔ شهریار / که آزادگان را کند خواستار
فرستاد خلعت بهر مهتری / ببخشید در خوردشان کشوری
رد و موبد و مرزبان هر که بود / که آواز بهرام از آن سان شنود
سراسر بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بفرمود تا هر که بد دادجوی / سوی موبد موبدان کرد روی
چو فرمان شه آمد ز گیتی بجای / مشاور دگر کرد و برد بر پای
که ای پیر دستان پیچ پارسا / ز غم دور باشید و در آرد کنا
وزان پس بدو گفت شید ارزوی / که از داد و از داد روز زمین
ز گیتی بیزدان پناهید و بس / که داراندهٔ اوست و فریادرس
هر آنکس که بگزید فرمان ما / نپیچد سر از راه و پیمان ما
بر وی نیکو بیابد افزون کنم / ز دل کینه و آز بیرون کنم
هر آنکس که از داد بگزید داد / بپادافره ما پاداش بزرد داد
گرایید ز نکو بپرود هر گردکار / بکام دل ما رود روزگار
بری نیکوی باز آزادی بود / شما را بر ما پرستش بود
همه شهر ایران بگفتار اوی / برفتند شادان با آب روی
بدانگه که شد با پرستش آشکار / فزون گشت شادی اندر بگات
همه بزم و نخچیر بد کار اوی / دگر اسب و میدان و چوگان و گوی
چنان که روزی بنخچیر شیر / همی رفت با چند گرد دلیر
بشد پیرمردی عصایی بدست

حکایت بهرام گور با منعم بخیل و درویش بخشنده

براهام مردیست با سیم و زر / جهودی ز پیشینه بدگهر
بد آزاده لنبک آبکش / جوانمرد با خوان گفتار خوش

بپرسید زان کهتران کین کیند / بگفتار این هر دو پس بر چیند
به آواز گفتند کای شهریار / ز تو دور بادا بد روزگار
چنین گفت با او یکی پارسا / که ای نامور با گهر پادشا
سقاییست این لنبک آبکش / که آزادگان را شود پیش خوش
یکی پیر ز آب آورد نگاه / دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
نماند بفردا ز امروز چیز / نخواهد که در خانه باشدش چیز
براهام یکی بر جهودیست زشت / بکار زنی اوست پیدا نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز / همان فرش و دیبا و هر گونه چیز
منادیگری را بفرمود شاه / که شو بانگ زن پیش بازارگاه
که هر کس که از لنبک آبکش / فرو آب خوردن بیابدش خوش
همی بود تا زرد گشت آفتاب / نشست از بر بارهٔ زرد یاب
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد / بزد حلقه بر در خروش آواز داد
که من پیر گشتم بر ایران سپاه / چو شب تیره شد در زدن ماند شاه
برین خانه امشب درنگم دهی / همه مردمی باشد و فرهی
بشد شاد لنبک ز آواز او / وز آن خوب گفتار و دمساز او
بدو گفت زود اندر آی ای سوار / که خشنود بادا ز تو کردگار
اگر با تو ده تن بدی به بدی / همه لنبک بر سرم به بدی
فرود آمد از اسپ بهرام شاه / همی داشت آن اسپ لنبک نگاه
بمالید شادان بگیری تنش / یکی رشته بنهاد بر گردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید / یکی شطرهٔ شطرنج پیش آورید
یکی کاسه آورد پر خوردنی / بیاورد هر گونه آوردنی
ببهرام گفت ای گرانمایه مرد / بنه مهره بازی کن از بهر خورد
بدو گفت لنبک بره داد شاه / ببخشید و بنهاد در پیشگاه
چو نان خورده شد در زمان آبکش / بیاورد یک جام می شادمان
همی خورد بهرام تا گشت مست / بخورد آتش آنگه بیازید دست
عجب ماند بهرام ازان جشن او / ازان چرب گفتار و آن خوی او
بخفت آن شب و بامداد پگاه / ز آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبک ببهرام گور / که شب بینوا ماند هامان ستور
یکی امروز مهمان من باش و بس / اگر باید خواهی بخواهیم کس
بیاریم چیزی که آید بکار / یک امروز با ما بشادی گذار
چنین گفت با آبکش شهریار / که امروز چندانم آید بکار
که تا چاره زین بباید شدن / هم اینجا بخسپ و تو خواهم بدن
بسی آفرین کرد لنبک بروی / ز گفتار او تازه تر کرد روی
بشد لنبک و آب چندی کشید / فرو برد زانپس که هر چیز دید
بنیکشت و بیرانش برکشید / یکی آبکش ابر و درکشید
گر و پیشه او بود بی زرد و رنگ / ببازار شد گوشت آورد تنگ
ببازار کالوشه بر نهاد / ازان رنج مهمان همیکرد یاد
بیاورد آن بسته و گوشت بگرفت زود / بیامد سوی خانه چون دود زود
بپخت و بخورد و می خواستند / یکی مجلس دیگر آراستند
بهو اند آن تیره با می بدست / همان لنبک آبکش می پرست
چو شب روز شد تیز لنبک برفت / بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت روز روشن و با ... شی / ز رنج و غم و کوشش از داد شی
بدین دشت با من یک امروز تر / بمان تا که بخشنده جان و خر
بدو گفت بهرام کین خود مباد / که روز سه دیگر بباشیم شاد
بدو آبکش آفرین کرد و گفت / که بیدار دل باش و با بخت جفت
ببازار شد مشک و آلت ببرد / کرو کان این پیر با مرد می‌بسپرد
فرود آنچه بایست و آمد دوان / بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش / که مرد از خورش‌ها کند پرورش
از آن بسته آگوشت بهرام زود / برید و بر آتش خورش ساز زود
چو نان خورده شد می گرفتند و جام / نگفت از شهنشاه بردند نام

چو می خورده شد خواب را جای ساخت   بیاراست شمع و بر پای ساخت
بروز چهارم چو بفروخت هور   شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفت کای نامدار   ببودی درین خانه‌ی تنگ و تار
درین خانه‌ی تنگ تن آسان نه‌ای   گر از شاه ایران هراسان نه‌ای
دو هفته درین خانه‌ی بینوا   بباشی گر آید دلت را هوا
بدو آفرین کرد بهرام شاه   که شادان و خرم بزی سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد   ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجای آوریم این بخشای تو   که روشن شود زان دل و رای تو
کزین بیش بینی تو آزار ده   چو افزون کنی تخت و افزون ده
بیامد چو کرد اسب آیین نهاد   بچیزی گرفت از آن خانه شاد
همی کرد چندی تو شب زکوه   برانه سبک باز گشت از گروه
ز پیش سواران چو ره برگرفت   سوی خان پرمایه براهام رفت
بدو دربیامد بگفت از شهریار   بیامد چو باز آمد او از شکار
شب آمد ندانم همی راه را   بیابم همی لشکر و شاه را
گر امشب درین خانه یابم سپنج   نیابد کسی از من و هیچ رنج
چو بشنید پویان بشد پیشکار   بنزد براهام گفت این سوار
همی زین در امشب نیارد گذشت   سخن گفتن و رای بسیار گشت
براهام گفت ار ترا آید رنج   بگویش که آید زیانی بسیج
چنان هر کز پیش آید او بگفت   گدا را ز تو نیست جای نهفت
بدو گفت براهام کو را بگوی   کزاید ز کشتن مرا نیست روی
همی از تو من خانه خواهم سپنج   از آن پس ندارم بچیز تو رنج
چو بشنید بار دگر چنگ ر   بنزد براهام شد کین سوار
همی این در امشب نخواهم گذشت   سخن گفتن و رای بسیار گشت
براهام گفتش که رو چند رنگ   بگویش که اینجا جای هست تنگ
جهودیست درویش و شب گرسنه   بخسپد همی بر زمین برهنه
بخشید و بهرام گفت ای بسیج   بیابم بدین خانه گاه سپنج
بدین در بخسپم نجویم سرای   نخواهم بچیزی که گرد و رای
براهام گفت ای سر ره سوار   همی بگذاری مرا خوار و خوار
بخسپی که چیزیت بر زد کسی   از آن نگه داری مرا تو بسی
بخانه درآ کز جهان تنگ شد   همه کار بی برگ و بی رنگ شد
چنانکه پیشت نمی‌نوازی همی   ندارم همی برگ آن چمن و کفن
هم امشب ترا دانشست ترا   خورش نیست و نیست چیزی مرا
گر این اسب سرگین و آب افکند   وگر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر بر گیریش پیران کنی   بروبی و خاکش بهامون کنی
چنان شب را نیز تاوان دهی   چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
بدو گفت بهرام چونان کنم   بدین رنج جا پیش کردگان کنم
فرود آمد و اسب را با لگام   ببست و بر آهیخت تیغ از نیام
نمد زین بگسترد و بالینش زین   بخفت و دو پا پیش کرد از زمین
جهود آن در خانه از پیش بست   بیاورد خوان و بخوردن نشست
از آن پس براهام گفت ای سوار   چو این داستان بشنوی داد را
بگفتی هر آنکس که دارد خرد   سوی مردم بینوا ننگرد
بدو گفت بهرام کین داستان   شنیدستم از گفته‌ی باستان
شنیده بدید اردیرم گون   چو برخواندی آن گفته رهنمون
می آورد و چون خورده شد نان جهود   ازان می برآشفت و نانی فزود
فرو شسته کام رخ و ره سوار   بدین داستان کهن گوش دار
که هرکس که دارد درش و نشست   درم پیش او چون یکی بر نشست
کسی کو ندارد بود خشک لب   چنان چون توی پاسخ نیم شب
بدو گفت بهرام کین شگفت   مر آنچ عادت نباید گرفت
گر از جام یابی چو از جام نیک   تنگ چنگ ساز و رودی و جام نیک
چو از کوه خنجر برآورد هور   گریزان شد از خانه بهرام گور

بر آن خرم ایوان نمد زین نهاد   چو زین از پرستش نگه این تند
بهامون چو ما جوان برنشست   همی بست کاید ز خانه بدست
بیامد براهام و گفت ای سوار   بگشاد خود برده چاپیم او
بگشتی که پیش گیان بازگی   بگار روب روبم بیچار کی
کنون آنچه گشتی بروب و ببر   ربکم ز مهمان بپراه کر
بدو گفت بهرام شو با یکار   بیاورد که سرگین کشد بی‌نگار
دم اندر که این پرورن برد   ذرین خانه تو سامون بر
بدو گفت من پیش بهرام خاک   بروبد ببرد بریزد اندر مغاک
تو چون آن کرده‌ای پیش در سپهر   نباید که خواهش چید او که
چو بشنید بهرام از و این سخن   یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی خوب استار بود خوش خبر   بجو زه درون پرند مشک و عبیر
بروان کرده سرگین آن کز کی   چنین داشت با خاک اندر مغاک
براهام را گفت کای پارسا   گر آزادیم بشنو و پادشا
تر از چه جهان بی نیازی دهد   بدین مهتران پیر فرزانه
برفت و بیامد بایوان خویش   همه شب همی خفت در خان خویش
پر اندیشه آن شب بایوان بخفت   بخندید آن از بامداد گفت
بشبگیر چون تیغ برچید شاد   بیامد براهام چوبار داد
بفرمود تا لنبک آمد به پیش   بشد چیز و دوست گردد بخش
بیامد چو پویان براهام را   جهود اندیشه ... نام را
چو در بارگه رفت بنشاندند   همی با دل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگی را ببر   گر تا بیا همی بیند ادو گر
بخوان براهام شو با کسبا   بگفتا چه یابی ستاده وبا
بشد با دلی زنگ از آن جهود   همه خانه دیبا و دینار بود
نیو شیشی هم زر افکندنی   ز کسترد نی هم پراکندنی
یکی کاروان خانه در در سرای   گر آن خانه پیرون بود دشمن ...
ندار زر یاقوت و هر گوهری   یکی پرده بد بر پرستش فری
کو دانند همه جهان از آشنای   نداشت کردن بپیس ... زکاه
ور نشسته موبد بدانجا سوار   شتر خواست از دست جادو ...
همه بارگه ... نام   همی داد دل کاروان را براه
چو بانگ در آمد از بارگاه   بشد مرد دانا بگفت آن شاد
نگویی فزونی ز آن گنج تو هست   جهان شد همه خوار ...
جهاندار ... شاه ایران ...   نه از دل اندیشه بر کرفت
که چندین چرا تنیده مرد جهود   چو دوری ...
از آن صد شتر وار زر و درم   ز گستر دنیا و از پیش و کم
جهاندار شاه ابگشی آید   بسته تنگ ...
از آن پس براهام را خواند و گفت   گرامی دل ... گشته بانگاه ...
چو موسی پیغمبرت چند زیست   که دیدت چنین نیست بی گرست
سوار آمد و گفت با من سخن   از آن داستانها که گفتم کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد   کسی کو ندارد جز هم ...
کنون دست یازان بخوردن بخش   ببین این پس حق مردان بکش
زر گنج و دیبا و زر بحت   همیشه با ... مر دگشت
درم داد و نیک دل را چهار   بدو گفت این آتش پایدار
سرانجام زی پیشتر مر ترا   درم مرد درویش ... مر ترا
بار زانیان داد چیزی که بود   فروشان همی رفت مرد جهود
بتاراج داد آنگه در خانه بود   که از آن پسند مرد بیگانه بود
چو یوز شکاری بکار آیدش   بجنبید بر ای شکار اندرش

رفتن بهرام گور بشکارگاه و کشته شدن شیران بر دست وی

یکی بار بیشتر درپرنشست   بهامون ... امید بازی ... بدست
یکی چشمه چیزش اندرش بر درخت   ... چو دم بخفت

بسان بهشتی یکی سبز جای / ندید اندرو مردم و چارپای
چنین گفت کین جای شیران بود / چنین بیشه جای دلیران بود
به بیشه درون گرد برگشت شاه / همی کرد هر جای لختی نگاه
بدان بیشه اندر یکی شیر دید / در چاره بر شیر نخچیر دید
یکی بانگ برزد بران نره شیر / کمان را بزه کرد مرد دلیر
یکی نره شیر چون در رسید / بزد دست شاه و کمان درکشید
بزد تیر و پهلوش دل بردوخت / دل شیر ماده ابر بر بدوخت
همان گه دوان آهنگ بهرام کرد / بغرید و چنگش باندام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار / فرو ماند جنگی ازان کارزار
برون آمد از بیشه مردی کهن / زبانش گشاده به شیرین سخن
کجا نام او مهربنداد بود / بدان زخم شمشیر او شاد بود
یکی مرد دهقان یزدان پرست / بدان بیشه بودیش جای نشست

حکایت مرد دهقان با بهرام گور و چگونگی آن

چو آمد بر شاه ایران فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهتر نامدار / بکام تو بادا همه روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاک رای / خداوند این مرز و کشت و سرای
خداوند گاو و خر و گوسفند / ز شیران شده بد دل و مستمند
کنون ایزد این کار بر دست تو / برآورد بر رفعت پشت تو
زمانی بدین بیشه باز چمن / بباشی به شیر و می و انگبین
بر و دست چندانکه آید بکار / درختان بار آور و سایه دار
فرود آمد از اسب بهرام شاه / همی کرد ازان بیشه جای نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان / چنانچون بود جای مرد جوان
بشد مهربنداد و آورد خوان / بیاورد چندی ز ده مهتران
بسی گوسفند آن نشد کشت / بیامد یکی جام زرین بمشت
چو نان خورده شد جامهای نبید / نهادند پیشش گل شنبلید
یکی خورد و دیگر به بهرام داد / بنوشید و بر خوردنش کام داد
چو شد مهربنداد شادان ز می / به بهرام گفت ای گو نیک پی
چنان دان که مانند آن شاه را / جهان جشن نیمه ماه ورا
بدو گفت بهرام کاری رواست / نگارنده بر چهر ما پادشاست
چنان آفریند که خواهد همی / فرازد اگر بنده خواهد همی
اگر من همی نیک نامم بشاه / ترا دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این و زان جایگه برنشست / بایوان خرم فرامد نشست
بگفت این شب تیره ور بوستان / همی کرد از لب دو پستان
چو بنشست می خواست از بامداد / بزرگان لشکر برفتند شاد
پیاده جهانگیر یکی مرد [illegible] / درا میوه آورد چندی نزد
شترزار با نار و سیب و بهی / ز گل دسته ها کرد و شاهنشهی
جهاندار چون دید نو اختش / میان جهان جایگه ساختش
همی هر که با میوه و بوی بود / ورا پهلوی نام کبروی بود
بروی جهاندار جام نبید / درو کرد آنجایگه در کشید
چو شد مرد خرم ز دیدار شاه / وزان نامداران آن جشنگاه
یکی جام دید او پر از می بلور / برش اندر افتاد وزان جام شور
ز پیش بزرگان جام زرید دست / بدان جام می تافت بر پای جست
پیاده شهنشاه بگرفت جام / منم گفت نخچیر گیر دیمام
بروی شهنشاه جام نبید / چو من درکشم یار خواهم گزید
بجام اندرون می بود انجمن / خورم هفت ازین پس انگبت
پس آنگه خرام سوی ده به بوش / زمین ختو دکر بستی فروش
بگفت این و زان هفت پر می بکرد / ازان می به پستان آورد گرد
همی پستوری شاه بی ره گذشت / کوداندکی می ورستی [illegible]
ازان جای خرم پیاده بدشت / چو در سینه مردمی گرم گشت
بسا کیست تاب از میان کرد / زبانیهون هیافت ناسوی [illegible]

فرود آمد از اسب جای نهفت / بیاکنده در سایه کوه خفت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه / برش با بره برایستاد و براه

گفتار در حرام کردن بهرام شاه شراب را

بر او لشکرانش خروشان شدند / وزان مجلس و جام پیچان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه / پیاده بر او بر یکی سر نگاه
که کردوی آن چشم روشن کلاغ / برسبتی کمیرث در پیش باغ
بخشم شد از بهر جان اندروشه / ز تیمار گیروی پر از درد شد
جهانگیر بد نزد او خوب و خوش / کرامی نامداران نزد و جوش
بخواست ای بزرگان پرسید [illegible] / که چیست این که اگر پیشه در
بدیکو نگذشت سالی تمام / همیداشتی هر کسی می حرام

گفتار در شراب خوردن پسر کفشگر و چگونگی آن

همان جشن چون مجلس آراستی / همی نامه باستان خواستی
چنین بود تا کودکی کفشگر / زنی خواست با چیز و نام و هنر
دراز کش نامد بدان کار سخت / همی از پدر بست مایش ز بخت
جهان شان داشت لختی بلند / پسر با بدر خانه اندر کشید
بیامد جوان گفت ازین هفت جام / بخور تا شوی ایمن و شاد کام
مگر شش [illegible] آن هر تنگ / کلنگ شد [illegible]
بزد کفشگر جام می هفت و هشت / چنانکه پی اندرو پستش [illegible] گشت
جوانمرد را جام پستاخ کرد / بیامد در خانه سوراخ کرد
ازان جایگه شد بدرگاه خویش / شده تیز و دل آفته کار و خویش
چنان بد که از خانه شیران شاه / یکی بند بگسست و آمد براه
ازان می همی کفشگر مست بود / بدیده ندید آنچه بایست بود
بشد تیز و بر شیر غران نشست / بیازید و بگرفت گوشش بدست
بدان شیر غران ابر شیر بود / جوان اندران شیر از دیر بود
همیشه پس شیربان شد نوند / بیکدست زنجیر و دیگر کمند
چو آن شیر این جایگاه [illegible] / بیامد ز خانه بدان جایگاه
یکی کفشگر دید بر پشت شیر / نشسته چو بر خر سوار دلیر
بیامد دوان تا در بارگاه / دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود / بدیده بدید آنکه بشنیده بود
جهاندار از آن کفشگر خیره ماند / ز هر موبدی چند را [illegible] بخواند
بموبد چنین گفت کین کفشگر / بگو تا که از که دارد گهر
اگر پهلوان زاده باشد رواست / که از پهلوانان دلیری سزاست
بجستند و گفتند با مادرش / تراید مگر بر سر گوهرش
نیا کفشگر بود و او کفشگر / زمان پیشه برتر نیاید گهر
همان مادرش جوی آن کس شد دوان / دوان شد بر شاه و گفش درار
نخست آفرین کرد بر شهریار / که شاه از جهان تا بود روزگار
چنین گفت کین نارسیده جوان / یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
بکار اندرون نیک در دست بود / زنش گفت کان سست خوردست بود
ازان کار نا شاد و مادر دوان / بسازید مردی که با او درو [illegible]
بداد او سه جام نبیدش نهان / که ماند پس از تخم او در جهان
شد اندر زمان هفت رطل [illegible] / بیرون شد از او رود [illegible]
نداد و شش نبد خور سه جام نبید / که دانست کین شاه خواهد شنید
بخندید ازان پیرزن شاه گفت / که این داستان از نباید نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون نبید / حلال است می اندازه باید گزید
که چندان خوری می که بر نره شیر / نشینند و یار دو را شیر زیر
بخندید کانجمنش کلاغ سیاه / همی بر کند زشت از تن شاه
خورش نیز انده جهانگیر [illegible] / که ای پهلوانان و این کار [illegible]
باندازه بر هر کسی می خورید / بآغاز و انجام خود بنگرید
چو می آن شدای شود رهنمون / بخسپید تا تن نگردد زبون

رفتن بهرام گور بشکار و رسیدن بدیه آباد

چنان بد که شبگیر بهرام شاه / سوی دشت نخچیر شد با سپاه
بدست چپش بر یکی کدخدای / سوی آتشش بود بر رهنمای
برون رفت با ساز نخچیرگاه / ز بهر شکار ... آمدند
سگ و یوز در پیش شاه و بیاد / همی راند بر دشت روز دراز
چو خورشید تابان بگسترد پر / بجایی یکی گور و آهو ندید
چو خورشید تابان ازو سایه گشت / ز نخچیرگه شاد باز گشت
بپیش اندر آمد یکی سبز جای / پر از خانه و مردم و چارپای
کنام دد و دام و نخچیر و باز / بجوی اندرون آب ایشان روان
از آن ده فراوان برآمد بشاه / نظاره بر پیش سپاه آمدند
جهاندار پر خشم و پر تاب بود / همی خواست کاید بدان ده فرود
گرفتند از ایشان کسی آفرین / و گفتی بهشت آن خوار زمین
از آن مردمان تنگدل گشت شاه / بجای گرد اندر ایشان نگاه
بموبد چنین گفت بهرام شاه / که چون دیدن آمد بیکی جایگاه
کنام دد و دام و نخچیر باد / بجوی اندرون آب ایشان تیره باد
بدانست موبد که فرمان شاه / چو بودند اندران سوی ده شاد
بیامد جهاندار موبد بده / بخواند آن کسی را که او بود مه
بگفتا پیام ملک بشنوید / ز گفتار او هیچ بر نگذرد
بدیشان چنین گفت کین سبز جای / پر از میوه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه کرد اندرین کام را
دگر گفت موبد بدان مردمان / که جاوید دارید دل شادمان
شمارا همه یکسره کرد مه / بدان تا کند شهر ازین ده به
ببینید و زن کودکان هم سرم / کسی را نباید که فرمان برد
ببینید و هیچ مرد ... کدخدای / پیکار او باید که داد اندر پای
زن و مرد و کودک سراسر چمند / یکایک همه کدخدای ده اند
خروشی برآمد زبر پایه ده / نشادی که گشتند همواره
همه یک بدیگر برآمیختند / بهر جای پیراه خون ریختند
چو برخاست زان ده سپاه ستیز / گرفتند ناگاه از آن ده گریز
بماند ده ویران بی پا و پر / بشد مالت در آتش و سازه بر
همه ده بویرانی آورد روی / درختان همه خشک و بی آب جوی
شده دشت ویران دیوانگان / گریزان از آن مردم و چارپای
چو یکسال بگذشت و آمد بهار / از آنسو که نخچیر شد شهریار
بدان جای آباد و خرم رسید / که گرد بر پای خانه ندید
درختان شده خشک و دیگر سرای / همه مرز بی مردم و چارپای
رخ شاه بهرام از آن برگرفت / ز ویران بترسید و پر درد گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه / درخت و دیران ... چنین ... تباه
برو تیز و آباد کردان بگنج / چنان کن که زین پس نبیند رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت / بر آنجای بر ... امید ...
زر و زن همی جوی برزن ... / بفرجام ... پیدا
فرود آمد از اسب و نوبخشش / بر خویش نزدیک بنشاندش
مه و کهتر کارها ساخو ... / چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگاه / گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بخرد و موبدی / از آن نامداران یکی بر دری
بیامد یکی ... / نگر تا کسی ...
همه یکسره کدخدای و جهید / زن و مرد بر دختران برچمید
بگفت این و این ده پر از ... گشت / چو ... گشتن ...
که ویران بد آباد ... / همی رنج و سختی بر و تازه باد
همه کار اینجا ... / چنان شد که ...
از آن پیر ... / بپرسید که از شما کیست مه
چنین داد پاسخ که بهتر بود / بجای که ... تر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش / بهر جای چون سر افسر تو باش



ز گنج جهاندار دینار خواه / جهان تا مگر آن خسرو باز خواه
بگش هر ... / همه کهتر اند یکسره تو بده
بدان موبد پیش فرمان مکن / ز برآرزو در دانه او این سخن
اگر باره خواهی زر و گاه شاه / فرستی پند آنگه خواهی بخواه
چو بشنید پیران سخن شاد گشت / از آن مرده ده ویرانه آزاد گشت
جهانگیر سوی خانه شد مرد پیر / پیاده و مردم سوی آبگیر
زمین را که آباد کردن گرفت / همه مرزها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر ... / همه دشت یکسر بچرا بسپنند
خود و مرزداران بکوشید سخت / بگشتند هر جای چندی درخت
یکایک مرزداران ... / دل هر که بود اندر آن شاد گشت
از آن جای هر کس که بگریختند / زر و گلهای خون دل ریختند
چو گاهی آمد ز آباد جای / هم از رنج آن پیر که فرخ ...
یکایک سوی ده نهادند روی / بهر برزن آباد کردند جوی
جهان مرغ و گاو و خر ... / یکایک بر افزود در گشتند
درختی بهر جای هر کس بکشت / شد آن جای ویران چو باغ بهشت
بسال سه دیگر بیاراست ده / برآمد ز روی زمین ...
چو آمد بهنگام خرم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبدش نام او روزبه / چو هر دو در رسید نزدیک ده
نگه کرد خسرو به بهرام گور / جهاندیده پر کشته و پر ستور
برآورد و ده روزگاهای بلند / همه ده پر از گاو و خر گوسفند
همه آب با نشت کشت و خیه / همه دشت پر لاله و شنبلید
همه رنج آب هر دشت بود / همه ده پر از مردم و خوبرو
پراگنده بر کوه میش و بره / بهشتی شده بوم او یکسره
بموبد چنین گفت کای روزبه / چو کردی که ویران شد این ده بگو
پراگنده از مردم و چارپای / چو آن ده که آمد کنون باز جای
بدو گفت موبد که از یک سخن / بجای آمد این شارسان کهن
جهان از یک اندیشه آباد گشت / دل شاه ایران از این شاد گشت
مرا شاه فرمود کین سبز جای / بدین باز و گنج اندر آورد روی
بترسیدم از کردگار جهان / نکو دیدن کهتر و مهتران
نترسیدم که یکدل دو اندیشه گرد / ز هر دو برآورد ناگاه گرد
جهان چون یکی شهر و کدخدای / برو بوم ایشان ...
دو تن تیز گرد دی شوید زرد / از آن تیره ماند فرود مند مرد
برفتم بگفتم بپیران ده / که ای مردمان ...
زنان کدخدا ایند و کودک / پرستار و فرزند و بازار بان
چو مهتر شد آنگه بود ... که / بگاه اندر آمد ...
بگفتار ویران شد این یکجای / نکوهش ...
از آن پس که ایشان بجستند شاه / برفتم نمودم دگر گونه راه
یکی باز بر کردم بپای / نکوی و بادانش و بکار
بکوشید و ویرانی آباد کرد / ولی زیر دستان ...
چو مهتر یکی گشت و شد رای راست / بیفزود خوبی و کژی بکاست
نمانی بدیشان نمودم بدیب / وز آن پس گشادم در ایزدی
سخن بهتر از گوهر نامدار / چو بر جایگه بر ... نشسته کار
خروشی بیامد زبان پهلوان / چو خواهی که پیچی بشد روان
دل شاه تا جاودان شاد باد / ز گردش دیر ... آزاد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه / مزاوار تاجی تو ای روزبه
ببخشید یک بدره دینار زرد / بهار آبی پر پرستش بندد مرد
ورا خلعت خسروی ساختند / ز شرم ایله ...

شکار کردن بهرام گور و حکایت دختران آسیابان

درم ده هزار و بموبد ... / بنخچیر شد شهریار جهان
چنان کرد راهی بنخچیرگاه / همی بود یکروز ده با سپاه

ز نخچیر گور و ز نخچیر دشت / گرفتن ز اندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شاد دل با سپاه / شب تیره آمد بره پادشاه
بزرگان لشکر همی راندند / ثنای شاهان همیخواندند
یکی آتشی دید رخشان ز دور / بدان سان که بهمن کند شب سور
شهنشه بدان روشنی بنگرید / ز یکسو دهی خرم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیش ده / نشسته پراکنده مردان مه
وزانسوی آتش همه دختران / یکی جشنگه ساخته بر کران
ز گل هر یکی بر سرش افسری / نشانده بهر جای رامشگری
همه خانه از رامش و رود و دم / از آنجایگه هر زمان نو ز دم
همه ماه روی و همه جعد موی / همه خانه گوی و همه مشکبوی
بنزدیک پیش در آسیا / برامش کشیده نی و بربط
وزان هر یکی دسته گل بدست / ز شادی و از می شده نیم مست
از آن پس رخ دختر آمد ز شکاه / که جاوید ماناد بهرامشاه
که با فر و برز است و با مهر و چهر / چو دلبست بر پای گردان سپهر
همی جای چله گوی اندر چهر او / همی بوی مشک آید از مهر او
نگارش نباشد جز از تیر گور / ازیرا نشانند بهرام گور
جهاندار کآواز ایشان شنید / عنان را بپیچید و زانسو کشید
چو آمد بنزدیکی دختران / نگه کرد جای از کران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید / بشد آمد او کوگاه و دید
بفرمود تا میگساران ز راه / می آرند و بخوان نزدیک شاه
کسان را در آورد جام بلور / نهادند بر دست بهرام گور
از آن دختران آنکه بد نامدار / برون آمد از میانه چهار
یکی شکار زود گرانسنگ / دگر نازیاب و دگر سو پشنگ
بر شاه رفتند با دست بند / برخ چون بهار و ببالا بلند
همه خانه گفتند بهرام را / شهنشاه با دانش و کام را
ز هر چار پرسید بهرام گور / کز ایشان مرا آتش افروختن شور
که این گلرخان دختران که اند / ازین آتش افروختن بی غم اند
یکی گفت کای پیرو بالا سوار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
پدرمان یکی آسیابان پیر / بدین کوه نخچیر گیرد دلیر
چو پایه جهان را چو شب تیره شد / دلارا دهد از تیرگی تیره شد
هم اندر زمان آسیابان گرد / چپاند ز نخچیر خود بازگرد
چو بهرام را دید بر رخ نگاه / بنالید و شد چشم ترش خاک
یکی جام زرین بغم مو دشا / بدان پیر داد و نگه کرد زرد
بدو گفت کین شاه خورشید روی / چه داری چنین دست چهار کام
بدو آفرین کرد آن پیر گفت / که این دختران مرا نیست جفت
رسیده به پیری سال و در خزانم / بر او شیر بگی تیز تا کرد و رانم
ولیکن نم ارزد نبرده چپر / نه ارزد نگو هر از چیز و نیز
بدو گفت بهرام کین هر چهار / بمن ده وزین پس تو فرخ تبار
چنین داد پاسخ ورا پیر مرد / گزین ره گه گفتی سواران گرد
ز جا جست مادر از بوم و بر / نه سیم و نه پیرای و نه گاو و خر
چنین گفت بهرام شاه مرا / که بی چیز ایشان بیایند مرا
بدو گفت هر چار جفت تواند / پرستار تا زنده نهفت تواند
بعیب و هنر چشم تو دیدشان / بران گونه دیدی و پسندیدشان
بدو گفت بهرام کین هر چهار / چو پذیرفتم از باب پروردگار
بگفت این و از جای بر پای خاست / بدشت اندر آمد زود بالای خاست
بفرمود تا خادمان سپاه / ببردند آن تا زانکوی شاه
سپاه اندر آمد همه شب بدشت / همه شب بران دشت لشکر گذشت
فرو ماند ازو آسیابان شگفت / شب تیره و اندیشه اندر گرفت
بزین کف کین تا ندارم چو ماه / بدین گونه بالا و این دستگاه
شب تیره بر آسیابان رسید / ز رفتن کف گرد و زآتش مه

بر آواز این آتش دختران / ز مستی می آورد و رامشگران
چنین گفت پس آسیابان بزن / که ای جان مراد آبستان آبزن
که گفت از جام این سه پری / ازو شاه گفت آری این ایزدی
بپرسید چون مه مرد از تو / نه ارزو نشسته بود بردش بیاد
بروی همین ره همی جست / نه دیبا رسید و نه ترش ... بدست
بت آرای چینی چو ایشان بچین / پرستش شود بر بتان آفرین
برینگونه تا شید از پشت راغ / برآمد جهان شد چو روشن چراغ
همی رفت هر گونه ز آبستان / چو از به نژاد و چه از بوستان
چو شب روز شد مهتر آمد زده / بدان پیر گفت ای گو روزبه
ببالیست آمد شب تیره بخت / بیاراست بر شاخ درخت
شب تیره گون و شبی ... شاه / همی آمد از دشت نخچیرگاه
نگه کرد و آن دختر آتش به مه / عنان را بپیچید و زیشان کشید
کنون دختران تو جفت منید / به آرام اندر نهفت و نبید
بدانروی آن هر سه آیین آتشی / همی شاه را دختران آتشی
شهنشاه بهرام و اما و دشت / بهر کشوری این سپس ... گشت
بدو آسیابان زن غیره نام / همی هر یکی نام یزدان بخوانم
چنین گفت مهتر که آزردی و خوی / ز چرخ چهارم خود آورد شوی
دگر هفته آمد بنخچیرگاه / فرود آمد موبد و بزرگان سپاه

گفتار در گنج یافتن بهرام گور و چگونگی آن

پیامد یکی مرد مهتر پرست / چو آباد مان و گر آزری بدست
بپرسید و گفتا که بهرامشاه / که باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی / تو شاه جهانی ندانی بروی
چنین داد پاسخ که ... ردی تنا / نبینم کو گویم سخن با سپاه
بر شاه برزد چو بیننده را / چنان دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور / ز دیدار لشکر بروی آمد باز
بدو گفت مردی جهاندار شاه / بگفتار من کرد باید نگاه
بدین مرز دهقان که وی ... / ... ام و گشت و سرای
همی آب بردم بدین مرز خویش / که در کار پیچید اگر از خویش
چو بسیار گشت آب گستاخ شد / میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم / کزان سهم جای خروش آمدم
همی آمد از آب آواز سنج / خروشش همی آمد از جای گنج
چو بشنید بهرام از آن خوش شنید / همه شب پر از سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گراز / چپار ... چندی ز راه دراز
فرود آمد از اسب شاه و نبید / ز رامش بزد از بر گشتند
شب آمد کوان شمع بفروختند / بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید بر زد درفش / چو صندوق گشت آن هوای بنفش
ز هر سو برفتند کارگران / شدند انجمن جمع سپاه کران
زمین را بکندند مردان پاک / شد آنجای هامون سراسر مغاک
ز کنده همی گشت مردان ستوه / پدید آمد از خاک جایی چو کوه
یکی خانه کرده از پخته خشت / بسا رنج کرده بسان بهشت
کنده تیر زد همی از برش / پدید آمد از دور جای درفش
چو موبد پدید اندر آمد بدر / ابا او یکی ایرمانی دگر
یکی خانه دیدند دو در فراز / برآورده بالای او چند باز
ز زر کرده بر پای دو گاومیش / یکی آخوری کرده زرین ز پیش
ز بر جد با فرا درون ریخته / بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو گاو گردون میانشان تهی / شکستشان بپاره زده ... رهی
میان تهی از خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود / ز پیری سپر گاو و ز توت بود
همان کرد بر گرد او شیر و گور / یکی دیده یاقوت و دیگر بلور

تذروان زرین و طاوس زر / همه پیسه و چشمهاشان گهر
چو دو پسته رو بدان برش شاه شد / برامی چند انبر ماه شد
بشد نزد شاه جهان گفت نیز / کرا آمد کسی گنجها را چنیز
یکی خانه گوهر آمد پدیم / کو چرخ فلک داشت آن را کلید
بدو گفت مهتر که بر گنج نام / نوشته کسی کش بود گنج کام
نگه کن برین گنج تا نام کیست / پراکندن او با نام کیست
پیام پسر موبدان چون شنید / بران گنج بر نام جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه / نوشته است بر کار جمشید شاه
بدو گفت شاه ای پسر موبدان / بهر کار داناتر از بخردان
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش / چرا کرد باید مرا گنج خویش
هران گنج کان جز بشمشیر داد / فراز آید آن دست شاهی مباد
بازرانیان ده همه هرچه هست / مبادا که آید بما بر شکست
اگر نام باید که پیدا کنیم / بداد و بشمشیر گنج آکنیم
نباید سپاه مرا بهره زین / نه بخشش بر ما بر دی زمین
فروشید او هر چه زر و سیم / زن بیوه و کودکان یتیم
ز ویران و آباد گرد آوریم / وزان پس نگه کن یکایک بشمریم
تهیدست مردم کرد از نام / گسسته دل از کام و آرام ام
سراپسته خوردگان همچنان / بباید شمردن بر پهلوان
بجمشید دینار و گنج و درم / بر زوران جهاندار جم
مرا تا جوان باشم و تندرست / چرا باید م گنج جمشید جست
ازین دو یک آز که نبود روا / همی شاه جست از میان سپاه
که هر کو بپستاند از جاشید / کسی مبادش بچنگی امید
چو با لشکرم تن برنج اندرم / زره دوم و زر چین نام در گنج آوریم
من و اسب و شمشیر و خنجر تیز / نگیرم فریب و ندانم گریز
ازان جایگه شد سوی کاخ خویش / که گرد آوریده از خوی و رنج خویش
بیاورد کردان کشورش را / درم داد یکساله لشکرش را
یکی بزمگه ساخت در نوبهار / بیاراست ایوان گوهر نگار
می لعل رخشان بجام بلور / چو شد خرم و شاد بهرام گور
بیاران چنین گفت کای سرکشان / شنیده ز گفت بزرگان نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار / که از آفریدون او یادگار
برین هفتشان تا پسر کیقباد / که تاج فریدون پسر بر نهاد
ببینند تا زان بزرگان کی ماند / بر ایشان هم آواز نفرین کنم
چو کوتاه شد گردش روزگار / سخن ماند زان مهتران یادگار
کزین آتش و آب آرا بود / یکی شان نکوهیده دیگر ستود
بیکایک بنوبت همی بگذریم / نه زو کر جهان ایدر افسر بریم
چراغ آن بزرگان بدیم / ویا دل ببنیاد کشایدم
نبندیم دل در سرای سپنج / نیازم بتاج و ننازم بگنج
چو روزی بشادی همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
هرانکه که از زیر دستان / نه دهقان و از زیر دستان
نیابد یکی کهتر از رنج / مبادا پسر را فسر و گنج
یکی پیر بد نام او ماهیار / شده سال او بر صد و شصت و چار

سخن گفتن ماهیار با بهرام گور

چو آواز بشنید بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو راد و راست
خبر یافتم از فریدون و جم / وزان نامداران پیشین دژم
چو تو شاه نشنید کس در جهان / امید کیانی و فخر جهان
وزان کز بنای دریا پستی / ز دریا که هر موج بر خاک پستی
کز و در سرش از زبان تو خاست / خرد و روان مرد دانا بکاست
تو گنجی پراکندی اندر جهان / که کس آن نمید از کیانی جهان
بهنگام جم چون سخن راندیم / ورا گنج گاوان همی خواندیم
ندانست کس در جهان گنج جاست / بجا که یاد درم ازو خواست

تو چون یافتی شکر یزدی بگنج / کو تنگ آمدت زین سرای سپنج
چه دریا جهان کو چندین گهر / ندیدند دست کسی بیشتر
بمردی ببخشیدی آن گوهران / جهان گاو گوهر گران تا کران
پس اندر گفت نام تو زنده باد / تو آباد و پیروز و تو شاد باد
بسی آفرین خسروان زین سخن / سپر کرد و دو هم نباید ز بن
بروز سه دیگر برون رفت شاه / ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
بزرگان ایران ز بهر شکار / بدرگاه رفتند پیسیدوار

رفتن بهرامشاه بکنار دریا بشکار و چگونگی آن

ابا هر سواری پرستنده سی / تو ترک و تو رومی و از پارسی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه / برفتند با ساز نخچیرگاه
ز یوز و پیاده سپه صد شتر / رکابش همه زر و پالانش در
دو آخر شستنگه شاه را / بر چار اسپه گاه را
بپیش اندر آراسته پیش پل / برو تخت پیروزه هر یک چلی
همه پایه تخت زر و بلور / نشستنگه شاه بهرام گور
ابا بازیاران صد و شصت باز / دو صد چرغ و شاهین که دن آز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه / گرامی تر آن بود بر چشم شاه
سیاهی پلنگ و منقار زرد / چو زر درخشنده بر کا جورد
همیخواندش شاه طغرا بنام / دو چشمش برنگ دو پر خون جام
که خاقان چینش فرستاده بود / یکی تخت با تاج پیکار بود
یکی طوق اندرین زبرجد نگار / چنان پروری کش بگوش اندر آر
شتروار سیصد طرایف ز چین / فرستاده با لون سیصد سخن
پس اندر اسان سه و شصت یوز / بپرید با شاه گیتی فروز
بیاراسته طوق یوز از گهر / بدو اندر آگنده نخچیر زار
بیامد شهنشاه ز میان بدشت / همی جستش از مشتری برگذشت
هر آنکس که بود از پی نخچیر جوی / سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام بر جست ال / بدان آب شتی بپوشنده قال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید / شتابنده دریا پر از مرغ دم
بزد چنگ و طغرا شد اندر هوا / نکشا بنده مرغ زمان و را
زبون دید چنگال او را پلنگ / شکاری همه نخچیر بود او پلنگ
سرانجام کشت از جهان ناپدید / ملکی کلنگ اندرش دمید
بپیمود بر سان تیر از کمان / یکی بازیار از پس اندر دوان
دل شاه گشت از پرینش تنگ / هیتان اسپ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ / برافروخته از کرانه باغ کاخ
بشد تا زیان تنی چند شاه / همی بود لشکر بنخچیرگاه
چو بهرام گور اندر آمد بباغ / یکی جای دید از برش تیره راغ
میان چمنستان یکی آبگیر / برو بر نشسته یکی پیر دیر
زمینش همه چار آراسته / همه باغ پر دیبه و خواسته
سه دختر برابر نشسته چو عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند / با بروکان و گیسو کمند
یکی جام پر دست هر یک بلور / بدیشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او خیره شد / زبان زور طغرا دلش تیره شد
چو دهقان پرمایه او را بدید / رخ او شد از بیم چون شنبلید
خردمند پیری بد برزین بنام / دل او شد از شاه ناشاد کام
برفت از بر حوض بر پیش باد / بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو آباد گردان سپهر
نیارست گفتن که ایدر بایست / ببین هر زمن سواری سزد و دیت
سر ماه برزین برآید بیاد / اگر شاد گردد ببین باغ شاه
ببرزین چنین گفت شاه جهان / کامروز طغرا شد از چنگ من
دلم شد از آن مرغ گیرنده تنگ / که مرغان همه نخچیر او چون پلنگ
چنین نخ او روی برزین بشاه / که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه

ابا زنگ زرین تنش همچو تیر   دهان چنگ و منقار او چون عبیر
چامه‌بران کوزبن برنشست   چنین بخت آمد هم اکنون بدست
هم آنگه یکی بنده را گفت شاه   کدو را کو زین کن سپهر نگاه
بشد بنده چون دو آواز رود   که همواره شاد و جهان شاد باد
که طغرل بیابد پی او بجست   کنون ازو آرش گیرد درست
چو طغرل بدید آمد آن پر نشست   که ای برزین شاد بی یار و جفت
پی میزبان تو فرخنده باد   همه ساله داران ترا بنده باد
بدین شادی اکنون یکی جام گیر   فرود آمد و شاد برگشت پیر
شهنشاه گیتی بدان آبگیر   چو آرام دل یافتی کام گیر
بیامد چمانه بدستور او   جهان خیل ایران و کشور ورا
بیاورد برزین می سرخ جام   نخستین ز شاه و جهان کرد نام
بیاورد رود و خوان خورش ساخته   چو از خوردن شاه پرداختند
ازان پس بیاورد جام بلور   نهاد و ببرد دست بهرام گور
جهاندار چون دید بستد نبید   زانه ازد خطر بر ترشید
چو برزین چنان دید برگشت شاد   بیامد بهر جای جشنی نهاد
چو شد مست برزین ازان دختران   چنین گفت کای پرهنر کهتران
بدین باغ بهرام شاد آمدست   نگر تا چه گفتی کزان یاد آمدست
بیامد خرامان ابا چامه گوی   تو چنگ آور ای دختر ماه روی
برفتند هر سه بنزدیک شاه   نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن   سه دیگر خوش آواز لشکر شکن
برآواز ایشان شهنشاه جام   زباده تهی کرد و شد شادکام
برو گفت کین دختران کیستند   که با تو بدین شادمانی زنند
چنین گفت برزین که ای شهریار   سپیناد بی تو کسی روزگار
چنین داد پاسخ که این دلبران   پسندیده دو دختران منند
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن   سیم پای کوبد شکن بر شکن
ز چیزی که بایست شاهنشهی   درم هست و دینار و باغ و زمی
سه دختر که دارم چو خرم بهار   بدین سان که بینی همی شهریار
بدان چنگ زن گفت کای ماه روی   بپرداز دل چامه شاه گوی
بتان چامه و چنگ بر ساختند   یکایک دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را چامه گوی   چنین گفت کای خسرو ماهروی
نمانی همی بر فلک ماه را   ستایش همی چرخ گردون کلاه را
بدیدار ماه و ببالای ساج   بنازد بتو تخت شاهی و گنج
نخست آنکه شاهنشه برنشست   نخست آنکه مانند آن زمین تو بوی
میان تنگ چون مور و بازو ستبر   همی از تو گیتی برآید بابر
بگلنار ماند همی چهر تو   بشادی بخندد دل از مهر تو
دلت همچو دریا و رایت چو ابر   نگارت نبینم همی جنبش هوا
همی بوی مشکان پیچان تیر   همی آب گردد ز راه تو شیر
سپاهی که چندین فزاید ترا   جهان زنده ای زور زمین ترا
چو رود و دماغ مغز چنگ آوران   وگر چند باشد سپاه گران
چو این چامه بشنید بهرام گور   بخور و اکنون یک جام بلور
چو کف شاه ای سرافراز مرد   چشیده بگیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من   که شهریاران سپهر انجمن
ببین دختران هر سه دختر ترا   کمی وان ازان را نفرت را
بدو گفت برزین که ای شهریار   بتو شاد باد او همی و میک
که یارست گفت این ازین در جهان   کدام از چنین هنر در زمان
مرا گر پذیری بسان رهی   که بیدار بستم تاج شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا   جهان زیر آورنگ و بخت ترا
جهان این سه دختر پرستنده‌ام   چیش تو بر پای چون بنده‌ام
پرستنده کان زاینده شاه   بدانسانکه از دور بیند سه ماه
ببالای ساجند و چهر بلاج   سزاوار تخته و زیبای تاج

پس آنگاه گفتش به بهرام پیر   که ای شاه و دشمن کش شیرگیر
بگویم کنون هرچه هستم نهان   بدو نیک با شهریار جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی   ز افکندنی هم پراکندنی
که ما شیر وار باشد دو دست   با یوان من بنده گر خوش نشست
جهان پر ز ده و طوق و هم تاج و تخت   کنان دختران را بود نیک بخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت   که چیزی که دارای تو اندر خورست
جهان تا بماند جهانجوی بادی   تو با جام می سوی آرامش گرای
بدو گفت پیران سه دختر چو ماه   برای فریدون و هوشنگ شاه
نژاد ادم و خاک پای تو ام   جهان هرسه فرزند برای تو ام
همین دخترم نام ماه آفرید   فرانک دوم هم سیم شبید
پسندیدشان شاه چون دیدشان   ز با تو زبان بگزیدشان
ببرزین چنین گفت کین هر سه ماه   چنین دید چون دید بهرام شاه
بخورد و تا مهد زرین چهار   بیاورد لشکر یکی نامدار
چو هر سه اندر عماری نشست   بروی جهان خاور از شحت
بمشکوی زرین شدند آن سه ماه   همی بود تا مست برگشت شاه
بدو گفت برزین که ای شهریار   جهاندار رود تاو تیره
یکی بنده ام تا زیم شاه را   بیاورد و بیاراست درگاه را
چو دید مکی سی شب شنیع   دمانش رحی ببرد تی خانه
همی بود بهرام تا گشت مست   چو خرم شد اندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش   سوی خانه عنبر آگین خویش

رفتن بهرام به شکار گور و کشته شدن شیران بر دست وی

چو آمد گمی مشتر آگه بود   بسی خورد و بخشید و شاهی نمود
فرود و روز به بسوار و هزار   جهان کسی برفراز گور درست
ببستم بیامد بدشت شکار   ز ترکش کمان کیانی کشید
ز نیرو دلی پر ز رنگ دیار   بهاران گور را تیغ و جنب بوی
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد   ز کشتی بروی اندرآورد
ز خونشان شده لعل روی زمین   همی بود بهرام تا گور زر
همی جست کنداز زمین   ب پستی بیه اشته یکی زرد کر
یکی ماده را اندر آورد زیر   بزد و نشست بهرام جنگی کمان
چو پرورده شده گور رو سر   بخندید چون گور شد شادمان
گذر کرد بر گور پیکان و پر   ز ده ماده را بر دو بر هم دوخت
بزد تیر بر پشت آن گور نر   دل لشکر از غم او برفروخت
بر آن شهریار آفرین گستریم   که چشم بد از فر تو دور باد
ز لشکر بر انگیخت آن نر و ماده   همه روزگار تو در سور باد
که هم شاه و هم خسرو و هم کی   از آنجا بر انگیخت شبرنگ را
بر آرای همی در زمانه تو ری   یکی بیشه اندر به پیش اندرا
کمان را بزه کرد و اندر کشید   بزد تیر بر سینهٔ شیر چاک
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید   گذر کرد تا پر و پیکان خاک
بر شیر ماکر در آمد پشت   چنین گفت کین تیر بی پر بود
بر ماده شد نیز بگشاد شست   نه تیر و پیکان او کر بود
که اینک همو شهریار زمین   ندیدو ندیده کسی در جهان
بپاسش همی خواندند آفرین   چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
پی گور و خار او تو زیر افکنی   بدان مرغزار اندر آن دگر تیغ
چو تا تیر پیروز شیر افکنی   ز لشکر بر آنکس که بیگانه
چنده همی از نشیب و کران   بدو موبدان گفت کای شهریار
یکی بیشه دید پر گوسفند   ز گیتی مت آیم بدین مرغزار
بدشت اندر او رمه کوه و دشت   بگور ار نیامد گو ست
همی گوسفند آن گوهر فروش   جهان را رو بست و هم جوهرست
سر جعد زلفش شکن بر شکن   نخواهد بجز او زدت دختر چنید
ندارد بخوانند دختر چنگ زن   کی مردم پر ز نیسان ندید

اگر پیش‌دستی داد بهرام شاه
مراورا که ماندی دبستانگاه
شهنشاه گیتی گوید بزرگ
جهان جو بهش نیست پیدا که
نگوید مرا کین جز از او گشت
که ور اندرای جهان داد پشت
بدو گفت بهرام کین مهر و شیر
چو شد بیسپار مرد دلیر
چو شیران جنگی بگشت او برفت
سوار سرافراز با پیاده رفت
کجا باشد ایوان گوهر فروش
چه پیداران آمد بر ما بپوش
بدو گفت شبان گفت آمد پدید
دمی تا زه پیش پرده رفت
بشهر اید آواز از جایگاه
بنزدیکی کاخ بهرام شاه
چو گردون بپوشید پر سیاه
بجستن بدین مرد با دستگاه
کرا بود که باشدت اندر نگر
بگوش آمدش نوش و آواز چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست
یکی جام چنبر و آرای خواست
جدا شد ز پیشه و از لشکرش
جهان پر آواز رود پیش
چنین گفت با موبد آن روز شاه

رفتن بهرام شاه بخان گوهر فروش

که اکنون شود شاه ایران به
بگو بیدار خان گوهر فروش
همه سوی گفتار دارید گوش
بخواهد جهان دختر ...
شده پیکان ...
بیامد همی بیری از جفت
شب تیره و زو جفت گیرد کران
شبستان مرا و افزون ...
شهنشاه از ...
کنون خصده ی زن از مهر ...
همه بر پرستان گوهر فروش
ابا یاره و تاج و با تخت زر
درفشان ...
تهی دست خادم بشکوی شاه
گزینشان یکی نیست با دستگاه
همی بازخواند ز بهر زر و بوم
بسالی ...
دریغ آن بگوید کت ز بالای او
دریغ آن رخ مجلس آرای او
چنین چو پس یار ...
بکیتر ...
که گردد از خفت و تیر ...
بزودی شود دست چون پرنیان
کند دیده تاریک و رخساره زرد
همی دست کرد ...
ز بوی زنان موی گردد سپید
سپیدی کند زنخدان امید
جوان را شود کوژ بالای راست
نگارنده ...
بچنگال یکبار آمیختن
گر افزون بود خورش و دست
همین را ز بهر ...
بیامد جوان ...
چو افزون کنی کاهش افزون کنی
ز سستی تن مرد پرخون کند
برفتند گویان به ایوان شاه
یکی کف خورشید ...
شب تیره گون رفت بهرام گور
پرستنده یکی بر پیشتر
چو آمد از چنگ اندر آمد بگوش
بشد شاه تا خان گوهر فروش
همی تاخت گلگون او از ...
سوی خانه سالار کان ...
بر وعده را برد و با ز خواست
خداوند خورشید را یاد خواست
پرستنده مهربان گفت کیست
ازان شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه
بیامد سوی تخت نخجیرگاه
بلکید و در زیر من ...
ازو بازگشتم بیچارگی
چنین آن اسب و ...
بنزد و کسی من شوم چاره جو
بیامد کنیزک به دهقان بگفت
که مردی ...
همیگویم اسبی تازی ...
بنزد و فرمان او ...
چنین داد پاسخ که بگشای در
ببهرام گفت اندرای ای ...
چو شاه اندر آمد چنان جای دید
پرستنده هر جای بر پای دید
چنین گفت کای دادگر ...
بجایی تو بی بنده ...
سبا و جز ازو او این بگفت
سبا و ...
همه کار و کردار ماه داد داد
دل تیره ... شاد باد
که افزون شود ...
پراز ...
همه زیر دستان گوهر فروش
بماند ... چنگ و نوش
چو آمد به پای ایوان رسید
ز دور ...

چو دهقان ز ... بپای خاست
بیامد ... بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد
همه ...
نهالین ... پرستنده نهاد
ز دیدار او میزبان گشت شاد
کرا شاید ...
...
بیامد یکی مرد ...
بخور ...
پرستنده ...
یکی جای دیگر ...
جهان ...
نشاند و ... نزدیک شاه
...
ببهرام گفت ای ...
تویی میهمان ...
فدای تو باد ... جان من
بدو گفت بهرام ...
...
بیزدان ...
دل ...
چو ... شد جام باید گرفت
بخواب ...
شب تیره و باد ...
چو گشتی ز می ...
چو از خواب ...
...
کنیزک ... دو پستان ...
ز دیدار مهمان ...
چو شد دست ...
...
کنیزک بیاورد جام نبید
می سرخ در جام چون شنبلید
... دهقان بجام ...
...
ببهرام داد آن دلارام جام
بدو گفت ...
هم اکنون ...
ببهرام ...
فراوان بخندید ...
بدو گفت ماهم ... سوار
من ...
...
بدو میزبان گفت ...
همی ...
هم میگسارست و هم چنگ زن
فرامان ...
ببهرام گفت ای گزیده سوار
...
...
...
بتان سپید ...
سرت برتر از ابر بارنده باد
...
یکی خامه ...
شود ماه ...
گروگان کند ...
...
نخستین ...
دگر خامه باب خود ماهیار
چو سرو سهی ...
چو گلنار ...
...
همیشه به ...
بدانش ...
...
...
ز مهمان ...
...
چو این گشته شد ...
...
ببهمان چنین گفت کای شاه ...
...
کسی ... بهرام را
...
که گر ...
چو او را ...
میانش ...
فرامان ...
بدان ...
...
رخانش ...
بگوی ...
دو بازو ...
...
...
...
تن آزاد و خاک پای تو باد
همه زندگانی برای تو باد
جهاندار ...
...
بدو ... مبتلا
تو گفتی ...
چو ...
چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر ...
چو خواهی که یابی ...
چنین گفت با آرزو ماهیار
گزین ...

نگه کن بدو تا پسند آیدت بر آسودگی سود مند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی که ای پیر آزاده نیکخوی
ورا گر همی داد خواهی بکس بعالم کشب سوار است و بس
که باشد که چندین بشکوه مرد نگو به بهرام گر راه برد
تو گویی به بهرام ماند همی چو جانت باو بنشستن دهی
بگفتار دختر پسنده نکرد ببهرام گفت ای سوار دلیر
بزرینی نگه کن بر و پای او بجان کوشش و دل ز تن آمای
نگه کرد و تا آنشب بنوشت از او آگهی بهتر است از نشست
ببین تا نکویی نیرزد درخور نشست بگفتش بهرام ای کم بیش خست
اگر بشمری گوهر ماهیار فزون آید از چهره شهریار
مکن مهتری امشب آرام گیر کاورا همی بایدت جام گیر
بستی بزرگان پسنده نبد بویژه زنی کو بود ارجمند
بباغ اندر آرام و سپهر آفتاب سر ماهداران سر اید ز خواب
چه داریم پیران آمده را شکیب دل پرخرد اندر آورد
شب تیره او را رسم بیرون برد ز آیین شاه و از دیده دور بود
ز فرخ ببودست زن جای پستن دگر هر چه کار تو آراستن
چنین گفت بهرام کین چه بدست نه دانی که ام براه و رای مرست
پسندمت اشیای چنگ زن توان گفتن کال بد تو انی مرست
پدر گفت با دختر آرزوی پسندیدی او را ببیدار خوی
بدو گفت آری پسندیده دلش بخفتم و سپه از دور وان دیده ش
بچنگ آر و زان پس بپرده کن پای نگردون نگفت با ماهیار
بدو گفت اکنون تو خفت دری چنانم اگر اندر نهفت دی
بخورد او و بهرام گور شد مست چو شب روز شد کار بر گشت راست
پرستنده تا زانه شهریار چو بگفت از در که ماهیار
سوی حجره خویش رفت آرزوی سر آتش هفته بد چار سوی
بیامد بجایی دگر ماهیار همی ساخت کار شب سوار
پرستنده را گفت در با نهید یکی را نباز آن سوی کو سفند
نباید که آرند خوان پی بره برو تیر بر پرده بایدت پیرو
چو بیدار گردد تقاضا دریغ آر همیدانش پیش کشب سوار
یکی جام کافور بر بر گلاب چنان کن که بوی آید به جای خواب
من از جام می همچنان که دوش نباید همی ای پر گوهر فروش
بگفت این چادر بسر بر خورشید تن آسانی و خواب را برگزید
چو خورشید تابنده بنمود تاج زمین شد بگرد ارد ریای عاج
بیامد سپهدار گرد گشن بجنبیدند از آن تازیانه ندان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر چنانم که با بردر شاه بر
هر آنکس که تا زانه داشت پاس برافتند و بر ره در پیش نماز
چو دربان میدان سپاه گران پر از ابسیار روز دینی اران
بیامد بر خفته بر سان گرد سر پر از خواب بیدار کرد
بدو گفت بر خیز و بگشای دست نه هنگام خوابست و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو ببین تا بی اندوه و مان تو
بیکبارگی دل مرد گوهر فروش زگفتار دربان برآمد بجوش
بدو گفت کین داکنوی همی پی شهریاران جوی همی
همانا که گوینده بنشنید مست فرو شان از انجایی بر پای جست
زدر بان بتاخت و گفت این سخن نگوید چه کرده ستمکرد کهن
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد ترا بر جهان شاه ایران گرد
سپاه آمد اینجا بدرگاه تو که بر بر نکه زنگ شد برا تو
هر آنکس که آید بدرگاه شاه بر خمان چنان پس کهن اغاز
بیامد پرستنده هنگام روز که پیدا آید تو نیستی فزی
یکی تازیانه بزر تا بهست بهر جای کو هر برو بنت
چو گفت ارپیش آرگاه به آنکو که باشد گذرگاه ما

کنون کار بر سان مستی مکن ز دربان چو بشنید پیکر سخن
همی تیز تا شد بستی مکن بپیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست بیامد سوی حجره آرزوی
چرا گشتم و دختر تیز دست بدو گفت کای پیر آزاده خوی
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش همی آمد از دوشت نخچیر گاه
بیامد سوی خان گوهر فروش چنان دان که شد آزکس این ابر
کنون خیز و دیبای رومی بپوش نثارش کن از گوهر شاهوار
بنه بر سر افسر بنام گوه دوش سه یاقوت سرخ از در شهریار
چو بینی رخ شاه خورشید وش مر او را بسی چشم و روش دار
دو تا باش و دست کرده به کش ورا چون دلارام ... نگه دار
چو پرسدت با او سخن نرم گوی من اکنون بیایم اگر خواندم
سخنها با نرم و با شرم گوی بجای پرستنده بنشاندم
بسان حمایل نشستم بجان همی تیز پستیم گشتم به شاه
که اندر تن من مبادا بستون به بیرون جوانان آرزمی آید
جهانگیر بینده آمد دوان چو بیدار شد این و شد در است
که بیدار شد شاه روشن روان بباغ اندر آمد سرو تن شست
نیایش کنان پیش خورشید شد از آنجا بیامد بجای نشست
بیزدان ای پر زامید شد یکی جام می خواست از می پرست
چو از کهتران آگهی یافت شاه بفرمود تا پیش رفت آرزوی
بفرمود تا با زر و دیبا همی بر دلش از آرزو آرزوی
برفت آرزو پای و با شاه یار همان ماه بد چنگ مار است
پرستنده با تاج و با گوشوار نثار زنان دیگر پس است
دو تا گشت و آمد زمین بوسه داد بدو گفت شاه این که داشتی
بپرسید از او شاه و برگشت شاد چرا دوش شاه غم جدا داشتی
بیار آنکه گفتی ز نخچیرگاه از آن پیس می گفت گوهر فروش
ز نزدیک پیر سپند و ز نیکاه کجا شد چو مست گشتم دوش
چو بشنید دختر هم اندر زمان بیامد پدر دست کرده بکش
همی از دل شاه بیمر بیامد بپیش شهنشاه خورشید وش
بدو گفت شاه ارادا بخرد همه کار گیتی بکام تو باد
بخور کاپستر کاگوا ستو بهرا بهر جای بر تاج نام تو باد
کسی کو خورد داروی بیهشی زنادانی آمد گمان کردیم
نباید گزیدن جز از خامشی کلام که دیوانه پندارم
سزد گر بخشی گناه مرا منم بر درت بنده پیکرد
درخشان کنی روز و ماه مرا شهنشاه ازم مردمان شهر
چنین داد پاسخ که از مرد مست کسی آگهی اندر آورد بروی
خردمند پیشی نگیرد بدست نباید که پیدا زمین نام و بوی
بستی همیم ز تو بد خویی تو پوزش همی ازکی تا چنگ زن
جهان آرزو این سخن بشنوی بگوید جهان لاله اندر چمن
بگویی که تا بامداد می خوریم زمین بوسه داد آن زمان چاه
پی روز تا آمده نشمریم بیاورد خوان برآراست گاه
بزرگان که بودند بر در سرای سوی حجره خویش شد آرزوی
بیامد و شان مرد پا کرده رای ز مهان پیکار پر چین دو ی
همه سوی ایوان پوشند سپاه چو آنگه زرده شده آرزو را بخوان
نشاره پیه آمده کرده راه بگرمی زریشش دو بر نشاند
بفرمود تا چنگ بر داشت ماه چنین گفت کای شهریار دلیر
بدان حلقه کرپیش فرمود شاه که بگذارد از نام تو پیشتر
تویی شاه پیروز لشکرشکن بیاری تو بر زمین شاه نیست
ترا روی چون لاله اندر چمن نه بیدار تو بر فلک ماه نیست
بپای که چندین سپاه ترا بهرده دل و هوش شان از نهیب
بچنگ اندر آورد گاه ترا بلندی همی ماند بالا از نشیب

٣٨١

جهانگیر چو از باده خرم شدند — زخوارزه که بجام دمادم شدند

کاری پیاده و خادم چهل — همه ماه روی و همه دلگسل

[illegible] — زکوهر به سر بر نهاده کلاه

چپاهد بر پادشا روز رزم

رخ رومیان سپیر و پای دوم

چپاهد شهنشاه و بار و زر

رفتن بهرام شاه بشکار و رسیدن بجای بنای جمشید

چپاهد سوی دشت نخچیرگاه — همه راه و پیرامن لشکر گذشت

زنخچیر و دشتی بپرداختند — کسی کآمد از آن بیابان بشتاب

ترد و خنگ بیرم همی تاختند — بر او ختند بسیار مردم ز شهر

بیابان ز لشکر همی برفروخت — ز نخچیر دشت و ز مرغان آب

[illegible]

چو آمد بدرگاه پیروز شیر

بهرکار روان بری سار روان

کسی و را چینی نهفت نام

شترو ار بد بار بر جوی

چپا ور دو لشکر کوه و دشت

نگاوانی اندر و نگاران شیر

بیابان سپر ز ار سر همه کنده سم

یکی نامه بنوشت بهرام بهور

نامهٔ بهرام به نزدیک بهرام گور و دست کردن

او از اموال جمشید

بتو شاد و یکسر کمان و جهان — گر آنجا نرد و دولت همی گم برد

دل شاد و از اندر رنج تاز و بم — یکی کشته و نام جمشید برد

[illegible]

نداشت کسی نام او در جهان / میان کیان و میان مهان
نه خسرو پرست و نه یزدان شناس / نداشت کردن کهتری سپاس
چنین خوب پیوسته کرد در جهان / تهی دست و پر غم نشسته مهان
بچیز او عالم همه داد و شاه / منه پند و گفت از من کنون
پی افکن یکی گنج از این خواسته / بهم سال اگر دو و آن پیوسته
و ایران سپه را و خواندم / برین کوه آباد بنشاندم
شمارش همی بیاز ماند هنوز / نویسنده را پیش بر گشت کوز
چنین گفت گوینده کاندر زمین / وز آن رود کو هر زد دست زین
بدین گونه سالیم و دو ده برآمد / بدان تا رسد نامه نزدیک شاه
چوان نامه بر خواند بهرام گور / بدانش خرد را بشاه از آن کار شور
از آنم گشاده دو بر بر از آب کرد / برد های جنگی پر از تاب کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست رومی و چینی حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند سپهر و پیروزگار
خداوند دیهیم و شاهنشهی / خداوند دانایی و بهتری
نوشت آنکه کرد او کری بود می / مر این مرد را رنج ننمودی
نیاورد کردار ایزد ز دین خون / بیه هم کسی اند از هر سو
جهان کرده مردی همی بی نیاز / ز زر برد آن گنج کوشش آن
یکی پاسبانی پس پس افسوس / دل و جان از زور شمن گاه آب
بران شب پدر که دید کو شنید / چه باشد سپه کاره سود و چند
بزیر زمین در چه کو هر خنک / گز و خورد و پوشش با نیک
فشارم از آن رنج بنیاد گنج / نشتیم و دل در سرای سپنج
ز میوه تن پیداست اندر جهان / جهان ایرج و سلم و تور از جهان
جهان جم و کاوس و کیقباد / چرا این همه داد گردد به باد
پدر رم اگر دولت و پرارده در و بود / نبد داد کر با جوانمرد بود
کسی زین رکاب همی یاد نیست / ببین خداوند سپه کاری نیست
توان نام پیوسته کردن هر چه هست / بجنبش و هم زان بیک چیز دست
کسی کو پوشیده دارد نیاد / که از بد کسی بر نیاید جواز
جهان سیر پری که بیکار گشت / بچشم گرانمایگان خوار گشت
دگر هر که را چیز بود و نخورد / کنون چه بود از دو باید سپرد
کسی کو همت و دینار نیست / بیا بار کاری کپیش بیار نیست
دگر کودکانی که پستی خم / پدر مرده و مانده بی زر و سیم
زنانی که بی شوی بی پوشش اند / که کاری همه از مردی کوشش اند
بر ایشان بخشش کنیم پیوسته / بر افروز جان را و گنج بسته
تو باکند رفتی سوی گنج باد / همه داد و دیر پسیر کار بت باد
نهان کرده دینار و شید و زر / به و مان همی تا بماند به در
هر او را چه دینار و گوهر نهاد / چو دارد نهان کو هر اندر مغاک
پسر کو اینده و یار تو باد / همه داد و دیر پسیر کار تو باد
نهاد زر بر نامه بر مهر شاه / و زین گشته برگشت اندر براه
بفرمود تا تخت شاهنشهی / بباغ بهار اندر آرد همی
بفرمان ببردند پیش سر و تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
می جام بردند و رامشگران / بیاید بر نشسته با مهتران
چنین گفت با رای زن شیرگیر / که خرم ببر دم بود روزگار
همی بپرورد مرگ دیو انها / بیامد آورد کاخ و ایوانها
بدخشد درون پیش کس شاد شویم / اگر چه با بزرو با شوریم
ز شاه و ز درویش کو برد / ابا خورش خرّم نام نیکو برد
ریاضت بخشش همه هر چه برد / چو مرد او و بخشش با او بمرد
بگیتی ستایش بماند بس است / که تاج و کمر بهره دیگر کس است
بی آزاری پرستی بدست / چو خواهی که این ده گذرایست
کنون سال این تا بر بیش گذشت / بسی روز بر شادمانی گذشت
چو سال جوانی گذشته بر چلپ / کم روز مرگ اندر آید بدل

چو کمی کرد و پیر بر سپید / بباید پرستش به شادی امید / چو کافور شد مشک میوب گشت / بکافور بر تاج ناخوب گشت
همی بزم و شادی کنم تا دو سال / چو لختی گذشت اندر آید بجال / شوم پیش یزدان بپوشم پلاس / نباشیم زگفتار او ناسپاس
بشادی نشینی از گفت اشتم / ز تاج جهان بهره بر داشتم / کنون که گل و نار و سیب و بهی / ز می جام زرین نباید تهی
چو پنجم ز سیب بجا و نک / شود آسمان سپهر پشت جنگ / برومند و بویا بهاری بود / می سرخ چون گلپناری بود
چو ارابست کرده لشکرم و سپید / زمین سبزه و آبها جو رود / چو با مهرگانی بپوشیم خز / بنخچیر باید شدن سوی جز
بدان دشت نخجیر کاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم / کنون گردن گور گردد سطبر / ایا شیر نر گیرد و رنگ ببر
سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز / بباید کشیدن که راه دراز / که آنجای که روست و تیر و کمان / بیاساییم از تاختن یک زمان
به پایان که من دیده ام زیر چرخ / شده چون نی نیزه بالای گز / بدانجا که هست بسیار شیر / نگاری بود کر بیاییم دیر
همی بود تا ابر شهریوری / براه جهان شد پر از داوری

رفتن بهرام شاه بشکار شیران چهارم

ز هر کشوری لشکری جنگجوی / سوی شاه ایران نهادند روی / ازیشان گزین کرد گردنکشان / کسی کو ز نخچیر دارد نشان
پیاورد لشکر بدشت شکار / سواران شمشیرزن ده هزار / ببردند خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخر چارپای
همه زیر و پستان و پس پشت شاه / برفتند و هر جای کندند چاه / بدان تا نهند از بر چاه چرخ / گشته از بر چرخ چینی نرخ
پس لشکر اندر همی رفت شاه / خورد و بزرگان تا نخچیرگاه / پیاپی سپاه اسپ باز کوره / همان بیشه از شیر پر شور بود
چنین گفت آنجا شکار است / که از شیر بر خاک چندین تن است / که فردا بیاید ز شیر است / بجنبید شاه و از آن تند رست
کنون میل بر ما نه چاک روز / چو رخشان شود روی گیتی فروز / نخستین شمشیر شیر افکنیم / همان تیر و نیزه را دیر افکنیم
جوان بچه از شیر گردد تهی / فدا کن مر او را گور کرد و رهی / بود آنکه شب و باید او بگاه / سوی بیشه رستند شاه و سپاه
جهانگاه پیروز خسرو امید شیر / دلاور شده خورده از گور سیر / چاران چنین گفت بهرام گرد / که تیر و کمان آرم و دو پیشتر برد
و لیکن شمشیر تا آرم بشیر / بدان تا نخواند مان دلیر / بپوشید ترکش و بنشین تا / بباب شیر و اندر آورد پای
چو شیر از آن در دو باز بر پای خاست / ز بالا و دو دست اندر آورد راست / همی خواست زد بر براسب او ای / برو باشته مرد نخجیر جوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز / سبک جنب او جست راه گریز / ز سر تا میانش به دو نیم کرد / دل نره شیران پر از بیم کرد
پیامد دگر شیر غران دلیر / همی جست او بچه پرور دلیر / بزد خنجری شاه بر گردنش / سر شیر نر گرد دور از تنش
یکی گفت کای شاه خورشید چهر / بداری همی بر تن خویش مهر / همه بیشه شیر است با بچگان / همه بچگان شیر با در مکان
کنون بیم از شیر بردن دلیر / که از هر چه آید بیاید دلیر / سه فرسنگ بالای این بیشه هست / یکسال کر شیر گیری بدست
جهان هم گردد ز شیران تهی / تو چندین چرا رنج بر تن نهی / چو بنشست بر تخت شاه از نخست / جهان را ز جنگ شیران بجست
کنون شهریاری ایران تراست / بگو رزم آمدی جنگ شیران چراست / برو گفت شاه ای خردمند مرد / بشبگیر فردا من و گور بیر

سواران گردنکش و رزمزن نکردند نامی به تیر و کمان
اگر داد و مردی بجا آمسیم نکو پال و شمشیر گرزیم داد

بدو گفت موبد که گردون بگشت بدو گفت چون تو و کار دار
نبودی بروم و بچین تاج و تخت به پیکار شیری خرد مند رخت

که گر چشم بد زین سخن دور باد نشست تو در گلشن آسوده باد
بپرداخت آنجا ز پیشش شاه ابا موبد و پهلوان سپاه

همی خواند لشکر برو آفرین کمین تو با داد گاه و نگین
بگرگه شد او با سپه بازگشت ز داد و دهش و دل به کیتی بگاشت

یکی دانشی مرزبان پیشکار به درگاه تو بر پراگنده خار
نهادند کافور و مشک و گلاب بگسترد مشک از بر جای خواب

همه جشن خوان زرین نهاد بر او کاسه از کاسه چینی نهاد
بیاراست سالار خوان از برش هم از خورد و بنهاد به پیش

چو نان خورده شد شاه بهرام گور بفرمود جام بزرگ از بلور
که آورد پر چهره و میگسار نهاد و گفت داد گر شهریار

چنین گفت کای شهریار دلیر که چون شاد از خسرو از بخت
سر مایه او بود و ما کمتریم اگر کمتری را خود اندر خوریم

برای دو بزم و بر رزم و دو جهان نخواهد اشتاد گیتی فروغ
بدانگه که اسکندر آمد ز روم بایران و ایران شد این مرز و بوم

که او با جوانمرد بود و درشت کسی کو وی از شهریاران گذشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست همه روی گیتی پر از کین اوست

چو بر آندیدن گسسته آذین برو لیست نفرین جویای کین
مبادا جز از نیکویی بر جهان ز من جز میان کهان و مهان

بپارید گشتاسپ و گرگی خوش آواز از نامداران سری
که گرد و دلیر و سپهدار سپاه همی بر خرد شد به پیراه و راه

بگویید مگر کوه و دشت و چمن که از گوهر و زر و دیبا و خز
جز این تا بگاشناک باشد بجت نیارد کسی ناسپاس او درست

بر اسپ پشن شادمان ز پیش دو در از ایدر گشاده دو پر خاشجوی
دو پایش بیند و زیر آب ز ترکش به پیش اندر کشید

نیایش کنند پیش آتش پاک ستایش کنید پیش چرخ و ان پاک
جهان کس و هم چیزه اوراکه چیز از او بپستند و پیغ او دو تیز

اگر آب دشت گذاری کند و زان اهنگ بر میوه داری کند
ز یزدان نیابد بپاس راه سوار سپه از زیانی بها

جهان جنگی برکش بی پشت شیر رسید اندرین جایگاه شیر
بر دشت بداز از کهان شهر ز جز ز زر بر قوه مردم دو بهر

پا با یه بار از چینی شهرزمین بدان کو که بدیدش لشکر شهریار
چنین گفت هر کو گاه زاد هست یاد کشاید با خدا از دست

نباید زون تیره جز بر سرون که از ریشه پیکان شده بیرون
یکی پهلوان گفت کای شهریار کمکن گزین لشکر نامدار

که با کیست ز نیکونه تیر و کمان بد اندیش مرد نیکمان
کمربا شد این ازکش و برت که جا بد ببادا سر وان سپهرست

چو تو تیر گری و شیر و گرز ازان خسروی فر و بالا و برز
همه لشکر از شاه و از ان ترکم تیر کمان شود دست بهم

چنین داد پاسخ که این ایزدست گرد بگذر ز ریغ ورا بهرام پست
برآمیخت شمشیر بهرام گور چو نزدیک شهر آمدی نره گور

چو آمد شش هنگام گشت و دشت بر گور زد سر بادی نشست
چو آنگاه گور اندر آمد ز پیش بر بستند گردان ز این کمر

سخن اندران قم او ماند ه یکایک برو آفرین خواندند
کسی پر دو پیکان تیرش هم به بیالای آن گور شد تا به پر

سواران جنگی و مردان کین سراسر بر او خواندند آفرین
برو پهلوان گفت کای شهریار هستا دیشت بر روز گار

سواریت باید که ما چون هم همه از خوان و هر شکر تریم
که بپرسد شاه وان تیر دست بدو گفت آن ارکش از جای

که ایشت و بیاور جهاندارخت از او خواز تر و جهان خوارخت
تو گفتی شده آن اسپ پیان همای ببرد این بگرد و پیشگر هست

یکی کو رپش مر ش او دو بود که پرسش شد بازد او بود
چو آن گوی بر پیش اندر آمد شنک ببرا هست بهرام شیر جنگ

یکی تیغ زد بر میانش سوار بدو نیمه شد گور تا پایدار
رسیده نه نزدیک او مهتران سر افراز و شیرزن کشتران

چو آن تیغ زد بر ماده گور خردمند گفت این هست شیر دروز
سپاه و چشم بری شاه را نماند بجز بر نگک راه را

سر مهتران جهان پیر اوست فلک زیر شمشیر و پیکان اوست
سپاه از پس او همی تاختند بیابان گوران بپرداختند

یکی مرد بر گردش لشکر گذشت که گیتی مبادا مر این چمن و دشت
که گور ز مرد و شد جایگاه ارکان بر پیشان جهاندار شهر ایکان

ز بر قوه با نامداران جشن بیرون بپیاره و پاونشن
به شخ رفت و فرمود تا باز شاه نخواهند اگر چند شان بود ما

از آن شهر با هر که درویش بود دگر نا خوش ز کوشش خوبیش بود
زمخشی دیشی و اگر شد رم بسی تیر با تخت و افسر شدند

بشهر اندر آمد ز نخجیر گاه ببخشید بر شادمان سپاه
بمیدان همی پیش تر بارگاه چادره شدند ی بر او بسپاه

بر دیگی خوش دراز گو بند ه فرو مند و درویش هم بنده
بلخشی کرای داد خواهندگان بپرسان بیاهید از بندگان

کسی کو نخفت اندر ریغ ما دگر بپشتی هم دار گنج
بمیدان خراهند تا شهریار کمر بر شما تو کند روز گار

دگر هر که پیرست و بیکار دست جهان گنج بوالست و آنند رست
دگر دام دار دکسی بی گوه شد ست از بد و دام داران او

دگر بی پدر کودکانست تیز از آنکس که دارد و خواهند چیز
بود مام کودک بنفته نیاز بدو برگشایم در گنج باز

دگر مایه داری تو انگر بود همین مرز از او کودکان خوارد
کند گار داری همه ان چیز را خدا رود بدل آن شرم درش خیز

سخن بر بیت نشان کسی پس مرا که از او ز وارانش ی نیاز
تو انگر کنم مرد درویش را ببینی گر درم جان و بیش را

بجویم و دام کسی کش درم ندارد دل خویشتن را دو غم
کراز کار داران و دریغ ترین تیز که او از پدر مرده خواست چیز

کم ز نه بر دارید او را که از ز او او مرده چیز او را
دگر هر که دارد نهفته نیاز همیدار روان کشیکی خویش از

مرا و را ز ان کار رنجم گسیم فزون شادی اندر هش کم کنم
کس و زنادان پس دیر گنج باز تو انگر شدند گسی به نو دوش نیاز

ز نخجیر گه سوی بغداد رفت فرو ماند بادل شاد رفت
بر خسته گردد که تان پیش او زیکانه و آنکس که بد خویش او

بفرمود تا بارگرد و سپاه پیاده کجا دولار ای شاه
شبستان این چاره ای پسند پرستندگان سکگای خوانشند

بتان عاجر و حیک بر ساخته زیکانه ایوان بپرداخته
ز رود و می ت ب و با نگ سرود هوا را همیداد گفتی دو رود

به هر شب ز هر چهره دست به بیرو ندی ناورخ ارد فرح نه
دو هفته همی بود دل شادمان در گنج بگشاد و رو ز شبان

ا درم داد و آمد بشهر چلکر بسر بر نهاد آن کیی تاج خبر
شبستان فرا و را ابا زر کرد پر بتان تاز گنج و درم ساز کرد

بنکوی آیین هر آنکس کم تاج بنوش بزیر اندرون تخت عاج
آزاد شاه ایران فرازان ترکیه بر آشفت و از روز به لب کید

بدو گفت من زر درم و غزر
شبستان بیکو نویران بود
بدیکو نگنجه گیتی بخورد
دگر هفته شاه نخچیر شد
سوی کاخ بازارگانی رسید
چو بازارگان نشستن بود آورید
بدو گفت مهتر چنین کهن
بیاورد بازارگان آنکه گفت
بگفتا چنین کهن خواستم
چنین داد پاسخ که ای پرخرد
چو بشنید بهرام زو این سخن
چو هنگام خواب آمد بخفت
هیکل پر مایه بازارگان
گرامی تر از خریدی باید [illegible]
کزین شهد آید بایوان شود
بشد شاه و دشت برگشت او
یکی مرغ بریان ابا نان گرم
کنون آرزو با پا کنم گرم
شکر جت و بادام و مرغ [illegible]
بیاورد خوان خورشهای نغز
بدیکو نهانش و خرم شدند
تماشا کنار دید و پستان شنید
ببازارگان گفت چندین مکوش
زمرغی خریدی سخن راندی
چو خورشید برگشت بنمود تیغ

بدیشان دژم چون بیاری مرد
نداد از فر شاه ایران بود

هم اکنون بجز و زر دینار خواه
ز هر کشوری باشد نوشته

ز گنج ری و اصفهان در خواه
زمین آمد اسپانش پشته

رفتن بهرام بشکار و رسیدن او بخان بازرگان

دژم بود با ترکش تیر شد
بهر سو نگه کرد پس آمدند
مراد او رای بار کو برگزید
ایا مغز بادام بریان کن
بیده مغز بادام شد نهفت
ز بازارگان [illegible]
نداری دوان کو غزه پرورد
شدش [illegible] زوی چنین کهن
ببازارگان خیره چیزی نگفت
بشکرد کای مرد نادان
بیمرغ با من مکن کار [illegible]
کلاهش بیوان کیوان شود
سخن گفت سر و مغز [illegible]
چنین کن آورده ام نرم
هم از چند کوه خورشهای نرم
که آرایش مجلس کند [illegible]
جوان پرسش [illegible] دو پاکیزه مغز
ز خود که بجام باده دم شده
مجیبه می پرستان شوید
از ارزانی مرد ارزان [illegible]
نهادی مراد ادم اژدها
جهانیان نشست از بر تخت عاج

ز خورشید تابنده شد دشت گم
ببازارگان گفت ما را بسیج
همی بود نالان ز درد شکم
اگر خانگی مرغ باشد رواست
چو تاریک شد میزبان [illegible]
نیاوردی داده بود درم
چو آوردم این مرغ بریان [illegible]
پشیمان شد آن گفت خود [illegible]
ز دریای جوشان همی خور [illegible]
مران مرغ [illegible]
چو بهرام برخاست از خواب خوش
چو شاکر [illegible] بهرام گفت
بجان تو آوردم [illegible] دوست
بشد نزد بهرام و گفت ای سوار
بگفت این [illegible]
می زعفران و مشک و گلاب
چو نا خورده شد جام پر می [illegible]
چنین گفت با میزبان شهریار
بپالید و [illegible]
[illegible]
بگفت این ببازارگان بر نهفت
[illegible]

تو زر درم و نه خورد و نه خنب [illegible]
سپهبد ز نخچیر برگشت گرم
توان داد کز نام چینی ترنج
ببازارگان داد لختی درم
کزین آرزو با دلم را هواست
یکی مرغ بریان بیاور دگرم
که نالنده بود مرد زرد شکم
[illegible]
بر و تر باید گذشته گذرد
شد آن جا و تیر [illegible] ناپدید
[illegible]
بشد نزد آن [illegible]
که امروز با من [illegible] شاد و خفت
با پستاوگفت ای گرامی [illegible]
همی [illegible] خواستار
ببازارگر گفت [illegible]
سوی خانه شد با دل پر شتاب
نخستین بهرام خسرو ببرد
که بهرام شاه را کند خواستار
سوی گلشن آمد زمین گشته شاد
همی چشم شاکر [illegible]
سوی کاخ شاهی خرامید تفت
که بازارگان را کنند خواستار

بیامد شاکر و با او بسیم
چو شاکر بدید [illegible]
ببازارگان گفت تا زنده [illegible]
بکن تو شاکر دهان [illegible]
چه داند که مردم [illegible]
ببازار آمد و شد [illegible]
[illegible]
بگفتند با شاه و بهرام گور
سوی تو ز شد شاه نخچیر جوی
سه دیگر چو بنمود خورشید تیغ
به نخچیر شد شهریار دلیر
کنار ابر [illegible] تیر خدنگ
فرود آمد و خنجری بر کشید
[illegible] بسیار بگریست زار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جای رسید
بدو گفت بهرام [illegible]
چو پاسخ شنید اسپ [illegible]
فرود آمد جایی که [illegible] نهفت
سوی خانه آب شد [illegible]
ندانند چنین کار [illegible]
[illegible]
[illegible] نگفت

یکی شاه از آن هر دو دیگر دژم
به مهتران شاد و [illegible]
چنان دانکه شاکر [illegible]
دل مرد آزاده [illegible]
چگونه شناسد [illegible]
بخاک سیه بر [illegible] گشت
کشیدند بر سبزه هر جای نخ
که شد [illegible] هر جای نخچیر گاه
جهان گشت یکسر پر از گفتگوی

چو شاکر دو پستا در شد زود
یکی [illegible] نزدیک اوی
جهان [illegible] بیابانی [illegible]
بدو بر چنان گفت زان پس که شاه
همی بود و [illegible]
همه [illegible] پر ز نخچیر گشت
همه [illegible] از سنگ [illegible]
چنین داد پاسخ که مردی [illegible]
[illegible] ز آهو [illegible]

کشتن بهرامشاه اژدها را و رسیدن [illegible]

یکی اژدها دید چون [illegible] شیر
بزد [illegible] اژدها [illegible]
سراسر [illegible] اژدها بر درید
وزان مرد شد چشم او سوگوار
شد از میوه پالیزها چون بهشت
[illegible]
[illegible] برگشت گرم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی از نهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیالای او موی [illegible]
دگر تیر زد بر میان [illegible]
یکی مرد [illegible]
از آنجا [illegible]
چنان [illegible]
که چندی اندر جهان [illegible]
[illegible]
زنی دید بر کتف او [illegible] سبوی
چنین گفت زن [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
که این [illegible]
بشد شاه بهرام [illegible]
بیاورد خوانی [illegible]
چو از خواب بیدار شد [illegible]

بپیش شهنشاه ایران [illegible]
که چون شد جهان رنگ [illegible]
درم [illegible] گنج [illegible]
چو کار جهان [illegible]
می [illegible] جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
گزین کرد باید [illegible]
[illegible]
زمین [illegible] کوه و دریا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بخورد و آب [illegible]
ز بهرام خسرو [illegible]
تو این جا [illegible]
چو گاه [illegible]
بهرام بر آفرین [illegible]
هر آنکه که چندی [illegible] سرای
گر این اژدها [illegible]
بروتر [illegible]
[illegible]

برو گشت باید ترا کین سرای
تو شو هیزم آور بنه کدخدای
که ترکیان دار و نوروز ماه
نماند همی جز بهرام شاه
چنین گفت با زن که ای پاک شوی
که چندین چرا بایدت گفتگوی
نداری سخن گنگ و بیزم زبان
چه سازی تو برگ چنین میهمان
برو گشتی و خورد و رفتی بجای
تو شو هیزم آور بنه کدخدای
زمستان پسر ماه و باد و دمان
بپیش آیدت بیگمان پیشگاه
وزین مرد گوینده بشنید زن
که هم نیک زن بود و هم رای زن
بیاورد خوانی پر از خشک بار
بروغانه و تره و جو بیار
یکی بره بریان بیاورد زود
همان گفت چیزی که بد بیگمان
چو بهرام دست از خورش شسته بود
همی بود بیخواب و ناخفته مست
چو شب گرد با آفتاب انجمن
کدو دهی و پیشه و داد زن
بدو گفت شاه ای زن کم سخن
یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو می خوریم
بیارید روان ده دو را با شکریم
بتو داستان نیز کردم بیاد
ز بهر جهت انداد نیست یا کم
زن کم سخن گفت آری نکوست
هم آغاز هر کار و فرجام از وست
بدو گفت بهرام کین است و بس
از ود ادر حوت و چند پیش
زن پرسخن گفت کای شوی دار
درین ده فراوان کس است و سرای
همیشه گذار سواران بود
ز دیوان از کارداران بدی
یکی نام دزدی نهند بر کسی
که از جام زان بیخ باید بسی
ز بهر درم کردش بیکشی
که ناخوش کند بر دلش بر دو روز
زنی گفت را با تو دوری
بروز نام داد دیبه و کی
زیانی بود کان نیاید به گنج
نشاه و جهاندار نیست رنج
پر اندیشه شد زان سخن شهریار
که بد شد و را نام زان بیگمان
چنین گفت پس شاه یزدان شناس
که از داد گردیم از در سپاس
درستی کنم زین سخن ما و چند
که پیدا کند مهر داد و پسند
شب تیره زاندیشه پیچان بخفت
همه شب دلش پر پسیم بود و جفت
بدانگه که شب چادر مشکبوی
همی بر سپهر چرخ و مهر و روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت
که هر کار داد تو اس از نهفت
ز مهرگونه تخم اندر افکند تاب
نباید که چندی ورا آفتاب
کنون تا بدوشیم ازین گاو شیر
توانیم ز هر کار داستان بگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش
فراوان گیا برد و بنا و بیش
بپستانش بر دست مالید و گفت
بنام خداوند بی یار و جفت
تهی بود پستان گاوش ز شیر
دل میزبان گشت پر
چنین گفت با شوی کای کدخدای
دل شاه گیتی دگر شد چرا
ستمکاره شد شهریار جهان
دلش گر دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی
بفال بد اندر چه گویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی
مرا سپه نیست زین گفتگوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه
نگردون نتابد به بایست ماه
بپستان نهان شد شیر خشک
نبینی نباید و رون هی خشک
زنان در نهان آشکارا شود
دل نرم چون سنگ خارا شود
بهشت اندرون گر مردم خورد
خرد دهنده بگریزد از پیر
شود خایه در زیر مرغان تباه
هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه وی کاهش بیش بود
هم ایدون ترش تیره تر بود
بپستان چنین خشک شد شیر او
دگرگونه شد رنگ از تیره او
چو بهرامشاه این سخنها شنید
پشیمانی آمد ز اندیشه دیم
بپیران چنین گفت کای کردگار
توانا و دانستنده روزگار
اگر تا بگیرد دل من ز داد
ازین پس مر انگشت شاهی مباد
زن فرخ پاک یزدان پرست
دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زردشت گفت
که بیرون گذاری نهان از نهفت
ز پستان گاوش ببارید شیر
زن میزبان گفت کای دستگیر

تو بیدادرا کرده‌ای داد کر
وگرنه نبودی در این شهر
از آن پس چنین گفت با کدخدای
که پیدا ورا داد شد باز جای
تو با خنده و رامشی باش شاد
که بخشود بر ما جهان آفرین
بهر کار چون شیر با پخته شد
زن و مرد از آن کار پرداخته
بنزدیک مهمان شد آن کدخدای
همی رو خوان از پس کدخدای
نهاده برو کاسه شیر با
چو نیکو بهی گر بمی زیر با
ازان شیر باشد همی نیز خورد
چنین گفت پس زن مرادم رود
که این زاینه مهربان گاو بر
بیاورد بر جای کو باشد گزند
کدوکن یکی شاخ بر روز نیز
نباید که از باد یابد گزند
ازان پس چنین گفت که گیرد راه
همی کن همی تا زیانه نگاه
خداوند خانه بپیوند گشت
چو آویخت آن زار شاخ درخت
همی داشت ازو زمانی نگاه
چو بهرام آمد ز راه و سپاه
هر آنکس کت آن زنانه بود
ببهرام شاه آفرین گسترد
بیاده همی پیش شب در راه
بر افشند و بر روی ایک ناز
زن و شوی گفت این فر شاه است
چنین چهره و فر در خور گاه است
بیاراز شرم رستند هر دو ز راه
بیاده دوان تا بنزدیک شاه
کشتی با بزرگان و کارآگهان
جهاندار و بر موبدان موبد است
بیرون نه هر دو زیشان میزبان
زن و شوی با لشکر باک
بدان بیهده تیر و بیش خود
جهانشاه ما را ز پرورش خود
که چون تو ببخشی جهان را رسید
ببین مینوا خانه و مان رسید
بدو گفت بهرام کای روزبه
ترا دادم این مرز و این خرم بوم
همیشه چو از میزبانی مکن
بیان شرح با لشکر بانی مکن
بکف اندر خدان شهریار
نشست از بر باره تیز رو
بخشید آن ده بدو شهریار
بیامد ایوان کو هر کار
بر نیکو منش که گیتی بخورد
نه رزم و نه بزم و نه ننگ و نبرد

جنگ بهرام گور با خاقان چین

پس آگاهی آمد بشهر و بیرون
ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
که بهرام را دل بکاریست بس
کسی اندر آن کز گیتی بس
طلایه و دیدبان شیر
بفرمانروان پهلوانان بنیز
ببازی همی بگذراند جهان
نداند همی آشکار و نهان
چو خاقان چین این سخنها شنید
ز چین و ختن لشکری برگزید
درم داد و سر سوی ایران نهاد
کسی آنیامد ز بهرام یاد
وز آنسوی قیصر سپه برگرفت
همه کشور روم لشکر گرفت
از ایرانیان هر آنکس که پیر بود
ز پیران از نامداران نو
همه پیش بهرام گور آمدند
پر از خشم و پیکار و شور آمدند
بچشم تو خوار است گنج و سپاه
توی راه بر هم بیراه دور راه
بگفتند با شاه چندی درشت
که گفت زورت بخون پشت
سر و رزم جویان برزم اندر است
ترا دل بشادی و بزم اندر است
چنین داد پاسخ جهاندار شاه
بدان موبدان خانه دو زا
که دو دار گیهان مرا یاور است
که از دانش بیکران برتر است
که پیروزی آن و شاه بزرگ
که ایران همه دارم از جنگ گرگ
تنجک و سپاه و شیر و گنج
از ایران بگردانم این درد و رنج
همیکرد بازی بیاران خویش
و از دو پر از خون و دیده بسرشک
همیگفت هر کس کز این پادشا
بپیچد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام پیدا نبود
از آن آگهی پر ز تیمار بود
همی افتد کار لشکر نهان
نخارد زرانش کس اندر جهان
همه شهر ایران کارش پیم
از اندیشگان ناشتا بر دو م
همه گشته نومید ازان شهریار
تن و کدخدای گرفته
پس آگاهی آمد بهرام شاه
که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهاندار پیش سر رای پیش خوانم
ز خاقان چین چند باد اوری

یکی پهلوان نیز دستور بود / چو رزم آمدی تیغش بچیز بود
دگر مهر پیروز بهزاد را / سیم مهر برزین خراد را
چو بهرام پیروز بهرامیان / خوران و بهرام با اندمان
یکی شاه گیلان یکی شاه ری / که بفشارد اندر که رزم چو پی
گزین کرد از ایرانیان شش هزار / خردمند و شایسته کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه / که تا گنج با لشکر بود و نگاه
خردمند نرسی آزاده چهر / همش نرسی و پیج دو هم داد مهر
از آنجا بیامد لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان برکشید
چو از فارس لشکر فراوان ببرد / جهان دیده نزد بزرگان خرد
که از جنگ بگریخت بهرام شاه / وز آن سوی آذرگشسب ...
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / ز نیفتر سوی پس آمد چو باد
بجای خویش نرسی نشست از اوی / کرانه ایرجای چنانی هر سپهر
بنزدیک نرسی همه موبدان / نشستند با رای زن بخردان
سر تختشان مهر از شهریار / که بر باد داد بوسش همه روزگار
سوی موبد موبد آمد سپاه / با گاه بودن نه بهرام شاه
که بر ما همی گنج پراکند / بیار اهم ز لشکر نه گنج آگند
بهر جای بر رفت تا ندهمی / هم ارج جوانی ندانند همی
پراکنده شد شهری و لشکری / همی جست بیکس و ...
کنون نیز ما را نماند کسی / بجا بار کرد و بدری بر بهی
از آن پس همی گفتار شاید گزین / بدان نهاد نیکی پی سخن
گزیدن یکی مرد با آفرین / فرستند نزدیک خاقان چین
که بنشستن این غارت و تاختن / بنائی آباد اندر احستن
مگر بوم ایران بماند بجای / چو از خانه آواز روشنده ...
چنین گفت نرسی که این کی ... / مر این آب را در جهان کی جست
سلیحست و گنجست و مردان مرد / کزان آتش تنخیز بر باز کرد
چو نومید آمد ز بهرام شاه / کجا رفت با خواره ای سپاه
که اندیشه مان هر گذشت ... / چو اندیشه به کس بدر رسد
شنیدند ایرانیان این سخن / یکی باژ خواهند ورزن
که بهرام از ایدر سپاهی ببرد / که ما را بغم دل نباید سپرد
چو خاقان بیاید بایران بجنگ / نماند بدین بوم و بر بوی و رنگ
سپاهی و نرسی نماند بجای / بگوییم بدان خسرو زیر پای
یکی چاره سازیم تا جای ما / بباید بر این ...
یکی موبدی بود نامش همای / خردمند و با دانش و کدخدای
ورا بر گزیدند ایرانیان / گزان ره ره را تنگ بند و میان
نشستند بیننده داوران / ز ایرانیان نزد آن شهریار
هر آنکه گفتند ما بنده ایم / بفرمان و رایت سر افکنده ایم
ز هر چیزی که باشد با ایران زمین / فرستیم نزدیک خاقان چین
جهان دیده ای را بیابید نرو / که با جنگ ترکان ...
بیاید سر ایران خجسته همای / خردمند و با دانش و کدخدای
پیام بزرگان بخاقان ببرد / دل شاه ترکان ازان گشت شاد
وز آن خستگی تیز بهرام شاه / کنایران نشسته تا زیان بیای
بجشن گوی را ناید خاقان بگفت / دل جان خاقان چو گل بر شگفت
بترکان چنین گفت خاقان چین / که ما بر نهادیم بر ... باژ
کزین جنگ آوردم ایران بجنگ / به هوش و برای و بفر و بزرگ
فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد و چینی دینار داد
یکی باژ خواهیم و بنوشت بگفت / که با جان ما کان ...
بدان تا گرفتیم همه ایستان / که گفت این فرستاده ...
چو من با سپاه اندر آیم بمرز / کم ز روی کشور چو پر تندرد
به ادویرنگ و برای او ... / ابا آب شیرا زند را رم بوی
نباشیم تا باج ایران رسد / همه هدیه و ساز ایشان رسد

برآسایم و زان سپس بگذرم / نخواهم که آید بد از لشکرم
فرستاده از آن بزرگان ... / ز خاقان گفت آنچه دید و شنید
برو آمد آورد خاقان سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
چو آسوده شد بر گور دیو شاد / کسی نامد از بهرام یاد
برو اندر ز بانگ چنگ و رباب / کسی را ندید جای آرام و خواب
سپاهش همه اسب کرده یله / طلایه نه و دیدبان بر کله
نگار و می و مجلس و بانگ چنگ / شب و روز ایمن نشسته ز جنگ
همی باز ایرانیان چشم داشت / نزدیک آمدن دل او از خشم داشت
فراز آمدی بهرام بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود

گرفتار شدن خاقان چین با رفتن بهرام گور ببخارا

شب و روز کارآگهان داشتی / نبرّم و بی روز بگذاشتی
چو آگاهی آمد به بهرام شاه / که خاقان هم روز و چندان سپاه
پیاده روشن لشکر آذرگشسب / همی تاخت هر کس ... با دو اسب
قبا جوشن ترک و رومی کلاه / شب و روز بود و نیاسود ...
همی تاخت تا راه از کوه پیل / بآمل گذشت از در اردبیل
ز آمل گذشت و بگرگان کشید / همه از دور نخ بزرگان کشید
ز ترکان بیامد بشهر ... / یکی رهنمون پیش او پارسا
بکوه و بیابان و بیراه رفت / بروز و شب گاه و بیگاه رفت
بروز اندرون دیدبان داشتی / شب تیره بشبان بیابان گذاشتی
بر خیبان بیامد بنزدیک مرو / ببرد بر کوته بیران تند رود
نوندی بیامد ز کارآگهان / که خاقان شب و روز با ... همان
به نخچیر گه کشمیهن ... / شب و روز دیپستوران ...
چو بهرام بشنید از و شاد گشت / همه رنجها بر تنش باد گشت
بر آسود و زو بر میران ز جنگ / چو آسوده شد شاه و اسب و سپاه
بکشمیهن آمد بهنگام رود ز / که بر زد سپر از کو گیتی فروز
همه گوشش پیالود ... شد / همه چشم پر ریگ بگوت شد
دو هفته بر آمد ز نخچیرگاه / پر آواز شد گوش شاه و سپاه
بهر به برآمد آواز کوس ... / تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
چو خاقان ز نخچیر بیدار شد / بدست خردمند گرفتار شد
جهان شد ز خون خاک آوردگاه / که گفتی همی تیر بارد زابر
چو بشنید آن نامداران چین / گرفته به پیشه بر آن سر زمین
چو خاقان چینی گرفتار شد / از آن غفلت و خواب بیدار شد
سپه زد به کشمیهن آمد بمرو / شد از تاختن بار پایه خرد
برو اندر از چینیان پیش خانه / بکشتند و از چینیان بیش ...
... که ایشان گریزان برفت / پس اندر همی تاخت بهرام تفت
بر چینیان چنانکه ... / ورنش بد اوقارن بار پری
چو برگشت و آمد به نخچیرگاه / ببخشید چندی کسان بر سپاه
ز پیروزی چون سر بر فرخت / همه کامکاری به یزدان شناخت
که او داور بر نیک و بد دستگاه / که دارنده آفتاب و ماه
چو آسوده در مرو بهرام گور / چو آسوده شد شاه و جنگی سپاه
ز تیزی و دانش مر او را گرفت / ولیکن برای ز رم ... گرفت
بگرد و ز روی شب ... شد / ز نخچیر با ری جهانجوی شد
بیامد ز آموی یکباره شب / گذر کرد بر آب و ریگ و آب
چو خورشید روی هوا کرد زرد / بیندوخت بیراهن ...
زمانه شد از گرد چون پر زاغ / جهانجوی بگذشت بر ماه و شاخ
همه لشکر ترک بر هم زدم / بیوم و بر بش آتش اندر زدند
ستاره همی آمدی ... جست / پسر بر پدر بر همی ... جست
ز ترکان هر آنکس که برچیره بود / ز پیران و ...
همی پرسش بهرام ز ... خوار / پیاده پر از خون دل و خاک ...
کو شاه بزرگان بلند اختر ... / بر آن زادگان جهان مهتران

کراید و نکه خاقان گرفتار شد
ز هر جای چندان سپه زار شد
چو پرستشگر خوار شد بیگمان
چو بگشت چون شاه جهان

تو گونی سپه بیکبار آن مرز و بوم
ز خوب آید از نامداران سخن
که از ما همی باژ خواهی رواست
سر نیچاران بین چه بخت

همه مرد و زن بندگان تو ایم
برزم اندر انگنده کمان تو ایم
دل شاه ایران از ایشان بسوخت
بدست خرد چشم خشمش بدوخت

ز خوزن بخیزی دست کردان بت
پراندیشه شد شاه و ایرانیان
چو هر جاندار پیوسته شد
دل شاه آشفته آهسته شد

بر شاه شد مهتر مهتران
بپذیرفت هر سال باژ گران
ازان کار چون کام او شد روا
پس از باژ پیشند ترکان بوا

چو برگشت و آمد بشهر مرو
پر از رنگ رخسار و پر خنده لب
برآسود یکچند لشکر براه
ز چین مهتر از بهر خویش خوشخرام

برآورد میلی ز سنگ و ز گچ
که کس را از ایران ز ترک و خلج
بنوی کنه ریختن بن فرمان شاه
جهان سر بسر چون جنایی بر او

بلشکر یکی مرد بد شمر نام
خردمند و نیکو برد نام و کام
مراو را به توران زمین شاه کرد
سر تخت او را چه پیروز ماه کرد

چو شمر از بر تخت سیمین نشست
کمر بر میان بست و بگشاد دست
جهان تاج زرین سپهر بنهاد
همه شهر توران بگشت شاد

چو شد کار توران زمین ساخته
دل شاه را زاندیشه پرداخته
بر موبد تا پیش او شد دبیر
قلم خواست و مشک و چینی حریر

بنزد یکی نامه بنوشت شاه

نامه فرستادن بهرامشاه برادر خود نرسی

زبچار ترکان بکار سپاه

سر نامه کرد آفرین مهان
ازین سو به برکرد کار جهان
خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند کیوان و بهرام و ماه

خداوند گردنده چرخ بلند
خداوند رسیده خاک نژند
بزرگی و فر خردی غر بهان اوست
همه بودنی زیر فرمان اوست

نوشتم یکی نامه از مرز چین
نبرد براور بایران زمین
بنزد بزرگان ایرانیان
نوشتم دگر نامه بر برنیان

هر آنکس که او رزم خاقان ندید
ازین جنگجویان بباید شنید
سپه بود چندانکه گفتی سپهر
ز کردار شاهان شمار اندر دو چهر

همه مرز شد همچو دریای خون
سر کشته پیدا و کشته نگون
برزم اندرون او گرفتار شد
وز رو چرخ گردنده برتر از آنچه

کنون پیشتر روشن بیو ن
جگر خسته و دیدگان زردگون
همه کردن سرکشان کشته زار
زبان چرب و دلها پر از خون کنم

پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود
براه آمد است آنکه بیراه بود
کنون از پس نامه من سپاه
بیابم بکام دل نیکخواه

بیونان کناکس کن و پای
برفتند چون ابر غران ز جای
چو نامه بنزدیک نرسی رسید
ز شادی دل پادشا بردمید

بشد موبد موبدان پیش او
هر آنکس که بود از جهان تیغ راع
بشادی بیامد ز ایوان خویش
بشادی بیا ز اوار گوش

ولی هداران تشویر شاه
همی برد چون زر بچم گستاخ
بپوزش نزدیک موبد شدند
اباز ند ز نزدیک هر موبد شدند

که اندیشه گر دور زمان دیو
ببرد دل از راه کیهان خدیو
بدان لشکر بودی کلاه
که بیزدان گشاید در آسمان

شگفتی از آن کر کان بکمرد
همه رای دانند و مرد خرد
چو پاسخ کشی نامه از خوب و زشت
همی پرسش با یاد نوشت

که هرچند رفت از بزرگان کیان
بخشند گر نامبردار شاه
بپذرفت نرسی که ایدون کنم
که کین از دل شاه بیرون کنم

پس آن نامه زاد رود پیچ نوشت
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
که ایرانیان را ز پیکار رنج
جهان از پی بوم فرزند رنج

گرفتند خاقان چین را اسیر
تو میدی از نامبردار شاه
نه از دشمنی هر نوا داد کس
ز بهر شاه و بر دست کس ازین

یکی موبدی نام او بوزرمهر
بران فتح اوبخت و چهر
جغانی و شکنی همی رود زرد
بکاری که از خرچکان

بر تخت ما باژ و بر سیم بدست
نیایش کنان پیش یزدان پرست
کر ماشه را یکسره بنده ایم
جهان باژ را کرد اندکه ایم

همان تیر هر سال با باژ و ساو
بدر گرد شد همه که بود پیش
چو شد ساخته کار آتشکده
بزرگان نشسته بپیش ده

چو آمد سوی آذر آبادگان
تو و نامداران آزادگان
نیایش کنان پیش آذر شده
همه موبدان دست بر سر زده

پرستندگان را ببخشید زر
در آتشکده روی بنهاد شهر
فراوان بیاید بشهر پسطر
که شاهنشها زاید و بود فرخ

پراکنده و از جرم گاوان بیش
که بر جشن کیان هیربد پیش
هزار و صد و شصت قنطار بود
درم بود و هم گنج و دینار بود

که بر پهلوی موبد پارسی
همی نام بردی بچند ... ری
چادر و پس نطعهای ادیم
بجست دو شادان و رنگست هم

همه بر ره ران پل و ویران
بر بالای که آنکه روانش سنید
ز گیتی دگر هر که درویش بود
دگر مانده اندر کوشش چو

سه دیگر ببخشید بخشید سیم
زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هر آنکس که از کار کرد
فرو ماند از نام ننگ و نبرد

بنجم هر آنکس که بد باژ را
توانگر که رغبتی روش نیز
ششم هر که آمد ز راه دراز
همیداشت درویش خویش را

بر ایشان ببخشید گنج و درم
ننشد شاه روز پی بخشش درم
غنیمت همه بهر لشکر بداد
نیامدش آکنده گنج یاد

جز موبد پس تاج خاقان چین
که پیش آورد و همه پاک دین
که هر که بود اندر روا در ده
بجنبید دیوار آتشکده

بزر و بگوهر چنان را بستند
سر تخت آذر به پیرا بیشه
از آنجایگه شد سوی طیسفون
که نرسی بر و موبد بر نسوان

پذیره شدند پیش مهتران
بزرگان ایران که نیکا اوران
چو نرسی میان سر تاج شاه
درفش دل افروز چندان ساه

پیاده شده و بردند پیش نماز
بزرگان همه موبد پیرواز
بزموده بهرام تا برنشست
گرفت از زمانی دست موبد بدست

چو آمد نشست از بر تخت زر
بزرگان به پیش اندرون کمر
بخشید گنجی بر دینار زر
ز رنگ ز هر آن کشاوند

زمانه پر از رامش و داد شد
دل غمگنان از غم آزاد شد
ز هر کشوری رنج و غم دور شد
ز هر بزرگان یکی سو شد

بر آن سو بر که بشتافتی
همه خلعت و مهتری یافتی
بهم روز بزم روان آراسته
نویسنده را پیش بنشاختند

بی آزردن اندرو چو بگشاد چهر

گفتار اندر داد و عدل بهرام گور

یکی نامه بنوشت شادان بمهر

سرنامه کرد آفرین از نخست
بدان کورا شاه ایران آشناست
خود بر دل خویش پیرایه کرد
بر نج تن اندر می باید کرد

همه نیکو جان یزدان شناخت
خرد جسته بلوره آباتخت
بدانید کاو جز نکوی
نیامد نه زیبا بود بد خوی

هر آنکس که از کارداران
سرافراز جنگی سواران
بنالد ز چندین چه وار
و یکشته الکنده بر خاک خوار

بکوشید تا رنجها کم کنید
دل غمگنان شاد و خرم کنید
که گیتی نماند و نماند بکس
بی آزار بی داد و چه بیند رنج

بیوی گشادن نشانه منم
سرا پستی را بنبادینه منم
که چندان سپه گرد آهنگ کن
هم آهنگ این نامداران انجمن

از ایدر بترکم بانگ سپاه / شدند آنکه بدخواه بد نیکخواه
یکی مایه داری چو خاقان چین / جهاندار با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد / سر بخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاک / سر دشمنان اندر آمد بخاک
بخواهندگی پیش من شاد باد / بخواه او ز اندیشه من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال / اگر زیردستی بود گر همال
بهر کار داری و خود گاه ما / نوشتیم بر پهلوی نامه‌ها
که با زیردستان بکوشم و داد / فرستند و زر چیز نزدیک ما
هر آنکس که از چیز بهره گذشت / فرستاد زو کشوری بر گذشت
بزرگش کجی آید کان مهتری / یکی باز گردد سوی کهتری
ز دو روز پیش چیزی ندارید باز / هر آنکس که هست از شهان بی نیاز
بپاکی گرایید و نیکی کنید / دل اندیشه خواهنده کان بشکنید
هر آن چیز کو دور گشت از پسند / بدان چیز نزدیک باشد گزند
روان را مدارید جان کس بدرد / که از مردمی باد ... روز و دد
چو اندر نوشتند زیشان [illegible] / سر خامه را کرد مشکین دبیر
بیوشید ... شاد گیتی و بشت / دل آزاد دارید از خوب و زشت
خداوند تاج و خداوند زور / شهنشاه بخشنده بهرام گور
سوی مرزبانان و فرمانبران / خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو نوند و سوار و هیون / همی رفت با نامه هر سو هیون
چو این نامه آمد بهر کشوری / بهر نامه داری در او هر دری
همیگفت هر کس که یزدان سپاس / که هست او جهاندار یزدان شناس
زن و مرد و کودک به هامون شدند / بهر کشوری از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرین نهان / به رامش دگر شهریار جهان
از آن پس بگیتی نوا خواسته / می و رود و رامشگران خواسته
یکی نیمه از روز خوردن بدی / دگر نیمه زو کار کردن بدی
همی نو ببر باده دیگاه / فروشی مبی پیش می‌کام شاه
که هر کس که دارد خورید و دهید / سپاسی ز خوردن بیاراستید
یکی گشت زانست آید بگنج / ستانند ز گنج درم هست رنج
سمن تا نهفته بود شاخ ورد / برنگ گل نار با زر زرد
جهانی بر آتش نهاد روی / پر آواز میخواره شد شهر و کوی
چنان شد که از بید و گل آزری / بر این کارگاه آن پرستنده گری
یکی تاج نرگس بهای درم / خریدی کلاهی از آن کشتی از شرم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر / بچشم اندرون آب گشته چو شیر
جهانجوی گرد از جهاندار یاد / چو گیتی جهان دید زانگونه شاد
بزی چنین گفت کز روزش شاه / که ایدر برد با نگین و کلاه
خراسان ترا داد و آباد کن / دل زیردستان ما شاد کن
که تا باشی جز بر داد دگر / میاور به جنگ اندرین رهگذر
بهر کرمی بجست بیداران / چو مردم بر هنر ز باد جشن ران
بفرمود تا خلعتش ساختند / گرانمایه گنجی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد / سر تخت و سر شید گاه تو باد
برفتند دو هفته در یک آدرشی / خراسان تن آسان بیگانه‌شی
چو نرسی بشد هفته ای بر گذشت / دل شاه از اندیشه پردخته گشت
بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیاورد چندان ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز / ز گوهش همی دیر یابد جواز
چه مردست و اندر خرد تا کجاست / که دارد روان از خرد پیش راست
بدو گفت موبد انوشه بدی / جهاندار با فره ایزدی
یکی مرد پیرست با رای و شرم / سخن گفتنش چرب و آوا نرم
کسی کش فلاطون بدی اوستاد / خردمند و با دانش و بانژاد
یکی پرسشی بود کامد ز روم / کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
ز بسیار مرد چون او در زمانه دری / تنش سست و رخساره همرنگ نی

همه کهترانش بگرداز پیش / که روز شکارش بگه ایدر پیش
ز تیزی و تندی جهان شنکرم / از این مرز پس ایمنی بترم
بموبد چنین گفت بهرام گور / کم یزدان ز فر و دیهیم و زور
مرا گر جهاندار سپهر و زر کرد / شب تیره بر بخت من روز کرد
یکی قیصر روم قیصر نژاد / فریدون ورا تاج بر سر نهاد
بزرگست و از سلم و از تور زاد / فریدون ورا تاج بر سر نهاد
کنون مردی کرد و فرزانگی / چو خاقان بیامد بدیوانگی
وز آن پس نخی ایم هنگام بار / سخن تا چگونه که آید بکار
وز آن پس بجوید ... تخشش باز / ز مردم نخیزد در جهان بی نیاز
یکی رزم جو بد سپاه آورد / دگر بزم و زرین کلاه آورد
مرا ارج ایشان بباید شناخت / بزرگ آنکه با نامداران بساخت
بر او آفرین کرد موبد بمهر / که شاه آن بزی تا بگردد سپهر
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر / زمانه بر آمد بگرد سپهر
سپید فرستاده را پیش خواند / بر نامور بارگاهش نشاند
چو بشنید بیدار شاه جهان / فرستاده را خواند پیش مهان
چه ما جهاندیده دانای سپهر / سخنگوی با دانش با دبیر
بگیتی کرده دست و سر افکنده پست / بر تخت شاهی بر او نشست
بپرسید بهرام و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت ایدر بماندی تو دیر / ز دیدار این مرزبانی سیر
مرا رزم خاقان تو باز داشت / بگیتی مرا ... انباز داشت
کنون روز کار نوم تازه شد / ترا بودن ایدر بی اندازه شد
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهیم / ز آواز تو روز فرخ نهیم
فرستاده بر کرد آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
هر آن دانشی کو دارد خرد / ز گفت خردمند رامش برد
بپرداخت خودسند ترد کیتر / بدان دیش از روز تاریک‌تر
تو بر مهتران جهان مهتری / که هم مهتر شاه و هم بهتری
زبانت ترا زرد ست گفتن گهر / گهر تخته هر کو که چند بر ر
ترا دانشی رای و هوشست و فر / بر آیین شاهان سپهر و زر
شاد و خود دست و پاکیزه رای / ابر ... تو یی کدخدای
تو جاوید بادی تن جان راست / همیشه آکروه نامپای توی است
اگرچه فرستاده قیصرم / جهان چاکر شاه را چاکرم
درودی رسانم ز قیصر شاه / که جاوید باد این سر تاج و گاه
دو دیگر که فرمود تا هفت چیز / بپرسم ز دانندگان تو نیز
بدو گفت شاه انجمن کو بگوی / سخنگوی با ... پیشتر آب روی
بفرمود تا موبد موبدان / بشد پیش با موبد و بخردان
لب شاه از آواز پرخنده کرد / زمانی همی بود با باده پر
که تا چیست این در نهان هفت چیز / که زر وی بخواهد ... سپید ترز
بشد موبد هر که دانا بدنم / بهر دانشی بر تو بابد ...

سؤال کردن فرستادهٔ قیصر و جواب دادن موبد او را

سخنگوی گشت و بنهاد ز نهفت / نهانهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کای سرفراز / چه چیز آنکه خوانی تو آزاد وار
دگر آنکه بیرونش خوانی همی / بواندن ...
ز بر چیست این سترون ... پست / جهان پیکرانه چه و خارسپت
چه چیز آنکه نامش ز اندازه ... / مرا او ما بهر جای ...
چنین گفت موبد بدو سرفراز / که نشانه ز ...
مرا این اگر گفتی پاسخ نمیست / سخن در ...
برون است سالار ... / ز بر فر یزدان ...
جهان بیکران از جهان خرد است / گر تا بگیری بر انش ...
ز برچه ... بزیر / بر آنکس که باشند ...
دگر آنکه بسیار نامش بود / روده بهر جای کامش بود

خرد دارد ای پیر بسیار نام — رساند خرد پادشا را بکام
یکی مهر خواندش و دیگر وفا — خرد دور شد درد ماند و جفا
زبان آوری راستی با منش — بلند اختری زیرکی و دانش
کسی را که با برو کی راز دار — که باشد سخن نزد او استوار
چو آگنده باشد ز نام خرد — از اندازه بر نام او بگذرد
تو چیزی همان کز خرد برتر است — فرو بر همه نیکویی ها سر است
فرو جوید آگنده راز جهان — که چشم سر ما نبیند نهان
دگر آنکه نزد جهاندار خوار — به دانش ازو گرد و کردگار
ستاره شناسان ز چرخ بلند — که چون شمارش بگوید که چند
بلند آسمان را که فرسنگ نیست — کسی را به راه او درنگ نیست
همی خواندی گیتی شمار ورا — جهان گردش و کار و روز ورا
کسی که ببیند زبر تاب نیست — بماند شگفت اندرو تیز ویر
ستاره همی بشمرد ز آسمان — ازین خوار تر چیست ای شادمان
سخن این نام از چیست پاسخ بجوی — ز جست و راز جهان آفرین
سخنهای قیصر چو بهرام شنید — زمین را ببوسید و زو شادکام
به بهرام گفت ای جهاندار شاه — ز یزدان ببین بر فزونی فزای
که گیتی سپهر است و ما ... نشست — سر سرکشان زیر چنگ تو است
پسندیده بزرگان فرخ نژاد — مدارد جهان چون تو شاهی بیاد
جهان تیره و پستر است از موبدان — به دانش ز دانش ز کرد و دان
همه فیلسوفان ورا بنده ام — به دانای او سر افکنده ام
چو بهرام بشنید شادی نمود — به دانش اندرون روشنی فزود
بموبد درم داد و دینار بیشتر — چنان جامه و اسب بسیار نیز
فرستاده قیصر نامدار — سوی خانه رفت از بر شهریار
چو خورشید بر چرخ بنمود پشت — شهنشاه بر چرخ زرین نشست
فرستاده قیصر آمد به در — خردمند موبد پر از هنر
بنزد شهنشاه رفتند شاد — سخن زهر گونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت — که ای مرد هشیار بیدار جفت
ز گیتی ز بد نگار تو کار چیست — که برتر کدام و بباید گریست
چو دانی تو اندر جهان سودمند — که از گردش گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود — همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرده را از گل خوار تر — بهر نیکی ها پیش او ارز تر
ز نادان روانا ز دی را بستان — شنیده یکی پاسخ راستان
چنین گفت موبد که ... گر — چنین پیش ها ... بر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد — سخن را ز دانش گمان برد کرد
توان کرد کار گونه دانی بگوی — که از دانش از ... داب روی
چنین گفت موبد که اندیشه کن — که اندیشه بازیب گردد سخن
ز گیتی بمرا کی آزار تر — چنان از کم ... یکی نگار تر
هر که بدان شاه و باشی اوراست — چو زنده تن مرده مرگ راست
ازین سودمندی بود زان زیان — خرد را نیکی کن اندر میان
چو بشنید رومی پسند آمدش — سخنهای او سودمند آمدش
بخندید موبد شاه کرد آفرین — چو کفت فرخنده ایران زمین
که تخت شهنشاه پسندد همی — چو موبد برو نشیند همی
به دانش چو از بخرد افسری — بموبد ز هر موبدی مهتری
اگر بار خواهی ز قیصر سزاست — که دستور تو بر جهان و شاست
ز گفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیش شاه — شب آمد برآمد درفش سیاه
چو پیدا شد آن چادر مشکبوی — بخیمه بپوشید خورشید روی
بخیمه چو بنشست تیز کرد — برفت از خواب بیدار کرد
درفشی بزد چشمه آفتاب — سر شاه گیتی سبک شد ز خواب
در بارگاه و سالار بار — نشست از بر تخت زر شهریار

بفرمود تا خلعت آراستند — فرستاده را پیش او خواستند
ز سیمین و زرین کلاه و ستام — ز دیبای چینی که بردند نام
ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر — فزون گشت از اندیشه تیز ویر
چو از کار رومی بپرداخت شاه — ورا گشت پهلوان ز کار سپاه
بفرمود تا موبد رای زن — بشد با یکی نامدار انجمن
بجنبید روی زمین پیش بر — ابر پهلوانان پر مایه ...
درم داد و اسب و دگر تیغ و کلاه — کرا مایه را کشور و تاج و گاه
پر از آستی کرده گیر جهان — از و شادمانه کهان و مهان
هر آنکس که پیدا و ... کرد — ز ناداده رنج و گفتار سرد
از آن پس چنین گفت با موبدان — کرای پر هنر با گهر بخردان
جهان از بر و گونه دارید یاد — ز گردون و شاهان و بیداد و داد
بسی دست شاهان به بیداد و آز — تن آسانی تن آرام و ناز
جهان از بر اندیشه برهم بود — دل نیکمردان بدو خرم بود
همه دست بردند بکار بدی — کسی اند کوشش ایزدی
... — پر از غم دل اهرمن بار بر
بهر جای گسترده بد دست دیو — بریده دل از ترس کیهان خدیو
هر نیکویی داد و ... بدی — ز داد و دانش کوشش و بخردی
همه پاک در گردن پادشاست — که پیدا شود زو همه کژ و راست
پدر گر چه دارید و دست — نبد پاک و دانا و یزدان پرست
همه دید کردار و بس شگفت — که روشن دل ... سنگ آهن گرفت
... — چو کردند گردون ز پیشه ...
پدر بر جهان او ایشان بجست — بآب خرد جان تیره بشست
... شدند — فراوان ز شاهیش ... شدند
کنون رفت و زو نام ماند بس — همی آفرین یابد از هر کسی
ز ما داد بر جان او آفرین — مباد اگر چه روانش ز کین
کنون تا نشستم ابر گاه او — ببینو رسد بکجان راه او
همی خواهم از کردگار جهان — که نیرو دهد آشکار و نهان
که باز ... پستان ... انجم — ز کار سپهید ...
که با خاک چون جفت گردد تنم — نگیرد ستم دیده ای دامنم
شما همچنین چادر راستی — بپوشید شسته دل از کاستی
... — ز دو چشم تازی و رومی نژاد
بکردار شیرست آهنگ او — نپیچد کسی دامن از چنگ او
جهان شیر درنده را بشکرد — بخواری تن اژدها بسپرد
بگاه آن سرو و تاج شاهنشهان — که آن بزرگان و فرخ مهان
هر آنکس که رنج زیر چادر بخفت — چنان دان که گشت با خاک جفت
همه دست نیکی و پاکی بریم — جهان را بگردار بر شیر بیم
... — بتاج و تخت و نژاد و گهر
... یکیست خاک — زبان چو پیدا اندر بلند و مغاک
... — کم بر سپرد او بر انتش
وگر در گذشته ز شب ... — ...
و گر گوسفندی برند از رمه — بتر و شب و روز کار و رمه
... پادشتم ز گنج — ... رنج
یکی اسب پر مایه گاوان ... — مبادا که بر روی سپاهی ...
چو با دشمنم کارزاری بود — ... سواری بود
... — ندارم ... راندم
ز داد و از داد ... بپاس — که او داد و یزدان شناس
بیابی و با آتش ... بدست — نکردم به مردان آتش پرست
مر زیر هر خون گاوان ... — ... از کار کشتن هنر
... کلاه و پیکار شده — بپیچم خداوند خوار شده
نباید ز بن کشت گاو ... — که از مرز بیرون شود ...

همه رای با مردم دانا زنید
اگر خواهیم از در هندوستان خراج
همه دل گروار او خوش کنند
کسی کو جوانست شادی کنید
دل پیر هندوستان شاد باد
همه دیده کرده کمیر پر آب
وزیر خردمند بر پای خاست
مگر نامور شنگل از هندوان
بایران همی دست یازد بجنگ
بر اندیشه و تدبیر ایشان نگر
چو بشنید شاه این از گشت
بتنها ببینم سپاه ورا
بشد پاک دستور و باد و بر
یکی نامه بنوشت پر پند و رای
سر نامه کرد از نخست آفرین

رفتن بهرام شاه بهندوستان بطریق رسولان

نه روی نه کشور نه دانش نه شهر	ز شاهی شما را نیامد بهر	نهفته همه بوم و گنج منست	نیاکان برو هیچ نابرده دست
در گنج بر پشتوان و زره	که گنجور ما برکشد یکره	بپیلانش باید کشیدن کلید	اگر زنده و پیلش توان کشید
وگر گیرم از تیغ و جوشن شمار	ستاره شود پیش چشم تو خوار	زمین برنتابد سپاه مرا	همان تیغ و پیلان و گاه مرا
ببندند بار ار چه روان دو هزار	بود پس کی خواند مرا شهریار	همان کوه و دریا و گوهر مراست	برین ار کنون جهان پشت راست
همان مشک و عنبر و عود و مشک	وگر گنج کافور ناکشته خشک	دگر داروی مردم دردمند	بروی زمین هر که گردد نژند
همه بوم ما را بچیزان برست	اگر زر و سیمست وگر گوهرست	چو هشتاد شاهند با تاج زر	بفرمان من تنگ بسته کمر
هم این بوم را کوه و دریا پناه	نیابد جز از خاک بر دیو راه	ز قنوج تا مرز ایران زمین	برو تا بسقلاب و دریای چین
بزرگان همه زیر دست منند	ز بیچارگی در پرست منند	بهند و بچین و ختن پاسبان	نراند بجز نام من بر زبان
همه تاج ما را ستاینده‌اند	پرستندگی را فزاینده‌اند	بگوید که من دخت فغفور چین	مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از روی یکی شیردل	که بستاند از روز شمشیر دل	جهان تا بهر دار پیش منست	ز لشکر که خواند مرا شهریار
ز پوپک سگالم هزار و دویست	کسی کآگهی شان بیش اوست	همه زاد و بر زاد خویش منند	که در هند بر پای پیش منند
که در بیشه شیران بهنگام جنگ	از آواز ایشان بخایند چنگ	ز هنگام کاوس کیقباد	ازین بوم و بر کس نکردست یاد
گر آیین شاهی بهیچ از داد	که گشتی تبه مرز شاه و نژاد	سرت را نیامد گرامی ز تخت	شدی مویه‌گر بر تو پیر از تخت
بدو گفت کای چیز تو ما جای	اگر مشتری گام گردی مخار	مرا شاه من گفت او را بگوی	که گر بگذری راه گردی بپوی
زور کرده و نامه پیدا مکن	که دانی ورا کامران در سخن	گر آید همه زیشان بسالی خود	یکی بر روان در هم بگذرد
مرا هست با مرز تو کار نیست	که نزدیک بخرد سخن خوار نیست	وگرنه ز مردان جنگ آوران	کسی کو کشاید کمر زر گران
گزین کن ز هند و یکی صد سوار	که با کین آن مانده کارزار	چو پیدا شود مردی از مرز تو	نخواهیم ما باژ از مرز تو
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت	که رای تو با مردی و بخت جفت	زمانی فرود آی و رخت بنه	چه گویی تنها و ناسوده به
یکی خرم ایوان بپرداختند	همه هرچه بایست برساختند	بیاسود بهرام تا نیمروز	چو بر اوج شد تاج گیتی فروز
در ایوان پرستنده و نیکخواه	بیاراست بزمی بر ایوان شاه	چو در پیش شنگل نیاد دختران	کسی را نبود گور را بخوان
که ایران پرستنده خسروست	بگفتی و هم کامکاری تراست	کسی کآگه با دست هم بر نشان	چه اور بخوان ز سولان نشان
نشسته بر بهرام و برخوان نشست	بجای دست بخت و دولب را ببست	چو نان خورده شد مجلس آراستند	نوازنده رود و می خواستند
می بوی مشک آمد از خورد نی	همه بود در دشت بستر پی	بزرگان می از باده خرم شدند	ز تیمار نابوده بی غم شدند
ز دستان ابا بور رو زرا	**کشتی گرفتن گور در بزم شنگل با گرد و پهلوانان هند**		بکشتی گرفتن دارد بار یای
بر قند شایسته مرد کار	ببستند شان بر میانها ازار	همیکرد زور این آن این تا	گواران چالی و مرد کزین

چو پر باده شد بهرام جام بلور	بنوش نبید اندر افگند شور	بشنگل چنین گفت کای شهریار	بفرمای تا من ببندم ازار
چو با زور مردان بکشتی کنم	نه اندر جوانی و پستی شوم	بخندید شنگل بدو گفت خیز	چو زیر آوری خون ایشان بریز
چو بشنید بهرام بر پای خاست	بمردی خم آورد بالای راست	کسی کو بگیرد از ایشان میان	چو شیری که یازد بگور ژیان
همی بر زمین زد چنان کز تنش	شکست و بپالود رنگ رخش	بدو مانده شنگل اندر شگفت	از آن برز بالا و آن یال و کفت
بسنده همی نام یزدان بخواند	و را از چهل مرد برتر نشاند	چو گشتند مست از می نوشگوار	برفتند از ایوان گوهر نگار
چو گردون چو خورشید شنگل ز بر	ز خوردن بیاسود برنا و پیر	چو زرین شد آن جام خورشید بر	فروزنده چرخ بنمود روی
شه هندوان رو بر نشست	بمیدان خرامید چوگان بدست	بفرمود تا شاه با تیر و کمان	شتاب سوار آمد و پهلوان
چو با شاه دیلمی تو بوزار دست	بزه کن کمان و بگشای شست	کمان زه بکرد آن بهرام گور	برآورد و فرمان دلاور ستور
همی تیر برگرفت و بگشاد شست	نشانه یکی چوبه برهم شکست	گرفته بکسر برو آفرین	سواران میدان و مردان کین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان	که این فر و این زور و تیر و کمان	نماند همی این بکس تا دو را	نه رومی نه ترکی نه آزاده را
اگر خویش شاهست و گر مهترست	برادرش خوانم هم اندر خورست	بخندید و بهرام را گفت شاه	که ای پرهنر نامبردار گاه
برادر تویی شاه را بی گمان	بدین بخشش و زور و تیر و کمان	که از کیانی از زور و شیر	نباشی مگر نامداری دلیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند	دشتا و کار از ملک ناپسند	نه از تخمه ایزدگردم نه شاه	برادرش خوانیم باشد گناه
از ایران یکی مرد غریب ام	نه دانش تبه هم نه دیوانه ام	مرا بازگردان که دورست راه	نباید که یابم ز خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن	که ما را همی بوده است با تو سخن	نباید کرون که نیز شتاب	کز رفتن بر دوی نباشد صواب
بر ما باش و آرام گیر	چو پخته بخواهی می خام سیر	پس آنگه دو پیش ...	ز بهرام با او سخن ...
از این پس بخواهم خویش گفت	که با تو سخن دارم اندر نهفت	که این مرد بهرام را خویش هست	گر از پهلوانان او پیش هست
بجای بگویش که ایدر بایست	ز قنوج رفتن ترا روی نیست	ز قنوج بر نگذرد ...	بسال دو بارست ایدر ...
نوازنده شاهی کنم از مهر تو	بخندد چو بیند همی چهر تو	بدین جای باشد همیشه بهار	نسیم بهار آید از جویبار
که دست و دینار و گنج و درم	چو بر شد درم دل نباشد بغم	چگویید و ... اوتن اندر فریب	گر از گفت من دل ندارد نهیب
تو گویی مرا او را مگو تر بود	توان گوی او را که در خور بود	چو این گفته باشی پرستش کنم	که از نام کردون شاد کام
مگر رام کرده بدین مرز ما	فزون کرده از فر او ارز ما	ورا از دو سالار لشکر کنم	بدین مرز با رزم ما سر کنیم
پیاده جهاندیده دستور شاه	بگفت این به بهرام و بنمود راه	ز بهرام از این پرستش کنم	کجا نام باشد نباشد تمام
چو بشنید بهرام رنگ رخش	دگر شد که تا چون دهد پاسخش	بدو جام گفت ای نکوی مرد	مرا دار و کشور ... زرد
من از شاه ایران بپیچم ز گنج	گر از زیستی چند با شرم و رنج	جز از آن شد ارکش این	نیاید دین بود راه و آیین

هر آنکس که چندی سر از شاه و شیب / بپرخاش بستن کمر کنده راه و شش
فزونی بجست آنکه بودش خرد / به دنبال برنا کسی بگذرد
خداوند تاج از میان کیانست / گذشتت زمانه بدو بود راست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد / جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنکه دانی تو بهرام گور / جهاندار پیروز و خود کام را
اگر من ز فرمان او بگذرم / بلاوی چه آرد جهان برسرم
نامدار بوم هند و هندوستان / با ایران گشته خاک جاودوستان
جهان گو من از کردم دو بر / ببینم را شاه پیروز گر
ز من نام پرسید بر روز رزم / چنین خوانده ام شاه و هم باب و مام
همه پاسخ من بشنگل رسان / که من دیر ماندم بشهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ بداد / شنیده سخن چیپان و بر پیش رد
ز پاسخ پر از رنگ شد روی شاه / چنین گفت کو در رها نزرد
یکی چاره سازم کنون من که نو / سراید برین مرد شکر زند

کشته شدن کرگ در مرز هند بر دست بهرام گور

یکی کرگ بود اندران مرز شاه / ز بالای او بیشه بر باد راه
از آن بیشه بگریختی شیر نر / هم از آسمان کرگس تیز پر
که جایگه همه چند از دور روزه / از آواز او کر شدی تیز گوش
بهرام گفت ای پسندیده مرد / برآید بدست تو این کار کرد
یکی بیشه نزدیک شهر هست / کنان بیشه اندیشه برهنست
یکی کرگ را در روی بیابان نهنگ / بر رود دل شیر و چنگ پلنگ
تبه کرده آن کرگ بی مرد شدن / همه چرم او را ... زرد
اگر زو تهی گردد این بوم و بر / نبرد تو ای مرد پیروز گر
کیا است باشد که نزدیک من / چو نزدیک این آمد ارا انجمن
که جاوید در کشور هند ه ان / بود زنده نام تو تا جاودان
چو چنین شیرهای بیزدان منش / ببینی بکرون ... حیلی تیز خشم
برو داد شنگل یکی رهنمای / که اوز انشیمن ایست و جای
همی رفت با شکل اهرمن / بر اندیشه کرگ را بزم دو خون
همی گفت چندی آرام اوی / زبالا و پهنا و اندام اوی
چو بنمود برگشت و بهرام رفت / خواهم ان پیش کرگ گفت
پس پشت او چند از ایرانیان / بپیکار آن کرگ بسته میان
بهم دیده از دور خرطوم او / زنگش همی تیشه بوم او
بدو هر کسی گفت شاه انجمن / نمردی همی بکذرد این سخن
کمر داشت کس جنگ با کوه و سنگ / اگر چه دلیر است هر دو کیک
ز شنگل چنین کوی کین اوست / ببین جنگ و پیکار این شاه را جست
چنین گفت او پاسخ که یزدان پاک / مرا گر ببند و بپیمان ده خاک
بجای دگر خاک من چون بود / که اندیشه آن زمان بر پرون
کمان را بزه کرد شاه جهان / تو گفتی همی خوار گیرد روان
پیاده روان تا بر دیک کرگ / پر از خشم سر دل نهاد و برگ
کمان کیانی گرفت و بچنگ / ز ترکش برآورد و تیر خدنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ / برین بوم هم تا فلیش کرگ
چو دانست کو را سر آمد زمان / برانگیخت نخچیر بکای کمان
سر کرگ را پست ببرید گفت / بنام خداوند پیروز جفت
که او داد چندین هنر فره و زور / بنوشان او تا بدار چرخ هور
بنومود تا گاو گردون برند / تن کرگ از پیش بیرون کشم
ببرید سرش هنر شکل زور / برچالچال را ایوان سور
چو بر تخت بنشست پر مایه شاه / نخ ... بهرام را پیش شاه
همی کرد پیش سر آن رویش / بزرگان هند و سواران همن
برفتند هر مهتری با نثار / بهرام گفتند کای نامدار
کسی آمد ای تو گرد از ببت / بگرد ار تو راه دید از هنت
از و شاه شنگل بکی گر بغم / گفتی تازه روی و زبانی دژم

یکی اژدها بود بر خشک و آب / بدریا بدی گاه و گه با شتاب
همی درکشیدی بدم نره پیل / ز دریا و خشکی همی داری پیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش / بدان تیز هش انده آراسته
که من آن فرستاده شیر پرا / کی شاه مانم کمی پر ز درد
مرا پیشت بودی کرا ایدر بدی / بتیغ و بر مهتران پیر بدی
گر از نزد ما سوی ایران شود / ز بهرام تنشیخ ویران شود
چو گفتی چنین شد و شد سر او / نماند برین بوم و بر رنگ و بوی
همه شب همی کار او ساختم / یکی چاره دیگر اندر جستم
ز ترسش نزدیک آن اژدها / گرو پیکانی نیارد بر آن
نباشم که او همبدم از کار او / چو با اژدها خود شود جنگجوی
بگفت این به بهرام را پیش خویش / بسی از هندوستان و ایران بر آن
بدو گفت یزدان که او آفرین / تباید را آورد ز ایران زمین
که هندوستان را بشوی ز بیم / چنان کزره نامداران پیش برد
یکی کار پیش است با درد و رنج / بیاغاز رنج و بخشم جام گنج
چو آنگه دو باشی ز ماتی جدا / بپرستاری من گو باز جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه / کز آن رای تو نگذرد چرخ ماه
ز فرمان تو نگذرم یکزمان / اگر بد بود کردش آسمان
بدو گفت شنگل که چندین چه خواست / برین بوم ما بر یکی اژدهاست
بجنگی و دریا کسی بگذرد / نهنگ دم آهنگ بشکرد
توانی مگر چاره ساختن / از و کشور هند پرداختن
با ایران بری باژ هندوستان / همه مرز باشند بهر آسمان
جهان پیر چند با تیز و تیز / ز خود دور ز خشم بر زو گویم
بدو گفت بهرام کای پادشا / بهند اندرون شاه فرمان روا
بفرمان دارنده یزدان پاک / پی اژدها را ببرم ز خاک
ندانم کجا او را نشیمن کجاست / ببایدم نمودن بمن راه او راست
فرستاد شنگل یکی راهجوی / کز آن اژدها را نماید بروی
همیرفت با نامور سی سوار / از ایران بزرگان نخجیر کند ار

کشته شدن اژدها بر دست بهرامشاه در بلاد هند

همی تاخت تا پیش دریا رسید / بتازی کی آن اژدها را ببرد
بزرگان ایران خروشان شدند / از آن اژدها تیر و جوشان شدند
بهرام گفتند کای شهریار / توانی اجان گرگ پیش ...
بدین مرد و شهر ایران بیاد / مکن دشمنت را برین بوم شاد
با ایرانیان گفت بهرام گرد / که ما را بدادار باید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست / بمردی فزونی نگیرد جهان است
کمان را بزه کرد و بگزید تیر / کو چالش داده بیند بر چرخ
بدان اژدها تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
بپولاد پیکان با تش دو خت / همه خانه از زهر او بر فروخت
دگر چاره چون بزد بر سرش / فرو ریخت با زهر خون بر سرش
تن اژدها گشت ازان زیر دست / همی خاک خون و از زهرش بشست
بیک تیغ زهرش چو خون درکشید / تنیدی دل اژدها پر ز رنج
بتیغ و بتیر زهر آلوده کش / بخاک اندر افکند چون تیز کش
بگردون خروش سوی شنگل کشید / چو شاه آن سپر اژدها را بدید
برآمد ز هندوستان آفرین / زدادار بر بوم ایران زمین
گزاینده آن جای گیتی سوار / که با اژدها ساز او کارزار
برین کز بالا و این شاخ و یال / نباشد جوار ز شهر یارش همال
همه شاد و شنگل دلی پر ز درد / همیداشت انکار او روی زرد
شب آمد چو پاوره و فرزانه را / همان مردم و خویش و بیگانه را
چنین گفت کین مرد بهرامشاه / ببین ور روان شاخ و این دستگاه
نباشد همی مایه رازش ز روی / ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی
گر از نزد ما او بایران شود / بنزدیک شاه دلیران شود

سپاه مرا سست خواند بکار
نهانش همی کرد خواهم تباه
فرستاده شهریاران کشی
ز مهتران زشت نامی بود
بتنهاتن خویش بی انجمن
رها شد ز ما دست از او ها
چو بشنید شنگل سخن تیره شد
بتنهاتن خویش بی انجمن
بتو داد خواهم همی دخترم
ترا بر سپه کامکاری دهم
ابا خویشتن گفت کین چاره نیست
که ایدر به پیمان بمانیم دیر
ولیکن ز دختر یکی برگزین
ز گفتار او شاد شد شاه هند
به بهرام گور آن زمان گفت رو
چو خرم بهاری پر از بوی و نام
یکی گنج پرمایه تر برگزید
درم داد و دینار و هر گونه چیز
بفرمان بدان بزرگان داده
سپینود با شاه بهرام گور
بنزدیک شنگل فرستاده بود
یکی نامه نزدیک بهرام شاه
بنزد فرستاده پارسی
خردمندی و مردی و رای تو
بتو داد دختر که پیوند ماست

بهندوستان نیست کو پر سوار
چو چندین ازین ایچ دارید راه
هنری پرور راه و پیدا نشی
سپهبد بر من گرامی بود
نه دستور به پیش نو رای زن
نکشتن هم اندر خور او را بها
ز گفتار فرزانگان خیره شد
نه دستور به پیش نو رای زن
ز گفتار گردار باشند برم
بهندوستان شهریاری دهم
ز پیوند شنگل مرا ننگ نیست
بماند همیشه بدام روباه شیر

خواستن بهرام گور دختر شاه هند را

بیاراست ایوان چو چینی پرند
بیارای او را بدیبای نو
همه شرم و ناز و همه رای و کام
بدان ماه رخ داد شنگل کلید
جهان عنبر و عود کافور و عبیر
نثاری همه نزد شاه آمدند
چو می بود در دست جام بلور
جدا نا ز ایران تهم زاده بود
نوشت آنچنان نامه با دستگاه
که آمد بقنوج با پارسی
فشردن بهر جای بر پای تو
که هندوستان خاک او را بهاست

سرافراز کرد و به بن داشتم
چو کف فرزانه کاهی بپای
کس اندیشه نیکو نه برگرد
پس آنگه بیاید ز ایران سپاه
نماند ز ملک پسین ای مورت
بدین بوم ما آثر و باکشت کرگ
بدو داد شب و بامداد پگاه
به بهرام گفت ای دلارای مرد
چو این دو باشم بر من نیست
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد
و دیگر که جان سر آرم بدن
بشنگل چنین گفت فرمان کنم
سه دختر بیامد چو خرم بهار
بشد نیز بهرام و ایوان بدید
بدو داد شنگل سپینود را
بیاورد پیران بهرام را
بیاراست ایوان گوهرنگار
ببردند یکیشه بامی بدست
چو برین آگهی شد بفغفور چین
بدو داد شنگل یکی دخترش
بعنوان بر از شهریار جهان
دگر گفت کامد بما آگهی
که کارکرد و آن نامدار اتر
سر خویش را بردی اندر رها

فرستاده را سر ز تن برکنم
دلت را به بینکوه رنجه مدار
بگردد چشمن کار هرگز مکرد
یکی نامداری چو بهرام شاه
ز نیکی بیابیم از دست زشت
بتن زندگانی ز ایشش مرگ
فرستاد کس نزد بهرام شاه
تو اگر شدی گرد چشمی مکرد
گزاید رکه نشستی اردی
ز تخت و ز تاراج و ز ننگ و نبرد
ببینم مگر خاک ایران زمین
ز گفتار تو ز آن فشیخانی کنم
که چون ماه پنهان آتش آفرین
بیارایش بوی رنگ و نگار
از ایشان و رویان یکی برگزید
چو سرو سهی شمع بی دود را
سواران ز ریب و بام را
ز قنوج بر پس یکی نامدار
همه شاد و خرم بجای نشست
که با فره مردی ایران زمین
که بر ماه ساید همی افسرش
سر نامداران تاج جهان
ز تو نامور مرد با فرهی
ز شمشیر تیزت نیابد رها
بپیوند این شاه فرمان روا

بایران فرستیت این شهر را
کنون رنج بردار و ایدر بپای
چو خواهی کز ایدر شوی باز جای
ترا آمدن نزد من ننگ نیست
چو نامه بیامد بهرام گور
سر نامه گفت ای گرانی رسید
بخوان آنکه گفتی پس از این سخن
بمردی و دانش بخود نژاد
دگر آنکه گفتی که من کرده ام
هنر نزد ایرانیان است و بس
دگر آنکه دختر بمن داد شاه
چو با من سزاوار پیوند خویش
مرا شاه ایران فرستد بهند
دگر آنکه گفتی که با خواسته
ز بهرام دارم بخشش سپاس
پذیرفتم آن از تو ای شاه چین
بر آن نامه بنهاد مهر نگین
شب و روز تا زان سم از مهر او
نشستند یک روز شادان بهم
سپینود را گفت بهرام شاه
همی رفت خواهم ز هندوستان
بایران مرا کار از این بهتر است
بهر جای نام تو بانو بود
ببین تا زنان جهان آن بود
بدو گفت بهرام پس چاره کن

بکاهد ترا بخش افسر ماه را
ببین مرز چندانکه خواهی بپا
زمانی نگویم بر من بپای
چو با شاه ایران مرا جنگ نیست
بمردانش اندر ابا شاه و زان شود
دو چشم تو جستن کشور چین
بزرگی نو را انکو اهم کهن
چو او پادشا کی سرا پنج ارو نهاد
ز هندوستان بخیابردام
نمازند کرک تیرازا بپس
بمردی گذشتم من این جایگاه
بمی او شایسته از تخم خویش
چلیپا آیم ازبهر چینی پرند
بیاران فرستم ز تخت آراسته
بیاریش کنم روز و هر شب پاس
بگویم ابا شاه ایران زمین
فرستاد پاسخ بر شاه چین
نهاده دو چشم اندر آن چهر او

رفتن بهرام شاه با دختر شنگل شاه از هند بایران

که دانم که هستی مرا نیکخواه
تو باشی بدین کار همداستان
همی کرد کار جهان درست
پدر پیش تخت نزار و بود
گر او شوی همواره خندان بود
و زین از مکشای کس سخن

بدستوری شاه در بر گرفت
بدیدار تو چشم روشن کنیم
برو شاد با خلعت و خواسته
کمی ستانی این مر سپنج رای
نویسنده برخواند و پاسخ نوشت
بعنوان بر از پادشاه جهان
شهنشاه بهرام گور دبیر
جهاندار پیروزگر خوانده
همان مهتر شاه بهرام بود
همه یکسر ماننده ایزد شناس
یکی پادشاه ست شنگل بزرگ
دگر آنکه گفتی که خیر آیدی
بمانند ز من بنده هندوستان
مرا گر ز یزدان از آن بی نیاز
چهارم سخن آنکه ستودی مرا
ز یزدان ترا باد چندان درود
چو بهرام با دختر شنگل برفت
چو از مهر او شنگل آگاه شد
یکی از تو خواهم همی بر بگفت
برفتن ترا تیز با خویشتن
برفتن گر ایدر نگو رای است
سپینود گفت ای جهانجوی مرد
اگر باک جانم ز پیمان تو
سپینود گفت ای سرافراز تخت

بقنوج شه یاد دیگر گرفت
روان از دل ای تو جوشن کنم
نو دو نامداران آراسته
چو خواهی که برگردی ایدر بپای
بیاموز کن درستی گذشت
و نشستی سرافراز تاج جهان
چو او در زمانه نماییم پس
ز شاهان سرافراز برخواند
که با فره او زمرد با نام بود
چکلی نه از مرزا این سپاس
بمردی همی از ایرانش کرک
بهر نیکی با شست هر سنای
کردانم بر نیکوی بر داستان
بکار کسانی ست کردن درازا
هر آنچه بد بر پسندودی مرا
که آنرا نماند زمانه رو بود
زن او را همی تا یکی شاه جفت
ز دیدار ما گایشت کم تا شد
همی رفت هر گونه از پیش و کم
چنان کرکی ماند سخن در نهفت
بروم خود ماندگی بی انجمن
بگوئی خود رستمای آید است
بجوئی ز راه و دانش نکرد
بپیچد نه بیزارم از جان تو
بسازم اگر باشدم یار بخت

یکی جشنگاهست از ایدر نه دور / که سازد پدرم اندران جشن سور
که دارند فرخ مر آن جای را / همانست جای بت آرای را
بود تا بدان جشن فرسنگ بیست / که پیش بت ایدر بباید گریست
بدانجای نخچیر گوران بود / ز قنوج در سور و شور آن بود
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه / تهی ماند ایدر بجستن ره او
اگر رفت خواهی بدانگاه رو / همیشه کمان باش بیسال تو نو
از ایدر فرو بگذرد تا چهار روز / چو پیدا شود تاج گیتی فروز
چو از شهر بیرون شود شهریار / برفتن بیارای و برساز کار
ز گفتار زن گشت بهرام شاد / نخفت اندر اندیشه تا بامداد
چو بنمود بر چرخ خورشید دست / شب تیره از بار غرچان بجست
نشست از بر باره بهرام شاه / همی راند با سار نخچیرگاه
هر آنکس که بودند از ایرانیان / برفتن ببستند با او میان
بزن گفت برساز و با کس مگوی / نهادیم هر دو سوی آب روی
بیامد چو بر راه ایران رسید / بره چند بازارگانان بدید
که بازارگانان ایران بدند / بآب و بخشکی دلیران بدند
چو بازارگانان وی بهرام دید / شهنشاه لب را بدندان گزید
نفرمود بردن به پیشش نماز / زبان داد کز من امیدست باز
به بازارگان گفت ای ابله / گزین سودمندی دهم بازهم
کزایشان ازو رنجه پیدا شود / ز خون خاک ایران چو دریا شود
کشاده برای کار کوب بست / زبان بسته باید کشاده دو دست
زبان شمارا بکوبد سخت / ببینیم کاباز یابم تخت
بگوید که با که یزدان تو رای / بدیدیم و بستم با دیو رای
اگر هرگز از رای بهرام شاه / بپیچم و داریم هر را نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته / دل شاه ازان رنج پرداخته
بریشان رخ خویش کف پیش شاه / که نزد شما از من این زینهار
بدارید با جان آبر شید / چو خورشید گردیدم از کر سپید
که از من شود تخت پرداخته / سپاه آید از هر سوی شاه خست
نه بازارگان ماه ایدر شاه / نه دهقان و لشکر نه تخت و کلاه
چو زن را نگونه دیده گفتار راه / برفتند غلطان به بر خاک روی
که جان بزرگان همه ای تو باد / جوانی و شاهی سزای تو باد
اگر هیچ راز تو پیدا شود / ز خون کشور ما چو دریا شود
که یارد بدین گونه اندیشه کرد / مگر بخت بد کو بد از ره بگرد
چو بشنید شاه آن سخن گفت زن / بر آن همداستان فرود زن
همیرفت بجان یوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بدانگه که بهرام شد سوی شاه / چنین گفت با زن که ای نیکخواه
ابا مادر خویشتن چاره ساز / چنان کو پرستی هم آنجا سپرد
که چون شاه شنگل سوی جشنگاه / شود خواستار آمد از نزد شاه
بگویید که برزوی شد در زمند / پذیره شوش پورش شهنشه شوند
زن این پند بنهاد با یاد خویش / چو بشنید پیغام و در از روش
همی بود تا تازه شد جشنگاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو بر ساخت شنگل که آید بدشت / ز ترش کف بر زدی بچار گشت
به پورش همی گوید ای شهریار / که دل را ببر هیچ رنجه مدار
چو نامد پرستی بود جشنگاه / ز ترم باشد دو از ایدر شاه
بزن گفت شنگل که ای نیکو چه ماه / که چاره باشد که با جشن و دو
ز قنوج شنگل بشنگل برفت / ابا چند وار وی بنهاد تفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت / که آمد گه رفتن ای نیک جفت
بیامد سپینود را برنشاند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان و خود بر نشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
همی راند تا پیش دریا رسید / چو بر کشتی و بادبان بنگرید
بلو ورتی سپینود را او نشاند / بدان کشتی زورقی برنشاند

به شنگل رسید آگهی چون گذشت / که تا پیش گیتی فروزد گشت

آگاه شدن شنگل از رفتن بهرام شاه و از عقب وی آمدن

سواری ز قنوج تازان برفت / بآگاه کردن بر شاه تفت
که بر رزم ایرانیان گفته ام / همان دختر شاه را برده ام
شنید این سخن شنگل از نیکخواه / چو آتش بیامد ز نخچیرگاه
همه لشکر خویش ابر ساختم / پس شاه بهرام لشکر براند
بر آنگونه تا پیش دریا رسید / سپینود و بهرام یل را بدید
همی گشت و بگذاشت از بار خشم / از آن پهلوی آرای چو برکرد چشم
بدید آنکه سپینود و بهرام را / مر آن مردی پاک خودکام را
بدو گفت چندین گفتار به نهاد / که چون تو ز تخم بزرگان مباد
تو با این فریبنده مرد دلیر / ز دریا که کشتی بکرد اندر شیر
که آگه کنی من ز ایران شوی / ازین مرز خرم بویران شوی
چنین گفت کاین رزم زد زین سخن / چو ناگاه رفتی بدین مرز من
بدو گفت بهرام کای پرفشان / چو آگاهی باره چون بیشان
مرا آزمودی که در کارزار / چنانم که با باده و میگسار
تو دانی که از هند و از صد هزار / نبود پیش من گر ز نیکوار
چو من باشم و نامور یاوری / زره دار و با خنجر پارسی
پر از خون کنم کشور هندوان / ندانم که باشد یکی رازدان
بدانست شنگل که او راست گفت / دلیری و مردی نشاید نهفت
بدو گفت شنگل که فرزند را / بپیوندم از خویش پیوند را
ز دیده گرامی ترت داشتم / بسر بر همی افسرت داشتم
ترا دادم آن را که خود خواستی / مرا راستی هم ترا کاستی
بخاره گزیدی بجای وفا / وفا را بجوی کی شنیدی جفا
چگویم ترا کاکه فرزند بود / بیاندیشه از من خود هند بود
کنون چون بیامد سواری شدست / کجا ند که او شهریاری شدست
دل پارسی با وفا کی بود / همان پر زیاد و کی در دی بود
چنان با پشیر بودی درست / که از خون دل آن کسان نشست
چو دو دان براو رود شیر جنگ / پر از رود کار اندرش بی درنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم / بر اندیشه ساز کی خواهیم
برفتن نباشد مرا سرزنش / بخوان مر مرا داد دل بدکنش
شهنشاه ایران و توران منم / سپهدار و پشت دلیران منم
ازین پس سزای تو نیکو کنم / هر آنچه بگفت از تن بر کنم
بایران بجای پدر وار هست / هم از باژ کشور نیاز ارمت
همان دخترت شمع خاور بود / سر بانوان را چو افسر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت / ز سر شاه رو چند وی بر گرفت
بدو آب و آتش جهاندار سپاه / بپوزش سخن هنرتر و نیک شاه
شهنشاه را شاه در بر گرفت / وزان لشکر پورش اندر گرفت
چو بیدار بهرام شد شادکام / بیاراست خوان و بیاورد جام
همی چند خورد و ز دو بر پا شدند / زبانها بپوزش بیاراستند
دو شاه دلارای یزدان پرست / وفا را ببود و ز مر بر دو دست
کزین پس ندارد پرستی گرفتیم / همه خیمه کژی ز بن برکنیم
وفادار باشیم تا جاودان / سخن بشنویم از لب بخردان
سپینود را نیز بدرود کرد / تن خویش را روشن تر کرد
بیک پشت بر یکدگر گاشته / دل کینه بر جای بگذاشتند
یکی سوی خشکی یکی سوی آب / برفتند شاه و دلی پر شتاب

رسیدن بهرام شاه بایران با سپینود دختر شاه هند

چو آگاهی آمد بایران که شاه / بیامد ز قنوج خود با سپاه
بپرستند آیین ماه و شهر / همی برگ پیش کام برداشت
درم ریختند از گران تا گران / همان مشک و دینار و هم زعفران
چو آگاه شد پور او یزدگرد / سپاه پراکنده را گرد کرد

چو نرسی چو موبد موبدان   پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید نرسی زراه   پیاده بمالید بر خاک روی
برادرش نرسی و موبد جهان   پر از گرد رخسار و دل شادمان
چنانم که آمد به ایوان خویش   بپردازی سپرده تن و جان خویش
بیاسود چون گشت گیتی سیاه   بگردار زرین سپهر گشت ماه
چو پیراهن شب بدرید روز   پدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست   در بار بگشاد و لب را ببست
برفتند هر جا که بد مهتری   فرود شده دور پادشاهی سری
شهنشاه بر تخت بر پای خاست   بیاراست پاکیزه گفتار راست
نخست از جهان آفرین یاد کرد   ز دام جهان کردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان   ستایش کنید آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش کنید   شب تیره چشش ستایش کنید
کزو دادم پیروزی و دستگاه   خداوند تابنده خورشید و ماه
هر آنکس که خواهد که یابد بهشت   نگر دور دیگر و بد کار زشت
چو او دو هش شد ورا راستی   بپیچد دل از کژی و کاستی
ز ما کس جهاندار زینسان نیم   اگر گنج زر دارد و کوه سیم
زو ایمان همه ترس و پرهیز کنید   همه نیکویها فزونی کنید
گشاورز با مرد دهقان نژاد   یکی شد بر ما به هنگام داد
بر آنها که ما تاج داد و تخت   ز یزدان شناسید و از داد و بخت
نکوشم بآگنده گنج من   نخواهم پراکنده انجمن
یکی گنج خواهم نهادن ز داد   که باشند روانم پس از مرگ شاد
برین تیز گر خواست یزدان بود   دل و دانش از رنج یزدان بود
برین نیکویها فزایش کنیم   سوی نیکویی نیایش کنیم
گر از لشکر و کاردار ... ان   ز خویشان و جنگی سواران
کسی رنج بگزید با من بگفت   همیداد داد آن کژی اندر نهفت
ور از رنج ایشان شد ...   بتره ای گزیند کسی چیز
منم پیش یزدان ز بدواد خواه   که در چادر اندر نهفت ماه
شما را اگر دیگر است آرزوی   که او پیش گر گونه باشند بخوی
بگوید که پیش آید با من سخن   مگر تو کنم آرزوی سخن
همه گوش دارید و فرمان کنید   ازین غم ... ایشان ...
بگفت این و بنشست بر تخت داد   کلاه بزرگی به سر بر نهاد
بزرگان و خوانند آفرین   که بی تو مباد کلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروز بخت   بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ترا مردمی دانش و فرهی   فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم دانش و هم خرد   چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر   بجا بر که ما هستیم بر او بپر
هم آزادی تو نیز داد آن نیم   جهان پیش تو ما دو دوان گم
برین تخت از زر نیابد شتاب   به داد و به پیروزی و دستگاه
همه مرد کار تو برداری خاک   بداد و بخشش گفتار پاک
خداوند داننده یار تو باد   سرا جستر اندر کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت   بزرگان لشکر از آن تخت
نشست آن زمان شاه و لشکر براه   بیامد سوی خان آذرگشسب
بسی زر و گوهر ببردند پیش او   نیازا که بنشست او پیش داد
پرستنده آورد زر و ...   همی رفت با اثر و برسم بدست
سپنود را پیش او برد شاه   بیاموختش این آیین و راه
بشستش ... آب پاک   ابر ورد و زند کرد و ز نکار ...
در گنجها زند انبها باز کرد   بهر کس درم داد و آغاز کرد
پس آنگاه بنشست شنگل ز کار شاه   ز دختر که بد شاه را پیشگاه
بیمارستان رامش آن زد گاه   بر دختر و شاه آزاده خوی
ور شاه و هندی ار پتناه   سخنگوی مردی بد آزاده

یکی هفت خواست از شهریار   که دارد بگیهان اندرون دوستکار
بنوی جهاندار هندی نوشت   چو خورشید تابان بباغ بهشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه   فرستاده آورد و بنمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید   بپیمود ره نامه را بر بدید
ز هند و بیستان بار برق گرفت   ز خویشان چینی نقش گرفت
بیامد برگاه او هفت شاه   که آیند با رای شنگل براه
یکی شاه کابل دگر شاه هند   یکی شاه سندل شده با سپاس
دگر شاه جندل که بد نامدار   جهانشاه و چندل که بد کامکار
دگر شاه کشمیر با دستگاه   دگر مولتان شاه با فر و جاه
ابا زنده پیلان و زنگ و درای   بسر بر یکی چتر هر یک بپای
همه نامجوی و همه نامدار   همه پاک با طوق و با گوشوار
همه حوزه با گوهر و سیم و زر   یکی چتر از پر طاوس نر
بهر جا بیاراسته دشت پیل   همی تاف در لشکر از چند میل
ابا هدیه شاه و چندان نثار   که دینار شد خوار بر شهریار
همی راند منزل بمنزل سپاه   بزرگان ز هر شهر بر جا پیش شد
چو زان آگهی یافت بهرامشاه   پذیره شدن را بیاراستند

آمدن شنگل شاه با ایران زمین نزد بهرام گور با هدیه و تحفه از بلاد هند

پیاده جهاندار تا نهروان   فرو چید اردو دولت چون
دو شاه گرانمایه نیک ساز   رسیدند پس یک بدیگر فراز
بنزدیک اندر فرود آمدند   ابا پور شنگل بادر دو آمدند
گرفتند مر یکدگر را کنار   دو شاه سرافراز دو تاجدار
پیاده شده لشکر از هر دو روی   جهانی سراسر پر از گفتگوی
دو شاه دو کشور رسیده بهم   بگفتند هر گونه از پیش و کم
بزین اندر نشستند هر دو سوار   جهان پر هنر لشکر نامدار
در ایوان تخت زرین نهاد   برو جامه خسروانی نهاد
یکی تیر پرتاب بر خوان نهاد   بزیر بره مرغ بریان نهاد
می آورد و خوانند رامشگران   همه جام بود از کران تا کران
چو نان خورده شد مجلس شاه هوا   بیاراست پر بوی و رنگ و نگار
پرستندگان ایستاده بپای   بهشتی شده کاخ و باغ و سرای
همانگه می و جام بلور   طبقهای زرین مشک و بخور
ز زر افسر آن پیش هر یک   بجای اندرون کفش گوهر نگار
فرو ماند از آن کاخ شنگل شگفت   بمی روی از اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشت است یا بوستان   همی بوی مشک آمد از دوستان
چنین گفت با شاه ایران براز   که با دختر مرا دیدار ساز
بجو مولوی تا خادمان بسا   چو شد انگه از نزدیک ماه
همی رفت با خادمان تا بار   سرای کرد چون نو بهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج   نشسته با رام با فر و تاج
پیام پدر بر پرسش بنمود   رخانش بر رخسار او بر نهاد
پر از زر بگریست از مهر داد   جهان پر ز دختر ...
همی شد بر سو شنگل بر آن دست   از آن کاخ و ایوان همی جای نشست
سپنود را گفت کاین بهشت   بپرستی کاخ بتا رای زشت
همان هدیه بهار آورده بود   اگر جامه و تاج و گر برده بود
ببرد او با هدیه شهریار   شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
همان جامه و گوهر و تا جها   کس آنرا ندانست کردن بها
از آنجا که شد بنزدیک شاه   همی کرد شنگل در ایوان نگاه
بزرگان چو خرم شدند از نبید   پرستار او خوابگاهی گزید
سوی خوابگه رفتن آراستند   ز هر گونه جامها خواستند
چو پیدا شد آن چادر مشک رنگ   ستاره برد برج پشت پلنگ
بگردند میخوار کاخ آب خوش   همه با زر و دست کرده بکش

چنین تا بیامد از آن رود جام / که خورشید خوانی ورا او را بنام
پدید آمد آن جام در لاجورد / بگستر و بر دشت یاقوت زرد
بخوردند شاه و بهرام گرد / سپهدار هندوستان را ببرد
چو از دشت نخچیر باز آمدند / نخستین پی از بزم ساز آمدند
چنین هم بگوی دگر خسرو سور / زمانی نبودی ز بهرام دور
شه هند وان شنگل تاجدار / همی راند با چتر و شهریار
پیاده ز میدان چو سرو کمان / بر او خم بر خویش رفت آن زمان
قلم خواست از ترک و قرطاس چین / ز مشک سیه سوده انقاس چین

گفتار در رفتن نامه به شنگل شاه و گرفتن باج و تخت و …

یکی نامه بنوشت بر هندوی / پر از داد ماننده پهلوی
سر نامه کرد آفرین از نخست / بران کو جهان از تن ما بجست
بجز از ره پاکی و راستی / سوی دیو شد کژی و کاستی
سپنود را جفت بهرام شاه / سپردم بدین نامور پیشگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد / بزرگان همه پیش او بنده باد
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / بقنوج بهرامشاه است رای
ز فرمان او تا جوری نگذرید / تن مرده را سوی آتش برید
سپارید گنجم به بهرام شاه / همان کشور و تاج و تخت و سپاه
سپنود را داد دستور بند / نوشته خط هندوی بر پرند
بایران همی بود شنگل دو ماه / جهان کشور و تاج و تخت و سپاه
بدستوری بازگشتن بجای / فرود و نامدار از آنچه بند و رای
بدان شد شهنشاه و هندوستان / که او باز گردد بهندوستان
ز چیزی که بود اندر ایران زمین / بفرمود تا کرد موبد گزین
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز تیغ و ز خود و دگر بی‌شمار
ز دیبا و یاقوت و از سیم و زر / ز تخت و ز تاج و نگین دگر
ز پوشیدنیها همه نابسود / که آن را شمار و کرانه نبود
بر اندازه بارش اسبان چنین / بیاراست اسبان ز چینی چنین
کسی کو بشان شاد و خشنود شاه / سه منزل همی راند با او براه
بیامد همی بر یکی سیستان / علف داد تا مرز هندوستان
چو باز آمد از راه بهرامشاه / بآرام بنشست بر پیشگاه
ز هر که و در رود برآمد شگرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / سزاوار موبد که بد شیرگیر
همی خواست تا گنجها بر کند / زر و گوهر و جمله یا بشمرد
که او را ستاره شمر گفته بود / زگفتار ایشان دل آشفته بود
که باشد تر از زندگانی درست / چنان دان که بر مرگ باید گریست
همی گفت شادی کنم چند سال / که دارم به جز تن گیتی جلال
دگر چیز از داد و بخشش جهان / کم آراسته تا بشکار انهان
نمانم که ویران شود گوشه / بیابد ز من هر کسی توشه
شوم پیش پرپیش یزدان بپای / بیابم که مر باشد مر درستان
ستاره شمر شصت و سه سال گفت / شمار سه سالش همه اندر نهفت
ز لاف ستاره شمر جست گنج / و گرنه نبودش غم داد و رنج
نگه مرد پر رنج پرهیزگار / بویژه کسی کو بود شهریار
چو گنجور بشنید شد سوی گنج / بکار شمردن همی بر درنج
بسختی چنان روزگاری برد / همه پیش پستور او بر شمرد
چو پستور او بر گرفت آن شمار / پر اندیشه آمد بر شهریار
بدو گفت تا شصت و سه سال نیز / جهان را نیابارت نیاید به چیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار / در جهان این لشکر ناهار
و ز آن پس ستاره نیز کاید برت / ز شاهان و ز آزاده کشورت
بدین سال گنج تو آراسته است / که پر زر بیست و پر گوهر است
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / که بخورد غم نارسیده نخورد
بدو گفت کو تا شده داوری / که گیتی سر رو است چون نگری

چو دی هفت و فر و نیاید بنو / نباشیم از اندیشه امروز گو
چو بگذشت پس تا شد از گنج و تاج / نخواهم ازین پس ز گیتی خراج
چو بخشیدنی باشد این تاج و تخت / نخواهم زگیتی ازین بیش رخت
بفرمود پس تا خراج جهان / نخواهند نیز از کسان و جهان
بهر شهر مردی به بیدار کرد / ز خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا بگویند بیکاری / نباشند زین پس کار خواری
ز گنج آنچه بایستشان خوردنی / ز پوشیدنیها و گستردنی
بدین پرخرد موبدان گفت / که نیک و بد از ما نباید نهفت
میان تهی مایگان بخش دید / نخواهید چیزی کواکی بود
مرا از بد و نیک آگه کنید / ز بد تا کدامیم که تو کشید
پراکنده شد موبد اندر جهان / نیامد ز نیک و بد اندر نهان
بدان بخردان کار با پیشه شد / ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و از پیکاری و خواسته / فرود شد بفرمودن آراسته
ز بس جنگ و خونریختن در جهان / جوانان نماندند اج جهان
دل آگنده کرد و جوان و بجز / بیندیشد از شاه و موبد بزر
بدینگونه چون نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه دل خسته شد
ز هر کشوری کاردانان گزیم / پر از داد و دانش خداوند رم
هم از گنج بر پوشش و خوردشان / ز بخشیدن … گستردشان
که شاهنشاه دیوان چار / وزان پس پر دستانی
نهادی بران سیم نام خراج / بدیوان ستاند به افزود تاج
بشمارید تا بخشش باز داد / بخورد می ستانند و ز آن سیم
بدان چاره تا مرد بیکار کون / ز ریزه و نباشد بیدار ستون
وزان پس نوشته کار آگهان / که از داد و از ایمنی در جهان
که هر کش درم بد فراخ هش نبود / بر ترسال مردون او دیر شاه
ز پیشی گذری نهادند روی / بر رنج پیشه و پرخاشجو
چو آن نامه بر خواند بهرام گور / بر ترسال مر … دارای کاشتن
ز هر کشوری مرزبانان گزید / پر از داد و دانش خداوند
بدرگاه یکساله روزی بداد / ز یزدان یکی دانش و داد
بفرمود کانها بر [illegible] / که آزادگی را بکار اندرون
برانه فرمان یزدان برد / بدان تا نشود هر کسی چاره جو
برآمد برین بر بسی روزگار / یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی راه گویان کارآگهان / کجا او پراکنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسوده مند / که آرد برین ما وشاهی گزند
نوشتند پاسخ که از داد شاه / نگردند پس گرد آیین راه
بشد رای اندیشه گشت دوز / بهر سو فرستاد بیکار و ارز
کی بیکاری او زبید آشست / ببیدانشی بر بباید گریست
در او داد باید دو و چار دانگ / چو شد کارپیشه تا نیامد بیابانگ
کسی کو ندارد خرد و تخم و گاو / تو با او بتندی فراستی مکاو
بگویی فرا کن تو او را ز گنج / کسی از نیستی تا نباشد برنج
گرامی بود کو باشند ریال زهوا / نباشد کسی بر هوا پادشاه
چو جایی بپوشند زمین را ز رنج / بر دو نیز گشتند …
تو از گنج تا وان آن زر ده / بکشور زر خرمود او از
و گر بر زمین ورزکاهی بود / و گر نا بر ومند راهی بود
که ناکشته باشند بر در جهان / زمین خرم و مایگان جهان
کسی کو دو پایکار منت / دگر ویژه پروردگار منست
کنم زنده در گور جایی که هست / مبادا نشیمن مباد … نشست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / همی بی برافگند هر سو بر او
از آن پس همه موبدی ما کرد / بجایی که درویش نامه گرد
پرسیدشان گفت پر رنج کیست / بهر جای درویش بی گنج نیست
ز کار جهان آنکه اگه شنید / دلم را سوی روشنی ره کنید

چو آمدش پاسخ ز بهرام بود
ز بهر نامداری ز بهر بخردی

که آباد بینیم روی زمین
بهر جای پیوسته شد آفرین

مگر مرد درویش کز شهر ما
بناله همی ز بد روزگار

که چون میگسارد توانگر همی
بسر بر ز گل دارد افسر همی

بآواز رامشگران می‌خورند
چو ما مردمان را بکس نشمرند

تهی‌دست بی رود و گل می‌خورد
توانگر ندارد بما [illegible]

بخندید ازان نامه بسیار شاه
هیونی برافکند پوینده راه

گفتار در وفات یافتن بهرام گور

به نزدیک شنگل فرستاد کس
چنین گفت کای شاه فریادرس

ازان لوریان برگزین ده هزار
نر و ماده بر زخم بربط سوار

به ایران فرستش که رامشگری
کند پیش هر کهتری مهتری

چو برخواند آن نامه شنگل تمام
گزین کرد زان لوریان بنام

بایران فرستاد نزدیک شاه
چنانچون بود در خور نیکخواه

چو لوری بیامد بنزدیک شاه
بفرمود تا برگشادند راه

بهر یک یکی گاو داد و خری
ز لولی همیداد دهقان سری

همان نیز خروار گندم هزار
بدیشان سپرد آنکه بد پایگاه

بدان تا بورزد بگاو و بخر
ز گندم کند تخم و آرد بر

کند پیش درویش رامشگری
هم آزاد کارا کند کهتری

بشد لولی و گاو و گندم بخورد
بیامد بسر سال رخساره زرد

بدو گفت شاه این نه کار تو بود
پراکندن تخم و کشت و درود

خری ماند اکنون بنه برنهید
بسازید رود و بریشم دهید

کنون لوری از پاک گفتار او
همی پوید اندر جهان چاره جو

سگ و گرگ [illegible] در کنف شاه
ز لوری شب و روز پویان براه

ز مرغسان همی خورد و گشت و سال
کسی اندر زمانه نبودش همال

سر سال از پیش او شد بدر
خردمند موبد که بودش دبیر

که شد گنج شاه بزرگان تهی
کنون آمدم تا چه فرمان دهی

هر آنکس که دارد روانش خرد
بسالی خراجی بدو بنگرد

بسی گفته از چرخ گردان گوای
[illegible] مرا رهنمای

بگفت اندر شب و بامداد و پگاه
بیامد بدرگاه و هم با سپاه

گروهی که با بیت گرد آمد گرد
بر شاه شد پور او یزدگرد

به پیش بزرگان همی داد تاج
جهان گشت با افسر و تخت عاج

پرستیدن ایزد آمدش رای
بپذرفت تاج و بپرداخت جای

گرفتش که داور کیستی شتاب
چو شب تیره شد رای آهنگ خواب

چو بنمود دست آفتاب از نشیب
دل موبد شاه شد پر نهیب

که شاه جهان بر نخیزد همی
نگر تا کرامان که برزد دمی

بیامد بر پور یزدگرد
چو دیدش کف اندر دهانش فسرد

ورا دید پژمرده رنگ رخان
بر پای زیف برداده جان

چنین است این رسم تا بود روز
تو دولت بناز و فزونی مسوز

بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ
هم ایدر ترا ساختن نیست برگ

بلا زاری و مردمی بایدت
گذشته چو فرمانهی کت گزایدت

همی گوهر بخشش و داد او
جهاندار گیرم بجبه یاد او

ورا دخمه ساخته شاهوار
ابا مرگ او خلق شد سوگوار

کنون گر کند مغز اندیشه گرد
بگوییم جهان جستن یزدگرد

گفتار در پادشاهی یزدگرد بن بهرام گور

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
سپاه پراگنده را کرد گرد

نشستند پیش گوان و ردان
بزرگان سالار و شش موبدان

جهانجوی بر تخت زرین نشست
در رنج و دست بدی را ببست

نخستین چنین گفت کان کز گناه
برآسوده شد ایمن از کینه خواه

هر آنکس که دل تیره دارد ز رشک
مر آن درد را دیر باشد پزشک

که رشک آورد آز و گرم و نیاز
دژآگاه دیوی بود دیرساز

بدان چیزکات نیاید پسند
دل دوست و دشمن بدان دار بند

هزار آفرین بر برادر بود
خرد بر سر دانش افسر بود

بجای کسی گر تو نیکی کنی
فزون پرسشش تا دلش نشکنی

چو نیکی کنش باشی و بردبار
نباشی بچشم خردمند خوار

اگر بخت پیروز یاری دهد
مرا بر جهان کامکاری دهد

یکی دفتری سازم از راستی
که بندد در کژی و کاستی

همیداشت پیچنده گیتی بداد
زمانه بدو شاد و او نیز شاد

بهر سو فرستاد پیکر سپاه
همیداشت گیتی ز دشمن نگاه

ده و هشت بگذشت سال از برش
بنالید چون تیره شد اخترش

بزرگان و دانندگان را بخواند
بر تخت زرین فرخ نشاند

چنین گفت کین چرخ ناپایدار
ز پرورده اندر نه پروردگار

بتاج کیانی جهان شاد کرد
ستاری که باید همی شاد کرد

کنون روز من بر سر آمد همی
چنین وقت اندر آمد بسی

سپردم بهرمز کلاه و نگین
جهان لشکر و گنج ایران زمین

همه گوش دارید فرمان کنید
زچال اندر آشتی جان کنید

اگرچه که پیروز با فر و یال
ز هرمز فزونست یک چند سال

ز هرمز همی بینم آهستگی
خردمندی و داد و شایستگی

بهرمز چنین گفت کای پر هنر
چو زر در جهان جهان بر گذر

از ایدر شدم من تو جاوید باش
ابا فر و با تخت جمشید باش

زدا و ز خوبی اگر بگذری
جهان هیچگونه نبینی سری

که جاوید کس را نبد تاج و تخت
چو بر تخت باشی تو بربند رخت

چنان دان که گیتی فروز ار غمم
روانت ببیند نباشد دژم

بگفت این و یک هفته زان پس بزیست
برفت و بر و تخت چندی گریست

اگر صد بمانی و گر بیست و پنج
ببایدت رفتن ز جای سپنج

هران چیز کاید همی در شمار
نزد گر نخوانی ورا پایدار

بجز نیکوی تا توانی مکن
که سودت همانست کز بن سخن

چو هرمز برآمد بتخت پدر
بسر بر نهاد آن کیی تاج زر

گفتار در پادشاهی هرمز بن یزدگرد بن بهرام گور

تو پیروز را او تیره گشتی ز خشم
همی آب رشک اندر آمد بچشم

سوی شاه هیتال شد ناگهان
ابا لشکر و گنج و چندی مهان

جفائی شهی بد نهانیش نام
جهانجوی و با لشکر و گنج و کام

فغانیش را گفت کای نیکخواه
دو فرزند بودیم زیبای گاه

پدر تاج شاهی بکهتر سپرد
چو بیداد کرد او سپرد و ببرد

چو لشکر دهی مر مرا گنج هست
سلیح و بزرگی و نیروی دست

فغانی بدو گفت کاری رواست
جهاندار هم بر پدر پادشاست

بپیمان سپاسم سپاهی ترا
نمایم سوی داد راهی ترا

که باشد برادر مه و بیش کرد
که خود هم بدان رسم از یزدگرد

بدو گفت پیروز کاری رواست
فزون زان ترا پادشاهی سزاست

بدو داد شیرزن صد هزار
ز هیتالیان لشکر نامدار

سپاهی بیاورد پیروز شاه
که از گرد تاریک شد چرخ و ماه

برآویخت با هرمز شهریار
فراوان نبرد اندر آن کارزار

سرانجام هرمز گرفتار شد
همه تاج و گاهش بد و خوار شد

چو پیروز روی برادر بدید
دلش مهر و پیوند او برگزید

بفرمود تا بارگی برنشست
چنانچون بود شاه یزدان پرست

فرستاد بازش بایوان خویش
برو خواند آن عهد و پیمان خویش

بیامد بتخت کیی برنشست
چنانچون بود شاه یزدان پرست

نخستین سخن گفت با مهتران
که ای پرهنر با گهر سروران

گفتار در پادشاهی پیروز بن یزدگرد بن بهرام

همیخواهم از داور بی‌نیاز
که باشد مرا زندگانی دراز

که گر راستی دارم و رسم و ره
فراوان خرد باشم و روز به

سر موبدی بردباری بود — بکردار جمشید گذاری بود
ستون خرد داد و بخشایش است — در بخشش او را چو آرایش است
زبان چرب و گوینده و فر اوست — دلیری و مردانگی پر اوست
هران کو خرد دارد و جفت و — ز تخت بزرگی کجا برخورد
خردمند هم زیر جاوید نیست — فری برتر از فر جمشید نیست
چو با بخشش و داد و اندر خورد — نشست کیی گیرد ایدر بسر
نامد برین کار جاوید پس — ز هر جبر یزدان پناهید و بس
همی بود یکسال با داد و پند — خردمند و از هر بدی بی گزند
دگر سال روی هوا خشک شد — ز تنگی بجوی آب چون مشک شد
سه دیگر همان و چهارم همان — ز تنگی نبد هیچکس شادمان
هوا را دهن خشک چون خاک شد — ز تنگی بجوی آب تریاک شد
ز بس مردن مردم و چارپای — پی را نبد بر خاک جای
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت — خراج و گزیت از جهان برگرفت
بهر جا که انبار بود و نهان — بجشید بر کهتران و مهان
فروشی بر اندر درگاه شاه — که ای مهتران ... گاه
غله هر چه دارید پیراکنید — ز دینار و پرویز گنج آکنید
هر آنکس که دارد نهانی غله — دگر گاو و گوسفند یله
بزرگی فروشنده کو را هواست — که از خوردنی جانور را نواست
بهر کارداری و خودکامه — فرستاد تا زان یکی نامه
که انبارها برگشایند باز — بجستند بر هر که پرستش نیاز
کسی کو بمیرد بنایافت نان — ز برنا و از پیر و مرد و زنان
بریزم من او را همه خون ناروا — که او کار یزدان گرفتست خوار
نبود و تا خانه بکند اشتند — بهشت آمده دست بردار کشتند
همی با سمان اندر آمد خروش — ز بیم ... زاری از دو گوش
نکو هور با موبد از دشت و کاه — ز یزدان همی خواستند زینهار
برین گونه تا هفت سال از جهان — ندیدند سبزی کهان و مهان
بهشتم بیامد مه فوردین — برآمد یکی ابر با آفرین
همی از بباریده بر خاک خشک — همی آمد از بوستان بوی مشک
شده لاله پر رنگ و گل پر صبح — هیونان از چرخ و ترس و رنج
زمانه برست از بد و کاستی — بهر جای برزه نهاده کمان
چو پیروز از آن روز تنگی برست — بآرام بر تخت شاهی نشست
یکی شارسان کرد پیروز رام — بفرمود کو را نهادند نام
جهاندار گوید که گفت آن زمان — که آرام شاهان فرخ پی است
دگر کرد باذان پیروز نام — فرستاده بهر جای آرام و کام
کو اکنونش خوانی همی اردبیل — که قیصر بود داور و زاد نیل
چو این شارسانها بر آباد کرد — دل مردم پر خرد شاد کرد
درم داد و با لشکر نامدار — سوی جنگ جستن بیاراست کار
بدان جنگ هرمز بپیش بشد — سپه رفت با کارسازان نو
قباد از پس شاه پیروز شاه — همی راند چون باد لشکر براه
که پیروز را پاک فرزند بود — خردمند شاهی برومند بود
بلاش از بر تخت بنشست شاد — که کهتر پسر بود با فر و داد
یکی پارسی بود با فر و داد — که سوفزاش خواندی همی شاه نژاد
بفرمود پیروز تا پیش بلاش — چو دستور باشد کنون پیش باش
سپه را سوی جنگ ترکان کشید — همی تاج و تخت کیی برکشید
سپه راند با لشکر و گنج و ساز — که پیکار سازد با خوشنواز
نشانی که بهرام یل کرده بود — ز پستی بلندی برآورده بود
نوشته یکی عهد شاهنشهان — که از ترک و ایرانیان در جهان
سپی بود تا نشان هیچ زنگ — که از مردی برتر ...
بپا پیروز ... — نشان کرده شاه ایران ...
چنین گفت کیسر که گردنکشان — که از پیش ترکان برین ... نشان

منار است بهرام ... — ز هیتال کس پس نباشد برنج
چو بنشست منار و بر پیش تنگ — بزرگان یک پیش من آن ...
بگویم که این کرد بهرام گور — ... خسرو زور
نیام بجای پی خوشنواز — بهیتال ترک از نشیب و فراز
چو بشنید فرزند خاقان گشاد — ز پیچان ... خود با سپاه
همی بگذرد ... بهرام گور — ... شد ...
دبیر جهاندیده را خوشنواز — بفرمود تا شد بر او فراز
یکی نامه بنوشت با آفرین — ...

نامه فرستادن خوشنواز نزد پیروز شاه

چنین گفت کز عهد شاهان راد — ... خسرو نژاد
نژاد این بود پیمان نیاکان تو — گزیده جهاندار پاکان تو
چو پیمان نژادگان بشکنی — نشان بزرگی بخاک افکنی
مرا با تو پیمان نباید شکست — بناچار بردن به شمشیر دست
بیا مهر ... کار کرد — بسی هدیه با نامه همراه کرد
سوار سراینده سرفراز — همی رفت با نامه خوشنواز
چو آن نامه برخواند پیروز شاه — برآشفت از آن نامور پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو — بنزدیک آن مرد دیوانه شو
بگویش که ... در بزرگ — تنها فرستاده شاه ترک
کنون تا لب رود جیحون مراست — بلندی و پستی و هامون مراست
همانا که سپاهی بیارم گران — ... ترک جنگ آوران
نمانم همان نامه خوشنواز — از آن شاه گردنکش پر نیاز
چو گفتار بشنید و نامه بخواند — سپاه پراکنده را بر نشاند
سپاه در دلشکر بشب برد — همان عهد را بر سر نیزه کرد
... بهر شاه — که چون میان بست بهرام ...
یکی مرد بینادل چرب گوی — ز لشکر گزین کرد با آب روی
بدو گفت نزدیک پیروز رو — بگو با سخن گوی و پاسخ شنو
بگویش که عهد نیای ترا — بلند اختر و رهنمای ترا
همی بر سر نیزه پیش سپاه — بیارم چو خورشید تابان بگاه
بدانگه هر آنکس که دارد خرد — بشنود آن ... گرد
مرا آفرین تو نفرین بود — همانا که تو شاه بیدین بود
... پرستند یزدان ... — نه اندر جهان مردم زیردست
چو پیدا چو بد کسی در جهان — بپیچد سر از عهد شاهنشهان
بداد و بمردی چو بهرام شاه — کسی نیز ننهاده بر سر کلاه
برین بر جهاندار یزدان گواست — ...
که پیدا چو بیشی همی جنگ من — چنین تا سپه کرد آهنگ من
نباشی تو زین جنگ پیروزگر — نیابی همان اختر نیک بر
ازین پس نخواهم فرستاد کس — بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد — سخنها به پیروز بر یاد کرد
چو برخواند آن نامه خوشنواز — پر از خشم شد شاه گردنفراز
فرستاده را گفت چندین سخن — نگوید جهاندیده مرد کهن
گر از عاج پیلی ... رود — ...
فرستاده آمد بر خوشنواز — فراوان سخن گفت با او براز
که نزدیک پیروز ... — ...
همه دیده داشت جنگ جوید همی — بفرمان یزدان نگوید همی
چو بشنید از آن سخن خوشنواز — به یزدان پناهید و بردش نماز
چنین گفت کای داور راستی — تو بینی فزونی و هم کاستی
تو دانی که پیروز بیدادگر — ز بهرام بیشی ندارد هنر
سخنها بپیمان ... همی — بمردی و شمشیر جوید همی
پی داور روی زمین ... — ...
بمرد سپهدار ... کرد — سر تو بپاشید و افکنده کرد

کنده‌ی فرو برد بالای او / جهان سی ارش کرد پهنای او
چو آن کرده شد نام یزدان بخواند / زپیش اهرمن شد لشکر براند
وزین روی برگشت پیروز شاه / همی راند چون باد لشکر براه
وز آن روی پرچم دل خوشنواز / چنین تا بر کنده آمد فراز

جنگ پیروز با خوشنواز و کشته شدن پیروز در خندق

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
چنان تیر باران ز ابر دو روی / کز آن دو در خون اندر آمد بجوی
چو نزدیکی کنده شد خوشنواز / همیکف باد او ز ره برانداز
وزین روی چون دیو پیروز شاه / همی آمد با گرز رومی کلاه
چو آمد بنزدیکی خوشنواز / پس از ترکان بگشت باز
قفا تیز بنهاد و جنگ پشت / پس او سپاه اندر آمد راست
برانگیخت اسب آن زمان پیروز شاه / همی تاخت با گردان سپاه
بکنده در افتاد با چند مرد / بزرگان و شیران روز نبرد
چو نرسی برادرش و فرزند قباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
کسی کاو در کنده آمد ز مان / بزرگان بیچاره جویان جان
از ایشان کجا شاه دل خوشنواز / بنزدیکی کنده آمد فراز
برآورد زان کنده هر کس که زیست / همی خاک بر بخت ایشان گریست
تن خسته سر پشت پیروز شاه / سر آن هزاران تاج و کلاه
ز شاهان ندید کس پس قباد / شد آن لشکر و پادشاهی بباد
همی راند با کام دل خوشنواز / سزاوار با لشکر رزم ساز
بتاراج داد آن سپاه و بنه / نکس مهتر بود و نی میسره
از ایرانیان خیمه بر ده اسیر / به افکنده بر خاک چندین دلیر
نباید که باشد جهاندار زفت / دل او شد با خاک تیره جفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار / چه با زیر دست و چه با شهریار
بپیچاند آنکه خود پرورد / اگر پیش ستاره از پیشرو خرد
تن تو بر خاک تیره جای پس / ترا توشه از راستی دو بس
چو برگشت از کنده بر خوشنواز / سپاهش شد از خواسته بی‌نیاز
با آهن ببستند پای قباد / ز تخت و ز تاراج گشتی ز یاد
چو آگاهی آمد بایران سپاه / ز زاران کنده و رزم پیروز شاه
فروشی برآمد ز ایران بدرد / از آن شهر یاران آزاد مرد
چو آمد ز جهان بی کشت خاش / فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه گوشت بازو بدندان بکند / همی ریخت بر تخت خاک نژند
سپاهی و شهری ایران به درد / زن و مرد و کودک همی مویه کرد
همه کنده موی و خسته روی / همه شاه جوی و همه شاه گوی
نشسته همه با غم و اندوه تب / بیندیشه از کشتن مهان
که آیا چون گریزند ایران زمین / کنار مو پنهان و شب کین

گفتار در پادشاهی بلاش و پیدا شدن سوفرای

چو بنشست با سوگ ماهی بلاش / سرش پر ز گرد و رخش پر خراش
سپاه آمد و موبد موبدان / هرآنکس که بد از ردان بخردان
فراوان سخن گفتند با او چنید / تهنا که بودی در اندوه بند
بر آن تخت شاهیش بنشاندند / بشاهی برو گوهر افشاندند
چو بنشست بر گاه گفت ای ردان / بگویید رای دل بخردان
شما را بهر گونه نزدیک من / چو روشن شود جای تاریک من
بدرگه گرانمایه ای کنم / که تاج جهان را گرامی کنم
کیستی هر آنکس که نیکی کند / بکوشد که تا رای بیشی کند
هر آنکس که با شد او بدسگال / گر او خواهد هی کار ما را بچال
نخستین بپیچش تو آگر کنم / جو بیند بدا نزد نشان گز کنم
هر آنکس که زین لشکر در پرست / بنالد بر ما یکی زیر دست
دل مرد بیداد گر بشکنم / همه بیخ و شاخش ز بن برکنم
مباشید گستاخ با پادشا / بویژه کسی کو بود پارسا

که او گاه زهره است و کیوان بر اوج / بجویید از هر یک بهر
ز گیتی که خشنودی شاه جوی / مشو پیش تخت کس تازه روی
چو خشم آورد شاه پوزش گزین / همی خوان بر او داد و آفرین
هر آنکه که گوی کرد دانا شوم / بهر دانشی بر توانا شوم
چنان دانکه نادان تری از زمان / مشو بر تن خویش بدگمان
اگر کار بینید بپسندمرا / خوش گفتن سود مندمرا
ز شاهان و دانندهٔ با گنج / کسی کز در دانش میم برنج
برو مهتران آفرین خواندند / زر و ابی و افسر و افشاندند
بکشتند یکبار گان سپاه / گزین شاه خرسند شد نیکخواه
نویدار او چشم بر دور داشت / تن به پیکان ترخ بجز باد
بر رفتند خوشنواز از ایوان او / پرداز سپرد و تن و جان او
بدانکه که پیروز شد سوی جنگ / یکی پهلوان بدد بارای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش جوان بود و نیکخواه
بدان کار شایسته بد سوفرای / یکی مایه ور بود پاکیزه رای
جهاندیده از شهر شیراز بود / سپهدار گردن فراز بود
هم او مرزبان بد بزابلستان / ابستی و غزنین کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای / ز پیروز و پیروزی پارسای
ز ترکان زشتش بپیچید جلید / همه جامه پهلوی بردرید
ز سر برگرفتند گردان کلاه / بماتم نشستند با سوگ شاه
همیکف بر کینه شد سوفرای / بلاش جوان را
همانا کمان گال ربی سود گشت / سر و تاج شاهی پر از دود گشت
سپاه پراکنده را گرد کرد / بزرگان پس یازده برگرد
فرازآمدش تیغ زن صد هزار / همه رزم جوی و همه کینه دار
درم داد و آن لشکر آباد کرد / دل مردم کینه ور شاد کرد

نامه سوفرای نزد بلاش پادشاه

فرستاد و خواست شیرین زبان / خردمند و بیدار و روشن روان
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد / دو دیده پر از خون رخساره زرد
بنامه درون پند ها کرد یاد / ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
از آن پس فرستاد نزد بلاش / که شاها تو از مرگ غمگین مباش
ز باد آمده باز گردد بدم / یکی از شادی و دیگر بغم
کنون من سپه سوی شهر آورم / بسیچم بر کینه برگار زار
که از کینه خون پیروز شاه / بنالد ز چرخ روان چو رها
فرستاد وز آن روی لشکر به پیش / وز آن سوی گریان شد سوفرای
بیارست لشکر چو پر تذرو / بیامد ز زابلستان تا بمرو
یکی مرد بگزید بیدار دل / که آهسته دارد بگفتار دل
نویسنده نامه را پیش خواند / برو بر همه این سخنها براند

نامه سوفرای نزدیک خوشنواز و پاسخ آن

یکی نامه بنوشت نزد خوشنواز / که ای بد نژاد و به دیو ساز
که کار تو گشته است یزدان نتت / شود مویه گر بر تو پیراهنت
بشاه آنکه کردی تو ای بیوفا / ببینی کنون زو و تیغ جفا
بکشتی شهنشاه ایران کنون / نبیره جهاندار
یکی کین نو ساختی از جهان / کز آن کینه هرگز نگردد نهان
ز رفتی چو پرغالت آوازکس / چو اپیشت او بچون یک چاووش
نیامی تو زین جهان زنده بود / پدر بر پسش بهرام چوبینه بود
من ایک بر آمد کین خوشنواز / نمانم ببیابان تاج و کلاه
ایران گرامی هرچه هست / کزان آمد پیش
همه بازخواهم بشمشیر کین / بر آورم ز خاک توران زمین
نمانم جهان را بفرزند تو / نبرد و ده خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان بهرام / ز خون سپه دریا کنم کشورت
یکی باشد ار چند گویم دراز / که از خون پیروز خوشنواز

شود زیر خاک پی من سپاه   بیزدان و ام بود داد و خواه
فرستاده با نامه سوفرای   سرافراز لشکر بپرداخت جای

چو آشفته آمد بر خوشنواز   نشد پیش تخت و بروش نماز
چو او دید پس نامه سوفرای   بیلامد چو شیر دلاور ز جای

نویسنده نامه را داد و گفت   که پنهان مکن آنچه خوبست و زشت
بهتر چنین گفت مرد دبیر   گران نامه پر تهنیت و زریر

سخنهای شاه و جنگ از نهیب   ازان پر سخن نامه جان فریب
هم اندر زمان دود برخاست و کشت   سخن هر چه بود اندر آن خوب و زشت

نخستین چنین گفت کز کردگار   بترسیم و از گردش روزگار
هر آنکس که بودست یزدان پرست   نیاورد در عهد شاهان شکست

فرستاده شد نامه سودمند   در عهد آن شهریار بلند
برو خوار بود آنچه گفتم سخن   هم اندیشه روزگار کهن

چو او کینه ورزید من با تو جنگ   سپه را چو روز اندر آمد بروی
بپیروز بر اختر آشفته شد   نبد کام من شاه او کشته شد

بگشت چپ و راست آن داد و داد   بیورا ز جوانیش پیروز شاه
نیامد پسند جهان آفرین   تو گفتی که بگرفت پایش زمین

هر آنکس که عهد نیا بشکند   سر از پستی آباد بی افکند
چو پیروز با شد بدشت نبرد   شکسته بکنده درون پر ز گرد

گرایی آنکه ازو پیش است   نه گنج و نه جنگ آورم کاستست
فرستاده با نامه تازان ز جای   بچشمه آمد بر سوفرای

چو برخواند آن نامه پهلوان   بدشنام بگشاد گویا زبان
بمیدان فرو دشمنان گاو دم   شنیده دو آواز رویینه خم

بجنبش آمد و چندان سپاه   که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برین هم نشان ده زبان کشتند   همه راه را خانه بند انگاشتند

چو آگاهی آمد بر خوشنواز   بدشت اندر آمد جنگ را کرد ساز
بپیکند شد زر ملک بر گزید   که چرخ روان ... هامون ...

ازین بوم پرکینه دل سوفرای   بکردار باد اندر آمد ز جای

شکست یافتن خوشنواز از سوفرای و صلح کردن با کیقباد

چو شب تیره شد پهلوان سپاه   بپیلان آسوده بربست گاه
طلایه بجستند بر هر دو سوی   جهان شد پر آواز پرخاشجوی

فو با سپاهان بانگ جرس   همی راند و در پیش و پس
چنین تا برآمد از تیغ شید   در و دشت شد چون ... سپید

دو لشکر همی جنگ را ساختند   درفش بزرگان برافراختند
از آواز گردان پرخاشخر   ببرید ازان شد دل ما جگر

هوا شد ز گرد سپه تیره تیر   زمین شد ز خون سپه لاله گیر
بهر سو که دیدی همی کشته بود   کرا زیر پیلان زره بر گشته بود

بجنبید بر قلبگه سوفرای   سپه اندر آمد تیزی ز جای
وز آنروی با تیغ کین خوشنواز   نشیب ...

برید آنگه شد روزگار شکست   فسانرا بچه ... بجنود پشت
چو با او دمان از پس سوفرای   همی تاخت با نیزه پرکری

بسی زاوران هداران اسیر   بسی کشته شد هم ز نخچیر تیر
همی تاخت پیش کهن دور زنید   بره بر بسی کشته و خسته دید

زبالا که کرد پس خوشنواز   سپه را بهامون نشیب و فراز
همی تاخت پرکشته و خواسته   شد آن دشت چون باغ آراسته

سلیح و کمر داد و اسب و درم   نشان کپستام و کلاه همی
همی بود با کین سوفرای   تو گفتی شب چون کوه البرز جای

بجنبید لشکر همه بر سپاه   کمر و اندر آن فیر زرکان کلاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار   بکام دل ... بدین روزگار

چو خورشید بنمود از چرخ دست   برین دشت فیروز باید نشست
کین شهنشاه ایران شوم   بدین در که ... اردشیر آن شوم

بریکبار یکدست بر برزدند   همی هر کسی رای دیگر زدند
بدین هم نشان تا زمین سپهر   پدید آمد آن پور تاج مهر

تبیره برآمد ز پرده سرای   نشست از بر باره بر سوفرای
فرستاده آمد ز خوشنواز   بنزدیک سالار کردن فراز

که از جنگ و پیکار و خون ریختن   نباشد جز از رنج و آویختن
دو مرد خردمند گردد برون   بدو گفت کز فیسیم هر دو ...

اگر باز خواهی ز راه بدی   بمانیم این کار بر ایزدی
ز بر بادش شکسته پیروز شاه   گر اختر بر آمد بر و سال و ماه

که کار بد آنکه بشکست عهد   ز کین و ز حنظل نیاید شهد
کنون هم ولی بر سپه مال و گشت   که آنکه کرده اند آنچه گشت

ز ایرانیان آنچه بسته هرچه بود   ز سیم و زر و گوهر نابود
ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت   گر آنرو زبکه اشت پیروز بخت

فرستم همه نزد سالار شاه   سراپرده و گنج و پیل و سپاه
که پیروز کر سوی ایران شود   بنزدیک شاه دلیران شود

نباشد مرا سوی ایران بسیچ   تو از عهد بهرام گردن مپیچ
شهنشاه گیتی بخشید راست   مرا ترک و چین است و ایران ترا

چو بشنید پیغام او سوفرای   بیاورد لشکر به پرده سرای
فرستاده را گفت پس پیشپا   بگو آنچه بشنیدی از خوشنواز

بیامد فرستاده خوشنواز   بگفت آنچه بشنیده بد او براز
چنین گفت لشکر که فرمان تراست   بدین آشتی رای جنبان تراست

بایران چو آمد کسی از تو بد   بیابند بر توی شاه و سالار ...
چنین گفت با لشکر سوفرای   که امروز بازار چون بست رای

کزیشان نجوییم ازین بیش جنگ   بایران همی این سپه پدر رنگ
چو در دست ایشان بود کیقباد   که فرزند پیروز خسرو نژاد

جهان پهلوان موبدان اردشیر   ز لشکر بزرگان همه با سپهر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز   شود کار بی سود بر باد راز

کشیدند زایران بتوران اسیر   قباد جهانجوی با اردشیر
اگر نیستی در میانه قباد   چو فرزند پیروز خسرو نژاد

گرا در از ترکان تو آید بروی   نماند بایران فزون از گفتگوی
یکی ننگ باشد که تا رستخیز   بماند میان دلیران ستیز

فرستاده را گفت پاسخ دهم   برین آشتی رای فرخ نهم
مگر باز بینیم روی قباد   کی او پسر پادشاهی بداد

جهان موبد پاکدل اردشیر   کسی کو از ایشان برآویخت تیر
بیاشتی همی خواندند آفرین   کزین گفته این جهان و زین

فرستاده را خواند با پهلوان   سخن گفت با او شیرین زبان
چنین گفت با لشکری بود دوس   جهان ...

بزرگان ایران که گشتند اسیر   قبادست با موبد اردشیر
دگر هر کو ازین بر پای بند   فرستید تا نزد من ...

دگر خواسته هرچه دارید نیز   ز دینار و از تاج و هر گونه چیز
یکایک فرستید نزدیک من   ببیند بزرگان این انجمن

بتاراج و کشتن نیازیم دست   کز آنجا نیازیم و یزدان پرست
ز هر چون و زرد هم کند بریم   وزان پس بپاکی گرانپرم

همه هرچه گفتم تو کوشش گزار   چو از تیغ یکایک بر او برشمار
فرستاده هم در زمان گشت باز   بیامد گرانمایه خوشنواز

بگفت آنچه بشنید زان گشت شاد   جهانگاه پر داشت بند از قباد
هم از موبد و موبدان اردشیر   کسی کو بود زایشان اسیر

همه خواسته سر بسر گرد کرد   کی با سازها گرد دشت نبرد
همان تخت با تاج پیروز شاه   چو ... پراکنده آن سپاه

فرستاد و کیسر سوی سوفرای   بدست یکی مرد آنکیره رای
چو لشکر بدید او روی قباد   زو دیدار داد انجمن گشت شاد

همان موبد موبدان اردشیر   ایران که بود از بزرگان پیر
بزرگان همه پیش بلاش شدند   همه دست بر آسمان بر شدند
که پور خشنش ورا پیش گزند   بریده او با بر که بودند بند
جهانگیر زو خشت پرده سرای   سپه باسپ اندر آورد پای
ز میمون کنارنگ و پیروز شاه   ابا موبد نامور کیقباد
چو آگاهی آمد بایران زمین   از آن نیکپی مهتر با فرین
جهان جنگ و پیکار با جوش خواه   نزادی چنان مرد زیرک نهاد
که از جنگ برگشت پیروز شاه   گشاده شد از بند پای قباد
همان موبد موبدان اردشیر   کسی کو بود از دلیران امیر
بیاورد و اکنون همی گنج زشت   از ایران سپاه آمد بر کوه دود
فرو شد سوی ایران اندر کوشش   تو گفتی همی کر شود زان خروش
بزرگان جنگ از ره برخاستند   پذیره شدن را بیاراستند
بلاش آن زمان تخت زرین نهاد   که با پهلوانان نشیند قباد
چو آمد بشهر اندرون سوفزای   بزرگان برفتند پیش از جای
بلاش آن زمان دیده روی قباد   ز باکشته از بند پیروز شاد
مر او را سپهبد شاه در برگرفت   ز هیتال و چین است بر سر گرفت
نژاد اندر ایوان شاه آمده   گشاده دل و نیکخواه آمده
بفرمود تا خوان بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی بر آرزوی   ز تیمار پیروز آزاده خوی
همه خانه زین دو فراوان سپرد   بپرداخت هم رنج توران سپرد
همانا همه چشم بر سوفزای   از آن کشته شاه و پیروزه دی
همه شهر ایران دگر گشت باز   کسی را که بد کینه خوشنواز
ببد سوفزای از جهان پیچ حال   چنین تا ز نیکو نه تا چار سال
نبودی جز آن چیز کو خواستی   جهان را برای خود آراستی
چو فرمان او در جهان گشت فاش   بخوبی بپرداخت کار بلاش
بدو گفت شاهی نرانی همی   بدانند زیرکان برانی همی
همی پادشاهی بیازی کنی   ز پیری بدی از بی نیازی کنی
قباد از تو در کار داناترست   بر این پادشاهی توانا ترست
با ایوان خویش اندر آمد بلاش   نیازت نگفتم که ایدر مباش
که لشکر همه چشم بر سوفزای   همه آشتی کت پیامد سرای
همیگفت بی رنج تخت ایچ د   که بی کوشش و درد و رنج

گفتار اندر پادشاهی قباد بن پیروز

چو بر تخت بنشست فرخ قباد   کلاه بزرگی بسر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر سطخر   کرگوه کشت ابدان و فخر
چو بر تخت پیروز بنشست گفت   که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشادست راه   بروز سپید و شبان سیاه
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست   زبان را بیاراست گوهر بخواست
چو بخشایش آرم و خشم اندرون   سرانجام نجی نیدش رهنمون
نه تخت و نه خشنودی اندر جهان   بپاید بداد آفرین جهان
دل از خویشتن دور دارد ز کین   جهان را کی ز تن نشکند وی
هر آنگه که شد پارسا گر کهی   ز گنج کی شود شاه پیکار جوی
سخن را بباید شنید از نخست   چو دانا شوی پاسخ آور درست
چو داننده مردم بود از هنر   همی آتش آرد بنیاد ببر
هر آنگه که دانا بود پرشتاب   چو دانش همی او را پوز برنرت
چنانم که باشند دل لشکری   همی از نکوهش کند کهتری
توانگر کی بخت باشد بخشش   فرومایه تر مرد درویش تر
چو درویش دل کنده تر کری   بدیوانگی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی   ز عیب کسان برنگوید سپس
شود خسرو برده بر بی بود   چو تندی کند تن بخواری بود
چو خو بپسند اندر بنهد خطای   توانگر شد هیکد اون نیکرای

گر از داوری تخت راز رنج   تن مردی آز بیشتر رنج
هر آنکه که دانش بخود کش ببرد   پیروز تنش من نه هرگز نمرد
هر آنکس که کوشش کند با کسی   پیر و تنش مانده بسی
همه پرسید وست نیکی بریه   جهان چهار بند سپهر
همه مهتران خواندند آفرین   بران نامبردار شاه زمین
پس آن آفرینها که برخوانده   ز بر چه تاجش ز افشانده
جوان بود سالش سه پنج و یکی   ز شاهی ورا بنده بد اندکی
همی راند کار جهان سوفزای   قباد اندر ایران بنده که خدای
همه کار او پهلوان راندی   کسی بر شاهنشاه نراندی
نه موبد بد او را نه فرزانه رای   جهان بر بستوری سوفزای
چنین بود تا پنج و سه سال گشت   بکام اندرون دو رخ چون نگاشت
پیام بر تاجور سوفزای   بدستوری ارگشتن یکی جای
بپیچید خود و ز لشکر بسیار کرد   بروکوه و آهنگ شیراز کرد
همی راند شاه او ان سوی شهر خوش   ز هر کار بر داشته بهر خویش
همه پارسی را شده چون ری   همه بود جز تخت شاهنشهی
بران کو من شاه بنشاندم   بشاهی بر او آفرین خوانده ام
کز آن من کسی نیست کوید بدو   ورا بسپرد و گوید بر اندر زرو
همی باز جستی ز هر کشوری   نه او نام داری و بهر مهتری
چو آگاهی آمد بسوی قباد   ز شیراز رو از کار سپه داد و داد
همیگفت بی بس کی جز نام شاه   ندارد ز ایران گنج و سپاه
ز فرمانش شد پیچ گیتی رای   جهان شد همه بنده سوفزای
هر آنکس که بد راز او از قباد   بر او این سخن را همی کرد یاد
که از شهریاری بنامی بسند   چرا کرد این چنین سرو از تند
ز گنج تو آگنده تر گنج او   بباید گسست از جهان رنج او
همه پارسی مهتران بنده اوشدند   بزرگان سپهبد باد شدند
ز گفتار بد شد دل کیقباد   ز رنجش همال بنگر و ایچ یاد
همیگفت کز من بپستم بپای   سراو بگرد و شود زر نخواه
چو او دشمنی کرده باشد بگنج   از او دید باید بسی درد و رنج
کند هر کسی یاد کرد او را و   نهانی نه نشنید باز ار او
ندارم از ایران یکی رزمخواه   گر آید ز شوه پیش او پیمای
بدو گفت فرزانه اندیشه از این   که او شهریاری شود با فرین
تراند کانند و سالار هست   که سالار چرخ گردنده بست
چو شاپور رازی بیامد ز جای   برو دل بد کیش سوفزای
شنید این سخن شاه نیرو گرفت   هنر باید از دل او جو رفت
جهانگیر جهاندیده کیقباد   بفرمود تا برنشیند چو باد
بنزدیک شاپور رازی شود   رواو ز نخیر و بازی شود
هم اندر زمان برنشاند ورا   بری سوی درگاه خواند ورا
دو اسپه فرستاده آمد بری   چو باد جنبیدان به هنگام دی
چو دیدش بپرسید سالار بار   ورو بپیستند آن نامه شهریار
چاه دید شاپور رازی سپرد   سوار سر افراز رازی چو دو
چو برخواند آن نامه کیقباد   بخندید شاپور مهرک نژاد
که جز سوفزا دشمن اندر جهان   ورا نیست در دستگاه راه نهان
ز هر جای ز ماهیان بر خواند   سوی طیسفون شد ز لشکر برام
چو آورد لشکر بنزدیک شاه   هم اندر زمان تا کرده اندر راه
چو دیدش جهاندار بنواختش   بر تخت پیروز بنشاختش
بدو گفت از این تاج بی بهره ام   بپیموده اندر جهان شهرهام
همه سوفزای است بهر همی   همی نام پیشم ز شاهنشهی
ازین ناو بیداد در گردنم   نو جام روزی چه تم
بایران او بدی که خدای   بهشتی زمیدانگری سوفزای
بدو گفت شاپور کای شهریار   بمن هیچ کرد و لت راه

یکی نامه باید نوشتن درشت ترا از دو نام و نژاد و دو پشت
بگوی که از تخت شاهنشهی مرا بهره رنجست و گنج تهی
تویی باژخواه و منم بیگناه نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان ز کردار تو چند باشم نوان
چو نامه بدینگونه باشد بدوی چو دشمن دل لشکرم کینه جوی
نمانم که بر هم زند نیز چشم نگویم سخن پیش او جز بخشم
نویسنده نامه را خواندند بنزدیک شاپور بنشاندند
بکف آنچه با شاه باشد بگفت شد آن ملک بخشنده با تاج و تخت
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد پس کز بدی نامدار پراکنده از لشکر شهریار
فرود نامداران پرخاشجوی سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفزای همانگه بیاورد لشکر ز جای
پذیره شدند با سپاه گران گزیده سواران جوشن وران
رسیدند پس یک بدیگر فراز فرود آمد آن گرد گردن فراز
چو بشنید شاپور با سوفزای فراوان ز هر در بجو نیک رای

کشتن قباد سوفزای را و کین جستن ایرانیان از قباد

بدو داد پس نامه شهریار سخن گفت هر گونه شوار و خوار
چو برخواند آن نامه را پهلوان بپژمرد و شد کند و تیره روان
چو او نامه برخواند شاپور گفت که اکنون روانت بباید نهفت
ترا بند فرمود شاه جهان فراوان بنالید پیش جهان
بر آن کهتر برخواند نامه را تو دانی شهنشاه خودکامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان که دانم مرا شهریار جوان
که آن رنج و سختی که بردم ز شاه که رفتم تنها ببستان سپاه
بمردی بیابم او را ز بند نمانم که آید برو بر گزند
مرا دست نابود نزدیک شاه جهان نزد گردان ایران سیاه
گرایدو که بندت پاداش من ترا دست دادن بپرخاش من
نخواهم زبان ترا تو پایم ببند ندارد مرا بند او سودمند
ز یزدان و از لشکرم نیست شرم که من چند پالوده ام خون گرم
بدانگه که با شاه دربند بود بیزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم چنین بند کر تیر تیغ بجنگ آفتاب اندر آرم بمیغ
مگر سرد هم یا سر و شنوار بمردی بحیت اندر آرم نیاز
کنون بند فرمود و بندم رواست بخوبی که سودمندم مراست
ز فرمان او هیچگونه نگرد چو پیرایه دان بند بر پای مرد
چو بشنید شاپور پایش ببست بزندان و بردند پیر نمست
پیاده روان زان پس پیش قباد قباد از کنشته گر راه یاد
بفرمود کو را بزندان برند بنزدیک با هوشمندان برند
چو یکهفته بگذشت هرگونه رای همی زند یا مردان سوفزای
چنین گفت با شاه پس پهلوان که یارند با او همه لشکران
ز شیراز فرمود تا هرچه بود ز مردان و از گنج و گشت و درود
چه زنده یکی پس سوی سوفزای سپارد بگنجور ها دستوان
همه لشکر و زیر دستان ما ز دهقان و از زیر دستان ما
که او اندر ایران همه دست ز شاهی بیاید ترا دست شست
بر اندیشه شاه و جهان گشته بر سرنجت بدخواه برگشته به
چو بشنید مهتر ز مو بد سخن بنو تافت پیران کش انجمن
بفرمود تا آتش پیچان کشند برو بر دل دوده پیچان کنند
بکردند پس پهلوان را تباه شد آن گرد گردن فراز ...
چو آگاهی آمد بایرانیان که آن پیلتن را سر آمد زمان
خروشی برآمد ز ایران بدرد ز مرد و کودک همی مویه کرد
بنفرین بیامد بر ایرانیان پیالود و برخاست زاری ز جان
برآشفت ایران و برخاست گرد همی هرکسی گونه سازد بدرد

همی گفت هر کس که تخت قباد اگر سوفزا شد بایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی بزرگان نام قباد اندکی
برفتند یکسر بایوان شاه ز بدگوی پردرد و فریادخواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود بد اندیشه و دو جاجوی بود
بکشتند و بردند زایوان کشان ز جاماسپ جستند جای نشان
که کهتر برادر بد و پر فراز قبادش همی پرورید بناز
ورا برگزیدند و بنشاندند بشاهی بر او آفرین خواندند

پادشاهی جاماسپ برادر قباد و گریختن قباد از ایران بکوه ...

بآهن ببستند پای قباد ز فرو نژادش نکردند یاد
چنین است رسم سرای کهن سرش هیچ پیدا نبینی بن
یکی پور بد سوفزا را گزین خردمند و پاکیزه و پاکدین
جوانی که آرزو زرمهر نام که از مهر او بد پدر شادکام
سپردند بسته بدو شاه را بدانکو نه بر راه بدخواه را
که آن مهربان کینه سوفزای بخواهد بپرداختن از جهان کدخدای
بلی آن زرمهر یزدان پرست نسودی بید با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد ازان بد که کرد او بر شاه یاد
جهاندار ازو ماند اندر شگفت ز کردار او مردمی برگرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من پر آشوب کرد اختر و ماه من
گرایید و گفتا بامید رای ترا باشم اکنون همی سودمند
زوالی که بر دارم آزار تو کنم چشم روشن بدیدار تو
بدو گفت زرمهر کای شهریار زبان را بدین رنج بسته مدار
پدر گر گرد آنچه بایست کرد ز مهر تو پیکار تیمار خورد
ترا من پرستار یکی بنده ام به پیش تو اندر پرستنده ام
بگویی کنم بندت جان کنم که هرگز دغای تو ار نشکنم
ازو ایمنی یافت جان قباد ز گفتار او پرخرد گشت شاد
ازان پس بدو راز بکشاد و گفت که اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشاده بر رنج تن راز من جوان بشنود گفتن آواز من
بخواهیشان بر گشایم راز اگر هیچ ازین مردم آید نیاز
اگر بند برداری از پای من چنانم که برخوردی از رای من
همه تاج و تخت از تو دارم سپاس بوم جاودانه ترا حق‌شناس
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای بیک بند را برگشادش ز پای
فرستاد و آن پنج تن را بخواند همه راز با پیش ایشان براند
شب تیره از شهر بیرون شدند ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی شاه هیتال کردند روی از اندیشه دل پر ز رنج ... جوی
برین گونه بگذشت این هفت مرد با هواز رفتند تازان چو گرد
رسیدند پویان بپرمایه ده بده در یکی نامبردار مه
بدان خان دهقان فرود آمدند بیوده دیگر ره دم برزدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه ز مشکش یکی بر سرش بر کلاه
چو آنجا کلاه چون دید دختر چو ماه ز مغز جوانش خرد شد تباه
هما نگه بیامد بر زرمهر گفت که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو راز من پیش دهقان بگوی مگر جفت من گردد این خوبروی
بشد مرد زرمهر دهقان بگفت که گرد دختر را یکی نیست جفت
یکی کودک آید بیارش آمد بپای که کد با هوا ... کدخدای
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت که این دختر خوب را نیست جفت
گر شاید این مرد فرمان تراست مران اینهمه ... راست
بیامد خردمند نزد قباد بدو گفت که این جفت تو باد
پسندیدی و نام او دیدش بدان که دیدی پسندیدش
قباد آن پری روی را پیش خواند بزانوی کند اورش بنشاند
ابا او یکی انگشتری بود و بس که از گنج شایسته نامد نیز کس
بدو داد و گفت این نگین را بدار بود روز کین را بود دوستار

بدان داوری هفته از بر نهاد / همی بود و شستم چاه پر کاه
بر شاه هیتالیان شد قباد / که نشسته تنها بر و کرد یاد
بگفت انچه کردند ایرانیان / بمیرا ببستند یکسر میان
بدو شاد گفت از بد و چشم او / بجا نا بدین وزت آمد نیاز
بپیچان سپاهم تر لشکری / ازان هر کی بر سپری فری
اگر باز یابی تو گنج و سپاه / جهانی بباشد ترا نیکخواه
مرا باشد این مرز و چاره ترا / ز کرده نباشد پشیمان ترا
ز بر دست را گفت خندان قباد / گزین تاج مر گز نگردیم یاد
چو خواهی ز تخت پیدا کسی را / جهانی که باشد که تا زد بگاه
چو کرد و نه عهد آن بود کردن قباد / و در گنج زر رو درم کرد باز
بخش و جهاندار و داد او نامه / بسیچ سواران لشکر همه
بپذرفت شمشیر زن سی هزار / همه نامداران گرد و سوار

گفتار در مولود کسری و برگشتن قباد نوبت دوم

ز هیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهان نو و پر آواز شد
چو نزدیکی خان دهقان رسید / بسی مردم از خانه بیرون دوم
یکی مرده برد و نزد قباد / که این پور بر شاه فرخنده باد
پسر زاد و بخت تو در شب یکی / کزان ماه پیدا نبود ان کی
چو بشنید در خانه شد شادکام / بجا نگاه کسریش کرد نام
ز دهقان بپرسید زان پس قباد / کرای نیکپی از کجا در نژاد
بدو گفت کز آفریدون گرد / کز ان تخم ضحاک تا هی پرد
پدرم انچنین گفت و من همچنین / که بر تاخت بیرون کیهان سرین
نگفتار او شاد تر شد قباد / نوروزی که تاج کیی بر نهاد
عماری بسیچید و آمد براه / نشسته بر او رو خیمه شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل زرد ایرانیان پر ز خون
بایران همه سالیان برده راه / نشستند با سور بگردون
که این کار کرد و بد بر در راز / میان و شهزاد کردن فراز
نرد دوم ز چین لشکر آمد گروه / بر ترند ماندی کانین کیشوران
پیام فرامید پیش قباد / مگر کان بخشا گیرد و یاد
پایم جامه سب ده ساله را / که با درد همنا کشنده را
مگر خانه تاراج و خون ریختن / بیکسو گذاریم از آو یختن
برفتند یکسر سوی کیقباد / بخشید گاهی شاه چند ور راد
گر از تو دل مردمان خسته شد / بشوخی دل و دیده با بسته شد
کنون کام خود ران که گیتی تراست / کشاه و جهان بر جهانی تراست
بیاده همه پیش او در دوان / برفتند پر خاک تیره روان
کنار بزرگان بخشید شاه / ز خون ریختن کی دو پور خشم او
ببخشید جامه سب را همچنین / بزرگان و خوانندگان آفرین
پادشه تخت کیی بر نشست / در آگفت جامه سب مهتر پرست
همکاران و شاهی و نوبیش / بزرگ مهر پور و شتابنده پیش
همه را ز شاهی برافزون جای / فزون از سپهر پس آباد
قباد از بر تخت بنشست شاد / جهانی در سر اسپهر افزون
در آگفت آن شاهی آراسته / شدش گنج آگنده از خواسته
بر کیو تو تا گشت کسری بزرگ / یکی کودکی تند و ایرد و پسترگ
غریو کیانی او خفته زشتا / چنان تا زره شاخ برو خندرا
همه کار ایران و توران بساخت / بگردون کلاه می بر فراخت
انهای بسپرد و لشکر بروم / شد آن مرز او را چو یکسر موم
همه بوم و بر آتش افزون زد / همه رومیان دست بر سر زد
همی کرد ان انجم در فارسان / از و خواسته زنهار رود شارسان
یکی شهریار و دگر فارقین / بپانو شتا ن نه در نهاد و دین
نیاو اندران مرز آتشکده / بزرگی نوروز و جشن سده
مراین پی افکند جای کیان / پراکند بسیار سود و زیان

از اهواز تا پارس کشارسان / بگرد و برآورد و هم آرپسان
از ان گنج اندان شارسان تا قباد / کشتند هر سوی رود و آب
زمین شد پر از جای آرام و آب / ازان دو با خان ساختند

سخن گفتن مزدک با قباد در سال قحط

پیامی همی مرد مزدک بنام / قباد ز دادار بیدو داد گوش
بتر و شنید و دستور گشت / کرا غایه مردی دگر هم فروش
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / میان کهان و میان مهان
نزد وی بدار بر شد ناپدید / نگهبان آن گنج و گنجور گشت
جهان جهان بر در کیقباد / همی از پس آسمان ابر دید
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه / بایران کسی ابر و باران ندید
دوان خیز و بپاهم بر شهریار / بدو گفت کای شاه پرهیزگار
بپرسی سخن پرسم از تو یکی / نماید شمار باشید ورا
قباد و سرانید گفتنش بگوی / بهی تا زوان دو سخن ب ره
بدو گفت کاکسی که مارش گزید / کرامید و گم پاسخ و هی آمد کی
یکی دیگر را بود پا می زهر / گزیده نیابد ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گو به که چیست / همی زو نیش جان بجو آمد همی
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که خونیست این مرد تریاک دار
بخون گزیده ببایدش کشت / که تریاک دارد درم سنگ بیست
چو بشنید برخاست از پیشگاه / پیامد بنزدیک فریاد خواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار / بدرگاه چون ضیعش آمد شکست
باشیده تا بامداد پگاه / غایم سخن را سوی او درا
برفتند و شبگیر باز آمدند / سخن کردم از هرادری خواستار
چو مزدک ز دوران گواز آمد / نزد درگه سوی شاه و ایران و دیم
چنین گفت کای شاه پیروز بخت / نخورده و هرچه برکه باز آمدم
سخن گفتی و پاسخش دادیم / بپاسخ درو بسته بگشا دیم
گرامی و گفته و دستور باشد کنون / نکوی و چه داری نزن پای بخت
بدو گفت برگوی آب را بجید / که گفتار باشد بر انسو دمند
چنین گفت کای نامور شهریار / بگویم سخن پیش تو رهنمون
خورش را نگیرد از و نام بر / بیچاره گی جان بشانی سپرد
مکافات آنکس که نانش دهد / کسی که بندی بجنبد استوار
چو باشد که گوید مرا پاد دست / که این مرد دانا بدو پر سا
چنین داد پاسخ که مسکین کشش / مرا بسته زخوار بند او شاد او
چو بشنید مزدک زمین بوسداد / فرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه او شد بانبوه گفت / که خونیست آکر و از در و کشش
رویید همه بر و نزد بر کرد هم / بناکه کنیز مرده پنپیرد هم
تبه تاراج داد انچه بود و شکسته / کجای که گندم بود در نهفت
دوید هر کس کی به گرسنه / تبارا راج گندم شدند از بنه
چو انبار شهری چو آن تب باد / بدان تا یکایک بیابند بهر
چو اوید نزد ستند کار آگهان / تنزدیک پیدا شد شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه / بکیدانه گندم سود نه شاه
قباد آن سخنگوی را پیش خواند / زتاراج انبار چندی براند
چنین داد پاسخ که نوشه بدی / بمزدک یکی تند کرد دو کناه
سخن هر چو بشنیدم از شهریار / بگفتم با نیاز با ن خوار و خوار
بشاد و جهان گفته سخنم از هر روز هر / نخوردم ابقدار توشه بدی
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه / که تریاک دارست و تریاک خواه
اگر مار شد پر زهر بر زبر / ازانکس که تریاک دارد و شهر
گر خون این مرد تریاک دار / بریزد کسی نیست باد شمار
چو شد گرسنه نان بود پای زهر / وز دیگر بخزد تریاک بهر
بیری خواهند زتریاک بهر

اگر دادگر باشی ای شهریار / در انبار گندم نباید بکار
شکم گرسنه چند مردم برد / کرا بار را سود جانش خرد
ز گفتار او دست کسری قباد / بخندید موبد ز گفتار راد
از آن پس بپرسید و پاسخ شنید / دل و جان او پیر گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران / جهاندار او گر موبدان ردان
بگفتار مزدک همی کژ گشت / نخستین نهان شد بر آن اندر آن گشت
برو انجمن شد فراوان سپاه / بسی پیش پیر آهی آمد براه
همی گفت هر پیش تو اگر بود / تهی است با او برابر بود
نباید که باشد کسی بر فزود / توانگر بود تار و درویش پود
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهیدست کس با توانگر یکیست
من این آگهم راست با دین یکی / شود ویژه یکسان نبیند مغاک
هر آنکس که او جز برین دین بود / ز یزدان و از دینش نفرین بود
چه مهتر که درویش او یکی / اگر پیر بود و اگر کودکی
ازین بستدی ایزدی دانی بدان / فرو ماند بود هر انجمن موبدان
چو بشنید در دین او شد قباد / که گیتی بگفتار او بود شاد
ور اشاه بنشاند بر دست راست / ندانست لشکر که موبد کجاست
بر او شد آنکس که درویش بود / وگر نانش از گوشت نخجیر بود
بگرد جهان تازه شد دین او / نیارست جستن کسی کین او
توانگر همی پیش زیشان بکاشت / ببردی همه ریش هیزی بکاست
پنهان گه بگیر و ز مزدک بگاه / ز خانه بیامد به نزدیک شاه
چنین گفت کز دین پرستان شاه / هم از پا گسل زیر دستان شاه
فراوان کسی پیش او در نماز / فرود آورم شان بیابم نماز
ز مزدک شنید این سخن تاجدار / بپالای فرمود تا بر دراز
چنین گفت مزدک به پیر آینه شاه / کزین جای تخت و چندان سپاه
همانا بگنجد در پیش شاه / به هامون فرامه کنند شان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند / نه ایوان شاهی بهامون برند
برفت آمد از مزدکی صد هزار / برفتند شادان به شهریار
چنین گفت مزدک به شاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
چنان دانم آنکه کسری بدین پای راست / ز دین بر کشیدن سرای کواست
یکی داد خلقش بباید پسند / که سر باز گردانند از راه بد
بپیچان اسپی و گنج و چیز / کزو داد این گنج فغفور و تخ
کجا رشک و کینست و خشم و نیاز / بپیچم که گردد پدیدار آز
تو گر خسرو باشی برین گنج دیو / چه پیراید ت راه کیهان خدیو
ازین پنج ما را زیان خواستست / که دین بهی از جهان کاستست
زن و خانه بسته در اندر میان / چه بودی همی انگواهی بیان
کزین پنج در رشک آز و نیاز / که با خشم و کین اند آید بر از
همی دیو چندین ز اندر جوان / بباید نهادن این دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت / بروماند ماند بر شاه ایران شگفت
ازو نام موبد ببسته نشیم / ببندد مزدک تا چه پیش چشم
ز مزدک بپرسید خندان قباد / که از دین کسری چه داری بیاد
برو گفت کسری که چو آیم زمان / بگوییم که مزدک چه دارد نهان
چنین گفت مزدک که او راه راست / نهانی مدار او نه بر دین ماست
چنان که ز کسری بپرسید شاه / که از دین به کندری چیست راه
برو گفت کسری که چه یابیم زمان / بگوییم که کژ است کیش گمان
چو پیدا شود کژی و کاستی / وز ایشان شود پیش در راستی
برو گفت مزدک زمان چند روز / همیخواهی از شاه هفت روز
و زان گفت کسری جهان بی‌گناه / ششم بار گوییم نزدیک شاه
برین بر نهادند و گشتند باز / بایوان شدند آن همه گردنان
ز مزدک و کسری بهر جای پس / که دانند بود فریاد رس
کسی آمد سوی خرّاد و شیر / که آمد سوی او بهرمزد و پیر

ز اسپ و مهر آذر پرسی / بیامد بر گاه بیدار ری
نشسته دانش بر او بان بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بکسری نمودند یکسر سخن / خردمند دانشد کاین کهن
چو بشنید کسری بنزد قباد / بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون بشد ز آن آذرگاه / که دین بهی گم شد از پیش تار
که این دو که او را بدو راستی / شود دین ... برکاستی
پذیرم من آن کز دین ورا / بجان بر گزینم گزین و در ا
چو دین بشنید دانی دانست / فراز در سیمی ...
سخن گفتن مزدک آمد بجای / نباید چنین بود زین شماری
درآید و گفت او که گوید همی / ره پاک یزدان بجوید همی
تو بیزار گردانیده دین او / بدو در نماند شرم آیین او
بمن دوم دارد او دین او دست / چنان در دلی این سخن ...
که گر بر شود هر دو بشنو ورا / فرامین دهند او ... ورا
از آنجا یکه شد بایوان خویش / که دانست آیین و پیمان خویش

سخن گفتن موبدان قباد با مزدک

چو شبگیر خورشید بنمود تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
همیر اندر آمد بر شاه جهان / بگوی با موبدان و ردان
یا این بایوان شاه آمد / تکاپوی و جوینده راه آمدم
دلارای مزدک سوی کیقباد / بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد چنین کی دو / بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی پند یان / نهادی ان خواهسته در میان
چو اندر پرستش کی باشد پدر / پدر همچنین جان شناسد پسر
چو مردم بپرداز بود از جهان / نباشند پیدا کمان و جهان
کر باشد او جوید از گشتی / چگونه توان داشتن مهتری
که باشند مراد ترا کارگر / چو مردم جدا ماند از بیم تر
کسی که مرد جای او بپرستش کی است / چو شد کار کرده پادشاست
جهان زین سخن که ویران شود / نباید که این مرز ایران شود
همه کد خدا ایند مرد و زیست / همه گنج دارند گنجور کیست
همی مرد مارا بدو ز رنج بری / همی کار بیداد بنشری
ز دین آوران این سخن بشنفت / تو دیوانگی داشتی در نهفت
چو بشنید گفتار موبد قباد / برآشفت و اندر سخن او ...
گرانمایه کسری از و یاد گشت / دل مرد بیدین بر آتش نشست
پر او از کش انجمن پر پر / که مزدک مباد اندر تاج ور
همید ارد او دین یزدان نهاد / مباد او چنین نامور یادگار
از آن این جهاندار بیزار شد / نگردد دانش برتیمار شد
بکسری سپردش جهانگیر شاه / ...
بدو گفت هر کو برین دین نیست / چه باید کی را تن ...
برای او بد نامور صد هزار / بفرمود فرمود پس شهریار
که با این سپه او چه خواهی گفت / از این پس ز مزدک مردان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود / که دیواران ترا از زر و ...
همی کرد بر کرد او کنده گرد / مرآن مرد مارا پراکنده کرد
بکشتند شان هم بسان درخت / زبر پای وپس زیر ...
بمزدک چنین گفت کسری که رو / بدر گاه باغ کرا نامه شو
بتخمی کشتی بدین روزگار / ترا داد ای فرهی شیوار
ور ایشان چنین که هر پس مرید / که از کار دارآن پیش شنید
از آن تخم زشت این که خود کشته / بخوان نامه را کو بنوشته
بشد مزدک در باغ بگشاد در / که چنده کرد برمی باز در
بهانگه که فرزند ... / برآمد بکام ...
یکی دار فرمود کسری بلند / ز کشته از دار پیچان کند
نگون بخت را زنده بردار کرد / سر مرد بیدین نگونسار کرد

تو گر باهُشی راه مزدک مگیر — ازان پس بکشتش جهانبان به تیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته — زن و زاده و باغ آراسته

همی بود با شرم چندی قباد — ز نفرین مزدک همی کرد یاد
به درویش بخشید بسیار چیز — بر آتشکده خلعت افکند نیز

ز کسری چنان شاد شد کیقباد — که شاخ خوشش میوه آورد باد
ازان پس همه رای او ایزدی — سخن هرچه گفتی ازو بشنودی

ز شاهیش چون سال بگذشت چل — غم روز مرگ اندر آمد به دل
یکی نامه بنوشت بر پهلوی — بران خط شایسته خسروی

نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو داد و دین و خرد دم هنر
بیاشد همه چکان هر کو نگفت — چو بر آتشکده راه آمد نهفت

سزاوار شاهیش جز کس ندید — نشد خوار هر کس که او برگزید
هر آنکس که چند خفت جای — نجز پند پیری نگیرد مری

بکسری سپردم سزاوار تخت — پس مرگ او بود فرخنده بخت
که یزدان ازین پور خشنود باد — دل اهرمن کاسته از درد باد

برین مهر بنهیم بر موبدان — چو بر زر بید دستان بر بخردان
ز گفتار او هیچ پیرا کنید — بر دوشاه را باشید گنج آگنید

فراوان بر کار فرمان برید — ز تخت همایون همی بر خورید
بران نامه بر مهر زرین نهاد — به موبد نام بزرین نهاد

بهشتاد شد سالیان قباد — نبد روز پیری هم اندر گشاد
بمرده جهان مرد دری ماند ازو — شد از چهر و پیرایش گنج او

تنش را به دیبا بیاراستند — گل و مشک و کافور بر خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی — یکی تخت زرین و تاج مهی

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود

نهادند بر تخت زر شاه را — نهاد آن کیی نامه بر پیشگاه
برپیشه تا جاودان یاد را — ز ایران بزرگان همه موبدان

چو موبد بپرداخت از سوگ شاه — ولیعهد را شاد بنشاندند
برفتند با موبد بخردان — چو کسری نشست از بر گاه نو

بران انجمن نامه بر خواندند — بر او بر همه گوهر افشاندند
همی خواندندی ورا شاه نو — به شاهی برو خواندند آفرین

به شاهی برو آفرین خواندند — ازان نامور شاه با داد و کیش
به فرمان او شد زمانه زمین — جهان ام شد ساخته آرکیش

ز شب تیره تر ساز جمشید باد — همه کس جز آفرین خواندند
ازان تخت بخشنده شادان شدند — که این شاه برگاه جاوید باد

که مهتر جوان بود و دولت جوان — ز ابر بهار آمد این داد و دین
ورا نامور مرد نوشین روان — ورا نام کردند نوشین روان

ز بر شد کنون چون بهارستان قباد — ز کسری بر نام بر پیش ... بنو
الا ای ... پسر ... — چو بود آنکه گشتی چنین مستمند

... آغاز داستان ...

بدان شادمانی و آن فر و ... — چرا شد دل و دشت پر ...
چنین گفت پیرنده از فر و ... — که شاه دادم کم تا بود دم کهن

چنین است گشتم ز بیر ... — پر ... و باد و ساز ... دست
دم اژدها دارد و چنگ شیر — بجای کسی کآو ... بر بزیر

همه او از ... و هنر ... — یکی دست رنج و بر ...
ز سرو دلارای چنبر کند — سمن برگ را رنگ عنبر کند

کجا رفو ... کند ... — پس از زعفران رنجهای گران
شود بسته این قالب پای به — ورز خوار و گردن او ...

مرا در خوشاب پستی گرفت — همان سرو آزاد پستی گرفت
خورشتان شد آن کنگ دژم — همان سرو آزاد شد پرز خم

او تاو دو پنجم پراز درد گشت — چنین ز ... ما جوان فرد گشت
بدانگه که مردم شود سیر تر — نشاط آورد مرگ ...

چهل و هشت بد عهد نوشیروان — تو بر هشت رفتی ... جوان
سرائی مر ... ازهر کار و ... — پتیمار ریش ... مکن ... ریش

گفتار در نشستن نوشیروان بر تخت پادشاهی

چو کسری نشست از بر تخت عاج — چو بنشست سالار با رای و تاج
بر نامداران ایرانش شاد — بر پرسیده آن ... و زور تاج

بزرگان گیتی شدند انجمن — دل با پر از آفرین و روز مهر
گرو بیست نیک و بد کام و نام — ز داد او ... کردیا

چنین گفت کز کردگار سپهر — بزمان و تا بار چرخ چهر
نداری و ز چهان او نکند ... — از او ... هم روز شاه کام

از اویست فر و از وییست زور — کند و در دل و باشد از ... شاد
هر آنکس که اندیشه به کند — نفس جز بزمان او بشنیم

بجست همی بر هر آنکس که داد — ز فرا ... دیزه فرخ نیم
از اندیشه دل کس آگاه نیست — بفرجام بر یاتن خود کند

ز ما هر چه خواهید پاسخ دهیم — بود چکان هر کس ... شاد
از امروز کاری بفردا ممان — ...

...

ستایش همه زیر فرمان اوست
چو نوشیروان این سخن برگرفت
شهنشاه دانندگان را بخواند
نخستین فراسایی رود یاد کرد
دو بهره بر آواز آباد و کان
سیم پارسی را به دو هزار خوار
وزین هر ز بار هر کو ز روشنی بود
ز شاهان هر آنکس که بد پیش ازو
سه یک بود یا چاریک بهر شاه
نه انده داشتی ایشان اگر
شدند انجمن بخردان و ردان
گرفتند هر یک درم
ز گنج شهنشاه بر داشتی
گزیت از بار و رشتنی درم
زاده بر درمی رسید بر
کی گزشت سیم آنجا و دهقان بود

نامه نوشیروان بعاملان و ایشان را بداد و عدل فرمودن

شهنشاه کسری ز یزدان پرست
که تاج بزرگی بسر بر نهاد
به بهرام روز و به خرداد شهر
سوی کارداران نامه فرخ

چو پیدا کند دل گزاران من ... بدیوان موبد شوند انجمن
بهر جایه از گفت کمتر دروغ ... ازان پس نگیرد بر ما فروغ
چه بدگوهری کو مرا مهر نیست ... پلنگ و جفا پیشه مردم یکیست
هر آنکس که او راه یزدان بجست ... بآب خرد جان تیره بشست
بمن بر گمانش بلندی برد ... بر موبدان زهر بدی برد
بنزدیک یزدان بگیتی گذشت ... چنان چو بدانش فرو هشت
که بانی نیازیم ازان خواسته ... که گردد تن از آن کاسته
کرا گوش و هوش است به خورش ... ز جوشش بود پیکان پرورش
پزشکی بود از تن بیمار چنین ... کسی نشمرد ره آیین و دین
کند دست برنا را راستی ... چو گوهر که چیره در کاستی
نشانی بود داد دادن بروی ... بدان تا رسد زو بما گفتگوی
بنزدیک یزدان بود ناپسند ... نباشد بدین بارگاه ارجمند
بریزد ازان آب ما رنگ و روی ... که از داد و مهرش بتابد روی
اگر دادگر باشدی شهریار ... بماند ز گیتی بدو یادگار
که جاوید هرکس کند آفرین ... بر آن شاه کاباد دارد زمین
خردمند و بنیاد یزدان شناس ... که دارد ز یزدان و کیهان سپاس
نشاهان که با تخت و افسر بدند ... بگنج و بلشکر توانگر بدند
نبودند چون شاه نوشیروان ... که جاوید باد او روشن روان
خرد پرهنرتر ز فرزانگی ... بتخت و بداد و بمردانگی
در آن موبدی بود بابک بنام ... هشیوار و بیدار دل شادکام

عرض دادن بابک لشکر نوشیروان را

بدو داد دیوان عرض سپاه ... بفرمود تا پیش درگاه شاه
جدا ساخت جایی بلند و فراخ ... سرش برتر از تیغ درگاه و کاخ
بگسترد فرشی بر او شاهوار ... نشستند هرکس که بودش بکار
ز دیوان بابک برآمد خروش ... نهادند یکسر بر آواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای ... سراسر بآیین اندر آرید پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه ... بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزه گاوسار ... کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بایوان بابک سپاه ... هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید ... درفش کی و تاج کسری ندید
ز ایوان بابک اندر آورد پای ... بفرمودشان بازگشتن بجای
برین نیز بگذشت گردان سپهر ... چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه ... که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند ... بایوان بابک روید ارجمند
درخشنده بیننده خود و گبر ... همی گرد لشکر برآمد بابر
نگه کرد بابک بگرد سپاه ... چو پیدا نبد خسرو از فر شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد ... همه بازگردید پیروز و شاد
بروز سیم هم برآمد خروش ... که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری یک سوار ... ابا ترگ و با جوشن کارزار
بیامد برین ترگ بسته زره ... بدیوان عرض هم چو لشکر رد
جهانگیر کو هست با تاج ارجمند ... بفر و بزرگی و تخت بلند
بدانید کین عرض از رزم نیست ... سخن هیچ با او بآزرم نیست
شهنشاه کسری چو بشنید گوش ... ز دیوان بابک شنید این خروش
بخندید و خفتان و مغفر بخواست ... درفش بزرگی برافراخت راست
بدیوان بابک خرامید شاه ... نهاده ز آهن بسر بر کلاه
زره بسته از ترگ رومی گره ... زده بر زره بر سراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ ... زده در کمر چار تیر خدنگ
بیازو کمان و بزین در کمند ... میان را بزرین کمر کرده بند
برانگیخت اسب و بیفشرد ران ... بگردن بر آورد گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بداد ... بسیج سواری ببابک نمود

نگه کرد بابک پسند آمدش ... شهنشاه را فره ایزدیش
بدو گفت شاها انوشه بدی ... روان را بفرهنگ توشه بدی
بیاراستی روی کشور بداد ... بدینگونه داد از تو داریم یاد
دلیری بد از بنده این گفتگوی ... سزد گر نپیچی تو از داد روی
عنان را یکی باز پیچید راست ... چنان کز هنرمندی تو سزاست
دگر باره کسری برانگیخت اسب ... چپ و راست برسان آذرگشسب
نگه کرد بابک بدو خیره ماند ... جهان آفرین را فراوان بخواند
سوار هزاران و گوی دو هزار ... نبودی کسی کاندرو بر چهار
درم شد شمرده بر روزی شاه ... بدیوان خود شد ازان بارگاه
که اسب سپهبد بجو این چار ... سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشیروان ... که دولت جوان باد و چهر جوان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه ... بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ ... گر امروز من بنده گشتم سترگ
همان در دلم راستی بود و داد ... درشتی نگیرد زمن شاه یاد
درشتی نباید چو باشد درشت ... انوشه کسی کو درشتی بکشت
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد ... تو هرگز ز راه درشتی مگرد
تن خویش اگر خوار باکی کنی ... ورو راستی را همی بشکنی
همان از تو نزد من بیش گشت ... دلم سوی اندیشه خویش گشت
که ما در صف کارگاه نبرد ... چگونه برآریم زان برد گرد
چنین داد پاسخ بپرمایه شاه ... که چون تو نبیند نگین و کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار ... در ایوان ندیدست پیکار کار
ز فر تو گیرد همی بهر فر ... ز تو تیر گردون بدو برزند پر
بکام تو بادا سپهر بلند ... دلت شادمان و تنت بی گزند
بموبد چنین گفت نوشیروان ... که بادا دما پر ز کرده جوان
بگیتی نباید که از شهریار ... نماند بجز راستی یادگار
چرا باید این گنج و این درد و رنج ... روان پیش اندر سرای سپنج
چو ایدر همی پیش تو آرمید ... بباید چو سر دید بباید چشید
پر اندیشه بودم ز کار جهان ... نخستم امید اشتم در نهان
که این تاج شاهی مرا از نخست ... همه کرد و برکرد مایه نشست
بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه ... بخواهم ز هر کشوری رزمخواه
گرد و سپاه انجمن جز ز گنج ... بسی رنج مرد آید از گنج رنج
اگر بد بر اندیشی آید پدید ... ازین آرزو دل بباید برید
همیراندم با دل خویش راز ... چو اندیشه پیش خرد شد دراز
سوی پهلوانان و سوی ردان ... جهان گنج و پیدا دل بخردان
نوشتم بهر کشوری نامه ای ... بهر نامداری و خودکامه ای
که هرکس که دارد همی هوش و خرد ... همی کهتری را پسر پرورد
پیاده که دارد همی ساز جنگ ... بگویند نزدیک ما نام و ننگ
بجایی که اندر فراز و نشیب ... بداند جنگ و عنان و رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان ... براند همیشه با بدگمان
جوان پیش تخت انوشش بود ... اگر چند فرزند آرش بود
خروش آمد از هر سوی کشوری ... درم بود نزدیک هر لشکری
چنان بد که بودی درم را درنگ ... برفتند از شهر با ساز جنگ
ز دیوان دینار برداشتی ... بدان خوی او از جهان داشتی
کنون لاجرم روی گیتی پراد ... چپ و راستم تا کی آید بداد
مرا ساز لشکر ز شاهان بیش ... ز دولت و هم دانش و رای و کیش
چنان چون بشنید موبد ز شاه ... بسی آفرین خواند بر تاج و گاه

گفتار اندر عدل نمودن نوشیروان

چو خورشید بنمود تابنده چهر ... در باغ بگشاد گردان سپهر
پدید آمد آن توده شنبلید ... دو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان ... خجسته دل افروز شاه جوان

جهانی بدرگاه بنهاده روی / هرانکس که بد بر زمین رادوی
فرو شیی براه ز درگاه شاه / که هرکس که جوید سوی داد راه
بپاید بدرگاه نوشیروان / لب شاه خندان و دولت جوان
بآواز گفت آنزمان شهریار / که جز پاک یزدان مجوئید یار
کزو دارم او ایست و هم رهنمای / هم او دست گیرد بهر دو سرای
نباشند ترسان ز تخت و کلاه / گشاده‌ست بر هر کس این بارگاه
هرانکس که آید بروز و بشب / ز گفتار بسته ندارید لب
اگر چیکساریم با انجمن / ور آن پرستنده باشیم با رای زن
بخواب و بیداری و رنج و ناز / انوشه روان گر کسی گردد باز
مگر آرزوها همه یافته / مجنبید یکتن ز من تافته
بدانگه شود شاد و روشن دلم / که رنج از پرستندگان بگسلم
مبادا که از کارداران من / که از لشکر و پیشکاران من
بپیچید کسی دل ز درد و نژند / که ازو درد او بر من آید گزند
سخن گر چه اندک بود در نهان / بپرسد ز من کردگار جهان
ز باژ و خراج آن کی با مدست / که گوید بدیوان ما را ندست
نخواهند نیز از شما زر و سیم / مپیچید زین پس دل از رنج و بیم
برآمد ز ایوان یکی آفرین / بخورشید ازین تیره روی زمین
که نوشیروان داد با فرهی / همه ساله با تاج شاهنشهی
مبادا ز تو تخت پردخت و گاه / ز آیین تو مور چیزی دانی کاه
برفتند با شادی و فرهی / چو باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی نمیرد کسی از دژم / ز ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت / ز باران هوا بر زمین لاله کشت
درو دشت و پالیز شد چون بهشت / چو خورشید شد باغ و چون ...
که شد روی ایران چو ... / پس آگاهی آمد بمردم و بنه
زمین را بکردار تابنده ماه / بداد و بلشکر بیاراست شاه
کسی کان سپه را نخواند شمار / بگیتی مگر نام و شهریار
همه با دل شاد و با ساز جنگ / همه گیتی از روز نابود رنگ
دل شاه هر کشوری خسته شد / ز نوشیروان کارشان بسته شد
فرستاده آمد ز هند و ز چین / همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاو داو / سبک شد بمال باژ با ساو او
همه کهتری را پرستار شدند / بسی بهره بردند و خواسته شدند
بزرین عمود و بزرین کلاه / فرستادگان گرفتند راه
چو با ساو و باژ گران آمدند / بدرگاه شاه جهان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه / ز رنج برده و برده باژ خواه
ببین تا که پیچد چنین سپهر / همی رفت با شاه ایران بمهر

گفتار در توقیع نوشیروان باطراف واکناف جهان

فرو شد گری چنان کرد راه / گران مرز الکنی بسپید زنان
بگرد دلی گرد خرم جهان / گشاده کند رازهای نهان
بزد کوس از جای لشکر براند / همی ماه ز خورشید از و خیره ماند
ز لشکر و گنج و سیم و زر / کمرهای زرین و زرین سپر
تو گفتی جهان از ... ز ... بر نغمه / جهان در خوشاب و گوهر نمام
تن آسان سوی خراسان کشید / سپه را بر آیین ساسان کشید
بهر بوم آباد کو بر گذشت / سراپرده و خیمه زد بر دشت
چو بر خاست تا ... / مناد دیگری پیش گردی بپای
کجا بر دو پستان شاه جهان / که دارد دگر ... نهان
بپیچید تا ایمن از شهریار / هر آنچه براندیشه جان ...
از آن گونه لشکر گران گشت شید / همی تاج و تخت بزرگان کشید
بدو هر چنین گفت فرخنده شاه / نیاید که آید گزند از سپاه
نیامد که کی بپایید بداد / هنر با یه از شاه و رای نژاد
ز گرگان بیاری ... شدند / بهنگام آواز طبل شدند

درو دشت یکسر همه بیشه بود / دل شاه ایران پر اندیشه بود
یکی تازیان برنشسته سمند / ز بس مو ... یکوه و ...
سرکوه و آن بیشه ها بیکران / گل و سنبل و آب و نخچیر دید
جهاندار چون زود و بدروزگار / چنین گفت کای داور کردگار
نبی آفریننده هور و ماه / گشاینده و هم نماینده راه
که از آسمان نیست پیدا زمین / جهان آفریدی بدین خرمی
کسی کو فزاید پرستندگی / روان را بدو فرخ پرستندگی
بدین پیش پرساخت جای نشست / ازیرا فریدون یزدان پرست
که این خوب جائیست و پس اندرو / که آرامش ... و خانش ...
که ایمن ز ترکان نبودی گذر / بدو گفت گوینده داد ...
ازین بیشه در جای بی‌فرهی / دل از آرزوهاش نبودی تهی
ز تاراج و غارت بکشتن ... / نیارم کردن ... افراختن
نماند ز بسیار و اندک بجای / ز پرنده و ز مردم و چارپای
ز کشور بکشور فراوان نیاز / گزندی که آید ز ایران سپاه
بسی پیش ازین کشتمند و درود / گذرگه بد آنراه و خوار و زم بود
برین ... و بر پاره سازد کار / کنون گنج و دهقان آزادگان
بجاید همی رنج کاندر ایشان / بیاراستن جای بخشایش است
چو بشنید ... / ز رشک اندر و دیده بیدار شاه
بدستور گفت آنزمان شهریار / که پیش آمد این کار دشوار خوار
ز تاراج را خویشتن ... / نباید که زین پس ...
جهاندار چون بنده دار است / که با شیم با شاد و دهقان نژاد
همه ز رنج و رنج ... / چنین گنج و ویران ...
پر از گاو و نخچیر و آب روان / که از دیدنش خیره گردد روان
همی غارت شهر ایران کنند / ندانم کن ... ویران کنند
ز شاهی و از رای و فرزانگی / نشاید پس هم ز مردانگی
چو ویران ... بوم ایران زمین / نخواهند بر ... کسی از زن
بدستور فرمود کز هند و روم / کجا نام باشد آباد بوم
که ایستاده ... / ز هر کشوری مردم پیش بین
یکی باره از آب بر کش بلند / برش پهن و بالای او ده کمند
برآورده تا ... آفتاب / ... بباید ازو ...
جهان گر نکو نه سازیم بند / ز دشمن ایران نیاید گزند
بهر بوم ... / نباید که باشد کسی ...
کجا دز و دهقان و مرد نژاد / نباید که باید از آن ...
بپایان ... / یکی پیر ... کار کرد
درم بر نهاد ... / همه دیگر ایمن شد از بیم گرگ
چو ایمن شد از ... لشکر / همه روی کشور نگهبان نشاند
ز دریا براه الانان کشید / یکی مرز ویران ...
که ویران ... ایران زمین / بآزادگان گفت ...
... که باشیم همداستان / که دشمن ... نشان ...
... / ز لشکر فرستاده برگزید
بدو گفت ... / ببین مرز با آن لشکر بکوی
سخن هر چه ... / شنیدم ز گفتار کار آگهان
گذشته ... / چو ایران ما ... خاک
سراپرده و گاه و خیمه زدیم / کنون ما بنزد شما آمدیم
بپایان ... و کوهش بلند / سپاه از دریشه ...
بر و بوم و کوه و زمین ... / دزد و غارت جای ...
همه جنگجویان یکانه ایم / سپاه و سپهبد ... خانه ایم
که سالار ایران ... / فرستاده آمد بگفت آن سخن
بپاه الانی شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
... / سپاهی کشتن ... پیشه بود

وز ایشان همی شهر ایران بچم
نماندی همی پیش جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای
بهامون پسیچی نماند بجای

فرستاده و پیغام شاه جهان
بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران از آن برگشت
دل از نام نوشیروان برگذشت

بزرگان هر مرز و گنداوران
برفتند با باژ و ساو گران
جهانی ده و هدیه و سیم و زر
گرانمایه اسبان بسیار مر

از ایشان هر آنکس که پیران بدند
بگفتی همی دانش و پیران بدند
همه پیش نوشیروان آمدند
ز کار گذشته نوان آمدند

چو پیش سراپردهٔ شهریار
رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان و غلطان بخاک اندرون
همه دیده پرآب و دل پر ز خون

خرد چون بود با دل [illegible]
بشرم و بتیمار [illegible]
بدیشان ببخشود سالار شاه
ببخشید یکسر گذشته گناه

بخوبی و تا هرچه ویران شدست
کنام پلنگان و شیران شدست
یکی شارسانی برآورد زود
بدو اندرون جای کشت و درود

یکی بهره گردش اندر نهند
بدان تا ز دشمن نباشد گزند
بگفتند با موبد شهریار
که ما بندگانیم با گوشوار

برآریم از بن کجا فرمود شاه
یکی بهره و نامور جایگاه
از آنجا که شاه لشکر براند
بهندوستان رفت جانی بماند

بفرمان همه پیش او آمدند
بجان هر کسی [illegible] آمدند
ز دریای هندوستان [illegible] میل
درم بود با هدیه و اسب و پیل

بزرگان همه پیش شاه آمدند
ز دور و ز دل [illegible] آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان
باندازه بر پایه بنشاختشان

بدل شاد برگشت از جایگاه
جهانی پر از اسب و پیل و سپاه
براه اندر آگاهی آمد ز شاه
که گشت از بلوچی جهانی سیاه

ز تاراج و کشتن و ز سوختن
جهان کندن [illegible]
ز گیلان تباهی فزون است از این
ز نفرین پراگنده گشت آن زمین

دل شاه نوشیروان تنگ شد
برآمیخت اندوه با [illegible]
بایرانیان گفت [illegible]
شد از بیم شمشیر ما [illegible]

پسنده نباشیم [illegible]
همی شیر جوییم [illegible]
بدو گفت گوینده ای شهریار
چراگاه [illegible] رنج خار

جهان گنج تا بود بی رنج بود
ز بهر پراگنده گنج بود
ز کار بلوچ ار [illegible]
بکوشید با کاروان [illegible]

بیند سود مندی [illegible]
به از بند پیکار و از رنج و جنگ
اگرچه بود این سخن ناگزیر
به شمشیر بر خویشتن [illegible]

ز گفتار دهقان آشفته شاه
بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیک آن بزر کوه
بگرد اندر [illegible] کوه

بر آن گونه کرد اندر آن ره سپاه
که پیشتر از انبوه [illegible]
همه دامن کوه [illegible] تیغ
سپه بود بر سان مور و ملخ

سپاه دیگری کرد لشکر گذشت
خروشی برآمد [illegible]
که از کودکان هر که آید خرد
چه از تیغ داران و مردان گرد

دگر انجمن شد [illegible] یکی
نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه
سوار و پیاده [illegible]

از ایشان [illegible] نام
زن و مرد و جنگی و کودک بنام
سراسر بشمشیر یکسر بکشتند
[illegible] برد [illegible] نشستند

بجو و ایمن از رنج شاه جهان
بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان شد که بر کوه ایشان [illegible]
بدین [illegible]

شبان هم نجویی بر گوسفند
بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه زخم خوار [illegible] بکشتند
در و کوه [illegible]

از آنجا که سوی گیلان کشید
پر از رنج آمد از گیل و دیلم [illegible]
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه
هوا پر ز درفش و زمین [illegible]

پراگنده برگرد گیلان سپاه
بشد روشنایی خورشید و ماه
چنین گفت کای [illegible]
نباید که ماند یکی [illegible]

چنان شد ز کشته همه روی دشت
که خون در همه روی کشور بگشت
ز بن کشتن و غارت و سوختن
خروشی آمد و ناله [illegible]

ز کشته بهر سو یکی توده بود
گیا با همه خون پر آلوده بود
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند
[illegible]

پرستنده [illegible]
زنان از پس و خرد کودک ز پیش
خروشان بر شهریار آمدند
دریده بر و خاک پر [illegible]

شدند اندر آن رزمگاه انجمن
همه دست بسته [illegible]
که ما بازگشتیم زین سرکشی
مگر شاه گردد ز ما خوش منش

اگر شاه را دل ز گیلان بخست
[illegible] باز تنها برست
دل شاه بخشنده گردد دگر
چو چندی بریده [illegible]

چو چندان خروش آمد از بارگاه
از آن گونه آواز بشنید شاه
بر ایشان ببخشود شاه جهان
گذشته شد اندر دل او نهان

برآورد از گیل و دیلم دو صد
گران پس [illegible] راه
یکی پهلوان نزد ایشان بماند
چو آراسته شد کار لشکر براند

ز گیلان سوی [illegible] کشید
شمار گران سپه ناپدید
بره بر یکی لشکری [illegible]
چو ماه از [illegible]

سواری پیاده بکردار گرد
گران لشکر [illegible]
پیاده شد از اسب و [illegible]
چنین گفت کین [illegible]

پیاده [illegible] مر شاه را
ببوسید مر خاک درگاه را
شهنشاه گفت که ایدر [illegible]
[illegible]

فرستاده آمد [illegible]
برفت و شنیده همی کرد یاد
چو بشنید هندو [illegible]
بر خسار و خاک زمین [illegible]

[illegible] بنزدیک شاه
همه مهتران [illegible]
بپرسید از و شاه و شادی نمود
ز دیدار او روشنایی فزود

سرافراز هندو ز بان [illegible]
[illegible] ز قیصر بسی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران توی
[illegible] دلیران توی

چه ارومیان شهریاری کنند
بدشت سواران سواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود
[illegible]

چو [illegible] باشد گرانمایه شاه
[illegible] ز ما بیش [illegible]
سواران [illegible]
بیاید در کوشش [illegible]

ز گفتار هندو برآشفت شاه
که قیصر همی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزیم
که گفتار قیصر [illegible] شنید

چه گفت از ایدر برو تا بروم
[illegible] اندر آباد بوم
بقیصر بگوی ار ندارد خرد
ندانی تو مغز تو [illegible]

اگر شیر جنگی [illegible]
[illegible] شیر در آب شور
[illegible]
[illegible]

چنین خویش پیدا کنی دست راست
چو پیدا کنی مرز جوی تراست
[illegible]
[illegible]

همان [illegible]
نمانم که بادی برو بر وزد
چو با تازیان دست یازی [illegible]
یکی در نهان [illegible]

دو دیگر که آن [illegible] شاهی مراست
هم از گاو تا برج ماهی مراست
اگر [illegible]
تر تیغ پولاد گردد چو موم

فرستاده از نزد نوشیروان
بیامد بکردار آب روان
بر قیصر آمد [illegible]
بپیچد [illegible] قیصر [illegible]

نداد ایچ پاسخ و را جز فریب
همی دور بود از [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

اگر چیره هندو نباشد همی
بر این گونه بخشش ببالد همی
ور ایدونکه از دشت [illegible]
ننالد کسی از گران [illegible]

زمین کو بالاست پهنا کنم / وزان دشت بی آب دریا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد / نهفته شنیده همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت / که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست / جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
ز پیشی و از کردن انس جفت / وزین کوشش و غارت و تاختن
پشیمانی افزون خورد زانکه جست / بنیزه ز آتش کنیم هر دو دست
بفرمود تا در دمیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو ز جای
بدرگاه برخاست آواز کوس / زمین تیره گون شد هوا آبنوس
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
ببستند پیروز پای سپاه گران / بخود و بگرز و شمشیر و تیر و دران
سپاهی برآراست جنگی بروم / که آتش برآرند از مرز و بوم
که هر چند من مهتر مرز و روم / به نیکو نه پرمایه دار توم
فرستاده را کنون چو پوی / از ایران فرستم بنزدیک اوی
مگر خود نیاید ز رومی گزند / بقیصر بود تا زیان و پسند
نویسنده خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر و زنده کن کیقباد
بنزدیک قیصر سپهدار روم

نامه نوشیروان نزدیک قیصر روم

نگهداران مرز آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که شاهی بیزدان بجست
خداوند گردنده خورشید و ماه / کز اویست پیروزی و دستگاه
که پیروزی از ایزد آید سپهر / اگر جنگجوید وگر داد و مهر
تو گر قیصر روم را مهتری / مکن پیش تا زیان داوری
اگر پیش گیری ره بد سگال گرگ / گمانی بود کز رهی بزرگ
وگر سوی منذر فرستی سپاه / نمانم ترا لشکر و تاج و گاه
اگر زیر دستی شود پرمنش / بشمشیر یابد ز ما سرزنش
تو زان مرز بیرون منه پیش پای / چو خواهی که جان بماند بجای
وگر بگذری زین سخن بگذرم / سر گاه تو زیر پای بسپرم
درود از خداوند دیهیم و زور / بر آنکو نجوید جز از داد شور
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواران گزیدند از آن بارگاه
چنانچون بایست چهره زبان / جهاندیده و گرد و روشن روان
فرستاد نامه شهریار / بیامد بر قیصر نامدار
برو آفرین کرد و نامه براند / جهان ای پسر یک بیک گرد باد
نهفتاش بشنید و نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند
نگفتا که کسری پسر زاد مرد / برو پیر چون گردد روز نبرد
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت

پاسخ نامه نوشیروان از نزد قیصر

پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
سر نامه چون گشت رنگین نگار / نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارنده برکشیده سپهر / کز اویست پرخاش و آرام و مهر
چنین گفت کای راد کسنده تا بور / وزو بر کسی پیش او با کمر
اگر خود سپهر روان پرورست / سر مشتری زیر شمشیر تست
بدیوان که گفت که رومی نژاد / ماز وز کاووس و از کیقباد
تو گر شهریاری نه من کهترم / جهان را سر و افسر و کشورم
چه باید تریزت چندین هوس / ز بیم اچی چاچ او اهی تو بس
نخواهم کنون از شما باژ و ساو / گذار دو پیر خاش یزدم
سکندر شنیدی که ایران چه کرد / ز ما باژ آن شاه آزاد مرد
ز نفتشه شمشیر اسکندری / چه سازیم باز از نوای داوری
بتاراج برد آن همه گنج و چیز / گذشت آن سخن بر نگیرم
نزد شش سواران نیزه وران / برابر یم گرد از گران تا کران
نیوشید نوشیروان ترم / و یا بسته از چرخ گردان کلاه
که کس را نباشد بی از جهان / همه کام او یابد اندر جهان

فرستاده را هیچ پاسخ نداد / بشد نزد کسری نیامدش یاد
چو مهر از بر نامه بنهاد گفت / که با تو صلیب و مسیحست جفت
فرستاده با او نزد هیچ دم / ز خشم و ز پیغام پاسخ دژم
بیامد بر شاه ایران چو گرد / نهفتاش قیصر همی یاد کرد
چو برخواند آن نامه را شهریار / برآشفت با گردنکشی از کار
همه موبدان و ردان را بخواند / از آن نامه چندی سخن‌ها براند
سر و تن از اندیشه و باره ای زن / چو با پهلوانان لشکر شکن
چهارم بر آنست شاه ای / که راند سوی جنگ قیصر سپاه
برآمد ز درگاه کرّه نای / خروشیدن کوس و هندی درای
بیاراست شاه رخ و روش و رنگ / حمایل یکی با ستی جست جنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز بیرون یکی دست کین داد
یکی گرد بر شد که گفتی سپهر / بدریای قیصر اندر آمد چو
بپوشید روی زمین از نعل / هوا نیز از پرنیان گشت لعل
نبد بر زمین پشه را جایگاه / نمانده رهی بود بر آنده را
ز جوش سواران و از گرد پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
جهاندار بر گاه دیبای درفش / همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی برشد آواز شان دو میل / جرس پیش دار اندرون کوس و پیل
چپ لشکر و پیش مهران زادگان / همی رفت تا آذر آبادگان
چو چشمش برآمد بآذرگشسب / پیاده شد از دور بگذاشت اسب
ز دو پیشتر رایگیر بزم جست / دو رخ را بآب دو دیده بشست
بیامد اندر آمد بآتشکده / نهادند گاهی بزرگ از رده
نهاد و بر آن نامه نزد و راست / بآواز برخاست موبد درست
رد و هیربد پیش غلتان بخاک / همه دامن کرتها کرده چاک
بزرگان برو گوهر افشاندند / ز هرمزم همی آفرین خواندند
چو نزدیک قیصر نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
از او خواست پیروزی و دستگاه / نمودن دلش سوی او دراه
پرستندگان را ببخشید چیز / بجایی که درویش بد بی نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده / کشیدند لشکر زهر سو ره
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
یکی نامه بود با آفرین / سوی مرزبانان ایران زمین
که ترسنده باشید و چاره دید / سپه را ز دشمن نگهدار دید
کنار گنج با پهلوان هرکه جست / همه داد جوید و بازید دست
بداریم چندانکه دارد سپاه / بدان تا نیاید بدیشان تباه
درفشش همه تا بنند کسی / نباید که این انجمن بسی
از آتشکده چون شد سوی روم / پراکنده شد زو خبر در بوم
بجنبش همی آنکه یک زبان کرده‌ام / دگر زان بر و بوم شد تا چرید
جهانجوی با بهره و دانش / فراوان سپاه بر شهریار
بهر بوم و بر کو شد روز آمدی / ز هر سو پیام و درود آمدی
ز گیتی بهر سو که لشکر کشید / جز از بزم و نخچیر و شادی ندید
چنان کرد که هرگشت گردان مرا / ببزم آمدی بر شهریار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد / سپه را دو رویه آوای غاز کرد
سپهدار شیروی بهرام گرد / که در جنگ با رای هر رام بود
سپه را گشاد ابر داد / بسی پند با پهلوانان بداد
چو استاد بر زین ابر میمنه / کشف جهانجوی پیش سپاه
بقلب اندرون بود مهران بجای / که بر کینه گرد اشتی دل بجای
طلایه بهرمز دو خراد داد / روان و دلش فر و داد
بهر سو فرستند کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
ز لشکر جهاندیده کان را بجوام / بسی پند و اندرز نیکو براند
چنین گفت کین لشکر بیکران / ز پرمایگان و ز گنداوران
اگر یکتن از رای من بگذرد / دم خویش بی رای من نشمرد

بپروردنش مردم رساند رنج
وگر کشته‌ای گوید بپایه‌ای
که اردم میانشان برم و تیغ
نگهبان پیل و سپاه و بنه
مناوکری نام او شیرزاد
خورشید گاه پیکر اسپیان
بمان تیره خاکش بریز درخون
همی کرد لشکر بدشتی براه
ز لشکر کسی کر بردی براه
بدو نیک با مرد بودی بخاک
بهر جایگاهی که تنگ آمدی
اگر یافتندی کسی داد راه
تباراج دادی همه بوم و رست
ندارد کس پس بشتنی دریغ
فروغ بندی پوشید ترس
وراجنگ وکشتش همی بازدی
سپاهی بخورد و نقصان جنگ
چنین تا بیامد جهان رسان
زفاراتی افکنده در عراب
بروسا تف از چار سو بحیق
همی خورشید تابان کنبد گذشت
حصن یتی تن سرو پای بود
از ایشان هرانکس که بر پایه بود
نجنشود بر پس هنگام رزم
کو در بنه او ...

وگر برزگان کم دارند گنج
وگر چرخش لشکر بشد زجای
وگر دو اپستاد برابر به تیغ
کی بر چرم گاو بر سیم
گرفت این سخنهای پیر جهان
چنین است فرمان پیداز شاه
چو آید ز فرمان او این حدیث
همه دشتی نیک دیدار نگاه
وراه و همه گردی بجای جگاه
نبودی جز از مردم دو زخ خاک
ورا را ای جوشن کینه آمدی
نکردی بستم برخوردمند شاه
جهانرا همه داد بشیر جنب
چو بر نیزه در زبرخ کرد و تیغ
دلفروز روز خشنده ...
از ایران همی تن بیابان آمدی
بپیش سپاه آمدی پیه زنگ
که شوراب بزدام ای حال ...
کشیده سپه دار در زیر کاب
بجای آمدن آن راه جای تنیق
شد آن راه در زیر گرد او در دشت
تن بی سر افتاده در هر جای بود
گنج و بمردی گرانمایه بود
زبر گنج و دینار بر گاه بزم
نگهبان آن در نوا ...

آزانک بر میوه داری رسید
بیزدان گمان اوداد سیم و زر
چنین سپه بر طلایه منم
بگنجی بروم گر جز از بی آب
چماهه دمان گه دانشگر گذشت
کنگر فرو هر داد و بهره خرد
بیابکند فنادی شد شادرام
نگار جهان آگهی داشتی
اگر باز ماندی از دو سپه ...
جهانی بدو مانده اندر شگفت
و فرستاده دو سپه است که ای
و دگر جنب جستی بجنگ آمدی
بگرداز خورشید بدرای شاه
همی خستی و خاک و همی گشت بوی
شهنشاه را مایه این بود و بس
اگر پیل و تیر آمد از پیش اوی
و یا کشته گشتی و یا بسته زار
بر او بر ...
بگرد حصار اندر آمد سپاه
بر آمد ز هر سوی از رستخیز
فرو رفت ...
فروزنده ...
ببسته بر پیل ...
انوشه ...
کزان ... نام او

دگر نا پسندیده کاری کند
خدا و خداوند کیوان و بهرام و هور
جهانجوی در تلب مایه تم
بجوئیم بزرم اندرا رام و خواب
بهر خیمه و خرگهی بر گذشت
کسی سوی خاک و سپه بگذرد
بروز سپید و شب تیره فام
بدونیک را خوار بگذاشتی
کمند و کمان و کلاه و کمر
که نوشین روان آن زمانی گرفت
که دشمن بدر دشمن چاره جوی
بجستم و لالا ...
که بر ترز خشکی تبه بدبراه
همش آز خوشاب و هم آب خوان
جهانرا همه داشت در زیر دم
ز بیرو دشتی جنگ ...
بفرمان ...
پر از مردم و ساز و جنگ و نوا
نه بیند همی جای بدرگاه راه
نه بیند همی جای گفتار گریز
همی رود و آتش همی ...
فزون شد ز بانگ تبیره ...
فرود ...
بره بر دری دیگر آمد پدید
ز کسری بر آمد سپه کام او

[illegible]

چو قیصر گرفت کار رشته دژم تقالینیوس آمد و بر دژم
بران بوم میان بر جشود شاه گنه کار شد رسته و بیگناه

ز بس باغ و میدان آب روان همی تازه شد هر که بد خسته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار که انطاکیست این و گر نوبهار

بسی خواسته نزد ایشان بهم وزانجایگه تیز لشکر براند
هر آنکس که دیدار درگاه را ببستند پیل و گرو نده بار

بانطاکیه رفت ناگاه شاه و پیلان چو لشکر برآمد ز راه
سپاهی وان شهر پیکار ساز دلیران رومی و کند آوران

سه روز اندران شهر شد رزمگاه جهان تا بنا شد ندیده و جنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه دلیران ایران گروها گروه

برفتند یکسر سواران روم ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
سه جنگ آگر کرده شد ... سه دیگر که بفروخت کی فروز

کشاده شد آن مرز و آباد بوم سواری نه بد در نه جنگی ز روم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه همی راندند بر زمین تیز راه

بزرگان که با گنج و افسر بدند هر آنکس که کو بد ز قیصر بدند
بشد جهاندار و او دید گنج بچنگ آمدش گنج چون دید راه

وزایشان هر آنکس که جنگی بدند نهادند بر پشت پیلان ببند
اسیران وان گنج قیصر بسوی مداین فرستاد شاه

بگردید برگرد آن شهر شاه زمین دید رخشان تر از چرخ
ز بس باغ و میدان آب روان همی تازه شد شهر گشته جوان

چنین گفت با موبدان شهریار که انطاکیست این و گر نوبهار
کسی کو ندیدست خرم بهشت ز مشک اندرون خاک با زر و خشت

درخشش بیاقوت و آتش نگار سپهرش ز بهر من آمد آفتاب
نگه کرد باید بدین تازه بوم که آباد و آهسته شهر روم

یکی شهر فرمود نوشیروان بدو اندرون بهای روان
بگرد اندر انطاکیه کاخ برارکش کاخ ایوان و باغ

بزرگان بدو شاد دل شادکام ورا زیب خسرو نهادند نام
بدان زیب خسرو خرم بهشت بهشتی ازو خاک عنبر سرشت

اسیران کزان شهر پاکیزه برد به بندگران دست جنبیده بود
بفرمود تا بند برداشتند بدین شهر نوشاد و بگذاشتند

چنین گفت کین نو برآورده جای بکشش در بوستان و سرای
بگردید تا هر کسی را بکام یکی جای باشد سزاوار نام

ببخشید بر هر کسی خواسته جهان چون بهشتی شد آراسته
ز بس مرد و زن کوی و بازارگاه تو گفتی نماندست بر خاک راه

بیامد یکی پر سخن گفت شکر چنین گفت کای شاه پیروزگر
تقالینیوس است ما را ... یکی تو ده بر پیش ...

ازین زیب خسرو همانند بهشت که بر پیش او کار ما نو و ...ست
بروگفت کین زیب خسرو ... فریبان این گوشه نو زراست

بسان درخت برومند ساخت چو بر پا شد ...
ببخش و بیارای و ... باندازه باید که رانی سخن

ز انطاکیه شاه لشکر براند جهاندیده زان جای گیهان ...
پس آنگاه ... اورد ... بگفت الکه آمد تقالینیوس

بقیصر چنین گفت کاین سپاه جهاندار کسری بپیلان شکر
سپاهیست چندانکه ... همیکرد و از جنگ ایشان ستوه

زن و کودک و خرد با مرد پیر نه خوب آید از داد و یزدان سپر
چنان شد ... بازو شارستان گزین پیش ... ز خارستان

بپیچید قیصر ز گفتار خویش بزرگان ترا زند ... اندش
ز نوشیروان و از دانش ... همی از زور روز ...

بدو گفت موبد که این رای نیست که با رزم کسری ترا پای نیست
برآرند ازین مرز ... خاک شود کرد و قیصر اندر مغاک

زبان برانید و دو رای نیست بگرد رنج ازین پادشاهی نخست
چو بشنید قیصر دلش تیره گشت ز نوشیروان رای او خیره گشت

گزین کرد ازان فیلسوفان روم سخن گوی و بادانش و یادگیر
بگاه آمد از موبدان ... ز دوده روان و خرد راز کرد

بسوی فرستاد نزدیک شاه خرامان همه بر گرفتند راه
چو مهراس ... برشمرد که ای در خرد پیر و سالار نو

ز هر چیز گنجی بر پیش ... شمارش گرفت کرد وز چیز ... چون
بسی لابه ... بنده و پیش کن پشیمان ز گفتار ... کهن

فرستاد با باژ و ساو گران گروگان و خویشان گنداوران
چو مهراس گفتار قیصر شنید هرچه آمد آن بنده ... کلید

رسیدند نزدیک نوشیروان جوان بس کرده ز ...

آمدن مهراس رومی نزد کسری با باژ و ساو

چو مهراس نزدیک کسری رسید برو بر یکی آفرین گسترید
تو گفتی که از تیزی و راستی ستاره بر ... راستی

بکسری چنین گفت کای شهریار جهاندار بی رنج جمشید فر
بروم تو اکنون ... همه مرزبانی ...

هر آنگه که قیصر نباشد بروم شهنشاه ... این مرز و بوم
همه سو ... چو او کم شود ...

کزین ... از پی ... که آزرم و دانش ... بخت
بیاورد روم ... گنج روم که روشن روان ...

چو بشنید زو این سخن شهریار دلش گشت خرم چو باغ بهار
بنه برگرفت از همه چیز ... اگر ...

فرستاده را گفت ... بدان نیکویها ...
بدو گفت کای مرد روشن خرد بتر ...

اگر زر و گر گوهر و این خاک روم تو بشکیبی ... سرافراز
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو پراگنده دینار و ...

وزانجایگه تا ... کاروم شنید آن آواز از ...
جهاندار بیدار لشکر براند بشام آمد و روزگاری ...

بیاورد چندان سلیح و سپاه همان بوده و برده و تاج و ...
که پشت زمین را ... ز پیلان و از گنجها و درم

ازان مرز چون آتش ... بشیروی بهرام ...
گزید او دل ... بگردار ...

بتیسفون آمد ز ... کاخ شاه سوی ... آمد ...

داستان نوش زاد پسر انوشیروان

جهاندار کسری چو خورشید ... جهاندار ازو بیم و امید بود
بر ... بود آفتاب سپهر یکی ...

نبخشایش آورد هنگام خشم ز خشم ...
چنین بود آن شاه خسرو نژاد بیاراست ...

اگر شاه بیدی و گر زیر دست اگر پاک دل ... یزدان پرست
چنان دان که چاره نباشد ... ز جوشیدن ...

اگر پادشا باشد ار زیر دست یکی گنج باشد پراگنده ...
... فرو هشته تا پای ...

خردمند و هشیار و بیدار ... سخن گفتن نرم و آوای نرم
بدو ... ببالای سرو و ...

بدین ... ماه روی ز دیدار او شهر ... کرد
یکی کودک آمدش خورشید چهر ز ناهید تابنده بر سپهر

بنامش ... نوش زاد بجستی ... برتند باد
ببالید بر سان سرو سهی ...

چو دو رخ ... بهشت خرد و ...
نیامد بسی اندر آتش پرست دو رخ ...

ز دین پدر کیش مادر گرفت — زمانه بدو مانده اندر شگفت
چنان تنگدل گشت ازو شهریار — که از گل نیابد بجز خار بار
در کاخ فرخنده ایوان او — ببستند و کردند زندان او
نشستن گهش جای شاپور بود — ز ایوان و از باختر دور بود
بسی بسته با بند و زندان بدند — درین شهر با دین یزدان بدند
بدانگه که باز آمد از روم شاه — بنالید از خستگی آن راه
چنان شد بسستی که آتش بمرد — بماند درستی بشیون بماند
کی بود زی نوشزاد آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهاندار بیدار کسری بمرد — زمان و زمین دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد — که هرگز ورا تازه نوشین مباد
کسی کو ز مرگ کسی شاد گرد — شود شاد او تیره دارد ز گرد
وزین داستان از یکی مرد هم — که گرد وی از مرگ هم گرد گم
جوانی که از مرگ خود چاره جست — چه از چشم بد زین کی رست
ز مرگ ار نباشد روان را گریغ — که با ریزش کار پیراسته
پسر کو ز راه پدر بگذرد — ستمکاره خوانیش و بیخرد
اگر تخم حنظل بود پر ز مشک — نشاید که بار آورد بوی مشک
جدا گشت باید همی زان نشست — که با نیش با نوش خار است
اگر میل دارد بسوی خاک — بپرورده خورشید و از آب نمک
نه تو بار باید که باشد به برگ — ز خاکش بود زندگانی و مرگ
یکی داستان گوید از نوشزاد — که بدگوی تو از مرگ شاد
اگر چرخ را آتش و تندری بدی — جهان را که بر ریش کسری بجای
پسر سر چرا پیچد از راه داد — نشست کئی جست بر گاه او
ز من بشنو این داستان سر بسر — بگویم ترا ای پسر زین پدر
چو گفتار دهقان بیاراستم — بدین خویشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین — بدین آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ بر من که گوینده ام — بدین نام جاوید جوینده ام
چنین گفت گوینده پارسی — که گفته شصت سال زیر منش
که هر کس که بر داد او کژ نشست — ز مردم نژاد است اهریمن است
هم از نوشزاد این دو داستان — که یاد آمد از گفته باستان
چو بشنید فرزند کسری که گفت — بپرداخت زان خسروانی بخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه — برو انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی کو ز بند مرد خسته بود — به زندان نوشیروان بسته بود
ز دیوانگان بندها بر گرفت — همه شهر آن داستان بر سر گرفت
بشهر اندرون هر که ترسا بدند — که از جاثلیق از سکوبا بدند
همه انجمن کرد بر خویشتن — سواران گردنکش رزم زن
همی داد مادر ورا خواسته — که از شاه بد گنج آراسته
فراز آمدش لشکری سی هزار — همه تیره دار از در کارزار
همان شهرهایی که بد گرد او — گرفت و بر آمد ازو گفتگو
ز اهواز و شوشتر سپه بار بود — که با او بیامد مرد با رنج و تاو
یکی نامه بنوشت نزدیک اوش — ز قیصر همی یاد کرد خویش
که بر خیل شاپور مهتر بدی — هم آواز و هم کیش قیصر توی
همه شهر ازو پر کین کار شد — سر بخت سرگشته بیدار شد
خبر زین به شهر مداین رسید — که آمد ز فرزند کسری بدرد
نگهبان مرز مداین ز راه — سواری برانگیخت نزدیک شاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت — چنین گفت کی بود در نهفت
فرستاده برسان تیر از کمان — بیامد بر شاه نوشیروان
بگفت آنچه بشنید نامه بداد — سخنها که پیدا شد از نوشزاد
ازو شاه بشنید و نامه بخواند — غمی گشت زان کار و خیره بماند
جهاندار با موبد سرفراز — نشست و سخن گفت با او به راز
چو گشت آن سخن در دلش جایگیر — بفرمود تا پیش او شد دبیر

یکی نامه بنوشت با داغ و درد — پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد
تحیتش بر آن آفرین گستریم — که چرخ و زمین و زمان آفرید
نگارنده هور و کیوان و ماه — فروزنده فره و دیهیم و جاه

نامه نوشتن انوشیروان به نوشزاد

ز خاشاک ناچیز تا پشه پیل — ز قیصر که روم است تا رود نیل
نه فرمان او را کرانه پدید — نه دور و پادشاهی بجای پدید
اگر چند در زیر سندان روند — همه زیر فرمان یزدان روند
چو دانستم این نامه ناپسند — که از مرگ فرزند چندی نکرد
وزان پس کنامان زنده آن شگفت — که گشتند با نوشزاد انجمن
بدین روز اگر چشم دارد کسی — سزد گر که گیتی نماند بسی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد — ز کسری که آمد به نوشزاد
بسی پشه و مور با پیل و کرگ — رهائیست از چنگ و منقار مرگ
زمین را گشاده کند راز خویش — نیاید سرانجام و آغاز خویش
گذارش به یزدان جدا از روش — بروش پیند خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش — وزان خوب رخ نیز مریم منش
چه افسر بود بر سر تو چه ترگ — برو بگذرد بر دو پیکان مرگ
سخن هر چه باید بماند بسی — بمرگ پدر شاد و نبود شکی
گروهی که یار تو اند ای نوشزاد — که از مرگ کسری همی گشت شاد
اگر خود کند دیوی از روز بد — بمرگ کسی شاد باشی سزد
دو دیگر که از مرگ شاهان داد — نگیرد کسی با تو نیز از نژاد
سر نوشزاد از ره داد گشت — چنین دیو با او هم آواز گشت
نباشد بود با مدار این سخن — برافروخت جان خواست آورد کین
همه سر بسر بود و خواستار — چو او کس نباشد جهان شهریار
اگر تخت گیتی ز کسری تهی — هم او بود زیبای شاهنشهی
چنین بود خود در خور کیش او — سزاوار جان بداندیش توست
ازین بر دل اندیشه آمد نخست — اگر کیش فرزند ما گشت نیست
وزان خواسته کو به تن گرد تیر — همی بر دل ما سخن بد بجیز
ازان کس که با او بهم شاد شد — ونه اندرم دل بپیرو آخشند
بر اندیش در کار و هر کار خود — بدین زیردستی نه اندر خورد
ازین دست خواری بر آرد بچشم — ز کردار ایشان تو دل بد مکن
مرا زین سخن باک از جان اوست — که از دانش برتران بر ترست
بنابست شد جان تو ناسپاس — تو از نیک یزدان نیکی شناس
مراد او فیروزی و فرهیست — تو روی از ره بیم شاهنشهی
سزای دهش که بباید ترا — مرا از تو نی آرایش بری
نه از پیش مرز و نه کم تو تاب — گیای دگر پایه جای خواب
چو بیدار شد دشمن آمد مرا — بترسم کز رنج ازین آمد مرا
اگر گاه خشم جهاندار نیست — مرا از چنین کار تیمار نیست
هر آنکس که با او شد انجمن — همه زار و خوار اند بر چشم من
وزان نامه کز قیصر آمد بدو — همی آب تیره در آرد بجوی
از انگونه آواز و هم کیش اوست — که دانند که قیصر ترا خویش اوست
کسی را که کوته شود هوش خود — بدین ... کاندر خود نشکرد
گران بخرد سر بپیچد ز داد — بدشنام او لب نباید گشاد
که دشنام او دیو و دشنام ماست — که او را پی و خون ز اندام ماست
تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ — مدارا کن و در میان درنگ
و را یار چون تنگ اندر آید سخن — به تنگ و بدو چرخ هستی مکن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود — گرشنش از گنه بازگشتن بود
گیاهی که از سرو آزاد رست — سزد گر نیاید بر او خاک پست
وگر خوار گیرد ترا از خرد — به پستی نهد روی سرو بلند
سرش گر بر آید به بالین ناز — مدار و چو تو گرز و شمشیر باز
که از مرگ و خواری کند یاد — نشاید جدا کردن او را ز خون

یکی انجمن بود گشته خوار / چو با شاه گیتی کند کارزار
سوی کیش قیصر شتابد همی / ز دیهیم ما سر بتابد همی
تو از کشتن او مدار ایچ باک / کنون سر خویش و بودن کاک
فریبی بود زار و خوار و نژند / گزیند بتابی چرخ بلند
بدین داستان زد یکی مهر نو / پرستار با هوش و پشمینه پوش
که هر کو بترک ره شاه گشت / دراز آمدش زندگی باد گشت
کسی کز ره خسروی بازگشت / بروز نه کافی بباید نوشت
تو بی تیرگی روشنایی مجوی / که آتش بآب اندر آری بجوی
نه آسانی دید و نه رنج کس / چو روشن زمانه برآید سپاس
تو پاسخ و گردان نگیر و دوستی / که گر مهر داری و گر پوستی
چو خواهی که گر دارا و رنگ و بوی / که خواهد ربودن چو بنمود روی
بدانکو بود و رنج و بیم و گزند / که گردون گردان برآرد بلند
سپاهی که هستند نوشین‌زاد / نگاه سر بر چند نگیر زاد
تو از اندیشه و بازی مدان / که از آن جهان بی درازی مدان
هرآنکس که از ساخت از ننگ خویش / همی از پی کیش پیچید سر خویش
چنین است دین مسیحا که دم / زنی تیز گردد کی تند دژم
نه بردار در رسم مسیحا بود / بترسانم خستش چلیپا بود
دو دیگر گوا آید برانکه کان / بیاموزد او مرد و گوید کان
از ایشان یکی آنک ترسا نخست / در ره یاری ایشان بجست
تیک اگر زنده شود و مش ناد / برو زین جهان کس همیچ یاد
دگر آنکه نا راستی گسلد / ابر راستی و کژی بر زند
نگاید که از آزاده تنش / شود در خند از رنم پیراهنش
کر پوشیده رویان و در نهان / سرا ارزو بر خویشتن بر جهان
هم ایوان او به که زندان بود / هرآنکس که از او بفرمان بود
در گنج کسری بدو در ببستند / وگر چه چنین خوار گشت انجمند
نپوشید چیه و از خود وفی / زانگندی او هم زکستر دنی
بروج نگی بباید بجیز / کر چنین تحتانیز زیره تر
درین مرز با مان ایرانیان / هرآنکس که بستند با او میان
چهر روز کشتی میان سحق / میانشان یکی خود و بنده کن
که هرکس که او دشمن یزدان است / بکام نهنگش سپاری رواست
هرآنکس که را دل و شخت / بخشم جفا پیشه اهرمن است
وگر شاه برگشت از آن جایگاه / جهان شد بر او تنگ و آب سیاه
همه رفت تا کاخ آمد شاه / برگشت از بوی جفای سپاه
ز بس کشتن و غارت و تاختن / زمین را بآب اندر انداختن
ز گیلان بناها قر و نشست ایشان / ز ترس راکند شد آفرین
دل شاه نوشیروان شد جوان / بیا یخیت اندر ه و خرمی
بایران نگفت الاوان دهند / شد انه هم ز شیره و بون ز خم
پسندید یا بپنیم بانشهر و ویش / همه خویش هم بیچان خویش
بدو گفت کریند کای شهریار / بیاید کل هست بی زخم خار
همان مرد تا بود بی رنج بود / ز سیر ز پراکنده نیکی بود
ز کار بلوچ انجمن اروشیر / بگوشید با کاروان ان پیر
گر شد سوی هندیان با خنون ورنگ / ز زاوبج و از بند ترکان بچنگ
اگر چند بود آن سخن ناگزیر / بپرسید بر خویشتن اروشیر
ز گفتار دهقان ز رشت شاه / ز سوی بلوچ اندر آمد براه
چنان گونه گرد اندر آمد سپاه / که بستند زانبوه بر ره در راه
همه دامن کوه تا روی شیخ / سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بخست / خروش آمد از کوه و هامون درشت
گر از کوچیان هرچه باید مرد / دگر تیغ داران و گرد نبرد
اگر انجمن باشد ار اندکی / نباید که یابد رها بی‌یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه

ازیشان فراوان و اندک تبه / زن و مرد جنگی و کودک تبه
سراسر به شمشیر بگذاشتند / ستمکاره اولوج برداشتند
نبود اندرین از بج ایشان نهان / همی فرا از شکار و نهان
چنان شد که بر کوه ایشان کلیم / بدو مانی کهبان و گرد دلیر
شبان خود نبود پس گوسفند / سپاهی ور تیغ کرد بلند
همه خشتها خوار بگذاشتند / وزو گروه را خانه بنیداشتند
وز آنجاگه سوی گیلان کشید / چو رنج آمد از گیل و دیلم بدم
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه / هوا پر درفش و زمین پر گروه
چنین گفت کای مرز خود داد و ننگ / نباید که را تند همیش و گرگ
پراکنده برگرد گیلان سپاه / بشد روشنایی خورشید و ماه
چنان شد ز کشته همه کوه و دشت / که کشور سراسر بر از خون بخشت
ز بس کشتن و غارت و سوختن / فروشش آمد و ناله مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده بود / کیا نامور سر آلوده بود
ز گیلان هرآنکس که جنگی بدیم / ازو شهر و یاران و تیکی نژم
ببستند گیسو دو دست خویش / زنان از پس کودک خرد و خویش
خروشان بر شهریار آمدند / وزیده بر او خاک را افکند
نشستند اندر آن بارگاه انجمن / همه دستها بسته بنهفته تن
که ما باز گشتیم از آن بد کنش / بگشت و گرد و زمانوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بگشت / بپرهیم سرهای ایشان بدست
ز گفتار هر کس که دشنام داد / ز بانش بخندید بر نوشزاد
جوان و پیر و دشنام خواستند / بفرجام بخشش از آراستند
مباش ایمن از بن تیر هم داستان / که بد خواه را نه چنین داستان
گرادی هنر شد هم اندر نشست ما / الا ای بدین داستان هم گواست
زبان کسی کو بتر کرد یاد / وز بد بود و بیداد بر نوش زاد
همه داغ کن بر سر انجمن / مبادا زبان و مباد او دهن
کسی کو بکوید همی کار زاد / که تا بشت گردد و دارا شهریار
بکار آورد کژی و دشمنی / جراندیشی و کیش اهرمنی
چنین پادشاهی بنا شد رواست / که زو بسراسر فرحی بهست
نهاد و نه بودند بر مهر شاه / ز ترسا و برگشت پرورد گاه
جهاندار و سوی رام برزین سپاه / بچنت اکوار شاه کسری نژاد
جوانی گرفته شد دل نه او بداد / بز هو دانگاه با نوش زاد
سپه کردن و جنگ را ساختن / وز آن زرم او مغز پرداختن

رزم کردن رام برزین با نوش زاد

چو آن نامه بشنید مرد کهن / شنید از فرستاده چندان سخن
بدانگه که آمد خروش خروس / زدرگاه برخواست آواز کوس
سپاهی بزرگ از دلیران ژرفت / بشد رام برزین سوی جنگ
نهادند سر را سوی نوش زاد / سپاه انجمن کرد روزی مراد
همه جاثلیقان بطریق روم / که بود دشوار زان هر آباد و بوم
سپهدار شماس مردی نژاد / سپاهی همه راست شسته کمان
بهامون کشید از تگمینی شوم / برانگیخت ل سهر را کین خوانیم
جو شهری که از جنبد و مانده نام / کو شد ازان کینه شسته شوخو
چو گرد سپه رام برزین بدید / بر زد نای رویین و شیعت
ز گرد سواران جوشن ورن / گرانید گرزهای گران
دل سنگ خارا همه بردرید / کسی را ی خورشید تابان
ز لشکر سپاه اندرون نوش زاد / یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
سپاهی بیاید جاثلیقان دوم / که بیدا نبود از پی نعل بوم
تو گفتی که خاشاک جوشان شدست / سوار سراه فروشان شدست
زره و اندکه کردی بیامد دلیر / بکام اندر او بود بیروزه شیر
خروشید کای نامور نوش زاد / سر گرد کزینه چی توجند بیاد
بکشتی زدین کیا سر فی / هم از دو راه چو شتک

مسیح فریبنده خود کشته شد
اگر فر یزدان بدو تافتی
تو با او کنون جنگ سازی همی
ترا فر و برز است لیکن پدر
مبین جهد و این مهر و این فر و برز
یکی داستان زد برین هر دو گرد
تو با شاه کسری مکن ستیزه تو
بدین دستگاه و بر و یال تو
جوانی دل شاه کسری مسوز
اگر دور از ایدر یکی باد سرد
بگیتی همه تخم زفتی مکار
بسی بنده پیروز با داد هست
ز لشکر چو من زینهاری بخواه
که دین مسیحاست آیین او
اگر کشته گردم بدین پایگه
چو گفت این سخن پیش پیروز بر
سپهبد ز پیشش برانگیخت اسب
ز گردان و شیران لشکر گذشت
از آشوب لشکر اندر سوی
بیامد ز قلب سپه زرد روی
بنالید زار و سقف را بخواند
کنون چون بخاک اندر آید سرم
بگویش که شد زین جهان نوشزاد
مرا بهره این بود ازین تیره روز
نزاید جز از مرگ کس با جاه و روز

چو از راه یزدان سرش گشته شد
جهودان بر او راه کی یافتی
سرت ز آسمان برفرازی همی
ازان تو بیشست فر و هنر
مبر یال این شاخ و این فر و گرز
که جان پدر چون گراید بکین
اگر پیل و شیر درنده نه‌ای
چنین شورش و دست و کوپال تو
مکن تیره این تاج گیتی فروز
بیاید بروی تو یک تیره گرد
ستیزه نه خوب آید از شهریار
بسی زیرکی سرو بالا و برت
سرافراز گردان و فرزند شاه
بگردم من از راه و از دین او
مبندی جز این آید از تیره خاک
بپوشید روی هوا ابر قیر
بیامد بکردار آذرگشسپ
ازان کار شد رام برزین درشت
از آن پس چنین بر سر بدخوی
تن از تیر خسته بدرد اندر بود
سخن هرچه بودش همی یاد کرد

کشته شدن نوشزاد

بفرمود پرداز زین بیداد و دود
دلم چون جدا شد ز گیتی فروز
اگر مرد خواهی تو هم من مخور

ز دین آوران این سخن کی سزی
پدر رستهٔ آن جاندار آزادمرد
پدر زنده و پور جویای گاه
گر او بگذرد تاج خود مر تراست
نه چیزم خرد جز تو نزدیک تو
دریغ آن سر و تاج و نام و نژاد
چو دست آهنان تو ای شهریار
نگارنده چونین نگاری ندید
پیاده شو از اسب و زنهار خواه
دل شهریار از تو بریان شود
گر از رای من سر بپیچی همی
بپاسخ چنین داد پس نوشزاد
مرا دین کسری نباید همی
مسیحای دین دار اگر کشته شد
اگر من شوم کشته زین باک نیست
برفتند گردان لشکر ز جای
چپ لشکر شاه ایران برفت
بفرمود تا تیرباران کنند
بگرد اندرون خسته شد نوشزاد
چنین گفت پیش دلیران بدرم
بده گفت کین روز کار درم
ترا از من ای دل نداری برنج
گر از زندگانی نیاید بسر
سر من ز کشتن پر از درد خست

گر او کار رو در اندرانست نی
شنیدی که اورا چه آمد بگرد
چگونه است کیش نیست آیین نژاد
کنون جستن تاج از تو خطاست
چنین تیره شد جان تاریک شد
که اکنون همی داد خواهی بباد
در ایوان شاهی ندیدم نگار
زمانه چو تو شهریاری ندید
بگاه افگن این گرز و رومی کلاه
ز روی تو خورشید گریان شود
بپیچی گزندی و کند آوری
که ای پیر فرتوت سر پر زباد
دلم سوی دین گراید همی
نه فر جهاندار ازو گشته شد
که این زهر را هیچ تریاک نیست
خروشی برآمد ز کوس از دو جای
به پیش سپه رام برزین چو گرد
هوا چون تگرگ بهاران گشته
بسی کرد ازان پند پیروز یاد
که جنگ پدر خوار و زار است نیم
ز من بر من آورد چندین ستم
سواری برافگن سوی مادرم
که آمد سرم را سرای سپنج
نباشد ورا چاره جز ره گذر
پدر هم تراز من که خشنود نیست

مکن دخمه و تخت و رنج از او
بگفت این و لب را بهم برنهاد
چو بشنید کو کشته شد پهلوان
وز آن کشته و دمه آگنده راز
ز اسقف بپرسید کز شرم راز
تن نوشزاد را پیش خسته ببر
برسم مسیحا کنون مادرش
مسیحی بر بشت انبوه مرد
تن شهریار دلیر جوان
چو آگاه شد زان سخن مادرش
سراپرده گرد وی اندر زدند
همه لشکر شاه گریان شدند
که زو چون جهان جهان آزاده بود
چنین گفت دین آورست آن زمان
پدر گر پسر سیخ ناخشنود است
اگر دست جاهی همی زد و خواست
اگر دولت مهر و جلب هست
دل شاه و گیتی ازو شاد باد
سر و تاج او شستون سپهر
کنون بر نشستیم بوذرجمهر
که خواب را نیمه ... شهری
ستاره زند رای با ... جهان
شبی خفته بد شاه نوشین روان
چنان دید در خواب کز پیش تخت
ازان به ناگه دمی برکشید

برسم مسیحا یکی گور ساز
شد آن شاه دل با مهر نوشزاد
ز ایوان ببالین او شد دوان
سکوب پای رومی بر سرش کی
ز کافور و از مشک و آب گل
[illegible]
کفن ساخت اکنون بپوشید تنش
[illegible]
دل دیده شاه نوشین روان
بخاک اندر آمد سر و افسرش
جهانی همه خاک بر سر زدند
ز درد دل شاه گریان شدند
دلش زهر دار و پسر خاک رفت
که خشنود جانت از او بد ناپاک
بدان کان پسر تخم با دار بد
بدل خرمی را ... از گناه
ترا در جهان ... آرامش نیست
نه گفت ... همه باد و باد
همی تا ... فرود ... سپهر

خواب دیدن نوشیروان ... آمدن بوذرجمهر

یکی بهره دانش ز پیغمبری
ستاره پراگنده کرده براه
خردمند و بیدار و دولت جوان
بر سستی کی خسروانی درخت
ابا آن بدان گاه آرام و ناز

نگارن رباید ز سنگ ...
چو آگاه شد لشکر از رزم شاه
ازان رزمگه کس بخستند بیز
همه رزمگه گشت از درد و خروش
چنین داد پاسخ که بر تو خروش
نه افسر نه دیبای رومی بتخت
کنون جای او دامن سیچاست
خروشی برآمد از شهر و از مرز
جاثلیق و مردان دست برد شتند
ز برده برهنه بیامد برآمد
بخاکش سپردند و شد ...
چه پیچی همی چیره در جنگ آز
که دان سرافراز داده و از آز
میازار هرگز روان پدر
بر این باقی دان تخم آرش
نشاط و طرب با کاسی ...
اگر در دولت روی بود هیچ
جهانجوی محمود جویا جایگه
عمان چون شنید این گفتار
بویژه که شاه جهان ... بیش
روانهای روشن بدو ...
ازان گه که و ... کرد ... کشید
یکی جام بر دست شاه جهان
که آن شاه ... آمد بر

که من این جهان کشته گشتم ...
پراگنده گشتند زان رزمگاه
سپه بد نشد ... و نبرد ... چیز
دل ام بر زمین برآمد گوش
کفن بایدم ... سپید ... برش
نه از بند کاسن ... تاریک ...
جاثلیق ... گشته ... روان ... بت
که بودند گیسو ... شند ...
سه ... سنگ ... شهر ... اشتند
بر او انجمن گشت ... در آن گاه
چنان شد که هرگز نه ... زاد
چو دو ... که ایدر ... فانی ... درانه
که خرم ... آورد ... کاستی
اگر چند ... در بخت آید بسر
پدر را بر مرگان تو دو ... آرزو
گر او پسندی از ... تخت
بدان که ... هشت از دو ... و
از و در همه دل ... جای مهر
بیکی مرا بود ... نازش
کی ... ز ... برکشید ... چهر
زمان ورخشنده ... برکند
همه بود ... میانه و آتش در آب
گزان شاه ... آمد ... بدید
برابر باده ... و خوکی ... آن نهان
نشستی ... نهان ... گراز

نشستی و می خوردن آراستی / می از جام نوشیروان خواستی
شهنشاه ازو خیره شد در شگفت / چو برخاست اندیشه اندر گرفت
کزین خواب گویی چه خواهد بدن / مر او را بسی تا بباید زدن
بپرسید از موبدان جهان / کزین خواب را چیست معنی نهان
چو خورشید برزد سر از برج گاو / ز هر سو برآمد خروش چکاو
نشست اندر آن گاه کسری دژم / از آن پس نبودی دلش بی ز غم
گزارندهٔ خواب را خواند شه / روانش بگاه بنشاند شه
بگفت آن کجا دیده در خواب شاه / بر آن موبدان را نشد ره براه
گزارندهٔ خواب پیچ مراد / گران مایه کس هیچ پاسخ نداد
بدانا کسی کش نشنود شد / ز دانا نکوهش بیکسوی شد
ز دانندهٔ چون نشد هیچ یافت / بپیچید و دل سوی چاره شتافت
فرستاد از هر سوی موبدان / جهانجوی بیدار دل بخردان
یکی بدره با هر یکی یار کرد / پژوهش همی نیز بسیار کرد
بهر مرز و بوم و ده و شهر او / جهان تا که کند در جهان کو استا
گزارندهٔ خواب دانا کسی / بهر دانشی راه جسته بسی
نهفته گزارد بدل او نشان / سوی او شوند و بیارند زان
یکی بدره آکنده او را دهد / سپاسی ز شاه جهان بر نهد
که بگذارد این خواب شاه جهان / بهر سو شدی موبد کاردان
یکی از ردان نامش آزادسرو / ز درگاه کسری بیامد بمرو
بیامد همی گرد هر داد و تخت / یکی موبدی دید با زند و است
همی کودکان را بیاموخت زند / بتندی و خشم و بانگ بلند

رسیدن آزادسرو بنزد بوذرجمهر

یکی کودک مهتر اندر برش / ز بوینده زند و استا برش
بیامد بپیش بوذرجمهر / سخن آن کاندر خشم مغز شنود
بهر سوی جستن کار آمدی / ز خشم و تنده را آمدی
فرستادهٔ شاه چون دید زود / همان و گفتار او مهر چهر
عنان زود پیچید موبد ز راه / درآمد بپرسید از خواب شاه
یکی بدره بستان درم دیم از / ز خواب شاه جهان آگواز
چو بشنید آن خواب شد خیره گون / شد از دانش خویش تیره گون
نوشیده این تو کار نیست / بهر دانشی زند و یاد نیست
بیاموزم این کودکان را همی / بروی زین چنین کار من آگهی
ز موبد چو بشنید بوذرجمهر / برادر و کوشش دمی و خت چهر
باستاد گفت این سخن کار نیست / گزاردن خواب کار تو نیست
یکی بانگ برزد بر آن مرد زشت / گر تو و فتر خوش کوهی درست
که از خواب شاهان گزارش کنی / نگه کرد استاد کان گزارش کنی
فرستاده گفت ای خردمند مرد / گراید این خواب شاه و بود
مگر گفت این کودک آموختست / که از تو کار و دولت آموختست
همی شد ز بوذرجمهر او شاد / بگفت آنچه دانی بروکن تو یاد
بگفت این بگویم مگر پیش شاه / بر آنگه که بنشاندم پیش گاه
برادوش فرستاد و اسب و درم / دگر هرچه بایست از بیش و کم
ز گستاخی هر ما در برش / سر نامه ها اندر برش
برفتند زان پس شتابان ز مرو / خرامان چو زیر گل اندر تذرو
چنان هم گزاران و گودن بشاه / ز فرمان و از فره و از تاج و گاه
رسیدند جایی که آب بود / چو هنگام خوردن و خواب بود
بره در فتی فرود آمد بلند / چو چیزی که زر و سیم بر زد بهم
بخفتند زان سایه بوذرجمهر / یکی جای اندر کشیدش بچهر
هنوز آن گواه اندیشه ز درد / که باد و براه اندر آن بید بود
از اندیشه دل خامشش خواب / از آن کودک دانش دل جاب
نگه کرد و بستش یکی مار دید / که آن جای خفته آن اندر کشید
ز سر تا بپایش همی سید تخت / غنود از پیش او نرم زیر درخت

چو آن مار سیه بر سر او شد / سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها شد ز پیش اندرم / بدان شاخ و از رنگ شد زیر دم
فرستاده اندر شگفتی بماند / فراوان بر آن نام یزدان بخواند
دل گفت کین کودک ارجمند / بجایی رسد در بزرگی بلند
وزان بیشه پویان بر او آمدم / فراوان بنزدیک شاه آمدم
فرستاده از پیش کودک برفت / بر تخت کسری خرامید تفت
بدو گفت کای شاه نوشیروان / تو ای خفته بیدار و بخت جوان
برفتم ز در کاوش ابر او / گشتم بر اندر گلستان تذرو
برفتم بر شهر و از هر دری / بجستم درین خواب نام آوری
از آن بچگان کودکی یافتم / بیاوردم و تیز بشتافتم
بگفت این سخن کودک آنگه شنید / ز مار سیه آن شگفتی که دید
جهاندار کسری و را پیش خواند / وزان چینه ی گفتار بر زند
چو بشنید کودک ز نوشیروان / سرش پر سخن گشت و گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خوان تو / میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست بر خویشتن / بدانش چه گردن زن

گزاردن انوشیروان اول خواب پیش بوذرجمهر

زبیگانه پردخت کن جایگاه / بدین رای ما تا نیابند راه / بیاوری تا پیش تو گفتار ما / بی خویشتن بر زمین بسپرم
بپرسی از آن ناسزای دلیر / که چون اندر آمد بیالین شیر / زبیگانه ایوانت پردخت کن / در کاخ شاهنشهی سخت کن
نهان تو با گرد کاخ بیان / چو در است تا خواب آید همی عیان / بفرمود شه تا در کاخ زود / ز زن سرا را بیارا که بود
بتان شبستان آن شهریار / بر تندی ابر و آن رنگ بکار / سمن بوی پوین ایا باز و بزم / به پیش کسری بر گشتند رام
خرامند زان سان کجی از میان / بر آشفت کسری چو شیر ژیان / گذاره شد گفت این نو او نیست / غلامی میان زنان اندرست
اگر خواب این شاه اندرست / بیاید گوارش ز هر گونه جست / برهنه دگر بار شان گم و آن / بپوشی گفته او بیادارشان
چنین گفت تا رفتن افزون کنید / رخ از چادر و شرم بیرون کنید / دگر بار در پیش کرده بنشستند / می خواب را خیره بیدار شستند
غلامی بیامد اندر میان / بپا با چو سرو و رخ چون ماه / تنش لرزه لرزان بکردار بید / ولیکن شیرین شده نا امید
کنیزکی بدان چهره نهفته بود / که هر یک تن سرو آزاد بود / یکی دختر مهتر چاچ بود / بیابان سرو و بخ چاچ بود
غلامی تن بیکر او کشید / بجای چهره مهر او بدوید / ابسان یکی بر ده در پیش او / بهر جاگه رفتی بدی خویش او
بپرسید از و شاه کین مرد کیست / کی کو چنین بیند دیرود چیست / چنین بر گزیده دلیر و جوان / میان شبستان نوشیروان
چنین گفت زین کنیز کهتر است / جوانست و یکی ز یک مادر است / پدرام چه ابود و ما و کیست / از ایشان تن ابدی را او بیست
چنین جامه پوشیده از شرم شاه / نیارست کردن بر و در نگاه / برادر گراید تو پوشیده روی / ز شرم تو بود این بهانه مجوی
برو بر زچین گرو نوشیروان / نگشت اندرش کار آن مرد آن / بدانست گاه کسته است گز / ولیکن ز آتش غم برآورد خروش
بر آشفت و زان پس بدوزخیم گفت / کان مرد را خاک باید نهفت / لذا بگاه بر آن دو تن هر دو آن / پس از دو شاه نوشیروان
بر او اشتیشان در شبستان شاه / بدان تا که کس نیفتد ز راه / گزارنده خواب را بدر شد و او / ز اسب و از بوشیدنی بهره داد
فرود آمد از دانش او شگفت / ز گفتارش اندر نهان در گرفت / نوشتند نامش بر دیوان شاه / بر موبدان نامبردار راه





صفه

هو الله

کتاب مستطاب

مصیبت نامه بحر ذخار اسرار

حضرت شیخ العرفاء الکبار شیخ

فریدالدین عطار نیشابوری

عطر الله مرقده الشریف

و قدس سره العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

تو گر بوده بهر گران زفت
جنگ بد بیکش آز ابنار نیست
هر آنکو خرد دارد آزاده بود
خرد بر سر جان چو افسر بود

توانگر شد آنکس که خرسند گشت
از و آز و تیمار در بند گشت
بگفتار اگر چیره شد رای مرد
نگردد کسی چیره در کار مرد

چو دانا ترا دشمن جان بود
بداندوست مردی که نادان بود
هر آنکس که دشمن فرامش کند
زگفتار و کردار خامش کند

چو داری بدست اندرون خواسته
نه درویش باشی نه آراسته
قرینه چنان کن که با دوست کرد
نباید شد و نباید فشرد

میانه گزینی بمانی بجای
نباشد فراز نکوئی رهنمای
خردمند گز دشمنان دور گشت
تن دشمن او را بمرد دور گشت

بود داد از تن خویشتن
چنان دان که پرورش را دانش
گمان تن که خرد را سود نیست
گران گشت بهره جز دود نیست

همیشه کش از آن کان شاه
که تنوانی آتش بآتش زدن
هر آنکس که او کرد کردگار
جهاندار گذشت از بد روزگار

ز دانش تن بود هرکه دانا بود
به دانش بزرگ و توانا بود
پرستیدن داور افزون کنید
ز دل کاوش مرگ بیرون کنید

بود بیشتر از هر چه گزیده نیست
نیابد او او از آنکه نازد نیست
بیزدان گراید بهر جا که کار
که روزی ده اوست و پروردگار

از آن خوب گفتار بوذرجمهر
حکیمان همه تازه کرده چهر
زمین شسته شاد بر خواستند
ره آفرین خواند استند

یکی انجمن ماند اندر شگفت
گروه جوان ان بزرگی گرفت
جهاندار کسری از او خیره ماند
سرافراز روزی ده ما ز انجام

دگر موبدی پرسش اندر گرفت
همه بخردان ماند اندر شگفت
زبان باز بگشاد مرد جوان
که پاکیزه دل بود و روشن روان

چنین گفت کز خسرو دادگر
نه بیچه باید اندیشه سر
که گر آسمان سپهر بلند
که دادیش بیشانش ...

بشادی نباید که باشیم شاد
بود داور ما نه نخواهیم داد
سر ... گستر و اندر جهان
هم اوراز او داشت اندر نهان

مشو دور از آرایش انجمن دلیر
که آتش ترسد اال نزد شیر
اگر کوه ز دانش بگیرد سنگ
دانش چیره خوانیم ...

نه بوذر شاهست و نیکی زشاه
که از خرد جاست و زندان ...
از آن هر کسی که ... نیست
دل ... از دانش آراسته

سر تاج ار فرزندان بود
خردمند و شاد و خندان بود
شنید آنچه گفته مرد جوان
فزون گشت خود را ...

مجلس دوم بوذرجمهر با شاه انوشیروان

پراگنده گشتند زان انجمن
بالا افرین ... دهان

دگر هفته روشن دل شهریار
همی بود دانند هر دو استار
دل شاه کسری بپیگو کشید
کی ... گفتار او ... شنید

یکی کوس زاوار درگاه برد
بداشتند کی در خورش ره بود
ز فرشید دانند کان سخن
جوان و جهاندیده مرد کهن

سرافراز بوذرجمهر جوان
بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان دانند هوشمند
رسیده بر آن تخت بلند

نهادند زی سوی بوذرجمهر
که کسری زرایت بر افروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه تر
بپرسید از آن ... قضا و قدر

که انجام از آن جام دیر کهن
بگوید راست او را که انجمن
چنین گفت ... که چون شد ...
دوان و شب و روز با کار کرد

بود داد روزی بود ماه تنگ
نه خورد و نه پوشش نه سای سنگ
یکی بی سر خفته بر تخت بخت
همی رفت ... ...

چنین داستان هم بفتاد ...
زبخشش نیابی بکوشش نگر
جهاندار دارنده ... گاه
چنین ... اختر روزگار

نوازنده شد کار بوذرجمهر
بدو چهره بنمود گردان سپهر
تو از روشن خرد جست چهر
بجو جام بر شد بر تخت مهر

دل شاه کسری پر از داد بود
بدانش دل او متش یاد بود
بدرگاه کسری بخواب بخورد
هر آنکو گرپردخت کشتی ز درد

بدرگاه در موبدان دانشی
ز هر دانشی بخردان دانشی
همیشه سخن گوی ... مرد
بدرگاه و بودی بخواب و بخورد

هر آنکو گرپردخت گیتی ز کار
بداد و دهش روز ... نگار
ز هر موبدی نو کهن راستی
دانش با دانش بجای راستی

بدانگه که تو بودی بوذرجمهر
سراینده و زیرک و تازه چهر
چنان شد کزان ... موبدان
ستاره شناسان از آن بخردان

ز هر دانشی کش بدل در گذشت
ازان فیلسوفان سخن ...
برای ستاره ... کس بود
برای ... ز هر کس فزود

بتدبیر دانش کار نیک
از او بود هر جای گفتار نیک
جهان ... بروزی
افزوده کان موبد ...

مجلس ... انوشیروان با خواجه بوذرجمهر حکیم

که باشند دانا و دانش پژوه
سراینده و دانش ... دبیر

برفتند بیدار دل موبدان
ز هر دانشی رای جسته روان
جوانان ز ... شد جام ...
بی جان روشن بیاراستند

نخستین که باید نکوهش خرد
یکی انجمن که جان پرورد
براستند کان شاه بیدار گفت
که دانش گشاده بگیند از نهفت

هر آنکس که دارد بدل دانشی
بهر دانشی شاه ... ...
از ایشان هر آنکس که دانا بدند
بدانش ... تو ...

زبان برگشادند با شهریار
که او بود دانند ... ...
چو بوذرجمهر این همه بشنیدند
بدانش ... شاه ...

یکی از گروه برپای خاست
چنین گفت کای داور داورا
زمین بنده تخت ... تو
فلک ... از تخت و تیغ تو

اگر شاه فرمان دهد بنده را
که گشاید از بنده گوینده را
بگویم اگر چند بی ... ام
بدانش من از کهتریان ... ام

بپرسی از این انجمن خواستی
نپرسید ایشان برای دراز
نکوهش نباشد مرا ... ان
گشاده ... نوشیروان

نگه کرد کسری بدانسته گفت
که دانش چه داری اندر نهفت
سخن ... باید ...
ز گفتار او ... بود

از آن خوب گفتار ...
بخنده آن موبد ... ...
نخست ... بنده ...
بیزدان ... ...

دگر گفت روشن روان کسی
که کوتاه گوید معنی بسی
کسی کو ... بود ...
فراوان سخن باشد و ...

چو گفتار بیهوده بسیار گشت
سخن گوی در مردمی خوار گشت
هنر ... پیشی ...
یکی ... ...

دگر روز باید از ... آیدی
جهاندار بی خود ستاره ...
بکی ... مردمی کار نیست
بدین ... ...

همه روشنی مردم از راستیست
ستاره ... ...
دل ... بنده ...
وزین ... ...

اگر هر کسی در جهان ... ...
زبادی ... ...
سر ... دانش ایزدیست
بود ... ...

هر آنکس که از کار بیشی کند
هم رای و آهنگ بیشی کند
خردمند و دانا ... نهان
... ...

نیابد ... که ... ...
که تیمار جان باشد و درد و رنج
ز نیرو بود ... ...
... ...

بدانش چو جان ترا مایه نیست
بآواز خامشی ... ...
وبر دانش خویش ... ...
خرد ... ...

نواگر

دگر گفت کان کس که روزی بجست — کدامست پیشی گر از در درست
بکوشد بگوید بکوشش جهان — خواهد بهنگام [illegible]
دگر گفت کاندر خردمند مرد — هنر چیست هنگام تنگ و نبرد
چنین گفت کانکس که آهوی خویش — بدید بگرداند آیین کیش
دگر گفت کز ما چه نیکوترست — یکی گرا نیکویی هم درست
چنین داد پاسخ که آهستگی — گرایی و خوبی و شایستگی
بپرسید دیگر که در راستی — به سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد — دانش برد [illegible]
بداد و ستم گر کند راستی — به بخرد و درگزی و کاستی
دگر گفت کان از بی آزری — نرفت از گرامی [illegible]
دگرگونه سستی شود هنگار — بود پادزهر [illegible] روزگار
دگر گفت کز بخشش نیکوئی — کدامست نیکی کز او [illegible]
بگاه درنگش بکار آورد — بسالی ده بارش بیار آورد
چنین گفت کانکس که ناخواسته — ببخشش که خود جانش آراسته
[illegible] — بخشنده بازار کانی نشاید
دگر گفت بر مرد [illegible] چیست — وزین نیکوی ها گر انجام چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد — گر او نیکویی با سزاوار کرد
بپالیز هرگز نگردد روان — بپالیز [illegible] نگردد روان
اگر ناسزا را نشاند بجنگ — بنوید [illegible] خار خشک
چه سازیم تا نام نیک آوریم — ز آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت [illegible] — جهان را همو جوی تن خویش خوار
هر اختر که [illegible] نباید پسند — تن دوست را [illegible]
دگر گفت کوشش ز اندازه بیش — چو دانی گران [illegible]
چنین داد پاسخ که اندر خرد — بخواندیشه چیزی نه اندر خورد
نکویی و خوبی بکار آیدت — چو خواهی که رای بکار آیدت
سزای ستایش [illegible] — اگر برگزیند [illegible] باید گریست
چنین گفت کای گوهر [illegible] — فزون داد و امید [illegible]
دگر گفت کان مرد دانش پژوه — که برتر از این چرخ [illegible]
کدامست خوشتر مرا روزگار — ازین پرسشه رنج ناید مراد
سخن گوی پاسخ چنین داد باز — که هرکس که شد ایمن و بی نیاز
نهاده نکویی در او داد و داد — [illegible] کهتری خوار [illegible] داد
بپرسید دیگر که دانش کدام — [illegible] که بر شیر [illegible] گام
چنین گفت کانکس بود پر و بار — [illegible] بی شرم خوار
[illegible] که بخشم — [illegible] از کار [illegible]
دگر گفت کان چیست [illegible] — کرا خردمند [illegible] سند
چنین گفت کاکم بود بر خرد — خداوند خشم [illegible]
دگر گفت بد چیست بر پادشا — گرو خیره شد دل [illegible]
چنین داد پاسخ که بر شهریار — خردمند گوید که [illegible] چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ — [illegible] دل بخشش [illegible]
سه دیگر که رای خردمند [illegible] — یکی [illegible]
چهارم که باشد سرش بی شتاب — نگوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید اگر [illegible] کیست — نگوید [illegible]
چنین گفت کین را نگویم درست — گزین [illegible] بر ره بست
[illegible] — [illegible]
نه والا بود مرد کند آوری — نکوهش که [illegible] سر بر او آوری
دگر گفت [illegible] — [illegible]
ز ناز آبود دیده و آب چشم — گرفتن خرد [illegible]
خردمند [illegible] که وارد روا — خرد [illegible]
بپرسید دیگر که ای هوشمند — که اندر جهان چیست آن بنگرید
بکار اندرون بخت [illegible] — برین [illegible] خوشنودی شاه [illegible]

[illegible]

گزینی سپاس آنکه [illegible] — خداوند روز و شب و هور و ماه
[illegible] — [illegible]
تن خویش را پرورد [illegible] — [illegible] بستن [illegible]
[illegible] — [illegible]
سپردن بفرزند فرهنگ و [illegible] — که گیتی بجاودان نماند سپرد
[illegible] — [illegible]
بپرسید دیگر که فرزند راست — بتر [illegible] کجاست
[illegible] — [illegible]
پس از مرگ نامش بماند بجای — [illegible] دانش بجای
[illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ که مردم بچیز — کراست آن چیز [illegible]
[illegible] — [illegible]
نخست [illegible] — نه سستی [illegible] شود نیکوئی
[illegible] — [illegible]
دگر گفت با گنج و نام بلند — کرا خوانی از خسروان سودمند
[illegible] — [illegible]
وز او [illegible] هراسان شود — زمین زیر تختش تن آسان شود
[illegible] — [illegible]
چنین گفت کانکس که [illegible] — ببخشش خداوند [illegible]
[illegible] — [illegible]
از او نامداران [illegible] — بمردم زبان آفرین [illegible]
[illegible] — [illegible]
بخواند [illegible] — بگفتار و دانش توانا [illegible]
[illegible] — [illegible]

مجلس سیم انوشیروان با بوزرجمهر

چنین گفت کسری به بوزرجمهر — [illegible] دانش [illegible]
سخن گوی [illegible] — [illegible]
دگر گفت مردم [illegible] مند — [illegible]
[illegible] الیری بود — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بدانش بود هرکه دارد خرد — [illegible]
بود در جهان [illegible] — [illegible]
مکن [illegible] — [illegible]
دگر کس که [illegible] برتری — [illegible]
سیوم یار باید بهنگام کار — [illegible]
بهم گرت زورمندی بود — [illegible]
چو کوشش نباشد تن زورمند — [illegible]
[illegible] — [illegible]

زدانا سخن بشنوی ارم همی
بکردار او تلخ رم همی
نو شادی کند دل نیابد تفت
گر بگذرد روز نشود تافت
جواز رنج دارد تن آسان شود
زنابود بیغاره سان شود
زنادان که گفتم نهفتت راه
یکی کو خشم آورد بیگناه
سداگر بیزدان بود پاسپاس
نباشد خردمند و مردم شناس
بهفتم بگفتار نا سودمند
واخ ایش خواهد بر دو گره
بهشتم که بستیزد اندر فروغ
به بی شرمی اندر بجوید فروغ
چو با انجمن مرد خامش بود
ازان خامشی دل برامش بود
شنیده سخنها فرامش مکن
که تاج است بر تخت شاهی سخن
چو گسترده خواهی بهرجای کام
زبان برگشایی چو تیغ از نیام
بدانش بود جان و دل را فروغ
نگرد گروی گرد دروغ
بگفتار گویا توانا شوی
بگوی ازان پس که از بن شنوی
زخاموشی و گوش کوتو نکن
روا از آذین و ازان کوش کن
چنین داد پاسخ که با مرد گرد
همه خویشتن خار باید شمرد
بود گفت ازین هستش بهره زبان
زدانش شود چه تا آیین بیان
چنین داد پاسخ که آن بود کو مرگ
نشد برسر او کی تیره گرد
چه سازیم و با مرگ چون بخوریم
وگر سایه او زنی بسپریم
کسی را که در گفتار پوست
بود بر دل انجمن تیره دست
دگر گفت هر کو ز دانا گزند
بگرد و بود آخو بو از هنبد
اگر رزم کو یزد بان کسی
ورش گوش نشاید بی
جهان کم کن مرد خسرو پرست
چو از پیش کاش نشاید نشست
بگفتار چون از هنر خواستی
بگرداز بیداکن آن راستی
نباید که از راه دستی بیش
که بی رفته بانی تو از خون خویش
سه دیگر که بد توانا بود
هنرمند از و ویژه دانا بود
نماند گیستی بره بگذرد
پی روز تا آمده شمرد

نخست آنکه هر کس که دارد خرد
فزاوم خشم اگر زو بگذرد
نیابد و بیغاره داده امید
دگر گوید که باز آورد شیخ پند
چو بخشش بیش آید از مر شمار
شود پیش دستی نیابد بکار
کشیده در گنج بر ناسزا
وزان مرد دیده بد هر کس خرد
چهارم که باشد کسی بر از خویش
بکاهد ز آواز و آواز خویش
ششم کرد و این نیاز سوار
همه بر جهان چو بیداز نخارخار
چنان دان که دانای شهره شوند
که از بند کس برنگیری گزند
پسر دان بدانای دانند و کو سخن
بتن توشه پیش یابد ای دل دانا سخن
چو خوای که دانسته آید بیر
بگفتار گشایی بند از کمر
چو با مرد دانا بپیوسته نشست
ز بردست گردد دل زیردست
نگوی جز از راه یزدان سخن
بدان ز کمو در تو بشد ای کهن
بدان گفت اگر رای دارد سخن
بدان آب هر گز روان بر نشست
بپرسید دیگر که مرد از میکار
گرامی شود بر دل شهریار
گرامی شود بر دل پادشاه
بود جاه دانش و فرزان
بپرسید باز هش کزاند جهان
سینه چه چیز آتشکار و نهان
دگر گفت کز یاران میوه دار
که دانا نگار و نکار و بهار
چنین داد پاسخ که بد گوهران
نه بد بسته دار و نه بگذرد آن
همه کار دشوار ... سان
از او دشمن و دوست یکسان
چنین داد پاسخ که گر دارد
بسان درختست [illegible]
بدان کرز بد ... مردم ...
چو بخشش کجا بی باید ... رنج
تو ... بخشش بود شهریار
بگنج نهفته شود تا ... هر
وزان پس چو ... بود تنگ
بروز و تنها کاست آید فراز
دگر از بد پیای تا آید
گر پیدا چو ازدام مرغ
نشاند دنبکاری کو نا گردد وخت
نیازاده ازان که نازد و خست
بدشمن چه دست آویز تر
بدو دست پیوسته خونریز تر

که اندر جهان سود بی رنج نیست
برد خواهند بد موبدان ازین
همیشه دل شاه نوشیروان
دو هفته برین نیز بگذشت شاه
با بیوان خرامید و با بخردان
بپرسید شان و ازین و آنرا
سخن کرد از موبدان راستان
کی آفرین کرد بوزرجمهر
برادو بدانش سزا تاج و تخت
ز یزدان بترسند که دادگر
نباید کز اندیشه شهریار
زبان راست گوی و دل از خرم
سخن گوی در دوستی آن داد و داد
بد انگه شود تاج خسرو بلند
چو دارد و ز مرد دانش آگهی
کسی کو سزاوار باشد و دست
هر آنکس که باشد بر این یزدان شاه
سپهدار فرهنگ دارد و سپاه
همه دخمه باشد شاهی بر او
از دو دو کشتن رخ غم هوا
زفرهنگ و از دو دانش آموختن
هر آنکه کز آن دو بدید او دو دست
اگر دشمنی پای اندر دلش
چو باشد جهانجوی را فرو رز
نباید شنیدن تو نادان سخن

هر آنکس که کاهل و رنج نیست
کند رنگ و بیدار دل بخردان
مباد او جدا موختن تا توان

ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
بپرسش گرفت آنچه آید بکار
که ای شاه دوشن دل و پیدا چهر
خرد و بهره و برای و تخت
نگه دو در میل و کند آوری
بود نا پسندیده گره کار
جهاندار همیشه بود تاب روی
گهنا را اگر دادند و راه بند
که دانا بود و ترد و از هنبد
با او جهاندار با فرهی
گره جستگاه که می آگاه است
کسی کار را کردم و مر جهان
براسا که ایزد و خشم و داد
براز از جان کام خویش از خرد
خرد را ایران های گردن کوا
همی جاه وجز جانش فروختن
دل شاه زاده نیاید شکست
جو خون بیاشد از دو دستان مرنج
نباید کو نازد به تیغ و کمر نه
جو بد گوید او را تو فرمان مکن

ازین باب گفتار بسیار گشت
جهان زنده باد نوشیروان
ستوده اندر شاه جهان راستی

مجلس چهارم نشاندن نوشیروان بوزرجمهر حکیم
و سوال کردن حکما از پند و جواب شنیدن

ز شاهی و از تاج و کند آوری
بوزرجمهر از آن گفت شاه
چنان دان که اندر جهان خیر شاه
بوزر میز کاری کند شهره بد
خرد را گشاید پادشا بر خرد
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت
جهانگیر که باشد ورا رای تن
کسی کو بود شاه را زیر دست
نگهداشتن کار در کار را
نباید کو خسپد کسی دار و منبد
گنه شاه و دوراند میان کوه
بفرمان یزدان نباید کشاد
جو آز بر باشی ز دشمن بجای
ز چیز ها که گرده نکوهیده شاه
فزون آن چیز که ز بر چهر خویش
گشادن بر و بر و رنج خویش
جو بر گشتن است گرده فراز
که کر دیر ماند چنین ره شود
ز دو ستور بد کو هر و بخت بد
همه راستی باید آراستن

دل مردم خفته بیدار گشت
همیشه جهاندار و دولت جوان
پرستنده با خرمی هر کسی
بپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا آمدند موبدان
ز انجام و فرجام و نیک اختری
گرا خسته کوهر برآراد ده
یکی جون تو شاد بر سر کلاه
برآساید از کینه و کارزار
مر آنگه کو خشم آورد پادشاه
جهاندارش نیکی بجوید بخت
سبک باید اندر دل انجمن
نباید که آید بجای نشست
بزرهر از آن کام هر خواه را
که آید گر شاه راز و گزند
بی آزار آباد و کرد و ستوده
بزرده و ابا سب چنین کرد یاد
بدان دیش دل را آید بجای
نکوهش بود تیز با فر و کاه
جو دراب و دین او بود چیز خویش
نباید کو باداد آورد رنج خویش
بخوان چیز تو فرمان یزدان بساز
وزو درد رنج شاهی برآید شود
تباهی بد بیم شاهی رسد
زکری دل خویش بر آیستن

[illegible]

چو این گفتها بشنود پارسا
[illegible]
چو نوشیروان این سخنها شنید
گل آکند لب پر ز آفرین

مجلس پنجم بوذرجمهر با شاه نوشیروان

شهنشاه بنشست با موبدان
ستاره‌شناسان و دانندگان

[illegible]

[illegible]

مجلس ششم نوشیروان با بوذرجمهر حکیم

[illegible]

مجلس هفتم بوزرجمهر با شاه نوشیروان

داستان مهبود وزیر و جهود [illegible]

غضب شدن نوشیروان بر مهبود و کشتن او

داستان خاقان چین با نوشیروان

[illegible]

آغاز داستان

خواند کو دفترین نیاز و نیاز / اگر پیشه دارد و دولت راستی

[illegible]

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر / بلندی و پستی نماند بکس

آگاه شدن کسری از کار خاقان چین

[illegible]

بیاورد و با پهلوانان گرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر
که هر دو را سوی هیتال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه
ز لشکر جهاندیده کارآگهان
که از شاه ایران و خاقان چین
بباید همی آتش افروختن
چو آگاهی آمد بخاقان چین
ز چوشش ایران و بلخ اندرون
ز خویشان و رجاب و اسباب
سپاهی ز هیتالیان برگزید
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ
سپاه انجمن گشت بر ... شخ
بخارا پر از گرز و کوپال بود
وز آنجا چو تنگ اندر آمد سپاه
تو گفتی که آهن زبان داردی
کشانی و سغدی شده انجمن
بیکبارگی لشکر ...
ز باریدن گرز و باران تیغ
بهشتم سوی غاتفر گشت کار
هر آنکس که زنده از ایشان بماند
همی این و آن ... جنگ
بچهره همه دیو بود ...
پلنگان شان ... شنگ

از آن شیر گنج و درم بار کرد
ز خاقان چین نامه بر حریر
همه راه پر تیر و کوپال بود
کشیده ره و پیش هیتال شاه
سخن سربسر پیش ایشان براند
دل او ... آورد ...
روان از ... فرستاده ...
ابا نامداران و اسبان ...
دلش شد پر اندیشه و سر پر ز کین
بکوشد بر نگ آب ...
بپرداخت ... بدو ...
که گفت آفتاب از جهان ...
ز لشکر ... مور و ملخ
سپه گشت ... جهان ...
که لشکرگه شاه هیتال بود
همی بر بستند بر باد راه
هوا گفتی از گرز ...
پر از آب ... کوک و ...
... اندر آورد ...
تو گفتی همه سنگ ... تیغ
سپه شد جهان ...
دل ... از بزدان بخواهم
نبودیم هرگز چنین با درنگ
دل ... زاندیشه ...
... ز جنگ پلنگ

سخن کو ... کیست از مهان
فرستند بسیار آیین چین
کوی غاتفر نام سالار شان
و آگه شد از کار خاقان چین
چنین گفت با سرکشان غاتفر
هر آن کس ... هستی ...
ز لشکر یکی ... مور ... گزید
فرستاده ... سر برید ...
سپهدار ... پیل ...
برفتند یکسر ...
و آگاه شد ... غاتفر
... لشکر ... آمد ...
چو بگذشت خاقان ...
ز بس ... تیغهای ...
بشد غاتفر با سپاهی چو کوه
درخشیدن تیغهای گران
یکی باد برخاست گرد سیاه
کرا بود کار آن ...
بهر جای بر توده کشته بود
نهان شد ... اندر آن ...
شکست اندر آمد بهیتالیان
پراکنده بر هر سوی خسته بود
همانا که مردم ندیدند سپاه
همه چهره ... داشتند
کی ... ز اسبان ... داشتند

خردمند گشته بگرد جهان
سوی شاه با صد هزار آفرین
بجنگ اندرون نام برداشتن
وزان پس ... شاه ایران زمین
که ... آمد ز اختر ...
بدین ... ایران ...
سرافراز جنگی جهانجوی ...
ز گردان چینی سواری ...
... ندارد ...
... برآورد ...
که خاقان چینی چه ...
سلیح ... خواست ...
ابا لشکر و پیل و کوس ...
درخشیدن تیغ ...
ز هیتال گردآوریده گروه
گرایدن گرز ...
... سپاهی ...
کرا با ...
ز خون خاک ...
پر از خاک ...
... ندیده سالیان
همه ... خسته ...
نشایست کردن ...
همه تیغ ... بگذاشتند
ز گرز ... کوپال بگذاشتند

زو ... بکیشان

هم از بارکیشان همه خار بود
کسی از کیشان نبد خواب و خورد
گراینده کوکو ... غاتفر
و کرده ... خوشنوار
بگویید که حال خاقان چین
نهاده است بر قیصران باژ و ...
جفای کسی بود فرخ نژاد
بزرگان هیتال مردان چین
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
ز شاه جهانی که با بخت بود
دیوان بیاراست جای نشست
همه بخردان ...
یکی آگهی ... پسند
بی اندازه لشکر ...
ز هر جای ... گشته شد
شگفت ... ایشان ...
چو ... هیتالیان ...
نشست غاتفر ...
ز هر روزی لشکر غاتفر
کزو شان زمین ...
چو ... یکسر ... اندرون
گرانشد یکسر ... آفرین
بر ایشان ...
...
چنین ...

سواری ... که بید ...
گروه ... ز ایشان ...
بیند ... کسری ...
که ... جنگ آور ...
جهانی ... آفرین
... و کس باژ ...
جوان و جهانجوی و با بخت و شاد

رفتن نوشیروان بحرب خاقان چین

ز خاقان که ...
بیامد نشست از بر تخت زود
بزرگان ... خسرو پرست
نشستند یکسر بر تخت شاه
سخنهای ناخوب ...
ز چاچ و ز ترک و ز چین و ختن
دو بهره سپه خسته ...
سپهبد ...
... بهرام گور
سرافراز با لشکر و گنج ...
همی ...
...
چه سازیم با ترک و خاقان چین
گرای شاه ...
بر شاه ...
جهان شهریاری ...
همه ...

...
ندارم ... خاقان ...
سپاه ... شاه هیتال را
که ... نوشیروان
...
ز هیتالیان کودک و مرد و زن
...

ز هیتال و ...
بدو ... شاه جهان
... نوشیروان
چنین گفت کسری ...
ز هیتال و ترک و ز خاقان چین
بیکدفعه با ترک ...
... هیتال بود
گر غاتفر ...
...
ز خویشان ...
...
...
بزرگان ...
همه ... هیتال ...
از ایشان ...
مباد ...
ز خاقان ...

تن خویش ...
که از گرد ... ایران زمین
... کوپال را
...
...
...
... گوشت ...
...
که ... خاقان ...
... کار آگهان
... دلیر
...
وزان مرزبانان ایران زمین
ز اسبان ...
جهانی ... کوپال بود
... سپهدار ...
سراسر ...
...
که خاقان ...
...
...
...
...
... کین کهن

سزد گر ز توشان از افراسیاب / بر آموزد آن او و دیده پر آب
دو دیگر که پیروز شد دل گرفت / اگر از تو برتر جهانبان شگفت

دبستان از آن شکر جا فغفور / مکن یاد و تیمار ایشان مخور
ز توشیان از جاب و افراسیاب / ز خاقان که بگذشت زان تاب و آب

بدوشان از آن کار ایشان بساز / تویی در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد / انوشه کسی کو خرد پرورد

ترا از زمین بزرگ انجمن / نباید ترا حاجت رای زن
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت / کرا فر و اورنگ باشد و بخت

اگر شاه سوی خراسان شود / ازین پادشاهی هراسان شود
هر آنگه که بی شاه بستد ز بوم / ز مان آرامان لشکر آید ز روم

ز داد ایشان باز خواهد کین / همه بوم ایران زمین
نکس دید بر خاک ایران زمین / ازین پادشاهی که سرست او

اگر شاه را رای کین است و جنگ / ازو دام گردد به دریا نهنگ
و بشنید از ایرانیان شهریار / ز صلح و ز پیکار و از کارزار

کسی را نبد گاه رزم آرزوی / بزم و بساز اندرون گاه جوی
بدانست شاه جهان کز چه رای / که اندر دل گردان چیست رای

چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / که دادم خرد دادگر هراس
که ایران ز آسایش و خورد و خواب / فراموش کردند گرد و نبرد

نگار از آسایش بزمگاه / گران شد بر ایشان سر انجام کار
تن آسان شود هر که رنج آورد / ز رنج و تن و آز گنج آورد

همیشه بوی ز روان سپاه / ببخشیم کمتر سوی راه
بسوی خراسان کنم لشکرگاه / بخواهم سپاهی ز هر کشوری

چنین نامداران و مردان کار / ببندیم کاس از بر پیل مست
دبستان از ما نه خاقان چین / که بر بوم ایران کنند آفرین

جهان از بدان پاک دل خوکنم / ز داد و دهش گیتی آباد کنم
همه نامداران خرد و نژند / بپوزش بیامد ز پرخاش چند

کای شاه پیروز با فر و داد / زمانه بفرمان تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده ایم / همه با پرستش سر افکنده ایم

هر آنگه که فرمان دهد شهریار / ز بیند ز ناکامی شهریار
وزان پس چو بنشست با رای زن / ز ما شد اندر بخارا انجمن

همی بود از آن سپه تماشا / برآمد نشست ابر کاه نو
تو گفتی که جایی ز یاقوت زرد / شهاوند بر جای در لاجورد

بدید او برچهره شاه / خروشی برآمد از درگاه شاه
چو برزد سر از کوه روشن چراغ / زمین شد بکردار زرین چراغ

خروشیدن ... کار / ببستند بر پیل روئینه خم
اهاده بدم لشکر آمد سپاه / تبیره ز درگاه برخاست ماه

بدرگاه بشد یزدگرد دبیر / **نامه خواندن انوشیروان از زبان خاقان چین**
اباراه از ان موبد ...

نوشتند نامه به هر کشوری / بفرمانداری و هم مهتری
کرنده شاه پاک لشکر از بهر رزم / شنیدم شاهنشاه ساز بزم

بفرموده نامه به خاقان چین / منشانش هم مرکوی فرین
یکی لشکری از در این بزم / کر ... زمین چو دریا شد

زمین کوه تا کوه یکسر سپاه / درفش جهاندار بر قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید / نگرگشت آفتاب جهان دادم

پیامد چو چندی ز بهر نگار / همی بود در کوه و در مرغزار
بسغد اندرون بود خاقان چین / به گرگان همی راند از ره سپاه

ز توشان از جاب افراسیاب / شده لشکر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه / زمین بر بتابد نه کاه و نه مرغ

اشهره سپه سوی ایران کشم / وز ایدر به شهر دلیران کشم
همه خاک ایران بچین آورم / همه با جهانداران بکین آمدم

خام که کس تاج وارد و تخت / ...
نداد و رنگ شاه و اورنگ / ...

چنین تا بیامد ز شاه آگهی / که کسری بجنبید با فرهی
برزم اندرش رای کوتاه شد / بجنبد خاقان چو آگاه شد

سپهدار خاقان بر سر گشت / کزان آگهی خوار شد تاج و تخت
نداد و نمانا کرد آگهی / روان و دل از رای او تافتی

فرامش از آن رفت با زیر چنگ / بپوشید از ننگ از نام و ننگ
خردمند مردی بخاقان چین / بخاقان که ای شهریار زمین

ز شاهان بگوید کسی جای او / مگر تیره باشد دل رای او
همی باز خواهد ز سغد و ز روم / ز جایی که گنجست و آباد بوم

چو بشنید خاقان ز مودی سخن / یکی رای شایسته افکند بن
دو کار است پیش آمد یادگار / که خواهم چنان اندر او شکیبا

بسی دیبا و پوشش نا پدید / ز گستردنی و ز ننگ و نبرد
هر آنکس که از بد هراسان بود / درم خوار گیرد تن آسان بود

یکی نامه بنوشت با آفرین / سخن راندن چینی و آن ترک چین
بکسری بر دو شستند آگهی / بیاراست ایوان شاهنشهی

برفتند هر دو بر شهریار / ابا نامه و هدیه شهریار
نشاندند بر پیش او بر زمین / بیاورد پیغام خاقان چین

سخن نامه را باز خواندن گرفت / ازان کار خسرو بماند اندر شگفت

پاسخ نامه خاقان از شاه انوشیروان

دگر سر فرازی و گنج و سپاه / سه دیگر سخن اینکه فغفور چین
مرا خواند اندر جهان آفرین / ازان هدیه کز پیش تو رنج کند

فرستاد و هیتال بستد ز ما / چو آنگه دو ز بهکل روس
که شد لعل کون آب جیحون / ز پیروزی شاه هم و انگی

خردمندی و شرم و آزادگی / چو از نامه بشنید گفتار او
بزرگی و گردی و گرد آزاد / بخوان می آراستی کار ساخت

فرستاده را خواند شاهنشاه / ...

همی بود خندید با کبکیوی / جهانجوی با لشکر و آب روی
وزان گفت پیروز و آن سپاه / ز دریا بدریا کشید سپاه

پر اندیشه بنشست با رای زن / بزرگان لشکر شده انجمن
شنیدم که کسری بگرگان رسید / همه روی کشور سپه گسترید

ز چین تا بچون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست
بیاکا بد اکنون که من جنگجوی / شوم با سواران چین پیش روی

تو باشاه ایران مکن رزم یاد / همه پادشاهی و لشکر بیاد
که او فر و با بخت و شاه منست / هر آنکس که بر فلک دیده ست

خداوند تاج است و زیبای تخت / جهاندار و بیدار و پیروز بخت
چنین گفت با کاروان دبیر / که خاقانش بشنید زین خیره خیر

که از رزم او یاد بر رنج نیست / بر اندیشه آکنده از گنج نیست
هر آنکه همی باید و خورد و نیست / سمان پرستش بزرگ گسترش

ز لشکر سخن وان یکی بر گرانم / که چو دید چو کشور داد او شنید
برفتن خود پافته و بیواره / زبان بر خرد تا دو شهر دید

پر از صورت و بار بر دو شستند / ز مهر کانشان خوار و بگذاشتند
جهاندار چون دید بو مهمان / بخاقان بر سید و شاه همان

بپخشی کی نامه بدبر خبر کرد / فرستاده و بهاد و پیش اسیر
سر نامه بود از نخست آفرین / زواد و از بر شهریار زمین

مراد و بی آرزو و خرمی / سلیح و بزرگی فزودن نشان
بر آنکه که ما نوبه شهر چاج / نجویند از آن با لشکرش

چو آگاهی آمد بر ما به چین / که بستانم از عالم گنج و تاج
همه دوستی جستم اندر نهان / بگوید بر خود همه آفرین

فرستاده را جایگه ساختند / که باشد با شهریار جهان
بیامد نگه در ترک شاه / سپاس و برفتن برنج و بخند

بدیوان در رزم و نخجیرگاه

یکی بارگه ساخت روزی بدشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان بزرین کمر / بلوچی و گیلی و برزین سپر
سراسر سران بارگاه آمدند / پرستنده تا درگه شاه آمدند
چو پیش سپهبد بزرین ستام / برون شد شمشیر زرین نیام
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت / تو گفتی که اندر آهن سرشت
چو دیبا بیاراسته پشت پیل / ابا تخت پیروزه بر رنگ نیل
زمین پر ز جوشن هوا پر درفش / همی گرد شد [illegible]
فرستاده بود آنکه از هند و روم / جهان شهریاری [illegible] و بوم
ز دشت سواران تبیره [illegible] / برفتند [illegible] بر شهریار
یکی موبد آنگه شایسته راست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
هوا پر شد از جوش گرد سوار / زمین پر شد از آلت کارزار
[illegible] / سواران جنگی [illegible]
بکوپال و تیغ و به تیر و کمان / [illegible] گردنکشان [illegible]
همه دشت [illegible] / پیاده بیکسو یکسو سوار
فرستاده کامد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز او / هم از چهره و هم ساز و آواز او
فرستادگان یکسره [illegible] / [illegible] شاه گردن فراز
هنر دیده و هم دیده جهان / بگردان لشکر [illegible]
[illegible] شهریار / [illegible] و کار
و هر کس [illegible] سوی شاه خویش / سخن داشتی باز هم راه خویش
بگفتی که چون شاه نوشیروان / [illegible] پیر و جوان
حدیث فرستادگان در نهان / بگفتند در پیش شاه جهان
بگفتند و فرمود پس شهریار / گرازنده بر دشت آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره / بفرمود تا برکشد [illegible]
گشاده یکی گرد زورآزمای / [illegible] جوشن از جای
عنان [illegible] خفتان و کوپال او / [illegible] و یال او
ز لشکر کمانکش نبودی چو او / [illegible] داران پرخاشجوی
بیاورد کز رخت آن پیل مست / یکی [illegible] پیکر بدست
بزیر اندرون باره [illegible] / [illegible] شد انجمن
خروشش [illegible] / هم از پشت پیلان [illegible]
تبیره زنان پیش او [illegible] / زمین [illegible] از نعل اسپان برنج
[illegible] / [illegible] کهان [illegible]
فرستادگان خواندند آفرین / [illegible] سران زمین
بایوان شد از [illegible] / [illegible] جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / [illegible] شیر
[illegible] نامه خسروی / نوشته برو نامه پهلوی

پاسخ نامهٔ خاقان چین بنزد شاه نوشیروان

قلم خواست و [illegible] / سر نامه کرد آفرین نخست
جهان داد کو [illegible] آفرید / خداوند [illegible]
همه [illegible] داد و دهش است / [illegible] آفرین
[illegible] / رساننده سوی خاقان چین
[illegible] / [illegible] بخشند
[illegible] / تو بهروز گشتی بر ایشان بجنگ
اگر [illegible] چو شیر / [illegible] دلیر
کسی کز بزرگی زند داستان / نباشد خردمند همداستان
دو دیگر که گفتی ز گنج سپاه / [illegible] و تخت و کلاه
تو تخت بزرگی ندیدی و تاج / [illegible] گنج و رنج

بزرگان گیتی مرا دیده اند / کسی کم ندیده نه بشنیده اند
سراسر زمین زیر گنج منست / کجا خاک و آب از گنج منست
و تو بزم جوئی مرا است رزم / نگیرد کسی رزم هرگز به بزم
[illegible] / [illegible] درنگ
[illegible] در جنگ بخت / چنان دان [illegible] با تاج و تخت
[illegible] / بیاراستان خسروی تاج و گاه
ز پیغام هر [illegible] / [illegible] نامه فرمود نیز
رسیده [illegible] پیش خاقان چین / [illegible] آفرین
فرستاده [illegible] / ز کسری فراوان سخنها براند
[illegible] / [illegible] کلاه
فرستاده [illegible] / همه دیده [illegible] یاد
بدین روزگاران کم آید چو او / [illegible]
ببالای سروست و هم زور پیل / ببخشش [illegible] دریای نیل
اگر تیز گردد [illegible] ابر / وز آواز او رام گردد هژبر
[illegible] تاج و تخت / [illegible] زیبای تخت
[illegible] جایگاه / [illegible] سپاه
ز پیلان [illegible] تخت عاج / [illegible] تخت [illegible]
کس آیین او را نداند شمار / [illegible] کار
چو خاقان چین آن سخنها شنید / [illegible] شنید
[illegible] / چنین گفت با رای زن انجمن
نباید که پیروز گشته بجنگ / [illegible] تنگ
چنین گفت خاقان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] امید [illegible]
یکی [illegible] شهنشه کنم / [illegible] کوته کنم
ز لشکر [illegible] / [illegible] شنید

که دریای چین [illegible] آب / [illegible] رزم من [illegible]
سه دیگر که [illegible] خواستی / [illegible] آشتی
دو دیگر که [illegible] / [illegible]
[illegible] کارزار / [illegible] آموز کار
ترا یار باد او جهان آفرین / [illegible] کلاه و نگین
[illegible] خلعت آراستند / فرستاده [illegible] خواستند
[illegible] / [illegible] راه
[illegible] خاقان [illegible] / بیامد [illegible] تخت [illegible]
[illegible] دانش و رای او / [illegible] و بالای او
[illegible] / [illegible] گنج و هم [illegible]
بخاقان چین گفت کای شهریار / [illegible] دستی [illegible]
[illegible] بزم و برزم و شکار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] گفتار گرم
همه شهر ایران سپاه [illegible] / [illegible] کلاه [illegible]
همه گرزداران زرین کمر / [illegible]
[illegible] / [illegible] کارزار
اگر دشمنش کوه آهن شود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] این کار / [illegible]
ز هر گونه موبدان خواستند / [illegible]
[illegible] کار [illegible] / [illegible] کنیم
پس پرده [illegible] دختر [illegible] / [illegible] سر [illegible]
[illegible] / [illegible] گفتند [illegible]
در گنج [illegible] گفت / که [illegible] نهفت

که نام ورا دیدمی نیک را

دل آگنده از رزم و آهنگ را

نامه فرستادن انوشیروان بنزد خاقان چین

یکی پهلوی ساخت کاندر جهان

کس اندر نیاید از ایشان نهان

کسی را فرستم که دارد خرد

شبستان او سر به سر بنگرد

یکی برگزیند که نامی ترست

پاسخ دادن خاقان چین کسری را و نامه نوشتن

به خاقان چین پر گرامی ترست

بدو گفت خاتون که ای رای تو　　بگیرد کس اندر جهان جای تو
برین گفته بگذشت شب تا به روز　　چنین تا برآمد زکوه آفتاب
بیامد بر کاخ مهران ستاد　　برفت او برفت و نامه بداد
جوان آمد و خواند خاقان چین　　زبان برگشاد او به آفرین
کلید شبستان بدو داد و گفت　　برو تا گزینی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار　　که خاتون برایشان همی بود یار
چو مهران ستاد آن سخنها شنید　　بیامد دوان با استواران کلید
در حجره بگشاد و اندر شدند　　پرستندگان داستانها زدند
گرانمایه گنجی تو بینی براه　　ستاره بدید او و خورشید و ماه
شبستان بهشتی بد آراسته　　پر از ماه و خورشید و از خواسته
بهر جای بر گاه بنشسته پیچ　　همه بر سران تاج و زرینه تیغ
جز از دخت خاقان که افسر نداشت　　همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی جامه بر بود داشته در برش　　کلاهی ز مشک سیه بر سرش
نه آرایش و رنگ و نگارش نبود　　خرد آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بد بر سرش ماه نو　　فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد او بدو بنگرید　　یکی را بدیدار چون او ندید
بدانست مهران که او پاکزاد　　که فرزند خاتون و خاقان نژاد
پرستار و دستان همی خواند او　　بپوشید ازان تاره [illegible]
پرستنده را گفت نزدیک شاه　　فراوان بود یاره و تخت و گاه
من این را گزیدم که تاج است و راست　　گزیدم که او داده [illegible]
برنج از پی برگزین آمدم　　زراه دراز و بیابان چین آمدم
بدو گفت خاقان که ای مرد پیر　　نگویی همی یک سخن دلپذیر
همی را که با فر و زیبای　　دلفروز گشته رسیده بجای
بیامد چو سرو و برخ چون بهار　　بدانید پرستیدن شهریار
نه کودکی نارسیده بجای　　برایشان گزینی تو ای پاک رای
من این را پسندم کزو تخت عاج　　خلاده و تن یاره و طوق و تاج
چنین پاسخش داد مهران ستاد　　که خاقان اگر [illegible]
بدانکه شاه جهان کدخدای　　که آنرا مرا او که تا پاک رای
من این را پسندم که بر تخت عاج　　نه یاره و تن یاره و طوق و تاج
اگر مهتر آنرا ببیند برای　　که فرمان بود باز گردم بجای
نگر گرد خاقان بگفتار او　　نگفت اندرش کار او گرد او
پرستندگان هر که گیرد [illegible]　　بزرگست و شایسته تاج و نگین
خردمند بنشست با رای زن　　بیاورد از ایوان شاه انجمن
برو دخته شد جای با بنشست　　برفتند و رخ روی [illegible]
ستاره شناسان کنداوران　　هر آنکس که بود از زبان‌آوران
بفرمود تا کرد پوشش به مهر　　بجستند بگشت رخ ماه و سپهر
همیگرد و موبد با اختر نگاه　　زکردار خاقان و پیروز شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار　　ولیکن بپیچد ز بخشنده دار
که این کار نیکو همه بگذرد　　بدیدار دشمن همی بسپرد
چنین است راز سپهر بلند　　همان اختر و گردش ماه و مهر
که از دخت خاقان و از شاه شاه　　بیاید یکی شاه زیبای گاه
بر شهریاران کنند آفرین　　همان پور مهتر شهریاران چین
چو بشنید خاقان دلش گشت شاد　　بخندید خاتون خورشید نژاد
وزان چاره و [illegible]　　فرستاده را میش [illegible]
ببخشید چیزی که بایست گفت　　ز فرزند خاقان که بود نهفت
بپذرفت مهران ستاد [illegible]　　بنام شهنشاه پیروز گر
میانجی بپذرفت و خاقان بداد　　یکی را گرو داد و خاتون نژاد
پرستندگان نو نثار آمدند　　بشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته　　بدو داد هر گونه آراسته
ز دیبا و از گوهر و تخت عاج　　همان مهد و پرده و طوق و تاج

یکی دیگر از خواسته هر چه بود　　برو بافته چند گوهر [illegible]
شتر بار کرده و دیبای چین　　بیاراسته پشت اسبان زین
صد اشتر ز گستردنی بار کرد　　پرستنده سیصد بیاورد گرد
بفرمود خاقان که بر در تخت　　ببستند از بر که بر پیل تخت
بدیبا بیاراسته مهد زر　　[illegible] افزون ز اندازه گهر
چو سیصد پرستار با ماه روی　　برفتند شادان دل و راه جوی
پرستار و چون بت خلخی　　برو بر گذشتند شاد و بلی
چو پرداخته شد پس بیامد دبیر　　یکی نامه بنوشت بر شهریار

[illegible] خاقان [illegible] دختر [illegible]

ابا هر یکی گوهر شاهوار　　چو روی دیبای زربفت نگار
ببیند تا هر یکی بر نشست　　بروبافته زر و سیم و در
درفشی درفشان ز دیبای چین　　فرستاد و [illegible]
یکی نامه بنوشت بر شهریار　　صد اسب و صد اشتر زرین مهار
کشیده ز زر جد بر آورده ان　　برآیین چینی درفشی دوست
نبشته درون نامه گوهر　　که پیدا نبود از دیبا زمین
سپاس جهان‌آفرین باد و براه　　بآرایش و بوی و رنگ و نگار
بیاورد مشک و گلاب و عبیر　　جهاندار و بیدار و بیدار دل
نه پیوند او از پی دختر است　　جهاندار چون تو نه بنده دگر
ور ایاک یزدان همی پرورد　　توانم پس ... شهر یار
بزرگی و دانش ستون تو باد　　بیار استگان گنج او
سواران و پیلان او ... ستد　　همگی ایران او هر او آرسته
همه هر کسی هدیه و خرد و داد　　همه مهتران همه و ستار
توگفتی زمین آسمان از در　　براه بت چین شده نام بخت
شکر و درم ریخته زیر پی　　همه اندر آن گرد کسری نگاه
طبایع کشیده گره بر گره　　همه از انگشتری مشتری

تمیلین سستو و افرتیده را　　شهنشاه ایران مرا دخترست
گرانمایه جهان سر سرداور　　بداوه بدانش همین و خرد
بفرمود شش تو بود بنده اد　　که بخت و خرد همچون تو باد
یکی خلعت از بهر مهران ستاد　　همی رفت با اختر و خواسته
همی بود تا رود بگذاشتند　　چو آگاهی از مهران ستاد
الی شاد با هدیه و باد شاد　　چنین تا بسطام و آگاه شد
از ایوان همه کوه و گرد و زن　　همه بار بستان ... خیمه ی
چو آمد بت اندر شبستان شاه　　کلاهی ز گرد آمد شکیل زره
چو از غالیه بر گل مشتری

بدان آیش و بوی و رنگ نگاه　　بدان سر کند بند کاز ارزش
بزرگان و بیدار دل موبدان　　بفرود ... بخت دکاه
سوی شاه کسری آیین ... خویش　　بیاموزد آیین و آیین ... و
فرستاده را داد و ... آفرین　　ز دیبا روان ... گویا و
برگانی ... ز دو بدرو ... گلید　　ز فرزند با درد آباد گشت
ابرش ایران و سالار چین　　زمین بود گهر بر او تر زر
برای کان کرد ... بر گذشت　　ز بر مشک و عنبر همی ریختند
نبد بر زمین جای آرام و رای　　نثار و همه بر زر و عنبر کلاه
بافسون یک اندر دگر بافته

که هر چیز کان ساز و اندیشد　　که من شنیدند تم از ... را
بر دادی فیروزی و ... تنگ　　فرستادم اینک جهان ...
خرد گیر و از فر و اورنگ او　　نهاد او تو ... از بر شک حسن
همه تیز دارش ... و داد　　چنین تا لب رود جیحون رسید
زجیحون ... بازگشت　　بیکایک ... آفرین
باموی ... بیابان و مرد　　از آذین بکشور ... دشت
ز بالا ... ایشان گهر ریختند　　زبس ... ی و بانگ و رای
یکی ... و ... بر ... ماه　　گره بسته ...

به نوشین روان آگهی شد ز چین
چو آگاهی آمد به خاقان چین
چو پردخت سوی سمرقند چاج
جهان شد پر از داد نوشیروان
همه دست برداشته به آسمان
که از فر داد و ز نیک اختری جهان
بشد خورد و خواب سالار چین
کنانی بیابیست کردن بزم
ز رزم و پی اختر شاه بود
نخستند کین شهرهای فراخ
ببستند ازین شهر و براه
بخارا و خارزم و اموی و زم
فرو گشت آمد بسیم از روی
از ایران و گشتاسپ و درنگ
وزان پس جز سپید ارگشت
جهان سوی داد آمد و ایمنی
بیامد جهاندار بهرام گور
به هنگام پیروز چون نوشیروان
جهاندار کسری کنون مرز
از ایشان زمین داد و دیگر
بفرمود که موبد کاروان
جهان گشت زانبوه در کار شاه
نخستین کای شاه ما بندیم
شهنشاه فرخ از ایشان
ز گروان چو نوشین شد شهریار

[illegible]

وز آنجا بیامد سوی طیسفون / ز لشکر جهان گشت چون بیستون

ز بس خواسته کش پراگنده بود / ز گنج و درم کشور آگنده بود

شبستان چنان چون همی [illegible] / [illegible]

جهان چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز خوبی و از خواسته

جهان نو شد از فره ایزدی / ببستند گیتی ز دست بدی

جهانی به فرمان شاه آمدند / [illegible] به درگاه آمدند

ز رود و بیابان و خشک و آب / برخشنده روز و به هنگام خواب

[illegible] هر کشوری / [illegible] و هر مهتری

[illegible] مشک چینی پرند / از آرایش چین و از بوی هند

جهانی بیاراسته [illegible] / بیاسوده از دزد و از گفت و گو

[illegible] / [illegible] روزی [illegible]

همه روی [illegible] / [illegible]

[illegible]

خواندن نوشیروان بوذرجمهر حکیم را

[illegible]

بماند سخن چون دُر و بید بو   به پروردن زر کیهان خدیو
میان دو تن جنگ و کین افکند   بکوشد که جوی بستگی بشکند
دگر موبد اندیشه با پاسبان   نباشد جز از مرد نیکی‌شناس
بنزدیک او دانش و شرم اندکیست   بجنبش [illegible] هر دو تگست
ز دانا بپرسید پس شهریار   که آن دیو را دل کند خوار و زار
بیفکند بود او دست کیهان خدیو   که از کار کوته کند دست دیو
چنین پاسخش داد کز پس مراد   که ای شاه بیدار و با آفرین
ز بیشی و دیوان خرد و شکست   دل و جان دانا بدو در نشست
خرد بود جان ترا جوشن   که دارای درازست و بیش نور تن
جهان خوش بود و دل [illegible]   نگردد گرد ره آرزوی
همی‌تا امید گویم گزین   که دانا شد آنکو بود رهنمون
همیشه خردمند امیدوار   نرنجد [illegible]
ز دانا بپرسید کز بد گمان   ره نیک گیرد برای و گمان
دگر آنچه خشنود باشد برنج   نتازد ز گنجش [illegible] رنج
کسی کو بگنج و درم بنگرد   همی رنج او بر خوشی بگذرد
دگر آنکه از دانش پرسش [illegible]   [illegible]
ز فرمان یزدان نگردد سرش   سرشتش همینست و هم گوهرش
بدین نشانست پرهیز و تیر   که فرو شد [illegible]
بدو گفت ازان دو که گمراه نیست   سوی نیکویی‌ها شتابد روا
چنین داد پاسخ که راه خرد   ز هر دانشی [illegible]
همان را بگو کان ز مردم بود   بماند همه ساله با آبروی
وزین گوهران گوهر استوار   تن خشنودی و بیم از [illegible]
وز ایشان امیدست بسیارتر   بر آسوده از رنج شایسته‌تر
وزان گوهران از دیده برنج   که گفتار بسیاری نیابد ز رنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به   که گردد ازو مرد جوینده به
چنین داد پاسخ که هر گو ز راه   گزو بود با تن [illegible]
بیابد کسی تا بکام و نام   از آغاز و فرجام و آرام و کام
بپرسید از رهبران گو   ازین دو که این کم [illegible]
چنین داد پاسخ که آن از کرم   همانا که دانا بجنبد ز گرم
تو دانی نجوید بدین جز خرد   خردی هنرگان بر هنر [illegible]
وزان پس ز دانا بپرسید شاه   که فرهنگ مردانگی‌هاست هم
چنین داد پاسخ که دانش بهست   خردمند [illegible] بر جهان برتر است
که دانا بیاید به هنگام رنج   تن خویش را دور دارد ز رنج
ز تندی که خشمش بپرسید شاه   که از جست [illegible]
چنین داد پاسخ که کردار بد   به دو خصم رو ترش باشد [illegible]
ز دانا بپرسید پس دادگر   که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون   که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود   بگوهر سخن گفتن آسان بود
گسسته [illegible]   [illegible] فرهنگ باشد روان تن درست
بدو گفت چاره ز دانش [illegible]   هنر ای تن [illegible]
بگویم کنون گفت من سربسر   اگر پاک گیری ازین هم [illegible]
خرد هم یکی صفت ایزدیست   [illegible]
هنرمند کز خویشتن [illegible]   نماند هنر زود باید گرفت
همان خوش منش مردم سازگار   بیابند [illegible] خردمند خار
اگر بخشش داد دانش درم   خردمند کاو آرزو بازداد
بزرگی و افزونی و راستی   که کین آورد [illegible]
وزان پس بپرسید کسری ازو   [illegible] مرد فرهنگ جوی
بکوشش بزرگی بود [illegible] بخت   که بد جهاندار [illegible] تاج و تخت
چنین داد پاسخ که گفت هنر   [illegible] چون جفت باید [illegible]
[illegible] جان [illegible]   تو منش [illegible] جان [illegible]

همان کالبد مرد را پوشش است   اگر بخت بیدار در کوشش است
بکوشش بزرگی نیاید بجای   گر بخت نیکش بود رهنمای
دو [illegible] گیتی فسوست و باد   جوانی که دانسته دارد بیاد
بو بیند از کرده بیند بچشم   [illegible] دیو [illegible] چشم
دگر پرسشی بود شاه از نهفت   جدا ماند هستوده کو راست گفت
چنین داد پاسخ که [illegible]   بیاراید [illegible]
دگر داد و [illegible] انجام   نیابد ز گفتار و کردار نام
بدو گفت کاندر جهان مستمند   که راست [illegible] سودمند
چنین داد پاسخ که دو دانش است   که با کام باید هنر هم بهشت
بپرسید گفتار بد چیست   [illegible]
چنین داد پاسخ که دانسته مرد   که دارد ز کردار بد روی زرد
بپرسید از او گفت خورسند کیست   [illegible] آز [illegible]
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر   ندارد بدین کرد گردون سپهر
بدو گفت ما را که شایسته‌تر   چنین گفت کانکس که آهسته‌تر
بپرسید از و گفت آهسته کیست   که از بیشتر مردم باید گریست
چنین داد پاسخ که از عیب [illegible]   [illegible]
بنزدیک و شرم و آهستگی   خردمندی و راستی و یکی
بپرسید چند این ستایش کنی   چنین آمدن با نیایش کنی
ز [illegible] بدل شاد و مان   پراندیشه داری همیشه روان
چو فرزند سزاوار [illegible]   سزاوار تاج است و زیبای تخت
نماند پس از مرگ او نام زشت   بیابد بفرجام خرم بهشت
بپرسید کازاد فرزند کیست   ز نیکی و از مردم [illegible]
چنین داد پاسخ که از دو نیاز   دو بوده به گوهر و دیو ساز
[illegible] آرزوی   [illegible] بازگرد [illegible]
اگر سفلگی برگزینی و رنج   گزینی بران خاک [illegible] رنج
چو چاره [illegible] بود بر نیاز   که هر دو [illegible]
بپرسید و گفتا که چند است جفت   که بهری همی او بباید گریست
دگر بهره زان گنج تا چیست [illegible]   ازو مستمندم ازین شادکام
چنین داد پاسخ که دانا سخن   بسنجیده و اندیشه افگنده بن
نخستین سخن گفتن سودمند   [illegible]
دگر آنکه آسان سخن [illegible]   سخن گوی و بیدار [illegible]
که چندان سراید که آید بکار   فرو ماند اندر جهان [illegible]
چو باشد سخن‌های فرجام [illegible]   [illegible] همه ساله با آب روی
چهارم که دانا [illegible]   سراینده [illegible]
چو پیوسته گوید همه سر سخن   اگر تو بود داستان [illegible]
به پنجم که شد [illegible] گرم   بشیرین زبان [illegible]
سخن چون [illegible]   [illegible] کام دل [illegible]
بدو گفت [illegible]   [illegible] دانش [illegible]
بپرسید کس را به آموختن   ستایش ندیدیم [illegible] خویشتن
چنین داد پاسخ که از جنگ سیر   که آید [illegible]
ور آورد دانش [illegible] برتر است   همان تر و دانا گرامی‌تر است
[illegible]   توانگر [illegible]
بپرسید دانا شود مرد پیر   گرامی‌تر [illegible] دستگیر
برادر جوانی [illegible]   [illegible] سزاست
بپرسید [illegible] شاهنشهان   گروهی [illegible] پادشاه جهان
کنون نامشان پیش [illegible]   بیاد [illegible]
چنین داد پاسخ که در دل [illegible]   [illegible] راه بنماید سود
بپیشتر [illegible] این جهان [illegible]   چنین [illegible]
بپرسید [illegible] این   سخن راندی [illegible]
چنین داد پاسخ که گفتار بس   بگو [illegible]

بپرسید هر کو ستایش کند
نکوهش کسی را ستایش کند
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست
دل شاه با رنج و گردون بجست
ستایش نیابد ز فرزند جست
بگوییم راه دل نیز دوست
بپرسید شاه از فزونی بجست
کجا آرزوهای بود بجست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان
بفرزند ماند بگردد نهان
چو فرزند و پیوند یابد خرد
ز بهر خرد دور گرد و خرد
وگر بگذرد و کم بود درد او
که فرزند ماند میندیش درد او
مرا بود یاری ز گیتی روان
ز مهرش شب و روز بودم توان
وگر بگذرد چرخ از برش سال بیست
ز مهرش همی در شبستان گست
بدو گفت پاسخ که مانا که مرگ
نهادش بسر بر یکی تیره گرد
کمان بر وی اندر دلم آرزوی
که او بگذرد اندر فردوس کوی
دریغا جوانا و لالا و من
برامید بودم بکام و بتن
چنین است کردار این چرخ پیر
ستاند ز فرزند پستان شیر
بپرسید کی بی تن آسان کراست
نگر واز کی پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست
بگیرد جهان را بماند بدست
تن آسانی آنکه تن آسان شود
ز بیشی نسگالد هراسان شود
وگر آنکه گفتی ز کردار نیک
ستان دل و جان بیابد ز نیک
بچی ای زبون آز کس آز هراس
کز آن کس که او ناسپاس
بپرسید از آنکس که بر کرد و مرد
ز دیوان جهان نام او استرد
هر آنکس که نیکی کند بکند زد
زمانه تنش را همی بشکرد
چه یابد همی نیکوی را ستود
که مرگ آمد و نیک و بد را ربود
چنین داد پاسخ که چون زاد مرد
بیاسود جان از بد این سپرد
دز آنکس که نز بی نام بد
مر آغاز بد بود و فرجام بد
بیاسود هر کس که زو باز ماند
ور او بود در نامه داد او بخواند
بپرسید کز چیست برادر مرگ
اگر ایشند ار او چه سازیم برگ
چنین داد پاسخ که زین تیره خاک
اگر بگذری رفتی جای پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست
بر آن زندگانی بباید گریست
اگر شاه باشی اگر کهتری
ز بیم و ز درد جهان بگذری
بپرسید کز تن گران بیگه‌ام
کز او بیم بیرون و هم شاد کام
چنین داد پاسخ که دانش بود
که دانسته دائم برامش بود
بپرسید نیکو کدام است و زشت
کز او رنج دوزخ و دور از بهشت
چنین داد پاسخ که آنکز شرم
بیاشد نشسته باواز گرم
ز مردان چرا آنکه نادان بود
همه زندگانی بزندان بود
بپرسید مردم که کو آسمانست
که جان و خرد بر دل او گواست
چنین گفت آنکو ستوده روان
بکوشد به پیدا و پنهان میان
بپرسید مردم که ز بیارست
گر او بر سر مردمان افسر است
چنین داد پاسخ که چون بردبار
بود مردم افسون نیابد بکار
روان کز پی سود خندی کند
وگر تیره رای بندی کند
بپرسید از آنکو یکی گنج تر
چنین گفت آنکس که بی رنج تر
بپرسید فرزان که جسته تر
چنین گفت آنکس که اندوه تر
جو رادی که یاد آورش شاد رفت
ببخشید دینار کی از دل نجست
سه دیگر که کوشان بود ایزدی
که از جان پاک آید و بخردی
بپرسید در دل هراس آیدت
بدو گفت کز رنج و آزارش
بپرسید بخشش که راست هم
که بخشنده کر دو سرا از هم
چنین داد پاسخ که از ایرمان
مرا دید با رنج سود و زیان
بپرسید موبد ز کار جهان
بجز برکشاد و آشکار و نهان
که آیین کرایم از او نیستند
وگر دوش گاه آزار سوند
چنین داد پاسخ که آن چرخ پیر
اگر هست با دانش و یادگیر
بزرگست داد و نه ز بر تر است
که بر داور این جهان داور است
بر این مهر شود در باشش از کرم
میان از پی سود و ناسودمند

بد و نیک از آن دان کش پیداست
بکار وی انجام و آغاز نیست
چو گوید بیاش بگوید هر است
جهان بود و آید و نایست
بپرسید کز چیست بیخ
گرش چون سر است و جان آن بیخ
چنین داد پاسخ که این بود او
بدو مهر چندانکه رنج اندروست
چو باد و وارد جان بود بخرد
که جان را و چاره اگر بگذرد
بپرسید موبد ز پرسش نخست
کز او دیناز آنکه تا داد نشست
چنین داد پاسخ که شرم و نیاز
سزد گر ندارد خرد راز
نیاز آنکه باشی همیشه به رنج
که آسوده سیری بیابی ز گنج
بپرسید کز شهریاران کیست
بهوش و برای و آیین و کیش
چنین داد پاسخ کز آن پادشا
که باشد به داد از دل پارسا
بدارای داد و داد و سپاس
نباشد بر اوی اندر هراس
برامید باشد دل نیک مرد
دل گنش و بیم گرد
سپه را بیابد از گنج جوش
سوی بد سگال افکند رنج و جوش
سخن پرسید از بخرد آن جهان
بدو نیک از آنکه نهان
بپرسید کار پرستش کجاست
ز یزدان پرستی که آید کجاست
چنین داد پاسخ که آنان کسیست
روان اندر آید جان زنگ
نگفت آنکه دانا کو است
بنرازین نشان ازو ز بیست
ور آور از کار نیکی سپاس
بود بادشاهی بود هر آس
هر آنکس که اکنون کرد
ورز راهی چون بود سودمند
وگر نیک دل باشی و راد مرد
بود زود هر کس تن آب روی
وگر بو گنش باشی اهریمن سگال
بدو رنج فرستد روان نهال
بیاش تن پیچ کستیج
که او راز خویش دشمنان
گراینده باشی بکردار دین
نداری بدین آز کاری گزین
تو در آنکی بر دل آموز کار
بکوشی که نیکی بود روزگار
نشینی بسوار با بخردان
گراینده و دانش جادوان
کز این دانش فرزانگان بگذرد
مسکن کس هر رواهی بشمرد
گراینده باشی بفرهنگ رای
بفرزان خرد بایدت رهنمای
از اندازه برنگذرانی سخن
گر تو بیکاری و کمی کهن
بکردار دانش و پیروزیست
نبایدت با مردم نشست
هر آنکی دل از مهر سوز است
ببخشایی او را که او بخرد است
نداری کهتری جدایی ز دوست
اگر دیده خواهی اگر مغز و پوست
اگر ده وست دوست کمر گره
نباید که آید میانجی بکار
چو با مرد بدخواه باید نشست
جهان کن که بخشاید او بر تو دست
چو با یکی دوا با ستیکی
هنر باید و شرم و شایستگی
بباید زبان از سر هرزه تر
دروغ از هنر تو
ندارد کسی آبروی کی به چیز
بگوید بجا چیز دادن هنر
وگر بد گمانی کشد بد زبان
تو اندی نکن هیچ بد گمان
و زان پیچ پستی که کام بود
وز اندازه گفتار او نکند
تو رنج و مهر او با ند از گر دی
سخنهای چرب آوره تازه روی
چو بیکار باشی مشو رامش
تکاریست بیکار اگر راه شی
بهر کار کردن ترا ننگ نیست
اگر با بوی و با زنگ نیست
بنیکی بهر کار کوشان بود
همیشه بدانش نیوشان بود
بکاری شتازی که فرجام او
پشیمانی و تندی آرد بر او
بیخت بیداد او و بر سرمند
نیابد دل بش سوی داد و گزند
بدو گفت آن دوش روان کسی
اگر تا نگوید سخن بیشی
کسی را که تنویش بود و بر شتاب
فراوان سخن باشد و دیریاب
وگفتار بیهوده بسیار گشت
از او بداد امی بود خار گشت

داستان پند نوشیروان بمردم

چنین گوید آن گفته باستان
ز گفتار دانا دانش راستان
که اکنون تو آر با باده و بوم
بتر گو جهاندار کسری از روم

لشکر کشیدن انوشیروان بروم و جنگ کردن

[illegible]

آمدن خاقان چین [illegible] نزد کسری

[illegible]

آمدن قیصر نزدیک انوشیروان

[illegible]

[illegible]

اندر جستن گاه موبدان از هرمز پرسیدند

[illegible]

آغاز داستان

[illegible]

نامه پادشاه نوشیروان بنزد هرمز

سپهبد ز سر تاج او شاد باد
نوشتن یکی نامه ... دبیر
جهان بسته از بت پرستان ...
ز شاه ... سر افراز ... خورشید ...

[illegible]

جهاندار و بیدار و نیکی‌کنش خنک آنکه گنج بی سرزنش
تو اینک ز تاج و تخت قباد گراینده تاج و شمشیر و داد
که با فر و برزست و فرهنگ و نام ز تاج بزرگی رسیده بکام
سوی هرمز پاک فرزند ما پذیرنده از دل همه پند ما
ز یزدان بود شاد و پیروزبخت همیشه جهاندار با تاج و تخت
به فرخنده هرمزد و دادار و روز به نیک اختر و فال گیتی فروز
نشاید برو بر سر از تاج بند جهان هم کرا باید ترا از بدر
جهان آفرین تیرگی و هم داد که با تاج باشی و فرخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش خردمند باش و بی‌آزار باش
بدانش توانایی و پیروز رای که او داد و جان ترا رهنمای
بپرسید از مرد نیکو سخن که گیتی سراسر و خرد به کهن
که از هیچ داور که تر و نیک‌تر گرانمایه‌تر راه باریک‌تر
چنین داد پاسخ که دانش گزین چو دانا بود بر در کار آفرین
کزو دان فزونی بدو از خاک بدانش بپیوند و کن جان پاک
بدانش بود شاه زیبای تخت که داننده باشی و پیروزبخت
مبادا که باشی تو پیمان‌شکن که خاکست جای تن و تخت مکن
بیاد آور و نیک‌نامان بکوش بگفتار بدگوی مگشای گوش
بهر کار فرمان مکن جز بداد که از داد باشد روان تو شاد
نیازارد او کس بگرد دروغ چو دانی که بخت تو گیرد فروغ
دگر زیر دستی شود بد نژاد همه شهریاری ستایش و بیمار دار
همه در پناه تو باید نشست اگر شهریاری و گر زیردست
چو نیکی کند با تو پاداش کن به دشمن و دوست ارحام کن
دگر آنکه اندر جهان ارجمند تن روشن از اندیشه دارد گزند
سرای سپنجست ویران و پست بدو اندر آیین نشاید نشست
سخنگوی و با مردم دانا نشین چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
بدانش درست و ز هر بد به بند دل موبد و بخت از او ارجمند
گرامی کن آنرا که در پیش تو سپر کرد جان پیش اندیشه تو
نماند سر بی‌تاج شاهنشهی روان را بباز آنچه از بهی
همیشه یکی دانشی پیش دار ورا چون روان و تن خویش دار
بزرگان و بازارگان شهر هم از داد باید که یابند بهر
کسی کو خرد دارد و هم نژاد مکن تیز تندی کم و بیش یاد
به دشمن سپردن ترا دوستار دو کار آید از دشمن تو آزار
ببخشای بر مردم مستمند زبیدار باش و مترس از گزند
همیشه نهانی از خویش جوی مکن راه بیداد هرگز مپوی
جهان تیره داری باندازه کن ز مرد جهاندیده بشنو سخن
مکن سوی او به دین داد چشم که بی‌دین بود مرد آزاده خشم
بکردار شاهان پیشی نگر نباید که بینی بخیره دگر
گر او نیز بود بر بیداد شاه تو بر خود مپسند و افزون گواه
بکام آن سر و تاج شاهنشهی کجا آن بزرگان فرخ همی
ز نسیان سخن یاد گرد بی‌بس سرای سپنجی نه جاوید کس
گراینده سوی مهر و خون ریختن دگر جنگ ساز لشکر انگیختن
نگه کن بدین نامه سودمند دل اندر سرای سپنجی مبند
من این نامه را نیکوی را بکام بدانش دل او را بیاراستم
برای خداوند خورشید و ماه ز خود دور کن دیو را دستگاه
بروز و شب این نامه را پیش دار خرد را بیاور و در پیش دار
اگر یاد کاری کنی در جهان نشانست باری که گردد نهان
که آن شاه کم گردد از روزگار بود نامت نیکی از او یادگار
شناسد ترا هر که یاد آورد بجان نام تو آفرین گسترد
خداوند گیتی پناه تو باد زمین و زمان نیک خواه تو باد
بکام تو گرداد چرخ بلند ترا ز من نگهدار و از بد گزند

جهان بودن ترا کام و هم چنان ز تو دور باد ابر بدگمان
زمانه ترا جاودان بسته باد همه بد سگالت سرافکنده باد
بپیچی تن خسرو بخت تو همه مشتری باد بر تخت تو
ز تاج تو رخشنده گشته جهان تو در لشکری پیش گاه شهان
شهنشاه کو راه داد و خرد بگوشش که تا شرم پیش آورد
دلیری و رزم اندرون زیردست تو با دانش و دین یزدان پرست
بگیتی نگر کین سزاوار است بدو دیو شهری پر و دانش است
برای انکه چون مشتری از شکست جهان گیر و داد و بتخت نشست
جهان بسته از مردم پارسست ز دیبای چین پر ز آیین بست
کنون انجمن بود و من خود گذشت پادشاه جهانگیر محمود گشت
اگر زنده بیدی نبیره و جهانبخش کو این بود کار کرد
ابوالقاسم آن شاه پیروز ... زمانه بدیدار او شاد باد

سخنهایی که انوشیروان از موبدان پرسید و جواب دادن موبدان

یکی پرسش از پهلوانی سخن بگفتار و کردار گشته کهن
چنین گوید آن دفتر پهلوان که پرسید موبد ز نوشیروان
کزان چیست آگاه کار جهان بخواهد پرستنده اندر نهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهند ببالید و از بخت فرخ شوند
یکی ست بر داشته زآسمان ز هر گاه از گاه کار جهان
نیاید بکوشش همی آرزوی دو بخشش بود زآب و چین ابروی
بدو هرچه گفت پیروز شاه فزونی ز یزدان بدو داد راه
بخواهش ز اندازه بیرون شود از آن آرزو دل پراز خون شود
بپرسید نیکی کدام است راست بنام بزرگی که زیبا تر است
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج بیاکند با رنج برد و برنج
ابخشش بیابد سزاوار تخت زمان تا زمان تیره گردد ز بخت
بکوشش بخشش بود مرد مه تو گر گنج داری ببخش و بده
خرد را به گفتار بنیاد چیست بتاج و بتخت او خود شاه کیست
چنین داد پاسخ که دانا شناد ور آنکه هنرش بود با نژاد
بپرسید دانش کرا سودمند کدام است بیدار دلی کز گزند
چنین داد پاسخ که هر کو خرد بپرورد و گوهر بپرورد
ز پیشی خرد جان بود سود و دست ز کین نکوهش بنازد گرم و گزند
بپرسید دانش کدام است بنا که او از بزرگیست زیبای گاه
چنین داد پاسخ که دانا بفر بگیرد جهان سر بسر زیر پر
خرد باید و نام و شرم و نژاد بدین چار گیرد جهان آنکه یاد
ز شاهان که بودند زیبای تخت کدامست و از کیست با شاد بخت
چنین داد پاسخ که بودی کهست نیاید ز شاه جهان دادخواست
که از بخشش و دانش و رای ... ولیکن بر بخشایش و داد خواه
شستم بسی که او را ... که باشد سزاوار بر سروری
بیفتی که نیک و بد اندر جهان نگهدارد و بر نماند نهان
بهشتم که گوهر بود اندر اوست نی آزاری از شهریاران نکوست
بپرسید کام شاهان کدام بتوان جنین بیش آتش فراز
شمار است آیین و زشت اهرمن و رستش نیایش و از تن ترس
چنین داد پاسخ که یزدان پاک پرستنده را بر سر آرد ز خاک
فلک را اگر آینده خود گنه جهان را ... بند و خود کند
کزین بنده را او ندارد رها مباداکه دوزخ شود جای ما
بپرسید تا تو شدی شهریار سپاس و دل چیست آزاد کار
گران مایه را دانش افزون‌ترست دل او بسکالت پراز خون ترست
چنین داد پاسخ که از کردگار سپاس ایدکه گشتم روزگار
کسی پیش من ار خردمند بخت ازو دیو از خرد دست بر دور گشت
زبون بوده بد خواه و دشمن ... چو گوپال و دیدم و آهنگ ...

بپرسید [illegible] — چنان بهتر جنگ و [illegible] — چو یابا هنر ساختی کار جنگ — شکیبایی [illegible]
چنین داد پاسخ که مرد جوان — بیندیشد از [illegible] این — هرانکه که سالش [illegible] نشست — به پیش [illegible] بنشست
سپاس از جهاندار پروردگار — گر او نیست نیک [illegible] روزگار — که آن روز [illegible]
کنون از هنرها [illegible] — برای [illegible] و به بخشندگی — جهان [illegible] آیین فرهنگ [illegible] — سپهر روان [illegible]
بپرسید شاهان ز پیشین نژاد — سخن خواستند [illegible] — شمار [illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ که چون شهریار — که باشد ورا یار پروردگار — [illegible] تن خویشتن [illegible] — جهان [illegible]
بپرسید شاهان [illegible] — [illegible] با جان [illegible] — چنین داد پاسخ که [illegible] کام — [illegible]
[illegible] — [illegible] — بپرسید کز پیش شاهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — چنین داد پاسخ که [illegible] مرزبان — [illegible]
کجا نیست داد و نیاید بکار — [illegible] روزگار — [illegible] — زمانه [illegible]
بپرسید از دو نامور شهریار — که از مرزبان [illegible] — بدو گفت [illegible] — [illegible]
بپرسید از دو شهریار جهان — ز [illegible] نیک و بد در نهان — چنین داد پاسخ که [illegible] آگهی — [illegible]
[illegible] خاک [illegible] جای — ندانم چگونه است دیگر سرای — بدو گفت کسری که آباد شهر — [illegible]
چنین داد پاسخ که آباد جای — [illegible] جهاندار باشد بپای — بپرسید کسری [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] آب [illegible] — چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible]
بدو گفت کسری که دانش کراست — [illegible] — چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible]
بدو گفت [illegible] — [illegible] پرستنده [illegible] — چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible]
[illegible] جهان — [illegible] اندر جهان — [illegible] پرسید شاه — [illegible]
چنین گفت [illegible] که نومید گشت — [illegible] — [illegible] نباید شمرد — [illegible]
بدو گفت [illegible] — [illegible] جان خویش — چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible]
بپرسید [illegible] شهریار [illegible] — [illegible] مستمند — چنین گفت [illegible] — [illegible]
بپرسید شاه [illegible] مستمند — [illegible] — بدو گفت [illegible] — [illegible]
بدو گفت [illegible] — [illegible] نیکنام — چنین گفت [illegible] — [illegible]
بپرسید از [illegible] انوشیروان — [illegible] جوان — [illegible] — [illegible]
بدو گفت [illegible] فراوان گناه — [illegible] بی گناه — بپرسید [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
جهان [illegible] پادشاه [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
بدو گفت شاه [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
بپرسید از [illegible] — [illegible] — چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — بدو گفت کسری [illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible] — بدو گفت [illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — بدو گفت [illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
چنین گفت [illegible] — [illegible] — بدو گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — بپرسید [illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible] — چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — بپرسید [illegible] — [illegible]
چنین گفت [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — چنین داد پاسخ [illegible]
بپرسید [illegible] کار [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible]
[illegible] — بدو گفت کسری [illegible] — [illegible] — [illegible]

چو بهتر ز فرمودن و داشتن / دگر مرد را خوار بگذاشتن
چو بهتر گزیده بدانیم جنگ / گرفته چو بهتر ز بهر درنگ
بپاسخ نگه داشتن گفت چشم / چو خواهی که با تو نرانند خشم
وگر آنکه بیداد داری روان / نمونی به هر کار تا توان
گرفته فرو شستن کین ز بلید / نیابد روان تو بگرد از شید
ز کار بزه چند پایی مزه / چکن مزد دادار باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه
وزین نغز گفتار باشد بیان / ز شطرنج باید کز اسبی سخن

داستان شطرنج آوردن از هندوستان

چنین گفت موبد که یک روز شاه / بدیبای رومی بیاراست گاه
بیاراست تاج از بر تخت عاج / همه ساج عاج و همه عاج تاج
همه رنج ما بر که و شاه / همه بارگاهش پر از سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان / ز بلخ و ز گرگان و اصطخریان
چنین آگهی یافت شاه جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان
که آمد فرستاده شاه هند / ابا پیل و چتر و سواران سند
شتروار بارست با او هزار / همی بار جوید بر شهریار
همانگه چو بشنید بیدار شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه
بیامد بر شهریار بزرگ / فرستاده با نامدار سترگ
بهم بر نژادان نمایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
چو گرد و سپیدار منش نثار / ابا چتر و با پیل با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بپر / برابر نهاد چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه / بیاورد و بگشاد نزدیک شاه
فراوان بیاورده بود سیم و زر / هم از مشک و عنبر چه از عود تر
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند / همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و رای / زره دست پا افزار آورده جای
نهادند یکسر به پیش تخت / نگه کرد سالار خورشید بخت
ز چیزی که گنج از او باژ و رنج / فرستاد کسری سراسر بگنج
بیاورد پس نامه بر پرند / نوشته بنوشیروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج / تهی کرد از رنج شطرنج گنج
چنان داد پیغام هندی ز رای / که تا چرخ باشد تو باشی بپای
کسی کو بدانش بر رنج بیش / بفرمای تا تخت شطرنج پیش
شنیدند هر گونه رای آورند / گر این نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را بر نام / گر ایدون که دانش کند گوهرم
پیاده بر آشفته و پیل و سپاه / رخ و اسپ و فیل و فرزین و شاه
گر این نغز بازی برون آورند / بدانند کان برتر آن آورند
هر آن ساده بازی کند فروشاه / بخوبی فرستم بدان بارگاه
وگر موبدان ایران گروه / از این دانش اندر گرستوه
چو با دانش نغز را نیست راه / نخواهید از این بوم و بر باژ و ساو
کنون دانش و بینش برفت بتر / که دانش بود از نام و از هر چیز
دل آگه کسری که گوینده داد / بجستاند گر گوینده [illegible]
شما و نه شطرنج تر و یک شاه / بیامد یکی گرد چندی نگاه
نخستش یکی مهره عاج بود / بر اندیشه کامد بر ساج بود
بپرسید از و شاه بیدار بخت / از آن پیکر مهره و مشک تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه سر براست بر کار زار
بدیبای چینی بپوشیده راه / نیاورد رای و دانش بزرگ نگاه
بدو گفت بکشاید این راز مان / بیاریم شستم برو شن کمان
یکی خرم ایوان بپیراستند / فرستاده را جایگه ساختند
ز رو موبدان تو بینند راه / بجستند کسری بر نیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش / نگه کرد هر کس از او دیر بیش
نخستین هر گونه ساختند / ز هر دست با یکدگر یافتند

یکی گفت و پرسید و دیگر شنید / نیاورد کس هیچ بازی بدید
برفتند هر یک بر از تنگ چهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر
روان زان سخن تنگ کام آمدید / نخواه ز آن رنج فرجام دید
بکسری چنین گفت کای پادشا / جهاندار و بیدار و فرخ روا
من این نغز بازی بجا آورم / خرد را بدین رهنما آورم
دو گفت شاه این همه کار ساخت / گروه سخن دان با وی روست
کنون رای قنوج گوید کز شاه / ندارد یکی مرد جوینده راه
نکستی بر این ساخت بر موبدان / بجلد گاه و در گاه و در بزم ها
بیاورد شطرنج بوزرجمهر / بر اندیشه بنشست و بگشاد چهر
یکی جست بازی چپ و راست / همیدون که جان هر کس که باخت
نگه کرد و گیرنده بازی بیافت / ز ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت ای شاه پیروز بخت / نگه کرد این مهره و شکل تخت
هم او رای آمد بجایی بجای / بگفت ایمن ای شاه که خدای
شنیدم شاه بدیدی که هنید تخت / یکی ارغوان کسی را ز رست
فرستاده رای را پیش خواند / بران مهره ها کاشش نشاند
ز گفتار او شاد شد شهریار / و را نیکوی خواند و بدرود گاه
بفرمود تا موبدان و ردان / برفتند با نامور بخردان
فرستاده را گفت بوزرجمهر / کرای موبد را و خورشید چهر
از این مهره ها شاه بیدار گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای / چو انداز چین او من از هم زجای
بر گفت پیش چنین گو خدای / همه گفته ها باد و گین اوای
بگوییش که با موبد و موبدان / بمه پیش هندستان همان بگروان
گر این نغز بازی بجای آورند / پسندیده وز در جای آورند
همان برده و هرده و باژ و ساو / فرستیم چند آنکه دار هم ماه
اگر شاه و فرزانگان این بجای / بیاراید و روشن روان از خرد
ز از گنج و مردان و تخت بلند / بیاید که خوانند مان تاج و گنج
چو بشنید از رای بازیگر / فرون تر فرستاده تر دیگر
بدانش تو شهریار ارجمند / وز اندیشش جان دانا بر نج
بتخت آن شاه بیدار بخت / بیاورده و بنهاد شطرنج و تخت
بیاراست دانا یکی قلب گاه / چپ و دست صف برکشید سپاه
پیاده به پیش اندرون ارزه گوی / سوار دستورش پیش شاه
وزو برتر اسپان جنگی بپای / میان پیل جنگی و بالای رای
چو بوزرجمهر آن سپه را براند / همه انجمن در شگفتی بماند
عتید فرستاده و هند تخت / بفرمان دانای مرد بیدار بخت
شگفت اندر آن مرد جادو بماند / دلش را بد اندیشه اندر نشاند
گر این تخت شطرنج هر کز بدید / ز از کار دانان هندی شنید
چو گیتی ز اندیشش ای نیک بخت / زکنی نخیر کسی جای این
چنین گفت کسری که بوزرجمهر / که گفتی در آن بخت [illegible]
یکی جام فرمود پس شهریار / که گوهر شاه بوار
مراد او گروش بی آوین / یکی مرد دیناوران [illegible]

ساختن بوزرجمهر نرد را بجای شطرنج

بشد مرد دانا بآرام خویش / وزو گرد اندیشه [illegible] کمتر
بشطرنج و اندیشه هندوان / یکی تخت بنهاد و پیکار بیش
نگه کرد جایی که تاریک تر / یکی پیکر عاج و هم رنگ ساج
یکی نامه که ساخت شطرنج دار / نگه کرده بنزد و [illegible]
دو مهره بفرمود کردن ز عاج / نموداری چون گرد شهر
زمین وار لشکر همی چار پی / دو رویه برآراسته کار زار
دو لشکر تخشید بر هشت بهر / یکی از دگر برنگ دستم
نفرمان ایشان دو سپاه از دو / دو شاه گرانمایه نیک [illegible]
گرداگرد قار هر دو سهم / بهندی بیاراسته چگون

یکی را به تنها بگیرد دو تن / بران کین بیاید ز لشکر شکن
به جای دگر دو ز لشکر سپاه / گرازان دو شاه اندران بارگاه
گهی این بران آن برین بر گذشت / گهی رزم کردی گهی رزم دشت
برین گونه تا آنکه بودی شکن / شده زان سپاه و دو شاه انجمن
به میدان که گفتم بیاراست او / بر شاه شد سر پر از باد و کاو
ازان رفتن شاه بر آرزش / جهان پرستایش همان هم منش
ز نیروی شاهان دو رزم سپاه / بگسترد و بنمود یک یک بشاه
دل شاه ایران ازو خیره ماند / خرد را باندیشه اندر نشاند
بگفت آن کاری در و دشت ساز / جوان باشی و روز کار دراز
بفرمود تا ساربان دو هزار / بیاورد اشتر بر شهریار
بدش کار او اشتر ساخته / دل شاه ازین کار پرداخته
فرستاد هر رای از مشک و خز / ز دانش فراوان سخن تا برز
یکی نامه بنوشت نزدیک رای / پر از دانش و رامش و رهنمای
سر نامه کرد آفرین بزرگ / بیزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کای نامور شاه هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
رسید آن فرستاده و رای تن / ابا چتر و پیلان و با انجمن
بیامد بشطرنج پیغام رای / شنیدیم ازو دانش آمد بجای
هرآیینه کز رای شمار مای / کاین بازی آید بدانش بجای
کنون آمد این موبد هوشمند / بنزد تو نزدیک رای بلند
ز دانای هندی زبان راستیم / بدانش ورا بیاراستیم
بسی رای زد موبد پاک رای / پدید آورد بازی بجای
نهادیم بر جای شطرنج نرد / کنون تا بیازی که آرد نبرد
ز شطرنج باید که هم زین شمار / بنزدیک تا بیاید ز راه
برین فراوان بود پاک رای / کاین بازی آرد برانش بجای
ز چیزی که دیدان فرستاده باج / فرستد همی رای هندی بباج
هر آنکه گر رای شمار و فال / بگوشند و بازی بیاید بکار
کند بار همواره با باژ و ساو / برفتیم بجان و بازار ها
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / برفت از بر شاه بوزرجمهر
بیاید و باژ و تخت نرد / دلی پر ز باژ او تنگ سپرد
چو آمد ز ایران بر دیگر رای / بر تخت شاهی دولت بجای
بیامد بر دیگر تخت او / بدید آن سر و افسر و بخت او
فراوانش بستود بر پهلوی / بدو داد نامه ز خسرو نوی
پیام شهنشاه یاد و بگفت / رخ رای هندی از آن گل شکفت
ز شطرنج وا از باز و از نرد او / بگفت آنچه آمد ز شطرنج او
ازو بازی و از مهر و داد شاه / وزان موبدان نامدار را
بگفت آنکه از دیده دانشوران / چنان هم برابر بیاورد و نرد
بیامد کنون بایگاه است نرد / بخواند او را خوند پیچید درد
زگفتار او دشت دوخ رای زرد / چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
بیاید یکی نامور که خدای / فرستاد او داد و شایسته جای
یکی انجمن ایران بیار استند / می و رود و رامشگران خواستند
ازان خواست ده نامور نیک رای / برفت انگهی و به آتش نیز از
از کشور ایران شایسته مرد / یکی انجمن کرد و بنشاند و زرد
بگیفته هر کس که تدبیر بود / ازان ده اران برد آنچه بر
همه بار جستند بازی نرد / ز رنگ و ز نام و ز تنبک و نبرد
بهشتم چنین گفت موبد بران / که این رازها از نکی سر بپای
گرفتار گرد او دوان با خرد / کزین مهره بازی بیاورد اورد
دل رای از آن موبد آرزم / ندان را نظم شد وز ان برم
بر آرد ز دل را از رنگ چهره / ازو دید تا تازه بوده جمهر
گر آمد بتر موبد راز تنگ / بیاید گرگره و دو لب تنگ
بنزدیکان دانا بیکسو شدند / بجای اندر آن خویش خسته شدند

چو بشنید ازشت بوزرجمهر / همه موبدان برکشادند چهر
بگسترد پیش اندرون تخت نرد / همه گاو پیش مهره با دار و گرد
بمینو چو بمنود با سپاه / نگار ایش بدم اوزان شاه
کاین گرد شد ساخته چون سپهر / همه مهره ها اندرو ماه و مهر
چو بی روز نوری شب سپاه به بینند / بکرد او همه مهره ها برامید
وزیک و دو دو بخش فلک / بکرد همی از بر او تا سمک
از اندیشه شد رای با رای زن / ز کشور یکی نامدار انجمن
همه مهتران آفرین خواندند / دانه موبد پاک دین خواندند
ز هر دانشی او سر پر سید رای / همه پاسخ آمد بیک یک بجای
همه شهی برآمد و دانشگان / ز دانش ز شاهان فراوان گمان
از اینک سخن گوی داننده مرد / ز دانا دو بر بود شطرنج و نرد
بیاورد انگه شتر ده هزار / همه باژ قنوج کرده بار
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر / کرانایه جامه هم ز دُرّ و گهر
بیاورد از گیلان و از مشک و / فرستاده دگر بدر گاه شاه
کی آذرین خواست از گنج رای / همان جامه از رسم هند پیاده
بدو داد و چندان آفرین آورد / بیار اش همه بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر / برافراخته سر بکردان سپهر
دلی شاد با نامه رای هند / نوشته بهندی بخطی پرند
شتر ده هزار انگه از پیش بود / دو ده بار با بدید آورد
یکی کاروان بد که کس پیش از آن / ندیده بهند و اسیر پیش از آن
کزان بدکان گوی دانشمند / ز انده شرم و از بیم رای نژند
کزان شاد نوشیروان گشت شاه / که از موبدان تیز هر کس شنید
ز هر کس دانشی ترز دستور او / ز دانش سپهرست گنجور او
فرستاده شد باز کمی از پیش / دل کرمیش باید فرستم بپیش
ز بازی که پیمان نهادیم پیش / فرستاده شد هر چه بایست چیز
بدرگاهی آمد ز دانا / که با کام و با رای آمد ز راه
بران آگهی شاه شد شهریار / بفرمود تا هر که بد نامدار
ز شهر و ز لشکر پذیره شدند / ابا پیل و کوس و تبیره شدند
بشهر اندر آمد جهان از جهند / پذیره شدی شهریار بلند
با ایوان چو آمد بر دیگر تخت / بر شهریار آفرین کرد سخت
برو آفرینش جهان آفرین / بپرسیدش از رای و از رنج راه
بگفت آن کجا دید بوزرجمهر / ازان گنج بیدار و مهر سپهر
ببیش از آنه دو را به بر بخت / بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا نزد دگر وزیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامه رای بشنید باز / همه انجمن در شگفتی بماند
هم اندر زمان با دانش از او پر بجهر / هم از بخت سالار خورشید چهر
چنین گفت کسری که یزدان سپاس / که هستم خردمند و یزدان شناس
همان تاج و تخت هرانبه افزون / دل جان بمهرش اگسنده اند
سپاس از خداوند خورشید و ماه / گزیده بهر دو روزی و دستگاه
بدین داستان سخن ساختم / ز هند و ز شطرنج پرداختم
گر آغاز شطرنج چون ساختند / بران رزم افتاده پرداختند

سبب نهادن شطرنج در هندوستان

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر / ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود / که با گنج و با لشکر و ساز بود
گزیده بهر جای و جمهور نام / بمردی فزون کرده از کام کام
جوان پادشا گشت بهند دان / خردمند و بیدار و روشن روان
ورا بود از کشمیر تا مرز چین / برو بر زدوادی بر آفرین
بمردی جهانی گرفته بدست / در اسندی بود جای نشست
هم آنجا نشستگه و گنج و سپاه / هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه
هنرمند جمهور فرهنگ جوی / سرافراز با دانش و آبروی

پدرش داد آن زیر دستان او | چو شوئی چو او در شبستان او
زنی پارسا شد خرد پرورید | هنرمند و با دانش و بیگزند
پسر زاد از آن شاه در شب یکی | که بید انبوه اندر پدر اندکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو | بهر دو ورا نام کردند گو
ورا برنهادند سپس روزگار | که چهر چند از کیان شهریار
بگوید تو اندر بزرگ و بهره | جهانی بر انداز داد و کوه اسپرد
بخوردن نشایست که تخت را | ز تاج و کمر بستن بخت را
سزاوار لشکر سر افراز کرد بود | ز جمهور ایشان بر آزاده بود
ز بخشیدن و خوردن و داد و داد | جهان بود یکسر پر از یاد او
سپاهی اشکری شوند بخت | زن و کودک و مرد شد رای
که این فره کودک اندر سپاه | نداد او ز خشم از تخت و کلاه
به پادشاهی شود پر از کنم | اگر شهریاری نباشد بلند
بدین یک برادر مرین شاه را | خردمند و شایسته گاه را
کجا آن پسر تا مهای بود | جهان بر نشسته بت آرای بود
جهاندیدگان یکسک شاه جوی | دو سپدل بنهر شاد و روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین | بشاهی برو خواندند آفرین
ز و شهر بجایند سر افراز ای | بتخت کیان اندر آورد پای
اهان تاج جمهور بر سر نهاد | بداد و بخشش سر اندر نهاد
بجوان شد نام گوران او است | بپرورد و دیهیم آشت راست
بر چهرهٔ آتش آمد ری | پسر زاد او از پی سود کلاه
ورا پادشا نام چهر کرد | بدو از پراکنده مهر زند گرد
دو ساله شد آن طفل کهنفت سال | الاه ورگوی بود به فرو یال
جهان چند گردی بچار گشت | دل شاه پر درد و تیمار گشت
دو هفته برآمد بر آن سپرد | بمرقت و جهان دیگری گار سپرد
پرستندگی زار و گریان شده | ز درد و دل ای بربن شده
نشستند یکجا به سوگ شاه | سر ماه کیسر بیامد سپاه
سوی نامداران و کردان شهر | هر آنکس که او از خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن | چنین گفت فرزانه بار ای زن
که گفت دو فرزند فرو را الحیر | فزاینده کاریست این ناگزیر
چو فرزند گرد و سر افراز گاه | بدو ده بزرگی دگر گنج و سپاه
ولیکن بس هم آموزش تو اش | دل آرام و دوست و ایش تواش
بگفتار ایشان زن نیکبخت | بپرداخت تاج و بیاراست تخت
تو دین گرد و فرنی در پیشرو رای | هنرمند و کی تخت سپرده بگاه
ده هر دو گزین کرد یا کینه رای | که ما شاد مهر بودند اگر حرای
بدیشان یکی چهر و آن دو فرزند را | دو دختر نژاد او خود دشمن را
بنزد ایشان بود اگر جز این | بدیدار ایشان بدی شاد ما
چو نیز وکن گرفتند دو بار شد | همه دانش بر توانا شد
ز دن تا ز زن یکی زو که جدا | شدند نغز بر مهر بر پادشا
که از ما که است شایسته تر | دل ارزه و بتر با بسته تر
چنین گفت و در بهر دو سپه | که تا از شما که دیم هنر
سر هنگی در ای در پیشرو ویت | نهان چرب گینه پا او تن
چو دار آید هر دو شاه از آد | خرد بید شرم و پر هیز داد
چو تنها شدی سوی مردگان | چنین هم سخن داندی آمد یکی
کز ایشان دو شاه و کشور کراست | نشاید این تخت و افسر کراست
بره با ممکن گو که تخت آن تو است | خردمندی درای الف آن تست
بدیگر چنین هم و چنان سخن | جهانبانا آن سخن سر شد کهن
دل هر یکی شاد و کردی تخت | بگنج و سپاه و بنام و بخت
رسیدند هر دو بر هر دو کاه | بدآموز شد هر دو را بر شاه
ز نژنگ او خفته و نه هر دو رنج | برافشاندند از پی تاج و گنج
تو شهر و لشکر بدو هم گشت | دل یکدگر و آن پراز بیم گشت

نگفتی به آموزش شاه شند | بترویک از فرو شاه شد
بخشنده گاه از بیابان است | که با نیک و بد بر توانا تر است
چنین پاسخ آورد فرزانه بن | که با هو نیک دل را ای زن
بیاید نشستن بخار است | بنام و بکام و بجام جست
وزان پس بزرگان و پیران | هر آنکس که او ار اده و بیر
یکایک پرسید بد خون | که با نیک و دانش جهان را کشند
که کو یدیمی تاج و کاه | زرد با ید و گنج و رای سپاه
چو بید او که پادشاهی کند | جهان پر ز جور و تباهی کند
به دو چنین گفت فرزانه گو | گرین پاسخ اندر میانه مرد
اگر کشور از من بگیرد فروغ | بگو و دغر آن چه رای دروغ
بعلمند بسیار گنج و کلاه | من او را ایگی کهترم بیگناه
اگر من بسال از خرد مهترم | هم آن دانشت جهور کهتر ادوم
بکوشش که تا از پی تاج تخت | بگیرد به بدانشی کار بخت
ببردگفت و ده گفت بدی کمن | باندازه باید زنشدی کمن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست | میان بسته باید گشاده دو دست
گمند اشتن بجان پاک از بدی | بد آنکس سیران ره بخردی
زداد و زبیداد شهر و سپاه | بپرسد خداوند خورشید و ماه
جهان و دشمنان آزمودن یکیک | گمند اشتن ببره نام و ننگ
اگر چه از شاه و بد بد ستم | ز دانش بدو رنج باید دژم
جهان از شب تیره تاریکتر | دلی با ید از موی باریکتر
گرانگونه جان و دل از رها | براند گرگی نداد دب
چو بر سر نهد تاج بر تخت داد | جهان یکسر از داد با شد بیاد
سرانجام بستر ز خشت است و خاک | دار سوخته گر و اندر مغاک
از این دو دو دمان پشت جمهور بود | گذرانش زکرد از بد و دور بود
بیکباره چو مردن او را بمرد | جهان از مگهتر برادر سپرد
ز دو نیز بیاید سر افراز ای | جوان بود بینا دل و رای خاک
پرستنده او بیش او آمد نه | پراز خون دل شاه چون آمد نه
بیامد بتخت مهی بر نشست | میان تنگ بسته گشاده دو دست
مراد از است انباز دگر تیم جفتی | جهان تا تا نامه سخن در نهفت
پس اکنون که مهتر برادر تویی | بسال و خرد بیشتر از تو ای
جهان کن که جز از فرای یارنج | ز هر سر افرازی و تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین | دل گرد و از من برادر بکین
بپرزید فر از پی تاج و گنج | کو هر کس نماند سرای سپنج
چو او در جهان بیند آباد کرد | سر مرده فرزند پرباد کرد
سراوار گو سپیج و پنج نژاد | دل هر زه و دورش بر باد
زاد دور چو شنید هلند بید | بنام پسر گفتار او سود مند
بادرجین گفت اگر کهتر ای | هی از پی کو کینی داوری
بسال ان بر او در خرد مهتر است | ز هر کس که او مهتر است بهتر است
مرین لشکر اندر ان فراوان کست | که ما ساد از آسمان کر گست
که هر کار نجویند کاه و سپاه | ز افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
پدر گر بروز جوانی بمرد | ز تخت بزرگی کمی را بسپرد
دل تو جفت بنهم گمی سو کار کو | برانی که او را اگر کیمی بیشتر و
من از ملک درین کو ندو مرد کنم | مبادا که نام پدر کم کنم
یکی دو و دانش مهی سوکند ده | که من خواستم از کند لا جورد
اگر هر گز این آرزو خواستم | ز نیکو دانی بر دل بیارستم
منبزان یک سو خرد به یکی نگان | مشو تیره با کو دش آسمان
که ازدا که خواهد و به نیکو بسی | بکر جز بیزدان کسی گرد
من اندو ختم هر چه آمد زبید | که افتیب بید جست سود مند
گمر تا به بهتر ز کار آن کسید | وزین بند با دو شه چون گسید
وزان پس هم گرد از آن گروه | همه بنده ام بیش ایشان بزانوه

گرایند با دانش و پاک رای
سراسر بدانیشان همچند راست
همه کام و رای دو فرزند راست
شنیدند کو چهره چند ماه
سرافرازتر هر دو با فر و رای
[illegible]
بجستن ز هر مهتران مهتری
نگفت او دو یکی بجز بد او
جدا شد دل تو ز بیداد و شاد
ز فرزانگان چون همی بشنویم
برای و بفرمان ایشان [illegible]
برای بر نشاندند هر دو جوان
که گر داد [illegible] و هم پهلوان
ز رایشان همی داستان خرم
بفرهنگ [illegible] خرم
همی خواست فرزانه فرزند کو
بود شاه و در سندلی پیش او
چنین با دو مهتر گرفت سخن
[illegible]
وداد و دو فرزانه بر دوست راست
همی هر یکی از جهان بهره خواست
زبان برگشادند فرزانگان
کرای سرفرازان و مردانگان
که خواهند بر خویشتن پادشا
که داند از این دو یکی پادشا
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت
بگفت آن دو فرزانه شوربخت
همه پادشاهی شود بر دو هم
خردمند باید [illegible] به هم
کجا زاد و دو دستور و دو شهریار
جو دیدیم کس کو آید بکار
وزان پس فرستیم [illegible] پیام
کز شهریاران بیابند کام
بخشند کین کار با رنج گشت
ز دوست جهان دیده اندر گذشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگشتند همراه هر دو گروه
زبان [illegible] ز گفتار گشته ستوه
یکی سوی طلحند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس آگاهی آمد به طلحند و گو
[illegible] پیش او
پیوند زان آگهی پر هراس
[illegible] شب و روز [illegible]

بیاورد و دو کرد [illegible]
به پیش جهاندیدگان و مهان
چنان گفت زان پس طلحند گو
[illegible]
بدرست آن گرانمایه نیکو
[illegible] آرزوی
[illegible] چنین داد گو
[illegible]
ز لشکر بخوانیم چندی مهان
خردمند [illegible]
ز ایوان [illegible] بدین گفتگو
برفتند [illegible]
[illegible] سخن بشنویم
بگفتار داننده کار [illegible]
بیامد دو فرزانه [illegible]
میانشان همی رفت هر گونه رای
هم انگه کسی [illegible] طلحند بود
بفرزانگان با خردمند و رای
نهاده [illegible] ایوان دو تخت
نشسته جوانان دو فیروز بخت
گرانمایگان را همی خواندند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] موبدان
[illegible]
[illegible] شهری و هم لشکری
گران کار جنگ آید و داوری
یکی ز انجمن سر برآورد راست
[illegible] برپای خاست
[illegible] فردا یکی انجمن
بگوییم [illegible]
برفتند زایوان بزرگان [illegible]
[illegible]
[illegible] هر دو شاه
[illegible]
برفتند [illegible] بزرگان شهر
[illegible]
یکی راز کرد آن [illegible]
یکی سوی طلحند [illegible]
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
سپاهی و شهری [illegible]
دگر سوی گو رفت [illegible] تیغ
[illegible] جان [illegible]
خردمند گوید که [illegible]
[illegible]
همه شهر ایران گشته [illegible]
[illegible] شاهان [illegible]
چنان بد که روزی دو شاه جوان
برفتند با لشکر و پهلوان

زبان برگشادند با گو [illegible]
پر از رنگ چهره پر از جنگ سر
[illegible] مجوی
که فرزانگان [illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
برادر و را چو جان بود و تن
[illegible]
بر آیین شاهان پیشین رویم
ز فرزانگان نیک و بد بشنویم
[illegible] تخت شاهی مجوی
کنون [illegible] کشور [illegible] گفتگوی
[illegible] تاج و تخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر تخت جویی همی آرزوی
سپاهی و شهری همه جنگجوی
[illegible] شاهان [illegible]
[illegible] دو شاه
یکی [illegible]

طلحند گفت آن برادر مکن
گرانمایه [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان پر ز خوبی [illegible] رای او
[illegible]
[illegible] سزاوار گاه
[illegible]
من از تو بسال [illegible] مهترم
و گر گویی که من مهتر و بهترم
چنین داد طلحند پاسخ که پس
[illegible]
[illegible] شاهی و گنج و سپاه
[illegible]
سرانشان پر از جنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] طلحند جنگ
[illegible]

جنگ طلحند شاه با گو برادر خویش

[illegible] گشت
دل هر دو [illegible] گشت
[illegible]
[illegible] ز هر سو سپاه
بپوشید طلحند جوشن نخست
[illegible]
[illegible]
بران [illegible]
[illegible]
تو گفتی همی جنگ جوید [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی پیش [illegible]
سپه [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیاراسته میمنه میسره
تو گفتی زمین [illegible]
[illegible]
دو شاه سرافراز [illegible]
[illegible]
[illegible]
سپهدار و شایسته کارزار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] طلحند [illegible]
[illegible]
[illegible]
گزین [illegible] مهتران [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو باشی [illegible] گیتی [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
گزین کشور [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو آیا [illegible]
همه [illegible] جان برابر کنم
[illegible] سر خویش افسر کنم

ببخشیم شاهی بگردان گنج / کزین تخت و افسر فزاید برنج
وز آنگه و بیدادجویی … / پراکنده کرد … دره

جهان گیتی اندر نکوهش بود / هم او را بدان سر نکوهش بود
مکن ای برادر به بیداد رای / که بیدادگر نیست با داد …

فرستاده چون نزد طلخند شد / زبان و روانش پر از پند شد
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که در جنگ جستن … بهانه جوی

برادر که آزم ترا … دوست / بمهتری تو … مانند پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی / چو آهنگ جنگ دلیران کنی

همه سرکشان پیش تو اند / بروشن روان و نیوشنده اند
که تا کار … آن توی / که بر … گوهر …

هران خون که ریزی ازین پس بکین / ترا باشد آن خون … باز بین
و دیگر که گفتی که بخشیم گنج / همی آمده … زین تخت …

هر آنگه که تو شهر ویران کنی / مرا مرز گنجی و … کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم / اگر چنین بر تاج شاه …

کنون گر بکینه سپه رانده / … از رزم آزرده
ز بس تیره … ز … سنان / ندانم کس اکنون رکاب …

بر آورده گرد سر افشان کنیم / به لشکرت با او … کنیم
بران جان سپاه اندر آرم بجنگ / که سیر آید از جان شیر …

بیاید گو را کنون بسته دست / سپاهت همه … کو در شکست
ز … سر … جان … / ز جان … زاد …

که از بند کان تیره … / بنوشنده روشن که کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند … / بیاید … نیک …

… زوال … شنید / که چندین … هیچ … دانش خرید
بیاندیشه فرزانه … پیش … / ز پاسخ فراوان …

بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی / یکی چاره کار با من بگوی
همه داشت … / روان دلیران …

بباید گزین جنگ فرجام کار / بباید گزیده به هر روز کار
بدو گفت فرزانه کای شهریار / بباید ترا پند آموزگار

گر از من همی باز جویی سخن / بیکی برادر درشتی مکن
فرستاده تیز … دیگر او / سرافراز … دانش …

بباید فرستاده وان جام / که گر دو را اندران جنگ رام
بود … گنج … رنج / تو جان برادر … رنج

چو باشد ترا تاج و انگشتری / هر چیز با او مکن داوری
نگاهم از گردش آسمان / … سوار …

برآورده … اختر اندر سپهر / یکی را … مردم … مهر
… جنگ / بباید گرفتن … کار تنگ

که مر شاهی و تخت و کلاه / نخواهی همی تاج و گنج و سپاه
… فرود … گنج / … جان … رنج

بود … کو شاد گردد بدان / ز کین دو گرده … و مهربان
تو گر شهریاری و نیک اختری / نگار … توانا تری

ز فرزانه بشنید شاه این سخن / وگر باره … رای تو …
ز دو … برادر … / نکو کار و نیک اختر …

بدو گفت رو سوی طلخند گوی / بکوشش … بجست …
ازین گردش چرخ … کار / نخواهد … کار

گرو اندر … هوش … / نتابی ز جنگ برادر تو چهر
نه فرزانه مردی … / … جان … تست

اگر چند تندی و جنگ آوری / هم از گردش چرخ …
بپرس از شمار … / … این … بیداد …

همه کار … دشمنست / جهانی پر از مردم … زشت
هم از شاه کشمیر و فغفور چین / … بر زمین

نگوید

نگوید همی بشنوم من … / نمودار … بچشم …
بگوید کز بهر تخت و کلاه / چراساخت طلخند … رزمگاه

نگوهر … نژاد … / همان از پدر … خورشید
بگفتار ناپاک … / همی … گزین

ز لشکر گرامی تر … من / درفشان … آن …
ز دینار و دیبا و اسب و گنج / بخشم … رنج

هم از دست … کشور … / بیابی همان … طوق و تاج
… ترا … نیست / … جنگ …

اگر پند من … بشنوی / بفرجام کار … پشیمان شوی
فرستاده آمد … / … طلخند …

بگفت آنچه گفت … / … گنج و دینار …
چو بشنید طلخند گفتار او / خردمند و … رای …

دگر بود خواهی … / بگفت … فراز
چنین داد پاسخ که او را بگوی / … سپاه …

… زبان … / … آتش …
شنیدم همه خام گفتار تو / … چاره … تو

بگفتی … گنج … من / … گیتی … شمار …
توانایی و گنج شاهی مراست / ز خورشید … مراست

که از … فراز … است / که اندیشه … است
سپاه … چنین … پیل / … پیل

وز آوردن لشکر … جنگ / … چیست …
چنان … از من … / که روزت … نیاید …

… افسون … / چو وای که آمد بپیش …
از اندیشه … از تاج و تخت / … نیکبخت

فرستاده آمد سری پر زباد / همه پاسخ … یاد
چنین تا شب تیره … روی / فرستاده آمد … داوری

فرو آمد … زان رزمگاه / یکی کنده کردند پیش سپاه
طلایه … گرد … دشت / … شاه … گشت

چو برزد سر از برج شیر آفتاب / زمین … دریای آب
یکی جای … خورشید … / … لاجورد

بر آمد خروشیدن کره نای / هم آواز کوس …
درفش … شاه اندر آمد … / سپه … میسره بر کشید

دو شاه سرافراز در قلبگاه / … فرزانه …
… خویش … / … پاسخ …

یکی از پیلان پیش … / پیاده … که جز …
که هر کس … گند … جنگ / نباشد … مرد … سنگ

… طلخند … این سپاه / … خواهد … آورد … گاه
نباشد … / … تیره …

چنان دارم امید از روزگار / کمان … کار
… / بگفتیم … جهر

که امروز … گو … سپاه / … گردش …
… / … گنج …

وگر نامور … پیش سپاه / … قلبگاه
چو طلخند … / نباید … گرد

نبایست … پیل … / بیاید … میان
… برآمد … / … آتش … کنم

وزان روی طلخند پیش سپاه / چه جنگ … سپاه …
گراید … / دو گردش … تیک …

… همه بر کشید
… گشید

[illegible]

پیغام فرستادن طلحند بنزد برادر خود گو

[illegible]

مردن طلحند شاه بر پشت زین

[illegible]

اگر چند بگشاید از رنج گنج
همی گنج گیتی نیرزد به رنج
ز قلب سپاه ان [illegible]
[illegible] درفش سپه [illegible]

سواری فرستاد و [illegible]
گرانمایه [illegible]
به [illegible] لعل رخشان درفش
[illegible] سواران بنفش

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپهبد فرود آمد از پشت پیل
[illegible] کردان [illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بکردار جام گلابست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] شهریار بلند
[illegible]
[illegible]

سپاس از جهان آفرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
سر [illegible] چشم
[illegible]
[illegible]

[illegible] سپاه
برادر [illegible] پیاده [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یکی تنگ تابوت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وز آنجا که [illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیامد [illegible] از میان سپاه
[illegible] تاج [illegible]
[illegible]
[illegible]

جهانجوی [illegible]
سر تاج [illegible]
[illegible]
[illegible]

همه جامه [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
همه کاخ و تخت [illegible]
از ان پس [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنان شمع رخشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] آتش تن خویش را
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سواران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز میدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
پیاده [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

گفتار اندر آوردن کلیله و دمنه از هندوستان

[illegible]

ولیکن نخواهی مگر پوششی / بدان تا دوان جوانمردیش را
بخوان و ببین و بران پیش بپ / نگوید دل آن کان نوشتست کس

بدو گفت برزوی کای شهریار / فرازم تو من اگر گویی تو کار
کلیله بیاورد و گنجورش / بیاورد برزوی و پیش کاه

[illegible] تا بروز شمار / همه روز بر آل همی راندی
زمانه تو ذان که بود [illegible] / [illegible] تا با مراد

چو زو نامه بر شاه بشنید جهان / بود در نوشتی کلیله ازان
درین چاره [illegible] / بیامد بتر ویک نوشیروان

که بوده شاه را ان [illegible] / بدانش همی جان روشن بشست
درین گونه تا [illegible] / که [illegible] دانش [illegible] رسید

از ایوان بیامد بر تخت شاه / به دستوری [illegible] گشتی بجای
و بخشا و [illegible] / یکی خلعت [illegible] ستایش

دو یاره بها گیر و دو گوشوار / یکی طوق پر گوهر شاهوار
کلان شاه [illegible] مخلع و تیغ هند / [illegible] سراسر [illegible]

بیامد بنیکی برزوی شاه / بسی دانش بزرگ گرفته بیاد
ز ده [illegible] رسید اندران گاه / ستایش [illegible]

بگفت ای گرانمایه [illegible] شنید / بجای گیا دانش آمد پدید
و باشد خرد جان بباشد روان / خرد جان جانست [illegible]

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که [illegible]

بیامد بر آن گنجه سوی گنج / بگنجور بسیار بنمود رنج
درم دید و گوهر بجا برآست / چراغ جانه شاه [illegible]

گرانمایه دستی بپوشید و رفت / بدرگاه خرامید تفت
بداند [illegible] بتر و یک تخت خواه / بهانوین کرده [illegible]

چنین گفت برزوی با شهریار / ندیدم مرا مرد ناسازگار
چرا [illegible] ای برنج آمده [illegible] گنج / [illegible] گنج [illegible]

چنین داد برزوی پاسخ بشاه / کای تاج تو برتر از چرخ ماه
هر آنکس که او پوشش [illegible] / [illegible] تخت [illegible]

[illegible] با جامه [illegible] شهریار / ببیند مرا مرد ناسازگار
دل ما بکار آن شود تازه [illegible] / [illegible]

یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
بپسندد این نامه بوذرجمهر / گشاید برین رنج برزوی چهر

نخستین در از من کند یادگار / بفرمان پیروز که شهریار
بدان تا پس از مرگ [illegible] جهان / زواسته [illegible]

بدو گفت این بزرگ آرزوست / تو اندازه مرد بسیار جوست
ولیکن برنج تو [illegible] / [illegible]

بوذرجمهر آن زمان گفت شاه / کزین آرزو رای [illegible] نهفت
نویسنده از کلک [illegible] خامه / ز برزوی یک [illegible]

نوشته بر نامه خسرو [illegible] / [illegible] زمان خط او از پهلوی
همیدون نگه داشت بر گنج شاه / بود [illegible]

چنین تا بتازی سخن راندند / ازان پهلوانی همی خواندند
چو [illegible] شد جهان [illegible] / خرد [illegible]

دل موبدان [illegible] / نوشته [illegible] بر جهان
کلیله بتازی شد از پهلوی / بدین سان که اکنون همی بشنوی

بتازی همی بود تا گاه نصر / [illegible] در جهان شاه مهر
گرانمایه بوالفضل دستور او / که اندر سخن بود گنجور او

بفرمود تا پارسی و دری / بگفتند و کوتاه شد داوری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش / [illegible] دانای اوش

بپیوست آن را [illegible] / گزوید و کاری [illegible] جهان
گزارنده را پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند

به پیوست گویا پراکنده را / بسفت اینچنین در آگنده را
مرا همچنین روز آراسته است / [illegible]

حدیث پراکنده بپراکند / چو پیوسته شد جان بیاگند
جهاندار [illegible] زنده بود / زمین و زمان پیش او بنده بود

جهاندار با داد و پیروزبخت / همیشه ورا باد پاینده تخت
من از شاه محمود خرم شدم / اگر [illegible] کم بود

از اندیشه و از [illegible] رنج / که دوری تو از روز کار و ز گنج
گهی بر فراز و گهی بر نشیب / گهی برفراز و گهی بر نشیب

ازین دو یکی بنده را داده دست / [illegible] امید نیست
کنون کار بوذرجمهر / گر از خاک برشد [illegible] سپهر

هر آنکس که روشن بود ار بلند / فرود آورد سرش خاک نژند
[illegible] تا گشت [illegible] / گهی در نشیب و گهی در فراز

چو هنگام مرگ آیدت [illegible] / ازان هرچه گویی تو آن گفته است

سبب اختلال کار بوذرجمهر از نوشیروان

چنان بد که کسری [illegible] / برفت از در ایوان ز بهر شکار
همی تاخت بر غرم و آهو به دشت / پراکنده شد [illegible]

[illegible] سپید / درخت و گیا دید و جای پدید
همی بود با شاه بوذرجمهر / ز بهر پرستش هم از بوذرجمهر

فرود آمد از بارگی [illegible] / بدان کند برگیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچکس / یکی [illegible] ماند [illegible]

بخفت [illegible] / نشاده سرش [illegible]
همیشه بیازوی داننده بر / یکی بند بازو بدی پر گهر

[illegible] / بیفتاد از یک بازوی [illegible]
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / بپرداز تا زیر بالین شاه

[illegible] / [illegible] شاب [illegible]
[illegible] یک یک [illegible] / [illegible] شد پدید

دژم گشت ازان کار بوذرجمهر / فرو ماند از کار گردان سپهر
بدانست کاین تنگی [illegible] / زمانه بخفت و فریب [illegible]

چو بیدار شد شاه [illegible] / گزستان همی لب به دندان گزید
[illegible] چنین بود گویا بخواب / خورش کرد و بوذرجمهر از شتاب

بدو گفت کای [illegible] / [illegible] نهفت
ز من اورمزد ام اگر بهمنم / ز خاک [illegible]

جهاندار [illegible] / ندید [illegible]
ورا مرد بر جای بوذرجمهر / ز شاه [illegible] سپهر

[illegible] / [illegible] خامش [illegible]
[illegible] آن مرغ وار / سپه بود [illegible] شهریار

[illegible] ز اسب کسری بخشم / ز ده تا [illegible]
همه روز دانا همی لب گزید / فرود آمد از اسب خندید [illegible]

بفرمود [illegible] / برانده [illegible]
بدان کاخ بنشست بوذرجمهر / ز بر و [illegible] بوذرجمهر

[illegible] / بیامد [illegible]
پرستنده گفت ای سر موبدان / جهان [illegible] که امروز نوشیروان

سوی [illegible] / [illegible]
جهاندار چون گشت [illegible] / مرا اسب شد آب [illegible]

[illegible] / جهان [illegible]
بیاورد مرد جوان آب گرم / [illegible]

بدو گفت [illegible] / [illegible]
بلب را بیارای [illegible] / تو [illegible]

پرستنده [illegible] / بدان [illegible]
بگفتار دانا [illegible] / نه [illegible]

بدو گفت شاه ای فزاینده مهر / مگر گفت این تا گفت بوزرجمهر
مرا اندرین دانش او داور او / که چندی بی این جهاندار شاه

بدو گفت رو پیش دانا بگوی / گران ذ مور جاه دوان آب جوی
چرا جستی از برتری کهتری / بید گوهر ما سزاوار داوری

پرستنده بشنید و آمد دوان / بر حال دل تنگ خسته روان
ز شاه او چو بشنید پاسخ بجست / چنین پاسخ داد از درشت

که حال من از حال بث و جهان / فراوان ببست اشکبار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد / فراوان بر او حال را برشمرد

ز درج فراوان برآشفت شاه / برآمد ز موبد تاریک جاه
دگربار پرسید از آن پیشگاه / که چون زندان کم خرد روزگار

فرستاده آمد پر از آب چهر / بگفت آن سخنها به بوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدان نیکخواه / که روز من آسان تر از روز شاه

فرستاده برگشت و آمد چو باد / همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ / ز آهن تنوری بفرمود تنگ

ز پیکان و از میخ کرد آنچه پیش / هم از بند و آهن نهفته سرش
ببند اندرش ایرام و شب جای او / همش بند و تخت و دل از سپاس

چهارم چنین گفت با پیشکار / که پیغام بگذار و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون نشست / چنان یاد میخ برفت بر است

پرستنده آمد بدان پیام / که بشنید از آن مهتر شادکام
چنین داد پاسخ بمرد جوان / که روزم به از روز نوشیروان

چو برگشت پاسخ بیاورد مرد / ز گفتار شد شاه را روی زرد
ز ایوان کی است گویی کزند / که گفتار دانا بدانه بشنید

یکی بد فرستاده شمشیرزن / که در خشم بود اندران انجمن
که ای تو مر این بخت جا بگوی / اگر زینت تا بود رنگ روی

از آن بت و از خشم با تیغ تیز / بیامد ترا کردنش رستخیز
اگر گفتی که زندان بود از تخت شاه / هم از میخ و صندوق و هم بندگاه

فرستاده شاه آزاد چهر / بیامد بگفتش سپهبد بوزرجمهر
بدان پاک دل گفت بوزرجمهر / که نمود هرگز با بخت مهر

نه این بود داور دگر روش نیز / سرآمد همه نیک و بد بی گمان
چو با گنج و تاج و چه با رنج گشت / ببندیم هرکو را کام جست

به سختی گذر کردن آسان بود / دل از چه اندران هراسان بود
خردمند را چون خم باز آمد نه / بر شاه گردون فراز آمدند

بشنید بخشنده با شهریار / چو بشنید شاه از در روزگار
بایوانش ببرد از آن تنگ جای / بدستوری پاک دل رهنمای

برین تیز بگذشت چندی سپهر / پر از ننگ شد روی بوزرجمهر
دل شاه تنگ برگشت و با یک شد / دو چشمش ز اندیشه تاریک شد

چو با گنج بخشش برابر بود / بفرمود تا زان در و درج در
چنان بد که قیصر بر آن چند گاه / رسولی فرستاد نزدیک شاه

بیامد بدو ده با شاهزاد / یکی درج قفلی بر آن استوار
گرای شاه کنداوران روان / فراوان ترا پاک دل موبدان

برین درج وان قفل او راه دوست / نهفته بگو تا چه چیزی در است
ورا یده ای گر این دانش گرانگر / بنزد دل موبد تیز ویر

نیامد ز خود اگر باز بست / تراند بدین پادشاهی بیا
بریکونه آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گزار انچه آیدت بکام

فرستاده را گفت شاه جهان / که این هم نهاد ز نژد ان نهان
من این فرو آیین کجا آورم / همان موبد و بخرد رای آورم

تو گفته بدید جا شاه و باشش / برش ای آری و از او باشش
فرزانگان پس بدان داستان / بزرگان و فرزانگان زانجمن

نگه کرد هریک ز هر باره / که سازد مران خبر آواره
بران درج قفلی چنان کی کلید / نگه کرد هر موبد آن بنگرید

که دانش سر به سر بکشو شده / بنا دانی خویش خستو شده
که گشتند از آن انجمن با توان / همی شد دل شاه نوشیروان

همی گفت کین راز گردان سپهر / بیارد باندیشه بوزرجمهر
شهنشاه چون دید از اندیشه رنج / بفرمود تا جامه دستی گنج

بیاورد دستور دانای کین / نشست شهنشاه گرد و زمین
بتر دیگ دانا فرستاده گفت / که رنجی که دیدی بباید نهفت

چنین اندر بر سپهر بلند / که آید بار تو چندی گزند
زبان تو معتوم اگر کار دست / همی با تن خویش کردی ستیز

یکی کار پیش آمدم ناگزیر / گران چیز آمد دل مرد پیر
یکی درج زرین سر سبز تنگ / نهاده بر و قفل و مهری ز سنگ

فرستاد قیصر سوی مرز و بوم / یکی موبدی نام بردار روم
فرستاده گوید که سالار گفت / که این راز پیدا کند از نهفت

دل آگهم این راز پوشیده چهر / نه بیند مگر باز بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / دلش نوش شد از دو درد و رنج

ز زندان بیامد سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
همی بود ترسان ز آزار شاه / جهاندار بر خشم و او بیگناه

شهنشاه تا روز بیدار بود / بدان سان که پیغام سالار بود
چو خورشید بنمود تاج از فراز / بپوشید روی شب دیر باز

چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / پاسخ نگه کرد بوزرجمهر
بتاب خرد چشم دل را بشست / بدانند کان استوار آیدت

بدو گفت کارام هر خیر گشت / بر چشم بر ان نگفته ای بر گشت
نگه کن که پیش که آید زراه / بگوی اندرش تا که هیچ مشتاق

براه آمد از خانه بوزرجمهر / همی رفت پوین زن خوب چهر
چنین گفت پرستنده را ز روی / که تا بنگر دارد وزین ماه شود

ز زن پاک دامن بپرسید و گفت / که شوی است هم کودک اندر نهفت
چو بشنید دانند گفتارش / بجنید بر جره کام زن

هم اکنون زنی دیگر آمد به ره / بپرسید چون تر جاکش مه مه
کدای زن ترا که شوی است / وراکیست تنها ودارای بر است

بدو گفت شویست اکنون ... / چو پاسخ شنیدی ازمن بایست
همان گوید گو زن آمد براه / بیاید براه همان نیک خواه

کدای خوب رخ کیست انباز تو / بدین گفتن خوامیدن انباز تو
مرا گفت هرگز شوی نیست شوی / نگاهم که بیندم اشوی او ای

چو بشنید بوزرجمهر آن سخن / نگر تا چه اندیشه افگند بن
بیامد دو چشم روی تا زان براه / چو بر رو نه چو بیند آورد شاه

بفرمود تا رفت نزدیک تخت / دل شاه کسری از آن گشت سخت
که دانند اندر ... خشم منادره / هر باد سرو از جگر برکشید

همی کرد پوزش از آن کارنا / گران دانست آزار در یکتا
پس از روم و قیصر بزبان تیز کوه / نگه کرد از آن درج و آن قفل و ده

بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که تابان بزی تا بپاید سپهر
یکی انجمن باید از بخردان / فرستاده روم و هم موبدان

نهاده همه درج در پیش شاه / وپیش بزرگان جهاندیده راه
جهیند و ... دوان که آید ... / دوان مرا راستی پیشه ...

بگویم جد درج اندرون هر چه هست / نیارم بدان قفل بسانده دست
هم از موبد و بخردان راه جوی / گران ده دلیران و هم راه روی

همه پاک در بار کاه توان / وگر در جهان نیک خواه تو ام
گرین درج و این قفل ... / بدید بیدار دل بخردان

از آن خشم شد تیره دل زود شست / روان از تو دانش همی جو شست
ز گفتار او شاه دستور شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار

از اندیشه شد شاه را نیست دست / فرستاده درج امین ... است
همه موبدان ... از بخواهم / بدید انگشتی پیش دانا نشست

وزان پس فرستاده را گفت شاه / که پیغام بگزار و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد / تهمتان قیصر همی کرد یاد
که گفت از جهاندار پیروز جنگ / خرد بید و دانش و نام و ننگ
ترا فر و برز جهانداریست / بزرگی و دانایی و زور دست
همه پیچ و سوگند بر راه جوی / جوان و دلیر و هم شاه و بوی
همه پاک در بارگاه تواند / وگر در جهان نیکخواه تواند
کزین باج و این تخت و مهر نشان / ببیند بیدار دل بخردان
بگوید کی اکنون اندر نهفت / چه چیزست با جان بگیر بجفت
نوشتم همی زین نشان تا ز باج / که این مرز دارند با تاج و گاه
وگر زو بیابند ازین دیه چیز / نخواهید از مرز ما باژ نیز
چو دانا ز گوینده پاسخ شنید / زبان برگشاد و ازین گسترید
که همواره شاه جهان شاد باد / سخن گوی و با بخت همراه باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / روا از بد اندیش بادید راه
بدانچه همه اشکار او راه / به دانش فراز و ابی نیاز
سر و یاقوت رخشان درج اندر آن / خلافش بود این که گفتم در آن
یکی سفته دیگر همی نیم سفت / یکی دیگر آن نیز دست نهفت
چو بشنید دانای رومی چمید / بیاورد نوشیروان بنگرید
نسفته یکی حقه بر در نهان / بجفته درون بود پر نیان
که گوهر بدان بود و اندر نهفت / جهان پر کرد دانای ایران بگفت
تفتیش ز گوهر یکی سفته بود / دگر نیم سفته بسیم آن بسود
بموبد ان آفرین خواندند / جوان و دانشی گوهر و شاه نزد
شهنشاه رخساره پر آب کرد / دو ماتش بر از درد خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد / به بخشید و در پیش برازنگ شد
که با او جوا کرد چندی جفا / ازان پس کز آن رو به مهر و وفا
چو دانا ز رخ شاه زر چهره دید / روانش چه بروی کشته دید
بر آورد و گوینده راز نهفت / گذشته به پیش کسری بگفت
ازان بند بازوی و مرغ سیاه / از اندیشه گستر و فر شاه
بدو گفت این بود فی کار بود / خزاد و پشیمانی و درد و سود
جواید بد و نیک رای سپهر / چو شاه و چو موبد چه بوزرجمهر
ز بختی که یزدان براختر بگفت / نباید بر تارک او نوشت
دل شاه نوشیروان شاد باد / روانش برود و غم از او باد
اگر چند با شد سر او ز شاه / بدستور کرد و دلارای گاه

گفتار اندر توقیعات نوشیروان

نگارست کار شهنشاه رزم / ابا شادی و بخشش و داد و بزم
بدانگه که شاهان چه کردند پیش / بوند و بدان هم نشان ای او
ز اگندن گنج و رنج سپاه / ز آزار و کوتاه و روز داد خواه
دل و جان و دستور باشد بگنج / از اندیشه کردن فزونی برنج
چنین بود آگاه نوشیروان / هم او بود شاه و هم او پهلوان
هم او بود جنگی و موبد هم او / هم او شیر زد بر سپهبد هم او
بر کار و کار آگهان داشتی / جهاندار دستور بگذاشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان / بر و بر نیک و ز کژی بد نهان
ز کار آگهان موبد نیکخواه / جهان بد که بر دشت و روز سیاه
که کاری که نه بگذرانی همی / بباید نامه نگسترانی همی
جهاندار و کر بار و دو روز نبشت / گنه کار اگر چند با پور زشت
به پاسخ چنین بود توقیع شاه / اگر کس که خشنود شد گر گناه
چو بیکار زار است و ماهون پر رنگ / ز داد و گریزان و بریزان پلنگ
بیک داوری گر کند دو درست / روان از بزرگی نکو خواهم نشست
دگر موبدی گفت انوشه زری / ز هم سو سپهبد بگوشه بری
سپهبد ز کارش برفت آنچه جست / به چشم اندر آمد زمانی نخست
بتوقیع پاسخ چنین داد باز / که سیتم ازین لشکر او بی نیاز

کجا پاسبانی کند بر سپاه / ز نیکو خویشتن را ندارد نگاه
دگر گفت نوشه زی تا جهان / نشست و خور و خواب با موبدان
یکی دو دوش ما را اید درست / که بخشش ز گنج تو اندر خورست
چنین داد پاسخ که آزادی رواست / که این افسر و باژ و شاهی مراست
دگر گفت کای شهریار بلند / انوشه بزی ای وزیر بی گزند
اسیران همی که آورده ام / یکی شیر خوار اندر و در ما
بتوقیع گفت آنچه بستند خوار / ز دست اسیران بیابد نخورد
سوی داد اتشان و بستیم بند / بدل شاه واز خواسته بی نیاز
نوشتند گر ادیم صد دد در / یکی از خرد خویشان برده
اگر با خرد گفت از هراس / بهر خوار گی میده کاس
فروشید و ان آنچه بید نیز / کجا بیاییم از ایشان بخر
ز شمشیر تو شاخ ابر و ... / ندان برده و دیده و ... بشیم
بخشند گر دیه و دار آن شهر / دو باژ او کاشد گر شب دور سپهر
یکی اسپ فرزند ... / زیاد از بستان و زجنگ ... ای
چنین داد پاسخ که گر نیستیم / نخواهیشان هر آنکس که دارد ز رنج
همه مجلمان شاه و خرم بوند / بی آزار باشند و پیغمبر و ... بیاید
نوشتند روزی که نوشیروان / همه ... تو ... دو دست ... بی
بدیوان ... گفت شاه ... / کنوشیروان چون گشاید ... کتاب
هر مرد کار آگهند پیش رو / برانکه کنند ... را جاپش و
چنین داد پاسخ که از مرگ ... / کند هر که دارد و ... باز ... ا د
هر آنکس که از مردگان ... / نباشد ز ال دوستی در خورست
یکی گفت کای شاه گیهان سپهر / نگردد ... که داد و پدر
برازد همی بر زمین برادرم / که بود شد فروزنده او درم
چنین داد پاسخ که این ... درست / بهار و زمین هم فرو شسته ... است
دگر گفت کای شاه ... ترمشی / که دوری ز ... خانه و ... شش
دلی دانشی بیشتر ... / چو اشد ... بی آزرم ... کرم
چنین داد پاسخ که دندان نبود / کلید ... فراز ... شیر دو ... ن بود
چو دندان ... بیابد ... / نیکو ... بگویم ... درست
یکی گفت کرم ار تو ... مستری / برای ... داشت ... بستری
چرا برگذشتی ز شاهنشاهان / دو دیده برای تو دارد جهان
چنین داد پاسخ که ... ه اخود / ز دو هر ... ایشان همی ... د
چنین دانش ... دانی ... / زمین گنج و اندیشه بخود ... است
دگر گفت باز ای تو ای شهریار / مکافات گرفت ... سکار
چنین گفت کو ... گو نبیند ... / کجا هست ... خرد اشد ... است
بیاید پر او در ازو ... / بدان ... و باز ... و
کس ... مستران بیر ... / ... ی بگوید ... شهر
دگر ... مداران ... که آگهان / چنین گفت کای شهریار جهان
نسب ... / ستاره شاهی ... داد
چنین گفت کای مرد ... فراز / چنین لشکر کش ... این ... ساز
چو ... ه ... شاه ... / نو مینید کس ... را به بدین روز گار
بتوقیع گفتا که گر ... سپهر / گشا دست ... او چو چهر
... سالار ... و گنج و سپاه / نگرد و ... تباه اختر ... ه
دگر موبدی گفت کای شهریار / چنین بود فرمان ... نیک ... کار
که هر ... ی که بیند فرخ نژاد / گو ... پادشاهی کرد و داد ...
رساند بدین بارگاه ... / ز بسیار و اندک ... بدی ...
گشت سرافراز ... / ... بر گر ... ه ... داد ... دستگر
چنین داد پاسخ که ... از / گمر ... ... او بی نیاز
بسی ... گر رنج خویش / نپیر سرد ... با شد ... گنج خویش
جهاندیده مردی بود سخت ... / کراو گاه در پیش ... و تخت
یکی گفت سالار ... لشکران / ... از شاه و از موبدان

گر چند اگر او خرد گشت اژدهای
چنین داد پاسخ که پیش خرد
گرای سکندر گشش بیرون شود
چنین داد پاسخ که دارد خرد
دگر گفت کای با خرد گشته جفت
چنین داد پاسخ که فرزانه
پرستنده و پرهیزکار و گرد
بیامد بدرگاه شاه او نشست
دگر بود بر پشت اسب سیاه
چنین داد پاسخ که جنگی سوار
گروه بیگانه هم خرد بیش کم
چو در بیکی مرد بد از نهیب
بیامد یکی مرد خردمند شد
بفرمود گوهر و منشای رنج
هر آنکس که گشته در کارزار
فراوان درم گرد کرد و بخورد
چرا باید از خون هر دو بیش گنج
بفرمود دادی زر و ان سپردش
بران تا کسی ز پهلوانان ها
فزون گرد او به به اندیش گنج
توانگر که از مردم زیردست
دگر گفت کای شاه برتر منش
چنین داد پاسخ گران [illegible]
دگر گفت کای شهریار بلند
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ

ب نام و [illegible] گونه پرخاشجوی
که آزرده و باز گردد بید رد
دل و رستن از ان پراکنده شود
تن پادشا را همی پرورد
بمیدان تو آن خان بسالار گشت
بورزید و بشنفت [illegible]
که رویش شده تنگ [illegible]
همیشه بخواند همی داد [illegible] بدست
نشانان دگر کس [illegible] سپاه
نباید که شیر آید از کارزار
ز بسیار و اندک نباشند دژم
پرستنده و کار داران بپای
روان [illegible] گسترانیده شد
ببخشید چندی هم از گنج
فزون خورد و گوهر [illegible]
بپاکند گردن فرازند مرد و مرد
گر او شاد باشند تن و جان گنج
[illegible] کشور و لشکرش
ز [illegible] دل جان [illegible]
اگر [illegible] باشد اگر [illegible]
شب تیره شو [illegible] است
همی جست [illegible] سرزنش
که از گنج [illegible] باشد آراسته
گوهر گر کیانست [illegible] واگر
گری زینهاری نباشند سترگ

بنو بنیاد و پروز [illegible] دست
دگر گفت هر کس که کوشش کند
که دشمنی بر سگالد بدی
اگر داد کر چند [illegible] بود
که گر شاب با ز گرد [illegible] کار
نفرمود تا بار [illegible] بیان
چنین داد پاسخ که او شد درست
که اکنان موبدی گفت شاه
کدامست جویا به مرد جنگ
جان بر [illegible] کان زرنگ
دگر گفت کای شاه نوشین روان
درم و [illegible] پیوسته [illegible]
[illegible] شد زان [illegible]
دگر گفت جنگی سواری [illegible]
دگر گفت انوشه [illegible] سال
چنین داد پاسخ که آن خواسته
از آنکس که [illegible] باز داد
[illegible] برداز کن
چنین داد پاسخ که [illegible] سپاه
دگر گفت کای شاه با فر و هوش
چنین داد پاسخ که اندر جهان
[illegible] ز گنج
اگر بد نگیریم از ایرانیان
جهاندار [illegible] آزاد [illegible]
دگر گفت کای نامور شهریار

بیازرد بر مرد خسروپرست
شهنشاه را چون پرستش کند
بچاره بیاید [illegible] بدی
[illegible] راستی پاسبان [illegible] بود
[illegible] ازان شهریار
گشاید در گنج [illegible] زیان
بران گروه [illegible] پشت
چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
ز شیران [illegible] تیز چنگ
درخشنده روز و شبان [illegible]
همیشه [illegible] شاد [illegible] روان
[illegible] نگار
که هر درم خواست [illegible] کارزار
بران [illegible] درست
[illegible] پهلوانی سپاه
گرانمایه [illegible] آراسته
وزان پس [illegible] آواز داد
[illegible] سر [illegible] نثار کن
که از [illegible] اندر [illegible] پس
جهان [illegible] هوش
با شاد با [illegible] جهان
[illegible] ز گنج
[illegible] زیان
[illegible]
ز گنج تو [illegible] سپهدار [illegible]

درم داد و مرد [illegible] درویش را
دگر گفت کای شاه [illegible] گنج
جهاندار چون گشت یزدان پرست
چنین گفت موبد که ای شهریار
چنین داد پاسخ که [illegible] درم
بد و دل [illegible] زیردست
شود [illegible] ایران [illegible] گنج
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد
دگر گفت کز بهمن سرفراز
دگر گفت کی شاه [illegible] فراز
چو او از [illegible] آمد بگوش
نگار و پرستنده [illegible] بود
سراسر همه نیکویست [illegible] گیر
اگر [illegible] دیگری [illegible]
جهان را آموز [illegible] تو باد
بپاسخ خردمند دانا بود
ز فرزند [illegible] چه [illegible]
ز گوهر [illegible] نیکو [illegible] کراست
ز گیتی کجا بهتر آید گریز
[illegible] باید ستود
[illegible] اندر جهان
[illegible] آرام بودن کراست
ز چیزی که مردم [illegible] برد
تباهی ز گیتی بگفتار گیست
بیکروز تا شب برآمد گروه

بی [illegible] درویش را
ز بخشش فراوان [illegible] گنج
[illegible] جهان هر چه او دوست
فراخان سالار سپهبد [illegible]
نباید که [illegible] دژم
[illegible] جهاندار یزدان پرست
[illegible]
[illegible] از جم و کاوس [illegible]
چو او شاه ایران [illegible] راز
چرا گشتی اکنون چنین [illegible]
[illegible] دل [illegible] با هنر و هوش
بران پاک دل [illegible]
بپاسخ [illegible] دانا و [illegible]
[illegible] جهان
خرد [illegible] بخت [illegible]
[illegible] تو [illegible]
کدامست شایسته و [illegible]
که دل [illegible] پشیمانی [illegible]
[illegible]
کدامست [illegible] داد [illegible]
[illegible] نهان
[illegible] داد [illegible] راست
[illegible] کان [illegible] بگذرد
دل [illegible] ستان [illegible] گیست
ز گفتار و دانا نیابد ستوه

چنین گفت کین هم [illegible]
چنین داد پاسخ که دست فراخ
جهان ننگ [illegible] نیکوی
[illegible] رنج
از آنکس که [illegible] امید
[illegible] کاخ [illegible] کشید
[illegible]
چنین گفت کو [illegible] مرگ [illegible]
[illegible] خرد
چنین داد پاسخ که [illegible]
چنین داد پاسخ که هر کس که [illegible]
دگر گفت کز گفتنی [illegible]
سخن را [illegible] رنج
[illegible] بگفتار [illegible]
کنون هر چه [illegible] پرسم [illegible]
سخن [illegible] پاسخ [illegible]
ببخشایش [illegible] راست
[illegible]
بدین روز کار [illegible]
[illegible] دوستان [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
ز گیتی [illegible]
ستمگر [illegible]
[illegible] بیش [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]

بماند [illegible] سرای است
همی [illegible] گنبد [illegible]
فراز [illegible] کردار او [illegible]
[illegible] رنج
ز گنج [illegible] امید [illegible]
[illegible] کشید
[illegible]
[illegible] نهان [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] برخورد
همان [illegible] با موبدان
[illegible] خویش [illegible] شاد
بکوشیم [illegible]
[illegible] داد [illegible]
[illegible] پاسخ [illegible]
[illegible] خواهد [illegible]
[illegible]
سر شاه [illegible] بتر [illegible]

ز گفتار او چون برین گشت شاه — همی کرد خامش به پاسخ نگاه
گر اکنون به هرمزد بر پادشاست — یکی آفرین کرد بر شاه راست

که از شاه گیتی مبادا تهی — همی باد بر تخت شاهنشهی
مبادا که بی تو بود تخت و تاج — هم آیین شاهان و هم تخت عاج

سر تخت شاهان بپیش تو خاک باد — که زهر ترا هیچ تریاک باد
سخن هر چه او گفت پاسخ بهم — بران آرزو و رای فرخ نهم

ز فرزند پرسید دانا سخن — ز داد و ز بیداد پاسخ فکند بن
بفرزند باشد پدر شاد دل — ز غمها بود دور و آزاد دل

اگر شهریاری به داد و به مهر — ببخشید گر آبستند داد و گر
وگر انکه بر جای بخشایش است — به هر مهر بر جای پاداش نیست

بزرگی که بخشش پراگنده گشت — به پیشش کیان را سزاینده گشت
بکاری از او خردمندی رواست — که آباد جای بپا و بجاست

وگر شهریار با مردم ناسپاس — کند نیکویی دور از اندر هراس
هر آنکس که نیکی فراموش کند — خرد را ازو دور و بیهش کند

وگر گشت آرام دور از گریز — که خیزد اندر جهان رستخیز
بگوید خردمند شاد و بدوست — برادر بود یار و آرام دوست

وگر انکه پرسید کاین راه چیست — ز نیکی که کم شود بیگمان
روا باشد ار چند بستاییش — هم اندر ستایش چو آرایش است

وگر انکه پرسید ازو مرد دوست — ز مهر و دوستی و ارجمندی نکوست
کسی کو فروتر بر آزادتر — دل دوستان زاید و شادتر

وگر انکه پرسید کو دشمن کراست — اگر دل ببیند پر از بلاست
چو گستاخ و شنده باشد به پند — ز گفتار او دشمن آید سترد

وگر انکه پرسید کو شور بخت — بی آزاد و از یزدان که کیست
وگر انکه گوید گر آگیش راست — که جان و خرد بر گوا بر گواست

به آزاده بیش است مردم گوا — کزو این سخن گوی فرمان روا
زیان کارتر کار کهتر کیست — که از جام مهران بد یاد گیست

چو خیره شود دولت پر بها — هوا افکند و سیر بود نوا
پشیمانی آرد و بر جام بود — گل از وی ندارد بد و بسود

وگر انکه گفتی که گردون درست — که جان بد نکو هم بود سرست
چنین دوستی مرد نادان بود — پرستش وارای کیهان بود

وگر انکه گفتی ستمکار کیست — برد دل از شرم مشتاب کیست
وگر آز کند مرد بیچاره خوان — ز بی شرمی آزرده ستمکاره ان

هر انکس که او بیشتر کرد رنج — ستمکاره شو و بیش از بخش گنج
نباشی گر آگنی ز بیکاره کیست — دل آزار بر دور و آزار نیست

وگر انکه گوید که آگیش راست — که جان و خرد بر گوا بر گواست
سخن چین دو روی بیکار مرد — دل هوشیاران کند پژمرد

بپرسید دانا که بیم کو چیست — که باشد پشیمان ز گفتار زشت
هر انکس که راند سخن بر گزاف — بود بر سر انجمن مرد لاف

شنیده به مردم بی هنر — کسی کز او منش بیابد گزند
چنین بود تا بود دوران دهر — یکی زهر دید و یکی پای زهر

همین پرسش این بود و پاسخ — که بر شاه باد از جهان آفرین
ز دانا بفرمایش پند و داد — دل را داده شاد و فرخنده باد

شهنشاه کسری بر و خیره ماند — بسی آفرین کیان بر خواند
ز گفتار او انجمن شاد گشت — دل شهریار از غم آزاد گشت
که هرمزد را داد تخت و کلاه

اندرز عهدنامه انوشیروان هرمز پسر خود را

نوشتند عهدی ... — نشاندند مهتری بر پرنیان پر زرنگ
بیاورد پیروز آن بوش او ان — سرفراز و بیدار و دل پرخرد آن

چو قرطاس چینی شد از یاد خنگ — به هرمزد فیروزی شهریار جوان
جهان را ز غاریش چو گرد و از خست — نایش خرد ار ...

بزرگ ... ان عهد نوشیروان

اگر تاجداری اگر گرم رنج — جهان بگذری زین سرای سپنج
یکی تا به شهریاران بگوان — ...

بداد و برای و بیزم و بنج — چو رودی هش سر اندر پی شد گنج
ترا ای پسر فر توت بی پیرو روی — ...

جهان تازه شد زان چو تاج کنی — روان از ز فر تو به بر تا ... فتی
اگر بخردی سوی تو بد گراینی — ...

پس از پیرت روز کاری فام — فزود و خرد آن و بهاری فاند
ازان پس کی تن جای گیرد مغاک — ...

بگفت آن سراینده پاک مرد — که فرزند نوشیروان ...
بهتای هرمز چو آمد به بن — ...

دلارای عهدی نوشیروان — به هرمزد تا سال خورد و جوان
سر نامه از داد گر ... — ...

جهان خورده هفتاد و سال شاه او — بتابید از و بخت و گردون و رو
بگو شنو و ... نقش — ...

بدان ای پسر کین جهان سوی — براز دود و تیمار و رنج و ...
هر انکه ز بی نخ بیاد شاه او — ...

کمان شاه و فی نماند کیان — نیاید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشه و ... — ...

کمر و یکبار و بوی دست — شود خشک اگر چند تر و تازه — شد
نخستین تو تاج مهی را سری — ...

خردمند شش بود ... — دل افروز و بخشنده و داد گر
ترا برگزیدم که مهتر بدی — ...

بخستم ز آرام و خوبی ... — که باشد و دان مرا آفرین
بهشتاد بر بود سال ... — ...

کنون من رسیدم به هشتاد و دو — ترا کردم اندر جهان یادگار
امیدم چنانست کز روزگار — ...

که این کی مرده ترا ابداد — فرو امین بخشی و از و آزاد و شاد
بپاداش نیکی بیابی بهشت — ...

تو آرانشی تخت ... برد باد — که تیر ... نه خوب آید از شهریار
جهاندار و بیدار و فرهنگ جوی — ...

بکردار و چگونه کمر — پوکاری بود بخت را روی تند
دل و مهتر او دور دار از شتاب — ...

بمیکان گران ... گوش — بهر نیک و بد پند دانا بگوش
روان پاک بادش جهان ... — ...

نباید که او بکرد و تو هم — گر آن بد ترا بیکران مر بر سر
به یزدان گشای و ... — ...

جهان را چو آباد داری ... — بود گنجت آباد و بخت از تو شاد
نترسد ز شاه و ... — ...

به کار با مرد دانا سگال — برنج تن از یاد و شاهی مثال
چو پیدا خردمند ... تو راه — ...

هر انکس که باشد ترا زیردست — مغز دین و دین ... ایچ نشست
بزرگان و آزاد و کار آزمای — ...

بیکی خرد ... — ز بیداد و مرد نکوکار و کار
همه گوش دل سوی ... — ...

اگر پند دانا شوی کاربند — همیشه به نزد کلاه است بلند
کز نیکی و دانش نگوار تو باد — ...

مبادت فراموش گفتار من — ور اورنگ نی و بیدار من
سرت سبز باد و دولت شاد — ...

همیشه خرد پاسبان تو باد — همه نیکی اندر گمان تو باد
و من بگذرم زین جهان فراخ — ...

نگر تا نگه باشد و نوشیروان — خرد گیرد از بزم شاه و ... گرد
همیشه بود پاک این پاک رای — گر آن کی گیرد این جان پاک
کی نو ... سخن — وگر گفت کین چند بود قباد
گر زنده ... دولت زین تخت — ز رنج زمانه دل آزاد تر
بر خشنده روز و شب دیریاز — که باشد ز بهر پرستش ...
ز دو مشد و ز بپای افسر ... — گر به پادشاهی مر اگر دیا د
کجا تنی ... از شاه دوده روزگار — خنک انکه جز تخم نیکی نکشت
بماند همه ساله ز آب روی — خرد با شتاب اندر ایدر نیاب
همه بند ... یا د کیسه از بد — چو خواهی که باشد ترا رهنمای
جهان بر جان تنگ تار کند — بماند بر او تخت و گنج و کلاه
زینک تو باید که پاینده بر — بشوره ز زین تخم نیکی میکار
خرد بخت و دولت کلاه — قیمت پاک دو ... ز بد نگاه
بر آورد باید تر ابرز و کاخ

[illegible]

پادشاهی هرمزد دوازده سال بود از [illegible]

[illegible]

آغاز داستان

[illegible]

دل موبد از درد و پیغام او
ز پیغام او شد دلش پر شکن
که موبد بر شاه فرستاد چیز
هم از بوزرجمهر و کشب و دبیر
وزان پس نشست از بر تازی اسپ
زره با بر شاه چندی سخن
بپرسید از آن کشب آنچه اندرز بود
به موبد چنین گفت کای نامجوی
اگر شهریار از تو چیزی خورد و ام
ولی پر گسسته بر غم شهریار
ششند و بجایی بیفزود کین
همتای موبد فراوان بشنید
بفرمود تا زهر نوالی کش
بدو گفت امروز از دیر هر دو
بدانست کان خوان زهر آلود است
[illegible]

[illegible]

سیم شب چو برزد سر از کوه شید
ز سیاره بر زین بپرداخت شید

چو بهرام از آن مهمان آن شنید
کز آن پاک دل مرد شنیده‌ام

تو دانی که من چند کوشیده‌ام
کز آزادگان از تو بشنیده‌ام

یکی بنده‌ام گو تو لشکر مرا
بر تخت شاهی نشانی مرا

دبیران همه سوی هندی بود
خردمند را ایکه ... بود

که بهرام را زو شاه آورد
وزان نامور پیش گاه آورد

بدو گفت بهرام کین بند چیست
که امروز روز کار نیست

نشاوه هندوی در حقه
وزان حقه در پارسی رقعه

بخط بزرجمهران جهاندار شاه
ترا اندر آورد باید نگاه

که در گنجهای کهن باز جوی
یکی ساوه هندوی و هندی

بزرجمهر بر نوشیروان
که جاوید باد او درخش ...

جهاندار هندوی را داد شاه
فراوان ز نوشیروان

نگه کرد پس خط نوشیروان
نوشته ز قیصری بر بیان

وزان پس پرآشوب گرد جهان
شود نام و آواز او در نهان

پراگنده گرد دو هر سو سپاه
فرود آورد و بخش ...

بخط مهر مهران ...
... شده ...

ز دشت سواران نیزه‌گذار
سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون حمزه جنگجو
سواران و گردن فرازان نو
ز قزاج و ایران شد آن بوم شوم
که سر برزمی باز ایشان بجست
چو تاریک شد روز و کار بهی
ز لشکر به هرمز رسید آگهی
فرستاد و ایرانیان را گروه
سراسر همه کاخ مردم نشیند
برآورد رازی که بود آشکفت
بر آن نامداران ایران بگفت
که چندین سپه رو به ایران نهاد
کس این شگفتی ندارد به یاد
همه موبدان را فرو خواندند
ز هر گونه اندیشه‌ها راندند
بجستند کای شاه با رای و هوش
یکی اندرین کار بگشای گوش
خردمند شاهی و ما کهتریم
همی خویشتن موبدی نشمریم
ببینیش تا چاره کار چیست
بر و بوم ما را نگهدار کیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر
که ای شاه دانا و دانش‌پذیر
سپاه خزر گر بیاید به جنگ
نیابد جنگی زمانی درنگ
بموبد چنین گفت لشکر بساز
که خسته مباش و مشو سرفراز
ابا روم میان و استانهام
ز بن دیده تا زبان برکنیم
ز ساسان و شاهست تا کهتر
وزین کار با تیره باریک تر
ندارد خراسان بود و رنج
که ویران کند کشور و گنج ما
چو ترک اندر آید چو جنگی نهنگ
نشاید برین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت لشکر بساز
که خسرو جنگی بود سرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار
که جنبد ست مرد و که آید بکار
عرض را بخوان بتوز یکی شاه
پیاده بیاورد بی مر سپاه
شمار سپاه اندرش صد هزار
پیاده ز مردان جنگی سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه
سزاوار گرفتند هم بساز
که مردمی سازی ور آشتی
برون آمدن گاه کاستی
زهالی سر موبد از آن بد
جهان گرد شهریاران سرفراز
نبیسد کی آن داستان بزرگ
که راز جهانبان مرزبان بزرگ
بکشاب الراب از بدین
چو برگرد خود با سواران گزین
چو آمد تیمار بر شاه رنج
که شد زندگانی بر این مرز و گنج
چنین تا گشاد و بشد ...
همی بود هر گونه کار دراز
فرستاد تا جست گردد دبیر
خردمند و گویا و دانش پذیر
نبیقصر چنین گفت کز روم و شهر
نخواهم مرا آباد آن بوم و بر
همان شهریاری که گفت نشان
سپارم به تو ساز و کار گران
اگر پای اندر به ایران نهند
چو داری که به باشی و روز به
فرستاد و چون تیز ...
بگفت آنچه از شاه ایران شنید
شده باز گشت آن زمان ...
نیارزد خاک اندر آن مرز و بوم
سپاهی از ایرانیان ...
که از گردشان روز شد ناپدید
فرستاد و بشد تا ...
بر او خزر بشد ...
سپهدار آن کار خراد بود
گرفته روزنگ و با داد بود
جوانه بود ... با سپاه
سپاه خزر بر گرفتند ...
از ایشان فراوان ببخشید ...
گرفتند از آن مرز بسیار چیز
چرا کای آمد ... یکی بیشتر
که خراد و پیروز بد با سپاه
بگزید ... از ساره ساسانش ...
خرد را بد اندیشه اندر نشاند
یکی بنده بد شاه ... را
خردمند و بیدار و رستم بنام
بشاه جهان گفت انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
چرام ... خردمند مر آن ستاد
به پیری کسی چیز دارد به یاد
یکی شنیدست باز فرود است
ز امید گیتی نشد دور دست
برین روزگاران بر او شدم
یکی روز تا شب بر او بدم
همی گفتم و دار من از شاه شاه
ز پیلان جنگی و چندین سپاه
چنین داد پاسخ که آمد سخن
از آن گفته روزگار کهن
بپرسیدم از مرز آن ستاد
که از روزگاران چه دارد به یاد

چنین داد پاسخ که شاه جهان
اگر پرسدم ... دهشان
بگویم همه ... سر بسر
از آن مرز ...
شهنشاه گفتش هم اندر نهان
بشد پیش آن ...
مران پیر ... بشتید
... بگد ...
جواد برشاه و مرد کهن
ولی بر زد ... سرین ...
بپرسید هرمز ز مهران ستاد
گرانمایه ... بیاد
چنین داد پاسخ بد و مرد پیر
که ای شاه روشن ...
بدانگه که ...
فرستاده خاقان ...
بخواهند کی من شدم ...
صد و بیست مرد ...
بدرستی ...
ز خاقان ... فرستاده ...
مرا گفت رو دخت خاقان ...
ترا دید پرستار در پیش گاه
بر قیصر ... خاقان چین
بشاهی ...
ورا پاسخ و دختر اندر نهان
سراسر پر از رنگ و بوی ...
مرا ... فرستاد ...
شدم من بدان ...
پیغ و دختر ... بیاراستند
سر زلف بر گل ... بیاراستند
همان ... بر سر افسر ...
همان ... طوق ...
از ایشان بر او دخت خاقان نخست
که خاقان چینی ز فغفور بود
به پیرایه ... با سور بود
... گردار ...
همان ... از آن ...
که فرزند جایی بود ... دوست
دژم بود از آن دختر ...
کسی کو از آن خانه ...
من ... از دختران
گمنداشتم ... دیگران
مرا گفت خاقان که دیگران
که هر ... خوب ...
هرا پاسخ این بود کین ... بدیدم
دو دیگر ... آید ...
فرستاده ... آور از ...
به تخت ... شاهی ...
پرستار گفت اختر دختر ...
که تا چون ...
ستاره شمر گفت ...
... ستاره ...
ازین دخت و از شاه ایرانیان
یکی کودک آید ...
بیالا ... ساره ...
... بخشش ...
سیه چشم ... ابرو ...
پدر ... شهریار
فراوان ... گنج ...
... کاران ...
وز آن پس یکی شاه ... بزرگ
ز ترکان ... سپاهی بزرگ
یکی گوهری ... دوست
سواری سرافراز ...
بیالا دراز و ... جنگ
بگرد ... چو جنگ
جهانجوی ... وارد و ...
هم از پهلوانان ...
چو این مرد جایگه ... سپاه
ز جایی بیاید ... شاه
مران ترک را ...
... ترک ...
چو بشنید گفت ستاره شمر
ندیدم ز خاقان کسی ...
... بیرون ...
که از دختران ...
بیاورد چندی گهر از گنج
که ... گشت ... رنج
... رود ...
جهان ... بشاند
بپذرفتم او را من از بهر شاه
چو این ...
... بازگشت
... بدرود ...
کنون آنچه دیدم بگفتم همه
به پیش تو ...
ازین کشور ...
... که گوی ...
که پیروز ... شاه بر دست او
بر من کو این سخن ...
بگفت این ...
... گریان ...
شهنشاه از آن در شگفتی بماند
ز ترکان ...
به ایرانیان گفت ...
... استاد ...
جوابا یکی بگفت و برد
پسندید ...
سپاسم ...
... گفتن ...

نشان جست باید ز هر کشوری / اگر مهتری باشد ار کهتری
بپرسید تا این کجا آورید / که این رنجها زیر پا آورید
یکی کهتری نام برداد بود / کو را تو خواهی سالار بود
که آزاد و فرخ پی و نام او / بشادی شاه بدکام او
بیاورد شاه ایرانیان / [illegible]
ز بهرام چوبینه پوینده گشت / سواری سرافراز هر سو بجست
که از کام بخواهد گذشت / [illegible] ماند بدشت
[illegible] برج و اردبیل / یکی مرزبانست با کوس و پیل
چو بشنید هرمز سخنهای [illegible] / بفرمود کو را بجویند باز
فرستاده شاه پویان برفت / [illegible] بهرام تفت
سخنهای هرمز بدو بازگفت / که خواندت شاه هرمز نهفت
جهانجوی بهرام از آنجا برفت / [illegible]
بیامد به بهرام زو مژده داد / سخنهای مهران بدو کرد یاد
چو بهرام نزدیک اندر آمد ز راه / بفرمود تا بار دادش شاه
جهانجوی روی شهنشاه دید / بر آن نامدار آفرین گسترید
[illegible] / [illegible]
نشستنگه مهران [illegible] / همی در بجنبید و شد [illegible]
وزان پس بپرسید و بنواختش / یکی جایگه [illegible] ساختش

آمدن بهرام چوبینه نزد هرمز

شب تیره چون چادر مشکبوی / [illegible] خورشید روی
بدرگاه شد مرزبان تا در شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند / بتخت از بر [illegible] شاه
بپرسیدش آن پس که با شاه [illegible] / که آشتی [illegible] سپاه
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
اگر جنگ را خواهد او آشتی / نه زیبد بود آشتی خواستن
دو لشکر [illegible] کرد و دلیر / چو بیند که کام تو آید بزیر
که او نام چون بزم بیش آوری / مدارا کنی [illegible] این داوری
بدو گفت هرمز [illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / بپیچد [illegible] و بهتر ز فال
چو گفت آن گرانمایه نیک رای / [illegible]
تو با دشمن بدکنش جنگجوی / چو با آتش آب [illegible]
[illegible] / سپه را گزیند سپهبد کهن
[illegible] بازوی [illegible] آوریم / هنر هر چه داریم پیش آوریم
[illegible] / [illegible]
بگوید ترا دشمن عیب جوی / [illegible]
[illegible] / [illegible] تیرباران کنیم
جهان تیغ و کوپال باید [illegible] / کشیده شود بر صف کارزار
چو پیروزی ما نیاید پدید / دل از تنگی [illegible] باید کشید
از آن پس [illegible] دشمن [illegible] / [illegible] جهان [illegible] تیغ [illegible]
بکوشیم تا گردش آسمان / [illegible]
چو گفتار بهرام بشنید شاه / [illegible]
ز پیش جهاندار بیرون شدند / جهاندیدگان دل پر از خون شدند
به بهرام گفت آنکه [illegible] / [illegible]
سپاهست چندانکه با شاه [illegible] / [illegible] بستند راه
جهانجوی [illegible] / که بارو بدان پهلوان سپاه
برفتند بیدار کارآگهان / [illegible] شهریار جهان
چنین گفت بهرام با مهتران / [illegible]
[illegible] / منم ساخته پهلوان سپاه
برفتند [illegible] کار آگهان / [illegible] شهریار جهان
سخنهای بهرام [illegible] بود / بهر یک سراینده [illegible]

شهنشاه ایران از آن شاد گشت / از اندوه و بیمش آزاد گشت
و را گرد و سالار بر لشکرش / [illegible] جنگی سرش
[illegible] جست از جهان [illegible] / سپهبد بخواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار / که از جان دشمن برآرم دمار
[illegible] ز لشکر جنگی [illegible] / [illegible]
نشستش گفت سالار لشکر توی / بتو باز گردد همه نیکوی
سپهبد بیامد با یوان شاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان [illegible] / هر آن کس که بود از سران [illegible]
نوشتند نام ده و دو هزار / زره دار و بر گستوان [illegible]
چهل سالگان [illegible] / [illegible]
سپهدار بهرام [illegible] / که در جنگ جستن [illegible]
[illegible] / که در سینه او [illegible]
سر نامداران جنگیش کرد / به پیش صف اندر میان نبرد
[illegible] / [illegible] جنگ یاد
[illegible] / [illegible]
شب تیره [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
و آنگاه آمد بر شهریار / [illegible] بهرام چون ساخت کار
ز گفتار و کردار او گشت شاد / در گنج بگشاد و روزی بداد
[illegible] / [illegible]
از اسپان جنگی [illegible] / به شهر اندر آورد چندی گله
[illegible] سپاه / [illegible]
چنین گفت بهرام با شهریار / [illegible] کارزار
شنیدی [illegible] / [illegible] سپاه
[illegible] / [illegible]
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و بر گستوان [illegible]
[illegible] / [illegible]
بجای جوانان شمشیرزن / چهل سالگان [illegible]
شنیدستی این داستان جهان / [illegible] اندر جهان
که چون بخت پیروز یاور بود / روا باشد ار یار کمتر بود
که کاوس کی چون به هاماوران / [illegible]
گزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته مردان [illegible]
بیاورد کاوس کی را ز بند / بدان نامداران نیامد گزند
همان بیژن و [illegible] کشواد [illegible] / سرافرازان آزادگان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / وزان لشکرش [illegible] برآورد گرد
از آن مایه لشکر [illegible] / [illegible] بیرون [illegible]
سپهبد [illegible] / [illegible]
و گر آنکه گفتی چهل ساله [illegible] / [illegible]
چهل ساله [illegible] آزمایش بود / [illegible]
بیاید [illegible] / [illegible] ننگ
بگفتار [illegible] نام و ننگ / [illegible] جنگ
ز مهر زن و زاده و دوده را / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ندارد [illegible] زن زاده [illegible] / [illegible]
چو بی آزمایش ندارد خرد / [illegible]
سرمایه کار [illegible] / [illegible]
[illegible] / شود شاد و خندان دل [illegible]
اگر چه پیروز شد [illegible] / نبیند جز از پشت [illegible]
چو بشنید گفتار او پادشا / چنان تازه شد [illegible]

[illegible]

برو گفت سپاهم هم بود بی گناه
چه رنج و درد و بد ازان گنج
کر آن این سخن باز جوید نهفت
بند اکر از راز او هیچ کس

چنین داد پاسخ مهان و افراخت
همی داشت او در دل این کار
بدو گفت تیر از پس پهلوان
کر هم را ببر بود و هم فال

رفتن بهرام چوبینه بجنگ ساوه شاه

وز آن و ورد پهلوان سپاه
بنوک سنان زان سرش بر
کز آن پس بترسم ز سر ساوه شاه

یکی باک چینی بپوشید
همی داشت تا تیره اگر دراست
بدین سپاهش نکال افکنم

[illegible]

سخنها چو بشنید از او ساوه شاه
پر اندیشه شد مرد جوینده راه
ز خیمه فرستاده را پیش خواند
ببندی فراوان سخنها براند

بدو گفت کای بی‌بن پرفریب
اگر گر فرازی ندیدی نشیب
برفتی بدرگاه خراد شاه
بدان تا مرا دام سازی بکار

بدام آوری پادشا لشکری
زنی خیمه در مرغزار هری
چنین گفت خراد برزین بشاه
که بیش سپاه تو اندک سپاه

گراید به پستی کلاهی مهر
گرانی مرزبانی بود پرگهر
وگر ز پنهانی یکی نامجوی
ز لشکر سوی شاه بنهاد روی

وگر زانکه بازار کالای سپاه
بیاورد تا دشت چین براه
که باشد که آرد بروی تو روی
وگر گه و در باشد جنگجوی

ز گفتار او شاد شد ساوه شاه
بدو گفت تا کامت آید براه
چو خراد برزین سوی خیمه رفت
برآمد شب تیره از کوه تفت

بپیچید و بر ساخت راه گریز
بدو تا نجاید برد بر ستیز
و آنگه که شب تیره برگشت شاه
بفغفور فرمود تا با سپاه

ز پیش پدر تا در پهلوان
بیامد خود مهتر روشن روان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه
سواری برافکند فرزند شاه

که پرسید کز آن نیکوان کدام
وزین تاختن ساختن بر بدام
ز ترکان بیامد سواری چو گرد
خروشید کای نام بردار مرد

سپهبد کدامست و سالار کیست
بانوم اندرون نام بردار کیست
که فغفور خشم و دل ساوه شاه
دو دیده فرو خواهد همی با سپاه

ز لشکر بیاید یکی رزم جوی
به پیغام گفت آنکه بشنیده اند
سپهبد بیامد بپرده سرای
درفش [illegible]

چو فغفور چینی بدیدش بتاخت
بخندید چندی و از تخت و تاخت
بپرسید و گفت آنچه بازآمد بجای
کنون آنکه ساوه چرا اندرین

شنیدم که از پارس بیچارگی
که آزاده و کشتی و دون بر گنجی
چنین گفت بهرام کین خود مباد
که باشد و ایران که کم رزم یار

سخن این بود رزم اندر سپاه
ز بغداد رفتم بنزدیک شاه
و از لشکر ساوه شاه آگهی
بیامد بدین بارگاه مهی

مرا گفت رو داد ایشان خبر
بکند دو دستان بکو پولی تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود
بجنبید چو شد گفت آنکه بود

بخندید از این گفت ساوه شاه گمان
فرستادنی خواست اندر دو نیم
یکی گفت خراد برزین که گشت
که تا گرد من خون ز ترکان گشت

چنین گفت پس با سپه ساوه شاه
که این بدکان مرد جوینده راه
شب تیره و لشکر بیشمار
علاج چرا اندر چین خوار و زار

وزان پس فرستاده مرد کهن
بر آن کیک بهرام چهره سخن
بدو گفت رو پیش او را بگوی
که چندین چرا آمدی جنگجوی

کشیدن کلاه سستی چنین بارگاه
زنان اند و چرخ بود دی گواه
فرستاده آمد به بهرام گفت
که رازی که داری برآمد نهفت

بدو گفت بهرام گور آگهی
اگر زاد و خوانی سپاه بجوی
که او گفت از شهریار جهان
همی آشتی جوی اندر نهان

تو آمد درین مرز مهمان کنم
بچیزی که جویی تو فرمان کنم
ببخشم سپاه ترا سیم و زر
که ار خود آید کلاه و کمر

سواری فرستم ترا با نگاه
بدان تا براه آید بت خیمه زن
بسان خاقان و فغفور ساز و ست
اگر دوستی شاه بنواز دست

مرا یاد و کم آید ز جنگ آوری
بدریا یکی نهنگ آمدی
جهان باز کردی بدست [illegible]
که برد تو بگریند هر مهتری

نیاورد دست آید اگر بخت بد
که بخواست تا بر سر بت بدید
فرستاده برگشت و آمد دوان
بپیغام جنگاوری یک بداد

چو بشنید پیغام او ساوه شاه
برآشفت از آن بیک دل از رزم خواه
از آن سرو گفتن دلش تنگ شد
ز خانش بر اندیشه هر یک شد

فرستاده را

فرستاده را گفت رو بازگرد
بجای بیزدان و دیو مرد
بگویش که از جنگ او نیستم بیم
نبرد گشتت تیر نیم کام

بگو شاه تو برده را انگشتر نه
ز انگشتری جایگه مهتر نه
گراید که گیتی بشاه و خواهی من
سرت برفرازم از این انجمن

فراوان بیابی ز من گنج آراسته
شود لشکرت یکسر آراسته
ز گفتار بیهوده و دیوانگی
که جهانجوی مردانگی

فرستاده مرد گرد و چون در آز
بیاید بنزدیک بهرام باز
بگفت آن گزاینده پیغام او
که ما گر بجز این سخن کام او

چو بشنید پیغام او برگفت
گریختن ز مهتر شاید نهفت
بگویش که من گر چنین گفتم
چو جنگ آید از کشور ما برسرم

شهنشاه با لشکر از جنگ تو
بترسی او گوید همی جنگ تو
من از خیرگی راندم با سپاه
که ایران کنم کشور ساوه شاه

ببرم سرت را ابر گرد شاه
بیزدان که بر تیره سازم راه
و من زینهاری بود جنگ تو
بدین خیرگی گردن آرنگ تو

تو بینی مرا چو بردی نبرد
درفشی پس پشت من لاجورد
که دیدار آن اژدها مرگ تست
بیارم سنانم سر تو دایت

چو بشنید گفتارهای درشت
فرستاده شاه چمو و بخت
بفرمود تا کوس [illegible]
سراز فراز پیلان جهانجوی برد

سیه شد همه کشور از گرد سم
برآمد خروشیدن گاو دم
چو بشنید بهرام کامد سپاه
از دو دشت سرخ و کبود و سیاه

سپه را [illegible] نشست
بیامد سپهدار گردی بدست
پس پشت آن شارستان هری
بپیش اندرون تیغ زن لشکری

بیاراست با میمنه میسره
سپاهی همه گرز و کمیسره
ز گیتی چنین یکسر از دشت
ستاره در نوک سنان درشت

که او در زد نگه ساوه شاه
بیاراست و بسازان از رزمگاه
هری اندر پس پشت بهرام دید
که چون جوی تنگ و ناکام دم

چنین گفت پس با سواران خویش
جهاندیده و جهانداران خویش
که آمد فرستنده تا نزد من
از آن پاسی مهتری انجمن

همی بود باید سپهدار خویش
گستره شد جای من خراسان
بدان جای تنگی صفی بر کشید
هوا نیلگون شد زمین ناز دم

سپه بود بر میسره چل هزار
بیشتر که از ده چو گردان
بدان چل هزار اندرون پیلبانان درم
پس پشت لشکر پشت بیدار گرد

ز میسره چل هزار دیگر
هم اینه کسانی دارند و در خور
عقب اندرون نامور چل هزار
سواران دو این تن چهره دار

ز لشکر همی تیر بکار شد
بدان تنگی اندر که بگفت ارت
چو دیوار پیلان به پیش سپاه
فرو آوریدند بستند او

پس آنگه غمین شد دل ساوه شاه
که تنگ اندر ستیز جای بیاید
ترا گفتی که مرد برچی بخت او
که یکسار و داد و شدن تخت او

وگر باز گردی زبان آوری
فرمینه مردی ز دشت هیون
فرستاد نزدیک بهرام گفت
که بخت سپه ترا هست

همی شنوی پند چندی سخن
فرو باد و کن خشم دل باز کن
دو تن با هم هستی که اندر جهان
جوانی از نیز و از کهان جهان

چو خورشید بر آسمان روشن شد
هر روی همه ساله در بگشتند
یکی من که شاه جهانم اندر
وگر بود بر پژمرده فرخ نژاد

سپاهم تو انتر ز ریگ درشت
اگر جنگ مردم بخفت
ورا از پیل و لشکر بکار
دو چندان ز باران بر برق بهار

سلیحت و خوشی و دارد و سرای
ترا زانکه اندیشه اند یکی
ز اسبان و مردان بهایان
اگر بشمری پیل گاو و شتر

همه شاید ایران مرا کشتن نه
انگشتری را خواهد و در خورد
چو از مهترت یادی از جهان
مرا شاه خواسته فرخ جهان

ترا نیز زمانه بدست منست / بپیش اندرون این سخن نادرست
اگر من نجنبانم از جا سپاه / ببندم ز هر سو بر پیش راه

همان پیل برگستوان دار هزار / که گر رزم از جنگ ایشان تیار
بایران و توران که پیش اندرم / گران آمدن روز ننگ آورم

اگر بیور آنانکه در صیقلون / سپاهست تا کوه شد قیرگون
ترا اوده بد اندیش بر گشت / فرستنده تو گر شیفتست

ترا بر من خویشتن بیم نیست / وگر هست صد سر ترا فیست چیه
که گشتاسپ چشم تو تنگ / گزافست از خود یافته کی سزد

بپرهیز از این جنگ پیش من آ / بدانی که هیچ از نی بجای
ترا گر خدای دختر داد بهر / کمان ار چه بندی و افسر دهم

بیابی بجز ننگ و مسکن / شوی بی نیاز از بد گوهری
چو کشته شود شاه ایران یکی / مرا ایدر آن تاج و تخش کیک

ازاین گفتار در اشیبست / ز شهر تو بر جای کشاشست
سپارم بتو تاج و تخت او را / همان افسر و گنج و تخت ورا

درین روی با خاره ای سپاه / برابر کنی با سپه رزمگاه
بو آمد فرستاده زد کنیه / بگفت آن سخنهای بایدنیه

فرستاده گفت و سپهبد شنید / بپاسخ سخن چیره آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بد نشان / میان بزرگان و گردنکشان

جهاندار چون او بسیار گوی / ثنا کرد و بستش آبروی
بدین هرچه گفتی ز لبیب / بگفتار من زاد دست رس

کسی را که ایزد بر افرایش پس / بروی بگفتار چو بند هنر
شنیدم سخنهای ناسوده مثید / دلم گشت ترسان ز بیم گزند

یکی انگه گفتی کشتم شاه را / سپارم بتو کشور و گاه را
یکی داستان زد درین مرد / که اهرمن بنازد

بپرجای گوید که مهتر بدم / همه بنده بود و تو برتر بدم
برین کار بر ما بیاید درود / که جز دو این چرخ گیتی فروز

گر ایدر بره سازم سرت ازنشان / درستم ببرد شه سرکشان
دگر آنکه گفتی تو از دخترت / هم از گنج و از کشور و لشکرت

مرا از تو آنگاه بود ای سیاه / ترا خواندمی شاه و زان سپاه
که دختر مرا داد و تاج زمان / گر از تخت ایران بود داستان

فرستادی گنج از آن سفته / بنزدیک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی باران / بنزد آمدی با ولیس

کنون تیره من بگوش رسید / سرت را بگوهر بخواهم برید
تو رفتی سر او تاج و تخت / همان دختر برده تخت

دگر آنکه گفتی فزون از شمار / درم و وهلیت و گنج و سوار
درین داستان زد یکی / و چکار در صف کارزار

که چندان کنند سیل تیری شتاب / کوتاه خندست اربا
برانند دیوان / که تو یک شاه آمدی ز رخواه

بجی زبا واوه ایزدی / هم از کوه و کاردهای بدی
دگر آنکه گفتی مرا کهتر / بزرگان که با تاج و با افسرند

همه شار ساختهای گیتی مراست / زمانه برین بر که گفتم رواست
سر شهریاران گشاوست راه / چه کمتر برین راه بود چه شاه

اگر تو بگوی دو شار ساتی / ز شاهی بجایی که خاقان ساتی
دگر آنکه خسرو دیم خواندی / تو مرد مرا دون بنشاندی

چو بینی به جنبانیم / همان زیر دستی ابر بازم
سپاه ترا راه و گاه ترا / همان زنده پیلان و سپاه ترا

چو صف بر کشیدی ندارم / نتیجه ایشم از لشکرت
اگر شهریاری تو چندین دروغ / بگوی نگیری یکی با فروغ

زبان داده ام شاه را تا بروز / چو بید اشاه و تاج گیتی فروز
که بر تیره سازم سرت از نشان / فرستم ببر سرکشان

فرستاده آمد بر نامور / شده بود در بخت بهروز بر
بگفت آن پیغام با ساوه شاه / چو بشنید شد روی او چون گاه

بدو گفت فغفور کین گفته چیست / بران شاه و لشکر بباید گریست
بیامد بر تیر برو بسرای / بفرمود تا پاسخ نامه رای

بیاراید با زنده پیلان و کوس / کشید آسمان ز آوای زنگ آبنوس
جوان ز مور جنگ آگه و ساز / پراندیشه شد شاه گردن فراز

بفرزند گفت ای گزین سپاه / کمن جنگ تا با مداوان بگاه
شد اندر دوره و سپه باز جای / بدین بد که تا گشت گیتی بجای

بخفتند برکان و آزادگان / جهان شد چنان نور دارانیکان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت / همه شب ایش بود با عرب جفت

جهاندیده در خواب بهرام شیر / که آن گاه شیرون بکینش دلیر
سیاوش سر بر جای / بیاورد و که راه بسته بجای

همی خواستی از پیلان / پیاده همی بود و پیش
نمیشد چو از خواب بیدار شد / سر برستر تیمار شد

نخست تیز با جفت / بپوشید ازان خواب با کس نگفت
جایگاه فرزانه بر زین نهاد / بیامد از آن گه کند ایا ساوه شاه

به بهرام گفت از بد بخت این / نگه کن بدین ادام
ده چون ایرانیان را بیاد / نگه کرد بدین نامداران

ز مردی بجنبانی و جان خویش / که مردی بیاید چنین کار پیش
که چندان سپاهست با ساوه شاه / گر از هیچ باور نیست راه

بدو گفت بهرام تو / کنی بیاید چنین تو
کرامی / ز لشکر کارزار

ترا روا دام /
چو خور بر زد از سپاه / تو ایم ترا جنگ با ساوه شاه

بو بود و سر از چشمه / جهان گشت چون روی
بر زد ای / زمین آمد از سم اسپان

سپه را بیارات خود بر نشست / یکی گرز بر چاش دیده ببست

نامه بهرام چوبینه با ساوه شاه

شمرده بر میمنه سه هزار / نبد دار کار ز سوار
فرستاده / سواران جنگی و مردان کین

یکی دست بر میمنه / پرستنده فرخ آذر گشسپ
بپیش اندرون بود / که ورنی آتش اسپ

پس پشت ایشان یلان سینه بود / سپاهی که در جنگ دیرینه بود
بپیش اندرون بود / ابا جله گردان جوان

ابا هر یکی سه هزار از یلان / سواران جنگی
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای گرز داران زرین کلاه

ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ / اگر شیر پیش آید ار نهنگ

برد سوی لشکرش / که گر
برآورد

دبیر بزرگ جهاندار شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
چنین گفت / گر از بخت ایرانیان تازه نیست

ز خاک سیه / ز بس تیغ داران
یکی / ور ایدون که

ترا آگهی / ز لشکر که گفت
بیامد / که بهرام

بر آن تا نه
یکی شد

برفتند / کز شایست
نشاوند بزرگ بهرام چشم / کز آن گنده

چو بهرام جنگی سپه راست کرد
خروشان بیامد [illegible] نبرد

بغلتید بر [illegible] یزدان [illegible]
[illegible] کای داور [illegible]

گزین جنگ پیدا و [illegible] همی
زمین ساده [illegible] گرز [illegible] همی

وگرنه ز بیم [illegible] کوشش همی
برزم اندر [illegible] سر [illegible]

هراسان سپاه [illegible]
وزین جنگ [illegible] آباد کن

خروشان ازانجا که [illegible] نشست
کمان [illegible] زهرآب داده بدست

چنین گفت [illegible] ساوه شاه
که از جادوی اندر آورد راه

بدان آوال [illegible] ایرانیان
به پیکار [illegible] نیاید زیان

همی جادوان جادوی ساختند
همی در هوا آتش اندر فگندند

برآمد یکی ابر و گرد سیاه
همی تیر بارید ازان رزمگاه

هوا [illegible] جهان [illegible] آورد گاه
که دیوان [illegible] ز آتش کلاه

بیکدست [illegible] ماری بزرگ
[illegible] اژدها [illegible]

[illegible] که آب [illegible] سپاه
همی آتش افروخت در رزمگاه

خروشید بهرام کای مهتران
بزرگان ایران و کند آوران

ازین جادوی هیچ [illegible] چشم
[illegible] اندر آید [illegible] بخشم

کاین دود و [illegible] همه جادویست
[illegible] جادویی بر نباید گریست

خروشی بر آمد ز ایرانیان
ببستند [illegible] کمرها میان

[illegible] ازان رزمگه ساوه شاه
کزان جادوان [illegible]

بیاورد لشکر سوی میسره
[illegible] اندر آمد میان بره

چو گردی [illegible] لشکر بهم بر شکست
سوی قلب بهرام [illegible]

که گردد بهرام [illegible] قلبگاه
گرازان سپیده [illegible] پیش سپاه

بیامد سوی [illegible] زمین
[illegible] کرد [illegible] بر روی زمین

همی گفت زین سان بود کارزار
چنین بود [illegible] آیین بود کار

[illegible] شرم از خدای جهان
جهان [illegible] و [illegible] جهان

وزان پس بیامد سوی میمنه
چو شیر ژیان [illegible] گرسنه

جهان لشکری را بهم [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible] تا بدید

وز آنجا [illegible] سوی قلبگاه
بدان سان که [illegible] سپاه

[illegible] بگشته [illegible] این سخن
[illegible] این رزم [illegible]

پراکنده گردد [illegible] این سپاه
[illegible] کشتن [illegible] است راه

بر فشندند [illegible] بود
گزین راه [illegible] نیست [illegible]

چنین گفت با لشکر آرای خویش
[illegible] آیین است پیش

هر آنکس [illegible] دانش
[illegible] توانند [illegible]

شود ایمن و جان ایران برد
[illegible] شاه و دلیران [illegible]

[illegible] برسید
[illegible] آید و [illegible]

اگر بخت بیدار ما را بود
بدین جایگه تخت و افسر [illegible]

ز یزدان نباشد کسی نا امید
[illegible] روز سپید

چنین گفت با مهتران ساوه شاه
که پیلان بیارید پیش سپاه

[illegible] آورد [illegible]
[illegible] جنگ آوران

چو بهرام آورد لشکر بدید
همی گشت و تیغ از میان برکشید

وزان پس چنین گفت با مهتران
کای [illegible] و جنگ آوران

که تنها [illegible] نبید
همه یکسره ترک بر سر نهید

کجا [illegible] سر شهریار جهان
گزین [illegible] و تاج [illegible]

که هر کس که او [illegible] تیر
کمان [illegible] گزیر

خدنگی که [illegible]
[illegible] اندر [illegible]

بجنگ اندر آید [illegible] کشید
[illegible] پس گرز [illegible] کشید

سپهبد کمان [illegible] بر نهاد
یکی [illegible] بر سر نهاد

بدو پیش [illegible] تیر باران گرفت
کمان [illegible] بهاران گرفت

پس پشت وی اندر آمد سپاه
ستاره [illegible] پیکان [illegible]

بخستند خرطوم پیلان بتیر
ز خون شد [illegible] دشت [illegible]

چو پیلان [illegible] زخم پیکان [illegible]
همه پشت خرطوم [illegible] شنید

ازان

ازان خستگی پشت بر کاشتند
[illegible] دشت [illegible] بگذاشتند

سپاه اندر آمد پس پشت پیل
زمین شد بکردار دریای نیل

سپه در هم افتاد و چندی بمرد
چنین [illegible] کامکاری سپرد

[illegible] جای [illegible]
پس پشت آن کار [illegible]

کی تخت زرین [illegible]
نشسته بر [illegible] جنگجو

سپه [illegible] کوه آهن [illegible]
[illegible] گرد [illegible] روان

پس پشتشان [illegible] پیلان [illegible]
همی گوفتران [illegible] سپه [illegible]

[illegible] آب شد [illegible] ساوه شاه
[illegible] اسپ و [illegible] سیاه

[illegible] همی [illegible]
همی تاخت ترسان [illegible]

پس ساوه [illegible] پیل [illegible]
کای [illegible] و کمندی بدست

بلشکر چنین گفت کای سرکشان
[illegible] بیامد [illegible]

[illegible] آرام [illegible]
[illegible] با تیغهای [illegible]

[illegible] کی تیر باران کنید
[illegible] سواران کنید

[illegible] که ساوه [illegible]
همی بود بر تخت زر با کلاه

خدنگی گزین [illegible] پیکان [illegible]
[illegible] پر عقاب

[illegible] که زاید [illegible]
[illegible] اندر آورد [illegible]

چو آورد [illegible] سوی [illegible]
برآمد [illegible] گرز [illegible]

[illegible] پیکان [illegible]
[illegible] پشت او

سر ساوه آمد بخاک اندرون
[illegible] شد [illegible]

[illegible] ناموران [illegible]
همان تخت [illegible]

چنین است کردار [illegible]
[illegible] پیدا نه چهر

[illegible] شاه [illegible] تخت بلند
جو این [illegible] دور [illegible]

چو بهرام جنگی [illegible]
[illegible] خاک [illegible]

[illegible] سرشاه [illegible]
[illegible] پیش [illegible]

چو ترکان سپهبد [illegible]
[illegible] سر [illegible]

همه [illegible] خروش
زمین [illegible] آسمان [illegible]

بسر گفت [illegible] کار [illegible]
که بهرام را بخت بیدار بود

[illegible] بر سپاه
فراوان [illegible] ازان رزمگاه

[illegible] مردم [illegible]
[illegible] سپه [illegible]

جو زیر [illegible] پیل [illegible]
چو سر را [illegible] آورد گاه

[illegible] ازان روز [illegible]
[illegible] کی بد گمان

سرائی [illegible] گشته [illegible]
[illegible] تن [illegible]

همه راه پر کشته [illegible] بود
سر از [illegible] آمد آن روز [illegible]

همان تیغ هندی و تیر و کمان
[illegible] افگندن بدگمان

[illegible] پر [illegible]
[illegible] ماند [illegible]

[illegible] بهرام [illegible] سپاه
[illegible] ز ایران سپاه

وزان سو [illegible] بخت
[illegible] باد [illegible] بخت

[illegible] ز ایران [illegible]
[illegible] آید [illegible]

[illegible] بخت
[illegible] گذشت

[illegible] لشکری نامور
که بهرام [illegible] آن [illegible]

[illegible] سیاوش [illegible]
سپهبد [illegible] سواری [illegible]

سپهبد [illegible] کار شد [illegible]
[illegible] گو [illegible]

[illegible] آمد [illegible]
[illegible] بکشید [illegible]

[illegible] ترک [illegible] چشم
که گفتی [illegible] خشم

چو بهرام بهرام [illegible] گفت
که هرگز مباد [illegible] جفت

ازان پس [illegible] ترک
[illegible] بهشت

[illegible] نام [illegible]
گزاینده را [illegible] گریست

چنین [illegible] کی جادوم
ز مردی [illegible]

هر آنکس که سالار باشد [illegible]
[illegible] شود [illegible]

[illegible] من [illegible]
که تا جان تو [illegible]

بواختر بدین چنین باز گشت | همه رنج ما باد و انباز گشت | اگر دیدم از تو کیان زینهار | یکی پرسش آرا و دوستدار
چو بشنید بهرام از شه گاه | دلش گشت پر درد و رخساره زرد | امانی همی گفت کین روز جنگ | بکار آیدم چون شود کار تنگ
زبانی همی گفت با ساوه شاه | چه سود آمد از جادوی تیره راه | تو نیکو نهادی زیزدان بود | کی با بخت خندان بود
بفرمود از آن پس به پیرم سرش | جدا کرد از جان تن بی ارش | بداد انجه بر پای خاست | چنین گفت کای داور داد راست
بدرگاه فیروزی و فرهی | بلندی و دیهیم شاهنشهی | ز تو دیدم این شاه را بی کاست | انوشه کی گوهر از تو خاست
وز آن پس بیامد به پیرم زرگ | چنین گفت کای پهلوان سترگ | فرود این پیل و این پیکر پهلوان | هرمزد و کسری انوشیروان
ابا پیشرو مردی داور نگه | که هرگز نیابت مباد ایچ بند | سپهبد تویی هم سپهبدزاده | خنک نام کو چون تو فرزند زاد
کو فر زاد و فرخ بی | همه باره زور و بهم وری | پراکنده گشته از این جای سپاه | بزرگان هم پهلوان سپاه
شب تیره چون زلف زنگی بداد | جهان آب چشم دراغوش داد | همه آمدان یره انوس | بدانسو کجا زاد و از کوس
همی گشت گرد ون شتاب آورش | شب تیره دیر یاب آتش | برآمد زکشتی بر زآب | پیالود رنج و پیالوده و آب
سپهبد بیامد فرستاد کس | بر دیک ویران زاد و پس | گرا آنچه گرد شد انجمن | بزرگان ورزکان و گند آوران
سرانشان بیرند کیسر زتن | کسی را که بد جستن انجمن | از فش دهقان پس هم سری | که بود و نیز ان جنگیان لشکری
ایران انوسر ما همه کرد کرد | نامه بهرام چوبینه بنزد هرمزد شهریار ایران | بیاورد از آورد گاه نبرد
دبیر خردمند و پیش خواند | ز هر در فراوان سخنها براند | از آن نامور لشکر شهریار | وز آن جستن و گردش روزگار
وز آن جنگ و از چاره بهر بود | بکارش بود ایدون از شاه | وز آن نامه بنوشت تا دم شاه | ازین گرد گوینده ار شنیاد
کتیبش سر شاه بر تیره کرد | بزرگ گردی و آشتی و نبرد | سران سواران توران بنا | چنان هم دوره فش سواران چین
بفرمود تا بر سر تو پیتر | برزوی بر شاه ایران برند | ایران ایوان وابسته بر هر | بدید آمد فزر جهان نابود
جنان تا بو فره دو شیرواد | فرستاد و باسر از آن سوار | جهان تا بود ترد و شتر | سوی جنگ زمود و ه بروی سپاه
ستور نو بدانو از آمد ز جای | بیش از ان گی خا جای | وزان روی ترکان همه رفته | برفتند بی ساز و اسب و بنه
سپهبد و کیسر بدو دان میش | سواران ترک و سواران چین | چو آمد بر بود و آن آگهی | بیفراخت از سر کلاه مهی
خورشی بر آمد ز ترکان زار | ابر هم از آن تیغ شد روزگار | همه سر ازان گرد و دو و دیده آب | کسی کو نخورد آرام و خواب
وز آن پس بکارا بر خورش خورم | ز ترکان بر روی آل زیش | پیر پسید کان لشکر مرغزار | گرد و جنگ جستن نکرد روزکار
چون داد و پیغ وز ار هو شاه | گروه آستیم آن سپه راز بو بن | چو بهرام جنگی سبکلم کار | نه بیند کسی در جهان کیتی
نبد لشکرش هیچ ان نامه یکی | بگفت از دلیران او کودکی | جهاندار یزدان درابر کنید | ازین پیش گوشم نیامد شنید
جو برفرمود بشنید گفتار او | پراندیشه گشت از دل و کار او | بر او کشید و رخسار کان کرد او | بر دو دل آهنگ آورد کرد

سپهبد که از آن بخت پیروزگر | که هر دار از در کار زار | زود کار لشکر به مو کشید | نزرکی زدو چون کشید
وز آن پیکر نامه پهلوان | بیامد بر پور نوشیروان | نشسته جهاندار با مهتران | همی گفت چاره وان سروران
کزان خوذ جه بود و جه شاه بزرگ | بیامد بر این داستان زبان | بدو مهتر جوان پدر کار همی | بیامد نزد بهرام بسیج آگهی
هم آنگه که گفت این سخن شهریار | بیامد زد در کار سالار بار | شهنشاه زان پس سخن مرده داد | که جاوید باد آن جهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز شد | بزم اندرون کیی افروز شد | سبک مرد بهرام را پیش خواند | از آن نامدار آفرین برفشاند
فرستاده گفت ای سرافراز شاه | بکام تو شد کار آن رزمگاه | از و شهریاری شاه و بر آتش نهاد | که گفت جاودانش که بسته سپر
سر ساوه و آن کین سر پرسش | که فغفور خواندی مرو را بدرش | زود و پر سر شهریار بر درست | به شهر ثقه دوان سر رست
شهنشاه بشنید بر پای خاست | بنودی خم آورد بالای راست | همی بود در پیش یزدان بیای | چنین گفت کای داور رهنمای
بر از پیش دادار گرد و نیاد | تویی از میان تیره هور و ماه | جهان زاره و نومید بودم ز بخت | کو دست تو کیون اندر آمد نخست
سپهبد نژاد و چنگی سپاه | کزیده آن جدایی بند بد بنگراد | بیاورد گنج و درم صد هزار | نرنج که بود آنچه در بادا کار
سبکبار از ادرم و با ابدره و دینار داد | پرستنده کار آزادم پیش داد | غنیمت که بد بیش آن تکده | کلان مرد نوروز و جشن سده
فرستاد تا پیش مر اسب بستند | که آدم پیش آتشکده بردند | سیوم بهره جایی که ور که جاح | رباطی که اندر بیابان بود
گنبد کمیسر آباد و انشد و مرد | بدان جن بیابان پراکنده کرد | بخشیده پس چارساله خراج | چو درویش از آن که بد تخت و تاج
نوشته نامه هم از شهریار | بهر کشوری تر دادن نامدار | که بهرام فیروز شد با سپاه | برید او بخنجر سر ساوه شاه
پرستنده بدو گفت روز | بشنم تو تو هر دو بخت گیتی فروز | فرستاده پهلوان از آنکه در | چه گفتار بر نامه داران فشاندم
بدان نامه راز و پاسخ نوشت | بیلبغ بر آن کی و رختی بتخت | یکی تخت سیمین فرستاد و بیتر | برو نقش چندین ز هر گونه جنس
زمین تا هیچ روز و بزرگ | به بهرام داد آن دلیر سترگ | بفرمود کان خواسته ساز | یکی خسرو یخ آورده اندر زمیر
هم او آیا نیاز او ستاد و جنس | نوشته بهر شهر و منشور نیز | فرستاد و خلعت از آن ستید | پس اسب جهان پهلوان داد
فرستاد و چون تو در بهرام شد | سپهدار از آن شاه و هم از تیر | غنیمت ببخشید پس بر سپاه | خزانه و گنج ز بار کال ساوه شاه
فرستاد و دیوان سواران و سپاه | جهاندیده آن داران و پیش | بپرداخت کیسر در بارگاه شاه | سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
از آن پس نپرمود شد آگهی | گر دیده سمی تخت شاهنشهی | شدار دست بر زمود و آگاه ازدم | کران روز هر دو شاد کام
شاه و انجه پرویز بر ان بود ذم | زو دید دو و آن کو هر هیش و کم | ز نیچون گذر کرد و خود با سپاه | بیامد از ان سوی رزمگاه
بدان لشکر جنگ اندر آمد بهم | ز همی آمد از آسمان بهم | جه دختران از تیغ دو باسپاه | کز بد نه با شیشه از رزمگاه
میان دو لشکر و دو رستگار | که بنیاد و دشت از در کنج بود | دگر روز بر بود جنگی برفت | بدو داران لشکر بتر تفت
سپهبد و برزمود و چند اکو انگشت | زودید از ایشان همه خیره گشت | ورادید کز پیش آن لشکرش | بکردون بر آورد جنگی سرش

همی گشت و با لشکر خویش گفت / که این پیشرو با هنر مست جفت
شمار سپاهش به ره از بیست / چنین داد پاسخ که ...
سپهدار گردنکش خشمناک / همی خون شود زیر آن تیره خاک
دو شب تیره گرد و شبیخون کنم / زدل ترس و اندیشه بیرون کنم
چو نزد خود آمد به پرده سرای / به مردی ز هر گونه از جنگ رای
یکایک کنون از ... / که بهرام چون با سپاه اندکیست
سواران و اسپان پرمایه اند / ز گردنکشان برترین پایه اند
سپاه است و بیابان ... / گله دوستان پیش او خار و خو
به پیروزی ساو و شاه اندرون / گرفته دل و دست شسته ز خون
اگر یار باشد جهان آفرین / بخون چو بر خواهم از کوه و کین
بدانگه که بهرام شد جنگجوی / از ایران سوی ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را / که در چارشنبه مرز کام را
اگر دانگه بوی کآمد بدست / همه کار نا سود شد آید بدست
یکی باغ بد در میان سپاه / از این روی و زان روی آن دشتگاه
بشد چارشنبه هم از بامداد / بدان باغ تا گرد آن تیره شاد
ببردند بر پایه گستردنی / می آورد و رامشگر و خوردنی
بیامد بر آن باغ و می‌ها کشید / و دیبای زیر شب اندر کشید
سپهدار از آن جنگیان بیش از آن / ز لشکر گزین کرد گرد سوار
طلایه بیامد بر خود و گفت / که بهرام را جایگاه است جفت
و دستار و برگرد بر گرد باغ / بگشتند گرد کمستان چو زاغ
چو بهرام آگاه شد از کار شاه / ز رای جهاندار بیدار شاه
طلایه چنین گفت آن سرفراز / بر آن باغ اندر آن خرد ساز
پس آنگاه بهرام و ایزدگشسب / نشستند با جنگجویان بر اسب
از آن رخنه از باغ بیرون شدند / که دانست کان سروران گشته‌اند
برآمد ز هر سو ناله کره نای / سپیده به اسب اندر آورد پای
سبک رخنه دیگر آمدند و غم / سبک را بیک‌بار برزد رقم
همی تاخت بهرام جستی بدست / جهان چون بر بود مردم که مست
گسسته گروهان کس آمد و دست / بخون گشت ... از آن سر است
برآمد چکاچاک زخم سران / چو پولاد ... آهنگران
از آن باغ تا جای او ... / سری تاختن بد بکند [illegible]
برآمد مشکلی ز ... / ... فرستاد گردون فراز
و نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهدار جنگی بر ان شوذ دست
ز ترکان طلایه کس ... / سپیده بدان سوی لشکر کشید
بر آمد بر ز دیگری بر ز مکاه / دم نای رویین برآمد بلاه
چو بر خود ... / گسسته ترکان جنگی ز جای
ز لشکر و ایشان برآورد جوش / که شهر ... اندر ... گوش
بتاریکی اندر ... / ز دست ... کوس ...
یکی مرد که نام ... / شب تیره و تیره ... دراز
بگوی آتش اندر ... / زمان و زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان ... / ز خون ... جان ...
گریزان همی رفت مهتر ... / دهان خشک و لبها شده ...
چنین تا سپیده دمان بردمید / شب تیره بر کوه دامن کشید
بر خود ... و گفت ای گزیده مرد / تو گاه دلیران جنگی بگرد
زمردی هنوز ای سپهدار کی / روا باشد ای شیر ...
بدو گفت شاه ای گزیده شیر / ... چند باشی دلیر
ز خون سران سیر شد روز جنگ / بجنگی پلنگ و به دریا نهنگ
... شد از خون مردان ... / بدانم که هستی تو درنده شیر
برید سر ساوه شاه ... / بود داشت ... گردان ...
سپاهی چنین گر کند ... تباه / که بخشایش آری همی مور را
از آن شاه جنگی ... / مرا پیمان وان ...

زره در بر مرگ ... / ازین روی کو ترکیم ...
نیابی مرا تا نیابد زمان / گرازم دو تو پس نیزه و بان
کمین تیز مهتری و آتش ... / ز زمیان ... مهتر لشکری
من اکنون شوم سوی ... / یکی باز جویم سرا و خویش
زرستم یکی ... شهریار / بدانسان که ...
گزید دو گماوه ... / ازین ...
من آن بد که ... بنده ام / ول از مهتران ...
ز سر جنگ و اندیشه ... / بجز ...
چو بشنید بهرام از او یاد گشت / که به ساز ... جوشن ...
چو از جنگ آن لشکر ... / بلشکر ...
همی گشت ... / سر سرکشان ...
نو بر هم نهادند انبوه گشت / ز بالا و پهنا یکی کوه گشت
چنان جایگاه ... / همه کس ... بهرام پیل
سلیح سواران ز هر گونه ... / نکاهی که بر سوی آن ...
یکی نامه بنوشت ... شهریار / ز زر موده ... لشکر ...
بجست آنگه ... / ز ترکان و آن شاه ...
ول از بیم تیغم سوی ... / وزین جایگه ...
وزین روی خاقان ... / بدو ده ...
بگشتند گرد ... / بدانست ساوان جنگش ...
چنین گفت ... / کنون نیست ...
چنان ... تا ... / اندان ...
بنو نمودند ... / بگردون ...
نگر تا ... / و ...
بیدار ... / جهارم ...
بپای ... / ...
که ای مهتر ... / نگیتی ...
بکاوان جهان ... / بکاوان ...
بگاوان ... / بگاوان ...
که اکنون ... / همه شهر ...
کنون ... / جواب ...
نشستی ... / پر از خون ...
دو بار ... / بر شاه گیتی مرا ...
ز گنج ... / همه ... سوی ...
اگر گنج داری تو کشور ... / که دینار ...
در گاه ... / ... ایران ترا ...
تو ... / از اندیشه ...
و را ... / ارو ...
کشاده ... / چو کار ...
دگر جنگ ... / نهان گنج و دینار ...
بزرگ ... / بر ...
بر آمد ... / ...
چنین ... / گر از جهان ...
تو گستاخ گشتی ... / کاری ...
بپیروزی اندر ... / اگر تو ...
فراز گی ... / که هرگز ...
ز مهتر ... / مرا ...
تو را ... / فروغ ...
همه آن جهاندار بیدار ... / که دیدی ...
زمین سم اسب ... / بر آهش فلک تیر ...
... / بهجه از اندیشه ... دست

همه زیر افسر شتابان بود
سواران و پیلان جنگی یکی
که تیغش زندان بکند از ابر ماه
براننده تیغ چون بیم بشتاب
بیابیم می پیش تو تا گمان
ازان پس ازو گنج و مردم براست
فرستاده آمد بگفت این پیام
که خاقان ز آن زینهاری شدست
چو بشنود تا نامه بر خواندند
بزادگان گفت ازوان سپاه
یکی سرخ و فلک برافراخت
جهان شد گریه کند آفرین
هم درویش بخشید گنجی درم
فرستاده و پوینده را پیش خواند
ستایش برو کرد و از سرخ
و خلعت بدان مرد دانا سپرد
که ز موره خاقان چو یاد رست
جهانجوی را بتر راح نوشت
نخست کرا از نگرش آفرین
مکن کیای کردشمن بود
برین نامه دیگر از من بخواه
برین نامه بر یاد ایشان
بو نامه بیاید بر پهلوان
به خلعت شاه پیش آمد هم
ازو ان برآمد یکی آفرین

بی دشمن از داد خندان بود
شنیده امید آمدم آشنا
بگوهر پرستش آید دین و پاک مهر
کار وی خت توان سوسر گشتان
بترسم که بر جز سرای زبان

نامهٔ بهرام از خاقان چین بنزد برادر نرسی شاه

ز پیغام بهرام شد شاد کام
ز بهرام جنگی حصاری شدست
نخوانده بر گوهر افشاندند
نیایش کنم پیش او شب به پای
که آفرین شنیدی گیتی شناخت
سپهدار و سالار ترکان چین
که بیدانشی راستی پیش کم
بگنجی فراوان سپهدار راند
بر مهره درفشانده گنج
ورا مهتر پهلوانان شمرد
سپهر فرزند بنشار رنست
بران آمد و نامه چون نبشت
بدان جنگی پیر بشتافتی
واز دشمنش بر نشیمن بود
ز اسب و سلاح و ز گنج و سپاه
که رنجی که بر وی نیاید به بر
ولیکن موران جنگ شد او
به آفرین کرد هر کس که دید
تو گفتی که جید زدی زمین

یکی گر که گیتی شمار سپاه
برانگیخت بود بر گشت روز
کسی اگر چون زخش پیش بگشت
کز آن شهر توران بر آسای دار
اگر خواهم از شهر تو زینهار

نوشتند پس نامه و مهر شد
چو نامه بیامد بنزدیک شاه
فرستاده ایرانیان را بخواند
بو خاقان چین کهتر او بود
کنون پیش برتر زمین بشنود
سپاس از خداوند خورشید و ماه
شما هم بیزدان ستایش کنید
که گر خواست بر گوهر شاهواره
فرستاده را نزد بنیاد داد
نفرمود پس تا بیامد دبیر
برین مهر و منشور زید وان کوا شست
چو گفت بزموده را بی سپاه
هر آنکه فرست انگه اندر نشست
کرای دگر لشکر فزون بادیت
از ایرانیان هر که تر و یکی گشت
سپاهی تراز مرز با نیزه هم
از آن نامه اندر شگفتی بماند
سپاس ایرانیان هر چه بود
جهان نامور دید ز ینهار

تو ان تر بدادگار فش بود روز
نهانی بود شاه گیتی فروز
ولا دشمن از دوی بر اندیشه گشت
هم این کین نخواهند از جام کار
و نیکی گر آورد هم اندر تبار
برین یاد بهرام دگام است راه
بنزدیک پیروز شاه بلند
برآمد اندر آورد فرخ کلاه
بیامد و بر تخت شاهی نشاند
سپهبد بلند اختر او بود
سپهبد سرخرد چون بنده
که از داد مان برترین دستگاه
همه نیکویی با تو آرایش کنید
یکی جامه دیبار از اهوار
یکی مرد و چیز بسیار داد
نوشتند پس نامه بر حریر
که اینک کانیم او پادشا هیست
کسی کن بخوبی درین بارگاه
ترا کرد کار جهان یاورست
توانی بود رنج بزدایدت
کار دو بدل ای ایشان درست
ترا فرو پهلوانی و هم
فرستاده ایرانیان را بخواند
بران نامه اندر بایستان نبود
که ز موده را آمد از شهریار

جوان ور فرستاد و ترد یکی
بیرفت با لشکر از وز براه
فرستاده را دیو جاه ره
کنون ای منش میناری شتم
کنون کار این نامه زینهار
تراه من اکنون بکار دست
برین یک گیش تازیانه بزد
چو خواهد برزین چنان و بگفت
بیک رپیشه نداره و خرد
بنزدیک بهرام رفت آن او
بدانست بهرام کان بود رست
فرستاد بسی برزین ستام
همی بود تا او میان را به بست
بهنگام برو دو آورش گفت
بدو گفت خاقان که ای نامدار
اگر شهریار است ازین آگهی
بگفتار او پهلوان گشت زرد
که کم بود آن تو است و بکار
که من نیکویی مرترا خواستم
بدو گفت خاقان که ای نامور گنه
ترا خشم با نیستی آگهیست
همه راه نزد وان بیاید سپرد
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت
بدو گفت خاقان که آن نشنود
جواز وار جنید مرا بدسگال

درخشنده شد چون آبگیر
فرستاد به بهرام پیل را نگاه
بیاورد و پوپان بر پیش سپاه
از اوج بزرگی بجواری شتم
بپیرفت فرام بر شهریار
سپرد مر تراکت شاهی و چیز
بدان سان که از فر ایران گنج
کاین پهلوا از افزونی هست
از ایرانیان اگر کس نشمرد
دو اسب پرنیند و رخان لاله‌داد
با سب اندر افکند بر گرز تخت
یکی تیغ هندی برزین نیام
یکی تیر کلک پاره بر نشست
کاز او دار ی زمن و نیز نخست
ز نخست کرد ان بیفزود آن بیم
بیامد بر بید بر و بر همی
بپیچید و خشم از دلیری بلرزد
چو کاری تراید و چیره روزگار
بگفتار تو دل بیاراستم
سخنها که نوشته همه بازگشت
جو بیگان تر و تو اند کیست
زدل بترد کینها بیاید سترد
ز بنده اش شمکن باز نهفت
کاز نیک و بد بر گیرد شمار
از نیک فرای بود گر حال

فرود آمد از باره تا مه او
جوان دید بهرام تنگ اندرش
چنین گفت ز موده او را که من
برین اوی تا هم رستی ای من منش
کرا من او چون برادر شود
برآشفت بهرام و شد سرخ و خشم
بیستند هم ورزه ان پای او
بیامد بنزدیک پیر بزرگ
بیاید بیش سخن گزین چاره نیست
بخستم کین رنج داوری بیاد
پشیمان شده و بنداز او بر گرفت
هم اندر زمان شد بنزدیک او
سپهبد همی گفت با او براه
کرت ست پادشاه ایران بگوی
تو من زان شمارم که بر هر کی
مرا ایند این بندان پیغ کرد
چنین گفت کاو هم میان تنان
بدو گفت بهرام کای نیک خوی
ز تو نامه کردوت و چندان
ولیکن چو در جنگ غدری بود
چو سالار راه خداوند هوش
سخن گر بتر ای اکنون رواست
جوانکار سی مرده خدای بگوی
همه کردن بنده خامش بود
تراز بنده سر افکند در سنگ

بسی آفرین خواند بر شهریار
و از جنگ شاهی نیک درش
سر او از بود وهم بهرام بکشن
که پیش من آورد ای ای بدکنش
بدو ورزه من سبکتر شود
و گفتار ز موده آمد بخشم
یکی تنگ جنگاه شد جای او
بدو گفت کای پهلوان سترگ
در ایدون از خشم تیمار نیست
همه نامور پیرزاتش مباد
ز کردار خود دست بر سر گرفت
که روشن کند جان تاریک او
چو بید انگه بادی بپیرفت شاه
بیامد ترا زین سخن آب روی
سخنها همی نو خواهم بی
بگویم که با من یکی بنده کرد
ز گفتار او مهتر سرکشان
سخنها چنین تا تو است و خوش
همه جیب تو دوست تر ورنهان
که با آشتی بروه بازی بود
بپیرداز و دانش برانداز پیش
که تا گرشده گنت به خاک راست
ز زان کم شود هر که آب روی
جهان داوران که بیهتر و بیش بود
و داشته ایران و بیهتر تنگ

چو بشنید بهرام شد زرد روی / نگه کرد خراد برزین بروی
بپرسید از و تیز خوار ارجمند / گرامی از و بود اندر آورد بگرد

ببهرام گفت ای سپهبد ارشاد / بخور خشم و سر برنگردان ز داد
که خاقان همی راست گوید سخن / بدو در تو اندیشه بد مکن

ببهرام گفت ای سپهبد ارشاد / بود خشم و سر باز گردان ز داد
سخن گر از تیغ و نیکو بسود / ترا از چنین پستی روی زرد

بدو گفت بهرام کای پر هنر / [illegible] تو گویا سرای پدر
بدو گفت خاقان که این را مکن / سرای پدر را نگه دار و بگن

بکس مرا کس که چون تو بود / سرش پر ز داد و دلش پر ز دود
همی از شنیدن ز بد خاستم / کلاه تو بود و رخ داستانم

همه بیکالان [illegible] شاه / بگیری سر او ابخته با سپاه
ز گردن کشان او جهان منست / ز دین بند و بد سگال منست

[illegible] واسته [illegible] / [illegible] دل [illegible] بیاد
بدو گفت خراد برزین چنین / سزاوار کش نیست بیش از این

کجا آن سر شاه ایران سپاه / که آید کنون بد کرد او براه
بپاسخ [illegible] بدو [illegible] / [illegible] سخن بیش [illegible] شنود

چو بشنید بهرام از و گشت شاد / ز شکر گزارنده بخت شاد
چو خراد برزین [illegible] / [illegible] بزرگ [illegible]

[illegible] شاه جهان / سخن هر چه رفت آشکار و نهان
سپهدار با موبد و موبدان / بخشم اندر آمد ز گفت [illegible]

هم اکنون از ایدر برو در شویم / بکوشید تا باد همبر شویم
بره در بپیچید تا خواسته / چه مایه برو گنج آراسته

د ایران [illegible] / ز شبگیر تا شب گذشته [illegible]
د ایران بماند [illegible] / نوشته شد آن هم [illegible] کار

[illegible] از آن خواسته / گذشته بر و سال کاسته
ز هنگام [illegible] / ز دینار و گوهر که خیزد [illegible]

جهان [illegible] چیزی [illegible] / که [illegible] سامانی بود
همه گنجها را [illegible] بود / از آن چیز که [illegible] مایه بود

ز چیز سیاوش [illegible] / [illegible] گهر
جهان گوشوارش [illegible] جهان / کی [illegible] آشکار و نهان

[illegible] افراسیاب [illegible] / چو افراسیاب [illegible]
چو ارجاسب [illegible] بند [illegible] / گر انجام آن کس ندارد بیاد

شمارش ندانست کس در جهان / ستاره شناسان و فرخ مهان
[illegible] همه خواسته / [illegible] اندران گنج آراسته

فرستاد بهرام مردی دبیر / سخن گوی [illegible]
بیاید همه خواسته کرد کرد / [illegible] نبرد

[illegible] و دو گوشوار / دو موزه [illegible] گوهر نگار
همه [illegible] / بمهر سر [illegible] بر تافته

دو [illegible] همه زر بفت / [illegible]
سپهبد ز [illegible] و کنداوری / [illegible] از جستن داوری

دو [illegible] بیکی نهاد / دو موزه [illegible]
بفرمود تا [illegible] / [illegible] سواران شنید [illegible]

ز لشکر گزین کرد مردی هزار / [illegible] شهریار
ز خاقان [illegible] / شمرد آن شتروار [illegible] بار

سواران برفتند خاقان [illegible] / [illegible]
و خاقان بیامد [illegible] شاه / [illegible] و با سپاه

چو بشنید شاه جهان بر نشست / بیامد چنین تا بدرگه رسید

آمدن خراد برزین بنزد هرمز نوشیروان

ز خراد برزین [illegible] خاقان [illegible] / همی بود تا [illegible]
فرو آمد از [illegible] جهان با سپاه

چو پیدا [illegible] / پراندیشه بد زان سخن [illegible]
پس آنگاه خاقان [illegible] / بیامد ابا [illegible]

شهنشاه ایران [illegible] / [illegible]
بیامد [illegible] اسب [illegible] / [illegible]

[illegible] جهان شاه [illegible] / بیاورد او را بجای نشست
خواهان بیامد [illegible] تخت / مرو را شهنشاه بنواخت سخت

بپرسید و بنشاختش پیش خویش / ببخشید بسیار ز اندازه بیش
سزاوار او جایگه ساختند / [illegible] ایران بپرداختند

[illegible] چیزی که شایسته بود / جهان پیش بنمود و بایسته بود
سپه را [illegible] و جای کرد / دبیری [illegible]

[illegible] از کار او [illegible] / [illegible] آراسته
بمیدان فرستاد [illegible] / [illegible] ساروان

بر آسود [illegible] از رنج راه / بهشتم یکی سور فرمود شاه
و خاقان [illegible] پیش جهاندار شاه / نشست [illegible]

بفرمود تا [illegible] / [illegible] پیش سران
[illegible] / [illegible]

دگر روز [illegible] / جوان [illegible] پیش شاه
ز میدان [illegible] / [illegible] هنگام [illegible]

ز آورد [illegible] شد ساخته / دل شاه از آن کار پرداخته
یکی دست جامه بفرمود شاه / کرانجا بیارند پیش سپاه

جهان پر ز گوشوار و گهر / [illegible] همه بود زر و گهر
[illegible] / [illegible]

[illegible] این کار [illegible] / [illegible] کینه را
چنین گفت [illegible] دبیر / [illegible]

کسی را که [illegible] / چنان دان که [illegible]
بگفتار او شاه [illegible] / روانش پر اندیشه شد [illegible]

[illegible] / ابا نامه پهلوان بزرگ
[illegible] جهان جاودان شاد باد / همه کار او [illegible] داد

[illegible] / جهان [illegible]
جهان گوشوار سیاوش [illegible] / [illegible]

از آن چاره پهلوان [illegible] / [illegible]
ز شاه [illegible] / [illegible]

یکی آنکه خاقان چینی بود / [illegible]
و آنکه چون گوشوار [illegible] / [illegible] شهریار

چنین گفت [illegible] / [illegible] شگفت [illegible]
هم اندر زمان گفت [illegible] / [illegible]

همه رنج او سر بسر باد گشت / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / جهان [illegible]

[illegible] گران / [illegible]
گر از شاه خاقان [illegible] / ز اندازه [illegible]

بتاج و بگاه و [illegible] / [illegible]
بزرگان [illegible] / نگارنده [illegible]

که چون باز گردی [illegible] ز من / ز اندازه داران این انجمن
ببخشید و از جای [illegible] / سوی خوابگه رفت [illegible]

[illegible] / سراپرده داران [illegible]
یکی خلعت آورد پر مایه شاه / [illegible]

چو زرین کمرهای گوهر نگار / [illegible]
[illegible] اسپان تازی بزرین ستام / ده شمشیر هندی بزرین نیام

بنزد یکی خاقان فرستاد شاه
دو لشکری آمد سوی پهلوان
پذیره شدش پهلوان جهان
همی تاخت پوزش کنان پیش او
بپذرفت از هرچه آورده بود
به نیکو بداد او سر قترال براند
چو بشنید بهرام برگشت ازو
جهاندار از او هم خشنود بود
وز آنکه چیزی که فرمان نبود
نخواهی همی خویشتن را تو شاه
نیاید همی یاد دست اندر جنگ
تر از من سر بپیچد همی
و بنهاد در نامه بر مهر شاه
هم از شهر بیرامن لاجورد
بدو گفت کین نزد بهرام بر
زیکی گرامی فرود آرمست
چو بهرام آن خلعت و نامه دید
جهاندار بر بندگان پادشاست
ازین پس که با خاور آید سپاه
چو با داد آتش این رنج خاوری
ز داد و ز نیکی و دانش یاد کرد
بفرمود تا هرچه بود از جهان
برافشند و دیدند پیر و جوان
و بنشست چینگان اندر پی
بود زدان کار پیش شکست

دو قترال بپرسید با او براه
از آن خلعت شهریار جهان
از ایشان هر آنکس که بد پهلوان
بدان شهر جان شاد بر پیش او
علف بود اگر برده و برده بود
که کیفر برنده و ازاد کواند
قتیدی سوی رنج بنهاد ورد
ز تیزی دو دانش براند و بود
به بردا اشتن نو و دلیری نبود
چنین از بزرگی کاشتی بجای
سپاه خرد کوشش داد خنج
و اگر زه کاری ببینی همی
بفرمود تا دوک دانی سپاه
یکی جامه سرخ پیرایه زرد
بگوای سبک تا بر سر
از آن کس نیز نگارست
شکیبایی و خامشی برگزید
اگر هر اغاز گیر و داد است
به تیزی برتم تیز نزدیک شاه
که از بخت ناسازگاری بود
بپوشید پس جامه سرخ و زرد
از آن نامداران شاه جهان
برانگونه بر پوشش پهلوان
چکوچم ابا شهر بر زمین
دل هر کس اندیشه از گرفت

سه دیگر همه بود را پادراز
ز خاقان چینی که آمد براه
علف ساخت جایی که او برگذشت
چو نزد دو را دید کرد آفرین
بپرسید بهرام با او براه
چهارم فرستاده خاقان کی
همی بود در رنج چندی دژم
از آزار خاقان چینی بجست
یکی نامه بنوشت پس شهریار
سزا از یزدان نو بینی همی
ره پهلوانان نسازد همی
کنون خلعت آمد سزاوار تو
بیارند با دوک و چند در و ها
فرستاد نزدی منش برگزید
تو خاقان چینی به بندی کی
فرستاده با خلعت آمد چو باد
بگفت از این رنج پرخاش جنگ
کافی بهرام کرد نزدیک شاه
همه دیده اند این که خرگاه ام
بیزدان بنالم ز کردار شاه
بر پیش خسرو نو و کردار آن شاه
ز لشکر برفت نزد یک شاه
چنین گفت پس پهلوان سپاه
جهاندار شاه است ما بنده ایم
بپاسخ گشاده نکرده زبان

ابر دوش فرستاده زنگ شاه
چنان شاد برگشت از پیش گاه
بشهر اندرو مهتران کرد دشت
اندر سر بپیچید خاقان چین
نگر تا چه خاقان بد و در نگاه
که برگرد از رنج دیدنی کی
ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
که بهرام از آزار او دل بشست
به بهرام گاهی دیو ناساز گاه
بچرخ فلک بر نشستی همی
سرت ز آسمان بر فرازی همی
پسندیده اندر خور کار تو
نهاده همی نه سزاوار گنج ها
گران خلعت بی بها از سزد
گذر بر زرگان پسند ها ی
شنیده همه نامه کرد یاد
چنین است از شاه پاداش جنگ
برانداختگان تیر دید بند راه
غم و رنج این که جز ز درد ام
گر از من چنین اگر بگسست مهر
نهاده بر آن گنج فرستاده شاه
پر اندیشه شد جان تاریک او
که خلعت بر ایشان بر آورد شاه
دل و جان بپروری آگنده ایم
گرامی نامور پس پهلوان

جو ارج تو اینست نزدیک شاه
که بیزارم از نامور تخت شاه
نه سر بر بندگان او نیم
از ایران چنین کس ازو آگاهم نشاد
سپهبد سپه را همه داد پند
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت
پس اندر همی راند بهرام نرم
ز شکی و شیر ژیان در گریخت
از آن دشت بهرام چون بنگرید
بیامد به پالیز باغ اندرون
بیلان سینه اندر پس او دوان
بپرسید تا کی رفت سالار ما
بیلان نخستین بکاخ نهاد روی
نیک دست ایشان یکی کاخ دید
بر آن تخت زرین زده پای ام
بر تخت زرین یکی پایگاه
بر آن زن بیلان سینه را بگفت
همی باش در پیش ایران سپاه
که کز فرستاده کاز را براه
در باغ بگشاد پالیزبان
نهادند فرمان بباغ اندرون
نهانی بجستند سپاه چیز
بیامد که کم سران نزد گور
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه
و از روز چون تیره گون گشت باغ

بکالید پر با کاخش سیاه
و نیک و بدو من مراد و نگاه
اسند است و خوانده کاین یم
نه بهرام را پهلوان سپاه
همی داشت با بند لب را ببند
سزاوار بگواز نیکبخت
بر و بار کی دید گرد بسیج گرم
بیابان چو بدید آمد و باغ و دشت
یکی کاخ پر مایه آمد پدید
بپرسید بهرام بی رهنمون
بر اسب نگاه دیده بسته میان

رفتن پیلان سینه بکاخ از پی بهرام چوبینه

دلی پر ز اندیشه سالار جوی
ز دیده سر طاق او ناپدید
همه پیکرش گوهر زرد و بوم
نشسته بر و پهلوان سپاه
پرستنده گرای نیکبخت
من اکنون بیایم تو میرو بجای
از ایوان برافکند نزدیک شاه
بفرمود تا زو ز رنج میزبان
ورش ساختند از کانی خوردن
خوان هم و تن گشن انجمن
سپهبد پس و همه زه بود
از آن کاه بگشاد لب با سپاه
همی بود از آن روز خشان چراغ

گرفته همت آن خود مند چیر
به بهرام گفته که این نوه کمو ها
چنین گفت و پیچ با پیراینان
بخشند و از پیش پرسیدن نشد
چو تو و هفته برین بر گذشت
همی کرد دید اندر آن مرغزار
بران بیشه بر جای نخچیرگاه
گراز نوه بهرام و تا زنده گور
عنان نگاه بود داده و گفت
زمانی همی بود از آن کشت شب
بدو گفت از آن که شب ای دلیر
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید
نهاده طاق اندرون تخت زر
نشسته بر و پری رخ تاجدار
تو ادوان پرستنده و درش بخت
برو وقت آن شیر را بجوان
به پیمانش پیغام بهرام ده
که تا آب گردن با خورید
بیامد یکی مرد مهتر پرست
تو این خورده شد اب گرد بکنجان
چو بهرام از آن کاخ آن ز بنگاه
چنین آزادان بیشه آمد برون
نگه کرد خرد او بر زین به رد ها
بمستی و فرش ز دیبای چین

پری چون و لش تنگ شد از دو پیر
که از شاه و لشکر و سپاه بروی
که و تو نه ببینم از این پس جهان
نکاخ همایون همانجا شنید
سپهبد با آن چند بر تخت
گرانمایه کس نه ببیند نگار
ز پیش اندر آمد یکی تنگ راه
نگر تا که آن دشت بفسرده
که با تو همیشه خرد باد جفت
گرفته بدستان کز آباد آب
بکاخ اندرون تا بر آواز شیر
سپهبد کش و دست برداد ما
گزینشان ایران تو دیده و شنید
نشاند بر پیه ز زرد و گهر
بیالای سرو و رخ چون نگار
بتان پری روی پیروز بخت
که این هیچ تا آمدن خوش سران
دلش از برکش تو آرام داد
پراکنده شان یک یک بشمر
بباغ اندرون تا رود بر بدست
بپوند بودن بکاخ انشان
برون آمده گشت هم او سوار
همی بود بهرام برای چنون
چنین گفت کای مهتر ای گوی
که گفتی که آسمان شد زمین

همه کاخ کرسی زرین نهاد
ز دیبای زربفت بالین نهاد
شاه و بنده دین کای پیکار
نشست از بر اسپ پهلوان بسان

نشستی بیاراست شاهنشهی
شاه بنهاد بر سر کلاه مهی
نگر او که کارش به پیر بزرگ
که کاری چنین گشت با ما سترگ

بتر زانک خواهش بشد او زود
ابا او بگفت آنچه دید و شنید
چو خواد برزین شنید این سخن
بدانست کان کار بینا شد که یا

چنین گفت پس با دو پیر بزرگ
که کاری چنین گشت بر ما سترگ
نباید گشادن برین کار لب
بر شاه با ویشه نیم شب

که بهرام را دل پر از تیغ گشت
همان تخت زیرا اندرش نیک گشت
از آن اندرین کار هرگونه رای
هم چاره رفتن آمد بجای

ز رنگ گوزن اندر آمیختند
شب تیره از تیغ بگریختند
سپهدار ایرانشد از کار شاه
ز دوز شش روا مهان بیدار شاه

یلان سپه را نکشت با سوار
بپا از پس این دو تا بشنوید
بیامد بیاران سپه بر ستار گاه
رسید انگهی با دو پیر بزرگ

از آن پیر نبشته همه هرچه خواست
ز بند گران شش زده باز دست
بنزدیک بهرام بر دوش نزد راه
بدان تا کند پهلوانش تباه

به پهلوان گفت کای ارجمند
چو آرند از پیش من بیگناه
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
مراگو و خواد برزین تو ان

مرا گفت کاینجا درون روی نیست
ورنگ تو یوکام مردی نیست
چو بهرام بی پیر آن سپاه
بیرون دهاب اندر ان بارگاه

مرا او ترا از سر کشتن بود
از ایدر مرا باید کشتن او
بدو گفت بهرام شاید بدان
بنیک و به بد رای او مرزبان

زمانی که بود شش همه بد بود
هم از گنج خویشش همه ساز داد
وزان پس بدو گفت کای کاردان
نگردی نکمهدار بازار بوشش

بزان اسپ او خواهد برزین خان
همی تاخت تا نزد شاه جهان
همه بودنی پیش او باز گفت
همه راز با بر نهاد اندر نهفت

جنان هم از آن اسپ و مرو آن
یکایک بگفت با شهریار
وزان رفتن گوز آن رزنگ
وزان رام بهرام جنگی ای تنگ

وزان کاخ وزان تاج گوهرنگار
پرستنده کان در زن تاجدار
یکایک بگفت آن کجا دیده بود
وگر هرچه اندر دلش بد ره نمود

از آن تاج و اورنگ و اندر نهفت
همی موبد بشنید از دل فرخ
بگفتار موبد بیاورد اندرش
پس اندر یکی سرو باد اندرش

همان تیر گفتاری آن کو ی
که گنبد چه بد از بخت اوی
پس آن موبد موبد از ایکو از
بران چاره خواد برزین نشاند

بخواه برزین چنین گفت شاه
که کجا شاه آب زانچه دید کجا
بتر زان بیش آورد باید برکشد
همتا یکایک همه او بیاد

بدو گفت شاه این ثنا بد بد
همه دوستان شاه باید زدن
که از بیشه گوری بود در نهان
میان بیابان بی ره سرای

ابر تخت زرین زنی تاجدار
پرستار پیش اندرش بیشمار
بگردار غوغا ایمن و استان
گروه آمد از گفته باستان

چنین گفت موبد به شاه جهان
گران گوهر و بی بود در نهان
که بهرام را خواندمرد آسقی
بدیدار و اندر دلش کاستی

همان کاخ جادو و بستانی کشان
بران تخت زرین جادو فسانه
که بهرام را از در ستر کی نزد
جنان تاج و تخت بزرگی ترد

چو برگشت از او پرسش بر وی بیست
جهان دان که هرگز نیاید بدست
بدل وز خشش از آن که آن نبود
ده دیو جادو بر او بر فرود

کنون چاره‌ای کن که تا آن سپاه
ز گنج آوری سوی این بارگاه
ز خواد برزین بپرسید شاه
چو گشتند آن زن بد آن جایگاه

سر مرز چین گفت کای شهریار
بر سید بخت از جهاندار کار
پشیمان شد از آنچه آن شنوید
وزان بیشه و جادو نابکار

برین بر نیاید بسی روزگار
گر آمد کسی از پهلوان سوار
یکی سله بر جنو ا با باشته
یکایک سر تیغ بر داشته

بیاورد و بنهاد در پیش شاه
بیک روز شاه اندر آمیخت نگاه
نگوهه کین تیغها برکشید
ازین سله تا بکاه افکنید

فرستاد نزدیک بهرام بیر
بروی شمش پس آن تیغهای دراز
به دو یکه گاه شاه و بجای
پراندیشه شد مرد برگشته حال

فرستاده و رای شاه از کام
همی گو آن سیلان اندر نشاند
چنین گفت با موبد شهریار
بدیشید از این رادار بد خوار

بیکو بر این لشکری بها
سر کمترین از من بیاید برد ما
پراندیشه شد لشکر از کار شاه
ز گفتار آن پهلوان سپاه

که کر وزمان هدیه شهریار
بوده رگ با جانه زر نگار
شکسته دل و روی چون نود
ز زخم سر تیغ بر تر بود

چنین شاه بر گاه هرگز مباد
نه انگشی کیبر داز در تیر باد
وگر شیر بهرام بر دو گشسپ
بران خاک درگاه بگذار او

ز بهرام نه مهتر یاد او نه پوست
هر آن بی بهار اگر بهرام اندر است
سپهبد چو گفتار ایشان شنید
دل لشکر از تار و در خسته بود

باشکر چنین گفت کای پهلوان
که بیدار باشید و روشن روان
که خواد برزین بر شهریار
سختهای پوشیده کرد آشکار

کنون کیک یک چاره جان کنید
کمان برگرامی نهان کنید
مگر کس فرستم از ایدر براه
کو در نهادار از لشکر نگاه

وگرنه طلوع از برگشته گیر
سپه را همه سر بسر کشته گیر
بجنگ دز دوه ساز دیگر گرفت
نگر کن کنون تا بالی نهفت

پراکنده بر گرد لشکر سواد
بدان ذکر با نه شهریار
بیامد بر آن کیار آن ان
بنه خور بر کار ایشان میان

برین مرز بگذشت بگروز کار
نخواند کسی بی تو شهریار
وزان پس گراغاز انجام
همی راز دل پیش ایشان بگفت

و هندان گشسب و پیر بزرگ
میان سپه آن پهلوان سترگ
چنین گفت پس پهلوان سپاه
بران لشکر نیر کم کرده راه

گرامی نامداران گردن فراز
برای شکار سگی را نیاز
نه مهتر از آن ده شد بیکناه
جس پس سر بهر داد از آئین و راه

چه سازیم و درمان این کار چیست
نباید که بر ره بیاید گریست
هر آنکس که پوشید درد ار ز تنگ
دم کان خود تی تی کی بی نیکسار

ز دوانند کان اسپ بشم بیداز
شود کار کوتاه و چون دراز
کنون درد مندیم اندر نهان
نگویم مگو بید کان جهان

برفتیم از ایران چنین کینه خواه
بران باید شکر خوان شاه
اگر سوی ایران کشیدی سپاه
چو نزمود هٔ ترک با ساره شاه

بیزریده ایران بنیک مهره بوم
وزان پس همی دشت آشکار
بیرخود و ساره شاه آن سپه
گر کس دو جهان ان شگفتی ندید

اگر چه فراوان کشید یم رنج
ز شان چلن دم و بیشان کی
بنو یکی گنج بنهاد و شاه
تو انگر شد آشفته شد بر سپاه

کنون چاره کار او چون کنیم
کز آسمان برانند بیرون کنیم
شهنشاه را کار با ساخت است
وزین چاره پیچ برو در خفت است

نشاهی که تی چاره جان کنید
وزین خستگی تیز در جهان کنند
من از از بر در خت گوشم
ز تیمار جانرا همی نگسلیم

شما چاره با هر چه وا باید زود
زتیک و ز بد باز باید نمود
پس پرده پهلوان جهان
همی گفت ایشان بود روشن روان

خرد مند اگر دانه نام بود
دلارام و انجام بهرام بود
چو از پرده گفت او را شنید
برآشفت واز کین دلش بردمید

دران انجمن شند دل پرگین
زبان برز گفتار ای کس
برادو چو گفتار خواهر شنید
ز گفتار او پاسخ خود وا شنید

چو زین گفت بیش گرد نه سپاه
چو بیند ... نگار اندرون
چنین گفت ایزد گشسب سوار
جهان کارهای شما ایزدیست

[illegible]

نخست مهی گر بتازد همی
باورک و منیه فرستند نثار
کر باج بود و نه بر تخت زر
بدرگاه او هر که دیده ترر
هم انگه ببندد و پایش بگیر
کمین برش و جان او بر باستم
تو بهرام را اول پرسش آوری
همیگفت هرکس کزین پاک تن
چو بهرام را آن نیامد پسند
بفرمود تا خوان بیاراستند
که چون شد برو پیش فرستنده [illegible]
بروزید برید و او چند می
پراکنده گشتند چون تیره گشت
سپهدار بهرام گرد بزرگ
بخاقان یکی نامه [illegible]
اگر بر جهان پاک مهتر شویم
چو پرداخته شد [illegible]
پراندیشه از رنج شد سوی گاه
بسا روز [illegible]
بر آن [illegible]
[illegible] تا این دم تو شاه
یکی نامه بنوشت با داد و دم
چنین گفت [illegible]
بفرمان او [illegible]
که بهرام [illegible]

پر از خلعت [illegible]
به رخشان [illegible] پادشاه
سرآمد [illegible]
برادرت را [illegible]
بیاورد [illegible] کلاه و نگین
که از تو آید چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
که بود از آواز [illegible]
[illegible] لشکران خواستند
[illegible] اندر ان روزگار
[illegible]
[illegible] خیره گشت

نامه بهرام چوبین بنزد خاقان چین

نوشتند [illegible] نگار
[illegible]
[illegible] گرد آمده باز کرد
[illegible]
[illegible]
بیاورد و گفت آنچه [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت هرگونه [illegible]
[illegible]
بیابان ز دشمن پر از خون کنم
[illegible] شاه [illegible]

سخن بس کن [illegible]
که از کیقباد اندر [illegible] شمار
ز پرویز خسرو [illegible]
چو بهرام [illegible] مهتران
[illegible] گفت دیو سپاه
[illegible]
[illegible]
تو گویی که گفتارش [illegible]
دل تیره [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب
[illegible]
تو باید [illegible] کین
سپه [illegible]
[illegible] اندیشه از پیش و کم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible] شاه
هر انجه که خسرو [illegible] تخت
همی خواست تا بر سر شهریار
همه یاد کرد آن بنامه درون

که اندر میانه [illegible]
بران تخمه [illegible] ساسانیان [illegible]
[illegible]
[illegible] بندگان
همی دام سازد [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تخت شاهی [illegible]
بیاری بر پهلوانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
سر نامداران [illegible] خواب
بفرمود تا [illegible]
ولی بر پشیمانی [illegible]
[illegible] مرز ایران ز چین
[illegible] تخت [illegible]
بفرمود تا [illegible] درم
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible] خجسته سروش
[illegible] خلعتی [illegible]
[illegible] آن گرانمایه نیکبخت
[illegible] روزگار
فرستاده آمد سوی [illegible]

بیامد [illegible] گفت مهر و درم
چو هر [illegible] بر زمین برزنیم
پس [illegible] مهر و درم
که خسرو [illegible] سپید
بپاسخ چنین گفت [illegible]
چنین گفت [illegible]
بدو گفت [illegible]
کنون [illegible] از گنج شاه
نشسته [illegible]
همه رامش [illegible] کار [illegible]
ازین ساختن [illegible]
چو بشنید خسرو [illegible] جهان
[illegible]
که خسرو [illegible] شهریار
[illegible]
یکایک [illegible]
همی گفت هر کس که ای پور شاه
[illegible] اسب
که از شهر ایران [illegible]
[illegible] چنین گفت خسرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] خاقان [illegible]

[illegible]
ز بن تخم ساسانیان بر کنم
یکایک [illegible]
[illegible] سر [illegible] کشید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهاندار با موبد [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی خون او جوید اندر نهان
همی تاخت تا آذرآبادگان
[illegible] سوار
[illegible]
سپاه و سپهبد [illegible]
ترا زیبد این تخت [illegible]
[illegible]
[illegible] سوار
[illegible]
[illegible]
همه سوی آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو خسرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه ساله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سوار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کلاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آیین گشسب آن زمان شاه گفت — که از راه دور آیم و با دو جفت
که او شد چه سازم من اکنون برام — جهان بی فروغ و مرد بد نام را

شد آیین گشسب اندرو چاره جو — گران راه را دون و چون تنگ بود
بدو گفت کای شاه گردن فراز — چو این نامه بنوشته شد

که جان من چون بید اندر نهان — نبیند تن من خسته داد و روان
مران جهر دوراهی گرد و سپید — ز رستی که را شد سود مند

بدو گفت شاه این نه کار منست — که این کار راه بد اهرمنست
سپاهی فرستم تو سالار ویش — برزم اندرون نام بردار بیش

نبینی که پستش یکی راه جوی — بدان تا چه چیز بیشترش درون
از مهتری جوید و تاج و تخت — بر چیده با کام [illegible]

وگر چند ویژه گهر بود — بفرمود کارش بیشتر بود
مرا گیر از کارش آگاه کن — [illegible]

همی ساخت آیین گشسب سوار — چو بگرفت آمد سوی کارزار
یکی را ز زندان بنزدیک او — فرستاد کای مهتر نامجو

ز شهرت یکی بسته زنده ایم — کنون هم چنان کز در آمد بجم
مرا کز برای تو از شهر ماه — و دارم تا تو آیم بدین کارزار

همی پیش تو با جان بکوشم به جنگ — و بیم رهای ز زندان تنگ
فرستاد آذرگشسب آتش — کسی بر نزدیک شاه جهان

گرم شهر من به بند اندرست — به زندان و بیم گزند اندرست
بن بخشد او را جهاندار شاه — هم اکنون همی بمن آید براه

ولیکن کنون زین سخن چاره نیست — اگر ره بتیر و چپار نیست
بدو داد مرد بد آمیز را — جهان بد کنش دزد خونریز را

بیاورد آیین گشسب سپاه — بپیوند چون باد لشکر را
بدان کوه تا شهر بد ان رسید — بجایی که لشکر زده آوریده

بپرسید تا زان که آید به شهر — کسی دارد از اختران فال بهر
یکی بر از آن شهر بد نامجوی — که از آن بیاید بنزدیک او

سخن هرچه گوید بباشد جوان — بگوید چه بود و سنان بی گمان
چو بشنید گفتار ش آمد گشسب — هم اندر زمان کس فرستاد و آب

چو آمد بپرسید از کار شاه — وزان کو بیاورد لشکر به راه
بدو گفت زان پس که در گوش جو — [illegible]

بیستر آمد ز تیره تنم — دلاگشته از خنجر دشمنم
همی گفت با مرد زان رازجوش — [illegible]

میان اندرون مرد و گردان — رهاننده ای بادی بیاید به راه
[illegible] — [illegible]

بدو مرد زن گفت این مرد نیست — که از تخم او بر تو بیداد نیست
پسندید و هوش تو بر دست او — [illegible]

چو بشنید آیین گشسب آن سخن — بیاورد دلش را از کار کن
که از گفت اختر شناسان شنید — همی کرد و بر خویشتن [illegible]

که هوش تو بر دست همسایه — یکی بی تیمار [illegible]
بیامد به راه دراز اندرون — تو زاری کنی او [illegible]

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — که این را که من دار ستم [illegible]
نبایست گردان زندان ما — که او دست از [illegible]

چو آید بنزدیک آذر نهان — سر تخت او بر فراز زمان
نوشته و ستاده از [illegible] — [illegible]

تو او نیز بستود و بخشید چیز — بسی بر غمش [illegible]
بدو گفت کین نامه اندر نهان — بر زود تر نزدیک شاه جهان

چو برخ کشید از و در دژ [illegible] — کزان تیمار [illegible] بکار
از و بسته اند نامه مردوان — [illegible]

همی گفت زندان و بند گران — کشیدم [illegible]
رهانید یزدان از ان گیتیم — وزان کام [illegible] بخستیم

کنون تا کمر دوم سوی طیسفون — بپوشید او [illegible] تن مرد دون
زمانی همی بد [illegible] — [illegible]

چو آن نامه پهلوان را بخواند — ز کار جهان در شگفتی بماند
که این مرد همسایه [illegible] — همیگفت [illegible] مهتر [illegible]

بخوانم کنون بر من شتاب آیدش — که بیوره این بد بخواب اندرش
بدیدند کنون راه [illegible] — [illegible]

کشته شدن آیین گشسب بدست همسایه

پراندیشه دل او ز رو [illegible] بگشت — کسی را ندید اندران بارگاه
نشسته [illegible] آیین گشسب — [illegible]

چو نزدیک آن نامور شد فراز — [illegible]
بشمشیر [illegible] — [illegible]

و همسایه آمد به خیمه درون — [illegible]
[illegible] — [illegible]

همی گفت کای مرد کم کرده راه — سر آمد بروز [illegible] هم کارزار
ز خیمه برآورد [illegible] — [illegible]

بزد گردن مهتر نامدار — [illegible]
[illegible] — [illegible]

مبادا که تنها بود نامجوی — که او بد سگالید و بد بر تنست
و با لشکر آید همی پیش تو — [illegible]

بدو گفت کای نیک سر [illegible] — [illegible]
بدو گفت آیین گشسب سوار — [illegible]

بپرسید بهرام کین مرد کیست — بدان [illegible]
که شاه [illegible] — [illegible]

بدو گفت بهرام کین پارسا — [illegible] تو بگریزد [illegible]
[illegible] — [illegible]

تو پاداش این را بیابی ز گنج — دل مرد بدکار بیدار کرد
سواران که آیین گشسب سوار — [illegible]

نگون بخت را زنده بر دار کرد — ز مردم [illegible] بهرام شد
گروهی سوی خسرو [illegible] — [illegible]

به کار سپهبد بفرجام شد — پراکنده گردد برو روز [illegible]
و اکاهی آمد سوی شهریار — [illegible]

جهان نیز که از بی شبانی رمه — [illegible]
برآمد ز آرام و از خورد و خواب — [illegible]

[illegible] — [illegible]
یکی گفت بهرام [illegible] — [illegible]

[illegible] رفت چند [illegible] شاه — [illegible]
[illegible] — [illegible]

یکی خسرو [illegible] — سوی ایران بیاورد سپاه
[illegible] — سپاه اندکی شد [illegible]

و از طیسفون برشد این گفتگو — از آن پادشاهی [illegible]
[illegible] — همه بستگان بند [illegible]

ببندوی و گستهم رفت آگهی — [illegible]
[illegible] — شکستند زندان [illegible]

که تا آگهی باز جوید که چیست — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بشهر اندرون هر که بد پارسای — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بجایی [illegible] بشستند [illegible] — سواران [illegible]
[illegible] — [illegible]

که گرگشت ناامید [illegible] — [illegible] شاه [illegible]
کمین بزرگان ایرانیان — اگر بست [illegible]

گرفتند و بگسستند بی‌گناه ... ز دان کس بود اکنون ایم شاه
بیاد از دان بیازید دست ... بران برکشیده آب ایران گسست

نما را بویم اندرین پیش او ... نشانیم بر گاه او شاه نو
دگر گنج کینه اندرین ... نمار اسپاریم ایران زمین

یکی گوشه بس کنم در جهان ... بیکسو خوابیم از ایرانیان
بگفتار گستهم و بندوی شاه ... گرفتند نفرین بر آرام شاه

کز هر کز مبادا چنین بد جور ... کزوی دست بیزد بخون پدر
بگفتار چون تیغ شد آنکش ... سگالید از آتش اندر دلش

شدند اندر ایوان شاهنشهی ... بتر و کیان تخت و فرهی

داغ نهادن ایرانیان بر چشم هرمز

چو تاج از سر شاه برداشتند ... ز تخت کیان خوار بگذاشتند
نهادند پس داغ بر چشم شاه ... شدان شمع رخشان او بی‌سپاه

وز اندازه چو خانش بگذاشتند ... بگنج آنچه بد پاک برداشتند
جهانا فرانم جوانی چنین ... همیشه تو از مردم دانا بکین

یکی را دهی تخت شاهی و تاز ... وگر پیش آری تو آزرم و گداز
یکی را دهی تاج و تخت کیان ... بیش تو کی آرزومند مان

یکی بی‌هنر را نشانی به تخت ... که بر میان چشن او تیر سخت
یکی با هنر زیر چاه آوری ... یکی بی‌هنر را بگاه آوری

یکی مرد دانا و پرهیزکار ... کی در کف اهمن زار و خوار
چنین است کردار چرخ بلند ... شود زنده کاری بر و بر گزند

اگر صد بود سال اگر صد هزار ... گذشت آن سخن کامد اندر کنار
کسی گنج بی‌نا و زاده رنج ... بخوشی ازین سرای سپنج

کسی کو نخواهد که بر بشنود ... نگوید بری تا بری بشنود
همانگاه گستهم و در گشسپ ... برانگیخته مردی کار سپک بادپای

گذرد شب تیره و کیخسرو شود ... از ایران باگاهی نوشته شد
فرستاد و آمد بر شاه نو ... گذشته شب تیره از ره و نو

از آشوب بیداد و کف اندر دید ... جوان شد برنگ گل شنبلید
چنین گفت کا کنون زراه خود ... بر تیز پابی دو است بگرد

بترسد ز کردار چرخ بلند ... شود زنده کاریش و سود مند
گوان بدرگه کینی فرش آمد مرا ... فزه خواب و آتش آمد مرا

و لیکن چه روچون بخون است دست ... ورا ایران نگردم سرای نشست
هم اندر زمان داغ دل پاسبان ... بگرد آتش آمد زراه

سپاهی از این روی واروی چپ ... بپرفت با امور خیل خیل
جوانه بیخداوند او آگهی ... کاه خو بیدار تخت سپهی

همه شهر از آگاهی آرام یافت ... جهانجوی از دستان کام یافت
پذیره شدندش بزرگان شهر ... کسی را کز آن مهتری بود بهر

نشاندند بر پیشگه تخت عاج ... جهان حوق زرین و بر دیبه تاج
بشنهر اندرون رفت خسرو نو ... بتر و بر در رفت بنیاد و گو

بگفت کای پایه روشن روان ... چرا گوهر این یکی انور کان
بکرد بزرگان تو گیتی و شیر ... چو اندر ده گرگ و در بیشه شیر

کنون بوانی بوده انجمن بود ... کنون در درون نیز او نوح
چنین است کردار گردنده دهر ... کسی زهر یابی کسی پای زهر

بگفت این و برخاست از راه شاه ... بیاید نشست از بر تختگاه
چگویم زین گنبد تیز گرد ... که هرگز نیاسائید از رنج و درد

یکی رای تیج شاهی و دیر ... یکی چرب پا بایسته دهر
یکی را کند شاه با تاج و تخت ... یکی را کند پر غم و تیره بخت

یکی را برهنه سر و پای سخت ... نه آرام و خورد و نه جای نشست
یکی را دهد توشه شهد و شیر ... بپوشد بدیبای خز و حریر

یکی را ز فرزند باشد برنج ... نه اورا بود پوشش و ساز گنج
یکی را بصد گنج جویا به ... نیا به ی زاختر نیک بر

سرای جم مرد و جای مزد ... اگر داوری جوی اندر خرد
بتاریک دام جا اندر شد ... اگر بدی مرد اگر به بدی

کزیدی جهان از بنه بد بدی ... گنون رنج در کار خسرو بریم
اگر وند آزادی خواهید برد ... نزیدی ای کچی بی کرم سرد

پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود

نگو انده ای آگاهی تو بریم

سپهدار هرمز چو آمد به بن ... بگویم که پیکار او نو بود
چو خسرو نشست از بر تخت زر ... دو خسرو کشت بیم اکنون سخن

کنون زین سپس کار خسرو بود ... بر آن تخت گوهر برافشاندند
بر آن چنین گفت کین تاج و تخت ... برفتند هر کس که بود اوش بخشیش

گرانمایه زاهد فرو اندند ... گو بیدار داد و همه کاستی
بر این دو کی رای ما راستی ... نباید که مردم سزاست

نباید که بر ما جز از راستی ... بر ما دور شی با به تخت تو
نما سر و الیا بفرمان نهید ... دل از پیکار بر خواستست

ز گردان و بد و رحیم کین شخت ... ده دیگر گشیدن سرا از پادشاه
همه کار با من بجان بنهید ... بیم داد و بود از خسرو کس

از از آنرا و مردم پارسا ... بی پایه جزوی دانش برادر خست
از هر چه از مرد بی بزور ... گرد دوش و بوسی آنکس سان

گر دو گاه و بیکه دانش برخ خواست ... اگر گنج من جست از کمتری
اگر گوهرش مر بود یار ز ا ... مرا از پدر زنده باشد خرد

نباشد هرابکی دادری ... بسی آذین بود بر بخت او
چو پنهان شد از جاه از آنوس ... بگوید سخن با کسی هر چه داد

برفتند شاه از بر تخت او ... نیاکان پر از درد و خسته روان
جو دیدش پدر بر روش نماز ... گوش آمد از در با گیج

بدیوان فرو رفت شاه جهان ... ز نوشیروان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودی پیش تو ... که بود پیش از ای داد

بدو گفت کای شاه با اعتبار ... غم آمد مرا دل پیاز خون ترا
گر آیده که فروانی برادرت ... بسوزن بحق نیستی سرارش تو

گرانه جز ای اکنون مرا ... هم سر و بیش آرمیش شاه
بدو گفت هرگز کای پرخرد ... یکی بنده ام پاسبان درت

نخواهم سپاه و نخواهم کلاه ... برین بر گرانی نخواهیم نیز
یکی آنکه شبگیر هر بامداد ... همین روز تختی ز من بگذرد

مرا از تو آرزو به سر چیز ... که از زود درم دیده داد و دهش
برین دو سستی که از کارزار ... کی کوشش و رای از شاه

دو دیگر سواری ز گردان کشان ... گذارند شهریاران گذار و سخن
نوشته یکی دفتر آورد مرا ... سخن کمیده گرو بادشاه نگار

دگر آنکه دانشمند و مرد کهن ... پرستنده ماو با حال تو اند
نبشته از آن ز پیش جهان آزمودم ... بران در او بختی سرا آورد را

دگر آنکه رحمت ... بخواهم ... بر او پخش و بر بخت و داد
بدو گفت خسرو که ای شهریار ... مبادا که برجان تو سوگوار

بپاکیزه شد کرد و بد نهان ... پریشان برانی بر این سوگ شم
و لیکن نگه کن بروشن روان ... گوید فرار تو و در با از جهان

و لیکن نگه کن بروشن روان ... که بد خواه تو دور باد از جهان
سپاهست با دی آزدن اندر نهاد ... بهم کار دانان بنجه گمان

از رهگستهم بازید دست ... کابرام و چون بیرون شد بیداد
و از آنکه باشد اپیر گم کن ... که برشاه خوانده گه نشسته بحق

سواری که خو کرده باشد بزم ... بدارم بر تخت نتوان نشست
ازین مرزبان نوی گرستم نگاه ... تو با درود بر آن میا پیش ایزد که

بدان این نرگستهم نیز ارز است ... دو آید همیشه آمین بزم
دل تو بدین داد خوشنود باد ... نمان با خود همیشه سپید باد

بگفت این و گوی بیاید به بیت ... ز گفتار گرد او نه بگردد حیست
کرده آشکارا کسی از نهفت

بسی مهربان تر ز جان شهریار
هنرمند از مردم بی هنر
چو بشنید بهرام کز روزگار
پسر بر نشستست بر تخت او
بر خوشه تا کوس بیرون برند
سپاهی گرد از کوه روان
فرستاد و بیدار و پهلوان
که آورد بهرام لشکر بجنگ
برفتند کارآگهان از درش
و زانگه که لشکر بیاید براه
همه مردم خویش دارد براز
بخواند همه شاهان نژادی
چو بهرام بر دشمن اسپ افکند
سپهم کش [illegible]
چو گردوی و شاپور و چون اندیان
چنین گفت خسرو بدان مهتران
کسی را که بر دل کند تیغ مرگ
بکوبید تا چاره کار چیست
چو پیدا شود راز گردنده [illegible]
دگر بهره [illegible]
کنون از خرد [illegible]
که جان این دو لشکر [illegible] شود
بخوانم [illegible] بهرام را
اگر او بپذیرد سخن [illegible]
دو لشکر [illegible] اندر آمد براه

بدین داستان زود کی شد سوار

آگاهی یافتن بهرام چوبین از حال هرمز نوشیروان

چو آمد بدان نامور شهریار
جهان اندر آمد سر بخت او
درفشش بزرگی بیامون رزم
[illegible] گستاخ تا [illegible]
که تا باز جویند کار جهان
و اگر گیرد این کارها بی درنگ
ببود آگه از کار او لشکرش
بود کز میان در میان سپاه
[illegible] نباید نیاز
همی [illegible] دشمن خواندی
بدریا دل اژدها بشکند
[illegible]
سپهدار بر میمنه بد روان
کجا سرفرازان جنگ آوران
شود زخم از آن تیغ فولاد رنگ
[illegible]
[illegible] بشنید [illegible]
سه دیگر پرستنده [illegible]
[illegible] دهقان [illegible]
[illegible] لشکر شود
سپهدار [illegible] کام را
[illegible]
از آن سو سپهدار [illegible]

گویا زبان چرب شیرین سخن
نهادند بر چشم روشنش [illegible]
از آن پند بهرام یل [illegible] بگفت
[illegible] سپه برنشاند
چو آگاه شد خسرو از کار او
[illegible] نگفت خسرو که چیست
[illegible] هنگام بار
[illegible] باز آمدند
[illegible] بر سوی میمنه
بکردار شاهان نشستند جای
چنین گفت خسرو [illegible]
دگر آنکه این شاهنشهان
وزان پس [illegible] گفت
نشستند با شاه ایران بهم
بران معرکه [illegible]
کنون من [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible] بهره [illegible]
[illegible] شاه جهان
[illegible]
[illegible]
بر آشتی روی [illegible] پیش
و گر جنگ [illegible]
[illegible]

[illegible] کهن
بجز جام [illegible] خاک [illegible]
[illegible]
پر از مرد و اندیشه اندر گذشت
به پیکار خسرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

طلایه بیامد ز هر دو سپاه
چنین تا بزرگان روشن روان
چو بشنید بهرام لشکر براند
سلیحش [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز گردوی و خسرو دگر پهلوان
نشسته جهاندار بر تخت عاج
ز دیبای زربفت چینی قبای
همه خود در آهن و سیم و زر
وزان پس چنین گفت با سرکشان
[illegible] و تخت عاج
سپه را [illegible]
سواری نه بینم [illegible]
[illegible]
ز آواز [illegible]
بگفت این و انگیخت [illegible]
[illegible]
چنین گفت خسرو که ای سرکشان
قبایش سپید و حمایل سیاه
[illegible] گفت خسرو [illegible]
[illegible]
وزان پس [illegible] گفت
[illegible]
[illegible]

بدان روز خورشید گم کرد راه
[illegible]
جهاندیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] میان سپاه
میان اندرون [illegible] روان

رسیدن خسرو و بهرام به یکدیگر و مناظره

چو گردوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگستهم و بندوی فرمود شاه
طلایه به بهرام شد ناگزیر
[illegible]
چو برق درخشان [illegible]
سه ترک دلاور ز خاقانیان
گرفتار گشته [illegible]
رسیدند بهرام و خسرو بهم
چو بندوی و گستهم [illegible]
چو بهرام روی شهنشاه دید
[illegible]
بیاموخت آیین شاهنشهان
ببینید لشکرش [illegible]
ببینید کنون کار مردان مرد
[illegible]
[illegible] کنم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهاندار چون دید بهرام را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که تا برنهند از در آهن کلاه
[illegible] پر آب تیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز زنده و ز یاقوت بر سرش تاج
[illegible] زرین کلاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ازین بیشتر مردی بود دست گرگ — سپاهی که دارد عزم گرگ
گراید که با شید به هر استان — بنالید مرا جنگ زین باستان
به پرسش یکی پیش دستی کنم — ازان به که خسرو پرستی کنم
اگر او به فرزانه گوید سخن — تو این بدسگالان نکرد و کهن
ز نیکی یکی گوشه دور او بیم — سپاهی بدان مرد بر نیم
نه راستی کاو این جنگ — چنین راز گو کرد آهنگ
مرا از راستی سودمندی بود — ز دیگان تیغ بند کار
جو بازار کانی بود پارسی — اند شاه گرد دل یاد شت
چو گفت این گستهم کای شهریار — او نشان ترنی تا بود روزگار
همی گوهر افشانی اندر سخن — تو دانی که هر چه خواهی بکن
ترا برداد او دهنده بیداد گر — تو چیز ترا داد ایراز باد و سر
بر شیر و جهره به جو دراه — فرامان بیاید به پیش سپاه
بپرسید بهرام چون اندرون — بجست کام نکار سور
به بهرام گفت ای سرافراز مرد — بکوشید کارت به بر مرد
تو در کار در اسپ و هر ایند — همان تخت و دیهیم و بابند
ستون سپاهی به هنگام نبرد — و شمع درخشان که پیش دزم
جهانجوی گردی تو زوان برست — جدادار وارند و یار و دوست
نکالیدم آن روز کار ترا — بجوی پسندیده کار ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم — ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایرانت خوانم مراد — کنم از پسندیده رای تو یاد
سخنها شنید بهرام گرد — همان افسر مشک ...
هم از پشت آن بادهٔ روشن گمان — همی بود پیشش نرمی ... درازد
چنین داد پاسخ پس آنگه بداد — که خرم و شادم از روزگار
ترا روزگار از بدی که مباد — نه بیداد دانی نه شاهی بداد
الانان شاه چون شهریاری کنند — درامد به بخت ... کند
ترا روزگاری نکال بداندم — بتوی گذشت با لیده هم
بزودی تا یکی دار سازم ... — دو دست به بندم ... کند
بیاورد شست زان سزاوار — بپی زخم بتی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید — خوش گشت جون کسی ... شنید
بر افسر گوال ز تخت کلاه — همی بکسلانم تا این شاه
چنین داد پاسخ ثنای تا سپاس — بگوید چنین مرد ... شناس
چو مهمان ز جان تو آید ز دور — تو دوشنام سازی به هنگام سور
که این شاهی بود زین نشان — نه زان سواران و گردن کشان
ز نازی چنین کرد نه پارسی — اگر ... سال صد بارسی
ازین تنگ دار و خرد چندان — ترا دو زنان سپاهی کرد
بر جهانت آواز فرخ ژه — بر نیکو ... ده
بترسم که هند به آید به پیش — که برگشته دانی ... بیش
ترا چاره بردن آن پادشاست — که زدانت ... فرمان روا
مرا چون الانان شد آزادگی — ز گوهر نکوبخت ... همی
اگر تا سزایم ... بخشی — نه زیبا است گلاه ...
چو کسری نهاد و بر هر هزیر — گر او دانی ازین سزاوار ...
در آگفت بهرام کای پر نشان — بگفتار و گردار چون ...
نخستین ز مهمان گشادی سخن — سرشت بدو دوستان کس
ترا با همای شاه ای چکار — ز فرزانه مردی به جنگی سوار
الانان بدی و کنون مهتری — هم از بنده بندگان کستری
کنه کاری بی پر تو اندر جهان — ز شاهی بدو نیا سری از مهان
بشاهی مرا خواند آفرین — غانم گری بر ... برزمین
دراکلو کفتم گو ... اختری — ترا ... تراشای و مهتری
ازان گفتم ای شهریار از نشاه — که هرگز مبادی تو در پیشگاه
که ایرانیان بر تو بر دشمنند — بکوشند کین پنج تو بر کنند

جو رنده به تنت بر پوست گرگ — سپاه از گوشت بور سترک
بدو گفت خسرو که ای بدکنش — چو گشته شد و بر تو بخش
گر آهوست بر مرد گفتار زشت — ترا اندر آغاز چون این سرشت
زمهتر تو بگسست روشن خرد — خنک نامور کو خنک پرورد
هر آن دیو کامد ز دانش فراز — زبانش بگفتار گرد و دراز
بخواهم که بون تو یکی پهلوان — بپیشه که دو ناتوان
سزد گر ز دل خشم بیرون کنی — بکوشی بدین تیز فامون کنی
ز روانه تو داد گر یاد کن — خود را بدین کار بنیاد کن
یکی داوری به پیش اندرون — اگر ایشگری بر تر از بیستون
خرام که آموخت بر برتری — ترا با چنین گیش بد گوهری
هر آنکو سخن با تو گوید همی — بگفتار مرگ تو جوید همی
بگفت و فروز آمد از تخت عاج — ز سر بر گرفت آن گرانمایه تاج
بنالید و سر سوی خورشید کرد — بیزدان دلش پر ز امید کرد
چنین گفت کای داور دادگر — درخت امید از تو آید به بر
تو دانی که در مرتاین بند گست — گزین تنگ بر تاج باید گریست
گزین پادشاهی ز تخم کیان — بخواهم شدن تا به بندم میان
پرستنده و خشم با تشکده — شناختم خورش جز به شیرو رده
خودادم بخ از وزر زر و سیم — نگاه پرستش بپوشم گلیم
گرامید گو این پادشاهی مراست — پرستنده تاشیم بر داور است
تو پیرو ز گردان سپاه مرا — به بنده بده تاج و گاه مرا
اگر کار دیدم اگر تاج و اسب — چنانم روان پیش آذرگشسب
همان تیز داد و طوق و این کشوار — چنین جانه زر گوهر نگار
همان تیر داد و مرد و دینار و زاد — نشانم بر آن گنبد لاجورد
پرستنده کاز او هم صد هزار — درم این شوم بر جهاندار گار
ز بهرا میان هرگز آورد اسیر — به بیش من آرد کی دستگیر
پرستنده تیغ آتش کنم — دل مو بده سیر و رامش کنم
بجست این دواز خاک بر پای خاست — ستمدیده و مرد و بر پا خاست
ز جای بیابش باید چو گرد — به بهرام چون چشمه آوازه کرد
گرامی بنده و دوزخی دیو نژاد — خرد و در و دور از تو آمین و داد
بگای خرد خشم و کین یا نجی — زدیوان همی آفرین بافتی
ترا خارستان بوستانی نبود — کی از دوزخی شار بستانی نبود
بشاهی همی باز یابی بفروز رست — که از مهر پیش بودباره برگیست
نخستت هرگز نیایی تو این — نباشد که گویند بر آفرین
ترا ایزد این زور و فره کرد داد — بیاری ز درگیر میلاد بیاد
ای مرد بد بخت بیداد گر — بنابود تنها کاست ... بر
که خورجنگ رخیت بر ابلق نه — بپرد عقاب از بر آفتاب
بیزدان پاک و به تخت کلاه — که گر من بیابم ترا پی سپاه
اگر برز نم بر تو بر باد و سر — ز بیدی مرا دیده و انداز بد
سخنها شنیدیم چندی درشت — به بیهوده گوید هستم پشت
اگر من سزاوار شاهی بیم — مباد اگر زیر گاه نیم
چنین داد بهرام پاسخ براه — کی ای چیز و زمین و ویسار
بد دست آن جهاندار این ... — که هرگز تو در برکسی باد و سرد
چنان مرد دارم شناختی — کوازی ز تخت اندرانداختی
پس از جهاندار خواهی بدن — خرد مند و بیدار خواهی بدن
تو ناپاکی دو تن ایزدی — نه چنین ز نیکی دوش ... فرید
تو خود زند گانی نیابی ... تخت — یکی را همه بر کشی گردش ... تخت
منم در جهان کینه دار و ستاره — و گر اندر ایران منم شهریار
کنون تا زه کن رجز این داستان — که اندر جهان حبیب بهرمستان
همی اغ بر خشم شاهان تمی — کی گر هند سر بغر بان روی
ازوان بس بیابی کرشاهی مراست — ز خورشید تا پشت ماهی مراست

بدو گفت خسرو که هرگز مباد / که گاه و بهر کس پدر بود شاد
نوشته چنین بود و خود آنچه بود / سخن بر سخن چند فزای مرد
تو شاهی بسازی از آزرمیت / که کم گشت آیین و بایدت گفتن
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد / یکی شهریار … میان پر زباد
بدین خواسته خود نیم با دروغ / کنیم و بر تخت شاهی فروغ
هر آنچش ترا بود نه کند آوری / جهانجوی با گرز بای گران
نخستین نشستی که گسترده بد / نه اندر خور تخت و افسر بود
همی هر زمان بر آوری کجشم / همه آب چشم فرا … کجشم
زمانه بکینم آزرده است هر زمان / نکوهش کرده اندر جهان
جهاندار شاست … زد او کنیم / اگر از هنر و از نژاد آفرید
بالکس دو کو سزاوار است / خرد داد و دهیم آزاد شد
الان شاه دارا … برکرده بود / که … زدوام تو آزرده بود
کنون ای دلیران داد و شاهنشهی / بزرگی و تخت و کلاه و مهی
بپذیرفتم این از خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان
پرستوری هر فر شیر و ر / که او داشت تاج از پدر یادگار
ازان مویه و مویه بگردان / بزرگان و کار آزموده روان
بدان دین که آورده بود اردشیر / خرد یافته بر سر زرد هشت
که بیمار آمد بر این آب داد / که بیمار ازو … داد
هر آنکس که بوده است یزدان … / وز آنکه دود یافتیم گنج
همه یکسر اندر سپاه هستند / اگر دشمن از نیکوان بشنید
ز شهری که ویران شد از جنگ / بجایی که او پیش باشد نهان
تو اگر گنج مرد و درویش را / پراگنده و مردم خویش را
همان خارسان را کنم چون بهشت / پرانده مردم و چارپای و کشت
نوانی همی اندر جهان نهان / … و این جهان …
بیاییم و از او برکشیم / برنجم و بیرون بیازم و گنج
و بهر هر جهاندار بر داد بود / زمین و زمانه بر او شاد بود
پس آنگاه اندر چه تخت یافت / کلاه و کمر یافت … بخت یافت
توانی پراکنده فرستید مرد / اگر … بجستی ز هرمز یزد
نبد هیچ برچیز … تو / دل آمیخته کرد و دستان تو
گرانرو نگوا پدر … از کیان گشت / کم از تو خورشید روشن سپاه
کنون تاج را اندر خور کار جست / و من با سزا ام سزاوار است
بدو گفت بهرام کای مرد کار / سزاوار بود او که تو شاه … مرد
جوان دخت با یک نژاد اردشیر / گرانمایگان را نیاز … داد و گیر
نه چون اردشیر اردوان گشت / پسر و شد … ادبست
کنون سال … پانصد اندر گذشت / سر تاج ساسانیان زرد گشت
کنون تاج و دیهیم را روز ماست / سرد کار … روز … ماست
نیازیم زین کار ساسانیان / و آن جمله کاری که کرده زیان
ز دو فرزند نامشان بستریم / سر و تاج ساسانیان ابرام
بزرگی با شکیبا زار الفرازست / ازو شد و هر دو … اند و داشت
چنین پایگاه آورد خسروی / گرای سپیده مرد بسیار گو
اگر پادشاهی ز تخم کیان / بخواهد شدن تو کی این میان
همه رازیان … خود گرانم / دو ده … مردمان خود …
تحت ازین آمد سپاه از کیان / کشنده و سپاه سکندر یکی
میان تاب بستند بر و میان / گرفتند … تخت کیان
ز ری بود ناپاک دل اهیار / که او خیره شد تخم اسفندیار
ازان پس نشسته ایرانیان / جز این را ببستند کمر میان
نیاید جهان آفرین را پسند / از ایشان بد بیشان رسید …
کلاه کی به سزاوار … شیر / نهاد آن زمان داور دستگیر
بتاج کیان او سزاوار بود / اگر گنج خالی ز دینار بود
کنون نامداران … گذشت / سخن گفتن او به یاد گشت

کنون بر تنی افسر او گریست / جهان را بوا ازاد جهاندار گست
بدو گفت بهرام جنگی منم / کز گنج کیان … بر … کنم
چنین گفت دانا که این داستان / که باشد که یاد آورد باستان
که هرگز نیاورد بی راه خورد / سلیح بزرگی نشاید سپرد
که دانا بود نام ای نیاید بدست / که دانند و از خیره گشتت رست
بفر جهاندار … / گرد واز … سپاسی کرد
دلاور بود … تیز و … هش / ز بد گوهر آید ترا … گنش
تراآه و سالار گردن کشان / شده مهتر اندر میان کسان
بدان تخت پیش از آن مرا شاه / سر تست … شد باز گشتی نداد
کنون دام و چینه بهرام گشت / همان تخت پیش ترا دادم گشت
تو چون ایزدان خواری مکن / همه … پیش شاه
نی داغ بر چشم شاه جهان / سخنهای کی بود در نشان
همه داستان بر تو بر خوانند / نگفتار با تو … بشنوند
بدین کار خاقان مرا یاور است / مران کاند ایران و چین مهتر است
بزرگی من از پارس آمد بجا / نو اذر کین پس … و نام کی
براقراز ام اندر جهان داور را / گرد تا زد آیین حیلات و را
من از تخم نو دار اردشیرم / و جنگ آورم آتش … بر کشم
منیژه جهانجوی اگر کین منم / همان آتش تیز بر زدین منم
به ایران مرا بر … داری سپاه / که از تخت … افسر و کلاه
که باقی راست آتشکده / نه نوروز ماند نه جشن سده
ز سلطان جنگی فرا داده دوست / گرانی که اندر زمین … رانسیت
تو چون کاه گذاشت دشخوار / برو چار صد بار بشمر هزار
همه بنده گشتند ایرانیان / بدین بوم و من بر بستم میان
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ / مانا از پس … کردار گرگ
جهان بر کس … هنر در جهان / تو باید بخیره نشست … جهان
همی بوده تاج آید از منقوم / همی تخت … تاج آید از تخم …
اگر با تو جنگ پیش کین آورم / ز تخت … زمین آوردم
بدو گفت خسرو که ای … / چرا یاد اگر کنی …
که اندر جهان تاج و تخت ش شود / بزرگی و آواز تیک بخت شود
تو دانست گر نام او در جهان / فره … بود اندر … نشان
بیامد گرانمایه مهران ستاد / نشانده نشان تو داد
ز خاک سیاه است جنبان … / شدان روز … چشم …
ترا داد گنج و سلیح و سپاه / و ارخش … آمد …
چنین خواست یزدان که ایران زمین / بر … آمد گروان …
تو بودی بر آن جنگیان … دیدنید / کلاهت … با بر بند
پو داور … جهان گواه … / که این پادشا … کامداست
هنرها بمی … نیکش ارانی / که هرگز ندیدی …
که این تخم از پادشاه کیان / بخواهد شدن تو چه بندی میان
تو اسکندری دیده اندر جهان / کرین گند تخت شاهنشهان
ترا چهره و … ایرنک خاک / مبادی …
ز بهرام و کار رمای تو بود / که … بر شاه ایران گود
… همانا منم … / ز گیتی مرا راستی کرد کم
همی را تو اندر جهان … / هم ز بهرام و …
هم ان … شد از زمین … / تو باشی بران گیتی …
ابا مرد بر تخت بیدادگر / همه روز کاوست …
ز خشنودی ایزد اندیشه کن / فرو مند … راستی پیشه کن
که این بر من و تو همی بگذرد / زمانه دم … بشمرد
که گویه که گاه بر از راستی / چو از … بیا راستی
تو خوان کی هر چه فرای … است / یکی بهره زین پادشاهی مراست
مرین گیتی اندر … جادوان / تن … دور از بدگمان

ورا کهتری زین سرای سپنج [illegible] گشتن بیازاری برنج
که هرکس که او [illegible] دین پاک ز یزدان ندارد بدل ترس و باک
ورا گشت باید بفرمان شاه تن پر گناهش بیفکند براه
[illegible] پیکان خون تو چنین آمد این تخت [illegible]
[illegible] هم نشان سر از شاه و [illegible]
تو [illegible] پند [illegible] بگویم همی آشتی تندرست
[illegible] تو بند است و داد و خرد سر تاج از دولت بگسلد
[illegible] ز دیو و ز [illegible]
سپهبد [illegible] کان هستند دل [illegible] گان هستند
جو من [illegible] خویش [illegible] اگر دل [illegible] بود [illegible]
که هرگز نه بیند ازین پس شکست [illegible] سر گشته [illegible]
شود بوم ایران ازیشان تهی شکست اندر آید بتاج مهی
چنین گفت بهرام [illegible] منوچهر با سپاه و کلاه
ندانی که [illegible] بنده بود بفرمان [illegible] سر افکنده بود
توانست [illegible] ستم [illegible] گرفت هم آیین تخت کیان را گرفت
بدو گفت بهرام [illegible] تو از تخم ساسانیان [illegible]
بدو گفت خسرو [illegible] نه از تخم ساسان شدی [illegible]
[illegible] بودی [illegible] [illegible] ساسان [illegible]
ورا گفت خسرو [illegible] مرد [illegible] ساسان [illegible]
بدین هوش و این رای [illegible] [illegible] تخت شاهنشهی
ز خاقان [illegible] ترک [illegible] [illegible]
[illegible] گر زنده [illegible] [illegible] سپاه
سپهبد [illegible] دژم [illegible] تیغ
چو [illegible] برگشت [illegible] تخت [illegible] [illegible]
کنار [illegible]

نشاید [illegible] کم [illegible] که از دشت [illegible]
بسالی همی داد [illegible] بند [illegible]
جو بر شاه گیتی [illegible] مکان ورا گشت باید [illegible]
کنون زنده [illegible] ورا کهتری [illegible]
پشیمانی آمدت زین کار [illegible] ز گفتار [illegible]
[illegible] دولت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چو [illegible] دل مهتران [illegible] [illegible]
[illegible] روشنی [illegible] [illegible]
[illegible] گشتی تو بر [illegible] [illegible]
نباید [illegible] دست من [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
بدو گفت خسرو که ای [illegible] [illegible]
[illegible] کینه جوی [illegible]
یکی چشم بر تخت [illegible] [illegible]
که ساسانیان [illegible] [illegible]
[illegible] گفتار تو [illegible] [illegible]
بدو گفت بهرام کاندر جهان [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

کمند انداختن ترک بجانب خسرو پرویز

[illegible] تیغ بینداخت آن [illegible] کمند
[illegible] بران ترک [illegible] بهرام گفت
[illegible]

که گفت که با شاه جنگ آوری ندیدی مر [illegible] برپای
چو خواهرش بشنید [illegible] برادرش [illegible]
بیامد به پیش برادر دوان دلی خسته [illegible]
بخواهر چنین گفت بهرام گرد که او [illegible]
[illegible] بهتر از گوهر [illegible] [illegible]

پند دادن خواهر بهرام را از [illegible] حالات

[illegible] جوانی [illegible] [illegible]
ترا چند گویم سخن بشنوی [illegible]
[illegible] تو با تو گفت [illegible]
[illegible] داستان [illegible] [illegible]
[illegible] از جهان [illegible] [illegible]
[illegible] تخت شاهی [illegible] [illegible]
[illegible] آفرین [illegible] همی [illegible]
[illegible] یزدان بود [illegible]
[illegible] تخت [illegible] [illegible]
[illegible] یزدان [illegible] [illegible]
[illegible] از جهان [illegible] [illegible]
[illegible] آمد [illegible] [illegible]
[illegible] جز برای تو کار [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] لشکر بی شمار [illegible]
ترا پاک یزدان [illegible] [illegible]
[illegible] هرگز [illegible] سام [illegible]
[illegible] مهتران سام [illegible] [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible] [illegible]
چو دستان و چون رستم پیلتن [illegible]

[illegible] پس آ[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
بدو گفت کای مهتر [illegible] [illegible]
[illegible] سواری [illegible] [illegible]
چنین گفت [illegible] خواهر [illegible] [illegible]
[illegible] سخن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] در جهان این جوان [illegible]
[illegible] سرانجام این چون بود [illegible]
[illegible] [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] تخت شاهنشهان
[illegible] [illegible] چشم [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] کردن با ایران [illegible]
[illegible] [illegible] ایران زمین
[illegible] جهان آفرید [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] مهتران گفت [illegible] کجا [illegible] گنج شاه
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] یکی چشم بر تخت [illegible]

بدان گفتم این تا ندارید شگفت
خرام کز بر تو چیره چو اید رسید
ولیکن کنون زین سخن درگذشت
[illegible]

نیا یکسر مردم نیکبخت
گراینده دولت شد و تاج و تخت
دل دشمن از تاز یار گشت

که دارد و کفی باده فرخ نژاد
بدو گفت بهرام کاین نیست داد
اگر به شوم گر دهم سر به مرگ

رای زدن خسرو پرویز با ایرانیان

سزاوار اگر گشت شاهی نشاند
ز نیک و بد روزگار زمان
اگر چند هستیم نیکی شناس
بسی شور و تلخ جهان دیده ایم
[illegible]

چنین گفت کای شیر دل مهتران
بشاهی مرا این نخستین سرست
شما را ز ما هیچ نیکی نبود
بر آنم که شاهان یکی راز خویش
[illegible]

رای زدن بهرام چوبینه با ایرانیان

[illegible]

شبیخون کردن بهرام چوبینه بر خسرو پرویز

[illegible]

جنگ خسرو پرویز با بهرام چوبینه

[illegible]

بپرسید تا کار دیده جوان / بدینگونه تا بر پل خسروان
هر آن کس که بود او دلیر و جوان / ابا او همی راند از ره روان
پس اندر همی تاخت بهرام تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چو خسرو چنان دید در پیش ماند / جهاندیده گستهم را پیش خواند
بیاورد گفت آن کمان مرا / بچنگ اندرون ترکمان مرا
کمانش ببرد آنکه گنجور بود / وزان گستهم و دستور بود
کمان برگرفت آن سپهدار گرد / بجنگ اندرون روشنائی ببرد
همی تیر بارید چون تگرگ / بیک چوبه بر سر همیدوخت ترگ
پس اندر همی تاخت بهرام شیر / کشیده بدست اژدهای دلیر
بدست اندرون جز کمانی نداشت / همان اسپ برگستوانی نداشت
چو خسرو چنان دید برگشت شاد / دو زانو کمان از بر زین نهاد
یکی تیر زد بر سر بارگی / کشنده گران بار و بیچارگی
پیاده سپهبد سپر برگرفت / ز کار کئی دست بر سر گرفت
هم اندر زمان اسپ او در نشست / پیاده سپهبد از آن پیل جست
میان سپه پیش مرد آمد و کرد / پی خسروان سر پر از باد کرد
سپه بازگشت از پل نهروان / هر آن کس که بودند پیر و جوان
همی رفت خسرو سوی طیسفون / دلی پر ز غم دیده کان پر ز خون

آمدن خسرو بدایوان پیش پدر و گریختن از بهرام

چو آمد گریزان بشهر اندرون / دو دیده پر از آب دل پر ز خون
ز بهرزدی مهتر از کوانه / همه واژه بر پاسبانان نشاند
وزانجا بیامد بنزد پدر / دو دیده پر از خون خسته جگر
چو روی پدر دید بر وشن ناز / که بر پیشش تازی اوراز
بدو گفت کای پهلوان سوار / که او را گزین کردی ای شهریار
بیامد چو شاهان که دارند فر / سپاهی بیاورد بسیار مر
یکی لشکر آمد چو کوه گران / نه ما را ازان روشن روان
بگفتش پدر هرچه آمد ز پیش / برو نیز من بر نهم سود خویش
همه جنگ را پرخاش بر کام او / که هرگز مبادا روان نام او
بنا کام رزمی گران کرده شد / فراوان کس از لشکر آزرده شد
زمین پاک شد زیر گرد سپاه / ندیدند گفتی مرا جز براه
نوشاه خواندند بهرام را / ندیدند آغاز و انجام را
پس من کنون تا پل نهروان / پیاده و لشکر چو کوه گران
چو شد کار بی رنگ بگریختم / برآمد چو دریا و انگیختم
نگه کردم اکنون همه سود و زیان / نباشند یارد بر تازیان
گرایدون که فرمان دهد شهریار / سواران تازی برم بی شمار
بدو گفت هرمز که این رای نیست / که اکنون ترا پای بر جای نیست
ترا رفتن اکنون به از رنج نیست / گر اینجا سلیح و تن و گنج نیست
نباشد روا در ترا تازیان / بجایی نباشد سود و زیان
بدرود دل بر باز اندیشه / بدشمن سپاردت از بهر چیز
درین کار پشت تو یزدان بود / ترا نام ازو بخت خندان بود
و بگذاشت تو ای همه مرز و بوم / از ایدر برو تازیان تا بروم
فریبنده بینی تیز هوش ترا آمد / چو کارت شود بخت پیش تو آمد
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد / بمان آفرین جهان کرد یاد
به بندوی و گستهم گفت / که با غم و درد گستهم جفت
بیاراید و گستهم سپه بر نهید / بره بوم ایران بدشمن دهید
بگفت این و از دیده او ز خاست / که ای شاه نیک اختر داد و راست
یکی گرد تیره برآمد ز راه / درفشی درفشان میان سپاه
ورخشی که بیکارش از نو خاست / کجو بینه تو خسروان گرد راست
بپیساخت خسرو بکردار گرد / درفشی پس پشت او لاجورد
نگه کرد گستهم و بندوی را / بپیچید با دل و برو روی را
همی رفت زیشان دو تن نرم نرم / خروشید خسرو بآوای گرم

کنون گر سر آن ز مهش آمدست / که بدخواهان چو نوش آمدست
وگرنه چنین رزم راندن چراست / که بهرام زد یک پشت شماست
بدو گفت بندوی کای شهریار / دلت را به بهرام رنجه مدار
کز او کرد ما را نه بیند براه / گر او دست یابد بدین پیشگاه
چنین است پیداست آنگه که / کنون در چنین تا نخست او
گر او بیند آید بایوان شاه / هم اکنون بهرمز دهد تاج و گاه
نشستند و دستور بر دست او / بر یار سد کار گشت او
بقیصر یکی نامه از شهریار / نویسد که این بنده با نگار
گریزان برفت از بر مرز و بوم / نباید که آرام گیرد بروم
چو آید بدان بوم بیشی کند / ازان شاه ایران بزرگیش کند
سوی بارگاهش نشستند باز / بماند تا گرد او سرفراز
بیندیم هم اندر زمان با سپاه / فرستد کجا سر بتازد بشاه
چنین داد پاسخ که از تخت / سزد زین نشان هر چو یاد
نخستاد از دست کاری درشت / بدین روزگار باز گشتیم زشت
بزد اسپ گفت الوداع نبشت / جهاندار بر تارک او نوشت
نباشد نگرده به پرویز باز / مبادا که یابد بدشمن نیاز
چو او باز گشت آن و بیداد کرد / نه او باز گشتند پر کینه سر
ز در چون سپیده بزد سر زرنگ / زیان از کمان بازگردد بخت
پر از رنج دل پرگناه آمدند / نزد او اندر ایوان شاه آمدند
کمندی بیفکند در گردنش / بیاویختند آن گرامی تنش
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان / تو گفتی که هرگز نبد در جهان

کشته شدن هرمز بدست گستهم در مداین

چنین است آیین گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
اگر پای یابی بسود و مجوی / گر از جستن رنج آید بروی
چو شد گردش او ز هر کجای / تهی ماند از تخت خرسند جای
همانگه برخاست آواز کوس / زمی نیلگون گشت چون آبنوس
درفش سپهبد همانگه ز راه / همی آمد اندر میان سپاه
جهانجوی بندوی و گستهم تیز / گرفتند از آن شهر راه گریز
چنین تا بخسرو رسید آن گروه / جهانجوی چون دیدشان از گروه
بدانست کایشان دلی پر ز راز / چرا از جهاندار گشتند باز
برخسار شد چو آن گل شنید / نگهدار آن سخن بر دلیران پدید
بلشکر چنین گفت کز شاه راه / بگردید کامد بتنگی سپاه
بیابان گزیدند و راه دراز / وز آن پس بگشتن سر از رنج باز
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه / گزین کرد از آن لشکر نیکخواه
زره دار و شمشیر زن / بدان تا شوند از پی شهریار
چنین لشکری نامبردار گرد / به بهرام پور سیاوش سپرد
وزان سوی خسرو بیابان گرفت / بماند ز دشمنان خون گرفت
چنین تا به پیش رباطی رسید / سر تیغ دیوار او ناپدید

رفتن خسرو پرویز بجانب روم

یکی خانه دیدش یزدان سرای / پرستشگهی بود و فرخنده جای
نشستنگه سوگواران بدی / بره در چلیپا و مطران بدی
چنین گفت خسرو که / کزان خوردنی هیچ هست اندرست
سکوبا بدو گفت کای شهریار / فطیرست با تره جو بیار
گر ایدر بکه باید بدن / مبادا جوان تو شادی بیار
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار / هم آنان که بودند با او سوار
جهانجوی با آن دو خسرو پرست / بخوردند هر چیز آمد بدست
چنین گفت پس با سکوبا که می / نداری تو ای پیر فرخنده پی
بدو گفت ما می بجز ما کنیم / بفوزه هنگام را کنیم
کنون ست می خوردنی گلاب / بسرخی بود همچو آفتاب

بنزد و ازو خسرو آنی بجم
گروگان دهی و جام گیتی نجام
چو مهرش شد از بد و رنج گرم
همانگه بگفت از پی رنگ گرم

نیا و از برادران بندوی سر
روانش پر از درد و خسته جگر
جهان جوی از آب اندر آمد بسرش
سکوبه آن روی بیامد برش

که از داد کردی برآمد سپاه
بران کو ز تیره فرازد سپاه
چنین گفت خسرو که بی‌روز کار
که دشمن بدین کوه شد خواستار

ز مردم نگارست و زنده بگی
فرازآمد این روز بیچارگی
بدو گفت بندوی کای شهریار
ترا چاره سازم من از روزگار

ولیکن خدا کرده باشم ازین
بپیش جهانجوی شاه جهان
بدو گفت خسرو که ای نیک‌خوی
یکی چاره تر داستان ازدهن

که هرگز نبود او بر شاه گشت
بیامد چنان کی اندر بهشت
دو دیدار شهر اندر اندر جای
کلاه تو باید که اندر جای

چه چیز خواهم شدن شاد شاخ
کلاه و درون جان پارسان
تو گر چاره دانی اگر کیست
هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز

بدو گفت بندوی کین تیغ زر
مرا ده چنین گوشوار و کمر
همین پس وزرات و چینی قبای
چو من پوشم از تو بگو از جای

برو با سیاست هم اندر شتاب
ولیکن که عاج راند را شب
بکرد آن و آن هرچه بندوی گفت
و زان جایگه رفت آن با نهفت

چو خسرو برفت از بر چاره جوی
جهاندیده سوی تیغ کرد روی
که اکنون شما را برین بند کوه
بیامد چون تا جبره از گروه

تو اندر پرستشکده هر دو کرد
ز روی در آیین تخت گرد
بپوشید پس جامه زرنگار
بسر بر نهاد افسر شاهوار

برادر دو هم شد کش بود آرزوی
سپه دید که اندر تیغ پرپوی
همی تا بود لشکر و رزم ساز
ز کهتر نه برداشتندی نیاز

ببود کشش اندر او تیغ زر
جز با طوق و گوشوار و کمر
بگفت هر کسی کاین خسروست
که با تاج و با جامهای نوست

چو بندوی شد بگان کان سپاه
کی بازشناسد او پادشاه
فرود آمد و جامه خویش نهفت
بپوشید و آنگاه بربام رفت

چنین گفت کای مردم سازان نو
که توانم اندر تماشش او
که من جام دارم ز شاه جهان
بگویم بشنید و پیش جهان

و پور سیاوش هر کس ندیدم
منم پیشرو گفت بهرام نام
بدو گفت کای جهاندار شاه
کرین بخت کام از دیر راه

سواران برخسته و کوفته
نداد درازا اندر آشوفته
درین خانه سوگواران بر رنج
فرود آمد و بستیم دیده برنج

ز پیدا شو و چاک زر شید
نگاه جهان دل اگر زو نه دید
بیایم به تو برابر و در ازد
بنزدیک بهرام گردن فراز

بدین برکو گفتم نگویم زنان
اگر بد برسد ای گفتمان
نیاکان من اگر بود مر پیش
نگهدار شتند هم آیین و کیش

اگر به بدی گفتشان دیرساز
ز کهتر نه برداشتندی نیاز
کنون آنچه ما را بدل راز بود
بگفتیم این بخت ناساز بود

درخشنده خورشید بر تیره خاک
نباشد که آرای یزدان پاک
چو بهرام بشنید از او داستان
بگفتار او گشت همداستان

هر آنکس که بشنید گفتار او
براز و دوشان شد دل از کار او
فرود آمد از شب دران جا سپاه
بیدار اشت بر راه خسرو نگاه

دگر روز بندوی بر بام شد
ز دیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت کامروز شاه از نهان
جهاندار بکاری نیامد فراز

چنین هم شب تیره بیدار بود
پرستنده پیش جهاندار بود
چنان کز خورشید گردد بلند
زهر کس نیاید که باید گزند

پلاسا به امروز و فردا پگاه
بیرا اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران
که کاریست این هم بیک هم کران

چو خسرو این کار گیرم بچنگ
اگر چیره گرده نیاید بجنگ
بتنهائی او یکی لشکرست
جهانگیر بیداره و کند آورست

اگر کشته آید بدشت نبرد
برآورد ما تیز بهرام گرد
همان به که باشیم امروز تیز
دگر خوردنی نیست بسیار چیز

اگر گوه درین تنگ شان خوش خوش
بیاید برآن جنگ وان سرکش
سپاه مرا نیزه و تیز تیغ
ز پیکار و خویش بشکفتی

تو با خسرو و سوم کشتی یکی
جهاندیده گردی این کوه کی
کنون آمدی با دلی پر سخن
که من از تو کم روز کار کهن

بدو گفت بندوی کای سرفراز
زمین راستی جوی و تندی مساز
بدان کان شهنشاه خوبی بجست
بیزدی و زو دین پیش مست

همان به که باشیم امروز تیز
دار و دانی نیست بسیار چیز
چنان هم کی بود تا شب گروه
زانگر بیاید آمد گروه

سپاه اندر آمد ز هر پهلوی
همه خسته اسپش از هر سوی
بر روی زمین گشت خورشید دام
جهانجوی بندوی بر شد بنام

سپهدار گفتا که جهاندیده مرد
بدانگه که برخاست از دشت گرد
چو خسرو شمار اندید و برفت
سوی روم با لشکر خویش تفت

کنون گر تو زان شوی جفت جفت
ندار برزمی سر از آفتاب
ز پند کی شاه راه خوردم
که اکنون کجا شد بدان مرز و بوم

کنون گر امیدم که این زمینها
بیایم بر پهلوان سوار
بگویم بدو هرچه پرسد زمن
نگه دار زین پیش انجمن

وگرنه بپوشم سلاح نبرد
یک اندر آرم بخورشید گرد
چو بشنید بهرام ازو این سخن
دل مرد برنا شد از غم کهن

بیاران چنین گفت اکنون چه بود
اگر من برآرم ز بندوی دود
همان بو که دار پهلوان
رم مر برین گه نه روشن روان

بگو ببر هرچه داندرشاه
اگر سر دهد یا ستاند کلاه
ببندوی گفت ای بد چاره جو
توان داد و دید به بهرام گوی

فرود آمد از بام بندوی شیر
بیامد بپا و دلیران دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه
سوی روم شد خسرو کینه‌خواه

ز پور سیاوش برآشفت سخت
بدو گفت کای بی‌تن شوم بخت
نگار تو بود این که فرمود دست
که اینکه بر تیر بستود دست

جهانجوی بندوی را پیش خواند
بخشم بهرام بر وی براند
بدو گفت کای بدتن بدکنش
تو آن بنده ای از در سرزنش

سپاه مرا خیره بفریفتی
ز به کردن خویش بشکفتی
تو با خسرو شوم کشتی کی
جهاندیده گردی این کوه کی

کنون آمدی با دلی پر سخن
که من تو کنم روز کار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز
زمین راستی جوی و تندی مساز

بدان کان شهنشاه خویش جست
بتازی و خورد و پیش جست
فدا کردمش جان و با بست کرد
تو ار مهتری کردیش کم کرد

بدو گفت بهرام من این گناه
نگردی تو امشب گردن تباه
ولیکن تو چون کشته ... بود
شوی زود خوانی مرا راست گوی

نهاد اندر پای بندوی بند
سپهرام داوش بهر گزند

بند کردن بهرام چوبینه بندوی را در مداین

سپردند بهرام از پیش او
همان تیر بندوی را تا بجوی
همی بود تا چون شب اندر گذشت
بیامد پر اندیشه دل گفت

بهرجای کرسی زرین نهاد
جو شاهان بر و برنشست شاد
چو خورشید خنجر کشید از نیام
بدیدار آن مطرب او دلام

دو ستاره کردن گشتاز آلوام
ز خشم بهرام بروی براند
چنان گفت زان پس بخت بلند
که هر کس که هست از شما

ز شاهان زمین گه بد نیکی
نیامد بر او نیکی بی سبب
کز او بهر شاهی ... گشت
وزان گشتن ...

گر ایدونک خسرو بیاید بشوم / چو بر دارد انگشت انگشتری شد درم
کز و زیبا بود جستن تخت را / کلاه و کمر بستن تخت را
برآورد و آفتاب بلند / گرایشم شمار اندرین پای بند
ز پیوند آن کس بگفتار راست / یکی پر هنر بود و بر پای خاست
چنین گفت کای نامدار بلند / ترا در جهان آبروی و سود و بند
نژاد او گان بندگان خواسته / کسی را ندید در جهان تخم و
سپهبد چه بود از نیاکان [illegible] / هر آنکو شایسته کارزار
کنون تخت ایران سزاوار تست / برین نیکویها بخت بیدار تست
ز بخت تو شایسته اکنون کوست / دگر داستانها [illegible] خسروست
چنین گفت کای پیر دانش پژوه / گر چندین سخن گفته پیش گروه
چو این نیکویها ز تو یاد کرد / دل انجمن زین سخن شاد کرد
که زردشت گوید با استا و زند / که هر کس که از روز کار بلند
چو بیداد گر شاه و دشمن بود / سر [illegible] که بی تن بود
از آن پس خرزاد بر پای خاست / از انجمن سر بر آورد راست
اگر داد و بهتر بود کس مباد / که از روز گشتاسپ بیداد و یاد
انوشه بزی شاه تا جاودان / ز تو و درست از آن بیدار
بدو گفت اکنون که چندین سخن / سراینده برنا و مرد کهن
جهان دیده ای خسرو سرفراز / نگوید به بیداد و رای دراز
دلارام داری خرد و دل / بی از پارس از طیسفون در کس
بپوزش یکی اندرو گر [illegible] / که خسرو آید برآفاق تو باز
سخن گفت پس زاد فرخ نژاد / که ای نامداران فرخ نژاد
نخستین سخن گفتن بنده [illegible] / که تا پهلوانی شود شهریار
سخن دان سخن [illegible] / بگوییم که آن از خرد بود جفت
چهارم خراسان سالار بود / که گفتار او با خرد یار بود
ز ضحاک تازی تخت اندر آی / که بیداد گر بود و ناپاک رای

کنون تا چه پیدا آید اندر جهان / یکی نامداری ز تخم مهان
که داریم اکنون که بندد میان / نگاه دارد او رسم کیان
شنیدند گردن کشان این سخن / که آن نامور مهتر انجمن
که نام او بود شهران گراز / که ای پیر سر مهتر سرفراز
بر ما که سود از [illegible] پادشاه / که اندر برین مرز با سپاه
نکی تو بستی مرا کمر / اگر بگذشت ایرانیان زابلسر
بیک چوبه تیر تو گشتند باز / برآسود ایران ز گرم و گداز
کسی سر ز پیچد ز فرمان تو / وگر او [illegible] ز پیمان تو
بگفت این و بنشست بر جای خویش / خراسان [illegible] اندیش
بگویم که او از چه گفت این سخن / جهانجوی داننده و مرد کهن
ولیکن یکی داستان نغز / اگر بشنود مردم پاک مغز
بگردد بیکسان بدیشان دهید / همان نامور [illegible]
خراسان بگفت این دل [illegible] / با [illegible] اندیشگان [illegible]
چنین گفت کای خسرو [illegible] / تویی آب [illegible] جهان ارجمند
اگر بر پسندید گفتار ما / [illegible] پیروز گر یار ما
بگفت این و بنشست [illegible] / فروزان خسرو بیامد خوش
سرانجام اگاه جوید جاه / [illegible]
سر تخت گشتاسپ نگهدار باد / ز کار گذشته [illegible]
بشهر خراسان تن آسان بگاه / که آسانی و مهتری را [illegible]
ز بر داشت خسرو پی از جای خویش / که آزاده فرخ نهد پای پیش
شنیدیم سخن گفتن مهتران / که هستند از ایران گزیده سران
خردمند بشنید و این گفتگو / گران مرد را کم شود آبروی
نی نژاد و بفر و گفتار تند / دل مردم [illegible] گشت کند
که تا او درین جهان کرد کار / بدید آمد آن گرد [illegible] کار
که جمشید بر تر منش را بجست / به بیداد بگرفت گیتی بجست

بپرداز دل [illegible] موبد پرست / که اندر جهان [illegible] پادشت
بزاری سر نوذر نامدار / به شمشیر [illegible] گشت کار
چو دارا به شمشیر زن [illegible] بکشت / فرو مرد و کار ایرانیان شد درشت
چو پیروز شاهی بلند اختری / جهانگیر و آن شهریار [illegible] سری
کس اندر جهان این شگفتی ندید / [illegible] با ایران [illegible]
بگفت این و بنشست گریان بدرد / ز گفتار او گشت بهرام زرد
چنین گفت کای دانا پهلوان / بزرگست و با داد و روشن روان
همان بد که این بر نشستت بخت / که او راست [illegible] نام آور و تخت
چنین گفت کای نامداران [illegible] / اگر او [illegible] بهرام [illegible]
چو بشنید سالار گردافگنی / که سالار بابک [illegible] این سخن
که بهرام شایسته [illegible] کنیم / سزاوار [illegible] بهرام
چنین گفت هر کو ز جای نشست / برآید بیازد به شمشیر دست
بگفت این و ازیش آزادگان / بیامد سوی گلشن شادکام
چو پیدا شد آن چادر قیرگون / درخشان شد اختر بچرخ اندرون
بیامد دبیر خردمند راد / دوات و قلم پیش دانا نهاد
که بهرام شاهست و پیروز بخت / [illegible] اندر ایوان بهرام تخت
نوشته شد و شمع برداشتند / شب تیره اندیشه ها داشتند
بیامد یکی مرد پیروز بخت / نهاد اندر ایوان بهرام تخت
بر تخت زرین یکی پیشگاه / نهادند پس [illegible] اندر راه
دبیرش بیاورد عهد کیان / نوشته بران بر [illegible]

دگر آنکه بد گوهر افراسیاب / ز توران درین چاره [illegible]
سه دیگر که اسکندر آمد ز روم / [illegible] ویران شد از بوم
چهارم [illegible] دل [illegible] / [illegible] کام [illegible]
[illegible] کیان [illegible] / کنون شد سر تاج شاهنشهان
اگر گفت شاهی چو خسرو [illegible] / سوی دشمنان شد [illegible] سپاه
جهاندار [illegible] / میان بسته [illegible] تیغ [illegible]
کنون تا کسی از نژاد کیان / [illegible] کمر [illegible] میان
[illegible] شنید / [illegible] از میان [illegible]
[illegible] کند / میان سواران [illegible]
کشیدند شمشیر و برخاستند / یکی [illegible] آراستند
کشیده چو بهرام شمشیر دید / خردمندی و خامشی برگزید
بهم بر [illegible] دست او / [illegible] هشیار گردد سر مست او
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
بگوید [illegible] / [illegible]
چو پیدا شد آن چادر لاجورد / جهان [illegible]
برفتند [illegible] / بیاورد [illegible] تاج
نشست از بر تخت بهرام [illegible] / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
گوای نوشتند [illegible] مهان / که بهرام شد شهریار جهان

پادشاهی بهرام چوبینه یکسال بود

برین بر [illegible] گواه / چنین هم [illegible] سالی هزار
[illegible] با تاج و تخت بلند / [illegible]
برآمد بکام و جهان [illegible] / چنین گفت [illegible]
بگردید شاه از در راستان / بایران [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چهارم [illegible]

برآید همی زرد خسرو شوید — برین بوم و بر پیش ازین مهتریم
از ایشان و ایرانیان نیز کی — بجز نام او جان بسی
هم از دل بدو خواندند آفرین — که رد رخت از تو مبادا زمین
هرانکس که در شاه پیوسته بود — بران پادشاهی دل خسته بود
برفتند از آن بوم نام آورم — پراگنده گشتند از آن مرز و بوم
همی بود بندوی بسته چو بند — ز زندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود — که از بند او بخت ما کام بود
ورا نیز بندوی بفرمود سخت — به بند اندر از چاره تنگی
که از شاه گیتی گسی امید — که این تیره شب اندر آگه بشنید
اگر چه شود بخت او دیرساز — چو شد بخت پرویز با خشم راز
جهان آفرین بر تن کیقباد — بر بخشید گیتی بدو باز داد
نماند به بهرام هم تاج و تخت — چو اندیشه مردم بخت
ز دهقان نژاد و ج مردم مباد — که چیزی دهد خویشتن را بیاد
بگشت سپهر روان تا دوره — که از روم چینی و ایران سپاه
مرین تاج و تخت آتش اندر فگند — همه زیر دستش ز سر بشکند
بدو گفت بهرام اگر شهریار — مرا او خواهد کیان زینهار
زبنده اندر ایشان چنان کنم — همه هر چه گویی ز فرمان کنم
یکی سخت سوگند خواهم بداد — بیاد گشت و بخت کلاه
که گر خسرو آید برین مرز و بوم — سپه را آورد تا نزد قیصر بروم
تو خواهی مرا زود گیاه زینهار — بگیری چنین کار دشوار خوار
کزو بر تن من نیاید زیان — گر او دو گفتار ایرانیان
بخت این و پس مهر زنده — بسوگند بندوی را بند برداشت
به بندوی گر گفت استا و زند — چنین گفت اگر او کار بلند
چنان بندوی چو برزو و رنج — نهاد این اندر سرای [illegible]
اگر خسرو آید بیاید بجای — من او را به پیش نشینم بجای
مگر گوید برد تو انگشتری — فرستید پیمان با مهتری
چو بشنید بهرام سوگند او — جهان آن دل اگر پیوند او
بدو گفت اکنون همی راز و [illegible] — بگویم برآوازم او از خویش
[illegible] — بچاره بر آنم [illegible] را
بزهراب شمشیر در بارگاه — بگوش [illegible] ز آتش گوان بنگاه
[illegible] — که بهرام را شاه بایست خواند
بدو گفت بندوی کای نیکنام — مرا زیرک و چابک و هشیار دان
چو از روم خسرو همی با سپاه — بیامد نشستند بر پیشگاه
تو دانی که من هر چه گویم بدو — ز بهر گفتار این بنده روی
بخواهم گنهی که رفت از نو پیش — به بخشید گفتار من تیغ و تیش
اگر خود برانی که گویی همی — بدل راه گر تو بگویی همی
ز زندان او پای من آزاد کن — نخستین بخسپند بدین یاد کن
گشاده شود زین سخن راز تو — بگوشش [illegible] زین [illegible]
چو بشنید بهرام بندوی را — هم انوشه دین بند برداشت پای
بوردش شدن آن چنانکه بوی — هم اندر زمان شد بنزدیک او
به بندوی گفت او دلم بشکند — چو چوبینه امروز چوگان زند
نگاه بندوی [illegible] — که از کار او [illegible]
زره خواست پوشید زیر قبای — تو در گرد با اسب خود اندر و پای
ز بی بود بهرام [illegible] — که بهرام را خواستی چاک چاک
بدل دوست بهرام چوبینه بود — که از تو شود جانش پر از گزند
فرستاد یک ترد یک بهرام — گرفتن را [illegible] و فریاد رس
که بهرام پوشیده پنهان زره — پراگنده بند زره مر آگاه
ندانم که در دل چه دارد [illegible] — تو از خویشتن دور داری سترد
چو بشنید گفتار زن [illegible] — که باد او بگفت چوگان مزن
هر آنکس که زخمی بمیدان او — چو نزدیک گشتی بچوگان او

ز دیوار شست برپشت او ز بوم — سخن گفتن چوب و آوای گوم
چنین تا به پور سیاوش رسید — [illegible] در پیش [illegible]
بدو گفت کای مرز آزادگر — بمیدان اگر پوشد ز [illegible]
بجست این دو شمشیر کین [illegible] — سراپای او [illegible]
بشهر اندرون آگه بش گاو — که بهرام شد گشته [illegible]
چو بندوی از آن گشتن آگاه شد — [illegible]

گریختن بندوی از بند بهرام چوبینه

بپوشید سر چرخ [illegible] ز برشت — نگهبان بندوی آرام بود
گرفتند از آن شهر راه گریز — [illegible]
با هر که پیوسته بهرام بود — گرفتند [illegible]
ز میدان و بهرام [illegible] — [illegible]
بمیدان رسیدند [illegible] — گریختن نگهبان بندوی [illegible]
ببهرام گفتند کای شهریار — [illegible]
از آن پس [illegible] — همانگه بیامد همراه شد
برانست کان کار بندوی [illegible] — [illegible]
که چون او ز بهرام آگاه شد — از آن تیز دانست [illegible] خویش
چنین گفت آنکس که دشمن [illegible] — [illegible]
پشیمان شد از گشتن [illegible] بیش — وگر این از موج دریای نیل
سیم آنکه بر پادشاهی دلیر — [illegible]
یکی خنجر تیغ [illegible] پیل — تن خویشتن را بدان [illegible]
دگر هر که جنباند آن کوه را — [illegible]
[illegible] — سوی چیره زو باز گردی بخشم
کسی را که [illegible] — [illegible]
و گر چیزه خواهی که [illegible] — شد او کشته [illegible]
دگر آنکه [illegible] — [illegible]
هر آنکس که گیرد [illegible] — ز دوستان [illegible]
برین گونه [illegible] — [illegible]
نگهبان بندوی را ز تخت — [illegible]
[illegible] — [illegible]
و ز آن روی بندوی [illegible] — سر اندر [illegible] جای زود
که گرد موسیل [illegible] — [illegible]
بیابان بی آب راه [illegible] — بدان مرز ایران [illegible]
چو موسیل [illegible] — [illegible]
چو بندوی را دید [illegible] — که گاهی بیاید ترا نو بنو
[illegible] — [illegible]
بدو گفت [illegible] — از آن دشت [illegible]
همی رفت خسرو به پیش اندرون — [illegible]
چو بشنید بندوی [illegible] — همی رفت ناکام تا باهله
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بدان شهر لشکر فرود آورم
همان [illegible] — [illegible]
چو خسرو ز نزدیک ایشان رسید — همان نامه پوشیده [illegible]
نوشته سوی مهتر [illegible] — [illegible]
ز بهرام و [illegible] نامه داشت — بشهر تو آید ز ما تازیان
چو مهتر بدان [illegible] — [illegible]
سپاه من [illegible] — ز کار جهان [illegible] شگفتی بماند
بر سید که [illegible] سپاه — [illegible]
از آن شهر هم اندر زمان برگذشت — میان کیی تاختن [illegible]
همی تاخت تا پیش [illegible] — [illegible]

یکی گرسنه مرد بیرون جوان
شده گرسنه مرد نادرست
بر ما آمد اندر زمان گاه دان
بدو گفت خسرو که نام تو چیست
ز مصر آمدم پیش این کاروان
بدو گفت خسرو که از خوردنی
بدو گفت آن زن که امید ماست
بگشتند و آتش بر افروختند
گرفتند بازه آنکه بد وین ترود
نوای بکفتند و بر خاستند
وزان پس بیامد جهانگیر شاه
بترود من آنکس گرامی پرست
گرفتند یاران برو آفرین
بدو گفت هفتاد و نشک مرا
بدو گفت خسرو خبرت چیست راه
یکی مرد بازارگان آمده داد
بدو گفت کز خواربار و شیر

[illegible]

بیا تا بدرگاه گفت پدر و پشتی
چنین تا بیاید بدان شارسان
چو آنجا و در ترسان میدان
بدان باره اندر کشید خوره تخت
فرستاد روز چهارم کسی
ببر و یک ایشان سخن خوار بود
وزان ازبر شارستان تاخت

خوردا بدایگاه یکی پاس
چو بگذاشت لشکر بدان بوم

رسیدن خسرو پرویز بولایت روم

او را شارستان ابستند بخت
کرد و یکی بانیست لشکر بسی
سپاهش همه دست و دار بود
سهر بر قی بانگ و ز دره و تخت

فرود آمد از آن شاه گیتی فروز
خورش شاه فرشتید و یاری
سما که برآمد یکی تیره ابر

[illegible]

چرا با و جای بکیک آمدش
وزان شارستان سوی او
بیکو و در سایان سوی شهریار

جایی از قیصر آمد و بود
بیا اندر رسش او زین آمدم
چنان چون سزا بود آنجایگاه
بدان شهر و رنگ و بر خبر بود

رسیدن خسرو پرویز بر اهب

بیود اندر آن شهر خسرو روز
کاو در تیغ بر دم آن شارستان
بتر و یک دیر آمد آواز رود
فرود آمد از اندر دو دار و حرم

بگفتار خسرو سر افکنده ام
یمن رفت پوید ز راه چون تیغ
جهانجوی آواز راهب شنود
ترا با او یک راه رود

[illegible]

[illegible]

همی تنگ دارید و شیرین زبان

برین بر شما را نیاید شکست

که چینی حریر آرد و مشک سیاه

هرانکو که قیصر همی دید شد و

سواری برانند کز ایران بدند

بقیصر یکی نامه باید نوشت

نامهٔ خسرو بنزد قیصر روم

[illegible]

چو شد نامه کوتاه آن کامجوی ... کا بود و سیم و بش هشتی
مرا اندرین کاردانی کند ... برین چون فا کام کاری کند
کزو چیره بر پیشگاه جهان ... بشهر آمد ... از کهان جهان
چو قیصر چو بشنید آن سخنها شنید ... بر خسار ... شد ... سلیه
کجا شنبلیدش پر از لاله گشت ... زبان و ... پر از ناله گشت
بر آن نامه بر ... نبود و درود ... نشان تخت بر چشم او ...
بخواند بر این جهاندار گفت ... کزین نیست برمرد و انا نهفت
مر آن خسرو از خویش پیوند بیش ... زبان سخنگوی دارش پیش
ستایش درم گنج در لشکرست ... شما را چنین ... خورست
اگر دیده ... نداریم رنج ... گر دیده ... از گنج و دینار و رنج
ابر جهاندیده مرد ایستاد ... بدان پیشگاه بزرگی نشست
هم ... تا نه بر پنج نشست ... بیاراست چون ...

پاسخ نامهٔ قیصر نزد خسرو پرویز

همی بنده بنمود نیکو سخن ... نگارد قیصر سواری دبیر
ده گفت ... پیش خسرو ... ازان روز تا روز گار کهن
چو گفت آن نوشته نویسنده دبیر ... خردمند و دانا و گرد و دلیر
مرا هم سلاحست و هم مرد و گنج ... کزان شاه ... دل ... داد
سخنگوی و روشن دل و یادگیر ... درم خواستی ... مهتری
جهان ... از دم ... با کام و ... نیاورد باید کسی را برنج
وگر هستی آن ... گستردهی ... کزینست کردار چرخ روان
گلی ... بیاراست دکای ... بدیران ... خواهی ... دل ... پیش
مباشید بر این بوم تیره روان ... نوازاو ... نیاید ... درم
بر خسرو آمد فرستاده مرد ... کی بازدیم ...
کنی با سپاه و سلیح و درم ... بیاید ... بهشت ... جای
... چنین گفت کای ... سخنهای قیصر ...
ز نکانه قیصر بپرداخت جای ... وزین ... آهو شود
بقیصر چنین گفت کای ... نزدیکی گرفت ...
چو سازیم تا ... شیر خو ... گزیند ... کار دل
فرستاده کس قیصر ... کزان فیلسوفان ...
بیاید تنی چند بیدار دل ... سخنهای دیرینه بگرفت یاد
که ما ... شد زین جهان ... بر شد از آن فیلسوفان چهار
جوانان و پیران رومی نژاد ... جهان ... چیره ... آویختن
کنون ... یزدان ... ازایر ... خسته روان
ز بس غارت و جنگ و آویختن ... بوشند گنده و گنج ساسانیان
اگر ... خسروان ... کلاه ... برپیش اندر ... کام
کی نامی بر کرده از میان ... بیاید آورده همه مرز و بوم
کزین ... باد ... برست ... آورده ...
هم انوزه ... باز خواهیم رزم ... یکی دیگر اندیشه افکند بن
سواری فرستاد ... سخنهای ایرانیان ...
از ایشان چو بشنید قیصر سخن ... سخنهای دیرینه دانند کان
... خسرو سوار ... یکی نامه بنوشت ... را
ز گفتار او ... کان ... سخن ... او زاد ازو پیش
چو خسرو ... بیداد ... بگفت آنچه بشنید ...
چو آن نامه قیصر آورد پیش ... ز آتش ... روز کارکن
... باید گرفت ... ز جانش ...
چنین داد پاسخ که گر زین سخن ... شما را ... ابا ایران نیاز
... تا کیان ... باید گرفت
گر ... گسستیم ازین مرز ... گمراه ... کرد و ... نژاد
... ... کاین ... داد ...

... که ... شد ... ... آفریده ... شد بی نیاز
... بیاکان ... مردان ...
... برگشته ... سرکشی ... مند ... و بی دانشی
... کزان ... که دارد ...
یکی سوی قیصر ... بگویش که گفتار بی ... و ...
کنون این سخنها بخوار ... ... گفته ...
ازین پاسخ ... بزرگان ... پیش ...
... فرستاده ... گنج ... ... بشم ... از ... آب
... ... کاب ...
... ...
سخن هرچه گفتم ...
... جوانمردی ... گار ...
کزان ...
چو ایرانیان گفت ...
...
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند ...
...
...
کزان پس ...
...
...
چو بشنید دستور ...
... بقیصر چنین گفت کای ...
...
...
چو بشنید قیصر ...
...
...
...
کنون ...
...
کنون رای گفتار ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
... ازان ...
ز بس کشتن و غارت و ...
...
...
...
... زبان چنان ... دشت ...
...
...
...
اگر مردومی ...
... ازین ...

خود آنکه دینی جز این دین نخواند
مباد ای جز از کردن آیین

نیندیشم چیزی بد از راستی
همه داوری از کژی و کاستی

ستمدیده گاه نامه خوانده ایم
بدین مرز فرمان سخن رانده ایم

بافسون این مرد ناپاک شد
خدا زهر گزاینده تریاک شد

بران پرسش و هم گزین داد سخن
نگوید کس از روزگار کهن

بگیری اگر گویی تو فرمان کنیم
روان را به پیمان گروگان کنیم

نگارا زناشوی و پاینده حال تن
که زو یاد باشد کسی در جهان

بگیری که تا من بوم شهریار
نگیرم چنین کار دشوار خوار

بخواهم من از او میان و ز تیز
بتو در شم این رنج و بار الکیز

وگر هرچه دارد از این مرز و بوم
از ایران کسی پیش پر درد روم

بدین آرزو تیر پیش آید کنید
بسازید با ما و خویشی گسیند

شمار اندر آنکه کارش بود
وگر نیز کار دراز آید بود

همه دوستدار برادر شویم
بدو نیز گرد گار برتر شویم

چو گویند از این شهریاری نخواند
دلستان همه گنج آید فرواند

ز تو روز اسلم اندر آید سخن
وزان پیمه روزگار کهن

وزان پس یکی باشد ایران و روم
وایی نگویم از آن مرز و بوم

بس پرده یکی دختر است
که از مهتران روز خود بهتر است

نخواهید بر پاک دین
جهان چون بود راه و آیین

بدان تا چو فرزند قیصر نژاد
بود کین ایرج بیارد بیاد

بافروز بهنده و جان
ز ایران چنین بهر فرمان

ز هنگام پرویز تا خوش شنواق
که کن گذشت روز دراز

که سوتا بیاده در مرد و سیاد
جهاندار جان شکن گرد

مسیح پیمبر چنین کرد یاد
که چندی خود چون بچه زاد

بی چاره کرده با چشم شوار
که بپرور اسب نباید بکار

به هر چند یاد آورد کشتی خود
شمید اندر آن جنگ تو بیره داد

تو برده ای روز تا در دو کار
که چون بکار یاری بی از روزگار

شدان لشکر و تخت شاهی بیاد
چو چیده شد برادر داد

کی مرد جهان شکن
کجا جان شکن یاد دار و کی

بران شاه فرین کند تاج و کلاه
کجایان شکن چو شود گیرد او

گنون تاخته من سرا سر کراپ
که گشته جهان آب دادی کوان

سخن که مدار و تاریخ نویس
بره ای اندیشه تاریخ نویس

تو آنم که این راز داند دبیر
تو باشی نوبسنده تیزی دبیر

جو ایم جوان تاریخ نامه را
بهین آن برد خود کام را

جاکم سپاه و سلاح و درم
ز سر لرزان دل خاری تیم

هر آنکس که بر رو کامی ترست
ازین مهتران تیز نامی ترست

اباد آنکه کینه داری بدل
بروی ز دل کینه بر گسل

گناهش بیزدان داده بخش
کن روز بر تخت و درست بخش

چو آن کو باشی تو بهر روز تخت
جهاندار بالشکر و تاج و تخت

ز چیز کسان دست کوتاه کن
دراز سوی راستی راه کن

نوازنده مردم خویش باش
کنیهان گوشنده در پیش باش

جو بخشنده باشی دل و دین بس
بیازد بتاج و بتخت او کسی

نشان هر آنکس که بیدار بود
جهاندار دشمن که مدار بود

زدشمن بترسید بگذار بس
که با شستنی ره ایزدی

بنه گی خواهد فرزند را
تن و دل پاک و پیوند را

کنون با یکایک تو اسیتم
ده و داد بیوند بیاد آسیتم

جو خوان آن نوید گشت چنگ
بود راه خاوند مهری ز مشک

جو آن نامه نزد یکی خسرو رسید
ز پیوستن او کامی روز رسید

با ایرانیان گفت کامروز مهر
دلاگرده دادی بر سپهر

بقیصر کی نامه آمد پسند
سی گفتش سرا سر و مند

بپرداخته چونکه در رنه کهن
بپرداز روم و ز ایران زمین

چنین گفت پس نامه از ایرانیان
که گر گرد برخاست کین از میان

بخوان کس از مهتران تیغ شاه
یا ندی است چندان سپاه

کزین راست کرد و بهنگام تو
نه بینند بر تا جهان نام تو

بدانیشان بدیکوه و دیده را
بپرداخت خسرو ز بیگانه جای

دوات و قلم خواست پس خسرو
بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامهٔ خسرو نزدیک قیصر

یکی نامه بنوشت بر پهلوی
بدین شادمان خط خسرو نوی

که پذرفت خسرو ز یزدان پاک
نگارنده کارشیده دانند خاک

که تا من بوم شاه در پیش گاه
مهان شد ایران و گنج و سپاه

تو امروز خوانندگان باژ روم
ز لشکر و ستم ایران مرز و بوم

مران شاه هانی که از مرز روم
اگر چند بیگاه دانی ز بوم

بقیصر سپارم همه یک بیک
نوشته از این پس فرستیم چک

جهان تیره از ختر گران ماه دست
که دیگر دیو به قیصر است

جدا استانی از او خواستیم
برین خواستن دل بیاراستیم

مر آنکس که در بار کار تواند
از ایرانیان در پناه تواند

جو گستهم و شاپور و دنیاد پاک
و خواد برزین و گنجم کیان

چو لشکر تو ستی و دیشان پناه
خود دیگر گفت و دختر او

بجوی جهانم کنون با توام
کر اهستن بودان بزرگ انجمن

جهان چون کیومرث جمشید بود
جهان زاد از و پیم و امید بود

وگر آنکه بود و بنه فرخ نژاد
بزرگ ابتین و فریدون نژاد

برین هم نشان تا قباد بزرگ
که از داد او میش شد گرگ

دوان دچنین تا بلهراسب شاه
ز لهراسب آمد گشتاسب شاه

از آن تا چو مهتران جهان
نگاه و سی گنجور آید جهان

سر سرکشان فرخ اسفندیار
که تازه شد بهمن نامدار

دین گذشت با بکان اردشیر
که زو شد ان اختر گشت پیر

چو خسرو که داد و مهر نژاد
ابا قیصر که دل و مکیه نهاد

یکی سلم بودش نیای کهن
نگویم دروغ و نجویم سخن

همه گیرد بر داشتم از میان
یکی گشت پس روم و ایرانیان

ز قیصر پذیرفتم آن دختر بش
که از دختران او بود افسرش

ز جیب ابا سر هرچه داده دادست
بدین نامه بر پاک یزدان گواست

نوشته سراسر بخط منست
کر خط من اندر جهان درشت

شادم این نامه بر مهر خویش
جهان چون بود بی رستم و آیین بیش

پس از تو هر آنکس که قیصر بود
جهانگیر و تخت و افسر بود

نوشته برین بر گوای منست
روان و خرد آشنای منست

ازین بر نگردم اگر ستم تیکی
ز گردان و سپاه و درم اندکی

کنون هرچه زین با تو گوید تمام
ولی اختر پاک یزدان گواست

تو چیزی که گفتی در گیتی ساز
که از بودن شاه سان شد دراز

و گاه این سخن را بیکو دید و
نوشته که پژمرده شد خود داد

سپهبد بدو داد آمد جای
دبیر بسته اندر آورد رای

یکی تخت تا پیش قیصر ببود
سخنهای خسرو به او گوید

چو خسرو از آن نامه بگشت بند
بدیدان سخنهای شاه بلند

بفرمود تا هر که دانا بود
بگفتار با بر تو دانا بود

بر دیگر قیصر شد انجمن
پر اسیدشان همه تن چمن

گنون مرین راه بر داشتیم
اوشاه و ایران جهان گیریم

برین نامه بی بهانه شدیم
همه روم و ایران یگانه شدیم

بزرگان فرزانه برخاستند
زبان و دل خویش را بیاراستند

که ما کهتر اینیم و قیصر تویی
جهاندار و ای و افسر تویی

کو گن کنون رای و فرمان تراست
زما گر گواهی همه جان تراست

با بشنید قیصر گرفت آفرین
بپیروزی از ایران و روم زمین

می بود تا تاج گردان سپهر
دگر گونه تر شد آیین و مهر

چو خورشید گردنده بی رنگ شد
بسازید جای شگفتی طلسم
ازین سو و زان سو فرستادگان
زنان تا زنان داستان بنگ
که کار پستی بر مسیحا بزاد
زن دانا چو بشنید قیصر برفت
بگستهم گفت ای گو نامدار
بیالید و اندیشه بنگام بود
فرستادشان سوی کاخ آن
ز بنشستم تو برده گوید سخن
جوانی و از گوهر پهلوان
ببر و طلسم اندر آن نامدار
که گاهی گستهم جست خار
بدو گفت کای دخت قیصر نژاد
همه بد بگفتش پهلوان
چو گستهم ازو در شگفتی بماند
بدو گفت بسیار و اندیشه بند
همان تیز شاپور مهتر نژاد
گر و بنجی بدی از دختر
برفت آن گرامی سه از او مرد
فرستاد بالوی استوار
چنین گفت قیصر که بد روزگار
بدو گفت کای نامدار دلیر
چو خواد بر این بیاید برش
سراپای آن زن همه بنگرید

ستاره ز بیم شب آهنگ شد
که کس را نشاید از آن زهر
پس اندیشه پیوسته بندگان
هر آنکس که از مرگان مند اختی
دو رخ سیم و مژگان او ابجد

طلسم ساختن رومیان جهة قیصر روم

یکی دختری از شبستان نگار
یکی خویش پر مهر را بجوی
سوی آسمان دیده و او زن
بیابان نواز بیخ او شکن
گر او با تو او گرشاسپ مرد باز
گشاد و دل اندر باکان نگار
همی گفت با آن زن سوگوار
تو و منش چو زنده از کار او
که او مردان بوده هم چو آن
فرستاد کس قیصر او را بخواند
بند بند او ز روح سوم بند
کند جان و را دین و خرد شاد
گز آتش بدی بر سر م
همی گفت هر یک ز نیک بدم
از ایوان بتر دیگ آن کوه
که او سوگوار هم ازین سوگوار
گزین سرنوشتی که او او شیر
نگر و دودی و سر از آتش
پرستنده کار او مرد

بفرمود قیصر به نیرنگ و ساز
نشسته زنی چوب رخشان
نشسته بر آن تخت بی گفتگو
هر آنکس که دیدی ز دور از او
طلسم بزرگان بر او به نگاه

مران جادو از جمشید خیز
درین مسیحا چو بر دوش
کنون او نشسته بر سوگ و درد
یکی برج برده او را بر جنت
بدو گفت گستهم اید ان گنم
چو آمد بتر دیک قیصر فراز
ولادو بخت اندر آمد بر بند
ربانیست از مرگ ایران عقاب
بگفت او ز مهر زنی مرتنگ
چو دیدی بدو گفت از دخترم
دگر روز قیصر سالوی گفت
شود تو آن کودک سوگوار
سزد گر بدین برج باشند زار
از ایشان یکی را دو ماه برخ پز ند
که هر چند گفتیم داده مند
از آن نامداران چو چیده نیافت
یکی سوی این خانه اندر شوی
همی بر زبانی به پیشش براز
بسی گفت و زان ج نیخ فراز

که پیش آورد اندیشه جانی
پرانشرم و با جهانی دراز
گران زنی و ندان آن
زنی دیده شیفته پر زنور
ز قیصر آمد یکی آسمانی
به پیش طلسم اندر آمد تفت
بسی برد بالا و او و زرفت تیز
ز بیداد نشی رو لختان آتش
شده روز روشن بر دلاور
سخنهای دانند گان برکرزن
که از دانش مهر آن گنم
طلسم هم چنین بر دوش خانه
سخنها گر بودی درا سو و سند
چو در خیر شیر ادیبی ورا
چنین آختی پیش داد بر تنگ
که از در و سو کش برنج اندرم
که امروز با اندرین با شش نخست
که خوناب بارد همی بر کنار
بپرسید ازین دختر سوگوار
از آن هر زبان خامشی برگزید
نشد سوی پند از دراه کرد
سوی او خواد برزین شتافت
که گر او آواز او بشنوی
طلسم فرو نسته بر و دوش باز
برانداخته شد مرد مهتر نژاد

هیکلت گر از ان ز تیم پشت
اگر خود سرشکست بر چشم او
به پیش برش بر بچانه همی
که آنچه اندرین کالبد جان سی
بر قیصر آمد بخندید و گفت
بر ایرانیان بر بخندی همی
بدو گفت قیصر که جادو زنی
چو بیخ خوانی که این بند چیست
چو دید ایستاده معلق سوار
که داد او را مغیاسیس خوانند
بپرسید قیصر که شد و براه
چنین گفت خراد برزین شبث
ز خورشید گرد و بر گنبد
یکی آتشی وا اندر هوا
چنین گو آتش بآتش رسید
ازان گفتگوی شاهنشاه است
که بر راست کرسیاه کسی
ازین سرخ بی راهیده سر
که ایوان نهاد آن پهلوان رسید
یکی چند مرد درویش بود
چو آو رد مرد چو دوش ببشت
چو او زیر بود او بر گشت
به پیغمبری تیر هنگام یافت
ببند دین بر خرد مند مرد
چو پیچی ز دین کیومرثی

شناختن خراد برزین طلسم رومیان را

سزد گر بدی اگر گم شدی خشم او
چپ و راست جنبش خرد زدی
خراد دست جا پیش جهان
کز این بار دو راه و دست جست
وگر چشم دارا ببندی همی
که دستوری خسرو ازان شهر
طلسمست دیگر و ایز دیست
بیامد بر قیصر نامدار
که زو پیش بر لب شاه شاهی
بی تو گی برگشته بدیگاه
بسندا بدرون نگاه ساسی
چو مهر آمد اید کان نشتر
بفرمود بر آن فرزان روان
که دانش گرو او شد دیده
بدین بر روان مسیحا گواست
میانه ویرد او هستند همی
چنان از او بن تیره کی کمند
شتر میکشند گنجها آن رسید
که دانش ش نه بیخ تن خویش بود
چو بی بدو روح کاره چو دوش
نگهبان و چو بیند و خوب شت
بیزدانی از بیزدکی کام یافت
تو گر بد شد که او ن در کرد
هم از دو راه این طمورثی

اگر دوست جای دگر آختی
شکیش کرانداخت بکجای
ز چرمی که خشم جهان بکرم
طلسمست این رومیان ساخته
چو این بشنود شاه خندید آن گشود
یکی خانه دارم بایوان شگفت
چو خراد برزین شنید این سخن
بدانست کز آنست آن سوار
هر آنکس که او دختر بنده اند
ز دین و پرستندگان بر نخواند
به یزدان گر و ند و گرد آن
هر آنکس که آتش پر و نخست
که او دانا پند و پیش ز ابرار
ازان آذر آتش افروختن
ز دینی که عیسی مریم بگفت
دگر ز دیده کف بر خسار تو
نگارانه با پر خرد شاه گشت
بجای جای بیداد اشک گشید
چو از برف دیر ش بیزد
جهان گشته اید تیره از گرد
و او از روش روان گشت و راست
تو گفتی که مجوب بیزدان
گه گفت از ان زن و زاد و بی نیاز
اگر گوینده ای ای کیهان نگه‌پ

پرستنده باری چو این داستان
برشکش سوی دیگر انداختی
همه از و دست و دانش بکجای
بیا سرش کمر قیصر چی طلسم
که با روی دگر شاه هشتند
گشاده لب و سیم دندان گشود
گران زرد اندازه نتوان گرفت
بیامد بدان جایگاه کهن
جهان خانه آن گوهر آبدار
بخواندی شاه و رو شن روان
همه بت پرستند گر خود که اند
نداند کسی بر تن خویش مهر
نشد اندر و نیستی ناپسند
سخنهای چوب و در و دلنواز
همی راستی اندر آن سوختن
دگر که بحثی ور از نهفت
شود تیره از ز خرد مهر او
از آنان دو زو راه برار گشت
از آن سود کی تیغ بر کشید
تو خویش و دوش بدی بر روش
جز این داد و بنیاد او خواد کرد
سخنگوی دو دانسته و یاد کرد
بدان داد دیگر ست خندان
بنزدیک داننده است و راز
جز از پند کی گر و نت رای نیست

جهاندار و دهقان یزدان پرست / گر ایدر بر تسم نگیرد بدست
نباید چنین دشمن کم از آب / که از تشنگی آب بیند بخواب
جوزدان چنان بید روز نبرد / بخواهد بجنگ اندرون آب سرد
جهان تیغشان برترین گوهرست / که از خاک و باد و هوا برترست
نباشند شاهان و دین پژوهان / بفرمان داور وارد نه گوش
بدینار و گوهر نباشید شاد / بگیتی نام و نشان جز بداد
نجستند کاهنان ایشان پهلوی / دگر شاه کردن دل آهسته
چهارم کی کو به روز نبرد / چو بشنود رخ شیداوان بگرد
بروبوم دار و ز دشمن نگاه / جز این راه اندر خورد شاه
جز این راه اندر خورد است شاه / بزرگ مهر و گوهر بشناس
چو بشنید قیصر پند ادبش / همتای او سود مند او دیش
بدو گفت کاکنون جهان آفرید / ترا نامدار جهان آفرید
همتای خوب از تو باید شنید / تو داری در رازها را کلید
کسی را از این گونه گسترده بود / سرش از بزرگان و برتر بود
درم خواست از گنج و دینار خواست / یکی افسر نامبردار خواست
بدو داد بسیار گردان شمار / که آباد بادا از تو ایران زمین
وزان پس چو دانست کامد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد از آن رومیان هزار / همه نامدار از در کارزار
سلیح و درم خواست با ساز جنگ / سرآمد بر او روز کار درنگ
یکی افسرش بود مریم بنام / خردمند و دارای و با نیک نام
وزان پس بیاورد چندان بهم / از او گنج گسترده یاکیها تیز
یکی تاج بر گوهر شاهوار / زیاقوت و از جامه زر نگار
بگسترد و چندان و دو پیمان بهم / پر از گوهر ابریشم زرد و بوم
جهان پرده و طوق با گوشوار / ز گوهر پر آگنده گوهر نگار
عماری بیاراست زرین چهار / جنیبش پر از گوهر شاهوار
چهل مهد دیگر همه آبنوس / ز گوهر درفشان بر آن تاج و پوس
وزان پس بپیوست و صد ماده / از ایوان بر فتند با رنگ و بوی
فرو هشته دیبا ده سیصد غلام / بیاورد زرین و سیمین ستام
ز رومی جهان تیر خادم چهل / پر چهره و شهره و دلگسل
وزان فیلسوفان رومی چهار / خردمند با دانش آموزگار
دیشان بگفت ای کو با بت پرست / جهان تیره با مردم ایزد پرست
از آرام و از کام و از بیشکی / هم از گنج و از رود و از شادیکی
از آن خواسته دو بکرد ای شگفت / فرستاد و هر کس که بر خوردنی
فرون آمدی از هزاران هزار / ز گوهر نگار افسری بر سرش
همان جامه و اسب و دینار و داد / ز شایسته تا چیز بسیار داد
یکایک همه کار برزیستان / همی گفت آرایشی آورند با
همان یاد کردان بنام و درست / بزمان ورا بیش ز همه بخون
چو شاپور مهتر گرامی بدان / که اندر نهفتا میانجی بدها
یکی راز دارست با رومی تیر / که تو بر شد از او کار زاد گنج
سه منزل همی رفت قیصر براه / چهارم بیامد به پیش سپاه
بیامد هم هم بیامد پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
سر و هر کس شکند از نژادی / همی رای و گر وادار او ایزدی
برهنه بیاید که خسرو ترا / ببیند که کاری رسد ز تو ترا
بخت این و بهر و از دشمن / که ای جان تو شاد و باد و سپید
ببخشید قیصر به بیرام دوز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
به گفت خسرو کنون خوب نیست / بران بر نهادم که هم کش نشست
سپردم ترا دختر خواسته / سپاهی بدین گونه آراسته
بخشنده و بخشای و پنهان از میان / بیاید که از آن بر او دیغ
بدو گفت تا مرز ایرانیان / بخشند و را یاد و بر چهره روی
بیاموختش بلکه نزد فرستاد / بیا هوش بیش در چنین پاکزه تیغ

چو بشنید خسرو که آمد سپاه / ازان شاهزادگان بود لشکر او
ز بر رفت لشکر گروار بر / سپاهی همه خود و درع و گهر
دل او دشمنش را او ایزد کرد / همان بارها با شتر بی کرد
بپرسید بسیار پرسش از اوی / ز کار مهان و ز کار سپاه
وزان راه سوی عماری کشید / بپرده درون روی مریم بدید
بیاورد لشکر بپرده سرای / نهفته یکی ماه را کرد جای
گزیده سرا پرده آراسته / بیاموختش پیش خود خواسته
به دینشان چنین گفت کاکنون سزا / که امد دم مردان جنگ آوران
بزرم اندرون باشد او مرد جنگ / اگر شیر پیش آیدش یا نهنگ
که زیر دو شیش نیتی هزار / گزیده سواران سپر و گذار
همی خواند بر گرد کار آفرین / که پیچ او فریدون و دمیش
بدان مهتران گفت آگر کردگار / مرا یار باشد بدین روزگار
بیانشه فرا اندیشه دوستان / فلک بوده همراه و از بوستان
به هفتم بیاراست آن خوب چهر / سپه را بگرد اندر گردان سپهر
سپاهی گزین کرد از آن زاده کار / چو آمد بدیوار کردو سران
دل خسرو از لشکر آمد / بیامد بیاموختش بر گرفت
ز قیصر گران کرده بر زیرش شیخ / بپرسید از راستی و خود اوی
سخن گفت و بنشست با او نشست / اباد سر که رکوب جنگی بهم
کی کو گرایید بگرزه و به تیغ / بیاموختش بگزید هفتاد مرد
چو خسرو بدیدآن که آمد سپاه / همان رهنمونش بیامد زشیر
توانایی و خویش دید آن کم / بیا شید از این آمدن در کی
نوده که بر خواست آواز کوس / دوره رفت با سواران پوشیدن
بجنگید چون گل بکار بهار / دگر جای و بر بو دشمن دوزگرفت
ابا مهتر شکر بیاورد گنج / به دیدار آن خوب رخ گشت شاد
چهارم و ابو وخت گیتی فروز / سران سپه را همه پیش و کم
یکایک اندرون جان شاد کرد / که او دیگر اندر و نبرد
سواران کردون کش از خون آنگه / چو برنامه قیصر و کشورش
همین راز گوهر چو دریا گم / گزین کرد گفتار بر جامه
هوا شد ز گرد سپه آبنوس

باز آمدن خسرو از روم

دو هفته بر آمد چنان شاه / بیاموختش او لشکر همه
دو هم جنگ کامد سپاه / بدو گفت مهتر که ای در رمه
سرا پرده شاه بر دشت کرد / وز آنجایگه با سواران گرد
سوی راه خجسته بنهاد روی / همی خواند گیتی جای بنهاد روی
همیر زمیکان ال و راه جوی / که بندی از خال جهان کوی بود
یکایک گرسنه جای بنهاد روی / یکایی که هوس و سیل بود ارمنی
برفت این دو گرد و از میان سپاه / ز لشکر که گرد خسرو براه
چو از خویش خسرو اکابر شده / بگستهم گفت این دلاور دوم
یکی سوی ایشان نگر تا گرام / هر گونه با از ان زبیر چاند
چنین گفت گستهم کای شیر مرد / برادرم بنده ای جنگ اورست
همان یار بیش از لشکر دیگر / بدو گفت پیکر پی اسب
اگر زنده باشد بر اندازی / والشت بر دوار مید ان بود
بدو گفت گستهم شاها درست / وادم بر تو یک باشد جو اوی
ز گستهم که بنده جان گوی / چو آگه رسیده ترا کی نشست
جو فرشتند آو دیگ خسرو دو / بستوده و نیز در بود پیش ز
بپرسید خسرو به بندوی گفت

جایگاه سوی آورد آبا دکان / جهان لشکر کش و راه سلوک
همان باره تیز تک را بسر / اگر او میان سواران منی
بدان دشت و راه ای راه بنه / چنان است بار آن بدشت نبرد
برام گران مرد با سواران / تو بندوی را آنجه خوبی همی
بدان سان گر کرد آن خال شست / پیاده شدند اندر آن جایگاه
که گفتم ترا اکنان یا بم شگفت

بخسرو بگفت آنگهی روی سپید
همی گفت با خسرو فراوان امید
که تا تو شدستی ز ایران بروم
فراوان سپاهست با … بوم
جدا شد از خسرو و بندوی گفت
بدو گفت بندوی کای شهریار
بدو گفت خسرو که بدریغ تو
بدون گاه … فرو دار …
چو بیکار شد مرد خسرو پرست
… درآمد با … شکند
نیایش کنان پیش او در گذشت
تو دانی که بر داد دادم همی
… زنگ … درود
فرستاد و بیدار کار آگهان
همی کرد … بسته … چپ
چو آمد به بهرام ازین آگهی
که نام او بود دارا پناه
بخسرو … سپاهی بزرگ
… سوار
… کرد … ز خواب
از ایشان … بزرگ …
زمانه ز شمشیر او تیره گشت
که از نامشان گشت گیتی تهی
رها کرد از بند …
… انگشت

جهان مرد … کو ز بهرام دید
وزان پس بدو گفت کین مرد …
نگفت ایچ هرگز … بوم
سلاح و بزرگی و گنج و درم
که بی گنج … اندر گذشت
… تازه کن روزگار
… گنج
شد آن مرد بیدار دل …
جهانجوی خسرو …
دلش بود … زود
نیامد … بشکست
همی کار … سگالد همی
همیشه … دل …
که تا باز بیند … آگهان
زمین … داد …
که تا … فرخ …
که بهرام را … نیکخواه
… ازان نامدار …
هر آنکس که بود … جهان …
… میان …
بگرد جهان جستن …
سر نامداران …
… بیکار جی
وزان مهتران … داد …
… نامداران درشت

وزان چاره جستن بر آن …
بدو گفت کای شاه خورشید چهر
… دشت جای …
کنون تا تو رفتی بدین …
بکوشیم تا روز … شود
بیابیم … کاب …
بجوییم هر این آرزو کام تو
… ورگ …
ازان دشت … برگ …
گشاد از میان باز زرین کمر
همی گفت کای پاک برتر خدای
تو … بیداد …
چو آمد … باز
و … لشکر …
… سراسر …
… ز لشکر یکی نامجوی
… آتش …
بگستهم … بالوی گرد
… از جهان …
… در جهان … ساسانیان
… سر …
… که …
شنیدی … سر …
… گرفت
کی … نیش

وزان پوشش و جامه …
تو … سیل … سرای …
ز خرگاه و خیمه سرای …
نیایش … گشتن شاه …
همان … از مهتران …
نیایش کنم …
برآوردم …
همی …
همی تاخت تا …
بیامد … بر خاک بر
جهاندار …
بگفت این …
جهان تیره گشت …
که آمد … شاه گیتی فروز
بیاری … خسرو …
… آتش …
… بسته …
که از مهتران …
… اندر نهان …
… آمد … میان
که … جهان …
وزان نامداران …
چو آمد …
… گرفت
… نیش

چو بیکار … پیش …
چو این نامه … دشت …
بیکایک … آرام …
… از … بشتافت
بکردار … کاو …
یکی کار … گونه …
دل … شهریار
… باید …
… بدرگاه …
جهاندار … نامه …
کنون … سپیدی …
نوشت … نامهای …
بگفتار … خسرو …
… برگشتیم
… بیکار … شود
بدو گفت شاه ای خردمند …
بدو گفت کین … چیز …
… از … شاه … دارا پناه
… جهانجوی … آمد
بر شد ایران … نیک …
از خسرو آید … ایران …
… بکار …
همی تاخت تا … گاه …
… پس … گنج …
… گرد … تاب

… گی تیغ … میان …
… مرز …
… آفتاب
… آرم …

حال دارا پناه با لشکر خسرو

… داشت …
که … بهرام … زنهار
… اسب …
… و …
… پرنشاند
… زرین …
… کمتر …
… توبون …
… اندرون … کم
… پس … آن …
… گنج … ازین کار …
… بر … شمر
… آمد زراه
… خوانده …
… ده …
… شمشیر …
… لشکر آمد …
سپاهی دلاور …
… خواهم …
… سینه … گرد … شب

… از ایران … امید
… دیگ …
… دیگ …
بیامد فرستاده … راه …

… بزرگی …
یکی … بی … بررسی
… خسرو …
… نامه …
بدو گفت کای مرد …
… پیش …
چو نامهای … زم
… آری … فزاوم
چو خسرو … سپاه …
بر آن نامه … شاه …
… آمد …
چو … شد …
بیاورد … مرد …
از آن نامه … گفت
همی گفت هرکس …
برین تخت شاهی …
… سپه …
سپاه اندر آمد …
… سواران …
… لشکر …

… سیم …
… پر …
… جهان …
… امید …
… خسرو … گفت
… زمین …
… شیر …
… ره … برم
… شاه … جهان …
تو بهرام را … خواهد …
… نامه … گز
فرستاده … بنشاندیم
… زدوده …
… ترا
… نگاه
… بسیار …
… اندر جهان …
… این نامه …
… ایرانیان … شگفت
… گرد …
… روز …
… لشکر …
… بر …
سپاهی … برخواند
… برگشته …

بنزدیک مهتر خود آمد فرو
که این پیکران خود یکی لشکراست
برفتند پویان بدان بارگاه
ببستند پیش خسرو میان
که او آمد و خواست رومی سپاه
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه

جنگ بهرام چوبینه با خسرو

زمین کوه گشت آهنین کیمیا
از آواز اسپان و بانگ سپاه
یکی خنجر الگون بر کشید
نیاید دلش افزون ترس بیم
همه کشور و کی لشکر کشید
نگشت کو و پیه یک تنه

باورد گه رفت اوی پیل مست
یلان سینه بهرام را بانگ کرد
کمندی بفتراک و تیره بدست
چو بشنید بهرام و تیغ از نیام
ازان کوه سر برآورد از
نهاده به بهرام ور کوشت خشم
جهانجوی بر دای خسرو دلای
و تیره نیاید بد و کارگر

کشتن بهرام چوبینه کوت را

بکشتید کان زخم بهرام دید
بناخوش جنگی بخواهید چشم
ز نیکو بود خنده روزگار
ترا دیت آنده م خر کیمیا

ازان نامداری که بود نام بستان / که گویی همی پیش گردنکشان
گرانمایه خسرو بشاپور گفت / گران نامه یاران نگر جفت
بماند تو با داشش بی سخن / بجای نامداران آن انجمن
چو هنگام دشت بگویم ترا / از اندیشه بد بجویم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید / بیندیشه آن جادوی بدنژاد
برآشفت ازان کار و تنگ اندرش / چو ارقند شد جای تنگ اندرش
جفا پیشه بر پیل تنها رفت / سوی قلب خسرو خرامید تفت
چو خسرو جهان دید با اندیان / چنین گفت کای نره شیر ژیان
بدان پیل بر تیر باران گرفت / که از تاز چو ابر بهاران کشید
از ایرانیان آنکه بد روزبه / کمان بر نهاد و کمر بر زه
ز پیکان جهان گشت خرطوم پیل / که گفتی شد از خستگی کوه نیل
همانگاه بهرام بالای خواست / یکی مغفر پهلوانی بخواست
چنان تیرباران گرفتند تیز / بدان پیل بهرام گردن فراز
پیاده شد آن مرد پرخاشخر / نه ده وزن ... بر زد و کمر
سپر بر سر آورد و شمشیر تیز / برآورد از آن جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند / کمانهای چاچی فرو ریختند
یکی باره برانده هم در زمان / سپهبد نشست از بر او دمان
فرودستشان می‌تاخت تا قلبگاه / یکایک کمانشان بد با سپاه
همه جنگ بود او برهم دریم / درفش جهاندار شد ناپدید
وز آنجایگه شد سوی میمنه / نشست پس آزاد کان وهبه
چو خسرو بدید آن سوی میسره / همی آخت چون گرگ میدان بدید
نگهبان آن دشت گردوی بود / که مردی دلیر و جهانجوی بود
براند و روی براورد ... / کاز ایزد گروه اندر کشید
ده و خوی بر ایشان برآویخته / که گفتی بستان برانگیختند
جوانان بر آمد زمانی دراز / همه یکسره باز گشتند باز
بدان پیل بهرام گردن فراز / دو دکت کای ... بدبخت
دو لشکر گردی کمان بشکند / تو نشنیدی آن داستان بزرگ
که گردی برادر بد او دوست بد / چو دشمن بود پاک دو دست بد
تو هم قوتی ایدر تن و دره بینی / جهان آفرین را بدل دشمنی
برادر بپوشش برادر بجنگ / نباید اگر با سه شیم و تنگ
چو بشنید بهرام ازو بازگشت / تو گفتی که دیو او انباز گشت
همی رفت گردوی پیش سپاه / از آهن شده روی جنگی سپاه
چنین گفت خسرو به گردویه / که با داش ... زکردار ...
ز میش ... به قلب سپاه / چو شد جنگ جنبان دلیران تنگ
فرستاد خسرو شتابان کس / که موسیل با ... ز بیداد رس
برادی همی پشت ... دیده / نگرگشت روشن پشت آورد
بگستهم گفت ای دین شهریار / که کژ آز اگر روی کند کار ذات
چو بهرام جنگی شکسته شود / دلیرتر در جنگ خسته شود
بدو ادمیان سرفرازی کنید / همانا ز اندازه ... سازی کنید
نخواهم که رودی شود سرفراز / یا برگشته اندرین جنگ باز
به بدم من نبرها کار دوی همه / بسان ره ... کار زو
همانگه که من با سپاه آنکه... / ز جوینده آورد فراهم یکی
نخواهم بدین کار یاری ز کس / امیدم ز یزدان فریادرس
بدو گفت گستهم کای شهریار / ابا جان شیرین مخور زینهار
چو دانیت جنگست مردان کین / کنم تنگ ... اندرین جنگ ...
چو گفت خسرو که ایشت ... / که گفتی ... لشکر چنین ...
گزین کرد لشکر از ایران سوار / دو و چار گردکش ... مدار
نخستین از ایشان ... جنگیان / نوشته ...
دگر روز شاپور با انده مان / برگردون و بنده ... پشت ...
براند کشن ... دو گردن ... نیل / به ... گستاخ با شیر و پیل

نخواره کرا او تیر نخوار بود / یلان سینه را از ... بود
فرخ زاد با خسرو سرفراز / چو ... پیروز گردون ...
چو رخشنده خورشید با او نبرد / که دشمن ... پیش او ...
ز مردان گزین کرد ... / ز لشکر یکسو خرامید تفت
چنین گفت خسرو بدان مهتران / کای سرفرازان کنید ...
[illegible] / [illegible]
بزرگان خواست یزدان ... / چنین بود تا بود چرخ کهن
بدیدم اندرون ... / که بر ... بهتر بود
کنمه ... بود با بد بجنگ / بهنگام جنبش بباید درنگ
همه ... آفرین خواندند / [illegible]
بگرد نه چون گراز شهر دید / کسی ... درین کارزار
سپهدار بشنید ... / [illegible]
سپه را به بهرام ... سپرد / [illegible]
[illegible] / به بهرام گفتند کامد سپاه
جهانجوی بیدار دل برنشست / کمندی فتراک و تیغی بدست
به بالا جوان ... / [illegible]
یلان سینه را گفت کای ... / بجنگ اندرون ...
چو من دانم اکنون ... / [illegible]
بدین پایه مردم بجنگ اندرست / و گر جنگ پیش آید ...
فزون ... / از ایشان ...
بدیزو گنب دیلان ... گفت / گروهی ...
نباید که ... سیم ... / ز خسرو ...
یکی بدگمانم او جان فروز / که تیره ...
سپه را ... / همی تاخت با آن سپهدار ...
چو بهرام را دید خسرو ز راه / به ایرانیان گفت کای ...
کنون ... / [illegible]
من و گردوی و جوبینه ... / شما ...
[illegible] / [illegible]
بنام ... لشکر و میان / ببستند ... کمر بر میان
[illegible] / [illegible]
همی گفت هر کس که ... شاه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که است ... / [illegible]
چو بهرام جنگی ... / جهان ...
بگستهم ... آن شهریار / تو تنها ...
... خسرو ... / [illegible]
چو گستهم و گردوی و بندوی ... / [illegible]
جهاندار ناچار ... / پس اندر همی تاخت ...
نگر کرد خسرو پس پشت خویش / ازان چار بهرام را دید پیش
[illegible] / [illegible]
از ایشان ... / پس پشت او دشمن کینه خواه
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ / پس پشت شمشیر ...
ازان ... / [illegible]
فرود آمد از اسپ مرد جوان / پیاده ...
نه راه و نه تنگ نه جای گریز / پس اندر همی رفت تیز
بخسرو چنین گفت کای ... / [illegible]
بر آمد ... هوش خویش / [illegible]
بگستهم گفت ای ... شهریار / [illegible]
به یزدان چنین گفت کای کردگار / توی برتر از گردش روزگار
بدین جای ... / تو باشی ...

جالش چو از کوه برشد خروش | پدید آمد از راه فرخ سروش
همه جامه‌ها سبز و خنگی بزیر | ز دیدار او گشت خسرو دلیر

چو نزدیک شد دست خسرو گرفت | ز یزدان پاک این بنا نیکبخت
چو از پیش بدخواه بردش ز جنگ | بآسانی آورد و بگرفت دستش

بدو گفت خسرو که نام تو چیست | همی گفت چیزی و چیزی گریست
فرشته بدو گفت نامم سروش | و این رستی [illegible]

چو زین ایمنی شد ازو جهان بد و تیست | نگر تا نباشی بجز پارسا
چو ین زد ای اندر شاهی رسید | بدین سالیان بگذرد سالیان

ز تو بگذرد و بر زمین پادشا | بیاشند ز تخم کیان پادشا
بگفت این سخن تیز و شد ناپدید | کس اندر جهان این شگفتی ندید

بدان دید بهرام خسرو بماند | جهان آفرین را از و آن بخواهم
همی گفت تا جنگ هر دوم بود | مبادا اگر مردی تو من کم بود

بدان بد که انجم کنون بازجست | بدان بخت تیره بباید گریست
بیاموش [illegible] | فرشته بدو گفت نامم سروش

خوارشید مریم او رخسار و هوش | ز تیمار جفت جهاندار هوش
سپه بود بر کوه و هامون و راغ | دل او میان [illegible]

بیاوارش چون روی خسرو بدید | [illegible] ازین یکسو کشید
بمریم چنین گفت کاید [illegible] | کز آن ترس که شد ایران زمین

سپاهگاه خسرو بدان برزگاه | پدید آمد از راه دور از گروه
جهان لشکر آمد [illegible] و گشت | دل مریم از درد او داد گشت

چو خسرو بنزدیک مریم رسید | بکشتش بدان [illegible] گروه
بدو گفت مریم که ای شهریار | بگه [illegible] از کار

بدو گفت خسرو که ای پاک تن | [illegible]
ز [illegible] کامی بر تو از بد و لی | که در جنگ [illegible] کامی

بدان خار بی یار و بی انجمن | چو روز فرخنده [illegible] خوانم
نشان داشت دارند کار جهان | بدین بنده گشت آشکار و نهان

فریدون فرخ ندید این بجای | [illegible]
که امروز من دیدم این سرکشان | ز پیروزی شهریار جهان

کنون سر بر تاختن تو کنید | بدیدم امروز داد خسرو گنید
وزان روی بهرام شد [illegible] | پشیمان شده زان همه کار کرد

چالش ز کوه اندر آمد سپاه | جهان شد ز گرد سواران سیاه
بندوی چو بهرام لشکر براند | بیود اندرون [illegible]

همی گفت هر کس که آمد سپاه | فرو ماند از مردی و دستگاه
دلیران چو دید [illegible] مرا | چنان پهلوانی سرشت مرا

هر آن کس که بد برکشیده از آن | بتاکی همی نام بر شیر [illegible]
ز لشکر [illegible] | کارزار [illegible]

بزد تا کمان بر کمرگاه شاه | بگرد اندر آمد [illegible] براه
یکی بنده چون زخم و کان [illegible] | بیامد [illegible]

بزد تیره شد بر کمربند او | نه زره بود [illegible]
سنان و سر تیر شد [illegible] | دلی مرد [illegible]

چو بگشت تیره بر نهفت شاه | بزد چنگ از [illegible]
سراسر همه تیر بر [illegible] | چنان بکرد [illegible]

همی آفرین خواند هر کس که دید | [illegible] کشید
کرانه [illegible] | جهان لشکری [illegible]

فرامید بندوی نزدیک شاه | که ای [illegible]
یکی لشکرست این [illegible] | کرزه پیاده [illegible]

نه والا بود چیره خون ریختن | زمن شاه [illegible]
هر آنکس که خواهد [illegible] | به از خشت [illegible]

بدو گفت خسرو که هر کن گناه | [illegible]
همه پاک [illegible] | بتیغ اندرون کوشش آمد [illegible]

بانو

برآمد خروش از شب تیره کوه | سپه بازگشتند مرد و گروه
برآمد فرو پاسبان و جرس | ز لشکر ببند خفت بیدار کس

چنان کز بنه‌ها از آنجا برفت | میان دو لشکر خرامید تفت
ز لشکر بکژ گرد گفت آوری | ورنشی و از و گوید شادی کی

نفرمود تا تازی برنشست | دو از گون میان را ببست
چنین تا میان دو لشکر براند | گروها به رخش [illegible]

خورش برآورد کاین بندگان | کنه گرد و بخت جو دید کان
هر آنکس که باشد گنهکار تر | یکتا مزد ون نامور دار تر

بیزد آتش بخشید شاه جهان | کنای گرد و اشکار و نهان
تبیره ز شبان ان برآمد خروش | نهاده نه هر کسی آواز گوش

همه داد از آن بجز لیمان | زرفتن ببستند کمک میان
چو روز دراز آگه گیتی فروز | زمین را علم بیاراست روز

همه دشت بی مرد و خرگاه بود | که بهرام و زان ناگاه بود
بدان جمعها در ندید ایچ کس | خواز ور که دیدان بهرام و بس

و بهرام از آن لشکر آگاه گشت | بیامد بر آن جمله برگذشت
بیامد چنین گفت اکنون گریز | به آمد آرام و بر ستیز

شتر خواست از ساربان او هزار

هزیمت شدن بهرام از پیش خسرو

بیهمان کف اکنن نه هدار

ز چیزی که در گنج بد برنهی | ز گستر و بنهاد انگیختنی
ز زرین و سیمین و از تخت و تاج | چان یاره و طوق و زرینه تاج

همه بار کردند و خود برنشست | میان از پی بازگشتن ببست
چو خورشید تابان بیامد پگاه | طلایه بیامد نزدیک شاه

سپرده سراپرده و گستریدنی | چنان چون پری بر پس شد نهید
طلایه بیامد بگفت این بشاه | دل شاه شد تنگ از آن دادخواه

ازین کوه از آن بجنبان سپرگ | نهاده واو بر گستوان سوار
بشنود فرموده تا برنشست | میان پی آختن را ببست

همه زو ببستند دل پر ز درد | بند هر دو بهرام روز نبرد
چنان تیز بهرام بر لشکرش | بنود این از او داد کشور پیش

همی رفت بیراه دل پر ز بیم | بمبرد با خویشتن زر و سیم
چنان سینه دگر و ایزد گشسپ | یکسوی لشکر چیر خواب

سپه را به لشکر همی راند تند | سخنهای شاهان همی خواندند
بیامد از دو درکار و ده | گران ده بنود از در مرد [illegible]

همی رفت بهرام پیش اندرون | پشیمان شده دل پر از درد و خون
چو از تشنگی خشک گشتش دهن | بیامد کنان کی پیره زن

ز دو شاه چون بی [illegible] استند | وزان پس ز آب نان آستند
یکی پیر [illegible] بستر و شنگ | نهاده بزیر برنان خشک

چنان بسینه اورا به بهرام داد | بیاد می دو غم از باده یاد
گرفتند و یارد بخورد ده نان | نظاره بران نامداران زبن

و کشتی بخورد و همی خواستند | ز [illegible] نرم بیار استند
زن پیر گفت از میت ارزو [illegible] | میت و یکی نیز کشته کدوست

برادرم که اورا گونی سرکشش | یکی جام کردم نهاد و برش
همی گفت بهرام دون می بود | ازان خوبتر جامها کی بود

چو زن آن گهرهای آورده جام | ازان جام بهرام شد شادکام
یکی جام می برگرفت و بنهاد | بدان تا شود بیره زن شاد

ز شاه پری بستد از دست او | بخورد و بخشند پیدا از آن شهر او
چو بهرام بر چهره او بنگرید | همانا خورش اندرش شاید کی کرد

چه گفت کای دم با فرخی | زکار جهان چیست آگهی
همه پیر دون گفت خندان بخشم | شنیدم کزان گشت مستوم کن

ز شهر آمد امروز بسیار کس | همه رزم چو بیند گونه و پس
گر آویسه شد [illegible] شاد | سپیده گر ازین لشکر [illegible]

بدو گفت شاه ای زن پاکدین   مرا آفرین از تو باشد گزین   گر این از خرد بود بهرام را   دلیر آگهی از خرد کام را
بدو مهر و زن گفت کای شهریار   چو او دید چشم ترا خیره کرد   ندانی که بهرام بود گشسپ   چو با پور هرمز برانگیخت آب
بگفته برو بر که دارد خرد   کسی را که از دودمان کشته شد   بدو گفت بهرام کز آرزوی   چنین گاه گوی مینوارد از کوی
درین گفته غربال برتافت چو   همیدار در پیش او نیز دود   بران هم نوازش بکیش نکاست   قبا جامه و پوشش زربفت
چو خورشید برچرخ بگشاد راز   سپهدار جنگی تو و جبلی راز   بیاورد چندان کز آن بد سپاه   گرانمایگان پرگشتند راه
بدو بر یکی سیستان بود نو   بکی فروان مردم فی او   بران هم نوازش بکیش نکاست   قبا جامه و پوشش زربفت
بدو داد دیبه یک بهرام را   یکی لشکرش بود کام را   به بهرام گفتند از شهریار   ندانید سپستان چو آمد ی
فراوان کسی پاس پیش اندرون   تو جنگ را جنگ کرده بکوه   چنین گفت بهرام کای پهلوان   نباشد فراز لشکر شهریار
شنیدم که چون شهریار سرای   بپیچیدن راه گرد بر رای   سپهدار بگزید گشته و را   جهاندار با فره لشکر و را
بدان آید بپیش او مانی   دو بزم رو بر بهرام آنی   چو اسپ بهاتکها برکشید   که او را گه دل لشکر کشید
سواران سبک برگزید زنیک   گرفتند هرشیر مغزی یکی   تو بستان آتش افروزد شه   سپه را بکایک بیم داد شیر
بستان سراسر شد او جسته   یکی کشته و دیگری خسته   بو شستر را دید بهرام کرد   عنان برد تیر یک پسر د
تدبیر را آتش نکم کند   برستند با دید وخشش بیند   بخواست لشکر از آنجا   بگفت کای نامور شهریار
چو ارجیت تو اهالی وزن   بجنبانی بر کیست از ورمن   کمش مرد را با دوان پیش تو   بیایم ابوم زاد درویش تو
بدو گفت بهرام من این مرد   تو ام که یابم بدشت نبرد   بزم سرت را که نیک آدم   کو چون تو سواری جنگ آدم
جوانی زدوستم زنی بود   زمین هر چو دید بخسرو بکوه   بشنید لشکر دوری زمین   بوسیده بسیار کرد آفرین
وز آنجای بهرام شد آمدی   ایوان دلیران فرخنده پی   بیوده برآسود وز آنجا برفت   بنزدیک خاقان فرا میدرفت
وز آنجای خسرو هم آن نیکی   بیامد که بهرام هم با سپاه   همه رزمگاهش تاراج داد   سپهدار همه بر درج داد
یکی باره تیز زیر بر نشست   بیاراز بهر پرستش پرست   بپیش اندر آمد یکی فارسان   پیاده بود اندر آن کارسان
فلیطیدر پیش بدان کار   همیگفت کای دادور دادگر   پی دشمن از بوم بر داشتی   همه کار از اندازه بگذاشتی
پرستنده تا سزا بنده ام   بفرمان دارنده بوینده ام   وز آنجا یک شد سوی سرای   بیامد بتر دیگر او ر خای

بفرمود تا پیش او شد دبیر   **نامه فرستادن خسرو به قیصر**   نوشتند از او نامه او بر

ز چیزی که رفت اندر آن رزمگاه   بقیصر نوشت اندر آن پیشگاه   نخست آفرین کرد بر دادگر   گزیدیم مردی دو ز دور هنر
دگر گفت کار کار جهان   همه بگوییم هم اندر نهان   بدورگشسپ دم با سپاه   دوان پیش آدم گرنده واه
بدان گونه نیک گشت انگیک   کز من بید جای بکار تنگ   بیزدان پاکش بند و شکیبر   بر آن دم آتش داد و دبیر

و چاره و ارکیت لشکر براند   گزان لشکر که سپهبد براند   بر لشکر بشمارم که ز دیم   بجنگ کشی آتش اندر دیم
بفرمان یزدان پیروز گر   ببستم برو تیره راه گزند   نباد و نزدیک بر بر سرش   فرستاد گان برگرفتند راه
فرستاد و بانامه شهریار   بشد تا در قیصر نامدار   بدان نامه بر کار از قیصر بخت   فرود آمد آن شاه بیدار بخت
بنزد آن جهن گفت کای نیکخواه   همیشه توئی جاودان در گشای   تو فیروز گردی مرین بنده را   کشنده توئی مرد افگنده را
فراوان بدرو پیش چهار داد   سخن خورد و بیتای بسیار داد   کمان نامه را برایج نوشت   لبان ارجمند جام نشست
سرنامه کرد از جهاندار یاد   خداوند پیروزی و فرو داد   خداوند خداوند داد   خداوند فرخنده او خرد داد
بزرگی و نیک اختری او شناخت   ور او رها زنده با شی سپاه   جز از داد و خوبی مکن در جهان   بیدارشکار و چه اندر نهان
یکی تاج که قیصران یادگار   همیدار شنی آنکه آید بکار   یکی خسروی طوق و دو گوشوار   هزار و صد از جامه زرنگار
زرند صد شتر وار دینار بود   مرو را تو یا توت بسیار بود   بسیلی فرستاد گوهر نگار   یکی تخت پر گوهر شاهوار
وزان فیلسوفان رومی چهار   برفتند با هدیه و با نثار   یکی سبز خفتان بزر بافته   بسر شقتای گهر بافته
جز زین فرینه بخسرو رسید   فرستاد گفت آنکه دیده نشید   بزره فرستاد خسرو بهوا   گرانمایگان گرامی هزار
بشه کاین بترک خسرو شنو   همه پاک با هدیه نوشته   بخسرو که کرد و نامه بخواند   از آن خواسته ور نگی بجز
بر سنو گفت از آن شهریار   کاین جامه روم گوهر نگار   زآیین و آیین دهقان بود   کاین جامه جاثلیقان بود
نشست اندر آیین ترسا بود   گر بر جامه ها چلیپا بود   اگر من به پوشم چنان ار او   بجامه گر خیر سپید دار و او
اگر پوشم این ما داران   نگوید کی شهریار روم هم   تو بردین زردشت پیشتری   اگرچه بپوشید بقیصر کی
بپوشید پس جامها شهریار   بیاورد تخت آن تاج گوهر نگار   بفرمود تا پوره بردا شنید   جهانرا زدو کار به بگذاشتند
برفتند رومی و ایرانیان   زهر گونه مردم اندر میان   یکی کش چو بود کارش بهم   برانست گو ای قیصر آیم
و اگفت کاین شهریار جهان   جهانگیر ترسا شد اندر نهان   دگر روز خسرو بیار است گاه   بسر بر بنهاد آن کیانی کلاه
بهاد او دلکش سور خان   بدو گفت را دوری زار گاه   بیامد بجا طوش را در میان   نشستند از فیلسوفان کیان
جو چنرو فرو و آواز تخت شد   ابا جامه روم گوهر نگار   بیاطوش جان و دید بد اختران   باشقتی باز پس شد کران
همیگفت بازو چلیپا بسیم   ز قیصر بود بر مسیحا ستم   جو بنده ای ایران بود آن است   بنوان بر وی چلیپا بنشست
شکیت از آن کار خسرو چو   بر شماره شد چون که کشته شنید   کمستم گفت ای کو بر خرد   بباید که باده آوری می خورد
ادایا بیا طوش را ی هنگام   تن خویش را گردن ازچنگ   بیاطوش از بخاک ماه بر گشت   همانکه کو خویش شهریم مست
بپوشیدار رومی از رزم را   ز هر تیره گردن بزم را   سواران همه جنگجوی   بدو گاه خسرو نهاد دهد
ما بیاید لشکر سواری چو باد   بخسرو فرستاد رومی نژاد   کر شیر ای ناکس بهانیست دست   نشد بیرون مرد یزدان پرست

گر او را ز هستی بتر دیدمی — [illegible]

بو الیشده خسرو برآشفت گفت — که کس این نژاد از نژاد نهفت

کیومرث و جمشید و کیقباد — [illegible]

تو تنها همی گر نگیری شمار — [illegible]

[illegible]

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج — نه نیکو بود گر بیازم به گنج

مویه کردن فردوسی از برای فرزند خویش

مرا بود نوبت برفت آن جوان — ز دردش منم چون تنی بی روان

شتابم همی تا مگر یابمش — چو یابم به بیغاره بشتابمش

که نوبت مرا بود بی کام من — چرا رفتی و بردی آرام من

ز بدها تو بودی مرا دستگیر — چرا راه جستی ز همراه پیر

مگر همرهان جوان یافتی — که از پیش من تیز بشتافتی

جوان را چو شد سال بر سی و هفت — نه بر آرزو یافت گیتی و رفت

همی بود همواره با من درشت — برآشفت و یکباره بنمود پشت

برفت و غم و دردش ایدر بماند — دل و دیدهٔ من به خون درنشاند

کنون او سوی روشنایی رسید — پدر را همی جای خواهد گزید

برآمد چنین روزگار دراز — کزان همرهان کس نگشتند باز

همانا مرا چشم دارد همی — ز دیر آمدن خشم دارد همی

ورا سال سی بد مرا شصت و پنج — نپرسید ازین پیر و تنها برفت

بخواهم ز دادار [illegible]

که یزدان ببخشد گناه ورا — [illegible]

داستان بهرام چوبینه در ترکستان

سخنهای بهرام چوبینه گوی — [illegible]

چو او سوی شهر ترکان رسید — [illegible]

[illegible]

بپرسید بسیارش از رنج راه ز جنگ ... بیکار و شاه سپاه
چو بهرام بر تخت زرین نشست گرفت آنکه ... خاقان بدست
تو آنی که از شهریار جهان نباشد کسی همچو اندر نهان
گراید و آگه شد از پرسش مرا بهر نیک و بد دستگیری مرا
اگر هیچ رنج آید ست بگذرم زمین را سراسر بپی بسپرم
بدو گفت خاقان که ای سرفراز بدین روز هرگز مبادت نیاز
تو بهرام و من همین یار تو اگر کشته باشد اگر مهتر
بدین شهر بهرام سوگند خورد نرنجی تو بر جان او بند ...
که تا زنده ام ویژه یار توام بهر کار من جفت یار توام
پرستنده و پوشش خوردنی ز چیزی که بایست گستردنی
فرستاد خاقان بنزدیک اوی درخشنده شد جان تاریک اوی
چنین که بر بود خاقان چین همی خواند بهرام را آفرین
بر آسان که گفته بگشت از این چنان نامبردار سالار چین
ازو نه بگو هر مغاتوره نام که خاقان ازو یافتی نام و کام
همی دید بهرام چندی گاه بخاقان بیامد ... بگاه
بیود عادتی همی بنگام باد چنین ترک و دینار و ... داد
بدو گفت خاقان که آیین ما چنین است افزون ز آیین ما
چو خواهد ترا ... داریم باز همی از دره ... نیاز
چو زو باز گیرم ... سپاه ز لشکر شود روز روشن سیاه
اگر زه ... ترا شاید ست دل و دیده آزرم او بیست
مرا گر توانی رهانی ازوی سرآورد ... گفت کای
جهاندار خاقان چو بشنید ... ز گفتار آن ترک جنگی شنید
بخاقان چنین گفت کای نامدار چرا گشتم امروز پیش تو خوار
بکوشد همی تا بچیزی ... سپاه ترا داد خواهد ...
چو خاقان بود راه ... نو را نه پیچد ز فرمان من

هم از گشسب و جان سپید پر سپید و خواه و برز میدرا
بدو گفت کای مهتر با فرین سپیده و سالار ترکان چین
بیاسایم از گنج و بگزایدش تن آسان بود گنج و بگزایدش
بدین مرز بی یار و یار توام بر نیک و بد جفت و یار توام
گراید و گوئی تو مهتر استان ازو دیده شوی سوی هندوستان
بهرام ترا اسپ و فرزند خویش به فرزند بر آن بود خویش
ز ایرانیان سرافراز نام هم از مهتران بی نیاز نام
بدو گفت خاقان بتر از خدای که ستایم او ترا رهنمای
وزان پس همه ایرانیان ... زهر گونه جامها خواستند
نشستن ... که آمد بکار ز دینار و از گوهر شاهوار
بچوگان و انجمن دشت بگذار نوای ... جنگ ... ر
یکی نام بردار ... یار او بزم اندرون دست ... او
نشسته بود نزد خاقان ... دل و لب ز انگشت ... زدی
که گنج و دینار ... هزار ز گنج جهان ... بار
بگفتند گروه گفت ای بلند تو ای از جهان جهان ارجمند
کسی کش که ... گاهی بود که بر او زنگ ... بود
که از هم ... جنگی رت بهنگام ... رت
فزونی ... است ... و ... خواهم ... من
جهانی گفت ای ... تو آزادی ... را ...
بدو گفت خاقان گو ... بدین آرزو رای ... راست
بدو گفت بهرام فردا بگاه بیاید مغاتوره نزدیک شاه
ز خاقان مغاتوره ... بگاه برافشند بخشاد چشم
تو آن گاو این مهتر پارسی که اندر بدین مرز با ... پارسی
بدو گفت بهرام کای ... چرا ... گشتی بدین گفتگوی
تو آیی کو ... بسر ... داد تن آسان ... گنج او را بیاد

بدان تند گستی تو سپید بزم اندرون شیر جوی نگار
مغاتوره بشنید گفتار او سرش گشته پر کین بیازار او
به بهرام گفت این نشان منست بزم اندرون تیر جان منست
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ یکی تیز فولاد پیکان خدنگ

مغاتوره از پیش خاقان برفت بتیزی که هر دو باد و بگاه
چو شب دامن تیره اندر کشید بخست ... جنگ
وبهرام بشنید ... پر از جنگ ... درگاه
چو خاقان بشنید این ... ترا ... بدو داد و گفت این ترا

جنگ مغاتوره با بهرام چوبینه

سپیده ز کوه سپید بر دمید مغاتوره بپوشید خفتان جنگ
جهان جوشن خسرو آرای تافت گزیده جایی که هر کز نهنگ
بپوشید ترکان خاقان برفت بدان آذرین مرد و شیر ...
ز نامون بپرآمد آورد گرد بهرام که گوشش آمد ...
دلاور شیر دل ترک خاقان برفت بدو گفت بهرام ... شکن
او زاغ کاز زانو برنشاند ... بگرفت ... شده ان
زرفت آهن از تیر ... که اه نی همی بود بهرام ...
خروشید ... بر ... کار زان بدو گفت بهرام کای ...
اگر بشنوی ... ... تکیه کرد و جوشن گواز خدنگ
سپهبد ... ... و ... مغاتوره چون جنگ ... نشست
زننده ... اسپ جنگی ... بخاقان چنین گفت کای ... جوی
گاو ... بدو گفت بهرام کای پرمنش
گاو خفته ... سواری فرستاد خاقان ...
بر آسود و ... ... بجنبید خاقان بدل ...
کمانش ... ... بیلع ...
بهر گوشه آلت کارزار فرستاد و ... خاقان ...
شب ... آسایش ... چنین ... ... زمان
بسر بر ... همی آورد ...
خورشش ... کشتی ... همی سنگ ...
... سوار و پیاده ...

بگرد او دینار خواهی ...
... برآورد تیر خدنگ
همیدار پیکان او را بگاه
برادر چنین که آید بکار
بیامد سوی ...
یکی تیغ تیز از در آمد بجنگ
بدان دشت تا مرد ...
گرامیتر فرزند آمد زمان
که اکنون ...
...
چو شد ... پیکان ...
گذشت مغاتوره از جنگ ...
...
...
...
که کردن خواهد ...
...
برد ...
شکست ...
...
...
...
...
...
همیشه دل ...

یکی دختری داشت خاقان چو ماه / اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب سرخ و بینی چو تیغ و دژم / دو بیجاده خندان دو نرگس دژم
بدان وقت گردون همی رام داشت / از آن پس بسر بر سرش آفتاب
جهان بد که روزی بیامد بدشت / همیکرد آن مرغزاران بگشت
جهاندار خاقان ز بهر شکار / بدشتی دگر بود از آن مرغزار
جهان پیش خاتون بکاخ اندرون / همی رای زد با یکی رهنمون
بشد دخترش تا بدان مرغزار / ابا دختران و همی چنگ در
چو آن تیز گوش اندر آن گه رسید / فرود آمد او را بدم درکشید
بیکدم بشد او از جهان ناپدید / برآمد چنان تو بکاخ برسید
بخاقان شنیدند کان کار بشت / همی او رسش تیز برکند دست
ز درد و رسش همه ساده گریان ملک / چو بر آتش تیز بریان مرغ
همه چاره جستند از آن اژدها / که چون کی آید ز سختی رها
چو بهرام جنگی خاقان آگه شد / وزان مرد جنگی برآورد گرد
نرفت خاتون بر چاره او / برکس همیگفت کز دار او
جهان بد که گیرم و زادم بسر / از ایرانیان تیز صد مار او
سپاه و فراوان بپوش اندرون / برآمد بهرام با رهنمون
بپرسید خاتون کاین مرد کیست / که با برز و با فره ایزدیست
بدو گفت مهتر که او دوری کار / که بهرام چین بخواند یار
بایران بگرد گرشاه بود / سر تاج او برتر از ماه بود
بزرگانش خواندند بهرام گور / که از خسروان نامور یادگار
کنون آمده زایران کیست / بر او همی زیر اسپش زمین
فراده ز اندهی فیروزه بس / همی آن شاهی شهد بر سرکش
بدو گفت خاتون کزو بر او / نبرد کز بنا زیم و پر او
یکی اژدها را بخوانم گست / چو خاقان نگردد بدان کار سست
بخواهد مگر زاژدها کین من / برو بشنود و او هم نفرین من
بدو گفت کز روی این داستان / بگوی اندر او مهتر داستان
تو از شیر کپی همانا کنی / بکشته ورا کر یاد بگستان
چو خاتون شنید این سخن بازگشت / ز تیمار آن دختر آزاد گشت
بیامد آمد پیش خاقان رسید / بیکباره گفت آنچه بود و شنید
بدو گفت خاقان که کاری بود / بیابی که چون من سوار ...
پرانده گران اژدهای دژم / بی گوه آهن برو بیدهم
اگر دختر ... / همان شب مرا جان گرامی بود
بدو گفت خاتون که من گنج سخن / بخوانم زبهر جهان پیش و پس
الکنک بشد و کرنام من / ببهرام برآید همه کام من
برادر این تیره روزی مراد / گران کن ز هر کس هدیه ...
جهان برگو خاقان یکی سوارگاه / سپهدار ایران سور و سور گاه
فرستاد و بهرام چین بخواند / برآمد بر تخت سیمین نشاند
وخاقان پس پرده او شنید / بشد تیره بهرام چون آن بدید
ز او را اشش بنشسته و کز او این / کرا بود بادا تو ترگ چین
که بشنیدم ان اژدها گاه / یکی اژدهادم ... از
بدو گفت بهرام فرمان کراست / بدین اژدها کام و جان ...ست
بدو گفت خاتون کز ایدر شود / یکی مرغزار است زیبا ...
جوانان چین اندر آن مرغزار / یکی جشن سازند که ... بهار
از آن بیشه برتر یکی برز ... / یکی گوه چینی سپیده تر از ...
بران کوه خارا یکی اژدهاست / که این کشور چین از او در بلاست
یکی شیر گیرد بخواند ... / دگر تیز ... آن خواند ...
یکی دخترم بود خاقان چین / گر از شید گردی برو افرین
ز ایوان بشد سوی آن جشنگاه / و خاقان ... شد با سپاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم / کشیدش جهان پیش ... دم
کنون هر بهاری بدان مرغزار / چنان هم بیاید ز بهر شکار

بدین شهر او دیر پایانی نماند / جهان بر سپه با ... نماند
سواران چینی و مردان کار / بسی کشته از آن گوهسار
بدو گفت بهرام فردا بگاه / بیایم به پیش مران جشنگاه
پس آن اژدها را بشمشیر کار / شبگیر را با اژدها ...
پراگنده کشته و دستان شده / شد او از به شیر کپی فلک
چو پیدا شد آن قرص خورشید زرد / چو ابرو دو رخسار خسته شد
کمند و کمان برد و صد تیر بر / هیزو و بی نیزه دان گاه او ...
وزان تیزگی بر آن ...گ شد / چو پیدا شد از آسمان گرده ...

رزم بهرام چوبینه با اژدها

بر بچه زلف شب بانور / گرانگه چو بشنید بهرام گرد
یکی تیره دود شاخ گیسو / بدان تیر و یکسان بر از گرد
تو گفتی بر او کوه تاریک شد / میان اندران کوه خارا است
ز نزدان یکی آتش کرد دید / چو بر اژدها بر شد ای موی فر
بنشسته و زان جست آمد برون / بیرون و بر زد بران خاک و دست
بتیر از بهرام و شتابی ببرد / همی مران اژدهای دژم
تن شیر گیری بشد از گشته تیر / دگر تیر بهرام زد بر سرش
سه دیگر زد تیر بر چنگ او / چهارم میانش گشاد از کمند
گرشد سنگ خارا بخون اژدها / وزان پس بشمشیر بازید مرد
وزان پس فرود آمد از کوه / بترو یک خاقان خواهید شاد
دهن و دندان ... تیغ / جهانی برآمد ز گرد ان چمن
بسی شد گوهر برافشانده / گرفتش سپهدار چین در کنار
فرستاده مهر بان ... / فرستاد و صد بدره گنج ودم
نوشتند منشور ده بر ... / بیامد و خلعت آراستند
به بخش این بگرد آوردت / چوانه وادو دو جشکار شهره
زبهرام چین آشتی ای شاد / پر از جین همیگفت من بنده ایم
بهو بر بسی آفرین بود و چیز / بهرام دادو از ... و چیز
بر او وشاه دلیران رسید / که بهرام ... ده شاهی و گنج
دلش گشت پیچان ز کردار او / همی رای زد با بزرگان بهم

برانگیخت زین بوم آباد خاک / سر و دشت دشت و بر و یال او
هیبت از امید ... همه بوم و بر / شب تیره بفسرد خشک و سیاه
وز آنجا همی گس بیوان شتافت / گاهی آتش یزدان سپرد
نخوردن که از گرد و گرده / نجم گشته از برزین بدشت
بنوی بر و تیر کس کار گر / همی آتش اد گره ... الحیت
که بهرام را پیش خوار ... بروم / فرو ریخت با آب خون از ...
بگست آن بر گوهسار ... / تن اژدها را ... بیمار کرد
جهان را همیکرد ... / گزاوا از کلکی بچر زمین
وزان پس ... / همان مرد و گوهر ارش ...
فراوان کلاه و کمر خواستند / غم از گردش زکار شی بود
ز بهر تو اندر جهان زنده ایم / بدان آنجن بشد ... گیرش
از آن تو نشست ... / همیگفت و انداخت از پیش کم
سرخامه را کرد پیکان تیز

نامه خسرو پرویز نزد خاقان چین

شب تیره فرمود تا شد دبیر

493

بخاقان چینی یکی نامه کرد
ز ترکی که از جنگ جوشن جامه کرد
نخست آفرین کرد بر یک خدای
که اوست بر نیکویی رهنمای

برآرنده هور و کیوان و ماه
نشاننده شاه در پیشگاه
گزاینده هر که بو بی رهی
فزاینده فره ایزدی

ز دانایی و دانش و راستی
نکی و از کژی و کاستی
بپاکی و نیکوی کز وی سزد
ورا یار و همتا و انباز نیست

جهاندار آنکس که یکی کیست
مبادا که او دست بر داشت
هر آنکس که او را بیزدان نگشت
مبادا که او دست بر داشت

هر آنکس که او راه یزدان گزید
سر از نامه سپاهی باید کشید
یکی بنده بد شاه را با سپاه
ز خسرو شناسی تو نیز آن سخن

یکی مرد بیکاره بی نام بود
چو بر کینه کش که بهرام بود
نشان نیست کز داد او در جهان
جهان مهان و جهان کیان

کسی را بنده نفت کش نام بود
وگر بر فرو برتر از پایه بود
نباید که برتر کنی نام و فش
و بهرام نزد تو آرام و خوش

بتر زو تو آمد بپیروز فش
و پرمایگان دست کرفش
کسی این نه برگیر و از راستان
نیم من بدین کار همداستان

چو این نامه آرند نزدیک تو
پر انگیزش از رای باریک تو
مران بنده را پای کرده بند
فرستی بره بوده سود چند

وگر نه فرستم ز ایران سپاه
بتوران کنم روز روشن سیاه
وز آن نامه نزدیک خاقان رسید
بر آن گونه گفتار شاهان شنید

فرستاده را گفت زود بگاه
چو آگه شد از پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد دلی پر شتاب
بنود آن شنیدن جای آرام و آب

همی بود تا شمع رخشان ز ماه
ز درگاه خاقان چینی دوم
بیاورد خاقان همه انجمن
ابا خانه مشک و چینی حریر

بپاسخ نوشت از میان مهان
ز من بنده رزکرد کار جهان
سراگفت آن نامه بر خواندیم
فرستاد و رامش جشن ساختیم

تو با بندگان کردی نیابی بخشم
تر بیدار از آن خاندان کهن
که مر اندر از بنده کمتر بمه
نه مه زانکه شد بر جای گه

همه چین و توران سراسر مراست
جهانبان بر بیتر فرمان مراست
نیم آدم مرد پیمان شکن
تو با من چنین داستانها مکن

و من راست بهرام گیرم درست
وز آن پس چنین اندر آرام گشت
نخواند مرا داور از آب پاک
جوان پاک یزدان هم آیین پاک

ترا گر نهد کی نیفزایدی
فرو کرد بر پیشتر شاید ی
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت
که او را بدیدیم گاه و توچفت

فرستاده نامه نزدیک شاه
بگاه و کمر بر بپیمود راه
چو برخواند آن نامه را شهریار
به بچه و ترس آن شد از روزگار

فرستاده ایرانیان را بخوان
سخنهای خاقان سراسر بخواند
همه نامه بنمود و برخواند نیز
بهنگام بد و نزد ایشان نشست

چو بشنید پاسخ ز ایرانیان
کمان فر و ارزنگ و آیین کیان
جهانگار با دل انسان کم
یکی رای زن با خرد و هنر

ز نامه بدین کار تندی مکن
مکن تیز این کار شاه کهن
گزین کن ز ایران یکی مرد پیر
خردمند و زیبای و گرد دلیر

گرامی تر از یک خاقان شد
سخن گو بد و راز اندیشه کرد
بگوید که بهرام روز نخست
که بود او بس از پهلوانی درست

همی بود تا کار او گشت راست
خداوند راز آن پس بنده بود
و نیکو نکرد و بیگانه کار
بیاشد نباشی بروز کار

چو بهرام را دید خاقان بود
از او بهره بود و نه جز آن بود
بیکبارگی سخن گفت باید همی
نشانی بباید که داند همی

و زان پس چو بشنید بهرام گور
گزیران بخاقان کسی نامه برد
بیامد و زان پیش خاقان چین
بدو گفت کای مهتر نازنین

شنیدم

شنیدم که آن رزم بدگهر
همی نامه سازد بنزدیک کر
بگیرم بشمشیر ایران و روم
ترا شاه خوانم بر آن مرز و بوم

بدیدم سر خسرو بدگهر
گوایی دهد ماه و پروین و مهر
چو بشنید خاقان پراندیشه گشت
دراز دل اندیشه چون بیشه گشت

بد ایشان بگفت آنچه بهرام گفت
همه راز با پرگناه او نهفت
که کاریست این خوار و دشوار و خوار
کز این تخم ساسان بر آید قفیر

بایران بسی دوستدار است نیز
بخاقان بسی پیشرو و پیش رو
چو بشنید خاقان ز الشکر گشت
بجنید هر دو کرانه و گشت

که زیبد بر آن مرد و تیغ تبر
جهان رنج لشکر کند کشتری
فرستاد خاقان بایشان بخوان
به ایوان و بیارد و دان نشستم

همیشه پر از باد دارد بچشم
جز هنگام شادی جهانگام خشم
سپاهی چو چینیان و ایشان سرد
همه نامداران و شیران گرد

ز چین و ز لشکر بیاراستیم
بهور سپهبد اره بیدار او
سپاهی بیاورد بهرام گرد
گزیران بخاقان کسی نامه برد

بایران و توران تو داناتری
جهان بر زبان بر توانا تری
که خراد برزین بر و خیره ماند
همی از جهان نام یزدان بخواند

در نزدیک درگاه خاقان گزیر
نگه کرد و گوینده و برگزید
چو بشنید خاقان بیاراست گاه
بفرمود تا برکشیدند راه

بدو گفت هرگه که نو شاد رای
بگفتن ز بن برکشید هر بی

سپاهی ز ملاوه ز چین برگرفت
بنام تو بر پاسبانان شب
بدان تا ترا گاه و ایوان و چین
بایران و توران بگشاید لب

و من کینه رزم را ببندم میان
بر آن دان کسی راکه او بدش بیم
ز بن برکنم تخم ساسانیان
نگهبان او و شده دیو و کیم

چنین پاسخ آراست با ارجمند
و لیکن تو بهرام را از سپاه
ز خویشان نزدیک بیگانگان
نیارد پیش مرد خود منده را ه

برآید ز بخت تو این کار ز او
ز بن برنهاده بسی گران
سخنهای بهرام بد بشنود
اگر بد بیابد و مرد جوان

چنین مشتری بود چونان ... نام
چنین گفت مشتر بدین مرد و مرد
دگر مشتری بود ز گوی نام
که هشیار باشید روز نبرد

گوزاهی چون بگیرد پاک
برآمد و درگاه بهرام کوس
ز پیچون بگردون برآید خاک
بیخ خون شد از گرد و بوم بوس

و آگاهی از شاه بزرگ
چنان بد ز میشه مرد پر خواهید گرگ
فرستاده از بزمین چنین گفت شاه
بگیرید بر این کار و بر ساز راه

و در گنج بگشاد و چندین گهر
بیاورد و شمشیر زرین کمر
جوانمرد بشد را ز چین برگرفت
ز پیچون یکی تاج و در برگرفت

چنان بگوید که از پیش شاه
فرستاده آمد بدین بارگاه
فرستاده بر بون نشد تکی فراز
زبان کرد گوهر برد دشنه تیز

برو گفت خاقان لشکر پناه
دل مردم پیر گرد و جوان
سخن گفته مهتر است و از او که به ست

پیغام گزاردن خراد برزین با خاقان چین

بیامد ابرشش گفتهای کهن
تخت آفرین کرد بر کردگار
توانایی و دانایی و داد اوست
یکی چرخ گردنده بی شمار ستون

سپهر و زمین را نگارنده اوست
همیشه برایشش سرافکنده ایم
شب و روز و آرام و خواب آفرید
یکی داد و بد تخت و تاج بلند

بچارگی تن بی بیوه او ایم
تخت اندر آیم که سیم برین
توانایی او راست ماننده ام
جهانی از خود همی از رسن افزین

یکی را کند بنده و مستمند
جهاندار جمشید و افریدون

چنین هم بره تا سر کیقباد — همان نامداران که داریم یاد
بدین هم نشان تا به [illegible] — چو کیخسرو و رستم نامدار
بلمی یکی دخترشان بود بهر — جمشید [illegible] جای تاریک شهر
کنون شاه ایران [illegible] — همان شاه و [illegible]
بنگام شاهان با آفرین — پدر داد دانش بود خاقان چین
بدین روز [illegible] — همه کار بر دیگر اندازه گشت
ز پیروزگر آفرین بر تو باد — سر تاج ایران زمین تو باد
همی گفت خاقان بدو داد [illegible] — بدو گفت کای مرد دانش [illegible]
بایران اگر [illegible] — بعقل و بدانش چو تو هم کسی
بدان کاخ جایی بپرداختند — [illegible] بشناختند
بفرمان او در [illegible] — [illegible] او بر شمرد
بدو گفت خاقان [illegible] — مبادی تو اندر جهان [illegible]
گر از من تو خواهی پذیرفت چیز — بگو تا پذیرم من [illegible]
وگرنه تو [illegible] روشن [illegible] — براند [illegible]
یکی جای خرم بپرداختند — ز هر گونه جامها ساختند
بخوان و نگار [illegible] — بنزدیک خاقان [illegible]
بجست و ز دانش [illegible] — برو [illegible] بگفتار اندر شتافت
بدو گفت بهرام [illegible] گوهر است — ز اهریمن [illegible]
[illegible] جهاندیده کار [illegible] — گران خیر گفتن نیرزد بچیز
[illegible] برکشید — [illegible] خورشید [illegible]
ندانست کس در جهان هم او — زگیتی برآید همه کام او
[illegible] — برآمد برین کار چندان [illegible]
[illegible] سر برآورد راست — که ایران و توران سراسر وراست
اگر با تو بسیار خوبی کند — [illegible]
جهان هم که با شاه ایران [illegible] — ز خسرو پرست و یزدان پرست
[illegible] مستی [illegible] شاه — سر شاه ایران بر آری [illegible]
وزان پس [illegible] چین و ایران [illegible] — نشستنگه [illegible] کجاست
بو خاقان شنید این سخن خیره گشت — [illegible]
بدو گفت [illegible] — [illegible] آب [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible] — که جان [illegible]
چو بشنید خاقان [illegible] سخن — بد اندیشگان کار او تنگ کن
که بهرام [illegible] ایران [illegible] — همی گفتن [illegible]
چو امید خاقان بدو تیز گشت — [illegible] سوی ایران گذشت
[illegible] — [illegible]
یکی [illegible] — همان تیر [illegible] دشت اندر نشست
سخنهای خسرو [illegible] — دل [illegible]
بدو گفت خاتون [illegible] — [illegible] دانش [illegible]
بدو گفت [illegible] خدای — چنین آرزو [illegible]
که بهرام [illegible] — [illegible] بهرام [illegible]
تو مرد دبیری یکی [illegible] — ازین [illegible]
چو خواهد [illegible] بشنید این سخن — [illegible]
یکی ترک [illegible] — [illegible]
همه پوستین بود پوشیدنش — [illegible]
کسی را فرستاد [illegible] — بدان نامور [illegible]
مر او را درم داد و دینار داد — همان پوشش [illegible] بسیار داد
و بر خوان نشستی [illegible] — [illegible]
براندیشه بد مرد بسیار [illegible] — [illegible] کار [illegible]
وزان روی [illegible] — ز خاقان چنین [illegible]
همان پیش خاقان بروز و شب — [illegible] آشتی بسته لب
چنین گفت با مهتران [illegible] — که چون تو سرافراز مردی [illegible]

اگر [illegible] شکست [illegible] — وگر [illegible] شهری [illegible]
یکی تاج [illegible] — [illegible]
بشد [illegible] خاقان [illegible] — که [illegible] پزشکی [illegible]
بدان گفت [illegible] — [illegible]
بیامد [illegible] — [illegible]
بیامد [illegible] — [illegible]
بنزدیک خاتون شد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] خواست [illegible]
بدو گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] دینار خاتون [illegible] — [illegible]
وزان [illegible] بهرام [illegible] — [illegible]
چنین [illegible] — [illegible] بکار
[illegible] — [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] — [illegible] ایران زمین
[illegible] — [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] — [illegible] ایران زمین
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بدو گفت [illegible] جهان — [illegible] نهان
چنان [illegible] — [illegible]
[illegible] — همان [illegible]
[illegible] — [illegible]
بنزدیک بهرام [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] — [illegible]
چنین [illegible] گفت خاقان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
همان کار [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — وزان پس [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — همان از جهان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو بشنید [illegible] — ازان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بدو گفت خاتون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] مرد [illegible]

کل افزون ز برکیشش شاد و / بیامد چنان مرد و بیننده و
بر او آفرین کرد و بردو بیر / بیامد بپیر دوان جان مرد

قلون بستد آن مهره تا زکرد / بیامد ز شهر کشتی ببرو
همی بود تا روز بهرام بود / که بهرام از روز بهرام بود

بخانه درون بود با کیک ی / نهاد و برش [illegible]
بدو دان چنین گفت کای نامور / قلون رفت تنها بنزدیک در

سپاه از وحت خاقانی ستادم / زنیکی کمانیم تا آزاد و دام
یکی راز گفت آن زن دیبا / چنان تا بگویم بدین پادشا

ز بهر تو او از در بستن است / همان بیتر بیاورد [illegible] ست
که آنگهی تا رسانم پیام / بدین تا چو مهتر نکنام

بشد بر در او آرامی دوان / چنین در خانه پهلوان
چنین گفت کامروز کی پرنشان / فرستاده ای پوستین کشان

همیگفت از در خاقان پیام / رسانم بدین مهتر شاد کام
چنین گفت بهرام کو را بگوی / که بر من زن از خانه پیغام گوی

بیامد قلون تا بنزدیک در / زدرگاه آن خانه بنمود سر
بود پیشش یکی پیر جست از آن / بدو گفت کز ما دار آی بیار

بدو گفت شاها پیامست و بس / بخواهم که گویم سخن پیش کس
درانگفت زود اندر آی و بگوی / بگوشم خانی بهانه مجوی

قلون رفت با کارد در آستی / بدو داد پیغام کژی و راستی
همی شد که تا راز گوید بگوش / بزد دشنه از خانه برشد خروش

چو بهرام گفت آن مردم ز راه / بخفته بود آن ترک [illegible] شاه

کشته شدن بهرام چوبینه بدست قلون

چنین گفت کین را بکیمیر بود و / بپرسید از او تا که آهنش بود
دریشند هر کس که بد در سرا / هران پیر را بر شکسته دو پی

همه گرد از او بر او شد هشتند / بسی جستن [illegible] گشته
بپرز و سیلی و بکشاد لب / هم از بیم روز چاچی بود تب

چنین با شکسته شدش داست / فکنده بهوش اندر میان سرا
بترویک بهرام باز آمد [illegible] / جگر خسته و با گرد از آمد

همی رفت خون از برخسته مرد / لبان پر ز باد و رخان لاجورد
بیامد هم اندر زمان خواهرش / همه پاک بر کنده موی از سرش

شاه آن سر خسته را در کنار / همیکرد با خویشتن کارزار
الا یا سوارا سپهبد تنا / جهانگیر و پاک و شیر اوژنا

ده مهر پرستی ز براه آن / تن پیل وار سپهبد کجاست
همیگفت زار ای سوار دلیر / ز تو پیشه بگذاشتی نره شیر

که بردان ستان [illegible] / درین بد که بر شاه دار [illegible]
الا یا برادر [illegible] / زاوری آفتاب [illegible]

که آنه انجمن بر سر و سی / که انگیخت خار این کلاه می
که افکند بنیاد [illegible] / که افکند کوه [illegible] در مغاک

ز بیم دیهیم [illegible] / بشکستن اندر [illegible]
[illegible] کی کنم ای مهتر انجمن / که شاخ و فار [illegible]

[illegible] ساسان آگاه [illegible] / بوده بسر [illegible] اندری
همه شهر ایران [illegible] / ازان تخمه [illegible]

سپهبد [illegible] شنید [illegible] / [illegible] گشتن [illegible]
چو آن خسته بشنید گفتار او / دیوان دل ورای [illegible]

[illegible] / [illegible] دیده [illegible]
[illegible] / چنین گفت کای خواهر [illegible]

[illegible] / ولیکن مرا [illegible]
[illegible] / [illegible]

بکو خسروی [illegible] جام [illegible] / [illegible]
بگفت [illegible] دیوان [illegible] / جهان کرد و بر خویشتن [illegible]

همان تیز پندار کاین کس کجا / جهاندار ترک اختر نیک پی
ببر شد بگفتار دیو [illegible] / شنیدی دریا [illegible] شنید

همی تا همان شد [illegible] / پراکندن [illegible] مهر
[illegible] دیو [illegible] / [illegible] بهراه تا گاه [illegible]

پشیمانم از هر چه کردم [illegible] / کنون گر بجید زیر دان [illegible]
ز بشنو این کرده [illegible] سرم / [illegible]

[illegible] کنون آب بر سر [illegible] / هم استاد [illegible] بود و گشت
تو شنو این بود و بود [illegible] / زبون ماندگان [illegible]

همه نیمه تا یاد کار [illegible] / سختان تو [illegible]
سراید کنون کار [illegible] / سختان بی بر سخن [illegible]

شاد و بیاسوی یزدان کشید / بهشت و بخت خندان کنید
زبرها جهاندار آن یار [illegible] / که بد رانده [illegible]

[illegible]

آگاهی یافتن خاقان از حال بهرام و فرستادن کرد

ازان آگهی شد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

وزان پس دو [illegible] بخاقان رسید / زره [illegible]
بدیوان [illegible] / بگرد [illegible]

فرستاده را سوی ایوان نشست / نیاسودش فراوان برزین ببست
همه هرچه در خورد او را بنده بود / چو پوشیده شان جامهای کبود
بگفتند با سوگ بهرام بود / که خاقان ازان کار بدنام بود
چو فرزاد برزین بخسرو رسید / نخستین کلاه و دیهیم پوشید
دل شاه پردرد ازو شاد گشت / گران بر سر دشمن آزاد گشت
بره پیش بنهید گنجی درم / ز پوشیدنیها و از بیش و کم
همه پادشاهی و درگاه او / نشستند با پهلوی نامه او
که داد و دهش از چه آورد گرد / ز دخش چگونه برآورد گرد
نبشتیم یکی از درخت شاه / جهان جون بود در خور پیشگاه
یکی نامه مجلس بیاراستند / بهر بزم فی رود می خواستند
بآتشکده هم فرستاد چیز / بدان موبدان خلعت بخشید نیز
بفرزاد برزین چنین گفت شاه / که زیبد ترا تخت و تاج و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار / بیاورد و دینار صد هزار
چه پرسیدی گوی ز در پادشاه / بهرگونه تا تنگ شد جایگاه
بدو گفت هرکس که چند شاه / شوند زود و پوشش پر از جایگاه
که بهرام چون شاد او برزد / که از ترک پیش پرستار داد
بمهتران فرستاده خسروان / کنیزی تو بینا کس این زمان
و بهرام بود آنکه با مهر تو / نگه کرد خسرو شود چهر تو
هم از پیش خاقان بر دیده داد / ز خون شده گرد چنین و گل
چنین گفت بگرد که از دست / بیابد کمرگاه را تندرست
بدان نامداری که بهرام بود / هر آنچه همه دانش و کام بود
کنون من ز گیتی آن نه مرا / چرا باز دم چیست آوا
گوهش کند هرکه این بشنود / وزان پس که کند در کرده
نگردم فرو خورده فرزند او / نه اندیشه کردم نه پیوند او
جوابش نیفروز پیوسته بود / بمرد و جان او دل بسته بود
بفرمود تا شد برادرش پیش / سخن گفت با او هر اندازه بیش
بدو گفت از دیر بره تا بمرد / بر آن از شان کو ز رنج برد
تو کسهای بهرام چل داد بین / فرستادن برایشان کنار آن بین
بگو آنکه من تو جلد هستم / مرین سوگ تا زنده ام ایستادم
بگرد کشور بستن برگزین / بشهر اندرون بود آفرین
مرین خورده چه نیکی آورم / و گر آسمان بر زمین آورم
ز خون بروز او کس نگرد / چنین داد انگشت که داد و خود
که آوازه نامه بدین گونه بود / که چنگل و دیو پیواره بود
بدان بندگان که گفتم نخست / بدان عهد و پیمان شاهی درست
سوی کوه بیابان بر جدا / گرای پاک و آفریدن بیدا
بر آرام سی دیم و روی / سر شست گرزی و دوزا کی
آنگاه نیایش کردم و داد / نشسته خرد با دل من براد
بدو اندر من ترا کند بدی / بیابد و این بر نه داد
بدادم ترا چو جان و تنم / که گفتم که من تو ستانکم
ازین در ترا شهر ایران برست / که گاه ای که دل جای بخت شوات
کنون هرچه داری همه کار کن / به پیش خردمند کاین سخن
وزان پس چنین آمد این است راه / برو پیش روا نیست خود بر گوا
خود ایران مرد و شاه کن / مرازان سکالت آگاه کن
بدین گفت برسان تمر فی بسرد / بیاید برادرش تا زان بمرد
جهانجوی با نامور نامور شد / بتر و دیگر کسهای بهرام شد
نگفت آنکه خاقان ده گفته بود / که از کس آن کشته آشفته بود
وزان جز نگفت با بخردان / پسندیده و پاک دل موبدان
شماره این مرد بسیار بود / وراز جهان یاد کرد و یاد
یکی ناگهان مرگ بوده نخورد / که کس از جهان این کافی نبرد
برسان نامه بر خواهر او بداد / سخنهای خاقان بپیکر دیاد

ز پیوند و از بند و پیکار گفت / چو از تو چه از روزگار کهن
ز دیگی و از پدر سالی زن / کرم گفت بسیار بست و هم رای زن
بدان گفته آن پاک زاده شنید / ز گفتار او خامشی برگزید
وزان پس پدر بر فرزانگان / سخنهای خاقان خود کار را
خرد را بپا داشتن ببار کرد / یکی پاسخ نامه آغاز کرد
بدو گفت این نامه بر خواندم / خرد را بر و پیش بنشاندم
چنان کرد خاقان که شاهان کنند / جهاندیده پیشکاران کنند
بپرداخت روشن جهان چنج خرد / که جویی کجا بود می کن خورد
خداوند گیتی ز خاقان بسی / دل از جستن داد و تخت کسی
دل از تیمار خسته مباد / امید جهان از گسسته مباد
کنون چون نشستم بگیتی گمار / بخوانیم نامه همه سر بسر
به اندوه بزرگ است و از خرد / بنگاه دین آرزو بنگرد
کنون داور از سر بسر شنوت / نه هنگامه این کار گفتن است
جو سوگ جوان مهتر از سر / ز فرمان خاقان تباه شد گروه
هراورا بایران شدن روزگار / زن پارسا باید از سوی بت
بسوگ اندر آهنگ شادی کنم / نه از پارسایی و رادی کم
اگر من می روی آرم براه / نگوید فرمان فرو دست شاه
هر آنچه هم هرچه بایدش نبید / ز گویندگان تا چه آید پدید
بگوییم یکایک بخاره درون / جو آید بر دیگ او رستمان
وزان پس چو آن و خرد مهتری / بهرام بنشست برای دین
چنین گفت کاندر یکی از سخن / که بدید بر دل گرد کهن
چه بد از خاقان مرا گواست / نگهدار هر کار از پیر راست
ره هست آنچه بر گشت و شاه / دلیر و خداوند توران سپاه
ولیکن چو بزرگ از ایرانیان / نکوشد که خویشی بود در میان
ز پیوند و از بند دانشگاه / خرم ز گنج همه بد خو جامه کار
کز آن سیاوش از او بست / که بر روز و فر با آنش آفتاب
سرخویش داد او نخستین نهاد / جوانی که چون او زمه و نژاد
همان تیر بود آن سپهبد بکرد / ز ایران و توران برآورد گرد
بیاراد تا از ترکان نشان / به ایران بریم این سخن بیگمان
نکرد دید من نامه گرد و دام / هم از پیش تا این بر آوردم
که بر شاه بد آگنده کار را / بگوید از رنج دیدار را
بهر روز ز یزدان چو این نشنود / بدین چوب گفتار من بگرد
بدو گفت هرکس که داناتری / با ایران ز چین توانا توی
که بنیاد کرد آنین زمان / میانه بر دی تو در آسمان
زهر دو خردمند بیدار تر / ز دستور دانا هشیار تر
همه گسترانیده بر زمین رات / بدین آرزو دادی دیگر ترات
دانشمند از خیش [illegible] / درم داد و او بدیوان شاه
بیامد سپه سر بسر نیک نام / شماره صد و بیست و هفت بر اکرم
گران هر سواری بسیار کرد / نه بر کاشتند می سواز اده برد
درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکری سر افراز
که هر کس که دید او دل برکشید / بر چیه دل اندر فراز شب
بر شید زانو که او گستان / گر آن بیاید باشید از هر نشان
بتوران خوریم [illegible] / میان بزرگان چین ست خار
بیرون خواهم شیره شود / سر دشمن از خواب خیره شود
نشاط دل بر [illegible] / که از چینیان لشکر آید بلیک
گریم پکان [illegible] / بیاید با آن مایی گران
همه بن یکایک بک بر نهید / اگر لشکر آید خودید و دیده
واز بر [illegible] / از آید همیسند تکین از جای
باواز گفتند کهتر ایم / ندای و ز فرمان تو نگذرم
بدین بر نهادند و بر خاستند / همه جنگ چین را بیاراستند

رزم گردیه با طورگ خاقان

نامه گردیه بنزدیک برادرش

نامه خسرو پرویز نزد گردویه

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
دو گفت کاری که فرمود شاه
پراگنده گشت آن سپاه سترگ
فرستاده و دارات شیرین زبان
گرانمایه زن را بدرگاه خواند
زن شیر ازان نامه خسرو شنید
چو آمد بر گردیه شهر شاه
بیاورد و زان پس نثاری گران
ز دینار و از گوهر شاهوار
نگه کرد خسرو بدان ماه روی
وزان در شبستان فرستاد شاه
بآیین ایشان مرو را بخواست
دو هفته برآمد بدو گفت شاه
بدو گفت شاها انوشه زی
همان تیره و خواب خفتان جنگ
چو شد بیدار دل بدرگاه
چو خورشید شیرین بپیش اندرون
بیامد خوان بجای نشست
بران بر هنر پیش خسرو شاه
بیامد اندر آورد کای گرفت
بدو گفت سالار نام بزرگ
تو با جامه پاک بر تخت زر
همی ساخت گردیه خورد و نیمروز
هم اکنون از رزم پیش بزرگ
چنین گفت با گردیه شهریار

بنامه خواهد او از هر در نیکخواه

نامه فرستادن گردیه بنزد خسرو پرویز

بتخت جهاندار شاه بزرگ
بلند اختر و پاک و دانش و داد
بنامه ورا آفرین کرد و نام
بوژ خشنده گل شد برون بهار
سپاهی چو زیر و چو شیر دمان
هر آنکس که بود و دم آن بهران
کسی را که اندر آنست گرد و نگار
بیخ اندر بهار و بر فرق هر دو
نه هر کس تو دانی شده دار یکی
بزرگیست و چاه جان دانش ازان
بخورشید ماه و سپهر کلاه
دو اندرز بهراد و نوشیروان
بنگیش دو آکنده تیر خدنگ
ز ترک و روز و هم پرستنده گان
فراوان بیاد آن شیرین سخن
گر بر جهان بیست تیره درست
زن آمد بر تیره گیل سپاه
چپ و راست بیگانه را ای خرد
بدیگونه بودم چو گرد بزرگ
ز دار هر زمان بر تو باشد گزند
بسان جوانی با کین و مهر
چه اگر او همی پیش شاه بزرگ
گر بی همی از گردش روزگار

سر نامه کرد آفرین از نخست
ازین پس کنون نامه خسروی
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
فرستاده آمد برزین در گاه
سپه را همه خواند و گردی
زده چون جهد گاه شد یار بخت
همه گنج دار و سپاه ترش آرد
زره با مای و زر بفت گنج گهر
برخسار چون ماه و گیسو چو شب
فرستاد گرد و برادرش کس
بیاراستش خلعت افکند بر
گر از گوی اندر زرم خاقان یان
بخروی از اسب زرین آورند
پرستنده را پیش خسرو شاه
زنو بان خسرو هزاران و دویست
بشد گردیه تا بنزدیک شاه
بشاه جهان گفت که پیروز باش
بن تیره را با زمین بر نهاد
همی هر زمان اسب بر گاه کشتی
چنین گفت گردیه کای شهریار
بخندید شیرین چنین گفت شاه
همی گفت یاری مه اندر نشست
بدو خنده بد خسرو انگشت
کنون تا به بینم که با جام می

بگفتش که او کینه از دل بشست
برآمد بکام دل نیکخواه
چو آمد برین از گوشوار رهی
ازان زن وراشاد و خورشید
تختهای خسرو همه یاد کرد
چو شد روز روشن بنه برنهاد
دل آن جور را پای آزار بخت
یکایک بخورد او بر شهر رود
همان تخت زرین زرین بهر
همی خورد باده و همه گیتی ز لب
همان تیره و سیستو از جام و بس
بدو هم ده و دو دینار بسیار خر
تبیدی چنان هم که بر چنان
کمان و کمند گزین آورند
گرد و رنج و کشش جایگاه
تو گفتی بیاغ اندرون را بست
زده خواست از ترک و جادوی گاه
یکی جشن بگشای و دستور باش
باسب هنر اندر آمد چو باد
وز آن اسپ سیه نیزه بگذاشتی
گری چی از گردش روزگار
گزین زن فرو آید و سنده ازی
بهوش منستی باورد گاه
ازان برزه یادگاری باز دی گفت
همی است دستی دیا تخت بی

بگرد جهان چار دستار من
چنین هم بشکوی زرین من
ازان پس نگهبان ایشان بدی
شنید این سخن گردیه شاد گشت
برآمد برین روزگاری دراز
شبی می همی خورد با بخردان
هر موبد آ جام اندر خستند
چنین گفت کاکنون بره بوم ری
گرانمایه دستور با شهریار
که باشد برین کار همداستان
که گیتی باشد بری مرزبان
تنش زشت و بینی گژو روی زرد
دو چشمش گره سبز و دندان بزرگ
همی جست هر کس بگرد جهان
بدیدم بهارم بخوبان رسی
بیرد اندر ازین گونه مرد پیش
چنین داد پاسخ که از کار بد
ن بد تیده من ازو خواستیم
بدیوان نوشتند منشور ری
چو آمد بری مرد ناتندرست
وزان پس همه کرد بیکار کشت
همی گفت اگر دوده آن بپای
همی جست جایی که بد کیدارم
چو باران بدی او دو آنی بود
شد آن شهر آباد یکسر خراب

که هستند بر جان نگهدار من
که در خانه گوهر آگین من
کرا رنج و تیمار ازین بیا
دو پیکاره دشمن آزاد گشت

سبب خراب شدن شهر ری

بزرگان ورزم آزموده ردان
بدان هر کسی دل بپرداخته ند
بگوید بیلان جنگی بپی
چنین گفت کاری از آن کیان ما گاه
که باشند در دوی بی داستان
یکی مرد بیدانش بدزبان
بدان اندیشه کوتاه و دل پر زدرد
بره اندرون کج رود کو ز گرگ
بشهر کسان از کسان و مهان
بدان آمد و ستودش خسرو بدو
بگفته بدارد و کشته و لشکرش
نیا سایم و نیست با من خرد
سال ارستی نیم و ترس
نرستی بزرگی شدان چو بوم
دل و دیده از شرم زود آن ران
دو گه غذایان آنو شد و رشت
بیا بیم پیکره در سرای
غذاو نه دور اگر سمتی بعم
جنشهر اندرون پاسبانی بود
بسر بری تا تیغ آفتاب

ابا هر یکی زان ده و دو هزار
پرستار به شده و ده دو هزار
ترا هم که گوینده ایشان نیک
همی رفت روی زمین راه ما

بدان مجلس اندر یکی جام می
گرفتند نفرین بهرام به
همه مردم از شهر بیرون کنند
کمکن که شهر از بکشت ری
بدستور گفت آن زمان شهریار
چنین گفت خسرو که پیدا کجا
جهان پر دل اسفند وی فرخ
همه مه بدان ماند و شگفت
چنان چو گروزی کسی تر و شاد
بفرمود تا پیش او آورند
بدو گفت خسرو که گردان بد
سخن هرچه گویم اگر گون کنم
بدو گفت خسرو که ای اختر بد
سپاهی پراکنده او اسپ زد
بفرمود تا نا ونها ز بام
بهر سو همی رفت بارنگای
بران بوم و بر آتش اندر زدم
همه خانه پر دوش پلو انجمن
ازان دشت بد گاه شوم
همه شهر از بوم و بروانخ بدرد

زایران بیایید جنگی سوار
ابا پاک با طوق و با گوشوار
کسی جز تو کز تو بود یادگار
همی آفرین خواند بر فرو اوی
بجست اختر نامور جز براز
نوشتند یکی نام بهرام بود
بران جام واز نده جام
همه ریخی بی دوشتام نگیم
نشاید که گوینده پیلان بپی
که بدگوهری باید بی نیاز
ز گندآختری با دم سرخ وی
سری پر ز کین و دلی پر ز درد
که تا یار خسرو چنین کرد گفت
بیاید گزین گونه مردی بره
وزین گونه با گفت گو آورند
چه داری بیار از گفتار مرد
تن و جان همیشه پر از خون کنم
نوشته مباد آفرین بر تو باد
برفت از در و نامش شهر رود
گنهکار و اورشد بدان شاد کام
مساوی کری پیش او برد پای
زبر شان همی سنگ بر سر زدم
دل از بوم و ابا و بر دار است شند
گرآمد ز درگاه خسرو بری
کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

چنین تا بیامد مه فرودین
همه راغها شد چو پشت پلنگ
چو خسرو نگه کرد در باغ دید
نشستند بر سبزه می خواستند
بپالیز شد با دستانی بزر
بدو داد چون قار در باغ بن بهار
بشاه ایران برافشانده گنج
زن چاره گر زود برداشت ساز
ازای مرد کو شوم را باز خواست
بخندید خسرو ز گفتار زن
بتو دادم آن شهر و آن بوستان
و زان پس بگسترده شد بخت شاه
همه تاجداران شده مهر شاه
در گنجهای کهن برگشاد
بدان نامداران ده و دو هزار
بدان نامور نامداران سپاه
هم از نامداران ده و ده هزار
بدانشان چنین گفت کز روز راه
بهر سو فرستند کار آگهان
ز لشکر ده و ده هزار دگر
بدانشان سپردار و با خنجر
ده و ده هزار دگر برگزید
کارامی ز نیسان تا مرز چین
بهر کشوری گنج آگنده است
ورا گنج بخش و دو چندی درم

بهار است گلبرگ روی زمین
زمین چو دیبای رومی برنگ
همه چشمه و باغ پر زاغ دید
بشادی روان را بیاراستند
برازنده چون جند گونه گهر
بمی خورده چشم او بخمار
همه کهتران خنده را برگرفت
چنین گفت کای شاه گردن فراز
همه مرد [illegible] پاسخ دواند
بدو گفت کای کهتر لشکر شکن
تو امروز اکنون کیی پارسا

سر شد گل سرخ چون لاله کشت
بیاوردگان بیاری چاغ آمدند
بفرمود تا دره میدند بوق
بیاورد کرد و بید [illegible] یکی
فرو شسته از گوش و از گوشوار
همی تاخت چون گوی گرد باغ
ابا گرد دیه گفت که آمده ای
من بخشی راه خود یاد کن
همه گربه از خانه بیرون کنید
زنی باز [illegible] پاسبانش را
همی هر زمانش فزون بود بخت

همه کوه و هامون بهار از لاله کشت
همی گشت آهو بر آن باغ آمدند
بیاورد بس طبقهای [illegible]
که پیدا بیند که از کوه کی
بیاختن برای لاله گروه نگار
فرو شسته از آب پشت و جناغ
چو [illegible] زن [illegible]
دل کسان از غم آزاد کن
یکایک همه [illegible] رکنید
جواهر همی آن زن [illegible] گزید
از آن پس بدو خسرو [illegible] درخت
سراسر جهان شده [illegible]
جهان دیده و گرد و جنگی سپاه
یکایک همه نامور گرد شهر
آن مرغ آباد بوم
[illegible] سروده [illegible] جوشنش
[illegible] سینه و گلستان [illegible]
گزین بگذرد [illegible] جاودان
کشید [illegible] پاسبان
[illegible] فرستادشان
همه راه [illegible] دار بیند
بی بند و اندرز ماداد شان
روان بسته دارند بجان
[illegible] باشند [illegible] بیند
چو [illegible] پوشیده [illegible] بخشش داد

تدبیر خسرو در آبادانی ولایت

همه کهتران زو توانگر شدند
که بنیاد و فرهنگ و فرخ نهاد
سواران شیار جنگ گذار
نباید که کشور شود زو تباه
گزین کرد از ایران [illegible]
بگردد [illegible] زرانگاه
بدان تا نگاه و گزند ز بهان
دلاور ز ترکان و [illegible]
بدان تا نباشند [illegible]
ز مردان جنگی [illegible]
نباید که کس را نشاند بزمین
که کس را بیابد شدن [illegible]
[illegible] ز هر جای رقم

گزین کرد از ایران [illegible] هزار
جهانرا بخشید بر چار مهر
فرستاد خسرو سوی مرز روم
که هر کس گمان بس کند مرز خویش
بدان تا سوی زابلستان شوند
[illegible] ره آورند
طلایه بیاید بروز و شبان
بخوانند [illegible]
بدان سرکشان گفت [illegible]
بسوی خراسان فرستادشان
ز کار آگهان هر که فرمان [illegible]
چو باید بخواهید و خرم زیید
بیاورد و [illegible] داد

بسوی خراسان فرستاد شان
که بود [illegible] شاه [illegible]
از آن پس شب و روز گردون [illegible]
ز کار سپاه و ز کار جهان
[illegible]
ز دیو [illegible] اندیشه [illegible]
چهارم نگار سپهر بلند
و زین بهره [illegible] شب [illegible]
از و بهره [illegible] امید [illegible]
[illegible] گشتی ز نخچیر باز
دگر بهره شطرنج بودی و نرد
بنوبت ورا پیش بنشاندی
نوشتی [illegible] باز
چنین روز [illegible] هر کشوری
[illegible] سال
[illegible] نامه [illegible] ساز
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
بر [illegible] اختر [illegible]
[illegible] انجام این کار سخت
از این کودک [illegible]
دل شاه [illegible] شد از کار [illegible]
[illegible]
[illegible] شده
[illegible] مهتران پیش [illegible] شده

بی بیداد اندرز داد [illegible]
ز منشهای ایشان جدا کرد بهر
نشستنگه خسروی بر چهار بهر
نخستین بشادی [illegible] جهان
[illegible]
جهان [illegible]
همه گیتی [illegible] چند
نشستی [illegible] طراز
[illegible] پیش [illegible]
[illegible] روز و شب [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible] گردن فراز
نوشتی [illegible] سپردی [illegible]
[illegible] سال
[illegible] نیاز

هر آنکس که او یار بندوی بود
چو از کین و آیین بپرداخت شاه
از آن چار یک بهر موبد نهاد
چو در پادشاهی [illegible] شکست
دگر بهره [illegible]
سیوم بهره کار [illegible]
ستاره شمر [illegible] پیش او [illegible]
همان [illegible] بر چار [illegible]
دگر بهره روز و شب [illegible]
هر آنکس که بودی [illegible]
سه دیگر هر آنکس که دارنده بود
چهارم فرستاده [illegible]
فرستاده با خلعت و [illegible]
و بودی سر سال [illegible]
ششم سال از آن [illegible]
[illegible] گیتی [illegible]

بتر زو [illegible] بود
بدانش [illegible] راه
[illegible] نیکویی داد
[illegible]
نشسته بار آمد با مهتران
جهان آفرین را ستایش [illegible]
[illegible]
بخشنده شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] آیین [illegible]
[illegible] بود
همی خواندی [illegible] شاه
[illegible]
[illegible] شادی [illegible]
یکی کودک آمد [illegible] شاه
[illegible]
بخواندی [illegible]
[illegible]
که هر کس [illegible] نگاه
[illegible]
[illegible] چیز
[illegible] این [illegible] نگاه
[illegible] شاه
بدان [illegible]
[illegible] مهتران [illegible]

زادن شیرویه از دختر قیصر

[illegible] شیرویه [illegible] فرخ نژاد
[illegible] گروه
[illegible] هست
[illegible]
[illegible] گفتار شان
[illegible] ایران زمین
بدان [illegible]
ز هر گونه داستانها زدند

[illegible] کودک آمد [illegible]
از اختر شناسان بپرسید شاه
چنین داد پاسخ ستاره شمر
[illegible]
چنین گفت با موبد [illegible] شاه
[illegible] اختر [illegible]
[illegible] پیکر کشید
بدان [illegible] شاه [illegible]

[illegible]

ازان نامور شاه و خرم نهان
کنامه را جایگه ساختند
نیامد بمیدان کزین جایگاه
به پیکار دیگاه و تو دیگر شاه
سرنامه گفت آفرین جهان
بدانک ببید ز یزدان پاک
کند آفرین بر خداوند مهر
بدانستم و شاد گشتم ازان
از ایرا جهاندار و یزدان پاک
چو مردی چو دانش چو پیرایه‌ای
جهان شاه را اکنون به سوی تو
همه مهتران نیک برگاشتند
ترا بجهان دارم اکنون که شاه
دگر هرچه گفتی تو از پاک دین
جهاندار و دین کهن نیک نیست
همه داوری نیکی و مهر هست و مهر
و اگر نزد او رسی کار کهن
کی کو خواهی سوی کوار
چو آرای پدرفت سوی پدر
همان داوری سیند و در ربح
بپرسیدم از هوز مویدکن
دگر از تو هر چه باید بخواه
بشیروی بخشیدم این بر دو گنج
بترسم که شیروی بر گرد و مند
ز کین تو آیین و کین کهن

برو نامه زان شاه و نیکا رهان
دو دیوان خرم بپرداختند
وزان پس بسی صرف تو دیگر شاه
بوخواند شاه آن دل ویژه گاه

ازین گونه بر پای دارد سپهر
نخستین تو نامور نخردان
بیاورده بود مشک آن پاک خاک
ز یزدان شمار است آفرین
بدین بر هنر پاک فرزند تو
مرا در جهان خوار بگذاشتند
هم بوده آزاده و نیکخواه
ز نیک نیست روز با آفرین
کمی بود از خیل و شهنگ نیست
کو کردن اندر شمار سپهر
بیاید بر آن روز کار کهن
کو کردن هم کس را بداد
توانده دین کوب تو و حجر
کزان شاد گیتی نهاد و شش گنج
ز داد آسمان و روز کهن
شمار سوی او گشاد ستوده
بیاکندم او را کی تو دو گنج
بسامد بروم و بایران گرند
همه جهان آزاده گرد و کهن

پاسخ نامهٔ قیصر روم از پیش خسرو پرویز

بسی آفرین خواند بر شاه نو
بپردند چیزی کجا بایست برد
بگوان و دیرم نگارید تشت
سرنامه شد نامه پاسخ نوشت

تحت الگر دی ستاره نجم
پذیرفتم آن نامور گنج تو
زننده ز مشک ناب چین و خور
چو کار آدم پیش کار توی
کمتر شدم من به پیوند توش
تو تنها کجای پدر بوده‌ام
دگر هرچه گفتی ز شیروی خم
بدانستم و آفرین خوانم
چو بر خوانند بر مایگان دبیر
درانده اندیشه دل بکنه خدای
بدان دین که باشند نیکی سزای
اگر آید که فرزند یزدان بداد
ز قیصر و بیهوده آید سخن
بگویند دیگر نشان شد هم
پرانگنده بر نهاده براز
پسندیدم این در بهای تو خز
ز روم و ز ایران برانداز رزم
تخت اندر اندر سالم پر کرد
سخن‌ها که بشنیدی از و فرخست

بره گفت بس کن ز دو بوی
بپرد یکی آن مرد بیدار گرد
همی بود یادشاه دیرزادان برست
سخنها به هنر فرخ نوشت
بر دیادگار با او دار و جهان
وز او دارد اندر جهان زینهار
پناه خنوری نیایش مرا
کنام کو چندین بود رنج تو
چنین از جمشید آن بوم
بهر داشتی نگهسار تو بی
به بوم بر پاک فرزند تو
همان از پدر بیشتر بوده‌ام
ازان پاک دین بیشتر بردی خم
بدین دین ترا پاک دین خوانم
سخن‌های وا نسته دلپذیر
بهستی هم او باشد رهنمای
بدان دین نباشند خواهد رهنمای
بدان داور گشته خندان بداد
بگفته بیران نامه مرد کهن
که از بهر مریم سکوباشیدم
فرستادم اینک نبرده باز
که از رنج بردی بهر گونه چیز
شب تیره اندیشه چون بیرزم
ز اسکندر گنجه ابر برگ
جهان دان که تازه شد افسرت

بکوشید درین نیکوی آمدی
همیشه جهاندار یار تو باد
کشا دندزان پس در گنج باز
بگوهر بیاکند هر یک پلنگ
بیاورد سیصد سر سرخ موی
ز دیبای رومی صد و چینی آن
صد و شست یاقوت اندر آن
ز هر چه اگر در و هر گونه‌ای
یکی خلعت افکند برجا گهی
برفتند شادان از ان مرز روم
چنین تا بر قیصر و یک زمین
کنون داستان کهن نو کنم
همی نو کنم نامهای کهن
دو بینید کجا مرد یاد آید
چنین شهریاری و بخشنده‌ای
همه داد و بد گوی ار کار من
ز بخشش من ایدر شوم شاد و ان
که جاوید باد افسر و تخت او
چنین گفت گوینده دهقان پیر
جوانان داننده با گهر
ورا اورا زمین او دوست شیرین بدی
بدانگه که شد در جهان شهریار
چو خسرو پرویز دخت ... بیمرد
بیاراست برسان شاهنشهان
هزار و صد و شصت خسرو پرست

سخن از نیاکم بپوشیده‌ای
سر اختر اندر کنار تو باد
گاه گرد او برود در از
نهادند بر هر یکی مهر تنگ
سیه چشم و آراسته کار روی
از و چند زر بفت گوهر نگار
پسندیده مردم کار دان
که چون او نبد در جهان دیگری
فرستاد تو بی دیبا بکی
ز تو دیگر قیصر از ایران بروم

داستان خسرو و شیرین

سخن‌های شیرین و خسرو بگیم
کجا داد کار است آن سر گرفتن
نوشته بابیات صد بار بیش
یکی نو نشان از شنیده
به شد بر شاه و باز این
گزو در یاد آید به گمان

آغاز داستان

کو اندیشه بود مرد او اسپکر
نگیرد بی آزمایش هنر
بر و چهر و شیرین جهان بین بدو
نه شیرین چه او بود نیک کار
شب و روز گریان بر او بر جهر
گزو بند از و بیشتر در جهان
بیاراسته همیرفت ز و بی بدست

بنام شاه و سپهر روان
نهادند بر نامه بر مهر شاه
نخستین صد و شصت بند اسپ
بران هر یکی را اسپ صد هزار
مران هر یکی را بها ده هزار
دگر چند از زر خوشاب بود
زنند وی و چینی از هر سوی
فرستاد و سیصد شتر بر وار
ببخشید بر فیلسوفان درم
همه مهتران خواند و آفرین

کهن گشته این نامهٔ باستان
بود بیت شش بار بیور هزار
که تا باز جویی از و بیست صد
گرو اندرین داستانها نگاه
و سالار شاه این سخنهای نغز
وزان پس کند یاد و ز شهریار

غم و شادو فی نباید کشید
و پرویز بی باک بود و جوان
پسندیدش بود بی جوان و جهان
بگرد جهان بر بی آرام بود
چنین بد که پرویز نخچیرگاه
چو سیصد نیاد بای زرین ستام
هزار و چهل تیره شمشیر دست

برین خسروانی نو آیین درخت
بپیداشت خواد بر زین نگاه
که بند ولی خواندش پارسی
نهادو او د نامور شهریار
ز دینار و گنج اندر و نامدار
که مروارید قطره آب بود
ز ترکی و از جامه پهلوی
از ایران بر قیصر نامدار
ز دینار و هر گونه از پیش کم
بران بر سر شهریار زمین
نبشته بر بخواند آفرین
زگفتار و کردار آن راستان
سخنهای شایسته نگهسار
جانا که باشد کم از پنج صد
نه بر گوهر بخت آمد گناه
بخواند بخواند بیاگنده مغز
که گنجم ز رنج من آید بیار
ز خورشید تا بنده بر تخت او
از هر پنج و شهری بیاید گزید
چو آزاده و دیو چون پهلوان
ز خوبان وا ز دختران مهان
کو کارش همه رزم بهرام بود
همی آرزو کرد نخچیرگاه
بپرودند با خسرو نیک نام
که دیبا زبر بر زده و زیرش

پس اندر همی هفتصد بازدار / چو شاهین و باز و چه مرغ شکار
وزان پس برفتی سیصد سوار / پس اندر هزاران او یوزدار
بنخچیر هفتاد شیر و پلنگ / بدیبای چینی اندرون بسته تنگ
پلنگان و شیران آموخته / بزنجیر زرین که بر دوخته
قلاده ز زر شستصد بود و سگ / که از دشت آهو گرفتی بتگ
پس اندر ز رامشگران دو هزار / همه ساخته رود روز شکار
بزیر اندرون هر یکی اشتری / بزر بر نهاده ز زر افسری
ز گاه و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخر چارپای
شتر بود پیش اندرون پنج صد / همه کردشان بسم را نامزد
دو صد بنده با مجمر افروخته / بر او عود و عنبر همی سوخته
دو صد مرد برنای فرمان بران / ابا هر یکی نرگس و زعفران
همی پیش بودند تا باد بوی / و آید رسانند ز هر سو بدوی
شتر پیش ازانکس که داری بهوش / همی رفت با مشک صد بارکش
گناه و رنا کمان کرد باد / نشاندن بران شاه فرخ نژاد
چو شاهان برای سیصد ابرار / همی رفت با مورد شهریار
همه جامه‌هاشان ز سرخ و بنفش / شهنشاه با کاویانی درفش
همی رفت با تاج و با گوشوار / ز زر بافته جامه شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر / بهر مهره در بافته گهر
چو بشنید شیرین که آمد سپاه / ببیش سپاه آن جهاندار شاه

آوردن شیرین بایوان خسرو

یکی زرد پیراهن مشکبوی / بپوشید و گلنار گون کرد روی
یکی در برش سرخ دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرد بوم
بسر بر نهاد افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
از ایوان خرامان برآمد ببام / بروز جوانی بید شاد کام
همی بود تا خسرو آنجا رسید / سرنگش ز مرجان بیخ بر کشید
چو روی دلارام دیدی بخاست / بپرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا شیرین سخن / همی گفت از آن روزگار کهن
بنرگس گل ارغوان را بشست / که بیچاره نرگس گل از درست
بدان آبداری و آن نیکویی / زبان بر گشاد و بر پهلوی
کجا آن همه مهر و خونین سرشک / گرفتار شیرین بر او از رشک
که آن همه روز گردون بشب / دل و دیده گریان و خندان لب
کجا آن همه مهر و پیوند ما / کجا آن همه عهد و سوگند ما
همی گفت از دیده خوناب زرد / همی ریخت بر چادر لاجورد
بچشم اندر آورد و از خون آب / بنزدیک خسرو آن آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام / از آن دو چهل خادم نیکنام
که آورد مشکوی زرین پرند / سوی خانه گوهر آگین پرند
وز آنجایگه شد بدشت شکار / ابا باده و رود و رامشگار
بشادی همی کرد چندی نگاه / جهاندار روز آتش او بگاه
وز آنگه ز دشت بر دشت بر / همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آذین بشهر و راه / که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
نالیدن بوق و بانگ سرود / هوا گشت از آواز نی تار و پود
چنان خسروی برز و شاخ بلند / بشهر اندر آمد بکاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد برش / ببوسید پای و زمین و سرش
همو به چنین گفت شاه جهان / کزین بیش مهر و به نیکی کمان
مر آن خوب رخ را بخسرو رسید / جهانزاد این مژده بزد نوید
مر او را بدین مهر پیش تو خواست / که آن رسم و آیین و راه راست
و آنگه بیامد ز خیمه براه / بنزد بزرگان و نزد سپاه
که شیرین بمشکوی خسرو رسید / کهن بود کار جهان نو رسید
همه شهر ز آن کار غمگین شدند / پراندیشه و درد و نفرین شدند
پر از خنده تر و یکی خسرو سزد / چهارم چو بفروخت کی ...

فرستاد و خسرو مهان را بخواند / بجای گرامایگان بر نشاند
بر ایشان سخن گفت کامروز چند / شما را ندیدم شدم مستمند
بیازردم از کار آزادگان / پراندیشه گشتم ز بازارگان
همی گفت و پاسخ نداد ایچکس / ز گفتن زبانها ببستند بس
هر آنکس که نوشیست آزار و خشم / نیابد همه بهره از چشم
چو موبد چنان دید برپای خاست / بخسرو چنین گفت کای دادراست
بروز جوانی شدی شهریار / بسی نیک و بد دیده از روزگار
شنیدی همی نیک و بد در جهان / ز کار بزرگان و کار مهان
که چون تخمهٔ مهتر آلوده گشت / بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
چو ضحاک تازی کشنده بدید / که جمشید را زو جدا کرد سر
چنان دان که هرکز گرامی پسر / بنو راست پیدا از آن تخم بر
بگرد درش تخمه را چیره کرد / پسر زو نبود کی چهره کرد
سکندر که خون برادر بریخت / جهان آتش چو ابر بر ریخت
که دارا برادر بد و بد و ببی / ورا فیلقوس بسر خوانده
پدر پاک و مادر بود بی هنر / چنان دان که پاکی نیاید ببر
ز گردی بزرگی و راستی / از آن راستی بر کند آشتی
دل ما غمی شد ز دیو سترگ / کنشدیده شهریار بزرگ
بایران اگر زین نبودی سخن / که خسرو بیرو خواندی آفرین
بنوی چو شیرین بمشکوی او / بهر جای روشن ز خوی او
نیاکانت آن دانش راستان / نکرد ندیده از خسان داستان
و گشت آن سخنهای موبد دراز / شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
دگر روز شبگیر برخاستند / همه انجمن را بیاراستند
یکی گفت ... کهن / دگر گفت کان با خود بود جفت
دگر گفت کامروز پاسخ دهد / شهنشاه رود و اراده فرخ دهد
همه موبدان بر گرفتند راه / خرامان برفتند تا درگه شاه
بزرگان گزیدند جای نشست / بیامد یکی بنده طشتی بدست
یکی طشت زرین بکرد پلید / شده زرد پالیز خون ناپدید
چو موبد چنین گفت بر داشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
بخورشید تابنده رخشنده گشت / نگاهی بران مهتران برگذشت
بطشت اندرون ریخته خون گرم / وز آن دیگ شد طشت بنهاد نرم
از آن طشت هر یک بپیچید روی / همه انجمن گشت پر گفتگوی
نیاورد خسرو ببر گرسنگان / همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت کین خون کیست / نهاده به پیش من از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید / کزو دیدن گشت هر کس که دید
چو آن طشت رخشنده کردند پاک / بشستند پاکیش با آب و خاک
چو روشن شد آن پاک طشت پلید / بکرد آنکه دانسته بود برسید
می زرد را گنده مشک و گلاب / شد آن طشت از رنگ چون آفتاب
ز شیرین بدانسته بود همچنین / که اکنون جلوه کرد اکنون کرد بن
بموبد چنین گفت اکنون که طشت / همانا که بد رنگ گونه گشت
بدو گفت موبد انوشه بدی / بهر کار شد نیکویی از بدی
بفرمان دادن تو آن گونه گشت / همی خوب کردی تو گفتار زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر / جهان بود آن رو که بر طشت زهر
کنون طشت ... بمشکوی ما / بدان گونه شد رنگ از بوی ما
زمن گشت بد نام شیرین گشت / ز بس ... دستور ...
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمین و زمن
بسی زان فزاید که تو مه کنی / بدان شد همی کو تو مه کنی
که هم شاه و هم گسترد و هم مهی / که از زمین سایه ایزدی
وزان پس بنوشد بزرگی شاد / که خورشید گشت آن کجا بود
همه روزه با دخت قیصر بدی / هم او در شبستان مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد / همیشه ز رشکش دو رخساره زرد

به فرجام شیرین ورا زهر داد   شد آن دختر خوب قیصر نژاد
از آن چاره آگه نبد هیچ کس   که او داشت آن راز پنهان و بس
چو سالی برآمد که مریم بمرد   شبستان مریم به شیرین سپرد
چو شیرویه را سال شد بر دو هشت   به بالا ز سی سالگی برگذشت
بیاورد فرزانگان را پدر   بدان تا شود دانا و پرهنر
همی داشت موبد مر او را نگاه   شب و روز شادان به فرهنگ شاه
چنان بد که روزی موبد ز بخت   بیامد بنزد خداوند تخت
و آمد بنزدیک شیرویه باز   همی شد نیازش بدی بی نیاز
یکی دفتری بود پیش اندرش   نوشته کلیله بدان اندرش
بدست چپ آن جوان بزرگ   بدو در یکی خشک چنگال گرگ
سرودی سرکارش بر راست   چنین این از آن رازی بهرگاه
همیشه دل موبد از کار او   ز بونی همی بود و کردار او
زفالش چو آمد چنگ گرگ   بدو کار و رای جوان سترگ
نگارنده زو تنگدل گشت سخت   ازان بی منش کودک شوربخت
که دیرا ز طالع نبشته بود   ز دوستی و گوهر نشیند بود
سر موبد موبدان شد نهفت   که بازیت با این گرانمایه جفت
به شه زود موبد بگفت این به شاه   پدید داشت خسرو مرد آگاه
ز فرزند زین گونه آسیمه شد   نگارنده پر درد شد
ز گفتار مرد ستاره شمر   دلش بود پر درد و پیچان جگر
همیگفت با کردگار سپهر   که چاره نیابد بدین خوب چهر
چو از پادشاهیش بد سی و دو سال   گذر کرد شیرویه بفراخت یال
ابا آنکه شیرویه بودی ورا   کجا آب او تیره بودی ورا
پر از درد شد جان خندان او   ز ایوان برآورد زندان او
همه برگرفتند از ایشان نگار   گروهی فزون آمد از سه هزار
هم آنان که پیوسته او بدند   گرای جستن بر او شدند
ز پوشیدنیها و از خوردنی   ز بخشیدنی هم ز گستردنی
همه کاخ چندانک اندازه کرد   ز زندان که بر شاه ره تازه کرد
همی می فرستاد در لشکران   همه کاخ دینار بد بیکران
بدو اندر آنشان بیاراستند   پرستنده و بندگان خواستند
کنون داستان گوی در داستان   ازان نیک دل کهتر باستان
بهنگامشان رامش و رود بود   نگهبان ایشان چهل مرد بود

داستان تخت طاق
دیس قرن

ز تختی که خوانی ورا طاقدیس   که بنهاد پرویز در اسپریس
سرمایه آن ز ضحاک بود   یکی پادشا بود ناپاک بود
ز کاوی گر رفت آفریدون گو   وزان تازیان نیز ری بدرد
یکی مرد بد اندر آن دنده کوه   که شاهش جدا داشتی زانگروه
که جهن برزین بدی نام او   رسیده به هر کشوری کام او
کجا مهر شاه آن تخت ساخت   کرا دید گرد او در شاه تخت
گشاده فریدون بدو شاد کرد   چو آن تخت پرمایه آزاد کرد
درم داد مر مهر را سی هزار   یکی تیغ زن در دو گوشوار
همش عهد سازی و اکلش نو   که در مرز و بستان او بود نشت
بدانگه که ایران ایرج سپرد   گران مایه انگشتری بود و تاج
جهاندار شاه آفریدون چیز   بران پادشاهی برافزود چیز
یکی تخت دان کرد آن کار بار   که اندازه در جهان یاد کار
سه دیگر کی هفت چشمه کم   همی داد نداد ورا از اد کر
با ایرج سپرد آفریدون همه   که این چرخ سرانشان همه
جو ایرج شده زو نماند ایچ چیز   همی شاد بودی منوچهر نیز
هر آنکس که او تخت شاهی سپرد   بران تخت چیزی همی بر فزود

چو آمد بگنج و دهی تخت   فراوان بپیمود بالای تخت
برین هم نشان تا بلهراسب شه   وزو همچنین تا گشتاسب شه
دو کشتی سبان تخت را دید تخت   که کار بزرگان نشاید نهفت
نگاه سپس گفت آن گرانمایه مرد   فراوان چو داری بداران گرد
یکایک جو واری بنه بر فزود   پس از مرگ دارا که خواهش بود
و جاماسب آن تخت انکرم   بدو داد گنج و دانش کلید
برو بر نگار سپهر بلند   بیکدیگر بیدا جو دون و جند
ز کیوان همه نشانها تا به ماه   بر آن تخت گر او بیرون شاه
چنین تا بهنگام اسکندر رسید   ز شاهان هرانکس که این کار دید
بی برو و ستون ان چند مرد   ز سیم و زنده وز عاج و ز پیر
مر آن اسکندر بی آزاده کرد   ز پر دو دانش کار کرد
بی نیاز بزرگان نهان نشستند   همه دست بر دست که استند
بدین گونه بد تا به اردشیر   یکی گشته و نخت پدید آمد
از آن تخت جای نشانی بیافت   بر آن آوردند سوی دیگر ستانی
بیاورد پس تخت را اردشیر   یکی پیر استاد ... بهر
درآورد آمد دوم درجهن   ز کوان و چند او دو ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود   که رو دار آن تختشان یاد بود
او هر یکی مرد نشانرو سی   ز رومی و هندی و از پارسی
بدان رای کان تخت شاهان بد   برای بدین پیر لهراسب کرد
بغوموده تا گیتیان دم زند   بدو سال تا کار بجمشید زند
چو بر پای کرد آن تخت بلند   درخشنده شد روی تخت بزرگ
برش بود بالا و صد تا او گرد کش   جو هفتاد و ارش پهنش ار ابرشا
بلندیش بنگاه و پهنش شاه ارش   جنان بد که برابر سوی پرش
بی روز مهر و مهر ماه   یکی فرش ابرفش ید بر تاد
طاق تخت فیروزه و بخت بود   جهانی سراسر برابر تخت بود
جهان شاد رش هرایش ی از بیش   کز ان سر بدیدی سر کوه پیش
برو فرش زرین صد و چل هزار   ... پیروزه و زر بکرده نگار
نه نظر و خام مریخ و بیش   یکی صد منقال ز بعت شیش
چو اندر بره خور نهادی چراغ   بیش دشت بوی اورنگ
و خورشید شیر گی   مران تخت را سوی دل ساده
چو هنگام تیره آمدی   که میوه و جشنگاه آمدی
سی میوه باغ بود پیش اوی   بدان تا بیابد ز هر میوه بوی
زمستان که بودی گه باد و نم   بران تخت بر کس نبودی دژم
بعه طاقها بود بسته زار   ز خوشه و پرمور از دو شهریور
جهان تخت شاهنشاهی اسپین جوار   بدو فرش ها رمی جامه دار
بتفال از ان هر یکی تاج صد   گزانشان یری هریکی بون
که گستیده روز اندر آتش هجای   و امیش بزدان اتش جا
نگار استاره و و بیفت   جهان ما و تابان به برجی گفت
جو ز استاد و جو ماند بجای   ندیدی بجز سر با خسرو گرای
ز شب تیره وی کو چندی که   بسهو از ز تخاک چندی بجخت
از آن تختها چند ارزن بهر ی   که جامها که هر آنکس بدی
نگار شع انت گردون کی   و از چند بود بیش دانش بسی
هر آن گوهری کش بها خوار بود   که بیش هفتاد دینار بود
بی تیر گوهر شت بر هفت صد   همیگیر زنگونه بر نیک و بد
بسی سرخ گوگرد کش بد بها   و ان اف گر سهانه منقا
گروارش بشد شاه از شب هرجو   و تا چید کارشان شد که به مهر
ز رنجب اندر بر تخت بر سایه بود   که هر سر دپنه بر مایه بود
کنون تخت را نام بیش نگار   سرپیش بودی برو بر نگار
دگر تخت را خواندی لاجورد   که هر گز نبودی بر و باد و گرد
سه دیگر سراسر ز پیروزه بود   بد و هر که دیدش دل افسرده بود

از این تا بدان تخت او جملگی
سواران ملاکی زره بند و
چو بر تخت پیروزه کردی نشست
کی باره افکنده و بود نهفت
بر او کرده پیدا نشان سپهر
سمان هفت کشور بر او بر نشان
بزر بافته آنچه شد نشان
سر سال نو هرمز فرودین
بگسترده و زنوان جامه را
همی آفرین خواند هر کس بر او
همی بود زین شاه ارزنده گشت
بدو گفت هر کس که شاه جهان
که گر باد و تو او برابر کنند
زکشور بشد تا بدرگاه شاه
بیامد بر او یک سالار بار
نباید که در پیش خسرو شود
جوانی سرآمد که او یار بد
چو نومید برگشت زان بارگاه
بیامد به باغ آنچه بود شاه
چنین گفت با باغبان باربد
چو آید بدین باغ شاه جهان
بدو گفت مردی ام [illegible] خرم
[illegible]
نشد تا بجایی که خسرو بدی
جوان سرو شد پر بط [illegible]

کلاه و به زرین گوهر نگار
شده دی به ان گنبد لاجورد
[illegible]
[illegible]
ز کیوان و بهرام و از هر ماه
ز دهقان و از روم و [illegible]
جهان جامه هر گنبد [illegible]
بیامد بر شاه ایران زمین
نشاندی [illegible]
شهنشاه را داد و جندی بداد
چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت

هر آنکس که دهقان بد از راز
که پیروزه برجای گنجور بود
[illegible]
[illegible]
ز ناهید و تیر و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آن جامه مجلس بیاراستند
بزرگان بر او گوهر افشاندند
[illegible]

ورا پیش سر بوده جای نشست
که او در کند [illegible] گنجور بود
[illegible] سوی پرویز جای
[illegible]
[illegible]
[illegible] سر و تاج و گاه
همی بافت آن جامه [illegible] سال
گرانمایگان برگرفتند راه
نوازنده و رود و می خواستند
[illegible] میخواندند
ز درگاه او [illegible]
گزیده [illegible] رامشگری [illegible]
اگر چه [illegible]
ز خم سر و انده و خیره شد
که از من به سال اندر بهتر است
[illegible] رامشگران [illegible]
[illegible] کار را بود و هم باربد
شد از دیدنش شادمان شاه کام
همان روز با مرد [illegible] شد
[illegible]
[illegible]
دل [illegible] چراغ
[illegible]
[illegible]
بیاراست [illegible] جای شاه

داستان باربد رامشگر

[illegible] سرکش [illegible]
همیکرد رامشگر از بارگاه
درم داد و دینار و جندی بشاه
[illegible]
[illegible] سالار بار
ابر بربط آمد سوی باغ شاه
دو هفته ببودی بدان جشنگاه
[illegible] تو جانی و من کالبد
[illegible]
ز شعر تو اندیشه بیرون کنم
[illegible] جشنگاه
بهاران نشستنگه نو بدی
[illegible]

چو بشنید مردان [illegible]
بر بشنید سرکش دلش [illegible]
بدو گفت رامشگران [illegible]
ز سرکش چو بشنید در باغ شاه
[illegible]
[illegible]
سبک باربد [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه در جشنگاه
چو خسرو بخواست کاید بباغ
همه جامها [illegible] سبز کرد
یکی جامه [illegible] سبز کرد
از ایوان بیامد بدان جشنگاه

بیامد [illegible]
بدانگه که برگشت خورشید زرد
[illegible] دستان زد [illegible]
[illegible] شکست
فراوان بجستند [illegible]
[illegible] شکر [illegible]
[illegible] همی خواندند
[illegible]
ندیدند چیزی بجز بید و سرو
[illegible] رود
و بشنید پرویز بر پای خاست
چنین گفت [illegible]
[illegible] باغ این کجاست
و بشنید رامشگر آواز او
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] رفت از بند
باواز او [illegible] می درکشید
[illegible] شاه و رامشگران
جهان [illegible]
هر آنگه که شد سال [illegible]
از آن پس [illegible]
هر آنکس که [illegible] داد و دین
چنین گفت روشن دل [illegible]
برفتند کاریگران سه هزار
دو صد [illegible] شد از [illegible] میان

یکی جام بر کف بر شهریار
[illegible] اندر شب لاجورد
[illegible]
[illegible] رای دیگر گرفت
[illegible]
[illegible]
چنین نام [illegible] آواز او [illegible]
همه باغ یکسر بپای آمدند
فراوان [illegible]
همان ساخته کرد آواز رود
یکی جام می [illegible]
ز رامشگر [illegible]
[illegible]
همان خوب گفتار و [illegible]
بدو گفت [illegible] مرد [illegible]
که بود اندر آن باغ [illegible]
همان جام یاقوت در سر کشید
[illegible] شد از مهر [illegible]
[illegible]
[illegible] سرکش

جهاندار بستد [illegible] نبید
[illegible]
سراوی [illegible] برکشید
بدان نامداران [illegible] شاه
جهاندیده [illegible] سرکش [illegible] گرفت
اگر آن [illegible]
جوان را همی گفت خسرو [illegible]
بجستند هر سو [illegible] باغ
شهنشاه پس جام دیگر بخواست
[illegible] کنون
که بود اندر آن جام [illegible]
[illegible]
دهان [illegible] گوهر کنم
فرود آمد از شاخ سرو [illegible]
بدو گفت شاه [illegible] بنده ام
ز دیدار او شاد [illegible]
[illegible] سوی خواب
سرآمد کنون قصه باربد
[illegible] کهتر و مهتر [illegible] گذشت
[illegible]

بلور [illegible] می سرخ شد [illegible]
همان ساخته خسروانی سرود
[illegible]
[illegible] جشنگاه
[illegible]
[illegible]
باواز او جام می درکشید
[illegible] چراغ
باواز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باواز تو در جهان زنده ام
[illegible] گلستان [illegible] بهار
[illegible]
مبادا که باشد ترا کار [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ز ایوان خسرو کنم
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]

ساختن خسرو ایوان مداین

پس از مرگ [illegible]
[illegible] سال [illegible]
ز هر کشوری هر که [illegible]
از ایران و توران [illegible]

کنون از مداین [illegible] نو کنم
که خسرو فرستاد [illegible]
وز ایشان هر آنکس که استاد بود
از ایشان گزیدند استاد [illegible]

وزان پس که فرزانه رومی کیی / که اندر جهان نزد او اندکی
گرانمایه رومی که بد هندسی / بگفتار گنبد بشد پارسی
یکی جای خواهم که فرزند من / همی تا ده و صد سال پیوند من
[illegible] ز ایوان اوی / بدو گفت من دارم این کارگاه
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار / چنین خواهم اکنون که پرگار و گاه
گزارش و بنیاد یکی کار دان / گذشته برو سال بسیار و ان
بپیمود و از آن گونه مردم که راست / بر افشند و دیده ندیوار راست
ز پای دیوار ایوان شاه / بپیمود تا خاک دیوار گاه
رسن بود با گنج شاه و برد / بیاموخت و اندر [illegible] سپرد
بود از آن خسرو بود و دو تاب / بگیرم برین کار کردن شتاب
چو کاخ ز خم ایوان بود / ببندی ایوان چو کیوان بود
بدو گفت خسرو که چندین زمان / چرا نوی از من توای بدگمان
بفرمود تا سی هزارش درم / بداد و ز تا او تا شد دژم
که گیرد بدان رخم ایوان شتاب / اگر بشکنم گر [illegible] و تاب
چو بشنید خسرو که فرغان کجا / بگو تنده بر خشم داد و بریخت
بفرمود تا کار او بنگرد / همه ره بیاراز بر فرازان بر
نجستند هر کس که دیوار دید / ز بوم و بر شاه شد ناپدید
گران شد کار کرا آید کسی / بدان جهان کار بی سر بسی
بسی گاه ز ان کار دوسی / بسال چهارم بیامد آن او
جهانگاه رومی بیامد چو گرد / بدو گفت شاه اکنون کار کرد
چنین گفت رومی که گر شهریار / فرستد مرا با یکی استوار
فرستاد و رفتند ز ایوان شاه / گرانمایه استاد با نیکخواه
بپیمود بالای کار و برش / بیاورد کالاس از سر تا ش
چنین گفت رومی که گر ز خم کار / بپیموده می بر سر شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت / کسی راستی را نیارد نهفت

جهان دیده بیود هم نبرد / بر خسرو آمد جهاندیده مرد
بدو گفت شاه این زمین [illegible] / بگفتا هر آنچه گوییم تو یاد دیگر
بدو داد شیشه گرد و خواب / [illegible] و از برف [illegible]
فرو برد و پیمود شاه پیش / جهان شاه [illegible] رنج [illegible]
چو دیوار ایوان شد آن گاه / بیامد به پیش جهان کدخدای
فرستید همیدون درین بارگاه / بسنده [illegible] با مردم [illegible]
برانبشتم یاد رو تا انجمن / بتابید با رنگ [illegible]
چو باد آن آب او [illegible] / بپیمود پیش آن انجمن
وزان پس بیامد بایوان شاه / بپیمود تا خاک دیوار گاه
چهل روز تا کار [illegible] ام / نگارگران شاه [illegible] ام
درین [illegible] خشت بباید نمود / مرا تیره [illegible] بیاید فرود
بباید که داری تو زین [illegible] / [illegible] تو [illegible]
بدانست کاری گر [illegible] / که عیب آرد هر [illegible]
شب [illegible] این کار گر نا بدید / جهان شد گران [illegible]
چنین گفت [illegible] اگر [illegible] بود / [illegible] در [illegible] فرود
دگر گفت کاری گران آوریم / ز سنگ و خشت گران [illegible]
بجای که دست او باز و [illegible] / [illegible]
همی جست استاد [illegible] سال / [illegible] کار [illegible] حال
یکی مرد بیدار [illegible] / بخسرو [illegible]
بگو تا چه بود اندرین کار زشت / [illegible] نیکی [illegible]
بگویم بدان کار من [illegible] / [illegible] آید [illegible]
همی بود [illegible] رومی [illegible] / [illegible] خویشتن
زمین باز [illegible] شاه / بگفت [illegible] بیامد [illegible]
ز دیوار [illegible] طاق [illegible] / ز من [illegible] شهریار
[illegible] گرد [illegible] / [illegible]

مرا از یکی [illegible] دینار داد / ز بزدان بیابد چنین بسیار داد
چو شد سال هفت آمد ایوان بجای / پسندیده خسرو [illegible]
هر آنکس که آمد بایوان نگاه / همه روز رفتی بایوان شاه
یکی حلقه زرین [illegible] / ازان کار [illegible] اندر او [illegible]
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج / [illegible] تاج
فرو تر ز موبد [illegible] / بزرگان و روزی [illegible]
فروتر ازو جای [illegible] / [illegible]
ز ایوان از آن پس [illegible] / [illegible]
هر آنکس که او سوی [illegible] نگاه / گنه کرده [illegible] تباه
وزان پس [illegible] / گران [illegible] نگاه
بزدانیان جامه [illegible] / سرای [illegible] هر گونه چیز
[illegible] ایوان [illegible] / [illegible] گنجی [illegible]
منادی گری [illegible] اندر سرای / [illegible] جای
[illegible] / بدان [illegible]
[illegible] / [illegible] شنید
هر آنکس [illegible] / [illegible] این زشاه
کنون از بزرگی خسرو سخن / بگویم کنم تازه روز کهن
هر آنکس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سرای [illegible] / [illegible]
[illegible] / بخاک اندر آید سر [illegible]
که چندان سزاواری [illegible] /
وزان [illegible] /
همه بار [illegible] /
ز دینار [illegible] /

گرو [illegible] / جهان کار [illegible]
[illegible] / [illegible] زمین
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] تخت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر آنکس [illegible] / [illegible]
نماند کسی زنده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شده مردم [illegible] / [illegible]
زمین [illegible] / [illegible]
دل مردم [illegible] / [illegible]
که بر جان [illegible] / [illegible]
[illegible] / دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زمین [illegible] / [illegible]

اندر بزرگی خسرو پرویز گوید

اگر چند پرسی ز دانا جهان / ز توران و چین و ز هند و ز روم
درخشنده روز و شبان سیاه / غلام و پرستنده از هر دری
چو او خسرو اندر زمانه نبود / ز شاهین و از باز و پران عقاب

چو اندیشه بیکشش آمد فراز   یکی نامه بنوشت سوی گراز
گراز تو بسندم ای کارکرد   ستوده تر اندیش مردان مرد
ز کردار بد بر ترا دی فریب   سر قیصر آورد پی اور نشیب
چو این نامه آرند نزدیک تو   بیاندیشه کن رای تاریک تو
بی بهش تا من بجنبم ز جای   تو با لشکر خویش مگذار پای
ازین روی و ان روی بسته شوند   سوی در میان ای قیصر تباه
بایران و روا دستگیر آورم   بر و بر میانرا اسیر آورم
ز دار گیتی چاره گر بر گزید   سگالی دو دانا جوان نو نژم
بدو گفت کین نامه اندر نهفت   همی بر بگردان و کار آگهان
جنان کن که روی تو بیند کسی   بره بر سخن پرسد از تو بسی
بگیر و تا تا زد قیصر بر و   گرت تو دست با لشکر او
بپرسد ترا کز کجا می کنوی   بگویش که من مهتری چاره جوی
بجهود در این زیج در راه دیو   یکی نامه دارم سوی گراز
ترا این نامه بر بنده بر دست راست   گرانمایه در گر بسنا زد ترا راست
بیازوی بر نامه گر او بر نهد   بیاید بر نزدیک قیصر رسید
یکی کار بر پیش بر به بر بدید   سوی قیصرش بر و سر برکوه
ده رخ زرد و لبها شده لاجورد   بدو گفت قیصر که خسرو کجاست
ز گفت بدید جاودانه راست   ازو چیره شد کشتر چاره جو
بپرسش پاسخ دژم کرد روی   بگویید که گفتا این جادوی را
برادوش دو کام بر گوی را   بجستند آن نامه از بستد
کشاده نگه داشت به دور به پی   از آن مرد دانا سخن راست
کزان پهلوانی بخواهد درست   چو آن نامه بر خواند مرد دبیر
رخ نامور شد بکردار قیر   چنین گفت با لشکر خود براند
که هر آینه فرازت گران گراز   چنین لشکری را چنین نام بسنده
دلم را هم من بدشمن فراز   شهنشاه را مرد شد ستاره
کس از پیل و گنجش نه اندر شمار   مرا خواست انگه در دام او
گنهکار یک باد ادل او کام او   وزانجا که لشکر اندر کشید
شد آن اوزه بر دوش نا دید   دل آنگاه آمد بسوی گراز
گران نامور شد سوی رزمگاه   دلش گشت پر درد و پر خون
سواری که بر از دلیران مرد   یکی نامه بنوشت ییاده دوم
که قیصر مرا کرد بر من ستم   از ایران چرا کار رستی مگوی
مرا کرد کی اندر جهان چاره جوی   شهنشاه داند که من کردمش
دلش کرد از من پر از درد و رنج   چو قیصر نگاه کرد آن نامه دید
ز لشکر گرانمایه بر برگزید   فرستاد تا نزد آن بیرد گراز
گران ایزد و است کرده بدی   که ایران کهی تیغ و کاه مرا
بآتش ببرد فر سپاه مرا   گران نامه بر گنج دادن سپاه
بنام مرا آزاده که ای بد نژاد   مرا خواسته است بر دشمن دهی
چنانست و دانست کار ایرانیان   بو بیداد شد
بایران نخواهد شد بیگانه   ز قیصر نژادی نه فرزانه
بقیصر بی گاه پرسش گراز   بگوهرش نیام برش فراز
کزین کار خسرو بسی آزاده   سخنگوی دانا فرستاده
یکی نامه بنوشت سوی گراز   گرای بی بهار این دیو ساز
تو ارجمند خوانم هرین بر دگاه   که او نی زانجمن
کنون نزدان سپاهی که تو داری   ببهان و سالار مرد فرانه
برای و بدل ویژه قیصر بدو   نشانی نه اندیشه دیگر بدو
به دوست آگه چندد   تو سرکش البسینه راه
و این نامه آمد بشهر گراز   پر اندیشه شد کشتر دیوساز
کزین کار ازین نامه داراب اه   از ایران و توران دو دو
بدین مهتران گفت یکدل بوید   سخن گفتن مهتران بشنوید

همه برگزیده ز فرمان او   چو خورشید روشن تن و جان او
نخستین که بنهاد گنج عروس   ز چین و ز برطاس وز روم و روس
دگر گنج را نام خوشاب بود   که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش مهان   همان تا ز پایان نامور بگردان
دگر گنج باد آورش خواندند   شمارش کی آمد و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی   تو گویی که از گنج خضرا شنوی
دگر نامور گنج افراسیاب   کسی را بدان نه لایق
دگر گنج کش خواندند سوخته   گزان گنج بر کشور افروخته
ز ره مشکران سرکش و یار بد   که هرگز کس اندیشه بار زبد
دگر آنکه بد شاد ورد بزرگ   بگویند ره لشکران سترک
بیورد گوهر بر دبا دسته   بنا اندرون دشت ناتد
بشکوی زرین ده و دو هزار   گزیرگ بگردار خرم بهار
دگر پیل جنگی هزار و دویست   که گفتند از آن بزرین جای نیست
ز زنهای چینی و پیل و سپاه   که زرین نه زرین بر سیال
دگر اسب جنگی ده و دو هزار   دو صد بار کی کنبد از شمار
هزار اشتر سرخ موی   که کس با بنیاد از آن یک چو موی
هزار اشتر بار کش   عماری کش و کام زن شاد کش
که هر اکس زجهان آن بدید   نه از بهر کاروان بشنید
که چون او به دست آنچنین شهریار   نبد شد تو تیغاره پیشی مدار
تو پیری از کارهای گزین   چو وای که یابی بر و آفرین
که گنگ اید اندر جهان گیر و دار   زمانه دم ما همی شمرد
اگر تاج یابی و گر تخت و گنج   و گر چند فرسوده بی نج و رنج
سر انجام جای تو خاک است و خشت   جز از تخم نیکی نباید کشت
ز پرور نیست اندازه و با یدا کنست   ز نو فر بخوانی بهای شگفت

اندر القاب روز کار خسرو پرویز

بران نامور جای و تخت مهی   بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار بهم دا ستانی نکرد   از ایران و توران بر آورد گرد
جهان دار گرشاه بیدار گشت   بدیدار آن کهتران شاد گشت
تو هر کس بی خواسته بستدی   بی این جهان آن بین بر زدی
بنفرین شد آن از جهانی   گو آن اگر بیدادگر کشت
بیداست برو شستن گنج نو   بگردار زو خوار رنج تو
بر بی نان و بی آب و بی   از ایران سوی شهر
بر کس گران تیرگی یافت بهر   بی انگ و نفرین برآورد شهر
کی بی صبر بود و هشکم گراز   گروبا فتی خواب و آرام و ناز
گر بود ای همیشه نگهبان رزم   یکی دیو سر بود بیداد و نزم
پوشید داد گرشاه بیدادگر   از ایران بجنت و بد جدد سر
دگر زاد فرخ که نامی بدان   بر او یک خسرو گرامی بدان
بپارست رقتی کی ترا وشا   مگرا در فرخ بر بی باز خواه
شهنشاه وراچون برادر بخفیر   دل از داد فرخ بیت گشت تیز
یکی گشت با سال خورده گراز   بکشور بکشور بدوست راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد   بتیقصر ورا تیز بر کامه کرد
بد و گفت بر خیز و ایران بگیر   نخستین منم با تو دستگیر
چو آن نامه برخواند قیصر نشست   فراز آورید از پی رزمگاه
برو گوس رومی   بشد تا سر مرز ایران
دو آگاه شد زین سخن شهریار   سپه گشت روز و تباه گشت کار
بدانست کان دست کار گراز   که گفتست با قیصر روزگار
بدانش همی خواند چاره جست   همه دشت آن نامور شاد بست
ز پیروز رزمان شدان   بدانکار
شهنشاه بنشست با مهتران   هر آنکس که بودند ز ایرانیان
بدفتر بیاورد کی الا شست   فراوان ز هر گونه ای راه جست

جو انوار

آگاهی یافتن خسرو از کار لشکری

خلاص یافتن شیرویه از زندان

٥٠٩

شب تیره شاه جهان خفته بود
که شیرین ببالینش آشفته بود
چو آواز آن پاسبانان شنید
غمی گشت و شادان دلش بر دمید

بدو گفت شاها چه شاید بدن
بدین داستانها چه باید زدن
از آواز او شاه بیدار گشت
دلش زان سخن‌ها پر آزار گشت

بشیرین چنین گفت کای ماه روی
چو دیدی که خواب اندرین گونه گوی
چنین گفت شیرین که بگشای گوش
تو بشنید آن پاسبانان خروش

چو خسرو بدان گونه آوا شنید
برفت و روشن چو گل بشکفید
چنین گفت کز شب که اندر گذشت
بیامد بگفتار اختر شناس

که این بد نشان از زمانه رسید
نشانست و انجام کرده تباه
بآواز شیروی گفتم همی
ورا نام افسون بخوانم همی

ورا نام شیروی بد آشکار
تباه شش بخواند زانسان بکار
شب تیره باید شدن سوی چین
اگر ماه چین و مکران زمین

ز فغفور چینی بخواهم سپاه
بر ایشان بد افسون بگیرم زراه
ازان کاختر او شده تیره بود
سخنهای او بر زمین خیره بود

شب تیره افسون نیاید بکار
همی او کش کار دشوار خوار
بشیرین چنین گفت کامروز کار
به افسون ز بیره شد و بکار

بدو گفت شیرین انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
بدانش کنون چاره و چیش سیاز
چو او گفت آید بدین نیاز

بپوشش شو و تن چاره بجوی
ندیکان سوی این کاخ روی
هم اکنون ده فرمان ازین کاخ
دو دشمن شوی دور روی کاه

جهان زنگش و تیره زرین سپر
یکی بنده کو بر خاکش خوز
شب تیره گون اندر آمد بباغ
به اکنون که بر خیز و از خواب زاغ

بباغ اندر آمد و در درخت
بند شاه را در چمن جای تخت
بیاورد تخت از شاخ زرین سپر
بیامد گاه در بود کرد

نشست از برش نرگس و گل ز نان
یکی تیغ و شمشیر زان کرکان
چو خورشید ازو نشان از فراز
نهان آمد آن پادشه را نیاز

یکایک گشتند گرد سرای
تهی بود شاه و سر از جای
بتاراج داد او همه گنج ورا
نگردند بد و هیچ رنج و درد را

همه باز گشتند و پر از لب
ز کار زمانه گرفته شتاب
چه جویم ازین گنبد تیز گرد
که هر گونه بیداد کار کرد

اگر خود ز روی خودمند مرد
وز اندیشه دور تنگ و نبرد
همی جان از نیز بد بدی
اگر گوهری مرد اگر بدی

بران تیره شب خسرو نامدار
ازان خانه در باغ بگریخت زار
همی بود خسرو بدان مرغزار
درخت بلند از برش سایه دار

چو بگذشت نیمی ز روز دراز
نهان آمد آن پادشه را نیاز
بباغ اندرون هر یکی یادگار
که شاخی چهره شهریار

پرستنده را گفت و پوشید نرم
که شاخی بزرین گرامی گهر
بران شاخ بر بود بره رنج
ز گوهر مهره نگار و بره رنج

چنین گفت با جان شهریار
کزین مهرها را که آمد بکار
بیازار شو بره گوشت نرم
دگر تا ان و بیراد جای گذر

مرین گوهر از او هم سی هزار
بباید کسی را که آید بکار
سوی نان آشد سبک باغبان
بران زرین از دو خوان بخوان

جوانان ورا گفت کین رنجها
خریدار نیابیست گوهر ها
بیرون هر دو بگو هر فروش
که این را جهان بدانش بگوش

چو در بسته آن مهرها را بدید
بدو گفت کاین را که خواهد خرید
چنین شاخ از کنج خسرو بدی
بدینگونه هر سال صد بودی

تو این گوهران از که دزدیده‌ای
گرانمایه خفته بر دیده‌ای
سوی کاخ آن زاد فرخ شد آن تن
اگر گوهر وزر دران انجمن

چو آن زاد فرخ مهر را بدید
سوی شهر شد تو ندان ندید
بشیروی بنمود زینسان گهر
بریده یکی شاخ زرین گهر

چنین گفت شیروی با باغبان
بدو گفت شاها بیاغ اندر است
چو خسرو از آن دو ... بشتافت
سراسر همی از خرد و شست

گر گرزی خداوند گوهر شناخت
زره پوشش مر این کاخ ببرد است
بمگوی هم اکنون بمیرم سرت
بیالا چو سرو و برخ چون بهار

بپرداز این شاخ گوهر ازو
چو خورشید تابنده و مه چو ...
فرو هشته از باغ زرین سپر
دل شیروی گوهر است

مراو او را گفتار از دیده پیر
نبود زان مایه آورده ان اورش
هم اکنون بر خیزم جو بود در برش
چو خسرو و دوران سپیدن

که دیدار او در زمانه نوشت
ز دو رگه فرستاد و سپید وار
چو بود ده و این تالب چو بهار
یکایک سوی زاد فرخ شد نو

برفت و دمشیر کین از کشید
چو روی شهنشاه دید از بیاد
همه باز گشتند گردان زراه
نیامد و آن کس دیده دو سر

بسی هر کسی داستانها زدند
که بنده کاین و او خسرو است
بر آن شاه روز بد اکنون بشت
و تزد یک او رفت تنها بود

چو در باغ باشد چو اندر نبرد
نبد زاد فرخ بهتر و نیک شاه
از آن گاه او بر جهد زان بیاد
بیایم بگویم همه هر چه هست

فراوان سخن گفت و خسرو شنود
بدو گفت کر شاه و دوم و شد
برین کرده از میان دم بد
چنین گفت پس مرد گویا بتاب

و گر نه بیوم کیاں ...
بدو گفت خسرو بجنگی کمان
نماند کسی زین نگار و چو
همه شهر ایران ترا دشمن است

که در کار هشیار تر کن نگاه
بران زاد گشتی تو جنگی هراس
سرانجام سیر آیی از کارزار
بدو گفت خسرو که آری درست

به بیچاره او بیکدل و یک منش
بیا تا چه خواه بود در سپهر
گر گیتی بگرد و بهیر
چو بشنید از و زاد فرخ بخز

همی چیز از مردم نامور است
که چون من آینده و خارکش کسند
بن بر کار کامکاری کسند
که کی تو باشد میان دو کوه

دلش بود شد از روزگار خوار
کنون ایستاره شمر گشته بود
ز گفتار ایشان بر آشفته بود
ز بیرانمان تو زرین و بره

بدست یکی بنده و آزاد
یکی کوه زرین یکی کوه سیم
نشسته تو اندر میان بره دم
دو کوه این او کنج بنهاد و بیاغ

زمینی چنین بخت برگشته بود
کنون این دو چون نیز یکی بخشت
سپهر آسمان بر من جفت
یکی از همه کام و آرام من

از این گنجها بر دو روی بیاغ
بگاه ار هم کشته تا فرو هفت
سپهر بآورد کنون و دوزخ
بران که مرا بی ... بشست شاه

که دید جای و رسی ... تا نام بخت
نیز ز ابر بیلی بتر و دیگر او
ز اندوده بدیدن تاریک ماه
کز ... وستی بتر باد و دشمنم

ز بخشش ... و شکر تاه
سخن گفت ازان پیل بیداد دی
که مانی که از دشمن خسرو است
بپیوسته تن خرد و آن پرتاه

که امروز در دست آهرمنیم
بسختی بماند هم زیر و درس
نشان باشش و منمای دست کی
بیامد که بادام روز چند

که از رج بود کمن نباید ز بد
یکی تا سوی ... پوشش بزد
بران خانه ز خسرو نشش بزد
و گر آنده گرد دو من سر برگشت

بیاید که دار و کس او را بشد
برو بر مو کمی گنبدی اسوار
کم بوشش را با سواری ... تراز
چنین است رسم سرای جفا

نشد آن بداد خواهش ... بری شست
نگاه آذر بهر روز وی
که آتش ... ابر آن بر
بیاید کز و چشم داری وفا

پادشاهی شیرویه هفت ماه بود

بدان ام ... بشست شاه
تبه آمد و تاج بر سر نهاد
چو شیروی بنشست بر تخت شاه
بسر بر نهاد آن کیی تاج ازر

٥١٠

از ایران بدو گر دهید سپاه | تو خواهیش چیز از گنج شاه | دهم داد یکسال از گنج شاه | بیاید ز کاخش جز از نفت ما
چو افزونی آید کار بیشی کن | همی نیکویی اندر اندیشه کن | دگر گوی از من سپیدم بکام | نو کن که آن کام بدست دوم
ز بهر توانی بکارش مکن | ازین مرد داننده بشنو سخن | [illegible] | [illegible]
بترسند گردان ایرانیان | بره خواندند آفرین کیان | چنین گفت لشکر شیروی شاه | [illegible]
جهان هم بگردان [illegible] | نشستن بجام و بتخت [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | که هموار و پیروز باد [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
پیامی فرستم [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
بپردازم اکنون بکار جهان | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
بگوید بپیشش [illegible] سخن | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو خراد برزین و استا گشسب | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
بگوی که از من [illegible] این کنم | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
و دیگر که چندان سوار دلیر | [illegible] | [illegible] | [illegible]
دگر آنکه گنج [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
دگر آنکه قیصر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | بدان تا شود تازه [illegible] | [illegible] | [illegible]
ز چار [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
بران بد گزان بد [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

کنن

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

آمدن استاگشسب و برزین پیش خسرو و آوردن پیام شیرو

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو اندیشه ایزدی داشتیم / جهانی همی خوار بگذاشتیم
ز یزدان فزونتر این تاج و تخت / فراوان بکوشیم از او نیکبخت
بجستیم خشنودی دادگر / ز بخشش بکوشش نپیچیدیم
چو پرسد ز هر گاه کار جهان / بگوییم هم آشکار و نهان
بپرسد گر از ماه تو داناترست / بهر نیک و بد بر توانا ترست
همان پرگناهان کز پیش تو اند / ز بیخ او داران کز پیش تو اند
زمین هرچه گویند پیشت همان / شنیدی این که بر تو بر بدگمان
هر بنده سیم و زر و […] پس / کسی نیابی تو فریاد رس
ولیکن من از بهر بدکامه را / کز ار خوانده این پهلوی دفتر را
همان از جهان یادگاری بود / خردمندی […] بگذاری بود
پس از بهر آنکس که گفتار من / بخواند بداند بازار من
همان جهان اندرین بنگرند / ز گفتار و کردار […] بنگرند
وراگر گفتی تو از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
بزرگان که نه کار گشتی از آن / بچشم جهان تو […]
زمین و بوم و تاج از تخت / گر از داد و این دل یاد است
گر این شاهان پیشین برآید / گر آیینها نهاد آیین […]
درین انجمن استان سپهدار / بزرگان و بیدار دل گرد ان
بنیاد شاهی تو انشند […] / گرشاهان با دب و مردانگی
چو آبادی بینند گنج از خراج / همان لشکر و کشور و تخت عاج
همان تیز آباد گیتی ز شاه / همان لشکر و مردم […]
سپهبد که بی گنج شاهی کند / ز لشکر جهان بر تباهی کند
که آید درم بنده از شهریار / همان کهتر از مهتر نابکار
چو دهقان بپوید از بیم تاج / درم بسته دارد ز بیم خراج
ز کهتر که آید همان گشت زرد / بیداد آید آن چیز […]
چو آنده جهان کم شود تاجور / نباید همی رنج دهقان پیر
جهان یکسر آباد باید بتاج / نبیند کسی تاجوری از خراج
همانا شنیدی که دارا چه گفت / […] بر از کهن بر گشاد ار نهفت
ز هر گه که آید جهاندار است / بگرد جهان […]
جهان هم که داد خاشاک خدای / بسستی گذشت کرد […]
ور آگاه گفتی که از تاختن / بیاسود از رنج و از تاختن
اگر پنج نامه بشنوی / بگفتار و […] بکردار […]
ز هر سوی کز پیش […] آگاه / که تا […]
جهانبان هم آنگه که آسوده شد / بهر کشوری برنهادی سپاه
بیاید بهر جای دشمن کمین / پر آشوب گرد […]
ز این گنجها کز من کرده ام / که گرد از بزرگان برآورده ام
نیاکان بیدار و شاهان ما / ببستیم دشمن […]
میانه ببستیم خود با سپاه / ز هر سو ببستیم دشمن ز راه
بهر کشوری داد بنهادیم گنج / نیا […] گنج از […]
کنده کار چو […] آنده رسد / بر اندیشه و رنج بگوهر شوم
همه گنجهای کهن برگرفت / بهر کشوری جستن […]
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از گوهر نگار
همان جامه و تخت شاهنشهی / بپرورده […]
خواز آلت گنج چیزی نماند / همه گنجهای کهن برفشاند
چنان خواست یزدان […] / که را او بود ز اختر نیک بر
برای و بکوشش ببستیم میان / خود و نامداران ایران نهان
سپهبد فرستادم از جاه و […] / گروه بزرگان […]
یکی زی خراسان یکی باختر / سوی کشور نیمروز و خزر
ز بر طاس از چین و از دیلم / سپهبد بهر جای بنشاندیم
ببردیم با دشمنان تاختن / نیارست کس گردن افراختن
چو دشمن یکی پراگنده شد / همه گنج با کسی آگنده شد

همه بوم شد پیش ما کارگر / ز دینار گشید […] چندان گهر
[…] گنج و درمها پراگنده شد / همه گنج با کسی پراگنده شد
چو بهره بیست و شش سال گشت / ز هر کشوری گنج ما باز گشت
[…] / مرا بود هامون و دریا و کوه
بران سال چون بار جستم شمار / و صد باره دینار بد صد هزار
[…] / همان جامه با آلت کارزار
جز از جامه و باژ هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
[…] / سوی شاه […] تاختیم
جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ / […]
[…] / جز از کشور روم و جادوستان
هر آنکس که […] زیر دست / چنین […] بپیوستن […]
[…] / ز اسپان و از بنده […]
ز هر ده فراوان کشیدیم رنج / بدان تا بیاکند زان گونه گنج
[…] / ز هر گه […] گوپال […]
فراوان ز نامش سخن راندیم / سرانجام […]
[…] / ز هر چه […] کردن […]
ز مهتر و تن آسان بدند / بر اندیشه […]
[…] / نگاه داشتم از پی رنج […]
نماند کس اندر جهان […] / بیاید […]
[…] / جز از […] برانگیخت
همان برگزینان که نزد تو اند / کهتر […] بتر […] تو اند
[…] / جهان را بدآید ز بیچارگی
همه خواه و داد و تخت […] / بدان تا […] ز گیتی […]
[…] / پر از درد و کاری و ناسود […]
بداد و بیداد گی […] / که گیتی […] بازار […]
[…] / گر او بدنشان […]
جهاندار کاین […] / ز راز کنون پاک […]
[…] / گر ارزش […] بنگر […]
شود بیدرم […] / تهی دست […] هوش […]
[…] / روانت […]
ببخشش بیاشود […] / […] گر […]
[…] / جهان بی درم بر تباهی بود
ز یزدان پرستنده […] / […] گشت
[…] / […] جای […] بود
سگان […] / […] دشمن جان برد
[…] / همی بست […]
ز بیدادگی […] نباید پسند / […]
[…] / […] بوستان […]
ز نیکان […] / […] بیم […]
[…] / […] بنشانم بگاه
سواران پراگنده […] / […] اکنون […]
[…] / […] آمد این […] گنج […]
که ایران […] خرم بهار / شکفته […] گل کامکار
[…] / […] رنج […]
یکایک ز بن برکنند / همه شاخ […] بشکنند
[…] / […] بیند […]
اگر […] دیوار […] باغ / […] باغ […] دیوار […]
[…] / […] مردم تهی
[…] / […] ایرانیان […]

ازان پس بپرسید غارت جنگ
بسالی چنین بر تو بر بگذرد
چنان دان که چون شیروان قباد
کزو بی نیاز آید گشت آید بکار
بنه تا از یاد و کار تو بود
بدان رنج اینت آید کم خرد
چو قیصر ز کرد جهان رنج بست
نخواند که بهرام بسته میان
بدان ارزم یزدان ترا یاد باد
هر آنچیز جز کرد بایست کرد
بگوید ترا زاد و فرخ زمین
کز از گنج دینار و دیبه هزار
هزاران هزاری درم صد هزار
بیوی برانه در و شاب صد
دگر زر حقه چو تخم هزار
نگشت آدمی را گزو چون قیصری
ز دار مسیحا که گفت آن بحق
که یزدان چرا او اندران گشته را
ز دلی و ده از گنج ما نگهبان
بدو داد و اکر نبودی جنس
دراهم بیکوه اربزند و باد
بسی درم هر دان بود او را روان
دهم کار یزدان پسندیده ام
کی کین جهان وا دادیم
چو یزدان بود یار و فریادرس

خورش سواران کین آخشیج
خورش بد خواند ترا پر خرد
بفرزند شاه چنین کرد یاد
باندیش او کنه کارزار
بگفت و بیاموزد کار تو بود
نگوییم چو آن چیز کاندر خورد
بدان جز بر و یزد داماد و جست
ابا او یکی گشت ایرانیان
سپاه جهان پیش من خوار با
نگاهی بنا طوس شیر بوزر برد
جهان را بچشم جوانی مبین
ز مثقال گنجی چو گردم شمار
چالکره اسبان و پر خیز کار
بدو مرده انا گرچه پیچ بم
برادی درم هر دو گوهر شمار
سزاوار مردی و ننگ حرفی
بیخ اندازه کنده کوی کینه
کزین خسکی و بی سر گشته را
میکاشند و نیستی از جهان
همان شاه را کشتی من بر نه
زبان و لب و دست دیبای قباد
فراهم زبان روانست چراست
همان شیر و تنی بی بیدوام
ز بر من سپاهی برو بر بنند
چنان تو ستربین ما انجمن

زن و کودک و بوم ایرانیان
من آید و من شنیدم که جام و تخت
که هر کو سلیحش بر دشمن دهد
و دانگه وادی قیصر بار من
وفا کردن او را و آن من جفا
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا
هر آنکس که گیتی بپی بشمرد
بروی سپاهی نیاید شکست
شنیده ز ایرانیان الجزر
ز خوبی و از مردمی کرده ام
گشسپ اگر به تیر کجوز ما
همان جامه دیبای چینی هزار
صد اسب گرانمایه نخچیر زین
بنزدیک قیصر فرستادم این
همان تازه دیبای چینی هزار
که در برگرد آن بخردان
بفرزند مرا پیچ سره ز نیان
گران دار بیکار یزدان وجا
طلب کرده ام او با تشکده
و دانگه کنی کز جهت بگوی
مرا آنچ یزدان بسر بر نهاد
بیزدان بگویم نیاورد کی
مرا بود شاهی و شست سال
درین پادشاهی کز آفرین
درین کوه کس بیز تا دان بگوی

بدیشه برمنه در میان
همه مردم از سزا راد و هی
همی خواستن ایشیون داد
مرا خواند ده و دل از ... سلام
تو خود کی شناسی جفا و وفا
چنین مرد و انش هزار ورو را
بتر اندر دلش پیچ نبود خود
شنیدی روان رنگ کو و بست
ترا بتر از ایشان نباید شنود
بیاد و دانش آن روز نشمردم
همان موبد پاک دستور ما
از و پنج زر نیفت گوهر نگار
نگاه او از آنجو و کار این
وزان پس که او دادم این
بیاگرد استاد و دانش نگار
بر فیلسوف و ده موبدان
ز ترسیدن تو آن آواز آن
سراسر او ز هرو آن بدی
بدان داده ام آن چوب که بشنید
کنون توبه کن راه یزدان بجوی
پذیرفتم گشتم از آنچ شاد
گرت شاه و دانگه ... به آید کی
کس از شهریاران نبوده همال
که آباد و داد اما زمین
که در آکنون ایزد گشت ارزوی

نموده

که چون روز باد ... تو آید چو دوان
ز من هر چه بود و با شیر تیز
ببرو کسی گوزها و در نژاد
که دیده دو ده درم فرو خشن اود
زده است ضحاک تازی بدست
همه در خوشاب و بر سپرش
نگار رستم زال اسفندیار
چو گشتاسپ شاه کو دین بهی
شد آن ایزد گان دو داننده گنج
بپرداخت سنداین جهان فراخ
جهان را سپردم ... نیک و بد
همه بوسه بر زیج منت
نماند فرزند من تیر تخت
گزشتن بوبر خسک بر پیاد
در دست گفتار دانند گان
خورم روز بی بهره کی بگذرد
نمایم برده و با شید شاد
به پیچان دل بره دو ابابت
برابر او چو مشان چالاک بود
بنزدیک شیرویه رفت این دو مرد
چو بشنید شیرویه بگریست سخت
بگفتار زشت و بگران پدر
ز فرزندان بر پرش رخ کلید
برفتند کبر سوی بارگاه
برفتند گردان کسان پیش او

سرو دکاره باد و با بخردان
سخن چون شنیده و گویدیز
ز تخت و کیا و آور دیباج و
چو روز فرازش سرآید مرد
بروی ز جنگ زمانه برست
زیاد تو ات رخشنده و بوی درش
گر ایشان سخن ها ندانید او گار
بپذیرفت از و تاژ و نیست گوی
سواران جنگی و گردنکشان
بماند نه میدان و ایوان کاخ
فانوم که روز فامن چو رسید
نگاب و خاک رنج منت
بکرد و ز تخت و سرامش بخت
بزیر پی اسب گلی بود
جهان دیده و پاک داننده کان
اگر خوانده او را اندر خرد
ز من هر که هیر ربیاد
بسر بر زدند ازهمن هر دو دست
سر هر دو دانا پر از خاک بود
پر از رنگ رخساره ها پر ز درد
دلش گشت ترسان ازان رنج بنگ
چو از اهمیتو خسته شدی جگر
بر آنگاهی آن به دشمن رسید
چو بشنید و خشت از تخت شاه
ز کردان بیگانه و خویش او

شمار گرامی فرستاد و گان
کنون اوین بر جهان سر بسر
چو مشک طهورث و جمشید
فریدون فرخ که او از جهان
که از آبگینه همه خانه کرد
سیاوش جهان دار دلیر
چو گودرز و هفتاد پور دلیر
چو جاماسب کاندر شمار سپهر
کامند شمار این ازان به بدی
ز شاهان مرا بتر جهت بود
بسی راه و شوراند که داشتم
بوزین گونه بر من سرآمد جهان
فرشته بیاید یکی جان ستان
بتو برد دل راست روشن کنم
کراین بخت بیدار کرد شب
پیام من افت سوی جهان
چو استاده خواد و برزین
ز گفتار هر دو پشیمان شدند
بر رفتند کاین پیش خسرو دو مرد
بجایگه بدادند پیغام شاه
چو از پیش بر و استاد شان
فرود آمد از تخت شاهی قباد
چو برزد و سر اندر ترکش آن
در سالار بد آگهی یافت ازین
نشستند بر روی کرده درم

بگفتگوی و بر آید ازاد و کان
که او را ندیدیم جز بر بگذرد
گر ایشان بدی روزگار رسید
بدی دو گره او شکار و نهان
وزان خانه گیتی برانته کرد
کر کشتن بر روز جوانی بسپرد
سواران میدان چو شیر دلیر
فروزنده تر بود تا بشد به مهر
بسال از یکی آن دگر مه بری
از سال جشید بالا بود
بدی دشمن از بیش نگه داشتم
همه تیرگی رو و اسید مهان
بگویم بدو جان آسان ستان
بی آزاری خویش جوشن کنم
نگه کرد باید مرو دار ایب
بتر دو گهان و بتر دو مهان
شنیدند پیغام آن پیشرو
طپانچه بر رخسار کان بر زدند
پر از درد و دل پر ز پیکان تیز
شیروی بی مهر و بی دادگر
که او رهی دار شستند بی مشتری
باندیش او سر درآمد بیاد
بر اندیشه سر در آمد بخواب
بدان سرفرازان شد انده روان
نشسته چو از اندیاد و درم

شیون کردن باربد از برای خسرو

کشته شدن خسرو بدست مهر هرمز

سخن هیچ بی رنج ازو بر دلات
پس این بیهده رنج ما از چیست
بی آزاری و راستی برگزین
بزندان بکشتندشان یکسره
چو بشنید شیرویه چندی گریست
جهان پادشاهی و آن دستگاه
سرآمد کنون کار پرویز شاه

داستان شیرویه با شیرین

[illegible]

بهشتم زکافور بر سر کلاه
بدی پیر تا نام کوتاه نیست

کنون پادشاهی شاه اردشیر
[illegible]

پادشاهی اردشیر یکسال و شش ماه بود

بدان ای خردمند کاید سخن
[illegible]

بر شاه بنشست از هر سوی
[illegible]

[illegible]

[illegible]

پادشاهی فرآیین که او را گراز گفتندی

[illegible]

پادشاهی پوران دخت شش ماه بود

[illegible]

پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود

[illegible]

[illegible]

گرفت او همی این جهان را به دست

[illegible]

به پنجم شکست اندر آمد به گاه

[illegible]

پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود

[illegible]

چو بشنید این شاه در تاب شد

[illegible]

جو سه واز دلیران ایرانیان

[illegible]

بگویم که چون شد مر او را نهاد

[illegible]

پادشاهی یزدگرد بیست سال بود

بگویم کنون آنچه [illegible]

بروز بزرگی [illegible]

[illegible]

آغاز داستان

[illegible]

[illegible]

نامه نوشتن رستم به برادر در باز نمودن حال روزگار

[illegible]

جهان تیره و کیوان برابر شدست   عطارد به برج دو پیکر شدست
چنین است و کاری بزرگست پیش   همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنی‌ها ببینم همی   وزان خامشی برگزینم همی
به ایرانیان زار و گریان شدم   ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ این سر و تاج و اورنگ و تخت   دریغ این بزرگی و این فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان   ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چارصد بگذرد   کزین تخمه گیتی کسی نشمرد
ازیشان فرستاده آمد به من   سخن رفت هرگونه بر انجمن
که از قادسی تا لب جویبار   زمین را ببخشیم با شهریار
وزان پس یکی برگشایند راه   به شهری کجا هست بازارگاه
ازیشان فرستاده آمد به من   سخن رفت هرگونه بر انجمن
که از قادسی تا لب رودبار   زمین را ببخشیم با شهریار
بدان تا فروشیم و گیریم چیز   وزان پس فزونی نجوییم نیز
پذیریم ما ساو و باژ گران   نجوییم دیهیم کنداوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم   گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست   جز از گردش کژ پرگار نیست
برین نیز جنگی بود هر زمان   که کشته شود صد هزار از دمان
بزرگان که با من به جنگ اندرند   به گفتار ایشان همی ننگرند
چو میروی طبری و چون ارمنی   بجنگند با کیش آهرمنی
چو مردوی سوری و آن مهتران   که گوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند ایشان که ما   دلیران و مازندران بر جهان
اگر مرز و راهست و اینک به جنگ   بگیرند نیشتر به بدپیشه تنگ
بکوشیم و مردی به کار آوریم   بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر   دگرگونه‌تر گشت با ما به مهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران   بپرداز و برساز با لشکران
همه گرد کن خواسته هرچه هست   پرستنده و جامه‌های نشست
همی تاز تا آذرآبادگان   به جای بزرگان و آزادگان
همیدون گله هرچه داری ز اسپ   ببر سوی گنجور آذرگشسپ
ز زابلستان گر ز ایران سپاه   هر آنکس که آید بنزدت ز راه
چراگاه و پوشش بیارای مهر   نگه کن بدان کار گردان سپهر
کزو شادمانی وزو با نهیب   زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هرچه گفتم به مادر بگوی   نبیند همانا مرا نیز روی
وزان پس شود آگهی از کسی   جهاندار ازین کار بگزین بسی
جهاندار کاندر سرای سپنج   کسی کو ندادست با داد رنج
ز رنج جهان ایچ پیش آورد   ازان رنج او دیگری برخورد
درود است بی رنج و بی رنج و ناز   که از بیش و کم نگرود بی‌نیاز
همه پیش یزدان پرستی گرای   بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد به تنگ اندرین روزگار   فراوان نبیند ازین بیش شهریار
تو با هر که از دوده ما بود   اگر پیر اگر مرد دانا بود
همیشه به یزدان ستایش کنید   جهان آفرین را نیایش کنید
بکوشید و بخشنده باشید نیز   اگر تو به تنگی نداری ز چیز
که من با سپاهی به سختی درم   به رنج و غم و شور و بختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین   خوشا باد نوشین ایران زمین
وگیتی شود تنگ بر شهریار   تو گنج و تن و جان گرامی مدار
ازان تخمه نامدار ارجمند   نماندست جز شهریار بلند
اگر کوشش کنی هیچ سستی مکار   کسی را ازین تخمه پرورد کار
ز ساسانیان یادگارست و بس   ازین پس نماند ازین تخمه کس
دریغ این سر و تاج و این مهر و داد   که خواهد شدن تخت شاهی به باد
تو بدرود باش و به شادی بکوش   بپرهیز و پیش جهاندار باش
اگر زنده تیز تو سر پیش او   به شمشیر بسپار روی سه گوی

چو با تخت منبر برابر کنند   همه نام بوبکر و عمر کنند
تبه گردد این رنج‌های دراز   نشیبی دراز است پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر   ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید به روز دراز   شود شان سر از خواسته بی‌نیاز
بپوشند ازیشان گروهی سیاه   ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش   نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری بر خورد   به داد و به بخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشمه رخشان کند   نهفته کسی را خروشان کند
ستاننده روزشان دیگرست   کمر بر میان و کله بر سرست
ز پیمان بگردند وز راستی   گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم رزم‌جوی   سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی‌هنر   نژاد و بزرگی نیاید به بر
رباید همی این از آن آن ازین   ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بتر از آشکارا شود   دل شاهشان سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر   پسر بر پدر هم چنین چاره‌گر
شود بنده بی‌هنر شهریار   نژاد و بزرگی نیاید به کار
به گیتی کسی را نماند وفا   روان و زبان‌ها شود پر جفا
از ایران و از ترک و از تازیان   نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود   سخن‌ها به کردار بازی بود
همه گنج‌ها زیر دامن نهند   بکوشند و کوشش به دشمن دهند
چنان فاش گردد غم و رنج و شور   که شادی به هنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام   همه چاره و تنبل و ساز دام
پدر با پسر کین سیم آورد   خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسان از پی سود خویش   بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید   نیارند هنگام رامش نبید
ز پیشی و بیشی ندارند هوش   خورش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار ازین داستان بگذرد   کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته   شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد   دهان خشک و لب‌ها پر از باد سرد
که تا من شدم پهلوان از میان   چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر   دژم گشت و از ما ببرید مهر
مرا تیز پیکان آهن‌گذار   همی بر برهنه نیاید به کار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر   نگردد ز زخم اندر آورد زیر
نبرد همی پوست بر تازیان   ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی   گر آگاهی روز بد نیستی
بزرگان که از قادسی با منند   درشتند و بر تازیان دشمنند
گمانند کز پیش بیرون شوند   ز دشمن زمین رود جیحون کنند
ز دار سپهر او کسی کآگهست   ندانند کین رنج کوتاه نیست
وبر تخت بکند و روزگار   به سود آید اندر نهنگ شکار
ترا ای برادر تن آباد باد   دل شاه ایران به تو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست   کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند   تو دل را به درد برادر مبند
تو دیده ز شاه جهان برمدار   فدا کن تن خویش در کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد   دل شاه ایران به تو شاد باد
چو نامه به مهر اندر آورد گفت   که پوینده را آفرین باد جفت
که این نامه زود برادر برد   بگوید همی هرچه اندر خورد
فرستاده را گفت زنده برو   فرستاد از ایشان هشیوار و نیک

نامه نوشتن رستم به سعد وقاص

یکی نامه بر پرنیان سپید   نوشتند نامه بر پرنیان
ز رستم گو پور هرمزد شاه   جهان پهلوان رستم کینه‌خواه

بعنوان براز پور هرمزد شاه / سوی سعد وقاص سوی سپاه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ / ابا رای و با دانش و با درنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک / بباید که باشیم با ترس و باک
گر آیینت راه پی گردان سپهر / همی بود شاهیش را دست مهر
وزو باد بر شهریار آفرین / کزو پایه تاج است و تخت و نگین
کزو دارد و هم اهرمن را ببند / خداوند تیغ و کلاه و کمند
و پیشی تو از ما پسندیده کار / بپیمود این رنج و این کارزار
بپرسد ازو گو اگر شاه تو کیست / چه مردی و آیین و راه تو چیست
بدو گر بجویی همی دستگاه / ابر سپهبد ابر نه سپاه
بنانی تو سیری و هم گرسنه / ز پیل و ز تخت و ز باد و بنه
بدان تا ترا زنده کانی بپاست / که مرد و کم بهر و کم کاست
گر از پیل و دولت و با تاج و گاه / چه دارد بورزم بر دار شاه
بیابی او تخت را تا نشست / بپیماید او بر فلک ماه نیست
بر آنکه گر بر گاه چندان شود / گشاده لب و اسم و زنداران خود
همیشه بپای اسپ تازیان / اگر چنت بجز ای کی زان میان
سگ و دو یبا شده وز دو قزاز / که با زنگ زنده و با گوشوار
بسان همه دشت نیزه وران / نیازنده جو از گران تا گران
کادور آیپایه شد با یوز و سگ / که در دشت بجز گرد تنگ
سگ و یوزه و اشتر زرد و زرد / که شاه آن بگوی همی شیر مرد
شمار ابیده ده رود و تو شرم نیست / شماه او خود جهان دارم نیست
بدین چهره این مرد این رای و خوی / چنین تاج و تخت آمدت آرزوی
جهان کرده ای زاده جوی همی / همی برگزاید [illegible] گوی همی
بسی گوی مردی برو زیست / جهاندیده دو گاه و تخت جاه دست
بدان تا بگویم که رای تو چیست / بجز کیان [illegible] خان تو کیست
سواری از رستم چنین گرد شاه / بخواهم از او هرچه خواهی گناه
تو ترکیب جنبد [illegible] شاهی مجوی / گر از جام [illegible] فارسی [illegible]
نبیره جهاندار نوشیروان / که بادا دوان بر کشتی روان
چو در ببرد شاه و هم شهریار / زمانه ندارد [illegible] یاد کار
جهانی کهن بند آفرین و نیش / شود بر کمان اندر این و اپس
از این تخت کیان [illegible] نژاد / نباشد خداوند [illegible]
وگر بدین نامه پند منید / کمی چشم و گوش و خرد را ببند
خداوند از آن [illegible] آز [illegible] / [illegible]
وزو هیچ اندر آمد چراد / بپیروزی شاه پیروز نژاد
از ایران بر کان [illegible] / [illegible]
بر سعد وقاص شد پهلوان / [illegible]
هر گونه ز آهن و سیم و زر / سپهری ای [illegible]
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد / [illegible]
سپهبد فرو داد نامه بدان / ز لشکر سپهبدار از پهلوان
هم از شاه دستور و از لشکرش / ز سالار [illegible] و از کشور [illegible]
روان از پیر او بسگند و گفت / که با تیره و تیغ و دارم [illegible]
سخنها بپرسید و نامه بخواند / جهانی فراوان [illegible]

پاسخ نامهٔ رستم سعد وقاص

بتازی یکی نامه پاسخ نوشت / [illegible]
سر نامه بنام کبیر خدای / [illegible]
محمد که بد خاتم انبیا / ز رومی سخن گفته و تازی
گزید از همه خلق از دی عرب / ز گفتار پیغمبر هاشمی
بتوحید و قران و وعد و وعید / ز تهدید و از رسمهای جدید
ز قطران و از آتش تیز [illegible] / ز خلد و می و جوی و انگبین [illegible]
زکافور و از مشک و ما معین / درخت بهشت و می انگبین
که گر شاه بپذیرد این راه راست / دو عالم بشادی و شاهی وراست

جهان تیغ با جهان گوشوار / جهان ساز گشت و [illegible]
بکاری که با دانش و پای بخت / بباید چنین [illegible]
همه تنگ [illegible] جشن و سور / ز دانم جهاندار گیوی پور
بپرسی [illegible] تخت تاج / بدین گنج و [illegible] تخت و تاج
[illegible] که پیش من آید [illegible] / ز بیند گرد و تیغ و باد سرد
خواند که گیتی [illegible] بگذرد / چنین [illegible]
فرستاد او سعد وقاص رفت / بر رستم [illegible]
از ایران یکی نامدار [illegible] / بیامد بر پهلوان سپاه
یکی تیغ با یک [illegible] / بیدار [illegible]
نشستند پیش [illegible] / سپاه [illegible]
سپاه طوق داران و با گوشوار / سواران [illegible] روز نبرد
[illegible] / [illegible] شهریار
[illegible] گفت رستم که جان شاه [illegible] / [illegible] یکی [illegible]
بپیچید رستم ز گفتار او / [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
[illegible] سر [illegible] بخت مرا / [illegible] تخت مرا
اگر سعد با تیغ ساسان بدی / مرا از [illegible]
مرا گر محمد بدی پیش رو / از این [illegible] این دین نو
[illegible] / [illegible] روز نبرد
برآمد یکی گرد [illegible] / سپاه اندر آمد ز هر سو باز
[illegible] / [illegible]
سنانهای الماس [illegible] / [illegible]
سر روز اندر آن جایگه بود جنگ / [illegible]

تنش [illegible] کتاب سعد بود / نبیره [illegible] بود
چنین باغ و میدان و ایوان و گنج / تا [illegible] جهان [illegible]
چنین نیزه گشت از پی نام و گنج / از چشم [illegible]
جهانی [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / بهشت است [illegible]
[illegible] / [illegible]
که آید بر رستم پهلوان / [illegible]
ز اسب و سلاح و ز خیم و [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر رستم گفتار او [illegible]
نشست از بر [illegible] پهلوان سپاه / [illegible] کاه
[illegible] / ابا افسر و جامهای [illegible]
بیامد ز ایران [illegible] / [illegible]
سوی پهلوان [illegible] / نشست از بر [illegible]
[illegible] علیه السلام / بر رستم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چو بشنید از او گفته سعد [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگویم که امروز روز [illegible] / [illegible] جهاندار اختر [illegible]
[illegible] / [illegible] کار این گوز [illegible]
[illegible] / بگویش که در جنگ مردان [illegible]
سپاه اندر آمد ز هر سو [illegible] / [illegible]

جنگ سعد وقاص با رستم و کشته شدن رستم

[illegible] / همی تیره [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] گران [illegible]

شد از تشنگی لب بزرگان کبود
لب آب گاهانه از کارزار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک
زبان گشت از خوردن خاک چاک

جهان تنگ شد روز کار نبرد
سوی آبخور چون گرفت اسب راه
ازان روی رستم وزان روی سعد
خروشی برآمد بگردار رعد

برفتند هر دو ز قلب سپاه
بیکسو کشیدند ز آوردگاه
و از لشکر هر دو تنها شدند
بزیر یکی تپه بالا شدند

همی گشتند اندران رزمگاه
دو سالار پرکینه و کینه خواه
خروشی برآمد ز رستم چو رعد
یکی تیغ زد بر سر اسب سعد

چو اسب هژبر اندرآمد بسر
جدا گشت از سعد پرخاشخر
برآهیخت رستم یکی تیغ تیز
بدان تا کند جنگ و رستخیز

بپوشید دیدار رستم ز گرد
نشد سعد پویان بجای نبرد
یکی تیغ زد بر سر و ترگ او
که خون اندرآمد ز ترگش او

بدیدار رستم گران تیره گشت
جهانجوی تازی برو خیره گشت
دگر تیغ زد بر سر و گردنش
بخاک اندر افگند جنگی تنش

سپاه اندر آورد لشکر گاه
کی سوی پهلوان راه شد
گسست هر پهلو از اسپاه
برفتند تا پیش آوردگاه

بدیدند جسمش ز در پر ز خاک
سراپای کرده بشمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان
بسی نامور کشته شد در میان

بسی تشنه بر زین بمردند نیز
ز شاهان جهان از آن آمد قفیز
سوی شاه ایران بیامد سپاه
شب تیره و روز تابان براه

و رستم بجنگ اندرون کشته شد
سرامداران نیز کشته شد
چو بگسستند از ایران سپاه
بسی نیز گشتند آوردگاه

سپاه جهلمان ایس اندرون
همیشه نگهدار شیر ژیان
ببغداد بود آن زمان یزدگرد
که آواز اسپاه اندرآمد بگرد

بگفتند با او که رستم نماند
ازان غم جهاندار از آن غم نماند
فرخ زاد هرمزد با آب چشم
ازو خیره شد و اندرآمد بخشم

بکین اندرآمد یکی حمله کرد
گرازنده و از آن قلب چرخ گرد
یکایک ز بغداد بیرون شد
سوی مرز چین بالا چون شد

فرخ زاد برگشت نزدیک شاه
براز درد با آلت رزمگاه
فرود آمد و پیش او شد فراز
دو دیده پر از خون و تن پرگداز

همی گفت چندین چه پویی همی
که تخت کیان را بشویی همی
ز تخم کیان کس جز از تو نماند
که با تاج بر تخت شاهی نشاند

تویی کین دو بشمر صد هزار
تو با کیان چون کنی کارزار
برو تا سوی بیشه نارون
جهانی شود بر تو بر انجمن

وز انجا که ایوان ... برو
بیادش یکی کار بربسته نو
فرخ زاد گفت ای سپهبد شنید
یکی تازه ماند بن آمد پدید

دگر روز بنشست بر تخت شاه
بسر برنهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان
بزرگان و بیداردل موبدان

بموبد چنین گفت اندرین داستان
بدو داد بیدار که پیش ستان
فرخ زاد گوید که با انجمن
گوازن سوی بیشه اندرون

کیانی رستگان تو اند
بیاری همه بندگان توایم
و لشکر فراوان شود باز گرد
بلشکر توان کرد جنگ و نبرد

شما یکسره اندرین گفت و گو
بآواز گفتند که ...
شهنشاه گفت این نه ... درست
هزاران ... دیگر است

بزرگان ایران و چندی سپاه
بر و بوم ایران و تخت و کلاه
سر خویش گیرم نام کیانی
بزرگی و مردی ... بیار

مرا جنگ دشمن بیاید ز ننگ
یکی داستان زد ... بر پلنگ
که دشمن چو ... بیند ...
و پیش آید ... کار ...

جهان گستران هم بفرمان شاه
بد و نیک بر کردار و نگاه
شهنشاه بیدار ... ابر نج
نماند ... کنج

بزرگان برو خواندند آفرین
گرامیست از تو هم تخت و نگین
نگه کن که اکنون چه فرمان دهی
چو فرمان دهی ما به پیمان رهی

مسازید چندین پیچ آورد شاه
گرانمایه گرد و همی دل سپاه
چنان به که سوی خراسان شویم
ز پیکار دشمن هراسان شویم

گران بود از ان مرا لشکرست
بسی پهلوانان و کنداورست
بزرگان توران و خاقان چین
بیایند بر ما گشته آفرین

بران بندگان او ببینی رنجم
بلی ما ز آواز ... گنجم
بیاری بیاید سپاه گران
بزرگان توران و کنداوران

کنارنگ ماهوی سوری که هست
سواران و پیلان و هر گونه جنگ
کجا پیشگاه و شبانان ماست
برآورده دشت ... ماست

درابر کشیدم که پرورده بود
سراینده و گاه و کوبنده بود
چو بی ارز را نام دادیم و ارز
کنارنگ و پیلان و مردان مرز

اگر چند بی دانه بی تخت
برآورده از بارگاه ... تخت
ز موبد شنیدستم این داستان
که بر خواند از گفته باستان

که پرورده ان کس که پرورده نه
که او را بپرورده آزرده نه
جوان داد ... پیر
سراسر فرستاده بر ... سیر

فرخ زاد هرمزد پرورده است
بدو گفت کای شاه یزدان پرست
به بدگوهران بر ...
کاین مایگی داستان ...

اگرچه بر گوهر اشوان کسی
بمویی کشی از کنک ... کی
چو پرورده کارش چنان ...
تو بر چند یزدان ندانی کلید

از اینان مپرسند زنگ و نژاد
ترا چو بزرگی ...
بدو گفت شاه ای دلاور ...
ازین ...

ز بغداد راه خراسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد
برفتند با شاه آزاد مرد
همه رنج ایران ... گرفت

بود بر همه ... آفرین
گرانی تو ...
ز ایرانیان آنکه بد چرب گوی
نگاه سپه بر نهادند روی

که از بوم آباد بگذاشتیم
جهان در پناه تو بنهاشتیم
کنون داغ دل ... خاقان ...
ز ایران سوی مرز توران شویم

شهنشاه ترکان پر از آب کرد
چنین گفت با ... داران مرد
که کس ... یزدان ستایش کنیم
ستایش ... نیایش کنیم

مگر ... چشم ...
شود ...
خروشی برآمد ز لشکر براه
ز تیمار ... شهریار

ازین سان ...
از ایران و ... دلیران ...
خروشان بر شهریار آمدند
همه چشم ... آمدند

بگفتند با شاه ما بنده ایم
تن و جان بمهر تو آگنده ایم
که ما دل ازین بوم ...
چگونه ... شاه

همه بوم آباد و فرزند و گنج
بمانیم با تو گزینیم رنج
زمانه نخواهیم بی تخت تو
مبادا که جان ... بخت تو

همه با تو ایم تا ... کار
جهانی که ... کارزار
شهنشاه ... پر آب چشم
یکی ... آورد با درد و خشم

جهان ... چنین گفت کاین ...
سخن خوب ... نهر گز مباد
نمایک ...
جهان از بر ...

نخواهم که آید ...
مباشید بر ...
چو بینید تا ...
چو فرمود ...

نماز ... باز او
گذشت ...
ازو یاد ...
بتیمار ...

فرخ زاد هرمزد لشکر براند
ز ایران جهاندیده ...
همی رفت ...
سپهبد ...

بمنزل بمنزل بیامد به ...
بیوه ورا سوی ...
زری سوی ایران بیامد ...
همی رفت ...

اگر کان بیابم سوی راه بست
جهاندار بیرون کرد و آهنگ مرد
نشانه سرافراز او سره
تخت از این گوهر گرد دکار
بگفت اگر ... آمد بردی
بدست یکی سعد وقاص نام
تو با لشکرت رزم را ساز کن
برو تا یم و کین رستم برین
من اینک ... با سان با
فرستاده دیگر ابا انجمن
... کرد بیراه او گر
و از دولت نوذری ...
زمین ... کند
سپهدار ایران ...
... شد ... روی زمین
... وزاده کوه
... از سپهر بلند
... مرد ...
و بهرام ... آمد ...
... ازاد و گرد ...
... نگی ... ایش کیم
... کار ... بلند
... تخت شاهی ...
جهان ... تا ... صد ...

پراز رنگ تخت ... ولی ... ارست
بچهری سوری ... کرد

وپیر جهاندیده ... خواند
یکی نامه بنوشت با درد و رنج

نامه یزدگرد به مرزبانان طوس

خدای جهان ... دکار
وزین پادشاهی ... رنگ ...
... زاده ... ام
سپهدار ... ام ...
... ترک و ... خاقان چین
... سوی ...
... ایران زمین

کنه بن ... چ
... کشته ... جنگ
کنون ... لشکرست
من اندر ... پیش
از ایشان ... کنم ...
... ان داد
یکی نامه بنوشت ...

نامه یزدگرد به ماهوی سوری

همان تخت و دیهیم شاهنشهی
... او شمرد
کمهان ... بوم و بر
فرزند ... تاج و تخت ...
کلاه ... دست ...
بیکار ... پرکند
دل ... بزرم و بزم ...
... بکشید
... نیک ...
... ان ...
... بد ...
... با روشنی ...
... بیم ...
... معمار

پی ... جنگ ... عقاب
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ
... یزدان شناس
سوی مرزبانان با گنج و گاه
کمهان ... کار
... گشتن
... رنج
... فرخ
... کار
... اخبر
... ازاد
... آب ...
... اندر ...
... زور ...

دل ... برتنه
... ان تاج ...
... مرد
... بهتر
... تنگ
... درست
... شو
... ... راه
... جاد
... تس
... هنر
... اندر آب
... ترک
... سپاه
... کار
... ان
... گنج
... کاخ
... کار
... سر
... باد
... نیک
از این تخت ...
... بر ...

آمدن ماهوی سوری نزد یزدگرد

رزم ترکان با یزدگرد

چنیدادن موبدان ماهوی را

بر قسمه داشته کان از برش بیامد یکی موبد از لشکرش
چو بشنید ماهوی با راستان چو چندی گفت ازان داستان
اگر تو بیابی تن یزدگرد ز مهر و بر او شکر آینه گرد
بدین شاد این راز مرد جهان شنیده نگیرم گمان جهان
بیابد مرا ز بدش چون سپهر وش اندر ایریه او بوم و شهر
چنین داد پاسخ خردمند مرد کاین را بگیتی نیابت گرد
گر شاه ایران شود و بخت از آن بر سر بیکان بخت
وگر چون او را برین کار دست اگر شاه او در جهان ایزد است
چه بود است الحق واز او داد مگر چون بدین گو تو امید کرد
بسر گشت کاوه تب فرخنده رای بد دشمن آگاه وی بیدار جاه
سپاه آید او از ماچین چین وایشان نگه تنگ بر این زمین
تو این را حق او در کار من و چه بود شوی کار مردان زیان
کراه و هوادی در فتنی کشند ترا با سپاهست کیته
و بشنید ماهوی بی آب شرم بر آن آسیابان سرش گشت نرم
چنین گفت با آسیابان که خیز سواران ببر خون دشمن بریز

کشته شدن یزدگرد در آسیا

کاوی پر هرکز بیاید بدست نه سر دید ازان کار پیدا نه بن
کاوی پر هرکز بیاید بدست بیامد پر از بیم اشکار ایست
و بشنید از آن آسیابان سخن نه سر دید ازان کار پیدا نه بن
شتابان و زشت بر تخت شاه وز آن پس مرا اشکار ایست
و بشنید از آن آسیابان بخت دو دیده پر از آب دل پر ز خون
سواران فرستاد ماهوی دون مراو بر سر تاج و تخت و کلاه
ز درگاه ماهوی آن بدنژاد جهان هر به جان پر ستوه او
باید که بگیرم از او خون کشید پس آسیابان بکرد او درود
تنه آسیابان دو دیده پر آب ازوی دور جست بلای اشکب
سبک شد کمر بسته کارش گذار بو جان شود جامه پر خون کنید
مرین ناپسندیده فرمان او هم اکنون بخیزد دل و جان او
بر شاه شد دل پر از ترس و باک رخانش پر آب و دهانش ز خاک
بر یزدگرد اندر آمد دوان جهان چون کسی راز گوید همی
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه رها شد به زخم اندر از شاه آه
بدو بر دشنه تهی کار او زیکی لشکر نشد سر و کلاه او
بخاک اندر آمد سر و افسرش همان نان خشکش به پیش اندرش
اگر راه یابد کی این جهان نباشد نداره خود در جهان
فرومایه ای را که او شد سپهر نه بیدار شود رنج بخشش مهر
جهان بر کی نه بیند کسی به چشم نوازد فرازد او همه خشم
ز بیداد سیر آمد این شیرمرد شود چون نکشته بود یزدگرد
بدین گونه یا چه داری بمرد کار از لشکر او سواری نبرد
سواران ماهوی شد دید بخت بدیدند کان خسروانی درخت
به تخت و را آدمگر افسرش بشد هر کسی دل اورا بدید
گشادند بند قبای بنفش همان افسر و طوق و زرینه کفش
ز پیش شهنشاه بر داشتند ورا از زمین خوار بگذاشتند
فکندند تن شاه ایران بخاک بر از خون و بهره شمشیر چاک
به ماهوی گفتند کاین مرد راد بر افروز تخت و زرجنگ و زناو
برای مردان بودکان کشتند دو تا مهتری پیاده استند
که ماهوی را داد تن ... گرفت پر از خون مکن روی زمین
بهم و کو در آن بگاه فرو اب از آن جای او افکنده اندر آب
تن شاه از آن آسیا برگرفت همان آسیابان بدین آیین گرفت
بتاب اندر افکنده مردی دلیر سرش را که زیر بود و کلاه و زر
کرا مرغ و گرفته نشناختند بگرداب [illegible] اندر انداختند

چو شب روز شد مردم آمد بدر هر مرد کاوید آن کار رسید
گرانمایه مردی بدان روزگار از آن سوگواران بر شیر کار
تن او برهنه چو دید اندر آب بر آشفت و آمد بر شهر شاه
روان شد بر درخان [illegible] رسید جهان سوگواران بگفت اکر دم
گرفتار و جهانبان بزرق اندرست برهنه بدید آن [illegible] اندرست
بر شد از آن سوگواران بسی سکوبا و رهبان ز هر در کسی
[illegible] جهان برآمد بر د کرا ای تاج و بر شاه او [illegible]
کی تاجداری بر بشان [illegible] زبس پارسی و [illegible] کسی شنید
کو در شهر یاری ز نو جسته سکی بر تن و روی پر [illegible]

شیون کردن رهبانان بر یزدگرد

بپرورده تا ترس این رسید وزین پس ماهوی آن رسید
دریغ آن سر و تاج و بالای تو دریغ آن بر و شاخ و آن جنگ و [illegible]
دریغ آن سر و تخت و اورند شیر دریغ آن سوار دلیر هژیر
از ایرانکه بودی خرد یار او هری جهاندار بنوشیروان
کو در آسیا داد روی ترا جهاندار دیهیم او در ترا
بدو دشنه جاکاره بشکافتند برهنه ز آب اندر افکنده
جهان گر آن خاک بریان شود روانش به پرویز کیانی شود
خروشان شود و غم [illegible] دلیر [illegible]
فکنده چو بیجان به آب اندرون برهنه نگونسار و تن پر ز خون
سکوبا و زان سوگواران چهار برهنه شد او اندران جویبار
برهنه تن شهریار جوان دلیر جهاندار نوشیروان
تنگی گنبد از آن اگر بسی مویه کردند بر او بشیر
بباغ اندرون دخمه ساختند سرش با برادر [illegible] ستند
سر زخم آن و غم کرده تنگ [illegible]
بیاراستند پیش آن جای زرد قبه زیره و [illegible] ز بالای او
کجا خشت [illegible] سکوبا ببیند بر جای او
همی گفت آن کاید بهبان مرد که بیفت بالای آن زاد سرو
کرا [illegible] [illegible]
همی گفت اگر چند خسته جهاندار گر از در دشمنان بود
[illegible] خواسته [illegible] که او را نماند فراز و نشیب
دگر گفت کای نزاد تو و زاد کجن را [illegible]
ز هر در بستند و بارگاه روانش ز نو جام [illegible]
دگر گفت کز شاه [illegible] ز چهر کلی تخت و تاج نشست
دگر گفت کز [illegible] که کوشید افسر و تخت و کلاه
کز او خیره [illegible] این بکار چرا دید این رنج و این روز کار
دگر گفت یزدان روانت [illegible] ستایش [illegible]
همی سرو گشتی بباغ بهشت روانت به بینند درختی که گشت
کنون در بهشت [illegible] تخت را ماندن [illegible] سواری [illegible]
روان ترا [illegible] تن مرد کشی را [illegible]
در [illegible] به دریغ کند جان بدخواه [illegible]
دگر گفت کای شاه [illegible] که با شهریاری با [illegible] دلیر
[illegible] درفشان شد آن خسروانی چراغ
دگر گفت کای شهریار جوان نجستی تو بیدار کردی روان
[illegible] [illegible]
تو بیکاری و جان بکار اندرست سر و بکارلت بکار اندرست
نکو بود آن [illegible] [illegible]
اگر دست یابد گذشت [illegible] روانت بجنگ اندر آورد ستان
دگر گفت کای نام [illegible] [illegible]
ز او بهشت تخت نشست همین ماه بود [illegible] گشت
دگر گفت کای [illegible] ببیند کنون روزگار درشت

گفتار در پادشاهی ماهوی سوری

آگاه شدن خاقان از کشتن یزدگرد

کشته شدن ماهوی سوری بدست بیژن

تاریخ شاهنامه گوید


بن ستاسب بن لهراسب چهارده سال بود پادشاهی شاپور بن اردشیر سی و دو سال بود و پادشاهی اورمزد بن شاپور
یکسال و نه ماه بود پادشاهی بهرام بن اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود پادشاهی بهرام پسر بهرام نوزده
سال بود و پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود پادشاهی نرسی نه سال بود پادشاهی اورمزد بن نرسی نه سال و نه ماه بود
پادشاهی شاپور ذو الاکتاف هفتاد سال بود و پادشاهی اردشیر نیکوکار ده سال بود پادشاهی شاپور بن شاپور پنج سال [illegible]
پادشاهی بهرام بن شاپور پانزده سال بود پادشاهی یزدگرد بزهگر سی سال بود پادشاهی بهرام گور شصت سال بود
پادشاهی یزدگرد بهرام گور هیژده سال بود پادشاهی هرمز نه سال بود پادشاهی پیروز یازده سال بود پادشاهی
چهل سال بود پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود پادشاهی هرمز دوازده سال بود پادشاهی خسرو پرویز
سال بود پادشاهی شیرویه هفت ماه بود پادشاهی اردشیر یکسال و شش ماه بود پادشاهی توران دخت
شش ماه بود پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود پادشاهی فرخ زاد
از فرزندان انوشیروان یکماه بود پادشاهی یزدگرد
شهریار پسر هرمز پرویز که آخر ملوک عجم بود
بیست سال بود این بود فهرست
پادشاهان ایران زمین از
گفتار دهقان



